



سینوہہ

پزشک مخصوص فرعون

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

نویسنده : میکا والتاری

مترجم : ذیح اللہ منصور





مقدمه کوتاه نویسنده

نام من، نویسنده این کتاب (سینوهه) است و من این کتاب را برای مدح خدایان نمی نویسم زیرا از خدایان خسته شده ام. من این کتاب را برای مدح فراعنه نمی نویسم زیرا از فراعنه هم به تنگ آمده ام. من این کتاب را فقط برای خودم می نویسم بدون اینکه در انتظار پاداش باشم یا اینکه بخواهم نام خود را در جهان باقی بگذارم.

آن قدر در زندگی از فرعون ها و مردم زجر کشیده ام که از همه چیز حتی امیدواری تحصیل نام جاوید، سیرم. من این کتاب را فقط برای این مینویسم که خود را راضی کنم و تصور مینمایم که یگانه نویسنده باشم که بدون هیچ منظور مادی و معنوی کتابی می نویسم. هر چه تا امروز نوشته شده، یا برای این بوده که به خدایان خوشامد بگویند یا برای این که انسان را راضی کنند.

من فرعونها را جزو انسان می دانم زیرا آنها با ما فرقی ندارند و من این موضوع را از روی ایمان می گویم. من چون پزشک فرعونهای مصر بودم از نزدیک، روز و شب، با فراعنه حشر و نشر داشتم و می دانم که آنها از حیث ضعف و ترس و زبونی و احساسات قلبی مثل ما هستند. حتی اگر یک فرعون را هزار مرتبه بزرگ کنند او را در شمار خدایان در آورند باز انسان است و مثل ما می باشد. آنچه تا امروز نوشته شده، به دست کاتبینی تحریر گردیده که مطیع امر سلاطین بوده اند و برای این مینوشتند که حقایق را در گون کنند. من تا امروز یک کتاب ندیده ام که در آن، حقیقت نوشته شده باشد. در کتابها یا به خدایان تملق گفته اند یا به مردم یعنی به فرعون. در این دنیا تا امروز در هیچ کتاب و نوشته، حقیقت وجود نداشته است ولی تصور می کنم که بعد از این هم در کتابها حقیقت وجود نخواهد داشت.

ممکن است که لباس و زبان و رسوم و آداب و معتقدات مردم عوض شود ولی حماقت آنها عوض نخواهد شد و در تمام اعصار می توان به وسیله گفته ها و نوشته های دروغ مردم را فریفت. زیرا همانطور که مگس، عسل را دوست دارد، مردم هم دروغ و ریا و وعده های پوچ را که هرگز عملی نخواهد شد دوست می دارند. آیا نمی بینید که مردم چگونه در میدان، اطراف نقال ژنده پوش را که روی خاک نشسته ولی دم از زر و گوهر می زند و به مردم وعده گنج می دهد می گیرند و به حرفهای او گوش می دهند. ولی من که نامم (سینوهه) می باشد از دروغ در این آخر عمر، نفرت دارم و به همین جهت این کتاب را برای خودم می نویسم نه دیگران.

من نمی خواهم کسی کتاب مرا بخواند و تمجید کند. نمی خواهم اطفال در مدارس عبارات کتاب مرا روی الواح بنویسند و از روی آن مشق نمایند. من نمی خواهم که خردمندان در موقع صحبت از عبارات کتاب من شاهد بیاورند و بدین وسیله علم و خرد خود را به ثبوت برسانند.

هر کس که چیزی می نویسد امیدوار است که دیگران بعد از وی، کتابش را بخوانند و تمجیدش کنند و نامش را فراموش ننمایند. به همین جهت ایمان خود را زیر پا می گذارد و هم رنگ جماعت می شود و مهمل ترین و سخیف ترین گفته ها را که خود بدان معتقد نیست می نویسد تا اینکه دیگران او را تحسین و تمجید نمایند. ولی من چون نمی خواهم کسی کتاب مرا بخواند هم رنگ جماعت نمی شوم و اوهام و خرافات او را تجلیل نمی کنم.

من عقیده دارم که انسان تغییر نمی کند ولو یکصد هزار سال از او بگذرد. یک انسان را اگر در رودخانه فرو کنید به محض اینکه لباسهای او خشک شد، همان است که بود. یک انسان را اگر گرفتار اندوه نمایید از کرده های گذشته پشیمان می شود، ولی همین که اندوه او از بین رفت، به وضع اول برمی گردد و همانطور خودخواه و بیرحم می شود.

چون شکل و رنگ بعضی از اشیاء و کلمات بعضی از اقوام تغییر می کند و بعضی از اغذیه و البسه امروز متداول می شود که دیروز نبود، مردم تصور می نمایند که امروز غیر از دیروز است. ولی من می دانم چنین نیست و در آینده هم مثل امروز و مانند دیروز کسی حقیقت را دوست نمی دارد. بنابراین نمی خواهم کسی کتاب مرا بخواند و میل دارم که در آینده گمنام بمانم. من این کتاب را برای این می نویسم که میدانم. و دانایی من مانند تیزاب قلب انسان را میخورد و اگر انسان دانایی خود را به





دیگری نگوید، قلب او از بین می رود. من نمی توانم دانایی ام را به کسی بگویم و لذا آن را برای خویش می نویسم تا بدین وسیله خود را تسکین بدهم.

من در مدت عمر خود چیزها دیدم. من مشاهده کردم که پسری مقابل چشم من پدر خود را کشت. دیدم که فقرا علیه اغنیاء، حتی طبقه خدایان قیام کردند. دیدم کسانی که در ظروف زرین شراب می آشامیدند، کنار رودخانه، با کف دست آب مینوشیدند. دیدم کسانی که زر خود با قپان وزن می کردند، زن خود را برای یک دستبند مسی به سیاهپوستان فروختند تا اینکه بتوانند برای اطفال همان زن، نان خریداری کنند.

در گذشته جای من در کاخ فرعون در طرف راست او بود و بزرگانی که صدها غلام داشتند به من تملق می گفتند و برای من هدایا می فرستادند و دارای گردنبند زر بودم. امروز در اینجا، که نقطه ای واقع در ساحل دریای مشرق است، زندگی می کنم ولی ثروت من از بین نرفته و هم چنان توانگر می باشم و غلامانم دو دست را روی زانو می گذارند و مقابلم سر فرود می آورند.

علت اینکه مرا از مصر و شهر طبس تبعید کردند و به اینجا فرستادند این است که من در زندگی، همه چیز داشتم، می خواستم چیزی به دست بیاورم، که لازمه به دست آوردن آن این است که انسان همه چیز را از دست بدهد. من می خواستم که حقیقت حکمفرما باشد و ریا و دروغ و ظاهرسازی از بین برود و نمی دانستم که حکمفرمایی حقیقت در زندگی انسان، امری محال است و هر کس که راستگو باشد و با راستگویی زندگی کند باید همه چیز را از دست بدهد و من باید خیلی خوشوقت باشم که هنوز ثروت خویش را حفظ کرده ام.



فصل اول

دوره کودکی

مردی که من او را به نام پدرم می خواندم در شهر طبس یعنی بزرگترین و زیباترین شهر دنیا، طبیب فقرا بود، و زنی که من وی را مادرمی دانستم زوجه وی به شمار می آمد. این مرد و زن، تا وقتی که سالخورده شدند فرزند نداشتند و لذا مرا به سمت فرزندی خود پذیرفتند. آنها چون ساده بودند گفتند مراخدایان برای آنها فرستاده و نمی دانستند که این هدیه خدایان برای آنها چقدر تولید بدبختی خواهد کرد.

مادرم مرا (سینوهه) میخواند زیرا این زن، که قصه را دوست می داشت اسم (سینوهه) را در یکی از قصه ها شنیده بود. یکی از قصه های معروف مصر این است که (سینوهه) بر حسب تصادف، روزی در خیمه فرعون، یک راز خطرناک را شنید و چون دریافت که فرعون متوجه گردید که وی از این راز مطلع شده، از بیم جان گریخت و مدتی در بیابانها گرفتار انواع مهلکه ها بود تا به موفقیت رسید.

مادرم نیز فکرمی کرد که من از مهلکه ها گذشته تا به او رسیده ام و بعد از این هم از هر مهلکه جان به در خواهم برد. کاهنین مصر می گویند که اسم هر کس نماینده سرنوشت اوست و از روی نام میتوان فهمید که به اشخاص چه می گذرد. شاید به همین مناسبت من هم در زندگی گرفتار انواع مخاطرات شدم و در کشور های بیگانه سفر کردم و به اسرار فرعونها و زنها ی آنها، (اسراری که سبب مرگ میشد) پی بردم. ولی من فکر میکنم که اگر من اسمی دیگر هم می داشتم باز گرفتار این مشکلات و مخاطرات می شدم و اسم در زندگی انسان اثری ندارد. ولی وقتی یک بدبختی، یا یک نیکبختی برای بعضی از اشخاص پیش می آید با استفاده از این نوع معتقدات، در بدبختی خود را تسکین می دهند، و در نیکبختی خویش را مستوجب سعادت می دانند.

من در سالی متولد شدم که پسر فرعون متولد گردید و زن فرعون که مدت بیست و دو سال نتوانست یک پسر به شوهر خود اهداء کند در آن سال یک پسر زاید. ولی پسر فرعون در فصل بهار یعنی دوره خشکی متولد گردید و من در فصل پاییز که دوره آب فراوان است قدم به دنیا گذاشتم. من نمیدانم که چگونه و کجا چشم به دنیا گشودم برای اینکه وقتی مادرم مرا کنار رود نیل یافت، من در یک زنبیل از چوبهای جگن بودم و روزنه های آن زنبیل را با صمغ درخت مسدود کرده بودند که آب وارد نشود. خانه مادرم کنار رودخانه بود و در فصل پاییز که آب بالا می آید مادرم برای تحصیل آب مجبور نبود از خانه دور شود. یک روز که مقابل خانه ایستاده بود زنبیل حامل مرا روی آب دید و میگوید که چلچله ها، بالای سرم پرواز میکردند و خوانندگی مینمودند زیرا طغیان نیل، آنها را به خانه ما نزدیک کرده بود. مادرم مرا به خانه برد و نزدیک اجاق قرارداد که گرم شوم و دهان خود را روی دهان من نهاد و با قوت دمید، تا اینکه هوا وارد ریه ام شود و من جان بگیرم. آنوقت من فریاد زدم ولی فریاد ضعیفی داشتم. پدرم که به محلات فقرا رفته بود که طبابت کند با حق العلاج خود عبارت از دو مرغابی و یک پیمان آرد مراجعت کرد و وقتی صدای مرا شنید تصور کرد که مادر یک بچه گربه به خانه آورده ولی مادرم گفت این یک بچه گربه نیست بلکه یک پسر است و تو باید خوشوقت باشی زیرا ما دارای یک پسر شده ایم. پدرم بدو متغیر گردید و مادرم را از روی خشم به نام بوم خواند ولی بعد از اینکه مرا دید تبسم کرد و موافقت کرد که مرا مانند فرزند خویش بداند و نگاه بدارد. روز بعد پدر و مادرم به همسایه ها گفتند که خدایان به آنها یک پسر داده است ولی من تصور نمی کنم که آنها این حرف را پذیرفته باشند زیرا هرگز بارداری مادرم را ندیده بودند. مادرم زنبیل مزبور را که حامل من بود بالای گاهواره ای که مرا در آن قرار داده بودند آویخت و پدرم یک ظرف مس برای معبد هدیه برد تا اینکه در عبادتگاه اسم مرا به عنوان اینکه فرزند او و زنش هستم ثبت کنند. ۲.

آنگاه پدرم چون طبیب بود خود، مرا ختنه نمود زیرا میترسید که مرا به دست کاهن معبد برای ختنه کردن بسپارد زیرا میدانست که چاقوی آنها تولید زخمهای جراحی آورمی کند. ولی پدرم فقط برای احتراز از زخم چزکین، مرا خود ختنه نمود بلکه از این جهت مرا برای مراسم ختنان به معبد نبرد که میدانست علاوه بر ظرف مس برای ختنه کردن باید هدیه دیگری





عبادتگاه بدهد زیرا پدرم بضاعت نداشت و یک ظرف مس برایش یک شیء گرانبها بود. واضح است که وقتی این وقایع روی داد من اطلاع نداشتم و بعدها از پدر و مادر خود پرسیدم.

تاهنگامی که کودک بودم آنها را پدرومادر خود می دانستم ولی بعدازاینکه دوره کودکی من سپری گردید و وارد مرحله شباب شدم و گیسوهای مرا به مناسبت ورود به این مرحله بریدند پدر و مادر حقیقت را به من گفتند. زیرا ازخدایان می ترسیدند و نمی خواستند که من با آن دروغ بزرگ زندگی نمایم. من هرگز ندانستم که پدر و مادر واقعی من کیست ولی می توانم از روی حدس و یقین بگویم که والدین من جزوفقرا بودند یا ازطبقه اغنیاء و من اولین طفل نبودم که او را به نیل سپردند و آخرین طفل هم محسوب نمی شدم. درآن موقع طبس واقع درمصر، یکی ازشهرهای درجه اول یا بزرگترین شهر جهان شده بود، و در آن شهر کاخهای بسیار از ثروتمندان به وجود آمد. آوازه طبس سبب شد که عده کثیر از خارجیان از کشورهای دیگر آمدند و در طبس سکونت کردند و اکثر فقیر بودند و می آمدند که در آن شهر تحصیل ثروت نمایند. درکنار کاخهای اغنیاء و معبدهای بزرگ، در دو طرف رود نیل، تا چشم کار می کرد کلبه فقرا به وجود آمده بود و در آن کلبه ها یا فقرای مصری زندگی میکردند یا فقرای بیگانه. بسیار اتفاق می افتاد که زندهای فقیر وقتی طفلی می زاییدند آن را در زنبیلی می نهادند و به دست رود نیل می سپردند. ولی چون یک مصری، کودک خود را بعد از تولد ختنه می کند، و من ختنه نشده بودم، فکرمی کنم که والدین من خارجی بودند.

وقتی از دوره کودکی گذشتم و وارد دوره شباب یعنی اولین دوره جوانی شدم گیسوی مرا بریدند و مادرم موهای بریده و اولین کفش کودکی مرا در جعبه ای چوبی نهاد زنبیلی را که من در آن از روی رود نیل گذشته بودم به من نشان داد. من دیدم که چوبهای زنبیل مزبور زرد شده و بعضی از آنها شکسته و برخی از چوبها رابه وسیله ریسمان به هم متصل کرده اند و مادرم گفت وقتی من زنبیل را یافتم دارای این ریسمانها بود. وضع زنبیل نشان میداد که والدین من غنی نبوده اند زیرا اگر بضاعت داشتند مرا در زنبیلی بهتر قرار می دادند و به امواج نیل می سپردند. امروز که پیر شده ام، دوره کودکی من، با درخشندگی، مقابل دیدگانم نمایان می شود و از این حیث بین یک غنی و یک فقیر فرقی وجود ندارد و یک پیرمرد فقیر هم مثل یک توانگر سالخورده دوره کودکی خود را درخشنده می بیند زیرا در نظر همه این طور مکشوف می شود که دوره کودکی بهتر از امروز است.

خانه ما واقع در کنار نیل نزدیک معبد، در یک محله فقیرنشین بود، در جوار خانه ما، اسکله ای وجود داشت که کشتی های رود نیل آنجا بارگیری میکردند یا بارهای خود را تحویل می دادند. در کوچه های تنگ آن محله ده ها دکه خمرفروشی وجود داشت که ملاحان شط نیل در آنجا خمر می نوشیدند و نیز در آن کوچه ها خانه هایی برای عیاشی موجود بود که گاهی ثروتمندان مرکز شهر با تخت روان برای عیش و خوشگذرانی آنجا میرفتند. در آن محله فقیرنشین برجستگان محل عبارت بودند از مامورین وصول مالیات و افسران جزء و ناخدایان زورق و چند کاهن از کهنه درجه پنجم معبدهای شهر و پدر من هم یکی از آن برجستگان قوم به شمار می آمد و خانه ما نسبت به خانه های فقرا که با گل ساخته می شد چون یک کاخ بود. ما در خانه یک باغچه داشتیم که پدرم یک درخت نارون در آن کاشته بود و این باغچه با یک ردیف از درخت های اقاچیا از کوچه جدا می شد و وسط باغچه ما حوضی بود که جز فصل پاییز، یعنی فصل طغیان نیل، نمی توانستیم آب به آن بیاندازیم. خانه ما دارای چهار اتاق بود که مادرم در یکی از آنها غذا می پخت و یک اتاق هم مطب پدرم به شمار می آمد. هفته ای دو مرتبه یک خدمتکار می آمد و در کارهای خانه به مادرم کمک می کرد و هفته ای یک بار زنی می آمد و رختهای ما را می برد و کنار رودخانه می شست. ۳

من روزها زیر سایه درخت مزبور دراز می کشیدم و وقتی به کوچه می رفتم یک تمساح چوبی را که بازیچه من بود به ریسمانی می بستم و با خود می بردم و روی سنگهای کوچه می کشیدم و تمام اطفال، با حسرت تمساح مزبور را که دهانی سرخ رنگ داشت می نگر بستند و آرزو می کردند که بازیچه ای مثل من داشته باشند و من میدانستم فقط فرزندان نجبا دارای آن نوع بازیچه هستند موافقت میکردم که بچه ها با آن بازی کنند. و آن بازیچه را نجارسلطنتی به پدرم داده بود زیرا پدرم دمل نجار مزبور را که مانع از این می شد که بنشیند معالجه کرد. صبحها مادرم مرا با خود به بازار میبرد و گرچه اشیاء زیادی خریداری نمیکرد ولی عادت داشت که برای خرید هر چیز به اندازه مدت یک ساعت آبی چانه بزند. ۴ از وضع حرف زدن مادرم معلوم بود که تصور می نماید بضاعت دارد و از این جهت چانه می زند که صرفه جویی را به من بیاموزد و می





گفت که غنی آن نیست که طلا و نقره دارد بلکه آن است که به کم بسازد. ولی با اینکه اینطور حرف می زد من از چشم او که به کالاهای بازار نظر می انداخت می فهمیدم که پارچه های پشمی رنگارنگ را دوست میدارد و از گردنبندهای عاج و پره های شترمرغ خوشش می آید. و من تا وقتی که بزرگ نشدم نفهمیدم که مادرم دوست می داشت و همه عمر در آرزوی آن بود ولی چون زن یک طبیب محلات فقیرشهر محسوب می گردید ناچار به کم می ساخت.

شبها مادرم برای من قصه میگفت، فراموش نمی کنم که در هوای گرم تابستان، وقتی ما در ایوان می خوابیدیم و مادرم قصه ای را شروع می کرد پدرم اعتراض می نمود که برای چه فکر این بچه را پراز چیزهای بیهوده می کنی؟ مادرم برائتر اعتراض پدرسکوت می نمود ولی همین که صدای خرخر پدرم بلند میشد، مادرم دنباله قصه ناتمام رامی گرفت. گاهی راجع به (سینوهه) و زمانی در خصوص فرعونها و دیوها و جادوگران حکایت می کرد و من اینک می فهمم که خود اواز ذکر آن داستانها لذت می برد. من این قصه ها را از این جهت دوست میداشتم که وقتی می شنیدم فکر می کردم در مکانی غیر از آن کوچه های کثیف پر از مگس و زباله زندگی می کنم. ولی گاهی باد بوی چوبهای سبز و زرین درخت را که از کشتی خالی می کردند به مشام من می رسانند و زمانی از تخت روان یک زن که عبور می نمود بوی عطر به مشام من میرسید. غروب آفتاب وقتی کشتی زرین خدای ما آمون (مقصود خورشید است - مترجم) بعد از عبور از روی نیل و گذشتن از جلگه های مغرب قصد داشت، که در پایین تپه ها ناپدید شود از خانه های واقع در ساحل نیل بوی نان تازه و ماهی سرخ شده به مشام من میرسید و من این رایحه را در کودکی دوست داشتم و امروز هم که پیر شده ام دوست می دارم.

اولین مدرسه ای که من در آن درس زندگی را فرا گرفتم ایوان خانه ما بود. شب، هنگام صرف غذا ما در ایوان خانه روی چهاپایه ها می نشستیم و مادرم غذا را تقسیم می کرد و مقابل ما می گذاشت و قبل از اینکه پدرم شروع به صرف غذا کند آب روی دست او می ریخت.

گاهی اتفاق می افتاد که یک دست ملاح مست که شراب یا آبجو نوشیده بودند از کوچه عبور می کردند و زیر درختهای اقاقیای ما برای رفع احتیاجات طبیعی توقف می نمودند. پدرم که مردی با احتیاط بود در آن موقع چیزی نمی گفت ولی وقتی آنها می رفتند اظهار می کرد فقط یک سیاهپوست یا یک سریانی در کوچه احتیاجات طبیعی خود را رفع می کند و یک مصری، پیوسته در خانه احتیاجات خود را رفع می نماید. و نیز می گفت هرگاه یک کوزه شراب بنوشند در جوی آب می افتند و وقتی به خود می آیند می بینند که لباس آنها به سرقت برده اند. گاهی بوی یک عطرتند از کوچه به ایوان میرسید و زنی که لباس رنگارنگ پوشیده و صورت و لب و مژگان را رنگ کرده و از چشمهای او یک حال غیرعادی احساس میشد از مقابل خانه ما می گذشت و من می فهمیدم که زنهایی که آنطور هستند و با زنهای عادی فرق دارند از خانه هایی که مخصوص عیاشی به وجود آمده، خارج می شوند و پدرم می گفت از زنهایی که به تو می گویند که یک پسر قشنگ هستی بر حذر باش و هرگز دعوت آنها را نپذیر و به خانه های آنها نرو زیرا قلب آنها کمینگاه است و در سینه این زنها آتشی وجود دارد که تو را می سوزاند. و بر اثر این حرفها من از کودکی از کوزه شراب، و از زنهای زیبایی که شبیه به زنهای عادی نبودند می ترسیدم.

از کودکی پدرم مرا به اتاق مطب خود می برد تا اینکه من طرز معالجات او را ببینم. و من به زودی باتمام کاردها و گازانبرها و مرهمهای پدر آشنا شدم و وقتی او در صدد معالجه یک مریض برمی آمد من به او دوا و نوار و آب و شراب می دادم. مادرم مثل تمام زنها از زخم و دمل و جراحات می ترسید و هرگز به مطب پدرم نمی آمد مگر وقتی که پدرم او را برای بعضی از کارها صدا می زد.

من متوجه بودم که پدرم به بیماران سه نوع جواب میدهد، به بعضی از آنها می گوید که بیماری شما معالجه میشود و به بعضی می گوید درمان بیماری شما محتاج قدری وقت است و به برخی دیگر هم یک قطعه پاپیروس (کاغذ معروف مصری - مترجم) می دهد و می گوید این را به بیت الحیات ببرید تا در آنجا شما را معالجه کنند و بیت الحیات جایی بود که بیماران سخت را در آنجا معالجه می کردند و هر دفعه که یکی از آنها را روانه بیت الحیات می نمودند پدرم با قدری تأثر می گفت (ای بیچاره). پدرم با اینکه طبیب فقرا بود گاهی بیماران با بضاعت نزد او می آمدند و بعضی از اوقات از منازل مخصوص عیش و طرب، کسانی به پدرم مراجعه می کردند که لباس گرانبهای کتان در برداشتنند.

وقتی به سن هفت سالگی رسیدم مادرم لنگ (با ضم لام) طفولیت را به من پوشانید و مرا به معبد (آمون) بزرگترین و زیباترین معبد خدایان مصری برد تا اینکه در آنجا یک قربانی را تماشا کنم.





یک خیابان طولانی که دو طرف آن ابوالهول در فواصل معین نشسته بود تا معبد کشیده می شد و وقتی به معبد رسیدیم من دیدم که به قدری حصار معبد بلند است که من بالای آن را به زحمت می بینم. وقتی وارد صحن معبد شدیم فروشندگان کتاب اموات (قدیمی ترین کتابی که در جهان نوشته شده کتاب اموات مصر است - مترجم) کتاب خود را به مادرم عرضه می داشتند ولی ما در منزل یک کتاب اموات داشتیم و محتاج خرید آن نبودیم. مادرم یک حلقه مس از دست خود بیرون آورد و برای حق حضور در مراسم قربانی پرداخت و من دیدم که کاهنین معبد لباس سفید دربردارند و سرهای تراشیده و روغن خورده آنها برق میزند و می خواهند گاوی را ذبح نمایند و وسط دوشاخ گاو مهری آویخته بود که نشان می داد در تمام بدن آن گاو یک موی سیاه وجود ندارد. من دیدم که وقتی گاو را ذبح میکنند چشم مادرم اشک آلود شد لیکن من توجهی به کشتن گاو نداشتم بلکه ستونهای بزرگ معبد، و تصاویر جنگها را که روی دیوارها نقش کرده بودند تماشا می نمودم. بعد اینکه از معبد خارج شدیم مادرم کفشهای مرا از پایم بیرون آورد و کفش های نو به من پوشانید و وقتی به خانه رسیدیم، پس از صرف غذای روز، پدرم دست را روی سرم گذاشت و پرسید تو اکنون هفت ساله شده ای و باید شغلی انتخاب نمایی، بگو چه می خواهی بشوی؟ من گفتم که قصد دارم سرباز بشوم زیرا بهترین بازی، که من در کوچه با بچه ها می کردم بازی سربازی بود و می دیدم که سربازها اسلحه درخشان دارند و ارابه های آنها با صدای زیاد از روی سنگفرش کوچه ها عبور می کند و بالای ارابه ها، بیرق رنگارنگ آنها در اهتزاز است. دیگر اینکه می دانستم که سرباز احتیاج به خواندن و نوشتن ندارد و من از اطفال بزرگتر که به مدرسه می رفتند سرگذشت های وحشت آور را که به شکنجه خواندن و نوشتن شنیده بودم و می گفتند که معلم موه های سر طفلی را که از روی غفلت لوح خود را شکسته، یکایک می کند. پدرم از جواب من متفکرو متأثر شد و بعد به مادرم گفت که سبوی سفالین به او بدهد و مادرم سبویی به او داد و پدرم دست مرا گرفت و در دست دیگر سبوی، مرا کنار نیل برد و من می دیدم که عده ای از باربران مشغول خالی کردن محمولات کشتی هستند یک مباشر با شلاق بر پشت آنها میکوبد و آنها عرق ریزان و نفس زنان، بارها را خالی می کنند. پدرم گفت نگاه کن، اینها که می بینی باربر هستند و پوست بدن آنها آنقدر آفتاب و باد خورده که از پوست تمساح ضخیم تر شده و ناچارند که تا غروب آفتاب بر شلاق زحمت بکشند و شب که به کلبه گلی خود میروند غذای آنها یک قطعه نان و یک پیاز است. وضع زندگی زارعین نیز همینطور می باشد و به طور کلی هر کس که با دو دست خود کار میکند این طور زندگی می نماید. گفتم پدرم من نمی خواهم باربر و زارع شوم بلکه قصد دارم که یک سرباز باشم و سربازان اسلحه درخشان دارند و در گردن بعضی از آنها طوق طلا دیده می شود و از جنگ زر و سیم و غلام و کنیزی می آورند و مردم شرح جنگها و دلیریهای آنان را به یکدیگر می گویند.

پدرم چیزی نگفت و مرا با خود برد و از آنجا دور شدیم و سبویی را که در دست داشت پر از شرابی که از یک شراب فروشی خریداری کرد نمود و به راه افتادیم تا به یک کلبه گلی کنار نیل رسیدیم و پدرم سررا درون کلبه کرد و بانگ زد (این تب) ... (این تب). مردی پیر و کثیف که بیش از یک دست نداشت و لنگ او از فرط کثافت معلوم نبود چه رنگ داشته از کلبه خارج شد و من حیرت زده گفتم پدر آیا (این تب) سرباز معروف و شجاع همین است؟ پدرم به پیر مرد سلام داد و آن مرد دست خود را بلند کرد و با سلام سربازی جواب گفت و چون مقابل کلبه او نیمکت و چهار پایه نبود ما روی زمین نشستیم و پدرم سبوی شراب را مقابل پیر مرد نهاد و وی سبورا با یگانه دست خود به لب برد و با حرص زیاد نوشید. پدرم گفت (این تب) پسر من (سینوهه) میل دارد سرباز شود و من او را نزد تو آوردم تا اینکه تو را که یگانه بازمانده قهرمانان جنگهای بزرگ ماهستی ببیند و شرح این جنگها را از زبان تو بشنود. (این تب) سبوی شراب را از لبها دور کرد و با نگاهی خشمگین و دهانی بی دندان و قیافه ای دژم و ابروهای سفید و انبوه خطاب به من گفت تو را به (آمون) سوگند مگر دیوانه شده ای. بعد با دهان بدون دندان خود، خنده ای مهیب نمود و گفت اگر من، برای هنر نفرین و ناسزا که حواله خود کردم که چراسرباز شدم یک جرعه شراب دریافت می کردم، با آن شرابها نه فقط می توانستم دریاچه ای را که فرعون برای تفریح زن خود حفر کرده پر کنم، بلکه قادر بودم تمام سکنه شهر طبس را تا مدت یک سال، با شراب سیر نمایم. من گفتم شنیده ام که شغل سربازی با افتخارترین شغل های دنیا میباشد. (این تب) گفت افتخار و شهرت سربازی در این کشور عبارت از زباله و فضول حیوانات است که مگس روی آن جمع میشوند و تنها استفاده ای که من از افتخارات خود کرده ام این است که امروز باید آنها را برای دیگران نقل کنم تا یک لقمه نان و یا یک جرعه شراب به من بدهند و آن هم از صد نفر فقط یک نفر می دهد و لذا من به تو میگویم ای پسر، در بین شغل های دنیا هیچ شغلی بدتر از سربازی نیست و پایان تمام افتخارات سربازی، این زندگی من است که





مشاهده می کنی. بعد (این تب) سبوی شراب را تا قطره آخرنوشید و حرارت شراب صورتش را قدری سرخ کرد سررا بلند نمود و گفت آیا این گردن لاغر و پراز چین مرا می بینی، این گردنی است که روزی پنج طوق از آن آویخته بود و خود فرعون این طوقها رابه گردن من آویخت و وقتی من از میدان جنگ برمی گشتم آنقدر دستهای بریده می آوردم که مقابل خیمه من انبوه میگردید. ولی امروز از آن همه افتخارات و طلاها هیچ چیز برای من باقی نمانده است. طلاهای من از بین رفت و غلامان و کنیزانم از گرسنگی مردند یا گریختند و دست راست من در میدان جنگ باقی ماند. تا وقتی جوان بودم روز و شب در بیابانها با گرسنگی و تشنگی میدان جنگ، مبارزه می کردم و اینک پیر شده ام باز گرسنه و تشنه هستم. اگر از پدرت بپرسی که وقتی دست مجروح یک سرباز را قطع می کنند و بازمانده آن را در روغن داغ فرومی نمایند چه حالی به او دست می دهد او که طیب است این موضوع را برایت شرح خواهد داد. هر قطعه از گوشت بدن من در یک میدان جنگ باقی مانده و دندانها و موهای سر را از دست داده ام و امروز اگر مردانی خیر خواه مثل پدر تو گاهی به من کمک نمی کردند، باید مقابل معبد (آمون) گدایی نمایم.

بعد از این حرفها (این تب) نظری به سبوی شراب انداخت و گفت متاسفانه تمام شد. پدرم یک حلقه مس از مچ بیرون آورد و به او داد که خمر خریداری نماید و (این تب) بانگی از شعف زد و طفلی را طلبید و حلقه مس را به او داد و گفت این سبوی را بیرو شراب خریداری کن و به فروشنده بگو که لازم نیست شراب اعلی بدهد بلکه با شراب وسط، سبورا پر نماید و بقیه مس را برگرداند. طفل رفت و من گفتم فایده سربازی این است که یک سرباز احتیاجی به خواندن و نوشتن ندارد و نباید زحمت رفتن به مدرسه را تحمل کند. (این تب) گفت راست می گویی و یک سرباز محتاج خواندن و نوشتن نیست و فقط باید بجنگد، ولی اگر سواد داشته باشد، به سربازان دیگر حکم فرمایی میکند و دیگران تحت فرمان او خواهند جنگید. محال است که یک بیسواد صاحب منصب شود و حتی یک دسته صد نفری رابه کسی که نمیتواند بنویسد و اگذار نمی نمایند ۶ و پیوسته اینطور بوده و بعد از این هم چنین خواهد بود. بنابراین ای پسر، اگر تو میخواهی در آینده به سربازان فرماندهی کنی باید نوشتن را بیاموزی و آن وقت کسانی که طوق طلا دارند مقابل تو سر تعظیم فرود خواهند آورد و در موقع جنگ، سوار تخت روان می شوی و غلامان تو را به میدان جنگ خواهند برد. طفلی که رفته بود شراب خریداری کند با سبوی پراز شراب مراجعت کرد و چشمهای پیرمرد از مسرت برق زد و سرباز قدیمی گفت: پدر تو هرگز جنگ نکرده و نمی تواند زه یک کمان را بکشد و یک شمشیر را از نیام بیرون بیاورد ولی چون می تواند بنویسد امروز به راحتی زندگی می نماید و نظر به اینکه مردی نیک نهاد است من به او رشک نمی برم.

من وقتی دیدم که پیرمرد سبوی شراب را بلند کرد از بیم آنکه مستی او در ما اثر کند و ما در جوی آب بیافتیم و دیگران لباس ما را به یغما ببرند آستین پدرم را کشیدم که از آنجا دور شویم و وقتی ما دور می شدیم (این تب) یکی از سروردهای جنگی را می خواند و طفلی که برای او شراب خریداری کرده بود می خندید.

ولی من که (سینوهه) هستم از تصمیم خود که سرباز شوم منصرف گردیدم و روز بعد مرا به مدرسه بردند.

پانوشتهها

۱- رودخانه نیل که مصر را مشروب میکرد (و میکند) برخلاف رودخانه های شمال آسیا و اروپا (از جمله ایران) در فصل پاییز طغیان مینماید و مردم مصر آغاز طغیان رود نیل را در پاییز جشن می گرفتند زیرا زمینهای کشاورزی را مستور از آب میکرد و یک طبقه کود طبیعی به جامیگذاشت که خیلی از لحاظ فزونی محصولات کشاورزی مفید بود و حتی امروز هم کشور مصر فقط با رود نیل مشروب میشود ولی از وقتی که سد عالی در جنوب مصر ساخته شده آب نیل در فصل پاییز زمینهای کشاورزی را نمی پوشاند و در این دوره اراضی کشاورزی مصر را با کود شیمیایی رشوه میدهند. - مترجم.

۲- پدران باسواد ما در ایران وقتی دارای فرزندی میشدند تاریخ تولد او را پشت قرآن مینوشتند که فراموش نمایند. اما رسم به ثبت رسانیدن نام نوزادان به طور رسمی در مصر ابتکار شد و آنگاه آن رسم به اروپا سرایت کرد و در اروپا پدر و مادر مکلف شدند که تاریخ تولد و اسم نوزاد خود را دفتر کلیسا به ثبت برسانند و ادوات ثبت احوال رسمی در همه جای دنیا از این رسم به وجود آمد و به طوری که در این کتاب میخوانیم این رسم اول در کشور مصر متداول شد و باز به طوری که در همین جامی خوانیم اجرای رسم ختان در مردان نیز در کشور مصر معمول گردید. - مترجم.





۳- تمام اطلاعاتی که در این کتاب راجع به وضع زندگی یک خانواده متوسط الحال شهر طبس و چیزهای دیگری خوانید مستند به مدارک تاریخی و پاپیروسها یعنی اسناد مکتوب مصری است و تصور نکنید که نویسنده به تقلید وضع زندگی امروزه اینها را جعل کرده است. - مترجم.

۴- ساعت آبی کاسه ای بود دارای یک سوراخ کوچک که آن را روی تشتی پر از آب مینهادند و آب از سوراخ کوچک وارد کاسه میشد و آن را پر می کرد و هر بار که کاسه پر از آب میشد یک ساعت طول می کشید و کاسه را خالی می کردند و دوباره روی آب می گذاشتند و تا ۶۵ سال قبل ساعت آبی در شهر طبس واقع در جنوب خراسان متداول بود. - مترجم.

۵- خانه های فقرا در طبس به وسیله دیوار از کوچه جدا نمی شد بلکه به وسیله نرده ای از نی از کوچه جدا می گردید. - مترجم.

۶- (میکا والتاری) این کتاب را از روی اسناد تاریخی که روی کاغذ (پاپیروس) نوشته شده به رشته تحریر در آورده و اسنادی که نویسنده فنلاندی از آنها استفاده کرده لااقل مسبق به یک هزار و پانصد سال قبل از میلاد مسیح است و در سه هزار و پانصد سال قبل در کشور مصر تا کسی سواد نمی داشت صاحب منصب ارتش نمیشد ولی در وطن مادر گذشته عده ای بالنسبه زیاد از صاحب منصبان ارتش سواد نداشتند و خود من دو نفر از آنها را می شناختم که یکی از آن دو به بالاترین مقام نظامی رسید ولی مردانی وطن پرست و باایمان بودند. - مترجم



فصل دوم

ورود به مدرسه

پدرم نمیتوانست مرا به مدرسه هایی که در معبد به وجود آمده بود بفرستد زیرا در آن مدارس پسران و دختران نجبا و کاهنین درجه اول درس می خواندند و هزینه باسواد شدن در آنجا خیلی گران بود. آموزگار من، یک کاهن از درجه پنجم محسوب می گردید که در ایوان خانه خود مدرسه ای به وجود آورده بود و ما در بهار و تابستان در ایوان تحصیل می کردیم و فصل زمستان به اتاق می رفتیم. شاگردان اوعبارت بودند از پسران افسران جزء و سوادگران و کاهنین کوچک، که پدران آنها آرزو داشتند روزی پسرشان بتواند به وسیله پیکان روی لوح، حساب اجناس دکان را نگهدارد یا اینکه بتواند حساب کند که درازگوشان ارتش در اصطبل چقدر علیق مصرف می کنند و مصرف علیق اسبهای هر ارابه در میدان جنگ چقدر است.

در شهر طبرس پایتخت بزرگ دنیا، از این مدارس که در خانه ها به وجود آمده زیاد یافت میشد و هزینه محصلین داین آموزشگاهها گران نبود زیرا شاگردان به آموزگار خود حلقه مس نمیدادند بلکه برایش غذا و پارچه می آوردند. مثلا پسر زغال فروش در فصل زمستان برای آموزگار ذغال و هیزم می آورد و پسر نساج، هر سال چند زرع پارچه به آموزگار تقدیم میکرد و پسر علاف، به او گندم میداد. و اما پدر من هزینه تحصیل را با دوا میپرداخت و گاهی من جوشانده گیاه هایی که در شراب خیس میکردند برای آموزگاری بردم. چون ما وسایل زندگی آموزگار را فراهم میکردیم او به ما سخت نمی گرفت و اگر طفلی روی لوح خود می خوابید مجازاتش این بود که روز بعد برای آموزگار قدری عسل یا قدری باقلا بیاورد.

در روزهایی که یکی از شاگردها برای آموزگار یک کوزه آبجو می آورد روز جشن ما بود زیرا آموزگار همین که آبجو را می نوشید تعلیم و نویسندگی را فراموش میکرد و با دهان بدون دندان خود، برای ما راجع به خدایان حکایات خنده آور نقل می نمود و ما طوری می خندیدیم که آدمهایی که از کوچه می گذشتند توقف می کردند و گوش فرامی دادند که بدانند ما برای چه می خندیم. ولی وقتی که من بزرگ شدم فهمیدم که آموزگار ما یک هدف عالی داشت و می خواست به وسیله آن حکایات مضحک ما را به وظایف زندگی آشنا کند و بفهماند که در بین خدایان یک خداهست که سرش مانند شغال میباشد و این خدا پیوسته، مواظب اعمال انسان است و هر کس که عملی بد بکند، خدای مزبور او را به کام جانوری که نیمی شبیه به تمساح و نیمی شبیه به اسب آبی است می اندازد تا اینکه او را بلعد. او می گفت یک خدای دیگر هست که روی رودها قایق می راند و بعد از مرگ، انسان را به جایی که باید به آنجا برویم تا سعادتمند شویم می برد.

بعد از اینکه مدتی من در آن مدرسه تحصیل کردم میتوانم گفت اعجازی به وقوع پیوست و آن اعجاز این بود که وقتی دو شکل را به هم متصل کردم معنای آن را فهمیدم. وقتی یک شکل را به وسیله پیکان روی لوح نقش می کنند، نفهم ترین افراد هم می توانند معنای آن را بفهمند. ولی فقط یک آدم با سواد می تواند بفهمد که معنای دویا چند شکل که به هم متصل میشود چیست. اگر شما شکل یک آدم را روی لوح بکشید و به دست یک نفر بی سواد بدهید او می فهمد که او یک آدم است. اگر شکل یک تمساح را روی لوح بکشید و به دست یک بی سواد بدهید او میفهمد که یک تمساح است. ولی اگر کسی بود که معنای یک آدم و یک تمساح و یک درخت و یک ارابه را که به هم چسبیده شده است بفهمد، و بگوید که منظور شما از چسبانیدن آنها به یکدیگر چیست، این شخص را با سواد می گویند.

از روزی که من توانستم معنای دو شکل را که به هم چسبیده شده است بفهمم دیگر لزومی نداشت که آموزگار سالخورده مرا تشویق به فرا گرفتن کند. خود من طوری به ذوق آمده بودم که وقتی به منزل مراجعت می کردم از پدرم درخواست می نمودم که اشکال را به هم متصل نماید که من بتوانم معانی آنها را بفهمم.

در همان موقع که من در تحصیل پیشرفت می کردم متوجه شدم که شبیه به دیگران نیستم زیرا صورت من بیضوی و دست و پاهایم ظریف، و رنگ صورت من روشنتر از دیگران بود و این موضوع سبب میشد که بعضی از شاگردها مرا اذیت می کردند، و پسر علاف، گلوی مرا می گرفت و می فشرد و می گفت تو مثل دخترها هستی و من مجبور بودم با پیکان خود به او نیش بزنم که مرا رها کند. ولی در عوض یکی از شاگردها که پدرش افسر جزء بود مرا دوست میداشت این شاگرد هر روز مقداری خاک





رس به آموزشگاه می آورد، و در آنجا، مجسمه حیوانات را میساخت و یک روز مجسمه مراسم ساخت و به من داد ولی وقتی مجسمه مزبور را به خانه آوردم مادرم اندوهگین شد و گفت اینکار جادوگری است ولی پدرم او را از اشتباه بیرون آورد و به او فهمانید که اگر ساختن مجسمه جادوگری باشد، آن همه مجسمه را در کاخ فرعون نصب نمیکنند. مدتی از تحصیل من در آموزشگاه گذشت تا اینکه روزی پدرم جامه نوی خود را در بر کرد و دست مرا گرفت و به معبد آمون برد و گفت قصد دارم که تورا وارد دارالاحیات کنم تا اینکه در آنجا طبابت را تحصیل کنی. برای ورود به مدرسه دارالاحیات موافقت کاهنین معبد لزوم داشت ولی پدرم که در همه عمر، گدایان را معالجه میکرد، از معاشرت با کاهنین محروم گردیده بود و این موضوع خیلی به زندگی او لطمه زد. چون در مصر، همه چیز و تمام کارها در دست کاهنین است و آنها هستند که شاگردان را برای ورود به مدرسه طب دارالاحیات انتخاب میکنند و مالیات را وضع مینمایند و هنگام طغیان رود نیل، میزان طغیان را اندازه میگیرند و قدرت آنها به قدری است که اگر کسی را فرعون محکوم کند و آن شخص در بین کاهنین دوستانی داشته باشد، آنها حکم فرعون را لغومی نمایند. پدرم چون هیچ کس را در معبد نمی شناخت مجبور شد که در حیات روی زمین بنشیند تا مثل سایرین نوبت پذیرفتن او از طرف یکی از کاهنین برسد و ما که صبح به معبد رفته بودیم تا عصر آنجا نشستیم و نوبت ما نرسید. در این موقع مردی وارد معبد شد، و تا پدرم او را دید شناخت و گفت این (پاتور) می باشد که وقتی در دارالاحیات تحصیل می کردم او هم شاگرد من بود، و اینک سوراخ کننده جمجمه فرعون است. من در آن موقع نمیدانستم که سوراخ کننده جمجمه چه میکند و چه شایستگی دارد که دیگران ندارند و بعدها که خود طبیب شدم فهمیدم که سوراخ کننده جمجمه کسی است که کاسه سرفرعون و دیگران را سوراخ می نماید و غده های زاید را که درون سر روی مغز به وجود می آید از سر بیرون میکند. از این گذشته سوراخ کننده جمجمه کسی است که کاسه سر را سوراخ می نماید تا اینکه بخارهای خطرناک و مسموم کننده را که درون جمجمه جمع می شود و سبب ناخوشی انسان می گردد، از سر بیرون بیاورد.

پدرم وقتی (پاتور) را دید برخاست و به او سلام داد. و پاتور او را شناخت و دستش را روی شانه او نهاد و پرسید برای چه اینجا آمدی و چکار داری. پدرم گفت آمده است که از کاهنین اجازه بگیرد که مرا وارد مدرسه دارالاحیات کند. (پاتور) گفت اقدام شما بدون فایده است و به درخواست شما ترتیب اثر نخواهند داد ولی من خودم به منزل شما می آیم و در این خصوص با شما مذاکره می کنم.

روز بعد صبح زود پدرم به بازار رفت و برای پذیرایی از (پاتور) یک غاز و چند ماهی و مقداری عسل و آشامیدنی خریداری کرد و آنها را به مادرم داد که غاز را طبخ و ماهیها را سرخ کند و با عسل نان شیرینی تهیه نماید. وقتی بوی مطبوع غاز در فضا پیچید، گداها و کورها مقابل خانه ما جمع شدند و هر چه مادرم به آنها گفت از آنجا بروند نرفتند و مادرم مجبور شد که مقداری نان را در چربی غاز فرو کند و بین آنها توزیع نماید که بروند. پدرم یک سبو را پر از آب معطر کرد و به دست من داد گفت وقتی (پاتور) آمد روی دست او آب بریز، و مادرم یک قطعه پارچه کتان را که برای روپوش جنازه خود تهیه کرده بود در کنار من نهاد و گفت وقتی روی دست او آب ریختی با این کتان دست او را خشک کن. ما تصور می کردیم که (پاتور) طبق معمول هنگام عصر به خانه ما خواهد آمد ولی ساعات عصر گذشت و شب فرارسید و (پاتور) نیامد. من چون گرسنه بودم از تأخیر (پاتور) اندوهگین شدم زیرا امیدوارم تا او نیاید به من غذا نخواهند داد. پدرم طوری ملول بود که بعد از فرود آمدن تاریکی چراغ روشن نکرد و من و پدرم، در ایوان خانه روی چهار پایه نشسته، جرأت نمی کردیم که نظر به صورت یکدیگر بیندازیم و آن روز من فهمیدم که کم اعتنایی یا غفلت بزرگان نسبت به کوچگان، چقدر برای آنها بیکی که کوچک و فقیر هستند کسالت آور است.

بالاخره در کوچه مشعلی نمایان شد و در عقب مشعل تخت روانی به نظر رسید که دوسیا هیوست آن را حمل می کردند ولی مشعلدار مصری بود. وقتی (پاتور) قدم به زمین نهاد پدرم دو دست را روی زانو گذاشت و مقابل او خم شد (پاتور) برای ابراز محبت یا برای اینکه تکیه گاهی داشته باشد، دست را روی شانه پدرم نهاد. آنگاه (پاتور) و پدرم، به طرف ایوان رفتند و مادرم با عجله، یک هیزم مشتعل از مطبخ آورد و دو چراغ ما را روشن کرد. پدرم (پاتور) را بالای صندلی نشانید و من روی دست وی آب ریختم و با کتان دستش را خشک کردم. هیچ کس حرف نمیزد. تا اینکه (پاتور) نظری به من انداخت و به پدرم گفت پسر تو زیبا می باشد و آنگاه اظهار تشنگی کرد و شراب خواست و پدرم به او شراب داد و قدری شراب را بویید و مزه کرد و بعد از اینکه مطمئن شد خوب است آشامیدنگامی که او مشغول آزمودن و نوشیدن شراب بود من به دقت





اورا از نظر گذرانیدم و دیدم مردی است سالخورده که موهای سر او کوتاه میباید و پاهایی کوتاه و سینه ای فرورفته و شکمی بزرگ دارد و یک طوق طلا از گردن آویخته و روی لباس وی لکه های فراوان دیده می شد و بعد از اینکه شراب نوشید پدرم مقابل او نان شیرینی و ماهی بریان و غاز و میوه گذاشت. با اینکه محسوس بود که (پاتور) قبل از اینکه به خانه ما بیاید در یک ضیافت حضور داشته برای ابراز نزاکت از غذاها خورد و از مزه آنها تعریف کرد و من متوجه بودم که مادرم از تعریف (پاتور) خوشوقت شده است. (پاتور) گفت که مشعل دارم به قدری غذا خورده که احتیاج به اکل و مشروب ندارد ولی بد نیست که برای دو سیاهبوست قدری غذا و آبجو ببرد. من برای آنها غذا و آبجو بردم ولی آنها به اینکه خوشوقت شوند ناسزا گفتند و اظهار کردند آیا نمی دانید این پیر مرد چه موقع برمی خیزد که از اینجا برویم؟ گفتم من از این موضوع اطلاع ندارم و مراجعت کردم و دیدم که مشعلدار (پاتور) زیر درخت نارون ما خوابیده است. آن شب پدرم به مناسبت اینکه میهمان خود را وادار به نوشیدن کند در نوشیدن افراط کرد و بعد از اینکه شراب خریداری شده از بازار را خوردند شرابهای طبی پدرم را نوشیدند و آنگاه یک سبوی آبجو را که در منزل بود خوردند و هر دو به نشاط آمدند و راجع به سنوات تحصیل خود در دارالاحیاء صحبت کردند و حوادث گذشته را به یاد آوردند و (پاتور) میگفت که شغل من یعنی سوراخ کننده سر فرعون برای یک آدم تنبل مناسب است زیرا در بین رشته های طبی هیچ رشته آسان تر از جمجمه و مغز سر به استثنای دندان و گوش و حلق نیست زیرا دندان و گوش و حلق احتیاج به متخصص جداگانه دارد. (پاتور) اظهار میکرد من اگر مردی تنبل نبودم و رشته دیگر را انتخاب میکردم یک طبیب معمولی مثل تو میشدم و می توانستم که مردم را معالجه نمایم و به آنها زندگی بدهم در صورتی که امروز کارم این است که مردم را بمیرانم. وقتی مردم از پیر مردان و پیر زنان و کسانی که مرض آنها معالجه نمی شود به تنگ می آیند، آنها را نزد من می آورند که من سر آنان را بشکافم. و من هم کاسه سر را می شکافم که بخارهای مودی را از سر بیرون کنم و پیران و بیماران میمیرند. آنگاه (پاتور) خطاب به پدرم گفت من اگر مانند پزشک فقرا بودم دارای این شکم فربه نمیشدم و این شکم که مانع از راه رفتن من شده از این جهت به وجود آمده که طبیب فرعون می باشم و پیوسته غذاهای مقوی و لذیذ میخورم ولی تو چون کم بضاعت هستی غذاهایی را که محتاج سلامت پوست تناول مینمایی و در نتیجه شکم تو بزرگ نمیشود و دو برابر من عمر خواهی کرد زیرا برای کوتاه کردن عمر هیچ چیز موثر تر از این نیست که انسان غذایی بخورد که محتاج به پختن آنها باشد. پاتوردهان پدرم را باز کرد و دندانهای او را دید و بعد دهان خود را باز نمود و اظهار کرد نگاه کن، من در دهان خود بیش از سیزده دندان ندارم در صورتی که تودارای بیست و نه دندان هستی و دندانهای من قربانی غذای پخته شده ولی تو چون کم بضاعت می باشی و اغلب غذاهای ساده و طبیعی می خوری دندانهای خود را حفظ کرده ای. سپس سر را با حسرت تکان داد و گفت من بسیار تنبل و بی استعداد می باشم و زروسیم و مس فراوان، مرا چون یک حیوان کرده است.

پدرم خطاب به من گفت (سینوهه) این حرفها را باور مکن برای اینکه (پاتور) امروز بزرگترین مغز شکاف جهان است و صدها نفر از کاهنین و نجبا به دست او از مرگ رهایی یافته اند و به قدری این مرد در فن خود بصیرت دارد که میتواند غده ای به بزرگی یک تخم مرغ را از مغز بیرون بیاورد و کاهنین و نجبایی که از مرگ رهایی یافته اند به او طوق زر و شمش نقره و ظروف مس داده اند. ولی (پاتور) کماکان با حسرت سر را تکان داد و گفت در قبال هر یک نفر که بعد از شکافتن سر زنده می ماند ده نفر بلکه صد نفر به دست من می میرند. آیا تو شنیده ای که یک فرعون، بعد از اینکه سرش را شکافتند، بیش از سه روز زنده بماند؟ آنهايي که می گویند که کارد جراحی من از سنگ سماق است سعادت بخش میباشد، از یک جهت راست میگویند زیرا کارد سنگی من، یک کاهن و یک شاهزاده و یکی از نجبا را در ظرف چند روز میمیراند و زروسیم و گاو و گوسفند و انبارهای غله او برای وراثت باقی می ماند و آنها را سعادت مند می کند و هر وقت که فرعون از یکی از زنهاي خود به تنگ می آید به من مراجعه می نماید تا اینکه به وسیله کارد سنگی خود، او را آسوده کنم و حتی گاهی از اوقات خود فرعون را... ولی (پاتور) در این موقع مثل اینکه متوجه شد که نزدیک است چیزی بگوید که بعد از گفتن آن پشیمان شود سکوت کرد، و لحظه ای دیگر گفت من خیلی چیزها می دانم... و بسیاری از رازها نزد من نهفته است و مردم که از این موضوع مطلع هستند از من می ترسند. ولی خود من بدبخت هستم برای اینکه خیلی چیزها می دانم و هر قدر دانایی انسان زیاد تر شود زیاد تر احساس اندوه می نماید.

در این وقت (پاتور) به گریه درآمد و اشک از چشم را با پارچه کتان مادرم پاک کرد و به پدرم گفت تو مردی فقیر ولی شریف هستی لیکن من ثروتمند و در عوض فاسد هستم. و من از فضل گاو که در راه افتاده است پست تر میباشم و در حالی که این حرفها را میزد طوق طلای خود را از گردن خویش خارج کرد و به گردن پدرم انداخت. ولی پدرم طوق مزبور را





نپذیرفت برای اینکه میدانست هدیه ای که درموقع مستی داده شود یک هدیه واقعی نیست و ممکن است شخصی که هدیه را داده پشیمان گردد و آن را روز بعد مسترد بدارد.

پدرم و (پاتور) کنار هم در اتاق خوابیدند و من در ایوان به خواب رفتم. صبح که از خواب بیدار شدم دیدم که (پاتور) بیدار است و برخاسته و نشسته و سر را با دو دست گرفته می گوید اینجا کجاست، و چرا من در اینجا هستم. من به طرف او رفتم و دودست را روی زانو گذاشتم و تا کمر خم شدم و گفتم (پاتور) اینجا منزل یک پزشک می باشد که فقرای شهر را معالجه مینماید و تو دیشب در این خانه میهمان بودی و اینک از خواب برخاسته ای. بر اثر صحبت من و (پاتور) پدرم از خواب بیدار شد و مادرم که قبل از ما بیدار شده بود یک کوزه دوغ و یک ماهی شور برای میهمان ما آورد. یک مرتبه دیگر من روی دستهای (پاتور) آب ریختم، و او سر را خم کرد و گفت روی سرش آب بریزم و سرو دست او را باکتان خشک کردم. (پاتور) قبل از اینکه جرعه ای دوغ و لقمه ای ماهی شور بنوشد و بخورد به طرف باغچه رفت و مشعلدار خود را با یک لگد بیدار نمود و بانگ زدای جعل کثیف (جعل بر وزن زحل حشره معروف است که در جاده ها فضلات حیوانات را جمع آوری میکند. - مترجم). آیا همینطور از ارباب خود مواظبت میکنی؟ سیاهپوستان من کجا هستند؟ برای چه تخت روان خود را نمیبینم؟ مشعلدار برخاست و (پاتور) به او گفت برود و سیاهپوستان و تخت روان او را پیدا کند و بعد معلوم شد که سیاهپوستان (پاتور) شب گذشته، بعد از خوابیدن ارباب خود به یکی از منازل عیش رفته تخت روان را در آنجا گرو گذاشته، به اعتبار آن مشغول عیاشی بوده اند و هنوز بیدار نشده اند. (پاتور) یک حلقه مس به مشعلدار خود که این خبر را آورده بود داد که برود و تخت روان و سیاهپوستان را از گرو بیرون بیاورد و بعد قدری دوغ نوشید و لقمه ای ماهی شور خورد و گفت دیشب ما نتوانستیم راجع به این پسر صحبت کنیم در صورتی که من برای همین موضوع آمده بودم... پسر... اسم تو چیست؟

گفتم اسم من (سینوهه) است. (پاتور) گفت آیا میتوانی بخوانی و بنویسی؟ گفتم بلی گفت برو و کتاب اموات را بیاور. من رفتم و یک بسته (پاپیروس) که کتاب اموات روی آن نوشته شده بود، آوردم و او قسمتی را انتخاب کرد و من برایش خواندم. سپس چند جمله بر زبان آورد و من نوشتم و او اشکالی را که ترسیم کرده بودم دید و پرسید و گفت تو خوب می خوانی و می نویسی و اینک بگو چه میخواهی بشوی؟ گفتم من میخواهم مثل پدرم طبیب بشوم و برای این منظور به مدرسه دارالحیات بروم. (پاتور) گفت (سینوهه) آنچه میگویم گوش کن و به خاطر بسپار ولی گوینده آن را فراموش نما و هرگز مگو که این سخنان را از دهان سرشکاف سلطنتی مصر شنیده ای آنجا که تو برای تحصیل طب می روی قلمرو کاهنن است و زندگی و ترقیات تو بسته به نظریات آنها می باشد. و در آنجا باید مطیع و سرافتاده و خموش باشی. زنهار هرگز از چیزی ایراد نگیر و هیچوقت عقاید باطنی خود را بروز نده و هر چه به تو میگویند بپذیرد آن که انسان در زندگی خود به خصوص در دارالحیات باید مثل روباه مکار و مثل مارساکت باشد ولی به ظاهر خود را مانند کبوتر مظلوم، و مثل گوسفند بی اطلاع نشان بدهد. فراموش نکن که انسان فقط در یک موقع می تواند خود را همان طوری که هست به مردم نشان بدهد و آن هم زمانی است که قوی و زبردست شده باشد و تا روزی که قوی و زبردست نشده ای سرافتاده و تودار و مطیع محض باش و من امروز توصیه می کنم که تو را در مدرسه معبد (آمون) بپذیرند و بعد از طی یک دوره سه ساله وارد مدرسه دارالحیات خواهی شد. آن وقت (پاتور) از پدر و مادرم خدا حافظی کرد و بر تخت روان خود نشست و رفت.





آموزشگاه مقدماتی پزشکی

در آن موقع تحصیلات عالی در طب در دست کاهنین (آمون) بود و دارالحيات مدرسه و بیمارستانی بشماره میآمد که در معبد انجام وظیفه میکرد.

تمام مدارس عالی طب بوسیله کاهنین اداره میشد و آنها نسبت به انتخاب کسانی که باید در این مدارس درس بخوانند بسیار دقت می کردند تا کسانی را که مخالف آنان می باشند از مدارس عالی دور نگاه دارند. از مدرسه طب گذشته، مدرسه حقوق و مدرسه بازرگانی و مدرسه هندسه و ریاضیات و مدرسه ستاره شناسی در معبد (آمون) بود.

کاهنین از این جهت در انتخاب محصلین دقت می کردند که نصف خاک مصر به روحانیون تعلق داشت یعنی بظاهر متعلق به خدای (آمون) بود و آنها نمی گذاشتند غیر از کسانی که طرفدار آنها هستند طبیب و حقوق دان و بازرگان و مهندس و ستاره شناس شوند و چون افسران ارتش قبل از این که وارد قشون شوند میباید یک دوره مدرسه حقوق را طی نمایند، کاهنین معبد (آمون) بتمام دستگاه اداری و نظامی مصر حکومت می کردند. در بین این مدارس، دو مدرسه بیش از دیگران اهمیت داشت یکی مدرسه طب و دیگری مدرسه حقوق.

دوره مقدماتی هر یک از این دو مدرسه سه سال بود و شاگرد باید سه سال در دوره مقدماتی بماند تا بعد از امتحان در صورتی که خدای (آمون) بر او ظاهر میشد، اجازه بدهند که وارد مدرسه طب یا حقوق شود.

من در فصول آینده خواهیم گفت چگونه خدای آمون به محصل ظاهر می شد و اکنون میگویم که منظور کهنه مصر از این که شاگرد را مدت سه سال در دوره مقدماتی نگاه می داشتند این بود که هر نوع فکر و نظریه مستقل را که با منافع کهنه مصری جور در نمی آمد در وجود شاگرد از بین ببرند.

در این سه سال شاگردان در دوره مقدماتی هیچ کار نداشتند غیر از این که در معبد عبادت کنند و روایات مذهبی را بیاموزند.

روحانیون خوب میدانستند شاگردی که وارد دوره مقدماتی می شود طفلی است که تازه قدم بمرحله جوانی میگذارد.

تا آن موقع بازی میکرده و هیچ نوع فکر و عقیده مستقل نداشته و دوره ورود او بمدرسه مقدماتی معبد (آمون) دوره ای است که میرود دارای نظریه و رای شود.

پس باید در همین دوره، حریت فکر او را از بین برد و او را مبدل بیک موجود کرد که بدون چون و چرا هر چه را که میشنود و میخواند بپذیرد. و وقتی از این مرحله سه سال گذشت و وارد مدرسه حقوق یا طب شد و دوره دروس هر یک از دو مدرسه را طی کرد، مبدل بیک جوان کامل میشود ولی جوانی که غیر از تعلیمات کاهنان مصر چیزی نشنیده و نخوانده و فکر او طوری در چهار دیوار تعلیمات کاهنان محبوس شده که بعد از خاتمه تحصیلات عالی، نمیتواند طور دیگر فکر نماید.

ما یک عده بیست و پنج نفری بودیم که در دوره مقدماتی مدرسه طب شروع به تحصیل کردیم و من هر بامداد بمدرسه میرفتم و غذای روز را با خود می بردم و قبل از غروب آفتاب بمنزل مراجعت می نمودم.

بعد از اینکه من وارد مدرسه مقدماتی معبد (آمون) شدم بزودی حس کردم که سر شکاف سلطنتی حق داشت که می گفت تو باید سر افتاده و مطیع باشی و هرگز ایراد نگیری و عقیده باطنی خود را اظهار نکنی.

زیرا متوجه شدم که کاهنین در بین محصلین جاسوس دارند و به محض اینکه یک محصل، راجع به موضوعی شک میکند و می گوید که این طور نیست و کاهنین دروغ می گویند، آن محصل را از مدرسه بیرون می نمایند و دیگر محال است که محصل مزبور بتواند وارد یکی از مدارس عالی طب شود و برای بیرون کردن محصل هم عذری موثر دارند و اظهار میدارند که (آمون) می گوید که این محصل استعداد ندارد.

روزی که من وارد مدرسه مقدماتی شدم سیزده سال از عمرم می گذشت و با اینکه یکی از شاگردان خردسال مدرسه بودم





بیش از دیگران که اکثر فرزندان نجباء و کاهنین بزرگ بودند استعداد داشتند و من می‌توانم بگویم که اگر در آنموقع مرا وارد مدرسه طب می‌کردند، من می‌توانستم تحصیل کنم و همه چیز را بفهمم برای اینکه علاوه بر سواد خواندن و نوشتن، معلومات علمی داشتم.

چون بطوری که گفتم پدرم طبیب بود و من زیردست او اسامی بسیاری از داروها را فرا گرفته بودم و میدانستم چگونه یکزخم را که جراحت ندارد با روغن معالجه می‌نمایند و بچه ترتیب یکزخم را که دارای جراحت است بعد از خارج کردن جراحت، بوسیله آتش می‌سوزانند که دیگر جراحت نکنند.

من دیده بودم که پدرم بچه ترتیب گاهی به کمک یک قابله می‌رود و بوسیله یک ابزار مخصوص از چوب محکم سدر، بچه را در شکم مادر قطعه قطعه می‌کند و قطعات آن را بیرون می‌آورد تا اینکه مادر را از مرگ نجات بدهد. ولی با اینکه من بیش از اکثر شاگردان برای ورود به دارالاحیات استعداد داشتم مدت سه سال مرا در مدرسه مقدماتی معطل کردند.

ولی شاگردانی که پدرشان جزو کهنه بزرگ یا نجباء بودند پس از چند هفته به دارالاحیات منتقل می‌شدند و کاهنین می‌گفتند که (آمون) امر کرده که آنها را به دارالاحیات منتقل نمایم.

گرچه اوقات ما صرف عبادت و فراگرفتن روایات مذهبی می‌شد ولی باز مقداری وقت باقی می‌ماند و روحانیون بما دستور می‌دادند که کتاب اموات را بنویسیم و بعد آن کتابها را در صحن معبد بفروش میرسانند.

بعد از سه سال که من جز اتلاف عمر کاری موثر نکردم، به آن عده از شاگردان، از جمله من، که جزو اشراف نبودیم اطلاع دادند که باید خود را برای رفتن به دارالاحیات آماده کنیم.

قبل از رفتن به دارالاحیات ما میباید مدت یکهفته روزه بگیریم و تمام مدت را در خود معبد بگذاریم و از آنجا خارج نشویم. در شب آخر، میباید که خدای (آمون) خود را بر ما آشکار کند و با ما صحبت نماید و اگر آشکار می‌نمود و صحبت میکرد در آنصورت معلوم میشد که ما لایق ورود به دارالاحیات هستیم.

ولی بطوری که خواهم گفت تقریباً محال بود که بعد از اینکه مدت سه سال مغز شاگردان را با افکاری که مربوط به (آمون) بود پر کرده‌اند، در آنشب (آمون) با آنها صحبت ننماید.

فقط من بین شاگردان مستثنی بودم برای اینکه باتفاق پدرم بر بالین بیماران حاضر میشدم و مرگ آنها را به چشم خود می‌دیدم. من از کودکی تا سن شانزده سالگی بیش از پنجاه بیمار را دیده بودم که مقابل چشم من مردند.

من در همان موقع با وجود خردسالی، متوجه می‌شدم که هیچ چیز مثل مرگ، انسان را متوجه پوچ بودن بعضی از مطالب کاهنان نمی‌کند زیرا انسان با دیدگان خود می‌بیند که بین مرگ یک انسان و یک جانور فرق وجود ندارد و می‌فهمد که اگر کاهنین همانطوریکه می‌گویند وکیل و نماینده مختار (آمون) در روی زمین هستند جلوی مرگ را می‌گرفتند و لااقل خودشان نمی‌مردند.

انسان وقتی مرگ را می‌بیند و می‌فهمد که همه مطالب و معتقدات پوچ است، همه چیز را پوچ می‌بیند.

شاگردان دیگر مثل من بدفعات مرگ را ندیده بودند و لذا نمی‌توانستند مثل من راجع به روایات کاهنان فکر کنند.

باری بعد از اینکه یکهفته در معبد بسر بردیم و روزه گرفتیم در روز هفتم موهای سر ما را ستردند و ما را در استخر بزرگ معبد شستند، بعد یک لباس خشن که لباس رسمی دارالاحیات بود بر ما پوشانیدند.

هنگام غروب وقتی (آمون) در قفای تپه‌های غربی ناپدید شد (در اینجا مقصود از آمون خورشید است که در عین حال خدای بزرگ مصر هم بود - مترجم) نگاهبانان در بوقها دمیدند و درهای معبد بسته شد و آنوقت یکی از کاهنین که آنقدر نوشیده بود که نمی‌توانست بطور عادی راه برود بما گفت بیائید.

ما براهنمائی کاهن مزبور، از یک دالان طولانی عبور کردیم و او دری را گشود و ما را وارد اطاقی وسیع که یک فرش داشت کرد و من دیدم که اطاق مزبور تاریک است ولی در صدر اطاق پرده‌ای آویخته‌اند که قدری نور از پشت پرده باین طرف می‌تابد.

تا آن موقع من وارد اطاق مزبور نشده بودم ولی می‌فهمیدم که آنجا اطاق آمون می‌باشد.





کاهن پرده مزبور را عقب زد و آنوقت برای اولین مرتبه چشم من به خدای (آمون) که شبیه به انسان بود افتاد و چون جوان بودم و اعتقاد به خدای (آمون) داشتم بدنم لرزید.

من دیدم که (آمون) لباس در بر دارد و چراغهایی که اطراف او نهاده‌اند، زر و سنگ‌های گران بهای سر و گردن او را می‌درخشاند.

کاهن گفت شما باید امشب در اینجا تا صبح بیدار باشید و عبادت کنید که شاید خدای آمون با شما صحبت نماید و اگر صحبت کرد دلیل بر این است که شما را برای ورود به دارالحیات لایق می‌داند و هرگاه لایق ورود به دارالحیات شدید، فردا صبح باتفاق من (آمون) را شست و شو خواهید کرد و لباس او را عوض خواهید نمود و آنگاه به دارالحیات می‌روید.

بعد از این سخنان کاهن مزبور پرده را مقابل آمون کشید و بدون اینکه دست‌ها را روی زانو بگذارد و سر فرود بیاورد از اطاق خارج شد و در را بست.

بمحض اینکه کاهن از اطاق خارج شد شاگردهایی که از نظر سن بزرگتر از من بودند شروع بصحبت و خنده کردند و از جیب خود گوشت و نان بیرون آوردند و به خوردن مشغول شدند.

یکی از آنها هم بیرون رفت و بعد شاگردان گفتند که او باطاق کاهن می‌رود که در آنجا غذا بخورد و شب را نیز آنجا خواهد خوابید زیرا نمی‌تواند این جا روی سنگ بخوابد.

ولی من روزه داشتم و حاضر نشدم که از غذای دیگران بخورم و خوردن غذا را در حالی که (آمون) در پس پرده است کفر می‌دانستم.

جوانان دیگر بعد از غذا خوردن به بازی با استخوان (مقصود قاپ‌بازی است - مترجم) مشغول شدند و آنگاه هر یک از آنها روی سنگهای مسطح و صیقلی کف اطاق دراز کشیدند و بخواب رفتند.

ولی من نمیتوانستم بخوابم و دائم در فکر (آمون) بودم و اوراد مذهبی خودمان را می‌خواندم و گوش فرا می‌دادم چه موقع صدای (آمون) را خواهیم شنید.

تا این که سپیده صبح دمید ولی من صدای آمون را نشنیدم و نزدیک طلوع فجر بطرزی مبهم حس کردم که پرده‌ای که مقابل آمون بود قدری تکان خورد.

در بامداد نگاهبانان معبد بوق زدند و درها باز شد و مردم وارد معبد گردیدند و من صدای آنها را مثل همهمه امواج دریا که از دور بگوش برسد می‌شنیدم.

وقتی آفتاب طلوع کرد کاهن باتفاق همان جوان که شب رفته بود در بستری راحت بخوابد وارد اطاق گردید و من از قیافه هر دوی آنها فهمیدم که شراب نوشیده‌اند.

کاهن خطاب بما گفت ای کسانی که آرزو دارید وارد دارالحیات شوید آیا دیشب بیدار بودید و عبادت کردید؟

ما به یک صدا گفتیم بلی. کاهن گفت آیا (آمون) با شما صحبت کرد و صدای او را شنیدید؟

قدری سکوت برقرار گردید و بعد یکی از شاگردان بنام موسی گفت بلی او با ما صحبت نمود.

سایر شاگردان هم این حرف را تکرار نمودند ولی من چیزی نگفتم برای اینکه (آمون) با من صحبت نکرده بود و حیرت می‌نمودم چگونه دیگران جرئت می‌کنند دروغ بگویند.

جوانی که شب باطاق کاهن رفته، آنجا خوابیده بود، با وقاحتی حیرت‌آور گفت (آمون) بر من هم آشکار شد و اسراری را بمن گفت ولی تاکید کرد که به هیچکس بروز ندهم و من از شنیدن صدای آرام و با محبت او لذت می‌بردم.

موسی گفت وقتی من (آمون) را دیدم او دست روی سرم گذاشت و گفت ای موسی، من بتو و خانواده‌ات برکت میدهم و تو روزی یکی از اطبای معروف مصر خواهی شد.

بعد از موسی یکایک شاگردان، داستانی راجع به این که (آمون) را دیدند و وی با آنها صحبت کرد جعل نمودند تا این که نوبت به من رسید و کاهن گفت (سینوهه) آیا تو (آمون) را دیدی و او با تو صحبت کرد؟

گفتم نه... من نه او را دیدم و نه صدایش را شنیدم و فقط نزدیک صبح حس کردم که قدری پرده تکان می‌خورد.

کاهن نگاهی تند به من انداخت و سکوت برقرار شد.





یکی از جوان‌ها که از بدو ورود به مدرسه با من دوست شده بود دست کاهن را گرفت و او را کناری برد و بعد آهسته با وی صحبت کرد و وقتی آن سه نفر مراجعت کردند کاهن با لحن خشم‌آلود گفت (سینوهه)، چون در عقیده صمیمی و پاک تو هیچ تردید وجود ندارد ممکن است (آمون) با تو صحبت کند.

و آنگاه به اشاره وی همان جوان پرده را عقب زد و مرا مقابل مجسمه (آمون) برد و وادارم کرد که طبق معمول سر بر زمین بگذارم و بهمان حال گذاشت.

یک مرتبه، صدائی در اطاق پیچید و خطاب به من گفت سینوهه ... سینوهه... من دیشب میخواستم با تو صحبت کنم ولی تو که تنبل هستی خوابیده بودی.

من سر را بلند کردم و متوجه شدم که صدا از دهان (آمون) خارج میشود و بعد همان صدا گفت (سینوهه) من (آمون) هستم و بجرم غفلتی که دیشب کردی می‌باید تو را در کام خدای بلع‌کننده بیندازم ولی چون میدانم که بمن اعتقاد داری این مرتبه تو را می‌بخشم و....

من دیگر متوجه نشدم که آن صدا چه گفت زیرا فهمیدم صدای مزبور که من تصور میکردم صدای (آمون) می‌باشد غیر از صدای همان کاهن نیست و از استنباط این موضوع یک حال نفرت و خشم و عبرت شدید بمن دست داد.

تا این که کاهن آمد و مرا از زمین بلند کرد و گفت بیا و در شست و شو و تجدید لباس (آمون) شرکت کن.

من درست نمیدانم چگونه برای شستن و خشک کردن و تجدید لباس مجسمه (آمون) با دیگران کمک کردم زیرا حواسم پریشان شده بود و حس مینمودم که یک ضربت بزرگ و غیر قابل جبران به اعتقاد من وارد آمده است.

آن روز روغن مقدس بر سر من و دیگران مالیدند و یک پای‌روس (کاغذ مصری - مترجم) بمن دادند که حکم ورود من به دارالحیات بود و وقتی تشریفات ورود من به دارالحیات در آن روز خاتمه یافت و من از معبد خارج گردیدم که بخانه بروم از فرط نفرت و تاثر دچار تهوع شدم.





فصل چهارم

تحصیل در دارالحیات

استادان مدرسه طبی دارالحیات، پزشکان سلطنتی بودند و کمتر در دارالحیات حضور بهم می‌رسانیدند. برای اینکه بیماران توانگر به آنها مراجعه میکردند و اوقات آنها طوری صرف مداوای بیماران می‌گردید که فرصتی برای حضور در دارالحیات باقی نمی‌ماند.

ولی گاهی از اوقات که اطبای عادی از عهده مداوای بیماران بر نمی‌آمدند از اطبای مزبور درخواست می‌کردند که بدارالحیات بیایند و بیماران را مداوا کنند و بدین ترتیب در شهر طبس بی‌بضاعت‌ترین بیماران، در صورتی که اطبای دیگر نمی‌توانستند آنها را معالجه کنند از علم و تجربه یک پزشک سلطنتی استفاده می‌کردند.

با اینکه در طبس فقیرترین اشخاص می‌توانستند وارد دارالحیات شوند و در آنجا مورد مداوا قرار بگیرند من آرزو نمی‌کردم که بجای آنها باشم و از درمان مجانی استفاده کنم.

برای اینکه اطبای جوان و محصلین دارالحیات انواع داروهای جدید را در مورد این بیماران فقیر بکار می‌بردند که بدانند اثر دارو چیست؟ همچنین وقتی میخواستند که یک مجروح را مورد عمل جراحی قرار بدهند یا جمجمه یک نفر را بشکافند یا شکم بیمار دیگر را باز کنند بدون توسل به داروهائی که درد را از بین میبرد، مبادرت به این عملیات می‌نمودند.

آن داروها گران تمام می‌شد و فقراء قوه خریداری دارو را نداشتند و دارالحیات هم داروهای مزبور را در دسترس بیماران نمی‌گذاشت و گاهی که انسان وارد دارالحیات می‌شد فریادهای جگرخراش مجروحین را که تحت عمل جراحی بودند می‌شنید.

دوره تحصیلات مدرسه دارالحیات طولانی بود زیرا محصل علاوه بر فرا گرفتن علم طب و فنون شکافتن سر و شکم و معالجه ریه و کبد و کلیه و مثانه و امراض زن‌ها و امراض مربوط به زایمان، می‌باید اثر تمام داروها را بداند و اطلاع داشته باشد چگونه داروهای مزبور را از گیاه‌ها بدست می‌آورند و چه موقع باید گیاه را چید و چگونه آن را خشک کرد. محصل مدرسه دارالحیات باید بداند که هر گیاه طبی در کجاست و چه فصل چیده می‌شود و در نظر اول باید خود گیاه را و خشک شده آن را بشناسد. مثلاً سی نوع ریشه گیاه طبی را مخلوط می‌کردند و مقابل محصل می‌گذاشتند و می‌گفتند این ریشه‌ها را از هم جدا کنید و من بشما اطمینان می‌دهم که گاهی اطبای سلطنتی هم راجع به ریشه گیاه‌ها اشتباه می‌کردند زیرا ریشه بعضی از گیاه‌ها طوری بهم شبیه است که نمی‌توان آنها را تمیز داد.

در این گونه مواقع وسیله شناسائی ریشه‌های گیاه‌های طبی، این است که طبیب ریشه گیاه را در دهان قرار بدهد و بجود و از روی طعم آن بفهمد که از چه گیاه است.

بعضی از اطبای سلطنتی بر اثر سالخوردگی، دندان نداشتند و مجبور بودند که ریشه گیاه را بکوبند و وقتی خوب نرم شد آنرا بدهان ببرند و از روی طعم ریشه، بگویند که از کدام گیاه است.

در دارالحیات مشگلترین موضوع‌های تحصیلی عبارت از این بود که ما بتوانیم بوسیله انگشتان و چشم‌های خود، رد بیماری را احساس کنیم و بدانیم کجای بیمار درد میکند و درد مزبور ناشی از کدام بیماری می‌باشد.

چشم‌ها و صورت او پی بمرض ببرد و هنگامی که انگشت‌ها را روی بدن بیمار می‌کشد درد او را احساس نماید و بهمین جهت در بین محصلینی که وارد دارالحیات می‌شدند جز چند نفر از آنها بقیه طبیب واقعی نبودند بلکه پزشک ظاهری بشمار می‌آمدند. حتی اگر طبیب سلطنتی هم می‌شدند، باز فاقد شم شناسائی امراض بودند.

در دارالحیات دو نوع امراض مورد مطالعه قرار میگرفت یکی بیماریهایی که ناشی از جسم است و این بیماریها بر اثر غذای پخته و پیری تولید می‌شود.

و دوم بیماریهای ناشی از روح زیرا روح مولد بیماری میشود و برای اینکه تولید بیماری کند، این وظیفه را بارواح کوچک





می‌سپارد و ارواح مزبور آنقدر کوچک هستند که صدها هزار از آنها را می‌توان روی وسعتی بقدر ناخن جا داد ولی هر یک از آنها به تنهایی می‌توانند، مسبب یک بیماری شوند.

ما در دارالاحیات می‌باید بدانیم چگونه دردها را بوسیلهٔ دواهای مسکن تسکین می‌دهند و چه باید کرد که وقتی سر یا شکم یک نفر را می‌شکافند او احساس درد نکند. ما می‌باید بدانیم چگونه باید بعضی از دردها را افزایش داد زیرا بعضی از امراض را نمی‌توان معالجه کرد مگر بوسیلهٔ افزایش درد. یکی از رشته‌های تحصیلی این است که چگونه ما یک مرض را بوسیلهٔ ایجاد یک مرض دیگر معالجه نمائیم.

بدین طریق که یک مرض خطرناک را بوسیلهٔ ایجاد یک بیماری بی‌خطر درمان می‌کردیم و بعد مرض بدون خطر را با سهولت معالجه می‌نمودیم.

ما باید بفهمیم که کدام قسمت از اظهارات بیمار حقیقی و کدام قسمت غیر واقعی یعنی ناشی از تصور و تخیل اوست. زیرا بیمار مثل موجودی که گرفتار ارواح موذی شده دچار خیالات و تصورات وحشت آور میشود و دردهای واهی در کالبدش بوجود می‌آید و دردهای مزبور را با دردهای واقعی اشتباه مینماید، آنوقت اظهارات او طبیب را دچار اشتباه می‌نماید و از روی سهو مبادرت بمعالجه می‌کند و مریض را می‌میراند. وقتی من در دارالاحیات بودم، باین حقیقت پی بردم که مسئلهٔ استعداد در تربیت پزشک بسیار اهمیت دارد. من متوجه شدم آنقدر که استعداد در تربیت پزشک اهمیت دارد، تحصیلات دارای اهمیت نیست.

زیرا اگر محصل دارای استعداد نباشد، دارالاحیات که بزرگترین مدرسهٔ طبی جهان است، نمی‌تواند او را یک طبیب واقعی کند.

کسی که وارد دارالاحیات می‌شود باید عاشق طب و حاضر شود که در راه این علم، همه چیز خود را فدا کند و در درجهٔ اول، باید استراحت خویش را فدا نماید.

من در دارالاحیات فهمیدم که موضع اعتماد بیمار نسبت به طبیب، از لحاظ معالجه بسیار مهم است و بیمار باید ایمان داشته باشد که طبیب معالج او حاذق و بصیر و مصون از اشتباه است.

بهمین جهت پزشک نباید اشتباه کند چون اگر اشتباه کند اعتماد بیماران از او سلب می‌شود و هر دوائی که این طبیب برای ناخوش‌ها تجویز نماید بدون اثر است.

من هنگام تحصیل در دارالاحیات فهمیدم که معنای این جمله که (اطباء دسته جمعی بیماران خود را دفن می‌کنند) چیست؟ زیرا در خانه‌های اغنیاء که چند طبیب برای معالجهٔ بیمار احضار می‌شوند، وقتی طبیب دوم و سوم می‌آیند و مشاهده می‌کنند که طبیب اول اشتباه کرده اشتباه او را بروز نمی‌دهند تا اینکه اعتماد مردم نسبت به اطباء متزلزل نشود.

اطبائی که به منزل اغنیاء می‌روند طبیب سلطنتی هستند و وقتی که مردم بفهمند یک طبیب سلطنتی اشتباه کرده اعتماد آنها نسبت به تمام اطباء متزلزل می‌شود.

عمده این است که مردم هرگز پی به اشتباه یک طبیب نبرند چون، اگر بدانند که یک طبیب اشتباه کرده فکر می‌کنند که هر طبیب ممکن است اشتباه نماید.

این است که هر طبیب دقت دارد که اشتباه طبیب دیگر را مسکوت بگذارد تا اینکه مردم نسبت بخود او بی‌ایمان نشوند و لذا می‌گویند که اطباء دسته جمعی بیماران را دفن می‌کنند.

در دارالاحیات گرچه مستخدم هست ولی مستخدمین مزبور کار نمی‌کنند زیرا در آنجا تمام کارها بر عهدهٔ محصلین تازه وارد است.

جوانی که برای تحصیل وارد دارالاحیات می‌شود از پست‌ترین مستخدمین جزء، پست‌تر می‌باشد و بدترین و کثیف‌ترین کارها را باو رجوع می‌نمایند.

فقط فرزندان اشراف و کاهنین بزرگ به مناسبت این که ثروت دارند، مستثنی می‌باشند ولی آنها هم کارهای خود را محول به محصلین کم بضاعت می‌نمایند. در نتیجه یک محصل کم بضاعت، هم خدمتگذار دارالاحیات می‌شود و هم خدمتگذار توانگر.

قبل از اینکه تحقیقات طبی در دارالاحیات شروع شود، باید شاگرد از فن نظافت مستحضر گردد و این حقیقت در مغز او فرو برود که هرگز، در هیچ مورد، نباید یک کاردسنگی یا فلزی را بکار برد مگر این که قبلا در آتش نهاده باشند.



و هرگز نباید پارچه‌ای مورد استفاده قرار بگیرد مگر این که بدو آنرا در آبی که در آن شوره ریخته‌اند بجوشانند. تمام ابزارهای چوبی که نمی‌توان آنها را در آتش قرار داد، برای هر دفعه که مورد استعمال قرار می‌گیرد باید جوشانیده شود. موضوع نهادن کاردهای سنگی و فلزی در آتش، و جوشانیدن پارچه‌ها در آب مخلوط با شوره، طوری حواس مرا پریشان کرده بود که نیمه‌شب، از وحشت از خواب می‌جستم و تصور می‌کردم که کاردی را بدون قراردادن در آتش مورد استفاده قرار داده‌ام.

من در خصوص این مسائل که در تمام کتابهای طبی نوشته شده، زیاد صحبت نمی‌کنم برای اینکه هر کس یک کتاب طبی بخواند می‌تواند باین نکات پی ببرد.

بلکه راجع به چیزهائی صحبت خواهم کرد که هنوز در هیچ کتاب طبی نوشته نشده و ممکن است که در آینده هم نوشته نشود.

دارالحیات دارای لباس مخصوص بود که ما وقتی وارد آن شدیم لباس مزبور را پوشیدیم این لباس هم مثل تمام چیزهائی که در دارالحیات بکار میرفت در آب مخلوط با شوه جوشانیده می‌شد.

تمام محصلین در آنجا، یک شکل لباس می‌پوشیدند ولی گردن‌بند آنها فرق داشت، و هر قدر محصل در تحصیلات خود جلو می‌رفت گردن‌بندی دیگر از گردن می‌آویخت.

من بجائی رسیده بودم که می‌توانستم دندانهای مردان نیرومند را بیرون بیاورم و دمل‌ها را بشکافم و جراحات آنرا خارج کنم. و استخوانهای اعضای شکسته را طوری کنار هم قرار بدهم که جوش بخورد و فرقی با استخوان سالم نداشته باشد.

بطریق اولی می‌توانستم اجساد را مومیائی کنم زیرا مومیائی کردن اجساد، نزد ما یک عمل طبی نیست بلکه افراد عادی هم که سواد ندارند، می‌توانند بدستور یک پزشک جسدی را مومیائی کنند.

من از هیچ زحمت سخت رو گردان نبودم برای این که طب را دوست می‌داشتم و لذا داوطلبانه هنگام اعمال جراحی، در مورد بیماران غیر قابل علاج، کثیف‌ترین کارها را تقبل می‌نمودم تا ببینم که پزشکان سلطنتی چگونه بیماران غیر قابل علاج را که از هر ده نفر آنها، ۹ نفر می‌مردند، مورد معالجه قرار میدهند.

پزشکان سلطنتی برای درمان بیماران غیرقابل علاج طوری معالجه می‌کردند که تمساح را هم نمی‌توان، آنطور بدون ملاحظه مورد مداوا قرار داد و من خوب می‌فهمیدم که مردم بی‌جهت از مرگ می‌ترسند، زیرا خود مرگ ترس ندارد بلکه برای بسیاری از اشخاص موهبتی بزرگ شبیه به موهبت دیدار خدای (آمون) است.

این بیماران غیر قابل علاج، تا روزی که زنده بودند دائم از درد بر خود می‌پیچیدند ولی وقتی که می‌مردند در قیافه آنها حال آرامش و آسایش پدیدار میشد بطوری که هر کس آنها را می‌دید می‌فهمید که آسوده شده‌اند.

در حالی که من جهت فرا گرفتن فنون طب، زیر دست اطبای سلطنتی، بیماران غیرقابل علاج را معالجه می‌کردم ناگهان اعجازی شبیه به آن اعجاز که در مدرسه ظهور کرده بود بر من ظاهر شد، و در روح من، این فکر بوجود آمد: (برای چه؟)

من تا آن موقع ب فکر (برای چه) نیفتاده بودم و در آن وقت متوجه گردیدم که (برای چه) کلید حقیقی تمام اسرار است و اگر کسی بتواند بخود بگوید (برای چه) و جواب این سؤال را از روی صمیمیت پیدا کند می‌تواند به تمام اسرار پی ببرد علت اینکه من توانستم متوجه شوم که (برای چه) وجود دارد از این قرار است:

یک روز زنی چهل ساله که تا آن موقع فرزند نزنائیده بود به دارالحیات آمد و وحشت‌زده گفت که نظم ماهیانه او قطع شده و چون بچهل سالگی رسیده دیگر بچه نخواهد زائید و سؤال کرد که آیا قطع قاعده زنانگی او ناشی از سالخوردگی می‌باشد یا اینکه یک روح مودی در بدنش جا گرفته است.

من بزن گفتم که طبق کتاب عمل خواهم کرد تا بدانم قطع قاعده زنانگی تو ناشی از آبستن شدن هست یا نه؟ ولی تو بعد از این باید هر روز باینجا بیائی و هر دفعه هنگامی وارد دارالحیات شوی که بتوانی ادرار خود را بما بدهی.

زن پرسید شما ادرار مرا چه خواهید کرد؟ من گفتم با ادرار تو، گندم خواهیم رویانید.

بعد همانطور که در کتاب نوشته‌اند، من دو پیمانۀ کوچک گندم را مقابل آفتاب در زمین کاشتم و روی یکی از آنها آب معمولی ریختم و روی زمین دیگر ادرار آن زن را پاشیدم و نشانی‌های دقیق گذاشتم که دو مزرعه را با هم اشتباه نکنم.

از آن پس هر روز، آن دو مزرعه کوچک را یکی با آب معمولی و دیگری با ادرار آن زن آبیاری می‌کردم.





پس از چند روز مزرعه‌ای که با ادرار آن زن آبیاری می‌شد، قوت گرفت و ساقه‌های گندم قوی گردید، در صورتی که گندم‌های مزرعه دیگر ضعیف بود و من بزن گفتم خوشوقت باش زیرا قطع قاعده زنانه تو ناشی از سالخوردگی نیست بلکه (آمون) نسبت بتو بذل توجه کرده و تو را باردار نموده است.

زن از این بشارت بگریه در آمد و یک حلقه نقره بوزن دو دنیه بمن داد. (دنیه - یا - دین - قدری کمتر از یک گرم یعنی نهصد میلی گرم است و گویا همین کلمه می‌باشد که در اعصار بعد دینار گردید - مترجم)

زیرا زن بدبخت امیدوار شدن فرزند را از دست داده بود و فکر می‌نمود که هرگز باردار نخواهد گردید.

بعد از من سؤال کرد که آیا فرزند من پسر خواهد بود یا دختر؟

من چون میدانستم که مادران بیشتر آرزو دارند که دارای پسر شوند گفتم فرزند تو پسر خواهد گردید.

ولی این قسمت را از روی خیال گفتم زیرا در کتاب راجع باین موضوع چیزی نوشته نشده بود ولی فکر می‌کردم که وقتی زنی باردار است شانس این که نوزاد او پسر یا دختر باشد متساوی است.

بعد از این که زن مزبور با شادمانی از دارالحیات بیرون رفت، من به خود گفتم برای چه، یکدانه گندم از چیزی اطلاع دارد که یک طبیب نمی‌تواند بدان پی ببرد.

زیرا هیچ طبیب نمی‌تواند در ماه اول و دوم بارداری قبل از اینکه شکم زانو بالا بیاید بگوید که زنی باردار هست یا نه؟

فقط خود زن بمناسبت قطع نظم زنانگی می‌تواند بدین موضوع پی ببرد ولی بعضی زنها، مثل آن زن قادر نیستند که این موضوع را دریابند.

در آنروز برای اولین مرتبه مفهوم (برای چه؟) بذهن من رسید و نزد یکی از استادان رفتم و باو گفتم برای چه دانه گندم می‌تواند بفهمد که زنی باردار هست یا نه، ولی ما نمی‌توانیم بفهمیم.

استاد نظری از روی حیرت بمن انداخت و گفت برای اینکه این موضوع در کتاب نوشته شده است.

ولی این جواب مرا قانع نکرد و نزد استاد دیگر که وی فرزندان سلطنتی را میزبانید رفتم و از او پرسیدم برای چه یک مشت گندم که در زمین کاشته شده بما می‌فهماند که زنی باردار هست یا نه؟

زاینده فرزندان سلطنتی گفت برای اینکه (آمون) که خدای تمام خدایان است اینطور مقرر کرده که وقتی گندم را بوسیله ادرار زن باردار آب می‌دهند بهتر رشد می‌کند.

وقتی این جواب را بمن می‌داد، من متوجه شدم که مرا بنظر یک روستائی بی‌سواد مینگرد و من با این سؤال نزد او خیلی کوچک شده‌ام.

ولی جواب او مرا قانع نکرد و فهمیدم که او و سایر اطباء سلطنتی، فقط متن کتاب‌ها را می‌دانند و از علت بکار بردن دواها بدون اطلاع هستند و هیچ یک در صدد برنیامده‌اند که از خود بپرسند برای چه باید هر کارد سنگی و فلزی را قبل از بکار بردن در آتش قرار داد.

یکروز از یکی از اطباء سلطنتی پرسیدم برای چه وقتی تار عنکبوت و کفک را روی زخم می‌گذاریم معالجه می‌شود و در جواب من گفت برای اینکه در کتاب چنین نوشته‌اند و رسم اینطور بوده است.

در کتاب اجازه داده شده بود شخصی که کارد سنگی یا فلزی را بکار میبرد در بدن انسان مبادرت بیکصد و هشتاد و دو عمل جراحی نماید.

طرز هر یک از ۱۸۲ عمل در کتاب ذکر شده بود و وقتی من پرسیدم که برای چه نمی‌توان ۱۸۳ عمل کرد بمن جواب می‌دادند که کتاب اینطور نوشته و رسم چنین است و باید از رسوم و آنچه در کتاب نوشته شده پیروی کرد.

اشخاصی بودند که لاغر می‌شدند و صورتشان سفید می‌گردید ولی اطباء نمی‌توانستند که مرض آنها را کشف نمایند. ولی در کتاب نوشته شده بود که این گونه اشخاص که بدون هیچ بیماری، لاغر می‌شوند و رنگشان سفید می‌شود باید کبد جانوران را بدون اینکه طبخ نمایند بخورند.

وقتی از اطباء سلطنتی سؤال می‌کردم که برای چه این‌ها که کبد خام جانوران را می‌خورند فربه می‌شوند و سفیدی صورت آنها از بین می‌رود می‌گفت برای اینکه در کتاب چنین نوشته شده یا اینکه رسم همیشگی اینطور بوده است.





من متوجه شدم که سئوالات من سبب گردیده که شاگردها و استادان طوری دیگر بمن نظر می‌اندازند و مثل اینکه در صحت عقل من تردید دارند یا اینکه فکر می‌کنند که من احمق هستم و راجع بمسائل بدیهی توضیح می‌خواهم. ما هرگز از دارالحیات بیرون نمی‌رفتیم زیرا بقدری کار داشتیم که نمی‌توانستیم بیرون برویم و بعلاوه، در سال اول و دوم، خروج از دارالحیات ممنوع بود و نگهبانان بهیچ محصل اجازه بیرون رفتن نمیدادند. ولی از سال سوم محصلین اجازه داشتند که از دارالحیات خارج شوند مشروط بر اینکه لطمه‌ای به تحصیل آنها نزنند.

سال اول و دوم بر من گذشت سال سوم فرا رسید و در همین سال بود که آن زن یک حلقه نقره بمن داد و برای اولین مرتبه فکر (برای چه) در خاطرم پدیدار گردید.

در سال سوم بین تمام محصلین دارالحیات من از حیث بضاعت از همه پست تر بودم و بهمین جهت حمل اجساد بمن واگذار شد. وقتی سری را می‌شکافتند و شکمی را می‌دریدند و آن شخص می‌مرد من باید لاشه او را از دارالحیات خارج کنم. ولی هیچکس غیر از آنهایی که خود کارکنان دارالحیات بودند نمی‌فهمیدند که من لاشه‌ای را خارج می‌کنم.

زیرا لاشه‌ها را از درب عقب دارالحیات خارج می‌کردم و بعد از خروج هر لاشه، من در حوض خارجی دارالحیات که پیوسته آب نیل از روی آن می‌گذشت خود را می‌شستم.

یکروز بعد از خارج کردن یک لاشه و شست و شو در حوض لباس خود را پوشیدم و خواستم برگردم که یک مرتبه صدای زنی گفت ای پسر جوان و زیبا اسم تو چیست؟

من دیدم زنی که اسم مرا می‌پرسید جامه کتان در بر دارد و جامه او بقدری ظریف است که سینه او دیده می‌شود. معلوم بود که زن مزبور ثروتمند است زیرا بیش از ده حلقه طلا و نقره در دست او دیده می‌شد و لب‌های سرخ و چشم‌های سیاه داشت و از موهای سرش که روغن بآن زده بود بوئی خوش بمشام من میرسید و نمی‌دانم چرا من، که در دارالحیات زنده‌ای زیاد را دیده بودم که همه بیمار بودند وقتی آن زن را دیدم خجالت کشیدم در صورتیکه زنده‌ای دیگر، که من کارد سنگی خود را روی بدن آنها بحرکت در می‌آوردم، سبب خجالت من نمی‌شدند.

زن بمن تبسم کرد و گفت چرا جواب نمی‌دهی؟ و پرسید اسم تو چیست؟ جواب دادم اسمم (سینوهه) است.

زن گفت چه نام قشنگ داری، و تو که با سر تراشیده این قدر زیبا هستی اگر موی سر داشته باشی چقدر زیبا خواهی شد.

من خیال می‌کنم بعد از شنیدن این حرف سرخ شدم زیرا اولین مرتبه بود که زنی آن طور با من حرف می‌زد و برای اینکه خجالت خود را پنهان کنم و حرفی بزنم گفتم آیا تو بیمار هستی و آمده‌ای خود را معالجه کنی؟

زن خنده‌کنان گفت بلی من بیمار هستم ولی نه بیمار معمولی و چون کسی را ندارم که با او تفریح کنم امروز اینجا آمدم که ببینم کدام یک از جوانان این جا مورد پسند من قرار می‌گیرد.

وقتی آن زن این حرف را زد من طوری شرمنده شدم که ترسیدم و خواستم بروم و او پرسید (سینوهه) کجا می‌روی؟

گفتم کار دارم و باید برگردم. زن پرسید (سینوهه) تو اهل کجا هستی؟ گفتم من اهل همین جا هستم زن گفت دروغ می‌گوئی زیرا رنگ بدن و صورت تو سفید است و گوش‌ها و بینی و دست‌های کوچک و قشنگ داری و وقتی من از دور تو را دیدم تصور کردم که دختری لباس محصلین دارالحیات را پوشیده است.

وقتی این حرف‌ها را شنیدم نمی‌دانم چرا قلبم بطپش در آمد و یک حال غیر عادی و حیرت‌آور در خود احساس کردم و زن گفت (سینوهه) آیا تو هرگز لب‌های خود را روی لب‌های یک زن جوان نهاده‌ای و میدانی چقدر لذت دارد. گفتم نه... من هرگز لب‌های خود را روی لب یکزن جوان نگذاشته‌ام.

.... زن گفت اسم من (نفر) است و چون همه می‌گویند که من زیبا هستم مرا باسم (نفر نفر نفر) می‌خوانند (کلمه نفر در زبان مصری قدیم یعنی زیبا و نفر نفر نفر که تکرار سه کلمه زیبا می‌باشد مبالغه صفت زیبایی بود و این نوع مبالغه در زبان محاوره فارسی نیز هست مثل این که می‌گویند (خیلی خیلی باهوش) اما در نوشتن این نوع مبالغه دور از فصاحت است - مترجم) و من بعد از ورود باینجا، زیبایی تو را پسندیدم و از تو دعوت می‌کنم که بخانه من بیائی تا باتفاق بنوشیم و من بتو یاد بدهم که چگونه باید با یک زن جوان بازی کرد.

یادم آمد که پدرم گفته بود اگر زنی بتو گفت که تو زیبا هستی باید از او بپرهیزی زیرا در سینه این نوع زن‌ها آتشی شعله‌ور





است که تو را می‌سوزاند و گفتم: نفر نفر نفر (و از تکرار این اسم لذت می‌بردم) در سینه تو آتشی وجود دارد که مرا می‌سوزاند.

زن خندید و گفت که بتو گفت که در سینه من آتشی وجود دارد که تو را می‌سوزاند؟ جواب دادم که پدرم این حرف را زد. دست مرا گرفت و روی سینه خود یعنی روی پیراهن نهاد و گفت آیا تو در این جا احساس وجود آتش می‌کنی و دست تو می‌سوزد؟

گفتم نه.... زن پیراهن کتان خود را عقب زد و دستم را روی سینه خود نهاد و گفت شاید پیراهن من جلوی شعله‌های آتش را می‌گیرد.... و دست خود را این جا بگذار و ببین که آیا آتش در سینه من وجود دارد یا نه؟

من نه فقط احساس آتش نکردم بلکه حس نمودم که وقتی دست من روی سینه او قرار گرفت یک لذت بدون سابقه بمن دست داد و زن که متوجه شد مقاومت من را در هم شکسته گفت (سینه‌هه) بیا برویم تا بنوشیم و من مثل کنیزی که خود را در دسترس صاحب خود قرار می‌دهد خویش را در دسترس تو قرار بدهم.

من که از پیشنهاد زن جوان ترسیده بودم گفتم: (نفر نفر نفر)، از من صرفنظر کن زیرا من می‌ترسم.

زن گفت از چه می‌ترسی؟ گفتم از تو می‌ترسم و بیم دارم که بخانه تو بیایم.

زن خنده‌کنان گفت پسر فرعون آرزوی مرا دارد و جوانان ثروتمند به من حلقه طلا میدهند که روزی یا شبی را با من بگذرانند و من درخواست آنها را نمی‌پذیرم و از این جهت خواهان تو شدم که تو زیباترین جوان مصری هستی، و من هرگز مردی را به زیبایی تو ندیده‌ام.

گفتم (نفر نفر نفر) بمن رحم کن و راضی مشو که من مثل مردهای دیگر بشوم و طهارت خود را از دست بدهم زیرا مردی که با زنی که خدای (آمون) برای او در نظر نگرفته بخوابد، طهارت خود را از دست میدهد زن خنده‌کنان گفت (سینه‌هه) تو بسیار ساده هستی و من حیرت می‌کنم که زن‌های طبع چگونه تا امروز تو را بحال خود گذاشته‌اند زیرا محال است یک پسر زیبا مثل تو، در کوچه‌های این شهر حرکت کند و چند دختر او را تعقیب نمایند مگر این که پیوسته با پدر و مادر خود باشند.

آنگاه گفت (سینه‌هه) اکنون که نمی‌خواهی بخانه من بیایی و بگذاری که من با تو تفریح کنم یک هدیه بمن بده.

می‌خواستم حلقه نقره را که زن باردار بمن داده بود بآن زن بدهم و او گفت این حلقه شایستگی مرا ندارد و تو باید هدیه‌ای بمن بدهی که شایسته من باشد.

گفتم من یک جوان فقیر هستم و پدر و مادرم نیز فقیر می‌باشند و نمی‌توانم بتو یک هدیه گران‌بها بدهم.

زن گفت در اینصورت هدیه‌ای از من بپذیر. و یک انگشتر از انگشت خود بیرون آورد و من دیدم که روی انگشتر یک نگین سبز رنگ وجود دارد و آنرا بمن تقدیم کرد.

من خواستم از پذیرفتن انگشتر او خودداری کنم ولی گفت من یک زن ثروتمند هستم و دادن این انگشتر بتو برای من تاثیری ندارد، ولی سبب خواهد شد که تو مرا فراموش نکنی و شاید روزی بیاید که تو این خجالت را کنار بگذاری و نزد من بیایی و در آن روز خواهی توانست در ازای این انگشتر هدایایی گران‌بها بمن بدهی.

انگشتر را از او پذیرفتم و زن جوان با تبسم مرا ترک کرد و من حس می‌نمودم که بعد از خروج از معبد سوار تخت روان خواهد شد و بخانه خود خواهد رفت.





فصل پنجم

اندرز هنرمند مجسمه‌ساز

(پاتور) طیب سلطنتی که عنوان رسمی او سرشکاف بود روزی که بخانه ما آمد و غذا خورد در حضور پدرم بمن گفته بود که در دارالحیات باید مطیع و منقاد باشم و هرگز ایراد نگیرم و هر چه میگویند بپذیرم ولی من که نمی‌توانستم حس حقیقت جوئی خود را تسکین بدهم می‌گفتم (برای چه).

اطبای سلطنتی که معلمین دارالحیات بودند و شاگردان آنجا از این کنجکاوی بشدت متنفر شدند و من در سال سوم تحصیل خود در دارالحیات فهمیدم که (پاتور) برای چه گفته بود که نباید ایراد بگیرم و هر چه بمن میگویند بی‌چون و چرا بپذیرم. ولی گفتم که دانائی مثل تیزاب است و قلب انسان را می‌خورد و مرد دانا نمی‌تواند مثل دیگران، نادان شود و خود را به حماقت بزند.

کسی که بذاقه احمق است از نادانی خود رنج نمی‌برد ولی آنکس که حقیقتی را دریافته نمی‌تواند خود را همرنگ احمق‌ها نماید.

وقتی من می‌دیدم اطبائی که شهرت آنها در جهان پیچیده و بیماران آنها از بابل و نینوا برای معالجه نزد آنها می‌آیند، آنقدر شعور ندارند که بفهمند برای چه یک دوا را تجویز می‌کنند و فقط می‌گویند در کتاب چنین نوشته نمی‌توانستم خودداری و سکوت کنم.

نتیجه کنجکاوی و ایرادگیری من این شد که در دارالحیات مانع از ترقی من گردیدند و نگذاشتند که من وارد مراحل بعدی تحصیلات خود بشوم.

محصلینی که با من همشاگرد بودند از من جلو افتادند و جند مرحله پیش رفتند ولی من در سال سوم دارالحیات بجا ماندم در صورتیکه می‌توانم بگویم که در بین محصلین مزبور که با من درس می‌خواندند هیچ‌کدام استعداد مرا برای تحصیل نداشتند و هیچ‌یک مانند من عاشق طبابت نبودند.

خوشبختانه در تمام مدتی که من بحکم اطبای سلطنتی عقب افتاده بودم اسمی از (آمون) نبردم و فقط از سایرین می‌پرسیدم برای چه؟

چون اگر نامی از (آمون) می‌بردم و می‌گفتم که (آمون) نفهمیده و چون خود بی‌اطلاع بوده، دیگران را دچار اشتباه کرده مرا از دارالحیات بیرون می‌نمودند و من که دیگر نمی‌توانستم در طبس تحصیل کنم، مجبور بودم که بسوریه یا بابل بروم و زیر دست یکی از اطباء بکار مشغول شوم تا بمیرم.

لیکن اطبای سلطنتی برای اخراج من از مدرسه طب دستاویز نداشتند و بهمین اکتفاء می‌کردند که مانع از ترقی من در مراحل تحصیل شوند.

بعد از اینکه سالها از سکونت من در دارالحیات گذشت، روزی لباس مدرسه را از تن بیرون آوردم و خود را تطهیر نمودم و با لباس عادی از مدرسه خارج شدم تا اینکه نزد پدر و مادر بروم.

هنگامی که از خیابانهای طبس عبور می‌کردم دیدم که وضع شهر عوض شده و عده‌ای زیاد از سکنه سوریه و سیاه‌پوستان با لباس‌های فاخر در شهر حرکت می‌کنند در صورتیکه در گذشته شماره این اشخاص زیاد نبود.

دیگر این که از هر طرف صدای موسیقی سریانی (موسیقی کشور سوریه - مترجم) بگوش می‌رسید و این صدا از خانه‌های مخصوص عیاشی بیرون می‌آمد.

با این که در شهر علائم ثروت و عشرت زیاد شده بود مردم را نگران می‌دیدم و مثل این بود که همه، چون انتظار یک بدبختی را می‌کشند، نمی‌توانند که از زمان حال استفاده نمایند و خوش باشند.

من هم مثل مردم نگران و اندوهگین بودم زیرا می‌فهمیدم که عمر من در دارالحیات تلف می‌شود و نمی‌گذارند که من ترقی کنم.





وقتی به منزل رسیدم از مشاهده پدر و مادرم بسیار متأسف شدم که هر دو پیر شده‌اند. پدرم طوری کهن‌سال شده بود که برای دیدن خطوط می‌باید کاغذ را طوری بصورت نزدیک کند که به بینی او بچسبد و مادرم فقط راجع به مردن خود صحبت می‌کرد و دانستم که او و پدر من، موفق شده‌اند که با صرف تمام صرفه‌جویی خویش، قبری را در طرف مغرب رود نیل، کنار قبرستانی که کاهنین، اراضی آنرا به‌بهای گزاف می‌فروختند خریداری نمایند و پدر و مادرم مرا با خود بردند تا اینکه قبر مادرم را که پدرم نیز باید در آن مدفون شود بمن نشان بدهند و میدیدم که قبر مزبور با آجر ساخته شده و یک عمارت کوچک است که دیوارهای آن دارای اشکال و کلمات معمولی می‌باشد.

پدر و مادرم از آغاز زندگی زناشویی آرزو داشتند که مقبره‌ای از سنگ داشته باشند تا اینکه در آینده، باران و آفتاب و طغیان‌های غیر عادی رود نیل قبر آنها را ویران نکند. ولی به آرزوی خود نرسیدند و مجبور شدند که یک مقبره آجری بسازند.

در آنجا که قبر والدین مرا ساخته بودند قبر فراعنه مصر، بشکل هرم از دور دیده می‌شد و هر دفعه که والدین من اهرام را میدیدند آه می‌کشیدند زیرا می‌دانستند که اهرام هرگز ویران نمی‌شود، و باران و آفتاب و طغیان‌های غیر عادی رود نیل، خللی در ارکان آنها بوجود نمی‌آورد.

من برای والدین خود یک کتاب اموات بدون غلط نوشته بودم تا بعد از اینکه مردند، کتاب مزبور را در قبر آنها بگذارند، و والدین من در دنیای دیگر بر اثر غلط بودن کتاب اموات، گم نشوند.

بعد از اینکه از تماشای قبر فارغ شدیم بخانه مراجعت کردیم و مادرم بمن غذا داد و پدرم از تحصیلات من پرسید و گفت فرزند، برای مرگ خود چه فکر کرده‌ای. (خوانندگان باید متوجه باشند هر نکته‌ای که در این کتاب می‌خوانند یک حقیقت تاریخی است و ارزش این کتاب در دنیا و اینکه تاکنون بتمام زبانها ترجمه شده بمناسبت همین نکات تاریخی می‌باشد و مثلاً در اینجا یک پدر پیر که در شرف مرگ است از پسر جوان خود سؤال می‌کند: (برای مرگ خود چه فکر کرده‌ای) چون در مصر باستانی، از آنموقع که یکنفر بسن بلوغ میرسید تا آخرین روز زندگی در فکر تهیه وسائل زندگی بعد از مرگ بود و اهرامی که در مصر ساخته شده نیز برای همین منظور بوده است - مترجم).

گفتم پدر، من هنوز درآمدی ندارم که بتوانم در فکر مرگ باشم و بمحض اینکه دارای درآمد شدم فکر زندگی دنیای دیگر را خواهم کرد.

در غروب خورشید از پدر و مادرم جدا گردیدم و به آنها گفتم که بدارالحیات میروم ولی بعد از خروج از منزل راه مدرسه هنرهای زیبا را که در یک معبد بود پیش گرفتم زیرا میدانستم که یکی از دوستان قدیم من در آنجاست. این شخص جوانی بود موسوم به (توتمس) که استعدادی زیاد برای هنرهای زیبا داشت و مدتی بود که یکدیگر را ندیده بودیم.

وقتی وارد مدرسه هنرهای زیبا شدم دیدم شاگردان براهنمائی معلم خود مشغول کار هستند و تا اسم (توتمس) را شنیدند از نفرت آب دهان بر زمین انداختند و یکی گفت او را از این مدرسه بیرون کرده‌اند.

دیگری گفت اگر میخواهی او را پیدا کنی بجائی برو که در آنجا بخدایان ناسزا می‌گویند زیرا (توتمس) بخدایان ناسزا می‌گوید سومی گفت هر جا که نزاغ میکنند (توتمس) در آنجا است و بعد از هر منازعه مجروح می‌شود.

ولی بعد از اینکه معلم بیرون رفت و شاگردها دانستند که وی حضور ندارد بمن گفتند که تو او را در دکه موسوم به (سبوی سوریه) خواهی یافت و این دکه در انتهای محله فقراء و ابتدای محله اغنیاء قرار گرفته و هنرمندان بی‌بضاعت و کسانی که از مدرسه هنرهای زیبا رانده شده‌اند شب‌ها در آن دکه جمع می‌شوند و پاتوقشان آنجا است.

من بدون زحمت دکه مزبور را پیدا کردم و دیدم که (توتمس) با لباسی کهنه، در گوشه آن نشسته و مثل این که بتازگی نزاغ نموده زیرا یک ورم روی پیشانی او دیده می‌شد.

(توتمس) همینکه مرا دید دست را بلند کرد و گفت (سینوهه) تو کجا و اینجا کجا، چطور شد که باینجا آمدی؟ من فکر می‌کردم که تو یک پزشک بزرگ شده‌ای.

گفتم قلب من پر از اندوه است و احتیاج بدوستی داشتم که بتوانم با او چیزی بنوشم زیرا پدرم گفته قدری نوشیدن برای





رفع غم و شادمان کردن خوب است و از این جهت اندوهگین هستم که کسی نمی‌تواند جواب (برای چه) را بدهد ولی کسانی که از عهده این جواب بر نمی‌آیند مرا بچشم دیوانه می‌نگرند.

(توتمس) دستهای خود را بمن نشان داد که بفهماند برای خریداری آشامیدنی فلز ندارد.

ولی من دو حلقه نقره را که در دست داشتم باو نشان دادم و یکی از آنها همان حلقه بود که زن آبستن بمن داد و دکه‌دار را طلبیدم و او نزدیک آمد و دو دستش را روی زانو قرار داد و خم شد و من از او پرسیدم چه نوع آشامیدنی دارید؟

وی گفت در اینجا هر نوع آشامیدنی که بخواهید یافت می‌شود و من آشامیدنی خود را در ساغره‌های رنگارنگ بشما خواهم نوشانید تا اینکه از مشاهده ساغر قلب شما زودتر شادمان شود.

(توتمس) دستور داد برای ما آشامیدنی مخلوط به عطر نرگس بیاورند و یک غلام آمد و روی دست ما آب ریخت و بعد یک ظرف تخمه برشته هندوانه روی میز نهاد و سپس آشامیدنی آورد و من دیدم پیمانانهائی که آشامیدنی در آن ریخته می‌شود، شفاف و رنگین است.

(توتمس) آشامیدنی را بیاد اینکه مدرسه هنرهای زیبا و معلمین آن گرفتار خدای بلعنده شوند نوشید و من هم بیاد اینکه تمام کاهنین (آمون) گرفتار همان خدا شوند نوشیدم ولی آهسته صحبت کردم و (توتمس) گفت نترس، تمام مشتری‌های این دکه، مثل ما دارای فکر آزاد هستند.

بعد از دو پیمانانه، نور آشامیدنی، قلب ما را روشن کرد و من گفتم در دارالحیات من از غلامان سیاه‌پوست پست‌تر هستم و با من طوری رفتار می‌کنند که گوئی تبهکار میباشم.

(توتمس) پرسید چرا با تو اینطور رفتار می‌کنند؟

گفتم برای اینکه من میگویم (برای چه).

(توتمس) گفت تو مستوجب بزرگترین مجازات‌ها هستی زیرا وقتی می‌گوئی (برای چه) به آئین و معتقدات و ثروت و اقتدار کسانی که در مصر حکومت می‌نمایند حمله‌ور میشوی... و آنها که می‌دانند سؤال تو پایه قدرت و ثروت و سعادت آنانرا متزلزل می‌نماید مجبورند که تو را از در برانند و من حیرت می‌نمایم چگونه تو را هنوز از دارالحیات نرانده و به سرنوشت من که از مدرسه هنرهای زیبا رانده شده‌ام مبتلا نکرده‌اند.

اینها که تو میبینی گرچه از حیث شکل و قامت و رنگ پوست بدن و حتی معتقدات مذهبی با هم فرق دارند ولی از یک حیث با هم متفق‌العقیده می‌باشند و آن اینکه این موهومات و عقاید سخیف و این تشکیلات را نگاه دارند زیرا این تشکیلات بنفع آنها و فرزندان آنان ادامه دارد و آنها از قبل این سازمانها حکومت می‌کنند و قدرت دارند و ثروتشان از حساب افزون است.

ولی تو میگوئی (برای چه) می‌خواهی اساس این تشکیلات را ویران کنی و نادانی آنها را بثبوت برسانی و لاجرم آنها اگر هم اختلافی با هم داشته باشند، باری علیه تو با یکدیگر متحد می‌شوند که تو را از بین بردارند زیرا خطر تو، برای آنها، خیلی بیش از اختلافاتی است که با خود دارند و تا مصر هست و اهرام در این کشور وجود دارد آنها، ولو صدها هزار نفر مثل تو را فدا کنند، این تشکیلات را چون ضامن قدرت و ثروت آنهاست با تمام عقاید سخیف آن حفظ خواهند کرد و هر کس مخالفت کند او را بنام (آمون) یا بنام فرعون، نابود خواهند نمود.

بعد (توتمس) گفت وقتی که من وارد مدرسه هنرهای زیبا شدم طوری مسرور بودم که گوئی بعد از مرگ مرا در اهرام دفن خواهند کرد. من شروع بکار کردم و با قلم روی لوح تصاویری نقش نمودم و آنگاه خاک رست را برای ساختن مجسمه بکار بردم، و اول قالب هر مجسمه را با موم ریختم که سپس از روی آن مجسمه سنگی را بسازم مثل تشنه‌ای بودم که بآب رسیده باشد و هر کار را با شوق فراوان بانجام میرسانیدم تا این که روزی در صدد بر آمدم که طبق ذوق و تمایل خود مجسمه بسازم و شکل تصویر کنم.

ولی در آنروز یکمرتبه آموزگاران مدرسه هنرهای زیبا زبان باعتراض گشودند و گفتند این مجسمه که تو می‌خواهی بسازی مطابق با قانون نیست زیرا همانطور که هر یک از حروف خط، دارای شکل مخصوص است و غیر از آن نمیتوان نوشت هر یک از اشکال و مجسمه‌ها در هنرهای زیبا نیز دارای شکلی مخصوص میباشد و نمیتوان از آن منحرف شد و شکلی دیگر ساخت و رنگی جدید بکار برد.





در آغاز بوجود آمدن هنرهای زیبا، طرز نشستن مردی که روی زمین جلوس کرده یا ایستاده معلوم شده و ما هم باید همانطور که پدران ما کشیده‌اند آنرا بکشیم و از آغاز خلقت، هنرمندان، طرز بلند کردن دست و پای الاغ را هنگامی که راه می‌رود در اشکال نقاشی معلوم کرده‌اند و اگر ما برخلاف آن بکشیم مرتکب کفر شده‌ایم، و نمیتوان ما را یک هنرمند داشت و هر کس طبق قانون و رسوم، نقاشی کند و مجسمه بسازد ما او را در مدرسه می‌پذیریم و برای کار، بوی (پاپی‌روس) و خاک رست و سنگ و رنگ و قلم و وسایل حجاری می‌دهیم و هر کس نخواهد که طبق قوانین قدما رفتار کند او را از مدرسه هنرهای زیبا بیرون می‌کنیم.

ای (سینوهه) منم مثل تو هستم و در مدرسه، به آموزگاران خود گفتم برای چه باید اینطور باشد و برای چه آنطور نباشد؟ برای چه سینه یک مجسمه همه وقت با رنگ آبی ملون میشود و چرا چشمهای او را قرمز می‌کنند؟ آیا بهتر این نیست که ما چشمهای یک مجسمه را سیاه کنیم و لباس او را برنگ پارچه‌هایی که در بردارد در بیاوریم؟

ولی کاهنین که در همه جا آموزگار و استاد هستند مرا از مدرسه بیرون کردند و بهمین جهت تو اکنون مرا در این دکه با این ورم بزرگ، روی پیشانی مشاهده می‌کنی؟

ولی ای سینوهه، با این که کاهنین در معبد و مدارس که در این معابد بوجود آورده‌اند دو دستی برسوم و آداب و شرایع و شعائر خود چسبیده‌اند و می‌کوشند که هر فکری جدید را در مشیمه خفه کنند و نگذارند که هیچکس قدمی برای تحول و تغییر بردارد من خوب حس می‌کنم که دنیا طوری عوض شده که حیرت‌آور است.

این مردم که امروز در خیابانهای طبس حرکت می‌کنند گرچه هنوز به (آمون) و سایر خدایان مصر عقیده دارند ولی از آنها نمی‌ترسند و در لباس پوشیدن بسیار لابلایی شده‌اند، و این لابلایی‌گری بدرجهٔ بیش‌تری رسیده زیرا مردم با وقاحت هر چه تمام‌تر سینه و شکم خود را زیر پارچه‌های رنگارنگ می‌پوشانند در صورتیکه خدایان انسان را عریان آفریده‌اند تا اینکه پیوسته عریان باشد و هرگز بدن خود را نپوشاند حتی زنها هم مانند مردها وقیح شده، لباسهایی در بر مینمایند که سینه و شکم آنها را پنهان می‌کند. (خواننده باید توجه کند که آنچه در این کتاب نوشته شده واقعیت‌های تاریخی است و در مصر قدیم لباس مردم طوری بود که سینه و شکم را نمی‌پوشانید - مترجم).

من هر وقت راجع باین اوضاع فکر می‌کنم حدس می‌زنم که ما در دوره آخرالزمان زندگی می‌کنیم و عنقریب دنیا بنهایت خواهد رسید.

اگر پنجاه سال قبل از این یکزن، یا یک مرد لباسی در بر میکرد که سینهٔ او را می‌پوشانید، بجرم اهانت بخدایان او را سنگسار می‌نمودند و اینک همین زنها و مردها آزاد در خیابانهای طبس حرکت می‌کنند.

اوه! که دنیا چقدر کهنه شده است و خوشا بحال کسانی که دوهزار سال قبل از این هرم بزرگ، و هزار سال پیش اهرام کوچک را ساختند و رفتند و زنده نماندند که این اوضاع را ببینند.

پیمانهای آشامیدنی علاوه بر این که قلب ما را شادمان کرده بود، روح ما را طوری سبک نمود که گوئی ما چلچله‌هایی هستیم که فصل پائیز به پرواز در آمده‌ایم. (در مصر چون شط نیل در فصل پائیز طغیان میکرد چلچله‌ها در پائیز نمایان می‌شدند. - مترجم).

(توتمس) گفت خوب است که برخیزیم و به یک منزل عیش برویم و رقص را تماشا کنیم تا این که امشب در خصوص (برای چه) فکر ننمائیم.

من دکه‌دار را صدا زدم و او نزدیک آمد و دو دست را روی زانوها گذاشت و خم شد و من یکی از دو حلقه نقره را بوی دادم که بهای آشامیدنی و تخمهٔ بو داده را بردارد و دکه‌دار بعد از کسر کردن بهای آشامیدنی و تخمه، چند حلقه مس بما داد، و من یکی از حلقه‌های مس را به غلامی که برای ما شراب می‌آورد و روی دست ما آب میریخت بخشیدم.

وقتی میخواستیم از دکه خارج شویم میفروش بمن نزدیک شد و کمرخم کرد و گفت اگر شما میل داشته باشید با دخترهای سریانی تفریح کنید من عده‌ای از آنها را می‌شناسم و حاضرم که شما را راهنمایی کنم و خانه‌های این دختران را بشما نشان بدهم و شرط ورود بخانه‌های آنها این است که شما یک کوزه آشامیدنی از من خریداری کنید و بمنازل آنها بروید و آنها همین که آشامیدنی را دیدند شما را راه خواهند داد.





(توتمس) گفت من از دختران سریانی که اکثر آنها مانند مادر من سالخورده هستند نفرت دارم و فکر می‌کنم آنها کسانی میباشند که وقتی پدرم جوان بود، با آنها عیش می‌کرد.

دکه‌دار گفت من بشما خانه دخترانی را نشان میدهم که وقتی چشم شما برخسار آنها افتاد قلبتان آکنده از شادی شود و آنها با شعف حاضر هستند که خواهر شما بشوند.

ولی (توتمس) نپذیرفت و مرا از دکه خارج کرد و ما در خیابانهای شهر بحرکت در آمدیم.

شهر طبس، روز و شب ندارد و شب هم مثل روز در خیابانها و کوچه‌های شهر مردم مشغول رفت و آمد هستند.

ثروتمندان عیاش سوار بر تخت‌روان، از خیابانها میگذاشتند و مقابل منازل عیاشی و در سر چهارراه‌ها مشعل می‌سوخت.

از بعضی از خانه‌های آن محله صدای موسیقی سریانی (موسیقی سوریه) بگوش میرسید و از بعضی از خانه‌ها صدای طبل سیاه‌پوستان مسموع می‌شد و ما می‌فهمیدیم که زن‌های در آن خانه‌ها سیاه‌پوست هستند و (توتمس) عقیده داشت که بعضی از زن‌های سیاه‌پوست زیبا می‌باشند و اگر انسان آنها را به عنوان خواهر خود انتخاب بکند خوشبخت خواهد شد. (در چهار هزار سال قبل از این در کشور مصر، ازدواج برادر و خواهر مجاز بود و بهمین جهت، مردها زوجه خود را به عنوان خواهر هم میخواندند - مترجم).

من بدفعات، هنگام شب، باتفاق پدرم، برای رفتن بخانه بیماران از خیابانهای طبس گذشته بودم. ولی تا آنشب نمیدانستم وضع داخلی خانه‌های عیاشی چگونه است.

(توتمس) مرا وارد خانه‌ای کوچک کرد که بنام خانه (گربه انگور) خوانده می‌شد و در آنجا فرش‌های نرم بر زمین گسترده و روی چراغها مردنگی‌های زرد نهاده بودند. (مردنگی بر وزن همشهری همان بود که امروز آباژور میخوانند - مترجم).

زن‌های جوان آن خانه، در پرتو زرد چراغها زبباتر بنظر میرسیدند و من دیدم که بعضی از آنها مشغول نواختن نی و بعضی سرگرم زدن برپط هستند.

یکی از دخترها بعد از اینکه مرا دید نی را بر زمین نهاد و برخاست و نزد من آمد و دستش را روی دست من گذاشت و دختری دیگر به (توتمس) نزدیک شد و دست خود را روی دست او نهاد. دختری که دستش را روی دست من گذاشته بود، دست مرا بلند کرد و نگریست و بعد سر تراشیده‌ام را از نظر گذرانید و پرسید آیا تو در مدرسه طب تحصیل می‌کنی یا در مدرسه حقوق یا در مدارس بازرگانی و ستاره شناسی. و چون دست (توتمس) خشن تر از دست من بود همان دختر به وی گفت او محصل مدرسه هنرهای زیبا می‌باشد زیرا دست حجاران و مجسمه‌سازان خشن تر از دست اطباء و محصلین دیگر است.

بعد بر اثر افراط در نوشیدن درست بخاطر ندارم چه شد و بطور مبهم حس میکنم که در آن خانه بین من و یک سیاه‌پوست نزاع در گرفت و یک وقت بخود آمدم و خویش را در خارج خانه، درون جوی آب یافتم و مشاهده کردم که حلقه نقره و حلقه‌های مس من از بین رفته و گفته پدرم را بیاد آوردم که می‌گفت وقتی انسان زیاد بنوشد نتیجه‌اش این است که وقتی چشم می‌گشاید خود را در جوی آب میبیند و (توتمس) مرا به کنار نیل برد و در آنجا دست و سر و صورت گل‌آلود خود را بشویم.

وقتی به دارالحیات مراجعت کردم صبح دمیده بود و من با اینکه بر اثر افراط در نوشیدن، حالی خوب نداشتم خود را به قسمت امراض گوش رسانیدم زیرا در آن روز میباید در آن قسمت انجام وظیفه کنیم.

در راهرو، معلم من که طبیب سلطنتی و متخصص امراض گوش بود مرا دید و نظری به لباس پاره و برآمدگی سرم انداخت و گفت (سینوهه) آیا تو دیشب در خانه‌های عیاشی بودی؟ من سرم را پائین انداختم معلم گفت چشم‌های تو را ببینم من چشم‌های خود را باو نشان دادم و بعد او زبانم را دید و نبضم را گرفت و گفت تو دیشب زیاد نوشیده‌ای و برای یک محصل دارالحیات افراط در نوشیدن بسیار بد است زیرا وی را از کار باز میدارد.

و تو اگر خود را معالجه کنی تا فردا صبح کسل خواهی بود و نخواهی توانست از روی دل کار کنی و بیا تا من بتو مسهل بدهم تا این اندرون تو را تمیز کند و آثار آشامیدنی را از بین ببرد ولی مشروط بر اینکه دیگر نگوئی (برای چه) زیرا در دارالحیات رفتن به منازل عیاشی و نوشیدن عیب نیست ولی سؤال (برای چه) عیبی بزرگ می‌باشد.





من تا آن شب معاشرت با یک زن را حس نکرده بودم و تصور نمی نمودم که وجود زن، برای مرد، آن اندازه مایه رضایت است. بعد از آن از هر فرصت استفاده میکردم و در صورت دارا بودن نقره و مس به منازل عیاشی میرفتم و چون بعضی از بیماران در دارالحیات بما مس و بطور استثناء نقره میدادند. بدست آوردن فلز برای ما اشکال نداشت. از آن بعد من متوجه شدم که معلمین مدرسه که در گذشته نسبت بمن بدبین بودند با این که میدانستند من به منازل عیاشی میروم، نیکبین گردیدند چون دریافتند که من طوری مایل به خوشگذرانی شده‌ام که دیگر بفکر ایراد گرفتن نمی‌افتم.

در خلال این احوال فرعون بنام (آمن هوتپ) سخت بیمار بود و اطبای سلطنتی از عهده درمان او بر نمی‌آمدند و با این که در معبد (آمون) روزی یکمرتبه برای خدای معبد از طرف فرعون قربانی میکردند اثر بهبود در مزاج او پدیدار نمی‌گردید. گفته می‌شد که سلطان با این که پسر خدا می‌باشد نسبت به خدای (آمون) که او را معالجه نمی‌نماید بسیار خشمگین شده و هیاتی را به نینوا واقع در بین‌النهرین فرستاده تا این که از خدای نینوا باسم (ایشتار) برای معالجه خود کمک بگیرد و آنقدر این موضوع از لحاظ ملی ننگ‌آور بود که کسی جرئت نمی‌کرد بصدای بلند بگوید که فرعون برای معالجه خود از خدای نینوا کمک گرفته و پیوسته، آهسته، این موضوع را بر زبان می‌آوردند. یک روز مجسمه خدای نینوا وارد طبس شد و من دیدم یک عده روحانی که ریش‌های بلند و مجعد دارند مجسمه مذکور را احاطه کرده‌اند.

با این که من تصور می‌کردم که یک محصل منورالفکر هستم از این که خدای بیگانه آمده تا فرعون ما را معالجه کند، رنج می‌برد و متوجه بودم که تمام محصلین و معلمین دارالحیات ناراحت هستند.

خدای بیگانه تا یک هفته قبل از طغیان نیل در طبس بود ولی نتوانست کاری مفید انجام بدهد و فرعون را معالجه کند و ما همه از عدم موفقیت خدای بیگانه خوشوقت شدیم.

(پاتور) سر شکاف سلطنتی مانند سایر اطبای سلطنتی به دارالحیات می‌آمد ولی او هم مثل دیگران تا مدتی نسبت بمن توجه نمی‌کرد.

وقتی دانست که من دیگر چون و چرا نمیکنم و نمیگویم (برای چه)، نسبت به من بر سر لطف آمد و یک روز بمن گفت (سینوهه) پدر تو مردی بزرگ و شریف ولی مانند تمام بزرگان حقیقی فقیر است و من بیاس دوستی با پدر تو و احترامی که برای شرافت و برزگی او قائل هستم می‌خواهم نسبت به تو مساعدتی بکنم.

من نمیدانستم که (پاتور) چه مساعدت با من خواهد کرد تا این که یک روز خبر دادند که (پاتور) برای شکافتن سر فرعون بکاخ سلطنتی می‌رود.





رفتیم تا سر فرعون را بشکافیم

تمام اطباء از معالجه فرعون ناامید شده بودند، و فقط یک وسیلهٔ معالجه باقی ماند و آن این که سرش را بشکافند و ببینند آیا مغز او عیب دارد یا نه؟

این کار در هر حال مفید بود چون اگر مغز او عیبی داشت، عیب مغز را بر طرف می‌کردند و در صورتی که عیبی نداشت بخارهای مسموم کننده درون جمجمه خارج می‌شد و سر فرعون سبک می‌گردید.

در روزی که قرار بود (پاتور) به کاخ فرعون برود و سرش را بشکافد صبح زود به دارالحیات آمد و مرا فراخواند و یک جعبه سیاه بدست من داد و گفت ابزار جراحی من که در آتش گذاشته شده یا جوشیده شده است در این جعبه می‌باشد و من میل دارم که امروز قبل از این که بکاخ سلطنتی بروم، در این جا سر دو نفر را بکشایم تا این که دست‌هایم تمرین کند و می‌خواهم که تو ابزار جراحی را بمن بدهی.

فهمیدم مساعدتی که می‌خواهد بمن بکند همین است زیرا وقتی یک شاگرد از طرف طبیب سلطنتی، انتخاب شد که ابزار جراحی او را بوی بدهد مثل این است که شاگرد مقرب او می‌باشد و لیاقت دارد که پیشکار طبی او بشود.

بعد (پاتور) از جلو و من از عقب او وارد قسمتی شدیم که بیماران غیرقابل علاج و مفلوجین و کسانی را که از سر مجروح بودند، در آنجا می‌خوابانیدند.

(پاتور) بعد از ورود بآنجا سر عده‌ای را معاینه کرد و دو نفر را برای شکافتن جمجمه انتخاب نمود.

یکی یک پیرمرد غیرقابل علاج که مرگ برای وی سعادت بود و دیگری یک غلام سیاه قوی هیکل که بر اثر این که با سنگ ضربتی بر سرش زده بودند، نه می‌توانست حرف بزند و نه اعضای بدن را تکان بدهد.

هر دوی آنها را به تالار عمل بردند و بی‌درنگ عصاره تریاک را وارد عروق آنها کردند تا این که درد را احساس ننمایند.

من بچابکی سر هر دوی آنها را تراشیدم و بعد روی سرشان محلول شنجرف و کفک مالیدم زیرا در کتاب نوشته شده که قبل از هر عمل جراحی باید موضع عمل را بوسیلهٔ این داروها تطهیر کرد.

(پاتور) کارد خود را بدست گرفت و پوست سر را برید و پوست را از دو طرف دو تا کرد.

در این موقع از دو لب پوست سر خون فرو میریخت ولی (پاتور) توجهی بخون نداشت.

بعد (پاتور) آلت شکافتن استخوان جمجمه را بدست گرفت و در سر فرو کرد و همینکه نوک آلت قدری فرو رفت آنرا بگردش در آورد بطوری که یک قطعه استخوان مدور از سر جدا شد و مغز نمایان گردید.

(پاتور) نظری بمغز انداخت و گفت من در مغز این مرد هیچ عیب نمی‌بینم و استخوان را در جای آن نهاد و دو پوست را که تا کرده بود بهم وصل نمود و سر را بست. ولی هنگامی که او مشغول بستن سر بود رنگ بیمار چون بنفشه شد و جان سپرد.

وقتی لاشه آن مرد را بیرون بردند چون رئیس دارالحیات و عده‌ای از محصلین حضور داشتن (پاتور) خطاب به محصلین گفت یکی از شما که از دیگران جوانتر است برود و برای من یک پیاله آشامیدنی بیاورد زیرا دست من قدری میلرزد.

یکی از محصلین رفت و یک پیاله آشامیدنی برای او آورد و وی نوشید و رعشه دستش متوقف شد و آنوقت امر کرد که غلام را برای عمل جراحی ببندند و آهسته افزود وسایل قالب‌گیری استخوان سر را آماده کنید.

یکمرتبه دیگر من ادوات جراحی را بوی تقدیم کردم و وی بدو پوست سر را شکافت ولی اینمرتبه بدستور او، دو نفر، یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ جلوی خون‌ریزی را می‌گرفتند زیرا (پاتور) نمی‌خواست که خود باین کارهای جزئی رسیدگی کند تا این که از کار اصلی باز نماند.

در دارالحیات مردی بیسواد وجود داشت که وقتی بر بالین مریض حاضر میشد خونریزی زخم بیمار بند می‌آمد ولی (پاتور) در آنموقع نخواست که از آنمرد استفاده کند بلکه او را ذخیره نمود که هنگام شکافتن سر فرعون، از وی استفاده نماید.

بعد از این که پوست شکافته شد (پاتور) استخوان سر غلام را بمن و دیگران نشان داد و ما دیدیم که قسمتی از استخوان بر اثر ضربت سنگ فرو رفتگی پیدا کرده است.





آنگاه با کارد مخصوص و اره آن قسمت از استخوان و اطراف آنرا طوری از جمجمه جدا کرد که یک قطعه استخوان بقدر یک کف دست باستثنای انگشت‌ها از سر جدا شد و (پاتور) مغز سیاه‌پوست را که سفید بود و تکان میخورد بهمه نشان داد. ما دیدیم که مقداری خون روی مغز فرو ریخته و آنجا بسته شده است (پاتور) گفت علت اینکه این مرد نمیتواند حرف بزند و اعضای بدن خود را تکان بدهد وجود این خون بسته شده، روی مغز او میباشد.

سپس با دقت خون بسته شده را قطعه قطعه از روی مغز برداشت و نیز یک قطعه استخوان کوچک را که روی مغز افتاده بود دور کرد.

در حالی که وی مشغول این کارها بود دیگران با شتاب از روی استخوانی که از سر جدا شده بود قالب‌گیری کردند بدین ترتیب که با چکش چوبی روی استخوان زدند که فرو رفتگی آن صاف شود و بعد قالب آنرا گرفتند و درون قالب نقره گداخته ریختند و نقره را در آب جوشیده سرد کردند و به (پاتور) دادند و (پاتور) آن قطعه نقره را که باندازه و شکل استخوان سر بود روی آن سوراخ بزرگ نهاد، و بوسیله گیره‌های کوچک نقره باطراف وصل کرد و پوست سر را روی نقره کشید و دوخت و زخم را بست و گفت اینک این مرد را هوشیار کنید ولی وی نباید تا سه روز حرکت نماید.

مرد را بیدار کردند و وی که قبل از شکافتن سر، نمی‌توانست حرف بزند و دست و پای خود را تکان بدهد هم حرف زد و هم دست و پای خود را تکان داد و (پاتور) بوی گفت که تا سه روز نباید سر را به حرکت در آورد.

وقتی غلام را بردند که در اطاق دیگر بخوابانند (پاتور) بما گفت اگر این مرد تا سه روز دیگر نمیرد معالجه خواهد شد و میتواند از دارالحیات خارج شود و برود و از کسی که سرش را شکسته انتقام بگیرد، سپس محصلین را مرخص نمود و بمن گفت اینکه موقعی است که شما ابزار مرا در آتش بگذارید و بجوشانید تا اینکه نزد فرعون برویم و شما هم با من خواهید آمد.

من با سرعت ابزار جراحی (پاتور) را شستم و در آتش نهادم و جوشانیدم و از دارالحیات خارج شدیم و در حالی که من جعبه جراحی او را حمل میکردم در تخت روان سلطنتی که مقابل دارالحیات انتظار ما را میکشید نشستیم و باتفاق مردی که حضور او سبب متوقف شدن جریان خون میشد راه کاخ سلطنتی را پیش گرفتیم.

غلام‌ها تخت‌روان را طوری می‌بردند که تکان نمیخورد و من در خود احساس مباحات میکردم زیرا میدانستم عنقریب وارد کاخ سلطنتی خواهیم گردید و فرعون را از نزدیک خواهیم دید.

بعد از این که قدری با تخت روان حرکت کردیم بکنار رود نیل رسیدیم و وارد زورق سلطنتی شدیم و راه (خانه طلا) یعنی کاخ سلطنتی را پیش گرفتیم.

وقتی ما بانجا نزدیک شدیم آنقدر قایق‌ها و زورق‌های گرانبها که با چوب‌های قیمتی ساخته شده بود و قایق‌ها و زورق‌های دیگر دیده می‌شد که آب نیل بنظر نمی‌رسید.

مردم دهان بدهان می‌گفتند که سرشکاف سلطنتی آمد، و همه دست‌ها را بعلامت سوگواری بلند می‌کردند و می‌گریستند زیرا میدانستند که هنوز اتفاق نیفتاده بعد از این که سر فرعون را شکافتند وی زنده بماند.

بزرگان و رجال درباری مقابل ما دو دست را روی زانوها میگذاشتند و سر را خم میکردند زیرا میدانستند ما کسانی هستیم که حامل مرگ میباشیم.

ما را بطرف خوابگاه فرعون هدایت نمودند و من دیدم که فرعون روی تخت خوابی دراز کشیده که مخمل زرین دارد و پایه‌های تخت، مجسمه خدایان می‌باشد.

در آن موقع فرعون هیچ‌یک از علائم سلطنتی را نداشت و صورتش متورم گردیده، اندامش عریان بنظر می‌رسید و سر را به یک طرف برگردانیده، از گوشه دهانش آب فرو میریخت.

من وقتی فرعون را با آن وضع دیدم متوجه شدم که قدرت این جهان بقدری ناپایدار است که فرعون در بستر بیماری و مرگ، با فقیرترین اشخاص که در دارالحیات تحت معالجه قرار میگرفتند و میمردند، فرق نداشت.

ولی تزئینات اطاق با شکوه بود و روی دیوار عکس ارابه‌های سلطنتی دیده میشد و فرعون در آن ارابه‌ها بطرف شیرها تیر می‌انداخت.





رنگ‌های طلائی و لاجوردی و سرخ روی دیوارها میدرخشید و کف اطاق را بشکل یک برکه بزرگ تزئین کرده بودند که در آن ماهیها شناوری و مرغابی‌ها و غازها روی برکه پرواز می‌نمودند.

ما دو دست را روی دو زانو گذاشتیم و مقابل فرعون کمر خم کردیم.

(پاتور) و من میدانستم که شکافتن سر فرعون بدون فایده است و وضع او نشان میدهد که خواهد مرد ولی رسم این میباشد، که سر یک فرعون را قبل از مرگ باید بشکافتند تا اینکه بخارهای سر خارج شود و نگویند که اطرافیان از مبادرت بآخرین علاج خودداری کردند.

من جعبه سیاه رنگ (پاتور) را که با چوب آبنوس ساخته شده بود گشودم تا این که ابزار کار را باو تقدیم کنم.

قبل از ورود ما، اطبای سلطنتی، سر فرعون را تراشیده برای شکافتن آماده کرده بودند.

(پاتور) به مردی که حضور او سبب می‌شد که از خون‌ریزی جلوگیری شود امر کرد که بالای سر فرعون قرار بگیرد و سرش را روی دو کف دست قرار بدهد.

ولی در این موقع ملکه مصر بنام (تی تی) جلو آمد گفت نه!

تا آن موقع من به مناسبت اهمیت موقع و عظمت مکان نتوانسته بودم ملکه و ولیعهد مصر و خواهر او را که همگی برسم سوگواری دست بلند کرده بودند ببینم.

ولیعهد مصر بطوری که در آغاز این کتاب گفتم در سالی که من متولد شدم متولد گردیده ولی از من بلند قامت‌تر بود و زنجی عریض ولی سینه‌ای فرو رفته داشت و او هم مثل مادر و خواهر دست را بلند کرده بود.

خواهرش یکی از دخترهای زیبای مصر بشمار می‌آمد و چون عکس او را در معبد (آمون) دیدم از این وضع اطلاع داشتم.

در خصوص (تی تی) ملکه مصر، که در آن موقع زنی بود فربه و گندم‌گون تیره، خیلی حرف می‌زدند و می‌گفتند که وی یکی از زن‌های عامه ناس بوده، و بهمین جهت اسم اجداد او در اسناد رسمی برده نمی‌شد.

مردی که با حضور خود مانع از ریزش خون می‌گردید وقتی دید که ملکه گفت نه! دو قدم عقب رفت.

آن مرد یک روستایی عامی و بی‌سواد بشمار می‌آمد و کوچکترین اطلاع از علم طب نداشت ولی چون با حضور خود مانع از ریزش خون می‌گردید او را در دارالحیات برای جلوگیری از خون‌ریزی زخم کسانی که تحت عمل جراحی قرار می‌گرفتند استخدام کرده بودند.

من فکر میکنم علت اینکه مرد مزبور با حضور خود سبب میشد که ریزش خون متوقف گردد این بود که از وجود او، یک نوع بوی کریه و زننده و با نفوذ بمشام میرسید. این رایحه بقدری تند بود که هر قدر او را می‌شستند بوی مزبور، از بین نمیرفت و بوی مذکور مانند میخی که در مغز سر فرو میرفت.

بهمین جهت چون مغز و اعصاب حاکم به اعضای بدن هستند از خون‌ریزی جلوگیری می‌شد.

من بطور حتم نمی‌گویم که بوی بدن او سبب وقعه خون‌ریزی می‌شد ولی چون هیچ توضیح قابل قبول دیگری برای این موضوع نمیتوان یافت من تصور میکنم که بوی او جلوی خون‌ریزی را میگرفت.

ملکه گفت من اجازه نمی‌دهم که این مرد سر خدا را بدست بگیرد، بلکه خودم سر او را خواهم گرفت.

(پاتور) گفت خانم گشودن سر سبب میشود که خون فرو بریزد و مشاهده خون‌ریزی برای شما خوب نیست ولی ملکه گفت من از مشاهده خون خدا بیم ندارم و خود سرش را نگاه میدارم.

چون اطبای سلطنتی قبل از ورود ما فرعون را بیهوش کرده بودند و (پاتور) میدانست که وی صدای ما را نخواهد شنید و اگر هم بشنود قدرت عکس‌العمل ندارد شروع به صحبت کرد و در همان حال با کارد سنگی خود پوست سر فرعون را شکافت و چنین می‌گفت: فرعون که از خدایان است بطرف آسمان خواهد رفت و در زورق زرین (آمون)، پدرش جا خواهد گرفت.

فرعون از آفتاب بوجود آمد و بآفتاب رجعت خواهد کرد و نام او، تا ابد باقی خواهد ماند... ای مرد متعفن... تو کجا هستی. چرا نمی‌آیی که خون متوقف شود.

جملات اخیر از طرف (پاتور) خطاب به مردی که می‌باید با حضور خود خون را متوقف کند ایراد شد زیرا (پاتور) میدید که از پوست سر فرعون خون میریزد و فهمید که آن مرد حضور ندارد.





معلوم شد که آن مرد از ترس ملکه عقب رفته و بدیوار تکیه داده و وقتی شنید که با او صحبت می‌کنند به تخت خواب و سر فرعون نزدیک شد و دست را بلند کرد و به محض این که دست وی بالا رفت خون سر فرعون که روی بدن ملکه ریخته بود متوقف شد ولی بوئی کریه از بدن آن مرد در اطاق پیچید.

(پاتور) بعد از وقعه خون شروع به بریدن استخوان جمجمه کرد و در همان حال مشغول صحبت بود ولی او، فقط برای این حرف میزد که چیزی گفته باشد زیرا میدانست که یک طبیب هنگام شکافتن سر، باید با کسان بیمار صحبت کند تا این که حواس آنها را پرت نماید و آنها متوحش و متاثر نشوند.

(پاتور) گفت خانم، خدا بعد از این که با آسمان رفت از طرف (آمون) مورد برکت قرار خواهد گرفت.

در آن موقع ولیعهد به (پاتور) نزدیک شد و گفت شما اشتباه می‌کنید و (آمون) او را مورد برکت قرار نخواهد داد بلکه وی تحت حمایت (آتون) قرار می‌گیرد.

(پاتور) گفت حق با شماست و من اشتباه کردم و پدر شما تحت حمایت (آتون) قرار خواهد گرفت من به (پاتور) حق میدادم که نداند که فرعون به کدامیک از خدایان بیشتر علاقه دارد زیرا قطع نظر از این که انسان نمیتواند بفهمد که خدای مورد توجه هر کس، کیست در مصر بیش از یکصد خدا موجود میباشد و حتی کاهنین که کار آنها این است که اسامی خدایان را بدانند نمیتوانند ادعا کنند که نام همه را میدانند.

ولیعهد بگریه در آمد و (پاتور) ضمن صحبت او را هم تسلی میداد تا این که استخوان سر فرعون را قطع نمود و یک قطعه استخوان که از هر طرف دو بند انگشت طول داشت از جمجمه جدا شد.

من و (پاتور) بدقت مغز فرعون را می‌نگریستیم و من دیدم که مغز او خاکستری است و تکان می‌خورد.

(پاتور) گفت سینه‌ه چراغ را این طرف نگاهدار که من درون سر را ببینم من چراغ را طوری نگاهداشتیم که روشنائی آن بداخل سر بتابد و (پاتور) گفت بسیار خوب، بسیار خوب، من کار خود را کرده‌ام و دیگر از من کاری ساخته نیست بلکه (آتون) باید تصمیم بگیرد زیرا از این بعد، ما وظیفه خود را به خدایان محول کرده‌ایم.

آنگاه استخوان جمجمه را آهسته در جای آن نهاد ولی بعد از این که استخوان برداشته شد من حس کردم که حال فرعون با این که بیهوش بود قدری بهتر شده است.

پس از این که (پاتور) زخم را بست بملکه گفت اگر خدایان اجازه بدهند و وی تا طلوع آفتاب زنده بماند زنده خواهد ماند و گرنه میمیرد. (بطوری که می‌بینید (پاتور) وقتی می‌خواهد بملکه مصر بگوید که فرعون فوت خواهد کرد هیچ ملاحظه نمیکند که او اندوهگین خواهد شد و بدون مقدمه‌سازی این حرف را بوی می‌گوید زیرا در مصر مردم روز و شب با فکر مرگ آشنا بودند که کسی از شنیدن این که دیگری مرده یا میمیرد بلرزه در نمی‌آورد ولی متاثر می‌شد - مترجم).

آنگاه (پاتور) دست را به علامت عزا بلند کرد و ما نیز چنین کردیم و من ابزار جراحی را جمع‌آوری نمودم و در آتش گذاشتم و بعد از تطهیر در جعبه جا دادم.

ملکه به ما گفت که من هدیه‌ای قابل توجه بشما خواهم داد و ما را مرخص کرد و ما از اطاقی که فرعون در آن خوابیده بود خارج شدیم و باطاق دیگر رفتیم و در آنجا برای ما غذا آوردند و غلامی روی دست ما آب ریخت.

من از (پاتور) سؤال کردم که برای چه ولیعهد می‌گفت که پدرش طرفدار خدای (آتون) است نه (آمون).

(پاتور) گفت این موضوع داستانی طولانی دارد که اگر بخواهم از آغاز شروع کنم طولانی خواهد شد و همین قدر بتو می‌گویم که (آمن‌هوتپ) که اینک ما سر او را شکافتیم روزی تصور کرد که خدای (آتون) بر او آشکار شده و برای این خدا یک معبد در این شهر ساخت که اینک غیر از خانواده سلطنتی کسی قدم در آن نمی‌گذارد و کاهن این معبد مردی است موسوم به (آمی) و این شخص و زن او، پرستار ولیعهد مصر بوده‌اند و ولیعهد که تو اینک وی را دیدی شیر آن زن را خورده و آمی دارای دختری است باسم (نفر تی تی) و چون این دختر با ولیعهد همشیر است ناچار روزی خواهر او خواهد شد. (این اسامی که شما در اینجا می‌خوانید اسامی تاریخی می‌باشد و (نفر تی تی) همان است که بعد ملکه مصر شد و مقصود (پاتور) از این که خواهر ولیعهد خواهد شد این است که روزی زوجه او می‌شود زیرا در مصر ازدواج برادر و خواهر جائز بود - مترجم).

(پاتور) پیمانه‌ای سر کشید و گفت ای (سینه‌ه) برای یک پیرمرد چون من لذتی بالاتر از این وجود ندارد که غذا بخورد و بنوشد و در خصوص مسائلی که مربوط باو نیست صحبت کند و پیرمردان حرف زدن را خیلی دوست میدارند.





من اگر پیشانی خود را بشکافم تو خواهی دید که اسرار زیاد در این پیشانی انباشته شده است آیا تو هرگز بفکر افتاده‌ای که برای چه همه زن‌های فرعون همواره دختر میزایند نه پسر.

گفتم نه من در این خصوص فکر نکرده‌ام (پاتور) گفت این فرعون که ما اکنون سرش را شکافتیم در جوانی خود بیش از پانصد شیر و گاو جنگلی در جنوب سودان شکار کرده است و مردی بود قوی که در طبس هر روز با یک دختر بسر می‌برد معهدا از تمام این دخترها، غیر از دختر متولد نشد و فقط از ملکه یک پسر آورد که اکنون ولیعهد است و آیا تو این موضوع را یک امر عادی میدانی؟

علت این که هرگز از این فرعون جز دختر متولد نگردید این بود که ملکه بوسیله اطبای سلطنتی مانع از این می‌شد که پسرهایی که متولد می‌شوند زنده بمانند و هر دفعه که پسر متولد میگردید او را بمحض این که بدنیا می‌آمد، به قتل میرساندند.

بعد (پاتور) چشمکی زد و گفت ولی ای (سینوهه) تو باین شایعات اعتناء نکن برای اینکه ملکه یکی از رؤف‌ترین و بهترین زن‌هایی می‌باشد که در مصر بوجود آمده است.

ما مدتی مشغول خوردن و آشامیدن بودیم و من از خوردن اغذیه سلطنتی لذت میبردیم چون ذائقه من حکم می‌کرد که آن غذاها را طوری طبخ می‌کنند که لذیذتر از غذاهای دارالحیات است.

یک وقت متوجه شدیم که شب فرا رسیده است.

(پاتور) گفت سینوهه دست مرا بگیر و مرا از کاخ بیرون ببر، زیرا آشامیدنی گرچه دل را شادمان می‌کند ولی ماها را مست مینماید و من بدون کمک تو ممکن است که در راه بیفتم.

من دست او را گرفتم و از کاخ بیرون بردم و وقتی بخارج رسیدیم من دیدم که روشنایی‌های شهر در طرف مشرق، آسمان را روشن کرده است.

و نظر باینکه من هم بیش از حد عادی نوشیده بودم، در خود احساس طرب میکردم و قلب من خواهان یک زن بود و گفتم (پاتور) من باید بروم و در یکی از خانه‌های عیاشی یک زن را بدست بیاورم و او را خواهر خود بکنم.

(پاتور) گفت هر مرد جوان هنگام شب وقتی کار روزانه او تمام می‌شود بفکر عشق میافتد ولی عشق وجود ندارد.

گفتم آیا تو منکر وجود عشق هستی؟... پس این چیست که اینک مرا بسوی خانه‌های تفریح می‌کشاند؟

(پاتور) گفت اینکه اکنون تو را بطرف آن خانه‌ها میکشاند احتیاجی است که تو بزنی داری زیرا مرد، اگر نتواند زنی جوان را بدست بیاورد و او را در کنار خویش بخواباند غمگین می‌شود لیکن بعد از اینکه آن زن، خواهر او شد، بیش از گذشته غمگین میشود.

گفتم برای چه اینطور است و چرا مرد بعد از اینکه زنی را خواهر خود کرد بیش از گذشته غمگین میگردد.

(پاتور) گفت این سؤال که تو از من میکنی پرسشی است که خدایان هم نتوانسته‌اند بآن جواب بدهند. تا دنیا بوده چنین بوده و بعد از این هم چنین خواهد بود و هر دفعه که مرد با زنی معاشرت میکند و آن زن خواهر او میشود، بیش از ساعاتی که هنوز خواهر وی نشده بود دچار اندوه می‌گردد.

گفتم (پاتور) آیا تو هرگز عاشق نشده‌ای؟

(پاتور) گفت اگر بخواهی راجع به عشق با من صحبت کنی، مرا وادرا خواهی کرد که سر تو را نیز مانند سر فرعون بشکافم تا اینکه بخارهایی سوزان که در سرت جمع شده خارج شود زیرا آنچه سبب میگردد که تو راجع به عشق فکر میکنی همین بخارها میباشد که در سرت جمع شده‌ایت. زیرا عشق وجود ندارد و آنچه بنام عشق خوانده میشود احتیاجی است که زن و مرد به یکدیگر دارند تا اینکه خواهر و برادر هم بشوند.

بعد (پاتور) که زیاد نوشیده بود ابراز خستگی کرد و گفت مرا ببر و در اطافی که در کاخ سلطنتی برای من تعیین شده است بخوابان و تو هم در همان اطاق بخواب زیرا ما امشب باید در این کاخ باشیم تا این که هنگام مرگ فرعون، خروج پرنده را از بینی او ببینیم.

گفتم (پاتور) از مردی مانند تو پسندیده نیست که مهمل بگوئی (پاتور) گفت آیا من مهمل میگویم؟





گفتم بلی زیرا در موقع مرگ پرنده از بینی انسان خارج نمی‌شود بدلیل اینکه خود من، قبل از ورود به دارالحیات و بعد از ورود به این مدرسه عده‌ای کثیر را دیدم که مردند و از بینی هیچ یک از آنها پرنده خارج نشد و بعلاوه علم طب می‌گوید که در وجود انسان، فقط یک موضع است که یک جاندار می‌تواند در آن زندگی کند و آنهم شکم زن، در دوره‌ی بارداری می‌باشد و جز شکم زن، هیچ نقطه در بدن وجود ندارد که یک جانور در آن زندگی کند و در آیین صورت چگونه پرنده می‌تواند در بدن انسان زندگی نماید که سپس از راه بینی او خارج شود.

(پاتور) گفت ای (سینوهه) با این که بر اثر این نوع ایرادگیری‌ها، ترقیات تو در دارالحیات مدتی طولانی متوقف شد، باز از این ایرادها دست برداشته، متنبه نشده‌ای و بدان که فرعون چون پسر خدا می‌باشد غیر از دیگران است و هنگام مرگ از بینی او پرنده خارج می‌شود و این پرنده روح اوست که بعد از مرگ فرعون زنده میماند.

یکمرتبه دیگر (پاتور) چشمکی بمن زد و گفت اگر می‌خواهی که طبیب بشوی و بتوانی مردم را معالجه کنی و اکثر بیماران خود را بقتل برسانی و از این راه ثروت گزاف و غلامان زیاد و کنیزان بدست بیاوری و در طبس صاحب شهرت شوی و هر شب در ساختمان خود ضیافتی بر پا کنی، باید اعتقاد داشته باشی که هنگام مرگ از بینی فرعون پرنده خارج می‌گردد. دیگران هم مثل تو هستند و خوب میدانند که بین مرگ فرعون و پست‌ترین گدایان شهر از نظر مختصات جسمی تفاوت وجود ندارد ولی آنها زر و سیم و غلام و کنیز زیبا و غله و گوشت می‌خواهند و سپس این طور نشان می‌دهند که براستی قبول دارند که فرعون پسر خدا است و بعد از مرگ از بینی وی پرنده خارج می‌گردد.

ولی اگر تو فردا در دارالحیات بگوئی که امشب من این حرف را بتو زده‌ام من انکار خواهم کرد و خواهم گفت که تو بمن بهتان میزنی و مطمئن باش که حرف من پذیرفته خواهد شد و تو را بجرم متهم کردن یک طبیب سلطنتی و استاد دارالحیات از مدرسه بیرون خواهند کرد بدلیل اینکه تمام اعضای سلطنتی که در دارالحیات کار می‌کنند، مثل من، علاقه بزر و سیم و غذا و زندهای زیبا دارند.

بیا ای (سینوهه) و مرا بغل کن و باطاقم ببر که در آنجا بخوابم و تو هم بخواب زیرا در بامداد فردا، باید ناظر خروج پرنده از بینی فرعون باشی و با خط خود بنویسم که پرنده را دیدیم که از بینی او خارج شد و پرواز در آمد و به آسمان رفت. من مثل یک غلام که ارباب خود را بغل می‌کند، و او را از نقطه‌ای به نقطه دیگر منتقل می‌نماید آن پیرمرد را که سبک وزن بود در بغل گرفتم و بکاخ سلطنتی بردم و در اطاقی که برای وی تعیین کرده بودند خوابانیدم.

ولی خود نمیتوانستم بخوابم زیرا جوانی مانع از این بود که بخواب بروم و از کاخ خارج شدم و مقابل قصر سلطنتی، درون گل‌ها، ایستادم و به تماشای روشنائی شهر طبس و ستارگان آسمان مشغول گردیدم و در حالی که بوی گل‌ها را استشمام می‌نمودم بیاد آن زن زیبا افتادم که روزی بدارالحیات آمد و خود را باسم (نفر نفر نفر) معرفی کرد و از من درخواست نمود که به خانه‌اش بروم ولی من نرفتم زیرا بیم داشتم که آن زن با من کاری بکند که خواهران با برادران خود می‌کنند.

ولی در آن شب آرزوی آن زن را در دل می‌پرورانیدم و بخود می‌گفتم چقدر خوب بود که وی نزد من می‌آمد یا اینکه من میدانستم که خانه او کجاست و اکنون بخانه‌اش می‌رفتم.





فصل هفتم

ولیعهد مصر و صرع او

یک مرتبه از گل‌ها صدائی شنیدم و متوجه گردیدم که شخصی بمن نزدیک می‌شود و وی بمن نزدیک شد و مرا نگریست که بشناسد.

من هم او را شناختم و دانستم که ولیعهد می‌باشد و از مشاهده آن مرد جوان، در آنجا حیرت و وحشت نمودم و دو دست را روی زانوهای گذاشتم و خم شدم.

ولیعهد گفت سر بلند کن زیرا کسی در اینجا ما را نمی‌بیند و لازم نیست که تو در حضور من رکوع نمائی آیا تو همان نیستی که امروز، در اطاق پدرم، باین میمون پیر کرد و چکش میدادی؟

من که از شنیدن نام میمون پیر حیرت کرده بودم سر بلند نمودم و ولیعهد گفت منظور من از میمون پیر این (پاتور) است که امروز، سر پدرم را شکافت و این اسم را مادرم روی او گذاشته است و تو و او، هرگاه پدرم بمیرد به قتل خواهید رسید. از این حرف بسیار ترسیدم چون نمی‌دانستم که اگر سر یک فرعون را بشکافند و او معالجه نشود باید سرشکاف وی را به قتل برسانند.

(پاتور) این موضوع را بمن نگفته بود و من متحیر بودم چرا آن مرد سکوت کرد و دیگر این که من گناهی نداشتم که مرا هم بقتل برسانند.

شخصی که در موقع عمل جراحی به طبیب کرد و چکش میدهد بیگناه است و نباید او را به قتل برسانند برای این که وی اثری در درمان بیمار ندارد.

ولیعهد گفت من میدانم که امشب خدا بر من آشکار خواهد شد ولی در کاخ سلطنتی خدا نزد من نمی‌آید بلکه در خارج از کاخ بر من آشکار می‌شود.

من میدانم که در موقع ظهور خدا، بدن من مرتعش خواهد گردید و صدایم خواهد گرفت و باید کسی باشد که بمن کمک نماید. و چون تو را در سر راه خود یافته‌ام و میدانم که پزشک هستی با خود می‌برم... بیا برویم.

من نمیخواستم که با آن جوان بروم برای این که (پاتور) بمن گفته بود که در موقع مرگ فرعون ما باید در کاخ باشیم ولی نمیتوانستم از اطاعت امر ولیعهد استنکاف کنم و ناچار شدم که با او بروم.

ولیعهد یک لنگ کوتاه پوشیده بود بطوری که رانهای او دیده میشد و من مشاهده میکردم که وی بلندتر از من می‌باشد و با قدم‌های عریض راه می‌رود.

وقتی کنار نیل رسیدیم ولیعهد گفت که باید از رودخانه بگذریم و خود را به مشرق آن برسانیم و یک قایق را که کنار رود بود گشود و من و او در قایق نشستیم و من پارو زدم. هنگامی که بآن طرف رود رسیدیم ولیعهد بدون اینکه قایق را ببندد میرفت من مجبور بودم که عقب او بدم و بدنم عرق کرد تا اینکه بجائی رسیدیم که شهر طبس و باغهای آن در عقب ما قرار گرفت و سه کوه کم ارتفاع که در مشرق، نگاهبان طبس است نمایان شد.

وقتی بجائی رسیدیم که دیگر کسی نبود و صدائی شنیده نمیشد جوان روی زمین نشست و گفت در این جاست که خدا بر من آشکار خواهد گردید.

من حیران بودم که چگونه خدا بر او آشکار می‌شود و آیا من هم او را خواهم دید یا نه؟

تا اینکه صبح دمید و بعد از آن خورشید طلوع کرد و ولیعهد بانگ زد (سینوهه) خدا آمد و دست مرا بگیر برای اینکه دست من می‌لرزد.

من دست او را گرفتم و هر چه خورشید بیشتر بالا می‌آمد هیجان ولیعهد بیشتر می‌شد و روی خاک افتاد و بر خود پیچید و آنوقت من که از تغییر حال او وحشت کرده بودم آسوده خاطر شدم زیرا دانستم که ولیعهد مبتلا به صرع می‌باشد و این نوع مرض را در دارالحیات دیده بودم.





وقتی اشخاص گرفتار حملهٔ مرض صرع می‌شوند ممکن است که زبان خود را با دندان‌ها قطع نمایند و لذا یک قطعه چوب لای دو ردیف دندان آنها میگذارند و من در آجا چوب نداشتم که لای دندانهای او بگذارم تا اینکه وی زبان خود را قطع ننماید و ناچار شدم که قسمتی از لنگ خود را پاره نمایم و لای دندانهای او بگذارم تا اینکه زبان او قطع نشود.

آنگاه بطوریکه در کتاب نوشته شده برای معالجه وی شروع به مالیدن بدنش کردم و در حالیکه مشغول مالش بدن او بودم، یک قوش مثل اینکه از خورشید بیرون آمده باشد پدیدار شد و بالای سر ما پرواز کرد و مثل این بود که میل دارد بر سر ولیعهد بنشیند.

من با خود گفتم شاید خدائی که ولیعهد در انتظار او بوده همین قوش است ولی چند دقیقه بعد جوانی زیبا که نیزه‌ای در دست داشت و مانند سکنه کوههای سوریه نیم‌تنه پوشیده بود نمایان گردید.

بقدری آن پسر جوان زیبا بود که من مقابل او رکوع کردم زیرا فکر نمودم که خدای ولیعهد اوست.

جوان با لهجهٔ ولایتی مصر از من پرسید این کیست؟ آیا ناخوش شده است؟ من گفتم اگر تو خدا هستی این جوان را معالجه کن و اگر راهزن می‌باشی، بدانکه ما چیزی نداریم که بتو بدهیم قوش که در آسمان پرواز می‌کرد فرود آمد و روی شانه آن جوان نشست و جوان گفت من خدا نیستم و پسر یک زن و مرد پنیرساز می‌باشم ولی توانسته‌ام که نوشتن خط را فرا بگیرم و پیش‌بینی کرده‌اند که من روزی فرمانده دیگران خواهم شد و اینک به شهر طبس می‌روم تا اینکه نزد فرعون خدمت کنم زیرا شنیده‌ام فرعون ناخوش است و یک پادشاه ناخوش احتیاج به کسانی چون من دارد که از او حمایت کنند.

سپس نظری به ولیعهد انداخت و گفت آیا او از این ناخوشی خواهد مرد؟

گفتم نه... ناخوشی او مرگ‌آور نیست ولی انسان را بیهوش میکند و انسان در بیهوشی اختیار از دست میدهد.

ولیعهد بحال آمد ولی بر اثر برودت صبح بلرزه افتاد و جوان نیزه‌دار نیم‌تنه خود را کند و روی ولیعهد انداخت و گفت اکنون چه میکنی؟

گفتم اگر تو به من کمک نمائی او را به شهر خواهیم برد و در آنجا یک تخت روان پیدا خواهیم کرد و او را در تخت خواهیم نشاند و به منزلش خواهیم فرستاد.

جوان نیزه‌دار گفت بسیار خوب من حاضرم که به تو کمک کنم و او را بشهر ببرم.

ولیعهد نشست ولی میلرزید بطوری که جوان نیزه‌دار کمک کرد تا اینکه نیم‌تنه را باو پوشانیدم و بمن گفت این جوان جزء توانگران است زیرا پوست بدن او سفید میباشد و دست‌های سفید دارد و بعد دستهای مرا گرفت و گفت تو هم دارای دست لطیف می‌باشی شغل تو چیست؟

گفتم من طبیب هستم و طبابت را در دارالحیات در معبد (آمون) در طبس فراگرفته‌ام.

جوان نیزه‌دار گفت لابد این مرد جوان را آورده‌ای تا اینکه در اینجا وی را مورد معالجه قرار بدهی، ولی خوب بود که باو لباس می‌پوشانیدی، زیرا هنگام صبح در صحرا هوا سرد میشود.

ولیعهد بر اثر گرمای لباس و بالا آمدن خورشید از لرز افتاد و یکمرتبه جوان مزبور را دید و گفت این پسر خیلی زیباست و از او پرسید آیا تو از جانب خدای (آتون) نزد من آمده‌ای؟

جوان نیزه‌دار گفت نه... ولیعهد گفت امروز من توانستم که خدای (آتون) را ببینم و همینکه خورشید طلوع کرد او را دیدم و فکر کردم که شاید او تو را بنزد من فرستاده است.

جوان گفت من از طرف خدا نیامده‌ام بلکه دیشب براه افتادم که امروز صبح وارد طبس شوم و بخدمت فرعون درآیم و بعد از طلوع آفتاب دیدم قوش من بجلو پرواز کرد و فهمیدم که در اینجا چیزی ممکنست که توجه قوش را جلب کرده باشد و وقتی آمدم شما را در اینجا دیدم.

ولیعهد گفت برای چه نیزه بدست گرفته‌ای؟

جوان گفت سر این نیزه از مفرغ است و من آمده‌ام که آنرا با خون دشمنان فرعون رنگین کنم.

ولیعهد گفت من از خون‌ریزی نفرت دارم برای اینکه ریختن خون بدترین چیزهاست جوان نیزه‌دار گفت من عقیده‌ای بر خلاف تو دارم و معتقدم که ریختن خون سبب پاک کردن ملتها میشود و آنها را قوی میکند و خدایان خون را دوست دارند زیرا با خوردن خون فربه میشوند و تا روزیکه جنگ ممکن است، خون‌ریزی ادامه دارد.





ولیعهد گفت من کاری میکنم که دیگر جنگ بوجود نیاید.

جوان نیزه‌دار نظری به من انداخت و گفت گویا این مرد دیوانه است زیرا جنگ همواره بوده و پیوسته خواهد بود و هر کار که ملت‌ها بکنند که از جنگ پرهیز نمایند بیشتر به جنگ نزدیک می‌شوند زیرا جنگ مثل نفس کشیدن لازمه زندگی ملت‌ها میباشد.

ولیعهد خورشید را نگریست و گفت تمام ملت‌ها فرزند او هستند زیرا او (آتون) است و بعد با انگشت بطرف خورشید اشاره نموده و افزود تمام زمان‌ها و زمین‌ها باو تعلق دارند و من در طبس یک معبد برای او خواهم ساخت و شکل او را برای تمام سلاطین خواهم فرستاد و من از او بوجود آمده‌ام و باو بازگشت خواهم کرد.

جوان نیزه‌دار بعد از شنیدن این حرف‌ها گفت تردیدی وجود ندارد که او دیوانه است و شما حق داشتید که او را به صحرا آوردید تا اینکه معالجه‌اش کنید.

من گفتم او دیوانه نیست بلکه در حال صرع توانسته خدای خود را ببیند ولی ما حق نداریم که در خصوص آنچه وی دیده از او ایراد بگیریم زیرا هر کس میتواند هر خدائی را که میل دارد بپرستد و طبق گفته او عمل کند.

ما ولیعهد را بلند کردیم و بطرف شهر بردیم و چون بر اثر حمله صرع ضعیف بود از دو طرف، بازوهای او را گرفتیم و قوش هم مقابل ما پرواز میکرد و نزدیک شهر من دیدم که یک کاهن با یک تخت روان و عده‌ای از غلامان منتظر ولیعهد هستند و از روی حدس و تقریب فهمیدم که کاهن مزبور باید همان (آمی) باشد.

اولین خبری که (آمی) به ولیعهد داد این بود که پدرش فرعون (آمن‌هوتپ) سوم زندگی را بدرود گفته است و باو لباس کتان پوشانید و یک کلاه بر سرش گذاشت. (کلاه در این جا اسم خاص است و به معنای تاج می‌باشد و فردوسی در شاهنامه در بیش از پنجاه بیت این موضوع را روشن کرده و هر جا که صحبت از تخت و کلاه نموده نشان داده منظور او از کلاه غیر تاج نیست - مترجم).

(آمی) خطاب به من گفت (سینوهه) آیا او توانست که خدای خود را ببیند.

گفتم خود او میگوید که خدای خویش را دیده ولی من چون متوجه بودم که آسیبی باو نرسد و وی را معالجه می‌کردم نفهمیدم که خدا چه موقع آشکار گردید ولی تو چگونه نام مرا دانستی زیرا من تصور نمیکنم در هیچ موقع تو را دیده باشم.

(آمی) گفت وظیفه من این است که نام تو را بدانم و از حوادثی که در کاخ سلطنتی اتفاق میافتد مطلع شوم و من فهمیدم که شب قبل ولیعهد که اینک فرعون است دچار مرض صرع می‌شود و باید تنها باشد زیرا هر وقت که حس میکند این مرض باو رو می‌آورد عزلت را انتخاب مینماید اگر هم نخواهد تنها باشد ما می‌کوشیم او را تنها کنیم. برای اینکه هیچکس نباید که صرع ولیعهد را ببیند و مشاهده کند که او از دهان کف بیرون می‌آورد. و شب قبل وقتی من دیدم که ولیعهد بعد از خروج از کاخ به تو برخورد کرد آسوده خاطر شدم برای اینکه میدانستم تو طبیب هستی و گرچه چون طبیب می‌باشی کاهن معبد (آمون) بشمار می‌آئی زیرا تا کسی کاهن معبد نشود او را در مدرسه دارالحیات نمی‌پذیرند و من کاهن معبد (آتون) می‌باشم. ولی با این که من و تو پیرو دو خدای جداگانه هستیم من گذاشتم که شب قبل ولیعهد باتفاق تو بیرون برود تا این که یک طبیب از او مواظبت نماید و من یقین داشتم که وی دچار به صرع خواهد شد.

آنگاه بطرف جوان نیزه‌دار اشاره کرد و گفت این کیست گفتم که او جوانی است که امروز صبح در صحرا بما برخورد کرد و یک قوش بالای سرش پرواز می‌نمود و همین پرنده می‌باشد که اینک روی شانه او نشسته است.

(آمی) گفت آیا هنگامی که ولیعهد دچار مرض صرع شد این جوان حضور داشت منظره بیماری او را دید.

گفتم بلی گفت در این صورت باید این جوان را بقتل رسانید.

پرسیدم برای چه؟ گفت برای اینکه ولیعهد اکنون فرعون است و اگر مردم بدانند که فرعون ما مبتلا به مرض صرع می‌باشد و گاهی از اوقات دچار حمله این مرض می‌شود و عس میکند به او اعتقاد پیدا نخواهند کرد.

گفتم این جوان که می‌بینید امروز در صحرا نیم تنه خود را از تن بیرون آورد و بر ولیعهد پوشانید که وی از برودت نلرزد و خود می‌گوید برای این آمده که با دشمنان فرعون مبارزه کند و از این‌ها گذشته جوانی است خیلی ساده و عقلش نمیرسد که ولیعهد مبتلا به مرض صرع می‌باشد.





(آمی) آن جوان را صدا زد و گفت شنیده‌ام که تو امروز خدمتی به ولیعهد کرده‌ای و این حلقه طلا پاداش خدمت تو می‌باشد. پس از این حرف (آمی) یک حلقه طلا بسوی او انداخت ولی جوان مزبور حلقه را نگرفت بطوری که طلا روی خاک افتاد. (آمی) گفت برای چه طلائی را که بتو میدهم دریافت نمیکنی؟

مرد جوان گفت برای اینکه من فقط از فرعون امر دریافت می‌نمایم نه از دیگران و گویا فرعون همین جوان است که اکنون کلاه بر سر دارد و امروز قوش مرا بطرف او رهبری کرد و آنگاه جوان بطرف فرعون جدید رفت و گفت من آمده‌ام که خود را وارد خدمت فرعون نمایم و آیا تو که امروز فرعون هستی حاضری که خدمت مرا بپذیری.

فرعون جوان گفت آری، من تو را وارد خدمت خود خواهم کرد لیکن نیزه خود را باید بدست یکی از غلامان من بدهی زیرا من از نیزه که وسیله خون‌ریزی است نفرت دارم و تمام ملل را با هم مساوی میدانم زیرا همه فرزندان (آتون) هستند و لذا هیچ یک از آنها نباید دیگری را به قتل برساند.

مرد جوان نیزه را به یکی از غلامان داد و آنوقت فرعون سوار تخت روان شد و ما پیاده عقب وی براه افتادیم تا اینکه به نیل رسیدیم و سوار زورق گردیدیم و قدم به کاخ سلطنتی نهادیم.

کاخ سلطنتی پر از جمعیت بود و فرعون بعد از اینکه وارد کاخ شد ما را ترک کرد و نزد ملکه یعنی مادرش رفت.

جوان نیزه‌دار از من پرسید اکنون من چه کنم و بکجا بروم؟ گفتم همین جا باش و تکان نخور تا اینکه فرعون در روزهای دیگر تو را ببیند و شغل تو را معین کند زیرا فرعون خداست و خدایان، فراموشکارند و اگر وی تو را نبیند هرگز بخاطر نخواهد آورد که تو را بخدمت خویش پذیرفته است.

جوان نیزه‌دار گفت من برای آینده مصر خیلی نگران هستم پرسیدم برای چه اضطراب داری، گفت برای اینکه فرعون جدید ما از خون می‌ترسد و میل ندارد که خون‌ریزی کند و می‌گوید تمام ملل با هم مساوی می‌باشند و من که یک جنگجو هستم نمی‌توانم این عقیده را بپذیرم برای اینکه میدانم این عقیده برای یک سرباز خیلی زیان دارد و در هر حال من میروم و نیزه خود را از غلام میگیرم.

گفتم اسم من (سینوهه) است و در دارالاحیات واقع در معبد (آمون) بسر می‌برم و اگر با من کاری داشتی نزد من بیا. من از آن جوان جدا شدم و بطرف اطاقی که (پاتور) شب قبل در آنجا خوابیده بود رفتم و او بمحض آنکه مرا دید زبان باعتراف گشود و گفت (سینوهه) تو مرتکب یک خطای غیرقابل عفو شده‌ای.

پرسیدم خطای من چیست؟ (پاتور) گفت در شبی که فرعون فوت میکرد تو از کاخ بیرون رفتی و شب را در یکی از خانه‌های تفریح گذرانیدی و بر اثر اینکه تو اینجا نبودی کسی مرا از خواب بیدار نکرد و من هنگام مرگ فرعون حضور نداشتم و خروج پرنده را از بینی او ندیدم.

من گفتم که عدم حضور من در این خانه ناشی از قصور من نبود بلکه ولیعهد بمن امر کرد که با او بروم و آنوقت جریان واقعه را از اول تا آخر برای او حکایت نمودم.

(پاتور) وقتی حرف مرا شنید گفت پناه بر (آمون) زیرا فرعون جدید ما دیوانه است گفتم او دیوانه نیست بلکه مبتلا به مرض صرع میباشد و گاهی این مرض باو حمله‌ور میشود.

(پاتور) گفت مصروع و دیوانه یکی است زیرا کسی که مبتلا به صرع میباشد عقلی درست ندارد و زود آلت دست دیگران میشود و من برای ملت مصر که باید تحت سلطنت این فرعون مصروع بسر ببرند اندوهگین هستم.

در این موقع از طرف قاضی بزرگ اطلاع دادند که باید نزد او برویم تا اینکه قانون در مورد ما اجراء شود زیرا قانون می‌گوید که وقتی فرعون بر اثر گشودن سر فوت میکند باید کسانی را که در این کار دخالت داشته‌اند به قتل رسانند.

من از این خبر لرزیدم ولی (پاتور) باز بمن چشمک زد که بیم نداشته باشم و آهسته گفت این قانون هرگز به معنای واقعی آن اجراء نمیشود.

یک عده سرباز آمدند و ما را نزد قاضی بزرگ در کاخ سلطنتی بردند و من دیدم که چهل لوله چرم، محتوی قوانین چهل‌گانه کشور مصر مقابل اوست و هر یک از لوله‌های مذکور طوماری بود که قانون را روی آن می‌نوشتند.

(پاتور) بعد از ورود به محضر قاضی با وی صحبت کرد و ما سه نفر بودیم که قانون ما را مستوجب مرگ میدانست یکی (پاتور) و دیگری من و سومی مردی که با حضور خود سبب قطع خون‌ریزی میشد.





بعد از اینکه ما وارد محضر قاضی شدیم سربازان راه‌های خروج را گرفتند که ما نتوانیم بگریزیم و بعد جلاد وارد شد. قاضی بزرگ گفت شما نظر باین که نتوانسته‌اید فرعون را معالجه نمائید مستوجب مرگ هستید و اکنون باید بمیرید. جوان بدبختی که با حضور خود مانع از خون‌ریزی می‌شد میلرزید و (پاتور) با دهان بدون دندان خود پرسید که آیا مادر تو زنده است یا نه؟

آن مرد گفت مادر من چهار سال قبل از این فوت کرد.

(پاتور) به قاضی گفت پس اول این مرد را هلاک کنید زیرا مادرش در دنیای دیگر برای او آبگوشت نخود و لوبیا پخته و منتظر ورود وی می‌باشد.

مرد بیچاره که نمیدانست آن حرف شوخی است مقابل جلاد زانو بر زمین زد و جلاد شمشیر بزرگ سنگین خود را که سرخ رنگ بود بحرکت در آورد و آهسته روی گردن آن مرد نهاد و با اینکه شمشیر او صدمه‌ای بآن مرد نزد آن مرد از هوش رفت. جلاد بسربازها گفت آن مرد را از مقابل وی کنار ببرند و بعد از او من زانو زدم و جلاد خنده‌کنان شمشیر خود را روی گردن من نهاد و من بدون هیچ زخم و آسیب برخاستم.

وقتی نوبت (پاتور) رسید، جلاد بهمین اکتفاء کرد که شمشیر خود را روی سرش تکان بدهد.

آنگاه به ما اطلاع دادند که فرعون جدید میخواهد مزد ما را بپردازد و ما را از اطاق قاضی خارج نمودند ولی هر چه کردند نتوانستند آن مرد را که از حال رفته بود بهوش بیاورند و با تعجب متوجه شدم که وی مرده است.

من نمیتوانم بگویم که علت مرگ آن مرد چه بود زیرا هیچ نوع ناخوشی نداشت مگر این که بگوئیم که وی از ترس مرگ مرده است و با اینکه مردی نادان بود من از مرگ او متأسف شدم زیرا ثانی نداشت و بعد از او در تمام مدتی که من طبابت میکردم ندیدم که مردی با حضور خود سبب وقفه خون گردد.

فرعون جدید به (پاتور) یک قلاده طلا و بمن یک قلاده نقره داد که از گردن ما آویختند و هر دو ملبس به لباس کتان شدیم و وقتی من از کاخ سلطنتی به دارالحیات مراجعت کردم تمام محصلین مقابل من رکوع نمودند و استادان بمن تملق گفتند.

نوشتن صورت مجلس عمل جراحی فرعون از طرف (پاتور) بمن واگذار شد و وی گفت (سینوهه) در این صورت مجلس تو باید چند چیز را بنویسی اول این که وقتی ما سر فرعون را باز کردیم از مغز او بوی عطر بمشام میرسید و دوم اینکه هنگام مرگ دیدیم که از بینی او یک پرده خارج شد و مستقیم بطرف خورشید رفت.

گفتم (پاتور) اگر اشتباه نکنم موقعی که فرعون فوت کرد هنوز خورشید طلوع نکرده بود (پاتور) گفت ابله خورشید همیشه هست ولی گاهی پائین افق است و زمانی بالای افق.

گفتم بسیار خوب این را خواهیم نوشت (پاتور) گفت دیگر اینکه بنویس که فرعون چند لحظه قبل از اینکه بمیرد چشم گشود و خطاب به خدایان گفت اکنون بسوی شما مراجعت خواهم کرد.

من یک صورت مجلس مفصل و جالب توجه از مرگ فرعون نوشتم بطوریکه (پاتور) وقتی خواند به خنده در آمد و گفت خوب نوشته‌ای و بعد صورت مجلس مذکور را مدت هفتاد روز هر روز در معبد (آمون) و سایر معبدهای شهر طبس خواندند.

در آن هفتاد روز که جنازه فرعون در دارالممات برای زندگی در دنیای دیگر آماده میشد و آن را مومیائی می‌کردند تمام دکه‌های آشامیدنی و منازل عیش طبس بسته بود ولی در این مورد هم مانند مورد اعدام اطباء فقط بر حسب ظاهر قانون را به اجراء میگذاشتند زیرا تمام دکه‌ها و منازل عیش دارای دو در بودند و مردم از درب عقب وارد این اماکن می‌شدند و آشامیدنی می‌نوشیدند و تفریح می‌کردند.

در همین روزها که در دارالممات مشغول مومیائی کردن جنازه فرعون بودند بمن بشارت دادند که دوره تحصیلات من در دارالحیات تمام شد و من میتوانم که در هر یک از محلات شهر که مایل باشم به طبابت مشغول شوم.

دارالحیات دارای چهارده رشته تخصصی بود که محصل هر یک از آنها را که میل داشت انتخاب می‌کرد و من با خشنودی از این مدرسه خارج گردیدم و با قلاده نقره که فرعون جدید بمن داده بود یک خانه کوچک خریداری کردم و غلامی موسوم به (کاپتا) را که یک چشم داشت اکتیاع نمودم و او بعد از اینکه فهمید من طبیب هستم گفت من همه جا می‌گویم که هر دو چشم من کور بود و اربابم یک چشم مرا شفا داد و بینا کرد.





از (توتمس) رفیق هنرمند خود درخواست نمودم خانه مرا بوسیله نقاشی تزئین کند و او خدای طب را روی دیوار اطاق من کشید و شکل مرا هم تصویر کرد و خدای طب می گفت که (سینوهه) بهترین شاگرد من و حاذق ترین طبیب طبس می باشد. ولی چند روز در خانه نشستم و هیچ بیمار بخانه من نیامد تا اینکه خود را معالجه کند.



فصل هشتم

من پزشک فقراء شدم

یک روز که در مطب خود بودم و انتظار بیماران را می‌کشیدم که یکی از نگهبانان دربار وارد شد و پرسید (سینوهه) کیست؟ گفتم من هستم وی گفت شما را (پاتور) احضار کرده است. پرسیدم (پاتور) کجاست؟ جواب داد که وی در کاخ سلطنتی منتظر تو میباشد سؤال کردم آیا نمیدانی با من چه کار دارد وی گفت تصور میکنم که مربوط به جنازه فرعون سابق است. من برخاستم و به دربار رفتم و (پاتور) را یافتم و او گفت (سینوهه) بطوری که میدانی ما آخرین کسانی بودیم که فرعون سابق را معالجه میکردیم و بهیمن جهت مومیائی کردن جنازه او باید تحت نظر ما انجام بگیرد. گفتم چرا اکنون این دستور را بما میدهند زیرا اگر اشتباه نکنم مدتی است که دیگران دست باین کار زده‌اند. (پاتور) گفت حضور ما در انجام مراسم مومیائی کردن جنبه تشریفاتی دارد و من چون نمیتوانم در این کار شرکت کنم این امر را بتو واگذار مینمایم.

گفتم اکنون من چه باید بکنم؟

(پاتور) گفت تو اکنون باید به (دارالممات) بروی و بهتر این است که غذا و لباس خود را ببری زیرا توقف تو در آنجا بیش از پانزده روز طول خواهد کشید و در اینمدت تو ناظر آخرین کارهای مربوط به مومیائی کردن فرعون خواهی بود. گفتم آیا غلام خود را ببرم یا نه؟ (پاتور) گفت بهتر است که از بردن غلام، خودداری کنی زیرا او مثل تو پزشک نیست و از دیدن بعضی از چیزها در (دارالممات) حیرت خواهد کرد.

من که پزشک هستم، تا آن تاریخ، تصور میکردم که راجع به مرگ آنچه باید ببینم دیده‌ام.

فکر می‌نمودم که دیگر چیزی وجود ندارد که با مرگ وابستگی داشته باشد و من آنرا از نزدیک ندیده باشم.

در مقدمه این سرگذشت گفتم که ما اطبای مصر، مومیائی کردن جنازه را جزء علوم طبی میدانیم زیرا این کار، عملی است که اشخاص غیر متخصص هم می‌توانند انجام بدهند.

ولی بعد از اینکه به (دارالممات) رفتم متوجه شدم که سخت اشتباه میکردم و اشتباه من ناشی از این بود که مثل تمام اطبای مصر، تخصص را منحصر بکسانی میدانستم که از دانشکده دارالحیات خارج شده‌اند.

ما اطباء از روی خودپسندی تصور مینماییم که تنها راه کارشناس شدن این است که انسان دوره مدرسه طب و دارالحیات را طی کند و اگر کسی این مدرسه را طی ننماید کارشناس طبی نخواهد شد.

ولی وقتی من به دارالممات رفتم دیدم که در آنجا کارگرانی هستند که هرگز قدم به دارالحیات نگذاشته‌اند معهذا تخصص آنها در امور مربوط به تشریح بدن از من که یک پزشک متخصص میباشم بیشتر است. (چون سینوهه نویسنده این کتاب در یکی از فصلهای آینده، بالنسبه، بتفصیل بمناسبت مومیائی کردن جسد دو تن از عزیزانش راجع به مومیائی کردن اجساد در دارالممات توضیح میدهد در اینجا نمیگوید که جسد فرعون را چگونه مومیائی میکردند و بطور کلی، اسلوب مومیائی کردن (در درجه اول) مخصوص فرعون و روسای بزرگ معابد و ثروتمندان این بود که اول هر چه در سینه و شکم و جمجمه بود خارج میکردند و تخم چشمها را بیرون میآوردند (چون فاسد میشد) و جسد را مدت چهل تا شصت روز در آب نمک غلیظ قرار میدادند و بعد از این که جسد را از آب خارج مینمودند حفره‌های بدن و چشم را از نظرون (کربنات دوسدیوم هیدراته) پر میکردند و متخصصین مومیاکار امروزی بطوری که مترجم در گذشته در مجله گریز (معالجه کردن) چاپ فرانسه خوانده عقیده دارند که مومیاکاران مصری روغن نباتی کرچک یا روغن نباتی کنجد را بر (نظرون) می‌افزودند و آنگاه جسد را دی یک اطاق گرم قرار میدادند تا رطوبت آن کم شود و سپس با نوارهای پهن که روی آن مومیا (قیر طبیعی) مالیده بودند سراپای جسد را نوارپیچ میکردند و چند لایه نوار بر جسد پیچیده میشد و جسد فرعون و روسای معابد و اغنیاء را در هفت لایه نوارپهن می‌پیچیدند و آنگاه جسد مومیائی شده از دارالممات خارج میشد و برای دفن به قبرستان منتقل میگرددید -

(مترجم)





من پس از مراجعت به مطب خود، تا مدت چند روز خویش را تطهیر میکردم تا اینکه بوهای ناشی از خانه مرگ از بین برود و این مرتبه، بیماران بمن مراجعه کردند و برای دواى دردهای مختلف از من دارو خواستند.

من بزودی در طبس بین فقرای بی بضاعت محبوبیت پیدا کردم زیرا هر چه بابت حق‌العلاج بمن میدادند می‌گرفتم و مثل اطبای سلطنتی مغرور نبودم که بگویم حق‌العلاج من زر و سیم است.

شب‌ها به مناسبت این که قلبم دارای حرکت جوانی بود به دکه می‌رفتم و با دوست خود (توتمس) آشامیدنی می‌نوشیدم و درباره اوضاع جاری صحبت میکردیم.

(آمن‌هوتب) سوم فرعون مصر که من ناظر بر مومیائی کردن جسد او بودم هرم نداشت تا اینکه وی را در آن دفن کنند و فرعون را در یکی از قبرهای عادی دفن نمودند.

ولی بعد از اینکه فرعون دفن شد پسرش ولیعهد بر تخت سلطنت نشست و گفتند که وی قصد دارد که اول نزد خدایان خود را تطهیر نماید و بعد بطور رسمی فرعون مصر شود و در انتظار اینکه ولیعهد تطهیر شود، مادرش یک ریش بر زنج نهاد و یک دم شیر به پشت خود آویخت و وقتی راه میرفت آن را دور کمر می‌بست و بر تخت سلطنت نشست و بجای پسر باداره امور کشور مشغول گردید.

مادر ولیعهد اول کاری که کرد این بود که قاضی بزرگ را از شغل او معزول نمود و بجای وی (آمی) را که گفتم کاهن معبد (آتون) بشمار می‌آمد قاضی بزرگ کرد و (آمی) بجای قاضی سلف، مقابل چهل طومار چرمی محتوی قوانین مصر نشست و شروع به قضاوت نمود.

بر اثر این واقعه عده‌ای از مردم خواب‌های عجیب دیدند و بادهای غیرعادی وزید و مدت دو روز در طبس باران بارید و این باران قسمتی از گندم‌ها را که کنار نیل انبوه کرده بودند پوسانید.

ولی کسی از این وقایع حیرت نکرد برای اینکه پیوسته چنین بوده و هر وقت که کاهنین معبد (آمون) به خشم در می‌آمدند از این وقایع اتفاق می‌افتاد و در آن موقع هم کاهنین معبد (آمون) به مناسبت اینکه (آمی) یک مرد گمنام قاضی بزرگ گردید به خشم در آمدند.

با اینکه کاهنین معبد (آمون) خشمگین بودند، چون حقوق سربازها مرتب میرسید و آنها از حیث غذا و آشامیدنی مضیقه نداشتند واقعه‌ای ناگوار اتفاق نیفتاد.

تمام پادشاهان بر اثر مرگ فرعون مصر متأسف شدند و از کشورهای مجاور الواح خارک رس پخته که روی آنها کلماتی حاکی از ابراز تأسف نوشته شده بود برای مصر ارسال گردید و پادشاه (میتانی) دختر شش ساله خود را فرستاد که خواهر ولیعهد مصر، یعنی فرعون جدید شود. (کشور میتانی از کشورهای معروف دنیای قدیم در خاورمیانه بود و باستان‌شناسان می‌گویند که مرکز کشور میتانی در قسمت علیا یا در سرچشمه‌های دو رودخانه فرات و دجله بوده و سلاطین میتانی در بعضی از ادوار کشور خود را از طرف مغرب تا ساحل دریای مدیترانه که امروز ساحل کشور سوریه است وسعت میدادند و کشور دو آب که در متن میخوانیم بین‌النهرین است که دو رود فرات و دجله در آن جاری بود و هست - مترجم).

کشور (میتانی) در سوریه واقع شده و نزدیک دریا میباشد و حد فاصل بین سوریه و کشورهای شمالی است و کاروانهائی که از کشور دو آب می‌آیند از کشور میتانی عبور میکنند و بدریا میرسند.

هر شب من و (توتمس) در دکه از این صحبت‌ها میکردیم و گاهی بر حسب دعوت (توتمس) به خانه عیاشی میرفتیم و من رقص دختران را در آنجا تماشا میکردم ولی از رقص آنها زیاد لذت نمی‌بردم. از روزی که (نفر نفر نفر) را در دارالحیات دیده بودم دیگر هیچ زن در نظر من جلوه نداشت و زن زیبا هم مانند غذای لذیذ است و وقتی انسان غذای لذیذ خورد نمیتواند غذای بی‌مزه را تناول کند و گرچه (نفر نفر نفر) خواهر من نشده بود ولی شاید بهمین مناسبت که وی خواهر من نشد من بیشتر در آرزوی آن زن بودم.

شب‌ها وقتی به خانه مراجعت می‌کردم بر اثر آشامیدنی بسرعت خوابم می‌برد و صبح که بر می‌خاستم مستی از روحم خارج می‌گردید و (کاپتا) غلام یک چشم من روی دست‌ها و صورت و سرم آب میریخت و به من نان و ماهی شور می‌خورانید.

بعد از اینکه لقمه‌ای از نان و ماهی شور می‌خوردم از اطاق خواب به مطب خود می‌رفتم و فقرا برای درمان دردهای خود بمن





مراجعه می نمودند و فرزندان بعضی از زن ها بقدری ضعیف بودند که من غلام خود را میفرستادم که برای آنها گوشت و میوه خریداری کند و به آنها بدهد.

اگر این هزینه های بی فایده را نمی کردم می توانستم ثروتمند شوم ولی هر چه بدست می آوردم یا صرف میخانه و خانه های عیاشی میشد یا اینکه به مصرف دادن اعانه به فقرا میرسید.

یک روز (توتمس) به مطب من آمد و گفت سینوهه امروز در منزل یکی از اشراف جشن اقامه می شود و از چند نفر از هنرمندان دعوت کرده اند که به آنجا بروند و وقتی از من دعوت نمودند من گفتم که باتفاق (سینوهه) در مجلس جشن حضور بهم خواهم رسانید.

پرسیدم که این شخص که ضیافت میدهد کیست؟ وی در جواب گفت که او یک زن می باشد ولی زنی است بسیار ثروتمند که می تواند حلقه های طلا را مانند حلقه های مس خرج نماید (حلقه های طلا و نقره و مس مثل پول های رایج امروز وسیله معامله بود - مترجم).

هر دو خود را تظہیر کردیم و من و او عطر به بدن مالیدیم و بطرف خانه ای که (توتمس) می گفت روان شدیم و هنوز به خانه نرسیده بودیم که صدای موسیقی به گوش ما رسید و بوی عطر شامه را نوازش داد.

وقتی وارد خانه شدیم قدم به تالاری وسیع گذاشتیم و من دیدم که در آن تالار عده ای کثیر از زیباترین زن های طبس حضور دارند و بعضی از آنها دارای شوهر می باشند و برخی بیوه بشمار می آیند.

مردهای جوان و پیر نیز حضور داشتند و بالای تالار عکس خدای مراد دادن، که سرش شبیه به گربه است نقش شده بود. بعضی از زن ها که آرزو داشتند عاشقی ثروتمند نصیب آنها گردد جام آشامیدنی را بلند میکردند و بطرف خدای مزبور اشاره می نمودند و می نوشیدند.

غلام ها در تالار با سبوهای پر از آشامیدنی حرکت میکردند و در پیمانها میریختند و بقدری گل روی زمین ریخته بودند که کف اطاق دیده نمی شد و (توتمس) گفت نگاه کن آیا در هیچ نقطه و هیچ یک از ادوار عمر این همه زن های قشنگ دیده بودی؟

گفتم نه (توتمس) گفت تو که میتوانی زر و سیم بدست بیاوری و خواهر نداری یکی از این زن ها را خواهر خود کن.

یک مرتبه زنی از وسط تالار گذشت و بطرف ما آمد و همین که چشم من به او افتاد قلبم شروع به لرزیدن کرد و گفتم (توتمس) من تصور میکنم که خدایان هم عاشق این زن هستند ... ببین چگونه راه می رود و نگاه کن چه چشم ها و دهان قشنگی دارد.

ولی من حیرت میکردم چرا با اینکه زن مذکور از تمام زن های حاضر در آن مجلس زیباتر است مردها اطرافش را نگرفته اند.

(توتمس) گفت این زن، صاحب خانه است و این جشن را بافتخار خدائی که مراد میدهد اقامه کرده تا این که زن هائی که شوهر ندارند بتوانند در این جشن از خدا بخواهند که بآنها شوهر بدهد و آنهائی که شوهر دارند و آرزو کنند که شوهرهائی ثروتمندتر نصیبشان گردد.

گفتم (توتمس) من این زن را دیده ام و او را میشناسم آیا این زن (نفر نفر نفر) نیست؟ (توتمس) گفت بلی گفتم هنگامی که من در دارالحیات بودم یک مرتبه این زن آنجا آمد و با من صحبت کرد.

(نفر نفر نفر) بما نزدیک شد و بهر دو تبسم کرد و من با شگفت دریافتم با اینکه دهان او تبسم میکند چشمهای او نمی خندد و (نفر نفر نفر) دست را روی دست (توتمس) گذاشت و اشاره به یکی از دیوارهای اطاق کرد و گفت من از تو که این دیوارها را نقاشی کرده ای خیلی راضی هستم آیا مزد تو را داده اند؟

(توتمس) گفت بلی من مزد خود را دریافت کردم و بعد چشمهای زن متوجه من گردید و متوجه شدم که مرا نمی شناسد و خود را معرفی کردم و گفتم من (سینوهه) طبیب هستم و زن گفت من یک نفر را بنام (سینوهه) می شناسم که در دارالحیات تحصیل می کرد.

گفتم من همان سینوهه می باشم زن چشمهای خود را بصورت من دوخت و گفت دروغ میگوئی و تو (سینوهه) نیستی برای اینکه (سینوهه) پسری جوان بود که در صورت او چین وجود نداشت و من اینک می بینم که وسط دو ابروی تو چین وجود دارد و سینوهه صورتی زیبا داشت ولی تو دارای قیافه ای پژمرده هستی.





گفتم (نفر نفر نفر) من همان (سینوهه) هستم و اگر باور نمی‌کنی من یک دلیل بتو ارائه میدهم که در هویت من تردید نداشته باشی و آن دلیل عبارت از انگشتی است که در دارالحیات بمن دادی.

آنگاه انگشت را که در انگشت داشتم باو نشان دادم و گفتم چون تو از من نفرت داری انگشت خود را بگیر که دیگر یادگار تو نزد من نباشد و من میروم و هرگز به خانه تو نخواهم آمد.

(نفر نفر نفر) گفت انگشت مرا نگهدار زیرا این انگشت برای تو گرانبهاست چون کمتر اتفاق می‌افتد که من به کسی هدیه‌ای بدهم و از اینجا هم نرو و بعد از اینکه میهمانان من رفتند من با تو صحبت خواهم کرد.

آنوقت من به یکی از غلامان اشاره کردم که در پیمانه من آشامیدنی بریزد و آنچه که وی بمن داد لذیذترین آشامیدنی بود که خورده بودم زیرا میدانستم که (نفر نفر نفر) مرا دوست میدارد و اگر از من نفرت میداشت بمن نمیگفت که تا خاتمه جشن در منزل او بمانم.

بعضی از میهمانان بر اثر افراط در نوشیدن آشامیدنی گرفتار تهوع میشدند و غلامان ظروفی را به آنها میدادند که در آن استفراغ کنند.

حتی (توتمس) هم بر اثر افراط در آشامیدنی دچار تهوع شد و اختیار از دست داد ولی در آن جشن دو نفر در صرف آشامیدنی امساک کردند یکی زن میزبان و دیگری من که آرزو داشتم که با وی صحبت کنم.

وقتی کف اطاق با سبوها و پیمانه‌های شکسته مفروش شد و زن و مرد طوری بیخود گردیدند که دیگر کسی نمیتوانست نه صحبت کند و نه بشنود نوازندگان دست از نوازندگی کشیدند و غلامان وارد شدند تا این که اربابان مست خود را به خانه‌های آنها ببرند.

آنوقت (نفر نفر نفر) نزد من آمد و مرا از تالار جشن باطاق دیگر برد و در کنار خود نشانید و من از او پرسیدم که آیا این خانه بتو تعلق دارد؟

زن گفت بلی این خانه مال من است گفتم از این قرار تو خیلی توانگر هستی زن گفت در طبس هیچ یک از زنهائی که حاضرند با مردها معاشقه نمایند بقدر من ثروت ندارند.

بعد دست مرا نوازش کرد و گفت برای چه آنروز که بتو گفتم بخانه من بیائی نیامدی؟ گفتم در آن روز من از تو ترسیدم برای اینکه کودک بودم. (نفر نفر نفر) گفت و لابد بعد از اینکه مرد شدی با زن‌های زیاد معاشقه کردی و هر شب به خانه‌های عیاشی میرفتی؟ گفتم آری هر شب به خانه‌های عیاشی میرفتم ولی تا این لحظه که من در کنار تو نشسته‌ام هیچ زن، خواهر من نشده است. (نفر نفر نفر) گفت دروغ میگوئی و چگونه ممکن است مردی هر شب به خانه‌های عیاشی برود و زن‌های آن منازل خواهر او نشوند.

گفتم هر دفعه که یکی از زن‌های این نوع منازل بطرف من می‌آمدند من بیاد تو میافتادم و همین که قیافه تو را از نظر میگذرانیدم می‌فهمیدم که دیگر آن زن در نظرم جلوه ندارد. (نفر نفر نفر) گفت اگر تو دروغ بگوئی هر گاه روزی من خواهر تو بشوم باین موضوع پی خواهم برد و خواهم دانست که بمن دروغ گفته‌ای. گفتم من دروغ نمیگویم و هرگز دروغ نگفته‌ام (نفر نفر نفر) پرسید اکنون چه می‌خواهی بکنی؟ گفتم تا امروز من به خدایان عقیده نداشتم و اعتقاد به خدایان را جزو موهومات میدانستم و اکنون میروم و در تمام معبدها، بشکرانه اینکه خدایان مرا بتو رسانیدند و تو را دیدم قربانی می‌نمایم و بعد عطر خریداری میکنم و درب خانه تو را با عطر خواهم آلود تا اینکه وقتی از منزل بیرون میروی بوی عطر به مشام تو برسد و گل از درختها و بوته‌ها خواهم کند تا اینکه وقتی از خانه خارج میشوی زیر پای تو بریزم.

زن گفت این کار را نکن زیرا در نظر من جلوه ندارد چون من هم دارای عطر هستم و هم گل و محتاج عطر و گل تو نمی‌باشم و اگر میل داری که من خواهر تو بشوم بیا که بباغ برویم تا اینکه من برای تو داستانی نقل کنم.

گفتم (نفر نفر نفر) من تو را میخواهم نه داستان تو را. زن گفت اگر مرا می‌خواهی باید داستان مرا گوش کنی و من چون ممکن است رضایت بدهم که امشب با تو تفریح کنم میل دارم که باتفاق غذا بخوریم آنوقت بباغ رفتیم و من که بوی گل‌های اقاقیا را استشمام کردم طوری بوجد آمدم که میخواستم (نفر نفر نفر) را در بغل بگیرم ولی مرا از خود دور کرد و گفت اول داستان مرا گوش کن.





نور ماه بر استخر باغ میتابید و گل‌های نیلوفر سطح استخر بر اثر شب دهان بستند و مرغ‌های شب شروع به خوانندگی کردند.

بر حسب امر زن، غلامی برای ما یک مرغابی بریان و آشامیدنی آورد و ما شروع به خوردن و نوشیدن کردیم و هر دفعه که من میخواستم (نفر نفر نفر) را در بر بگیرم او می‌گفت صبر کن و اول داستان مرا بشنو و بعد اگر آنچه گفتم پسندیدی من خواهر تو خواهم شد.

ولی باز هیجان جوانی مرا وادار میکرد که او را در بر بگیرم و مانع از این شوم که داستان خود را بگوید و باو گفتم (نفر نفر نفر) آیا ممکن است که من در این شب در این نور ماه بتوانم سر تراشیده تو را ببینم.

زن گفت وقتی تو موافقت کردی که من خواهر تو بشوم من موی عاریه خود را از سر بر خواهم داشت و اجازه میدهم که تو سر تراشیده مرا نوازش کنی. (با اینکه تکرار توضیحات در این کتاب از طرف مترجم خوب نیست و خواننده را ممکن است متنفر کند باید بگوییم که در چهار هزار سال قبل از این در کشور مصر زن‌های اشراف سر را می‌تراشیدند و موی عاریه می‌گذاشتند و یکی از بزرگترین موفقیت‌های یک مرد نزد یک زن این بود که بتواند سر تراشیده وی را ببیند و نوازش کند - مترجم).





گریه آورترین واقعه جوانی من

آنوقت (نفر نفر نفر) چنین گفت در قدیم مردی بود موسوم به (سات نه) روزی برای دیدن یک کتاب کمیاب به معبد رفت و در آنجا یک زن کاهنه را دید و طوری در دیدار اول شیفته شد که وقتی مراجعت کرد غلام خود را نزد زن فرستاد و برای او پیغام فرستاد که بخانه وی بیاید و ساعتی خواهد او بشود و در عوض یک حلقه سنگین طلا دریافت کند.

زن گفت من به منزل (سات نه) نمی آیم برای اینکه همه مرا خواهند دید و تصور خواهند کرد زنی هستم که خود را ارزان می فروشم و به ارباب خود بگو که او به منزل من بیاید زیرا خانه من خلوت است.

(سات نه) بمنزل زن کاهنه رفت و یک حلقه سنگین طلا هم با خود برد که بوی بدهد و زن که میدانست که او برای چه آمده گفت تو میدانی که من یک کاهنه هستم و زنی که کاهن است خود را ارزان نمی فروشد.

(سات نه) گفت تو کنیز نیستی که من تو را خریداری کنم بلکه من از تو چیزی می خواهم که وقتی یکزن آن را بمردی تفویض کرد هیچ چیز از او نقصان نمی یابد و بهمین جهت قیمت این چیز در همه جا ارزان است.

زن کاهنه گفت چیزی که تو از من می خواهی ارزانترین و بی قیمت ترین چیزهاست و حتی از فضله گاو که در بیابان ریخته ارزان تر می باشم اما در عین حال گرانترین چیزها بشمار می آید. این چیز برای کسانی که بدن توجه نداشته باشند ارزانترین چیزهاست ولی همینکه مردی نسبت باین شی ابراز توجه کرد گرانترین اشیاء میشود و آن مرد اگر خواهان آن است باید ببهای خیلی گران خریداری نماید اینک تو بگو که چقدر بمن میدهی تا اینکه من برای ساعتی خواهر تو بشوم؟

(سات نه) گفت من حاضر دو برابر این طلا که برای تو آورده ام بتو بپردازم زن کاهنه گفت این در خور زنی مثل من نیست و اگر تو خواهان من هستی باید هر چه داری بمن بدهی.

مرد که آرزوی کاهنه را داشت گفت هر چه دارم بتو میدهم و همان لحظه، کاتبی را آوردند و مرد خانه و مزارع و غلامان خود را و هر چه زر و سیم و مس داشت بزن تفویض کرد و آنوقت دست دراز نمود که موی عاریه زن را از سرش بردارد و سرش را ببوسد ولی زن ممانعت کرد و گفت میترسم که تو بعد از اینکه مرا برای ساعتی خواهر خود کردی از من سیر شوی و بطرف زن خود بروی و اگر می خواهی من خواهر تو شوم باید هم اکنون زنت را بیرون کنی.

مرد که دیگر غلام نداشت یکی از غلامان کاهنه را فرستاد و زنت را بیرون کرد و آنوقت خواست که موی عاریه وی را از سرش بردارد.

ولی کاهنه گفت تو از این زن که بیرونش کردی سه فرزند داری و من میترسم که روزی محبت پدری تو را بسوی این بچه ها هدایت کند و مرا فراموش نمائی و هرگاه قصد داری که از من کام بگیری باید بچه های خود را باینجا بیاوری تا اینکه من آنها را بقتل برسانم و گوشت بدن آنها را به سگ ها و گربه های خود بدهم.

(سات نه) بی درنگ بوسیله غلامان کاهنه فرزندان خود را آورد و بدست زن سپرد و زن کاهن کارد سنگی را بدست گرفت و هر سه را بقتل رسانید و در حالی که مرد مشغول نوشیدن شراب بود زن گوشت بچه ها را بسگ ها و گربه های خود داد.

آنوقت گفت بیا اینک من برای ساعتی خواهر تو میشوم و مطمئن باش که از صمیم قلب خواهر تو خواهم شد و هر زن، هنگامی حاضر می باشد که از روی محبت خواهر یک مرد بشود که بداند خود را ارزان نفروخته است و یگانه تفاوت زن های هر جائی با زن هائی چون من که کاهنه و آبرومند هستم، این است که زنهای هر جائی خود را ارزان می فروشند ولی زنهای آبرومند خود را با بهای گران در معرض فروش می گذارند.

من گفتم (نفر نفر نفر) من این داستان را که تو برایم نقل کردی شنیده ام و میدانم که تمام این وقایع در خواب اتفاق می افتد و در آخر داستان (سات نه) که خوابیده بود از خواب بیدار می شود و خدایان را شکر می نماید که اطفال وی زنده هستند.

(نفر نفر نفر) گفت اینطور نیست و هر مرد که عاشق یکزن میباشد شبیه به (سات نه) است و برای اینکه بتواند از او کام بگیرد حاضر است که مال و زن و فرزندان خود را فدا کند و هنگامی که هرم بزرگ را می ساختند این طور بوده و وقتی باد و





آفتاب اهرام را از بین ببرد نیز همین طور خواهد بود. آیا تو میدانی برای چه سر خدائی را که در عشق مراد میدهد شبیه به سر گربه میسازند و ترسیم می کنند؟

گفتم نه. (نفر نفر نفر) گفت برای اینکه بگویند که زن مثل پنجه های گربه است و وقتی گربه میخواهد شکار خود را فریب بدهد پنجه های نرم خویش را روی او میکشد و شکار از نرمی آن لذت میبرد ولی یک مرتبه پیکان های تیز چنگال گربه از زیر آن پوست نرم بیرون می آید و در بدن شکار فرو میرود و من چون نمیخواهم که تو از من آسیب ببینی و بعد مرا ببدی یاد کنی بتو میگویم (سینوهه) از اینجا برو و دیگر اینجا نیا.

گفتم (نفر نفر نفر) تو خود امروز بمن گفتی که از پیش تو نرم و در اینجا باشم تا این که تو با من صحبت کنی.

زن گفت آری من این را گفتم و اکنون بتو میگویم برو برای اینکه هرگاه بخواهی از من سودمند شوی برای تو گران تمام خواهد شد و بعد مرا نفرین خواهی کرد که باعث زیان تو شدم.

گفتم من هرگز از زیان خود شکایت نخواهم کرد و اگر منظور تو طلا و نقره و مس است من هر چه دارم بتو خواهم داد تا اینکه تو مرا از خود مستفیذ نمائی.

(نفر نفر نفر) گفت امروز من در اینجا بطوری که دیدی یک جشن بزرگ داشتم و این جشن مرا خسته کرده و اکنون میخواهم بخوابم و تو برو و روز دیگر بخانه من بیا و در آن روز اگر آنچه از تو میخواهم بپردازی خواهر تو خواهم شد.

من هر قدر اصرار کردم که موافقت کند آن شب را با وی بسر ببرم زن نپذیرفت و من ناگزیر از منزل او بیرون رفتم و بخانه خود مراجعت نمودم ولی تا بامداد از هیجان عشق (نفر نفر نفر) خوابم نبرد.

روز بعد صبح زود به غلام خود (کاپتا) سپردم که تمام بیماران را که به مطب من می آیند جواب بدهد و بگوید که در آن روز حال معالجه ندارم بعد نزد سلمانی رفتم و آنگاه خود را تطهیر نمودم و عطر ببدن مالیدم و راه خانه (نفر نفر نفر) را پیش گرفتم.

در آنجا غلامی مرا باطاق وی برد و دیدم که زن مشغول آرایش است و من که خود را متکی بدوستی شب گذشته وی مشاهده میکردم بطرف زن رفتم ولی زن مرا از خود دور کرد و گفت (سینوهه) برای چه اینجا آمده ای.... و چرا مزاحم من می شوی؟

گفتم (نفر نفر نفر) من تو را دوست دارم و امروز اینجا آمده ام که تو بر حسب وعده ای که بمن داده ای خواهر من بشوی.

آن زن گفت امروز من باید خود را خیلی زیبا کنم زیرا یک بازرگان که از سوریه آمده میخواهد امروز را با من بسر ببرد و گفته که در ازای یک روز یک قطعه جواهر بمن خواهد داد.

سپس (نفر نفر نفر) روی تخت خواب خود دراز کشید و یک زن که کنیز او بود شروع بمالش بدن او با روغن معطر کرد. و چون من نمیخواستم بروم او گفت (سینوهه) برای چه مصدع من میشوی و از اینجا نمیروی؟

گفتم برای اینکه من آرزوی تو را دارم... برای اینکه میخواهم تو اولین زن باشی که خواهر من میشوی.

(نفر نفر نفر) گفت یک مرتبه دیگر، مثل دیشب بتو می گویم که من نمی خواهم تو را بیازارم و بتو میگویم که دنبال کار خود برو و مرا بحال خود بگذار.

گفتم (نفر نفر نفر) هر چه بخواهی بتو میدهم که امروز را با من بشب بیاوری.

زن پرسید تو چه داری گفتم مقداری حلقه نقره و مس دارم که از بیماران خود بعنوان حق العلاج گرفته ام و نیز دارای یک خانه می باشم که مطب من در آنجاست و این خانه را محصلین که از دارالحیات خارج می شوند و احتیاج به مطب دارند ببهای خوب خریداری می کنند.

(نفر نفر نفر) در حالی که روی تخت خواب دراز کشیده بود و کنیز او بدنش را با روغن معطر ماساژ میداد گفت بسیار خوب (سینوهه) برو و یک کاتب بیاور تا این موضوع را بنویسد و سند آن را نزد قاضی بزرگ بگذارد و این انتقال جنبه قانونی پیدا کند و تو نتوانی در آینده آن را از من بگیری.

من که (نفر نفر نفر) را با اندامی که از مرمر سفیدتر و تمیزتر بود می نگریدم طوری گرفتار عشق بودم که نمی توانستم بر نفس خویش غلبه نمایم و فکر میکردم که دادن هستی من در ازای یک روز با آن زن بسر ببرم بدون اهمیت است. و گفتم (نفر نفر نفر) اکنون میروم و کاتب را می آورم زن گفت در هر حال من نمیتوانم امروز با تو باشم ولی تو کاتب را بیاور و اموال خود را بمن منتقل کن و من روز دیگر تو را خواهم پذیرفت.





من به شتاب کاتبی آوردم و هر چه داشتم از سیم و مس و خانه حتی غلام خود را به (نفر نفر نفر) منتقل کردم و او سند را که در دو نسخه تنظیم شده بود گرفت و یکی را ضبط کرد و دیگری را به کاتب داد که نزد قاضی بزرگ بگذارد و من دیدم که سند خود را در صندوقچه‌ای نهاد و گفت بسیار خوب من اکنون میروم و تو فردا اینجا بیا تا اینکه آنچه میخواهی بتو بدهم. من خواستم اور را در بر بگیرم ولی بانگ زد از من دور شو زیرا آرایش من بر هم میخورد.

بعد سوار بر تخت روانی گردید و با غلامان خود رفت و من بخانه خویش برگشتم و اشیاء خصوصی خود را جمع آوری نمودم تا وقتی که صاحب خانه جدید میآید بتواند خانه را تصرف کند.

(کاپتا) که دید مشغول جمع آوری اشیاء خود هستم گفت مگر قصد داری به مسافرت بروی؟

گفتم نه من همه چیز خود و از جمله تو را بدیگری داده‌ام و عنقریب شخصی خواهد آمد و این خانه و تو را تصرف خواهد کرد و بکوش که وقتی نزد او کار میکنی کمتر دزدی نمائی زیرا ممکن است که او بیرحم‌تر از من باشد و تو را بشدت چوب بزند. (کاپتا) مقابل من سجده کرد و گفت ای ارباب من قلب سالخورده من تو را دوست میدارد و مرا از خود نران زیرا من نمیتوانم نزد ارباب دیگر کار کنم درست است که من از تو چیزهایی دزدیدم ولی هرگز بیش از میزان انصاف سرت نکردم و در ساعات گرم روز که تو در خانه استراحت میکردی من در کوچه‌های طیس مدح تو را میخواندم و بهمه میگفتم (سینوهه) ارباب من بزرگترین طبیب مصر است در صورتیکه غلامان دیگر پیوسته در پشت سر ارباب خود نفرین میکردند و مرگ وی را از خدایان میخواستند.

از این حرفها قلبم اندوهگین شد و دست روی شانه او گذاشتم و گفتم (کاپتا) برخیز. کمتر اتفاق می افتاد که من غلام خود را باسم (کاپتا) بخوانم زیرا میترسیدم که وی تصور نماید که هم وزن من است واغلب او را بنام تمساح یا دزد یا احمق صدا میکردم.

وقتی غلام اسم خود را شنید بگریه در آمد و پاهای مرا روی سر خود نهاد و گفت ارباب جوانمردم مرا بیرون نکن و راضی مشو که غلام پیر تو را دیگران چوب بزنند و سنگ بر فرقهش بکوبند و اغذیه گندیده را که باید در رودخانه بریزند باو بخوراند.

با این که دلم می سوخت عصای خود را (ولی نه با شدت) پشت او کوبیدم و گفتم ای تمساح برخیز و این قدر زاری نکن و اگر می بینی من تو را از خود درو میکنم برای این است که دیگر نمیتوانم بتو غذا بدهم زیرا همه چیز خود را بدیگری واگذار کرده‌ام و گریه تو بدون فایده است.

کاپتا برخاست و بعلمت عزا دست خود را بلند کرد و گفت امروز یکی از روزهای شوم مصر است.

بعد قدری فکر نمود و گفت (سینوهه) تو با اینکه جوان هستی یکی از اطبای بزرگ می باشی و من بتو پیشنهاد می کنم که هر قدر نقره و مس داری بردار و امشب سوار زورق خواهیم شد و از اینجا خواهیم رفت و تو در یکی از شهرهای مصر که در قسمت پائین رودخانه واقع گردیده مطب خود را خواهی گشود و اگر مزاحم ما شدند می توانیم بکشور سرخ برویم و در کشور سرخ پزشکان مصری خیلی احترام دارند (مقصود از کشور سرخ کنونی عربستان می باشد که در مشرق دریای سرخ قرار گرفته است - مترجم). و اگر نخواهی در کشور سرخ زندگی کنی ما میتوانیم راه کشور میتانی یا کشور دو آب را پیش بگیریم و من شنیده‌ام که در کشور دو آب دو رودخانه وجود دارد که خط سیر آنها وارونه است و بجای شمال بطرف جنوب می رود.

گفتم (کاپتا) من نمیتوانم از طیس فرار کنم برای اینکه رشته‌هایی که مرا باینجا پیوسته از مفتول‌های مس قوی تر است.

غلام من روی زمین نشست و سر را چون عزاداران تکان داد و گفت خدای (آمون) ما را ترک کرده و دیگر ما را دوست نمیدارد زیرا مدتی است که تو برای معبد (آمون) هدیه نبرده‌ای... من عقیده دارم که همین امروز هدیه‌ای برای خدای دیگر ببریم تا اینکه بتوانیم از کمک خدای جدید بهره‌مند شویم گفتم (کاپتا) تو فراموش کرده‌ای که من دیگر چیزی ندارم که بتوانم بخدای دیگر تقدیم کنم و حتی تو که غلام من بودی بدیگری تعلق داری.

(کاپتا) پرسید این شخص کیست آیا یک مرد است یا یک زن؟ گفتم او یکزن میباشد همینکه (کاپتا) فهمید که صاحب جدید او یکزن است طوری ناله را سر داد که من مجبور شدم او را با عصا تهدید بسکوت نمایم. بعد گفت ای مادر برای چه روزی که من متولد شدم تو مرا با ریسمان نافم خفه نکردی که من زنده نمانم و این ناملایمات را تحمل نکنم؟ برای چه من





یک غلام آفریده شده‌ام که بعد از این گرفتار یک زن بشوم برای این که زن‌ها همواره بی‌رحم‌تر از مردها هستند آنهم زنی مثل این زن که همه چیز تو را از دستت گرفته و این زن از صبح تا شام مرا وارد بدوندگی خواهد کرد و نخواهد گذاشت که یک لحظه آسوده بمانم و هرگز بمن غذای درست نخواهد داد و این در صورتی است که مرا در خدمت خود نگاه دارد وگرنه مرا به یک معدن چی خواهد فروخت تا اینکه در معدن مشغول بکار شوم و بعد از چند روز من بر اثر کار معدن با سختی خواهیم مرد بدون اینکه هیچ کس لاشه مرا مومیائی کند و قبری برای خوابیدن داشته باشم. (در قدیم کارگران حاضر نمی‌شدند که در معدن کار کنند و برای استخراج فلزات از غلامان که باجبار آنها را بکار وادار می‌داشتند استفاده می‌نمودند - مترجم).

من میدانستم که کاپتا درست می‌گوید و در خانه (نفر نفر نفر) جای سکونت پیرمردی چون او که بیش از یک چشم ندارد نیست و آن زن او را بدیگری خواهد فروخت و با (کاپتا) بدرفتاری خواهند کرد و او در اندک مدت از سختی زندگی جان خواهد سپرد. و از گریه غلام بگریه درآمد ولی نمیدانستم که آیا بر او گریه میکنم یا بر خودم که همه چیزم را از دست داده بودم.

وقتی (کاپتا) دید که من گریه میکنم آرام گرفت و از جا برخاست و دست را روی سرم گذاشت و گفت تمام این‌ها گناه من است که نمیدانستم ارباب من مثل یک پارچه آب ندیده ساده می‌باشد و از وضع زندگی اطلاع ندارد و نمی‌داند که یک مرد جوان شب‌ها هنگامی که در خانه خود استراحت میکند باید یک زن جوان را در کنار خود بخواباند.

من هرگز یک مرد جوان مثل تو ندیده‌ام که نسبت به زن‌ها اینطور بی‌اعتناء باشد و هیچ وقت اتفاق نیفتاد که تو از من بخواهی که بروم و یکی از زن‌های جوان را که در خانه‌های عیاشی فراوان هستند اینجا برای تو بیاورم. یک مرد جوان که در امور مربوط بزن‌ها تجربه ندارد مانند یک مشت علف خشک است و اولین زنی که به او میرسد چون تنور میباشد و همان‌طور که علف خشک را بمحض اینکه در تنور بیندازند آتش میگیرد، مرد جوان بی‌تجربه هم همین که به یک زن جوان رسید، آتش می‌گیرد و برای آن که بتواند از او برخوردار شود، همه چیز خود را فدا میکند و متوجه نیست چه ضرری بخویش میزند و تاسف میخورم که چرا تو از من در خصوص زن‌ها پرسش نکردی تا اینکه من تو را راهنمایی نمایم و بتو بگویم که در دنیا یک زن وقتی مردی را دوست دارد که بداند که وی دارای نان و گوشت است و همین که مشاهده نمود که مردی گدا شد او را رها می‌نماید و دنبال مردی میرود که نان و گوشت داشته باشد. چرا با من مشورت نکردی که بتو بگویم مرد وقتیکه نزدیک یک زن میرود باید یک چوب با خود ببرد و بمحض ورود به خانه زن اول چوب بر فرق او بکوبد.

اگر این احتیاط را نکند همان روز زن دست‌ها و پاهای او را با طناب خواهد بست و دیگر مرد از چنگ آن زن رهائی نخواهد یافت مگر هنگامیکه گدا شود و آنوقت زن او را رها مینماید و هر قدر مرد محجوب‌تر باشد زودتر گرفتار زن میشود و زیادتر از او رنج و ضرر می‌بیند.

اگر تو بجای اینکه بخانه این زن بروی؟ هر شب یک زن را اینجا می‌آوردی و بامداد یک حلقه مس باو می‌بخشید و او را مرخص میکردی ما امروز گرفتار این بدبختی نمی‌شدیم.

غلام من مدتی صحبت کرد ولی من بصحبت او گوش نمیدادم برای اینکه نمیتوانستم فکر خود را از (نفر نفر نفر) دور کنم و هر چه غلام بمن میگفت از یک گوش من وارد میگردید و از گوش دیگر بیرون میرفت.

آن شب تا صبح بیش از ده مرتبه بیدار شدم و هر دفعه بعد از بیداری بیاد (نفر نفر نفر) میافتادم و خوشوقت بودم که روز بعد او را خواهم دید.

بقدری برای دیدار آن زن شتاب داشتم که روز بعد وقتی بخانه زن رفتم هنوز از خواب بیدار نشده بود و مثل گدایان بر درب خانه او نشستم تا اینکه از خواب بیدار شود.

وقتی وارد اطاقش گردیدم دیدم که کنیز وی مشغول مالش دادن بدن او میباشد همینکه مرا دید گفت (سینوهه) برای چه باعث کسالت من میشوی؟ گفتم من امروز آمده‌ام که با تو غذا بخورم و تفریح کنم و تو دیروز بمن وعده دادی که امروز را با من بگذرانی.

(نفر نفر نفر) خمیازه‌ای کشید و گفت: تو دیروز بمن دروغ گفتی، گفتم چگونه بتو دروغ گفتم؟ زن گفت دیروز تو اظهار





میکردی که غیر از خانه و غلام خود چیزی نداری در صورتی که من تحقیق کردم و دانستم پدر تو که نابینا شده و نمی‌تواند نویسندگی کند مهر خود را بتو داده و گفته است که تو باید خانه او را بفروشی.

(نفر نفر) راست میگفت و پدرم که نابینا شده بود و نمیتوانست خط بنویسد مهر خود را بمن داد تا اینکه خانه‌اش را بفروشم. زیرا پدر و مادرم میخواستند که از شهر طبس خارج شوند و مزرعه‌ای خریداری کنند و در خارج از شهر بگذرانند و مادرم در آن مزرعه زراعت کند و همانجا بمانند تا اینکه زندگی را بدرود بگویند و در قبر خود جا بگیرند.

گفتم مقصود تو چیست؟ زن گفت تو یگانه فرزند پدرت هستی و پدرت دختر ندارد که بعد از مرگ او قسمت اعظم میراث به دختر برسد و تمام ارث او را خواهی برد. بنابراین حق داری که در زمان حیات پدرت خانه او را بمن منتقل کنی و او هم مهر خود را بتو داده و تو را در فروش خانه آزاد گذاشته است.

وقتی این حرف را از آن زن شنیدم تنم بلرزه در آمد زیرا من اختیار خانه خود را داشتم ولی نمی‌توانستم که خانه پدر و مادرم را به (نفر نفر) بدهم گفتم این درخواست که تو از من میکنی خیلی عجیب است برای اینکه اگر من این خانه را بتو بدهم پدر و مادرم دیگر مزرعه‌ای نخواهند داشت که بقیه عمر خود را در آنجا بسر برند.

(نفر نفر) به کنیز خود گفت که از اطاق بیرون برو و مرا نزد خویش فرا خواند و اظهار کرد (سینوهه) بیا و روی سرم دست بکش و من با شوق برخاستم و شروع به نوازش سر بی موی او کردم.

زن گفت باید بدانی که من زنی نیستم که خود را ارزان بفروشم و خانه تو که دیروز به من دادی در خور من نیست و اگر میل داری که از من استفاده کنی باید خانه پدرت را هم بمن منتقل نمائی تا اینکه من بدانم که خود را خیلی ارزان نفروخته‌ام.

گفتم (نفر نفر) دیروز که تو بمن وعده دادی که امروز را با من بگذارنی صحبت از خانه پدرم نکردی.

زن گفت برای اینکه دیروز من هنوز اطلاع نداشتم که اختیار فروش یا انتقال خانه پدرت با تو میباشد و دیگر اینکه دیروز و امروز یک روز جدید است و اگر تو خانه پدرت را هم بمن منتقل کنی، امروز تا غروب با من تفریح خواهی کرد بشرط اینکه اول بروی و کاتب را بیاوری و سند انتقال خانه را بمن بدهی و بعد با من تفریح نمائی زیرا من بقول مردها اطمینان ندارم چون میدانم که آنها دروغگو هستند.

گفتم (نفر نفر) هر چه توبگوئی همانطور عمل میکنم. زن مرا از خود دور کرد و گفت پس اول برو و کاتب را بیاور و کار انتقال خانه را تمام کن، و بعد من تا شب بتو تعلق خواهم داشت.

من از خانه خارج شدم و یک مرتبه دیگر کاتب را آوردم و این بار خانه پدرم را که میدانستم بعد از قبر یگانه دارائی پدر و مادرم میباشد به (نفر نفر) منتقل کردم.

هنگامیکه کاتب میخواست برود من نقره نداشتم تا باو بدهم ولی زن یک حلقه باریک نقره بکاتب داد و گفت این حق الزحمه تو میباشد و کاتب از در خارج شد.

آنوقت (نفر نفر) دستور داد که غلامان او برای ما صبحانه بیاورند و آنها نان و ماهی شور و آبجو آوردند و (نفر نفر) گفت امروز من تا غروب از آن تو هستم و تو در خانه خواهی خورد و خواهی نوشید و با من تفریح خواهی کرد.

از آن موقع تا قدری قبل از غروب آفتاب که من در منزل (نفر نفر) بودم وی با من با محبت رفتار کرد و بمن اجازه داد که سرش را نوازش کنم و میگفت که من امروز باید بتو چیزهائی را بیاموزم که هنوز فرا نگرفته‌ای و فرا گرفتن آنها برای برخورداری از یک خواهر بسیار ضروری است چون در غیر آن صورت خواهرت از نوازش‌های تو لذتی نخواهد برد.

وقتی آفتاب بجائی رسید که معلوم شد شب نزدیک است زن بمن گفت اینک ای (سینوهه) مرا تنها بگذار زیرا خسته شده‌ام و باید استراحت کنم و در فکر آرایش خود جهت فردا باشم. موهای سر من امروز روئیده و بلند شده و باید امشب آن را بتراشند که فردا سرم صیقلی باشد و اگر یک مرد دیگر مثل تو خواست با من تفریح کند از سر صیقلی من لذت ببرد من با اندوه از اینکه باید از آن زن دور شوم راه خانه خود را که میدانستم بمن تعلق ندارد پیش گرفتم و وقتی به خانه رسیدم شب فرا رسیده بود.

شرمندگی و پشیمانی وقتی شدید باشد گاهی از اوقات مانند تریاک خواب‌آور می‌شود و من در آن شب از شرم و پشیمانی فروش خانه پدرم بخواب رفتم و چون روز قبل در منزل آن زن زیاد نوشیده بودم تا صبح بیدار نشدم.



در بامداد همینکه چشم گشودم بیاد اندام زیبا و نرم (نفر نفر نفر) و سر صیقلی او افتادم و دیدم که نمیتوانم در خانه بمانم آنهم خانه‌ای که میدانستم که دیگر بمن تعلق ندارد و از منزل خارج شدم و بسوی منزل آن زن روانه گردیدم. من تصور میکردم که او خوابیده ولی معلوم شد که بیدار و در باغ است و وقتی مرا دید پرسید (سینوهه) برای چه آمده ای و از من چه میخواهی؟

گفتم آمده ام که در کنار تو باشم و مثل دیروز سرت را نوازش کنم و از تو بخواهم که با من تفریح نمایی. زن گفت آیا چیزی داری که به من بدهی تا اینکه امروز اوقات خود را صرف تو کنم گفتم خانه خود و خانه پدرم را بتو دادم و دیگر چیزی ندارم ولی چون طیب هستم و فارغ التحصیل دارالاحیاء میباشم در آینده که ثروتمند شدم هدیه ای را که امروز باید بدهم بتو تادیه خواهم کرد.

(نفر نفر نفر) خندید و گفت به قول مردها نمیتوان اعتماد کرد زیرا تا موقعی بر سر قول خود استوار هستند که طبع آنها آرزو میکنند زنی را خواهر خود کنند و همینکه چند مرتبه او را خواهر خود کردند و از وی سیر شدند طوری زن را فراموش مینمایند که تا آخر عمر، از او یادی نخواهند کرد.

ولی چون تو توانستی که دیروز از راهنمایی های من پیروی نمائی و فن استفاده از زن را بیاموزی شاید امروز هم مایل باشم که با تو تفریح کنم و راه حلی برای هدیه خود پیدا نمایم.

من کنار او نشستم و سر را روی سینه او نهادم و زن گفت که برای ما غذا و آشامیدنی بیاورند و اظهار کرد چون ممکن است که امروز تو نزد من باشی، از حالا شروع به خوردن و آشامیدن میکنیم.

بعد از این که قدری نوشیدیم (نفر نفر نفر) گفت (سینوهه) من شنیده‌ام که پدر و مادر تو دارای قبری میباشند که آن را ساخته و تزیین کرده‌اند و چون تو اختیار اموال پدرت را داری میتوانی که این قبر را بمن منتقل کنی. گفتم (نفر نفر نفر) این حرف که تو میزنی مرا گرفتار لعنت (آمون) خواهد کرد و چگونه میتوانم که قبر پدر و مادرم را بتو منتقل کنم و سبب شوم که این زوج بدبخت در دنیای دیگر بدون مسکن باشند و بدن آنها را مانند تبه‌کاران و غلامان به رود نیل بیندازند.

(نفر نفر نفر) گفت چطور تو راضی نمیشوی که پدر و مادرت بدون قبر باشند ولی رضایت میدهی که من خود را ارزان بفروشم؟

گفتم من دیروز و پریروز دو هدیه بتو دادم و این دو هدیه آیا آنقدر ارزش ندارد که تو امروز بدون دریافت هدیه در کنار من بسر ببری؟ زن گفت این دو هدیه که تو بمن دادی ارزش نیم روز از زیبایی من نبود و هم اکنون مردی از اهالی کشور دو آب آمده و حاضر است که برای یکروز که نزد من بسر میبرد یکصد دین بمن طلای ناب بدهد. (دین واحد وزن مصری بود و تقریباً یک گرم است).

آنگاه جامی دیگر از آشامیدنی بمن داد و افزود اگر میل داری نزد من باشی و هر قدر که میخواهی مرا خواهر خود بکنی باید قبر پدر و مادرت را بمن منتقل نمائی.

گفتم بسیار خوب و همین که زن دانست که من موافق با واگذاری قبر والدین خود هستم دنبال کاتب فرستاد و او آمد و سند واگذاری قبر را تدوین کرد و یکمرتبه دیگر حق الزحمه آنرا بوی داد زیرا خود من چیزی نداشتم که باو بدهم. (هنگام ترجمه این فصل از کتاب (سینوهه) بقلم میکاواتاری فنلاندی گریستم و گریه من ناشی از این بود که در گذشته در خانواده‌ای که من عضوی از آن بودم مرد جوان، مانند (سینوهه) هر چه داشت، در راه هوس از دست داد و دچار فقر و ناامیدی شد - مترجم).

آنوقت بمن گفت که از باغ برخیزیم و باطاق برویم زیرا باغ در معرض دیدگان کنیزان و غلامان است و نمیتوان در آنجا تفریح کرد.

پس از اینکه باطاق رفتیم (نفر نفر نفر) گفت من زنی هستم که بر عهد خود وفا میکنم و تو در آینده نخواهی گفت که من تو را فریب دادم.

زیرا چون امروز هدیه‌ای بمن داده‌ای تا غروب آفتاب نزد تو خواهم بود و میتوانی دستورهائی را که روز قبل بتو آموختم بکار ببندی که من هم از حضور تو در این خانه تفریح کنم.





غلامان برای ما پنج نوع گوشت و هفت رقم شیرینی و سه نوع آشامیدنی آوردند ولی حس میکردم که هر دفعه در پشت سر من قرار میگیرند و مرا مسخره می‌نمایند زیرا همه میدانستند من حتی قبر پدر و مادرم را هم به (نفر نفر نفر) دادم که بتوانم یک روز دیگر با او بسر ببرم.

نمیدانم که آن روز چرا آنقدر با سرعت گذشت و چرا خوشی‌هایی که انسان با فلز گزاف خریداری میکند در چند لحظه خاتمه مییابد ولی روزهای بدبختی تمام شدنی نیست.

یکمرتبه متوجه گردیدم که روز باتمام رسید و شب شد و (نفر نفر نفر) گفت اینک موقعی است که تو از منزل من بروی زیرا شب فرا میرسد و من خسته هستم و باید خود را برای روز دیگر آرایش کنم گفتم (نفر نفر نفر) من میل دارم امشب هم نزد تو باشم و فردا صبح از اینجا خواهم رفت زن گفت برای اینکه امشب نزد من باشی بمن چه خواهی داد؟ گفتم من دیگر هیچ چیز ندارم که بتو بدهم و بخاطر تو حتی پدر و مادرم را در دنیای دیگر بدون مسکن کردم و اکنون گرفتار خشم (آمون) شده‌ام.

زن گفت میخواستی اینجا نیائی مگر من بتو گفته بودم که اینجا بیائی و با من تفریح کنی؟ من اصرار کردم که شب نزد او بمانم و (نفر نفر نفر) گفت نمیشود زیرا امشب بازرگانی که از کشور دو آب آمده باید اینجا بیاید و او بمن یکصد دین طلا خواهد داد و من نمیتوانم که از اینهمه زر صرف نظر نمایم. باز اگر تو چیزی داشتی و بمن میدادی ممکن بود که من قسمتی از ضرر خود را جبران نمایم ولی چون چیزی نداری باید بروی. آنگاه از کنار من برخاست که باطاق دیگر برود و من دستهای او را گرفتم که مانع از رفتن وی شوم و در آنموقع بر اثر آشامیدنی‌هایی که (نفر نفر نفر) بمن خورانیده بود نمی‌فهمیدم چه می‌گویم.

زن که دید من دستهای او را محکم گرفته‌ام و نمیگذارم برود بانک زد و غلامان خود را طلبید و گفت کی بشما اجازه داد که این مرد گدا را وارد این خانه کنید زود او را از این خانه بیرون نمائید و اگر مقاومت کرد آنقدر او را چوب بزنید که نتواند مقاومت نماید.

غلامان بمن حمله ور شدند و من با وجود مستی خواستم پایداری نمایم و از منزل خارج نشوم و آنها با چوب بر سرم ریختند و آنقدر مرا زدند که خون از سر و صورت و سینه و شکم من جاری گردید و بعد مرا گرفتند و از خانه بیرون انداختند. وقتی مردم جمع شدند و پرسیدند که برای چه این مرد را مجروح کردید گفتند که او به خانم ما توهین کرده و هر چه باو گفتیم که خانم ما زنی نیست که خود را ارزان بفروشد قبول نکرد و میخواست بزور خانم ما را خواهر خود بکند و ما هم او را از خانه بیرون کردیم.

من این حرفها را در حال نیمه اغماء می‌شنیدم و بقدری کتک خورده بودم که نمیتوانستم از آنجا بروم و شب همانجا، خون آلود بخواب رفتم.

صبح روز بعد بر اثر صدای پای عابرین و صدای ارابه‌ها از خواب بیدار شدم. تمام بدن من بشدت دردر میکرد و مستی شراب از روحم رفته بود.

ولی آنقدر که از شرمندگی و پشیمانی رنج می‌بردم از درد بدن معذب نبودم.

براه افتادم و خود را بکنار نیل رسانیدم و در آنجا خون‌های خود را شستم و بعد راه خارج شهر را پیش گرفتم زیرا آنقدر از خود خجل بودم که نمیتوانستم به خانه خویش بروم.

مدت سه روز و سه شب در نزارهای واقع در کنار نیل بسر بردم و در این مدت غیر از آب و قدری علف‌غذائی دیگر بمن نرسید.

بعد از سه روز بشهر برگشتم و بخانه خود رفتم و دیدم که اسم یک طبیب دیگر روی خانه من نوشته شده و این موضوع نشان میدهد که خانه مرا ضبط کرده اند.

غلام من (کاپتا) از خانه بیرون آمد و تا مرا دید بگریه افتاد و گفت ارباب بدبخت من خانه تو را یک طبیب جوان تصرف کرد و اینک من غلام او هستم و برای وی کار میکنم و بعد گفت اگر من میتوانستم یگانه چشم خود را بتو میدادم که تو را از بدبختی برهانم، زیرا پدر و مادر تو زندگی را بدرود گفتند.

گفتم پناه بر (آمون) و دستها را بلند کردم و پرسیدم چگونه پدر و مادر من مردند؟





(کاپتا) گفت چون تو خانه آنها را فروخته بودی امروز صبح زود از طرف قاضی بزرگ بخانه آنها رفتند که آنان را بیرون کنند و خانه را بتصرف صاحب آن بدهند ولی پدر و مادر تو روی زمین افتاده و تکان نمیخوردند و هنوز معلوم نیست که آیا خود مردند یا اینکه بعد از اطلاع از این که آنها را از خانه بیرون میکنند زهر خوردند و به حیات خویش خاتمه دادند ولی تو میتوانی بروی و جنازه آنها را که هنوز در آن خانه است به خانه مرگ ببری.

گفتم آیا تو پدر و مادر مرا ندیدی؟ (کاپتا) گفت دیروز که تازه ارباب جدید بدیدن من آمده بود و مادرش مرا بکار وامیداشت من دیدم که پدر تو اینجا آمد.

پدرت چون نابینا میباشد نمیتوانست راه برود و مادرت دست او را گرفته بود و هر دو آمدند که تو را ببینند و من متوجه شدم که مادرت نیز بر اثر پیری نمیتوانست راه برود.

آنها میگفتند که مامورین قاضی بزرگ بخانه آمده و همه چیز را مهر زده و گفته‌اند که آنها باید فوری خانه را تخلیه نمایند و گر نه هر دو را بیرون خواهند کرد.

پدرت از مامورین پرسیده بود که برای چه میخواهند آنها را از خانه بیرون کنند و آنها جواب دادند که (سینوهه) پسر شما این خانه را به یک زن بدنام داده تا اینکه بتواند از او متمتع شود.

پدرت از من میخواست که بتو اطلاع بدهم که نزد او بروی ولی من نمیدانستم که کجا هستی؟

آنگاه پدرت که چشم ندارد خواست چیزی بنویسد بمن گفت (کاپتا) یک قطعه باریک مس بمن بده که من بتوانم بوسیله کاتب نامه ای بنویسم که هرگاه فوت کردم آن نامه بدست پسر من برسد.

من یک قطعه باریک مس از پس انداز خود بپدرت دادم و او با مادرت رفتند گفتم (کاپتا) آیا پدرم بوسیله تو پیامی برای من نفرستاد غلام گفت نه.

قلب من در سینهم از سنگ سنگین تر شده بود بطوریکه نمیتوانستم سر پا بایستم و بر زمین نشستم و گفتم (کاپتا) هر چه نقره و مس پس انداز داری بیاور و بمن بده زیرا اکنون که پدر و مادرم مرده‌اند من برای مومیائی کردن آنها یک ذره فلز ندارم.

اگر من زنده بمانم نقره و مس تو را پس خواهم داد و اگر زنده نمانم (آمون) بتو پاداش خواهد داد.

(کاپتا) گریه کرد و گفت اگر تو یگانه چشم مرا میخواهی حاضرم بتو بدهم ولی نقره و مس ندارم.

لیکن آنقدر من اصرار کردم تا اینکه رفت و بعد از اینکه بدقت اطراف را نگریدم که کسی مواظب او نباشد سنگی را در باغچه برداشت و از زیر آن کهنه‌ای بیرون آورد و محتویات آن را که چند قطعه نقره و مس بود بمن داد و گفت: ای ارباب عزیزم این نقره و مس که بتو میدهم صرفه جوئی یک عمر من است و غیر از این در جهان چیزی نداشتم گفتم (کاپتا) من چون طبیب هستم اگر زنده بمانم ده برابر آن بتو خواهم داد.

من میتوانستم که بروم و در آن موقع فوق العاده از (پاتور) طبیب سلطنتی و از (توتمس) دوست خود قدری فلز وام بگیرم ولی جوان و بی تجربه بودم فکر میکردم که اگر از آنها وام بخواهم حیثیت خویش را نزد آنان از دست خواهم داد.

وقتی بمنزل والدین خود رفتم دیدم همسایه‌ها جمع شده‌اند و چهره پدر و مادرم سیاه است و وسط اطاق یک منقل سفالین بزرگ هنوز آتش دارد.

فهمیدم که پدر و مادرم بوسیله ذغال خودکشی کرده‌اند و منقل بزرگ را پر از ذغال نموده و آتش زده‌اند و چون درهای اطاق بسته بوده فوت کرده‌اند.

پارچه‌ای را برداشتم و پدر و مادرم را در آن پیچیدم و یک الاغ‌دار را طلبیدم و یک قطعه مس باو دادم و گفتم پدر و مادرم را به (دارالمات) برساند.

در آنجا حاضر نبودند که پدر و مادرم را بپذیرند و میگفتند که اول باید پول مومیائی کردن این دو نفر را بدهی تا اینکه آنها را در آب نمک بیاندازیم.

من میگفتم تا وقتی که آنها مومیائی میشوند اجرت کار را خواهم پرداخت لیکن کارگران دارالمات نمی‌پذیرفتند.

تا اینکه کارگری سالخورده که هنگام مومیائی کردن جنازه فرعون با من دوست شده بود و در آنجا خیلی نفوذ داشت ضمانت کرد که من در جریان مومیائی کردن اجساد اجرت کار را یکمربته یا بتدریج تادیه نمایم.





بعد از آن یک حلقه طناب بیای پدرم و حلقه دیگر بیای مادرم بستند که با مرده‌های دیگر اشتباه نشوند و آنها را در حوض آب نمک مخصوص نگاهداری جنازه فقرا انداختند.

من وقتی مطمئن شدم که جنازه‌ها در آب نمک جا گرفته بخانه برگشتم تا پارچه‌ای را که از آنجا برداشته و والدین خود را در آن پیچیده بودم بخانه برگردانم.

زیرا آن پارچه دیگر بما تعلق نداشت و مال صاحب جدید خانه بود و هرگاه من آنرا ضبط میکردم دزدی میشد.

هنگامیکه میخواستم از منزل خارج شوم و به (دارالمات) مراجعت کنم مردی که در گوشه کوچکی نزدیک دکان نانوائی می‌نشست و کاغذ می‌نوشت برخاست و بانک زد سینوهه ... سینوهه.

من باو نزدیک شدم و وی یک پایروس (کاغذ مصری - مترجم) بمن داد و گفت این نامه را پدرت برای تو نوشته و توصیه کرد وقتی که تو آمدی من بتو بدهم.

من نامه را گشودم و چنین خواندم: (سینوهه فرزند عزیز ما، از اینکه خانه و قبر ما را فروختی اندوهگین مباش زیرا همان بهتر که ما قبر نداشته باشیم و بکلی از بین برویم تا اینکه در دنیای دیگر متحمل زحمات مسافرت طولانی آن جهان نشویم تو وقتی بخانه ما آمدی، ما هر دو پیر بودیم، و ورود تو بخانه ما آخرین دوره‌های عمر ما را قرین شادی کرد و ما از خدایان مصر درخواست میکنیم همان قدر که تو سبب سعادت و خوشی ما شدی، فرزندان تو سبب خوشی و سعادت بشوند و ما با خاطری آسوده این دنیا را ترک مینمائیم و بدون قبر بسوی نیستی مطلق میرویم ولی میدانیم که تو خود مایل نبودی که ما بدون قبر باشیم بلکه وقایعی که اختیار آن از دست تو خارج بود سبب بروز این پیش آمد شد).

وقتی من این نامه را خواندم مدتی گریستم و هر چه نویسنده نامه مرا تسلی میداد آرام نمیگرفتم وقتی اشک چشم‌های من تمام شد به نویسنده نامه گفتم من فلز ندارم که پاداش رسانیدن این نامه را بتو بدهم ولی حاضرم در عوض نیم تنه خود را بتو واگذار نمایم.

نیم تنه خود را از تن کندم و به نویسنده نامه دادم و او با حیرت لباس مرا گرفت و قدری آن را نگرست که بداند آیا گران بها و نوهست یا نه و یک مرتبه شادمان شد و گفت (سینوهه) با این که مردم از تو بدگویی میکنند و میگویند که تو خانه پدر و مادر و حتی قبر آنها را فروختی و آنان را در دنیای دیگر بدون مسکن گذاشتی، سخاوت تو خیلی زیاد است و بعد از این که هر کس بخواهد از تو بدگویی کند من مدافع تو خواهم بود.

ولی اکنون که تو نیم تنه خود را بمن داده‌ای خود بدون نیم تنه میمانی و آفتاب گرم بر شانه‌های تو خواهد تابید و بدنت را مجروح خواهد کرد و از تن تو، خون و جراحت بیرون خواهد آمد.

گفتم تو نمیدانی که با رسانیدن این نامه بمن چه خدمت بزرگی کردی و چگونه مرا شادمان نمودی و نیم تنه مرا بردار و در فکر من مباش.

وقتی آن مرد رفت من که بیش از لنگ، لباس دیگر نداشتم راه دارالمات را پیش گرفتم تا این که در آنجا مثل یک کارگر عادی کار کنم تا اینکه مومیائی کردن جنازه پدر و مادرم با تمام برسد.

استادکار سالخورده دارالمات که در گذشته نسبت به من توجه داشت (راموز) خوانده میشد و باو گفتم من میل دارم که شاگرد او شوم و نزد وی کار کنم او گفت من با میل حاضرم که تو را بشاگردی خود بپذیرم ولی تو که فارغ التحصیل دارالحیات و طبیب هستی چگونه خود را راضی کردی که بیائی و در اینجا شاگرد من شوی.

گفتم علاقه یک زن مرا مستمند کرد و آنزن، هر چه داشتم از من گرفت و امروز مطب ندارم که بتوانم در آن طبابت کنم و کسی نیست که بتوانم از وی زر و سیم قرض و یک خانه خریداری نمایم. (راموز) با تفکر سر را تکان داد و گفت که هر دفعه من میشنوم یکمرد بدبخت شده میفهمم که یکزن او را بدبخت کرده است.

من مدت چهل روز و چهل شب در دارالمات بسر بردم و در اینمدت مانند یکی از پست‌ترین کارگران آن موسسه مشغول مومیائی کردن اجساد بودم، کارگران که می‌فهمیدند که من از طبقه آنها نیستم و بدبختی مرا به خانه مرگ آورده کثیف‌ترین کارها را بمن واگذار مینمودند تا باین وسیله از من که سواد و تحصیلات داشتم و برتر از آنها بودم انتقام بگیرند.

من هم از ناچاری دستورهای آنانرا به موقع اجراء میگذاشتم تا اینکه بتوانم پدر و مادرم را مومیائی کنم و یگانه خوشوقتی من این بود که میتوانم والدین خود را مانند یکی از اغنیاء مومیائی نمایم.





بدست خود با محبت و اخلاص شکم و سینه پدر و مادر رضاعی خود را پاره کردم و معده و روده‌ها و قلب و ریه و کبد و سایر اعضای داخلی آنها را بیرون آوردم و درون شکم و سینه را از نی‌های پر از روغن بطوری که در دارالممات هنگام مومیائی کردن جنازه فرعون آموخته بودم انباشتم.

آنگاه طبق روش (راموز) که دفعه قبل، در دارالممات دیده بودم مغز پدر و مادرم را از راه سوراخ بینی خارج کردم و درون جمجمه آنها را پر از روغن مومیائی نمودم (روغن مومیائی همان است که ما امروز بنام قیر میخوانیم - مترجم).

پدر و مادرم دندان مصنوعی نداشتند و هنوز خود من دندان مصنوعی نساخته بودم و اگر زودتر باین اختراع پی میبردم برای پدر و مادرم دو دست دندان مصنوعی میساختم که در دنیای دیگر بتوانند آسوده‌تر غذا بخورند. (سینوهه طبیب مصری راوی این سرگذشت بطوری که خود در کتاب خویش میگوید مخترع دندان مصنوعی است و قدر مسلم این که نخستین کسی است که توانست دندان مصنوعی را از ماده‌ای غیر از عاج فیل بسازد و قبل از او، دندان مصنوعی، بروایتی اگر وجود داشته فقط با عاج ساخته میشده و لذا فقراء در سن پیری نمیتوانستند دارای دندان مصنوعی شوند زیرا قادر به پرداخت قیمت عاج نبودند - مترجم).

ای خدایان شاهد باشید که من برای مومیائی کردن جنازه پدر و مادر رضاعی خود روغن‌ها و داروها و پارچه‌های خانه مرگ را نذر دیم بلکه مثل یک کارگر پست... مانند یک غلام... در آنجا کار کردم و غذای لذیذ نخوردم و شراب نیاشامیدم و با قطع های مس که در ازای مزد بمن میدادند روغن و دارو و پارچه خریداری میکردم تا اینکه مومیائی کردن جنازه های پدر و مادرم تمام شد.

در گرم خانه تمام روغن‌های موجود در جمجمه و سینه و شکم پدر و مادرم در گوشت آنها فرو رفت و بعد گوشت خشک شد و هر چه آب درون ذرات گوشت بود تبخیر گردید.

وقتی آخرین مرحله بانمام رسید و من دیدم که جنازه‌ها را باید از خانه مرگ بیرون ببرم متوجه شدم که وزن بدن پدر و مادرم به یک سوم وزن بدن آنها هنگامی که تازه وارد خانه مرگ شده بودند تقلیل پیدا کرده است.

در آن چهل شبانه روز که من در خانه مرگ بودم، رفتار کارگران بی‌تربیت و خشن آنجا نسبت بمن تغییر کرد و بهتر شد و گر چه همچنان ناسزا میگفتند و مرا تحقیر میکردند ولی دیگر نسبت بمن خشم نداشتند و تحقیرهای آنان جزو فطرتشان بود و نمیتوانستند خویش را تغییر بدهند.

وقتی دانستند که من قصد دارم جنازه والدین خود را از دارالممات بیرون ببرم کمک کردند و یک پوست گاو مرغوب از فلزات خودم برای من خریداری نمودند و من جنازه والدین خود را در پوست گاو گذاشتم و با تسمه های چرمی دوختم.

روزی که می‌خواستیم از خانه مرگ خارج شوم (راموز) بمن گفت از این جا برو و تا آخر عمر در این جا باش زیرا درآمد یک کارگر دارلممات از یک پزشک سلطنتی کمتر نیست و تو اگر فقط نصف درآمد خود را پس انداز نمائی دردوره پیری مثل کاهنین زندگی خواهی کرد و غلام و کنیز خواهی داشت زیرا مردم چون از کارکردن در اینجا نفرت دارند با ما رقابت نمی‌کنند ولی من نمیتوانستم که در آنجا بمانم برای این که فکر میکردم مردی که می‌تواند کاری بزرگتر بکند نباید بکاری کوچک بسازد.

دروست ناسزا و خنده و مسخره کارگران از (راموز) خداحافظی کردم و چرم گاو محتوی جنازه والدین خود را بدوش گرفتم و از دارلممات خارج شدم.

مردم در کوچها از من دور می‌شدند و بینی خود را می‌گرفتند که بوی مرا استشمام نمایند زیرا طوری بوی دارلممات از من بمشام دیگران میرسید که همه را متنفر و متوحش میکرد.

طبس دارای دو شهر بزرگ است یکی شهر زندگان و دیگری شهر اموات و شهر اموات، آن طرف نیل واقع شده و هنگام شب، از شهر اموات یعنی مرکز قبور مردگان، بهتر از شهر زندگان محافظت میشود.

من میدانستم که محال است بتوانم وارد شهر اموات شوم برای این که نگهبانان فوری مرا بقتل خواهند رسانید ولی ورود به وادی السلاطین امکان داشت.

وادی السلاطین نیز آن طرف نیل قرار گرفته ولی بالاتر از شهر اموات، در طرف جنوب است و تمام فرعونهای مصر، از آغاز جهان تا امروز در وادی السلاطین دفن شده اند.





هنگام شب، آن طور که شهر اموات تحت حفاظت نگهبانان می باشد وادی السلاطین نیست برای اینکه نگهبانان و مردم میدانند که کاهنین وقتی یک فرعون را در قبر میگذارند طوری مقبره او را طلسم میکنند که هر کس بخواهد وارد مقبره یک فرعون شود خواهد مرد.

من به طلسم عقیده ندارم و فکر نمیکنم که طلسم بتواند انسان را بقتل برساند ولی تصور مینمایم که کاهنین مصری بعد از اینکه یک فرعون را دفن کردند، در و دیوار و تمام اشیاء مقبره حتی تابوت فرعون را با یک نوع زهر قوی که بر اثر مرور زمان اثر آن از بین نمیرود می آلاینند و اگر کسی برای سرقت وارد مقبره شود و بخواهد اشیاء گرانبهای آن را ببرد بر اثر آن زهر بقتل خواهد رسید.

ولی من خواهان مرگ بودم و آنرا استقبال میکردم و بخود می گفتم اگر من بتوانم قبری برای پدر و مادرم بدست بیاورم مردن من اهمیت ندارد.

عمده این است که پدر و مادر من از بین نروند و در دنیای دیگر زنده شوند و مسافرت طولانی خود را شروع کنند و برای اینکه از بین نروند باید لاشه آنها را در قبری دفن کرد و گرنه جنازه های مومیایی شده در معرض هوا از بین میرود. هنگام روز جنازه والدین خود را بدوش گرفتم و به بیابان رفتم تا از انظار دور باشم وقتی شب فرا رسید صبر نمودم تا اینکه مقداری از آن بگذرد و شغال ها و کفتارها بصدا درآیند و آنگاه بشهر برگشتم و یک کلنگ برای کندن زمین خریداری نمودم.

وقتی به وادی السلاطین رسیدم نیمی از شب می گذشت و با اینکه میدیدم که مارها از لای بوته ها عبور می کنند از آنها وحشت نداشتم و در چند نقطه چشم من به عقربهای بزرگ افتاد ولی از آنها نیز بیمناک نشدم زیرا از خدایان آرزوی مرگ میکردم و قاعده کلی این است که وقتی انسان خواهان مرگ بود، مرگ به سراغش نیاید. من از محل پاسگاه های قراولان اطلاع نداشتم و نمیتوانستم از آنها اجتناب کنم ولی هیچ یک از آنها مرا ندیدند و مزاحم من نشدند و شاید مرا دیدند و تصور کردند که من یکی از اموات هستم که آذوقه خود را بدوش گرفته دربین قبور فراعنه حرکت در آورده ام.

مدتی در بین قبور فراعنه گردش کردم و در جستجوی مقبره ای بودم که بتوانم درب آن را بگشایم و جنازه پدر و مادرم را درون آن قرار بدهم ولی متوجه شدم که تمام درب ها بسته است و گشودن درب سبب تولید سوءظن میشود و فوراً نگهبانان متوجه خواهند شد که مرده ای را درقبر فرعون دفن کرده اند.

من از مرگ نمی ترسیدم و از آنچه بنام طلسم فرعون میخواندند باک نداشتم و اگر میتوانستم که برای والدین خود قبری فراهم کنم آسوده خاطر بودم ولو اینکه بدانم فوری خواهم مرد.

وقتی متوجه شدم که نمی توانم درب هیچ یک از قبرها را بگشایم در پای یکی از مقبره ها بیرون در بوسیله کلنگی که با خود آورده بودم قبری درون زمین شنی حفر کردم و من برای عقب زدن خاکها وسیله ای غیر از دست های خود نداشتم و دست هایم بر اثر برخورد با سنگ ریزه ها مجروح شد ولی من اهمیتی بدان نمی دادم.

آنقدر زمین را حفر کردم تا اینکه حفره ای بقدر گنجایش والدین من بوجود آمد و بعد چرم گاو را در حفره نهادم و روی آن خاک ریختم و چون پای قبر فرعون ماسه بود از بین بردن آثار حفر زمین اشکالی نداشت.

آنوقت نفس به آسودگی کشیدم زیرا اطمینان داشتم که والدین من نظر با اینکه در جوار فرعون هستند در دنیای دیگر از حیث غذا در مضیقه نخواهند بود. زیرا پیوسته با فرعون بسر می بردند و از نان و گوشت و شراب او استفاده خواهند نمود.

هنگامیکه مشغول ریختن خاک روی لاشه والدینم بودم دست من بیک شیئی سخت خورد و وقتی آن را برداشتم دیدم که یک گوی کوچک است و روی آن احجار قیمتی نصب کرده اند و فهمیدم که از اشیائی است که هنگام دفن فرعون به قبر می برده اند و آنجا افتاده و بعد بر اثر ساختمان آرامگاه فرعون زیر خاک رفته است.

گوی را برداشتم و بعد دست را بلند کردم و از پدر و مادر خداحافظی نمودم و گفتم امیدوارم که لاشه های شما برای همیشه باقی بماند.





وقتی من از وادی السلاطین خارج شدم و خود را به کنار نیل رسانیدم سپیده صبح طلوع کرده بود و در آنجا کلنگ را در آب رودخانه انداختم و کنار آب دراز کشیدم ولی شدت درد بدن ناشی از خستگی مانع از این بود که خواب بروم. تا این که خستگی مفرط مرا از حال برد، و تصور میکنم خوابیدم و وقتی صدای مرغابیها بلند شد از خواب بیدار شدم و دیدم که خورشید بالا آمده و در شط نیل، زورق ها و کشتیها مشغول حرکت هستند و زنهای رختشوی کنار رودخانه صحبت می کنند و بکار مشغول میباشند.

بامداد، روشن و امیدبخش بود ولی قلب من اندوه داشت و بقدری اندوهگین بودم که جسم خود را احساس نمی کردم. لباس مرا فقط یک لنگ تشکیل می داد و حرارت آفتاب پشت مرا سوزانیده بود و یک قطعه مس نداشتم که به مصرف خرید نان و آبجو برسانم.

از بدن من بوی مکروه درالمات بمشام میرسید زیرا هنوز در نیل خود را نشسته بودم. من با آن وضع رقت آور نمی توانستم بدوستان خود رو بیاورم و از آنها کمک بخواهم برای اینکه اگر مرا میدیدند می فهمیدند که گرفتار لعنت خدایی شده ام و دیگر اینکه همه اطلاع داشتند که من خانه خود و خانه پدر و مادر حتی قبر آنها را برای یکزن فروخته ام و من نمی توانستم با این بدنامی، خود را به آنها نزدیک نمایم.

در فکر بودم چه کنم و چگونه شکم خود را سیر نمایم و یک وقت متوجه شدم که یک انسان در نزدیکی من حرکت میکند. بقدری قیافه آن مرد وحشت آور بود که من بدو فکر نکردم که انسان است زیرا بجای بینی یک سوراخ وسیع وسط صورت او دیده میشد و دو گوش نداشت و معلوم می گردید که گوشهایش را بریده اند.

آنمرد لاغر بنظر میرسید و دستهایی بزرگ و گره خورده داشت و وقتی دریافت که من متوجه شده ام پرسید این چیست که در مشت بسته خود داری؟

من مشت خود را گشودم و آن مرد گوی فرعون را دید و شناخت و گفت این را بمن بده که من دارای اقبال شوم زیرا احتیاج بشانس دارم و شنیده ام که هر کس گویی اینچنین داشته باشد نیکبخت خواهد شد.

گفتم من مردی فقیر هستم و غیر از این ندارم و میخواهم آنرا نگاهدارم تا اینکه سبب نیکبختی من گردد. آنمرد گفت با اینکه من فقیر هستم چون می بینم که تو هم فقیر میباشی حاضرم که در ازای این گوی یک حلقه نقره بتو بدهم.

بعد یک حلقه نقره از زیر کمر بند خود بیرون آورد و بطرف من دراز نمود و من گفتم که گوی خود را نمی فروشم. آنمرد گفت تو فراموش کرده ای که اگر من می خواستم بلاعوض این گوی را از تو بگیرم میتوانستم زیرا وقتی که تو در خواب بودی تو را بقتل میرساندم و گوی تو را می ربودم.

گفتم از گوشهای بریده و بینی قطع شده تو پیداست که تو یکمرد تبهکار بودی و بعد از اینکه از دو گوش و بینی تو را بریدند تو را برای کار بمعدن فرستادند و اینک از معدن گریخته ای و لذا باید فوری از اینجا بگریزی زیرا اگر گزمه بیاید و تو را اینجا ببیند دستگیر خواهی شد و تو را بمعدن برمیگردانند و در صورتیکه مرا بقتل برسانی از پا تو را آویزان میکنند تا اینکه بمیری.

مرد گفت تو اهل کجا هستی و از کجا می آیی که هنوز اطلاع نداری که تمام غلامانی که در معدن کار می کردند آزاد شدند؟

گفتم چگونه چنین چیزی امکان دارد که غلامان را از معدن آزاد کنند؟ مرد گفت فرعون جدید که تازه بر تخت سلطنت نشسته و ولیعهد بود بعد از اینکه بر تخت نشست تمام غلامان را از معدن آزاد کرد و بعد از این فقط کسانی که آزاد هستند در معدن کار می کنند و مزد میگیرند.

حدس زدم که آنمرد راست میگوید و من چون چهل شبانه روز در دارالمات بودم از هیچ جا خبر نداشتم که فرعون جوان و جدید، غلامان معدن را آزاد کرده است.

مرد گفت من با اینکه یک غلام بودم و در معدن کار میکردم از خدایان میترسم و بهمین جهت هنگامیکه تو خوابیده بودی تو را بقتل نرسانیدم و تو میتوانی گوی خود را نگاهداری و برای تحصیل سعادت از آن استفاده کنی.





ولی من متحیر بودم که فرعون جدید یعنی (آمن هوتپ) چهارم چگونه غلامان را از معادن آزاد کرده و آیا متوجه نیست که محال است که یک مرد آزاد برود و در معدن کار کند.

تا انسان دیوانه نباشد غلامانی را که در معادن کار میکنند آزاد نمی‌نماید برای اینکه یکمرتبه امور معدن تعطیل می‌شود و دیگر اینکه اکثر غلامانی که در معادن کار میکنند جزو تبهکاران هستند و آزادی آنها سبب ایجاد فتنه‌های بزرگ خواهد شد.

مرد گوش و بینی بریده مثل اینکه بفکر من پی برده باشد گفت من تصور میکنم که خدای فرعون جدید ما یک خدای دیوانه است.

پرسیدم برای چه؟ گفت برای اینکه خدا، فرعون جدید را وادار کرده که تمام تبهکاران را که در معادن کار میکردند آزاد نماید و اینکه آنها آزادانه در شهرها و صحراهای مصر گردش میکنند و دیگر یک (دین) سیم و زر و مس استخراج نمیشود و مصر گرفتار فقر و فاقه خواهد گردید و گرچه من یک بیگناه بودم و بناحق مرا محکوم کردند و در معدن بکار واداشتند ولی در قبال هر یک نفر بیگناه هزار تبهکار حقیقی در معادن کار میکردند و اینک آزاد شده اند.

در حالیکه مرد سخن میگفت اعضای بدن مرا می‌نگریست و من متوجه بودم که از بوی خانه مرگ که از من بمشام میرسید ناراحت نیست و گفت آفتاب پوست بدن تو را سوزانیده ولی من روغن دارم و میتوانم روی بدن تو بمالم.

و هنگامیکه بدن مرا با روغن میمالید میگفت من حیرت میکنم که برای چه از تو مواظبت مینمایم زیرا موقعی که مرا کتک میزدند و بدن من مجروح میشد و من بخدایان نفرین میکردم که چرا مرا بوجود آورده و گرفتار ظلم دیگران کرده هیچکس از من مواظبت نمینمود.

من میدانستم که تمام محکومین و غلامان خود را بیگناه معرفی مینمایند و آن مرد را هم مثل سایرین میدانستم ولی چون نسبت بمن نیکی کرده، بدنم را با روغن مالیده بود و بعلاوه در آن موقع تنها بودم از او پرسیدم ظلمی که نسبت بتو کردند چه بود و این ظلم را برای من بیان بکن تا اینکه من هم بحال تو تاسف بخورم.

آن مرد گفت من که اینک در مقابل تو بر زمین نشسته‌ام و بینی و گوش ندارم روزی دارای خانه و مزرعه و گاو بودم و نان در خانه و آبجو در کوزه‌ام یافت میشد ولی از بدبختی در کنار خانه من مردی بنام (آنوکیس) زندگی میکرد و اینمرد آنقدر مزرعه داشت که چشم نمیتوانست انتهای مزارع او را ببیند و بقدری دارای گاو بود که شماره احشام وی از ریگهای بیابان فزونی میگرفت ولی من از خدایان میخواهم که بدن او را بپوساند و هرگز مسافرت بعد از مرگ را شروع ننماید و آنمرد با آنهمه مزارع و گاوها چشم بمزرعه کوچک من دوخته بود و برای اینکه مزرعه مرا از چنگم بیرون بیاورد دائم بهانه‌تراشی میکرد و هر سال در فصل پائیز بعد از طغیان نیل هنگامی که مهندسین می‌آمدند و زمین های زراعی را اندازه میگرفتند من حیرت زده میدیدم که مزرعه من کوچکتر شده و مهندسین که از (آنوکیس) هدایا دریافت میکردند قسمتی از زمین مرا منظم بزمین او نموده‌اند معهذا من مقاوم میکردم و حاضر نبودم که مزرعه خویش را در قبال چند حلقه طلا و نقره باو واگذار کنم.

در خلال آن احوال خدایان بمن پنج پسر و سه دختر دادند و دختر کوچک من از همه زیباتر بود و بمحض اینکه (آنوکیس) دختر کوچک مرا دید عاشق او شد و یکی از غلامان خود را نزد من فرستاد و گفت دختر کوچک خود را بمن بده و من دیگر با تو کاری ندارم.

من که میخواستم زیباترین دختر خود را به شوهری بدهم که هنگام پیری بمن کمک نماید از دادن دختر خود باو امتناع کردم تا اینکه یکروز (آنوکیس) مدعی شد که من در سالی که محصول غله کم بود از او غله بوام گرفته و هنوز دین خود را نادیده نکرده‌ام.

من بخدایان سوگند یاد کردم که اینطور نیست ولی او تمام غلامان خود را بگواهی آورد که بمن غله وام داده و در همین روز در مزرعه غلامان او بر سر من ریختند و خواستند که مرا بقتل برسانند و من بیش از یک چوب برای دفاع از خود نداشتم و چوب من بر فرق یکی از آنها خورد و کشته شد.

آنوقت مرا دستگیر کردند و گوشها و بینی مرا بریدند و بمعدن فرستادند و آنمرد خانه و مزرعه مرا در ازای طلب موهوم خود ضبط کرد و زن و فرزندان مرا فروختند ولی دختر کوچکم را (آنوکیس) خریداری کرد و بعد از اینکه مدتی چون یک کنیز او را به خدمت خود گرفت، زوجه غلام خویش کرد.





ده سال من در معدن مشغول کار بودم تا اینکه فرمان فرعون جوان مرا آزاد کرد و وقتی بخانه و مزرعه خود مراجعت نمودم دیدم که اثری از آنها وجود ندارد و دختر کوچک من هم که خواهر (آنوکیس) بود ناپدید شده و میگویند که در طبس در خانه‌ای به عنوان خدمتکار مشغول به کار است.

(آنوکیس) هنگامی که من در معدن کار میکردم مرد، و او را در شهر اموات دفن کردند ولی من خیلی میل دارم که بروم و بفهمم که روی قبر او چه نوشته شده زیرا بطور قطع جنایات اینمرد را روی قبرش نوشته‌اند ولی چون سواد ندارم نمیتوانم نوشته قبر او را بخوانم.

گفتم من دارای سواد هستم و میتوانم که نوشته قبر او را بخوانم و اگر میل داری میتوانم با تو به شهر اموات بیایم و هر چه روی قبر او نوشته شده برایت تعریف کنم.

مرد گفت امیدوارم که جنازه تو همواره باقی بماند و اگر این مساعدت را درباره من بکنی خوشوقت خواهم شد.

گفتم من با میل حاضرم که با تو بشهر اموات بیایم و کتیبه قبر (آنوکیس) را بخوانم ولی مگر نمیدانی که ما را با این وضع، بشهر اموات راه نمیدهند.

مرد بینی بریده گفت من فهمیدم که تو از هیچ جا اطلاعی نداری زیرا اگر اطلاع میداشتی میدانستی که فرعون جدید بعد از اینکه غلامان را از معدن آزاد کرد، گفت آنها چون سالها از دیدار اموات خود محروم بوده‌اند حق دارند که بشهر اموات بروند و مردگان خود را ملاقات نمایند.

من و مرد بینی بریده براه افتادیم تا اینکه بشهر اموات رسیدیم و در آنجا آن مرد که نشانی قبر (آنوکیس) را گرفته بود، مرا به قبر مزبور رسانید و من دیدم مقابل قبر مقداری گوشت پخته و میوه و یک سبو شراب نهاده‌اند مرد بینی بریده قدری شراب نوشید و بمن خوراندید و درخواست کرد که من کتیبه قبر را برایش بخوانم و من چنین خواندم:

(من که آنوکیس هستم، گندم کاشتم و درخت غرس کردم و محصول مزرعه و باغ من فراوان شد زیرا از خدایان می‌ترسیدم و خمس محصول خود را بخدایان میدادم و رود نیل نسبت بمن مساعدت کرد و پیوسته به مزارع من آب رسانید و هیچ‌کس در مزارع من گرسنه نماند و در مجاورت کشت‌زارهای من نیز هیچ‌کس دچار گرسنگی نشد زیرا در سالهایی که محصول خوب نبود من به همه آنها کمک میکردم و به آنها غله میدادم. من اشک چشم یتیمان را خشک میکردم و در صدد بر نمی‌آمدم که طلب خود را از زن‌های بیوه که شوهرشان بمن مدیون بودند دریافت نمایم و هر دفعه که مردی فوت میکرد من برای اینکه زن بیوه او را نیازم از طلب خود صرفنظر میکردم. این است که در سراسر کشور نام مرا به نیکی یاد میکردند و از من راضی بودند، اگر گاو کسی ناپدید می‌شد من باو یک گاو سالم و چاق بعوض گاوی که از دست داده بود می‌بخشیدم من در زمان حیات مانع از این بودم که مهندسین اراضی زراعی را بناحق اندازه‌گیری کنند و زمین یکی را بدیگری بدهند، این است کارهایی که من (آنوکیس) کرده‌ام تا اینکه خدایان از من راضی باشند و در سفری دراز که بعد از مرگ در پیش دارم با من مساعدت نمایند).

وقتی که من خواندن کتیبه را باتمام رسانیدم مردبینی بریده بگریه در آمد.

از او پرسیدم برای چه گریه میکنی؟ گفت برای اینکه میدانم که در مورد (آنوکیس) اشتباهی بزرگ کرده‌ام چون اگر این مرد نیکوکار نبود، این را روی قبر او نمی‌نوشتند زیرا هر چیز نوشته شده راست و درست می‌باشد و تا دنیا باقی است مردم این کتیبه را روی قبر او خواهند خواند و چون جنازه یک مرد خوب هرگز از بین نمیرود، او زنده خواهد ماند ولی من بعد از مرگ باقی نمی‌مانم، برای اینکه لاشه تبه‌کاران را برود نیل میاندازند و آب آنرا بدریا میبرد و لاشه من طعمه جانوران دریا میشود.

من از این حرف مرد بینی بریده حیرت کردم و آنوقت متوجه شدم که چگونه حماقت نوع بشر هرگز از بین نمی‌رود و در هر دوره میتوان از نادانی و خرافه‌پرستی مردم استفاده کرد هزارها سال است که کاهنین مصری باستناد نوشته‌های کتاب اموات که خودشان آن را نوشته‌اند ولی میگویند از طرف خدایان نازل شده، مردم را برده خود کرده‌اند و تمام مزایای مصر از آنهاست و برای اینکه نگذارند حماقت مردم اصلاح شود میگویند هر کلمه از کتاب اموات، علاوه بر اینکه در زمین نوشته شده در آسمان هم نزد خدایان تحریر گردیده و محفوظ است و هرگز از بین نخواهد رفت.





و نیز برای اینکه عقیده مردم نسبت به کتاب اموات تغییر نکند، این طور جلوه داده‌اند که هر نوشته‌ای بدلیل اینکه نوشته شده درست است و طوری این عقیده در مردم رسوخ یافته که مردی چون آن موجود بدبخت که گوش و بینی ندارد با اینکه بر اثر خصومت و سوءنیت (آنوکیس) محبوس شد و ده سال در معدن بسر برد وقتی می‌بیند که روی قبر (آنوکیس) این مطالب نوشته شده، تصور می‌نماید که حقیقت دارد و او اشتباه میکرد که (آنوکیس) را مردی بیرحم و ظالم میدانست.

مرد گوش بریده اشک چشم پاک کرد و گوشت و میوه‌ای را که آنجا بود جلو کشید و بمن گفت بخور و شکم را سیر کن. زیرا چون امروز روز آزادی غلامان معدن است و ما را بشهر اموات راه میدهند میتوانیم از این اغذیه تناول نمائیم. بعد از اینکه بر اثر خوردن گوشت و میوه و شراب به نشاط آمد خطاب به قبر گفت (آنوکیس) بطوریکه روی قبر تو نوشته شده تو مردی خوب بودی و سزاوار است که اکنون قسمتی از ظروف زرین و سیمین و مسین را که درون قبر تو میباشد بمن بدهی و من امشب خواهم آمد و این ظروف را از تو دریافت خواهم کرد.

من با وحشت بانگ زدم ای مرد چه می‌خواهی بکنی؟ و آیا قصد داری که امشب اینجا بیائی و بمقبره اینمرد دستبرد بزنی، مگر نمیدانی که هیچ گناه بزرگتر از سرفت از مقبره یکمرد نیست و این گناه را خدایان نخواهند بخشود.

مرد بینی بریده گفت برای چه مهمل می‌گوئی، مگر خود تو روی قبر او نخواندی که (آنوکیس) چقدر نیکوکار است و اینمرد که همواره طبق دستور خدایان رفتار کرده، هیچ راضی نیست که مدیون من باشد و اگر وی زنده بود خود طلب مرا می‌پرداخت زیرا تردیدی وجود ندارد که او خانه و مزرعه و زن و فرزندان مرا تصاحب کرد و خانه مرا ضمیمه ملک خود نمود و زن و فرزندان مرا فروختند و دختر کوچکم را چون کنیزی به خدمت گرفت و بنابراین (آنوکیس) که بمن بدهکار است با شفع قرض خود را خواهد پرداخت و من امشب برای دریافت طلب خویش می‌آیم و تو هم میتوانی با من بیائی و سهمی ببری زیرا چون او باید طلب مرا بدهد و آنچه من از او دریافت میکنم حلال است میتوانم که قسمتی از اموال خود را پس از اینکه از وی دریافت نمودم بتو بدهم تا اینکه تو خود آنها را از درون مقبره برداری.

آزادی غلامانی که در معدن کار میکردند و اینکه غلامان مجاز بودند که وارد شهر اموات شوند بکلی انضباط شهر اموات را از بین برد و شهری که از شهر زندگان بیشتر مورد مواظبت قرار میگرفت در آن شب، عرصه چپاول گردید. غلام بین بریده و من وارد مقبره (آنوکیس) شدیم و هر چه توانستیم از ظروف سیمین و زرین و مسین مقبره بردیم و غلام آزاد شده میگفت که آنچه من میبرم حق خودم میباشد و عمل من سرفت نیست.

هنگامیکه زر و سیم و مس را از شهر اموات منتقل میکردیم دیدیم که تمام نگهبانان شهر اموات که وظیفه آنها جلوگیری از سارقین بود مانند غلامان آزاد شده، شروع به چپاول کرده‌اند و هنگامیکه بساحل نیل رسیدیم هنوز در شهر اموات چپاول ادامه داشت.

بازگشت ما بساحل نیل مواجه با موقعی شد که روز دمید و در آن موقع عده‌ای از سوداگران سوریه در آن طرف رودخانه، منتظر بودند که اشیاء غارت شده را از سارقین خریداری نمایند.

آنچه ما آورده بودیم از طرف یک سوداگر سوریه به چهارصد (دین) از ما خریداری شد.

از این زر، دویست (دین) بمن رسید و بقیه را غلام بینی بریده تصاحب کرد و گفت برای تحصیل زر و سیم، راهی آسان پیدا کردیم زیرا اگر ما مدت پنجسال در اسکله‌های نیل بار حمل می‌نمودیم نمی‌توانستیم که اینهمه زر و سیم بدست بیاوریم.

بعد از اینکه زر را تقسیم کردیم از هم جدا شدیم و غلام بیک طرف رفت و من بطرف دیگر.

برای اینکه بو را از خود دور کنم مقداری کافور و بیخک (بیخک ریشه یکنوع گیاه است که وقتی آنرا صلابه کردند مثل صابون کف میکند و انسان را تمیز می‌نماید - مترجم) خریداری کردم و در کنار نیل خود را شستم بطوریکه بوی خانه مرگ بکلی از من دور شد و دیگر مردم از من دوری نمی‌کردند.

بعد از آن لباسی خریداری نمودم و بیک دکه رفتم که غذا صرف کنم و هنگامیکه مشغول صرف غذا بودم از شهر اموات، صدای غوغا بگوشم رسید و دیدم که نفیر میزنند و ارابه‌های جنگی بحرکت در آمده‌اند.

از کسانیکه مطلع تر بودند پرسیدم چه خبر است و آنها گفتند که نیه‌داران مخصوص، که گارد فرعون هستند مامور شده‌اند که غلامان آزاد شده را سرکوبی نمایند که بیش از این شهر اموات را مورد چپاول قرار ندهند.





آن روز قبل از اینکه خورشید غروب کند بیش از یکصد نفر از غلامان آزاد شده را در گذشته در معادن کار میکردند از پا، از دیوارهای شهر طبس سرنگون آویختند و بقتل رسانیدند و فتنه و چپاول شهر اموات خاموش شد.

آن شب من در یک خانه عمومی بسر بردم و منظورم این بود که قدری تفریح کنم ولی هیچ یک از زنه‌های خانه عمومی را خواهر خود ننمودم.

بعد از خروج از خانه عمومی بیک مهمانخانه رفتم و خوابیدم و بامداد روز بعد بسوی خانه سابق خود روان شدم تا اینکه طلب (کاپتا) غلام سابق خود را بپردازم و از او تشکر نمایم زیرا اگر وی اندک پس‌انداز خود را بمن نمیداد من نمیتوانستم که جنازه پدر و مادرم را به دارالممات برسانم.

(کاپتا) وقتی مرا دید بگریه افتاد و گفت ای ارباب من، تصور میکردم که تو مرده‌ای زیرا بخود میگفتم که اگر زنده باشد می‌آید تا اینکه باز از من سیم و مس بگیرد. زیرا او یکمرتبه از من سیم و مس گرفت و کسیکه یکبار بدیگری فلز داد تا زنده است باید باو فلز بدهد.

و من با اینکه فکر میکردم تو مرده‌ای احتیاط از دست نمیدادم و برای کمک بتو از ارباب جدید خود و مادرش (که خدایان لاشه او را متلاشی نمایند) می‌دزدیدم و مادر او هم پیوسته با چوب مرا میزد و بتازگی تهدید کرده مرا بفروشد و بهمین جهت چون تو آمده‌ای خوب است که من و تو از اینجا بگریزیم و بجائی برویم که دور از این تمساح باشیم.

من در ادای جواب تردید کردم و او گفت ارباب من اگر برای هزینه زندگی اضطراب داری من مقداری فلز دارم و میتوانیم آن را بمصرف برسانیم و وقتی که فلز باتمام رسید من کار خواهم کرد و نمیگذارم که تو گرسنه بمانی مشروط بر اینکه مرا از چنگ این زن که یک تمساح است و پسر ابله او نجات بدهی.

گفتم (کاپتا) من امروز برای این اینجا آمدم که دین خود را بتو بپردازم زیرا میدانم آنچه تو بمن دادی مجموع پس‌انداز تو در مدت چند سال بود. آنگاه مقداری فلز خیلی بیش از میزان فلزی که کاپتا بمن داده بود در دست او نهادم و او که فلزات مزبور را دید از وجد برقص در آمد ولی بعد متوجه شد که رقصیدن برای مردی چون او سالخورده خوب نیست.

پس از اینکه از رقص باز ایستاد گفت ارباب من، پس از اینکه فلزات خود را بتو دادم گریستم زیرا فکر میکردم که تو دیگر فلزات مرا پس نخواهی داد ولی از من گله نداشته باش زیرا کسیکه یک عمر غلام بوده دارای قوت قلب نیست و نمی‌تواند که فلزات خود را بدیگری، ولو ارباب سابق او باشد، بدهد و آسوده خاطر بماند.

گفتم (کاپتا) علاوه بر اینکه من طلب تو را تادیه کردم بجزبران اینکه تو نسبت بمن خوبی نمودی تو را از اربابت خریداری و آزاد خواهم کرد.

(کاپتا) گفت تو اگر مرا خریداری و آزاد کنی من هیچ جا ندارم که بآنجا بروم و کسی که یک عمر غلام بوده نمیتواند بآزادی زندگی کند من غلامی هستم یک چشم که باید پیوسته ارباب داشته باشم و بدون ارباب بیک گوسفند یک چشم شباهت دارم که فاقد چوپان باشد و من بتو اندرز میدهم که بی‌جهت فلز خود را برای خریداری من دور نریز زیرا من از آن تو هستم و تو میتوانی که مرا با خویش ببری.

بعد با یگانه چشم خود چشمکی زد و گفت ارباب با سخاوت، من چون احتیاط از دست نمیدادم هر روز راجع بحرکت کشتی‌ها از این جا کسب اطلاع میکردم و میدانم که در این زمان یک کشتی از اینجا بطرف ازمیر میرود و ما میتوانیم که سوار این کشتی شویم و خود را به ازمیر برسانیم و یگانه اشکالی که وجود دارد این است که قبل از حرکت باید هدیه‌ای به خدایان بدهیم تا اینکه سالم بمقصد برسیم و من بعد از اینکه (آمون) سلب اعتقاد کردم هنوز یک خدای دیگر کشف ننموده‌ام که باو هدیه بدهم.

من از اشخاص پرسیدم که آیا ممکن است راهنمایی نمایند و خدائی را بمن نشان بدهند و من بتوانم او را بپرستم و باو هدیه بدهم و آنها گفتند که خدای فرعون بنام (آتون) را بپرست پرسیدم این خدا با چه زندگی و خدائی میکند؟ بمن جواب دادند که خدای (آتون) بوسیله حقیقت زندگی و خدائی میکند و من فهمیدم که این خدا بدرد من نمیخورد زیرا خدائی که بخواهد با حقیقت زندگی و خدائی کند بطور حتم یک خدای ساده و بی‌اطلاع است و گرنه می‌فهمید که حقیقت چیزی است که هرگز قابل اجرا نمی‌باشد و اکنون ارباب من آیا تو می‌توانی بمن بگوئی که کدام خدا را بپرستم.

من گوی خود را که مقابل مقبره فرعون هنگام دفن والدینم پیدا کرده بودم باو دادم و گفتم این خدا را بپرست.





(کاپتا) پرسید این چیست؟ گفتم فرعون باین خدا اعتقاد داشت و تصور می نمود که سعادت می آورد و من هم از لحظه ای که آن را بدست آورده ام حس میکنم که بطرف سعادت میروم زیرا دارای زر شدم و اگر تو این گوی را نگاهداری تصور میکنم که نیکبخت خواهی شد و من هم از نیکبختی تو استفاده خواهم کرد. بنابراین در حالیکه این گوی را داری لباس خود را عوض کن و لباسی مانند سکنه سوریه بپوش تا با این کشتی که میگوئی آماده حرکت است برویم و من فکر میکنم که گفته تو دایر بر اینکه من نباید پول خود را برای خرید تو دور بریزم درست است زیرا از اینجا تا از میر ما خرج داریم و بعد از ورود به از میر هم باید قدری فلز داشته باشیم که خرج کنیم تا اینکه من شروع به طبابت نمایم و باید بتو بگویم که من نیز عجله دارم که زودتر از شهر طبس بروم برای اینکه وقتی در کوچه های طبس قدم بر میدارم مثل این است که هر کس که مرا می بیند بمن ناسزا میگوید و من بعد از اینکه از این شهر رفتم هرگز به طبس مراجعت نخواهم کرد.

(کاپتا) گفت ارباب من، هرگز راجع به آینده تصمیم قطعی نگیر برای اینکه تو نمیدانی که در آینده چه خواهد شد و چه وقایع پیش خواهد آمد و لذا از امروز، تصمیم عدم مراجعت بشهر طبس را نگیر زیرا ممکن است که روزی از این مراجعت سود فراوان ببری.

از آن گذشته هر کس با آب نیل رفع تشنگی کرد نمیتواند پیوسته با آب های دیگر خود را سیر آب نماید و نیل او را بسوی خود میکشاند. من میدانم که تو در اینجا مرتکب چه عمل شده ای که اینطور از طبس نفرت حاصل کرده ای ولی تصمیم تو را برای رفتن از طبس یک کار عاقلانه میدانم. سینوهه، من بتو اطمینان میدهم که این عمل را هر چه باشد فراموش خواهی کرد زیرا جوان هستی و جوان بعد از چندین سال وقایع گذشته را فراموش می نماید و اشخاص پیر هم اگر مانند جوان ها عمر طولانی میکردند وقایع گذشته را فراموش مینمودند، ولی چون عمر آنها طولانی نمی شود فرصت فراموش کردن حوادث گذشته بدستشان نمی رسد. هر عمل که از انسان سر میزند، مانند سنگی است که بدریا بیندازند. این سنگ بعد از اینکه در آب افتاد صدائی بزرگ ایجاد میکند و آب را بتلاطم در می آورد و انسان فکر مینماید که هرگز اثر آن هیجان و تلاطم از بین نمی رود ولی بعد از چند لحظه آب آرام میشود بطوری که انسان بخود میگوید اصلاً سنگی در این آب نیفتاده و گرنه اینطور آرام نبود.

تو نیز بعد از چند سال بکلی این واقعه را که برای تو در این شهر اتفاق افتاده فراموش خواهی کرد و با ثروت و قدرت به طبس مراجعت خواهی نمود و اگر تا آنموقع اسم من در طومار غلامان فراری باشد تو خواهی توانست مرا مورد حمایت قرار بدهی و نگذاری که مرا اذیت کنند.

گفتم من هر موقع که قدرت و ثروت داشته باشم حاضریم که تو را مورد حمایت قرار بدهم ولی من از این جهت از طبس میروم که دیگر باینجا برنگردم.

در اینموقع مادر اربابش (کاپتا) را صدا زد و او رفت و هنگام رفتن بمن گفت در خم کوچه منتظر من باش و من فوری خواهم آمد.

من از مقابل درب خانه دور شدم و در خم کوچه بانظار (کاپتا) ایستادم. طولی نکشید که (کاپتا) در حالی که زنبیلی در دست و باشلوقی روی سر داشت آمد و من دیدم که در دست دیگر او چند حلقه مس دیده می شود و حلقه ها را بمن نشان داد و گفت این زن که مادر تمام تمساح ها میباشد مرا برای خرید به بازار فرستاده ولی من برای او چیزی نخواهم خرید زیرا آنچه از اثاث خصوصی ام را که قابل حمل و مورد احتیاج بود، برداشته در این زنبیل نهاده ام که از اینجا برویم و این حلقه های مس هم بر سرمایه ما برای تامین هزینه مسافرت خواهد افزود.

من دیدم که (کاپتا) در زنبیل خود لباس و یک موی عاریه دارد و وقتی از حدود خانه دور شدیم و به کنار نیل رسیدیم در آنجا لباس خود را عوض کرد و موی عاریه بر سر نهاد.

من برای او یک چوب تراشیده خریداری کردم زیرا دیده بودم که خدمه اشخاص بزرگ چوب بدست میگیرند و سپس به اسکله کشتی های سوریه نزدیک شدیم و من دیدم که یک کشتی سریانی در شرف حرکت است.

ناخدای آن کشتی هم اهل سوریه بود و وقتی دانست که من طبیب هستم و عازم از میر میباشم با خرسندی من و (کاپتا) را پذیرفت برای اینکه در کشتی او عده ای از جاشوان مریض بودند و امیدواری داشت که من در راه آنها را معالجه نمایم.





معلوم شد که گوی موصوف برای ما سعادت بخش بوده زیرا کارهای ما سهل شد و ما می توانستیم براحتی سفر نمائیم و (کاپتا) که اثر گوی را دید مثل یک خدای حقیقی شروع به پرستش آن کرد.



یک بیماری ساری و ناشناس

کشتی بحرکت در آمد و ما مدت بیست و چهار روز روی رود نیل شناوری کردیم تا اینکه بدریا رسیدیم در این بیست و چهار روز از مقابل شهرها و معبدها و مزارع و گله‌های فراوان گذشتیم ولی من از مشاهده مناظر ثروت مصر لذت نمی‌بردم زیرا عجله داشتم که زودتر از آن کشور بروم و خود را بجائی برسانم که مرا در آنجا نشناسند.

وقتی از نیل خارج شدیم کشتی وارد دریا شد و دیگر (کاپتا) نمیتوانست دو ساحل نیل را ببیند مضطرب گردید و بمن گفت که آیا بهتر نیست که از کشتی پیاده شویم و از راه خشکی خود را به از میر برسانیم من باو گفتم که در راه خشکی راهزنان هستند و هرچه داریم از ما خواهند گرفت و ممکن است که ما را بقتل برسانند.

جاشوان کشتی وقتی دریای وسیع را دیدند طبق عادت خود صورت را با سنگ‌های تیز خراشیدند تا اینکه خدایان را با خود دوست کنند و به سلامت به مقصد برسند.

مسافرین کشتی که اکثر اهل سوریه بودند از مشاهده این منظره بوحشت افتادند و مصریهائی هم که با آن کشتی مسافرت میکردند، متوحش شدند.

مصریها از خدای (آمون) درخواست کمک میکردند و سریانیها از خدای (بعل) کمک میخواستند (کاپتا) هم خدای خود را بیرون آورد و مقابل آن گریست و برای اینکه دریا را با خود دوست کند یک حلقه مس بدریا انداخت ولی برای فلز خود بسیار متاسف شد.

این وقایع قدری ادامه داشت تا اینکه پاروینها که تا آنموقع در رود نیل و دریا، پارو میزدند دست از پاروها برداشتند و کشتی برای ادامه حرکت شرع افراشت.

آنوقت همه چیز آرام شد و دیگر جاشوان صورت‌های خود را مجروح نکردند و مسافرین خدایان را صدا نزدند ولی بعد از اینکه شرع افراشته شد و کشتی سرعت گرفت گرفتار حرکات امواج دریا گردید.

(کاپتا) وقتی میدید که کشتی آنطور تکان میخورد وحشت کرد و یکی از طنابهای کشتی را محکم گرفت و بعد از چند لحظه با ناله بمن گفت که طوری معده او بالا میاید مثل اینکه نزدیک است از دهانش خارج شود و بطور حتم خواهد مرد.

(کاپتا) که تصور میکرد خواهد مرد بمن گفت ارباب من از تو رنجش ندارم برای اینکه تو مرا باینجا نیاوردی بلکه خود من بودم که بتو گفتم که باید از طبس خارج شد و به شهرهای دیگر رفت.

وقتی که من مردم جنازه مرا بدریا بینداز برای اینکه آب دریا شور است و مانند حوض‌های شور دارالممات مانع از متلاشی شدن جنازه من خواهد شد.

جاشوان کشتی نظر باینکه زبان مصری را میفهمیدند وقتی این حرف را شنیدند خندیدند و باو گفتند ای مرد یک چشم، در این دریا جانورانی وجود دارد که دندانهای آنها از دندان‌های تمساح بزرگتر و تیزتر است و قبل از اینکه جنازه تو به ته دریا برسد تو را قطعه قطعه میکنند و می‌بلعند.

کاپتا که متوجه شد جنازه او در آب شور دریا باقی نخواهد ماند و بکام جانوران خواهد رفت بعد از شنیدن این حرف گریست. چند لحظه دیگر غلام سابق من به تهوع افتاد و بعد از او مسافرین کشتی چه مصری چه سریانی گرفتار تهوع شدند و آنچه در معده داشتند بیرون آمد و رنگ آنها تیره و آنگاه شبیه به سبز شد.

من از مشاهده بیماری دسته جمعی آنها حیرت کردم زیرا در دارالحیات استادان ما، این بیماری را بما نگفته بودند و من نمیدانستم بیماری مزبور چیست، بیماریهای ساری که یکمرتبه عده‌ای زیاد را مریض میکنند معروف است و تمام اطباء فارغ‌التحصیل طبس از آن اطلاع دارند.

هزارها سال است که این بیماریها شناخته شده و وسیله مداوای آنها فراهم گردیده و علائم بیماری معلوم و مشخص می‌باشد ولی بیماری مزبور به هیچ‌یک از بیماری‌هایی ساری شباهتی نداشت و من فکر میکردم که اگر تمام اطباء سلطنتی مصر جمع شوند نمی‌توانند آن بیماری واگیر را که یکمرتبه به تمام مسافرین چیره شد بشناسند.





بیماری مزبور نه وبا بود و نه طاعون و نه آبله برای اینکه در هر سه بیماری مریض تب میکند ولی آنهائیکه استفراغ میکردند تب نداشتند و از سردرد نمی‌نالیدند.

من دهان آنها را بوئیدم که بدانم آیا مثل بیماری وبا از دهان آنها بوی کریه استشمام میشود ولی بوی مکروه نشنیدم و کشاله ران آنها را معاینه کردم که بدانم آیا مثل مرض طاعون از کنار ران آنها غده‌ای بیرون آمده ولی غده‌ای ندیدم و در سطح بدن هم ناول‌های مخصوص آبله بنظر نمی‌رسید و در بین تمام آنهائی که استفراغ میکردند حتی یک نفر تب نداشت.

متحیر بودم که این چه بیماری مرموز است که علائم آن در هیچ‌یک از کتاب‌های قدیم نوشته نشده و با وحشت نزد ناخدا رفتم و باو گفتم که در کشتی تو یکمرض خوفناک بوجود آمده که تا امروز بدون سابقه بوده زیرا من که طبیب مصری و فارغ‌التحصیل مدرسه دارالحیات هستم از اینمرض اطلاع ندارم و بتو میگویم که فوری بطرف ساحل برو تا اینکه بیماران را بخشکی منتقل کنیم.

ناخدا گفت مگر تو تا امروز در دریا مسافرت نکرده‌ای؟

گفتم نه...

ناخدا گفت اینمرض که یک طبیب مصری مثل تو از آن بدون اطلاع است مرض دریا میباشد و علت بروز اینمرض، پرخوری است و در این کشتی مسافرینی که مایل باشند بخرج شرکت سریانی که صاحب این کشتی است غذا میخورند و غذای آنها جزو کرایه کشتی منظور میشود ولی تو، سینه‌هه، وقتی وارد این کشتی شدی گفتمی که بخرج خود غذا خواهی خورد و بهمین جهت در صرف غذا امساک میکنی و لذا اکنون که همه بیمار هستند تو سالم میباشی ولی اینها که میدانند غذا را بخرج کشتی میخورند تا بتوانند شکم را پر از غذا مینمایند تا بتصور خودشان فریب نخورده باشند و تا وقتی روی نیل حرکت میکردیم پرخوری اینها ضرری نداشت زیرا نیل رودخانه است و موج ندارد ولی اکنون که وارد دریا شده‌ایم اینها بعد از هر وعده غذای زیاد گرفتار همین مرض میشوند و آنچه در معده جا داده‌اند بر اثر تهوع بیرون می‌ریزد و این تهوع هم ناشی از تکان کشتی است که آنهاهم بر اثر حرکت امواج است.

گفتم چرا در این هوای طوفانی کشتی‌رانی میکنید تا اینکه مسافرین شما اینطور مریض شوند؟

ناخدا گفت این هوا طوفانی نیست بلکه بهترین هوا برای کشتی‌رانی میباشد چون تا باد نوزد نمیتوان از بادبان استفاده کرد. بعد افزود سینه‌هه، با اینکه تو یک طبیب مصری هستی این علم طب را از من فرا بگیر که علاج مرض دریا فقط غذا نخوردن است و اگر مسافر کشتی غذا نخورد گرفتار این مرض نمیشود گفتم آیا اینها که مریض شده‌اند خواهند مرد، ناخدا گفت وقتی کشتی بساحل رسید و اینها از کشتی پیاده شدند از تمام کسانیکه در ساحل هستند سالمتر خواهند بود زیرا سنگینی معده آنها بر اثر تهوع‌های پیایی از بین رفته است و مرض دریا وقتی ادامه دارد که کشتی در دریا حرکت میکند و همین که بساحل رسید این مرض رفع میشود.

در این گفتگو بودیم که شب فرا رسید در حالیکه از هیچ طرف ساحل نمایان نبود و من به ناخدا گفتم در این شب تاریک که فرا میرسد آیا تو راه خود را گم نخواهی کرد و بجای اینکه بطرف از میر بروی بطرف سرزمین آدمخواران نخواهی رفت. (در چهار هزار سال قبل ملل ساکن شمال دریای مدیترانه نیمه‌وحشی بودند و مصریها تصور میکردند که آنها آدمخوار هستند - مترجم).

ناخدا گفت من از خدایان کمک میگیرم و راه را گم نمیکنم تا وقتی که روز است خدای خورشید بمن کمک میکند و وقتی شب شد خدای ماه و خدای ستارگان بمن مساعدت مینمایند و نمیگذارند بسوی سرزمین آدمخواران بروم. من بعد ناخدا را ترک کردم و بگوشه‌ای خزیدم که بخوابم ولی تا صبح بر اثر حرکات کشتی و صدای بادبانها و امواج خوابم نبرد.

روز بعد قدری غذا به کاپتا دادم و او نخورد و آنوقت به من محقق گردید که وی خواهد مرد زیرا هرگز اتفاق نیفتاده بود که کاپتا وسیله و فرصتی برای غذا خوردن داشته باشد و از آن استفاده نیکند.

هفت روز و شب، ما در دریا بودیم و روز هشتم از میر نمایان شد و وقتی وارد بندر شدیم بادبانها را فرود آوردند و جاشوان کشتی پارو بدست گرفتند تا اینکه کشتی را بساحل برسانند و من با شگفت دیدم که غلام من و تمام مسافرین که بیحال بودند بمحض اینکه کشتی وارد بندر شد برخاستند و براه افتادند و همه میگفتند که گرسنه هستند و غذا می‌طلبیدند. من

هرگز ندیده بودم که یعده بیمار که تصور میشد خواهند مرد یکمرتبه آنطور سالم شوند و براه بیافتند و صحبت





کنند و بخندند آنوقت فهمیدم که علم انتها ندارد و انسان هر قدر تحصیل کند باز محتاج فرا گرفتن است زیرا با اینکه ما اطبای مصری بزرگترین طبیب جهان هستیم هنوز بقدر یک ناخدای بیسواد اطلاع نداریم و همکاران من در طبس از وجود این مرض که یکمرتبه معالجه میشود بی خبرند. (دریا همواره موج دارد و کشتی را تکان میدهد و تکان کشتی دو حرکت بوجود می آورد یکی از چپ بر راست و برعکس دیگری از جلو به عقب و بالعکس و این دو تکان سبب میشود که مسافران دچار استفراغ پیاپی بشوند و بیحال گردند و خود من دو بار در سفر دریائی بر اثر تکان کشتی دچار این عارضه که موسوم به بیماری دریا میباشد شدم ولی همینکه کشتی بساحل رسید یا وارد منطقه بندری (که در آنجا موج بوجود نمی آید) شد، تمام عوارض بیماری دریا از بین می رود و مسافران احساس سلامتی کامل میکنند و در هواپیماهای امروزی هم هنگام وزش باد تند این تکان بوجود می آید و مسافران هواپیما که برای بار اول یا دوم با طیاره سفر میکنند دچار عارضه موسوم به بیماری دریائی می شوند و ناخدای کشتی سریانی که به (سینوهه) گفت این بیماری ناشی از پر خوری می باشد اشتباه میکرد چون کسانی که غذا نخورده اند نیز ممکن است دچار بیماری دریا شوند. منتها هنگام استفراغ فقط زردآب از دهانشان خارج میگردد و در کشتیهای بزرگ حامل مسافر که طول تنه کشتی سیصد متر است (مثل کشتی کوئین ماری انگلیسی که تا این اواخر کار میکرد) مسافران دچار مرض دریا نمیشوند چون یکی از دو حرکت مذکور در بالا که حرکت جلو بعقب و برعکس می باشد بوجود نمی آید لیکن حرکت دیگر که حرکت از راست به چپ و برعکس است ایجاد می شود و تنها با ایجاد یک حرکت بیماری دریا بروز نمیکند - مترجم).

سوریه را با اسم کشور سرخ و مصر با بنام مملکت سیاه میخوانند (بمناسبت رنگ خاک آنها) و همانطور که رنگ خاک این دو کشور با هم تفاوت دارد همه چیز سریانیها با مصریها متفاوت است.

مصر کشوری است مسطح و بدون کوه ولی سوریه کشوری میباشد دارای کوه و بین هر دو کوه یک جلگه واقع شده و در هر جلگه یک ملت زندگی میکند و یک پادشاه دارد و تمام این سلاطین به فرعون خراج میدهند.

در سواحل سوریه مردم بوسیله صید ماهی و دریاییمائی ارتزاق مینمایند و در داخل اراضی وسیله زندگی زراعت و راهزنی است و قشون فرعون هرگز نتوانسته که راهزنان سوریه را قلع و قمع کند.

در مصر مردم عریان هستند ولی در سوریه مردم از سر تا پا لباس می پوشند و البسه خود را بوسیله پشم می بافند ولی همین مردم که سراپا پوشیده با لباس هستند وقتی میخواهند احتیاجات طبیعی خود را رفع کنند بی آنکه به مکانی خاص بروند به این کار مبادرت می کنند و در هر نقطه بدون توجه باینکه سایرین آنان را می بینند احتیاجات خود را رفع می نمایند.

مردهای سوریه ریش و موهای بلند دارند و هر شهر از بلاد آنها دارای یک خدا می باشد و برای خدایان انسان قربانی میکنند. بعضی از اعمال که در مصر قبیح است در سوریه جائز میباشد و از جمله معاشرت زن و مرد بشمار می آید و در بعضی از اعیاد مردها و زنها بطور علنی با هم معاشرت مینمایند.

هر دفعه که فرعون یک صاحب منصب میفرستد که از سلاطین سوریه خراج بگیرد صاحب منصب مذکور این ماموریت را یک نوع تبعید تصور میکند زیرا مصریها جز معدودی از آنها نمیتوانند که با وضع زندگی سکنه سوریه کنار بیایند.

معهدا در از میر یک معبد با اسم معبد (آمون) هست و مصریهای که مقیم این شهر هستند به معبد مزبور هدیه میدهند.

مدت دو سال من در از میر توقف کردم و در این مدت زبان و خط بابلی را آموختم زیرا بمن گفتند کسی که زبان و خط بابلی را بداند بتمام کشورهای مشهور دنیا میتواند مسافرت کند و در همه جا با مردان تحصیل کرده صحبت نماید.

خط بابلی را روی لوحهایی از خاک رس که خمیر شده است مینویسند و بعد الواح را که بوسیله پیکان نوشته شده در آتش میگذارند و مثل آجر سخت میشود.

من بدو آ حیرت میکردم برای چه خط بابلی را مثل خط مصری روی پاپیروس مینویسند و بعد متوجه شدم که کاغذ از بین می رود ولی لوح پخته شده باقی میماند و نشان میدهد که سلاطین و امرا با چه سرعت پیمانها و وعدههای خود را فراموش مینمایند.

یکی از چیزهایی که در سوریه هست و در مصر نیست اینکه در سوریه طبیب باید بخانه بیمار برود و هرگز بیمار یک طبیب را احضار نمی نماید.



وقتی طبیب بخانه بیمار می‌رود تصور مینمایند که خدایان او را فرستاده‌اند و حق‌الزحمه طبیب را قبل از معالجه می‌پردازند و این موضوع بنفع پزشک است زیرا بیمار وقتی معالجه شد مزد طبیب را فراموش مینماید.

هر یک از اغنیای سوریه دارای یک طبیب مخصوص هستند و تا وقتی سالم میباشند باو هدایا میدهند ولی بعد از اینکه ناخوش شدند هدیه‌ای که باید به طبیب داده شود قطع میگردد تا اینکه دوباره سالم گردند.

غلام من از روزیکه ما وارد ازمیر شدیم مرا وادار کرد که قسمتی از مزد طبابت خود را بکسانی بدهم که به نقاط مختلف شهر بروند و اعجاز مرا در طب بگوش دیگران برسانند.

کاپتا غلام من میگفت که اگر تو در این شهر مشهور شوی مجبور نیستی که برای معالجهٔ بیماران بخانه آنها بروی بلکه آنها بخانه تو خواهند آمد.

هرچه من باو میگفتم که در سوریه مریض بخانه طبیب نمی‌آید بلکه پزشک باید بخانه بیمار برود او نمی‌پذیرفت و میگفت که در آغاز اینطور است ولی بعد از اینکه مردم عادت کردند بخانه تو خواهند آمد زیرا مردم چون ابله میباشند زود مطیع مد روز میشوند بخصوص اگر آن مد از یک کشور خارجی بیاید و آنها همینکه بدانند که رفتن بخانه طبیب مد روز است رسم خود را کنار میگذارند و رسم مصر را پیش میگیرند.

یکی از کارهای که (کاپتا) مرا وادار بانجام آن کرد این بود که در کوچه و خیابان باطباء سوریه مراجعه نمایم (زیرا اطباء که مجبور بودند بخانه بیماران بروند همواره در کوچه و خیابان دیده میشدند) و بآنها چنین بگویم: من سینه‌وه طبیب معروف مصری هستم که تحصیلات خود را در دارالحیات با تمام رسانیده‌ام و در تمام دنیا مرا می‌شناسند و بقدری علم دارم که اگر خدایان با من موافق باشند مرده را زنده و کور را بینا میکنم ولی علم در همه جا یک شکل نیست و بیماریها در هر کشور از نوعی بخصوص است.

این است که بشهر شما آمده‌ام تا اینکه بیماریهای این شهر را بشناسم و آنها را معالجه کنم و از علوم شما مطلع شوم. من نمی‌خواهم که با شما رقابت نمایم زیرا برای تحصیل زر و سیم نیامده‌ام و زر و سیم برای من با این خاک که زیر پای من میباشد برابر است.

بنابراین هر وقت شما دیدی که خدایان شما یکنفر را مورد غضب قرار دادند و او را مبتلا به یک بیماری غیر قابل علاج کردند او را نزد من بفرستید که شاید من بوسیله کارد خود بتوانم او را معالجه نمایم.

زیرا میدانم که شما هرگز برای معالجهٔ بیماران کارد بکار نمیبرید و همواره از دوا برای درمان آنها استفاده مینمائید.

اگر توانستم که بیمارانی را که شما نزد من میفرستید بوسیلهٔ کارد معالجه کنم هرچه زر و سیم بمن بدهند با شما نصف خواهم کرد و اگر نتوانستم آنها را نزد شما بر میگردانم و اگر هدیه‌ای بمن بدهند آنرا نیز بشما میدهم.

وقتی من اینطور با یک طبیب سوریه صحبت میکردم وی ریش خود را می‌خاراند و میگفت شک نیست که خدایان بتو علم داده‌اند زیرا کلام تو بخصوص آن قسمت که مربوط به نصف کردن زر و سیم است بگوش من خوش آیند میباشد و چون تو بوسیله کارد معالجه میکنی اگر هم بخواهی نمیتوانی با ما که مریض را با دوا معالجه مینمائیم رقابت نمائی.

ما عقیده داریم که یک مریض با کارد معالجه نمیشود بلکه خواهد مرد و فقط بتو یک توصیه مینمائیم و آن اینکه هرگز بوسیله جادوگری کسی را معالجه نکن زیرا اگر در صدد برائی که بوسیله جادوگری مردم را معالجه کنی از سایرین که از تو محیل تر هستند عقب خواهی افتاد.

من اینحرف را باور میکردم و میدانستم که در سوریه جادوگران در خیابان و کوچه‌ها مثل اطباء ویلان هستند و بوسیله جادوگری اشخاص ساده لوح را معالجه می‌نمایند.

آنها هم یا میمردند یا اینکه بر اثر مرور زمان معالجه میشوند.

در مصر ما هم جادوگری هست ولی جادوگری در مملکت ما فنی است مخصوص کاهنین و فقط کاهنین آنها در داخل معبدها مبادرت بجادوگری می‌نمایند و در خارج از معبدها اگر کسی مبادرت بجادوگری کند مجازات‌های سخت میرسد.

نتیجه‌ای که من از معالجات خود در ازمیر گرفتم بسیار جالب توجه شد و طولی نکشید که آوازه شهرت من در شهر و خارج از شهر پیچید.





من نسبت به طبائی که بیماران غیرقابل علاج خود را نزد من میفرستادند با درستی رفتار مینمودم و هرچه از مریض میگرفتم نصف میکردم و نصف آنرا به طبیب سریانی که مریض مزبور را نزد من فرستاده بود میدادم و بخود بیمار میگفتم که نزد طبیب برو و باو بگوید بمن چه داده است.

وسيله معالجه من كارد بود و هر دفعه قبل از اينكه كارد را بكار ببرم آن را در آتش مطهر مینمودم و خود را هم طبق رسم دارالحیات مطهر میکردم.

يكروز مردی كور نزد من آمد، و معلوم شد كه مدتی است كه نزد اطباءى سوريه معالجه ميكند و مرض او بدتر ميشود. وسيله اى كه آنها برای درمان كورى آن مرد بكار ميبردند آب دهان بود و خاكرا با آب دهان میآلودند و روی چشم وی میگذاشتند.

ولى من برای معالجه آن مرد، سوزن بكار بردم و اول سوزن را در آتش نهادم و بعد از اين كه مطهر شد بوسله آن چشم وی را معالجه كردم و او بينا گرديد.

بقدری اين موضوع كمك به شهرت من كرد كه در تمام شهر از مير مرا نماينده خدایان دانستند و گفتند همانگونه كه خدایان ميتوانند به نابينا چشم بدهند (سينوهه) نیز بآنها چشم ميدهد.

بازرگانان و اغنیای سوريه از بازرگانان و اغنیای ما پرخورتر هستند و روزی چند نوبت اغذیه پخته بدن آنها را فربه ميكند و گرفتار عوارض معده و تنگی نفس ميشوند.

اينان بعد از اينكه من مشهور شدم بدون اينكه بدواً بديگران مراجعه نمايند مستقيم بخود من مراجعه ميكردند و من بوسيله كارد آنها را درمان مینمودم و خون آنها را مانند خون خوك كه سرش را قطع نمايند فرو ميریختم.

من دوا را به نسبت استطاعت بیمار باو میفروختم و اگر میدیدم كه بیماری دارای بضاعت است دوا را گران میفروختم و در صورتكى كه مشاهده ميكردم كه بضاعت ندارد دارو را بسیار ارزان باو میدادم و عقیده داشتم كه باید از غنی گرفت و به فقیر داد بخصوص اگر فقیر، جزو طبقه غلامان و مزدوران باشد.

(كاپتا) غلام من نیز از بیماران هدایا دریافت ميكرد و بسیاری از بیماران قبل از اينكه بمن مراجعه كنند به غلامم مراجعه مینمودند كه بوسيله وی، بیشتر دقت و مساعدت مرا جلب كنند.

(كاپتا) هر روز عدهای از گدایان را در خانه من اطعام ميكرد تا اينكه بروند و اطراف شهر در خصوص اعجاز معالجههای من داد سخن بدهند و بگویند كه اين طبیب مصری در سراسر جهان نظیر ندارد.

من خیلی زر و سیم تحصیل ميكردم و مازاد زر و سیم خود را در شركت های كشتیرانی سوريه بكار میانداختم. در سوريه، شركتهائی وجود دارد كه سرمایه آنها به قسمتهای كوچك تقسیم شده و اين قسمتهای كوچك را مردم خریداری مینمایند.

اين قسمتهای كوچك هم باز بچند قسمت كوچكتر تقسیم ميشود و نام آنها را يكدهم - يكصدم - يکهزارم گذاشته اند. تمام سکنه از مير حتی گدایان اين قسمتهای كوچك را خریداری میکنند و در نتیجه شريك سرمایه شركتهای كشتیرانی ميشوند.

گاهی كشتی بعد از اين كه بدریا رفت غرق میگردد و مراجعت نميكند ولی وقتی كه مراجعت كرد سودی سرشار عاید صاحبان سرمایه مینماید.

من تا ميتوانستم از اين سهام خریداری مینمودم كه در سود شركتهای كشتیرانی سهیم باشم. در مصر اين روش معمول نیست و بهمین جهت در آنجا كشتیهای بزرگ مانند كشتیهای سوريه وجود ندارد.

در كشور ما بمحض اينكه صاحب يك كشتی فوت ميكند كشتی او از بين ميرود ولی در سوريه چون كشتی بشركت تعلق دارد و سرمایه شركت را همه مردم ميپردازند، مرگ يك يا چند نفر هيچ موثر در وضع كشتیرانی نیست و در از مير من شركتهائی دیدم كه پانصد سال از عمر آنها میگذشت.

يكی از فواید بكار انداختن سرمایه من در شركتها اين بود كه هرگز در خانهام زر و سیم فراوان وجود نداشت تا اينكه دزدها بطمع بيفتند و بقصد سرقت بیايند و مرا بقتل برسانند.





در حالی که من ثروتمند میشدم (کاپتا) فربه میگردید و البسه زیبا میپوشید و بدن را با روغنهای معطر خوشبو میکرد و با وجود سالخوردگی زنهای جوان را در آغوش خود میخواستید و گاهی طوری غرور باو غلبه مینمود که حتی نسبت به من هم گستاخ میشد و آنوقت من عصای خود را بدست میگرفتم و چند ضربت محکم به شانه ها و پشت او مینواختم.

بقدری زر و سیم نصیب من میگردید که گاهی برای بکار انداختن آنها دچار زحمت میشدم و نمیفهمیدم که با فلزات چه باید کرد.

موفقیت من ناشی از دو چیز بود اول اینکه با اطبای سوریه رقابت نمیکردم زیرا بطور کلی بیمارانی را مداوا میکردم که آنها جواب گفته بودند.

دوم اینکه در بکار بردن کارد خیلی تهور داشتم.

بدلیل اینکه وقتی بیماری را یک طبیب سریانی جواب میداد و میگفت او خواهد مرد، مردم وی را مرده مینداشتند.

اگر من بعد از بکار بردن کارد، موفق بمعالجه بیمار میشدم که همه علم مرا تحسین میکردند و اگر بیمار فوت میکرد هیچ کس مرا مورد نکوهش قرار نمیداد زیرا می دانستند که مریض مردنی است.

لذا من با خاطری آسوده بدون بیم از مرگ بیمار کارد خود را در مورد آنها بکار میبرد.

گاهی نیز از علوم اطبای سوریه استفاده میکردم زیرا بعضی از دانستیهای آنها، بخصوص در مورد بکار بردن فلزات تفته برای درمان زخمها قابل استفاده بود.

وقتی آنقدر زر نصیب من شد که حس کردم که دیگر به طلا احتیاج ندارم طلا، ارزش خود را در نظر من از دست داد و از آن پس گاهی بیماران فقیر را فقط برای این مورد مداوا قرار میدادم که بر معلومات خود بیفزایم.

در این مدت دو سال که در ازمیر بودم از تنهایی رنج میبردم زیرا زنی موافق طبع خود نمی یافتم و از زنهای هرجائی نفرت داشتم زیرا (نفر نفر نفر) طوری مرا از زنی که برای زر و سیم و مس، مردی را در آغوش خود میخواستند متنفر کرده بود که حتی وقتی به معبد سوریه میرفتم که با زنی آمیزش کنم باز متنفر بودم.

چون در ازمیر مردی که بخواهد با یک زن برای مدتی موقت آمیزش کند بمعبد میرود و برای ساعتی یا یک روز یا یکشب او را خواهر خود مینماید.

سوریه خدایان متعدد دارد که معرف ترین آنها موسوم به (بعل) است.

بعل خدائی است خونخوار که احتیاج بقربانی دارد و این خدا دزدی عادی را ممنوع کرده و در عوض دزدی توام با خدعه را آزاد گذاشته است.

در ازمیر اگر کسی برای سیر کردن شکم فرزندان خود یک ماهی بدزدد او را به معبد (بعل) میبرند و مقابل خدای مزبور قطعه قطعه میکنند.

ولی اگر کسی سره را وارد طلا نماید و بعد حلقه فلز را بعنوان اینکه طلای ناب است بدیگران بدهد هیچکس او وی ایراد نمیگیرد زیرا مبادرت به حيله کرده و در سوریه بکار بردن حيله یکی از فنون قابل تحسین است.

بهمین جهت در این کشور همه در شناسائی زر و سیم استادند و بمحض اینکه حلقه زر یا سیم را بدست میگیرند میدانند که آیا خالص هست یا نیست.

خدای مونث سکنه ازمیر، الهه ایست بنام (ایشتار) که هر روز لباس او را عوض میکنند و این الهه در یک معبد بزرگ سکونت دارد و در آن معبد صدها دختر بظاهر باکره عهده دار خدمات وی هستند ولی اینان فقط از نظر رسمی باکره میباشند و بر عکس عنوانی که دارند وظیفه آنها این است که رسوم دلربائی را فرا بگیرند تا اینکه بتوانند با مردهائیکه بمعبد میروند آمیزش کنند.

در ازمیر معبد (ایشتار) شبیه به خانه های عیاشی در طبس است و زنها، در آنجا از مردها پذیرایی مینمایند و هرچه مردها بآنها میدهند صرف نگاهداری ایشتار میشود.

در مصر اگر مردی درون یک معبد با زنی آمیزش نماید مرد را برای کار کردن بمعبد میفرستند و زن را از معبد اخراج مینمایند ولی در ازمیر این نوع ارتباط درون معبد (ایشتار) آزاد میباشد و سریانی ها میگویند که از این جهت خود (ایشتار) این عمل را در معبد خویش آزاد کرده که میدانند از این راه درآمدی زیاد نصیب او میشود.





اگر مردی نخواهد بمعبد (ایشتار) برود و با زنه‌ای آنجا تفریح کند یا باید زن بگیرد یا اینکه کنیز خریداری کند. شاید در هیچ نقطه از جهان بقدر سوریه کنیز و غلام برای فروش وجود ندارد برای اینکه هر روز کشتیها از نقاط دور می‌آیند و غلامان و کنیزانی را که با خود آورده اند ببازار برای فروش می‌فرستند.

در بین زنه‌ای کنیز از همه نوع و شکل، مطابق سلیقه هر مرد، موجود است و بهای آنها گران نیست و هر کس میتواند کنیزی مطابق میل خود خریداری کند و بخانه ببرد و با او تفریح کند.

غلامان و کنیزان ناقص الاعضاء را حکومت از میر خریداری مینماید.

این بردگان ببهای بسیار کم خریداری میشوند و حکومت از آنها کار یا زیبایی نمیخواهد زیرا منظورش این است که آنها را بمعبد (بعل) ببرد و مقابل خدای مزبور قربانی نماید.

حکومت معتقد است که (بعل) نمیتواند بفهمد که او را فریب میدهند و یکمرد یا زن ناقص الاعضاء را برای او قربانی مینمایند. گاهی از اوقات که کنیزان و غلامان خیل پیر هستند و دندان در دهان ندارند، هنگامی که میخواهند آنها را در معبد (بعل) قربانی کنند یک پارچه روی صورت (بعل) میبندند که وی قربانیان خود را نبیند.

من هم برای این که مورد قدردانی سکنه از میر قرار بگیرم برای خدای بعل قربانی میکردم ولی من بجای کشتن غلام یا کنیز، بهای غلام یا کنیزی را که باید قربانی شود، بمعبد میدادم و از قضا سیم و زری که من بمعبد میدادم بیش از آن جلوه میکرد که یک غلام یا کنیز را قربانی نمایم.

زنهائی که در معبد (ایشتار) بودند بسیار زیبایی داشتند زیرا رسم است که قشنگترین دختران سوریه برای خدمتگزاری در معبد مزبور، انتخاب میشوند و وقتی بسن رشد رسیدند آنها را به فنون دلبری آشنا مینمایند که بدانند چگونه باید مردان را فریفته خود کنند تا این که از آنها بیشتر برای معبد زر و سیم بگیرند.

هر شب که من بمعبد ایشتار میرفتم (زیرا مردها هنگام شب بعد از فراغت از کار روز آنجا میروند) با یکی از دختران معبد که عنوان آنها باکره بود بسر میبرد.

من دیگر آن سینه‌ه ساده و محجوب که شبها بمنازل عیاشی طبس میرفت نبودم بلکه در کسب لذت از زنها بصیرت پیدا کردم و میدانستم که وقتی مردی قصد دارد با زنی تفریح کند چگونه باید از او مستفید شود.

بعد از این که چند مرتبه بمعبد (ایشتار) رفتم دیدم زنهائی که آنجا هستند هر یک نوعی مخصوص از فنون دلبری و معاشقه را میدانند و این هم یکی از فواید رسوم آن معبد، برای تحصیل در آمد است.

چون مردهائی که بمعبد میروند، هر دفعه در معاشقه چیزهای تازه میآموزند و این تنوع مانع از این است که از رفتن بمعبد ایشتار خسته شوند.

من از زنه‌ای آنجا، چیزهای بسیار آموختم و رفته رفته در معاشقه استاد شدم ولی با اینکه هر دفعه که بمعبد میرفتم احساس خوشی میکردم در قلب از زنه‌ای آنجا متنفر بودم زیرا میدانستم که تفاوتی با زنه‌ای منازل عیاشی طبس ندارند.

(کاپتا) روزی بدقت مرا نگرست و گفت ارباب من، در صورت تو با اینکه جوان هستی اثر چین پیدا شده است.

گفتم این طور نیست او گفت همین طور است و علت این که صورت تو، دارای چین شده این میباشد که زنهائی را که در آغوش خود جا میدهی که در قلب خود آنها را دوست نمیداری و اگر مرد زنی را دوست بدارد از معاشقه با او پیر نمیشود.

من از دو چیز بیم دارم یکی این که تو بر اثر آمیزش با زنهائی که آنها را دوست نمیداری زیرا میدانی که موقتی هستند پیر شوی و دوم اینکه واقعه (نفر نفر) تکرار شود و یکزن بیرحم، تو را اسیر خود نماید و باز ما ورشکسته شویم.

گفتم اطمینان داشته باش که دیگر من بدام (نفر نفر) و نظایر او نخواهم افتاد.

(کاپتا) گفت تا آخرین روزی که یکمرد دارای نیروی رجولیت است، احتمال دارد که بدام یکزن بیرحم و حریص بیفتد و همه چیز خود را از دست بدهد و من در صدد هستم برای اینکه تو را از خطر زنه‌ای زر و سیم پرست نجات بدهم برای تو یک کنیز خریداری نمایم که بتوانی شبها در خانه با او تفریح کنی.

پنج روز بعد، شب، وقتی که وارد اطاق خود شدم دیدم که (کاپتا) باتفاق یکزن جوان وارد شد.

آن زن، نه اهل مصر بود و نه اهل سوریه و بقبایل آدمخوار شباهت داشت زیرا موهایش طلائی رنگ و صورتش سفید و چشمهایش آبی بنظر میرسید.





زن نه بلند قامت بود و نه لاغر و دستها و سینه‌هایی کوچک داشت و من فکر میکردم که اگر تمام زندهای آدمخوار آن طور باشند سرزمین آدمخواران از خانه خدایان بهتر است.

(کاپتا) وقتی او را وارد اطاق من کرد لباسش را از تن بیرون آورد تا اینکه مثل خودمان (مثل مصریها) باشد و بعد شروع بوصف زیباییهای او نمود و گفت این زن کنیزی است که بحرپیمايان ما او را از سواحل ملل آدمخوار ربوده‌اند و من امروز در بازار برده فروشان زیباتر از او کنیزی ندیدم. در زن هیچ اثر وحشت نمایان نبود و میخندید و دندانهای سفید و درخشنده‌اش را بمن نشان میداد و ببعضی از اعضای بدن خود که اشاره کردن به آنها قبیح است اشاره مینمود و من فهمیدم که تا زنی جزو ملل وحشی و آدمخوار نباشد اینطور بی تربیت نمیشود.

این زن بزودی طوری با من مانوس گردید که وجود او باعث زحمت دائمی من شد زیرا زن مزبور میخواست پیوسته با من تفریح نماید ولی من که از اصرار او به تنگ آمده بودم زن مزبور را به (کاپتا) بخشیدم.

ولی زن با او نمیساخت و (کاپتا) را کتک میزد و از نزد او میگریخت و پیش من میامد و وقتی من او را کتک میزدم خوشحال میشد و میگفت چون تو نیرومند هستی بهتر میتوانی با من تفریح کنی.

روابط ما و زن مزبور بدین ترتیب ادامه داشت تا اینکه روزی یکی از سلاطین سوریه که گفتم شماره آنها زیاد است به از میر آمد و برای معالجه به من مراجعه کرد و تا چشم او به کنیز من افتاد حیران گردید و من فهمیدم که اندام کنیز من بیشتر توجه او را جلب کرده زیرا کنیز من برسم زندهای خودمان در خانه بدون لباس میزیست و سلطان مزبور هرگز یک زن بیگانه را عریان ندیده بود.

من که دیدم او چشم از کنیز من بر نمیدارد او را معرفی کردم و بکنیز گفتم که برای سلطان آشامیدنی بیاور و پس از این که سلطان دانست وی کنیز من میباشد گفت (سینوهه) من میخواهم این کنیز را از تو خریداری کنم و هر قدر که بخواهی در ازای آن بتو زر و سیم خواهم داد.

تا آن روز از اصرار کنیز خود که میخواست من دائم با او تفریح کنم خسته شده بودم ولی همینکه دیدم که پادشاه مزبور خواهان کنیز من میباشد دریغم آمد که کنیز زیبای خود را به وی بفروشم.

چون میدانستم هرچه باشد بعضی از شبها باو احتیاج دارم و اگر کنیز خود را در دسترس نداشته باشم مجبورم به معبد الهه (ایشتار) بروم و با زندهای آنجا آمیزش کنم.

از این گذشته، همین که پادشاه خواهان کنیز من گردید قدر و قیمت او در نظر من زیاد شد زیرا تا وقتی مشاهده میکنیم که کالای ما خریدار ندارد در نظرمان بدون قیمت است و همین که خریداری برای کالا پیدا میشود در نظرمان جلوه میکند.

اکنون موقعی فرا رسیده که باید چند کلمه در خصوص اختراع خود بگویم. من هنگامی که در خانه مرگ کار میکردم متوجه شدم که اگر بتوان روی دندانها را بوسیله یک روکش محفوظ نمود دندان از آسیب محفوظ میماند.

در خانه مرگ هنگامیکه اموات اغنیاء را مومیائی میکردند روی دندانهای آنها یک ورقه زر میکشیدند و این ورقه زر بگوشته لثه متصل میگردد.

در نتیجه بعدها که آثار پوسیدگی در مومیائی بوجود میآمد دندانها از لثه جدا نمیشد و بعد از هزارها سال ردیف دندانها بوضع اول باقی میماند.

دندانهای مرده، بعد از مومیائی شدن عیب نمیکند زیرا دندان پس از مرگ فساد ناپذیر است ولی از لثه جدا میگردد و بوسیله زر آن را به لثه متصل مینمودند که جدا نشود.

من فکر کردم که اگر بتوان روی دندانهای افراد زنده یک روکش طلا کشید ممکن است که از فساد دندانها جلوگیری کرد و تا وقتی که در طبس بودم بضاعت من اجازه نمیداد که مبادرت باین آرایش نمایم ولی پس از اینکه به از میر رفتم و زر و سیم برای من بدون ارزش گردید درصدد بر آمدم که این موضوع را بیازمایم و فهمیدم که کشیدن یک روپوش زر روی دندان مانع از این میشود که دندانهای افراد زنده فاسد گردد.

پادشاه مزبور هم که ضمن معالجه نزد من، میخواست دندانهای خود را مداوا نماید موافقت کرد که من با یک روپوش زر دندانهای او را بپوشانم تا این که در آینده فاسد نشود و بعد از اینکه دهانش را با روپوش طلا یکی روی دندانهای بالا و دیگری





روی دندانهای پایین مزین کردم بمن گفت (سینوهه) تو برای من زحمت کشیدی و دندانهای مرا از خطر فساد در آینده حفظ کردی و مزدی که من بتو داده‌ام گرچه زیاد است ولی باز باندازه علم تو نیست. با این که حقی بر گردن من داری من چون مردی راستگو هستم بتو میگویم که خواهان کنیز تو میباشم و اگر این کنیز را بمن بفروشی قیمتی خوب بتو خواهم پرداخت و اگر نفروشی او را از تو خواهم ربود و اگر مقاومت کنی تو را خواهم کشت. من تاکنون با یک کنیز از ملل آدمخوار تفریح نکرده‌ام و باید تو کنیز خود را بمن بفروشی تا با او تفریح کنم و بدانم که آیا لذت تفریح با زنهای سیاه چشم ما که موهای سیاه دارند بیشتر است یا اینکه لذت تفریح با یک زن آدمخوار که دارای موهای طلائی میباشد.

وقتی پادشاه این حرف را میزد غلام من (کاپتا) که بعد از ورود به سوریه گرم کردن بازار را از سوداگران سوریه آموخته بود حضور داشت و برای این که بازار معامله را گرم نماید و پادشاه را وادارد که در ازای کنیز من بهای بیتشری بپردازد شیون کنان گفت امروز شوم ترین روز زندگی ارباب من است و ایکاش که من از شکم مادر خارج نشده بودم و این روز را نمیدیدم زیرا در این روز تو میخواهی ارباب مرا از یگانه وسیله خوشی او محروم کنی و کنیزی را که هر شب در آغوش وی میخواهد از وی بگیری و من میدانم که هرگز یک زن دیگر نمیتواند مثل این کنیز قلب ارباب مرا خرسند نماید زیرا زنی دیگر باین زیبایی وجود ندارد نگاه کن و ببین که صورت او از ماه مدور در شبهای بدر زیباتر است و دو سینه او از ترنج های از میسر کوچکتر میباشد آیا شکم صاف او را که هیچ بر آمدگی ندارد میبینی و آیا در وسط این شکم فرو رفتگی ناف را مشاهده میکنی نگاه کن در تمام بدن این زن یک دانه مو بنظر نمیرسد و قامت کنیز از شیرگاو سفیدتر و از باقلای پخته نرم تر میباشد و من یقین دارم که خدایان تمام رنگهای قشنگ را جمع آوری کرده و در صورت و اندام این زن بکار برده اند زیرا موهای سرش طلائی و چشمهایش آبی و لبهایش سرخ و ناخنهای وی حنائی و اندامش سفید و دو نوک سینه او ارغوانی است.

وقتی غلام من اینطور بازار گرمی میکرد پادشاه طوری بهیجان آمده بود که از فرط علاقه نسبت به کنیز من نفس میزد و گفت (سینوهه) من میدانم که کنیز تو بسیار زیبا میباشد ولی هرچه بخواهی بتو میدهم و اگر راضی بفروش او نشوی تو را بقتل خواهم رسانید.

من دست خود را بلند کردم که غلام را وادار بسکوت نمایم و وی شیون را قطع کرد و من خطاب بپادشاه مزبور که سلطان کشور (آمورو) در سوریه بود گفتم: این زن برای من خیلی عزیز است و من اگر او را بزر بفروشم بخود خیانت کرده‌ام و لذا میل ندارم که این زن از طرف من فروخته شود ولی حاضرم که کنیز خود را بدون عوض بتو تقدیم نمایم تا اینکه تو بیاد دوستی با من بتوانی او را خواهر خود بکنی و از تفریح با وی بهره مند شوی.

پادشاه (آمورو) وقتی دانست که من حاضرم کنیز خود را بوی بدهم طوری خرسند شد که بانک بر آورد ای (سینوهه) من تصور نمیکردم که یک مصری دارای سخاوت باشد برای آنکه از کودکی تا امروز هر چه مصری دیده‌ام مامورین فرعون بودند و می‌آمدند که از ما خراج بگیرند و پیوسته دست آنها برای گرفتن دراز میشد و هرگز دست دراز نمیکردند که چیزی بدیگران بدهند.

و تو اولین مصری هستی که بمن ثابت کردی که ممکن است در مصر کسانی هم یافت شوند که دست بده داشته باشد و اگر روزی بکشور (آمورو) بیائی من بتو قول میدهم که تو را در طرف راست خود خواهم نشانید.

آنگاه غلام من برای کنیز لباس آورد و وی پوشید و باتفاق پادشاه (آمورو) که مردی جوان و قوی هیکل بود و ریشی سیاه و بلند داشت خارج شد و هنگامی که میرفت میدیدم که کنیز من از مشاهده آن مرد قوی که ارباب جدید او میباشد خوشوقت شده است.

پس از اینکه پادشاه رفت (کاپتا) مرا مورد ملایمت قرار داد و گفت برای چه از پادشاه (آمورو) چیزی دریافت نکردی در صورتیکه وی حاضر بود که هر چه میخواهی بتو بدهد.

گفتم من از این جهت این کنیز را بلاعوض باو دادم که از آینده کسی آگاه نیست و نمیداند که دنیا چه خواهد شد و داشتن دوستانی بزرگ برای روزهای وخیم سودمند است و شاید روزی من احتیاج پیدا کنم که بکشور اینمرد بروم و در آنجا از خطر دشمنان آسوده باشم و گرچه این مرد کشوری کوچک دارد و در ملک او غیر از گوسفند و الاغ چیزی بدست نمیاید معهذا دوستی وی برای من در صورت بروز خطر مغتنم است.





پادشاه (آمورو) تا سه روز دیگر در ازمیر بود و آن گاه چون میخواست برود، برای خداحافظی نزد من آمد و گفت (سینوهه) اگر تو تمام زر و سیم مصر را بمن میدادی بقدر دادن این کنیز خوشوقت نمیشدم زیرا این کنیز دوست داشتنی‌ترین زنی است که من دیده‌ام و یقین دارم که هرگز از او سیر نخواهم شد.

اگر تو روزی بکشور من بیائی هر چیز بخواهی بتو خواهم داد مگر دو چیز یکی این کنیز و دیگری اسب، زیرا در کشور من اسب خیل کم است و معدودی است که در آنجا وجود دارد برای ازابه های جنگی من ضروری میباشد. از این گذشته دیگر هر چه بخواهی بتو میدهم و هر کس را که مایل باشی بقتل میرسانم و اگر در ازمیر هم کسانی با تو دشمن هستند بگو تا من بوسیله گماشتگان خود در همین شهر آنها را بقتل برسانم و اطمینان داشته باش که اسم تو برده نخواهد شد.

بعد از این حرفها پادشاه (آمورو) مرا بوسید و رفت ولی من بعد از چند شب از دوری کنیز خود احساس کسالت کردم زیرا بآن آموخته شده بودم و بعضی از شبها برای جبران مافات به معبد الهه (ایشتار) میرفتم ولی زنهائی که در آنجا بودند نمیتوانستند مانند کنیز مزبور وسیله تفریح من شوند.

آنگاه هوا گرم شد و نیمه بهار فرا رسید و گلها شکفتند و چلچله‌ها به پرواز در آمدند و کشتیها در بندر ازمیر آماده حرکت گردیدند تا اینکه بکشورهای دیگر بروند و از آنجا کالا و غلام و کنیز بیاورند.

در نیمه بهار شهر ازمیر به هیجان در آمد زیرا جشن بیرون آوردن خدای تموز از خاک فرا رسیده بود. کشیش‌های سوریه هر سال در فصل پاییز خدای تموز را به خاک میسپردند و در نیمه بهار در یک روز گرم او را از زیر خاک بیرون می‌آوردند.

روزی که مجسمه خدای تموز از زیر خاک بیرون آورده میشد روز شادمان عمومی در ازمیر بود و در اینروز مرد و زن از شهر خارج میشدند و به صحرا میرفتند و تمام مردها و زنها در این روز در صحرا علنی با هم معاشرت مینمودند.

من در آنروز به صحرا رفتم که بدانم مردم چه میکنند و دیدم که کشیش‌ها مجسمه خدای تموز را از زیر خاک خارج کردند و مردم شادی نمودند و برقص در آمدند و میگفتند که خدای تموز زنده شده است و او خدای گرما میباشد و همانطور که زمین و هوا را گرم میکند به بدن انسان هم حرارت میدهد و زن و مرد بهم نیازمند میشوند.

هنگامی که خدای تموز را از خاک بیرون می‌آوردند. من دیدم که گروهی از زنها ازابه‌ای را میکشند و روی ازابه مجسمه یکی از اعضای بدن مردها را که ذکر نام آن قبیح است نهاده‌اند و این مجسمه را با چوب تراشیده بودند.

من حیرت کردم که منظور از این کار چیست تا اینکه دیدم که یکمرتبه مردها و زنها مخلوط شدند و بدون اینکه از یکدیگر شرم کنند آمیزش نمودند و این اعمال حیوانی تا شب ادامه داشت.

وحشیگری بعضی از اقوام را باید از این نوع آثار فهمید زیرا در مصر که ملتی متمدن دارد هرگز این وقایع اتفاق نمیافتد.

بعضی از زنه‌های پیر که نتوانسته بودند کسی را پیدا کنند از مردها خواهش مینمودند که آنها را محروم نمایند و چون من در آن جشن مردی تماشاچی بودم بیشتر از من خواهش میشد ولی من زنه‌های پیر را با نفرت از خود میراندم و بآنها میگفتم خدایان برای زنها حدودی معین کرده‌اند و وقتی عمر زن از آن مرحله گذشت دیگر نباید در فکر این باشد که با مردها آمیزش کند زیرا اگر خدایان میخواستند که زن هم مانند مرد تا آخر عمر با جنس دیگر معاشرت نماید برای وضع مزاجی او حدودی معین نمی نمودند.





فصل یازدهم

(هورم هب) آشنای سابق

بعد از این جشن از مرز سوریه خبر رسید که قبایل خبیری باز شروع به تهاجم کرده‌اند. حمله قبایل خبیری چیزی تازه نبود برای اینکه هر سال در فصل بهار این قبایل شروع به حمله می‌کردند ولی در آن سال تهوری بیشتر پیدا کرده بودند و بهر نقطه که می‌رسیدند سربازان ساخلوی مصری را می‌کشتند و در بعضی از نقاط حتی روسای محلی را هم بقتل می‌رسانیدند و در یک شهر کوچک پادشاه و تمام سکنه حتی زنها و اطفال را کشتند. این خبر وقتی به فرعون رسید برای مبارزه با قبایل خبیری یک قشون از مصر بسوریه فرستاد و من فهمیدم که بین ارتش مصر و قبایل خبیری که وارد خاک سوریه شده بودند جنگی شدید در خواهد گرفت.

من هرگز میدان جنگ را ندیده و از وضع مجروحین در آن میدان اطلاعی نداشتم و نمیدانستم که گرز و شمشیر و نیزه در بدن چه نوع زخم‌ها بوجود می‌آورد.

لزوم مطالعه در وضع مجروحین میدان جنگ مرا وا می‌داشت که آن میدان را ببینم و بهمین جهت از ازمیر حرکت کردم و بطرف جنوب رفتم و در شهری کوچک با اسم اورشلیم به ارتش مصر که از ساحل نیل آمده بود رسیدم این ارتش برخلاف آنچه شهرت دارد خیلی قوی نبود و یک دسته اربابه جنگی و دوهزار کماندار و نیزه دار داشت.

روزی که من وارد اردوگاه شدم خواستم که فرمانده ارتش را ببینم و پرسیدم که فرمانده ارتش کیست تا از او اجازه بگیرم که در میدان جنگ طبابت و جراحی کنم.

بمن گفتند که فرمانده ارتش مردی است جوان و زیبا با اسم (هورم هب) من درخواست کردم که مرا بطرف جایگاه فرمانده ببرند و همینکه او را از دور دیدم متوجه شدم که خیلی در نظرم آشنا می‌باشد و بعد از اینکه نزدیک گردید یکمرتبه یادم آمد (هورم هب) همان جوان است که روزی من باتفاق ولیعهد مصر به صحرا رفتم. هنگام صبح، وی با قوش خود نمایان شد و بعد وارد خدمت ولیعهد یعنی فرعون جدید مصر گردید.

(هورم هب) مرا شناخت و گفت آه ... (سینوهه) تو در اینجا چه میکنی؟ در مصر همه میگویند که تو مرده‌ای و شهرت می‌دهند که نفرین پدر و مادر که تو قبر آنها را فروختی تو را نابود کرد.

بعد از سرگذشت من پرسید و من تا آنجا که مقتضی بود سرگذشت خود را برای وی بیان کردم و گفتم که من قربانی یک زن با اسم (نفر نفر) شدم (هورم هب) گفت من هم با این زن خوابیده‌ام و او میخواست همه چیزی مرا بگیرد ولی من برخلاف تو خانه و قبر پدر و مادرم را باو نفروختم بلکه با این شلاق که در دستم می‌بینی او را تادیب کردم زیرا (سینوهه) من باید بتو بگویم که زن تا وقتی در خور احترام است که مبدل به تمساح نشده باشد و وقتی مثل تمساح حریص شد باید با او مثل پست‌ترین غلامان رفتار کرد.

بعد من راجع باوضاع مصر و طبس از او سوال کردم و (هورم هب) گفت نمیدانم که ملت مصر چه گناه کرده که خدایان این فرعون را پادشاه او نموده‌اند زیرا این فرعون عقل ندارد و دیوانه می‌باشد.

خدای این فرعون، که وی از او کسب تکلیف میکند خدائی است مثل خود وی دیوانه و چیزهایی میگوید که دیوانگان هم نگفته‌اند.

آیا بخاطر داری که وقتی این فرعون پادشاه شد تمام غلامان را که در معدنها کار می‌کردند آزاد نمود؟ و آیا شنیدی یا دیدی که آزادی غلامان چه فتنه ببار آورد و چگونه ما برای اینکه در طبس امنیت را برقرار کنیم مجبور شدیم که آنها را بقتل برسانیم.

گفتم آری، وقتی غلامان از معدن خارج شدند خود من در طبس بودم و دیدم چگونه به (شهر اموات) حمله ور گردیدند و همه چیز را غارت کردند.

(هورم هب) گفت با اینکه فرعون دید که آزاد کردن غلامانی که در معادن کار می‌کردند، سبب بروز چه فتنه شد باز از حرف





ها و کارهای خود دست بر نمیدارد و میگوید که بین یک غلام و شاهزاده فرقی وجود ندارد و غلامان و اشراف نزد خدای او یکی هستند و نباید غلامان را مجبور کرد که در معادن کار کنند.

من یقین دارم که فراعنه قدیم مصر وقتی که در اهرام این حرفها را مشنوند بر خود میلرزند و از آغاز جهان تا امروز هیچ پادشاه نیامده که بگوید بین اشراف و غلامان فرقی نیست و این بدان میماند که بگویند بین آبجو و عسل فرق وجود ندارد.

یکی از حرفهای عجیب این فرعون این است که بمن میگفت که قبایل خبیری را طوری بر سر جای خود بنشانم که خون ریخته نشود.

آیا ممکن است بدون خونریزی بتوان که درندگان را رام کرد؟ و تو (سینوهه) که طبیب هستی آیا میتوانی که بدون خونریزی یک شکم را بشکافی و روده زائد را از شکم بیرون بیاوری تا اینکه سبب مرگ انسان نشود؟

فرعون صدای جنگی این قبایل را که از صدای درندگان بدتر است نشنیده تا اینکه بداند که با اینها نمیتوان بمدارا رفتار کرد. بعد از این حرف (هورم هب) خندید و گفت ولی من بگفته فرعون اعتناء نمیکنم و طوری خون اینها را میریزم که همه پیشیمان شوند چرا از مادر زائیده شدند.

من تصمیم دارم که طوری ریشه این قبایل را بسوزانم تا اینکه در آینده هرگز قبایل خبیری نتوانند در فصل بهار مبادرت به تهاجم نمایند.

و اما تو (سینوهه) برگردن من حق داری زیرا من فراموش نمیکنم آنروز که ما باتفاق ولیعهد از صحرا مراجعت کردیم قصد داشتند که مرا بقتل برسانند ولی تو حرفهای زدی که مانع از قتل من شد و در آن روز تو با عقل خود جان مرا خریدی.

بهمین جهت من اکنون تو را در ارتش خود گرامی میدارم و اجازه میدهم که تو در جنگ حضور داشته باشی و سربازان را معالجه کنی و دستمزد تو را از جیب فرعون خواهیم پرداخت و هر وقت که من کاری نداشته باشم تو با من خواهی بود و با من غذا خواهی خورد.

آنوقت (هورم هب) جامی از شراب نوشید و افزود وقتی خبر حمله قبایل خبیری به طبس رسید و فرعون خواست قشونی بسوریه بفرستد هیچیک از سردارانی که در طبس بودند حاضر نشدند که فرماندهی این قشون را بر عهده بگیرند برای اینکه میدانستند که قبایل خبیری افرادی خونخوار و جنگی هستند و هر یک از آنها بعدری از قبول فرماندهی قشون خودداری کردند.

زیرا علاوه بر اینکه می ترسیدند کشته شوند میدانستند که از زر و سیم و مس دور خواهند شد زیرا در صحراهای سوریه زر و سیم وجود ندارد در صورتیکه در پیرامون فرعون طلا و نقره زیاد یافت میشود.

لیکن من با اینکه از تمام سرداران فرعون جوانتر هستم این ماموریت را پذیرفتم تا اینکه خطر خبیری ها را از بین ببرم و کاری کنم که دیگر آنها نتوانند به سوریه حمله ور شوند.

سرداران فرعون که خیلی ثروت دارند با کاهنین (آمون) همدست هستند و میکوشند که نفوذ خدای (آمون) از بین نرود. امروز در مصر بین خدای فرعون یعنی (آتون) و خدای قدیمی مصر (آمون) یک مبارزه بزرگ در گرفته و هنوز معلوم نیست که در این مبارزه که فاتح شود.

بطوریکه من فهمیده ام (آمی) قاضی بزرگ مصر و کاهن خدای (آتون) در صدد بر آمده که (آمون) را در مصر از بین ببرد و در این کار فرعون پشتیبان اوست.

فرعون میداند که خدای (آمون) در مصر بقدری قوی شده که کاهنین (آمون) حکم فرعون را نمی پذیرند و در هر مورد که حکم فرعون را منافی با منافع خود بدانند حکمی از طرف (آمون) صادر مینمایند تا اینکه حکم فرعون را نسخ کنند.

فرعون و قاضی بزرگ که نمیتوانند بیش از این فرمانروائی خدای (آمون) و کاهنین او را تحمل نمایند درصدد بر آمده اند که خدای (آتون) را بقدری بزرگ کنند که (آمون) از بین برود. بهمین جهت بمن دستور داده اند که در این سفر وارد هر شهر که میشوم یک معبد برای خدای (آتون) بسازم و من اولین معبد را در اینجا (اورشلیم) خواهم ساخت.

من نه به خدای (آمون) عقیده دارم و نه به (آتون) ولی فکر میکنم که فرعون در این قسمت اشتباه نمی نمایند و سیاست او درست است زیرا قابل قبول نیست که کشور مصر فرعون داشته باشد ولی کاهنین (آمون) بجای او حکومت نمایند.





منظورم این است که سرداران مصر نظر باینکه با کاهنین (آمون) همدست هستند و اکنون منافع خود را در خطر می‌بینند نمی‌خواهند که در این موقع دقیق از مصر دور باشند و از منافع خویش دفاع نکنند و اگر از تغییرات سیاسی در مصر نمی‌ترسیدند شاید یکی از آنها فرماندهی این قشون را می‌پذیرفت و از مصر خارج می‌شد و بسوریه می‌آمد.

گفتم که من با سیاست فرعون مخالفتی ندارم بلکه با حق می‌دهم که در صدد برآید از قدرت کاهنین (آمون) بکاهد و چیزی که برای من غیر قابل قبول می‌باشد این است که فرعون می‌گوید که من میل دارم که با حقیقت زمامداری نمایم و من این موضوع را خطرناک میدانم برای اینکه حقیقت چون یک شمشیر برنده است که هرگز نباید بدست یک کودک بیفتد تا چه رسد بدست یک مرد دیوانه چون فرعون.

وقتی که شب شد من در یکی از خیمه‌ها نزدیک خیمه (هورم هب) استراحت کردم و سربازها وقتی دانستند که من طیب می‌باشم میکوشیدند که با من دوست شوند زیرا هر سرباز مایل است که دوستی طبیعی را که باید در میدان جنگ او را معالجه نماید جلب کند.

صبح روز بعد، نفیرها بصدا درآمد و سربازان را از خواب بیدار کرد و روسا مقابل قسمتهای خود قرار گرفتند. وقتی صفوف سربازان منظم گردید (هورم هب) که شلاقی در دست داشت از خیمه خود خارج گردید و یک غلام بالای سرش چتر نگاهداشته بود و غلامی دیگر او را باد میزد تا اینکه مگس‌ها از وی دور شوند.

(هورم هب) مقابل سربازان این طور شروع به صحبت کرد:

(ای سربازان مصر که بین شما سیاهپوستان کثیف و نیزه‌داران تنبل سوریه نیز هستند و همه جزو ارتش مصر می‌باشند و مانند یک گله گاو نعره می‌زنند من امروز قصد دارم که شما را بمیدان جنگ ببرم و ببینم که آیا می‌توانید با خبیری‌ها بجنگید یا نه و در صورتیکه قادر به جنگ با آنها نباشید امیدوارم که تا آخرین نفر بقتل برسید تا من مجبور نشوم که هیکل‌های منحوس شما را با خود بمصر ببرم و بتنهائی بمصر بروم و با یک‌دسته از سربازان واقعی از آنجا مراجعت کنم.)

(آهای... تو ای گروهبان که بینی‌ات شکاف خورده یک لگد محکم باین سرباز نفهم که وقتی من حرف می‌زنم عقب خود را می‌خاراند بزنی که بعد از این هنگام صحبت من مبادرت به خارش بدن ننماید.)

(امروز هنگامی که ما به خبیری‌ها حمل می‌کنیم خود من جلوتر از همه حرکت خواهم کرد و پیشاپیش شما با خبیری‌ها خواهم جنگید من مواظب یکایک شما خواهم بود که بدانم کدام یک از شما از میدان جنگ عقب نشینی مینمایند یا درست نمی‌جنگند.)

(بشما اطمینان می‌دهم که امشب از این شلاق من خون خواهد چکید و این خون از بدن کسانی که در میدان جنگ درست پیکار نکرده‌اند، بیرون خواهم آورد و یقین بدانید که شلاق من از نیزه خبیری‌ها خطرناک‌تر است زیرا نیزه آنها پیکانهای مس دارد و پیکان آنها زود میشکند.)

(خبیری‌ها در پشت این کوه هستند که شما آن را می‌بینید و امشب مامورین اکتشاف من رفتند که بدانند شماره آنها چقدر است ولی ترسیدند و گریختند و نتوانستند که شماره آنها را درست معلوم کنند.)

(خبیری‌ها فقط یک چیز وحشت‌انگیز دارند و آن صدای آنهاست ولی اگر از صدای آنها می‌ترسید خمیر خاک‌رس در گوش بگذارید که صدای آنها را نشنوید و چون این خمیر مانع از این است که اوامر روسای خود را استماع نمائید، همان بهتر که از این کار منصرف شوید.)

(وای بر کسی که بدون جهت و نشانه‌گیری تیراندازی کند و وای بر کسی که طبق امر رئیس خود تیراندازی ننماید.) (در جنگ موفقیت فقط در شجاعت نیست بلکه در این هم می‌باشد که سربازان مثل اینکه یک نفر هستند از امر رئیس خود اطاعت نمایند.)

(اگر شما امروز فاتح شوید تمام اموال و گاوها و گوسفندان خبیری بشما تعلق خواهد داشت و من نه یک حلقه زر و سیم بر میدارم و نه یک گاه و گوسفند.)

(خبیری‌ها امروز خیلی ثروتمند هستند زیرا شهرها و قراء زیاد را مورد غارت قرار داده‌اند و تمام اموال آنها در صورت فتح، بشما خواهد رسید.)





و در صورتی که فاتح شوید زن‌های آنان نیز امشب بشما تعلق خواهند داشت ولی اگر شکست بخورید شلاق خون‌آشام من، امشب از شما پذیرائی خواهد کرد.)

سربازان وقتی این سخنان را شنیدند شمشیرها و نیزه‌ها را بر سپر زدند و کمان‌ها را بحرکت در آوردند و ابراز هیجان نمودند. (هورم هب) گفت من می‌بینم که شما میل دارید که هر چه زودتر با قبایل خیبری بجنگید ولی قبل از اینکه ما بمیدان جنگ برویم باید در این جا یک معبد برای خدای فرعون بر پا نمائیم.

خدای فرعون با اسم (آتون) یک خدای جنگی نیست و بدرد شما نمی‌خورد زیرا کمکی بشما نخواهد کرد.

بنابراین لزومی ندارد که همه شما برای مراسم بر پا کردن این معبد در اینجا باشید و کافی است که فقط عقب‌داران ارتش باقی بمانند و بقیه هم اکنون باید براه بیفتند.

شما امروز باید مشغول راه‌پیمائی باشید تا اینکه به قبایل خیبری برسید ولی بدانید که وقتی بآنها رسیدید من بشما اجازه استراحت نخواهم داد و باید در حالیکه خسته هستید با آنها پیکار کنید تا اینکه نتوانید بگریزید.

بعد (هورم هب) شلاق خود را تکان داد و سربازها بحرکت در آمدند و در عقب علامت‌های خود براه افتادند.

علات بعضی از دسته‌های سربازان دم شیر بود و دسته‌های دیگر عقب سر تمساح حرکت مینمودند.

در جلو و عقب دسته‌های سربازان، ارابه‌های جنگی حرکت میکردند تا این که پوشش آنها باشند و نگذارند که مورد حمله ناگهانی قرار بگیرند.

وقتی سربازها رفتند عقب‌داران قشون باتفاق (هورم هب) و عده‌ای صاحب‌منصبان بطرف نقطه‌ای که معبد (آتون) را در آنجا بر پا کرده بودند روانه شدند و من هم با آنها رفتم.

شنیدم که صاحب‌منصبان با هم صحبت میکردند و می‌گفتند این بدعت که امروز (هورم هب) گذاشته قابل قبول نیست زیرا تا آنجا که ما بخاطر داریم در موقع جنگ روسای نظامی در عقب قشون قرار میگرفتند و در تخت روان‌ها مواظب بودند که سربازان نگریزند و اکنون (هورم هب) میگوید که او جلوی سربازان قرار خواهد گرفت و با دشمن جنگ خواهد کرد و ما هم باید از او پیروی کنیم و جلوی سربازان قرار بگیریم.

در این صورت جلوی فراریان را که خواهد گرفت و چه کسی اعمال سربازان را یادداشت خواهد کرد؟

زیرا خود سربازان سواد ندارند که کارهای همقطاران خود را یادداشت نمایند و فقط صاحب‌منصبان دارای خط میباشد و میتوانند بنویسند که کدام سرباز شجاعت بخرج داده و کدام ترسو بوده یا گریخته است.

(هورم هب) که جلو میرفت این اظهارات را می‌شنید و گاهی شلاق خود را تکان میداد و تبسم مینمود تا اینکه ما بمعبد رسیدیم.





فصل دوازدهم

یک خدای غیر عادی (برای مصریها)

معبد کوچک بود و بمناسبت کمی وقت فرصت نکردند که برای آن سقف بسازند و قدری چوب و خاک‌رست (خاک‌رس) را برای مصالح ساختمان بکار بردند.

وقتی ما مقابل معبد رسیدیم دیدیم که درون آن مجسمه خدا وجود ندارد و سربازهای عقب‌دار قشون بیش از ما از ندیدن خدا حیرت نمودند و بی‌کدیگر می‌گفتند این چه نوع معبد است که خدا ندارد. و من هم مثل سربازها متحیر بودم زیرا تا آنروز معبد بدون خدا ندیده بودم و هر دفعه که وارد معبدی میشدم مشاهده میکردم که مجسمه یک خدا آنجا هست.

(هورم هب) که متوجه حیرت همه شد گفت خدائی که فرعون ما می‌پرستد یک خدای عجیب است که من نمیتوانم او را بشما معرفی کنم برای اینکه خود من نمیدانم که این خدا چگونه است.

این خدای حیرت‌آور نه چشم دارد نه دهان و نه شکم و نه دست و پا و غذا نمیخورد و شراب و آبجو نمیآشامد و فرعون میگوید که خدای او بشکل انسان نیست و دیده نمیشود ولی اگر شما میخواهید او را بشناسید ممکنست یک چیز مدور مثل خورشید را در نظر مجسم نمائید. (مقصود خدای واحد و نادیده است و تاریخ نشان میدهد که این فرعون برای اولین بار در مصر کیش خداپرستی توحیدی را بمردم ابلاغ کرد - مترجم).

سربازها برگشتند و نظری بخورشید انداختند و با عدم رضایت شروع بزمزمه کردند و من متوجه بودم که میگویند فرعون دیوانه شده زیرا تا کسی دیوانه نباشد خدای بدون چشم و دهان و شکم و دست و پا را نمیپرستد.

(هورم هب) هم مثل سربازان خود فکر میکرد و فرعون را دیوانه میدانست.

بعد یک کاهن جوان که موهای سر را نتراشیده بود و یک نیم‌تنه کتان در برداشت آمد و من دیدم که یک سبو شراب و یک ظرف روغن زیتون و یک دسته گیاه تازه بهاری را در معبد نهاد و آنگاه شروع بخوانده سرودی کرد که میگفتند که خود فرعون آن را برای خدای خویش ساخته است و از آن سرود ما چیزی نفهمیدیم و سربازها که بیسواد بودند بطریق اولی چیزی نفهمیدند.

در این سرود صحبت از این بود که (آتون) خدائست که دیده نمیشود ولی در همه جا هست و با نور و حرارات خود زمین را منور و گرم کرده و تمام خوشی‌ها و نعمت‌های زمین و رود نیل از او میباید. و نیز گفت اگر (آتون) نباشد شیر نمیتواند در شب شکار کند و مار از سوراخ و جوجه از بیضه خارج نمیگردد. و اگر (آتون) نباشد عشق بوجود نمی‌آید و هیچ مرد نمیتواند زنی را خواهر خود نماید و هیچ طفل از شکم زن قدم بزمین نمی‌گذارد.

کاهن جوان بعد از این مضامین گفت: پادشاه مصر پسر خداست و مانند پدرش با قدرت در کشور مصر و کشورهای که تحت اداره و حمایت مصر هستند سلطنت میکند.

وقتی سربازها این مضمون را شنیدند شمشیرها و نیزه‌ها را روی سپرها کوبیدند و بدین ترتیب ابراز شادی نمودند زیرا آنها فقط این قسمت را خوب فهمیدند چون میدانستند تردیدی وجود ندارد که پادشاه مصر پسر خداست زیرا پیوسته اینطور بوده و در آینده نیز همواره پادشاه مصر پسر خدا خواهد بود.

بدین ترتیب مراسم گشایش معبد (آتون) خاتمه یافت و بعد ما براه افتادیم. و مقصودم از ما عبارت از عقب‌داران قشون و صاحب منصبان بفرماندهی (هورم هب) میباید.

(هورم هب) سوار بر ارابه جنگی خود جلوی قشون حرکت میکرد و بعد از او عده‌ای از صاحب‌منصبان حرکت مینمودند و آنگاه سربازها و سپس عده‌ای دیگر از صاحب‌منصبان راه می‌پیمودند.

بعضی از صاحب‌منصبان در ارابه‌های جنگی و برخی در تخت‌روان بودند ولی من بر الاغی سوار شدم و جعبه محتوی دواها و ادوات جراحی را هم با خود حمل کردم.

ما تا موقعی که سایه‌ها بلند شد راه پیمودیم و فقط وسط روز قدری برای خوردن غذا توقف کردیم و باقلای پخته که روی آن





روغن زیتون ریخته بودیم خوردیم و گاهی بعضی از سربازهای خسته یا معلول از راه باز میماندند و کنار جاده می‌نشستند و آنوقت صاحب‌منصبانی که از عقب می‌آمدند با شلاق بجان آنها می‌افتادند.

یکمرتبه دیدیم که اربابۀ جنگی یک صاحب‌منصب مقابل یک سرباز خسته که کنار راه روی زمین پشت ب خاک دراز کشیده بود توقف کرد و صاحب منصب مزبور از اربابۀ خود جستن نمود و با دو پا روی شکم سرباز فرود آمد بطوریکه آن سرباز بر اثر ضربت شدید جان سپرد ولی هیچکس اعتراضی بوی نکرد برای اینکه سربازی که برای رفتن بمیدان جنگ اجیر میشود نباید تنبلی نماید.

وقتی سایه‌ها بلند شد ما به تپه‌هایی رسیدیم که ابتدای منطقه کوهستانی بود و یکمرتبه باران تیر روی سربازها باریدن گرفت و معلوم شد که عده‌ای از خبیری‌ها در آن تپه‌ها کمین سربازان ما را گرفته‌اند.

بر اثر باران تیر سربازانی که مشغول خواندن آواز بودند از خواندن باز ماندند، ولی (هورم هب) باین تیراندازی اهمیت نداد و چون ما به قسمت مهم قشون ملحق شده بودیم و سربازهای جلو دار و عقب‌دار و قلب سپاه با هم بودند (هورم هب) امر کرد که سربازان بر سرعت بیافزایند و از آنجا دور شوند تا اینکه بتوانند بقسمت اصلی قوای خبیری حمله نمایند و وقت و نیروی آنها صرف مبارزه با تیراندازان اطراف جاده نشود.

اربابۀ های جنگی ما با یک نهیب تیراندازان را از کنار راه دور نمودند و ما براه ادامه دادیم.

در کنار من صاحب‌منصبی که عهده‌دار سور و سات قشون بود سوار بر الاغ حرکت میکرد و چون صبح تا شام کنار هم راه می‌پیمودیم با من دوست شد و از من درخواست کرد که اگر بقتل رسید من کاری بکنم که جنازه‌اش از بین نرود و جنازه او را بکسانش برسانم تا اینکه مومیائی نمایند و او میگفت خبیری‌ها مردمی شجاع و بیرحم هستند و تا موقع فرود آمدن تاریکی همه ما را بقتل خواهند رسانید.

هنوز یک چهارم از روز باقی بود که دشتی وسیع در وسط تپه‌ها نمایان شد و معلوم گردید که آنجا اردوگاه خبیری‌هاست و تا چشم کار میکرد خیمه‌های سیاه یکی بعد از دیگری افراشته بنظر میرسید و مقابل خیمه خبیری‌ها با سپرها و نیزه‌های درخشان فریاد بر می‌آوردند و طوری صدای آنها در صحرا می‌پیچید که وحشت در دلها بوجود می‌آورد.

(هورم هب) سربازان خود را آراست و نیزه‌داران را در وسط و کمانداران را در دو طرف قشون قرارداد و آنگاه بتمام اربابۀ های جنگی گفت بمحض اینکه من فرمان دادم شروع به حمله کنید و ما عقب شما براه می‌افتیم.

چند اربابۀ سنگین را هم نزد خود نگاهداشت و دستور داد که پیوسته با وی باشند و از او دور نشوند.

(هورم هب) چون متوجه گردید که سربازان او از هیاهوی خبیری‌ها و برق سپر و نیزه آنها ترسیده‌اند بانگ زد ای مردان مصر و سوریه و شما ای سیاهپوستان که جزو قشون مصر هستید از این فریادها وحشت نداشته باشید زیرا فریاد هر قدر شدید باشد جزو باد است و نمیتواند آسیبی بدیگران بزند و بدانید که شماره سربازان خبیری زیاد نیست و این چادرها که می‌بینید جایگاه زنان و اطفال آنهاست و آن دودها نشانه این است که غذا طبخ میکنند و شما اگر شجاعت بخرج بدهید امشب غذای آنها را خواهید خورد و زندهای خبیری بشما تعلق خواهند داشت و من هم مثل یک تمساح گرسنه هستم و مایلم جنگ هر چه زودتر بنفع ما خاتمه پیدا کند که بتوانم غذا بخورم.

قبل از اینکه (هورم هب) فرمان حمله را صادر کند سربازان خبیری در حالیکه فریادهای سامعه خراش بر می‌آوردند بما حمله‌ور شدند و من می‌دیدم که شماره سربازان آنها بیش از ماست.

وقتی نیزه‌داران ما دیدند که آن سربازان مخوف نزدیک میگردند عقب خود را نگریستند و من هم مثل آنها عقب را نگاه میکردم که بدانم از چه راه میتوان گریخت ولی در عقب ما افسران جزء شلاقهای مهیب خود را که به آنها سنگ بسته بودند تکان میدادند و شمشیرهای آنان میدرخشید و سربازان ما فهمیدند که راه گریز ندارند.

از آن گذشته همه خسته و گرسنه بودند و فکر میکردند که اگر بگریزند سربازان خبیری به چابکی خود را به آنها خواهند رسانید و آنان را قتل‌عام خواهند کرد. این بود که از فکر گریختن منصرف شدند و بهم نزدیک گردیدند که بین افراد فاصله وجود نداشته باشد و خصم نتواند از وسط آنها عبور کند.

وقتیکه نزدیک ما رسیدند کمانداران خبیری تیرهای خود را پرتاب کردند و با اینکه صدای ووززز... ووززز... تیرها بسیار





وحشت آور بود و هر لحظه مرگ انسان را تهدید میکرد من از آن صداها بهیجان درآدمم برای اینکه منظره‌ای را میدیدم و صداهائی می‌شنیدم که تا آنموقع ندیده و نشنیده بودم.

(هورم هب) در این وقت شلاق خود را بلند کرد و تکان داد و نفیرها بصدا درآمد و لحظه دیگر ارابه‌های جنگی سبک سیر براه افتادند و در عقب آنها تمام سربازان ما حرکت کردند و طوری فریاد می‌زدند که من متوجه شدم صدای آنها بر صدای جنگجویان خیبری می‌چربید.

من می‌فهمیدم که سربازان ما برای اینکه ترس را از خود دور کنند فریاد می‌زنند و من هم مانند آنها فریاد می‌زدم و هنگام فریاد زدن حس کردم که نمی‌ترسم.

سربازان خیبری با اینکه شجاع بودند ارابه‌های جنگی نداشتند و ارابه‌های ما در وسط آنها شکافی بوجود آورد که راه را برای نیزه‌داران باز کرد و همینکه نیزه‌داران ما وارد این شکاف شدند طبق دستور (هورم هب) کمانداران ما سپاه خصم را به تیر بستند.

از این بعد سربازان دو جبهه در هم ریختند ولی از دور کاسک مفرغی و پره‌های بلند شترمرغ که (هورم هب) به کاسک خود زده بود دیده میشد و وی همچنان در جلو تمام سربازها می‌جنگید.

الاغ من از هیاهوی میدان جنگ بوحشت درآمد و خود را بوسط معرکه انداخت و هر چه خواستم جلوی او را بگیرم نمی‌توانستم و می‌دیدم که سربازان خیبری با دلیری می‌جنگند و وقتی بزمین می‌افتند در صدد برمی‌آیند که بوسیله شمشیر یا نیزه اسب‌ها و سربازهای ما را به قتل برسانند و بهر طرف من نظر می‌انداختم خون میدیدم و بقدری کشته و مجروح بر زمین افتاده بود که نمی‌توانستم آنها را شماره کنم.

یکمرتبه سربازان خیبری فریادی زدند و عقب نشینی کردند و علتش این بود که ارابه‌های جنگی ما توانستند صفوف آنها را بشکافند و خود را بخیمه‌ها برسانند و آنجا را آتش بزنند خیبری‌ها وقتی دیدند که زنها و اطفال و گاوها و گوسفندهای آنها در معرض خطر قرار گرفته برای نجات آنها بطرف خیمه‌ها دویدند و همین موضوع سبب محو آنها گردید زیرا ارابه‌های ما بطرف آنها برگشتند و سربازان ما هم از عقب رسیدند و خیبری‌ها بین دو دسته مهاجم قتل‌عام شدند بطوری که با همه شجاعتی که داشتند آنها که زنده ماندند گریختند که جان سالم بدر ببرند.

هر سرباز خیبری که بقتل میرسید تفتیش قرار میگرفت و سربازان ما هر چه را که قابل استفاده بود از وی می‌ربودند و یکدستش را هم می‌بریدند تا اینکه بعد از خاتمه جنگ در اردوگاه مصریها مقابل جایگاه فرمانده قشون رویهم بریزند.

بعد از اینکه محقق شد که خیبری‌ها شکست خورده قادر به مقاومت نیستند خشم آدمکشی بر سربازان ما غلبه کرد و هر جنبنده‌ای را بقتل میرسانیدند و حتی مغز اطفال را با گرز متلاشی میکردند و گاوها و گوسفندها هم از آسیب آنها مصون نبودند.

تا اینکه (هورم هب) امر کرد که به جنگ خاتمه داده شود و از کشتار کسانی که زنده مانده‌اند خودداری کنند و فقط آنها را اسیر نمایند که بعد بتوانند اسراء را بفروشند.

تا پایان جنگ الاغ من اینطرف به آنطرف میدوید و جفتک می‌انداخت و من بزحمت خود را روی آن نگاه میداشتم که بزمین نیفتم عاقبت یکی از سربازان ما با چوب نیزه خود ضربتی روی پوزه الاغ زد و او را آرام کرد و من توانستم که قدم بر زمین بگذارم و سربازها که آنروز دیده بودند که آن الاغ مرا اذیت نمود پس از آن مرا بنام ابن‌الحمار میخواندند.

در حالیکه سربازان ما مشغول جرگه گردن گاوها و گوسفندها و چپاول اموال خیبری‌ها و ضبط زندهای آنها بودند من در میدان جنگ با کمک عده‌ای از سربازان زخم‌مجروحین را مداوا مینمودم و چون شب فرا رسید در روشنائی آتشی درخشنده که مقابل جاده افروخته بودند به معالجه مجروحین ادامه دادم.

نیزه‌ها و گرزها و شمشیرهای سربازان خیبری جمعی از سربازان ما را بشدت مجروح کرده بود و من میباید که برای معالجه آنها بکوشم و عجله کنم.

در حالیکه مجروحین من از شدت درد می‌نالیدند ضجه‌های بلند از اطراف اردوگاه بگوش میرسید و این صدای زنهایی بود که سربازان ما آنان را بین خود تقسیم مینمودند و از آنها بهره‌مند میشدند. و گاهی من مجبور میشدم که پوست سر را که روی





چشمهای یک سرباز مجروح افتاده بود بالا ببرم و بدوزم و زمانی میباید روده‌های سرباز دیگر را در شکم وی جا بدهم و شکم را بخیه بزنم.

وقتی میدیدم که امیدی به بهبود یک مجروح نیست مقداری زیاد تریاک را وارد رگ او می‌نمودم و بوی آبجو می‌خورانیدم که بدون احساس درد جان بسپارد.

من فقط سربازان مصری را معالجه نمی‌کردم بلکه مجروحین خیبری را هم مورد مداوا قرار میدادم برای این دلم بحال آنها میسوختم ولی بعد از اینکه چند مجروح سخت خیبری را معالجه کردم و زخم آنها را بستم صدای زنهائی که مورد تعرض سربازهای ما قرار میگرفتند بگوش آنها رسید و آنها پارچه‌هایی را که روی زخمشان بسته بودم باز کردند و دور انداختند و بر اثر خونریزی مردند و من از اینجهت نسبت به مجروحین خیبری ترحم می‌کردم که میدانستم که غلبه ارتش مصر بر آنها برای ارتش مصر و فرعون افتخار نیست. برای اینکه خیبری‌ها سرباز نظامی نبودند بلکه جزو عشایر بشمار می‌آمدند و گرسنگی آنها را وادار به چپاول میکرد و مثل سایر سکنه سوریه تحت الحمایه فرعون مصر محسوب میشدند.

یکی از چیزهای قابل تاسف این بود که میدیدم تمام سربازان خیبری چشمهای معیوب دارند و من بین آنها حتی یک نفر را که دارای چشمهای سالم باشد ندیدم و معلوم میشد که بیماری چشم بین آنها یک مرض همگانی است. آن شب تمام سربازها استراحت کردند و فقط نگهبانان بیدار ماندند زیرا بیم آن میرفت که آن قسمت از خیبری‌ها که فرار کرده‌اند بما شبیخون بزنند.

ولی هیچ واقعه در شب اتفاق نیفتاد و من تا صبح مشغول مداوای مجروحین بودم و بامداد وقتی (هورم هب) از خواب بیدار شد چون فهمید که تا صبح بیدار بوده‌ام مرا نزد خود طلبید و گفت من دیروز دیدم که تو بدون داشتن اسلحه با چه تهور خود را وسط جنگجویان انداختی ولی باید بتو بگویم که وظیفه یک طبیب در میدان جنگ بعد از خاتمه جنگ شروع میشود و لزومی ندارد که وی خود را وسط گیرودار بیندازد و بعد از این هر وقت که به جنگ میرویم تو استراحت کن تا این که جنگ خاتمه پیدا نماید و بعد به معالجه مجروحین بپرداز.

من چون خسته بودم (هورم هب) یک گردن بند زر بمن داد و گفت این پاداش شجاعت دیروز و بیخوابی دیشب تو و اینک برو بخواب ولی من با اینکه خسته بودم احساس نمی‌کردم که بتوانم بخوابم زیرا وقتی که روشنائی روز میدمد خواب از چشم انسان بدر میرود.

گفتم (هورم هب) من دیروز تو را دیدم و مشاهده کردم که پیوسته در جلوی سربازان پیکار میکنی و با اینکه تمام تیرها متوجه تو بود زیرا همه میدانستند که تو فرمانده ارتش مصر هستی یک تیر بتو اصابت نکرد.

(هورم هب) گفت برای اینکه قوش من که پیوسته بالای سرم پرواز مینماید مرا از خطر حفظ میکند و هرگز تیرها بمن اصابت نخواهد کرد و هیچ سرباز خصم نمیتواند تیر یا شمشیر یا گزری بمن بزند بهمین جهت من از اینکه در نظر دیگران یک مرد شجاع بشمار می‌ایم احساس مسرت و غرور نمی‌نمایم زیرا میدانم که آنطور که سایرین تصور میکنند من شجاع نیستم.

هر کس دیگر که بجای من باشد نیز میتواند همین طور ابراز شجاعت کند و من از اینجهت پیشاپیش دیگران پیکار میکنم که سربازان مصری را بجنگ عادت بدهم زیرا اکنون نزدیک چهل سال است که مصریها نچنگیده‌اند و صلح متممادی عادات جنگجویی را در آنها از بین برده و همینکه سربازان من تربیت شدند و عادت کردند که دیگر از خصم نترسند من هم مثل سایر سرداران مصری در تخت‌روانی خواهم نشست و عقب جبهه قرار خواهم گرفت و در آنجا جنگ را اداره خواهم کرد.

گفتم (هورم هب) چطور میشود که یک قوش که بالای سرت پرواز مینماید میتواند تو را از گزند تیرها و شمشیرها و نیزه‌ها و گرزها محافظت نماید؟

(هورم هب) گفت من تصور نمیکنم که محافظ من این قوش باشد بلکه این قوش فقط علامتی است که بمن نشان میدهد که تا روزی که نوبت من نرسیده باشد من کشته نخواهم شد و لذا دلیلی وجود ندارد که من بترسم. و من میدانم که انسان بیش از یک مرتبه کشته نمیشود و هیچ کس را نمیتوان یافت که دو مرتبه به قتل برسد و بنابراین نباید برای واقعه‌ای که فقط یک بار اتفاق میافتد انسان در تمام عمر بیمناک باشد اینست که ترس را بخود راه نمیدهیم و چون نمیترسم، مرگ بطرف من نمی‌آید تا روزی که نوبت من فرا برسد و در آن روز چه شجاعت داشته باشم و چه بترسم خواهم مرد.





فهمیدم که (هورم هب) راست میگوید و علت اینکه مرگ بسراغ وی نمی آید اینست که جرئت دارد و سربازان با اقبال همواره آنهایی هستند که دارای جرئت میباشند و اقبال آنها همان جرئتشان است. سربازی که جرئت ندارد اقبال ندارد و در جنگ اول به قتل میرسد و آرزوی چپاول و گردن‌بند زر و زنجهای زیبا را بدنای دیگر میبرد.

آنگاه من از (هورم هب) جدا شدم و رفتم و قدری خوابیدم و قبل از نیم روز از خواب برخاستم و دیدم که سربازان ما مشغول تفریح هستند و نشانه‌زنی میکنند و نشانه آنها سربازان مجروح غیرقابل علاج خبیری می‌باشند زیرا میدانستند که سربازان مزبور چون علاج ناپذیر هستند بدرد غلامی نمیخورند و نمیتوان آنها را فروخت.

آن روز و شب بعد هم سربازان ما با زنجهای خبیری تفریح می‌کردند و چند تن از زنها برای این که گرفتار سربازان ما نشوند با گیسوان بلند خویش خود را خفه نمودند. و شب سوم بوی لاشه‌های سربازان مصری و خبیری که در صحرا افتاده بود. هوا را غیرقابل استنشاق کرد و تا صبح ما نتوانستیم از غوغای شغالان و کفتارها که مشغول لاشه‌خواری بودند بخواهیم.

به (هورم هب) گفتم که اگر در این صحرا توقف کنیم همه بر اثر بوی لاشه‌ها مریض خواهیم شد و (هورم هب) موافقت کرد که قشون را از آن صحرا بحرکت در آورد و مجروحین سخت را بوسیله ارابه‌ها به اورشلیم بفرستد.

او میگفت چون خبیری‌ها هنگام فرار خدای خود را برده‌اند و مامورین اکتشاف ما می‌گویند که آنها در این نزدیکی هستند من باید بروم و خدای آنها را از دستشان بگیرم.

روز بعد پس از اینکه مجروحین سخت را به اورشلیم حرکت دادیم (هورم هب) با یکعده ارابه‌های سریع‌السير براه افتاد و مرا هم در ارابه خود نشانید و می‌گفت که میخواهم تو را در جنگ خود شریک کنم که بدانی چگونه دماغ بازماندگان خبیری را بخاک خواهیم مالید.

وقتی ما بازماندگان خبیری را غافلگیر کردیم آنها مشغول خواندن آواز بودند و آنچه از گاو و گوسفند بدست آوردند (و ما میدانستیم که احشام و اغنام مزبور را از کشاورزان سوریه بغارت برده‌اند) جلو انداخته و می‌رفتند و ما مثل طوفان بر سر آنها هیوط کردیم و قبل از این که بتوانند از خود دفاع کنند ارابه‌های ما پیر و جوان را زیر گرفت و استخوانهای آنها را درهم شکست و سربازان مصری هر کس را که بدست آوردند کشتند.

بطوریکه دیگران از فرط بیم جان خویش، احشام و اغنام را رها کردند و گریختند.

(هورم هب) امر کرد که گاوها و گوسفندها را که صحرا متفرق شده بودند جمع‌آوری نمایند و بعد خدای خبیری‌ها را از زمین برداشتیم و مراجعت نمودیم و راه اورشلیم را باتفاق تمام اردو پیش گرفتیم.

(هورم هب) در اولین اترقگاه خدای خبیری‌ها را مقابل سربازان قطعه قطعه کرد و دور ریخت و سربازها ابراز شادی مینمودند زیرا میدانستند که دیگر خبیری‌ها خدا ندارند و لذا از هر موقع فقیرتر شده‌اند و تا آنجا که بخاطرمان مانده خبیری‌ها خدای خود را که یک مجسمه چوبی داشت بنام (یهود) یا (یهوه) میخواندند.

وقتی من وارد اورشلیم شدم حیرت کردم که چرا عده‌ای کثیر از مجروحین که من آنها را مداوا نمودم مرده‌اند در صورتیکه میدانستیم که زخم آنها خطرناک نیست و معالجه خواهند شد و راز این موضوع بعد بر من آشکار گردید.

بدین ترتیب که طبق دستور (هورم هب) تمام اموال غارت شده را به اورشلیم آوردند و با غلامان و کنیزان فروختند و هر چه زر و سیم و مس از فروش اموال و افراد بدست آمد بین سربازان تقسیم کردند و چون عده‌ای از مجروحین مرده بودند سهم سربازان از اموال غارت شده زیادتر گردید. و رئیس سور و سات قشون که با من دوست بود گفت در هر جنگ همین‌طور میشود و سربازان همقطارهای مجروح خود را بدون دوا و آب و غذا میگذارند تا بمیرند زیرا میدانند که هر قدر شماره آنها کمتر باشد بیشتر از بهای غنائم جنگ استفاده خواهند نمود.

عده‌ای کثیر از سوداگران سوریه در اورشلیم جمع شده غنائم جنگ را خریداری کردند و هر یک از آنها یکعده زن که خود را ارزان میفروختند با خویش آورده بودند و سربازهای ما زر و سیم و مس میدادند که بتوانند ساعتی با یکی از زنجهای مزبور بسر ببرند و این زر و سیم و مس نصیب سوداگران میگردد.

از بام تا شام و از شب تا صبح در اورشلیم صدای طنبور و قره‌نی و سنج و طبل و بربط بلند بود و شراب و آجوز از سبوها وارد پیمانها می‌شد و سربازان مصری می‌نوشیدند و با زنجهای که خود را ارزان میفروختند تفریح میکردند.





گاهی بین سربازان مست نزاع‌های مخوف در میگرفت و کاردها در سینه‌ها یا شکمها فرو میرفت و گرزها بر فرق عده‌ای فرود می‌آمد و آنوقت (هورم هب) فرمانده قشون مصر چند نفر را سرنگون بدار می‌آویخت ولی چون منازعات هر روز تکرار می‌شد روزی نبود که عده‌ای سرنگون بدار آویخته نشوند.

سربازها با اینکه میدیدند که همقطاران شرور آنها بدار آویخته شده‌اند، عبرت نمی‌گرفتند چون تا وقتی در جهان شراب و زر و سیم وزن وجود دارد و عده‌ای مست بر سر زر و سیم یا زن با هم اختلاف پیدا میکنند، نزاع در میگیرد و جمعی کشته میشوند و قاتلین را بدار می‌آویزند.

هر چه سربازها از راه چپاول بدست آورده بودند دربهای شراب یا زنهائی که خود را ارزان می‌فروختند دادند و صاحب‌منصبان مصری هم مانند سربازها سهمیه خود را صرف شراب و زنان کردند. با این تفاوت که صاحب‌منصبان رغبتی بزنهائی که خود را ارزان می‌فروختند نداشتند و زنهائی را انتخاب مینمودند که خویش را گران بفروشدند زیرا میدانستند که هر قدر زن زیباتر باشد بهای او گرانتر است.

در بین صاحب‌منصبان فقط (هورم هب) فرمانده ارتش بزنها توجه نداشت و من از این ضبط نفس او حیرت می‌کردم. در صورتیکه (هورم هب) جوان و زیبا بود و هر زن خواه گران فروش یا ارزان فروش با رغبت حاضر بود که خواهر او بشود. (هورم هب) از اموال و بردگان غارتی استفاده نکرد و در عوض از سوداگران استفاده نمود. بدین ترتیب که وقتی معاملات خاتمه یافت و سوداگران اموال و بردگان را خواستند ببرند (هورم هب) گفت که هر سوداگر باید ده درصد از بهای مجموع اموالی را که خریداری کرده است بعنوان حق حفظ امنیت باو بپردازد.

(هورم هب) به سوداگران گفت در تمام مدتی که شما مشغول معامله بودید یک نفر از سربازان و سکنه شهر جرئت نکرد که دست بطرف اموال شما دراز کند زیرا من روز و شب مواظب بودم که کسی اموال و بردگان و زر و سیم و مس شما را بسرقت نبرد. و اگر من نبودم شما نه فقط نمی‌توانستید اموال و بردگان و فلزات خود را از اینجا ببرید بلکه سربازان مست و خونخوار خود شما را هم به قتل میرسانیدند.

این گفته درست بود و (هورم هب) طوری امنیت را حفظ کرد که یک حلقه مس از هیچ سوداگر رپوده نشد.

سوداگران که دیدند که اگر به طیب خاطر ده درصد باج را نپردازند ممکن است که همه چیز آنها از بین برود باج را به (هورم هب) پرداختند و مال و جان بسلامت از اورشلیم بردند. و من هم که به مناسبت خاتمه جنگ دیگر کاری نداشتم نزد (هورم هب) رفتم که با او خداحافظی کنم و به ازمیر برگردم.

هنگام خداحافظی (هورم هب) بمن گفت که دیروز پیکی با یک پای‌روس از طرف فرعون آمد و فرعون در این نامه مرا ملامت کرد که چرا خون‌ریزی کرده، خبیری‌ها را کشته‌ام و من میخواهم به فرعون بگویم که او، که برای خدای خود سرود میسراید و تصور میکند که می‌تواند مصر و سوریه را با صلح طلبی و عشق و محبت به همنوع اداره کند هنوز منظره حمله قبایل خبیری را به یک شهر و قصبه ندیده و اگر ببیند که چگونه این قبایل به شهرها و قصبات حمله‌ور میشوند و مردها و اطفال را به قتل میرسانند و زنها را مثل زنهائی ارزان فروش مورد استفاده قرار میدهند و بعد هم آنها را کنیز می‌نمایند تا اینکه بفروش برسانند می‌فهمد که نمیتوان زمین را با صلح طلبی و عشق و محبت اداره کرد زیرا محال است که کسی قدرت و احتیاج قتل و چپاول را داشته باشد و از آن استفاده نکند. و فقط در یک مورد یک مرد با قدرت که میتواند دیگران را بقتل برساند و اموال و زنهائی آنها را تصاحب کند از این قدرت استفاده نمی‌نماید و آن این که احتیاج بمال و زن زیبا نداشته باشد.

اکنون من با سربازان خود بمصر مراجعت میکنم و یقین دارم که فرعون خواهد گفت که سربازان را مرخص نمایم ولی من آنها را مرخص نخواهم کرد برای اینکه در تمام مصر فقط یک قشون جنگ دیده و آزموده وجود دارد و آنها قشون من است. گفتم (هورم هب) آیا تصور میکنی که مصر احتیاج به قشون داشته باشد زیرا مصر بقدری قوی و ثروتمند است که دشمن ندارد تا اینکه مجبور شود یک قشون جنگ دیده را نگاهداری نماید.

(هورم هب) گفت مملکتی مثل مصر که دهها پادشاه سوریه تحت‌الحمایه او هستند احتیاج به یک قشون قوی دارد که بین سلاطین صلح را حفظ کند و من به تازگی شنیده‌ام که پادشاه کشور (آمورو) در سوریه مشغول جمع‌آوری اسب و ساختن ارابه جنگی میباشد و معلوم میشود که خیال دارد یاغی شود.





گفتم من این پادشاه را می‌شناسم برای اینکه در گذشته دندانهای او را معالجه کردم و وی کنیز زیبای مرا دید و به وی علاقه‌مند شد و من کنیز را باو دادم و خود بی‌زن ماندم.

(هورم هب) گفت (سینوهه) آیا تو حاضر هستی که بمن کمک کنی یعنی برای من یک مسافرت بزرگ را بانجام برسانی و در عوض هر قدر زر بخواهی بتو خواهم داد.

گفتم برای چه میل داری که من مسافرت کنم؟

(هورم هب) گفت تو مردی هستی طیب و آزاد و میتوانی بهمه جا بروی و چون یزشک میباشی همه بتو اعتماد دارند و من میدانم که در سرزمین هاتی و بابل برای اطبای مصری خیلی قائل به احترام میباشند.

من چون فرمانده قشون مصر هستم باید بدانم که اسلحه جنگی ملل دیگر و بخصوص هاتی‌ها و بابلی‌ها چگونه است. راجع به اسلحه جنگی هاتی‌ها و بابلی‌ها خبرهای وحشت‌آور بمن میرسد.

از جمله شنیده‌ام که هاتی‌ها نیزه‌ها و شمشیرهای خود را با یک فلز تیره رنگ میسازند که نام آن آهن است و کسی نمیداند که آنها این فلز را از کجا بدست آورده‌اند ولی از شمشیرها و نیزه‌های آنها خطرناک‌تر از ارابه‌های جنگی آنان میباشند و شنیده‌ام آنها ارابه‌های جنگی خود را با همین فلز تیره رنگ میسازند و بقدری این ارابه‌ها محکم است که وقتی به ارابه‌های مسین ما میخورد آنها مثل چوب در هم می‌شکند و برای کسب اطلاع در خصوص این فلز و اسلحه ملل دیگر و ارابه‌های آنها کسی شایسته‌تر از تو نیست زیرا تو چون طیب هستی و همه جا میروی و نظر باینکه زبان بین‌المللی بابلی را میدانی میتوانی با همه حرف بزنی و هیچکس تصور نمی‌نماید که تو جاسوس نظامی میباشی برای اینکه کسی انتظار ندارد که یک طیب از مسائل نظامی اطلاع داشته باشد از اینها گذشته تو مردی باهوش و عاقل هستی و می‌فهمی چه نوع اطلاع برای من قابل استفاده است در صورتیکه دیگران بی‌شعور میباشند و وقتی فرعون آنها را برای کسب اطلاع میفرستد فقط در خصوص ریش پادشاه بابل و زندهای او اطلاعاتی برای فرعون می‌آورند.

ولی تو میتوانی در کشورهای دیگر کسب اطلاع کنی که چند نفر سرباز دارند و اسلحه سربازان چیست و آهن چه میباشند چگونه بدست می‌آید و آیا ساختگی است یا اینکه مثل مس از زمین تحصیل میشود و تو میتوانی بفهمی که قدرت جنگی ملل دیگر چقدر است و بعد از کسب اطلاعات مزبور در مصر بمن ملحق خواهی شد و آنچه دانسته‌ای بمن خواهی گفت.

گفتم (هورم هب) من دیگر بمصر مراجعت نخواهم کرد.

(هورم هب) گفت اشتباه میکنی کسیکه آب نیل را خورد نمیتواند از مصر دل برکند و این گفته تو در گوش من مانند وزوز مگس بدون اهمیت است چون میدانم که بطور حتم روزی بمصر مراجعت خواهی کرد و من فکر میکنم که اگر تو موافقت کنی که راجع به سلاطین و ارتشها و اسلحه و تمرینهای نظامی ملل دیگر برای من کسب اطلاع بکنی من از اطلاعات تو بسیار استفاده خواهم کرد.

زیرا من امیدوارم که در آینده بتوانم از این اطلاعات برای توسعه کشور مصر و مطیع کردن سلاطین دیگر بهره‌مند شوم. امروز مصر مقام و مرتبه‌ای را که باید دارا باشد ندارد در صورتیکه ملت مصر برگزیده‌ترین ملت جهان است. خدایان ملت مصر را برای این بر سایر ملل برتری داده‌اند که فرمانروای آنها باشند ولی خود مصریها از روی تنبلی نمیخواهند که از این مزیت استفاده نمایند و فرعون ما بجای اینکه قشون به کشورهای دیگر بکشد بر اثر وسوسه و تلقین یک خدای موهوم دم از صلح و عشق به همونوع میزند.

وقتی (هورم هب) این حرفها را میزد من نظری دقیق باو انداختم و حس کردم که وی در نظرم بزرگ شده است. زیرا تا کسی دارای استعداد بزرگی نباشد دارای این افکار نمیشود و همه چیز ما زائیده اندیشه میباشند و کسیکه اندیشه بزرگ دارد و حاضر است که فکر خود را بموقع اجراء بگذارد یک مرد بزرگ میباشند.

این بود که باو گفتم (هورم هب) تا امروز من تو را فقط یک مرد جنگی لایق میدانستم و تصور نمی‌کردم استعداد اداره کشور را داشته باشی ولی امروز در تو استعدادی میبینم که شاید فرعون ندارد.

(هورم هب) گفت آیا حاضر هستی که مرا آقای خود بدانی؟ و مقدرات زندگی خود را وابسته بمقدرات من بکنی؟

گفتم بلی حاضریم (هورم هب) گفت (سینوهه) تو از امروز بعد در کشورهای دیگر چشم و گوش من خواهی بود و من بوسیله تو از وضع ممالک بیگانه مطلع خواهم گردید و اگر من ترقی کردم و بجای بزرگ رسیدم تو را در سعادت و





موفقیت خود شریک خواهم نمود و اگر ترقی نکردم و برعکس تنزل نمودم تو ضرر نخواهی کرد زیرا مثل سابق طیب خواهی بود و میتوانی که بوسیله طبابت زر و سیم تحصیل کنی و آقائی من و نوکری تو برای تو ممکن است فواید بزرگ داشته باشد ولی ضرر نخواهد داشت.

آنوقت (هورم هب) مقداری زیاد طلا خیلی بیش از آنچه من انتظار داشتم بمن داد و یکعده سرباز را مامور کرد که مرا به ازمیر برسانند تا اینکه در راه کسی ثروت مرا به یغما نبرد.

وقتی وارد ازمیر شدم طلای خود را به چند شرکت دادم و در عوض الواح خاک‌رست (خاک‌رس) که در آتش پخته شده بود گرفتم و روی آن الواح طلائی که من به هر شرکت داده بودم نوشته شده بود و جز خود من کسی نمیتوانست طلای مزبور را در بابل یا کشور هاتی‌ها وصول کند و لذا اگر دزدها الواح مزبور را در راه از من می‌دزدیدند برای آنها ارزش نداشت و من هم ضرر نمینمودم زیرا میتوانستم برگردم و الواحی دیگر از شرکتها بگیرم.

من تصور میکنم که یکی از مزایای بزرگ عصر ما نسبت به اعصار وحشیگری همین است که ما میتوانیم مقداری فراوان طلا را بشکل یک لوح خاک‌رست حمل کنیم و مجبور نیستیم که خود طلا را حمل نمائیم تا اینکه دیگ طمع دزدها بجوش بیاید و آنچه داریم و عموماً ثمرهٔ یک عمر صرفه‌جویی میباشد از ما بگیرند.



مسافرت طولانی من

اکنون قبل از اینکه بگویم که در کشورهای دیگر چه دیدم میل دارم تذکر بدهم که دوره مسافرت طولانی من یکی از بهترین ایام عمر من بود و میدانم که دیگر آن ایام را نخواهم دید. زیرا در آنموقع جوان و قوی بودم و آفتاب در نظرم بیشتر روشنائی داشت و نسیم در شامه من مطبوع‌تر محسوس میشد و زنها را زیباتر مشاهده مینمودم.

آفتاب و نسیم و زنها فرق نمی‌کنند ولی در دوره پیری انسان آنها را طور دیگر می‌بیند. وقتیکه من شروع به مسافرت کردم چهل سال بود که دنیا در حال صلح بسر میبرد و در همه جا کاروانها، به آزادی رفت و آمد میکردند و کشتیها در سطها و دریاها بدون خطر راهزنان، بحر پیمائی مینمودند. در آن کشورها زارعین بر اثر دوام صلح از مزارع خود محصولات فراوان بر میداشتند و تسلیم مالکین می‌نمودند و همه جا نیل آسمانی بجای نیل زمینی مصر مزارع را سیراب مینمود. گاوها و گوسفندان در مرتع‌ها می‌چریدند و چوپان‌ها به چوبهای بلند تکیه میدادند تا اینکه برای گوسفندها نی بنوازند و آنها هم بدقت گوش میکردند.

از درختهای انگور محصول فراوان بدست می‌آمد و درختهای میوه زیر بار خم میشد و از بالای تمام معبدها ستونهای دود به آسمان میرفتند زیرا در تمام معبدها گاوها و گوسفندهای قربانی را طبخ مینمودند. همه چیز جریان عادی خود را طی میکرد یعنی ثروتمندان سال بسال غنی تر و فقرا سال بسال فقیرتر میشدند زیرا خدایان اینطور مقدر نموده‌اند که هر سال بر ثروت اغنیا افزوده شود و فقرا بعد از هر سال جدید خود را فقیرتر از سال قبل ببینند.

من تصور میکنم که در آنموقع خدایان هم مانند اغنیاء و کاهنین سالم و فربه بودند و روزگار را بخوشی میگذرانیدند زیرا صلح وقتی در زمین برقرار بود کار خدایان کم میشود و میتوانند بیشتر اوقات را صرف استراحت و خوشی نمایند.

امروز من حسرت آن روزگار را نمیخورم زیرا حسرت خوردن کار یکمرد عاقل و جهان‌دیده نیست و با حسرت نمیتوان اوضاع گذشته را برگردانید بخصوص اگر قابل برگردانیدن نباشد زیرا کسی قادر نیست که عمر جوانی را اعاده دهد.

قبل از اینکه شروع به مسافرت کنم بطوری که گفتم به از میر مراجعت کردم و (کاپتا) غلام من همینکه مرا دید بطرف من دودی و اشک شادی از یگانه چشم او روانه شد و گفت امروز مبارک‌ترین روزهای عمر من می‌باشد برای اینکه می‌بینم تو بخانه مراجعت کرده‌ای.

من تصور میکردم که در جنگ بقتل رسیدی و من دیگر تو را نخواهم دید و متاسف بودم که لاشه تو چه خواهد شد و که آنرا مومیائی خواهد کرد ولی بخود میگفتم چون تو مرده‌ای تمام ثروت تو در شرکتهای کشتیرانی بمن خواهد رسید.

امروز که برگشته‌ای از مراجعت تو خوشحالم زیرا بدون تو ولو ثروتمند میشدم مانند گوسفندی بودم که صاحب خود را گم کرده و حال آنکه امروز چون یک گوسفند صاحب‌دار میباشم. در غیاب تو من بیش از آنچه در حضور تو دزدی میکردم سرقهت نکردم و خیلی سعی نمودم که خانه تو بدون





عیب باقی بماند و اموات تفریط نشود بطوریکه تو امروز که مراجعت کرده‌ای مانند روزی که از اینجا رفتی دارای یک خانه مرتب میباشی.

بعد آب آورد و پای مرا شست و آب روی صورتم ریخت و همچنان حرف میزد.

من باو گفتم اینقدر حرف نزن و در عوض برو وسائل مسافرت را فراهم کن زیرا من قصد دارم که بیک سفر طولانی بروم.

وقتی (کاپتا) شنید که من قصد مسافرت دارم بگریه افتاد و خدایان را ملامت کرد که او را بوجود آوردند و گفت نمیدانم برای چه من در این دنیا بوجود آمده‌ام که نباید هرگز برای مدتی طولانی سعادتمند باشم.

من بسیار زحمت کشیدم تا اینکه خود را فربه کردم و اینک که تو میخواهی این زندگی راحت را رها کنی و بروی منکه مجبورم با تو بیایم لاغر خواهم شد.

گفتم که تو مجبور نیستی که با من بیائی و میتوانی همینجا بمانی.

(کاپتا) گفت اگر مسافرت تو یکی دو ماه طول میکشید من در اینجا میماندم ولی چون میخواهی بیک سفر طولانی بروی مجبورم که با تو راه بیافتم زیرا اگر من با تو نباشم و تو را راهنمایی نکنم تو مانند یک گوساله خواهی بود که دزدی دو پای او را بسته و روی دوش نهاده که ببرد و گوساله قادر به مقاومت نیست یا مثل کسی هستی که چشمهای او را بسته‌اند و قدرت راهیابی ندارد و در هر قدم بزمین میخورد اگر من با تو نباشم هر کس بقدر توانائی خود از زر و سیم و اموال دیگر تو را خواهد دزدید در صورتیکه اگر من با تو باشم فقط من، بتنهایی از تو سرقت میکنم و سرقت من بهتر از دزدی دیگران است زیرا دیگران هنگام دزدی از اموال تو هیچ ملاحظه ای نمی کنند در صورتیکه من به نسبت دارائی تو میدزدم و پیوسته قسمت اعظم اموال تو را برای خودت میگذارم آیا بهتر نیست که همینجا در از میر در خانه خود بمانیم و غذاهای لذیذمان را بخوریم و از زر و سیم خویش استفاده نمائیم و گرفتار زحمات و مخاطرات سفر نشویم.

(کاپتا) بر اثر مرور زمان طوری وقیح شده بود که تصور میکرد که با من شریک است و از (خانه ما) و (از غذای ما) و (زر و سیم ما) صحبت میکرد.

من برای این که بخاطرش بیاورم که وی غلام من میباشد نه شریک اموالم و هم برای این که گریه او علتی واقعی داشته باشد عصا را بلند کردم و چند ضربه محکم به پشت و کتف او کوبیدم و گفتم (کاپتا) تو با این ولع که برای سرقت داری روزی بدار آویخته خواهی شد و خواهم دید که تو را سرنگون مصلوب کرده‌اند.

(کاپتا) بالاخره راضی شد که تن به مسافرت در دهد و وسائل سفر را فراهم کردیم و براه افتادیم. اگر (کاپتا) با من نبود من از راه دریا خود را از از میر به لبنان میرسانیدم ولی (کاپتا) می‌گفت که اگر وی را بقتل برسانم بهتر از این است که سوار کشتی شود.

من سوار یک تخت روان شدم ولی برای (کاپتا) یک الاغ خریداری کردم و چون (کاپتا) زخمی در قسمت خلفی بدن داشت از سواری بر الاغ مینالید و قسمتی از راه را پیاده طی میکرد و می‌گفت که پیاده رفتن بهتر از سواری بر الاغ است.

وقتی به لبنان رسیدیم من در آنجا درخت‌های مرتفع سدر را دیدم و آن درختها بقدری بلند می‌باشد که اگر اوصاف آن را بگویم هیچ کس در مصر باور نمی‌کند و بهمین جهت صرف نظر می‌نمایم. و از جنگل درخت‌های صدر بوئی خوش بمشام میرسد و جوی‌های آب زلال در جنگل روان بود و من بخود گفتم در سرزمینی که این قدر زیبا و خوش بو میباشد هیچ کس بدبخت نیست.

تا به جائی رسیدیم که غلامان مشغول قطع تنه درخت‌های سدر بودند و آنها را بدوش میکشیدند و از





جاده‌های کوهستانی پائین میبردند تا به لب دریا برسانند که به کشتی حمل شود. وقتی من اندام مجروح غلامان مزبور را که مگس‌ها روی آن نشسته بودند دیدم، متوجه شدم که در آن سرزمین زیبا و معطر هم تیره بختان فراوان هستند.

بعد از لبنان خارج گردیدم و راه کشور میتانی را پیش گرفتم.

در میتانی کاپتا خیلی ابراز مسرت میکرد زیرا از روزی که وارد کشور مزبور شدیم مردم بخوبی از ما پذیرائی میکردند و چون میدانستند که کاپتا غلام من است غذاهای لذیذ باو میخورانیدند و کاپتا می‌گفت خوب است که هرگز از این کشور نرویم و پیوسته در اینجا باشیم. ولی من که برای تحصیل اطلاعات نظامی آمده بودم نمیتوانستم در آنجا توقف کنم و میباید بعد از بدست آوردن اطلاعات نظامی به بابل بروم.

در میتانی چیزی که بیش از همه توجه ما را جلب کرد زیبایی زنها بود. زنها همه بلند قامت و قوی و قشنگ بودند و همینکه دانستند که من یک طبیب مصری هستم نزد من می‌آمدند و از برودت شوهران خود شکایت میکردند و می‌گفتند که شوهران ما نمیتوانند که همه شب با ما تفریح کنند و این موضوع باعث افسردگی ما میشود. من دیدیم که پوست بدن زنها بقدری سفید است که عبور خون بزرگ آبی درون رگهای آنها زیر پوست دیده میشود.

اطبای مصر از قدیم برای معالجه عارضه برودت شوهرها معروفیت داشته‌اند و در هیچ کشور بقدر مصر جهت رفع این عارضه مهارت ندارند. و من هر دفعه که داروئی برای یکی از زنها تجویز میکردم که به شوهر بخوراند می‌فهمیدم که نتیجه نیکو گرفته شده و زن بعد از چند روز می‌آمد و از من تشکر میکرد و می‌گفت اینک شوهر او میتواند که همه شب با وی تفریح نماید. ولی نمیتوانم بگویم که آیا زنها بعد از این که دارو را از من می‌گرفتند به شوهران خود می‌خورانیدند یا به عشاق. چون در میتانی زنها عادت کرده‌اند که علاوه بر شوهر با مردی دیگر نیز محشور باشند من دیدم با اینکه زنها بلند قامت و زیبا هستند به ندرت اولاد دارند و فهمیدم که خدایان ملت میتانی را مورد غضب قرار داده‌اند زیرا وقتی که اطفال بوجود نیامدند بزودی اکثریت ملت را پیرمردان و پیرزنان تشکیل میدهند و آن ملت معدوم میشود. با این که معالجه برودت شوهرها به نسبت زیاد شهرت من شد، معالجه یکی از توانگران سالخورده میتانی موفقیت مرا تکمیل کرد.

آن مرد پیرمردی بود ثروتمند که از دردسر مینالید و میگفت که پیوسته در گوش‌های خود صدائی مانند صدای رعد میشنود و اظهار میداشت که به تمام اطبای میتانی مراجعه کرده ولی نتوانسته‌اند که او را معالجه نمایند.

روزی من باو گفتم که بمنزل من بیاید تا این که سرش را مورد معاینه قرار بدهم و بعد از این که آمد وی را نشانیدم و با انگشت روی قسمت‌های مختلف سرش زدم و گفتم هیچ جای سرم درد نمیکند.

بعد یک چکش بدست گرفتم و با چکش روی قسمت‌های مختلف سرش کوبیدم و میگفتم هیچ درد جدید را احساس نمی‌نماید ولی مثل سابق درون سرش درد میکند.

در حالی که بوسیله چکش روی نقاط مختلف سر او می‌کوبیدم یکمرتبه آنمرد فریادی زد و غش کرد و من متوجه شدم که عیب سر او باید در همان نقطه باشد که چکش خورده است و من آن نقطه را نشانه گذاشتم و بعد با طبای میتانی گفتم که قصد دارم سر آنمرد را بشکافم.

اطباء گفتند اگر سر او را بشکافی وی خواهد مرد.

گفتم من هم قول نمیدهم که وی را معالجه خواهیم کرد ولی میتوانم بگویم که اگر غده این مرد را از سرش بیرون بیاورم ممکن است زنده بماند ولی اگر سرش شکافته نشود و غده بیرون نیاید بطور حتم خواهد مرد.

اطباء منکر وجود غده در سر شدند و بعد من با خود بیمار مذاکره کردم و او گفت با این سردرد شدید و دائمی





من هر روز ده مرتبه می‌میرم و اگر سرم را بشکافی و من یکمرتبه بمیرم نجات خواهم یافت. روزی که برای شکافتن سر معین کردم و قرار شد که عده‌ای از اطبای محلی بیایند و معالجه مرا ببینند مشروط بر اینکه هیچ نوع مداخله‌ای در معالجه ننمایند.

در آنروز من طبق آئین دارالحیات طبس و سائل جراحی و خود و بیمار را تطهیر کردم و قدری نقره فراهم نمودم که بعد از اینکه مقداری از استخوان سر برداشته شد بجای آن بگذارم.

آنگاه تریاک را وارد عروق بیمار نمودم که درد را احساس ننماید و در همان نقطه که میدانستم غده آنجاست یک قسمت از استخوان جمجمه را بعد از کنار زد پوست قطع نمودم و برداشتم و مغز بیمار نمایان شد.

بیمار هیچ احساس درد نمی‌کرد و حتی چشم‌هایش باز بود و همین که مغز نمایان شد باطباء گفتم جلو بیایند و همه دیدند که روی مغز بیمار یک غده بدرستی تخم یک چلچله وجود دارد و اظهار کردم همین غده است که این سر درد را بوجود آورده بود و اینک من این غده را از مغز جدا کردم.

در حالی که من مشغول جدا کردن غده بودم کاپتا که بعضی از اعمال جراحی و قالب‌گیری را از من فرا گرفته بود قالب استخوان جدا شده را گرفت و در آن نقره ریخت و یک قطعه نقره بشکل استخوان از قالب بیرون آمد.

من نقره مزبور را پس از این که سرد شد روی سوراخ جمجمه قراردادم و پوستهای سر را بهم آوردم و دوختم و روی آن مرهم گذاشتم و بستم و از بیمار پرسیدم حال تو چطور است بیمار برخاست و بمن گفت هیچ احساس دردسر نمی‌کند و بعد از چند سال این اولین بار است که خود را آسوده و سالم می‌بیند باو گفتم تا وقتی زخم سرت معالجه نشده نباید آن زخم تکان بخورد و بهترین روش این است که دراز بکشی و چند روز استراحت نمائی.

زخم آن مرد بهبود یافت و او بطور کامل معالجه شد و بعد از اینکه مداوا گردید درصدد بر آمد که بجزبران گذشته که قادر بعیش و عشرت نبود و دردسر نمی‌گذاشت که باین امور بپردازد شروع بعیاشی کند و یکشب که بمناسبت گرمی هوا بالای بام شراب می‌نوشید بر اثر مستی بزمین افتاد و سرش شکست و مرد ولی همه و بویژه اطبای کشور تصدیق کردند که مرگ او ناشی از مستی و مربوط بمن نبوده زیرا من وی را معالجه کردم و از چنگال درد و مرگ رهانیدم و این مداوا طوری در کشور میتانی مشهور شد که شهرت آن تا بابل رسید.

کشوری که تحت تسلط بابل می‌باشد چند اسم دارد و گاهی آنرا کلدی می‌خوانند و زمانی خوسه می‌نامند ولی من آنرا بابل می‌گویم برای اینکه وقتی نام بابل برده شد همه کس می‌فهمد که منظور چیست؟ و بابل کشوری است حاصل خیز و مسطح و هر چه نظر بیندازند زمین همواره می‌بیند و کوه در آن موجود نیست.

در مصر زندهای مصری گندم را اینطور آسیاب می‌کنند که بر زمین زانو می‌زنند و یک سنگ آسیاب می‌گردانند ولی در بابل زندهای بابلی هنگام آسیاب کردن گندم سراپا می‌ایستند و دو سنگ آسیاب را از دو طرف مخلف بگردش در می‌آورند و این کاری است دشوارتر از کار زندهای مصری.

در بابل درخت بقدری کم است که اگر کسی درختی را قطع کند گرفتار غضب خدایان خواهد شد و تمام سکنه بابل فربه هستند و غذاهای چرب و دارای مواد آردی تناول می‌کنند و من در بابل یک پرنده عجیب دیدم که نمی‌توانست پرواز کند و این پرنده در بسیاری از خانه‌ها بود و آنرا باسم ماکیان می‌خواندند.

با اینکه جثه ماکیان بزرگ نیست تخمهایی می‌گذارد که هر یک بقدر تخم یک تمساح است و سکنه بابل تخم این مرغ را می‌خورند و شگفت آنکه ماکیان هر روز تخم می‌گذارد در صورتی که تمساح یا پرندگان در دوره‌ای مخصوص تخم می‌گذارند.

سکنه بابل با تخم این مرغ غذاهای گوناگون طبخ می‌کنند ولی من از آن غذا نمی‌خوردم بلکه به اغذیه‌ای که خود آنها را می‌شناختم اکتفا می‌کردم.





بابلی‌ها می‌گویند که شهر آنها قدیم‌ترین و بزرگترین شهر جهان است ولی من این حرف را باور نمی‌کنم زیرا طبس از بابل بزرگتر و قدیمی‌تر می‌باشد ولی میتوانم بگویم که شکوه بابل از طبس بیشتر است و دیوارها و عمارات بابل در طبس وجود ندارد.

در بابل دیوارها بقدری بلند است که بکوه شبیه می‌باشد و خانه‌ها دارای چهار یا پنج طبقه است و در هیچ نقطه حتی در طبس من تجارتخانه‌هایی بزرگی تجارت خانه‌های بابل ندیده‌ام.

خدای مردم بابل بنام (مردوک) خوانده می‌شود وی (ایشتار) را هم می‌پرستند و برای او یک سر در بنا کرده‌اند که باسم دروازه (ایشتار) موسوم می‌باشد و این سر در از سر در معبد (آمون) در طبس مرتفع‌تر است.

از این سر در یا دروازه یک خیابان منتهی ببرج مردوک می‌شود و این برخ را طوری ساخته‌اند که خیابانی اطراف آن می‌پیچید تا بقله برج میرسد و بقدری این خیابان عریض می‌باشد که چند ارباب می‌توانند کنار هم در آن عبور نمایند.

در بالای این برج مرتفع منجمین جا گرفته‌اند و آنها حرکات ستارگان را اندازه می‌گیرند و روزهای سعد و نحس را تعیین مینمایند و همه طبق تقویم آنها عمل میکنند.

می‌گویند که منجمین مزبور میتوانند از روی کواکب حوادث آینده اشخاص را هم پیش‌بینی نمایند ولی مشروط بر این که شخصی که خواهان وقوف بر حوادث آینده است بداند در چه روز و ساعت متولد شده و من چون از روز و ساعت تولد خود اطلاع نداشتم نمی‌توانستم بآنها مراجعه کنم.

من بعد از ورود به بابل بوسیله الواح خاک‌رست و پخته که با خود داشتم هر قدر که طلا خواستم از تجارتخانه‌های بابل گرفتم و بعد در یک مهمانخانه بزرگ چند طبقه نزدیک سر در ایشتار توقف کردم.

این مهمانخانه محل سکونت توانگرانی است که ببابل می‌ایند ولی در آن شهر خانه ندارند مثلاً ایلچی‌ها وقتی از کشورهای دیگر وارد بابل می‌شوند در این مهمانخانه سکونت میکنند و با تخت روان بزرگ مهمانخانه که چهل غلام آن را حمل مینمایند نزد پادشاه بابل می‌روند.

تمام اطاقهای این مهمانخانه دارای دیوارهایی است که آجرهای آن منقش و مانند شیشه می‌باشد و انسان وقتی روی آجرها دست میکشد مثل این است که روی آب را لمس مینماید و هیچ نوع احساس زبری و ناهمواری نمیکند.

در سقف این مهمانخانه که نسبت به زمین خیلی ارتفاع دارد گل کاشته‌اند و تا کسی این را نبیند باور نمی‌کند و تصور مینماید که من افسانه می‌گویم.

این مهمانخانه چند طبقه موسوم به (کوشک ایشتار) با مسافرین و خدمه خود بقدری پر جمعیت است که بقدر یکی از محلات شهر طبس در آن جمعیت گرد آمده‌اند.

وقتی ما در طبس بودیم بما می‌گفتند که بابل در حاشیه دنیا قرار گرفته و بعد از آن جهان وجود ندارد.

بعد از این که من وارد بابل شدم و با سکنه آن صحبت کردم شنیدم که می‌گویند که بابل مرکز دنیا می‌باشد و در طرف مشرق بابل آنقدر زمین و ملتها هست که اگر شش ماه متوالی روز و شب راه بروند بانتهای آن زمین نخواهند رسید.

من این حرف را باور کردم زیرا در بابل ملت‌هایی را دیدم که یکی از آنها در مصر دیده نمیشد و حتی کسانی را مشاهده کردم که رنگ آنها زرد بود بدون این که صورتشان را رنگ کرده باشند و همه بازرگان بودند و متاع خود را که یکنوع پارچه بسیار ظریف بود در بابل می‌فروختند و من از بابلیها شنیدم که اظهار میکردند که آن پارچه لطیف نه از پشم گوسفند است و نه از الیاف شاهدانه بلکه یکنوع کرم مخصوص آن پارچه را بوجود می‌آورد و من از این گفته بسیار





حیرت کردم زیرا تا آنروز نشنیده بودم که کرم نساج باشد.

بابلیها ملتی بازرگان هستند و همه مشغول بازرگانی میباشند و حتی خدایان آنها بازرگانی اشتغال دارند. آنها از جنگ متنفر میباشند برای اینکه جنگ طرق تجارت را میبندد و کاروانهای حامل کالا را از راه بر میگردداند.

بابلیها میگویند که باید پیوسته تمام طرق را برای بازرگانی به تمام نقاط جهان باز گذاشت و از همه جا آزادانه بیایند و به همه جا بروند.

ولی برای دفاع از بابل سربازهای مزدور اجیر کردهاند و این سربازها روی برجها و حصار بابل نگهبانی مینمایند. منظره رژه این سربازها که کاسکهای زر و سیم دارند دیدنی است. من بدو تصور میکردم که کاسک آنها یک پارچه زر و سیم است ولی بعد معلوم شد که کاسکها را از مفرغ میسازند و روی آنها یک طبقه زر یا سیم میکشند.

سربازان قبضه شمشیر خود را از طلا یا نقره میسازند تا این که نشان بدهند که ثروتمند هستند. اربابهای جنگی زیبایی نیز دارند که من نظیر آن را در کشورهای دیگر حتی مصر ندیده بودم. و بابلیها بمن میگفتند ای مصری آیا در هیچ نقطه ارباهائی باین قشنگی دیده‌ای و من در جواب اظهار میکردم نه؟ پادشاه بابل جوانی است که هنوز مو از صورت او نروئیده و بهمین جهت هنگامیکه شروع بسطنت کرد یک ریش مصنوعی بر زرخ نهاد تا اینکه نشان بدهد که مردیست بالغ و وقتی وارد بابل شدم شنیدم که بازیچه و داستانهای خنده‌دار را دوست میدارد.

در کشور مصر مدرسه طبابت دارالاحیاء است و آن موسسه دارای مرکزیت علمی میباشد. ولی در بابل مرکز علمی شهر برج مرتفع (مردوک) بشمار می‌آید و تمام اطباء بزرگ و منجمین عالیمقام آنجا هستند و من بزودی با عده‌ای از منجمین و اطباء برج مردوک مذاکره کردم و معلوم شد که در بابل آن اندازه که نجوم مورد توجه میباشد علم طب طرف توجه نیست.

دیگر اینکه در بابل علم طب نظری بود نه عملی و من بعد از اینکه وارد برج (مردوک) شدم دیدم که اطباء راجع بمعالجه امراض مشغول مذاکره هستند بدون اینکه روی لاشه‌ها و بیماران مطالعه نمایند در صورتی که در دارالاحیاء تشریح دارای اهمیتی بسیار و طبیب تا وقتی بدست خود جنازه‌ها را تشریح نکند معلومات عملی را فرا نمیگیرد.

من خواستم که در این قسمت تذکراتی باطباء برج (مردوک) بدهم ولی چون تازه وارد بابل شده بودم اندیشیدم که سبب رنجش آنها خواهد شد و تصور خواهند کرد که من قصد خودستائی دارم یا آمده‌ام که آنها را مورد حقارت قرار بدهم.





فصل چهاردهم

ملاقات با پادشاه بابل

هنگامیکه در کشور (میتانی) بودم شهرت من تا بابل پیچید و در آنجا بگوش پادشاه بابل رسید و پس از اینکه من در بابل ساکن مهمانخانه شدم و با اطباء و متخصصین برج (مردوک) مذاکره کردم روزی از طرف پادشاه بابل مردی پی من آمد و گفت شاه شما را احضار کرده است.

(کاپتا) غلام من وقتی شنید که از طرف سلطان بابل احضار شده ام ترسید و گفت که نو... زیرا رفتن نزد یک سلطان خطر دارد.

پرسیدم برای چه (کاپتا) گفت این سلطان غیر از فرعون است و ما او را نمی‌شناسیم و نمیدانیم خدای او چگونه فکر میکند و چه بوی تلقین مینماید و ممکن است بعد از اینکه تو را دید امر کند که تو را بقتل برسانند.

گفتم (کاپتا) من مردی پزشک هستم و کاری نکرده‌ام که مستوجب مرگ باشم و سلطان بابل مرا مقتول کند (کاپتا) گفت اگر قصد داری نزد او بروی مرا هم ببر تا اینکه اگر بقتل رسیدی من هم کشته شوم زیرا بعد از قتل تو زندگی برای مردی چون من که غلامی پیر هستم قابل دوام نخواهد بود و مرگ من اولی است دیگر اینکه اگر میخواهی نزد سلطان بروی بگو که برای تو یک تخت روان بیاورند تا با احترام عازم دربار او شوی زیرا پزشک اهل کشور مصر که تحصیلات خود را در دارالاحیات باتمام رسانیده مردی بزرگ است و سزاوار میباشد تا اینکه با احترام از او پذیرائی کنند و سوم اینکه امروز نزد سلطان نو. پرسیدم برای چه امروز نزد او بروم؟

(کاپتا) گفت برای اینکه تمام تجارتخانه‌ها و دکانها و کارگران بابل تعطیل کرده‌اند زیرا منجمین آنها میگویند که امروز کار کردن و از خانه خارج شدن نحوست دارد امروز هفتمین روز هفته میباشد.

من حیرت زده پرسیدم هفته چیست؟ غلام من گفت وقتی تو ببرج (مردوک) رفتی تا با اطباء صحبت کنی ضمن صحبت با خدمه مهمانخانه فهمیدم که در اینجا یکماه را چهار قسمت کرده‌اند و هر قسمت را یک‌هفته میخوانند و هفته هفت روز است و شش روز آنرا بکار مشغول میشوند و روز هفتم دست از کار میکشند زیرا منجمین که با ستارگان و خدایان مربوط هستند از قول خدایان میگویند که کار کردن در روز هفتم منحوس و مشئوم است و نباید در این روز از خانه خارج شد و ببازار رفت و نباید دوستان و خویشاوندان را در خانه‌های آنها دید.

من بعد از قدری فکر به (کاپتا) گفتم حق با تو است و چون در اینجا کار کردن و خروج از منزل در روز هفتم را خطرناک میدانند ما هم که خارجی هستیم باید از رسوم محلی تبعیت کنیم.

زیرا لابد خدایان بابل بنا بر علت و مصلحتی این روز را برای کار کردن زبان‌بخش میدانند و ما اگر در این روز نزد سلطان برویم گرفتار نحوست خواهیم شد.

این بود که به فرستاده سلطان گفتم من تعجب میکنم که تو چگونه امروز که روز هفتم است مرا بدربار سلطان احضار میکنی در صورتیکه میدانی که امروز روز کار کردن نیست.

برو و از قول من بسطان بگو که من فردا نزد او خواهم آمد مشروط بر اینکه برای من یک تخت‌روان بفرستد تا این که من سوار آن شوم زیرا من مردی کوچک نیستم و شایستگی دارم که با احترام از من پذیرائی کنند.

آنمرد رفت و روز دیگر آمد و مشاهده کردم که یک تخت‌روان کوچک از نوع تخت‌روانهائی که سوداگران برای عرضه کردن کالای خود بدربار سوار آن میشوند و نزد سلطان میروند با خود آورده که مرا سوار آن نماید.

(کاپتا) وقتی آنرا دید با خشم گفتم من از خدای (مردوک) درخواست میکنم که با تازیانه خود که از عقربهای درشت ساخته شده شما را تنبیه نماید... شما چطور نفهمیدید که ارباب من مردی نیست که سوار این تخت روان کوچک شود زود این را ببرید که من روی شما را نبینم.

غلامهائی که تخت‌روان را آورده بودند و میخواستند مرا ببرند از این حرف حیرت کردند و عده‌ای از مردم مقابل مهمانخانه





جمع شدند و خنده کنان به (کاپتا) میگفتند که ما میخواهیم ارباب تو را ببینیم و بدانیم چگونه این تخت‌روان برای وی کوچک است.

(کاپتا) از صاحب مهمانخانه یک تخت روان بزرگ را که چهل غلام حمل میکردند برای رفتن من بکاخ سلطنتی اجاره کرد و من از مهمانخانه فرود آمدم.

وقتی مردم مرا با لباس مصری و گردن بند زر دیدند سکوت کردند و دیگر در صدد تمسخر بر نیامدند زیرا دانستند که مردی خارجی که در کشور خود بی‌وزن و اهمیت نیست بکاخ پادشاه بابل میرود.

یکی از غلامان مهمانخانه هم در عقب تخت‌روان و سائل طب مرا در یک جعبه مخصوص حمل میکرد و (کاپتا) غلام خود من جلوی تخت روان سوار بر یک الاغ حرکت مینمود.

ما با این تشریفات بکاخ سلطنتی رسیدیم و یک‌عده از سکنه شهر هم تا نزدیک کاخ ما را تعقیب کردند.

در آنجا من از تخت‌روان پیاده شدم و مقابل کاخ یک‌عده نگهبان سپرهای سفید و زر خود را بهم متصل کرده بودند بطوریکه از سپرها یک دیوار بوجود می‌آمد و وقتی مرا دیدند سپرها را جدا نمودند و راه دادند و من از وسط آنها گذشتم و وارد کاخ شدم.

یکمرد پیر که صورت تراشیده‌اش نشان میداد از دانشمندان است و گوشواره‌های زر بگوش آویخته بود و گونه‌هایش چین خورده بنظر میرسید بمن نزدیک گردید و گفت من از هیاهویی که تو در این شهر بوجود آورده‌ای آگاه شده‌ام و صاحب چهار اقلیم (پادشاه بابل - مترجم) می‌پرسد اینمرد کیست که هر وقت خود میل دارد نزد من می‌آید و وقتی من او را احضار میکنم از آمدن خودداری مینماید.

من در جواب گفتم ای مرد کهنسال تو کیستی که این طور با من صحبت میکنی. او گفت من پزشک مخصوص صاحب چهار اقلیم میباشم و در بابل دارای شهرت و احترام هستم ولی تو کیستی که به طمع تحصیل زر با این هیاهو باین جا آمده‌ای و وقتی صاحب چهار اقلیم تو را احضار میکند نمیآئی من هنوز بدرستی تو را نمی‌شناسم ولی بدان که اگر سلطان بابل بتو زر وسیم بدهد باید نصف آن بمن برسد وگرنه من نخواهم گذاشت که تو در اینجا طبابت نمائی.

گفتم ای پیرمرد من هرگز راجع به زر و سیم با کسانی که اهل سوال هستند و درخواست فلز میکنند صحبت نمی‌کنم و این کار را غلام من بر عهده میگیرد ولی چون تو میگوئی یک پزشک هستی و سالخورده می‌باشی من دوستی تو را بر خصومت ترجیح میدهم و میل دارم که با تو دوست باشم و برای اینکه بدانی که من برای تحصیل زر به بابل نیامده، بلکه قصد تحصیل علم دارم هر دو بازوبند خود را که زر است بتو می‌بخشم.

پس از این سخن دو بازوبند خود را از دست بیرون آوردم و باو دادم و او از این عمل طوری خوشحال و متحیر شد که دیگر چیزی نگفت و موافقت کرد که غلام من (کاپتا) نیز باتفاق من نزد سلطان بیاید.

پادشاه بابل باسم (بورابورباش) خوانده میشود و من وقتی نزد او رفتم تصور میکردم که کودک است زیرا بمن گفته بودند که وی هنگامیکه به سلطنت رسید مو بر صورت نداشت و ریش مصنوعی بر زرخ گذاشته بود.

اما دیدم جوان است و معلوم شد کسانی که راجع باو اطلاعاتی بمن دادند در گذشته او را دیدند و بطوریکه در بین عوام مشاهده میشود، مرور عمر را فراموش کرده‌اند و بیاد نمی‌آوردند که هر کودک بزرگ میشود و بمرحله جوانی میرسد.

در کنار (بورابورباش) یک شیر کوچک بعد از اینکه ما را دید غرید.

پیرمردی که میگفت طبیب سلطان میباشد هنگام ورود سجده کرد و (کاپتا) غلام من از روش او تقلید نمود ولی یک مرتبه دیگر شیر غرید و غلام من طوری بوحشت در آمد که از جا جست و فریاد زد.

سلطان از جستن و فریاد او بخنده در آمد و (کاپتا) گفت این جانور خشمگین را از اینجا بیرون ببرید زیرا من در همه عمر جانوری وحشت‌انگیز تر از او ندیده‌ام و صدای این حیوان شبیه به صدای ارابه‌های جنگی سربازان طبس است که بعد از غروب آفتاب به سربازخانه مراجعت مینمایند.

(کاپتا) این کلمات را بزبان بابلی ادا کرد و سلطان طوری میخندید که اشک از چشمهای او فرو میریخت.

بعد بیاد آورد که مرا برای درمان بیماری خود احضار کرده و دست را روی صورت نهاد و نالید و من دیدم که روی صورت او یک ورم بزرگ بوجود آمده و بر اثر حجم ورم یک چشم او بخوبی دیده نمیشود.





بیرمرد که دو بازوبند را از من گرفته بود سلطان گفت این همان پزشکی خودپسند مصری است که تو دیروز او را احضار کردی و نیامد و گفت که امروز میآید و خوب است بسربازان خود بگوئی که هم اکنون با نیزه‌های خویش شکم او را سوراخ نمایند.

سلطان گفت که من اکنون او را نخواهم کشت زیرا برای این احضارش کرده‌ام که درد مرا از بین ببرد و چند شب است که نتوانستم بخوابم و در این مدت غیر از غذاهای مایع چیزی نخوردم.

بیرمرد مثل کسیکه بگریه در آمده گفت ای صاحب چهار اقلیم، ما در این چند روز در معبد (مردوک) برای تو قربانی کردیم و لباس سرخ پوشیدیم و طبل زدیم و رقصیدیم تا دردی را که در دهان تو جا گرفته از آنجا خارج کنیم. ولی تو بما اجازه ندادی که ما دست بدهان تو بزنیم و اگر این اجازه را میدادی میتوانستیم تو را معالجه نمائیم و من تصور نمیکنم که این مرد اجنبی بتواند تو را مداوا کند.

سلطان خطاب بمن گفت تو کیستی و آیا میتوانی بفهمی که این درد من از چه بوجود آمده است؟

گفتم من (سینوهه) طبیبی مصری و ابن‌الحمار هستم و با اینکه هنوز دهان تو را ندیده‌ام میتوانم بگویم که درد تو ناشی از این است که یکی از دندانهای آسیاب تو دارای جراحی شده و این جراحی در بن دندان جا گرفته و تولید ورم نموده و ورم صورت تو ناشی از همان جراحی دندان است.

علت بوجود آمدن این جراحی این است که تو دندانهای خود را بموقع پاک نکردی و وقتی ریشه دندان فاسد گردید آنرا بیرون نیاوردی زیرا وقتی ریشه دندان فاسد میشود باید دندان را بیرون آورد.

سلطان گفت من میدانستم که وقتی ریشه دندان فاسد میشود باید آنرا بیرون آورد ولی درد کشیدن دندان بقدری شدید است که نمیتوان آنرا تحمل نمود.

گفتم درد کشیدن دندان در مصر شدید نیست و اگر تو مایل باشی من دندان تو را بدون درد بیرون خواهم آورد ولی امروز نمیتوان باین عمل مبادرت کرد برای اینکه دندان تو ورم دارد و اول باید این ورم را از بین برد و جراحیات موجود در بن دندان را خارج کرد و بعد از چند روز مبادرت بکشیدن دندان نمود.

سلطان از من پرسید آیا میتوانی که جراحیات را از بن دندان من خارج کنی؟

گفتم بلی و من برای خارج کردن جراحیات مجبورم که ورم دندان تو را بشکافم و با اینکه طبق اسلوب طبس کار میکنم که زیاد متحمل درد نشوی معهذا بتو میگویم که شکافتن ورم برای بیرون آوردن جراحیات قدری درد خواهد داشت. زیرا خدایان که درد را بوجود آورده‌اند سلاطین را مستثنی نکرده‌اند و آنها هم مانند افراد عادی متحمل درد میشوند.

من به (کاپتا) گفتم که فوری آتش فراهم کند تا اینکه من کارد خود را در آتش مطهر نمایم و در حالیکه وی آتش فراهم مینمود من قدری شراب توام با اندکی تریاک بسطان بابل خورانیدم.

وقتی او شراب را نوشید و قدری از آن گذشت گفت تصور میکنم که من دیگر احتیاج بتو ندارم زیرا درد من رفع شده است.

گفتم این تسکین درد موقتی است و بعد از قدری درد تشدید خواهد شد.

وی گفت تو ممکن است که باز از این دارو بمن بخورانی تا اینکه درد من از بین برود.

گفتم دارویی که من در این شراب میریزم و بتو میدهم فقط یکمرتبه بدون ضرر قابل استفاده است و اگر مرتباً دوم و سوم مورد استفاده قرار بگیرد تولید عادت میکند و آنوقت تو برای زنده ماندن محتاج این دارو خواهی بود بدون این که دردت را تسکین بدهد.

پس بگذار اکنون که درد تو تخفیف پیدا کرده من ورم پای دندان تو را بشکافم و جراحیات آنرا بیرون بیاورم.

سلطان بابل با عمل جراحی کوچک موافقت کرد و من بعد از اینکه کارد خود را در آتش تطهیر نمودم و آنرا خنک کردم بوی نزدیک شدم و سرش را زیر بغل گرفتم و دهانش را گشودم با اینکه خوردن قدری تریاک درد او را تخفیف داده بود بعد از اینکه ورم دهان او را شکافتم از درد فریاد زد و شیر او برخاست و دم تکان داد و غرید ولی حمله نکرد.

بعد از آن پادشاه بابل دیگر ننالید زیرا درد از بین رفته بود و بیرون آوردن جراحیات از دهان مانع از این میگردد که صحبتی بکند.





وقتی جراحات دهان را خارج کردم گفت ای طبیب مصری تو مردی گران قیمت هستی برای اینکه من اکنون هیچ احساس درد نمی کنم.

طبیب سالخورده که حضور داشت گفت اگر تو بمن اجازه میدادی که ورم دهان تو را بشکافم من هم مثل این مرد مصری میتوانستم جراحات ورم را بیرون بیاورم تا اینکه درد تو رفع شود.

من گفتم این مرد راست میگوید و اگر سلطان موافقت میکرد که این مرد ورم دهان او را بشکافد همین نتیجه گرفته میشد ولی این مرد سالخورده جرئت نداشت اصرار نماید و ورم دهان تو را بشکافد زیرا می ترسید سبب خشم تو شود.

در صورتیکه یک پزشک باید جرئت داشته باشد و از خشم بیمار ولو سلطان باشد نهراسد و من در طبیب هرگز از بیماران نمی ترسم.

پادشاه بابل که از درد بکلی آسوده شده بود گفت (سینوهه) با اینکه تو مردی جسور هستی و با تهور صحبت میکنی من از جسارت تو صرف نظر می نمایم زیرا مردی لایق میباشی.

در اینجا هیچکس نباید یک سلطان را در حال نالیدن ببیند و غلام تو مرا در حال نالیدن دید ولی من این را هم صرف نظر میکنم.

زیرا غلام تو مرا خندانید و سبب تفریح من شد بعد خطاب به (کاپتا) گفت یکم تبه دیگر هم خیز بردار و مرا بخندان.

(کاپتا) گفت من این کار را نمیکنم برای اینکه بر خلاف حیثیت و وقار سالخوردگی خود را من است.

سلطان گفت من اکنون کاری خواهم کرد که تو حیثیت و وقار سالخوردگی خود را فراموش نمائی.

سلطان اشاره ای به شیر خود کرد و شیر برخاست و سلطان (کاپتا) را به شیر نشان داد و جانور سر بزرگ خود را بطرف (کاپتا) برگردانید و آنگاه با قدمهای آهسته بسویش روان شد.

هر چه شیر به (کاپتا) نزدیک میشد غلام من عقب میرفت تا اینکه بیک ستون رسید و در اینموقع شیر دهان گشود و غرید و (کاپتا) از شدت وحشت ستون را گرفت و مثل یک میمون که در مصر از درختها بالا میرود بچابکی از ستون بالا رفت.

سلطان طوری می خندید که بچپ و راست و عقب و جلو خم میگردد و وقتی که از خنده سیر شد اظهار کرد که گرسنه هستم و برای من غذا بیاورید.

طبیب سالخورده از این حرف خوشوقت شد زیرا میل سلطان به غذا نشان میداد که وی سالم شده و اشتهاش بازگشته است و چند لحظه دیگر برای وی غذا آوردند.

چون سلطان مشغول خوردن غذا شد دیگر به غلام من توجه نکرد و شیر از پای ستون برخاست و نزد سلطان آمد و غلام من توانست از ستون قدم بر کف اطاق بگذارد.

من به سلطان گفتم اکنون درد دندان تو از بین رفت ولی چون دندان خراب شده باز دچار درد خواهی شد و چاره ای نداری جز اینکه دندان معیوب را بکشی و من فکر میکنم که تو به شیرینی خیلی علاقه داری و خوردن شیرینی زیاد دندانهای تو را خراب کرده زیرا در اینجا شیرینی را با شیر خرما تهیه میکنند و این شیر برای دندان زیان دارد ولی در مصر شیرینی بوسیله قندی تهیه میشود که حشرات بوجود می آورند و قند مزبور بدنندان صدمه نمیزند.

سلطان گفت مگر حشرات میتوانند قند تهیه کنند؟ گفتم بلی یکنوع حشره در مصر وجود دارد که شبیه زنبورهائی است که در این کشور روی خرما می نشینند و آنرا میخورند ولی کوچکتر از این زنبورهاست و این حشره یک قند لذیذ و شیرین تهیه میکند که بدنندان صدمه نمیزند و برای تقویت بدن خیلی مفید است.

سلطان گفت تو از خوش باوری ما استفاده میکنی و دروغ میگوئی زیرا زنبور نمیتواند قند تهیه کند.

گفتم یکمرد راستگو گرفتار وضع مشکل میشود زیرا اگر راست بگوید دیگران باور نمیکنند و همانطور که تو باور نمیکنی که در مصر زنبورها قند تهیه کنند اگر من به مصریها بگویم که در بابل مرغی وجود دارد که پرواز نمیکند و پیوسته با انسان زندگی مینماید و هر روز یک تخم بقدر یک تخم تمساح میگذارد هیچکس حرف مرا نخواهد پذیرفت و من اگر بتوانم از این مرغها به مصر میبرم تا مردم آنها را ببینند و قبول کنند که من دروغ نمیگویم، سلطان گفت اینک بیا و با من غذا بخور گفتم من بیک شرط با تو غذا میخورم و آن این است که دستور بدهی به غلامان مهمانخانه که مرا با تخت روان اینجا آورده اند غذا بدهند زیرا آنها گرسنه هستند.





سلطان امر کرد که به غلامانی که مرا آورده بودند غذا بدهند و به آنها شراب خرما بنوشانند زیرا در بابل شراب را از خرما تهیه مینمایند.



فصل پانزدهم

پیشگوئی وقایع آینده

هنگامیکه من میخواستم از کاخ سلطنتی خارج شوم سلطان گفت سینه‌ه ما یک جشن در پیش داریم و آن جشن پادشاه دروغی است و در این روز تو باید بیائی و این جشن را تماشا کنی زیرا یقین دارم که در کشور مصر این جشن وجود ندارد. گفتم بسیار خوب خواهم آمد سلطان خنده کنان گفت در آنروز غلام تو دیدنی خواهد بود.

پرسیدم برای چه؟ سلطان گفت برای اینکه خیلی مردم را خواهد خندانید.

در بازگشت به مهمانخانه غلامان حامل تخت‌روان که از طعام و شراب سیر شده بودند آواز میخواندند و مرا مدح میکردند و مردم هم که عقب آنها حرکت مینمودند دوست داشتند که مثل آنها آواز بخوانند و مرا مدح کنند.

این موضوع سبب شهرت من در بابل شد و مردم می گفتند (سینه‌ه) طبیب مصری مردی است که غلامان حامل تخت‌روان خود را سیر میکند.

قبل از اینکه جشن پادشاه دروغی (که من تصور نمی‌کنم چه در بابل یا در هیچ کشور وجود داشته باشد) آغاز شود (و من این جشن را خواهم گفت) چون قرار بود که دندان پادشاه بابل را بکشند (بورابوریاش) مرا احضار کرد و من قبل از کشیدن دندان قدری تریاک وارد رگ او کردم و تقریباً بدون درد دندان او را کشیدم و ا طبای بابل که حضور داشتند و تصور میکردند که سلطان به مناسبت درد کشیدن دندان مرا به قتل خواهد رسانید بسیار حیرت نمودند و از من پرسیدند چه شد که پادشاه احساس درد شدید نکرد؟

گفتم دارویی که من وارد رگ او کردم دارای خاصیت از بین بردن درد و یکی از داروهای درجه اول مصر است و این دارو از پوست یک گیاه گرفته می شود و گیاه مزبور را فقط کاهنین مصر میکارند و وظیفه تهیه این دارو از پوست آن گیاه بر عهده آنها میباشد و هرگز راز تهیه این دارو را به عامه مردم نمی‌آموزند زیرا چون این دارو هر گونه درد را از بین میبرد اگر بدست مردم بیفتد دیگر مردم از درد نخواهند ترسید و نظم جامعه بر هم میخورد زیرا هیچ کس از مجازات بدنی بیم نخواهد داشت. سلطان گفت من میل دارم که قدری از این دارو داشته باشم گفتم من قدری از این دارو بتو خواهم داد مشروط بر آنکه جز طبق راهنمایی من بکار نبری زیرا این دارو اگر بر خلاف دستور بکار برده شود مانند زهر سبب اتلاف خواهد شد پادشاه پرسید اینکه که دندان مرا بدون درد بیرون آورده‌ای چه پاداشی میخواهی؟

گفتم من احتیاجی به زر و سیم ندارم زیرا میتوانم از علم خود زر و سیم بدست بیاروم ولی مایلیم که قدرت تو را ببینم و مشاهده کنم چقدر قشون داری تا وقتی بمصر بر میگردد مدح قدرت تو را بخوانم و همه از شنیدن اوصاف تو حیرت نمایند. این است که درخواست میکنم دستور بدهی که قشون تو رژه بروند تا اینکه من سربازان و اربابهای جنگی تو را تماشا کنم. پادشاه درخواست مرا پذیرفت و من از این موضوع خوشوقت شدم زیرا میتوانستم به قدرت نظامی پادشاه بابل پی ببرم. قبل از روز رژه به (کاپتا) گفتم که سربازان و اربابهای پادشاه بابل را بشمارد و بدانند چند سرباز و ارباب در قشون (بورابوریاش) هست.

(کاپتا) گفت من این همه عدد از کجا بیاورم که بوسیله آنها سربازان بابل را بشمارم چون میگویند که شماره سربازان بابل از شماره ریگ‌های بیابان زیادتر است.

گفتم ابله لزومی ندارد که تو سربازان را یکایک بشماری زیرا هر دسته سرباز عقب یک علامت حرکت میکنند و اگر تو علامت‌ها را بشماری شماره سربازان بدست می‌آید.

در روز رژه پادشاه ریش مصنوعی بر زنج نهاد و من دیدم که فقط سربازانی که در خود بابل بودند اسلحه در دست دارند و آنهاست که از ولایات برای رژه احضار شدند اکثر نیزه نداشتند و چشمهای همه معیوب بود.

من شصت بار عبور شصت دسته سرباز را که دارای علامت بودند شمردم و متوجه شدم که هر دسته سرباز شصت بار شصت سرباز است.

زیرا در بابل عدد شصت مقدس میباشد و اربابهای جنگی پادشاه هم شصت بار شصت ارباب بود.





ارابه‌ها را با فلزی عجیب و جدید موسوم به آهن ساخته بودند و از زیر هر ارابه دو پیکان آهنی بزرگ بیرون آمده بود که در جنگ خیلی خطرناک است ولی من دیدم که پیکان‌ها زنگ زده و چرخ بعضی از ارابه‌ها هنگام رژه از آن جدا میشد. سربازها با صفوف شصت نفری حرکت میکردند که رژه زودتر تمام شود و ارابه‌ها با صفوف پانزده ارابه حرکت مینمودند. در بین سربازان پادشاه بابل فقط سربازان گارد مخصوص او جالب توجه بودند ولی بعضی از آنها آنقدر فریبی داشتند که نمیتوانستند باسانی راه بروند و راه رفتن آنها باعث تفریح تماشاچیان میشد.

وقتی شب فرا رسید سلطان مرا احضار کرد و گفت (سینوهه) آیا امروز قشون مرا دیدی گفتم دیدار قشون تو امروز چشمهای مرا سیاه کرد زیرا سربازان تو از ریگهای کنار دریا و ستارگان آسمان بیشتر هستند و من بعد از دیدن قشون تو فهمیده‌ام که تو نیرومندترین پادشاه زمین هستی.

پادشاه بابل گفت (سینوهه) قبول درخواست تو برای من گران تمام شد زیرا چون من رژه را ترتیب دادم باید مدت چند روز تا وقتی که سربازان از اینجا بولایت خود مراجعت نکرده‌اند به آنها غذا بدهم و هزینه غذای آنها بقدر مالیات یک ایالت من در مدت یکسال خواهد شد.

در این چند روز که سربازان در اینجا هستند رسوائیهای بزرگ بوجود خواهد آمد برای اینکه متعرض زنها میشوند و نمیتوان جلوی آنها را گرفت و بعد از اینکه رفتند تا مدت یکماه جاده‌ها نا امن خواهد بود زیرا این سربازان تا بولایت خود برسند در راه هر کس را که ببینند لخت مینمایند.

ولی با این وصف من خوشوقتم که توانستم ارتش خود را بتو نشان بدهم و تو قدرت مرا ببینی.

اینک بگو که آیا فرعون مصر دارای یک دختر هست.

پرسیدم که بدختر فرعون مصر چکار داری؟

پادشاه بابل گفت من میل دارم که دختر او زن من بشود و گرچه اکنون دارای چهار صد زن میباشم ولی هیچیک دختر سلطان مصر نیستند و من خیلی میل دارم همسری داشته باشم که دختر فرعون مصر باشد!

گفتم (بورابوریاش) آگاه باش که از روزی که جهان بوجود آمده دختر فرعون مصر پیوسته زوجه برادر خود میشود و اگر برادر نداشته باشد شوهر نمیکند بلکه بمعبد میرود و کاهنه میشود و این حرف که تو میزنی نسبت بخدایان مصری کفر است ولی من از حرف تو رنجش حاصل نمیکنم زیرا تو خدایان مصر را نمی‌شناسی.

پادشاه بابل گفت من تصمیم گرفته‌ام که طعم دختر فرعون را بچشم و بدانم که معاشقه با او چه نوع لذت دارد و اگر فرعون دختر خود را بمن ندهد من قشون خود را وارد خاک او خواهم کرد و مصر را ویران خواهم نمود و دختر او را بزور متصرف خواهم شد گفتم (بورابوریاش) فرعون مصر هنوز خیلی جوان است و تازه زن گرفته و دارای دختر نشده و بفرض اینکه خدایان مصری دادن دختر فرعون را بیک بیگانه منع نمیکردند او که دختری ندارد نمیتواند که دخترش را بتو بدهد پس صبر کن تا اینکه دارای دختر شود و بعد بفکر استفاده از دختر او باش.

سلطان گفت (سینوهه) من امروز مدتی طولانی در میدان نشستم و عبور سربازان را مشاهده کردم و خسته شده‌ام و میل دارم که بحرم خود روم و با زنها تفریح کنم و تو هم که طبیب هستی و میتوانی همه جا بروی با من بیا تا زنها مرا ببینی و من یکی از آنها را بطور موقت بتو خواهم داد تا با وی تفریح کنی ولی متوجه باش که او را آبستن ننمائی زیرا اگر باردار شود تولید اشکال خواهد کرد برای اینکه همه تصور خواهند نمود که او از من باردار شده است.

گفتم (بورابوریاش) این حرف را نزن زیرا پسندیده نیست که مردی زن خود را بدیگری بطور موقت بدهد تا با او تفریح کند. (بورابوریاش) گفت برای چه پسندیده نیست زنها من اگر بدانند که من حاضرم که آنها را بطور موقت بدیگران بدهم که با آنها تفریح کنند بسیار خوشحال میشوند زیرا من به تنهایی نمیتوانم با چهار صد زن تفریح نمایم.

بعد از من پرسید که تو چند زن داری؟ گفتم من زن ندارم (بورابوریاش) با تعجب پرسید مگر تو خواجه هستی؟ گفتم نه. پادشاه بابل پرسید اگر خواجه نیستی چگونه میتوانی بدون زن زندگی کنی و مشغول طبابت باشی زیرا تا وقتی مرد با زن تفریح نکند حواسش جمع نمیشود و نمیتواند خود را بکاری مشغول نماید. اگر میخواهی در زندگی شادکام باشی مثل من زنهایی از ملل مختلف بگیر برای اینکه هر یک از این زنها طبق رسوم ملی خود یکنوع عشقبازی میکنند و تو هر دفعه یکنوع لذت خواهی برد.





با اینکه من نمیخواستم که وارد حرم سلطان شوم پادشاه بابل مرا با خود برد و من دیدم زنهای او از ملل گوناگون همه جوان و زیبا هستند و هر یک از آنها لباس ملی خود را پوشیده‌اند.

بعضی از زنها چون تازه از کشورهای دور درست بوسیله فروشندگان برده آورده شده بودند نمیتوانستند بزبان بابلی تکلم نمایند ولی همه می‌خندیدند و هر زن میکوشید که توجه سلطان را بطرف خود جلب نماید.

وقتی شنیدند که سلطان میگوید که میل دارد یکی از زنهای خود را بطور موقت بمن بدهد که با وی تفریح کنم درصدد بر آمدند که توجه مرا جلب نمایند.

سلطان بمن گفت که هر یک از اینها را که میل داری انتخاب کن ولی من که خواهان همه آنها بودم نمیتوانستم یکی را انتخاب کنم و از آن گذشته از خشم و تغییر رای سلطان می‌ترسیدم زیرا وقتی انسان با یک پادشاه بوالهوس بسر میبرد باید احتیاط نماید زیرا یکمرتبه رای پادشاه تغییر میکند.

این بود که گفتم من چون در مسافرت هستم و برای فرا گرفتن علوم آمده‌ام زن اختیار نمی‌نمایم زیرا خدایان ما گفته‌اند که وقتی مشغول تحصیل علم هستید از زن گرفتن خودداری کنید.

ای خدایان مصر من از شما معذرت میخواهم که این دروغ را از زبان شما گفتم ولی برای اینکه سلطان بابل را متقاعد نمایم چاره دیگر نداشتم.

زنهای وقتی دیدند که من حاضر نیستم هیچ یک از آنها را انتخاب کنم مرا تحقیر و تمسخر کردند و گفتند معلوم میشود که تو نیز مثل خواجهگانی که در حرم مشغول خدمت میباشند و نمی‌توانی با زنها تفریح کنی.

سلطان هم که تصور میکرد که با دادن یکی از زنهای خود بمن مرا بسیار خوشحال خواهد نمود افسرده شد و گفت اگر تو مرا از درد دندان نجات نداده بودی اکنون میگفتم تو را بقتل برسانند.

بعد مرا مرخص کرد و قبل از اینکه بروم باز راجع به جشن پادشاه دروغی صحبت نمود و گفت بهار فرا رسیده و موقع جشن پادشاه دروغی نزدیک شده و خود را برای لذت بردن از این جشن آماده کن.

قبل از اینکه راجع به جشن پادشاه دروغی صحبت کنم باید موضوعی را که مربوط بمن است بگویم.

یک روز برای تماشای شیشه بزرگ کننده به برج (مردوک) رفته بودم این شیشه که تصور نمی‌کنم در هیچ نقطه از جهان باشد در بابل ساخته میشود و شیشه ایست ضخیم و بسیار شفاف مانند یک قطعه یخ درخشانده و بدون کدورت.

ولی وقتی انسان از پشت این شیشه به چیزی نظر می‌اندازد بقدری آنرا بزرگ مینماید که سبب وحشت میشود و روزیکه من برای دیدن شیشه رفته بودم موری را آوردند و من شیشه را بدست گرفتم و از پشت آن مور را نگریستم و نزدیک بود که از وحشت بگریزم. زیرا مورچه آنقدر بزرگ شده بود که از حیث بزرگی جثه بیک اسب آبی شباهت داشت.

بعد از اینکه شیشه بزرگ کننده را دیدم به طبقه فوقانی برج که جایگاه منجمین است رفتم و از آنها درخواست کردم که طالع مرا ببینند. چون من میدانستم در چه تاریخ و کجا متولد شده‌ام آنها نتوانستند که آینده مرا پیش بینی کنند اما به من گفتند که تو مصری نیستی.

گفتم تردیدی وجود ندارد که من در درون سبدی بودم که روی رود نیل حرکت میکرد و زنی که مرا به فرزندگی پذیرفت آن سبد را از روی آب گرفت.

منجمین گفتند با اینکه تو را روی رود نیل یافته‌اند تو نه مصری هستی و نه اهل کشور دیگر و بهر نقطه از جهان بروی در آنجا یک بیگانه بشمار می‌آیی.

گفتم این گفته قابل قبول نیست زیرا در جهان بالاخره نقطه‌ای وجود دارد که من در آنجا متولد شده‌ام و آنجا وطن من میباشد و من در آن وطن مردی بیگانه بشمار نمی‌آیم.

منجمین گفتند در جهان نقطه‌ای که تو در آنجا متولد شده باشی وجود ندارد. گفتم پس من در کجا متولد شده‌ام؟ یکی از منجمین گفت شاید تو فرزند خدایان هستی و از آسمان بزمین آمده‌ای. گفتم در کشور ما فقط یک نفر فرزند خدایان است و او هم فرعون میباشد.

منجمین گفتند در هر حال طالع تو اینطور نشان میدهد که تو در این جهان بهر جا که بروی در آنجا بیگانه هستی و نقطه‌ای نیست که وطن تو باشد و چون چنین است ناگزیر تو از آسمان آمده‌ای و فرزند خدایان میباشی.





آنوقت من با شگفت دیدم که منجمین مقابل من سر فرود آوردند و پرسیدم برای چه این کار را میکنید و آنها جواب دادند ما یقین نداریم که تو فرزند خدایان باشی ولی میدانیم که در این جهان متولد نشده‌ای و لذا شرط احتیاط این است که بتو احترام بگذاریم تا اگر براستی فرزند خدایان هستی از طرف ما قصوری سر نزده باشد و نزد خدایان مسئول نشویم. من که میدانستم فرزند خدایان نیستم از این حرف بسیار تعجب کردم و آن را بحساب کم عقلی و خرافه پرستی منجمین گذاشتم.



فصل شانزدهم

جشن روز دروغگوئی

وقتی فصل بهار شروع میشود سکنه بابل مدت دوازده روز جشن میگیرند. در روز سیزدهم مراسم این جشن بوسیله یک دروغ بزرگ یعنی پادشاه دروغی خاتمه می‌یابد. در این دوازده روز مردم در بابل زیباترین لباس خود را میپوشند و دخترهای جوان به معبد (ایشتار) میروند و در آنجا خود را در دسترس مردها قرار میدهند تا اینکه با آنها تفریح نمایند و هر مرد بعد از اینکه با زنی تفریح کرد یک هدیه بوی میدهد و زنها این هدایا را جمع آوری مینمایند تا اینکه وقتی شوهر میکنند دارای جهیز باشند. هیچ کس از این رسم حیرت نمی‌نماید و هیچ مرد وقتی زن میگیرد انتظار ندارد که زن او باکره باشد. در این دوازده روز همه مشغول عیش و عشرت میشوند و خود را برای جشن روز سیزدهمین بهار آماده میکنند. صبح روز سیزدهم من در مهمانخانه نشسته بودم و یک مرتبه شنیدم که یک عده سرباز به مهمانخانه ریختند و بانک زدند پادشاه ما کجاست؟ پادشاه ما را بدهید و گرنه همه را بقتل خواهیم رسانید. این عده با فریادهای خشمگین طبقات مهمانخانه را پیمودند تا به طبقه‌ایکه من در آن سکونت داشتم رسیدند و فریاد زدند پادشاه ما را بدهید... پادشاه ما را پنهان نکنید. سربازها مقابل اطاق ما غوغا نمودند و (کاپتا) غلام من از بیم خود را زیر تخت خواب پنهان کرد و بمن گفت تصور میکنم در بابل شورش شده و پادشاه گریخته و طرفداران او به تصور اینکه وی در این مهمانخانه است اینجا آمده‌اند. من درب اطاق را گشودم و به سربازها گفتم آیا مرا می‌شناسید یا نه؟ من (سینوهه) ابن‌الحمار طبیب مصری هستم و دندان پادشاه شما را کشیده‌ام و او برای خشنودی من در این شهر قشون خود را وادار به رژه کرد و اگر قصد داشته باشید مرا اذیت کنید نزد پادشاه شما میروم و شکایت میکنم. سربازها گفتند اگر تو (سینوهه) هستی ما تو را جستجو میکنیم و منظورمان یافتن تو میباشد. پرسیدم با من چکار دارید گفتند که غلام تو را میخواهیم سوال کردم با غلام من چکار دارید؟ سربازها گفتند امروز روز جشن پادشاه دروغی است و پادشاه ما امر کرده که غلام تو را نزد وی ببریم. گفتم پادشاه شما با غلام من چکار دارد؟ گفتند از این موضوع اطلاع نداریم و اگر غلام خود را به ما نشان ندهی تو را عریان خواهیم کرد و بدون لباس به کاخ پادشاه خواهیم برد و برای اینکه نشان بدهند که تهدید آنها واقعیت دارد با یک حرکت جامع مرا دریدند و مرا عریان کردند و آنوقت با شگفت مرا نگریستند چون تا آنموقع ندیده بودند که مردی دارای ختنه باشد. یکی از سربازها گفت پناه بر (مردوک) چرا اینمرد اینطور است؟ دیگری پرسید که آیا تمام مردهای مصر اینطور هستند؟ گفتم بلی در مصر مردها را هنگامیکه کودک هستند ختنه میکنند. یکی از آنها گفت این موضوع برای ما اهمیتی ندارد. دیگری فریاد بر آورد ما از تو کسی را می‌خواهیم که باید بما تحویل بدهی وگرنه... گفتم سخن را کوتاه کنید و بگوئید چه خواهید کرد؟ سربازها گفتند یا غلام خود را بما نشان بده یا تو را عریان از خیابانهای بابل عبور خواهیم داد و بکاخ سلطنتی خواهیم برد. گفتم من پادشاه شما شکایت خواهم کرد و خواهم گفت که شما را بشدت تنبیه کند.





سربازها گفتند خود پادشاه بما گفته که اگر تو غلامت را بما تسلیم نکنی تو را عریان بکاخ سلطنتی ببریم. (کاپتا) که زیر تخت از وحشت میلرزید از آنجا خارج شد و گفت ارباب مرا عریان بکاخ سلطنتی نبرید زیرا احترام این پزشک معروف از بین میرود و من حاضرم که با شما بهر جا که میگوئید بیایم.

سربازها وقتی (کاپتا) را دیدند فریاد شغف بر آوردند و گفتند (مردوک) پاینده باد... پادشاه ما پیدا شد... ما پادشاه خود را یافتیم و اینک او را بکاخ سلطنتی می ببریم.

(کاپتا) با حیرت هر چه تمامتر سربازان را مینگریست و سربازها وقتی شگفتی او را دیدند با فریادهای شادی گفتند تو پادشاه چهار اقلیم هستی؟ تو شهریار ما می باشی و ما از قیافه ات تو را می شناسیم.

بعضی از سربازها مقابل (کاپتا) سر فرود می آوردند و بعضی دیگر از قفا باو لگد میزدند که وادارش نمایند زودتر براه بیفتد.

(کاپتا) گفت ارباب من تصور میکنم که من در کشوری زندگی مینمایم که همه افراد آن دیوانه هستند و من اکنون نمیدانم که آیا روی دو پای خود راه میروم یا اینکه روی سر حرکت مینمایم و شاید در خواب هستم و آنچه می بینم مناظر خواب می باشد و اگر مرا در این کشور سرنگون بدار آویختند تو نگذار که جنازه مرا جانوران بخورند و جنازه ام را مومیائی کن و در مصر دفن نما.

یکی از سربازان خنده کنان گفت که در اینجا جنازه اموات را جانوران نمی خورند برای اینکه ما جنازه آنها را در رودخانه میاندازیم و آب آنها را بطرف دریا میبرد.

(کاپتا) گفت ارباب من نگذار که جنازه مرا در آب رودخانه بیندازند زیرا در آن صورت من نخواهم توانست در دنیای دیگر زنده بمانم.

سربازها که می خندیدند گفتند ما امروز توانسته ایم یک پادشاه خوب پیدا کنیم برای اینکه زبان او به هنگام صحبت گره نمی خورد و چون (کاپتا) نمیخواست از مهمانخانه خارج شود با لگد و ضربات کعب نیزه او را براه انداختند و بردند.

بعد از اینکه (کاپتا) باجبار رفت من به شتاب لباس پوشیدم و عقب او بکاخ سلطنتی رفتم و در آنجا چون میدانستند که من نزد پادشاه تقرب دارم کسی جلوی مرا نگرفت.

وقتی وارد کاخ شدم دیدم یک جمعیت انبوه در کاخ سلطنتی جمع شده اند و همه فریاد میزدند و سربازها با هیجان نیزه ها را تکان میدادند.

من یقین حاصل کردم که در بابل شورش شده و اگر از ولایات سربازها را احضار نکنند ممکن است که (بورابوریاش) پادشاه بابل از سلطنت بر کنار شود زیرا از فریادهای جمعیت معلوم بود که علیه (بورابوریاش) ابراز احساسات می کنند.

بدون اینکه کسی جلوی مرا بگیرد وارد تالاری شدم که میدانستم پادشاه بابل در آنجاست و مشاهده کردم که کاهن بزرگ معبد (مردوک) و عده ای از کاهنهای دیگر در آن تالار حضور دارند.

وقتی (کاپتا) وارد تالار شد یکمرتبه کاهن بزرگ معبد (مردوک) در حالی که با انگشت پادشاه بابل را نشان میداد گفت این پسرک را که هنوز ریش از صورت او نروئیده از اینجا بیرون ببرید... ما حاضر نیستیم که او را پادشاه خود بدانیم.

دیگران برای تایید اظهار آن مرد گفتند این پسر را از این جا اخراج کنید و ما حاضر نیستیم که بیش از این یک کودک بر ما حکومت کند... او را بیرون ببرید.

کاهن بزرگ معبد (مردوک) بطرف (کاپتا) غلام من اشاره کرد و گفت اینک ما توانسته ایم که یک پادشاه بالغ و عاقل پیدا کنیم و او را به سلطنت انتخاب خواهیم کرد تا اینکه از روی عقل و مآل اندیشی بر ما حکومت نماید.

بمحض اینکه این حرف از دهان کاهن بزرگ بیرون آمد کسانی که در آنجا بودند به پادشاه جوان حمله ور شدند و با خنده و شوخی علائم سلطنت را از سر و سینه وی دور کردند و لباس از تن او بیرون آوردند و بازوها و پاهای او را





لمس کردند و میگفتند نگاه کنید که این پسر جوان چقدر ضعیف است و هنوز از دهان او بوی شیر می‌آید و نمیتواند وسیله تفریح زندهای حرم خود شود و بجای او این مرد (اشاره به غلام من) را بحرم میفرستیم تا اینکه بتواند قدری وسیله تفریح زندهای حرم گردد.

(بورابوریاش) وقتی از علائم سلطنتی خلع میگردید کوچکترین مقاومت نکرد و من دیدم که باتفاق شیر خود که دم را وسط پاها قرارداده بود بگوشه‌ای از اطاق رفت.

وقتی مشاهده کردم که بر تن غلام من لباس سلطنتی پوشانیدند و علائم سلطنتی را بر سر و سینه او نصب کردند نمیدانستم که آیا روی دو پای خود راه میروم یا اینکه روی سر حرکت می‌نمایم.

(کاپتا) را روی تختی که قبلاً پادشاه بابل روی آن نشسته بود نشانیدند و مقابلش سجده کردند و زمین را بوسیدند حتی خود (بورابوریاش) که عریان بود مقابل (کاپتا) سجده کرد و گفت او باید پادشاه ما باشد زیرا عاقل تر و عادل تر از او در این کشور نیست.

غلام من طوری مبهوت بود که نمیتوانست حرف بزند ولی من میدیدم که موهای سرش زیر علامت سلطنت که بر فرق او نهاده بودند سیخ شده است.

وقتی کسانیکه در اطاق بودند نسبت با اظهار انقیاد کردند (کاپتا) فریاد زد ساکت شوید و همه سکوت نمودند و وی گفت: من فکر میکنم که یک جادوگر مرا سحر کرده و چیزهائی بنظرم میرساند که واقعیت ندارد چون محال است که بتوان قبول کرد که یکمرتبه مردی چون مرا که در این کشور اجنبی هستم، پادشاه بکنند.

حضار زبان با اعتراض گشودند و با شوخی و خنده گفتند اینطور نیست و تو پادشاه ما هستی و هیچکس تو را گرفتار جادو نکرده و ما از روی کمال صمیمیت و خوشوقتی تو را پادشاه خود کرده‌ایم.

(کاپتا) گفت من با اینکه میل ندارم که پادشاه شما باشم نمیتوانم بر خلاف رای شما رفتار کنم چون عده شما زیاد است ولی یک سوال از شما میکنم و درخواست مینمایم که جواب درست بدهید... آیا من پادشاه شما هستم یا نه؟

همه با یک صدا بانگ بر آوردند بلی... بلی... تو پادشاه ما هستی و باز مقابل او سجده کردند و یکی از حضار یک پوست شیر پوشید و مقابل تخت (کاپتا) بر زمین نشست و غرید.

(کاپتا) یکمرتبه دیگر بانگ زد ساکت باشید و همه سکوت کردند.

غلام من گفت اگر من پادشاه شما هستم باید از اوامر من اطاعت کنید.

همه فریاد زدند که هرچه تو بگوئی انجام خواهیم داد (کاپتا) گفت چون من پادشاه شما شده‌ام امروز باید جشن گرفت و بگوئید غلامان بیایند.

عده‌ای از غلامان که حضور داشتند به (کاپتا) نزدیک شدند و او گفت فوری شراب و غذا بیاورید تا اینکه من بخورم و بوسیله شراب خود را شادمان کنم و دیگران هم مثل من شکم را سیر و سر را گرم نمایند.

غلامان گفتند که غذا و شراب در اطاق دیگر حاضر است و او را بلند کردند و با هیاهو و غریو و خنده به تالار دیگر بردند و من هم با آنها رفتم و دیدم که در آن تالار انواع اغذیه و اشربه را نهاده‌اند و هر کس هر طور که مایل بود از غذاها و شرابها انتخاب میکرد و میخورد و می‌آشامید.

(بورابوریاش) پادشاه سابق بابل مثل غلامان یک لنگ بکمر بسته بود و وسط جمعیت از هر طرف میدوید و پیمانهای شراب را واژگون میکرد و خورشهای غلیظ را روی جامه حضار میریخت و آنها را وامیداشت که ناسزا بگویند. در حیاط کاخ سلطنتی حوضها را پر از آبجو و شراب کرده بودند و هر کس میتوانست که با پیمانهای که کنار حوض بنظر میرسید آبجو یا شراب بنوشد و با خرما و ماست و یکنوع چربی که از شیر میگیرند و خیلی لذیذ است (مقصود نویسنده کره میباشد - مترجم) شکم را سیر کنند.





وقتی شکم‌ها سیر و سرها از آجو و شراب گرم شد غوغائی آنچنان نشاط‌آور در کاخ و حیاط بوجود آمد که من تا آنروز نظیر آنرا ندیده بودم.

تفاوت طبقات و رتبه‌ها از بین رفته بود و هر کس با دیگری شوخی و مزاح میکرد و کسانیکه تا دیروز مقابل (بورابورباش) سجده می‌نمودند استخوانهای غذا را بطرفش می‌انداختند و او هم می‌خندید و استخوانها را بطرف همانهایی که انداخته بودند پرتاب می‌نمود.

در وسط غوغا من خود را به غلام خود رسانیدم و باو گفتم (کاپتا) اکنون همه مست هستند و کسی در فکر تو نیست و برخیز که بدون اطلاع دیگران از اینجا برویم چون من حدس میزنم که عاقبت این کار خوب نیست.

(کاپتا) که مشغول خوردن یک قطعه گوشت بریان شده الاغ بود گفت آنچه تو میگوئی در گوش من مثل وزوز مگس جلوه میکند و من حرف تو را نمی‌پذیرم و این سعادت را رها نمی‌کنم که از اینجا بروم مگر نمی‌بینی که این ملت با چه محبت و شوق مرا به پادشاهی انتخاب کرده است؟ و آیا من میتوانم در قبال اینهمه محبت و علاقه نسبت باین ملت حق ناشناسی نمایم و آنها را رها کنم و بروم و دیگر اینکه تو بعد از این نباید مرا باسم (کاپتا) خطاب کنی زیرا من پادشاه چهار اقلیم هستم و تو هر دفعه که میخواهی با من حرف بزنی باید بگوئی ای پادشاه چهار اقلیم و مثل دیگران مقابل من سجده نمائی.

گفتم کاپتا ... این پادشاهی تو غیر از یک شوخی و دروغ بزرگ نیست چون محال است این ملت تو را که یک غلام خارجی هستی پادشاه خود بکند و من می‌ترسم که عاقبت این شوخی برای ما خطرناک باشد و تا وقت باقیست برخیز که خود را در گوشه‌ای پنهان کنیم یا اینکه از اینجا برویم و اگر برخیزی و بیائی من جسارت تو را خواهم بخشید و تو را با عصای خود تادیب نخواهم کرد.

(کاپتا) دهان را که آلوده به چربی بود پاک کرد و با یک قطعه استخوان الاغ که در دست داشت مرا مورد تهدید قرار داد و بانگ زد این مصری پلید را از اینجا دور کنید و گرنه من مجبور خواهم شد که با چوب استخوانهای او را در هم بشکنم.

همین که (کاپتا) این حرف را زد مردی که در جلد شیر رفته بود بمن حمله ور گردید و مرا بزمین انداخت و با چنگال خود بدن مرا خراشید و نزدیک بود که سراسر بدنم مجروح شود ولی خوشبختانه نفیرها بصدا در آمدند و اعلام کردند که پادشاه جدید برای اجرای عدالت برود و شیر ساختگی مرا رها کرد.

عدالت خانه بابل در نزدیکی کاخ سلطنتی قرار گرفته بود وقتی (کاپتا) را به آنجا بردند که مبادرت به اجرای عدالت نماید خواست که شانه از زیر بار خالی کند و گفت من به دادگستری قضات بابل اطمینان دارم و بهتر این است که آنها مثل گذشته مجری عدالت باشند.

ولی مردم این حرف را نپذیرفتند و گفتند که ما خواهان اجرای عدالت از طرف پادشاه جدید خود هستیم تا اینکه بدانیم آیا عقل دارد و میتواند مطابق اصول انصاف رای صادر کند یا نه؟

(کاپتا) ناچار شد که تن به قضا در دهد و مردم او را روی مسند بزرگ قاضی بابل نشانیدند و شلاق و قید را که علامت اجرای عدالت است مقابلش نهادند و اول کسیکه برای تظلم نزدیک شد مردی بود که لباس پاره بر تن داشت و من دیدم که موهای سرش سفید میباشد.

بعد فهمیدم که سفیدی موهای وی ناشی از خاکستریست که روی سر پاشیده و لباس خود را عمدی پاره کرده تا اینکه بتواند با وضعی ژولیده بحضور پادشاه برسد.

زیرا در باب کسانیکه خود را خیلی مظلوم میدانند میکوشند که از حیث ظاهر وضعی ژولیده داشته باشند تا اینکه رافت سلطان را جلب کنند.





مرد مقابل غلام من بخاک افتاد و زمین را بوسید و گفت ای خداوندگار چهار اقلیم امروز کسی مثل تو دادگستر و بقدر تو عاقل نیست و لذا من آمده‌ام که از تو درخواست اجرای عدالت نمایم من زنی دارم که چهارسال است با من بسر میبرد و در این مدت آبستن نشده و بتازگی باردار شده و با اینکه بعضی بمن گفتند که زن تو دارای فاسقی میباشد من این حرف را نپذیرفتم تا اینکه دیروز زخم را با یک سرباز غافلگیر کردم.

من نتوانستم سرباز مزبور را دستگیر کنم زیرا وی قوی‌تر از من بود و همینکه من وارد خانه شدم گریخت ولی اکنون جگر سیاه من پر از اندوه و تردید شده و من نمیدانم طفلی که زن من در شکم دارد آیا طفل من است یا طفل این سرباز و آمده‌ام از تو درخواست کنم که این مشکل را حل نمائی و مرا از تردید بیرون بیاوری تا اینکه من بدانم در مورد این کودک چه تکلیف دارم.

(کاپتا) قدری با نگرانی اطراف خود را نگرست زیرا نمیدانست چه جواب بدهد که مقرون به عدالت باشد و یکمرتبه غلامان را خواست و گفت چوب بدست بگیری و این مرد را کتک بزنی.

غلامان با چوب بجان آن مرد افتادند و بعد از اینکه او را زدند مرد خطاب به جمعیت اظهار کرد که آیا رای پادشاه در مورد من عادلانه است و من که برای تظلم آمده‌ام باید چوب بخورم.

مردم بعد از شنیدن این حرف از (کاپتا) توضیح خواستند و پرسیدند ای خداوندگار چهار اقلیم برای چه تو دستور دادی که این مرد را کتک بزنند.

(کاپتا) گفت مردی که این قدر احمق باشد مستوجب چوب خوردن است زیرا آیا میتوان قبول کرد که مردی دارای مزرعه مستعد میباشد مزرعه خود را لم یزرع بگذارد و در آن بذر نکارد و وقتی دیگران از روی احسان و ترحم در آن مزرعه بذر میکارند بیاید و شکایت کند که چرا سایرین در زمین مزبور تخم کاشته‌اند.

ولی اگر مزرعه لم یزرع که متروک مانده از دیگران درخواست کند که در آن تخم بکارند آیا باید مزرعه را مورد نکوهش قرار داد؟ البته نه و بنابراین حق با زن است که با مرد دیگر مربوط گردیده زیرا این مرد نتوانسته که درخواست زن را بر آورد و او را مبدل بیک مزرعه متروک نموده است. مردم بعد از شنیدن این حرف فریادهای تحسین بر آوردند و عقل و عدالت (کاپتا) را ستودند آنوقت یک پیرمرد به کاپتا نزدیک گردید و گفت ای خداوندگار چهار اقلیم من در مقابل تو و این ستون که قوانین بابل روی آن نوشته شده درخواست اجرای عدالت میکنم و شکایت من این است.

اخیراً من در کنار کوچه یک خانه ساختم ولی معماری که خانه مرا به مقاطعه ساخته بود مرا فریب داد و مصالح نامرغوب بکار برد و باستحکام خانه توجه نکرد و خانه یکمرتبه ویران گردید و عابری را بقتل رسانید و اینک بازماندگان عابر مزبور از من درخواست جبران خسارت مینمایند در صورتیکه من گناهی ندارم و تکلیف من چیست و به بازماندگان عابر مقتول چه باید بگویم؟

(کاپتا) فکری کرد و گفت موضوعی که تو بمن میگوئی یک مسئله پیچیده است و آنگاه از قضات بابل که حضور داشتند پرسید قانون در اینمورد چه میگوید؟

قضات ستونی را که قانون روی آن نوشته شده بود به (کاپتا) نشان دادند و گفتند اگر خانه بر اثر بی مبالاتی یا خدعه مقاطعه‌کار ویران شود و صاحب خانه را بقتل برساند معمار مقاطعه‌کار بقتل خواهد رسید.

در صورتیکه خانه پس از ویران شدن پسر صاحبخانه را مقتول کند پسر مقاطعه‌کار بجرم قتل پسر صاحبخانه مقتول خواهد شد.

قانون در خصوص قتل دیگران چیزی نمی‌گوید ولی ما اینطور تعبیر می‌کنیم که هرگونه ضرری که از ویرانی خانه دیگران وارد بیاید باید بوسیله مقاطعه‌کار جبران شود و در صورتیکه مقاطعه‌کار نخواهد که آن ضرر را جبران کند باید بهمان اندازه بر او خسارت وارد آورد.





(کاپتا) گفت من نمی‌دانستم که در این کشور معماران مقاطعه‌کار اینقدر حيله‌گر هستند و از مصالح ساختمانی میدزدند یا اینکه در بنای خانه طوری بی‌مبالاتی می‌کنند که خانه فرو میریزد و من بعد از این مواظب خواهم بود که گرفتار این نوع مقاطعه‌کاران حيله‌گر نشوم.

و اما در خصوص شکایت این مرد و اینکه خویشاوندان عابر مقتول از او درخواست خسارت کرده‌اند عقیده من چنین است: خویشاوندان عابر مقتول باید مقابل خانه معمار مقاطعه‌کار بروند و اولین عابر را که از آنجا میگذرد بقتل برسانند تا اینکه طبق قانون عمل شود ولی اگر خویشاوندان عابر مزبور مثل خویشاوندان عابر اول درخواست خسارت کردند کسانی که عابر دوم را مقابل خانه معمار بقتل رسانیده‌اند باید از عهده خسارت برآیند.

نظریه من راجع به مجرم اصلی این است که در این واقعه هیچکس بقدر عابری که از جلوی خانه سست بنیاد عبور کرده گناه ندارد زیرا هیچ مرد عاقل از جلوی خانه‌ای که ممکن است ویران شود عبور نمی‌نماید.

بعد از او مجرم اصلی همین مرد است که اینجا آمده و میگوید خانه‌اش ویران شده. اینمرد از این جهت مجرم می‌باشد که با اینکه اهل بابل است و در تمام عمر در این کشور میزیسته و اکنون بسن کهولت رسیده نمیدانست که در بابل نباید ساختمان خانه را بیک معمار مقاطعه‌کار واگذار کرد و گرنه باید منتظر بود که در ماه اول آن خانه ویران شود.

یا لاقلاً بعد از اینکه ساختمان خانه را بیک مقاطعه‌کار وا گذاشت او را تحت نظر بگیرد تا اینکه مبادرت به تقلب نکند. و چون در صدد بر نیامده که مقاطعه‌کار را تحت نظر قرار بدهد و کنترل نماید وی حق داشته که اینمرد را فریب بدهد و خانه او را طوری بسازد که ویران گردد.

زیرا تا وقتی احمق‌ها را فریب ندهند و آنها متضرر نشوند عاقل نخواهند شد.

یکمرتبه دیگر مردم عدالت (کاپتا) را تحسین کردند و مردی که برای تظلم آمده بود با افسردگی دور گردید.

آنوقت یک سوداگر فربه که لباس گرانبها در برداشت به کاپتا نزدیک گردید و گفت سه روز قبل من هم مثل دیگران به معبد (ایشتار) رفتم تا اینکه بتوانم با یکدختر باکره تفریح کنم. من یکی از دختران باکره را که برای تهیه جهیز در روزهای اول بهار به معبد (ایشتار) می‌آیند پسندیدم و با او قرار گذاشتم که مقداری سیم از من بگیرد و با من تفریح کند.

بعد از اینکه سیم را باو دادم لازم شد که برای یک حاجت عادی دور شوم و پس از مراجعت با تعجب مشاهده کردم که او با یکمرد دیگر مشغول تفریح میباشد در صورتیکه از من نقره گرفته با من قرار گذاشته بود که منتظر مراجعتم باشد. وقتی باو گفتم که نقره مرا پس بده جواب داد که تو قرار گذاشتی که با من تفریح کنی و پس اینکه آنمرد رفته میتوانی مبادرت بتفریح نمائی.

گفتم من هنگامی میخواستم با تو تفریح کنم که تو باکره بودی و اکنون دارای بکارت نمی‌باشی.

ولی دختر مزبور حرف مرا نپذیرفت و گفت من نقره تو را پس نمی‌دهم زیرا آنچه تو میخواستی از من خریداری کنی موجود است و میتوانی ابتیاع نمائی.

من باو گفتم که من از تو یک ظرف سفالین سالم خریداری کردم و قیمت آن را هم پرداختم و بعد برای کاری از تو دور شدم ولی در هر حال این ظرف بمن تعلق داشت و تو که ظرف سفالین را بمن فروخته بودی حق نداشتی که آنرا بدیگری بفروشی و وی آن ظرف را بزمین بزند و بشکند و حال که من آمده‌ام قطعات ظرف شکسته را به من عرضه نمائی و بگوئی این است چیزی که تو از من خریده بودی.

وقتی (کاپتا) این حرف‌ها را شنید شلاق خود را برداشت و با خشم تکان داد و گفت: من در هیچ جا مردانی ندیده‌ام که مانند سکنه این شهر نادان باشند و برای چیزهایی که کودکانه است شکایت کنند.

ای مرد بازرگان اگر تو برای خرید یک میوه تازه ببازار بروی بعد از اینکه میوه را خریداری کردی فوری آنرا تناول





مینمائی یا اینکه میگذاری چند روز بگذرد و پس از انقضای این مدت بر میگردی و میگوئی برای چه میوه ایکه من خریدهام پلاسیده و فاسد شده است.

یک دختر جوان و باکره هم مثل میوه تازه است و خریدار بمحض اینکه میوه را ابتیاع کرد باید آنرا تناول کند و اگر دختر جوان را گذاشت و رفت و هنگام مراجعت دید میوه او پلاسیده شده یا بقول تو ظرف سفالین شکسته نباید شکایت نماید.

تو بجای اینکه از این دختر شکایت کنی باید از وی ممنون باشی که بتو کمک کرد زیرا قبل از بازگشت تو مانعی را از بین برد و هرگاه باقی میماند برای تو اسباب زحمت میشد و این زحمت را بدیگری محول نمود تا اینکه تو بدون اشکال با وی تفریح کنی و چون معلوم است که مردی نادان هستی و قدر و قیمت میوه تازه را نمیدانی من تو را محکوم میکنم که بعد از این پیوسته با ظروف شکسته تفریح نمائی.

باز مردم فریاد تحسین را بلند کردند و عقل و درایت (کاپتا) را ستودند و غلام من خطاب بقضات گفت: امروز من بقدر کافی عدالت را اجرا کردم و اینک خسته شدهام و باید استراحت نمایم و اگر شاکیان دیگر پیدا شدند قضات باید بشکایت آنها رسیدگی نمایند.

شکایت اینمرد بازرگان مرا متوجه کرد که من اینک سلطانی هستم که در حرم خود چهار صد زن دارم و باید بروم و با آنها تفریح کنم و من برای تفریح با آنها خود را مستعد می بینم زیرا نه فقط غذا مرا نیرومند کرده بلکه از لحظه ای که سلطان چهار اقلیم شدهام یک نیروی فوق العاده را در خود احساس می کنم که حتی در دوره جوانی خود دارای آن قوت نبودم.

مردم با غریو شادی (کاپتا) را بطرف حرم بردند ولی در بین جمعیت یکنفر تفریح نمی کرد و نمی خندید و او (بورابورباش) بود و خود را بمن رسانید و گفت (سینوهه) تو طیب هستی و میتوانی وارد حرم شوی و برو و نگذار که غلام تو بزندهای من دست بزند زیرا اگر مرتکب این عمل شود غروب امروز من پوست او را خواهم کند و پوستش را بالای دیوار خواهم گذاشت که خشک شود.

ولی اگر از دست درازی بطرف زندهای من خودداری نماید مرگ بر وی آسان خواهد شد و من میگویم که طوری او را بقتل برسانند که دچار شکنجه نشود.

گفتم (بورابورباش) هرچه تو بگوئی من انجام خواهم داد ولی من از مشاهده تو در لباس غلامان خیلی اندوهگین هستم و جگر سیاه من پر از غم شده زیرا نمی توانم تحمل کنم که مردم تو را مورد طعن و تحقیر قرار بدهند.

(بورابورباش) گفت امروز روز دروغ بزرگ یعنی سلطان دروغ است و در این روز یکنفر را بعنوان پادشاه بابل انتخاب می نمایند ولی سلطنت او زیادتیر از یكروز طول نمی کشد و تمام سکنه بابل این موضوع را میدانند ولی هنگامیکه من و تو صحبت می کنیم غلامت بطرف حرم میرود و من بیم دارم که او بطرف زندهای من دست درازی نماید و تو برو و نگذار که این واقعه اتفاق بیفتد.

من و (بورابورباش) بطرف حرم روانه شدیم و در راه من راجع برسم روز دروغ بزرگ از او توضیح خواستم و وی گفت که هر سال در این روز ملت بابل یکی از مضحک ترین و ابله ترین افراد را برای مدت یک روز برای سلطنت انتخاب میکنند و حکمرانی آن مرد از بامداد شروع میشود و پادشاه بابل مانند یک غلام عهده دار خدمت وی میگردد. در اینروز این سلطان موقتی هر چه بخواهد می کند و من چون دیدم که غلام تو بسیار مضحک است خود گفتم که وی را برای سلطنت یک روزه انتخاب نمایند.

من پرسیدم بعد از اینکه امروز بانتهای رسید با این سلطان موقتی و یكروزی چه میکنند؟

(بورابورباش) گفت وقتی امروز تمام شد همانطور که در بامداد ناگهان او را سلطان بابل کردند در چند لحظه هنگام





غروب آفتاب وی را بقتل میرسانند و فرمان قتل او از طرف پادشاه یعنی من صادر میشود. اگر شخصی که مدت یک روز سلطنت کرده در مدت سلطنت مبادرت بقتل و جرح و تصرف زنهای مردم نکرد هنگام غروب زهری در شراب میریزند و باو میخورانند و وی بدون مشقت جان میسپارد. ولی اگر در این یکروز از قدرت خود استفاده نامطلوب نمود در آن صورت من وی را با شکنجه‌های هولناک بقتل خواهم رسانید.

در گذشته یکمرتبه در همین روز سلطان وقایع بابل که مثل دیگران مشغول تفریح بود بر اثر خوردن یک آبگوشت خیلی داغ که بعضی میگویند در آن زهر ریخته بودند زندگی را بدرود گفت و آنمرد مضحک و ابله که فقط برای یکروز سلطان شده بود بعد از مرگ سلطان حقیقی مدت سی و شش سال در بابل سلطنت کرد و بهمین جهت من امروز هنگام صرف غذا و شراب خیلی احتیاط کردم که گرفتار سرنوشت سلطان مزبور نشوم.

وقتی من و (بورابوریاش) بدرج حرم رسیدیم من دیدم که (کاپتا) در حالیکه خون از بینی‌اش فرو می‌چکد و یگانه چشم وی متورم شده از آنجا خارج شد.

گفتم (کاپتا) تو را چه میشود مگر مجروح شده‌ای؟

(کاپتا) گفت نگاه کن که در حرم با من چه کرده‌اند؟

من وقتی وارد حرم شدم دیدم که قصد دارند زن‌های پیر و کنیزهای سیاه و فربه و سالخورده را بمن بدهند و من گفتم که از آنها نفرت دارم و بطرف یکزن جوان و زیبا رفتم ولی آنزن مثل ماده شیر بمن حمله‌ور شد و طوری با کفش خود روی چشم و بینی من کوبید که چشم من ورم کرد و از بینی‌ام خون جاری شد.

(بورابوریاش) وقتی حرف غلام مرا شنید طوری به خنده در آمد که برای اینکه بر زمین نیفتد بازوی من تکیه داد و (کاپتا) گفت (سینوهه) من جرئت نمی‌کنم که وارد حرم شوم زیرا این زن دیوانه شده و اگر قدم بحرم بگذارم مرا بقتل خواهد رسانید و لذا تو وارد حرم شو و جمجمه او را سوراخ کن تا یک روح شرور که در مغز او جا گرفته از سرش خارج شود و من بتوانم او را در آغوش بگیرم چون اگر این زن دیوانه نبود بمن که پادشاه وی هستم و حق دارم که او را خواهر خود بکنم حمله نمی‌نمود و روی دهان و بینی من نمی‌کوبید و خون مرا مانند خون گاوی که ذبح نمایند نمی‌ریخت.

(بورابوریاش) بمن گفت (سینوهه) برو ببین که وضع حرم چگونه است و این زن که باین احمق حمله کرده که میباشد. امروز چون روز پادشاه دروغی است من نمیتوانم وارد حرم شوم ولی تو چون پزشک هستی میتوانی همه جا از جمله حرم من بروی و من تصور میکنم زنی که به غلام تو حمله‌ور شده دختری است جوان که بتازگی برای من آورده‌اند و من میخواستم او را از آن خود بکنم ولی هنوز چون وحشی‌ها میباشد و من منتظر هستم که وی آرام شود.

من نمیخواستم وارد حرم شوم ولی (بورابوریاش) بقدری اصرار کرد که درخواست او را قبول کردم و وارد حرم شدم و خواجه‌ها که میدانستند من طبیب هستم جلوی مرا نگرفتند.

من دیدم که در حرم بی‌نظمی حکمفرماست و عده‌ای از زنهای پیر خود را آراسته‌اند که در روز جشن پادشاه دروغی تفریح کنند و همینکه مرا دیدند سراغ (کاپتا) را گرفتند و میپرسیدند که بز فربه ما کجا رفت و برای چه صبر نکرد که با ما خوش بگذرانند.

یکزن سیاهپوست که مانند غلام من فربه بود و سینه‌های بزرگ و آویخته وی به شکمش میرسید بطرف من آمد و پرسید بز چاق مرا برگردان تا اینکه من بتوانم او را روی سینه خود قرار بدهم و بفشارم... فیل مرا برگردان تا اینکه با خرطوم خود بدن مرا احاطه نماید.

خواجه‌ها اطراف مرا گرفتند و گفتند برای این زن‌های پیر دغدغه نداشته باش برای اینکه هیچکدام دیوانه نشده‌اند و





این حرکات که میکنند ناشی از این است که امروز خود را برای تفریح آماده کرده بودند ولی در بین زنهای حرم یکدختر جوان وجود دارد که از بدو ورود باینجا نسبت بهمه ابراز خشم میکرد و امروز دیوانه شده و نه فقط پادشاه دروغی را بشدت مجروح و وادار به فرار کرد بلکه کاردی بدست گرفته و بمحض اینکه ما میخواستیم باو نزدیک شویم بما حمله مینماید و تو باید بروی و دیوانگی این زن را معالجه نمائی.

خواجها راهنما شدند و مرا بحیاط بزرگ حرم که آجرهایی صیقلی و درخشنده داشت بردند. در وسط حیاط یک حوض بود که مجسمه جانوران دریائی از سنگ در آن بنظر میرسید و از دهان مجسمهها آب چون ده ها فواره به حوض میریخت.

در کنار حوض زنی جوان با لباس پاره در حالیکه تکیه به مجسمه یکی از جانوران دریایی داده بود ایستاده، از گیسوان و لباس او آب فرو میریخت و معلوم میشد که از حوض خارج شده است و یک کارد در دست داشت و کارد او در آفتاب میدرخشید.

وقتی من نزدیک شدم آن دختر جوان که خواجها هنگام نزاع با وی لباسش را پاره کرده بودند چیزی گفت ولی خواجها طوری قیل و قال میکردند و ریزش فواره ها چنان صدا بوجود میآورد که من نمیفهمیدم آن زن چه میگوید. من خطاب به خواجها گفتم از اینجا بروید تا اینکه حیاط خلوت شود و آب فوارهها را قطع کنید که من بتوانم صدای زن را بشنوم.

خواجها رفتند و آب فوارهها را قطع کردند و آن وقت من توانستم صدای آژن را بشنوم و شنیدم که وی مشغول خواندن آواز است و گونههای او از فرط هیجان قرمز شده است.

باو گفتم ای زن ساکت باش و این کارد را دور بینداز و اینجا بیا تا اینکه تو را معالجه کنم زیرا بدون شک تو دیوانه شدهای.

زن بجای اینکه از حرف من اطاعت کند گفت ای میمون اگر جلو بیائی من کارد خود را در جگر سیاه تو فرو خواهم کرد زیرا من بسیار خشمگین هستم.

من گفتم ای زن کارد را دور بینداز زیرا نسبت بتو دشمنی ندارم و نمیخواهم بتو آسیب برسانم.

زن گفت چند نفر از مردها همین حرف را بمن زدند و گفتند که نسبت بمن قصد بد ندارند ولی من فهمیدم که آنها میخواهند من را فریب بدهند تا اینکه از من بهره مند شوند و بهمین جهت این کارد را بدست گرفتم تا هر مرد را که بمن نزدیک میشود بقتل برسانم و بخصوص این پیرمرد یک چشم را که مانند یک خیک متورم بود بقتل خواهم رسانید.

گفتم آیا این تو بودی که پادشاه بابل را مجروح کردی؟ زن گفتم بلی من بودم و خوشحالم که توانستم از بینی او خون جاری کنم زیرا حتی پادشاه بابل نباید از من بهره مند شود زیرا مرا وقف خدای ما کرده اند و من باید مقابل خدای خودمان برقصم.

گفتم هر قدر میل داری مقابل خدای خود برقص و این موضوع بمن مربوط نیست و من پزشک هستم و وظیفهام این است که نگذارم که تو که اکنون دیوانه شدهای با این کارد خود را مجروح نمائی و اگر تو مجروح شوی پادشاه بابل متضرر خواهد شد زیرا خواجهاها او بمن گفتند که وی تو را به مبلغی گزاف از بازار برده فروشان خریداری کرده است. زن گفت من برده نیستم تا این که حق داشته باشند مرا در بازار برده فروشان بفروشند. من دختری هستم که بزور ربودند و هرگاه تو قدری شعور میداشتی این موضوع را میفهمیدی.

در اینموقع زن نظری بعقب خود انداخت و افزود: خواجها بالای درخت رفته اند که صحبت ما را بشنوند و آیا تو نمیتوانی با زبانی دیگر حرف بزنی تا اینکه نفهمند ما چه میگوئیم.





من با زبان مصری شروع بصحبت کردم و گفتم من مصری هستم و نامم (سینوهه) ابن الحمار است و چون طبیب میباشم تو نباید از من بترسی.

همینکه زن شنید که من با زبان مصری صحبت میکنم بطرف من آمد و گفت من نمیدانستم که تو مصری هستی وگرنه زودتر بطرف تو میآمدم زیرا میدانم که مردهای مصری با زور از زن‌ها بهره‌مند نمیشوند و با اینکه نسبت بتو اعتماد دارم نمیتوانم کاردم را بتو بدهم برای اینکه این کارد مورد احتیاج من است و قصد دارم که امشب وقتی پادشاه بابل یا دیگری میآید که از من بهره‌مند شود رگ‌های گردن خود را با این کارد قطع نمایم و بمیرم تا اینکه مقابل خدای خود بی‌آبرو نشوم و اگر تومیل داری که من زنده بمانم و از خدایان میترسی مرا از این کشور خارج کن ولی بدان که هرگاه مرا از اینجا بیرون ببری من نخواهم توانست تو را همانطور که یکن بمرد پاداش میدهد، بدهم برای اینکه من وقف خدای خود شده‌ام و هیچ مرد نباید از من منتفع شود مگر وقتی خدای من بگوید او را بخواه و از آمیزش با وی محفوظ شو.

گفتم من هیچ قصد ندارم که از تو منتفع شوم و تو باید از این حیث آسوده خاطر باشی لیکن رفتن تو از حرم پادشاه بابل کاری دور از عقل است زیرا در این جا وسائل زندگی تو فراهم میباشد و بتو غذا و لباس و هر چیز دیگر که بخواهی میدهند.

زن گفت من در کشور خود هم غذا و لباس داشتم و غذا و لباس اینجا در نظرم جلوه ندارد و اما اینکه گفتمی هیچ قصد نداری از من منتفع شوی، اینموضوعی است که هرگاه مرا از بابل خارج کنی میتوانیم راجع بآن صحبت نمائیم زیرا گرچه من وقف خدای خودمان هستم لیکن اگر خدای من بگوید که مردی را بپسندم میتوانم موافقت کنم که وی از من بهره‌مند شود.

گفتم ای زن من قصد ندارم که تو را از بابل خارج کنم و از اینجا ببرم برای اینکه پادشاه بابل دوست من است و هرگاه تو را از حرم او بگریزانم بر خلاف رسم دوستی رفتار کرده‌ام.

دیگر آنکه تو باید بدانی آنمرد که یک چشم داشت و مثل یک خیک متورم بود پادشاه همیشهگی بابل نیست بلکه پادشاه دروغی آن کشور است و فقط یک روز (امروز) سلطنت میکند و از روز دیگر پادشاه همیشهگی بابل که تو را خریداری کرده سلطنت خواهد نمود و او جوانی است خوش قیافه و امیدوار است که از آمیزش با تو لذت ببرد و تصور میکنم که تو نیز از آمیزش با او لذت خواهی برد.

این است که بتو سفارش میکنم که افکار کودکانه را کنار بگذار و این کارد را بمن بده.

زن گفت اگر کارد را بتو بدهم تو از من حمایت خواهی کرد گفتم آری از تو حمایت میکنم تا آسیبی بتو نرسانند.

آنگاه زن گفت اسم من مینا است و چون تو قول میدهی که از من حمایت خواهی کرد که از من حمایت کنی تا اینکه کسی بمن آسیبی وارد نیارد این کارد را بتو میدهم و چون مصری هستی میدانم که بمن دروغ نخواهی گفت و مرا فریب نخواهی داد.

آنوقت تبسم‌کنان کارد خود را بمن داد و من از او گرفتم و براه افتادم ولی وقتی میرفتم متوجه بودم که (مینا) با تسلیم کارد مرا در یک محظور بزرگ قراردادده زیرا پس از آن من باید از او حمایت کنم و چگونه میتوان از یکنزن جوان و زیبا در یک حرم بزرگ مثل حرم (بورابورباش) حمایت کرد؟ و خواستم برگردم و کارد را بزنجوان بدهم تا اینکه نسبت بوی تعهدی نداشته باشم ولی خواجه‌ها اطرافم را گرفتند و از اینکه توانسته‌ام کارد را از دست آنزن بیرون بیاورم مرا تمجید کرده گفتند این زن هرگاه این کارد را نگاه میداشت دیگران را بقتل میرسانید یا خود را ولی اینک اطمینان داریم که وی نه بخود سوء قصد خواهد کرد نه به دیگران.

وقتی از حرم خارج شدم (بورابورباش) بطرف من آمد و خنده کنان پرسید چطور شد؟ آیا حدس من صحیح بود؟ و





زنی که غلام ترا مجروح کرده همان کنیز جوان است که بتازگی برای من خریداری کرده اند. گفتم بلی و این کنیز جوان بر اثر بد رفتاری خواجگان تو طوری به خشم در آمده که تصمیم گرفته که بهیچ مرد تسلیم نشود و بهتر این است که تو تا چندی او را بحال خود بگذاری تا اینکه رفته رفته از خشم فرود بیاید و رام شود و موافقت کند که تو با وی بسر ببری.

(بورابوریاش) گفت تو برای رام کردن این زن دغدغه نداشته باش زیرا من زنهای جوان را خوب میشناسم و میدانم چگونه باید آنها را رام کرد و این اولین مرتبه نیست که یکزن جوان و خشمگین وارد حرم من میشود و وقتی باو میگویم که با من تفریح کند امتناع می‌نماید.

دختران جوان که هنوز با من آمیزش نکرده‌اند میترسند و تصور میکنند که یک خطر وخیم آنها را تهدید میکند ولی وقتی نزد من آمدند و جوانی مرا دیدند طوری نسبت به من راغب میشوند که بعد از آن دائم شکایت مینمایند که چرا من تمام اوقات خود را با آنها بسر نمیبرم و اگر با سایر زنهای حرم تفریح نمایم دچار حسادت میشوند و هرگاه جوانی و زیبایی من در آنها تاثیر نکند باز من یک وسیله مطمئن برای رام کردن آنها دارم که آن چوب است. من دستور میدهم که دختر جوان و نافرمان را برو بخوابانند و خواجگان با ترکه‌های نازک آنقدر بر بدن او بکوبند که از پشت زن خون جاری شود و هنگام شب قادر به خوابیدن نباشد و اینزن بعد از اینکه یکمرتبه یا دوبار چوب خورد طوری مطیع میشود که هرگز از اطاعت من سرپیچی نخواهد کرد.

(بورابوریاش) بعد از این حرف با خنده‌ای دیگر از من دور شد و من بطرف تالار ضیافت رفتم. (کاپتا) غلام من با اینکه از دست (مینا) مجروح شده بود پس از اینکه به تالار ضیافت مراجعت کرد بر اثر نوشیدن آشامیدنی درد خود را فراموش نمود.

عده‌ای کثیر اطراف وی را گرفته بودند و او را وادار مینمودند که شوخی و بذله سرائی نماید و غلام من که تصور میکنم برای اینکار استعداد ذاتی داشت حرفهائی میزد و حرکاتی مینمود که دیگران را میخندانید.

در تالار ضیافت طوری مردم سرگرم تفریح بودند که کسی بمن توجه نداشت خواستم که خود را به (کاپتا) نزدیک کنم و باو بگویم که برخیزد و بگریزد ولی متوجه شدم که سایرین طوری غلام مرا در بر گرفته‌اند که من نخواهم توانست که محرمانه با وی صحبت کنم و از آن گذشته (کاپتا) چنان یقین داشت که پادشاه شده که ممکن بود امر کند که دیگران مرا مورد ضرب و شتم قرار بدهند.

من نمیخواستم که غلام من در بابل بقتل برسد و نجات او را از مرگ وظیفه خود میدانستم و گرچه وی بر اثر مستی خود را گم کرده بود ولی هر غلام دیگر بجای (کاپتا) اگر یکمرتبه پادشاه میشد خود را گم میکرد.

از (کاپتا) گذشته من در قبال (مینا) هم تعهدی داشتم که میباید انجام بگیرد، پادشاه بابل گفته بود که آندختر اگر زیبایی مرا ببیند از خشم فرود می‌آید و خود را به پای من می‌اندازد ولی من این حرف را قبول نمی‌کردم چون اگر (مینا) میخواست که خود را تسلیم (بورابوریاش) نماید تا آنموقع تسلیم میشد.

من تردید نداشتم که (بورابوریاش) به خواجگان خود امر خواهد کرد که آنزن را بچوب ببندند و من نمیخواستم که (مینا) بدست خواجه‌ها چوب بخورد و بدنش مجروح شود چون علاوه بر اینکه (مینا) باعتماد قول من که یک مصری هستم کارد خود را تسلیم کرد، ما مصریها نمیتوانیم قبول کنیم که یکزن زیبا را چوب بزنند.

من دو وظیفه داشتم یکی وظیفه حتمی برای نجات غلامم و دیگری یک وظیفه دوستانه جهت نجات (مینا). در قبال انجام وظیفه اول تردید نداشتم ولو (بورابوریاش) نسبت بمن خشمگین شود چون غلام من گناهی را مرتکب نشده بود که بدست سکنه بابل بقتل برسد.

ولی در قبال وظیفه دوم قدری مردد بودم زیرا (بورابوریاش) بمناسبت اینکه نسبت به من اعتماد داشت مرا به حرم





خود فرستاده بود و اگر من (مینا) را از حرم وی میربودم و میبردم بدوستی و اعتماد وی خیانت میکردم. ولی (مینا) هم بمن اعتماد پیدا کرده بود و انتظار داشت که من او را از بابل خارج کنم یا اینکه نگذارم وی را چوب بزنند.

اگر من میتوانستم در بابل بمانم از پادشاه درخواست میکردم که مینا را چوب نزند و او هم درخواست مرا می پذیرفت ولی من چون مجبور بودم که غلام خود را از مرگ نجات بدهم نمی توانستم در بابل بمانم و میباید (کاپتا) را با خویش بگریزانم.

و چون باتفاق (کاپتا) میگریختم (مینا) تنها میماند و چوب میخورد و برای اینکه وی مورد ستم قرار نگیرد ناچار میباید که او را هم بگریزانم ولو پادشاه بابل ربودن (مینا) را عملی برخلاف دوستی بداند و تصور کند که من بوی خیانت کرده‌ام.

در جهان انسان همه وقت در کارهای خود آزاد نیست برای اینکه سرنوشت انسان را ستارگان تعیین می نمایند و گاهی انسان مجبور میشود اعمالی را بانجام برساند که خود مایل بانجام آنها نمیباشد.

این بود که تردید را کنار گذاشتم و عزم کردم که هم (کاپتا) را از مرگ برهانم و هم (مینا) را از ستم‌هایی که در انتظار اوست نجات بدهم.





فصل هفدهم

برای نجات دو نفر

بعد از ظهر کنار رودخانه رفتم و بیک زورق که ده پاروزن داشت نزدیک شدم و به پاروزنها گفتم میدانم که امروز روز جشن پادشاه دروغی میباشد و شما آبجو نوشیده‌اید و میل دارید که امروز تا شب تفریح کنید ولی روزهای جشن زود تمام میشود و پس از آن روزهای گرسنگی و زحمت فرا میرسد و عاقل کسی است که فریب تفریح روز جشن را نخورد و در فکر روزهای دیگر باشد و شما امروز میتوانید کار کنید و مزدی خوب از من بگیرید و با این مزد از فردا تا دو هفته بخورید و بنوشید و با زن‌ها تفریح نمائید.

پاروزنان پرسیدند ما چه باید بکنیم؟ گفتم امروز با اینکه جشن است و عمومی من زندگی را بدرود گفت زیرا خدایان وقتی میخواهند کسی را بمیرانند اهمیت نمیدهند که وی در روز عید یا روز عزا بمیرد و من مجبورم که بر طبق وصیت عمومی امشب جنازه وی را از اینجا حرکت بدهم و بسرزمینی که اجدادش در آنجا دفن شده‌اند نزدیک مرز میتانی برسانم و غیر از جنازه کنیزم با من خواهد آمد زیرا مردی چون من نمیتواند به تنهایی عهده‌دار کارهای خویش باشد و باید زنی برای او غذا طبخ نماید و ما امشب از اینجا حرکت خواهیم کرد و من مزد شما را دو برابر مزد عادی خواهم پرداخت.

پاروزن‌ها گفتند که ما حاضریم که تو را بمقصد برسانیم ولی هنگام شب‌روی این شط پارو نمیزنیم برای اینکه در شب ارواح موذی و خطرناک در طرفین شط یا روی آب هستند و فریاد میزنند و ما از فریاد آنها میترسیم و ممکن است که زورق ما را سرنگون نمایند.

گفتم من هم اکنون میروم و یک گوسفند را در معبد قربانی خواهم کرد تا اینکه ارواح موذی بما صدمه نزنند و وقتی به مقصد رسیدیم صدای حلقه‌های نقره که من بشما میدهم بقدری در گوش شما قوی خواهد بود که شما صدای ارواح موذی را نخواهید شنید.

پاروزنان پرسیدند تو چه موقع می‌آئی؟ گفتم نمیتوانم بگویم که در چه لحظه خواهم آمد بطور حتم در ثلث اول امشب خود را بشما میرسانم ولی در هر حال شما با زورق خود در همین نقطه منتظر من باشید و از اینجا تکان نخورید و اگر بر حسب اتفاق متوجه شدید که من تاخیر کرده‌ام همینجا درون زورق بخواهید ولی زورق را بجای دیگر نبرید زیرا ممکن است که من در ثلث دوم شب یا نزدیک صبح با جنازه عمومی خود و کنیزم بیایم و اگر زورق را بجای دیگر برده باشید نخواهم توانست شما را پیدا کنم.

سپس بهر پاروزن یک حلقه نقره دادم و گفتم من این نقره را پیش، بشما میدهم که بدانید من امشب بطور حتم خواهم آمد و زورق خود را بدیگری کرایه ندهید و وقتی بمقصد رسیدیم بهر یک از شما چهار حلقه نقره دیگر خواهم داد و برای اینکه مرا در راه بطمع زر و سیم بقتل نرسانند افزودم شما میدانید که در بابل مسافر هرگز با خود زر و سیم زیاد بر نمیدارد بلکه حواله میگیرد و وقتی بمقصد رسید حواله را مبدل به فلز میکند و من هم بعد از اینکه بمقصد رسیدیم حواله خود را مبدل به فلز خواهم کرد و بقیه مزد شما را خواهم داد.

پاروزن‌ها بعد از دریافت نقره یقین حاصل کردند که اگر مرا بمقصد برسانند استفاده‌ای زیاد خواهند کرد و هر یک دارای پنج حلقه نقره خواهند شد و اطمینان دادند که شب تا صبح منتظر من باشند.

من بعد از بازگشت از کنار شط یک خیط کوچک پر از خون را در جعبه وسایل طبی خود نهادم که کسی آن را نبیند و خواجه‌ها همینکه چشمشان بمن افتاد اطرافم را گرفتند و من بآنها گفتم که رفته بودم برای معالجه این زن دیوانه دارو بیاورم و شما باید مرا بمنزل وی راهنمایی نمائید.

خواجه‌ها مرا باطاق آزن بردند و من بآنها گفتم مرا با این زن تنها بگذارید تا اینکه بوسیله دوا ارواح موذی را که در وجود او جا گرفته و وی را دیوانه کرده‌اند از وجودش خارج کنم.

خواجه‌ها رفتند و من به (مینا) گفتم امشب من قصد دارم که تو را از حرم برابیم و با خود ببرم و از این کشور خارج کنم ولی شرطش این است که تو طبق دستور من عمل کنی.





(مینا) پرسید چه باید بکنم؟

خیچ کوچک و کارد را باو نشان دادم و گفتم من این خیک و کارد را نزد تو میگذارم و میروم و سفارش میکنم که پس از من هیچ کس وارد این اطاق نشود. همینکه هوا تاریک شد تو باید درب این خیک را بگشائی و مقداری خون از آن بیرون بیاوری و به صورت و دست ها و سینه خود بمالی و کارد را هم کنار خود بگذاری.

من در آغاز شب خواهم آمد و وقتی وارد اطاق تو شدم خواهم گفت که تو با این کارد خود را کشته‌ای و تو هم خود را بمردن بزنی که همه یقین حاصل نمایند که تو جان نداری.

آنوقت من خواجگان را متقاعد مینمایم که تو را از اینجا بیرون ببرم و تو را در چیزی خواهم پیچید و از اینجا خارج خواهم کرد و در خارج دست و سینه و صورت تو را خواهم شست و با خود خواهم برد.

(مینا) موافقت کرد که مطابق دستور من رفتار کند و من از اطاق وی خارج گردیدم و به خواجه‌ها گفتم که هیچ کس اعم از خواجه‌ها و زن‌های حرم نباید وارد اطاق مینا شوند زیرا اگر کسی درب اطاق او را بگشاید و وارد شود ارواح موذی که بوسیله دوا از بدن (مینا) خارج میشوند وارد بدن او خواهند شد و آنها را دیوانه خواهند کرد و خود من در آغاز شب مراجعت میکنم و وارد اطاق او خواهم گردید.

خواجه‌ها وحشت‌زده گفتند مطمئن باشید که نمی‌گذاریم هیچ کس وارد اطاق او شود و ما هم وارد نخواهیم شد.

من بکاخ سلطنتی رفتم و دیدم که غلام من هنوز در تالار ضیافت است.

ولی یک عده از کسانی که مشغول باده‌نوشی بودند بر اثر مستی در تالار بخواب رفته‌اند و دیگران هم کم و بیش مست هستند لیکن (بورابوریاش) هوش و حواس عادی داشت.

آفتاب بقدری پائین رفته بود که اشعه ارغوانی باطاق می‌تابید و من از (بورابوریاش) پرسیدم چه موقع جشن پادشاه دروغی خاتمه خواهد یافت.

او گفت وقتی آفتاب در عقب شط ناپدید شود این جشن خاتمه می‌یابد و غلام تو با زهری که در شراب میریزند و باو میخوراند کشته خواهد شد و بعد از آن لاشه او را در یک ظرف سفالین خواهند نهاد و آنرا به سرداب کاخ من کنار لاشه سایر کسانی که در اینروز پادشاه دروغی شدند قرار خواهند داد.

گفتم (بورابوریاش) غلام من مانند خودم اهل مصر است و او را ختنه کرده‌اند و خدایان ما میگویند وقتی انسان مرد باید جنازه او را مومیائی کرد تا اینکه در دنیای دیگر زنده بماند.

(بورابوریاش) گفت وقتی جنازه مومیائی شد با جنازه چه می‌کنید؟ گفتم بعد از اینکه لاشه را مومیائی کردیم آنرا دفن مینمائیم. (بورابوریاش) گفت من موافقت میکنم که جنازه غلام را مطابق رسم خودتان مومیائی کنید ولی بعد باید جنازه را بما بدهید تا اینکه آن را در ظرف سفالین بگذاریم و در سراب قرار بدهیم.

گفتم مومیائی کردن جنازه اشرف شصت تا هفتاد روز طول میکشد ولی جنازه غلامان را میتوان در سی روز مومیائی کرد. (بورابوریاش) گفت بسیار خوب جنازه او را در سی روز مومیائی کن.

جواب دادم اینکار را نمیتوان در اینجا شروع کرد برای اینکه اگر من جنازه غلام خود را در این کاخ مومیائی کنم تمام کسانی که در این جا هستند از جمله تو بر اثر روایح خطرناک جنازه خواهید مرد و باید بگویم که این جنازه باید فوری مومیائی شود و گرنه هوای گرم بابل همین امشب جنازه را ضایع خواهد کرد و آنوقت نمی‌توان آنرا مومیائی نمود و بهمین جهت تو باید اجازه بدهی که امشب به محض اینکه غلام من مرد من لاشه او را از این کاخ بیرون ببرم تا اینکه کنار شط در نقطه‌ای دور افتاده آنرا مومیائی نمایم و از امشب که من از این کاخ خارج شدم تا سی روز دیگر تو مرا نخواهی دید و نباید هم ببینی زیرا اگر در این سی روز من بتو نزدیک گردم بوهای جنازه سبب مرگ تو میشود.

(بورابوریاش) گفت منم در سی روز آینده با تو کاری ندارم تا اینکه تو نزد من بیائی.

جوان نظری بافتاب انداخت و اظهار کرد چون آفتاب در عقب شط فرو رفته جشن خاتمه یافته و تا چند لحظه دیگر به غلام تو زهر خواهند خورانید و برو و نظارت کن که با حضور تو که طبیب هستی زهر باین مرد خورانیده شود در حالیکه ما در این گفتگو بودیم من از وضع خدمه کاخ سلطنتی فهمیدم که جشن پادشاه دروغی خاتمه یافته زیرا یکمرتبه همه از اطراف (کاپتا) دور شدند ولی (کاپتا) که بر اثر نوشیدن شراب مست بود نمیتوانست که به تغییر رفتار خدمه پی ببرد.





من خویش را به طیب (بورابوریاش) رسانیدم و به او گفتم که پادشاه به من دستور داده است که خود زهر را به این مرد که امروز پادشاه دروغی شد بخورانم.

طیب مزبور حرف مرا پذیرفت زیرا علاوه بر اینکه فکر کرد من دروغ نمیگویم در روز جشن پادشاه دروغی آنقدر شراب نوشیده بود که نمیتوانست روی دو پای خود بایستد و همینکه دانست که کار خوراندن زهر را به (کاپتا) من برعهده خواهم گرفت خوشوقت گردید و گفت آیا میدانی که با کدام زهر باید او را مقتول کنی؟

گفتم بلی من در شناسائی زهرها از تمام اطبای بابل بصیرتر هستم.

طیب پادشاه که از فرط مستی به چپ و راست متمایل میشد گفت ولی بعد از اینکه غلام تو مرد من باید او را معاینه کنم تا اینکه یقین حاصل نمایم که او مرده است.

گفتم به محض اینکه او مرد من بتو اطلاع میدهم که بیائی و او را معاینه کنی.

طیب پادشاه بابل گفت پس من میروم و میخوابم و وقتی غلام تو زندگی را بدرود گفت بیا و بمن اطلاع بده و اگر خوابیده بودم مرا بیدار کن گفتم همین کار را خواهم کرد تا اینکه بدانی غلام من مرده است.

وقتی از طیب پادشاه جدا شدم مقداری تریاک را در شراب ریختم و تریاک را بقدری انتخاب نمودم که غلام من بعد از نوشیدن شراب طوری از حال برود که دیگران تصور نمایند که مرده است.

بعد با شراب مخلوط به تریاک نزد (کاپتا) رفتم و باو گفتم تو امروز پادشاه چهار اقلیم هستی و همه تو را باین سمت میشناسند و منم تصدیق مینمایم که تو پادشاه بابل میباشی. ولی بطوری که میدانی من نیامده بودم که برای همیشه در بابل سکونت کنم و اینک می خواهم بروم ولی قبل از رفتن یک آرزو دارم که باید باجابت برسد.

(کاپتا) پرسید که آرزوی تو چیست؟

گفتم آرزوی من این است که با دست خود یا پیمانۀ شراب بتو بنوشانم تا اینکه بعد از مراجعت بمصر بتوانم به همه بگویم که من (سینوهه) ابن الحمار کسی میباشم که با دست خود به پادشاه بابل شراب نوشانیده‌ام و دیگران مرا با نظر تجلیل بنگرند و عظمت مرا تصدیق بنمایند.

(کاپتا) گفت من امروز بقدر کافی شراب نوشیده‌ام و میل نوشیدن ندارم ولی نظر باینکه تو میگویی که آرزو داری بدست خود بمن شراب بدهی و من هم تا امروز کسی نبودم که پیمانۀ شراب را رد کنم آنرا مینوشم گو اینکه میدانم ممکن است طوری مست شوم که نتوانم از جا برخیزم.

آنوقت پیمانۀ شراب را از من گرفت و با یک نفس سر کشید و پیمانۀ خالی را دور انداخت.

در این موقع چراغها افروخته شد و سکوت بر کاخ سلطنتی حکمفرما گردید.

زیرا همه میدانستند که موقع تفریح و شادی سپری شد و اگر کسی در صدد شوخی و تفریح بر آید بقتل خواهد رسید.

چند لحظه دیگر غلام من کلاه سلطنتی را از سر برداشت و اظهار کرد که این کلاه برای سر من تنگ است و بر سرم فشار می آورد و استخوان سرم درد میکند و در پاها نیز احساس رخوت می‌نمایم و پلک‌هایم سنگین شده و فکر میکنم بخوابم.

(کاپتا) همانجا که نشسته بود دراز کشید و لحظه‌ای دیگر بخواب رفت و من میدانستم که آن خواب که ناشی از تریاک است چند دقیقه دیگر رفته رفته سنگین خواهد شد و طوری می‌شود که هر کس (کاپتا) را ببیند می‌پندارد که جان در بدن ندارد.

خدمه کاخ سلطنتی دیهیمی را که (کاپتا) از سر برداشت بر سر (بورابوریاش) نهادند و لباس پادشاهی را بر وی پوشانیدند و پادشاه حقیقی بابل روی تخت نشست و بعد گفت امروز با اینکه روز جشن و تفریح بود من خیلی خسته شدم زیرا در روزهای جشن انسان بیش از روزهای دیگر خسته میشود و چون خسته هستم باید بخوابم و زود کسانی را که مست شده اینجا خوابیده‌اند بضر چماق از کاخ سلطنتی بیرون کنید و این احمق را هم (اشاره به کاپتا) وقتی بکلی جان سپرد در یک ظرف سفالین بگذارید.

خدمه کاخ پادشاه بابل طوری با چماق بجان مست‌ها و کسانی که خوابیده بودند افتادند که در چند لحظه مست‌ها بهوش آمدند و خفته‌ها بیدار شدند و همه گریختند.

من به (کاپتا) نزدیک شدم و مشاهده کردم که تمام علائم صوری مرگ در او پدیدار گردیده و به غلامان گفتم بروید و به طیب پادشاه بگوئید که اینجا بیاید و اینمرد را معاینه کند تا بداند که مرده است و غلامان رفتند و طیب





پادشاه بابل را آوردند و او که هنگام مستی بخواب رفته بیش از نیمساعتی نخوابیده و هنوز مست بود با چشمهای نیمه باز آمد.

من میدانستم که در آن حال وی حوصله و توانائی ندارد که غلام مرا بطور دقیق مورد معاینه قرار بدهد و اگر هم او را معاینه میکرد باز تصور مینمود که مرده است.

ولی طبیب پادشاه بابل که میخواست هر چه زودتر بر گردد و بخوابد سرسری نظری به غلام من انداخت و گفت بدون تردید او مرده است و او را در ظرف سفالین بگذارید و درب ظرف را با خمیر خاکرس ببندید.

غلامان (بورابوریاش) غلام مرا در یک ظرف بزرگ سفالین نهادند و هنگامیکه مشغول تهیه خمیر خاکرس بودند من وعده پادشاه را بخاطر (بورابوریاش) آوردم و گفتم که باید جنازه (کاپتا) را بمن بدهد که ببرم و مومیائی کنم.

(بورابوریاش) خطاب به غلامان و خدمه گفت (سینوهه) طبیب مصری مجاز است که جنازه اینمرد را از کاخ من بیرون ببرد و آنرا مومیائی کند و هیچکس نباید مزاحم او شود و مواظب باشید که او بعد از خروج از اینجا تا مدت سی روز و شب قدم به کاخ نگذارد و اگر خواست وارد شود با چوب او را برانید زیرا چون مشغول مومیائی کردن جنازه اینمرد میباشد روایح خطرناک را با خود باینجا خواهد آورد و مرا بهلاکت خواهد رسانید.

منکه قبل از وقت تختروانی فراهم کرده بودم ظرف بزرگ سفالین حاوی جنازه (کاپتا) را تحویل گرفتم و به تختروان منتقل کردم و در راه قبل از رسیدن به تختروان در سرپوش ظرف که از خمیر خاکرس بود چند سوراخ بوجود آوردم که غلام من خفه نشود.

وقتی مطمئن شدم که (کاپتا) از کاخ پادشاه بابل خارج گردید و درون ظرف سفالین روی تختروان است بطرف حرم خانه (بورابوریاش) رفتم و به خواجهها گفتم که میروم تا تأثیر داروی خود را در (مینا) ببینم.

وقتی وارد اطاق (مینا) شدم فهمیدم که وی به دستور من عمل کرده و صورت و دستها را خون آلوده نموده و کارد خونینی کنار وی دیده میشود.

با وحشت ساختگی از اطاق خارج گردیدم و خواجهها را طلبیدم و به آنها گفتم مگر شما دیوانه شدید که باز یک کارد در دسترس این زن گذاشتید تا اینکه وی خود را بقتل برساند.

وقتی چشم خواجهها بخون افتاد بلرزه در آمدند و هیچکس جرئت نمیکرد جلو برود و ببیند که آیا (مینا) برآستی مرده یا اینکه هنوز جان دارد. زیرا خواجهها خیلی از خون میترسند و به هیچ قیمت حاضر نیستند که بیک جسد خونین نزدیک شوند.

همه لرزان و حیران مرا می نگرستند و چشمهای وحشت زده آنها از من می پرسید تکلیف ما چیست و چه باید بکنیم؟ بآنها گفتم در این واقعه شما بقدر من یا بیش از من مسئولیت دارید چون من مردی طبیب هستم و آمده بودم که اینزن دیوانه را معالجه کنم و یکمرتبه در حضور شما کاردش را گرفتم. ولی نمیدانم وی چگونه توانسته باز کاردی بدست بیاورد و خود را بقتل برساند.

اکنون یگانه راه چاره این است که من اینزن را در گلیمی بیچم و از اینجا بیرون ببرم و شما همین امشب یا صبح روز دیگر یک کنیز خریداری کنید و بجای او بگذارید و اگر (بورابوریاش) پرسید برای چه قیافه کنیز او عوض شده بگوئید چون وی دیوانه گردید ارواح مودی که در بدنش حلول کردند قیافه اش را تغییر دادند.

خواجهها یکدیگر را نگرستند و پرسیدند که ما از کجا فلز بیاوریم که بمصرف خرید یک کنیز برسانیم.

گفتم من قیمت کنیز را بشما میدهم و وقتی کنیز جدید را خریداری کردید و به حرم آوردید وی را زینت کنید و رسم پذیرائی از (بورابوریاش) را باو یاد بدهید و من یقین دارم که وقتی پادشاه بابل ببیند که کنیز رام شده طوری خوشوقت خواهد شد که بفکر تغییر قیافه او نخواهد افتاد. آنگاه من دو قطعه زر که بیش از بهای یک کنیز زیبا بود به خواجهها دادم و آنها گلیمی آوردند و من (مینا) را در گلیم پیچیدم و بدون اینکه خود را برای توضیحاتی معطل کنم مینا را بدوش گرفتم و از حرم خارج شدم زیرا میدانستم موقعی که باید کاری به فوریت انجام بگیرد هر قدر کمتر راجع به آن صحبت شود بهتر است. زیرا بر اثر صحبت طولانی اشکالاتی در کار پیدا میشود که سبب بیم و تردید افراد ضعیف خواهد گردید و تمام خواجهها افرادی ترسو و ضعیف بودند.





مینا را هم به تخت روان منتقل نمودم و خود سوار شدم و راه افتادیم تا اینکه بنزدیک شط رسیدیم. قبل از رسیدن به شط به باربران گفتم که تخت‌روان را بر زمین بگذارند و اول ظرف سفالین حاوی (کاپتا) را بوسیله آنها به زورق منتقل نمودیم.

آنگاه به باربران گفتم شما از تخت‌روان دور شوید تا اینکه من روح غلام خود را نیز از آنجا خارج کنم و وقتی مراجعت کردید مرا نخواهید دید زیرا من رفته‌ام ولی تخت‌روان شما بجا خواهد ماند و میتوانید آنرا بردارید و بر گردید. پس از رفتن باربران من مینا را از تخت‌روان خارج کردم و او را کنار شط بردم و درازش کردم که صورت و دستهای خود را بشوید.

بعد باتفاق مینا سوار زورق شدم و در سیاهی شب زورق ما براه افتاد و از ساحل دور شد. پاروزنان از مشاهده مینا حیرت نکردند زیرا بآنها گفته بودم که با کنیز خود مسافرت خواهم کرد و آنان تصور نمودند که وی کنیز من میباشد.

بدین ترتیب من در یکشب بابل را در قفای خود نهادم و از سرزمینی که ممکن بود در آنجا بوسیله طبابت ثروتی گزاف نصیب من گردد دور شدم.



فصل هیجدهم

مینا و بهوش آمدن کاپتا

وقتی آنقدر از شهر دور شدیم که دیگر روشناییهای شهر (بابل) را نمیدیدیم (مینا) با زبان مصری که پاروزنان نمی‌فهمیدند شروع بصحبت کرد و گفت من امشب بر اثر بکار بردن دستور تو متعفن شدم. پرسیدم برای چه متعفن شدی؟ (مینا) گفت برای اینکه تو بمن گفتی که صورت و دست و پا را با خون رنگین کنم و من هر قدر خود را بشویم بوی خون از بدنم دور نمی‌شود. گفتم منظور تو از این حرف چیست. (مینا) گفت منظورم این است که تو مرا فریفتی و وادارم کردی که بر اثر آلوده شدن بخون پلید و متعفن شوم.

گفتم ای زن ملعون من بقدری خسته هستم که حال حرف زدن با تو را ندارم و بگذار که بخوابم زیرا زحمتی که من امروز و امشب برای نجات تو متحمل شدم یکی از زحمات بزرگ دوره عمر من بود و بعد از خروج از دارالممات مصر هرگز گرفتار این زحمت نبوده‌ام زیرا زحماتی که ما متحمل می‌شویم اگر فقط جسمی باشد زیاد سخت نیست ولی وقتی انسان علاوه بر زحمت جسمی متحمل زحمت روحی هم بشود خیلی خسته خواهد شد و من امروز هم گرفتار زحمت جسمی بودم و هم تکلف روحی. از این دو گذشته امروز برای نجات تو من یک ضرر مادی بزرگ را هم تحمل کردم.

زیرا اگر تو نبودی و از من نمیخواستی که تو را نجات بدهم و از حرم بگریزیم من چند روز دیگر بعنوان طبیب بزرگ و درجه اول بابل در طرف راست پادشاه این کشور قرار می‌گرفتم و آنقدر زر و سیم نصیب من می‌شد که زورقی مثل این زورق که ما اکنون در آن نشسته‌ایم قادر بحمل آن نبود.

ولی تو مرا مجبور کردی که از این استفاده صرف نظر کنم و تو را از بابل بگریزیم و در آینده هر سال در این روز من یک کیسه خاکستر بر سر خواهم ریخت تا اینکه بیاد داشته باشم که امروز یکی از روزهای نکبت آور عمر من بود.

(مینا) گفت اگر تو مرا این اندازه باعث نکبت خود میدانی خوب است که من خویش را در رودخانه بیندازم تا این که تو از دست من خلاص شوی. بعد از این حرف (مینا) حرکتی کرد که خود را در رودخانه بیندازد.

ولی من وی را گرفتم و گفتم (مینا) با اینکه امروز من متحمل زحمت زیاد و ضرری بزرگ شدم باز یک وسیله تسلی دارم که نجات تو است و هرگاه تو خود را در آب بیندازی و محو شوی بدبختی من بزرگتر خواهد بود زیرا خواهم فهمید که بعد از آنهمه زحمت هنوز نتوانستم از مرگ تو جلوگیری نمایم. و تو را به تمام خدایان بابل و مصر و سوریه سوگند از این فکر صرف نظر کن و بخواب و اگر میل به خواب نداری در گوشه‌ای بنشین و سکوت‌نما که من بتوانم بخوابم.

زن سکوت کرد و در گوشه‌ای از زورق نشست و من هم گلیمی را که (مینا) در آن پیچیده شده بود روی سر کشیدم که بخوابم.

زیرا با این که شب چهاردهم فصل بهار بود و بلبل‌ها در دو طرف شط خوانندگی می‌کردند و لک‌ها در نیزارهای اطراف رودخانه صدا بر می‌آوردند هوای شب روی آب خنک بود.

بعد از چند لحظه (مینا) زیر گلیم بمن ملحق شد و گفت چون میدانم که هوا سرد است میل دارم که خود را بتو بچسبانم تا اینکه گرمای بدن من تو را گرم نماید.

من بر اثر صدای (مینا) بخواب رفتم و در سحرگاه از خواب بیدار شدم و حس کردم که زورق حرکت نمی‌کند و برخاستم و دیدم که پاروزن‌ها دست از پارو زدن برداشته‌اند و بآنها گفتم برای چه پارو نمی‌زنید.

آنها گفتند که ما از شب تا صبح پارو زدیم و اکنون دستهای ما چون چوب پارو خشک شده و کمرمان درد میکند و نمی‌توانیم پارو بزنیم و باید غذا بخوریم و چون یک قریه کنار شط دیده می‌شود برو از این قریه برای ما گوشت و ماست بیاور تا بخوریم و سیر شویم. گفتم حالا موقع غذا خوردن نیست و من هنگام ظهر بهر آبادی که رسیدیم برای شما غذا خریداری خواهم کرد و شما سیر خواهید شد. من بشما گفتم که باید با سرعت خود را به سرزمین اجداد برسانم و اگر شما در این جا غذا بخورید پیشرفت ما بتاخیر می‌افتد و این را هم بدانید که اگر بخواید از اطاعت امر من سرپیچی کنید من که یک جادوگر مقتدر





هستم تمام ارواح موذی را مامور خواهم کرد که بشما حمله‌ور شوند و گوشت بدن شما را قطعه قطعه و تناول نمایند. با اینکه بابلی‌ها از جادوگر می‌ترسند آنها از تهدید من متوحش نشدند چون میدیدند که روز است و آفتاب می‌درخشد و در روشنائی روز ارواح موذی وحشت آور نمی‌باشند.

بعد شنیدم که یکی از آنها می‌گفتم او یک نفر است و ما ده نفر و می‌توانیم هر کار که بخواهیم با او بکنیم. پاروزن دیگر وقتی این حرف را شنید پاروی خود را بلند کرد که بر فرق من بکوبد ولی در این موقع فریاد (کاپتا) غلام من از درون ظرف سفالین برخاست.

پاروزن‌ها که یقین داشتند که در آن ظرف جنازه عمومی من قرار گرفته وقتی دریافتند که مرده زنده شده طوری وحشت کردند که یکی بعد از دیگری خود را در آب انداختند و زورق بدون پاروزن شد ولی من موفق شدم که زورق را به ساحل برسانم و در آن جا لنگر زورق را انداختم که جریان آب آن را نبرد.

(مینا) که از خواب بیدار شده بود موهای سر را مرتب میکرد و من از دیدار وی خوشوقت شدم زیرا مشاهده کردم که مینا زیباتر از آن میباید که من در حرم (بورابورباش) دیده بودم.

(کاپتا) درون ظرف سفالین فریاد و دست و پا میزد و من بطرف او نزدیک شدم و سرش را شکستم زیرا خمیر خاک‌رس خشک شده بود.

(کاپتا) سر را از درون ظرف بیرون آورد و با تعجب اطراف را نگریست و پرسید این جا کجاست و من در کجا هستم و کلاه سلطنتی من چه شد؟ و چرا لباس پادشاهی در برم نیست؟ زیرا حس میکنم که عریان میباشم و احساس سرما می‌نمایم و پاهای من طوری بی‌حس شده که مثل این که یک مار زهردار مرا گزیده است... سینه‌ه ... سینه‌ه. متوجه باش که مرا اذیت نکنی و فریب ندهی چون پادشاه بابل می‌باشم و پادشاه کسی نیست که بتواند با او شوخی کنند و او را فریب بدهند. من برای این که (کاپتا) را تنبیه کنم تا اینکه جبران خسارتهای دیروز او شده باشد گفتم تو فراموش کردی که دیروز وقتی از بابل خارج میشدیم تو آنقدر شراب نوشیدی که مست شدی و خواستی در زورق پاروزنان را مجروح نمائی و پیوسته از این دم میزدی که پادشاه بابل می‌باشی و عدالت اجراء میکنی و پاروزنها وقتی از تو به تنگ آمدند مجبور شدند که تو را در این ظرف محبوس نمایند تا این که تو آنها را مجروح نمائی.

کاپتا چشم‌ها را بست و بفکر فرو رفت پس از این که دیدگان را گشود گفت من دیگر شراب نخواهم نوشید برای اینکه نوشیدن شراب مرا دچار خوابی بسیار حیرت آور کرد و من میدیدم که پادشاه بابل هستم و بین مردم عدالت را اجراء می‌کنم و بعد دیدم که به حرم (بورابورباش) پادشاه بابل رفتم و خواستم با یک زن نادان چند کلمه صحبت کنم ولی آن زن بمن حمله‌ور شد و مرا مجروح کرد و وقایعی دیگر هم برای من اتفاق افتاد که اکنون بخاطر ندارم برای اینکه سرم درد میکند و میل دارم که تو از داروئی که به مست‌ها میدهی تا هوشیار شوند بمن بخورانی تا این که مستی من از بین برود و درد سرم رفع شود.

در حالی که غلام من این حرف را میزد ناگهان روی صحنه زورق چشم او به (مینا) افتاد و سرش را که از ظرف سفالین بیرون آورده بود پائین برد و ناله کنان گفت ارباب من هنوز من مشغول خواب دیدن هستم چون زنی را که در حرم (بورابورباش) دیدم مشاهده میکنم... ای خدایان مصر... مرا دریابید زیرا نزدیک است دیوانه شوم.

(کاپتا) درون ظرف سفالین بگریه در آمد و لحظه به لحظه می‌گفت من دیوانه می‌شوم و بعد از این عقل نخواهم داشت و مثل دیوانگان دیگر مرا از شهر بیرون خواهند کرد.

(مینا) به ظرف نزدیک شد و موهای سر (کاپتا) را گرفت و سرش را بیرون آورد و گفت درست مرا نگاه کن آیا مرا می‌شناسی یا نه؟ (کاپتا) گریه‌کنان گفت تو همان هستی که در خواب بمن حمله‌ور شدی و بینی و لب مرا مجروح کردی... ای خدایان مصر بمن رحم کنید... و مرا از این زن نجات بدهید من میدانم که شما ای خدایان مصر نسبت به من خشمگین شده‌اید این زن را بخواب من آورده‌اید زیرا بعد از این که من وارد بابل شدم پرستش شما را فراموش کردم و خدایان بابل را می‌پرستیدم. ولی بعد از این فقط شما را خواهم پرستید.

(مینا) کفش را از پا بیرون آورد و دو مرتبه ولی آهسته با کفش روی صورت (کاپتا) کوبید و گفت چون تو در حال خواب بمن توهین کردی این مجازات خواب ناپسند تومی‌باشد تا اینکه بدانی اکنون بیدار هستی یا خواب.





ولی (کاپتا) بیشتر گریه کرد و گفت اکنون هم من در حال خواب هستم برای این که حس میکنم او همانطور که مرتبه اول در خواب مرا با کفش خود زد اینک هم با کفش بمن حمله میکند.

من به (کاپتا) گفتم اینک براستی بیدار شده‌ای و لذا نباید گریه کنی و از ظرف بیرون بیا تا اینکه من ترا از مستی معالجه کنم.

ولی (کاپتا) نمیتوانست از ظرف سفالین که یک خمره کوچک بود بیرون بیاید و من کمک کردم تا اینکه از ظرف خارج شد و برای اینکه شراب از عروق او خارج شود به وی مسهل خوراندیم زیرا داروی موثر از بین بردن مستی پس از اینکه شرابخوار از خواب طولانی بیدار میشود مسهل است و چون غلام من علاوه بر مستی شراب گرفتار نشئه تریاک هم شده بود برای اینکه او را از اثر تریاک برهانم طنابی بکمرش بستم و او را در آب رودخانه انداختم.

غلام من بعد از اینکه خاصیت دارو آشکار شد از مستی شراب زودتر رهید و گفت دیگر احساس سر درد نمی‌کنم ولی مثل اینکه هنوز درست از خواب بیدار نشده‌ام چون میل دارم که بخواب بروم.

فهمیدم که میل او بخوابیدن بر اثر نشئه تریاک است که زود از بین نمیرود و مدتی ادامه دارد و باو گفتم روز دیگر تو هیچ یک از ناراحتی‌های امروز را احساس نخواهی کرد و بکلی معالجه خواهی شد و چون بر اثر تنبیه این زن که می‌بینی و هم چنین ناراحتی‌های ناشی از تجویزهای من بقدر کافی تنبیه شده‌ای من جسارت تو را عفو میکنم.

(کاپتا) گفت مگر من نسبت بتو جسارت کرده‌ام؟

گفتم بلی و تو دیروز بر اثر نوشیدن شراب و مسخره بازی دیگران و اینکه ترا آلت مسخره کرده بودند طوری جسور شدی که دو مرتبه نسبت بمن بی‌ادبی کردی لیکن برای اینکه بدانی فرق بین یک خداوند و یک بنده چقدر است من ترا می‌بخشم ولی بدان که هرگاه من دیروز در غروب آفتاب ترا از مرگ نمی‌رهانیدم اینک تو درون این خمره کوچک کنار خمره‌های دیگر در سرداب کاخ پادشاه بابل بودی لیکن جان نداشتی زیرا (بورابوریاش) ترا بقتل می‌رسانید.

آنوقت واقعه دیروز را بتفضیل برای او بیان کردم و (کاپتا) باور نمیکرد و تصور می‌نمود که من دروغ می‌گویم لیکن حضور (مینا) او را وادار نمود هر چه من می‌گویم باور کند.

پس از اینکه باو فهمانیدم که دیروز چه خطری او را تهدید میکردم با اینکه ما از بابل گریختیم لیکن هنوز آن قدر از شهر مذکور دور نشده‌ایم که خود را در امنیت ببینیم و اگر پادشاه بابل ما را دستگیر کند سرنگون از دیوار بابل بدار آویخته خواهیم شد.

پاروزنان این زورق هم گریخته‌اند و ما نمیتوانیم که بوسیله آنها زورق را برانیم و خود را به سرزمین (میتانی) برسانیم و تو که غلام من هستی اکنون باید چاره‌ای بیاندیشی که ما زودتر از مجاورت بابل درو شویم و چون ما از غروب دیروز تا امروز چیزی نخورده‌ایم احتیاج به غذا داریم و برو از این قریه که از دور دیده میشود برای ما غذا خریداری کن و بیاور و هنگام رفتن و مراجعت عقل خود را بکار بینداز که ما چگونه می‌توانیم بگریزیم و جان خود را از خشم (بورابوریاش) نجات بدهیم.

(کاپتا) با دو حلقه مس رفت و در حالی که باری بدوش نهاده بود مراجعت کرد و من دیدم که دو کوزه آشامیدنی و مقداری غذا در بار او وجود دارد.

گفتم (کاپتا) آیا فکر کردی چه باید بکنیم؟ (کاپتا) گفت بلی ارباب من هنگامی که من از اینجا برای خرید غذا میرفت فکر کردم و در مراجعت هم فکر نمودم فهمیدم که من دیروز خواب نمی‌دیدم و آنچه مشاهده میکردم در بیداری اتفاق افتاده و لذا شراب گناهی ندارد زیرا مشاهدات من ناشی از مستی نبود و من خطا کردم که امروز توبه نمودم که دیگر شراب ننوشم.

(کاپتا) اینرا گفت و بدون اینکه منتظر اجازه من باشد یک از کوزه‌ها را برداشت و شروع به نوشیدن شراب کرد و لحظه لحظه برای تازه کردن نفس دهان از کوزه بر میداشت و بر خدایان مصر حتی خدایان بابل درود میفرستاد و بعد از اینکه آنقدر نوشید که دیگر نمی‌توانست شرابی بیشتر در شکم جا بدهد کوزه نیمه خالی را زیر نیمکت زورق که مکانی خنک بود نهاد و کف زورق دراز کشید و خوابید.

من طوری از این حرکت به خشم در آمدم که خواستم با یکی از پاروهای زورق او را بزنم و مجازات کنم ولی (مینا) مخالفت کرد و گفت غلام تو کاری عاقلانه کرد و ما هم باید از او سر مشق بگیریم و شراب بنوشیم تا اینکه به نشاط بیائیم زیرا امروز روزی خوش است و (بورابوریاش) هر روز هم وسیله داشته باشد باری امروز قادر به دستگیری ما نخواهد بود و





ما باید از اینروز بهار که گندمها کنار رودخانه سبز است و لک لکها بصدا در آمده‌اند و مرغابیها با گردنهای بلند در آسمان پرواز می‌کنند که بروند و لانه بسازند و تخم بگذارند استفاده نمائیم چون شاید روزی دیگر که این اندازه خوش و با صفا باشد نصیب ما نشود.

اینحرف در من اثری زیاد کرد و گفتم (مینا) هنگامی که من در بابل برای دیدار منجمین ببرج آنها میرفتم از آنها میشنیدم که سرنوشت انسان از طرف ستارگان معلوم خواهد شد و ما نخواهیم توانست که سرنوشت خود را تغییر بدسیم و لذا من پیشنهاد تو را می‌پذیرم و امروز را در این نقطه بخوشی خواهیم گذرانید و چون هوا گرم شده خوب است وارد آب شویم و بدن را خنک نمائیم.

لباس از تن کن‌دیم و در رودخانه شنا نمودیم و پس از خنک شدن بزورق برگشتیم و غذا خوردیم و شراب نوشیدیم و (مینا) برای اینکه بمن نشان بدهد که برای خدای خود چگونه میرقصد کف زورق رقصید و من باو گفتم (مینا) بیش از این نرقص. زن پرسید برای چه بیش از این نرقصم گفتم تو زیبا هستی و هنگام رقص زیباتر میشوی و وقتی با نگاه خود که مثل پرتو ماه روی آب رودخانه است بمن نظر میاندازی من احساس بی‌تابی میکنم. (در زبان فارسی آنها هم موقع روز نگاه زن را تشبیه به پرتو ماه روی رودخانه نمیکنند ولی در این کتاب تمام تشبیهات و همچنین سبک بیان مطالب مصری زیرا نویسنده تمام حوادث و مطالب خود را از تاریخ گرفته و لذا خوانندگان نباید بر مترجم خرده بگیرند که چرا نگاه مینا را تشبیه به پرتو ماه روی رودخانه وصف کرده است - مترجم).

ولی من نمیخواهم بزنی بگویم که او خواهر من است زیرا یکمرتبه زنی را خواهر خود کردم و او طوری مرا بدبخت نمود که هیچ طبیب مصری تا امروز آنقدر بدبخت نشده است.

(مینا) گفت معلوم میشود که در کشور تو زنها مردها را فریب میدهند و آنها را بدبخت میکنند ولی من قصد ندارم که تو را فریب بدهم و بدبخت کنم و خدای منم گفته که من نباید خود را بمردها تسلیم نمایم مگر وقتی که یکمرد را بیسندم و من هنوز مردی را برای اینکه بتوانم با او تفریح کنم نیسندیده‌ام ولی بگو بدانم زنی که تو را بدبخت کرد اهل کدام کشور بود و چگونه تو را بدبخت نمود.

گفتم او برای اینکه خواهر من بشود تمام هستی مرا از دستم گرفت و حتی مرا وادار نمود که قبر پدر و مادرم را بفروشم و من والدین خود را نتوانستم در قبر آنها دفن کنم.

(مینا) گفت آیا منظور تو از خواهر شدن اینست که میخواستی از آنزن متمتع شوی؟

گفتم بلی (مینا) گفت آیا او برای اینکه تو را از خود متمتع کند هر چه داشتی از تو گرفت و تو را وادار نمود که قبر والدین خود را بفروشی.

گفتم بلی (مینا) گفت این روش مخصوص آنزن بود یا اینکه در کشور شما تمام زنها اینطور هستند و برای اینکه مردی را از خود بهره‌مند کنند هر چه دارد از او میگیرند.

گفتم زنها دیگر هم برای اینکه مردی از آنها بهره‌مند شود چیزی از مرد میگیرند و در مصر هیچ زن بدون دریافت چیزی همسر یکمرد نمیشود.

(مینا) گفت این یک رسم وحشیانه است و اگر من درست فهمیده باشم در مصر هر مرد که میخواهد زن بگیرد باید زر و سیم بدهد و مثل کنیز زن را خریداری کند وگرنه از زن بهره‌مند نخواهد شد.

گفتم همین طور است ولی مقدار زر و سیم فرق میکند و آدمهایی که غنی‌ترند برای خریداری زن بیشتر زر و سیم میدهند. (مینا) گفت در اینصورت نباید حیرت کرد چرا تمام زنها خود فروش از مصر می‌آیند زیرا در جایی که زناشوئی بسته به فلزات باشد و تا مرد فلز ندهد نمیتواند زن بگیرد و تا زن فلز دریافت ننماید شوهری را اختیار نمی‌کند دیگر زن و مرد بیکدیگر علاقه‌مند نمیشوند و فقط به فلز علاقه پیدا میکنند و هر کس بیشتر فلز بدهد جگر خود را باو تفویض مینمایند. ولی من از سرزمینی هستم که در آنجا زن و مرد برای فلز با یکدیگر آمیزش نمیکنند و چیزهایی را که خدایان برایگان بآنها داده‌اند در معرض فروش نمی‌گذارند و در کشور ما هرگز شنیده نشده زنی برای اینکه مردی را از خود بهره‌مند کند او را از هستی بیندازد و حتی قبر پدر و مادرش را بگیرد.





در آنجا زن و مرد همینکه یکدیگر را پسندیدند زن و شوهر میشوند و نه زن از مرد چیزی میخواهد و نه مرد از زن و من اگر خود را وقف خدای خویش نمیکردم هر مرد را که می‌پسندیدم به شوهری انتخاب مینمودم و امروز هم که خود را وقف خدا کرده‌ام باز میتوانم مردی را که می‌پسندم به شوهری انتخاب کنم مشروط بر اینکه دوشیزگی خود را بخدای خویش تقدیم و بعد شوهر نمایم.

گفتم (مینا) دنیا وسیع است و در این جهان خدایان بسیار وجود دارند و بقدری شماره خدایان زیاد است که هنوز کسی پیدا نشده که بتواند نام آنها را بخاطر بسپارد و هر دوره مردم از بیم خدایانی جدید بوجود می‌آورند و آنها را میپرستند و لذا تو میتوانی از خدای خود صرف نظر کنی و با من بکشوری بیائی که در آنجا خدای تو قدرتی ندارد و خدایان دیگر آنجا هستند که تو را مجبور نمیکنند که دوشیزگی خود را بآنها تقدیم کنی و در آنجا تو خواهر من خواهی شد یعنی زن من میشوی. (مینا) گفت بهتر کشور که من بروم قدرت خدای من شامل من میشود و محال است که بتوانم به نقطه ای بروم که در آنجا قدرت خدای من نباشد.

بعد مینا بمن نزدیک شد و دستم را گرفت و گفت من تو را می‌پسندم و حاضرم که زن تو بشوم ولی نمیتوانم که دوشیزگی خود را بتو بدهم زیرا دوشیزگی من بخدایم تعلق دارد.

گفتم (مینا) اینحرف که تو میزنی مثل حرفی است که تمام زنهای جوان و زیبا میزنند و هر یک برای اینکه مردی را که خواهان آنها میباشد اذیت کنند عذری میتراشند یکی میگوید من تو را دوست دارم ولی زر و سیم نداری و دیگری میگوید من تو را دوست میدارم ولی چون خدای مرا نمی‌پرستی نمیتوانم خواهر تو باشم و تو هم میگوئی حاضری خواهر من شوی ولی دوشیزگی خود را باید به خدای خود تقدیم کنی.

(مینا) گفت من یکزن نادان نیستم و علاوه بر زبان کشور خود زبان مصری و زبان بابلی را میدانم و میتوانم نام خود را بنویسم آنهم با سه شکل.

من میدانم که مردم در کشورهای مختلف خدایان گوناگون را می‌پرستند و اطلاع دارم که در تمام کشورها آلهائی که غنی هستند خدایان خود اعتقاد ندارند ولی برای دو منظور خویش را معتقد بخدایان جلوه میدهند یکی اینکه رسم و عادت اینطور است و دیگر اینکه باید خود را بخدایان معتقد نشان بدهند تا اینکه بتوانند طبقات فقیر و غلامان را که معتقد بهمان خدایان هستند بکار وادارند و از کار آنها بیشتر ثروتمند شوند زیرا اگر طبقات فقیر و غلامان بدانند که اغنیاء بخدایان عقیده ندارند بر آنها خواهند شورید. و عقیده طبقات فقیر و غلامان در مصر و بابل و جاهای دیگر بخدایان بهترین وسیله مطیع نگاهداشتن آنها میباشد و آنقدر که این عقیده فقرا و غلامان را مطیع اغنیاء میکند ترس شلاق و مرگ آنها را وادار باطاعت نمی‌نماید.

من تمام اینها را میدانم لیکن چون از خردسالی مرا با عقیده بخدای خود بزرگ کرده‌اند و پیوسته مشغول رقص برای خدای خویش بودم هیچ قوه نمیتواند اعتقاد را بآن خدا از من سلب نماید و اگر تو هم مثل من از کوچکی مقابل گاوهای نر میرقصیدی و هنگام رقص از وسط شاخ های نوک تیز آنها میپریدی و با کف پا بدهان آنها که می‌گریزند میفهمیدی که من چه میگویم و کسی که اینطور به خدای خود معتقد شد دیگر سلب عقیده نمی‌کند ولی یقین دارم که تو هرگز رقص دختران و پسران جوان را مقابل گاوهای نر خشمگین ندیده‌ای.

گفتم من شنیده‌ام که در بعضی از کشورها با گاو نر بازی میکنند و مقابل گاوها میرقصند و خشم آنها را تحریک می‌نمایند ولی فکر میکردم که اینکارها برای اینست که تماشاچیان تفریح کنند و از گفته تو معلوم است که اینکار یک علت مذهبی دارد و برای این مقابل گاوهای نر میرقصند که بوظیفه مذهبی خود عمل نمایند و ما هم در کشور مصر گاو را میپرستیم.

لیکن گاوی که ما می‌پرستیم با گاوهای شما فرق دارد چون ما فقط یک گاو را می‌پرستیم و این گاو که دارای علائم مخصوص است در هر نسل بشری یعنی در هر بیست سال یکمرتبه بوجود می‌آید و وقتی گاوی بوجود آمد که تمام علائم مشخص بود آنوقت ما می‌فهمیم که دارای علائم خدائی است و او را می‌پرستیم تا وقتی که بمیرد.

ولی ما هرگز مقابل گاوهای نر نمی‌رقصیم و دوشیزگی دختران مصر را به گاوهای نر تقدیم نمیکنیم در صورتی که تو میخواهی که دوشیزگی خود را به گاوها تقدیم نمائی و حال که یک جانور باید از دوشیزگی تو برخوردار شود برای چه آنرا به سگ و اسب تقدیم نمیکنی؟





مینا از اینحرف طوری به غضب در آمد که دو سیلی سخت به صورت من زد و رنگش از خشم بر افروخته شد و گفت ای طیب نادان مصری راجع به چیزی که از آن اطلاع نداری حرف نزن زیرا اطلاعات تو راجع بخدای من بیش از اطلاعات یک مگس راجع به نقره و طلا نیست.

در حالی که صورت من از سیلی‌های (مینا) می‌سوخت دانستم که اصرار بدون فایده است و (مینا) رضایت نمیدهد که خواهر من شود مگر اینکه بدو دوشیزگی خود را بخدای خویش و باحتمال قوی گاوها تقدیم نماید این بود که بعقب زورق رفتم و برای سرگرمی شروع به رسیدگی بداروهای خود کردم.

(مینا) هم در قسمت جلوی زورق شروع برقص کرد و من متوجه شدم که این رقص فقط برای عبادت بخدای او نیست بلکه تمرین میکند تا اینکه عضلات او پیوسته در فرمانش باشد.

(مینا) طوری میرقصید که محال بود یک رقاصه عادی بتواند آنطور برقصد زیرا گاهی دو دست را کف زورق می‌نهد و دو پا را چنان بلند می‌کند که مثل اینکه بدن او یک قطعه چوب است و گاهی طوری کمر را از عقب خم می‌نمود که سرش بزمین میرسید بدون اینکه پاهایش از زمین جدا شود.

وقتی که من رقص عجیب او را برای خدایش دیدم دانستم که اصرار من در مورد (مینا) بدون فایده است و کسی که این زحمات شاق را برای خدای خود تحمل مینماید حاضر نیست که خواهر من شود مگر اینکه دوشیزگی خود را بدو بخدای خویش تقدیم کند.

کسی که این اندازه بخدای خود عقیده دارد خواستن چیزی از وی که مغایر با مذهب او باشد دور از مردانگی است. این بود که تصمیم گرفتم که بعد از آن از وی درخواست نکنم خواهر من شود.

(مینا) بعد از اینکه رقصید بدن خود را مالش داد و لباس پوشید و آنگاه در جلوی زورق نشست و مشغول گریه کردن شد من وسائل طبی خود را رها کردم و بطرف او رفتم و با ملایمت زیاد باو گفتم (مینا) آیا تو بیمار هستی؟ (مینا) بمن جواب نداد و دستم را عقب زد و بیشتر گریه کرد. گفتم مینا با اینکه من خیلی بتو میل دارم مطمئن باش برای اینکه گرفتار اندوه نشوی هرگز از تو نخواهم خواست که خواهر من باشی و از من نترس.

(مینا) سر بلند کرد و با یک حرکت اشک چشمها را پاک نمود و گفت تو چقدر ابله هستی که تصور میکنی که من از تو میتروسم. من از تو هیچ وحشت ندارم و برای تو گریه نمی‌کنم بلکه برای تقدیر خود گریه مینمایم که مرا از خدایم جدا کرد و من اگر از خدای خود جدا نمیشدم اینطور ضعیف نمی‌گردیدم که نگاه یک مرد مثل تو مرا متزلزل نماید.

من دست او را گرفتم و اینمرتبه دستم را عقب نزد و صورتش را بطرف من کرد و گفت (سینوهه) چون تو مرا از پادشاه بابل نجات دادی من میباید به عنوان پاداش این خدمت شریک زندگی تو می‌شدم لیکن اگر تو بدانی که خدای من کیست از اینکه نمی‌توان پاداش بتو بدهم حیرت نمی‌نمائی ما نباید راجع بخدای خود با خارجی‌ها زیاد صحبت کنیم و هر چه میدانیم بآنها بگوئیم ولی من میتوانم بتو بگویم که خدای ما خدای دریاست و در یک غار واقع در کوه زندگی میکند و هر کس که وارد غار مزبور میشود گرچه میتواند از آنجا خارج گردد ولی آنقدر احساس سعادت می‌نماید که هرگز از آنجا خارج نخواهد شد و بهمین جهت تا امروز کسی از آن غار خارج نشده.

بعضی می‌گویند که خدای ما با اینکه خدای دریا می‌باشد شبیه به گاو است و برخی اظهار میکنند که او شبیه به آدم می‌باشد ولی سرش به گاو شباهت دارد.

هر سال از بین دختران جوان که قبلاً رقص فرا گرفته‌اند دوازده نفر را با قرعه انتخاب می‌نمایند و هر یک از این دوازده تن در ماه یکمرتبه هنگامی که ماه در حال بدر است وارد غار خدا میشوند. من هم یکی از آن دوازده نفر بودم که میباید در یکشب ماهتاب وارد غار شوم ولی چون مرا ربودند و مثل کنیز به پادشاه بابل فروختند نتوانستم باین سعادت بزرگ برسم.

در تمام مدتی که من در اسارت بودم به آن غار فکر میکردم و اکنون هم در فکر آن غار و خدا هستم و هیچ آرزویی ندارم جز اینکه بروم و دوشیزگی خود را در آن غار بخدای خود تقدیم کنم اما اگر از غار بیرون آمدم زن تو خواهم شد ولی گفتم کسانی که وارد غار خدای ما میشوند طوری احساس سعادت مینمایند که هرگز از آنجا قدم بیرون نمی‌گذارند.

گفتم (مینا) اکنون من می‌فهمم که تو اهل جزیره کرت هستی. (جزیره کرت جزیره‌ای بزرگ در دریای مدیترانه است که در گذشته دارای تمدنی درخشان بود - مترجم).





زیرا هنگامی که در سوریه بودم دریایمائی که از جزیره کرت می آمدند می گفتند که خدای سکنه جزیره کرت در یک غار زندگی می نماید و شبیه به گاو است و من حاضرم که تو را به جزیره کرت ببرم تا هر طور که می خواهی با خدای خود رفتار کنی.

(مینا) گفت (سینوهه) در بین تمام مردهائی که من دیده ام تو یگانه مردی هستی که من تو را می پسندم چون علاوه بر اینکه جان مرا نجات دادی در تو چیزهائی هست که مرا بطرف تو جلب میکند ولی نمیدانم چیست؟ و من میل دارم از حالا تا وقتی که به کرت میرسیم من و تو بخوشی زندگی نمائیم و باز میگویم بعد از اینکه دوشیزگی خود را بخدایم تقدیم کردم اگر از غار خارج گردیدم زن تو خواهم شد.

آنوقت (مینا) با انگشتان خود صورت مرا نوازش کرد و صورتش را نزدیک صورت من آورد و لبهای خود را بصورت من مالید و من هم صورت او را میبوسیدم و طوری لذت میبردیم که شاید اگر او خواهر من میشد آن اندازه خوشوقت نمی شدم.

وقتی شب فرا رسید غلام من بیدار شد و دهان دره ای کرد و چشم ها را مالید گفت ای آمون خدای بزرگ مصر من از تو سپاسگزارم که سر دردم را از بین بردی و دیگر سرم مانند یک قطعه مس که بین سندان و پتک قرار بگیرد، رنج نمیبرد ولی شکم من بقدری گرسنه است که گوئی چند شیر گرسنه جوان در شکم من هستند و غذا میخواهند.

سپس بدون این که منتظر اجازه ما باشد برخاست و مقداری از غذا را که خود او خریداری کرده بود خورد و هنگام خوردن طیور استخوان آنها را در رودخانه میانداخت.





ما سه مسخره شدیم

وقتی جوع او فرو نشست گفتم (کاپتا) قرار بود که تو به ماد اندرز بدهی و بگوئی که ما چه باید بکنیم که خود را نجات بدهیم زیرا بعید نیست که سربازان پادشاه در تعقیب ما باشند و بخواهند ما را دستگیر کنند.

(کاپتا) گفت اگر من درست فهمیده باشم تو گفتی که پادشاه بابل تا مدت سی روز در صدد یافتن تو بر نمیآید و قدغن کرده که تا سی روز تو قدم به کاخ سلطنتی نگذاری در این صورت خود او بفکر تو نخواهد افتاد و تصور می‌نماید که در نقطه‌ای دور افتاده مشغول مومیائی کردن لاشه من هستی ولی شاید پاروزنانی که از این زورق فرار کرده‌اند یا خواجه‌های حرم این موضوع را باطلاع پادشاه بابل برسانند که در این صورت باید ترسید و گریخت زیرا اگر (بورابوریاش) مرا دستگیر کند بکام شیر خود خواهد انداخت و تو و این زن را سرنگون از حصار بابل می‌آویزد تا این که جان تسلیم نمائید و اگر تو بوسیله تریاک مرا بی‌هوش نکرده بودی و من هوش و حواس خود را از دست نمیدادم تو را راهنمایی میکردم. ولی این تریاک تو بقدری موذی بود که با این که سردرد من از بین رفته هنوز قدری گیج هستم. معهذاً تو را به مناسبت این که به من تریاک خوراندی و در خمره جا دادی (و این موضوع منافی با حیثیت من است) می‌بخشم.

گفتم (کاپتا) این حرفها را کنار بگذار و راه چاره‌ای بما نشان بده که بتوانیم جان را نجات بدهیم.

(کاپتا) گفت من میدانم که تو بدون من مانند بره‌ای هستی که مادر خود را گم کرده باشد و مرتب بع بع کند. و اگر من نبودم تاکنون بر اثر اینکه نمی‌توانی خود را از مهلکه‌ها نجات بدهی جان می‌سپردی.

گفتم بگو چه باید کرد و چگونه بگریزیم.

(کاپتا) گفت این زورق که دارای ده پاروزن بود بزرگ است و ما نمیتوانیم دو نفری (زیرا این زن نمیتواند پارو بزند) این زورق را بحرکت در آوریم و بر خلاف جریان آب مسافرت نمائیم. این است که باید از مسافرت با زورق صرف‌نظر کنیم و در عوض بکوشیم که دو الاغ بدزدیم و از راه می‌پیمائیم و شبها در آبادی‌ها بوسیله فال‌گیری و مسخره و رقص روستائیان را مشغول می‌نمائیم و در صورت امکان قدری مس از آنها خواهیم گرفت. تو باید طبابت خود را پنهان کنی و در عوض مانند منجمین بابل طالع مردم را ببینی و من هم بوسیله حکایات خنده دار آنها را خواهم خندانید و مینا نیز با رقص آنان را مشغول خواهد کرد. دیگر اینکه فوری از این جا باید رفت. زیرا پاروزنها چون ده نفر هستند بزودی بر ترس خود غلب خواهند نمود و در صدد بر میآیند که زورق خویش را بدست بیاورند.

من متوجه شدم که (کاپتا) راست میگوید و پاروزنان ممکن است درصدد بر آیند که به ما حمله‌ور شوند تا اینکه زورق خویش را از ما بگیرند. ما لباس خود را با گل و لجن رودخانه آلودیم و زر و سیم را بین خود تقسیم کردیم و در همیان‌هایی که در زیر لباس داشتیم پنهان کردیم. (همیان عبارت بود از یک کمر بند مجوف که در جوف آن زر و سیم را پنهان میکردند - مترجم). کاپتا میگفت که من وسائل طب و جراحی خود را بآب رودخانه بیندازم. لیکن من نمیتوانستم از وسایل طبی خویش صرف‌نظر کنم و آنها را درون گلیمی که مینا در آن پیچیده شده بود بر پشت کاپتا نهادم و همین که هوا تاریک شد از درون مزارع براه افتادیم و خود را به جاده کاروان‌رو رسانیدیم.

آن شب تا صبح راه رفتیم و در بامداد به یک قریه رسیدیم که سکنه آن تا آن موقع جز بطور نادر رنگ فلز ندیده بودند و در کلبه‌های گلی زندگی میکردند و زمین را با چوب و سنگ تیز شخم میزدند.

من به کاپتا گفتم که سرقت دو الاغ خوب نیست برای این که سکنه محل را با ما دشمن می‌کند و همان بهتر که دو الاغ از آنها خریداری کنیم و بهای آنها را با مس بپردازیم.

ما با دادن قدری مس دارای دو الاغ شدیم و کاپتا از حمل بار آسوده شد و از آن پس در جاده‌های طولانی بابل براه ادامه دادیم و هر روز بعد از اینکه هوا گرم می‌شد در قریه‌ای توقف میکردیم و در میدان قریه یا کنار رودخانه هنرهای خود را بنظر روستائیان میرساندیم.



من بطوری که در برج بابل دیده بودم برای روستائیان فال میگرفتم و بآنها نوید میدادم که محصولی فراوان بدست خواهند آورد و آب رودخانه برای شرب مزارع زیاد خواهد شد و زنهای آنها پسر خواهند زائید و اگر جوانان از من درخواست فال گرفتن میکردند بآنها مژده میدادم دختری زیبا را بزنی خواهند گرفت.

من نمیخواستم حقایق را بآنها بگویم زیرا اگر میگفتم که مامورین وصول مالیات غلات و چهارپایان آنها را بزور خواهند گرفت و با چوب پشتشان را سیاه خواهند نمود و رود طغیان میکند و نیمی از مزارع آنها را آب خواهد برد و نیم دیگر طعمه ملخ خواهد گردید آنها که مردمی ساده بودند دچار ناامیدی می شدند.

هر چه بیشتر راه می پیمودیم و آفتاب زیادتر بر ما می تابید بیشتر شبیه به سه مسخره دوره گرد می شدیم و بعد از رسیدن بیک دهکده در حالی که من برای مردم فال میگرفتم (کاپتا) با حکایات عجیب و روایات خنده آور آنها را قرین حیرت میکرد یا وادار بخنده مینمود.

وقتی کاپتا برای آنها حکایت میکرد که در جهان مللی هستند که وقتی راه میروند سر را از تن جدا مینمایند و زیر بغل میگیرند تا اینکه سر بر تن آنها سنگینی نکند یا اینکه مبذل به گرگ یا گوسفند میشوند مردم ساده دل این حرف را می پذیرفتند و هیچکس نمی پرسید وقتی سر از تنه جدا شد چگونه صاحب سر زنده می ماند.

ما در این سفر بابت بهای غذا هیچ فلز ندادیم. بهر جا که می رسیدیم همین که فال من و حکایات کاپتا و رقص مینا شروع میشد مردم آنقدر برای ما غذا می آوردند که بیش از احتیاجمان بود.

در آن سفر با اینکه من نمیخواستم طبابت کنم وقتی وارد قریه ای شدیم که من بدن پشم آلود مردها و زنها را می دیدم بآنها میگفتم چگونه بوسیله زرنیخ و آهک موهای بدن را بزدايند تا اینکه از خارش و زشتی در امان باشند و هنگامی که من حس میکردم که چشم روستائیان معیوب است و اگر معالجه نشوند کور خواهند شد برایگان آنها را معالجه می نمودم. زنهای وقتی آهک و زرنیخ بکار میبردند و می دیدند که یکمرتبه مانند دوشیزگان ده ساله دارای بدنی بدون مو شده اند طوری بوجد در می آمدند که لذیذترین اغذیه خود را بما هدیه میکردند.

من علاوه بر این که بوسیله معالجه روستائیان آنها را از خود خشنود میکردم با این مداواها تمرین هم مینمودم تا اینکه معلومات طبی خود را فراموش نکنم و مهارت دست من در جراحی از بین نرود.

بر اثر مسافرت در سرزمین گرم بابل پاهای من دارای تاول شد و دستهایم آبله زد و رنگ پوست صورت و بدنم سیاه گردید ولی پیوسته خوشوقت بودم و در ته دل خویشرا شادمان میدیدم برای اینکه مینا کنار من بود و هر دفعه که او را می نگریدم تبسم میکرد.

هر شب که می خوابیدم مینا کنارم استراحت می نمود و صبح که بر میخاستم قبل از این که زورق طلائی شمس را در آسمان ببینم صورت و اندام مینا را تماشا میکردم و او در نظرم از خورشید زیباتر بود و از مینا گذشته در آن مسافرت من خود را بکلی از قیود زندگی فارغ البال میدیدم و هیچ اندوه برای زمان حال و آینده نداشتم و هیچ کار فوری نبود که من برای انجام آن خود را ملول ببینم.

ما بیشتر هنگام شب یعنی نیمه شب براه میافتادیم تا اینکه از حرارت آفتاب مصون باشیم و وقتی قدری روز بالا می آمد بدون اینکه خود را خسته نمائیم در اولین آبادی توقف و استراحت میکردیم و نزدیک نیمه روز از خواب بر می خاستیم و روستائیان را اطراف خود جمع می نمودیم و آنوقت تا غروب اوقات ما صرف مشغول کردن آنها میشد و این کار هم برای ما تفریح بود زیرا خود بیش از آنها از کارهای خویش لذت میبردیم.

وقتی شب فرا میرسید و روستائیان می خوابیدند ما نیز می خوابیدیم و روز بعد براه ادامه میدادیم و این روش تا روزی که به سرحد کشور میتانی رسیدیم ادامه داشت.

بعد از ورود به سرحد کشور مزبور دو چوپان که دیدند ما مردمی فقیر هستیم از روی ترحم بدون این که توجه مرزداران بطرف ما معطوف شود راهنمایی کردند و ما را بداخل کشور بردند و ما وارد شهر میتانی شدیم و در آنجا لباسی فراخور شأن خود خریدیم و بدن را شستیم و لباس پوشیدیم و در یکی از مهمانخانه ها سکونت نمودیم.

چون زر و سیم من کم شده بود بعد از ورود به میتانی تصمیم گرفتم که مدتی در آنجا توقف کنم و بوسیله طبابت سیم و زر بدست بیاورم.





بزودی شماره کسانی که بمن مراجعه میکردند بقدری زیاد شد که من مجبور شدم از بعضی از بیماران درخواست نمایم که روزهای دیگر برای درمان امراض خود بمن مراجعه نمایند.

مینا خیلی جلب توجه سکنه میتانی را میکرد و هر مرد توانگر که او را میدید میخواست که وی را از من خریداری کن ولی من حاضر نبودم مینا را بفروشم چون وجود وی برای من مثل آفتاب و غذا لازم شده بود.

غلام من کاپتا که در مسافرت لاغر گردیده بود فربه شد و عده‌ای از زنهای جوان و زیبا گردش را گرفتند و وقتی حکایت خنده آور او را می‌شنیدند تفریح میکردند.

یکی از حکایات کاپتا که بسیار جلب توجه میکرد داستان یک روز سلطنت او در بابل در روز سیزدهم بهار بود و کاپتا برای نقل این داستان استعدادی خاص نشان میداد و زن‌ها از فرط خنده روی زمین می‌غلطیدند و می‌گفتند زبان این مرد مانند یک رودخانه دراز و سریع است.

در میتانی بمن خوش می‌گذشت تا اینکه مشاهده کردم که شبها مینا گریه میکند من میدانستم که علت گریه او این میباشد که از خدای خود دور است و باو گفتم مینا من میدانم که تو برای چه گریه می‌کنی زیرا بتو گفتم که تو را به کورت خواهم رسانید و هنوز تو را به وطن نرسانیده‌ام.

متاسفانه من نمی‌توانم اکنون به کورت مسافرت کنم زیرا مجبورم که برای انجام کاری بکشور هاتی بروم. ولی چون کشتی‌های کورت زیاد به کشور هاتی می‌آید من می‌توانم که تو را بوسیله یکی از آن کشتی‌ها به کورت برسانم.

آنچه من به مینا میگفتم خیلی دور از حقیقت نبود زیرا بطوری که در آغاز سرگذشت خود گفتم فرمانده ارتش مصر مرا مامور کرده بود که به کشورهای دیگر بروم و راجع بوضع نظامی آنها اطلاعاتی تحصیل کنم و در مراجعت به مصر برای او نقل نمایم. و از جمله باید به کشور هاتی بروم و ببینم که پادشاه آن کشور چقدر سرباز دارد و وسائل جنگ او چگونه است. ولی علاوه بر این موضوع من نمی‌خواستم که مینا را مستقیم به کورت ببرم و او را به خدایش تحویل بدهم.

بلکه مایل بودم که بعنوان مسافرت به هاتی باز مدتی او را نزد خود نگاهدارم.

باو گفتم مینا سالی یکمرتبه از این کشور یک هیات به کشور هاتی میرود تا اینکه خراج کشور میتانی را به پادشاه هاتی تسلیم نماید.

هنگامیکه این دسته حامل خراج براه میافتد راهها امن است و دزدها نمی‌توانند به مسافرین حمله‌ور شوند.

اکنون موقع حرکت این هیات است و من باید از این فرصت استفاده نمایم و به کشور هاتی بروم و گرنه مجبور خواهم شد که مسافرت خود را تا سال آینده که موقع حرکت حاملین خراج میرسد به تاخیر بیندازم.

من بتو اصرار نمی‌کنم که با من به کشور هاتی بیایی زیرا نمی‌خواهم بیش از این تو را از خدایت دور کنم و اگر مایل باشی من از اینجا تو را به سوریه میبرم که با کشتی به کورت بروی و اگر توانستم به موقع مراجعت کنم که با حاملین خراج به هاتی خواهم رفت و گرنه مسافرت من موکول به سال آینده خواهد شد.

مینا گفت سینه‌ه من مایل نیستم که به مناسبت بردن من از اینجا به سوریه مسافرت تو به هاتی بتاخیر بیفتد. زیرا بطور قطع اهمیت مسافرت تو بانجا بیش از این است که من به کورت بروم.

من شنیده‌ام در سواحل کشور هاتی دختران جوان مقابل گاو میرقصند و من خواهم توانست که در آنجا رقص مقابل گاوهای نر را تمرین نمایم زیرا مدتی است که این رقص را نکرده‌ام و بیم دارم که ورزیدگی من در این رقص از بین برود. گفتم من از موضوع رقص مقابل گاوها در کشور هاتی اطلاعی ندارم ولی میدانم که از آنجا بوسیله کشتی می‌توان به کورت رفت.

مینا گفت هر جا که تو بروی من با تو میایم ولو به کشور هاتی باشد.

ولی غلام من کاپتا وقتی شنید که ما به هاتی میرویم اندوهگین شد و به خشم در آمد و گفت ما هنوز از یک خطر نجات پیدا نکرده تو میخواهی ما را گرفتار خطری دیگر نمائی. مگر تو نمی‌دانی مردمی که در هاتی زندگی می‌کنند مانند درندگان هستند و بیگانگان را به قتل می‌رسانند تا این که گوشت آنها را بخورند و اگر آنها را بقتل نرسانند چشمشان را کور می‌کنند تا این که آنها را در آسیاب‌های خود ببندند و آسیاب را بوسیله آنها بگردانند و غلات را آرد نمایند. بعد کاپتا خطاب به مینا گفت ارباب من دیوانه است ولی تو هم که رفتن او را به هاتی تصویب میکنی مانند او دیوانه هستی. من اگر پزشک بودم استخوان سر سینه‌ه را سوراخ میکردم تا آن که بخارهای موذی را از سرش بیرون می‌آوردم که دیگر از این





افکار خطرناک در سرش بوجود نیاید. ولی من یزشک نیستم اما می‌توانم همانطور که وی مرا در یک خمره جا داد من هم او را در یک خمره جا بدهم و چند زالو بسرش بیندازم تا این که عقلش بازگشت نماید.

آنوقت کاپتا شروع بناله کرد و گفت لعنت به آن روزی باد که من متولد شدم که اینطور گرفتار یک ارباب دیوانه بشوم... تازه من قدری فربه شده بودم و شکمم بالا آمده بود لیکن باز باید گرفتار بدبختی مسافرت آنهم در کشور آدمخوارها شوم.

من که دیدم کاپتا آرام نمی‌گیرد عصا را برداشتم و چند ضربت روی پشت و شانه او زدم تا اینکه آرام گرفت و گفتم کاپتا هر غلام دیگر جای تو بود و اینطور نسبت به من جسارت میکرد من او را میفروختم ولی چون تو پیر هستی و مدتی است که نزد من می‌باشی من حاضرم که تو را به از میر بفرستم تا اینکه از خانه من در آنجا نگاه‌داری کنی تا من از این سفر مراجعت نمایم.

کاپتا گفت با اینکه نمی‌خواستم به هاتی مسافرت کنم نمی‌توانم بگذارم که تو تنها باین کشور بروی زیرا تنها رفتن تو بآنجا مثل اینست که یک کودک نوزاد را وسط یک عده گرگ بیندازند ولی بگو بدانم که آیا برای رفتن به کشور هاتی باید با کشتی از راه دریا رفت؟

گفتم نه و کسانی که از این جا به هاتی میروند از راه خشکی مسافرت می‌نمایند.

غلام من گفت درود باد بر آمون خدای بزرگ مصر زیرا من سوگند یاد کرده بودم که هرگز قدم به یک کشتی نگذارم و در دریا مسافرت نکنم ولی چون در این سفر لزومی ندارد سوار کشتی شویم من با تو خواهم آمد.

و آنوقت کاپتا مشغول تهیه وسائل و توشه مسافرت گردید و چون در این کار بصیرت داشت بهتر از من از عهده بر می‌آمد.



در کشور هاتی

مردم بقدری از نام هاتی ترسیده‌اند که اگر من بگویم هاتی کشوری است آرام و امن کسی باور نمی‌کند که راست می‌گویم. گرچه سکنه هاتی مردمی خشن هستند و در جنگ‌ها بیرحم می‌باشند ولی در داخل کشور آنها که بیشتر مناطق کوهستانی است و امنیت حکمفرما است.

در هاتی اگر اموال کسی را در جاده‌ها بدزدند پادشاه کشور دو برابر اموال او را بوی میدهد و هرگاه کسی بر اثر حمله دزدان در راه بقتل برسد پادشاه معادل آنچه مقتول در زمان حیات خود تحصیل کرده بازماندگان تادیبه مینماید بطوری که بازماندگان مقتول از حیث معاش نگرانی نخواهند داشت.

این است که مسافرت ما در جاده‌های کشور هاتی بدون هیچ حادثه قابل ذکر گذشت و اربابه‌های جنگی پادشاه جلو و عقب ما حرکت می‌نمودند و هر روز برای ما خواربار تهیه میکردند تا اینکه به شهر ختوشه پایتخت کشور هاتی رسیدیم.

وقتی صحبت از شهرهای بزرگ جهان میشود مردم نام شهرهای طبس و بابل و نینوا را میبرند. من نینوا را ندیده‌ام و نمیدانم چطور است ولی میتوانم گفت که شهر ختوشه پایتخت کشور هاتی از بعضی جهات حتی بر طبس برتری دارد.

در این شهر پادشاهی سلطنت میکند که هم رئیس کشور است و هم رئیس مذهبی و هم قاضی بزرگ و من تصور نمی‌نمایم که در هیچ جای دنیا یک پادشاه بقدر آنمرد دارای قدرت باشد.

انسان وقتی وارد کشور هاتی میشود و چشم او بکوه‌های خشک می‌افتد حیرت می‌نماید که چگونه ممکن است این کشور که آفتاب سوزان تابستان بر کوه‌های خشک آن میتابد دارای ثروت باشد. حتی از خود می‌پرسد چگونه مردم در این کوه‌ها زندگی میکنند و از بی‌آبی نمی‌میرند.

ولی در این کشور عجیب در فصلی که رود نیل در مصر طغیان میکند (در فصل پائیز - مترجم) هوا سرد میشود و از آسمان پرهائی سفید رنگ فرو میریزد و این پرها تمام کوه‌ها را میپوشاند و بعد در فصل گرما مبدل به آب میگردد و من میدانم که شما این موضوع را باور نخواهید کرد لیکن من به چشم خود کوههای مرتفع هاتی را دیدم که مستور از پره‌های مزبور و سفید بود.

این پرها در تمام سال آب این کشور را تامین می‌نماید بطوری که مردم نه فقط دام را سیراب میکنند و خود رفع عطش می‌نمایند بلکه با همین آب کشتزارهای آنها سیراب میشود.

بهمان اندازه که سکنه هاتی در داخل کشور آرام هستند برای همسایگان دائم بهانه می‌تراشند و پیوسته علائم سرحدی را بعقب میبرند که بتوانند خاک دیگران را تصاحب نمایند.

در مرز سوریه یک دژ بزرگ ساخته‌اند که دیوارهای آن از سنگهای عظیم بر پا گردیده و این دژ بر منطقه‌ای وسیع حکومت می‌نماید و تمام کاروان‌هایی که از سوریه به هاتی میروند و از آنجا عبور میکنند باید به مامورین هاتی که مرکز آنها این دژ میباشد باج پردازند.

هیچ کاروان بعد از ورود بکشور هاتی حق ندارد از شاهراه خارج شود و اگر شد مال و جان کاروانیان هدر است و اموال آنها را به یغما میبرند و کاروانیان را اگر مقاومت کنند بقتل میرسانند و در صورت عدم مقاومت آنها را باسارت میبرند و برده میکنند.

ثروت سکنه هاتی سه سرچشمه دارد اول باجی که از کاروانیان و مسافرین می‌گیرند و دوم از راه حمله بکشورهای مجاور و سوم بوسیله استخراج طلا و مس و یکنوع فلز مخصوص که خاکستری متمایل بآبی است و آنرا آهن میخوانند و من نمی‌دانم چگونه سکنه هاتی این فلز را استخراج می‌نمایند و با آن اسلحه میسازند زیرا آهن مثل مس آب نمیشود و من خود یکی از معادن آنها را که از آنجا آهن استخراج میکردند دیدم ولی نتوانستم بفهمم چگونه از سنگ معدن برای بدست آوردن آهن استفاده مینمایند.





شهر ختوشه در وسط یک منطقه کوهستانی ساخته شده و دامنه‌های کوه را درخت‌های میوه‌دار پوشانیده و در پای کوهها جویهای آب روان است.

در شهر ختوشه عماراتی وحشت‌آور وجود دارد زیرا عمارات را با سنگهای بزرگ میسازند و بعضی از آنها آنقدر ارتفاع دارد که موجب بیم میشود. و هیچ خارجی نمیتواند وارد شهر ختوشه شود مگر اینکه جزو هیات‌هائی باشد که سالی یکمرتبه برای پادشاه هاتی خراج میاورند و بهمین جهت شهر ختوشه مانند طبس و بابل معروفیت ندارد.

در این شهر سکنه با خارجیها صحبت نمی‌کنند و اگر یک خراج از آنها سؤال بکند و آنها زبان خارجی را بدانند میگویند نمی‌فهمیم یا نمی‌دانیم معهذا مردمی ملایم هستند و نسبت بخارجی‌ها ابراز خصومت نمی‌نمایند.

لباس بزرگان این شهر تماشائی است و جامه‌های بلند می‌پوشند و آستین لباس آنها بقدری فراخ است که یکسر آستین بزمین میرسد و روی سینه لباس خود دایره‌های بالدار نقش می‌نمایند و کلاه‌های بلند و نوک تیز دارند و صورت را مثل مصریها می‌تراشند و بعضی از اشراف حتی سر را هم مثل صورت از مو مصفا می‌نمایند ولی وسط سر آنها یک کاکل بلند بنظر می‌رسد.

اشراف و ثروتمندان هاتی مثل اشراف تمام کشورهای جهان فربه هستند و صورتی چاق و درخشان دارند و معلوم است که خیلی غذا میخورند.

ختوشه پایتخت پادشاه هاتی بر خلاف طبس و بابل یک شهر بازرگانی نیست و در آن خرید و فروش نمی‌شود و در عوض یک شهر صنعتی میباشد و از بام تا شام در این شهر صدای فلزکاری بگوش میرسد و دائم در آنجا اسلحه می‌سازند.

سکنه هاتی بخلاف ملل متمدن سرباز مزدور خارجی ندارند و تمام سربازان آنها اهل محل هستند و من تصور میکنم بدو جهت آنها سرباز مزدور استخدام نمی‌کنند یکی اینکه خارجی‌ها را مثل خود شجاع نمیدانند و دیگر اینکه فکر می‌نمایند یک سرباز مزدور هر قدر شجاع باشد باز مزدور است و بقدر یک سرباز محلی دلسوزی و همت ندارد.

هاتی دارای روسای محلی است و هریک از روسا در ولایت خود استقلال داخلی دارد ولی از پادشاه هاتی اطاعت میکند.

روش اجرای عدالت در کشور هاتی بقدری حیرت‌آور است که ملل متمدن نمی‌توانند باور کنند. در این کشور اگر یکی از پادشاهان محلی علیه پادشاه هاتی بشورد و درصدد بر آید که او را از سلطنت بیندازد وی را بقتل نمی‌رسانند بلکه او را بیکی از سرحدات میفرستند تا اینکه در جنگ با ملل دیگر تجربه بیاموزد و دارای شخصیت جنگی شود. و در هاتی اگر کسی دیگری را بقتل برساند او را اعدام نمی‌کنند بلکه قاتل مکلف خواهد شد که خون بهای مقتول را ببازماندگان او بدهد.

در این کشور اگر زنی که شوهر دارد بمراد دیگر ابراز تمایل کند نه زن را محکوم مینمایند و نه عاشق او را بلکه زن حق دارد که از خانه شوهر برود و در خانه عاشق خود سکونت نماید ولی عاشق باید خسارت شوهر را با طلا یا دام بپردازد.

اگر زن و مردی بعد از ازدواج دارای فرزند نشوند آن زناشوئی باطل میشود و زن یا شوهر مجبور هستند که برای دارا شدن فرزند همسر دیگر انتخاب نمایند زیرا پادشاه هاتی از رعایای خود خواهان فرزندان بسیار است.

یکی از رسوم حیرت‌آور این ملت این است که اگر شخصی دیگری را در یک بیابان خالی از سکنه یا نقطه‌ای که کمتر سکنه دارد به قتل برساند خون بهائی که خواهد پرداخت کمتر از آن است که وی را در نقطه مسکون یا شلوغ مثل شهرها مقتول کند زیرا عقیده دارند شخصی که بیک نقطه خلوت میرود عمدی دیگران را تحریک می‌نماید که درصدد قتل او بر آیند.

یکی از قوانین مضحک این کشور این است که خواهر و برادر با یکدیگر ازدواج نمی‌کنند و ازدواج برادر و خواهر را یکی از بزرگترین گناهان میدانند و از سه مورد که مجازات اعدام در هاتی جائز است یکی ازدواج برادر و خواهر می‌باشد.

وقتی من وارد کشور هاتی شدم بخود گفتم چون سکنه آن مملکت مردمی زحمت کش هستند و عادت کرده‌اند که در هوای سرد زندگی نمایند واطفال ناقص الخلقه و ضعیف را بعد از تولد به قتل میرسانند تا اینکه در آینده افرادی ناتوان نباشند احتیاجی به پزشک ندارند من شنیده بودم که در آن کشور وقتی کسی ناخوش میشود ترجیح میدهد که بمیرد ولی معالجه نشود چون نمیتواند اعتراف نماید که بیمار است. من میدانستم که سکنه هاتی از مرگ نمی‌ترسند ولی از ناتوانی بیم دارند ولی متوجه نبودم که در این کشور هم عده‌ای جزو اشراف هستند و اشراف و توانگران در تمام نقاط دنیا تنبل و تن‌پرور میباشند و از مرگ میترسند و خود را معالجه می‌کنند تا نمیرند.



این بود که عده‌ای از اشراف با لباس مبدل هنگام شب بخانه من می‌آمدند و من آنها را معالجه می‌کردم و اکثر آنها از عوارض ناشی از افراط در نوشیدن شراب در زحمت بودند و اشراف ختوشه زیاد شراب می‌آشامند و دست آنها بر اثر افراط در شراب دچار رعشه می‌شود و بیماران از من می‌خواستند که رعشه دست آنها را از بین ببرم و من بوسیله داروهای مسکن و استحمام آنها را معالجه می‌کردم.

یکی از چیزهایی که سبب گردید که اشراف شهر با من دوست شوند این بود که مینا مقابل آنها میرقصید و هر دفعه که آنها بخانه من می‌آمدند من به مینا می‌گفتم که مقابل اشراف برقصد و آنها هدیه‌های گرانبها باو میدادند و خود من نیز از بیماران زر و سیم می‌گرفتم و در مدتی کم توانگر شدم در صورتی که هنگام ورود به کشور هاتی تصور می‌کردم که با همیان خالی از آنجا مراجعت خواهم نمود.

یکی از کسانی که با من دوست شد نامه‌نویس پادشاه هاتی بود که چند زبان میدانست و نامه پادشاهان خارجی را برایش می‌خواند و جواب آنها را مینوشت.

یک روز که وی در خانه من آشامیدنی نوشیده از رقص مینا لذت برده بود از وی پرسیدم برای چه پادشاه شما شهر ختوشه را بروی خارجیان بسته و نمی‌گذارد کسی وارد این شهر شود و چرا در این کشور کاروانیان حق ندارند که از جاده خارج شوند. و آیا بهتر این نیست که ملل دیگر باین شهر بیایند و قدرت و عظمت پادشاه هاتی را ببینند و بروند برای دیگران حکایت کنند؟

نامه‌نویس گفت: روزی که پادشاه ما (شوبیلویوما) پادشاه شد گفت سی سال بمن مهلت بدهید و من هاتی را قوی‌ترین کشور جهان خواهم کرد. و چون بزودی اینمدت تمام میشود تصور می‌کنم که در آینده ملل دیگر نام ما را خواهند شنید. گفتم هنگامی که من در بابل بودم شصت بار شصت بار شصت سرباز را دیدم که از مقابل پادشاه بابل عبور کردند و وقتی قدم بر می‌داشتند مثل این بود که صدای امواج دریا بگوش می‌رسد. ولی در اینجا ده بار ده سرباز را با هم ندیده‌ام که حرکت نمایند و در اینصورت برای چه شما اینهمه ارابه جنگی و اسلحه دیگر می‌سازید زیرا نمی‌توانید که از این اسلحه استفاده نمائید.

نامه‌نویس شاه خندید و گفت ما برای این اسلحه می‌سازیم که بدیگران بفروشیم و غذا تحصیل کنیم. خنده‌کنان گفتم یک گرگ هرگز دندان و چنگال خود را به خرگوش نمی‌فروشد.

نامه‌نویس شاه از این حرف خیلی خندید و گفت که من این گفته را برای شاه نقل خواهم کرد و یقین دارم که او از این حرف تفریح خواهد نمود و دیگر اینکه در کشور ما بر خلاف کشورهای دیگر اغنیاء بر فقرا حکومت نمی‌کنند بلکه اقویا بر ضعفای حکومت می‌نمایند چون گرگ برای این بوجود آمده که بر خرگوش حکومت نماید و من یقین دارم قبل از اینکه موهای تو سینه‌ه سفید شود خواهی دانست چگونه یک دولت قوی که برای فرمانفرمائی بوجود آمده بر تمام ملل ضعیف حکومت می‌نماید.

من خود را بسادگی و نفهمی زدم و گفتم همانطور که شما خدائی دارید که خواهان حکومت بر ملل ضعیف است در کشور مصر هم فرعون خدائی تازه یافته است.

نامه‌نویس گفت من چون نامه‌های سلاطین خارجی را می‌خوانم نامه‌های پادشاه مصر را هم خوانده‌ام و میدانم که خدای جدید او خیلی صلح را دوست میدارد و میگوید که هیچ اختلاف بین ملل نیست که نتوان آنرا با مسالمت حل کرد و حتی فرعون شما یک شاخه طلا برای ما فرستاده که بشکل (باضافه) - (یعنی شکل صلیب - مترجم) است و میگوید که این شکل زندگی و صلح میباشد.

نامه نویس وقتی این حرف را میزد دو انگشت خود را متقاطع کرد تا بمن بفهماند که شاخه مزبور چه شکل دارد. (مطالبی که خوانندگان راجع به وضع زندگی ملل و رسوم و آداب و نام سلاطین آنها و از جمله همین صلیب می‌خوانند از اسناد تاریخی اقتباس شده و دارای سندیت است و ارزش کتاب این نویسنده فنلاندی هم در مستند بودن مطالب اوست و صلیب علامتی بوده که در چهار هزار سال قبل از این یعنی دو هزار سال پیش از حضرت مسیح علامت صلح بشمار می‌آمد - مترجم).

بعد چنین گفت: اگر فرعون شما برای ما طلا بفرستد که ما بتوانیم با طلای او مزد صنعتگران خودمان را که اسلحه می‌سازند بدهیم تا چند سال دیگر میتواند از صلح برخوردار شود ولی دوره صلح او کوتاه خواهد بود زیرا روزی که





پادشاه ما دریافت که بقدر کافی اسلحه ساخته و آذوقه فراهم کرده در آنروز فرعون مصر هم مانند سلاطین دیگر باید مطیع پادشاه ما شود و گرنه او و تمام رعایای وی را قتل عام خواهیم کرد. ولی اینها مسائلی است که عقل یک پزشک نمیتواند بدان پی ببرد زیرا پزشک قادر به فهم حوادث آینده نیست.

گفتم چون پزشک هم مانند دیگران عقلی دارد اگر نتواند به تمام حوادث آینده پی ببرد باری ببعضی از آنها پی خواهد برد و من پیش‌بینی میکنم که سنوات آینده دوره شکم چرانی مرغان لاشخوار و کفتارها خواهد بود زیرا عده‌ای کثیر به قتل میرسند و کسی لاشه‌ها را برای مومیائی کردن یا در خمره نهادن یا در زمین دفن نمودن جمع‌آوری نخواهد کرد.

نامه‌نویس خندید و من گفتم قبل از اینکه به کشور هاتی بیایم شنیده بودم که شما اسیرانی را که در جنگ دستگیر می‌نمائید نابینا می‌کنید و آنها را به آسیاب‌های خود می‌بندید تا این که سنگ آسیاب را بگردش در آورند و من این موضوع را باور نمی‌کردم ولی در این کشور بچشم خود آنها را دیدم و این عمل از یک ملت متمدن پسندیده نیست و نیز شنیدم که شما در سرحدات خود هنگام تجاوز به اراضی ملل دیگر مرتکب بیرحمی‌های فجیع میشوید و دست مردم را قطع می‌نمائید و پوست سرشان را روی صورت بر میگردانید و بعضی از افراد را به سیخ می‌کشید و این اعمال وحشیانه در خور درندگان است نه انسان متمدن.

نامه‌نویس گفت ما به مناسبت اینکه یک ملت متمدن هستیم چشم اسیران را کور میکنیم و بعد آنها را به آسیابهای خود می‌بندیم. زیرا اگر چشم آنها بینا باشد زمین و آسمان و پرندگان را خواهند دید و از اینکه آزاد نیستند متاسف خواهند شد و در صدد بر می‌آیند که فرار کنند و پیوسته برای ما تولید زحمت خواهند نمود. ولی چون کور هستند بفرار نمی‌افتند و ما مجبور نمی‌باشیم که پیوسته عده‌ای از سربازان خود را مامور محافظت آنها بکنیم و اما موضوع بریدن دست سکنه سرحدی در مرز کشورهای دیگر و کندن پوست سرشان و آویختن همان پوست روی صورت و به سیخ کشیدن آنها هم یک مصلحت دارد که ناشی از تمدن ماست زیرا ما نمی‌خواهیم در کشورهای دیگر کشتار کنیم تا اینکه سکنه آن ممالک که می‌توانند برای ما کار کنند و خراج بدهند از بین بروند و نیز نمی‌خواهیم که بر اثر جنگ شهرهای آنها ویران شود و مزارع و باغهایشان از بین برود تا اینکه بعد از تصرف کشورهای مجاور چیزی نصیب ما نشود. ما متوجه شده‌ایم که برای مطیع کردن ملل همجوار بهترین وسیله ایجاد وحشت میباشد زیرا ملتی که دچار وحشت میشود مانند قشونی است که قبل از مبادرت به جنگ شکست خورده باشد و این ملت دیگر نمیتواند دست اجنبی را عقب بزند و خود را از قدرت او نجات بدهد.

بهمین جهت ما در سرحدات خود در خاک کشورهای دیگر مبادرت باین اعمال می‌کنیم تا مردم را بترسانیم و پیشاپیش دشمنان خویش را منکوب نمائیم.

گفتم مگر همه ملل جهان دشمن شما هستند و آیا بین ملل دیگر دوست ندارید. نامه‌نویس پادشاه هاتی گفت دوستان ما عبارت از مللی هستند که مطیع ما میشوند و به ما خراج می‌پردازند و آنوقت ما آنها را بحال خود می‌گذاریم که رسوم و آداب خود را حفظ کنند و خدایان خویش را بپرستند.

دیگر از دوستان ما مللی میباشد که هنوز همسایه ما نشده‌اند زیرا به محض اینکه همسایه شدند ما آنقدر بهانه‌تراشی میکنیم تا اینکه با آنها بجنگیم و خاک آنان را تصرف نمائیم یا اینکه وادارشان کنیم بما خراج بپردازند. از روزی که هاتی بوجود آمده این رسم بین ما و دیگران متداول بوده و بعد از این هم متداول خواهد بود. گفتم آیا خدایان شما در این مسئله مداخله نمی‌کنند زیرا در کشورهای دیگر خدایان درست را از نادرست و حق را از باطل تمیز میدهند.

نامه‌نویس گفت ما راجع به درست و نادرست و حق و باطل عقیده‌ای ساده و روشن داریم.

درست و حق عبارت از چیزی است که مطابق میل ماست و نادرست و ناحق عبارت از چیزی میباشد که مطابق میل ما نیست و سینه‌وه تصدیق کن که بین دین ما و دین شما و سایر ملل تفاوت وجود ندارد زیرا نزد شما و سایر ملل هم درست و حق عبارت از چیزی است که اغنیاء بخواهند و نادرست و ناحق عبارت از چیزی است که مورد تمایل فقراء باشد. سینه‌وه چون تو پزشک هستی عقلت کوچک‌تر از آن است که بدین موضوع پی ببری و بدانی که از آغاز عالم تا امروز هر چه اغنیاء گفته‌اند بر حق بوده و هر چه فقراء بر زبان آورده‌اند محکوم به بطلان شده است. تا پایان دنیا هم چنین خواهد بود و پیوسته حق با اغنیاء است و فقراء همواره محکوم به بطلان میباشد. فقط صورت ظاهر اغنیاء فرق میکند و در هر دوره یک





چیز نشانه توانگری میباشد. یک روز گوسفند و گاو نشانه توانگری میشود و روز دیگر زر و سیم و روز دیگر دارا بودن یک رتبه و مقام مخصوص یا روز بعد دارا بودن یک عنوان مثل پزشک یا جادوگر یا نامه‌نویس شاه و تا جهان باقی است حرف فقراء بدون اهمیت میباشد و هرچه بگویند باطل است. و اگر اغنیاء چشم آنها را کور نکنند که به اسباب ببندند بطریق دیگر آنها را بکار خواهند کشید زیرا دنیا این طور بوجود آمده و باید هم این طور باشد و فقیر از این جهت ایجاد گردیده که بتواند وسیله راحتی غنی را فراهم نماید و خود پیوسته گرسنه و در زحمت باشد و مزیت دیگر تمدن ما بر تمدن دیگران این است که ما همه غنی هستیم و ملل دیگر را فرمانبردار و مطیع و فقیر می‌کنیم تا اینکه پیوسته برای ما زحمت بکشند و دسترنج خود را بعنوان خراج بما بدهند تا ما براحتی و سعادت زندگی نمائیم و اما خدای ما طبقه خواص کشور دو تاست یکی آسمان و دیگری زمین و هر سال در فصل بهار بافتخار ایندو جشن میگیریم و جلوی ملت را باز میکنیم تا اینکه مردم نیز بتوانند جشن بگیرند.

زیرا سالی یکمرتبه باید جلوی ملت را باز گذاشت تا اینکه روزی را به شادی بگذرانند و بهترین فصل برای آزاد گذاشتن مردم فصل بهار است چون در این فصل است که زمین از آسمان بارور میشود و زندگی دوباره خود را آغاز میکند و انسان نیز چون زمین است.

ما برای باردار شدن زن‌ها قائل باهمیت زیاد هستیم زیرا ملتی که باید بر جهان حکومت کند میباید فرزندان بسیار داشته باشد تا این که قدرت او را در زمین توسعه بدهند. و عوام الناس ما مثل طبقات عوام تمام کشورها دارای خدایان عدیده هستند ولی ما برای عقاید آنها قائل باهمیت نیستیم و نه ممانعت از عقیده آنها میکنیم و نه تشویق می‌نمائیم. زیرا عقاید مزبور از نظر سیاسی نه برای ما سود دارد و نه زیان. ما طرفدار خدایانی هستیم و پرستش آنها را تشویق می‌کنیم که پشتیبان زور و وحشت باشد. چون با زور باید بر دیگران حکومت کرد و با وحشت باید سایر ملل را ترسانید تا اینکه مطیع شوند و اگر روزی ما برای خدایان زور و وحشت معبد‌هائی بسازیم آن معابد را با استخوان آدمیان بر پا خواهیم کرد. ولی اگر تو بعد از خروج از این کشور این حرف‌ها را برای دیگران حکایت کنی هیچ کس از تو نخواهد پذیرفت برای اینکه تمام ملل دور دست تصور مینمایند که ما ملتی دامپرور و چوپان هستیم که پیوسته در کوه‌ها با فقر زندگی میکنیم و نه استعداد آقائی داریم و نه حکومت بر دیگران.

نامه‌نویس پادشاه هاتی بعد از این حرف‌ها از خانه‌ام رفت و پس از رفتن او به مینا گفتم من از توقف در این کشور سیر شدم زیرا آنچه باید بدانم دانستم و بعد از این هرگاه در این کشور و بخصوص در این شهر توقف نمایم بعید نیست کشته شوم و اگر مرا بطور عادی بقتل میرسانیدند خیلی وحشت نداشتم ولی در این کشور وقتی میخواهند خارجیان را بقتل برسانند پوستشان را میکنند یا آنها را بسیخ میکشند. این است که هرچه زودتر باید از این شهر رفت و جان بدر برد.

در روزهای بعد من از بیمارانی که بمن مراجعه کردند چیز دیگر شنیدم و آن اینکه در کشور هاتی هر کس عقیده‌ای غیر از عقیده رسمی دولت را انتشار بدهد بجرم جادوگری او را بسیخ میکشند و متاسفانه من چند مرتبه چیزهائی گفته بودم که غیر از عقیده رسمی دولت هاتی بود و هر لحظه امکان داشت که مرا دستگیر نمایند و بسیخ بکشند.

این بود که به بیماران خود گفتم که قصد مراجعت دارم و چون آنها در دستگاه دولت نفوذ داشتند برای من اجازه عبور دریافت کردند و قرار شد که من از جاده‌ای مخصوص عبور کنم و خود را بساحل برسانم.





سینو هه

پزاشک مخصوص فرعون

نویسنده : میکا والتاری

مترجم : ذبیح الله منصورى

تبلیغات

با عضویت در این سایتها می توانید صرفا با مطالعه email های تبلیغاتی درآمدی برای خود داشته باشید. مزایای این سیستم ها : این سیستم به شما email خاصی خواهد داد که تمامی تبلیغات به آن ارسال می شود . بنابر این نگران spam نخواهید بود. این سرویس ها هزینه ای برای عضویت دریافت نمی کنند.

<http://tendollarsmail.com/pages/index.php?refid=ashian>
<http://www.solomaniac.com/pages/index.php?refid=ashian>

JOIN !!! SOLO Emails - \$10,\$50,\$100,\$200
\$10000 Cashout - fast to reach
JOIN !!! No downline required for payout!

<http://Books.Ashian.COM>

بخش دوم





فصل بیست و یکم

بسوی سرزمین کرت

باتفاق مینا و کاپتا براه افتادیم و شهر مخوف ختوشه پایتخت هاتی را که از دیوارهای آن خون می‌چکید و سرنوشت آینده جهان در آن تدارک می‌شد در عقب گذاشتیم و از کنار آسیاب‌هائی عبور کردیم که اسیران کور آنها را میگردانیدند و از جوار کسانی گذشتیم که آنها را بسیخ کشیده بودند و معلوم شد که آنها جادوگر بوده‌اند.

بعد بساحل رسیدیم و قدم بینداری نهادیم که یگانه بندر کشور هاتی میباشد که خارجیان می‌توانند آزادانه وارد آن شوند ولی حق خروج از بندر مزبور را برای رفتن بداخل کشور ندارند و آن بندر مثل تمام بنادر دنیا دارای میخانه‌های زیاد و منازل عمومی بود و از میخانه‌ها و منازل مزبور پیوسته صدای موسیقی سریانی بگوش میرسید.

ناخدایان و جاشوان وقتی وارد بندر می‌شدند خود را سعادتمند میدیدند برای اینکه خواربار و آشامیدنی و زن در آنجا فراوان بود و این گروه غیر از این سه چیزی نمی‌خواهند و در هر نقطه که این سه یافت شود خود را سعادتمند می‌بینند.

ما مدتی در آن بندر توقف کردیم و هر وقت که یک کشتی بطرف جزیره کرت حرکت می‌نمود من به مینا می‌گفتم که با آن کشتی برو. ولی وی جواب میداد که این کشتی کوچک است و در دریا غرق خواهد شد. یا این کشتی بزرگ و جزو سفاین سوریه میباشد و من حاضر نیستم که با آن حرکت کنم. یا اینکه ناخدای کشتی مردی بی‌ملاحظه است و می‌ترسم که در راه مرا به کشتی‌های دزدان دریائی بفروشد.

من در بندر مذکور طبابت کردم و باز بیماران بمن مراجعه می‌نمودند زیرا شهرت اطبای مصر بآن بندر هم رسیده بود. یکی از کسانی که بمن مراجعه کرد فرمانده نگهبانان بندر بشمار می‌آمد. آنمرد بر اثر معاشرت با زنهایی که در بندر در منازل عمومی بسر میبردند گرفتار مرضی شده بود که من هنگام توقف در سوریه در از میر آن بیماری را شناختم و طرز مداوای آن را از اطبای سریانی آموختم.

فرمانده نگهبانان بندر بر اثر ابتلا به بیماری مذکور نمیتوانست با زنها تفریح کند و می‌گفت یک زن این بیماری را بمن منتقل کرد و من او را به سیخ کشیدم و مقتول کردم. و آنمرد از مرض خود خیلی متأثر بنظر میرسید زیرا در آن بندر رسم این بود که هر زن که در میخانه‌ها و منازل عمومی شهر بکار مشغول میشود مکلف است که بدون دریافت مزد با فرمانده نگهبانان تفریح نماید. و چون آن مرد نمیتوانست از این تفریح رایگان برخوردار گردد رنج میبرد.

وقتی من او را معالجه کردم و او توانست مثل گذشته با زنها تفریح کند طوری خوشوقت شد که بمن گفت که حاضرم هموزن عضو مریض که اینک بهبود یافته بتو زر بدهم. گفتم من خواهان زر تو نیستم و اگر می‌خواهی چیزی بمن بدهی کارد خود را که بکمر آویخته‌ای بمن بده فرمانده نگهبانان خندید و گفت این کارد بچه درد تو می‌خورد زیرا نه از نقره است نه از طلا.

ولی من میدانستم که کارد مزبور با همان فلز عجیب که بنام آهن خوانده می‌شود ساخته شده و قیمت آن در خارج از کشور هاتی بقدری زیاد است که کارد آهنی ده برابر وزن خود طلا قیمت دارد.

وقتی که من در ختوشه بودم می‌خواستیم یکی از آن کاردها را خریداری کنم ولی فهمیدم که کارد مزبور را به خارجیان فروخته نمی‌شود. و اگر اصرار می‌نمودم ممکن بود که تولید شبهه نماید و معلوم شود که من قصدی دارم و میخواهم فلز مزبور را از هاتی خارج نمایم. ولی این کارد گرانبها برای خود سکنه هاتی چندان قیمت ندارد زیرا می‌توانند که نظیر آن را خریداری کنند. وقتی فرمانده نگهبانان متوجه شد که من برآستی خواهان کارد او هستم چون میدانست که عنقریب من از هاتی خارج خواهم شد حاضر شد که آن را بمن بدهد و کارد آهنی بقدری تیز است که بهتر از کاردهای سنگ سماق ریش را می‌تراشد و میتوان بوسیله کارد آهنی کارد مس یا نقره یا طلا را برید.





در بندر مزبور یک مرتع بود که سکنه هاتی گاوه‌های نر را در آنجا می‌پروریدند و جوانها با گاوه‌های مزبور بازی میکردند و مقابل آنها می‌رقصیدند و پیکان بر پشت آنها فرو می‌نمودند.

مینا که گاوه‌های مذکور را دید بسیار خوشوقت شد چون دانست که می‌تواند مقابل گاوه‌های نر برقصد و رقص خود را تمرین کند. وقتی من برای اولین مرتبه رقص مینا را مقابل گاوه‌های نر مشاهده کردم طوری وحشت و حیرت نمودم که قابل وصف نیست. زیرا یک گاو نر از آن نوع گاوها که در آن مرتع نگاهداری میشدند از فیل وحشی جنگلهای واقع در جنوب مصر خطرناکتر است برای اینکه اگر کسی به فیل کاری نداشته باشد آن جانور در صدد حمله به انسان بر نیاید و او را نمی‌آزد ولی یک گاو نر موذی میباشد و بمحض اینکه انسان را میبیند حمله‌ور میشود و شاخهای او مانند کارد و نیزه تیز است و با یک ضربت شاخ، خود را وارد شکم یا سینه انسان مینماید و او را بلند میکند و زمین میاندازد و لگدمال مینماید.

مینا با لباس نازک مقابل یک گاو نر شروع به رقص کرد و با مهارتی شگفت‌انگیز خود را از شاخ‌های او نجات میداد و آنقدر سریع حرکت می‌کرد که چشم نمیتوانست حرکات رقص او را تعقیب نماید و گاهی تهور را به جایی میرسانید که با یک خیز روی سر گاو قرار میگرفت و دو شاخش را بدست می‌آورد و پا را روی سر گاو می‌نهاد و یک پشتک میزد و روی پشت گاو می‌نشست و بعد از آنجا فرود می‌آمد.

وقتی که رقص مینا تمام شد جوانها دسته‌های گل به گردن او آویختند و ناخدایانی که حضور داشتند گفتند که آنها در جزیره کرت رقص مقابل گاو را دیده ولی هرگز مشاهده نکرده‌اند که کسی توانسته باشد با آن جرئت و سرعت برقصد. هنگامی که از مرتع مراجعت کردیم من اندوهگین بودم. زیرا میدانستم همان گاو که وی مقابل آن رقصید زن جوان را قربانی خود خواهد کرد زیرا مینا تصمیم داشت که خویش را قربانی خدای خود کند و خدای او هم یک گاو یا شبیه به گاو بشمار می‌آمد. بعد یک کشتی از سفاین جزیره کرت وارد بندر شد و آن کشتی نه بزرگ بود و نه کوچک و ناخدای سفینه مردی نیکو بنظر میرسید.

مینا گفت که من با این کشتی به جزیره کرت خواهم رفت تا اینکه خود را به خدای خویش تحویل بدهم و تو هم بعد از رفتن من میتوانی که بهتر بزنگی و کارهای خود بررسی و میدانم بر اثر نجات من از بابل متضرر شدی و بعد هم چون نخواستی مرا در هاتی تنها بگذاری مراجعت کردی.

گفتم مینا من نمیتوانم بگذارم که تو تنها به جزیره کرت بروی مینا پرسید برای چه میل نداری که من تنها به جزیره کرت بروم؟ اگر از ناخدای کشتی بیم داری بدان که وی مردی نیک است و مرا در راه به قطاع‌الطریق دریائی نخواهد فروخت و من سالم به جزیره کرت خواهم رسید.

گفتم مینای من، میدانم که ناخدای کشتی مردی درست است و تو را به معرض فروش نخواهد گذاشت ولی تو میدانی که من برای چه میخواهم با تو به جزیره کرت بیایم و فهمیده‌ای که من بتو علاقمند هستم.

مینا دست خود را روی دست من نهاد و گفت سینه‌ه من از زندگی کردن با تو لذت بردم زیرا تو مرا به چند کشور بردی و ملل آن ممالک را به من نشان دادی و از مشاهده این کشورها من طوری مشغول و سرگرم بودم که وطنم کرت از یادم رفت. بهمین جهت هر دفعه که تو میگفتی که به کرت بروم من مسافرت خود را به علتی بتاخیر میانداختم. چون نمی‌خواستم از تو جدا شوم ولی بعد از اینکه مقابل گاوها رقصیدم بیادم آمد که خدای من انتظار مرا میکشد تا اینکه بروم و دوشیزگی خود را باو تقدیم کنم و اگر خدای من منتظر دریافت دوشیزگی من نبود من آن را بتو تقدیم میکردم.

گفتم مینا ما یکمرتبه راجع باین موضوع صحبت کردیم و من گفتم که از این مسئله صرف نظر نموده‌ام. علاقه‌ای که من نسبت به تو دارم برای آنچه تو تصور میکنی نیست زیرا آنچه تو داری سایر زنها نیز دارند و هر زمان مردی از آنها درخواست کند که خواهرش بشوند موافقت می‌نمایند.





خشم بر مینا غلبه کرد و دست مرا فشرد و گفت اگر تو خواهان زنان میخانه‌ها و منازل عمومی هستی برو و با آنها تفریح کن ولی بدان که من طوری خشمگین خواهم شد که ممکن است تو را مجروح کنم و خون از بدنت جاری نمایم و من میل دارم که تو هم مانند من باشی و همانطور که من با هیچ مرد تفریح نمی‌کنم تو نیز با هیچ زن تفریح ننمائی.

گفتم خدای تو قدغن کرد که تو با مردها تفریح نکنی، ولی هیچ یک از خدایان من این موضوع را برای من قدغن نکرده است. مینا گفت ولی اگر تو با زنی تفریح کنی و بعد بخواهی دستت را روی سر من بگذاری من بطوری که گفتم تو را مجروح خواهم کرد. گفتم مینا از این سبب خیال تو آسوده باشد زیرا تفریح کردن با زن کاری نیست که یکمرد آرزوی آن را داشته باشد من یکمرتبه برای تفریح با یکزن همه چیز خود را از دست دادم و فقیر شدم و این موضوع طوری مرا از تفریح کردن با زنها متنفر نمود که برآستی میل ندارم که آنها را خواهر خود بکنم. مینا گفت من چون یک زن هستم از این حرف متغیر می‌شوم زیرا میل ندارم که مردی بگوید که از تفریح با زن نفرت دارد.

وقتی شب شد و من خوابیدم دیدم که مینا که شب‌های قبل باطاق من می‌آمد آن شب نیامد. او را صدا زدم و گفتم مینا تو هر شب با حرارت بدن خود مرا گرم میکردی و چرا امشب نمیائی که مرا گرم کنی آیا از من به مناسبت حرفهای امروز قهر کرده‌ای؟ مینا گفت نه سینه‌ها من از تو قهر نکرده‌ام ولی امشب بدن من بقدری گرم است که می‌بینم اگر نزد تو بیایم و خود را بتو بچسبانم از فرط حرارت ممکن است تو را بسوزانم.

من برخاستم و نزد او رفتم و بدنش را لمس کردم و دریافتم که تب کرده و باو گفتم مینا تصور میکنم که بیمار شده‌ای بگذار تا تو را معالجه کنم.

مینا بدو نمی‌خواست که مورد معالجه قرار بگیرد و میگفت که خدای من مرا معالجه خواهد کرد ولی من باو گفتم با اینکه خدای وی می‌تواند تشنگی و گرسنگی او را رفع نماید تا آب ننوشد و غذا نخورد بدون نوشیدن آب و خوردن غذا تشنگی و گرسنگی او را رفع نخواهد شد و بیماری هم چنین است و باید دواى طبیب را بکار برد تا اینکه مرض مداوا شود. مینا موافقت کرد من باو دوا بخورانم و یک داروی مسکن باو خورانیدم و گفتم اینک بخواب زیرا بعد از خوردن این دوا باید خوابی تا اینکه بیماری از بین برود.

مینا بخواب رفت ولی من تا صبح روز دیگر بر بالین وی بیدار بودم و وقتی بامداد دمید من برای خواب باطاق خود رفتم. اما بیماری مینا طولانی نشد و او بهبود یافت و روزی فرا رسید که قرار شد ما با کشتی به جزیره کرت عزیمت کنیم و به کاپتا غلام خود گفتم که وسائل سفر را آماده نماید تا سوار کشتی شویم و به جزیره کرت که وطن مینا میباشد برویم.

کاپتا گفت من پیش‌بینی میکردم که بر اثر وجود این دختر تو مرا وارد کشتی خواهی کرد در صورتیکه بمن گفتمی که ما بعد از این هرگز سوار کشتی نخواهیم شد و من می‌باید از این بدبختی لباس خود را پاره کنم ولی آنرا پاره نمی‌نمایم زیرا بع مجبور خواهم شد که آن را بدوزم و من گریه هم نمی‌کنم زیرا میتروسم که یگانه چشم خود را از دست بدهم و فقط یک تسلی دارم و آن اینکه این سفر دریائی بطوری که پیش‌بینی میکنم آخرین سفر دریائی من با کشتی خواهد بود و من بعد از این سوار بر کشتی نخواهم شد و در هر حال چون یقین داشتم که تو با این دختر به جزیره کرت خواهی رفت وسائل سفر را فراهم کرده‌ام.

من که منتظر اعتراضات شدید از طرف کاپتا و شیون و غوغای او بودم از اینکه زود تسلیم شد حیرت کردم ولی بعد مطلع گردیدم که او از دو سه روز قبل با عده‌ای از جاشوان و ناخدایان در بندر صحبت کرده و برای جلوگیری از مرض دریا که ناشی از امواج است نام داروهائی را از آنها پرسیده و از جمله بوی توصیه کرده‌اند که یک روز قبل از سوار شدن به کشتی بکلی از اکل غذا خودداری نماید و کمر بند خویش را محکم ببندد تا اینکه شکم او جمع شود و بعد قدم به کشتی بگذارد و بعد از ورود بی‌درنگ بخوابد و در آن صورت گرفتار مرض دریا نخواهد شد.

کاپتا یک روز قبل از مسافرت از خوردن غذا خودداری کرد و هنگام ورود به کشتی کمر بند خود را محکم بست. فرمانده نگهبانان بندر برای مشایعت تا صحنه کشتی آمد و سفارش مرا به ناخدای کشتی نمود و آنگاه جاشوان کشتی پاروهای بزرگ را بدست گرفتند و کشتی را از بندر خارج کردند.





بعد از خروج از بندر ناخدای کشتی برای خدای دریا و خدای جزیره کرت قربانی کرد و آنگاه امر نمود که شرع برافرازند. همین که شرع افراشته شد و کشتی روی آب خم گردید امواج دریا آن را به تکان در آوردند و من احساس ناراحتی و انقلاب معده کردم و خوابیدم.

روز بعد که از خواب بیدار شدم دیدم وسط دریا هستم و از هیچ طرف خشکی نمایان نیست. یک کشتی جنگی از کشتی‌های کرت به تصور اینکه ما قطاع‌الطریق دریائی هستیم به ما نزدیک گردید ولی بعد از اینکه فهمید از کشتی‌های کرت میباشیم با پرچم خود بما سلام داد و دور گردید.

کاپتا که دیگر از مرض دریا نمی‌ترسید روی صحنه آمد و برای جاشوان شروع به صحبت کرد و گفت که وی در جهان عجایب بسیار دیده و یک سفر که از مصر به سوریه میرفت گرفتار طوفان شده و چیزی نمانده بود که غرق گردد. آنگاه از جانوران عجیب دریائی مصر در رود نیل برای آنها صحبت کرد و خواست که بوسیله عجایبی که دیده بود آنها را متحیر کند.

آنوقت جاشوان شروع به صحبت کردند و راجع به جانوران مهیب دریائی از نوعی ماهی عنبر و ماهیهائی که نصف فوقانی بدن آنها چون انسان است و صدائی لطیف و ملیح دارند صحبت کردند و طوری کاپتا از صحبت‌های آنها بوحشت در آمد و حیرت کرد که تصمیم گرفت که دیگر جاشوان را با حرفهای خود قرین حیرت ننماید.

هر قدر که به کرت بیشتر نزدیک می‌شدیم مینا بیشتر بنشاط می‌آمد و نسیم دریا موهای او را پریشان میکرد و زیباتر می‌شد. ولی من از این که باید او را از دست بدهم متاسف بودم و بخود میگفتم که اگر بدون مینا از کرت مراجعت نمایم و به مصر بروم مراجعت من به مصر لذت نخواهد داشت. زیرا بدون مینا زندگی در نظرم تاریک و در کامم تلخ جلوه می‌نمود.

من خیلی اندوهگین بودم که نمیتوانم بعد از این دستهای مینا را بدست بگیرم و حرارت بدن او را روی بدن خود احساس نمایم. ناخدای کشتی و جاشوان که اهل جزیره کرت بودند مینا را مورد احترام قرار میدادند برای اینکه میدانستند که وی یکی از دوشیزگانی است که باید دوشیزگی خود را بخدای کرت تقدیم نماید و نیز میدانستند که وی مقابل گاو خوب میرقصد. وقتی من میخواستم که راجع بخدای کرت از جاشوان و ناخدای توضیح بخواهم آنها بمن جواب نمی‌دادند و به طفره برگزار می‌نمودند یا اینکه می‌گفتند چون تو خارجی هستی ما زبان تو را نمی‌فهمیم.





فصل بیست و دوم

در کرت چه دیدم

روزی فرا رسید که جزیره کرت از آب سر بدر آورد و جاشوان فریاد شادی زدند زیرا بوطن خود رسیده بودند و ناخدای کشتی به شکرانه اینکه سلامتی از مسافرت مراجعت کرده‌اند برای خدای دریا که همان خدای کرت است که بدریا حکمرانی می‌نماید قربانی نمود.

هر قدر که جاشوان و ناخدا و مینا از مشاهده جزیره کرت و درختهای زیتون و کوه‌های آن خوشوقت شدند من مغموم گردیدم. برای اینکه میدانستم که میباید مینا را در آنجا بگذارم و بدون او مراجعت کنم.

مینا از فرط شغف بر اثر مشاهده وطن خود میگريست ولی کاپتا از حیرت با دهان باز دریای مقابل کرت را مینگریست و کشتی‌هایی را که در آنجا بودند می‌شمرد و بعد از اینکه ده بار شصت کشتی شمرد متوجه شد که هنوز همان اندازه کشتی موجود است که نشمرده و گفت من تصور میکنم که اینقدر که در اینجا کشتی هست در تمام دنیا کشتی وجود ندارد. کرت آنقدر بقدرت خدای خود اعتماد داشت که در بندر آن کشور نه برج بود نه استحکامات و خانه‌های بندر از لب دریا شروع میگردد.

وقتی که من وارد کرت شدم چیزهایی دیدم که در تمام مدت مسافرت‌های خود در جهان مشاهده نکرده بودم. معلوم است که یک طبیب چون من وقتی وارد یک کشور می‌شود در نظر اول چشم به قیافه‌ها میدوزد که ببیند مردم سالم هستند یا نه؟ و من اکثر مردم را سالم و زیبا دیدم و بعد از مدتی کم متوجه شدم که در زبان مردم کرت کلمه‌ای وجود ندارد که از آن بتوان معنای مرده را فهمید و مردم طوری عیاش هستند و معتاد به خوشگذرانی میباشند که هرگز فکر مرگ را نمی‌کنند و اگر کسی بمیرد برای بردن جنازه متوسل بانواع حیلها میشوند تا اینکه کسی نفهمد که مرد یا زنی مرده است.

من شنیدم که مرده‌ها را می‌سوزانند و از بین میبرند و بطور مسلم مرده‌ها را دفن نمی‌نمایند زیرا من در کرت قبر ندیدم و فقط چند قبر از سلاطین قدیم کرت موجود است که روی آنها سنگهای بزرگ زده‌اند.

ولی مردم هنگامی که از مقابل قبرها عبور مینمایند روی خود را بر میگردانند که چنین نشان بدهند که آنها را نمی‌بینند و تصور می‌نمایند که بدین ترتیب میتوانند منکر وجود مرگ شوند.

هنرمندتر از هنرمندان و صنعتگران کرت در جهان یافت نمی‌شود. کوزه‌ها و ظروفین سفالین آنها بیک قطعه جواهر بیش از کوزه شبیه است و وقتی انسان بیک ظرف سفالین کرت را بدست میگیرد تا اینکه آب بنوشد از تماشای آن سیر نمیشود و روی ظرف اشکال ماهی‌های دریا و پروانگان در هوا و روی گل دیده میشود و هر دسته از حیوانات دارای رنگی مخصوص هستند بطوری که انسان تصور مینماید که کوزه‌گر بجای رنگ‌های سفالین جواهر روی کوزه خود نقش یا نصب کرده است.

هر کوزه‌گر نقوش کوزه خود را یک طور ترسیم و رنگ آمیزی میکند و روی یک ظرف سفالین نقش جانوران دریائی و روی ظرف دیگر نقش جانوران خشکی و روی ظرف سوم نقش پرندگان دیده میشود.

یکی از چیزهایی که من در طبس و بابل هم ندیده و یکی از مزایای بزرگ تمدن جهان میباشد و فقط سکنه کرت از این مزیت برخوردار هستند وضع ساختمان توالت‌های جزیره کرت است و در بابل توالتها بقدری کثیف است که یک انسان متمدن رغبت نمی‌کند که وارد آنها شود و در طبس با اینکه خدایان ما گفته‌اند توالتها را تمیز نگاه داریم باز آن طور که باید تمیز نیست. ولی در کرت هر توالت یک نمونه هنر و سلیقه و تمیزی است. چون پیوسته روز و شب از لگن توالت آب نیم‌گرم عبور مینماید و آنقدر لطیف است که هیچ نوع رایحه مکروه از توالت استشمام نمیشود.





خانه‌های کرت مانند عمارات بابل چند طبقه و مرتفع نیست ولی در عوض برای زندگی کردن خیلی بهتر و راحت تر از منازل بابل است.

برای اینکه اطاق‌ها را بزرگ و پنجره‌ها را وسیع می‌سازند و هر خانه دارای یک اطاق حمام است و هر اطاق حمام دارای یک لگن بزرگ برای استحمام میباشد که بوسیله شیرها آب گرم و سرد وارد آن میشود و من بدواً تصور کردم که این توالت‌ها و حمام‌های بی‌نظیر مخصوص توانگران است ولی بعد دیدم که حتی در منزل فقیرترین افراد شهر توالت‌های لطیف با آب گرم و سرد جاری و حمام‌های زیبا دارای آب سرد و گرم موجود میباشد و آنوقت فهمیدم چرا مردم آنقدر زیبا هستند زیرا توالت تمیز و استحمام با آب سرد و گرم انسان را زیبا مینماید.

زنهای کرت روزها مدتی از اوقات خود را صرف ازاله مو از بدن و شست و شو و آرایش صورت میکنند و آنقدر در آرایش دقت مینمایند که هرگز بموقع در یک مجلس مهمانی حضور بهم نمیرسانند و کسی از اینموضوع حیرت نمی‌نماید. لباس زنهای کرت جامه‌هایی است که تمام بدن باستثنای دست و پا و سینه را میپوشاند زیرا بدستها و سینه زیبای خود میبالند و میل دارند که مردم زیبایی آنها را ببینند و زنهای کرت موهای سر را بطرزی جالب توجه آرایش میدهند در صورتی که در طبس پایتخت مصر زنهای موی سر را می‌تراشند و من تصور میکنم که از حیث اندام زنهای کرت سرآمد زنهای دنیا هستند و اندام آنها باریک است و به مناسبت ظرافت اندام با اشکال بچه میزایند و زنهای کرت عموماً بیش از یکی دو فرزند ندارند و قلت موالید در بین سکنه کرت عیب نیست.

مردهای کرت مثل زنهای اندامی ظریف دارند ولی دارای شانه‌های پهن میباشند و هر مرد میکوشد که کمر خود را باریک‌تر نشان دهد و آنها هم مانند زنهای با دقت موهای بدن خود را از بین میبرند تا وقتی که گاو بازی میکنند اندام آنها قشنگ جلوه نماید و چکمه‌هاییکه ساقه‌های بلند دارد می‌پوشند و روی ساقه‌ها شکل جانوران را نقش می‌نمایند.

مردهای کرت میل ندارند که بکشورهای دیگر بروند برای اینکه در کشورهای دیگر وسائل راحتی و نظافت چون کرت موجود نیست و میگویند که ما نمیتوانیم در منازل ملل دیگر که دارای توالت تمیز و حمام نیست زندگی نماییم.

یکی از چیزهای عجیب که من در کرت دیدم و نظیر آن در هیچ کشور بنظر من نرسید یک نوع آلت موسیقی بود که بدون این که نوازنده‌ای آن را بنوازد صدای موسیقی از آن شنیده می‌شد ولی صداهائی از آن خارج می‌گردید که قبلاً روی چیزهائی نوشته بودند و من نتوانستم بفهمم چگونه صدا را میتوان روی چیزی نوشت. دیگر اینکه از سکنه کرت شنیدم که آنها میتوانند آهنگ‌های موسیقی را بنویسند و بعد از روی آن بنوازند. بطوری که اگر شخصی آهنگی را شنیده باشد ولی نوشته آن را بدست بیاورد از روی نوشته آن آهنگ را بنوازد.

من چون پزشک هستم و فقط به علم طب توجه مخصوص دارم در صدد بر نیامدم بفهمم چگونه می‌توان آهنگ‌های موسیقی را نوشت و گویا دیگران هم مانند من بدین موضوع توجه نکردند.

من در کرت هیچ معبد ندیدم که برای خدای کشور ساخته باشند. ولی در عوض گاوها را می‌پرستند و مقابل آنها می‌رقصند و من متوجه شدم که پرستش گاوها از طرف سکنه کرت فقط ناشی از علاقه آنها به مذهب نیست بلکه از رقص مقابل گاوها لذت می‌برند و روزی نیست که آنها برای تماشای آن رقص‌ها حضور بهم نرسانند یا خود نرقصند.

یکی از نکات قابل ذکر زندگی این ملت این است که شراب را باعتدال می‌نوشند و من در تمام مدت توقف در کرت ندیدم که کسی مست شود یا مانند سکنه طبس و بابل بر اثر افراط در نوشیدن شراب دچار تهوع گردد.

زنهای کرت بیشتر خواهان جوانهای زیبا میباشند و بهمین جهت جوانها با اندام عربان مقابل گاوها میرقصند تا این که زیبایی اندام خود را بنظر زنهای برسانند.

زنهای و مردهائی که مقابل گاوها میرقصند دو دسته هستند عده‌ای از آنها شغلشان این است و آنها اگر مرد هستند نباید با زن معاشرت کنند و اگر زن میباشند نباید با مرد معاشرت نمایند ولی دسته دیگر کسانی می‌باشند که برای تفنن مقابل گاوها میرقصند و آنها میتوانند که با زنهای و اگر زن باشند با مردها تفریح کنند.





تنها یک چیز در رسوم و آداب و روحیه ملت کرت بنظر من ناپسند آمد و آن طبع هوس باز آنها است زیرا این ملت بقدری طالب چیزهای جدید است که آنچه امروز مورد قبول عامه میباشد دو روز دیگر از نظر میافتد و هیچ بازرگان اطمینان ندارد آنچه امروز مردم خریداری می کنند شش ماه دیگر نیز خواهند خرید یا نه؟

بعد از ورود به کرت ما در یک مهمانخانه منزل کردیم. وقتی من به بابل رفتم و در مهمانخانه چند طبقه آن شهر سکونت نمودم بخود گفتم که در جهان مهمانخانه‌ای بهتر از آن یافت نمیشود. ولی بعد از اینکه وارد کرت شدم و مهمانخانه زیبا و نظیف آنرا که دارای خدمه مهربان و بیگانه نواز بود دیدم، متوجه گردیدم که مهمانخانه بابل در قبال آن بی اهمیت است.

چون در مهمانخانه بابل خدمه غلامانی زشت و کثیف و خشن بودند و حال آنکه در مهمانخانه کرت پسران و دختران زیبا که همواره تبسم میکردند از مسافری پذیرائی مینمودند و در هر موقع که احضار میشدند برای خدمت آماده بودند. ما بعد از ورود به مهمانخانه در حمام‌های قشنگ آن که آب گرم و سرد جاری داشت استحمام کردیم و لباس را عوض نمودیم و مینا موهای سر را مجعد کرد و لباس نو خریداری نمود و من برای وی یک جفت گوشواره و یک گردنبند از سنگهای رنگارنگ خریداری کردم.

لباسی که مینا خریداری کرده بود سینه وی را نمی پوشانید بطوری که سینه و دست‌هایش بنظر همه میرسید.

بعد از اینکه لباس پوشید بمن گفتم یک تخت‌روان کرایه کن که از بندر به شهر برویم و من استاد خود را ببینم.

مهمانخانه ما در بندر کرت یعنی حوزه بندری بود و ما یک تخت‌روان کرایه کردیم و سوار آن شدیم و بطرف شهر کرت رفتیم. شهر نسبت به بندر در منطقه‌ای مرتفع قرار گرفته و آنقدر باغ دارد که عمارات کوتاه در باغها گم شده است.

مینا تخت‌روان را مقابل یکی از باغها متوقف کرد و ما وارد باغ شدیم و مینا گفت اینجا منزل استاد من میباشد. و در کرت دختران و پسرانی که مقابل گاو میرقصند هر کدام یک استاد دارند که مربی و حامی آنهاست و فن رقص را به آنها می آموزد و از منافع آنان دفاع می کند و نمی گذارد که دیگران حق شاگردش را تضییع نمایند.

استاد مینا پیرمردی بود که وقتی ما وارد خانه اش شدیم مقداری پاپیروس (کاغذ دنیای قدیم که از مصر وارد میشد - مترجم) مقابل خود نهاده آنها را مطالعه میکرد.

من دیدم که روی کاغذهای مذکور شکل گاوها کشیده شده و معلوم گردید که گاوهای مزبور جانورانی هستند که فردا عده‌ای مقابل آنها میرقصند و پیرمرد قصد دارد بداند که روی کدام یک از آن گاوها میتوان شرط بندی کرد.

پیرمرد وقتی مینا را دید خوشوقت شد و او را بوسید و گفت مینا من تصور میکردم که تو نزد خدا رفته دیگر مراجعت نکرده‌ای ولی چون هنوز یقین نداشتم که تو مراجعت نخواهی کرد بجای تو شاگردی جدید نگرفتم و اطاقی که در این خانه محل سکونت تو بود همچنان هست ولی گویا چندی است رفت و روب نشده و شاید زن من آن را ویران کرده و بجای آن یک حوض ساخته تا اینکه ماهی‌های خود را در آن حوض تربیت نماید زیرا زن من خیلی به تربیت ماهی علاقه دارد.

مینا با حیرت گفت از چه موقع زن تو علاقمند به تربیت ماهی شده زیرا وقتی من از اینجا میرفتم او هیچ در فکر تربیت ماهی نبود.

پیرمرد گفت این زن جدید من است که تو او را ندیده‌ای و اگر اکنون یک مرد جوان نزد او نبود من تو را نزد وی میبردم و معرفی میکردم لیکن اینک یک گاو باز جوان که تازه شروع برقص کرده نزد اوست و اگر تو را پیش او ببرم متغیر خواهد شد. آیا میخواهی دوست خود را بمن معرفی کنی تا اینکه منم با او دوست شوم و این خانه مثل خانه خود او شود.

مینا گفت دوست من یک پزشک مصری میباشد و اسم او سینه‌وه ابن‌الحمار است و به تنهائی زیست مینماید و زنی ندارد که با او تفریح کند.

پیرمرد گفت اگر چندی در این کشور اقامت کند تنها نخواهد ماند زیرا در کرت زندهای زیبا نمی گذارند که مرد تنها بماند ولی تو مینا مگر مریض هستی که با یک طبیب اینجا آمده‌ای و اگر مریض باشی خیلی باعث تاسف من خواهد شد.

زیرا وقتی تو وارد شدی قلب من شادمان گردید و فکر کردم که میتوانم از تو بخواهم که فردا مقابل گاو برقصی و قدری زر و سیم عاید من نمائی.





مینا گفت من مریص نیستم و خود را از همه وقت سالمتر می‌بینم و از این جهت با این طبیب مصری مسافرت کردم که وی نجات دهنده من می‌باشد و اگر او نبود من در بابل به قتل می‌رسیدم یا اینکه خودکشی می‌کردم.

پیرمرد گفت امیدوارم که بر اثر دوستی با این پزشک مصری دوشیزگی خود را از دست نداده باشی چون بطوری که میدانی اگر دوشیزگی تو از بین رفته باشد اجازه نمی‌دهند که مقابل گاوها برقصی و نخواهی توانست نزد خدا بروی.

بعد پیرمرد به دختر جوان نزدیک شد و قدری سینه او را لمس کرد و گفت بیم دارم که دوشیزگی تو از بین رفته باشد زیرا وقتی تو از اینجا میرفتی سینه‌های تو بسیار کوچک بود و اکنون قدری بزرگ شده است و آیا بهتر نیست قبل از اینکه تو مقابل گاوها برقصی ما تو را معاینه کنیم و بدانیم آیا دوشیزه هستی یا نه. دختر جوان با خشم گفت من نمی‌خواهم که مثل بازار برده فروشی بابل که در آنجا زنهای جوان را معاینه می‌کنند که بدانند آیا دوشیزه هست یا نه مرا در این جا معاینه نمایند. و من بتو می‌گویم از این جهت با این مرد مسافرت می‌کنم که او نجات دهنده من است و اگر وی نبود من نمیتوانستم به کرت برگردم ولی تو همه در فکر گاوها و درآمد خود از گاو بازی می‌باشی و بحرف من اعتناء نمی‌کنی.

بعد از این حرف مینا بگریه در آمد و پیرمرد پس از دیدن اشکهای او از گفته خود پشیمان شد و گفت مینا گریه نکن من یقین دارم که تو راست می‌گویی و دوشیزه هستی و این مرد نجات دهنده تو است و اگر وی نبود تو به کرت مراجعت نمی‌کردی.

آنگاه موضوع صحبت را تغییر داد و افزود بخاطر آمدن من باید امروز نزد مینوس بروم و چون رفتن به آنجا قدری دیر شده نمی‌توانم لباس خود را عوض نمایم و با همین لباس خواهم رفت و شما در این خانه استراحت کنید و غذا بخورید و اگر زن من برسید کجا رفته‌ام بگوئید که نزد مینوس رفتم و چون جوان گاو باز نزد او بود نخواستم مزاحم شوم.

بزنم بگوئید که من بعد از این که از منزل مینوس مراجعت کردم سری به گاوهای خود خواهم زد زیرا فردا یکی از گاوهای من که هنوز در بازی شرکت نکرده وارد میدان خواهد گردید و من باید او را ببینم.

مینا گفت چون تو قصد داری به منزل مینوس بروی من و سینوهه با تو بآنجا می‌رویم و من در آنجا دوستان خود را خواهم دید و سینوهه را بآنجا معرفی خواهم کرد.

چون فاصله بین خانه پیرمرد و منزل مینوس زیاد نبود ما بدون استفاده از تخت‌روان بخانه او رفتیم و بعد از اینکه وارد منزل مینوس شدیم من با شگفت متوجه شدم که آنجا یک کاخ بزرگ است و بعد از اینکه دانستم که مینوس پادشاه کرت می‌باشد طوری متحیر گردیدم که به قول کاپتا غلامم مثل این بود که یکمرتبه می‌بینم که با سر راه می‌روم.

در آنجا دانستم که در کرت نام پادشاه مینوس است و آنقدر پادشاهان موسوم به مینوس در کرت سلطنت کرده‌اند که بعضی از مردم کرت بیاد ندارند پادشاهی که در آنموقع بر آنها حکومت میکند مینوس چندم است.

پس از اینکه وارد تالاری که مینوس در آنجا بود شدم دیدم که عده‌ای کثیر از زنها و مردها در آن تالار هستند و طوری بلند حرف می‌زنند و می‌خندند که گوئی در خانه خود می‌باشند. مردها لباس‌های رنگارنگ زیبا در بر داشتند و همه خوش‌اندام بودند و زنها در زیبائی و خوش لباسی با هم رقابت می‌نمودند.

مینا مرا بدوستان خود معرفی میکرد و زنها وی را در آغوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند و مردها از دیدارش ابراز خرسندی میکردند بدون اینکه از غیبت وی حیرت نمایند.

ما از جلو عده‌ای زیاد از مردها و زنها عبور کردیم تا اینکه مقابل مینوس رسیدیم و مینوس مثل سایرین با عده‌ای که اطرافش بودند میگفت و می‌خندید و او هم از دیدار مینا خرسند شد و بعد از اینکه مینا مرا معرفی کرد و مینوس دانست که من آن دختر جوان را نجات داده‌ام بزبان مصری از من تشکر کرد و گفت سینوهه تو یک خدمت بزرگ بخدای ما کردی زیرا دختری را که باید نزد خدا برود باو برگردانیدی و مینا در اولین فرصت وارد منزل خدا خواهد گردید.

آنگاه مینا مرا از تالار مینوس خارج کرد و گفت بیا تا اطاق‌های این کاخ را بتو نشان بدهم و در هر اطاق از مشاهده چیزهائی که آنجا بود ابراز مسرت میکرد و من میدیدم که خدمه هم از مشاهده دختر جوان ابراز شادمانی مینمایند بدون اینکه از غیبت متمدای او تعجب کنند.





مینا علت این موضوع را برای من بیان کرد و گفت علت اینکه در این کشور هیچکس از غیبت طولانی دیگری ابراز حیرت نمی‌نماید این است که نمی‌خواهند برای مرگ اشخاص ابراز تاسف کنند. وقتی یکنفر میمیرد هیچکس یادی از او نمی‌نماید و بر همین قیاس وقتی یکنفر ناپدید میشود کسی سراغ او را نمیگیرد تا اینکه برگردد و اگر برنگشت فکر میکنند که وی مرده و لذا باید فراموش شود. چون بیاد آوردن اشخاص بویژه آنهایی که احتمال میدهند مرده‌اند سبب اندوه میشود و در این کشور کسی نمیخواهد خود را تسلیم اندوه نماید.

بعد از اینکه مینا اطاق های کاخ را بمن نشان داد مرا باطاقی برد که بالای اطاقهای دیگر قرار گرفته بود. در آنجا مراتع بزرگ که گاوها در آن میچریدند و باغهای زیتون و کشتزارها در خارج شهر دیده میشد و مینا بمن گفت اطاق من این است. گفتم مینا مگر تو در این اطاق زندگی میکردی؟ مگر تو ساکن کاخ سلطنتی کورت بودی؟ دختر جوان گفت بلی و این البسه که در اینجا مبینی بمن تعلق دارد ولی من نمیتوانم آنها را بپوشم زیرا از مد افتاده و در کشور ما لباس زود از مد می‌افتد.

گفتم مینا من از این حرف تو خیلی متعجب شدم زیرا هرگز تصور نمی‌کردم تو زنی باشی که محل سکونت تو کاخ سلطنتی است. مینا گفت اگر تو اسم پادشاه ما را میدانستی می‌فهمیدی که نام من که مینا میباشد از کلمه مینوس نام پادشاه گرفته شده است. گفتم پس چرا این موضوع را بمن نگفتی تا من بدانم که تو از خانواده سلطنتی کورت هستی؟ مینا گفت برای چه بگویم؟ در این جا همه مردم یکسان هستند و من لازم نمی‌دیدم که بتو بگویم که من از خانواده سلطنتی کورت هستم. فهمیدم که مینا درست می‌گوید و طرز رفتار مردم در تالار مینوس این موضوع را به ثبوت میرسانید زیرا مردم در آنجا طوری رفتار میکردند که گوئی در خانه خود هستند و نمی‌دانند که پادشاه کورت آنجا حضور دارد.

و نیز فهمیدم چرا از روزی که من مینا را شناختم زر و سیم در او اثری نداشت و اگر چیزی برایش خریداری میکردم و باو هدیه مینمودم خوشوقت نمیشد. زیرا مینا از کودکی عادت کرده بود که زر و سیم و جواهر ببیند و آنچه من بوی میدادم در نظرش جلوه‌ای نداشت تا این که وی را خوشوقت کند.

گفتم مینا تو که از خویشاوندان پادشاه کورت هستی چگونه مقابل گاوها میرقصی و آیا این موضوع برای زنی که از خانواده سلطنتی کورت میباشد ناپسند نیست؟ مینا گفت در کشور ما رقصیدن مقابل گاوها کاری است که تمام بزرگان اگر بتوانند بآن مشغول میشوند و هر کس در این فن برجستگی پیدا نماید مورد قدردانی قرار میگیرد و لذا نه فقط این کار عیب نیست بلکه جزو افتخارات است.

آنگاه باتفاق مینا از قصر سلطنتی خارج شدیم و بطرف موسسه گاو بازی رفتیم. در شهر کورت موسسه گاو بازی شهری است کوچک که کنار شهر بزرگ ساخته شده است. در این شهر چند میدان برای گاو بازی و اصطبل‌های بزرگ برای نگاهداری گاوها وجود دارد و کنار اصطبل‌ها مراتعی است که اطراف آنها نرده کشیده‌اند.

هنگامی که هوای جزیره کورت سرد میشود گاوها را باصطبل‌ها منتقل می‌کنند و در فصل گرما گاوها در مراتع می‌چرند. ولی گاوهایی که باید فردا یا پس فردا در میدان‌های گاو بازی علیه جوانان رقاد حمله نمایند در اصطبل هستند. وقتی به موسسه گاو بازی رسیدیم استاد مینا آنجا بود و از دیدن من در آن نقطه ابراز مسرت نمود. هم چنین کاهنانی که کار آنها تربیت گاوها و تعلیم رقادان می‌باشد از دیدار مینا مسرور شدند بدون این که از غیبت طولانی وی حیرت بنمایند.

کاهنان پس از این که دانستند که من یک پزشک مصری هستم راجع به غذای گاوها و این که چه موقع غذا باید بآنها داد تا این که موی آنها درخشنده شود و زیادتر عمر کنند از من سئوالاتی نمودند. در صورتی که من میدانستم که اطلاعات خود آنها در این خصوص بیشتر از من است. زیرا از صدها سال باین طرف اجداد آنها مشغول تربیت گاو بوده‌اند و بعد از هر دوره علوم پدران به پسران منتقل میگرددیده و پسران هم بر علوم مذکور میافزودند و به پسران خود منتقل میکردند. مینا نزد کاهنین محبوبیت و تقرب داشت و بهمین جهت وقتی او را دیدند با صوابدید استادش موافقت نمودند که وی فردا مقابل گاو برقصد و یک گاو نر را هم





برای او در نظر گرفتند. مینا از این انتخاب خیلی خوشحال شد زیرا میدانست که می‌تواند هنر خود را روز بعد بنظر من برساند. بعد از آن مینا راهنمایی مرا بر عهده گرفت و نزد کاهن بزرگ که رئیس تمام کاهنین گاو باز بود رفتیم. وقتی وارد اطاق کاهن بزرگ شدیم به مناسبت تاریکی اطاق بدو او را ندیدم و آنگاه چشم من به انسانی افتاد که سرش مانند گاو و زرد رنگ بود. شخصی که سرش مثل گاو بنظر میرسید مقابل ما سر فرود آورد و بعد سرش را که سرگاو بود برداشت و من متوجه شدم سر و صورتش مثل یک انسان عادی است.

با اینکه کاهن بزرگ که همان مرد بود بما تبسم کرد و قیافه‌ای خوب داشت من از قیافه او وحشت کردم برای اینکه یک نوع اثر خشونت و بیرحمی زننده در قیافه وی مشاهده میشد.

مینا وقتی خواست بگوید چه شد که وی مدتی غیبت کرد و نتوانست در موقع معین خود را قربانی خدای کرت بکند کاهن بزرگ اظهار نمود لزومی ندارد که شرح بدهی زیرا من از این مسئله اطلاع دارم و میدانم که تو را ربودند و بکشورهای دیگر بردند. آنگاه مرا مورد قدردانی قرار داد و گفت سینه‌هه چون تو مینا را به کرت برگردانیدی که وی بتواند خود را قربانی خدا بنماید من دستور داده‌ام که برای تو هدایا ببرند و وقتی به مهمانخانه خود مراجعت کردی هدایای مزبور را خواهی دید. گفتم من نه برای دریافت پاداش مینا را نجات دادم و نه جهت دریافت آن به کرت آمدم بلکه منظور من از آمدن باین جا کسب علم است.

من قبل از اینکه به کرت بیایم بکشورهای سوریه و بابل و هاتی سفر کردم و در آن کشورها بسیاری چیزها آموختم و اینک به کرت آمده‌ام که در این جا هم بر معلومات خود بیفزایم.

راجع به خدای کرت چیزهای جالب توجه شنیده‌ام و بمن گفتند که شما یک خدای بزرگ دارید که دوشیزگان و پسران جوان را دوست میدارد مشروط بر اینکه فاقد هر نوع آلودگی جسمی باشند و این یک صفت بزرگ میباشد که در خدایان سوریه و بابل یافت نمیشود زیرا خدایان سوریه و بابل اجازه میدهند که مردها و زنها در معابد با یکدیگر تفریح نمایند.

کاهن بزرگ گفت در اینجا علاوه بر خدای بزرگ خدایان دیگر هست که مردم آنها را می‌پرستند و حتی در حوزه بندری معابدی برای پرستش خدایان کشورهای دیگر وجود دارد و تو میتوانی در یکی از آن معابد اگر بخواهی برای خدای آمون یعنی خدای مصر قربانی کنی.

ولی خدای بزرگ ما را خارجی‌ان نمی‌شناسند و نمی‌توانند بشناسند زیرا فقط آنهایی که برای شناختن او ترتیب شده‌اند و جزو مریدان تعلیم یافته هستن اجازه دارند که وی را ببینند و تاکنون هر کس که او را دیده مراجعت نکرده که بگوید خدای بزرگ ما چگونه است و همین قدر بشما بگویم که بزرگی و سعادت ملت کرت بسته بخدای بزرگ اوست.

من گفتم ای کاهن بزرگ هنگامی که در کشور هاتی بوم از سکنه آنجا شنیدم که خدایان آنها آسمان و زمین هستند و یکی از آن دو بوسیله باران دیگری را بارور و دارای محصول میکند.

در همان موقع بطور مبهم بگویشم رسید که خدای ملت کرت دریا میباشد زیرا این ملت قدرت و سعادت خود را از دریایپیمائی بدست آورده است.

کاهن بزرگ گفت یک قسمت از گفته تو درست است و ما بسیاری از وسائل سعادت خود را از دریایپیمائی بدست آورده‌ایم ولی خدای ما دریا نیست ولی خدای دریا نیز هست.

سینه‌هه بدان که در بین تمام ملل ملت کرت یگانه ملتی است که یک خدای زنده را خدای بزرگ خود میداند در صورتی که ملل دیگر خدایان مرده را می‌پرستند یا این که اشکال خدایان را که بوسیله سنگ یا چوب بوجود آورده اند پرستش میکنند.

خدای ما نه یک خدای مرده است و نه سنگ و چوب بلکه زنده میباشد و تا روزی که خدای ما زنده است هیچ ملت نمی‌تواند با ملت کرت مبارزه کند و اگر مبارزه نماید مغلوب میشود.

گفتم ای کاهن بزرگ شنیده‌ام که خدای شما در یک غار یا در یک خانه که دالان‌های طولانی و تاریک دارد زندگی میکند و من خیلی مایلیم که این غار یا این خانه را ببینم.





ولی نمیفهمم که چرا کسانیکه برای دیدن خدای شما انتخاب میشوند و بمسکن او میروند مراجعت نمینمایند در صورتیکه به آنها اختیار داده شده که از آن مسکن برگردند و آیا شما نمی‌خواهید بمن بگوئید چرا هیچیک از آنها مراجعت نکرده‌اند.

کاهن بزرگ گفت با اینکه مظهر خدای ما گاو است آن خدا گاو نیست بلکه موجودی میباشد که کسی نمیتواند بگوید چیست و همین قدر میدانیم که حیات دارد و اما اینکه چرا کسانی که بمسکن او میروند مراجعت نمینمایند اینموضوع ناشی از حد اعلای سعادت و افتخار است.

زیرا بزرگترین سعادت و افتخار برای دختران و پسران جوان ما این است که خدا را ببینند و نزد او بسر ببرند و بهمین جهت وقتی وی را دیدند طوری خویش را سعادت‌مند می‌بینند که زندگی در این دنیا در نظرشان بسیار ناپسند میشود زیرا میدانند که اگر باین دنیا بیایند باید که آلام و زحمات این جهان را تحمل کنند مینا آیا تو آرزو نداری که بمنزل خدا بروی و بقیه عمر را در آن جا باشی؟

مینا جواب نداد و من گفتم آیا من که اجازه ورود بخانه خدا را ندارم ممکن است که مدخل خانه او را ببینم؟

کاهن بزرگ گفت شبی که ماه در آسمان بطور کامل مدور خواهد شد نزدیک میشود و در آن شب مینا وارد منزل خدا خواهد گردید و ممکن است که تو مدخل خانه او را ببینی.

گفتم اگر مینا حاضر نشود که بخانه خدا برود چطور؟

کاهن بزرگ گفتم هنوز این واقعه نیفتاده که پسری جوان یا دوشیزه‌ای حاضر برفتن بمنزل خدا نشود و مینا هم بعد از اینکه مقابل گاوهای ما رقصید با کمال میل وارد منزل خدا خواهد شد.

بعد از این حرف کاهن بزرگ سر گاو را روی سر و صورت خود نهاد تا بما بفهماند که مدت ملاقات تمام شد و مینا دست مرا گرفت و از اطاق او خارج کرد.

بعد از خروج از منزل کاهن بزرگ مینا از من جدا شد و گفت چون فردا روز رقص است من امشب باید در موسسه گاو بازی باشم و من به تنهایی بمهمانخانه مراجعت کردم.

دیدم کاپتا غلام من که خمر نوشیده به نشاط آمده بود گفت: سینه‌ه... ارباب من... این جا سرزمین مغرب و مرکز سعادت است (مصریهای قدیم آنچه را که ملل دیگر در اعصار بعد بنام بهشت خواندند سرزمین مغرب می‌نامیدند - مترجم).

در این جا آشامیدنی ارزان و فراوان میباشد و هیچ ارباب با عصا خادم خود را کتک نمیزند و از او نمیپرسد چقدر زر و سیم از وی بسرقت برده است و اگر اربابی نسبت به خادم خود خشمگین شود و او را از خانه براند خادم یک روز خود را پنهان مینماید و روز دیگر بهمین خانه بر میگردد و ارباب گناه او را فراموش میکند ولی سوداگران این جا خیلی حيله‌گر هستند و همانطور که یک سوداگر از میر یک بازرگان مصری را فریب میدهد اینان سوداگران از میری را فریب میدهند.

در عوض در این شهر یک نوع ماهی کوچک را در روغن زیتون می‌نهند و میگذارند که مدتی در آن روغن بماند و این ماهی بقدری لذیذ میشود که هر قدر بخورید سیر نخواهید شد (مقصود کاپتا ماهی ساردین است که سکنه جزیره کرت در روغن زیتون قرار میدادند و هنوز این رسم در اروپا و آسیا جاری است - مترجم).

بعد از این حرف‌ها غلام من درب اطاق را بست و پس از این که مطمئن شد که کسی پشت در صدای او را نمیشنود گفت: ارباب من مثل اینکه در این کشور وقایعی حیرت‌انگیز اتفاق افتاده زیرا من در میخانه‌های حوزه بندری شنیدم که خدای کرت مرده و کاهنیک که از مرگ خدا بسیار متوحش شده‌اند میکوشند که یک خدای دیگر پیدا کنند ولی هر کس که این حرف را بزند به شدت مجازات خواهد شد و دو نفر از ملاحان که این حرف را زده بودند از بالای تخته سنگهای واقع در ساحل کرت بدریا و در کام اختوپوطها پرتاب گردیدند (اختوپوط یک جانور مخوف دریائی است که در فارسی نام هشت پا را دارد - مترجم).

چون سکنه کرت میگویند که قدرت و سعادت آنها بسته بزندگی خدای آنها میباشد و اگر خدای کرت بمیرد ملت کرت قدرت و سعادت خویش را از دست خواهد داد.





وقتی کاپتا این حرف را زد امیدی در قلبم بوجود آمد و باو گفتم اگر اینطور باشد و خدای ملت کرت بطوری که مردم میگویند مرده و گویا این خبر درست است (زیرا با اینکه همواره حکومتها میکوشند که اخبار را از ملتها پنهان بدارند آنها از تمام اخبار مطلع میشوند) بعد از اینکه مینا وارد خانه خدا شد از آنجا خارج خواهد گردید.





فصل بیست و سوم

در میدان گاو بازی کرت

روز بعد با کمک مینا که در میدان گاو بازی نفوذ داشت مرا در نقطه‌ای نشانیدند که بتوانم همه جا را بخوبی تماشا نمایم. گاوهای نر را یکایک وارد میدان کردند و من دیدم با اینکه در میدان بیش از ده صف تماشاچی وجود دارد همه بخوبی می‌بینند. زیرا جایگاه تماشاچیان طوری ساخته شده بود که یکی بالای دیگری قرار داشت بدون اینکه یکی حائل دیگری شود. رقص دخترها و پسران جوان در مقابل گاوها چند نوع بود ولی از همه دشوارتر رقصی بشمار می‌آمد که رقص می‌باید از وسط دو شاخ گاو جستن کند و روی پشت او قرار بگیرد و من بطوریکه گفتم در گذشته یک مرتبه دیده بودم مینا این رقص را انجام داد. من دیدم که توانگران کرت راجع به گاوها شرط‌بندی میکنند و مثل این بود که میدانند که بعضی از گاوها نسبت به دیگران مزیت دارند. ولی در نظر من تمام گاوها یکسان بودند و من نمی‌توانستم به تفاوت آنها پی ببرم. مینا هم مثل دیگران مقابل گاو نر رقصید و من بدو از رقص او ترسیدم زیرا یک ضربت شاخ گاو کافی بود که او را بقتل برساند. ولی بعد از این که چالاک‌ی او را دیدم و مشاهده کردم که عضلاتش در فرمان وی می‌باشد وحشتم از بین رفت و مثل دیگران برای او شادی کردم.

در کرت مردهای جوان و دختران عریان مقابل گاوها می‌رقصیدند برای اینکه رقص آنها بقدری خطرناک است که اگر لباس در بر نمایند شاید بقتل برسند چون لباس ولو خفیف باشد مانع از آن می‌شود که بتوانند آزادانه بعضلات بدن فرماندهی نمایند. با این که عده‌ای از دختران جوان دارای اندام زیبا بودند من اندام مینا را از همه قشنگ‌تر می‌دیدم ولی استاد مینا عقیده داشت که چون دختر جوان متی از کرت دور بوده تمرین نکرده و آنچنان که باید نمی‌تواند برقصد.

بعد از خاتمه رقص مینا در حالی که یک روغن مخصوص به تن مالیده بود نزد من آمد و گفت سینه‌ه پس فردا ماه در آسمان یک دایره کامل می‌شود و من باید وارد خانه خدا شوم و بهمین جهت دوستانم از من دعوت کرده‌اند که در جشنی شرکت نمایم و لذا نمی‌توانم با تو بیایم ولی در شبی که به خانه خدا می‌روم تو می‌توانی مثل دوستان دیگرم تا مدخل آن خانه با من بیایی. گفتم مینا هر طور که تو مایلی من رفتار خواهم کرد و در آن شب با تو خواهم آمد و از حالا تا پس فردا شب اوقات خود را صرف دیدن چیزهای دیدنی کرت خواهم کرد و یکی از چیزهای دیدنی که لذتی هم عاید من میکند این است که چند نفر از دختران جوان که جزو دوستان تو هستند ولی وقف خدا نشده‌اند از من دعوت کرده‌اند که به خانه آنها بروم و با آنان تفریح کنم و گرچه آنها مثل تو زیبا نیستند ولی اندامی فربه‌تر دارند و فربه‌ی اندام آنها جبران آن نقص را می‌نماید.

مینا بازوی مرا گرفت و گفت سینه‌ه من راضی نیستم که تو هنگامی که من نزد تو نمی‌باشم پیش دخترانی که دوست من هستند بروی و لاقل صبر کن تا وقتی که من وارد خانه خدا شوم و آنوقت آزادی که هرچه می‌خواهی نزد دختران بروی و با آنها تفریح کنی.

گفتم مینا من این حرف را برای شوخی کردن بر زبان آوردم و گرنه مایل به تفریح با زنها نمی‌باشم و اکنون به حوزه بندری مراجعت مینمایم و مشغول طبابت می‌شوم زیرا در آنجا عده‌ای کثیر از اتباع ملل دیگر هستند که بیمارند و به مداوای من محتاج می‌باشند.

همین کار را کردم و به حوزه بندری برگشتم و وارد مهمانخانه شدم و به طبابت مشغول گردیدم تا اینکه شب فرود آمد و ماه در آسمان پدیدار شد آنوقت از تمام حوزه بندری صدای موسیقی و آواز برخاست زیرا در بندر کرت منازل عمومی بسیار وجود دارد





و حتی کسانی که در کثرت بضاعت ندارند مانند توانگران هر شب اوقات خود را به خوشی میگذارند و طوری زندگی میکنند که گوئی هرگز نمی‌میرند و در جهانی زیست مینمایند که انگار در آن اندوه و رنج وجود ندارد.

من در اطاق خود بدون اینکه چراغ بیفروزم در نور ماه نشسته بودم و کاپتا در اطاق خویش مجاور اطاق من دراز کشیده، خوابیده بود یا اینکه خود را برای خوابیدن آماده می‌نمود.

یک وقت زنی جوان وارد اطاقم شد و من دیدم که یکی از دخترانی است که در مهمانخانه کار میکند و به من گفت سینه‌ه... آیا میل داری که با من تفریح کنی.

گفتم نه... من مایل به تفریح نیستم وی گفت اگر تصور می‌کنی که من در خور سلیقه تو نمی‌باشم یکی دیگر از خدمه مهمانخانه را صدا بزنم و بیاید تا تو با او تفریح کنی.

گفتم نه... نه... من هیچ میل به تفریح ندارم و می‌خواهم تنها باشم دختر جوان گفت عجیب است که خارجیها با آن که وسیله دارند که عمر را بخوشی بگذرانند از روی تعمد خود را دچار اندوه می‌نمایند و تنها بسر می‌برند در صورتی که خدای کثرت زن را برای مرد آفرید و مرد را برای زن و بعد بمن نزدیک گردید و گفت سینه‌ه با من تفریح کن زیرا من میل دارم بدانم یک پزشک مصری چگونه تفریح می‌کند.

گفتم مرا بحال خود بگذار زیرا حال تفریح را ندارم. دختر جوان گفت اگر تو مثل سایر خارجی‌ها دارای نشاط نیستی برای آن است که خود را در اینجا زندانی کرده‌ای. گفتم از اطاق من بیرون برو و تا وقتی که تو را صدا نکرده‌ام این جا میا. دختر جوان گفت من تعجب می‌کنم در کشوری که مردهای مملکت مثل این طبیب مصری هستند مردم به چه امیدی زندگی می‌نمایند.

من چشم به ماه دوخته اندوهگین بودم زیرا میدانستم یگانه زنی که من حاضر میشدم او را خواهر خود بدانم از من جدا میشود تا به خانه خدای خویش برود و دوشیزگی را با او تقدیم نماید.

در این فکر بودم که ناگهان متوجه شدم شخصی در اطاق است و از او بوی عطری که امروز در میدان گاو بازی استشمام کردم بمشام میرسد. سر بلند نمودم و دیدم که آن شخص مینا می‌باشد. گفتم مینا چطور شد تو اینجا آمدی. مینا گفت آهسته حرف بزن زیرا من میل ندارم کسی صدای ما را بشنود آنگاه کنار من نشست و گفت از این جهت اینجا آمده‌ام که از تخت خواب خود در موسسه گاو بازی متنفر شده‌ام.

من از شنیدن این حرف حیرت کردم زیرا بعید می‌نمود که زنی مانند مینا با آن تعصب نسبت به گاو بازی از تخت خواب در موسسه گاو بازی متنفر شود.

بعد مینا گفت خودم درست نمیدانم چرا این موقع این جا آمدم و شاید نفرتی که از تختخواب خود حاصل کردم مرا باینجا کشانید. شاید هم آمده‌ام که با تو صحبت کنم و اگر میل داری بخوابی من از اینجا میروم. ولی اگر مایل بخوابیدن نیستی من نزد تو میمانم و حرف‌های تو را می‌شنوم و داروهای تو را استشمام مینمایم و هر وقت کاپتا صحبتی خنده‌دار میکند موهای سرش را خواهم کشید. من تصور میکنم که مسافرت کردن با تو در کشورهای دیگر فکر من را تغییر داده و دیگر مثل سابق از بوی گاوها و مشاهده گاو بازی و صدای غریو تماشاچیان لذت نمیبرم. حتی برخلاف گذشته میل ندارم که وارد خانه خدا شوم و صحبت‌هایی که دیگران اطراف من راجع باین موضوع میکنند در گوشم چون صحبت‌های بی‌معنای کودکان جلوه میکند و بازی‌های دوستانم سبب سرگرمی من نمی‌شود. و مثل این است که عقل مرا از بدنم خارج کرده عقلی دیگر مانند عقل مللی که من آنها را دیدم در من نهاده‌اند.

این است که اکنون بتو می‌گویم دست مرا بگیر و با اینکه امروز می‌گفتی زنهای فربه را دوست میداری و من فربه نیستم معهدا دوست دارم که دستم را بگیری. گفتم مینا من در جوانی یک مرد ساده بودم و هیچ زن را خواهر خود نکردم تا اینکه روزی زنی حریص و بیرحم بمن برخورد و هر چه داشتم از من گرفت. از آن روز به بعد من دیگر بهیچ زن ابراز تمایل نکردم برای اینکه نفرت زنها در دلم جا گرفت زیرا می‌اندیشیدم که تمام زنهای جوان مانند آن زن هستند ولی بعد از اینکه ترا دیدم و به عقل تو پی بردم





و مشاهده کردم که کوچکترین توجه به زر و سیم نداری دریافتم که در جهان زنهائی نیز یافت میشوند که مرد می تواند آنها را خواهر خود کند بدون اینکه برای سیم و زر خواهر آن مرد شود.

آنوقت در روح من محبتی به ضعفا و فقراء بوجود آمد و بیماران فقیر را معالجه میکردم بدون اینکه از آنها مطالبه حقالعلاج کنم و دندان مبتلایان به درد دندان را می کشیدم بی آنکه بگویم مزدم را بدهید. زیرا وقتی می دیدم که تو این قدر نسبت به مال دنیا بی اعتناء هستی بخود می گفتم که من نیز باید نسبت بمال دنیا بی اعتناء باشم. ولی اکنون که تو میخواهی از من جدا شوی و بخانه خدای کورت بروی هم از خدایان متنفر شده ام و هم از افراد بشر.

زیرا میدانم که بعد از رفتن تو روح من مانند یک کلاغ سیاه در یک صحرای لم یزرع خواهد شد و پیوسته قرین اندوه خواهد بود. این است که بتو میگویم مینا در جهان کشور زیاد است ولی بیش از یک شط وجود ندارد و آن شط نیل میباشد. شطوط دیگر آب دارند و آب آنها جریان دارد ولی مثل شط نیل حیات بخش نمی باشند. این شط بون هیچ سد و دیوار که جلوی آن بوجود آمده باشد هر سال اراضی سیاه مصر را سیراب میکند و اگر آرزو و شیره مالکین اراضی بگذارد آنقدر محصول از مزارع مصر نصیب مردم می شود که هرگز مردم کشور من توانائی نخواهند داشت که آنهمه غذا را بخورند. بیا برویم و خود را به ساحل رود نیل برسانیم و در آنجا خانه ای خریداری کنیم و گوش بصدای مرغابیها که در نیزارها میخوانند بدهیم و زورق خدای آمون را (مقصود خورشید است - مترجم) که در آسمان حرکت می نماید از نظر بگذرانیم. مینا بیا برویم و بقیه عمر بدون اندوه زندگی نمائیم و وقتی به مصر رسیدیم باتفاق یک کوزه را خواهیم شکست تا اینکه زن و شوهر شویم و آنوقت از هم جدا نخواهیم شد و بعد از مرگ ما جنازه من و ترا مومیائی خواهند کرد و ما وارد سرزمین مغرب خواهیم شد و تا ابد در آنجا زندگی خواهیم نمود.

مینا با دست خود دست و چشم مرا نوازش کرد و گفت سینه هه من نمیتوانم با تو بمصر یا کشور دیگر بروم برای اینکه هیچ کشتی مرا از این جا خارج نخواهد کرد و بویژه بعد از رقص امروز همه میدانند که من باید وارد خانه خدا گردم و هرگاه تو بخواهی که از ورود من بخانه خدا ممانعت کنی بقتل خواهی رسید و من باید بطور حتم وارد خانه خدا شوم و هیچ نیرو در جهان وجود ندارد که بتواند جلوی این موضوع را بگیرد.

گفتم مینا کسی از فردا اطلاع ندارد و شاید تو از جائیکه هیچ کس از آنجا مراجعت نکرده است مراجعت نمائی و شاید بعد از آنکه وارد خانه خدا شدی و دوشیزگی خود را باو تقدیم کردی طوری احساس سعادت نمائی که این جهان را فراموش کنی. ولی تا آنجا که من اطلاع دارم چیزهائی که بخدایان نسبت می دهند افسانه است و هنوز من در کشورهای مختلف چیزی ندیده ام که اعتقاد مرا نسبت به خدایان محکم کند و بهمین جهت اگر تو از خانه خدا مراجعت نکنی من وارد خانه مزبور خواهم شد و ترا از آن خانه بر میگردانم ولو این عمل آخرین عمل من در زمان حیات باشد و بعد بمیرم.

مینا دست خود را روی دهان من نهاد و وحشت زده اطراف را نگریست و گفت این فکر را دور کن برای اینکه خانه خدا تاریک است و هیچ کس حتی سکنه کورت مگر آنهائی که چون من برگزیده هستند نمی توانند وارد خانه خدا شوند و گرنه خواهند مرد. ولی من میتوانم به طیب خاطر از آن خانه مراجعت کنم برای اینکه میدانم که خدای ما بی رحم نیست. و مرا بزور در خانه خود نگاه نمیدارد و اگر خواهان مراجعت باشم آزادم خواهد گذاشت که برگردم و این خدا بسیار زیبا می باشد و دائم متوجه است که سکنه کورت با سعادت زندگی نمایند و بر اثر نیکوئی اوست که در این کشور گندم به ثمر می رسد و در زیتون روغن بوجود می آید و کشتی ها از یک بند به بندر دیگر میروند و مه های غلیظ دریا سبب غرق کشتی ها نمی شود.

هر کس متکی به خدای ما باشد پیوسته نیک بخت و خوش خواهد بود و این خدا بطور حتم مرا بدبخت نخواهد کرد و اگر بداند قصد مراجعت دارم ممانعت نمی نماید.

من فهمیدم که چون مینا از کودکی طوری تربیت و بزرگ شده که خدای کورت را نیرومندتر از همه کس میداند نمیتواند طوری دیگر فکر کند و اگر میخواستم که بوسیله بیان باو بفهمانم که بیشتر چیزهائی که راجع به خدایان میگویند افسانه می باشد نمی پذیرفت.





من بجای اینکه در صدد برآیم که با او صحبت کنم دست او را گرفتم و مینا خود را از من دور نمیکرد و میگریست و می گفت سینه من میدانم که تو نسبت به من تردید داری و تصور میکنی که بعد از این که من وارد منزل خدا شدم از آنجا خارج نخواهم شد و نزد تو نخواهم آمد بهمین جهت میل ندارم که خود را از تو دریغ کنم و اگر میل داری هر چه میخواهی بانجام برسان. گفتم مینا من مردی نیستم که بدون رضایت کامل زن او را خواهر خود کنم زیرا اینگونه کسب لذت یک طرفی است و برای من لذتی ندارد و همین قدر که تو امشب اینجا آمدی برای من کافی است و اگر میخواهی چیزی به من تفویض کنی روبان زرین گیسوان خود را بمن بده تا راضی شوم.

مینا وقتی اینحرف را شنید دستنی به بدن خود کشید و گفت سینه آیا من چون لاغر هستم تو خواهان من نمی باشی و نمی خواهی با من تفریح کنی آیا میل داری که من در اندک مدت خود را طوری فربه کنم که تو از مشاهده فربهی من به وحشت بیفتی.

گفتم نه مینا هیچ زن در نظر من بقدر تو زیبا نیست ولی من نمی خواهم که با تو تفریح کنم برای اینکه میدانم این تفریح دارای لذت یک جانبی است. ولی من می توانم بتو بگویم کاری نکنیم که سبب مسرت هردوی ما بشود. مینا گفت آن کار چیست؟ گفتم من و تو یک کوزه بدست میگیریم و آن را می شکنیم و بر اثر این عمل شوهر و زن خواهیم شد و گرچه در اینجا یک کاهن نیست که اسم ما دو نفر را در کتاب معبد بنویسد ولی طبق رسوم مصر وقتی یکزن و مرد باتفاق به قصد ازدواج کوزه ای را شکستند زن و شوهر می شوند. مینا خندید و گفت بسیار خوب و یک کوزه بیاور تا اینکه آن را بشکنیم. من از اطاق خارج شدم تا اینکه غلام خود را که تصور میکردم خوابیده بیدار نمایم و باو بگویم یک کوزه بیاورد ولی مشاهده کردم کاپتا پشت درب اطاق من نشسته گریه میکند. کاپتا گفت ارباب، من از این جهت گریه میکنم که جگری نازک دارم و وقتی شنیدم که ایندختر لاغر اندام با تو صحبت میکند و تو باو جواب میدهی من بگریه در آمدم.

من خشمگین شدم و یک لگد باو زدم و گفتم کاپتا آیا تو هرچه را که در این اطاق گفته شد شنیدی؟ کاپتا گفت بلی برای اینکه اگر من نمی شنیدم دیگران می شنیدند. پرسیدم چطور دیگران گفته های ما را استماع میکردند.

کاپتا گفت امشب کسانی این جا آمدند که مینا را تحت نظر قرار بدهند و جاسوسی کنند زیرا مینا بطوری که شهرت دارد باید وارد خانه خدا شود و اکنون تحت نظر است تا اینکه نگریزد. من متوجه شدم که اگر پشت درب اطاق تو ننشینم آنها در اینجا خواهند نشست و چیزهایی را که مربوط بآنان نیست خواهند شنید و لذا من در اینجا نشستم که دیگران مزاحم تو نشوند. و بعد از جلوس در اینجا بدون اینکه قصد شنیدن داشته باشم صحبت های شما دو نفر را شنیدم و نظر باینکه حرفهائی کودکانه و راست بود بگریه در آمدم چون گفتم که جگر من نازک است و زود بگریه در می آیم.

من دیگر نسبت به کاپتا خشم نکردم و گفتم چون شنیده ای که ما چه گفتیم برو و یک کوزه بیاور. کاپتا متوسل به دفع الوقت شد و گفت چه نوع کوزه می خواهی، آیا کوزه باید بزرگ باشد یا کوچک؟ رنگین باشد یا بدون رنگ. گفتم تو میدانی که هر نوع کوزه برای اینکار خوب است مشروط بر این که زود بروی و کوزه را بیاوری وگرنه مجبورم که با عصا تو را وادار به رفتن کنم.

کاپتا گفت من می توانستم به محض این که تو کوزه خواستی بروم و کوزه را بیاورم و از این جهت حرف زدم که تو فرصتی برای فکر کردن داشته باشی.

زیرا شکستن کوزه با یک زن کاری است با اهمیت و باید راجع بآن فکر کرد و بعد مبادرت باین کار نمود لیکن تو چون اصرار داری که با این زن کوزه بشکنی من می روم و کوزه ای می آورم زیرا نمی توانم از انجام امر تو خودداری نمایم. کاپتا رفت و کوزه ای را که بوی ماهی میداد و معلوم میشد که در آن ماهی ریخته بودند آورد و مقابل من نهاد و من و مینا هر کدام یکدسته کوزه را گرفتیم و آن را بلند کردیم و باتفاق زمین زدیم و شکستیم.

بعد از اینکه کوزه شکسته شد کاپتا بر زمین نشست و پای مینا را روی سر خود نهاد و گفت بعد از این تو خانم من هستی و مثل اربابم میتوانی برای من فرمان صادر کنی و شاید بیش از سینه فرمان صادر نمائی.





لیکن امیدوارم که در موقع خشم آب جوش بطرف من نپاشی و کفش‌های بدون پاشنه بیوشی تا هنگامی که از فرط غضب لگد بر فرق من میزنی سرم نشکند و ورم نکند.

من در همه حال همانطور که نسبت به سینوهه وفادار هستم نسبت بتو نیز وفادار خواهم بود زیرا نمی‌دانم تو با اینکه لاغر هستی چرا من بتو علاقه‌مند شده‌ام و تعجب میکنم چگونه اربابم تو را خواهر خود کرده است. چون اگر من بجای اربابم بودم هرگز دختری این گونه لاغر را خواهر خود نمی‌کردم لیکن فکر می‌کنم بعد از اینکه تو بچه‌دار شدی فربه خواهی گردید و من بتو قول میدهم همانطور که از اربابم کم می‌دزدم از تو نیز کم خواهم دزدید.

کاپتا موقعی که حرف می‌زد طوری دچار تاجر شد که بگریه در آمد و مینا قدری با دست روی سر و گردن وی مالید و گفت گریه نکن و من به کاپتا گفتم که شکسته‌های کوزه را بیرون ببرد و برود.

آن شب من و مینا مثل گذشته در کنار هم خوابیدیم لیکن من نخواستیم مانند برادری که از خواهر خود استفاده میکند از وی استفاده نمایم زیرا میدانستم که مینا لذتی نخواهد برد و من از لذت یک جانبه نفرت داشتم.

روز بعد مینا مانند روز قبل مقابل گاوانر رقصید و واقعه‌ای ناگوار برای او اتفاق نیفتاد ولی یک پسر جوان هنگامیکه مشغول رقص بود و روی گاو پرید تا اینکه بر پشت حیوان قرار بگیرد افتاد و گاو نر با شاخ خود وی را بقتل رسانید.

تماشاچیان وقتی این منظره را دیدند برخاستند و فریاد زدند و من متوجه بودم که فریاد آنها ناشی از شادی است نه اندوه و گاوانر را از آن جوان دور کردند و بعد مردم اطراف لاشه او را گرفتند و زنها دست را با خون جوان رنگین مینمودند و می‌شنیدم که می‌گفتند چه تماشائی خوب بود و مردها اظهار می‌کردند مدتی است که ما مثل امروز تماشا نکرده بودیم. بعد مردها و زنها بطرف منازل خود برگشتند و آن شب چراغهای بندر و شهر بیش از شب‌های دیگر روشن بود زیرا زنان و شوهران دور از هم با مردها و زنهای دیگر تفریح مینمودند و این نوع خوشگذرانی در کرت جائز بشمار می‌آمد. این تفریح فقط بمناسبت گاو بازی آن روز و مرگ یکی از گاوبازان نبود بلکه چون زن و مرد میدانستند که در آن شب یک دوشیزه جوان بخانه خدا میرود تفریح می‌نمودند.

من برخلاف دیگران در آن شب نمیتوانستم تفریح کنم زیرا میدانستم که مینا در آن شب سوار بر ارابه‌ای برونگ زرد بطرف خانه خدا میرود و دوستانش سوار بر تخت‌روان یا پیاده وی را تعقیب خواهند کرد و در راه خنده و تفریح خواهند نمود.

من چون میدانستم که باید عقب مینا بروم از صبح آن روز تخت‌روانی برای این منظور کرایه کرده بودم و کاپتا هم بمناسبت علاقه‌ای که نسبت به مینا داشت گفت با من خواهد آمد و در راه بین شهر و خانه خدا همه شادمان بودند غیر از من زیرا میدانستم که ممکن است دیگر مینا را نبینم.

وقتی بخانه خدا نزدیک شدیم من دریافتم که همه سکوت کردند و من در نور ماه دقت نمودم که ببینم خانه خدا چگونه است. و من از خانه خدا غیر از درهای آن را نمی‌دیدم. دو درب مفرغی سنگین و خیلی بزرگ یکی بعد از دیگری وجود داشت و قبل از این که درهای مزبور را بگشایند مینا را وارد معبدی که نزدیک خانه خدا بود کردند و دیگران بمن گفتند که معبد مزبور محل سکونت نگهبانان خانه خداست.

وقتی مینا وارد معبد شد لباس بر تن داشت و پس از ساعتی که از آن معبد خارج شد من دیدم لباس ندارد و عریان می‌باشد ولی موهای سرش را با چنبری سفید رنگ مثل تور بسته‌اند.

مینا از دور بمن تبسم کرد ولی من می‌فهمیدم که تبسم مزبور اجباری و برای دلداری من است و گرنه مینا خوشحال نیست تا تبسم نماید. دیگر این که بعد از خروج مینا از معبد مشاهده نمودم کاهن بزرگ که سرگاو را روی سر و صورت خود نهاده و صورت وی دیده نمیشود و یک شمشیر به کمر آویخته کنار مینا حرکت می‌کند.

در وسط سکوت مردم کاهن بزرگ و مینا بدرج خانه رسیدند نگهبانان معبد آن در را که می‌باید با زور بیست نفر باز و بسته شود گشودند و سپس درب دوم را باز کردند. در آنجا یکی از نگهبانان مشعلی افروخته بدست مینا داد و آنگاه مینا و کاهن بزرگ وارد یک دهلیز بزرگ که بظاهر طولانی بود گردیدند و نگهبانان هر دو در را بروی آنها بستند.





مشاهده آن منظره و ناپدید شدن مینا در خانه خدا بقدری غم‌آور بود که من نتوانستم سراپا بایستم و روی علف‌هائی که مقابل خانه خدا سبز شده بود زانو زدم و صورت را بر علف‌ها نهادم و با اینکه مینا بمن وعده داده بود که از خانه خدا مراجعت نماید و با من زندگی کند من میدانستم که هرگز وی را نخواهم دید.

تا لحظه‌ای که مینا در آن خانه ناپدید نشده بود من امیدوار بودم که وی را خواهم دید ولی بعد از اینکه مشاهده کردم که درهای مفرغی بروی او بسته شد دانستم که نباید امیدوار بدیدن دختر جوان باشم.

کاپتا کنار من روی علف‌ها نشست، می‌نالید زیرا وی نیز احساس کرده بود که دیگر مینا را نخواهد دید.

ولی دوستان مینا که با وی آمده تا آن لحظه سکوت کرده بوده همین که درب خانه خدا بسته شد مانند کسانی که یکمرتبه گرفتار جنون شوند مشعل‌ها را افروختند و کوزه‌ها را گشودند و آشامیدند و همینکه سرها گرم شد زن و مرد عریان گردیدند و در نور ماه و روشنائی مشعلها شروع به رقص کردند و هیچ شرم نداشتند که بدن عریان خویش و اعضائی را که باید پوشیده داشت به چشم زنها و مردهائی دیگر برسانند.

کاپتا وقتی دید که همه مشغول رقص هستند برخاست و رفت و بعد از مدتی کم با یک کوزه آشامیدنی مراجعت کرد و من میدانستم که وی این کوزه را از تخت‌روان آورده، زیرا قبل از اینکه از شهر براه بیفتیم به ما گفته بودند که در خانه خدا و معبد چیزی برای خوردن و آشامیدن یافت نمی‌شود و ما باید غذا و آشامیدنی خود را از شهر ببریم و کاپتا چندین کوزه آشامیدنی و مقداری غذا از شهر خریداری کرده در تخت‌روان نهاده بود.

وقتی کوزه را آورد به من گفت سینه‌هه اکنون من نیز باندازه تو اندوهگین هستم چون مانند تو احساس می‌نمایم که دیگر این دختر را نخواهم دید ولی چون از من و تو در این لحظه برای دیدار وی کاری ساخته نیست بهتر آنکه بنوشیم و غم را از بین ببریم. ولی من نمی‌توانستم بنوشم و مانند زنها و مردهائی که چون دیوانگان اطراف من می‌رقصیدند شادمانی کنم اما از نوشیدن کاپتا ممانعت نکردم چون می‌دانستم که قدری نوشیدن برای او مفید است و بنیه آن پیرمرد را تقویت می‌نماید.

مشعلها روشن بود و ماه درخشندگی داشت و زنها و مردها بدون اینکه از دیگران شرم کنند از مشعلها دور میشدند و قدری دورتر با هم چون خواهر و برادر رفتار می‌کردند.

یکمرتبه کاپتا گفت سینه‌هه... چون من هنوز زیاد شراب نوشیده‌ام چشمهایم خطا نمی‌کند که بگویم بر اثر مستی چیزهای موهوم می‌بینم. گفتم کاپتا چه می‌گویی؟ غلامم گفت می‌خواهم بگویم آنمرد که شمشیری بر کمر داشت و دو شاخ از سرش روئیده بود و باتفاق مینا وارد منزل خدا گردید از آنجا خارج شده در صورتی که درب خانه خدا را نگشودند و این موضوع خیلی در خور تفکر است.

من نظر باطراف انداختم و کاهن بزرگ را دیدم و مشاهده کردم که مانند دیگران مشغول رقصیدن است. از کاپتا پرسیدم آیا تو یقین داری که او از درب خانه خدا خارج نشد. کاپتا گفت وقتی تو سر بر زمین نهاده بودی و ناله میکردی و میگریستی من یک لحظه از درب خانه خدا چشم بر نمی‌داشتم برای اینکه منتظر بودم که مینا از آنجا خارج شود. ولی یکمرتبه دیدم که شاخهای زرد رنگ اینمرد در روشنائی مشعلها میدرخشد و چون درب خانه خدا باز نشده بود بخود گفتم لابد خانه خدا غیر از درهای بزرگ که ما می‌بینیم راهی دیگر دارد که این مرد از آنجا خارج گردیده است.

من برخاستم و بطرف کاهن بزرگ رفتم و دست او را گرفتم و گفتم مینا کجاست؟ طوری کاهن بزرگ از این حرف خشمگین شد که سر گاو را از روی صورت و سر خود برداشت و گفت اگر تو یکی از اهالی کرت بودی و در اینموقع که ما مشغول رقص و شادی هستیم این سؤال را می‌کردی و تولید مزاحمت می‌نمودی من امر میکردم که تو را از بالای سنگ‌ها بدهان اختوپوطها بیندازند. ولی چون یکمرد خارجی هستی و از رسوم اینجا اطلاع نداری از مجازات تو صرفنظر میکنم. گفتم مینا کجاست؟ بمن جواب بده که او را کجا بردی؟





کاهن بزرگ گفت من مینا را وارد خانه خدا کردم و او را در تاریکی آن خانه رها نمودم و برگشتم تا اینکه در رقص شرکت کنم ولی تو به مینا چکار داری؟ و برای چه سراغ او را میگیری در صورتیکه من زحمت تو را از لحاظ آوردن مینا به این جا جبران کرده برای تو هدایا به مهمانخانه فرستاده‌ام.

گفتم ای کاهن بزرگ چطور شد که تو از خانه خدا خارج شدی ولی مینا از آنجا خارج نگردید زیرا مینا هم می‌توانست از راهی که تو خارج گردیدی خارج شود.

کاهن بزرگ گفت ای‌مرد مصری تو خیلی حرف میزنی و در کارهایی که بتو مربوط نیست دخالت می‌نمائی و برای آخرین مرتبه بتو میگویم که از این کنجکاوی صرف نظر کن و گر نه تو را بکام اختوپوط خواهم انداخت من به خشم در آمدم و گفتم اینکار بمن مربوط است و من باید بدانم که مینا کجا می‌باشد و چگونه تو از وی جدا شدی و در کجا او را رها کردی و مراجعت نمودی. ولی در اینموقع کاپتا دست مرا گرفت و از کاهن بزرگ دور کرد و گفت ارباب غمگین من مگر تو دیوانه شده‌ای که با اینمرد شاخدار وسط این همه زن و مرد مشاجره می‌نمائی و توجه همه را بسوی خود جلب میکنی؟ سپس در گوشم گفت تو هم مثل اینها برقص و شادی کن و برای اینکه کاهن بزرگ فریب بخورد مثل دیگران وارد این جرگه شو و کاری کن که خیال کند تو براستی شادمان هستی.

من گفتم این کار را نمی‌کنم و بدروغ خود را شادمان جلوه نمیدهم و میل ندارم که توجه کسی را جلب کنم بلکه اگر اینمرد بمن نگوید که مینا کجاست و چگونه می‌توان بوی رسیدن من او را با یک ضربت کارد و با همان کارد آهنین که در کشور هاتی بدست آوردم به قتل خواهم رسانید و این کارد بقدری تیز است که وقتی وارد بدن کسی شود تا قبضه فرو میرود.

کاپتا بمن گفت ساکت باش... ساکت باش... بیا برویم و قدری آشامیدنی بنوش زیرا چشم‌های تو در این شب مانند چشم‌های جغد در تاریکی برق میزند و باید بنوشی تا اینکه خشم تو تسکین پیدا کند و اگر موافقت کنی و قدری بنوشی من بتو خواهم گفت که از چه راه می‌توان به مینا رسید زیرا راه خروج اینمرد شاخدار را یافته‌ام کاپتا مرا از جرگه زن‌ها و مرد‌های رقص خارج کرد و روی علف‌ها بر زمین نشانید و قدری شراب بمن نوشانید و من احساس کردم که نمی‌توانم بیدار بمانم و باید بخوابم و چون این خواب غیر عادی بود دریافتم که غلامم در شراب من تریاک ریخته و انتقام واقعه بابل را از من گرفته است.

ولی اگر در آن شب کاپتا در آشامیدنی تریاک نمیریخت و بمن نمی‌خورانید من کاهن بزرگ را به قتل میرسانیدم و سکنه کرت مرا به کام اختوپوط میانداختند، یا بطرز دیگر به قتل میرسانیدند و کاپتا در آنشب جان مرا نجات داد.

وقتی بیدار شدم دیدم روز است و خورشید طلوع کرده و من روی علفها دراز کشیده‌ام سر را بلند نمودم و نظری باطراف انداختم و مشاهده کردم که زن‌ها و مرد‌ها عریان روی علف‌ها خوابیده‌اند زیرا دیشب تا صبح مشغول نوشیدن و رقص بودند و خستگی آنها را از پا انداخت.

پس از اینکه آفتاب بالا آمد حرارت خورشید زن و مرد را از خواب بیدار کرد و زن‌ها گیسوان خود را آراستند و بطرف دریا رفتند که خویش را بشویند ولی چون عادت داشتند که در حمام‌های خانه استحمام کنند همین که قدم به دریا می‌نهادند بر می‌گشتند و نمی‌توانستند که آب سرد دریا را تحمل نمایند.

بعد از اینکه زن‌ها با کمک یکدیگر خود را آراستند و ژولیدگی آنها از بین رفت پرسیدند اینک که منتظر مینا میماند و که به شهر بر میگردد؟ عده‌ای از زن‌ها گفتند به شهر بر میگردیم و براه افتادند و مراجعت کردند. ولی دسته‌ای از زن‌ها که جوان‌تر و همسال مینا بودند اظهار نمودند که ما انتظار خواهیم کشید تا وی برگردد.

هر زن جوان که قصد داشت بماند میگفت کدام مرد حاضر است که توقف کند؟ و یکی از مرد‌ها دواطلب ماندن میگردد تا این که زن مزبور تنها نباشد.

من بدو نفهمیدم که چرا هر زن بین مرد‌ها یکی را برای ماندن دعوت و بعد متوجه گردیدم که اگر زن‌ها از بین مرد‌ها عده‌ای از آنها را برای ماندن دعوت نکنند همه مرد‌ها بشهر مراجعت نمود و زن‌ها تنها خواهند ماند.





در بین کشورهای آنی که من تا آن موقع دیده بودم کت یگانه کشوری بود که زنها برای اینکه مردها را بسوی خود جلب کنند میباید بدین وسیله متوسل شوند.

در میدان گاو بازی هم من متوجه شده بودم که زنها و مردها با اینکه عربان مقابل گاوها میرقصند مردم بیشتر برای هنر گاو بازی آنها اظهار هیجان می نمایند و گرچه یک پسر یا دختر زیبا جلب توجه میکرد ولی نه مثل کشورهای دیگر و علتش این است که در کت مردها و زنها در معاشرت با دیگران آزاد هستند.

کاهن بزرگ جزو مردهائی بود که میخواست به شهر برگردد و من از او پرسیدم که آیا مجاز هستم که این جا بمانم تا وقتی که مینا از خانه خدا مراجعت کند.

کاهن بزرگ گفت هیچ کس مانع توقف تو در این جا نخواهد شد ولی توقف تو بدون فایده است چون تاکنون اتفاق نیفتاده که کسی وارد خانه خدا گردد و از آنجا خارج شود.

من خود را به حماقت زدم و گفتم ای کاهن بزرگ من علاقه به مراجعت مینا ندارم و نمی خواهم او را ببینم بلکه این موضوع بهانه ایست برای این که در این جا بمانم و با این زنها زیبا که نظیرشان در هیچ نقطه نمی توان یافت تفریح کنم زیرا فقط زمین و آسمان کت است که از این زنها بوجود میآورد و دیگر اینکه اگر شب گذشته من نسبت بتو توهین کردم درخواست بخشایش دارم زیرا شب قبل مست بودم و نمی فهمیدم چه میگویم و چه میکنم و با که صحبت می نمایم ولی اکنون که بهوش آمده ام میدانم که عمل شب گذشته من بسیار ناپسند بوده است.

این حرفها در کاهن بزرگ موثر گردید و دست را روی سرم گذاشت و تبسم کرد و گفت بسیار خوب حال که تو میل داری با زنها تفریح کنی همین جا باش و من از توقف تو در اینجا ممانعت نمی نمایم ولی دقت کن که زنها ما از تو باردار نشوند زیرا چون تو یک خارجی هستی خوب نیست که زنها ما را باردار نمائی و آن قدر انتظار بکش تا مینا مراجعت کند.

گفتم ای کاهن بزرگ من در مورد زنها نمیگرد بدون تجربه نیستم برای اینکه در سوریه و بابل مشاهده کردم چگونه دوشیزگان باکره برای اینکه جهیز فراهم کنند به معبد میروند. و من طوری به سادگی صحبت میکردم که کاهن بزرگ تصور نمود که من مردی احمق میباشم. و من نیز همین منظور را داشتم و می خواستم که وی مرا مردی احمق بداند تا اینکه در صدد بر نیاید که مرا از آن جا براند.

معهدا وقتی کاهن بزرگ به شهر مراجعت میکرد من حس کردم که به نگهبانان معبد سپرد که مواظب من باشند و نیز گویا بزنها اشاره کرد که با من شوخی و تفریح کنند زیرا وقتی کاهن بزرگ رفت عده ای از زنها اطراف من جمع شدند و از من دعوت نمودند که از آن جا دور شویم و برویم و در بیشه مجاور بخوریم و بنوشیم.

من دعوت آنها را پذیرفتم و با آنان بدرون بیشه رفتم و در آن وقت فهمیدم که زنها کت چقدر جلف هستند زیرا هیچ از من خجالت نمی کشیدند و کارهائی میکردند که در شهر طبع زنها منازل عمومی هم آن کارها را علنی بانجام نمیرسانند.

در صورتیکه من یقین داشتم که زنها مزبور که مرا بدرون بیشه برده اند همه از زنها برجسته کت هستند. وقتی دیدم که زنها خیلی مرا اذیت میکنند منکه میل نداشتم با هیچیک از آنها تفریح نمایم خود را مست جلوه دادم و تظاهر به خوابیدن کردم و زنها با نفرت مرا رها نمودند و گفتند این خارجی مردی وحشی میباشد و گر نه نسبت به ما اینطور بی اعتنائی نمیکرد.

کاپتا آمد که مرا از بیشه خارج کند و بمن گفت تو که نمی توانی مستی را تحمل نمائی برای چه زیاد شراب می نوشی که از پا در آئی.

زنها که غلام مرا دیدند و شکم بزرگ وی را مشاهده کردند شروع بخنده و شوخی نمودند و بوی نزدیک شدند و گرچه غلام من زشت بود و یک چشم داشت ولی چون خارجی بشمار می آمد حس کنجاوی زنها را تحریک می نمود زیرا زنها در تمام کشورها وقتی یک خارجی را می بینند از روی کنجاوی در صدد بر می آیند که او را بشناسند.





زنها غلام مرا با خویش به بیشه بردند و من چون میدانستم که ممکن است توقف من در آنجا بطول انجامد حاملین تخت‌روان خود را به شهر فرستادم که آذوقه و آشامیدنی خریداری نمایند و با خود بیاورند و بخصوص زیادتر آشامیدنی خریداری کنند که هم خود بنوشند و هم ما از آن استفاده نمائیم.

آن روز اوقات کسانی که آنجا بودند به خوردن و آشامیدن و تفریح گذشت و من متوجه شدم که از معاشرت با زنها خسته شده‌اند برای اینکه تفریحی که مطیع قوانین و حدودی نباشد بیش از کار و زندگی منظم انسان را خسته میکند.

شب بعد تا بامداد زن و مرد مشغول رقص و آواز خواندن بودند و من تا صبح فریاد و خنده‌های آنان را می‌شنیدم و وقتی روز دمید همه از فرط خستگی خوابیدند و بعد از این که بیدار شدند عده‌ای بشهر مراجعت کردند و فقط آنهایی باقی ماندند که هنوز از تفریح سیر نشده بودند.

ولی این عده هم روز سوم بشهر مراجعت کردند و بعضی از آنها از فرط لهو و لعب و نوشیدن و بیداری تا بامداد نمی‌توانستند راه بروند و من تخت‌روان خود را به آنها واگذار کردم که آنان را به شهر ببرد و حاملین تخت‌روان را مرخص کردم و به آنها گفتم احتیاجی به تخت‌روان ندارم.

از روز دوم که حاملین تخت‌روان برای من مقداری زیاد آشامیدنی آوردند من هر شبانه روز دو مرتبه روز و شب به نگهبانان معبد میدادم تا این که دوستی آنها را جلب کنم. در روز سوم که همه رفتند نگهبانان از توقف من در آنجا حیرت میکردند و تعجب آنها ناشی از این بود که میدانستند هرگز دختری که وارد خانه خدا شده از آنجا مراجعت نکرده است. آنها اطلاع داشتند که تمام سکنه جزیره کرت این موضوع را میدانند و لذا معطل بازگشت دختری که وارد خانه گردیده نمی‌شوند و بشهر بر میگردند.

لیکن من چون یک خارجی بودم تصور مینمودند که از رسوم و آداب و اوضاع بدون اطلاع هستم و بهمین جهت بعد از رفتن دیگران من توقف کرده‌ام.





فصل بیست و چهارم

ورود من و غلامم به خانه مرموز

وقتی شب فرا رسید دو کوزه بزرگ شراب که در آن تریاک را حل کرده بودم به معبد بردم و نگهبانان وقتی کوزه ها را دیدند با خوشوقتی اطراف آنها جمع شدند و شروع به نوشیدن شراب کردند و من از معبد دور شدم و کاپتا را بکناری کشیدم و گفتم خدایان خواسته‌اند که من و تو از یکدیگر جدا شویم زیرا مینا از خانه خدا بازگشت نکرده و من باید بروم و او را پیدا کنم و از خانه خدا برگردانم و چون کسانیکه بخانه خدا رفته‌اند مراجعت نکرده‌اند ممکن است که من هم که برای آوردن مینا باین خانه میروم مراجعت ننمایم و بعد از این که صبح فردا رسید و تو دیدی که من مراجعت نکردم به شهر برگرد و برای غیبت من هر عذر که میخواهی بتراش زیرا میدانم که تو در عذر تراشیدن و دروغ گفتن ماهر هستی و میتوانی مردم را متقاعد نمائی و مثلاً بگو که من از کوه در کام اختویوط ها افتادم و آنها مرا خوردند. یا بگو که در دریا غرق شدم و آب جنازه مرا بقعر دریا برد و غیره و من برای تو یک لوح خاک‌رست (خاک‌رس) نوشته با مهر خود آن را ممهور کرده‌ام و بعد از اینکه به از میر مراجعت کردی می‌توانی زر و سیم مرا از تجارخانه‌ها بگیری یا اینکه آنها را بنام خود بکار اندازی و تو مختاری که خانه مرا در از میر بفروشی و با زر و سیمی که بدست آورده‌ای بمصر بروی و اگر میدانی که در صورت مراجعت به مصر تو را با تهاجم اینکه غلام فراری هستی دستگیر خواهند کرد در از میر بمان و با سود زر و سیم من که بتو میرسد آسوده زندگی کن و تو برای مومیائی شدن جنازه من غصه نخور زیرا اگر من موفق به پیدا کردن مینا نشوم برای زندگی خود در جهان مغرب قائل باهمیت نمی‌باشم تا اینکه جنازه‌ام مومیائی شود و باقی بماند.

کاپتا تو با اینکه یک غلام پر حرف و گاهی مصدع بوده‌ای من پیوسته تو را دوست میداشتم و اگر بعضی از اوقات با ضربات عصا تو را تنبیه میکردم برای خیرخواهی و به نفع تو بوده و میخواستم که تو متنبه شوی و با این وصف از ضربتهای عصا که بر پشت و دوش تو زدم متاسف هستم.

کاپتا قدری سکوت کرد و بعد گفت ارباب عزیزم با اینکه ضربات عصای تو بعضی از اوقات شدید بود من نسبت به تو کینه ندارم زیرا بطوریکه خود گفتمی برای خیرخواهی مرا میزدی و من میدیدم با اینکه تو مرا میزنی بسیاری از اوقات با من مانند یک دوست رفتار می‌نمائی و از نظریه‌های من در کارها استفاده میکنی.

بطوریکه بعضی از روزها من احساس نمی‌کردم که غلام تو هستم بلکه تو را دوست خود می‌پنداشتم تا وقتی که ضربات عصا روی دوش من فرود می‌آمد و آنوقت می‌فهمیدم که خدایان بین غلام و ارباب او فاصله بوجود آورده‌اند و اکنون می‌بینم که تو قصد داری که برای آوردن مینا که بخانه خدا رفته است وارد خانه خدا شوی ولی این مینا که تو جهت جستجوی او میروی خانم من نیز هست و پای خود را به سر من نهاده و من هم مانند تو باید جهت جستجوی وی اقدام کنم و اگر مینا خانم من نبود و من وظیف نداشتیم که او را پیدا کنم باز نمی‌گذاشتم که تو تنها وارد این خانه شوی زیرا خانه خدا خانه‌ایست بسیار تاریک و در آن ظلمتکده تو احتیاج به یک دوست شفیق یا یک غلام دلسوز داری.

گفتم کاپتا این اولی مرتبه است که من میشنوم که بدون گریه و شیون صحبت میکنی و حرف تو در نظر من عاقلانه جلوه می‌نماید برای اینکه نباید تنها من به خانه خدا بروم چون در آن ظلمات شاید راه را گم کنم ولی نظر باینکه تقریباً یقین دارم که من از خانه خدا زنده مراجعت نخواهم کرد همان بهتر که یک نفر به قتل برسد نه دو نفر.

کاپتا گفت سینوهه اگر تو مرا برانی باز من نمیگذارم تنها باین خانه بروی و هر چه باشد من چون از تو سالخورده‌ترم بیش از تو تجربه دارم و چیزهائی میفهمم که تو با این که در دارالحیات تحصیل کرده‌ای قادر به فهم آنها نیستی ولی بدانکه من از تاریکی میترسم و علاوه بر مشعل باید موافقت کنی که من با خود یک کوزه شراب به خانه بیاورم که هر وقت وحشت بر من غلبه کرد قدری از آن را بنوشم.





گفتم بسیار خوب کاپتا هر چه میخواهی بکن و چون تریاکی که ما در شراب نگهبانان معبد حل کرده‌ایم اثر خود را بخشیده و آنها بخواب رفته‌اند خوب است که دیگر خود را معطل نکنیم و وارد خانه خدا شویم.

وقتی که وارد معبد گردیدیم دیدیم که تمام نگهبانان خوابیده‌اند ما یک اخگر و چند مشعل با خود برداشتیم و کلید درب کوچک خانه خدا را که کاپتا می‌شناخت زیرا دیده بود که در شب ورود مینا بآن خانه کاهن بزرگ از درب کوچک خارج گردید، نیز بدست آوردیم و براه افتادیم و سپس درب کوچک را گشودیم و وارد خانه شدیم و من در را بستم ولی کلید با من بود.

بعد از اینکه در بسته شد کاپتا از وحشت بلرزه در آمد و گفت ارباب من زود یک مشعل روشن کن زیرا اینجا بقدری تاریک است که انسان از وحشت مرتعش میشود و من بر اخگری که با خود آورده بودم دیدم و مشعلی را روشن کردم و دیدم که ما در یک هشتی بزرگ هستیم که ده دالان از جهات مختلف از آن مجزی میشود و هر کدام بیک طرف می‌رود. و من از مشاهده دالان‌های مزبور حیرت نکردم برای اینکه شنیده بودم که خدای جزیره کرت در خانه‌ای زندگی می‌نماید که راه‌های بسیار دارد و شبیه به لایبرنت میباشد. (لایبرنت به معنای مجازی عبارت از زیر زمینی است که هر قدر در آن جلو می‌روند به چهار راه‌های جدید برخورد مینمایند بطوری که بالاخره در آن گم میشوند - مترجم).

به کاپتا گفتم که نباید در اینجا توقف کرد بلکه باید براه افتاد و من عقیده دارم که از این راه برویم.

کاپتا نظری به دالان مزبور انداخت و گفت سینوهه براه افتادن و ورود باین دالان اشکال ندارد ولی باید کاری کرد که بتوانیم مراجعت کنیم.

آنوقت من دیدم از توبره‌ای بزرگ که بدوش گرفته و کوزه آشامیدنی را در آن نهاده بود یک بسته نخ محکم از ایاف علف بیرون آورد و یک سر نخ را به چوبی که وصل بدیوار بود گره زد. گفتم کاپتا این نخ را میخواهی چه کنی؟ کاپتا گفت این نخ برای مراجعت ما قابل استفاده است زیرا میتوانیم دنباله آن را بگیریم و مراجعت کنیم.

با این که وسیله کاپتا برای بازگشتن ساده بود من به تنهایی نمی‌توانستم آن وسیله را پیدا کنم و گفتم کاپتا تو فکری خوب کردی و براه افتادیم و هر چه جلو میرفتیم کاپتا گلوله نخ را می‌گشود. بعد از هر راهرو بیک دالان جدید میرسیدیم و وقتی آن را طی میکردیم باز دالانی دیگر نمایان می‌شد یک وقت کاپتا سر را بلند کرد و فضا را بوئید و گفت سینوهه آیا بوی این جا را استشمام میکنی؟

من فضا را بوئیدم و بوئی شبیه بخانه اموات شهر طبس که در آنجا اموات را مومیائی میکردیم بمشام من میرسید و کاپتا که رنگ از صورتش پریده بود جرعه‌ای نوشید و با اشاره من براه ادامه دادیم.

ناگهان پای من به چیزی خورد و خم شدم و در روشنائی مشعل دیدم که آنچه می‌بینم سر یک زن است ولی سر بر اثر مرور زمان متعفن گردیده و در حال متلاشی شدن است وقتی کاپتا سر مزبور را دید بگریه در آمد زیرا من و او فهمیدیم که مینا هم گرفتار وضع آن زن شده و او را کشته‌اند یا خواهند کشت و ما نمیتوانیم زنده وی را بدست بیاوریم.

من با این که امیدی نداشتم مینا را زنده ببینم به کاپتا گفتم براه ادامه بدهیم و او کماکان گلوله نخ را می‌گشود و ما جلو میرفتیم و من دیدم که کاپتا از رفتن باز ایستاد و با چشم‌های وحشت زده زمین را مینگرد.

من نیز زمین را نگرستم و دیدم که یک فضله گاو بر زمین دیده میشود ولی بقدری بزرگ است که تولید وحشت مینماید گفتم کاپتا آیا میبینی که این فضله گاو چقدر بزرگ است و آیا میتوان قبول کرد چنین گاو وجود داشته باشد. کاپتا گفت نه ارباب من این گاو وجود ندارد چون اگر گاوی وجود میداشت که بتواد این فضله را بیندازد محال بود که قادر به عبور از این راهروها باشد.

گفتم پس به عقیده تو این فضله از کدام حیوان است کاپتا گفت من فکر میکنم که از یک مار بسیار بزرگ میباشد زیرا غیر از مارهای بسیار بزرگ هیچ جانور نمیتواند دارای این فضله باشد.

پس از این حرف غلام من جرعه‌ای نوشید و اظهار کرد پناه بر خدایان من نمیدانم عاقبت کار چه خواهد شد. ولی من حدس می‌زدم که عاقبت کار چه خواهد گردید زیرا اگر یک مار بزرگ از آن راهها آمد و رفت کند مینا زنده نیست و دختر زیبا طعمه مار شده است.





وقتی من دیدم که کاهن بزرگ دختر جوان را وارد خانه خدای کرت کرد و با توجه باینکه میدانستم هر ماه یکنفر را بخانه خدای مزبور میبرند فکر کردم که منظور کاهن بزرگ یا شخص دیگر که در آن خانه سکونت دارد این است که با دختران معاشقه کند و بعد هم آنها را محو نماید. ولی دو نکته مانع از این گردید که این فکر در من تقویت شود.

یکی اینکه فقط دخترها را بخانه خدا نمی بردند و گاهی از اوقات پسرهای جوان نیز بخانه مزبور برده میشدند و اگر خدای جزیره کرت خواهان معاشقه بود پسران را بخانه خود احضار نمینمود. دوم اینکه میدانستم که در جزیره کرت مناسبات مرد و زن بقدری آزاد است که کاهن بزرگ یا خدای کرت برای برخورداری از عشق دختران جوان احتیاج ندارند که آنها را بخانه ای تاریک ببرند سپس آنان را معدوم نمایند.

این بود که فکر کردم بردن مینا بخانه خدا علتی غیر از عشق دارد و کاهن بزرگ نمی خواهد که از عشق وی بهره مند شود. هر قدر که در راهرو جلو میرفتیم رایحه ای که بمشام ما رسیده بود تندتر میشد تا اینکه غیر قابل تحمل گردید. و مثل این بود که صدها لاشه انسان و حیوان متلاشی گردیده، آن بوی تعفن را ایجاد کرده است.

یکوقت راهروئی که ما با نور مشعل از آن عبور میکردیم روشن شد و من دیدم که از خارج روشنائی به راهرو می تابد و هر قدر جلو میرفتیم راهرو روشن تر میگردد تا اینکه به مخرج آن رسیدیم و چشم ما بدریای سبز افتاد و صدای برخورد امواج دریا بساحل بگوش ما رسید و من مشاهده کردم که روی آب یک ردیف خیک یکی بعد از دیگری بنظر میرسید.

ما دانستیم که آن خیکها عبارت از قسمتهای بر آمده یک مار بزرگ است که مرده و لاشه اش متعفن شده و سرش زیر آب رفته و دیده نمیشود.

آن وقت من و کاپتا دریافتیم شایعه مربوط به اینکه خای کرت مرده است واقعیت دارد و آن مار بزرگ که مدتی از مرگ آن میگذرد و گرنه متعفن نمی شد همان خدای سکنه کرت است که وی را از نظر آدمیان پنهان میکردند و هر ماه یک دوشیزه جوان و باکره یا یک پسر جوان را که هنوز از عشق زنی برخوردار نگردیده وارد راهروهای تاریک میکردند که جانور مزبور آن را طعمه خود کند و ماهی یک انسان برای غذای جانور کافی بود.

دختران و پسران جوان در تاریکی ناگهان بکام مار میرفتند و قبل از اینکه بدانند چه بر آنها گذشته در شکم جانور جا میگرفتند. و چون در خشکی جانوری باین بزرگی زندگی نمی کند مسلم است که این مار مخوف در دریا زندگی می نموده و بر اثر جریان آب و یا علت دیگر به ساحل جزیره کرت آمده و خرافه پرستان کرت به گمان اینکه وی خدای دریا میباشد راه مراجعت حیوان را بستند که پیوسته در کرت باشد.

آنگاه برای حرکت او آن دالانهای پیچ در پیچ را بوجود آوردند و هر ماه یک پسر و دختر جوان را باو تقدیم کردند تا اینکه بر اثر گرسنگی نمیرد یا بفرج خروج از جایگاه خود نیفتد. ولی پس از اینکه مار مرد ناچار شدند اینطور جلوه بدهند که او زنده است و همچنان هر ماه یکدختر یا پسر را وارد خانه خدا مینمودند. اما چون دیگر مار بزرگ زنده نبود و نیست که جوانان را ببلعد باید دانست که با مینا چه کردند و پس از اینکه وی وارد خانه شد کجا رفت.

من که از ناامیدی از یافتن مینا نمی توانستم خودداری کنم او را صدا میزدم و صدای من در دهلیزهای آن جا می پیچید و تولید انعکاس میکرد. تا اینکه کاپتا با انگشت زمین را بمن نشان داد و گفت نگاه کن و من روی زمین لکه هائی از خون دیدم که بدریا منتهی میگردد و کاپتا گفت ارباب من بطوریکه میبینی این لکهها به آب منتهی میشود و خوب است که دنبال آن را بگیریم و برویم.

وقتی کنار آب رسیدیم من دیدم که لاشه مینا کف دریا افتاده و بمناسبت زلال بودن آب لاشه اش بخوبی نمایان است و یک عده خرچنگ دریائی اطراف لاشه او را گرفته مشغول خوردن گوشتهایش هستند.

من فریاد زدم و بزانو در آمدم و اگر کاپتا در آنجا نبود منم به مینا ملحق میشدم ولی کاپتا که میدید روز دمیده و ممکن است نگهبانان از خواب ناشی از تریاک بیدار شوند مرا براهنمائی نخی که گسترده بود از خانه خدای کرت بیرون آورد و وقتی خارج





شدیم و بطرف معبد رفتیم دیدیم که هنوز نگهبانان معبد که شب قبل شراب مخلوط با تریاک ما را نوشیده بودند در خواب هستند.

کاپتا بدون اینکه نزدیک خانه خدا توقف و استراحت کنیم مرا به شهر برگردانید ولی من طوری بیخود بودم که در راه مانند اشخاص مست قدم بر میداشتم و کاپتا ب مردم میگفت علت مستی من این است که در انتظار مراجعت مینا زیاد شراب نوشیده بیش از دیگران کنار خانه خدا توقف کرده‌ام و این عذر را همه می‌پذیرفتند برای اینکه میدانستند من خارجی هستم و نمی‌دانم که هیچکس از خانه خدا خارج نمی‌شود.

بعد از اینکه به مهمانخانه مراجعت کردیم من از فرط خشم و ناامیدی آشامیدنی زیاد نوشیدم و خوابیدم. ولی وقتی از خواب طولانی بیدار شدم متوجه گردیدم که نسبت به کاهن بزرگ که مینا را وارد خانه خدا کرد و بعد او را بقتل رسانید (زیرا غیر از وی کسی آنجا نبود که مینا را بقتل برساند) خشم ندارم. زیرا کاهن بزرگ مجبور بود که مثل گذشته چنین جلوه دهد که خدا زنده است و باید دوشیزگان جوان نزد وی بروند و دوشیزگی خود را باو تقدیم کنند. بلکه من نسبت برسم و آئین سکنه کرت خشمگین بودم که چرا پسرها و دخترهای جوان را بکام مار بزرگ میاندازند.

خواستم برخیزم و در خیابان‌های شهر براه بیفتم و بگویم ای مردم ابله این خدائی که شما می‌پرستید یک مار بود که مدتی است از مرگ او میگذرد و شما نباید موافقت کنید که پس از این جوانان شما را بخانه خدا ببرند زیرا آنان را بقتل میرسانند تا از خانه خدا مراجعت نکنند. ولی متوجه گردیدم که بیان حقیقت کاری است دشوار و مردم حاضر نیستند که حقیقت را بشنوند ولو بسود آنها باشد. و عقل مردم طوری با خرافات و موهومات انس گرفته که هر نظریه ابلهانه را می‌پذیرند ولی یک حقیقت عقلانی را قبول نمی‌کنند و قبل از اینکه من بتوانم مردم را بطرف خانه تاریک ببرم و لاشه مار بزرگ را به آنها نشان بدهم مرا بقتل خواهند رسانید. و اگر مردم مرا بقتل نرسانند خدام دین کرت و کاهن بزرگ که از خرافه پرستی مردم استفاده شایانی میکنند مرا معدوم خواهند کرد.

خود را باین دلخوش مینمودم که اگر در دین سکنه کرت حقیقتی وجود داشته باشد نظر باینکه خدای کرت مرده است بزودی قدرت و سعادت سکنه کرت از بین خواهد رفت و یک بلای طبیعی یا حمله ملل دیگر کرت را نابود خواهد نمود و در کوچه‌های کرت و خیابانها خون جاری خواهد شد و صدها کشتی که در بندر کرت لنگر انداخته غرق خواهد گردید و پس از آن یک ملت وحشی که به کرت حمله نموده جای سکنه محلی را خواهد گرفت و وحشیان چون لیاقت ندارند از حمام‌ها و توالت‌های قشنگ کرت استفاده کنند آنها را از بین خواهند برد و مانند بعضی از شهرها که من دیده‌ام کثافات همه جا را خواهد گرفت.

بعد بخود گفتم که خدای کرت بمن مربوط نیست زیرا من در این کشور مردی بیگانه هستم و باید از اینجا بروم. و سرنوشت مینا و من هم بطوری که منجمین بابل میگویند از طرف ستارگان تعیین شده زیرا سرنوشت همه افراد را ستارگان تعیین کرده‌اند و جدال ما با قضا و قدر نمی‌تواند که احکام قضا را تغییر بدهد.

آنگاه برای اینکه بتوانم باز بخوابم از کاپتا شراب خواستم ولی غلامم بجای شراب برای من غذا آورد و من باو گفتم شراب میخواهم نه غذا و اگر برای من شراب نیاوری استخوان‌های تو را با عصا خواهم شکست. کاپتا ناگزیر شد که برود و برای من شراب بیاورد. از آن روز بعد وقتی شراب می‌نوشیدم خود را آرام مییافتم و هنگامیکه در نوشیدن شراب افراط میکردم اشیاء را مضاعف میدیدم و بظاهر میدانستم که هر شیئی دو چیز است در صورتیکه یقین داشتم اینطور نیست.

یکروز خواستم در این خصوص با کاپتا صحبت کنم و باو بگویم هر حقیقتی اینطور است و انسان حقیقت را می‌بیند و در وجود آن تردید نمیکند در صورتیکه میداند آنچه بنظرش میرسد مجاز است.

ولی کاپتا حاضر نبود در این خصوص با من صحبت کند و بمن میگفت سینه‌وه تو استعداد نوشیدن شراب زیاد را نداری و من بیم دارم که تلف شوی و آنوقت تکلیف من در این کشور بیگانه چیست؟ چگونه لاشه تو را به طیس ببرم و به دارالممات بسپارم و بگویم که جسد ترا مومیائی کنند.





ولی با اینکه کاپتا مرا از نوشیدن شراب منع میکرد امروز من میدانم که اگر در آن ایام دیوانه نشدم و یا در صدد قتل کاهن بزرگ بر نیامدم برای این بود که آشامیدنی مرا دچار یک نوع حال رکود و سستی میکرد که پس از آن فقط مایل بودم که بخوابم. و اگر آشامیدنی نبود چون من پیوسته به مینا فکر میکردم یا دچار جنون میگردیدم یا اینکه مبادرت به قتل کاهن بزرگ می نمودم و مرا بقتل می رسانیدند.

چند بار به کاپتا گفتم که برود کاهن بزرگ را به مهمانخانه‌ای که من در آن سکونت داشتم بیاورد و هر دفعه غلام من از اجرای امر استنکاف مینمود. بعد فهمیدم که عصا و کارد آهنین مرا پنهان کرده تا نتوانم او را مضروب کنم یا بقتل برسانم یا درصدد قتل خود بر آیم.

یک روز وقتی از خواب بیدار شدم دیدم که کاپتا در گوشه اطاق نشسته مشغول گریستن میباشد.

کوزه آشامیدنی را برداشتم و جرعه ای نوشیدم و گفتم چرا گریه میکنی؟ مدتی بود که من با کاپتا صحبت نمی کردم زیرا از قیافه حزن انگیز وی متاذی بودم و نمی خواستم صدایش را بشنوم ولی در آن روز وقتی گریه او را دیدم خواستم بیرسم چرا اشک می ریزد.

کاپتا گفت یک کشتی از بندر بطرف سوریه می رود و این آخرین کشتی میباشد که از اینجا عازم سوریه است و بعد از آن بر اثر طوفان های فصل زمستان تا سال آینده از اینجا کشتی بسوریه نخواهد رفت. بانگ زدم برخیز و به بندر برو و سوار کشتی شو و براه بیفت و مرا از شر وجود منحوس خود آسوده کن و من دیگر نمی خواهم ترا ببینم.

کاپتا گفت سینوهه با اینکه پیش بینی میکنم که بعد از این حرف تو استخوان های مرا درهم خواهش شکست باز بتو میگویم که من نیز از این زندگی تو که شبیه بزنگی پشه های اطراف خم شراب است خسته شده ام و شرابخواری و مستی دائمی تو مرا طوری متنفر کرده که دیگر شراب در دهان من مزه ندارد و من که یگانه آرزو و دلخوشی ام نوشیدن شراب بود شراب نمی نوشم. سینوهه هر وقت صحبت از دانش میشود تو بر خود میبالی که در مدرسه دارالحیات تحصیل کرده ای و دانشمند می باشی و هزارها مرده را دیده ای یا بدست خود کالبد اموات را شکافتی و هنوز نمیدانی آن کس که مرد از بین رفته و دیگر زنده نخواهد شد. و تو هرگاه هر روز ده سبو شراب بنوشی و هر گاه از بام تا شام شیون کنی زنی که برای وی این زندگی را پیش گرفته ای زنده نخواهد شد و تو وی را نخواهی دید. و تنها نتیجه ای که عاید تو می شود این است که تو نیز بوی ملحق خواهی گردید.

تو با اینکه جوان هستی اکنون بر اثر نوشیدن شراب طوری دستت بلرزه افتاده که نمی توانی یک سر را سوراخ کنی و یک شکم را بشکافی و دندانانی را از دهان کسی بیرون بیاوری و هر چه زر و سیم داشتی در بهای شراب پرداختی یعنی دور ریختی و من وقتی بدو دیدم که تو مثل یک سبو که قعر ندارد شراب مینوشی خوشوقت شدم زیرا متوجه گردیدم که هم پیاله پیدا کرده ام و حتی در دکه های بندر می گفتم اربابی دارم که در راه شراب هر چه زر و سیم دارد از دست میدهد ولی وقتی متوجه شدم که هر بامداد وقتی تو از خواب بیدار میشوی طوری شروع به نوشیدن شراب میکنی که گوئی آن روز آخرین روز زندگی تو میباشد بوحشت افتادم و جگرم بحال تو سوخت و من میدانستم اگر تو بمیری من میتوانم به از میر مراجعت کنم و طبق شرحی که برای من نوشتی ای زر و سیم تو را از شرکتهای بحر پیمائی بگیرم و خانه تو را تصرف کنم و هیچ یک از این اعمال دزدی نیست زیرا تو خود آنها را بمن بخشیدی ولی نمیتوانم ببینم که تو بر اثر نوشیدن شراب از بین بروی و علم و حذاقت تو که سرچشمه زر و سیم است خشک شود.

اوه.... ارباب عزیز من... بخدایان سوگند با اینکه تو بمن دشنام میدهی و گاهی با عصا مرا مضروب می نمائی من تو را دوست میدارم و نمی توانم بدون تو زندگی نمایم و این دوستی برای زر و سیم و خانه و غذا نیست چون گفتم نفع من در این است که تو بمیری و من در از میر فلزات و خانه تو را تصرف کنم ولی چون تو را دوست میدارم نمی خواهم که ارباب عزیزم بر اثر افراط در شرب شراب و فکر کردن بیهوده بر مرده ای که زنده نخواهد شد زندگی را بدرود بگوید.





حرفهای کاپتا در من بسیار اثر کرد زیرا همانطور که وی میگفت مشاهده نمودم که دستهایم میلرزد و ادامه نوشیدن شراب مرا تلف خواهد کرد و فکر کردم که بر اثر ادامه نوشیدن شراب تمام علومى که من در مصر و سوریه و بابل و جاهای دیگر فرا گرفته‌ام بی ثمر خواهد گردید زیرا من خواهم مرد و نخواهم توانست که از علوم مزبور استفاده کنم.

فهمیدم که افراط در هر چیز حتى در شادی و خوشی زیان دارد و دیوانگی است ولی نخواستم به کاپتا بگویم که حرف وی در من اثر کرده تا اینکه غلامم مغرور نشود و چنین بیان کردم صحبت تو در گوش من مانند وز وز مگس است و من حرف تو را نمی‌پسندم ولی چند روز می‌باشد که خود من تصمیم گرفته‌ام که دیگر شراب نیاشامم زیرا نوشیدن شراب دستم را بر عرشه در آورده و پیوسته خویش را کسل می‌بینم. لذا از امروز شراب نخواهم نوشید و چون دیگر نمیخواهم در کرت بمانم همین امروز از این جا مراجعت میکنیم. برو و وسائل بازگشت ما را از اینجا فراهم کن.

وقتی کاپتا این حرف را شنید از شادی مانند کودکان به جست و خیز در آمد و بعد از اطاق بیرون رفت که وسائل مراجعت ما را فراهم کند.

همان روز ما به کشتی منتقل شدیم و پاروزنان برای خروج کشتی از بندر از بین صدها کشتی بزرگ و کوچک پاروها را بحرکت در آوردند و پس از اینکه بدریا رسیدیم ناخدای کشتی برای خدای دریا قربانی کرد و آنوقت شرع بر افراشتند و کشتی بر اثر فشار باد روی آب خم شد و صدای برخورد امواج به تنه کشتی بگوش رسید.

کشتی ما راه مشرق یعنی راه سوریه را پیش گرفت و آنگاه جزیره کرت مثل منظره یک رویا که بعد از بیدار شدن انسان از خواب ناپدید میشود از نظر ما ناپدید گردید و غیر از وسعت دریا چیزی اطراف ما باقی نماند.





فصل بیست و پنجم

مراجعت از کرت و وضع تازه از میر

بدین ترتیب بعد از سه سال که در بابل و هاتی و کرت بودم به از میر واقع در سوریه مراجعت کردم. ولی این سه سال درس زندگی مرا که قبل از آن یک خام بودم پخته کرد.

باد دریا و تلاطم امواج و مستی شراب و فکر اندیشه‌های گذشته را از یادم برد. و وقتی بدیوار کشتی تکیه میدادم و امواج را می‌نگریستم قیافه و اندام مینا مثل یک رویای شیرین که آنقدر قشنگ است که میدانم هرگز در بیداری آن را نخواهم دید در نظرم جلوه میکرد.

من خوشوقت بودم که مینا و رقص او را مقابل گاوهای نر دیدم و نیز راضی بودم که مشاهده کردم او را در خانه خدای کرت بقتل رسانیدند. چون تجربه‌ای دیگر بدست آوردم.

نمیخواهم بگویم که مرگ مینا مرا شادمان کرد یا اینکه آرزوی مرگ او را داشتم بلکه میخواهم بگویم آشنائی با آن دختر که سبب گردید من بجزیره کرت بروم و مشاهده حمام‌ها و توالت‌های آنجا و رسوم و آداب سکنه و اعتقادی که به خدای خود داشتند (در صورتی که او را ندیده بودند) و فداکاری حیرت‌آور آنها در راه همان خدا که غیر از یک مار بزرگ دریائی نبود سبب شد که من تجربه‌هایی بیاموزم که در غیر آن صورت نصیب من نمیگردید.

انسان تا عملی جدید را در نیافته خود را کامل میدانند ولی بعد از این که دانست غیر از معلومات و اطلاعات او در جهان علم‌ها و اطلاعات دیگر هست به نقصان و حقارت خود پی میبرد. و بهمین جهت است که افراد بی‌علم و بی‌اطلاع بسیار مغرور میشوند زیرا تصور میکنند همه چیز میدانند و در جهان بهتر و بزرگتر از آنها وجود ندارد و بهمین جهت است که هر وقت مشاهده میکنیم که مردی یا زنی نخوت دارد و با دیده حقارت نظر به ما میاندازد باید بدانیم که وی نادان و احمق است و چون چیزی نمیداند و تجربه‌ای نیاموخته خویش را برتر از دیگران می‌پندارد.

وقتی وارد از میر شدم دیدم که خانه من همانجا که بود هست ولی دزدان هر چه در خانه وجود داشت برده‌اند. و همسایگان از غیبت ما استفاده کرده حیاط را مبدل به مزبله کرده بودند و موش‌های بزرگ در خانه ما میدویدند.

همسایه‌ها وقتی مرا دیدند ابراز نفرت کردند و شنیدم که میگفتند او مصری است و تمام بدبختی‌های ما از مصر می‌باشد. و من از نفرت همسایه‌ها حیرت کردم و در مهمانخانه منزل نمودم تا این که کاپتا چند کارگر اجیر کند و خانه ما را تمیز نماید.

وقتی من وارد از میر شدم از سیم و زر چیزی نداشتم و چون مدت سه سال غیبت کرده بودم با تردید و وحشت بطرف شرکتهای بحر پیمائی رفتم زیرا امیدوار نبودم که آنها زر و سیم مرا که در آن شرکتهای بکار انداخته بودم بدهند ولی صاحبان شرکتهای بحر پیمائی بی‌درنگ سرمایه مرا با سود آن مسترد کردند و معلوم شد در ظرف سه سال که من نبودم با اینکه چند کشتی غرق شده باز زر و سیم من زیادت‌تر از سابق شده است.

یکی از روسای شرکت بحر پیمائی مرا به خانه خود دعوت کرد و گفت سینه‌ها با اینکه ما تو را دوست میداریم زیرا میدانیم که طبیبی لایق هستی و می‌توانی که بیماران ما را معالجه کنی باید بتو بگوئیم که ملت سوریه از مصریها بسیار نفرت دارد زیرا مالیاتی که فرعون از ما میگيرد خیلی زیاد است. و چند مرتبه مصریها را در خیابان سنگسار کردند و بخانه مصری‌ها لاشه سگ و گربه انداخته‌اند و بهمین جهت با اینکه ما تو را دوست میداریم این موضوع را بتو گفتیم تا اینکه مواظب خود باشی و بدانی که در از میر چگونه رفتار کنی.

من از این حرف حیرت کردم زیرا سه سال قبل وقتی از از میر می‌رفتم مردم با مصریها دوست بودند و از رسوم و آداب مصریها تقلید میکردند همانگونه که ما هم در طبس پایتخت مصر از آداب و رسوم سکنه سوریه تقلید میکردیم. ولی کاپتا گفته می‌زبان مرا تأیید کرد و وقتی از خانه رئیس شرکت بحر پیمائی بخانه مراجعت نمودم گفت بنظرم ارواح مودی در کالبد سریانی‌ها حلول





کرده برای اینکه دیوانه شده‌اند و دیگر میل ندارند که بزبان مصری صحبت کنند و من امروز برای اینکه عطش خود را فرو بنشانم وارد یک دکه شدم که یک سبو آبجو بنوشم ولی بمحض اینکه مشتریهایی دکه فهمیدند که من مصری هستم مرا بیرون کردند و اطفال بدنالم سنگ و فضله الاغ پرتاب نمودند و من که متوجه شدم مصریها در از میر مورد تنفر هستند به دکه ای دیگر رفتم ولی این مرتبه یک کلمه حرف نادم و یک نی برداشتم و در سبویی فرو کردم و نوشیدم. (گفتیم تمام مندرجات این کتاب که مربوط بوضع زندگی و رسوم و معتقدات ملل قدیم است جنبه تاریخی دارد و افسانه نیست و شما در اینجا میخوانید که کاپتا برای اینکه آشامیدنی بنوشد یک نی برداشت و در سبو فرو کرد و نوشید و این موضوع هم جنبه تاریخی دارد. ما تصور میکنیم که نوشیدن شربت بوسیله ساقه مجوف گندم یا برنج یا نی یک مد جدید است که از اروپا به شرق سرایت کرده در صورتیکه اینگونه نوشیدن چهار هزار سال قبل از این در شرق متداول بود و از مشرق زمین به اروپا سرایت کرده است - مترجم).

بعد غلام من گفت ولی در زحمت بودم زیرا وقتی من آبجو می نوشم و خود را بین عدهای می بینم باید زبان را بکار بیندازم و حرف بزیم و نگاه داشتن زبان برای من تولید زحمت می نماید. ولیکن با اینکه سر را فرود آورده، بوسیله نی آبجوی خویش را می نوشیدم می شنیدم که مردم به فرعون مصر و مصریها بد میگویند و اظهار میکنند که از میر در گذشته شهری بود آزاد که مالیات نمی پرداخت ولی امروز تمام مردم این شهر باید به فرعون مالیات بدهند و فرزندان ما از طفولیت غلام فرعون مصر میشوند. من جرئت نکردم که به آنها بگویم که فرعون مصر برای خیر و صلاح مردم از میر آنجا را تحت حمایت و قیمومت خود قرار داده است و در گذشته که فرعون از میر را تحت القیمومه نکرده بود در تمام سال سکنه سوریه با هم نزاغ داشتند و مانند یک عده گربه بودند که آنها را در یک کیسه جا داده باشند و نتوانند بگریزند و مجبورند که با هم نزاغ نمایند. و سربانیها از زور خود دم میزنند و میگویند که اگر سلاطینی که در سوریه هستند متحد شوند قدرتی بوجود میآید که فرعون قادر به مبارزه با آن نیست. ولی آیا می توان قبول کرد که روزی سلاطین سوریه بتوانند با یکدیگر متحد شوند؟ البته نه.

من که نمیتوانستم بآنها پاسخ بگویم و قدرت شنیدن این سخنان را نداشتم بسرعت آبجوی خود را نوشیدم و از دکه بیرون رفتم. بعد از این که اظهارات کاپتا را شنیدم لباس سربانی در بر کردم و از منزل بیرون رفتم و متوجه شدم که غلامم درست میگوید و مردم طوری در خیابانها نسبت به مصریها ابراز خشم میکنند که مصریان مجبورند که با نهبان حرکت نمایند. معهذا مردم بطرف آنها میوه و ماهی گندیده پرتاب میکردند ولی کسی بمن توجه نداشت زیرا من دارای لباس سربانی بودم. گوش فرا دادم که بدانم شکایت مردم از چیست و شنیدم که همه از مالیاتی که فرعون از سوریه میگیرد شکایت دارند. ولی غافل از این هستند که فرعون یک قسمت از مالیات مزبور را صرف اداره امور خود سوریه میکند. وانگهی اگر گندم مصر نباشد و از آنجا گندم به از میر و سایر شهرهای ساحلی سوریه نرسد مردم از گرسنگی خواهند مرد.

با این که میدانستم که مردم نسبت به مصریها بدبین هستند مطب خویش را در خانه خود گشودم و عدهای از بیماران بمن مراجعه کردند. زیرا وقتی کسی بیمار می شود و دچار درد میگردد به ملیت طبیب کار ندارد و در عوض میخواهد بداند که آیا پزشک حاذق هست یا نه و می تواند او را معالجه کند یا خیر؟ ولی بعضی از بیماران زبان به شکایت می گشودند و می گفتند که مصر امروز مانند زالو شده و از مکیدن خون ما فربه می شود در صورتی که ما سال به سال فقیرتر میگردیم. و عنوان مصر برای گرفتن مالیات این است که در شهرهای ما ساخلو نگاه داشته تا این که امنیت را حفظ کند و حال آنکه بدون حضور قوای مصر می توانیم که امنیت خود را حفظ نمائیم. یکی از اهانت های بزرگ که بما میشود این است که ما نمی توانیم قلاع و برج های نظامی خود را مرمت کنیم و قلاع جدید بسازیم در صورتی که هزینه مرمت و احداث قلاع جدید را خود متحمل می شویم.

اگر مصر از ما مالیات نمیگرفت ما ملتی مرفه و سعادت مند می شدیم ولی مصر مانند افواج ملخ روی سوریه افتاده و فرعون شما قصد دارد که خدای خود را بر ما تحمیل نماید در صورتی که ما خواهان خدای او نیستیم و خدای خودمان را می پرستیم. من گفتم مصر از این جهت مانع از این میشود که شما قلاع خود را مرمت کنید و قلاع جدید بسازید که میدانم این استحکامات را در قبال مصر بوجود می آورید و قصد دارید که روزی با مصر بجنگید. شما میگوئید که در گذشته آزاد بودید ولی فراموش کرده اید که قبل از این که فرعون مصر سوریه را تحت قیمومت قرار بدهد شما پیوسته با هم می جنگیدید و سلاطین شما که در هر ولایت





استقلال دارند هر چه میخواستند با شما میکردند و غنی و فقیر از ظلم آنها نالان بودید ولی امروز قوانین مصر حامی شماست و مانع از این میشود که سلاطین سوریه بشما ظلم کنند و غنی و فقیر تحت حمایت قوانین مصری هستند.

بیماران من میگفتند ظلم سلاطین سوریه تهمتی است که مصریها جعل کرده‌اند تا این که ما را وادارند که آزادی گذشته خویش را فراموش نمائیم و غلام مصر شویم. ولی بفرض این که سلاطین ما ظالم باشند باز پادشاه ما بودند و هستند و ما ظلم آنها را بر ظلم اجنبی ترجیح میدهیم لیکن امروز همه غلام فرعون مصر شده‌ایم و او نسبت به ما ظلم میکند بدون اینکه از ما باشد.

گفتم من در بدن شما داغ غلامان را نمی‌بینم و شما آزاد هستید و از گذشته فربه تر شده‌اید و این فریبی نشان میدهد که بهتر زندگی می‌نمائید. اگر شما مثل گذشته بودید و قانون مصر از شما حمایت نمیکرد دائم کشتی‌های یکدیگر را میدزدیدید و درختان هم را قطع میکردید و یک مسافر در جاده‌های سوریه امنیت نداشت. ولی امروز کسی سفاین شما را بسرقت نمیبرد و اشرار میوه شما را قطع نمی‌نماید و می‌توانید بدون خطر از هر نقطه سوریه به نقطه دیگر بروید.

لیکن سریانی‌ها دلیل مرا نمی‌پذیرفتند و بعد از اینکه معالجه میشدند هدیه خود را با اکراه مقابل من می‌نهادند و هنگام رفتن می‌گفتند تو با این که لباس سریانی در برداری یک مصری هستی. و هر مصری در هر نقطه که زندگی کند ستمگر است و مصری خوب وجود ندارد مگر آن که مرده باشد.

بر اثر این نفرت عمومی که مردم نسبت به مصریها داشتند من متوجه شدم که نمیتوانم در از میر زندگی نمایم. زیرا بفرض این که مردم درصدد قتل من بر نمیامدند نفرت آنها زندگی را بر من تلخ میکرد و بدان میمانست که مردی در خانه‌ای میهمان باشد ولی میزبان از او متنفر است که در این صورت از سکونت در آن منزل سخت بیزار خواهد شد.

من مطالبات خود را در از میر وصول کردم و عازم مراجعت بمصر شدم زیرا پس از چند سال که در کشورهای بیگانه بسر میبردیم مجبور بودیم که بمصر برگردیم و گزارش ماموریت خود را به هورم‌هب فرمانده ارتش مصر که مرا مکلف کرده بود که از وضع نظامی سلاطین و ملل دیگر اطلاع نمایم بدهم.

یک روز بامداد مردم وقتی در از میر از خواب بیدار شدند متوجه گردیدند که شب قبل یک سرباز مصری را سر بریده‌اند. مردم از این واقعه طوری از خشم فرعون بوحشت در آمدند که بخانه‌های خود رفتند و درها را بستند و از منازل خارج نشدند. این حادثه سبب گردید که جوش و خروش مردم علیه فرعون و مصریها تسکین یافت ولی من میدانستم که اسکان مزبور موقتی است و پس از آن غضب مردم علیه مصریها شدت پیدا میکند.

همینطور هم شد و قائل سرباز مصری بدست نیامد و بعد از سه روز مردم از خانه‌ها خارج شدند و اینمرتبه طوری نسبت به مصریها خشمگین بودند که هیچ مصری جرئت نمیکرد که بدون سلاح از خانه خارج و وارد خیابان شود.

من چون لباس سریانی داشتم بدون بیم از منزل خارج میشدم و بعضی از شبها به معبد ایشتر میرفتم تا اینکه تفریح کنم زیرا پس از مراجعت به از میر احساس تشنگی میکردم و مانند یکمرد تشنه که نمی‌داند چاهی که از آن آب می‌نوشد بکه تعلق دارد من هم میخواستم بنوشم.

یکشب که از معبد ایشتر مراجعت میکردم به عده‌ای از سریانی‌ها برخوردم و یکی از آنها گفت بنظرم اینمرد مصری است و اگر مصری باشد ما باید او را تادیب کنیم تا این که دیگر به معبد ما نرود زیرا ما نباید این ننگ را تحمل نمائیم که مردی که ختنه شده با دختران ما تفریح کند.

آنگاه بمن نزدیک شدند و گفتند که ما قصد داریم تو را مورد معاینه قرار بدهیم که بدانیم مصری هستی یا نه؟ زیرا مردی که ختنه شده نباید با دختران ما تفریح کند.

گفتم دختران باکره شما فقط اسمی بدون مسمی دارند و باکره نیستند و وقتی خود آنها نسبت به مسئله ختنه سهل انگار می‌باشند شما برای چه ایراد میگیرید.

سریانی‌ها وقتی جواب مرا شنیدند به غضب در آمدند و به من حمله‌ور شدند و مرا بزمین انداختند و سرم را بر زمین کوبیدند بطوری که با خود گفتم آخرین لحظه عمر من فرا رسیده است.





ولی ناگهان یکی از آنها گفت آه... اینمرد سینوهه ابن الحمار است و از دوستان سلاطین سوریه میباشد. دیگران که این گفته را شنیدند مرا رها کردند و دامن لباسها را روی صورت کشیدند که من آنها را نبینم و نشناسم و فریاد زنان گریختند و من توانستم از جا برخیزم و بخانه مراجعت کنم.





فصل بیست و ششم

بیماری یک کودک

دو روز بعد که من مشغول تدارک وسائل مراجعت بمصر بودم ولی هنوز بیماران را مداوا میکردم یکمرد سوار بر اسب که با سرعتی چون باد می آمد مقابل خانه ام توقف کرد. و در مصر و سوریه اسب سواری متداول نیست زیرا اسب جانوری است سرکش و نافرمان و بزرگ که وقتی کسی سوارش میشود دو دست را بلند میکند و سوار را بزمین می اندازد. و بهمین جهت در مصر و سوریه مردم پیوسته سوار الاغ که جانوری بی آزار و مطیع است می شوند و حتی ارابه های جنگی را هم به الاغ می بندند. وقتی اسب را بارابه جنگی می بندند خطرناک تر می شود و طوری بهیجان می آید که میگریزد و ارابه را درهم می شکند و راکبین ارابه را بقتل می رساند.

راندن ارابه های که اسب بآن بسته شده مهارت زیاد لازم دارد و باید یک نفر همواره بر پشت اسب بنشیند و انگشت خود را درون بینی اسب بکند تا اینکه اسب رام گردد. (در زمان سینهوه هنوز دهانه اسب اختراع نشده بود که بدان وسیله این جانور را رام کنند و انگشت را وارد سوراخ بینی اش میکردند و او را مطیع مینمودند - مترجم).

وقتی من نظر بمردی که سوار بر اسب بود انداختم از لباسش فهمیدم که جزو سکنه مناطق کوهستانی سوریه است و بعید نبود که راهزن باشد زیرا اسب مرکوب راهزنان یا سکنه نقاط کوهستانی است.

آنمرد بانگ زد سینهوه ابن الحمار من از راه دور و از کشور آمورو می آیم و پادشاه این کشور که تو را می شناسد دارای فرزندی است که بیمار گردیده و طوری از بیماری فرزند خود بخشم در آمده که مانند شیر درنده گردیده و هیچکس جرئت نمی نماید که باو نزدیک شود. و زود جعبه وسائل طبی خود را بردار و براه بیفت و با من بیا تا بکشور آمورو برویم و تو پسر پادشاه ما را معالجه کن و هرگاه تاخیر نمائی با این کارد سرت را از پیکر جدا خواهیم کرد و سر بی تنهات روی زمین خواهد غلطید.

گفتم اگر تو سر مرا از پیکر جدا نمائی پسر پادشاه تو معالجه نخواهد شد زیرا اگر سر من وصل به تنه نباشد دستهایم نمی تواند پسر پادشاه تو را معالجه کند و من برای آمدن و معالجه پسر پادشاه تو آماده هستم ولی نه از آن جهت که از تهدید تو ترسیدم بلکه چون پادشاه آمورو دوست من است من باید پسر او را معالجه نمایم.

پادشاه آمورو همان بود که من در چند سال قبل که در سوریه بودم دندان های او را معالجه کردم. و وی خواهان کنیز زیبای من شد و خواست که او را از من خریداری کند ولی من بطوری که گفتم کنیزم را بوی نفروختم بلکه هدیه کردم.

به کاپتا گفتم که برود و برای من یک تخت روان کرایه کند و بیاورد و پس از اینکه تخت روان را آورد باتفاق اسب سوار براه افتادیم تا اینکه از جلگه عبور کردیم و به منطقه کوهستانی رسیدیم.

در آنجا مرا از تخت روان فرود آورد و سوار یک ارابه جنگی کرد و اسب های که تصور می نمایم وحشی بودند ارابه را طوری بحرکت در آوردند که من می ترسیدم که ارابه مثل زورق خدای آمون در آسمان پیرواز در آید. من از فرط وحشت فریاد میزدم ولی راننده ارابه بدون توجه به بیم من بسرعت میرفت. بعد از مدتی که آنطور راه پیمودیم ارابه توقف کرد.

من خوشوقت شدم زیرا تصور کردم که سفر بی پایان رسیده ولی مرا از آن ارابه فرود آوردند و سوار ارابه جنگی دیگر که اسب های تازه نفس داشت کردند و باز ارابه با نیروی اسب های زورمند و وحشی به راه افتاد. و من فریاد میزدم و میگفتم آهسته برانید و هر دفعه که سرعت ارابه قدری کم می شد که من می توانستم که دست را از دیوار آن بردارم پشت راننده را بباد مشت می گرفتم. ولی او بدون اینکه اعتنائی بمن بکند و بگوید برای چه باو مشت می زنم براه ادامه میداد.

من هنوز نمی دانم چطور در آن جاده های کوهستانی در حالیکه اسبهای سرکش ارابه های ما را می بردند ارابه واژگون نشد و درهم نشکست و مرا بقتل نرساند.

قبل از اینکه خورشید بافق مغرب نزدیک شود در منطقه کوهستانی بشهری دارای حصار تازه ساز رسیدیم و دروازه بسته بود.





ولی تا ما را دیدند دروازه را گشودند و ارابه ما با همان سرعت که از جاده‌های کوهستانی عبور میکرد از خیابانهای شهر گذشت و در راه عده‌ای از مردها و زنها زنبیل‌های پر از میوه را رها کردند و از بیم ارابه گریختند و کوزه‌های پر از آب افتاد و شکست. وقتی ارابه مقابل کاخ پادشاه آمورو توقف کرد و مرا از ارابه فرود آوردند طوری اعضای بدنم کوفته بود که نمی‌توانستم راه بروم و غلامان مرا روی دست بدرون کاخ بردند. و در هشتی کاخ ده‌ها نوع اسلحه و دم شیر و پره‌های پرنده را بدیوارها نصب کرده بودند و تا من وارد شدم پادشاه آمورو مانند فیلی که بدست شکارچی مجروح شود و بطرف او حمله کند بسوی من حمله‌ور گردید. من دیدم لباس او پاره شده و خاکستر بر سر ریخته است و فریاد زد ای راهزنان چرا دیر آمدید؟ آیا از روی عمد تاخیر کردید تا پسر من از بیماری بمیرد.

طوری پادشاه آمورو خشمگین بود که روان طلائی وی که اطراف ریش مجعدش بسته بودند باز شد ولی راننده ارابه گفت امروز ما طوری با سرعت از کوهستان عبور کردیم که پرندگان پبای ما نمی‌رسیدند و تو باید از اینمرد که یک طبیب مصری است ممنون باشی زیرا هر دفعه که ما آهسته حرکت میکردیم او با ضربات مشت ما را وادار به تسریع میکرد و طوری فریاد میزد که اسپه‌های ما رم میکردند و ارابه را بر می‌داشتند و هیچ یک از پدران ما بخاطر ندارند که فاصله بین از میر و آمورو در اینمدت کم پیموده شده باشد.

آنوقت پادشاه آمورو مرا در بر گرفت و بوسید و گریست و گفت سینه‌ه تو باید پسر را معالجه کنی و من سلامتی پسر را از تو میخواهم.

گفتم اول اجازه بده که من پسر تو را ببینم و بدانم که بیماری او چیست تا بعد او را معالجه کنم.

پادشاه آمورو مرا با خود به اطافی برد که من دیدم در آن یک منقل بزرگ پر از آتش نهاده‌اند و طفلی در گاهواره‌ای دراز کشیده ولی طوری او را با پارچه‌های پشمی پیچیده‌اند که رنگ کودک کبود شده و عرق از سر و صورت او فرو می‌ریزد و فریاد میزند و من بمحض اینکه طفل را دیدم متوجه شدم که هیچ مرض خطرناک که سبب مرگ شود ندارد زیرا اگر طفل مردنی بود آنطور بشدت فریاد نمیزد. نظری باطراف انداختم و دیدم زنی فربه و سفید بر کف اطاق نشسته و گریه‌کنان سر را بزمین میزند و شناختم که وی همان کنیز سفید پوست است که من او را به پادشاه آمورو دادم.

چند زن دیگر هم اطراف اطاق بودند و آنها نیز می‌گریستند و من دیدم که صورت بعضی از آنها مجروح است و بعد فهمیدم که پادشاه آمورو آنها را کتک زده زیرا نمی‌توانستند که وسیله تسکین پسر او را فراهم نمایند.

من به پادشاه آمورو گفتم این قدر بی‌تابی نکن برای اینکه فرزند تو نخواهد مرد ولی من قبل از اینکه شروع بمعالجه فرزند تو بکنم باید که خود را تطهیر نمایم و قبل از هر کار این منقل آتش را از این جا بیرون ببرید.

مادر طفل که در گذشته کنیز من بود سر برداشت و گفت اگر منقل را از این جا ببرند بچه سرما خواهد خورد. گفتم نه... بچه در این هوای تابستان سرما نمی‌خورد منقل را از این جا بیرون ببرید و اگر سرما خورد من مسئول خواهم بود.

زن مرا شناخت و تبسم کرد و گفت آه... سینه‌ه... این تو هستی... وقتی وارد شدی من تو را نشناختم زیرا دیدم که لباس سریانی در برداری. گفتم طوری من با سرعت برای معالجه این طفل براه افتادم که نتوانستم لباس سریانی خود را عوض کنم و لباس مصری بپوشم.

پادشاه آمورو در حالیکه هنوز اشک در چشم داشت گفت سینه‌ه پسر من سه روز است که غذا نمی‌خورد و هر چه می‌خورد بر میگرداند و طوری فریاد میزند و ناله میکند که من نمیتوانم یک لحظه آرام بگیرم.

گفتم این دایه‌ها و غلامان را از این اطاق بیرون کنید زیرا یک انسان سالم هم اگر این همه جمعیت اطرافش فریاد بزنند و ناله کنند مریض خواهد شد تا چه رسد به یک طفل.

پادشاه آمورو امر کرد که آنها از اطاق بیرون بروند و آنگاه من خود را شستم و پس از اینکه دانستم که مطهر گردیده‌ام گفتم پنجره‌های اطاق را بگشایند و خود نیز پارچه‌های پشمی را از اطراف بدن طفل گشودم.





کودک که تا آنموقع فریاد میزد و ناله میکرد آرام گرفت و پاهای فربه خود را تکان داد و من دیدم که طفل با وجود خردسالی مانند پدرش موهائی سیاه و انبوه دارد. قدری طفل را نگرستم که بدانم بیماری او چیست و یکمربه بیاد دهان کودک افتادم و دهانش را گشودم و دیدم که یک دندان کوچک از لثه بچه روئیده است و متوجه گردیدم که بیماری طفل علتی غیر از روئیدن دندان ندارد.

پادشاه آمو رو را فرا خواندم و دندان طفل را باو نشان دادم و گفتم نگاه کن تو برای همین واقعه بدون اهمیت معروفترین پزشک سوریه را با اسبهای وحشی باینجا آوردی و پنجاه بار در جادههای کوهستانی او را در معرض خطر مرگ قرار دادی در صورتیکه هر کس که قدری تجربه دارد میفهمد که وقتی دندان طفل میروید کودک اظهار بی تابی میکند و بعید نیست که مبتلا به تب گردد. ولی تب مزبور بی خطر است و اما اینکه فرزند تو استفراغ کرده ناشی از مصلحت طبیعت بوده زیرا تو و مادرش و دایهها بی انقطاع شیر چرب را وارد شکم این بچه کردید و بچه که نمی توانست آنهمه شیر را تحمل نماید آنها را بر گردانید. اینک بمادرش بگو هنگامیکه پستان در دهان کودک میگذارد متوجه باشد زیرا ممکن است که طفل پستان او را با دندان خود مجروح کند. دهان کودک را مقابل پادشاه آمو رو گشودم و دندان طفل را بوی نشان دادم و او پس از اینکه بعلت بیماری بچه پی برد و دانست که مرض کودک خطر ندارد در اطاق برقص در آمد و مادرش گفت هرگز دندانی به آن قشنگی در دهان یک طفل ندیده است. ولی وقتیکه خواست که طفل را دوباره در پارچههای پشمی بپیچد من ممانعت کردم و گفتم یک جامه از کتان برای پوشش او کافی است.

پادشاه آمو رو از اینکه مرا برای یک عارضه بدون اهمیت از ازمیر آورده هیچ ناراحت نبود و امر کرد که بزرگان دربار و دوستان او بیایند و دندان کودکش را ببینند و آنها یکمربه بداخل اطاق هجوم آوردند و همه میخواستند که انگشتهای کلفت و خاک آلود و کثیف خود را وارد دهان طفل نمایند و دندانش را لمس کنند.

ولی من بیادش گفتم که آنها را دور نماید وگرنه کودکش براستی ناخوش خواهد شد. بعد از اینکه درباریان و دوستان رفتند پادشاه آمو رو گفت که این بچه از پلک چشم من عزیزتر و از تمام چیزهائیکه من دارم گرانبها تر است و اینک چند شب میباشد که من کنار گاهواره او نخوابیدهام زیرا میترسیدم که فرزند من بمیرد و بعد از من کسی نباشد که بجای من در کشور آمو رو سلطنت کند.

سپس دستش را بر سر من نهاد و گفت سینه تو نمیدانی که من بمناسبت اینکه تو این بار سنگین را از روی سینه من برداشتی چقدر نسبت بتو حق شناس هستم بعد طفلش را بمن نشان داد و اظهار کرد که کشورهای متعدد را دیده ای آیا هرگز مشاهده کردی که طفلی در این سن این قدر زیبا باشد و موهای انبوه پسر به یال شیر شباهت دارد و شکم فربه او شبیه بیک بشکه کوچک میباشد و دست و پای فربه او نشان میدهد که در آینده مثل من قوی و پر زور خواهد شد.

شب فرا رسیده هوا تاریک شده چراغها را افروخته بودند و من که بر اثر آن مسافرت سریع و مشکل احتیاج به استراحت داشتم نمی توانستم صحبت پادشاه را بشنوم و باو گفتم امروز از صبح تا نزدیک غروب من درون ارابه های جنگی تو روی جاده های کوهستانی با سرعت باد مشغول حرکت بودم و اکنون از فرط کوفتگی تمام اعضای بدنم درد میکند و باید غذا بخورم و استراحت نمایم.

ولی تو بجای اینکه بمن غذا بدهی و بگوئی خوابگاهی جهت من آماده کنند بی انقطاع حرف میزنی. پادشاه آمو رو خندید و گفت من هم چند روز بود که از فرط اندوه نمیتوانستم غذا بخورم ولی امشب قادرم که جبران مافات را بنمایم. سپس امر کرد که برای ما غذا بیاورند و غلامان او برای ما گوسفند و بره بریان و نان آوردند و بعد از این که غذا خوردم حس کردم که خستگی ام کمتر شد.

من چند روز نزد پادشاه آمو رو ماندم و وی هدایا گرانبها از زر و سیم بمن داد و متوجه گردیدم که وی نسبت به دفعه قبل که من او را دیدم ثروتمندتر شده است. از او پرسیدم که ثروت خود را از کجا آورده زیرا دفعه پیش که او را دیدم آن اندازه توانگر نبود جواب داد سینه زنی که تو بمن دادی دارای اقبال بود و سبب گردید که من ثروتمند شوم.





در آن چند روز که من نزد پادشاه آمورو بودم زن سوگلی او یعنی کنیزی که من باو دادم از من بخوبی پذیرائی کرد و من دریافت که وی با اینکه خیلی فربه شده باز میکوشد که فربه تر باشد.

زیرا در کشور آمورو برخلاف کشور مصر مردها زنهای فربه را دوست میدارند و هرچه زن فربه تر باشد بیشتر مورد پسند قرار میگیرند بهمین جهت در آن کشور همه حتی کودکان آوازهائی میخواندند که در آن از زیبایی آن زن وصف می شد و من می شنیدم که آوازه های مزبور یک نواخت است و چند کلمه را ده ها مرتبه تکرار مینماید و از تکرار یکنواخت خسته نمی شوند. پادشاه آمورو زنهای دیگر هم داشت که دختران روسای قبایل بودند ولی فقط برای ابراز وفاداری بمنازل آنها میرفت و بمن گفت که از تفریح کردن با آنها لذت نمیبرد ولی چون آنها دختران روسای قبایل هستند باید با آنها تفریح نماید تا اینکه بین او و روسای قبایل کدورت بوجود نیاید.

پادشاه آمورو که میدانست من زیاد مسافرت کرده کشورهائی چند را دیده ام لازم میدانست که نزد من خودستائی کند تا اینکه من بفهمم که وی از سلاطین دیگر کوچک تر نیست و ضمن خودستائی چیزهائی بمن گفت که من یقین دارم پس از اینکه از کشور او رفتم از ابراز آن مطالب پشیمان میگردید.

مثلاً گفت که عمال او مامور هستند که در از میر مصری ها را مورد آزار قرار بدهند و آن شب هم که من مورد حمله قرار گرفتم، بدست عمال او مضروب شدم ولی آنها نمیدانستند که من سینه هوه هستم و گرنه مرا مضروب نمیکردند و نیز سرباز مصری که در از میر کشته شده بدست عمال او مقتول گردیده است.

پادشاه آمورو گفت آزار مصریها در سوریه آنقدر از طرف وی ادامه خواهد داشت تا اینکه مصریها سوریه را رها کنند و بروند و نیز می گفت سکنه از میر و سایر بنادر سوریه واقع در ساحل مردمی ترسو و محافظه کار هستند و جز سود خود نظر و هدفی ندارند زیرا همگی سوداگر میباشند و بهمین جهت باید یکمرد قوی دل اختیار نهضت ضد مصری را بدست بگیرد و مصریها را از سوریه بیرون کند تا اینکه سوریه آزادی سابق را احراز نماید.

گفتم برای چه تو این قدر نسبت به مصریها کینه داری و من تصور نمی کنم که مصریها بدتر از ملل دیگر باشند.

پادشاه آمورو قدری ریش مجعهد خود را نوازش داد و گفت من از مصریها نفرت ندارم بدلیل اینکه تو مصری هستی ولی از تو متنفر نیستم. و من در کودکی در کاخ فرعون بسر میبرد و در آنجا بسیاری از چیزها را از مصریان آموختم و توانستم که دارای خط و استعداد خواندن شوم و سوابق زندگی من طوری است که باید مصریها را دوست بدارم نه اینکه از آنها نفرت داشته باشم. ولی تو سینه هوه با اینکه یک طبیب بزرگ هستی و بسیاری از کشورها را دیده ای چون سلطنت نکرده ای نمی توانی بفهمی که در نظر یک پادشاه و یک رئیس مملکت کینه چه معنی میدهد.

یک پادشاه و رئیس مملکت با هیچ ملت سر کینه ندارد و در خود نسبت به هیچ قوم احساس خصومت نمی کند ولی کینه در دست یک پادشاه و رئیس مملکت یک عامل نیرومند حتی قوی تر از اسلحه میباشد. پادشاه آمورو گفت تا مردم کینه نداشته باشند نمی توانند دست خود را که مسلح به شمشیر و نیزه است بلند کنند و فرود بیاورند و یک رئیس مملکت که خود نسبت به هیچ ملت کینه ندارد باید در مردم کینه بوجود بیاورد تا اینکه بتواند بوسیله کینه آنها قدرت را بسط بدهد و من هم کینه مصریها را در کسسه سوریه بجوش می آورم و آنقدر این کینه را تقویت میکنم که هر کس اثل سوریه است یقین حاصل کند که بیرحم تر و پست تر و محیل تر از مصریها کسی وجود ندارد. و باید این خصومت و کینه توزی آنقدر تقویت شود که هر مرد وزن سریانی وقتی اسم مصری را میشنود بدنش از فرط نفرت مرتعش گردد و ایمان داشته باشد که مصریها مخوف ترین و خون خوارترین و بیرحم ترین ملتی هستند که از آغاز جهان تا امروز آمده اند و بعد از این هم بیرحم تر و هولناک تر از آنها بوجود نخواهد آمد و وقتی کینه ملت سوریه نسبت به مصریها باین پایه رسید آنوقت این دشمنی آنقدر پر زور میشود که میتواند کوه را از جا تکان بدهد تا چه رسد به بیرون کردن ارتش و حکام مصر از سوریه.





گفتم شما میدانید که این طور نیست و آنچه شما میگوئید حقیقت ندارد پادشاه آمو رو گفت حقیقت عبارت از چیزی است که من در عقل مردم سوریه جا بدهم و وقتی من چیزی را در روح آنها جا دادم، ایمان پیدا میکنند که آن حقیقت است و طوری این ایمان در آنها قوت میگیرد که اگر کسی بر خلاف آن چیزی بگوید او را بقتل میرسانند.

من بمردم سوریه این طور القاء میکنم که آنها برای این بوجود آمده‌اند که آزاد زندگی کنند و آزادی چیزی است که از غذا و لباس و خانه و جان بیشتر ارزش دارد و مردم بر اثر تلقینات من این حقیقت را قبول مینمایند و بقدری معتقد و علاقه‌مند بآزادی میشوند که حاضرند در راه آن از جان خود بگذرند و هر کس که عقیده به آزادی دارد سعی مینماید که دیگران را معتقد کند و طولی نمیکشد که در تمام سوریه جز یک عقیده بوجود نیآید و آن اعتقاد به آزادی است و سکنه سوریه نمی‌فهمند که اعتقاد بیک چیز موهوم دارند برای اینکه آزادی چیزی است که برای ملت سوریه و هیچ ملت دیگر وجود ندارد بلکه دستاویزی است که من بدان وسیله مردم را اغفال می‌نمایم تا اینکه بتوانم خود در سوریه بمانم و شما هم وقتی به سوریه آمدید عنوانتان این بود که قصد دارید سوریه را آزاد کنید و با این عنوان که جهت عوام ظاهری درخشنده دارد تمام سکنه سوریه را غلام خود کردید و از آنها خراج میگیرید.

گفتم آیا تو بآزادی عقیده نداری.

پادشاه آمو رو گفت نه و تو که یک پزشک هستی نمیتوانی بفهمی که هیچ زمامدار عقیده به آزادی ندارد بلکه با این عنوان مردم را فریب میدهد تا اینکه بتواند خود حکومت نماید و من بمردم سوریه میفهمانم که باید آزاد شوند و آزادی را بدست نمی‌آورند مگر اینکه علیه مصر متحد باشند و وقتی سکنه سوریه متحد شدند و به تصور خودشان آزادی را بدست آوردند غافل از این هستند که برای من آزادی بوجود آورده‌اند تا اینکه بر آنها حکومت کنم و آنان باید مثل همیشه زحمت بکشند و خراج بدهند منتها در گذشته خراج را مصر از آنها میگرفت و بعد من از آنها خراج میگیرم و پیوسته بآنها میگویم که شما سعادت‌مندتر از تمام ملل جهان می‌باشید زیرا آزاد هستید و آنها نیز بهمین عنوان واهی دلخوش میشوند.

سینوهه تو نمیدانی که یک ملت مثل یک گله گوسفند است و باید او را به چیزی مشغول کرد تا اینکه بتوان بر او حکومت نمود و یکی از بهترین وسائل برای مشغول کردن ملت این است که باو بگویند تو آزاد هستی و برای این بوجود آمده‌ای که آزاد زندگی کنی و مردم چون عوام هستند هر چه بشنوند می‌پذیرند و آنرا حقیقت میدانند و عمده این است که آنقدر یک موضوع را در گوش مردم فرو بخوانند که در روح آنها جا بگیرد.

گفتم آیا میدانی که سخنان تو چقدر خطرناک است و اگر فرمانده مصر بفهمد که تو چه نیت داری ارباب‌های جنگی خود را بکشور تو خواهد فرستاد و این شهر را ویران خواهد کرد و تو را دستگیر خواهد نمود و سرنگون بدار خواهد آویخت یا اینکه به طس خواهد برد تا اینکه در آنجا بدار آویخته شوی.

پادشاه آمو رو گفت فرعون مصر نسبت به من اعتماد دارد برای اینکه صلیب حیات بمن داده و من برای خدای او یک معبد ساختم و او نسبت به من بیش از بعضی از سرداران خود اعتماد دارد. اینک بیا برویم تا اینکه من چیزی بتو نشان بدهم که سبب تفریح تو شود.

من با پادشاه آمو رو براه افتادم و او مرا بطرف حصار شهر برد و من دیدم که مردی را از بالای حصار سرنگون بدار آویخته‌اند.

پادشاه آمو رو گفت اینمرد که می‌بینی یک مصری است و اگر تردیدی در هویت او داری ختنه وی این تردید را بر طرف مینماید. پرسیدم برای چه این مصری بدبخت را سرنگون بدار آویختند.

پادشاه آمو رو گفت این مرد محصل فرعون مصر بود و اینجا آمد تا از من مطالبه خراج نماید و میگفت چند سال است خراج من بتاخیر افتاده و باید خراج چند سال را بپردازم.

گفتم وبال خون اینمرد بدبخت بر گردن تو خواهد بود و تو گرفتار عقوبتی بزرگ خواهی شد زیرا در مصر با همه چیز میتوان شوخی کرد جز با تحصیلدار فرعون که مامور وصول خراج است.





پادشاه آمورو خندید و گفت من طوری ترتیب کار را داده‌ام که فرعون بجای اینکه خشمگین شود نسبت بمن اظهار رضایت خواهد کرد که این تحصیلدار فاسد را بسزای او رسانیدم. زیرا بیش از ده لوح پخته برای حکام مصر در سوریه فرستادم که اینمرد بعد از اینکه وارد سوریه و کشور من شد بزنها تجاوز کرد و بخدایان سوریه ناسزا گفت و در معبد ما مرتکب اعمال زشت تر گردید و در قوانین ما نوشته‌اند که اگر مردی بدون رضایت زن باجبار با او تفریح کند یا بخدایان ناسزا بگوید یا در معبد مرتکب اعمال کثیف شود باید بقتل برسد.

هر چه من بیشتر با پادشاه آمورو صحبت میکردم زیادتر او را شبیه به هورم هب فرمانده قشون مصر که مرا مامور کرده بود در کشورهای دیگر اطلاعات نظامی بدست بیاورم میدیدم.

تفاوتی که این دو نفر داشتند این بود که پادشاه آمورو بیش از هورم هب عمر داشت و محیل تر از او بود. زیرا پادشاه آمورو در کشوری سلطنت میکند که در قدیم سلاطین آن پیوسته با سایر پادشاهان سوریه میجنگیدند و آنها را بقتل میرسانیدند یا خود کشته میشدند و اختلاف دائمی با همسایگان این نوع پادشاه را در فن سیاست بصیر و استاد میکند.

با اینکه پادشاه آمورو حيله گر و متهور بنظر میرسید من فکر نمیکردم که او لیاقت سلطنت بر سراسر سوریه را داشته باشد و باو گفتم تو گرچه در طفولیت در دیار مصر زندگی میکردی ولی به مناسبت خردسالی نمی توانستی به عظمت و قدرت فرعون مصر پی ببری و فرعون مصر بسیار ثروت دارد و می تواند یک قشون بزرگ را بسوی کشور تو بفرستد و این کشور را ویران کند و تو نباید بقدرت خود مغرور شوی و تصور نمائی که میتوانی با فرعون مصر پنجه در پنجه بیندازی وقتی روی کیسه‌ای روغن میمالند و منفذهای آن را مسدود میکنند و آنرا باد می نمایند کیسه متورم می شود و صاحب کیسه تصور می نماید که یک چیز بزرگ در دست دارد ولی بمحض اینکه سوراخی در کیسه بوجود آوردند باد آن خالی میشود و کیسه بشکل اول بر میگردد. و تو نیز اکنون مانند کیسه‌ای هستی که تو را باد کرده باشند و همینکه سوراخی در تو بوجود آوردند بادت خالی خواهد شد.

پادشاه آمورو خندید و روکش طلای دندانهای خود را بمن نشان داد و گفت من ولو کیسه‌ای پر از باد باشم همدستانی نیرومند دارم و آنها سلاطین بابل و هاتی هستند که برای بیرون کردن مصر از سوریه با من همدست شده‌اند.

گفتم فریب همدستی سلاطین بابل و هاتی را نخور زیرا یک شغال ممکن است که برای شکار جانوران با شیر متحد شود ولی بعد از اینکه جانوری را صید کردند بهترین گوشتها را شیر خواهد خورد و برای شغال غیر از معده و روده باقی نخواهد ماند.

این دو پادشاه هم که برای بیرون کردن مصر از سوریه با تو همدست شده‌اند قصدشان این نیست که تو پادشاه سوریه شوی بلکه می خواهند که کشور سوریه را تصرف کنند و برای تو غیر از سلطنت آمورو باقی نمی ماند آن هم مشروط بر اینکه بماند.

پادشاه آمورو خیلی خندید و گفت سینوهه من میل دارم که مانند تو تحصیل کنم تا اینکه دانشمند شوم و مثل تو بکشورهای دیگر مسافرت کنم تا اینکه از علوم ملل بیگانه برخوردار گردم ولی چون باید کشور خود را اداره نمایم، فرصت مسافرت به ممالک دیگر را ندارم.

صحبت‌هایی که من با پادشاه آمورو کردم بمن فهمانید که هر چه زودتر از کشور وی مراجعت کنم بهتر است زیرا فرعون مصر اگر در صدد برآید انتقام خون محصل خود را بگیرد بکشور آمورو قشون خواهد کشید و بعد از ورود نیروی مصر به آمورو حضور من در آنکشور خوب نیست و شاید پادشاه آمورو از فرط خشم نسبت به مصریها مرا بقتل برساند.

لذا روز دیگر به پادشاه گفتم مدتی است که من مهمان تو هستم و نمی خواهم بیش از این از میهمان‌نوازی تو استفاده نامطلوب کنم و اگر تو یک تخت‌روان در دسترس من بگذاری به ازمیر مراجعت خواهم کرد ولی در آنجا نخواهم ماند بلکه بمصر مراجعت خواهم نمود زیرا آرزوی نوشیدن آب نیل را در خاطر می‌پرورانم.

من راست می‌گفتم چون فکر می‌کردم که میباید به مصر برگردم و نتیجه تحقیقات خود را در کشورهای بیگانه باطلاع هورم هب فرمانده قشون مصر برسانم.





پادشاه آمورو گفت پرنده‌ای که آشیان بنا نمی‌کند هرگز آسوده خاطر نیست و تو بعد از مدتی مسافرت در کشورهای جهان بهتر این است که از جهانگردی صرف‌نظر کنی و در این کشور سکونت نمائی و اگر تو مایل باشی که در این شهر بمانی من برای تو یک خانه خواهم ساخت و یکی از دخترهای زیبای این شهر را بتو خواهم داد که او را زوجه خود نمایی.

من شوخی کنان باو جواب دادم بدترین کشورهای جهان کشور آمورو میباشد و از زندهای کشور تو بوی بزرگسالخورده بمشام می‌رسد و من میل ندارم که در این کشور بمانم و با زنی که بوی بد از او بمشام میرسد زندگی کنم و آنگهی مدتی است که من از مصر دور هستم و بیاد وطن افتاده‌ام و میخواهم برگردم تا اینکه صدای مرغابی‌ها و غازهای سواحل نیل را بشنوم و در سایه نخل‌های مصر بنشینم و گوش به آواز ملاحان رود نیل بدهم و آفتاب گرم مصر بر بدن من بتابد و بعد وارد دارالحیات شوم و محصلین جوان مصر را از معلومات طبی خود برخوردار کنم تا این که ارزش علمی دارالحیات که پیوسته بزرگترین مدرسه طبی جهان بوده محفوظ بماند.

پادشاه آمورو گفت با این که من میل ندارم تو از اینجا بروی چون مایل بادامه توقف نیستی برای تو تخت‌روان فراهم خواهم کرد و عده‌ای سرباز با تو میفرستم تا تو را بازمیر برسانند زیرا خشم سریانی‌ها طوری علیه مصریها برانگیخته شده که ممکن است در راه تو را بقتل برسانند.

من که نمیتوانستم یکمرتبه دیگر با ارابه‌های جنگی مسافرت کنم با تخت‌روان از پایتخت آمورو مراجعت کردم و سربازهای وی مرا بازمیر رسانیدند.

بمحض رسیدن به ازمیر به کاپتا گفتم زود خانه‌ای را که اینجا داریم بفروش برسان برای اینکه بعد از این، محیط ازمیر و سوریه برای ما و هر کس که مصری میباشد خطرناک شده و ما باید مراجعت نمائیم.





فصل بیست و هفتم

مراجعت به مصر برای دیدن هورم هب

من راجع به مسافرت خود برای بازگشت به مصر چیزی نمیگویم جز اینکه وقتی کشتی بحرکت در آمد هر قدر بمصر نزدیک تر می شدیم من زیاد تر احساس بی صبری میکردم و نمیتوانستم آرام بگیرم و دائم روی صحنه کشتی قدم میزدم. چون شتاب داشتم که زودتر به مصر برسم و وقتی کشتی در شهرهای ساحلی سوریه لنگر می انداخت من در وضع زندگی و رسوم اهالی مطالعه نمی نمودم چون خسته شده بودم.

حتی رنگ کوههای سوریه هنگام غروب خورشید که مانند رنگ ارغوان بود مرا به هیجان نمی آورد. در سوریه فصل بهار فرا رسیده بود و چلچله ها در آسمان پرواز میکردند و صغیر می کشیدند و وقتی در شهرهای ساحلی توقف میکردیم صدای آنها را بالای سر خود می شنیدیم.

کاهنان خدای بعل (خدای سوریه) به مناسبت وصول بهار از معبدها بیرون آمده در کوچه ها نعره میزدند و صورت می خراشیدند و در قفای آنها زنها و دخترهای جوان ارابه هائی می کشیدند که مردم میباید در آنها برای خدای بعل هدایا بگذارند. ولی تمام اینها در نظر من به مناسبت آن که می خواستم به مصر برگردم بدون اهمیت بود و من میل نداشتم که یک مرتبه دیگر آن مناظر را تماشا کنم زیرا در گذشته آنها را دیده بودم.

وضع من در آنموقع که میخواستم به مصر مراجعت کنم مانند دانشمندی بود که عاشق زنی شده و میداند که باید بملاقات آن زن برود یا زن مزبور بخانه اش بیاید و این دانشمند نمی تواند دیگر صفحات پاپیروس را نخواند و اگر بخواند از علومی که روی صفحات نوشته شده چیزی نخواهد فهمید مگر اینکه زن مذکور را ببیند و آنوقت حواسش برای خواندن کتاب خواندن جمع می شود. من هم به مناسبت این که میدانستم به مصر میروم و وطن خود را می بینم از مشاهده مناظر شهرهای سوریه و رسوم و آداب سکنه آن بیزار بودم.

میخواستم خود را به طیس برسانم و در آغاز شب در کوچه های شهر قدم بزنم و از مقابل خانه هائی که از گل ساخته شده بگذرم و اجاق هائی را که مقابل خانه ها نهاده روی آن ماهی سرخ میکنند ببینم و با نفس های بلند بوی ماهی را استشمام نمایم و باده مصر را بدهان بریزم و طعم آن را روی زبان مزه کنم و با آب نیل که بوی لجن میدهد ولی آن لجن برای من معطر است خود را سیراب نمایم.

می خواستم زودتر به مصر برسم تا این که روی پاپیروس هائی که در سواحل نیل میروید راه بروم و آن گیاه را زیر قدم های خود حس کنم و بوی گل های وحشی سواحل نیل به مشام برسد و وقتی خورشید طلوع میکند و به ستون های رنگارنگ معبد آمون میتابد درخشندگی الوان آنها را ستایش کنم.

با اینکه در شهر طیس بطوری که در سرگذشت خود گفتم بدبخت شدم مرور زمان روی بدبختی غبار فراموشی گسترده بود و در آنموقع که به مصر برگشتم نه خود را نیک بخت میدیدم و نه بدبخت بلکه درد وطن داشتم و میخواستم بروم و خود را در محیطی که در آن چشم گشودم و بزرگ شدم و خویش را شناختم ببینم.

وقتی بسواحل ارض سینا رسیدیم با این که فصل بهار بود بادی که از خشکی بدریا میوزید هنگامیکه بصورت ما بر میخورد صورت را میسوزانید زیرا صحرای سینا یکی از نقاط گرم جهان است.

بعد از این که مدتی سواحل سرخ رنگ سینا بحریمائی کردیم بجائی رسیدیم که رنگ دریا زرد شد و ملاحان کوزه ای که به طناب بسته بودند وارد دریا کردند و بعد از اینکه پر از آب شد بیرون آوردند و من از آب مزبور نوشیدم حس کردم که تقریباً شیرین





است و طعم آب لجن آلود نیل را میدهد. زیرا آب شیرین و لجن آلود نیل وقتی وارد آب شور دریا می‌شود مدتی روی آن باقی میماند و با آب شور مخلوط نمی‌شود.

آن روز وقتی آب نیل را نوشیدم به کاپتا غلام خود گفتم این آب در ذائقه من از بهترین شرابها لذیذتر است. ولی کاپتا گفت آب در همه جا آب است ولو درون رود نیل باشد و نمیتواند جای شراب را بگیرد. گفتم من از این جهت از نوشیدن این آب خوشوقتیم که میدانم به مصر رسیده‌ایم.

کاپتا گفت هر وقت من خود را در یکی از دکه‌های طبس یافتم و مشاهده کردم که سبویی پر از آجیو مقابل من نهاده‌اند و وقتی آجیو را می‌نوشم دانه‌های جو وارد دهانم نمیشود یقین حاصل میکنم که به مصر رسیده‌ام زیرا در خارج از مصر کسی قادر به تهیه آجیوی مرغوب نیست و طوری این آشامیدنی را تهیه می‌نمایند که انسان اول باید آن را صاف کند تا دانه‌های جو را دور نماید و بعد بنوشد.

ولی بفرض اینکه خود را در مصر بیابیم من تصور نمی‌کنم که در وضع زندگی من تغییری حاصل شود زیرا یک غلام بوده‌ام چه در مصر باشم چه در جای دیگر.

گفتم کاپتا مسافرت‌های طولانی ما تو را جسور کرده بطوری که گاهی فراموش می‌نمائی که غلام من هستی و طوری جواب میدهی که هر کس بشنود فکر میکند حق داری با من مباحثه کنی و اگر در مصر بودیم من یک چوب خیزران از کنار نیل میکندم و چند ضربت با آن چوب نازک به شانه‌ها و پشت تو میکوبیدم و آنوقت تو می‌فهمیدی که یک غلام هستی و حق نداری که با آقای خود مباحثه کنی.

کاپتا دو دست را روی زانو نهاد و رکوع کرد و گفت ارباب من تو هم طبیب هستی و هم یک خطیب هنرمند برای اینکه میدانی که در هر موقع چه کلمات را باید بر زبان آورد و آنچه اکنون گفتمی مرا بیاد ضربات عصا و خیزران انداخت و بخاطر آوردم که ضربات عصا و چوب خیزران بیش از طعم آب لجن آلود رود نیل و صدای مرغابی‌ها و غازها و بوی ماهی سرخ کرده و رایحه بخور معبدهای طبس مظهر و معرف مصر میباشد زیرا هزارها سال است که در این کشور غلامان را با ضربات عصا و چوب خیزران تادیب میکنند و با نیروی این چوب‌هاست که در مصر هر چیز در جای خود قرار گرفته و هیچ کس پا از گلیم خویش درازتر نمی‌کند و با این که هزارها سال از ایجاد مصر میگذرد هیچ چیز در آن تغییر نکرده است و اکنون که میدانم که باید ضربات چوب خیزران را دریافت کنم عقیده حاصل کردم که به مصر رسیده‌ایم و دوره مسافرت‌های طولانی ما که من در طی آن بسی چیزهای عجیب دیدم سپری گردیده است... اوه... ای چوب خیزران... خدایان مصر بتو برکت بدهند زیرا می‌توانی هر کس را بجای خود بنشانی و مانع از این شوی که کسی از حد خویش تجاوز نماید.

بعد از این حرف کاپتا از فرط تاثیر گریست و سپس بگوشه‌ای از صحنه کشتی رفت و خوابید و تا هنگامی که کشتی ما وارد بندر شد کاپتا در خواب بود.

وقتی کشتی وارد شط نیل شد و کنار بندر توقف کرد و چشم من به باربران مصری که جز یک لنگ لباس دیگر نداشتند افتاد و مشاهده کردم که ریش‌ها را تراشیده‌اند متوجه شدم که چقدر از البسه بلند و ریش‌های مجعد سربانی‌ها نفرت دارم.

در سوریه مرد و زن فربه بودند در صورتی که بعد از ورود به مصر دیدم زنها و مردها باریک اندام میباشند و بدن آنها بر اثر پیله فربه نگریده است. حتی بوی عرق بدن باربران در شامه من لذت بخش جلوه می‌نمود و همین که اسم من و کاپتا را نوشتند کاپتا خود را اهل سوریه معرفی کرد تا این که کسی مزاحم وی نشود (زیرا غلام فراری بود) و ما از کشتی خارج شدیم و من لباس پشمی سربانی را از خود دور کردم و لباس کتانی مصر را پوشیدم.

بعد از این که دو روز در بندر استراحت نمودیم سوار یک کشتی که بطرف طبس میرفت شدیم و از آن پس مسافرت ما روی نیل شروع گردید و ما که مدتی بود مناظر مصر را نمیدیدیم از بام تا شام روی صحنه کشتی سواحل یمین و یسار را از نظر می‌گذرانیدیم و از مشاهده روستائیان عربان که گاوهای خود را برای شخم کردن اراضی میراندند و شنیدن صدای مرغابی و غازها و لک لک‌ها لذت میبردیم.





به محض این که کشتی در یک بندر شطی توقف میکرد کاپتا از کشتی خارج می‌شد و خود را به یک دکه میرسانید و یک سبو آبجوی مصری مینوشید و مشاهدات خود را در کشورهای دیگر برای کارگرانی که در دکه بودن بیان مینمود و آنها طوری از صحبت‌های کاپتا حیرت می‌کردند که بخدایان مصر پناه می‌بردند.

هر قدر که به طیس نزدیک می‌شدیم سکنه دو طرف رود نیل افزایش می‌یافت و در نزدیکی طیس طوری مزارع و قراء بهم چسبیده بود که ما مثل اینکه از وسط دو شهر که یکی در ساحل راست و دیگری در ساحل چپ قرار گرفته بود عبور نمائیم. یک وقت در طرف مشرق رود نیل سه کوه که پنداری سه نگهبان دائمی شهر طیس هستند نمایان شد و بعد دیوارهای بلند شهر و معبد عظیم آمون و عمارات منضم به آن و دریاچه مقدس آشکار شد.

وقتی که من شهر اموات را در مغرب رود نیل دیدم بسیار متاثر شدم. گفتم که شهر اموات مکانی است که مردگان را بعد از اینکه مومیائی شدند در آنجا دفن می‌نمایند و آرامگاه تمام فراعنه و ملکه‌های مصر در آنجاست و مزار آنها با ابنیه سفید رنگ میدرخشد و مقابل هر یک از مقابر ملکه‌های مصر درخت کاشته شده و در فصل بهار (فصلی که ما وارد مصر شدیم) آندرختها گل میکنند.

من از این جهت بعد از دیدن شهر اموات متاثر شدم که بخاطر آوردم پدر و مادر من در جلد یک چرم گاو نزدیک آرامگاه یکی از فراعنه آرام گرفته‌اند زیرا من که قبر آنها را برای عشق یک زن طماع فروخته بودم نمی‌توانستم که آنها را در قبر خودشان دفن کنم یا قبری جدید برای پدر و مادرم خریداری نمایم تا اینکه در دنیای دیگر بدون خانه نباشند. در طرف جنوب آنجا که رود نیل یک خم وسیع پیدا میکند کاخ فرعون در وسط درختهای سبز بزرگ زرین میدرخشید و من فکر میکردم که آیا هورم‌هب فرمانده قشون مصر هنوز در آن کاخ سکونت دارد یا نه؟

هنگامی که من از مصر می‌رفتم وی مردی مقتدر بود و نزد فرعون تقرب داشت لیکن هیچکس از مقتضیات قضا و قدر آگاه نیست و نمیداند مردی که امروز نزد پادشاهی دارای تقرب است فردا هم تقرب خود را حفظ خواهد کرد یا نه؟ کشتی ما در اسکله طیس نزدیک محله‌ای که من در آن بزرگ شده بودم توقف نمود و یک مرتبه مثل این بود که من کودک هستم و خود را وسط مناظر همیشگی دروه طفولیت می‌بینم.

از بیاد آوردن خاطرات دوره کودکی و جوانی مسرور و هم محزون شدم و خیلی بر حال پدر و مادرم افسوس خوردم زیرا آن دو نفر در همه عمر خود را گرفتار رنج کردند تا این که بتوانند مرا دارای سواد کنند و به مدرسه بفرستند ولی من بر اثر جوانی و وسوسه یک زن بآنها خیانت کردم و قبرشان را فروختم.

طوری شرمنده شدم که می‌خواستم صورت را بپوشانم که سکنه طیس مرا نبینند و نگویند این است سینوهه حق ناشناس که والدین خود را در دنیای دیگر بدون کاشانه کرد.

قبل از اینکه من وارد طیس شوم برای زندگی خود در آن شهر نقشه‌ای معین نداشتم چون وضع زندگی من در آنجا مربوط باین بود که هورم‌هب را ببینم و بدانم او بعد از اینکه گزارش مرا دریافت کرد چه خواهد گفت.

ولی بمحض اینکه قدم بشهر طیس نهادم دریافت که من در آن شهر مثل سابق پزشک خواهم شد ولی نه یک پزشک بزرگ و معروف بلکه طبیبی که در محله فقرا سکونت می‌کند و بیماران بی‌بضاعت را معالجه می‌نماید.

با این که می‌دانستم که قصد ندارم که معلومات خود را که در کشورهای بیگانه فرا گرفته بودم وسیله شهرت و ثروت خویش قرار بدهم و عزم دارم که در محله فقرا سکونت نمایم حس کردم که خوشوقت و آرام شده‌ام.

اگر پزشکی دیگر بجای من بود و آنهمه معلومات در کشورهای دیگر فرا می‌گرفت بعد از مراجعت بطیس در یکی از محلات اغنیاء سکونت میکرد و نام خود را روی کتیبه زیبا بالای خانه می‌نوشت تا همه بدانند که پزشک مزبور نسبت بدیگران ممتاز است و کسانی که برای معالجه باو مراجعه مینمایند باید هدایای گرانبها باو بدهند.

ولی شگفتا من با این که می‌خواستم در محله فقراء زیست کنم و گمنام باشم خود را از این فکر خوشوقت میدیدم و این موضوع نشان میدهد که ما گاهی در مورد خواسته‌های خودمان نیز اشتباه می‌کنیم و نمی‌دانیم چه میخواهیم جهان را زیر پا میگذاریم و





از کشوری به کشور دیگر میرویم و معلومات یا سیم و زر میاندوزیم که بعد از مراجعت بوطن مثل یکی از توانگران زندگی نمائیم و حشمت خود را برخ دیگران بکشیم ولی پس از مراجعت حیرت زده می بینیم آنچه به ما لذت می دهد زندگی کردن در گوشه ای با گمنامی است.

باربران اسکله اطراف ما را گرفته بودند تا این که بار ما را از کشتی خارج کنند و بیکی از مهمانخانه ها منتقل نمایند و مزدی گزاف از ما بگیرند زیرا در همه جا وقتی مسافری وارد شهری می شود باربران از او بیش از دیگران اخاذی میکنند.

ولی من به کاپتا گفتم که میل ندارم که به مهمانخانه بروم و به باربران بگو که بار ما از کشتی خارج نخواهد شد. کاپتا گفت مگر قصد نداری در این شهر توقف کنی. گفتم قصدم این است که بتو بگویم که بی درنگ در محله فقراء خانه ای برای من خریداری کن و این خانه باید حتی الامکان نزدیک خانه ای که پدر و مادرم در آن زندگی میکردند باشد و نیز باید خرید خانه امروز باتمام برسد که من از فردا بتوانم در خانه خود به طبابت مشغول شوم.

کاپتا از این حرف خیلی ناراضی شد زیرا تصور میکرد که ما در یکی از مهمانخانه ها سکونت خواهیم کرد و غلامان عهده دار خدمات او خواهند شد ولی ا برادی نگرفت و سر را پائین انداخت و رفت.

همان شب من در خانه جدید خود که قبل از من بیک مسگر تعلق داشت و در محله فقراء واقع شده بود روی زمین نشستیم. در خانه های طرفین و مقابل طارمی ها زنها روی اجاق های مقابل منازل مشغول سرخ کردن ماهی بودند و بوی ماهی سرخ شده از تمام محله استشمام میشد.

قدری که از شب گذشت چراغهای منازل عمومی روشن گردید و از درون آن منازل صدای موسیقی سیرانی و آواز ملاحان مست برخاست و وقتی آسمان را مینگریستم میدیدم که از نور چراغهای مرکز شهر قرمز رنگ شده است.

بعد از سالها که من در اطراف جهان مشغول مسافرت و کسب معلومات بودم بجای اول یعنی خانه خود مراجعت کردم و متحیر بودم من که در سوریه و بابل و کت آن منازل زیبا را دیدم و روغن های معطر را استشمام کردم چگونه از بوی مکروه ماهی سرخ شده و مشاهده مناظر فقر و فاقه همسایگانم لذت میبرم.

صبح روز بعد به کاپتا گفتم که یک کتیبه ساده بدون نقش بالای خانه من نصب کن که مردم بدانند این منزل یک طبیب می باشد و وقتی بیماران می آیند به آنها نگو که من یک طبیب معروف هستم بلکه فقط نام مرا ببر و توضیح بده که این طبیب بیماران فقیر را می پذیرد و هر کس می تواند بقدر بضاعت خود به او حق العلاج بدهد.

کاپتا گفت ارباب من چرا تو که یک طبیب بزرگ و معروف هستی و بر اثر مسافرت در کشورهای دیگر جهان معلومات فرا گرفته ای خود را طبیب فقرا می کنی؟

آیا آب مرداب را که تولید مرض می کند نوشیده ای یا این که عقرب تو را گزیده که این طور فکر می نمائی؟

گفتم کاپتا آنچه بتو می گویم بپذیر و دستور مرا بانجام برسان و گرنه از خانه من برو و هر طور که میل داری زندگی کن. زیرا من میدانم که تو آنقدر از من دزدیده ای که می توانی امروز خانه ای خریداری کنی و زنی را به همسری خود در آوری.

کاپتا گفت ارباب من اگر تو تب نداشته باشی اینطور حرف نمی زنی و صحبت را به میان نمی آوری و من مردی نیستم که زن بگیرم و پیوسته در خانه با او مشاجره کنم و زن نان مرا بخورد و هنگام نزاع با عصا یا خیزران به جان من بیفتد و وقتی انسان می تواند آزاد باشد و با نهایت آسودگی زندگی کند بنظر من زن گرفتن دیوانگی است ولی چون تو ارباب من هستی اگر روی حصیر بخوابی من هم باید روی حصیر بخوابم ولی نمی توانم از ابراز تاسف خودداری کنم برای این که می بینم که کار تو دیوانگی است زیرا فقط یک دیوانه یک گوهر را زیر مقداری از فضولات چهارپایان پنهان میکند و تو هم علم و حذاقت خود را زیر ژنده های فقراء پنهان می نمایی.

گفتم کاپتا وقتی انسان بدنیا می آید خواه غنی خواه فقیر عریان قدم به جهان می گذارد و در بیماری فرقی بین غنی و فقیر نیست و هر دو رنج میبرند و باید هر دو را معالجه نمود.





کاپتا گفت ولی بین هدیه‌ای که یک غنی بعد از معالجه خود میدهد با یک فقیر خیلی تفاوت وجود دارد اگر من غلام فطری بودم و هنگام تولد غلام بشمار می‌آمدم می‌توانستم نظریه تو را بپذیرم. ولی چون بدو آزاد بودم و بعد غلام شدم نمی‌توانم بپذیرم که غنی و فقیر در نظر انسان متساوی باشند.

گفتم کاپتا من بیمار غنی و بیمار فقیر را بیک چشم نگاه می‌کنم و برای مزید اطلاع تو می‌گویم که اگر طفلی بی‌والدین را پیدا کنم او را بفرزندی خواهم پذیرفت.

کاپتا گفت این کاری بی‌فایده است برای اینکه اطفال بی‌والدین را در معبد‌های مخصوص نگاهداری می‌نمایند و آنها کاهن از درجه پائین می‌شوند و بعضی از آنها را مبدل به خواجه می‌کنند و به منازل اغنیاء می‌فرستند که خدمتگزار یا مستحفظ زنها باشند و این خواجه‌ها در منزل اشراف بطور قطع بهتر از والدین خود (اگر زنده می‌ماندند) زندگی می‌کنند.

اگر تو خواهان طفل هستی از زن گرفتن خودداری کن و با هیچ زن کوزه نشکن و در عوض از یکی از دخترهای جوان که بدون داشتن برادر باردار می‌شوند بخواه که بعد از تولد طفل خود را بتو واگذار کند و او ده مرتبه از خدای آمون تشکر خواهد کرد که تو را در سر راه او قرار داده تا اینکه طفلش را از وی بگیری و بزرگ کنی.

اگر نمی‌خواهی از یک دختر بی‌شوهر طفلی بگیری کنیزی جوان و زیبا را خریداری کن که هم برای تو بچه بیاورد هم در کارها بمن کمک نماید زیرا من پیر شده‌ام و کارهای خانه بر من دشوار گردیده و گاهی دست‌هایم میلرزد و من باید هم بکارهای خانه برسم و هم پول خود را بکار بیندازم تا اینکه نفعی از آن عایدم گردد.

گفتم من میل ندارم که یک کنیز خریداری کنم ولی تو می‌توانی که برای کارهای خانه یک خدمتکار استخدام نمائی زیرا حق داری که از این ببعد در خانه من استراحت کنی و این پاداش خدمات گذشته و وفاداری تو میباشد و چون میدانم که در این شهر به دکه خواهی رفت خواهی توانست از صحبت‌هاییکه در دکه می‌شنوی اطلاعاتی تحصیل نمائی و برای من بیاوری زیرا در هیچ نقطه مانند میفروشی مردم از روی صمیمیت صحبت نمی‌کنند و بسیاری از اشخاص که هرگز باطن خود را بروز نمی‌دهند پس از این که می‌نوشند بحرف در می‌آیند و آنچه در دل دارند می‌گویند.

بعد از این گفته من از منزل خارج شدم تا اینکه یکی از آشنایان قدیم را پیدا کنم و به سراغ هورم‌هب فرمانده ارتش مصر بروم. به دکه‌ای که میدانستم توت‌مس دوست هنرمند من آنجا می‌رود رفتم و سراغ او را گرفتم و میفروش بمن گفت نمیدانم که وی کجاست و چه میکند زیرا مدتی ایت که باین دکه نیامده ولی قبل از اینکه ناپدید شود میدیدم که شکل گربه‌ها را میکشید. من با حیرت پرسیدم برای چه شکل گربه‌ها را می‌کشید؟ میفروش گفت برای اینکه مجبور بود که از این راه تحصیل معاش نماید و برای کتابی که در مدرسه بچه‌ها میخوانند شکل گربه بکشد.

من از دکه خارج شدم و به خانه سربازها (یعنی سربازخانه - مترجم) رفتم که در آنجا هورم‌هب را ببینم ولی مشاهده کردم که خانه سربازها کم جمعیت است و دیگر مثل گذشته سربازها در وسط حیاط مشغول زور آزمائی نیستند و بوسیله تیر کمان نشانه زنی نمی‌کنند و از دور بطرف کیسه‌های پر از گاه و علف خشک نیزه پرتاب نمی‌نمایند.

یک افسر جزء در حیاط ایستاده انگشت‌های پا را در خاک فرم میبرد و بزبان حال از من می‌پرسید که برای چه آنجا آمده‌ام و چکار دارم. من از وی پرسیدم که آیا هورم‌هب در آنجاست و اگر نیست در کجا می‌توان او را یافت.

افسر جزء مزبور بعد از اینکه اسم هورم‌هب را شنید سر فرود آورد و من از این احترام دریافتم که هنوز هورم‌هب دارای مقام فرماندهی میباشد معهدا برای مزید اطمینان از او پرسیدم که آیا هورم‌هب کماکان فرمانده قشون هست یا نه؟

افسر جزء گفت بلی او مثل سابق فرمانده قشون مصر میباشد ولی اکنون در اینجا نیست و بسرزمین کوش رفته تا اینکه ساخلوهای آنجا را منحل کند و سربازانیکه ساخلو هستند مرخص نماید و معلوم نیست چه موقع مراجعت خواهد کرد.

من یک حلقه نقره بافسر جزء دادم و او از مشاهده حلقه مزبور بسیار حیرت کرد و از عرشه نخوت فرود آمد و بمن خندید و گفت هورم‌هب یک فرمانده بزرگ میباشد برای اینکه میفهمد که سربازها چه میخواهند و چگونه باید با آنها رفتار کرد. ولی فرعون





مانند یک بز است و از وضع و روحیه سربازها اطلاع ندارد و بحال آنها توجه نمی‌کند و بهمین جهت اینک که هورم‌هب اینجا نیست بطوری که میبینی خانه سربازها خالی میباشد و سربازها رفته‌اند تا اینکه گدائی کنند و شکم خود را سیر نمایند. و اما من چون افسر جزء هستم نمیتوانم برای گدائی بروم و از آمون خواهانم که بمناسبت دادن این حلقه نقره بمن تو را مبارک نماید زیرا چند ماه است که من نتوانسته‌ام بمیخانه بروم و آبجو بنوشم و امروز به میفروشی خواهم رفت و خواهم نوشید و قبل از اینکه ما را سرباز کنند بما وعده میدادند که اگر سرباز شویم فلزات زیاد نصیب ما خواهد شد و هر قدر زن بخواهیم در دسترس ما قرار میگیرد و شکممان پیوسته پر از غذا و آبجو میشود.

از خانه سربازها خارج شدم و به دارالحیات رفتم تا اینکه سرشکاف فرعون را در آنجا ببینم ولی در آنجا بمن گفتند که سرشکاف فرعون دو سال قبل مرده و لاشه او را در شهر اموات دفن کرده‌اند.

از صحبت‌هاییکه در دارالحیات با من کردند دانستم که فرعون به پیروی از خدای خود موسوم به آتون سربازهایی را که پدرش اجیر کرده بود مرخص می‌نماید برای این که میگوید که با همه با صلح و صفا زیست خواهد کرد و احتیاج بسرباز ندارد. در آغاز این شرح حال گفتم که مدرسه دارالحیات در معبد آمون است و چون در معبد بودم خواستم بروم و وضع معبد را ببینم تا اینکه خاطره جوانی را بیاد بیاورم.

مشاهده کردم که کاهنان با سرهای تراشیده آلوده به روغن و لباسهای سفید مضطرب هستند و هنگام صحبت با وحشت اطراف را مینگردند و مثل این است که میترسند کسی صحبت آنها را بشنود و وقتی مرا دیدند نظرهای تند حاکی از سوءظن بطرف من انداختند و شاید تصور کردند که من جاسوس هستم.

من از مقابل مجسمه‌های بزرگ فراعنه گذشته مصر که در معبد آمون نصب شده بود گذشتم و خود را به انتهای معبد رسانیدم و در آنجا با تعجب دیدم که یک معبد جدید بوجود آورده‌اند.

وقتی من در معبد آمون بودم آن عبادتگاه وجود نداشت و معلوم میشد که بعد از خروج من از معبد آمون و پس از این که از طبس خارج شدم آن را ساخته‌اند.

وقتی وارد معبد مزبور شدم دیدم که دیوار ندارد بلکه حیاطی است وسیع که ستونهای مرتفع اطراف آن ساخته‌اند و یکطرف حیاط باز یعنی بدون ستون میباشد و محراب معبد آنجاست.

بمحراب نزدیک گردیدم و مشاهده کردم بجای اینکه هدایای معمولی یعنی گوسفند قربانی شده و مطهرات روی محراب بگذارند گندم و گل و میوه آنجا نهاده‌اند و بالای محراب یک نقش سنگی بزرگ بوجود آورده بودند که خدای آتون را بشکل دایره نشان میداد و از این دایره شعاعهایی باطراف کشیده شده بود و هر شعاع منتهی به یکدست میشد و هر دست یک صلیب حیات را نگاه میداشت.

کاهنان این معبد دارای لباس سفید بودند بدون اینکه سرها را تراشیده باشند و من مشاهده کردم که همه جوان هستند و وقتی من وارد معبد مزبور شدم کاهنان اطراف محراب حلقه زده سرود مقدس میخواندند.

گوش فرا دادم و متوجه شدم که آهنگ سرود در گوش من آشنا میباشد و آنرا در اورشلیم واقع در کشور سوریه شنیده‌ام. ولی از تمام چیزهای این معبد عجیب‌تر مجسمه فرعون بود که بالای ستونها بنظر میرسید.

من ستونها را شمردم و دیدم چهل ستون است و روی هر ستون مجسمه سنگی فرعون بزرگتر از جثه او بنظر میرسید. مجسمه‌ها را طوری ساخته بودند که فرعون دو دست را روی سینه نهاده در یک دست شلاق و در دست دیگر عصای سلطنتی داشت و مجسمه‌ها محراب را مینگریستند و من نمیدانم کدام مجسمه‌ساز طرح آن مجسمه‌ها را ریخته، آنها را بوسیله شاگران خویش ساخته بود ولی میدانم که مجسمه‌ساز تعمد داشت تمام نواقص اندام فرعون را بر عکس جلوه بدهد.

مثلاً فرعون دارای دستها و پاهائی لاغر است و در مجسمه‌ها دست و پا را طوری قطور کرده بودند که گوئی دستها و پاهای فرعون خیکی است که آنرا باد کرده‌اند. از اعضای بدن گذشته مجسمه‌ساز صورت فرعون را مسخ نموده بود.





تمام هنرمندان و مجسمه‌سازان گذشته که مجسمه فراعنه قدیم را ساخته‌اند میکوشیدند که یک مجسمه شبیه به اصل آن باشد و کسی که هزارها سال بعد مجسمه یک فرعون را میبیند بداند که شکل او چگونه بوده است ولی هنرمندی که مجسمه فرعون را تراشیده بود توجه به شباهت نداشت و وقتی انسان صورت فرعون را با زوایای بزرگ و کوچک و گونه‌های برجسته و صورت دراز میدید بوحشت میافتاد و اگر دوست هنرمند من توتمس حضور داشت و آن مجسمه را مشاهده مینمود می‌گفت که این مکتب جدید هنری است و در هنر جدید شکل اشخاص و اشیاء نباید با خود آنها شباهت داشته باشد بلکه هنرمند هر طور که اشخاص و اشیاء را میبیند باید صورت و اندام آنها را بکشد یا مجسمه آنان را بسازد و چیزی دیگر که باعث حیرت من میشد اینکه چگونه فرعون مصر آمن‌هوتپ چهارم موافقت کرده است که مجسمه‌های او را با این شکل بتراشند و آیا خود او نیز خویش را همین‌طور میدید و لذا بر مجسمه‌ساز ایراد نگرفته و او را مانند کسانی که مرتکب کفر میشوند بدار نیاویخته است.

من متوجه شدم که در معبد جدید تماشاچی زیاد نیست و تماشاچیان دو دسته بودند عده‌ای از آنها که لباس کتان در بر و قلاده زر برگردن داشتند معلوم بود که از درباریه‌های مصر هستند و چون میدانند که معبد جدید مورد توجه فرعون است برای تملق بآنجا آمده‌اند و دسته دیگر عامه مردم بشمار می‌آمدند که با حیرت سرود کاهنان را می‌شنیدند برای اینکه نمی‌توانستند معنای آنها بفهمند و آهنگ سرود در گوششان عجیب جلوه می‌نمود و آنها از طفولیت با سرودهایی خو گرفته بودند که از زمان ساختمان اهرام در معبد‌های مصر خوانده میشد و آن سرودها طوری در روح آنها جا گرفته بود که اگر در موقع خواب هم می‌شنیدند معنای آن را می‌فهمیدند ولی سرودهای جدید برای گوش و روح آنها نامانوس بود.

پس از اینکه سرود خوانده شد مردی که از وضع او معلوم بود که از زارعین است و از صحرا آمده بکاهنان نزدیک شد و از آنها پرسید که آیا ممکن است یک طلسم یا چشم از گوسفندها و گاوهای قربانی شده که خطر را دفع میکند ببهای ارزان باو بفروشند که با خود ببرد و از مخاطرات محفوظ باشد.

کاهنان در جواب آن مرد گفتند که خدای آتون طلسم و چشم قربانی نمی‌فروشد و احتیاج بآنها ندارد بلکه هر کس باو معتقد شود او را مورد حمایت و حفاظت قرار خواهد داد بدون اینکه هدیه‌ای از وی دریافت نماید.

وقتی آنمرد اینحرف را شنید رنگش تغییر کرد و مراجعت نمود و شنیدم که قرقر میکند و میگوید که خدای آتون یک خدای دروغی است و بعد بسوی معبد دیگر یعنی معبد آمون براه افتاد که از کاهنان معبد مزبور طلسم یا چشم قربانی دریافت کند.

زنی از عوام‌الناس بکاهنان جوان نزدیک شد و گفت مگر خدای شما موسوم به آتون گاو و گوسفند قربانی دریافت نمی‌کند و کسی برای او قربانی نمی‌نماید که شما گوشت بخورید و فربه شوید. و اگر خدای شما همانطور که میگوئید نیرومند بود کاهنان او میباید فربه باشند نه اینطور لاغر و ناتوان و لاغری شما نشان میدهد که خدائی ناتوان دارید در صورتی که آمون قوی است و بکاهنان خود گوشت میخوراند و بهمین جهت همه آنها فربه میباشند.

یکی از کاهنان که قدری مسن‌تر از دیگران بود گفت آتون از قربانی نفرت دارد و نمی‌خواهد که خون جانوران را برای او بریزند و تو نباید در این معبد اسم آمون را ببری برای اینکه آمون خدائی است دروغی و عنقریب تخت خدائی او سرنگون خواهد شد و معبد وی ویران خواهد گردید.

زن دو قدم عقب رفت و گفت ای آمون مطلع باش که من اینحرف را زدم بلکه این مرد اینحرف را زد و لعن تو باید فقط شامل او شود نه من.

زن باتفاق افراد دیگر از عوام‌الناس که در آنجا بودند رفتند و کاهنان با شوخی و خنده خطاب بآنها گفتند بروید بروید ای افراد بی‌ایمان و بدانید که آمون یک خدای دروغی است و طولی نخواهد کشید که نیروی او مثل علفی که بوسیله داس درو شود از بین خواهد رفت.





آنوقت یکی از مردها خم شد و سنگی از زمین برداشت و بطرف کاهنان پرتاب کرد و سنگ بصورت یکی از آنها خورد و صورتش مجروح گردید و کاهنان نگهبانان معبد را صدا زدند که آن مرد را دستگیر نمایند ولی آنمرد گریخت و نتوانستند دستگیرش کنند.

آنوقت من بکاهنان نزدیک شدم و با ادب بآنها گفتم من یک مصری هستم که چندی از این کشور دور بودم. قبل از اینکه از مصر بروم اسم خدای آتون را شنیده بودم لیکن توجهی باو نداشتم و بعد هم به مناسبت دوری از مصر نتوانستم راجع باین خدا اطلاعی بدست بیاورم و اینک که مراجعت کرده ام میل دارم بدانم که خدای آتون کیست؟ و چه میگوید و چه میخواهد و چگونه باید او را پرستید.

کاهنان قدری مرا نگریستند که بدانند که آیا قصد تمسخر دارم یا جدی صحبت می‌کنم و بعد از این که متوجه شدند که سؤال من جدی است یکی از آنها گفت آتون یگانه خدای حقیقی است... تمام خدایانی که قبل از آتون آمدند خدای دروغی بودند و همه آنهائی که بعد از وی میابند نیز خدای دروغی خواهند بود آتون آسمان و زمین و رود نیل و تمام جنبدگان را آفریده است و همواره بوده و بعد از این خواهد بود و اکنون بر فرزند خود فرعون آشکار شده و همه باید او را پرستند. این خدا برخلاف سایر خدایان که همه دروغی هستند از مردم هدیه نمیخواهد و مایل نیست کسی برای او قربانی کند و غنی و فقیر را بیک نظر مینگرد و هر کس باو معتقد شود او را در پناه خود قرار میدهد.

آتون بر عکس خدایان دروغی هرگز نمی‌میرد و در همه جا هست و هیچ واقعه بدون اراده او انجام نمی‌گیرد. گفتم این سنگ که اکنون صورت این کاهن جوان را مجروح کرد بر حسب اراده آتون بصورت او خورد زیرا تو میگوئی که هیچ واقعه بدون اراده او بانجام نمیرسد.

کاهنان وقتی این حرف را شنیدند با حیرت نظری بهم انداختند و گفتند معلوم میشود که تو قصد داری ما را مسخره کنی. لیکن کاهنی که سنگ خورده بود با صدای بلند گفت آری این واقعه بر حسب اراده آتون اتفاق افتاده زیرا من لایق او نیستم و او این واقعه را بوجود آورد تا اینکه من خود را لایق او بکنم. علت اینکه آتون این واقعه را برای من بوجود آورد این بود که من در روح خود از محبوبیتی که نزد فرعون دارم مغرور شدم و آتون را فراموش کردم و علت محبوبیت من نزد فرعون این است که دارای صدائی خوب میباشم و میتوانم سرود بخوانم و فرعون وقتی دید که من حاضریم که بخدای او ایمان بیاورم مرا به معبد فرستاد و باین پایه رسیدم.

گفتم از این قرار خدای آتون آن قدر توانائی دارد که میتواند فرعون را وادارد تا مردی را ناگهان از خاک بلند کند و وارد معبد نماید که وی کاهن شود.

یکی از کاهنان گفت فرعون ما توجهی بوضع مادی اشخاص ندارد بلکه از نیروئی که آتون باو داده استفاده می‌کند و قلب دیگران را میخواند و می‌فهمد که آیا لایق ترقی هستند یا نه؟

گفتم چگونه فرعون میتواند که قلب دیگران را بخواند و به آنچه در دل دارند پی ببرد زیرا فقط اوزیریس دارای این قدرت میباشد و توانائی دارد قلوب دیگران را بخواند. (اوزیریس یکی از خدایان معروف مصر بود و چون نام این خدا در تواریخی که اروپائیان راجع به مصر نوشته‌اند زیادتر ذکر شده در بین خدایان مصری بیشتر معروف میباشد - مترجم).

وقتی من این حرف را زدم کاهنان بین خود شروع به صحبت کردن و مشورت مینمودند که جواب مرا چه بدهند و یکی از آنها گفت: اوزیریس یک خدای درجه دوم بلکه درجه سوم و چهارم و آنهم موهوم است. اوزیریس وجود ندارد بلکه وهم عوام آن را بوجود آورده ولی آتون وجود دارد و خدای نامرئی و همیشگی است و فرعون در عین حال که انسان میباشد جوهر آتون را دارد.

بهمین جهت میتواند در آن واحد دارای چند شخصیت باشد و علت اینکه میتواند قلب دیگران را بخواند برای این است که در آن واحد چند شخصیت دارد و مثل این که در یک آن چند نفر است و بهمین جهت هنرمندی که مجسمه فرعون را ساخته و تو آن مجسمه را بالای ستون‌ها می‌بینی وی را طوری ساخته که هم زن باشد و هم مرد.





زیرا جوهر خدا در فرعون هست و به مناسبت این جوهر توانائی این را دارد که هم دارای نیروی مذکر باشد و هم واجد نیروی مونث.

من سر را با دو دست گرفتم و گفتم من مثل این زن که هم اکنون از اینجا رفت مردی ساده هستم و نمیتوانم که معنای صحبت شما را بفهمم و عقل من قبول نمی‌کند که یک نفر هم مرد باشد و هم زن. هم بتواند نطفه بوجود بیاورد و هم یک رضیع را در شکم پیرواند و بزرگ کند و بدنیا تحویل بدهد. دیگر اینکه خود شما هم در خصوص خدای آتون اختلاف دارید و مثل این که نمیدانید او کیست و چه میگوید زیرا وقتی من سئوالی از شما میکنم با یکدیگر مشورت مینمائید و بعد جواب مرا میدهید. کاهنان بر این گفته اعتراض کردند و گفتند اینطور نیست و ما در خصوص خدای آتون کوچکترین تردید و اختلاف نداریم. و او خدائی است کامل یعنی بدون نقص و همواره بوده و پیوسته خواهد بود.

ولی ما ناقص هستیم و چون نقص داریم نمیتوانیم خدای آتون را درست بشناسیم لیکن هر قدر فکر و مطالعه کنیم بیشتر و بهتر او را خواهیم شناخت و بطور حتم چند سال دیگر ما بهتر از امروز خدای آتون را میشناسیم و بیست سال دیگر شناسائی ما خیلی زیادتر از امروز است و فقط یک نفر آتون را بطور کامل میشناسد و او فرعون است. زیرا او جوهر آتون است و مثل این که روح فرعون، آتون میباشد.

با اینکه این حرف مرا متقاعد نکرد خیلی در من تاثیر نمود چون متوجه شدم از روی صمیمیت ادا شد و من فهمیدم که در این گفته کاهنان یک حقیقت بزرگ ممکن است وجود داشته باشد و حقیقت مزبور این است که ما نفهم هستیم نه خدایان و چون عقل و فهم ما ناقص و قاصر است خیال می‌کنیم که دیگران نفهم و بی عقل هستند.

فهمیدم که در جهان ممکن است حقائق وجود داشته باشد که چشم ما نمی‌بیند و گوش ما نمی‌شنود و دست ما لمس نمی‌نماید معهذا آن حقائق وجود دارد. بنابراین وقتی که ما چیزی نمی‌فهمیم نباید منکر آن بشویم و بگوئیم که وجود ندارد و شاید فرعون هم حقیقتی را یافته که بنام آتون میخواند ولی من که عقل و فهم درست ندارم نمی‌توانم بفهمم آتون کیست و چیست؟ چون نتوانستم آشنایان خود را پیدا کنم به منزل مراجعت کردم و دیدم که کاپتا طبق دستور من کتیبه‌ای بالای خانه نصب کرده و خود در خانه نشسته یک سبوی آبجو مقابل خود نهاده گاهی جرعه‌ای از آن مینوشد.

در خانه من چند بیمار نشسته بودند و انتظار مراجعت مرا می‌کشیدند و من بدو مادری را فرا خواندم که طفلی نحیف در آغوش داشت و بمن میگفت روز بروز طفل شیر خوار او ضعیف تر میشود. من دیدم نه مادر بیمار است و نه طفل و بمادر گفتم بیماری طفل تو ناشی از این است که تو غذای کافی نمی‌خوری و اگر غذای کافی بخوری و شیر مکفی به بچه‌ات بنوشانی او فربه خواهد شد. و بعد از این که زن رفت غلامی را معاینه کردم که انگشت وی زیر سنگ آسیاب دستی رفته بود و زخم انگشت وی را دوا زدم و بستم. آنگاه مردی را که کاتب بود مورد معاینه قرار دادم و دیدم یک غده به بزرگی یک مشت در وسط گلوی اوست و دوائی که از یک گیاه دریائی گرفته میشود باو خوراندیدم و گفتم این غده باید از وسط گلوی تو بیرون بیاید و تو بعد از آن باید مدتی دراز بکشی تا زخم بهبود یابد آیا ممکن است که من بخانه تو بیایم و در آنجا این غده را از گلوی بیرون بیاورم و مرد جواب مثبت داد و قرار شد که من روز بعد بخانه او بروم و غده را از گلوی بیرون بیاورم.

مرد وقتی میخواست برود دو حلقه مس از جیب بیرون آورد که بابت حق‌العلاج بمن بدهد و باو گفتم من هنوز تو را معالجه نکرده‌ام که چیزی از تو دریافت کنم. گفت تو بمن دوا خورانیده‌ای و من باید حق تو را تقدیم کنم. گفتم من بدون اینکه از تو هدیه‌ای بگیرم تو را معالجه خواهم کرد و در عوض اگر روزی محتاج کاتب شدم از هنر تو استفاده خواهم نمود.

بعد زنی جوان که در یکی از خانه‌های عمومی مجاور زندگی میکرد چشم‌های خود را بمن نشان داد و گفت چشم من درد میکند و درد چشم را رفع کن.

من در چشم او دارو ریختم و زن میخواست که حق‌العلاج مرا مثل زنهائی که خود را ارزان میفروشد تادیه کند و من بوی گفتم که یک نوع ناخوشی دارم که مانع از این است که با زنها تفریح نمایم و برای اینکه بهتر باو خدمت کنم دو برآمدگی کوچک مثل دگمه را که روی شکم او بود برداشتم که در نظر مشتریها زشت جلوه نماید.





ولی در آن روز اول من حتی یک حلقه کوچک مس از بیماران نگرفتم بطوری که وقتی آنها رفتند و کاپتا برای من غذا آورد گفت ارباب من تو امروز آنقدر از کار خود استفاده نکردی که بهای نمکی که من در این طعام ریخته‌ام عاید تو شود. کاپتا غلام من غذای مزبور را که یک مرغابی بریان بود آن روز از یکی از خوراک‌پزی‌های طبس خریداری کرد و گرم نگاهداشت تا اینکه هنگام صرف غذا بمن بخوراند.

در شهر طبس مرغابی و غاز را طوری بریان میکنند که من نظیر آن را در هیچ یک از کشورهای ندیده‌ام و در شهر ما مرغابی و غاز را در یک ظرف فلزی میگذارند و درش را می‌بندند و بعد ظرف را در کوره‌ای جا میدهند و در نتیجه مرغابی و غاز طوری کباب میشود که تمام مایعات آن در خود غذا باقی میماند و تلف نمی‌گردد و این نوع غذا پختن در هیچ کشوری متداول نیست و فقط در طبس این غذای لذیذ را طبخ میکنند. (این قسمت از سرگذشت سینوهه هم ثابت میکند که پختن غذا در فر (تنور) که ما تصور میکنیم از اختراعات رومیها می‌باشد و از آنها به اروپائیان سرایت کرده از ابتکار مصریها بوده و سکنه شهر طبس اینطور غذا می‌پخته‌اند - مترجم).

کاپتا در آنشب آشامیدنی گوارا بمن نوشانید و با این که در آن روز حق‌العلاج از کسی نگرفته بودم طوری خوشوقت بودم که گوئی بازرگانی توانگر را معالجه کرده‌ام و او بمن یک گردن‌بند زر داده است.

این را هم بگویم غلامی که من آن روز انگشت او را معالجه کردم چند روز دیگر که انگشتش بکلی خوب شد نزد من آمد و یک پیمانه آرد برای من آورد و می‌گفت آرد مزبور را از یک آسیاب سرقت کرده تا اینکه حق‌العلاجی بمن بدهد و لذا طبابت روز اول من بقدر یک پیمانه آرد برایم سود داشت ولی من آرد را از غلام نپذیرفتم و گفتم مال تو باشد.

روز بعد غلام من که از خانه بیرون رفته بود مراجعت کرد و بمن گفت سینوهه من تصور میکنم امروز و روزهای بعد بیماران زیاد بتو مراجعه خواهند کرد زیرا وقتی بیرون رفتم شنیدم که مردم میگویند که از دیروز طبیبی در خانه مسگر سابق منزل کرده که خیلی حذاقت دارد و بیماران را معالجه میکند و از آنها چیزی دریافت نمی‌نماید و به بیماران فقیر حلقه‌های مس میدهد. کاپتا می‌گفت که فقراء بیکدیگر توصیه می‌کنند که زودتر باین طبیب مراجعه کنند تا هم مرض خود را معالجه نمایند و هم از او مس بگیرند زیرا این طبیب که اینطور بمردم فلز میدهد و چیزی دریافت نمی‌نماید بزودی طوری فقیر خواهد شد که مجبور میشود خانه خود را هم بفروشد و از این محله برود. بعضی هم می‌گفتند که این سینوهه شاید دیوانه است و اگر باین دیوانگی ادامه بدهد او را در یک اطاق تاریک محبوس خواهند کرد و روی سرش زالو خواهند گذاشت تا دیوانگی وی از بین برود.

من که این حرفها را از مردم شنیدم بر حماقت آنها خندیدم چون میدانستم که تو ارباب من مردی ثروتمند هستی برای اینکه طبق دستور تو من فلزات تو را بکار انداختم و تو میتوانی از سود طلائی که داری بخوبی زندگی کنی و هر شب مثل امشب مرغابی یا غاز بخوری.

بعد غلام من گفت ولی من از یک چیز تو میترسم و آن عادی نبودن تو است و تو یکمرد معمولی نمی‌باشی و بهمین جهت ممکن است یک روز در صدد بر آئی که هر چه زر داری دور بریزی و این خانه را به ضمیمه من که غلامت هستم بفروشی زیرا یک مرتبه این کار را کردی و خانه خود به ضمیمه مرا بیک زن که عاشق او شده بودی فروختی و اگر من نمی‌گریختم اکنون غلام آن زن بودم این است که فردا تو باید کاغذی را بوسیله کاتب بنویسی و در آن بگوئی که من آزاد هستم و میتوانم به طیب خاطر هر جا که میل دارم بروم و کسی نمیتواند مرا خریداری نماید زیرا غلام نمی‌باشم.

و من از این جهت از تو نوشته می‌خواهم که حرف از بین میرود ولی نوشته تا ابد باقی میماند زیرا پاپیروس از بین رفتنی نیست.





فصل بیست و هشتم

تشویش مردم طبس برای آینده

آن شب که کاپتا این حرف را زد من بمناسبت این که در طبس فقرا را مجانی معالجه کرده بودم شادمان بودم و غذا و آشامیدنی هم شادمانی مرا زیاده تر کرد.

بهار بود و گل‌های اقا قیا هوا را معطر می‌کرد و از اسکله رود نیل بوی کالاهای سوریه بمشام میرسید و از منازل عمومی موسیقی سریانی شنیده می‌شد و جغدها خوانندگی می‌کردند و من روح خود را مشعوف مییافتم و بهمین جهت به کاپتا اجازه دادم که در یک جام سفالین برای خود نوشیدنی بریزد و باو گفتم کاپتا قبل از این که تو از من بخواهی که من تو را آزاد کنم من در باطن تو را آزاد کرده بودم.

آزادی تو از روزی شروع شد که من و تو میخواستیم از این شهر فرار کنیم و من فلز نداشتم و تو مجموع پس انداز یک عمر خود را بمن دادی تا اینکه بتوانیم بگریزیم.

آن روز من تصمیم گرفتم بمحض اینکه ثروتمند شدم تو را آزاد کنم و بعد بتو بگویم اگر مایل هستی مثل یک خادم (نه غلام) نزد من بمان و گرنه هر جا که میخواهی برو.

اینک هم بتو میگویم که آزاد هستی و برای مزید اطمینان تو فردا بوسیله کاتب نوشته‌ای خواهم نوشت که تو اطمینان داشته باشی که آزاد میباشی ولی چون گفتم که من از سود زر خود زندگی خواهم کرد بگو چگونه زر بمن سود میرساند و مگر تو بطوریکه من گفته بودم طلاهای مرا در معبد آمون بودیعه نگذاشتی؟

کاپتا با یگانه چشم خود مرا نگریست و گفت نه سینوهه. اینک که من آزاد هستم بتو میگویم که من دستور تو را اجرا نکردم و طلای تو را در معبد آمون بودیعه نگذاشتم برای اینکه دستور تو دور از عقل بود و من دستورهای منافی با عقل را اجراء نمی‌کنم و چون میدانم که ممکن است یکمرتبه خشمگین شوی برای احتیاط عصای تو را پنهان کرده‌ام که مبادا ضربات عصا را روی شانه‌ها و پشت من فرود بیاوری. و اما برای اینکه بدانی چرا دستور تو را اجرا نکردم میگویم که فقط ابلهان طلای خود را بمعبد می‌سپارند زیرا بودیعه گذاشتن زر در معبد دو عیب بزرگ دارد.

اول اینکه کاهنان و در نتیجه فرعون مصر به میزان ثروت تو پی می‌برند و می‌فهمند که تو چقدر زر داری و یکی از کارها که دلیل دیوانگی میباشد این است که انسان میزان دارائی خود را باطلاع دیگران برساند.

دوم اینکه وقتی تو طلای خود را بمعبد می‌سپاری تا اینکه در خزانه معبد بماند باید هر سال مقداری از همان زر را بابت حق‌الزحمه خزانه داری بمعبد بدهی و در نتیجه سال بسال از میزان طلای تو کاسته میشود.

این است هنگامی که تو از خانه بیرون رفتی تا این که در شهر گردش کنی و دوستان قدیم را ببینی من در شهر بحرکت در آمدم که بدانم چگونه می‌توان طلا را بکار انداخت تا اینکه انسان از سود آن بهره‌مند شود و بدون اینکه کاری انجام بدهد و زحمت بکشد سود ببرد. من فهمیدم که در شهر طبس دیگر هیچ کس طلای خود را به معبد آمون نمی‌سپارد برای اینکه اعتماد ندارد و می‌ترسد که طلای او از بین برود و چون برای سپردن طلا نمی‌توان به معبد اعتماد کرد لاجرم در سراسر مصر جائی مطمئن وجود ندارد که انسان بتواند طلای خود را بانجا بسپارد.

دیگر اینکه ضمن اطلاعاتی که کسب کردم مطلع شدم که خدای آمون زمین‌های خود را می‌فروشد.

گفتم دروغ می‌گوئی و خدای آمون یعنی معبد آمون هرگز زمین نمی‌فروشد بلکه پیوسته زمین خریداری می‌کند و هر سال بر ثروت خود میافزاید.





کاپتا گفت ولی اکنون معبد آمون پنهانی زمینهای خود را می فروشد و اراضی مزبور را مبدل به زر و سیم میکند و آنها را در خزانه خود جا میدهد. و از بس معبد آمون زمینها را فروخته و زر و سیم جمع آوری کرده اکنون در مصر سیم و زر کمیاب شده است. گفتم آیا تو زر مرا دادی و زمین خریداری کردی؟

کاپتا گفت نه ارباب من، من زر تو را ندادم و زمین خریداری نکردم برای اینکه نه من از زراعت اطلاع دارم و نه تو و اگر طلای تو را میدادم و زمین خریداری میکردم مباشرین و زارعین و غلامانیکه در مزارع کار میکنند محصول مزارع تو را از من میدزدیدند در صورتی که اینک من در شهر طبس میدزدم یعنی دیگران را فریب میدهم.

دیگر اینکه من حس کردم که فروش زمین از طرف معبد آمون یعنی از طرف معبدی که بیش از صدها سال است که زمین خریداری میکند بدون علت نیست و معبد مزبور میداند که نمی تواند در آینده مقابل خدای جدید مقاومت نماید و باید از بین برود و لذا پیشاپیش زمینهای خود را میفروشد که این زمینها نصیب خدای جدید فرعون ما نشود. لذا خرید زمینهایی که معبد آمون می فروشد خطرناک می باشد. زیرا ممکن است خدای جدید دعوی کند که تمام اراضی خدای گذشته که از طرف او بمردم فروخته شده بوی تعلق دارد و تمام زمینهایی را که مردم از معبد آمون خریداری کرده اند ضبط نماید بدون اینکه بهای آنها را بمردم بپردازد.

گفتم اینها که گفتمی مسائل متفرقه بود و من از تو پرسیدم که طلای مرا چه کردی و بچه مصرف رسانیدی که میگوئی سود آن عاید من خواهد گردید.

کاپتا گفت نظر باین که معبد آمون زمینهای کشاورزی خود را می فروشد و طلا و نقره جمع آوری میکند بطوری که گفتم زر و سیم در مصر کم شده است و کمیابی زر و سیم سبب گردیده که بهای خانه اعم از خانه مسکونی و چند محل بازرگانی خریداری کردم و تو این منازل را اجاره خواهی داد و هر سال اجاره آنها را دریافت خواهی کرد و پیوسته خانههای تو باقی است و بتو سود میدهد و چون من فکر میکردم که از طرف تو برای خرید این خانهها اختیار تام دارم بدون مهر تو آنها را خریداری کردم و اگر خریداران بمن هدیه ای بعنوان حق الزحمه بدهند بتو مربوط نیست بلکه مربوط به حماقت خودشان است زیرا در این عمل من چیزی از تو نمی دزدم بلکه از خریداران هدیه ای دریافت میکنم و اگر تو هم مایل باشی که هدیه ای به غلام سابق خود بدهی خواهی پذیرفت. گفتم کاپتا من بتو هدیه ای نخواهم داد برای اینکه میدانم که تو در این کار نفع خود را در نظر گرفته ای و پیش بینی میکنی که از راه گرفتن کرایه و نیز از راه خرج تراشی بعنوان لزوم مرمت خانهها خیلی از من خواهی دزدید.

کاپتا گفت اشتباه میکنی و اگر تو یک ارباب ستمگر و ممسک بودی من این فکر را میکردم و پیش بینی مینمودم که چگونه در آینده از این خانهها استفاده کنم.

ولی تو اربابی هستی رؤف و کریم و لزومی ندارد که من این حسابها را نزد خود بکنم برای اینکه هرچه تو داری زیر دست من است و من مال تو را مال خودم میدانم و وقتی رعایت منافع تو را می نمایم در واقع رعایت منافع خود را کرده ام و بهمین جهت با قسمتی دیگر از طلای تو مقداری غله بطور پیش خرید از زارعین خریداری کردم. گفتم کاپتا برای چه غله خریداری کردی؟

کاپتا گفت این نزاع که اکنون بین دو خدا در مصر شروع شده بطور حتم برای ملت مصر عواقب وخیم خواهد داشت. برای اینکه هر وقت خدایان با یکدیگر نزاع میکنند مثل مواقعی که بزرگان نزاع مینمایند و بال آن عاید مردم میشود و ملت باید برای نزاع خدایان و بزرگان قربانی بدهد من فکر میکنم که بر اثر نزاع این دو خدا در مصر اوضاع قرین هرج و مرج خواهد گردید و بی نظمی و درهم ریختگی مزارع را مبدل به صحرای لم یزرع خواهد کرد. از این گذشته امروز هر کس که قدری زر و سیم دارد از بیم نزاع خدایان زمین خریداری مینماید برای اینکه میدانم که زر و سیم را بسرقت میبرند ولی زمین را نمیتوان بسرقت برد. کسانی که زمین خریداری مینمایند همه بازرگان یا جزو درباریان یا کاهنان هستند که زمین را از معبد خریداری مینمایند تا این که از تصرف معبد بیرون بیاورند و مال خودشان بشود.





ولی هیچ یک از این اشخاص کشاورز نمی‌باشند و نمی‌توانند زمین را کشت و زرع نمایند و در نتیجه تمام این اراضی زراعتی بایر میماند و محصول غلات و حبوب خیلی کم میشود و مصر گرفتار کمبود خواربار خواهد گردید و آنوقت خواهیم توانست غلاتی را که خریداری کرده‌ایم به بهای خوب بفروشیم. (میکائالتاری فنلاندی خاطرات سینوهه را از روی پاپیروس‌های مصری که در موزه لوور فرانسه هست نوشته و آن پاپیروس‌ها مسبق است به دوره‌ای بین هزار و چهار صد تا هزار و سیصد و پنجاه سال قبل از میلاد مسیح (تقریباً سه هزار و چهارصد سال قبل) معهداً ملاحظه میکنید که وضع خرید اراضی در مصر شبیه بود بخريد اراضی در ایران در چهل و سی سال اخير از طرفی کسانی که کشاورز نبودند تا زراعت کنند بلکه زمین را فقط برای این می‌خريدند که بگذارند بدون کشت و زرع بماند تا گران شود و من شخصی را می‌شناختم که مدتی است رخ در نقاب خاک کشیده و از او نام نمی‌برم و آن شخص میلیونها متر مربع زمین را خریداری کرده بود بی‌آنکه خود زراعت کند یا دیگران در آن اراضی زراعت کنند فقط برای اینکه در آینده بتواند به بهای بسیار گزاف بفروشد - مترجم).

من میدانم که تو فکر میکنی که غله مانند سنگ نیست که هزارها سال باقی بماند بلکه موش‌ها غله را می‌خورند و غلامان آنرا میدزدند. ولی تا انسان قدری ضرر را تحمل نکند نائل به تحصیل سود بسیار نمی‌شود و من قسمتی از این خانه‌ها را که خریداری کرده‌ام برای انبار غله است تا غلاتی را که خریداری میکنیم در آن جا بدهم و مواظبت خواهیم کرد که نه موش‌ها غله را بخورند و نه غلامان بدزدند. و روزی هم که غلات را فروختیم و به انبارها احتیاج نداشتیم آنها را به بازرگانان اجاره میدهیم تا این که کالاهای خود را در آن جا بگذارند یا تجارتخانه کنند.

گفتم کاپتا من بر خلاف تو امیدوار نیستم که این کارها برای من سودمند باشد ولی نظر باینکه معاملاتی کرده‌ای من ایراد نمیگیرم مشروط بر این که در آینده مرا آسوده بگذاری و برای اداره این خانه‌ها و فروش غلات باعث زحمت من نشوی.

کاپتا گفت من یک فکر دیگر هم کرده‌ام که برای ثروتمند شدن تو خیلی مفید است و آن خریداری یکی از بازارهای فروش برده می‌باشد و گرچه من از زراعت سر رشته ندارم ولی در عوض تا بخواهی در خرید و فروش برده بصیر هستم و میدانم که بردگان را چگونه باید ارزان خریداری کرد و عیب آنها را پنهان نمود تا اینکه خریدار بناواقص آنها پی نبرد و نیز میدانم چطور باید بوسیله چوب و شلاق بردگان را مطیع کرد زیرا خود برده بودم و کسی که غلام باشد بتمام رموز برده‌فروشی آشناست و من بتو اطمینان میدهم که اگر ما این بازار را خریداری کنیم بعد از چند سال تو یکی از توانگران بزرگ مصر خواهی شد.

گفتم کاپتا با اینکه برده‌فروشی سودمند است من میل ندارم که برده خرید و فروش کنم برای اینکه برده‌فروشی کاری است کثیف و نفرت انگیز. من میدانم که بسیاری از سوداگران این کار را میکنند و همه برده خریداری می‌نمایند و همه به برده احتیاج دارند و من هم در گذشته تو را و کنیزی را که برایم آورده بودی خریداری کردم لیکن امروز میل ندارم که برده‌فروش باشم.

کاپتا آهی کشید و گفت من میدانم که تو چرا اینطور هستی و برای چه نمیخواهی که مثل سایرین در مدتی کم بدون زحمت ثروتمند شوی ما اگر یک بازار برده‌فروشی و چند خانه عمومی خریداری میکردیم کنیزان زیبا را از بازار برده‌فروشی به خانه‌های مزبور منتقل می‌نمودیم و هر شب از هر یک از آن خانه‌ها سودی بسیار بدست می‌آوردیم.

ولی چه کنم که خدایان اربابی بمن داده‌اند که سلیقه او غیر از دیگران است. ولی حال که نمیخواهی بازار برده‌فروشی و خانه عمومی خریداری کنی درخواست دیگر مرا بپذیر.

پرسیدم درخواست تو چه میباشد کاپتا گفت چون تو امروز مرا آزاد کرده‌ای من میل دارم که این واقعه را جشن بگیرم و با این که درخواست من در نظر تو دور از ادب جلوه خواهد کرد میل دارم که تو با من بیائی تا باتفاق برویم و در دکه دم تمساح واقع در کنار شط در حوزه بندری از مشروب آن میخانه که بهمین نام دم تمساح خوانده می‌شود بنوشیم و این مشروبی است قوی که بیش از نوشیدنیهای دیگر نشئه دارد.

با اینکه درخواست کاپتا دور از ادب بود و یک غلام یا خادم از ارباب خود نباید درخواست نماید که با وی بمیخانه برود و در آنجا چیزی بنوشد من درخواست کاپتا را پذیرفتم. چون در آن شب خوشحال بودم و فکر میکردم که رفتن به دکه و در آنجا تفریح کردن بدون مناسبت نیست.





دیگر اینکه بخاطر میاوردم که وقتی ما در کرت بودیم کاپتا حاضر شد که باتفاق من وارد خانه خدا شود در صورتی که میدانست کسی از آن خانه مراجعت نخواهد کرد. من هم اکنون باید درخواست او را بپذیرم و با وی بمیخانه بروم زیرا رفتن به دکه خیلی آسان تر از این است که انسان بداند بجائی میرود که دیگر نمیتواند از آنجا برگردد.

کاپتا وقتی شنید که من درخواست او را پذیرفتم خیلی خوشوقت شد و رفت و بالا پوش و عصای مرا که پنهان کرده بود آورد و بالاپوش مرا بر دوشم نهاد و عصا را بدستم داد و ما از خانه خارج شدیم و بطرف میخانه دم تمساح براه افتادیم.

دکه دم تمساح در وسط محله بندری بین دو خانه قرار گرفته بود و قبل از اینکه وارد میخانه شویم من دیدم که بالای میخانه یک تمساح بزرگ خشک شده آویخته است که چشمهای شیشه‌ی دارد و دهان بازش دندانهای تیز او را نشان میدهد. وقتی قدم به دکه نهادیم مشاهده کردم که دارای دیوارهای سطر می‌باشد و فایده دیوارهای کلفت این است که در فصل تابستان خنکی و در فصل زمستان حرارت را در میخانه حفظ کند.

از وضع ورود کاپتا فهمیدم که وی لاقل یک مرتبه به آن میخانه رفته با وضع محلی آشنا است و پس از اینکه نشستیم من مشاهده کردم که کف میخانه و دیوارها مثل منازل توانگران مفروش با چوب است و روی چوب دیوارها نقوش گوناگون دیده میشود.

کاپتا که دید من متوجه چوب کف میخانه و دیوارها شده‌ام گفت این چوب‌ها که می‌بینی از کشتی‌های کهنه که اوراق کرده‌اند بدست آمده است و هر یک از این چوب‌ها از یک کشتی بوده که در دریاها حرکت می‌کرده و باد و باران رنگ آنها را تغییر داده است.

مشتریهائی که در دکه بودند نظری از روی کنجکاوی بمن انداختند و بعد بکار خود مشغول شدند.

کاپتا دستور داد که برای ما دم تمساح بیاورند و بصاحب دکه گفت که مشروب ما را خود تهیه نماید و معلوم می‌شد که دم تمساح مشروبی است که باید آن را تهیه کرد یعنی مانند نوشیدنیهای دیگر نیست که بی‌معطلی آن را از سبو در پیاله بریزند و بیاورند.

بعد من دیدم که زنی دو پیاله بدو دست گرفت و بطرف ما روان شد و وضع او نشان میداد که خدمتکار میخانه است آن زن خیلی جوان نبود و در کشوری مثل مصر که زنها عریان هستند لباس در برداشت و یک حلقه نقره از گوشش آویخته و دو دستبند زر اطراف مچ دستهای او دیده میشد. هر چه نزدیک تر میشد بیشتر او را زیبا میدیدم و وقتی بما رسید مشاهده کردم که ابروهای باریک و قوسی و چشم‌های گیرنده دارد و گندم‌گون است. وقتی من نظر به چشم‌های او دوختم و مثل بعضی از زنها که سر را بر میگردانند سر را بر نگردانید بلکه در چشم‌های من نگریست. من یکی از دو پیاله را از دست زن گرفتم و پیاله دوم را کاپتا گرفت و باو گفتم ای زن زیبا اسم تو چیست؟ زن گفت اسم من مریت است و کسی مرا بنام زن زیبا صدا نمیزند و چون تو مرا باین نام خواندای میفهمم که مردی محجوب هستی و مثل یک جوان نورسیده که با این گونه حرفها بخود جرئت میدهد تا این که بتواند دست خود را روی دست یک زن بگذار تو هم بخود جرئت میدهدی که دست را روی دست من بگذاری.

بعد از من پرسید آیا تو پزشک نیستی و اسم تو سینوهه نیست؟

گفتم چرا... گفت اگر میل داری که باز ما را در این میخانه از دیدار خود مسرور کنی مرا بنام زن زیبا صدا نزن و نسبت بمن تحقیر نکن.

از وی پرسیدم تو چگونه دانستی که من سینوهه هستم؟ مریت گفت شهرت تو زودتر از خودت وارد این میخانه شد بطوری که من به محض این که وارد شدی تو را شناختم و اکنون می‌بینم که شهرت تو بدون علت نبوده است.

وقتی مریت با من صحبت میکرد تبسم می‌نمود ولی من میدیدم که تبسم او حاکی از شادمانی نیست بلکه نشانه اندوه است و از چشم زن نیز این اثر احساس میشد.

گفتم مریت اگر تو از زبان کاپتا که این جا حضور دارد و درگذشته غلام من بوده و من امروز وی را آزاد کردم وصفی از من شنیده‌ای بدان که نمیتوان بگفته او اعتماد کرد. زیرا این مرد فطرتی مخصوص دارد و جوهر فطرت او این است که زبانش نمیتواند





بین راست و دروغ را فرق بدهد و بیشتر دروغ میگوید. و من با اینکه پزشک هستم نتوانستم این مرض را در او معالجه کنم و ضربات عصای من هم از لحاظ معالجه این عیب بدون نتیجه ماند.

مریت با اندوه تبسم کرد و گفت سینوهه دروغ در بسیاری از مواقع بهتر از راست است برای اینکه دروغ انسان را امیدوار و دلخوش میکند در صورتی که حرف راست سبب ناامیدی میگردد.

مثلاً وقتی تو به من میگوئی ای زن زیبا با این که میفهمم که دروغ میگوئی قلب من از این دروغ شادمان میشود.

ولی من میل دارم که از این مشروب دم تمساح که برای تو آورده‌ام بنوشی و بمن بگوئی که آیا این مشروب قوی‌تر است یا نوشابه‌هایی که در کشورهای خارج نوشیده‌ای.

من بدون اینکه چشم از مریت بردارم جرعه‌ای از مشروب مزبور را نوشیدم ولی بعد نتوانستم او را نگاه کنم زیرا حلق و آنگاه شکم من سوخت و یکمرتبه خون در بدنم بجوش آمد و پس از اینکه آرام گرفتم و اثر نشئه آشکار شد اظهار کردم کاپتا گرچه بسیار دروغ میگوید ولی آنچه راجع به مشروب این میخانه گفت درست است زیرا نوشابه تو از تمام مشروباتی که من در کشورهای خارج نوشیدم قوی‌تر میباشد و حرارت آن بیش از روغن سیاهی است که سکنه بابل از زمین بدست می‌آوردند و در چراغ‌های خود می‌سوزانند (مقصود نویسنده از این روغن سیاه نفت است - مترجم) و همانطور که یک تمساح واقعی با یک ضربت دم خود یک مرد قوی را بزمین می‌زند نوشابه تو هم یکمرد توانا را از پا در می‌آورد.

از حلق من رایحه و طعم معطر چند نوع علف و ادویه احساس میشد. و من یکمرتبه خود را با نشاط دیدم و مایل شدم که با مریت بیشتر صحبت کنم و باو گفتم: مریت من نمیدانم آیا این نوشابه مرا اینطور شادمان کرد یا اینکه حضور تو روح مرا بوجد آورده است همینقدر میفهمم که خوشحال هستم و میل دارم که دست خود را روی دست تو بگذارم و اگر از این حرکت ناراضی میشوی بر من خرده نگیر برای اینکه دم تمساح تو مرا جسور کرده است.

زن قدری عقب رفت و گفت من صاحب این میخانه نیستم و خدمتکار اینجا میباشم ولی این نوشابه را من تهیه میکنم و یگانه جهیزی که پدرم بمن داده طرز تهیه این نوشابه است و بقدری این مشروب مورد توجه مردم میباشد که غلام تو کاپتا که میگوئی او را آزاد کرده‌ای خود را عاشق من جلوه میدهد تا بتواند چگونگی تهیه کردن این مشروب را از من یاد بگیرد.

وقتی غلام تو متوجه شد که نمیتواند مرا ودارد که خواهر او بشوم تصمیم گرفت که این میخانه را با زر خریداری نماید و نیز میل دارد که طرز تهیه این مشروب را از من خریداری کند.

کاپتا وقتی این حرف را شنید اشاره‌ای بزن کرد که سکوت نماید ولی منکه نشاط داشتم گفتم مریت اینک که من دم تمساح را نوشیده‌ام و خود را خوشحال میبینم فکر میکنم که کاپتا حق دارد که عاشق تو شود و بخواهد که تو را خواهر خود نماید ولی من این حرف را از روی مستی میزنم و فردا وقتی هوشیار شوم شاید حرف خود را پس بگیرم و آیا راست است که کاپتا زر داده این میخانه را خریداری کرده است.

قبل از اینکه زن جوابی بدهد کاپتا بمن گفت سینوهه من نمیخواستم که تو بدین ترتیب از خبر خریداری این میخانه مطلع شوی بلکه قصد داشتم که خود این موضوع را بتو بگویم ولی حال که این زن راز مرا افشاء کرده باید بگویم که من این میخانه را با طلای خود یعنی با طلائی که مدت چند سال از تو دزدیدم خریداری نمودم زیرا برای اداره کردن یک میخانه استعداد دارم و میدانم که این کار آسان است و تولید مزاحمت نمیکند و احتیاج به نیروی جوانی ندارد. من از بس در میفروشی‌ها بدون پرداخت فلز آبجو و شراب نوشیده‌ام بمحض دیدن یک مشتری میفهمم که آیا وی میتواند بهای آشامیدنی خود را بدهد یا نه؟ و آیا میتوان باو نسبیه فروخت یا خیر. شغل میفروشی کاری است بدون اشکال ولی لذتبخش برای این که انسان در میخانه اشخاص گوناگون را مشاهده میکند و از هر یک از آنها چیزی تازه می‌شنود که برای من که کنجکاو هستم و میخواهم از همه چیز مطلع شوم، خیلی مفید است.

در اینموقع کاپتا پیاله خود را سر کشید و با نشاط گفت: ارباب من یگانه کسب که هرگز از رواج نمی‌افتد میفروشی است چون تا جهان باقی میباشد مردم مینوشند.





ممکن است که فرعون‌ها وجود نداشته باشند و خدایان مصر از عرشه خدائی خود بزمین بیفتند و از بین بروند ولی میفروش هرگز از بین نمی‌رود زیرا مردم وقتی مسرور و سعادتمند هستند می‌نوشند و هنگامی که اندوهگین و بدبخت می‌باشند باز برای تسکین بدبختی خود متوسل به آبجو و شراب میشوند.

موقعی که یک مرد عاشق میشود عشق خود را با نوشیدنی تقویت می‌نماید و وقتی در خانه با زن خود نزاع میکند باز برای رفع اوقات تلخی به میخانه می‌رود و می‌نوشد.

کاپتا به سخن ادامه داد و گفت: ممکن است تو سینوهه که یکمرد غیرعادی هستی طرز فکر مرا نپسندی و بگویی که انسان باید زحمت بکشد و معاش خود را تامین نماید ولی من میگویم مردان زرنگ آنهایی هستند که بدون زحمت از دسترنج دیگران استفاده میکنند و در حالی که دیگران با وجود زحمت کشیدن گرسنه میمانند آنها براحتی زندگی می‌نمایند.

من تصور نمی‌کنم که از شغل زندهای خودفروش گذشته کاری آسان‌تر از میفروشی باشد با این تفاوت که زندهای خودفروش محتاج سرمایه بدوی نیستند زیرا سرمایه آنها در وجود خودشان است و هرگاه مال‌اندیشی بخرج بدهند میتوانند که در آخر عمر در خانه‌ای که خود با نیروی خویش ساخته‌اند زندگی نمایند و از راحتی برخوردار گردند.

ولی من از تو معذرت می‌خواهم که پر حرفی می‌کنم و این پر حرفی من ناشی از این می‌باشد که هنوز عادت بنوشیدن دم تمساح نکرده‌ام و یک پیاله از این مشروب طوری مرا منقلب میکند که اختیار زبان را از دست میدهم.

صحبت من مربوط باین میخانه بود و گفتم که این میخانه از من است و اینک میگویم که من و صاحب سابق میخانه با کمک مریت آن را اداره خواهیم کرد و من و او منافع را نصف خواهیم نمود.

صاحب سابق این میخانه که بعد از این کارگر من خواهد شد به هزار خدای مصر سوگند یاد کرده که بیش از نصف منافع را تصاحب ننماید و از من نذرود و من یقین دارم که او نخواهد دزدید برای اینکه مردی متدین است و یک عده از مشتریان او جزو کاهنان هستند و اینان از مشتریهای خوب بشمار می‌آیند برای اینکه زیاد دم تمساح می‌نوشند. و علتش این است که کاهنان عادت کرده‌اند از شراب قوی تاکستان‌های معبد آمون بنوشند و آنهایی که این شراب را مینوشند از یک یا دو دم تمساح مست نمی‌شوند. و اما از اینجهت عده‌ای از مشتریان این میخانه از کاهنان هستند که میفروش میاندیشد که منافع کسب را بمنافع مذهبی مربوط کند که اولی از دومی سودمند شود و تا امروز همین طور شده است. ولی مثل این است که من زیاد حرف می‌زنم و می‌باشد که می‌بینم تو نسبت بمن خشمگین نیستی و مرا مثل گذشته خادم خود میدانی در صورتیکه من امروز مردی آزاد شده، شروع بمیفروشی کرده‌ام گو اینکه برخی عقیده دارند که شغل میفروشی خوب نیست.

بعد از این حرف کاپتا از روی مستی بگریه افتاد و سرش را روی زانوهای من نهاد و من بزور سرش را از روی زانوهای خود بلند کردم و گفتم برخیز و درون میخانه این حرکات جلف را نکن زیرا اگر مشتریها ببینند صاحب جدید میخانه این قدر جلف است نسبت بتو بدبین میشوند و شاید دیگر اینجا نیایند.

بعد از اینکه کاپتا سر را بلند کرد از او پرسیدم نکته‌ای وجود دارد که من نمی‌فهمم و آن مسئله فروش این میخانه است. چون اگر این میخانه اینطور که تو میگوئی رواج دارد چرا صاحبش راضی شده که آن را بتو بفروشد و بعد بعنوان شاگرد برای تو کار کند و در منافع سهیم باشد.

کاپتا که هنوز اشک چشمهایش خشک نشده بود گفت: سینوهه تو استعدادی مخصوص داری که بوسیله دلائل خود که تلخ‌تر از افسنطین است شادی مرا زهر آگین نمائی.

اگر بتو بگویم که من و این میفروش دوست زمان کودکی هستیم و در گذشته در شادی و غم یکدیگر شریک بوده‌ایم آیا قبول میکنی که وی بپاس دوستی قدیم حاضر شده این میخانه را بمن بفروشد.

ولی چون میدانم که این گفته تو را متقاعد نمی‌نماید ناچارم تصدیق نمایم که خود من هم از این دلیل متقاعد نمی‌شوم و ناگزیر باید تصدیق کنم که در فروش این میخانه از طرف میفروش به من رازی وجود دارد.





من تصور میکنم که راز میفروش مربوط به جنگ خدای جدید فرعون مصر با آمون خدای قدیم میباشد. و چون در هر اغتشاش در کشور مصر نخستین جا که مورد حمله قرار میگیرد میخانه است و مردم میریزند و تا بتوانند آبجو و شراب مینوشند و خم ها و سبوها را میشکنند و خود میفروش را در رودخانه نیل غرف مینمایند صاحب این میخانه وحشت کرده است.

زیرا صاحب این میفروشی یکی از طرفداران جدی آمون خدای قدیم مصر است و بقدری تعصب بخرج داده که امروز نمیتواند خدای قدیم را انکار کند و بخدای جدید معتقد شود. زیرا هیچکس نمیپذیرد که وی اعتقاد خود را تغییر داده پیرو خدای جدید شده است.

از طرف این میفروش متوجه گردیده که خدای آمون سخت گرفتار وحشت شده بطوری که معبد آمون زمینهای زراعتی خود را میفروش زیرا فکر میکند که شاید روزی اراضی را از او بگیرند.

من هم بعد از اینکه دانستم میفروش متوحش گردیده طوری حرف زدم که بر وحشت او افزودم و گفتم هر چه زودتر خود را از میخانه آسوده کن زیرا اگر وضعی ناگوار پیش بیاید سرمایهات در این میخانه از بین خواهد رفت.

او هم که خیلی بیمناک شده بود پذیرفت و میخانه خود را بمن فروخت ولی چون میدانستم که برای اداره کردن میخانه لیاقت دارد و شاگردی بهتر از خود او پیدا نخواهم کرد از وی و مریت درخواست نمودم که در این میخانه باقی بمانند.

گفتم کاپتا من نمیدانم که آیا بعد از این تو از این میخانه استفاده خواهی کرد یا نه؟ ولی میفهمم که تو در یكروز کارهای بسیار را بانجام رسانیده ای و اگر من بودم نمیتوانستم که در یک روز این همه کار را بانجام برسانم و آنگاه برخاستیم و از دکه خارج شدیم و من حس کردم که کاپتا بکلی مست است و نمیتواند درست راه برود و یک دم تمساح او را خراب کرده بود.





فصل بیست و نهم

مقدمات یک فتنه بزرگ در مصر

بدین ترتیب من در محله فقراى شهر طبس و در منزل مسگر سابق پزشک فقراء گردیدم و بطوری که کاپتا پیش‌بینی کرده بود بیماران بسیار بمن مراجعه نمودند.

من از معالجه بیماران مزبور استفاده نمی‌کردم و بر عکس ضرر متوجه من میشد زیرا نه فقط به بیماران داروی رایگان میدادم بلکه گاهی مجبور میشدم که بآنها غذا بدهم.

زیرا وقتی میدیدم که معالجه یک بیمار موکول باین است که غذا بخورد ناچار بجای دارو باو غذا می‌خورانیدم. هدایائی که بعضی از فقراء برای معالجه خود بمن میدادند اهمیت نداشت لیکن چون از روی خلوص نیت داده میشد مرا شادمان میکرد و من بیشتر از این خوشوقت بودم که مردم نام مرا مبارک میدانستند و طوری از من یاد میکردند که پنداری یکی از نیکوکاران بزرگ جهان هستم.

کاپتا که بمناسبت پیبری و بخصوص ثروتمند شدن نمیتوانست مانند گذشته عهده‌دار خدمات من شود برای کارهای خانه یک زن پیر را استخدام کرد که هم از مردها متنفر بود و هم از زندگی ولی چون بالاخره انسان تا روزی که زنده است یا توانائی دارد باید کاری بکند او هم در خانه ما کار میکرد.

این زن گرچه بمناسبت پیبری جالب توجه نبود ولی در عوض غذاهای لذیذ طبخ مینمود و من هرگز از غذای او شکایت نداشتم. دیگر اینکه زن مزبور از بوی کریه فقراء که برای معالجه نزد من می‌آمدند نفرت نداشت در صورتیکه کاپتا از رایحه آنها متنفر بود. من بزنی مزبور که پیوسته حاضر بود ولی او را نمیدیدم عادت کردم و وی را بنام موتی میخواندم.

شبها شهر طبس از نور چراغها روشن می‌شد و میخانه‌ها و منازل عمومی پر از مشتریان میگردد ولی هر کس که قدری عقل داشت حدس میزد که حوادثی بوقوع خواهد پیوست.

زیرا مبارزه بین خدای جدید فرعون موسوم به آتون و خدای قدیم بنام آمون کسب شدت می‌نمود.

دو سه ماه گذشت و در طبس مردم از عواقب مبارزه دو خدا مضطرب شدند و هورم‌هب فرمانده ارتش مصر مراجعت نکرد. روزها حرارت آفتاب بیشتر میشد بطوری که گاهی از اوقات من از فرط حرارت و خستگی باتفاق کاپتا به میخانه دم تمساح میرفتم ولی دیگر از آن مشروب قوی و سوزان نمی‌آشامیدم بلکه بیک آبجوی کم قوت که عطش را رفع و بدن را خنک میکرد بدون اینکه تولید مستی نماید اکتفاء مینمودم.

چون در داخل میخانه هوا خنک بود من در آنجا خود را راحت میدیدم و از تماشای زیبایی مریت لذت می‌بردم و وقتی چشم‌های او بچشم‌های من دوخته میشد حس میکردم که قلب من فشرده میشود و مایل بودم که دست خود را روی دست او بگذارم.

بعد از اینکه چند مرتبه به آن میخانه رفتم متوجه شدم که مشتریان آن میکده افرادی بخصوص هستند و همه کس را به آنجا راه نمیدهند یا این که وضع میکده طوری است که افراد بی‌بضاعت نمی‌توانند آنجا بیایند و شراب و آبجو یا دم تمساح بنوشند.

کاپتا آهسته بمن می‌گفت که در بین مشتریهای این میخانه کسانی هستند که ثروت خود را از راه یغمای قبور اموات بدست آورده‌اند. ولی وقتی که باین میخانه می‌آیند مانند اشراف رفتار میکنند و از آنها حرکتی جلف سر نمی‌زنند.

و نیز میگفت تمام مشتریان این میخانه کسانی هستند که بهم احتیاج دارند و داد و ستد و احتیاجات مادی دیگر آنها را وامیدارد که اینجا بیایند وگرنه فقط علاقه بنوشیدن دم تمساح آنها را اینجا نمی‌آورد.

یگانه مشتری که کسی باو احتیاج نداشت من بودم زیرا من نه چیزی خریداری میکردم و نه چیزی می‌فروختم و نه زر و سیم بوام میدادم که ربح آن را دریافت کنم و نه گیرنده وام بشمار می‌آمدم ولی چون همه میدانستند که دوست کاپتا هستم مرا در میخانه می‌پذیرفتند بدون اینکه زیاد با من گرم بگیرند زیرا اطلاع داشتند که از من سودی نصیب آنها نخواهد شد.





من در آن میخانه اطلاعات زیاد راجع به وضع طبس و مصر و حوادث کشور بدست می‌آوردم. از جمله شبی که در میکده بودم دیدم که بازرگانی که میدانستم فروشنده بخور است در حالیکه لباس خود را دریده خاکستر بر سر ریخته بود وارد میکده شد و یک پیاله دم تمساح نوشید و گفت امیدوارم که این فرعون تا ابد ملعون باشد زیرا این تمساح میل ندارد که از عقل پیروی کند و هر چه بفکرش می‌رسد بموقع اجراء می‌گذارد.

تا امروز زندگی من از راه فروش بخور که از کشورهای دور دست می‌آمد اداره میشد و هر سال در فصل تابستان یک عده کشتی از اینجا بطرف دریاهای شرق میرفت و سال بعد لااقل دو کشتی از ده سفینه با انواع کالاهای شرقی از جمله بخور مراجعت مینمود. (بخور عبارت از گیاهان یا تخم نباتی بود که برای بوی خوش آنها را در معابد و منازل می‌سوزانیدند - مترجم).

امسال وقتی کشتی‌ها میخواستند بطرف دریاهای مشرق حرکت کنند یک مرتبه و بیخبر فرعون به اسکله آمد و من حیرانم چرا این شخص در تمام کارها مداخله میکند در صورتی که این نوع کارها مربوط بوی نمیشد. پس این همه کاتب و پیشکار که در طبس هستند چکاره‌اند؟ مگر وظیفه آنها این نیست دقت نمایند که هر کار مطابق با قانون و رسوم انجام بگیرد؟

وقتی فرعون باسکله آمد ملاحان در صحنه کشتی‌ها زاری میکردند و زن و بچه‌های آنها در ساحل اشک می‌ریختند و صورت را می‌خراشیدند زیرا میدانستند که عده‌ای از ملاحان مراجعت نخواهند کرد و در دریا غرق خواهند شد. ولی این مسئله جزو رسوم است و یک چیز تازه نیست و هر دفعه که کشتیها براه میافتند زن و اطفال ملاحان شیون میکنند. ولی این فرعون ملعون وقتی شیون زنها و زاری ملاحان را دید قدغن کرد که دیگر کشتیها نباید عازم دریاهای مشرق شوند و هر کس که بازرگان است میداند که این قدغن فرعون به منزله صدور حکم محو بازرگانان و زن و بچه ملاحان است زیرا تا کشتی‌ها بطرف دریاهای مشرق نروند بازرگانان سود تحصیل نخواهند کرد و زن و بچه ملاحان گرسنه خواهند ماند.

هر کس که در مصر زندگی میکند میداند که نباید هرگز برای یک ملاح که با کشتی بمسافرت می‌رود افسوس خورد زیرا هیچ کس به طیب خاطر ملاح نمی‌شود و لذا پیوسته محکومین را که بوسیله قاضی محکوم شده‌اند و تبهکار هستند مجبور می‌نمایند که ملاح گردند و در این صورت برای چه باید برای غرق آنها در دریا متاسف شد؟ آیا مرگ عده‌ای از محکومین که مجبورند ملاح شوند بیشتر تاسف دارد تا از دست رفتن سرمایه بازرگانی که کشتی ساخته آن را مجهز کرده‌اند. زیرا کشتی بخودی خود بوجود نمی‌آید بلکه باید سرمایه بکار اندازند و آن را بسازند و بعد کشتی را مجهز کنند و با آذوقه کافی بسوی دریاهای مشرق بفرستند و جگر من برای بازرگانان مصری می‌سوزد که اکنون در نقاط دور دست هستند و زن و فرزندان آنها در مصر بسر می‌برند و زن و فرزندان هرگز شوهران خود را نخواهند دید و بازرگانان در مساکن جدید زن گرفته‌اند و میگویند فرزندان که از آنها بوجود می‌آید روی پوست بدن لکه دارند.

مدتی بازرگان مزبور همین طور شکایت میکرد و فرعون را لعن و نفرین مینمود و میگفت که این مرد هم بازرگانان اینجا را از سود باز میدارد و هم بازرگانی را که در مناطق دور دست هستند و کالا به مصر میفرستند نابود میکند. ولی بعد از این که سه دم تمساح نوشید هیجانش تخفیف یافت و از گفته خود نسبت به فرعون معذرت خواست و اظهار کرد که از فرط اندوه آن حرفها را زده است. آنگاه گفت من تصور میکردم که (تی) مادر فرعون خواهد توانست که پسر خود را براه عقل وادارد ولی او در این فکر نیست و نیز تصور میکرد که آمی پیشوای بزرگ معبد جدید فرعون می‌تواند که ناصحی دلسوز باشد ولی این مرد فقط در یک فکر است و آن این است که هر طور شده آمون خدای قدیم را از پا در آورد.

قبل از اینکه فرعون زن بگیرد من فکر میکردم که سبک سری او ناشی از نداشتن زن است و بعد از این که که نفرتی تی خواهر او شد سبک سری وی از بین نرفت و نفرتی تی از وقتی که ملکه مصر شده مدھائی حیرت‌آور در لباس بوجود آورده که زنها دربار از او پیروی میکنند و اکنون زنها دربار به تقلید نفرتی تی اطراف چشم‌های خود را با رنگ سبز ملون می‌نمایند و مثل زنها سوریه لباس می‌پوشند ولی لباس آنها طوری است که قسمت جلو بکلی باز است.

کاپتا گفت من این نوع لباس پوشیدن را در هیچ کشور ندیده‌ام ولی آیا تو یقین داری زنهائی که مطابق مد جدید لباس می‌پوشند آن قسمت از بدن را که باید همواره پوشیده باشد در معرض نگاه دیگران قرار میدهند و آیا به چشم خود آن قسمت از بدن زنها





را دیدی. بازرگان گفت من خواهر دارم و از خواهر خود دارای چند فرزند هستم و خود را مردی شریف میدانم و وقتی زنهایی را دیدم که جلوی بدن آنها بکلی عریان بود نظر را از ناف آنها پائین تر نبردم.

در این موقع مریت خدمتکار میکده بحرف در آمد و خطاب به بازرگان گفت اگر تو مردی بد سلیقه هستی دلیل بر گناه زنها نمی شود زیرا در فصل تابستان پیروی از این مد خیلی خوب است و زنها را زیباتر می نماید و من بتو اندرز میدهم که این مرتبه اگر زنها را با مد جدید دیدی بدان که روی آن قسمت که مورد ایراد تو میباشد یک نوار از کتان قرار گرفته بطوری که چشم تیزبین ترین مردها نمیتواند از آن نوار عبور کند.

بازرگان خواست جواب بدهد ولی مستی مانع از پاسخ دادن شد و سر را روی دستها نهاده و برای مد جدید لباس زنها و قدغن عزیمت کشتیها بطرف دریاها دور و محرومیت بازرگانان از سود کالاهای مناطق شرقی گریه کرد.

در این وقت یک کاهن از کاهنان معبد آمون که سر را تراشیده بر سر روغن معطر زده بود در مذاکرات شرکت کرد و با صدای بلند گفت: من راجع به مد لباس زنها چیزی نمی گویم برای اینکه خدای آمون راجع بمد لباس دستوری نداده ولی آنچه سبب می شود که همه چیز از بین برود قدغن مسافرت کشتیها از طرف فرعون بسوی مناطق درو دست مشرق است. زیرا اگر این کشتیها نروند نمی توانند بخور بیاورند و اگر بخور نیاورند خدای ما آمون هنگامی که برایش قربانی می کنیم از بوی خوش محروم خواهد شد در صورتیکه آمون بوی خوش را بسیار دوست میدارد. و این دشمنی که با آمون شده بزرگترین بدبختی ملت مصر است و از روزی که اهرام ساخته شده کسی بخاطر ندارد که ملت مصر اینطور بدبخت شده باشد و من یقین دارم که بعد از این هر مصری که یکی از پیروان خدای جدید فرعون را ببیند و مشاهده کند که علامت خدای مزبور را که یک صلیب است روی لباس نقش کرده آب دهان بصورت وی خواهد انداخت و اگر در بین شما کسی یافت شود که امشب برود و احتیاجات خود را در معبد خدای جدید رفع نماید من باو چند پیاله دم تمساح خواهم نوشانید و این کار اشکال ندارد زیرا معبد این خدای ملعون موسوم به آتون دیوار ندارد و اگر شخصی نزدیک باشد می تواند به سهولت از مستحفظین بگریزد و من خود میتوانم این کار را بکنم ولی بمناسبت این که کاهن معبد آمون هستم اگر مرا ببینند خوب نیست و باعث تحقیر آمون میشود.

در این وقت مردی که اثر آبله بر صورت داشت از یک طرف میخانه برخاست و بکاهن نزدیک گردید و قدری آهسته با وی صحبت کرد و کاهن او را کنار خود نشانید و بوی دم تمساح نوشانید و مرد بعد از این که از حرارت نوشابه مزبور سرگرم شد با صدای بلند خطاب به کاهن گفت: من حاضرم که بروم و این کار را که گفתי بکنم برای اینکه من به آمون عقیده دارم و محال است که بتوانم قبول کنم که خدای دیگر جای آمون را بگیرد. زیرا از روزی که من متولد شده ام آمون را می پرستم.

کاهن گفت اگر تو امشب بروی و احتیاجات خود را در محراب معبد آتون رفع کنی من تو را آمرزیده خواهم کرد و حتی اگر جنازه تو مومیائی نشود باز بعد از مرگ به سرزمین سعادت بخش مغرب خواهی رسید زیرا هر کس برای آمون بمیرد ولو مثل ملاحان در دریا غرق شود به سرزمین مغرب خواهد رسید.

آنوقت کاهن از فرط مستی خطاب به کسانی که در میخانه بودند گفت اگر شما در راه آمون مرتکب قتل شوید و سرقت کنید و خانهها را بسوزانید و هر عمل زشت دیگر نمایید من شما را خواهم بخشید و حتی اگر فرعون را بقتل برسانید شما را عفو میکنم. وقتی صحبت کاهن باینجا رسید میفروش یعنی شاگرد کاپتا که میخانه را اداره میکرد به کاهن نزدیک گردید و یک ضربت چوب بر فرق او زد بطوری که کاهن بر زمین افتاد و میفروش گفت این را هم من برای آمون میکنم زیرا میدانم که آمون گفته که هیچکس نباید پسر او فرعون را بقتل برساند.

همه مشتریها حرف میفروش را تصدیق کردند ولی چون از پا در آوردن یک کاهن ممکن بود بعواقب وخیم منتهی شود من و کاپتا مثل سایر مشتریها ترجیح دادیم که از میخانه خارج شویم.

مریت برای بدرقه من براه افتاد و وقتی براهروی تاریک میخانه رسیدیم من دست را روی دست او نهادم و گفتم از چشمهای تو پیداست که تو نیز مثل من تنها هستی و برادر نداری و من میل دارم که روزی تو را با لباس مد جدید ببینم و یقین دارم که تو در این لباس زیبا خواهی شد زیرا شکم تو کوچک و صاف میباشد و بر آمده نیست.





مریت دست مرا که روی دستش نهاده شده بود عقب نزد و گفت ممکن است روزی من این لباس را بپوشم و از تو که پزشک هستی درخواست کنم که راجع به برخی از اعضای بدن من اظهار نظر نمائی و بگوئی که آیا زیباتر از اعضای متشابه که در حرفه طبی خود دیده‌ای هست یا نه؟

اکنون سرگذشت من بجائی رسیده که باید چیزهائی بگوئیم که وقتی دو چشم من آنها را دید از شدت نفرت میلرزیدم ولی وسیله‌ای برای جلوگیری از وقوع حوادث نداشتیم.

باید چیزهائی بگویم که تو ای کسی که این کتاب را بعد از مرگ من میخوانی آنها را باور خواهی کرد زیرا پیش‌بینی میکنم که از این حوادث در زمان تو هم اتفاق میافتد چون در آغاز این کتاب گفتم در جهان همه چیز تغییر خواهد کرد غیر از حماقت نوع بشر و تا دنیا باقی است از حماقت مردم استفاده خواهند نمود.

در وسط تابستان هورم‌هب فرمانده قشون مصر از سرزمین کوش واقع در جنوب مصر مراجعت کرد.

چلچله‌ها بر اثر گرمای هوا پرواز نمی‌کردند و صدای آنها بگوش نمی‌رسید و در برکه‌ها آب متعفن می‌شد و مردم هنگام روز از خانه‌ها بیرون نمی‌آمدند مگر آنها که مجبور بودند در اسکله طبس بکار مشغول شوند یا در صحرا زراعت کنند.

ولی باغ اغنیاء پیوسته خنک و پر از گل بود و همواره در جدول‌های باغ آب جریان داشت.

در آن تابستان فرعون بر خلاف سنوات قبل از کاخ خود در طبس خارج نشد تا این که به مصر سفلی برود و از هوای خنک آنجا استفاده نماید و چون فرعون به بیلاق نرفت همه دانستند که وقایعی بزرگ اتفاق خواهد افتاد.

یک روز مردم مطلع شدند که هورم‌هب آمده است و از منازل خارج شدند که سربازهای فرعون را مشاهده نمایند.

آنها دیدند که از تمام جاده‌هائی که از جنوب منتهی به طبس میشد سربازهای سیاهپوست غبارآلود با سر نیزه‌های مسین که بر نیزه‌های بلند میدرخشید وارد شهر گردیدند.

سیاهپوستان که چشمها و دندانهای سفید داشتند با حیرت اطراف را می‌نگریستند و معلوم بود که از مشاهده شهری بعظمت و زیبائی طبس تعجب می‌کردند.

در همان موقع که سربازهای سیاه پوست وارد طبس شدند کشتی‌های جنگی فرعون به اسکله رسیدند و از کشتی‌ها ارابه‌های جنگی و اسب به خشکی منتقل گردید و مردم دیدند که رانندگان ارابه‌ها و کسانیکه عهده‌دار تیمار اسبها هستند نیز سیاه یا از سکنه سرزمین شردن میباشند. (شردن بر وزن گردن منطقه‌ای بود که امروز بنام کشور لیبی خوانده میشود - مترجم).

و باید بگویم که در آغاز در مصر الاغ را بارابه‌های جنگی می‌بستند و اسب بستن بارابه جنگی رسمی است که از شردن وارد مصر شد و آنگاه سیاهپوستان نیز مثل سکنه شردن تیمار اسبها را بر عهده گرفتند.

وقتی سربازهای سیاه پوستان وارد شهر شدند هنگام شب در چهار راه‌ها آتش نگهبانی افروختند و راه شط را از شمال و جنوب مسدود کردند بطوریکه هیچ کس بدون اجازه فرمانده ارتش مصر نمی‌توانست از راه نیل برای رفتن به شمال یا جنوب استفاده کند.

در همان روز که سربازان سیاه پوست وارد طبس شدند مردم طوری مضطرب گردیدند که کار در کارگاه‌ها و آسیابها و دکانها و اسکله تعطیل گردید و کسبه شهر طبس آنچه را که همواره مقابل دکانها می‌گذاشتند تا توجه مشتری را جلب نمایند بداخل دکان می‌بردند و درب دکانها را بستند و بوسیله تیر و تسمه‌های مسین درها را محکم نمودند و میفروشان و صاحبان منازل عمومی یک عده مردان زورمند و بی‌تربیت را استخدام کردند که اگر حوادث ناگوار اتفاق افتاد مانع از این شوند که میفروشی و خانه عمومی مورد حمله قرار بگیرد.

مردم که در طبس فقط در مواقع فوق‌العاده برای رفتن به معبد لباس سفید می‌پوشند جامه‌های سفید در بر نمودند و بطرف معبد آمون که در واقع یک شهر است براه افتادند و برای ذکر وسعت معبد آمون همین بس که مدرسه دارالحیات یکی از موسسات معبد آمون بود.





همانروز که سربازان سیاه‌پوست وارد طبس شدند و کار تعطیل گردید شهرت پیچید که شب قبل محراب معبد آتون که رقیب معبد آمون بود ملوث گردیده و یک سگ مرده را بمحراب انداخته‌اند و سر نگهبان معبد را گوش تا گوش بریدند و مردم از شنیدن این خبر بظاهر ابراز تاسف کردند ولی در باطن همه خوشوقت بودند زیرا کسی نسبت بخدای جدید که حرف‌های عجیب میزد محبت نداشت و باز همان روز کاپتا بمن گفت ارباب من وسائل و ادوات طبی خود را در دسترس بگذار برای اینکه من پیش‌بینی میکنم که از فردا یا پس فردا باید طوری کار کنی که برای غذا خوردن هم فرصت نخواهی داشت.

آن روز که سیاه‌پوستان وارد شدند چون شنیدم که هورم‌هب وارد گردیده رفتم که او را ببینم. ولی معلوم شد که هورم‌هب بعد از همه یعنی روز بعد وارد خواهد شد.

آن شب سربازهای سیاه‌پوست در طبس بودند بدون اینکه فرمانده ارتش حضور داشته باشد و سیاهپوستان چند دکان را مورد تاراج قرار دادند و به چند خانه عمومی حمله‌ور شدند ولی نگهبانان ارتش که سفیدپوست و مصری بودند آنها را در انظار مردم بچوب بستند اما این مجازات جبران زیان صاحبان کالا و خشم صاحبان منازل عمومی را نکرد.

روز بعد هنگام عصر هورم‌هب با یک کشتی جنگی وارد طبس شد و من با شتاب خود را به اسکله رسانیدم که او را ببینم تصور نمی‌کردم که بسهولت نائل بملاقات او بشوم ولی بمحض اینکه بوی اطلاع دادند که سینه‌وه برای دیدار تو آمده امر کرد که مرا بکشتی ببرند.

تا آنموقع من درون یک کشتی جنگی مصری را ندیده بودم ولی وقتی وارد کشتی شدم دیدم که بین یک کشتی جنگی و یک سفینه بازرگانی خیلی تفاوت وجود ندارد جز اینکه کشتی جنگی دارای وسائلی برای انداختن آتش است و بادبانهای آن رنگارنگ و قشنگ میباشد و جلو و عقب کشتی را بطرز زیبا تزیین کرده‌اند.

وقتی هورم‌هب را دیدم مشاهده کردم که عضلات بازوی او برجسته‌تر شده و سینه‌های فرمانده کل قشون طوری برآمدگی داشت که گوئی سینه‌های یکزن است.

هورم‌هب شلاقی در دست داشت که دسته آن زر بود و یک طوق زرین روی سینه‌اش دیده میشد و من وقتی مقابل او رسیدم دو دست را روی زانوها نهادم و رکوع کردم. و هورم‌هب خندید و گفت ای سینه‌وه ابن‌الحمار موقعی خوب نزد من آمدی ولی چون خیلی بزرگ شده بود مرا نبوسید و من هم جرئت نمی‌کردم که او را ببوسم.

کنار هورم‌هب مردی فربه و کوتاه دیده میشد که از گرما عرق میریخت و من میدانستم او کیست و یکمرتبه با حیرت دیدم که هورم‌هب شلاق خود را که علامت فرماندهی میباشد بوی داد و طوق زرین را از گردن خارج کرد و بطرف او دراز نمود و گفت این طوق را بگردن بیاویز و از امروز فرماندهی قشون مصر را بعهده بگیر تا اینکه خون ملت مصر بوسیله دست‌های کثیف تو ریخته شود نه بوسیله دست‌های من.

من از قدیم بطرز تکلم هورم‌هب آشنا بودم و میدانستم که وی آنچه در دل دارد میگوید و ظاهر سازی نمی‌کند و می‌شنیدم که حتی با فرعون هم طوری صحبت مینماید که گاهی شبیه پیرخاش میشود. ولی من نزد او مستثنی بودم و هرگز بمن پرخاش نمی‌کرد و کلمات موهن بر زبان نمی‌آورد.

وقتی شلاق و طوق را به آنمرد فربه و کوتاه قد داد رو بطرف من کرد و گفت سینه‌وه از آنچه گفتم که موقعی خوب آمدی که من حاضرم بخانه تو بیایم زیرا از این میزان بعد فرمانده قشون مصر نیستم. (میزان که امروز ما آن را ترازو میدانیم در مصر قدیم نام ساعت آبی بوده و همانطور که ما میگوئیم از این ساعت بعد مصریها میگفتند از این میزان بعد - مترجم).

و اگر در خانه تو حصیری یافت شود میل دارم که روی آن بخوابم و رفع خستگی کنم و بیش از این با دیوانگان هم صحبت نباشم. آنگاه دست خود را روی شانه مرد فربه و کوتاه گذاشت و اظهار کرد سینه‌وه این مرد را بدقت نگاه کن و او را بشناس زیرا اینمرد کسی است که از این میزان بعد سرنوشت طبس بلکه مصر را در دست دارد زیرا وی فرمانده جدید قشون مصر میباشد و فرعون او را جانشین من کرد زیرا من بفرعون گفتم دیوانه است ولی اگر تو خوب این مرد را بنگری می‌فهمی که فرعون باز محتاج من خواهد شد.





فرمانده جدید ارتش که عرق میریخت گفت هورم‌هب نسبت بمن خشمگین مباش زیرا تو میدانی که من نمیخواستم جای تو را بگیرم زیرا من مرد جنگ نیستم و فکر میکنم که سکوت باغ من و بازی کردن با گربه‌هایی که در آن باغ دارم از شنیدن غوغای میدان جنگ بهتر است لیکن بعد از اینکه فرعون مرا فرمانده جدید قشون کرد نمیتوانستم اراده وی را محترم نشمارم و بی‌ژنه آن که گفت نه جنگ در خواهد گرفت و نه خون بر زمین ریخته خواهد شد بلکه آمون بخودی خود سرنگون خواهد گردید و از بین خواهد رفت.

هورم‌هب گفت یکی از عیوب بزرگ فرعون این است که وقتی آرزویی می‌کند در عالم پندار می‌بیند که آرزوی او تحقق یافته و آنوقت تصور مینماید که آنچه فکر میکرد برآستی بصورت عمل در آمده است.

در مورد آمون هم این اشتباه را کرده و تصور مینماید که بدون خون‌ریزی می‌توان خدای آمون را سرنگون کرد و خدای آتون را بجای او گذاشت و چون میداند که تو گربه‌ها را دوست داری و از جنگ متنفر هستی ماموریت از بین بردن خدای آمون را بتو وادار کرده است ولی من بتو میگویم که بدون خون‌ریزی این کار شدنی نیست و تو باید عده‌ای کثیر را بقتل برسانی تا اینکه موفق شوی خدای آمون را سرنگون نمائی لیکن خون‌هایی که ریخته میشود چون از تو نیست زیان نخواهی دید.

پس از این گفته هورم‌هب طوری کف دست را به پشت آنمرد زد که وی خم گردید و آنگاه بمن گفت که باتفاق از کشتی برویم. وقتی که میخواستیم از کشتی خارج شویم سربازانیکه آنجا نشسته بودند برخاستند و نیزه را بکنار کردند و به هورم‌هب سلام دادند و او خطاب به سربازان بانگ زد: من از شما خداحافظی میکنم ولی میدانم که روزی نزد شما مراجعت خواهم کرد و تا روزی که نیامده‌ام از اینمرد که فرمانده جدید شماست اطاعت کنید و انضباط را رعایت نمائید وگرنه بعد از مراجعت آنقدر چوب و شلاق بر پشت شما خواهم نواخت که گوشت بدن شما شرحه شرحه جدا شود.

سربازها خندیدند و هورم‌هب گفت من اثاث خود را از کشتی خارج نمی‌کنم چون میدانم که در این جا بهتر محفوظ می‌ماند و سپس دست را حلقه گردن من کرد و اظهار نمود سینه‌ها امشب من میل دارم خود را مشغول کنم.

گفتم در این شهر میخانه‌ای هست موسوم به دم تمساح و دارای یک نوع نوشیدنی معطر میباشد که در هیچ جا حتی در بابل و کرت نظیر آن یافت نمی‌شود ولی قوی است و باید در صرف آن امساک کرد و آیا میل داری که بآنجا برویم و تو از این آشامیدنی بنوشی؟

هورم‌هب گفت آری میل دارم باین میخانه برویم گفتم در اینصورت دستور بده که یک دسته سرباز برای حفاظت تو و جلوگیری از بی‌نظمی باین میخانه بروند.

با اینکه هورم‌هب دیگر فرمانده ارتش نبود طوری برای فرمانده جدید امر صادر کرد که گوئی آنمرد هنوز زیر دست وی خدمت میکند و باو گفت یک عده از سربازان قابل اعتماد را بمیخانه دم تمساح بفرست تا اینکه امروز و روزهای دیگر مواظب آن میخانه باشند و نگذارند که در آنجا بی‌نظمی بوجود بیاید.

من از صدور این دستور راضی شدم زیرا حدس می‌زدم که اگر وقایع ناگوار اتفاق بیفتند میخانه دم تمساح یکی از نقاطی است که قبل از جاهای دیگر مورد حمله رجاله قرار خواهد گرفت برای اینکه همه میدانستند که در عقب میخانه مزبور اطاق‌هایی وجود دارد که مرکز معاملات کسانی که به قبور اموات دستبرد می‌زنند یا زر و سیم مسروقه را بین خود تقسیم مینمایند.

این اسرار را بعضی از مردم میدانستند و لذا در صورت بروز حوادث ناگوار بمیخانه مزبور حمله میکردند و ضرری فاحش به کاپتا وارد می‌آمد.

ولی بعد از این که هورم‌هب دستور داد که یک دسته سرباز مستحفظ آن میخانه باشند این خطر از بین میرفت. من راهنمائی هورم‌هب را بر عهده گرفتم و او را به دم تمساح بردم و در یکی از اطاق‌های خصوصی نشاندیم و مریت برای او آشامیدنی مخصوص را آورد و هورم‌هب با یک جرعه آن را سر کشید و سرفه کرد ولی بعد از چند لحظه خواست که یک پیمانانه دیگر از آن نوشیدنی را برایش بیاورند.





مریت بار دیگر یک پیمانانه از آشامیدنی مزبور را برای هورم‌هب آورد و وی نوشید و بمن گفت این زن زیبا است و آیا با تو دوستی دارد؟ گفتم دوستی من با این زن دوستی عادی است و دارای جنبه خصوصی نمیباشد.

من منتظر بودم که هورم‌هب دست خود را روی دست مریت بگذارد ولی او با ادب زن را مرخص کرد و بعد از این که وی رفت بمن گفت سینوهه فردا روزی است که در طبس خون جاری خواهد شد برای اینکه فرعون تصمیم گرفته که خدای خود را جان‌شین آمون کند و من چون فرعون را دوست میدارم از این اقدام وی جلوگیری نمی‌کردم زیرا میدانم که اگر ممانعت مینمودم فرعون طوری افسرده میشد که ممکن بود از غصه بمیرد و تو میدانی که من کسی هستم که در بیابان هنگامیکه فرعون ولیعهد بود با حضور تو او را بوسیله لباس خود پوشانیدم که سرما نخورد و از همان موقع محبت اینمرد در روح من جا گرفت.

ولی چون میدانم که اقدام فرعون برای تغییر خدا سبب خونریزی میشود از فرماندهی ارتش مصر کناره‌گیری کردم که مسئول ریختن خون مردم نباشم زیرا میدانم که اگر من این مسئولیت را برگردن می‌گرفتم در آینده نزد ملت مصر منفور میشدم. سینوهه از وقتی که من و تو در سوریه از هم جدا شدیم آب بسیار از بستر رود نیل گذشته و بدفعات این رود طغیان کرده سواحل را زیر رسوب مدفون نموده است و همینطور در این کشور هم حوادث زیاد اتفاق افتاد.

از جمله بر حسب دستور فرعون به جنوب کشور مسافرت کردم تا اینکه تمام ساخلوهای نظامی را منحل کنم و سربازان سیاهپوست را به طبس بیاورم و اکنون در هیچیک از شهرهای جنوب مصر سرباز وجود ندارد و سرباز خانه‌ها خالی است. این عمل در سوریه هم تکرار میشود و بدون شک سوریه خواهد شورید و آنوقت شاید فرعون متوجه جنون خود گردد و بداند که کشور را بدون سرباز نمیتوان نگاه داشت.

از وقتیکه فرعون در صدد بر آمده که طبق گفته خدای خود عمل کند دیگر از معادن مصر چیزهای قابل ملاحظه بیرون نمی‌آید برای اینکه میگوید که غلامان را آزار نکنید و آنهایی که تنبل هستند و در معدن کار نمیکنند به شلاق نیندید. من با اینکه سربازم کاری بخدایان ندارم برای خدای جدید فرعون نگرانی دارم زیرا میبینم که این خدا قصد دارد که بوسیله خونریزی جای خدای سابق را بگیرد و من از کارهای خدایان سر در نمی‌آورم ولی این را میفهمم که خدا برای این بوجود آمده که مردم را سعادت‌مند کند نه اینکه خون آنها را بریزد و از نظر سیاسی من با اقدام فرعون موافق هستم ولی نه با اینصورت که وی می خواهد خدای آمون را سرنگون نماید.

فایده سیاسی اقدام فرعون این است که خدای آمون نظر باینکه مدتی طولانی در مصر خدائی میکرد خیلی فریه شده و دارای مزارع و تاکستانها و گله‌ها و آسیاب‌های زیاد گردیده و وقتی فرعون این خدا را سرنگون کرد تمام ثروت خدای آمون نصیب فرعون خواهد گردید. ولی این کار با اینصورت که فرعون میخواهد بانجام برساند سبب قتل هزارها نفر و ویرانی طبس خواهد گردید.

گفتم هورم‌هب من از نظر اصول با سرنگون کردن خدای آمون موافقم برای اینکه آمون خدائی است حریص و بی‌رحم و مخالف با آزادی مردم و طوری بوسیله کاهنان خود مردم را در جهل نگاهداشته که در اینکشور هیچکس نمیتواند چیزی بفهمد و اگر بفهمد قوه ابراز آن را ندارد وگرنه کاهنان او را محو میکنند و مردم پیوسته در بیم از آمون بسر میبرند. ولی آتون خدائی است بی‌طمع و صلح‌دوست و آزادی خواه که میخواهد مردم را از ترس نجات بدهد.

هورم‌هب گفت من با عقیده تو موافق نیستم و خدائی را که وحشت آور نباشد خطرناک میدانم برای اینکه ملت را نمیتوان بدون ترس اداره کرد و خدای جدید نظر باینکه ملت را نمیتوان بدون ترس اداره کرد و خدای جدید نظر باینکه مهربان و صلح‌دوست و آزادی خواه است برای مصر خطرناکتر از خدای قدیم میباشد. معهذا من در مورد لزوم سرنگون کردن خدای آمون با تو موافق هستم و می‌گویم که باید این خدا را از بین برد ولی نه اینطور که فرعون عمل میکند. اگر فرعون ترتیب اینکار را بمن واگذار میکرد من طوری خدای آمون را از بین میبردم که حتی خون یک نفر از افراد ملت ریخته نشود.

از او پرسیدم تو چه میکردی؟ هورم‌هب گفت من در یکشب در سراسر مصر بطور پنهانی و بدون اینکه کاهنان معبد آمون مطلع شوند تمام کاهنان درجه اول آمون را بقتل میرسانیدم و کاهنان دیگر را برای استخراج معادن میفرستادم. بطوری که صبح روز





بعد وقتی مردم از خانه ها بیرون می آمدند یک کاهن نمی دیدند و باین ترتیب خدای آمون از بین میرفت. زیرا قدرت آمون وابسته به کاهنان اوست و وقتی آمون کاهن نداشته باشد قدرت ندارد. مردم هم بعد از اینکه دیدند خدا ندارند هر خدائی را که بآنها عرضه کنند میپرستند زیرا شعور مردم قادر نیست که بین یک خدا و خدای دیگر را فرق بدهد.

ولی چون فرعون میخواست که اینکار را علنی بانجام برساند. امروز در طبس و بسیاری از شهرهای مصر هر کودک میدانند که فرعون قصد دارد آمون را از بین ببرد و بهمین جهت کاهنان مردم را در معابد طبس و شهرهای دیگر جمع کرده اند و آنها را تشجیع بمقاومت می نمایند و مردم بر اثر تحریک کاهنان مقاومت میکنند و خون ریخته میشود.

بعد از این حرف هورمهب یک پیمانہ دیگر از نوشیدنی دم تمساح خواست و نوشید و سوم او را مست کرد و سر را روی دستها نهاد و برای بدبختی ملت مصر که قتل عام میشوند گریست. من خواستم از گریه او ممانعت کنم ولی یک وقت متوجه گردیدم که هورمهب خوابیده است.





فصل سیام

کشتار در طبس

من آنشب در آن اطاق خصوصی حفاظت هورم هب را بر عهده گرفتم زیرا اگر او را رها میکردم و میرفتم ممکن بود که فرمانده جدید قشون مصر بجان وی سوءقصد کند.

ولی از صحن عمومی دهه تا صبح صدای خنده و غوغای سربازهایی که مستحفظ میفروشی بودند بگوش میرسید زیرا کاپتا و شاگرد او که میدانستند حوادثی وخیم اتفاق خواهد افتاد به سربازان آبدو و غذا میخورانیدند تا اینکه دوستی آنها را جلب کنند. در آنشب نه فقط من نخوابیدم بلکه در شهر طبس هیچ کس غیر از افسران و سربازان فرعون نخوابیدند و من بعد شنیدم که خود فرعون هم در آنشب بیدار بود. چون مردم می فهمیدند که روز بعد در زندگی سکنه شهر طبس یک روز بزرگ خواهد بود و در آنروز با احتمال قوی بین ارتش مصر و سکنه شهر که در معبد بزرگ آمون و مقابل معبد ازدحام کرده بودند جنگ در میگیرد.

در آنشب کاهنان معبد آمون قربانی کردند و بکسانی که درون معبد و خارج آن بودند نان و گوشت خورانیدند و طوری فریاد آنها بلند بود که وقتی من در اطاق خصوصی میکده گوش فرا میدادم صدای آنها را میشنیدم.

کاهنان لحظه به لحظه نام آمون را میبردند و میگفتند که هر کس که در راه آمون خود را فدا کند بطور حتم نائل بسعادت جاوید خواهد گردید. و من یقین دارم که اگر کاهنان مردم را تحریک نمیکردند خونریزی روز بعد و ایام دیگر بوقوع نمی پیوست.

چون اگر کاهنان تسلیم میشدند فرعون که صلح دوست بود و از خونریزی نفرت داشت، آنها را آزار نمیکرد و بعید نبود که قسمتی از اراضی و زر و سیم آمون را بکاهنان مزبور بدهد که بقیه عمر براحتی زندگی نمایند.

ولی وقتی کسانی عادت کردند که دارای قدرت و ثروت باشند طوری به آنها علاقه مند میشوند که در راه حفظ قدرت و ثروت از جان خود هم میگذرند.

کاهنان میدانستند که اگر جنگی در بگیرد بدون شک سبب خواهد شد که مردم از فرعون بشدت متنفر شوند زیرا در صورت بروز جنگ سربازان سیاهپوست مردم را قتل عام میکردند. گرچه بر اثر این خونریزی مجسمه آمون سرنگون میشد ولی میثاق خون طوری آمون را در قلبها تثبیت میکرد که مردم هرگز خدای مزبور را فراموش نمی نمودند و تا ابد فرعون را مورد لعن قرار میدادند که چرا سربازان وحشی سیاهپوست را بجان ملت خود یعنی مصریهای سفیدپوست انداخته است.

در واقع کاهنان امیدوار بودند که بوسیله مقاومت و ایجاد قتل عام آمون را خدای جاوید کنند ولو مجسمه اش سرنگون گردد و معبدش بسته شود.

وقتی روز شد حرارت خورشید در مدتی کم خفگی هوای شب را از بین برد و آنوقت در چهارراهها و میدانهای طبس صدای نفیر برخاست و چند خارجی از میدانی بمیدان دیگر میرفتند و از روی پایروس فرمان فرعون را میخواندند و مضمون فرمان این بود که آمون خدائی است دروغ و باید او را سرنگون کرد و تا ابد بر وی لعن فرستاد و تمام معبدهای این خدای کاذب در مصر علیا و سفلی و همچنین تمام اراضی و احشام و غلامان و زر و سیم و مس او بتصرف فرعون و خدای وی آتون در می آید و بعد از این فقراء خواهند توانست در برکههایی که در گذشته متعلق به خدای کاذب بود استحمام کنند و از آب برکههای مزبور بنوشند و فرعون زمینهای خدای کاذب را بتمام کسانی که زمین ندارند خواهد داد تا اینکه بشکرانه خدائی آتون در آن کشت و زر کنند.

وقتی که این فرمان مقابل معبد آمون خوانده شد مردم بدو سکوت نمودند که بدانند فرعون در فرمان خود چه میگوید. وقتی فرمان به آنجا رسید که تمام معبد و اراضی و احشام و غلامان و زر و سیم و مس آمون از طرف فرعون و خدای او ضبط میشود کاهنان فریاد بر آوردند و مردم به تبعیت آنها طوری بانگ زدند که تصور می شد سنگها و آجرهای منازل و خیابانها بصدا در آمده اند.





سربازان سیاهپوست که رنگ‌های سرخ و سفید را دوست دارند و بهمین جهت صورت را سرخ و سفید کرده بودند وقتی این فریاد را شنیدند دچار بیم گردیدند و وحشت‌زده با چشم‌های سفید خود چپ و راست مینگریستند چون میفهمیدند با اینکه شماره آنها زیاد است اگر مورد حمله سکنه طبس قرار بگیرند به قتل خواهند رسید.

بقدری مردم بشدت فریاد میزدند که مردم نتوانستند قسمت‌های آخر فرمان فرعون را بشنوند و متوجه نشدند که فرعون که تصمیم گرفته است ملعون آمون را از بین ببرد نام خود را تغییر داده و اسم خویش را اخناتون یعنی (محبوب آتون) گذاشته است. وقتی فرمان را مقابل معبد آمون میخواندند من آنجا نبودم و جریان واقعه را بعد شنیدم ولی مردم طوری فریاد میزدند که صدای آنها به دم تماسح میرسید و هورم‌هب از صدای مردم بیدار شد و برخاست و نشست و گفت سینه‌وه مشروبی که تو دیشب بمن خورائیدی قوی بود و تا صبح خوابیدم.

هورم‌هب بر اثر شنیدن فریاد مردم و اینکه نام آمون را بر زبان میآوردند وقایع جاری را که هنگام مستی و خواب فراموش میشود بیاد آورد و براه افتاد. و من هم در قفای او روان شدم و از اطاق خصوصی وارد صحن میخانه شدیم و من دیدم در صحن میکده عده‌ای از سربازان که شب قبل در نوشیدن افراط کرده‌اند و از مستی در گوشه‌ای افتاده‌اند هنوز در خواب هستند. هورم‌هب سر را در یک طشت پر از آب سرد فرو برد تا اینکه کسالت خواب شب قبل را دور کند و بعد یک سبو آبجو و یک نان از میکده برداشت و ما از کوچه‌های خلوت بطرف معبد آمون روان شدیم.

وقتی نزدیک معبد رسیدیم آن مرد کوتاه قد و فربه که فرمانده جدید ارتش مصر بود و بنام (پپیت آمون) خوانده میشد سوار بر تخت روان خود خطاب بسربازان چنین میگفت: ای سربازان سرزمین کوش و ای دلاوران کشور شردن فرعون امر کرده که این آمون ملعون را سرنگون کنید و من بشما قول میدهم که پیاداش خواهید رسید. پس از این حرف فرمانده جدید ارتش مثل این که وظیفه خود را خاتمه یافته دانست در تخت روان دراز کشید و بمناسبت گرمای هوا غلامان او را باد زدند.

روسای دسته‌ها بسربازان خود امر کردند که برای حمله آماده باشند من و هورم‌هب در جایی بودیم که مقابل معبد و صحن اول آنرا بخوبی میدیدیم و مشاهده میکردیم که پر است از مردان سفیدپوش و زنها و اطفال و بعضی از بچه‌ها هم هنوز از خواب بیدار نشده بودند و بنظر میرسید که همه آنها شب مقابل معبد یا در صحن آن خوابیده‌اند.

یکمرتبه سربازان سیاهپوست که صورت‌های رنگ شده داشتند بحرکت در آمدند و ارابه‌های جنگی براه افتاد و خواستند که وارد معبد آمون شوند.

سربازها با کعب نیزه مردم را از سر راه دور کردند تا اینکه بدر معبد رسیدند ولی موقعی که ارابه‌های جنگی میخواستند وارد معبد شوند مردم فریاد زدند آمون و با یک حرکت مبادرت به حمله نمودند و چون نمیتوانستند با سربازان جنگ آزموده سیاهپوست بجنگند خود را زیر ارابه‌ها انداختند و طوری با اجساد خود راه را بستند که ارابه‌ها متوقف شدند و اسب‌ها بوحشت در آمدند و دست و پا زدند و ضجه زنها و اطفال باآسمان رفت.

مردم طوری بهیجان و خشم در آمده بودن که اگر سربازان سیاهپوست تا آخرین نفر آنها را بقتل میرسانیدند دست از مقاومت بر نمیداشتند. ولی افسران چون میدانستند که فرعون تاکید کرده که خون ریخته نشود فرمان عقب‌نشینی را صادر کردند. وقتی مردم دیدند که سربازها و ارابه‌ها عقب نشینی کردند یا اینکه عده‌ای از آنها کشته و مجروح شده بودند غوغای شادی آنها فضا را بلرزه در آورد.

من و هورم‌هب که ناظر این وقایع بودیم دیدیم که افسران به تخت‌روان فرمانده ارتش نزدیک شدند و باو گفتند ای پپیت آمون ما بدون خون‌ریزی نمیتوانیم جلو برویم و از طرفی فرعون گفته نباید خون‌ریزی شود... تکلیف ما چیست؟ فرمانده ارتش که متوجه شده بود که فرعون نام خود را عوض کرده در صدد برآمد که نام خود را نیز عوض نماید و گفت من پپیت آمون را نمیشناسم بلکه اسم من پپیت آتون است یعنی برکت یافته از آتون.





یکی از افسران ارتش که یک شلاق زرین در دست داشت و معلوم بود که فرمانده هزار سرباز است گفت من نه به آتون کار دارم و نه به آمون و نه ببرکت یافتگان آنها بلکه از تو میپرسم تکلیف ما چیست؟ و آیا باید معبد آمون را تصرف کنیم یا نه؟ فرمانده ارتش گفت هر طور که فرعون دستور داد همانطور عمل کنید و چون وی گفته نباید خونریزی شود شما هم بدون خونریزی معبد را به تصرف در آورید و مجسمه آمون را سرنگون نمائید.

در حالیکه این شورای جنگی کنار تختروان فرمانده ارتش تشکیل شده بود مردم سنگ‌های کف حیاط و خیابان را میکندند و بطرف سیاهپوستان پرتاب مینمودند و یکی از سنگها ساق دست اسب فرمانده ارتش را که به تختروان بسته شده بود شکست و شخصی یک چشم اسب را کور کرد و پپیت آتون وقتی دید که اسب او کور و لنگ شد بخشم درآمد و از تختروان قدم بر زمین نهاد و سوار یکی از ارابه جنگی شد و فرمان داد که به معبد حمله کنند.

وقتی ارابه‌های جنگی حرکت در آمد رانندگان ارابه‌ها و سربازانی که در آن بودند مردم را بلند میکردند و بیدرنگ از اطراف ارابه حلق آویز مینمودند و میگفتند بدین ترتیب دستور فرعون رعایت میشود برای اینکه ما خون بر زمین نمی‌ریزیم و کسی که خفه میگردد خونس ریخته نمیشود.

سربازان سیاهپوست کمانها را حمایل نمودند و وسط جمعیت دویدند و هر کس را که بدست می‌آوردند با دو دست خود خفه میکردند و من و هورم‌هب با نفرت دیدیم که آنها حتی کودکان و زنان را خفه مینمودند.

مردم از هر طرف بر سربازهای سیاهپوست سنگ می‌انداختند و آنها میکوشیدند که بوسیله سپر خود را محافظت نمایند و بمحض اینکه یک سیاهپوست بدست مردم می‌افتاد در یک لحظه قطعه قطعه میشد.

هورم‌هب که سبوی آشامیدنی را در دست داشت و نان را بر کمر زده بود روی یکی از مجسمه‌های مقابل معبد که تنه‌اش مانند شیر و سرش چون قوچ بود قرار گرفت که میدان جنگ را بهتر ببیند و شروع بخوردن نان کرد و گاهی من سبوی نوشیدنی را که از وی گرفته بودم باو میدادم که بنوشد.

پپیت آتون فرمانده جدید ارتش مصر در راس سربازان خود میکوشید که معبد را تصرف نماید ولی به مناسبت مقاومت شدید جمعیت از عهده بر نمی‌آمد.

در کنار تختروان وی میزان (ساعت آبی) از آب خالی میشد و آنمرد میفهمید که وقت بسرعت میگذرد.

یکوقت شنیدم که چند نفر از افسران را صدا زد و آنها را نزدیک تختروان آورد و گفت من در خانه یک ماده گربه قشنگ دارم که امروز موقع زائیدن اوست و باید بخانه برگردم و از شما میخواهم که هر چه زودتر این معبد را تصرف نمائید و مجسمه خدای آمون را سرنگون کنید وگرنه به آتون سوگند که طوق زر را از گردن همه شما بیرون خواهم آورد و دسته شلاق‌های شما را خواهم شکست.

روسای نظامی که فهمیدند اگر معبد را تصرف ننمایند معزول خواهند شد سربازان خود را جمع آوری کردند و مطابق فنون نظامی بآنها فرمان حمله دادند.

از این میزان بعد دیگر کسی توجه به دستور فرعون مشعر بر اینکه نباید خونریزی شود نکرد بلکه سربازان سیاهپوست نیزه‌های خود را در شکم و سینه و گلوی مرد و زن و بچه فرو میکردند و نیزه‌ها از خون مردم رنگین شد و طوری خون در جلوی معبد ریخت که خود سربازان سیاهپوست در خون می‌لغزیدند و بر زمین می‌افتادند.

ولی هر کس بزمین می‌افتاد به قتل میرسید و وقتی کاهنین دیدند که سربازها مبادرت بحمله شدید کردند درهای خارجی معبد آمون را گشودند و مردم وحشت‌زده گریختند.

سربازهای سیاهپوست فراریان را به تیر بستند و عده‌ای از آنها را بخاک هلاک انداختند و ارابه‌های جنگی در صدد تعقیب فراریان بر آمدند.





فراریان هنگامیکه میگریختند خود را به معبد خدای جدید آتون رسانیدند و از فرط خشم کاهنان معبد خدای جدید را کشتند و چون سربازها در عقب آنها وارد معبد جدید شدند آنجا هم خون فراوان بر زمین ریخته شد و بعد از اینکه جنگ باتمام رسید و مقتولین را شمردند معلوم شد که یکصد بار یکصد نفر بقتل رسیده‌اند.

کاهنان معبد آمون گرچه درهای خارجی معبد را گشودند که مردم بگریزند ولی درهای داخلی را که همه از مس بود بستند و سربازان سیاهپوست مقابل درهای مسین و حصار بلند معبد متوقف شدند.

آنها سربازانی بودند که پیوسته در جلگه می‌جنگیدند پا به قریه‌هاییکه خانه‌های نئین (خانه هائی که با نی ساخته می شود) داشتند حمله می‌کردند و نمیدانستند چگونه باید به یک قلعه که دارای حصار بلند و سطبر و دروازه محکم است حمله‌ور گردید. کاهنان و سایر مدافعان معبد از بالا زوبین بطرف سیاهپوستان پرتاب مینمودند یا اینکه سربازان سیاه را هدف تیر می‌ساختند و عده‌ای از سیاهپوستان مقابل حصار کشته شدند.

بر اثر اینکه عده‌ای کثیر از مرد و زن و بچه بقتل رسیده بودند و خونشان زمین را سرخ نشان میداد مگس‌های زیاد جمع شد و پبیت آتون فرمانده ارتش بانگ زد که برای من بخور بیاورید و دود کنید تا اینکه بوی مهوع خون از بین برود و مگس‌ها دور شوند. پس از اینکه بخور دود کردند فرمانده جدید ارتش بافسران گفت بیم دارم که فرعون نسبت بما خیلی خشمگین شود زیرا وی بشما گفته بود که مجسمه آمون را سرنگون کنید و از خون‌ریزی خودداری نمایید و شما برعکس دستور او عمل کردید یعنی خون مردم را ریختید بدون اینکه مجسمه خدای ملعون را سرنگون نمائید. ولی کاری که شده بدون علاج است و من فقط میتوان سعی نمایم که خشم فرعون شامل شما نشود و هم اکنون نزد وی میروم و ممکن است که سری بخانه خود بزنم که ببینم آیا ماده گریه من زائیده یا نه و شما در غیاب من به سربازان سیاهپوست غذا و آشامیدنی بدهید و بگوئید که خود را خسته نکنند برای اینکه تلاش آنها بی‌فایده است زیرا ما برای غلبه بر این معبد که اکنون بصورت یک قلعه در آمده دارای وسائل نیستیم و من که یک فرمانده آزموده میباشم میدانم که هر قدر بکوشیم که این قلعه را تصرف نمائیم بی‌نتیجه خواهد بود. لیکن من از این حیث گناهی ندارم زیرا فرعون بمن نگفت که این قلعه را محاصره و تصرف نمایم و من وسائل غلبه بر قلعه را با خود باینجا نیاوردم.

در آنروز دیگر واقعه‌ای با اهمیت اتفاق نیفتاد و افسران بسربازان سیاهپوست و سربازان شردن (سربازهای لیبی امروز - مترجم) امر کردند که از دیوار معبد آمون فاصله بگیرند و خود را از نعش‌ها که زیر آفتاب گرم تابستان طبس با سرعت متورم میشد دور نمایند.

در آنروز برای اولین مرتبه مردم دیدند که کلاغها و مرغان لاشخور از بیابانها و کوه‌های مجاور طبس به شهر هجوم آوردند تا لاشه مقتولین را بخورند در صورتی که تا آن روز کسی بخاطر نداشت که هجوم این نوع مرغان را در طبس دیده باشد. بعد از اینکه سربازان از دیوار معبد دور شدند ازابه‌های حامل خواربار بین آنها غذا و آشامیدنی تقسیم کردند.

سربازان شردن که با هوش‌تر از سیاهپوستان بودند بجای اینکه زیر آفتاب قرار بگیرند منازل اطراف معبد را که باغنیاء تعلق داشت اشغال کردند و در سرداب منازل به خمره‌های آشامیدنی حمله‌ور شدند. سیاهپوستان مدتی زیر آفتاب بسر بردند ولی پس از اینکه دریافتند که می‌توان خانه‌های اطراف را اشغال کردند و در سرداب منازل به خمره‌های آشامیدنی حمله‌ور شدند. سیاهپوستان مدتی زیر آفتاب بسر بردند ولی پس از اینکه دریافتند که می‌توان خانه‌های اطراف را اشغال کرد و در آنجا زندگی نمود آنها هم بقیه خانه‌های اطراف معبد را برای استراحت اشغال نمودند.

آنشب در طبس چراغ روشن نشد و خیابانها و کوچه‌ها و شط نیل تاریک بود. ولی سربازان سیاهپوست و شردن مشغول افروخته بخانه‌ها حمله‌ور شدند و هر چه قابل حمل بود به یغما بردند و زنهای جوان را خواهر خود کردند.

مردم از بیم سربازها از منازل خارج شدند و در خیابانها متفرق گردیدند و آنوقت سربازها بهر کس که میرسیدند از او میپرسیدند آیا تو طرفدار آمون هستی یا طرفدار آتون و معلوم است کسی جرئت نمیکرد بگوید طرفدار خدای قدیمی میباشد و همه خود را طرفدار آتون معرفی میکردند.





ولی سربازها میگفتند که تو دروغ میگوئی و ما امروز تو را در معبد آمون دیدیم و لحظه‌ای دیگر سرش را میبردند و لباس و حلقه‌های فلز او را تصاحب میکردند.

هر کس میخواست که خود را از شهر خارج کند و از طبس بگریزد ولی نمیتوانست چون سربازها تمام مخرج‌های شهر را مسدود کرده جلوی شط را هم با کشتی جنگی گرفته بودند و می‌گفتند که فرعون گفته که از خروج مردم از شهر جلوگیری کنید تا اینکه کاهنان و پیروان آمون زر و سیم معبد خدای ملعون را که در سرداب‌های معبد است با خود از شهر خارج نکنند.

از روز بعد هوای طبس بر اثر تعفن اجساد که مقابل معبد و درون آن و در خیابانها و کوچه‌ها افتاده بود آلوده شد. و معلوم نبود که با اجساد مزبور چه باید کرد و چگونه آنها را مومیائی نمود؟

خانه اموات طبق سنن قدیمی حاضر نمی‌شد که لاشه‌های مقتولین را بپذیرد مگر اینکه قاضی بزرگ با پذیرفتن مقتول در خانه اموات موافقت کند. چون بسا اشخاص ممکن است که دیگران را بقتل برسانند بعد لاشه آنها را بخان اموات ببرند تا اینکه مومیائی نمایند. بهمین جهت باید یک طبیب مصری تصدیق کند که جنازه مجروح بر اثر عمل جراحی بآن صورت در آمده یا این که قاضی بزرگ امر نماید که مقتول را در خانه اموات بپذیرند و لاشه‌اش را مومیائی کنند.

بفرض اینکه قاضی بزرگ که از مخالفین خدای جدید بود امر می‌کرد که خانه اموات لاشه‌های مقتولین را برای مومیائی کردن بپذیرد، خانه اموات نمی‌پذیرفت. زیرا حوض‌های خانه اموات آنقدر جا نداشت که یکصد بار یکصد لاشه را برای مومیائی کردن بپذیرد.

دیگر این که در خانه اموات کارکنان موسسه مزبور با خدای جدید مخالف بودند زیرا شایع بود که خدای جدید قصد دارد که نرخ مومیائی کردن اموات را ارزان کند.

چند سال قبل پیش از اینکه من مسافرت‌های بزرگ خود را که شرح آن گذشت شروع کنم هنگامی که برای مومیائی کردن لاشه پدر و مادر خود به خانه اموات رفتم با این که کارکنان موسسه مزبور از همه چیز میدزدیدند شکایت میکردند که مزد آنها کم است و باید بر مزدشان افزوده شود و بطریق اولی حاضر نبودند که از مزد مزبور که آن را کم میدانستند بکاهند.

افسران ارتش از بیم فرعون به صاحبان اموات اجازه ندادند که جنازه خویشاوندان خود را از مقابل معبد و خیابان‌ها و کوچه‌ها بردارند و به خانه اموات ببرند زیرا طبق یک روش قدیمی در هر بامداد خانه اموات گزارشی برای فرعون میفرستاد که روز قبل چند مرده بآنجا آورده شده و اگر فرعون می‌شنید که یک مرتبه شماره اموات آنها مقتول زیاد شده می‌فهمید که افسران ارتش برخلاف امر او عده‌ای کثیر را به قتل رسانیده خون مردم را به زمین ریخته‌اند.

در حالی که جنازه‌ها در اطراف معبد و خیابان‌ها بود هر روز شب عده‌ای جدید بر لاشه‌ها افزوده میشد. زیرا سربازان سیاهپوست و جنگجویان شردن بر اثر بوی خون و لذت چپاول و خوردن اغذیه و اشربه زیاد طوری انضباط را زیر پا گذاشته بودند که افسرانشان نمی‌توانستند جلوی آنها را بگیرند.

یک مشت آدم کش و دزد که در گذشته از بیم آمون و گزمه جرئت نداشتند که قبرها و خانه‌ها را مورد دستبرد قرار بدهند و بزنها تعرض نمایند از بیغوله‌ها و کلبه‌های دور افتاده کنار شط نیل خارج شدند و هر یک از آنها یک صلیب خدای جدید را روی سینه نقش کردند و بعنوان این که پیرو خدای نوین هستند شروع به قتل و هتک و سرقت خانه‌ها و قبرها نمودند و حتی از قبور فراعنه مصر هم نگذشتند.

کاهنان معبد آمون از بالای حصار برای فرعون و خدای جدید او نفرین میفرستادند و می‌گفتند این مرد دیوانه و خدای دیوانه‌ترش وضعی بوجود آورده‌اند که تا پنجاه سال دیگر نمیتوان ویرانی‌های آن را ترمیم کرد. و هر شب از خانه‌های طبس آتش حریق به آسمان شعله می‌کشید و کسی نبود که آتش‌ها را خاموش کند.

محل‌های که خانه من در آن بود یعنی محله فقراء پناهگاه عده‌ای کثیر از مردها و زنها و اطفال شد زیرا مردم بعد از اینکه شنیدند که هورم‌هب در خانه من سکونت کرده بآن محله آمدند تا این که در پناه هورم‌هب از شر دزدها و سربازان سیاهپوست و جنگجویان شردن ایمن باشند. زیرا با این که سربازان رشته انضباط را گسسته بودند باز از رئیس سابق خود می‌ترسیدند و از





ترس وی جرئت نمی کردند که به محله ما دستبرد بزنند و شاید هم چون محله ما مسکن فقرا بود فکر می نمودند که هرگاه مبادرت به یغما نمایند چیزی نصیبشان نخواهد گردید.

هورم هب در خانه من لاغر می شد و با این که غذاهای موتی زن خدمتکار مرا می پسندید اشتهای غذا خوردن نداشت و بمن میگفت سینوهه اگر کسی بتواند جلوی طغیان رود نیل را بعد از اینکه طغیان شروع شد بگیرد می توان جلوی سربازانی را که از تحت انضباط خارج شده اند گرفت. و من چند سال مواظبت کردم تا این که سربازان من دارای انضباط شوند و مانند جانوران درنده وحشی نباشند ولی این فرمانده جدید و احمق که فقط در فکر گربه های خود می باشد در ظرف چند روز سربازان مرا مثل جانوران درنده کرد و اکنون من اگر بخواهم انضباط را بر قرار کنم چاره ندارم جز اینکه صدها نفر از سربازان را به قتل برسانم زیرا طور دیگر نمیتوان آنها را وادار باطاعت و انضباط کرد.

در آن روزها که در طیس قتل عام و چپاول ادامه داشت کاپتا ثروتمندتر و فربه تر می شد و می شنیدم که از ادامه آن وضع ابراز مسرت میکرد و می گفت ارباب من اگر این وضع تا موقع طغیان رود نیل (تا اول پاییز - مترجم) ادامه داشته باشد من یکی از بزرگترین ثروتمندان مصر خواهم شد برای اینکه سربازان زر و سیم و اشیاء نفیس را که بسرقت می برند به میخانه می آورند و در ازای بهای آشامیدنی بمن می پردازند و اکنون چند اطاق از اطاق های خصوصی میخانه من پر از اشیای مسروق گردیده است و قصد دارم به محض اینکه خروج از طیس آزاد گردید این اشیاء را بوسیله کشتی به کشورهای خارج حمل نمایم و در آنجا بفروش برسانم.

هیچ یک از سربازان سیاهپوست و شردن و دزدها و اشرار مصری نمیتوانستند در میخانه کاپتا مبادرت به سرقت نمایند یا این که آشامیدنی او را برایگان بنوشند برای این که میدانستند که میخانه مزبور تحت حمایت سربازانی است که هورم هب آنجا گماشته است و دزدها و سربازان مست بعد از ورود به میفروشی اول بهای نوشیدنی را می پرداختند و بعد کاپتا و مریت بآنها آشامیدنی میدادند.

کاپتا هم بخوبی از سربازان که مستحفظ میفروشی بودند نگاهداری میکرد و پیوسته آنها را سیر و مست می نمود تا اینکه از روی صمیمیت حفاظت میفروشی او را بر عهده بگیرند.

در سومین روز کشتار بر اثر وفور لاشه ها در طیس امراض بروز کرد و آنقدر بیماران بمن رجوع نمودند که داروهای من تمام شد و دیگر دارو بدست نمی آمد.

من اگر پنج برابر بهای داروها زر میپرداختم نمی توانستم دارو بدست بیاورم و به بیماران گفتم که برای معالجه شما دوا ندارم ولی میتوانم دستورهائی بشما بدهم که اگر طبق آن عمل کنید شاید معالجه شوید.

در شب چهارم از بس افسرده بودم برای نوشیدن به میفروشی کاپتا رفتم و پس از نوشیدن همانجا خوابیدم. و صبح مریت مرا از خواب بیدار کرد و من باو گفتم زندگی مانند شبی است سرد که انسان آتش برای افروختن نداشته باشد و در این شب سرد دو موجود تنها و غمگین که در کنار هم بسر ببرند ممکن است از حرارت بدن یکدیگر استفاده نمایند و گرم شوند ولو چشم های آنها بدروغ نسبت به دیگری ابراز دوستی کند.

مریت گفت سینوهه تو چگونه میدانی که چشم های من بتو دروغ میگوید؟ اگر من بتو دروغ می گفتم و بتو علاقه نداشتم دیشب بعد از این که تو خوابیدی من کنار تو استراحت نمی کردم و من بتو دروغ نمی گویم ولی تو به مناسبت اینکه یک مرتبه از زنی دروغ شنیدی و او تو را فریب داد حاضر نیستی قبول کنی ممکن است زنی تو را دوست داشته باشد و این لجاجت است.

بعد مریت گفت سینوهه از روزی که من تو را دیده ام حس میکنم که تو نسبت به زنها بدگمان هستی و این بدگمانی تو ناشی از این است که طبق گفته خودت یک زن زیبا و فلز پرست بتو خیانت کرد و هر چه داشتی از تو گرفت و تو را وادار نمود که از مصر بروی و چند سال در کشورهای دیگر زندگی کنی و آیا تو نمی توانی امروز که در این شهر که هرچیز طور دیگر شده و سقف اطاق جای کف آن را گرفته و درها معکوس باز می شود حساب گذشته را با این زن تصفیه نمائی تا این که بدبینی تو نسبت به زن ها از بین برود؟





من آن موقع به مریت جواب ندادم ولی وقتی که از میخانه خارج شدم تا این که به خانه مراجعت کنم و از بیماران بدون دوا مواظبت نمایم گفته آن زن مرا منقلب کرد.

من در آن موقع در فکر ثروت و خانه خود نبودم حتی فکر دارائی پدر و مادرم را نمیکردم ولی از یک چیز بسیار متالم بودم و آن این که نفرنفر حتی قبور مادر و پدرم را از من گرفت و والدین بدبخت من بعد از این که یک عمر برای تربیت من رنج کشیدند عاقبت بدون قبر ماندند و این درد برای من تسکین ناپذیر بود و هرچه می کوشیدم که این یکی را فراموش کنم از عهده بر نمیآمدم.

در راه تا وقتی که بخانه رسیدم میگریستم زیرا نمیدانستم که آیا باید انتقام خود را از نفرنفر بگیرم یا نه؟ برای من گرفتن انتقام از آن زن اشکال نداشت و همین قدر که به چند نفر از سربازان قدری فلز میدادم آنها میرفتند و آن زن را بقتل میرسانیدند ولی من نمیخواستم که وی کشته شود و من قتل آن زن را برای گرفتن انتقام یک قصاص کوچک و بدون اهمیت میدانستم و هر دفعه که بیاد می آوردم که برای مومیائی کردن لاشه پدر و مادرم مجبور شدم که مدتی در خانه اموات، من که پزشک فارغ التحصیل دارالاحیات بودم شاگردی کنم و عهده دار کثیف ترین و پر زحمت ترین کارها گردم و مسئول این بدبختی نفرنفر بود خون در عروق من می جوشد.

من می توانستم از گرفتن انتقام از آن زن صرف نظر کنم ولی در آن صورت یک انسان مثل تو ای کسی که این کتاب را میخوانی نبودم بلکه مانند خدای تو میشدم و من نمیتوانم خدای تو باشم.

زیرا کسی که انسان است روح دارد و کسی که دارای روح است از خدعه و آزار دیگران رنج می برد و کینه آنها را بردل میگیرد و نمیتواند کینه را فراموش نماید و فقط خدایان هستند که میتوانند رنج ببینند و آزار بکشند ولی کینه نداشته باشند.

در حالی که من فکر میکردم که چگونه می توانم از آن زن انتقام بگیرم بطوری که وی دیگر نتواند جوانهای دیگر چون مرا در عهد شباب فریب بدهد وضع طبس بدتر شد.

سربازها که تا آن موقع متعرض مردم می شدند طوری جسور گردیدند که بصاحب منصبان خود حمله نمودند و شلاق را از دستشان گرفتند و بر فرقشان کوبیدند و طوق زر را از گردنشان خارج کردند و غصب نمودند.

یکی از صاحب منصبان در صدد برآمد که برای استرداد طوق زرین خود پیکار کند و سربازهای سیاهپوست با نیزه بوی حمله ور گردیدند و لحظه دیگر لاشه صاحب منصب مزبور بر زمین افتاد.

در همانروز از طرف فرعون مردی بخانه من آمد و به هورمهب گفت برخیز و با من به کاخ فرعون بیا زیرا فرعون تو را خواسته است.

هورمهب برخاست و خود را شست و بطرف کاخ سلطنتی روان شد و من از مذاکرات فرعون و هورمهب بعد، بر اثر صحبتی که هورمهب نمود مطلع شدم.

فرعون وقتی هورمهب را دید باو گفت سکنه شهر طبس را مانند مرغابی بقتل می رسانند و بسیاری از زنها مورد تجاوز سربازهای سیاهپوست قرار گرفته اند و اینک کار بجائی کشیده که سربازان افسران خود را میزنند و بقتل میرسانند و از فرمانده ارتش برای جلوگیری از آنها کاری ساخته نیست و من ترا مثل گذشته فرمانده ارتش میکنم تا این که امنیت و انضباط را برقرار نمائی.

هورمهب گفت ای احناتون تو خود خواستی که این طور شود و اینطور شد.

فرعون گفت من نمیخواستم که این طور شود و من نگفته بودم که مردم را بقتل برسانند و اموال آنها را به یغما ببرند و بزنها تجاوز کنند بلکه گفته بودم که بدون خونریزی آمون را سرنگون نمایند.

هورمهب گفت وقتی تو بیک نفر میگوئی که یک خمره شراب بنوشد ولی مست نشود حرفی میزنی که دور از عقل است زیرا وی بعد از اینکه یک خمره شراب نوشید مست خواهد شد. و اینطور هم که تو میخواستی آمون را سرنگون نمائی نتبجه اش همین است که می بینی.

احناتون گفت اینک برو و امنیت و انضباط را برقرار کن.





هورمهب گفت این کار از من ساخته نیست مگر این که برای مدت ده روز بمن اختیارات کامل یعنی اختیاراتی مانند اختیارات خود بدهی.

فرعون گفت آیا خدای آمون را سرنگون خواهی کرد؟ هورمهب گفت سرنگون کردن خدای آمون برای ادامه سلطنت تو لازم می باشد چون تو اگر او را سرنگون نکنی بعد از این نخواهی توانست در مصر سلطنت نمائی و وقایع چند روز اخیر وضعی بوجود آورده که یا تو باید سلطنت کنی یا آمون خدائی کند.

فرعون گفت پس مواظب باش هنگامی که به معبد آمون حمله میکنی کاهنان آن معبد بقتل نرسند.

هورمهب گفت من قبل از اینکه به معبد حمله کنم باید سربازان را که وحشی شده اند بر جای خود بنشانم و پس از این که نوبت حمله به آمون رسید بتو خواهم گفت چه خواهیم کرد.

فرعون طوق و شلاق فرماندهی را به هورمهب داد و امر کرد که ارابه مخصوص وی را بسواری فرمانده ارتش اختصاص بدهند.

هورمهب قبل از این که شروع به کار کند یکصد نفر از سربازانی را که می شناخت برای جلادی انتخاب نمود و بدست هر یک از آنها یک شمشیر داد و بعد آنها را در محلات شهر تقسیم کرد بطوری که بهر محله پنج جلا داد رسید.

سپس امر نمود که نفیر بنوازند و تمام سربازها را احضار کنند. عده ای از سربازان که نسبت به هورمهب وفادار بودند پس از اینکه شنیدند که وی فرمانده ارتش شده بعد از شنیدن صدای نفیر اطراف هورمهب جمع شدند و وی دارای پانصد نفر سرباز شد.

ولی این پانصد نفر دارای ارابه های جنگی هم بودند و بعد هورمهب با این عده در شهر بحرکت در آمد و هر سربازی را که در حال غارت میدید در همان حال بوسیله جلا دادان بچوب می بست و هر سرباز که مرتکب قتل میشد بیدرنگ بوسیله یکی از جلا دها سر از پیکرش جدا می گردید.

بهر نسبت که هورمهب در شهر جلو میرفت دسته های سرباز که از غارت صرف نظر میکردند باو ملحق میشدند و او در عقب خود در خیابانها و چهارراهها ساخلو می گماشت و میگفت که بقیه اشرار و غارتگران را که در آن محله بودند دستگیر کنند و قاتلین را بی درنگ به قتل برسانند.

هورمهب تا بامداد در محلات طبس گردش میکرد و بهر نسبت که جلو می رفت محلات قرین امن و آرامش می گردید و هر چه بامداد نزدیک تر میشد دسته های دزدان و اشرار مثل سیاهی شب نزدیک طلوع فجر رو به کاهش می نهاد.

وقتی روز دمید هورمهب بوسیله جارچی ها اخطار کرد که شب قبل فقط کسانی که مرتکب قتل می شدند اعدام میگرددند ولی از این به بعد اگر کسی مبادرت به سرقت کند یا اینکه نسبت بزنی تجاوز نماید به قتل خواهد رسید.

تا نیمه روز هم جلا دادان سرهای سیاهپوستان را از پیکر جدا میکردند زیرا سربازان سیاهپوست هنوز حاضر نبودند قبول کنند که وضع عوض شده و دوره خود سری گذشته است. ولی بعد از نیمه روز سربازان سیاه متوجه گردیدند که چاره ای غیر از تسلیم و مراجعت به خانه سربازها (سرباز خانه - مترجم) ندارند. معهذاً هر سرباز را قبل از ورود به سرباز خانه معاینه میکردند و اگر میدیدند که لباس وی خونین است او را به جلا داد می سپردند تا اینکه سر از پیکرش جدا کند.

من یقین دارم که هورمهب فقط برای برقراری انضباط سیاهپوستان را اینطور به قتل نمی رسانید بلکه چون یک مصری بود از اینکه سیاهپوستان مصری ها را قتل عام میکردند بر خود می پیچید و میخواست که از آنها انتقام بگیرد.

آن روز وقتی شب فرا رسید طبس امن و آرام شد، ولی طوری کشتار و غارت و ویرانی مردم را متاثر کرده بود که چراغها را نیفروختند و از خانه های عمومی صدای موسیقی سربانی بگوش نرسید.

ولی میخانه های در آن طغیان و ناامنی ویران نشده بودند آن شب خوب کسب کردند و کاپتا درست میگفت که شغل او کسبی است که هرگز تعطیل نمیشود زیرا مردم هم هنگام شادی می مینوشند و هم موقع بدبختی.

از بامداد روز دیگر هورمهب کشتی ساز و نجارها را احضار کرد و عده ای کثیر از کارگران را مامور نمود که یک قسمت از خانه های نیمه ویران اغنیاء را خراب کنند و کشتی های فرسوده را اوراق نمایند تا اینکه از چوب خانه ها و کشتی ها بتوان برای ساختن منجنیق و نردبان و برج متحرک استفاده کرد.





چون هورم‌هب میدانست که بعد از اینکه کاهنان معبد آمون دانستند که فرعون شکست خورده و نتوانسته معبد آنها را بگیرد و خدایشان را سرنگون کند مذاکره با آنها فایده ندارد. زیرا چنان مغرور شده‌اند که محال است راضی به تسلیم شوند و چاره‌ای نیست جز اینکه مطابق فن جنگ معبد را مورد حمله قرار بدهد و حصار مزبور را بگشایند.

آن روز تا بامداد روز دیگر از شهر طیس صدای کلنگ و چکش برخاست و بهر نسبت که کارگران از کشتی‌ها چوب می‌آوردند نجارها و کشتی‌سازها مبادرت به ساختن نردبان و منجیق و برج متحرک و قوچ سر می‌کردند. (قوچ سر عبارت بود از تیرهای بزرگ و سنگین که سر آنها را مثل سر قوچ یا گاو میتراشیدند و از ده تا بیست نفر تیر مزبور را می‌گرفتند و میدویدند و محکم به دروازه‌ها میکوبیدند تا آنها را بشکندند و وارد قلعه شوند - مترجم).

در یک شبانه روز پنج برج جنگی و مقداری نردبان و چهار منجیق و چند قوچ سر ساخته شد و روز بعد سربازان هورم‌هب از پنج طرف علیه معبد آمون شروع به حمله نمودند.

کاهنان معبد که پیش‌بینی نمی‌کردند که معبد آنها مورد محاصره قرار بگیرد خود را برای راندن مهاجمین آماده نکرده بودند. و در این گونه مواقع از بالای حصار بر سر مهاجمین آبجوش و روغن داغ فرو می‌ریزند ولی کاهنان در آنموقع نه آب جوش داشتند و نه روغن داغ.

وقتی درهای معبد بر اثر ضربات قوچ سر طوری لرزید که کاهنان دانستند درهم شکسته خواهد شد نفیر زدند تا این که اطلاع بدهند که دیگر مردم مقاومت نمایند زیرا میدانستند که آمون بقدر کافی قربانی دریافت کرده و بقیه مردم باید زنده باشند تا اینکه در آینده بتوانند باز خدای آمون را زنده کنند.

زیرا اگر همه مومنین از بین بروند دیگر کسی باقی نماند تا اینکه خدای مزبور را زنده کند.

بعد از ترک مقاومت درهای معبد را گشودند و مردم که از توقف در معبد به تنگ آمده بودند با خوشوقتی بخانه‌های خود رفتند. باین ترتیب هورم‌هب بدون خونریزی معبد آمون را اشغال کرد و اطبای دارالحیات را به شهر فرستاد تا این که بیماران را معالجه نمایند ولی وارد خانه اموات که آنهم یکی از موسسات معبد بود نشد برای اینکه افراد زنده نباید وارد خانه مرگ شوند مگر آنهایی که جزو کارکنان خانه مزبور هستند یا اینکه اموات خود را می‌آورند که مومیائی کنند یا لاشه‌های مومیائی شده را تحویل بگیرند. بعد از این که دروازه‌های معبد مفتوح شد کاهنان با عده‌ای از نگهبانان معبد که بآنها ماده مخدر تزریق کرده بودند تا اینکه درد را احساس نکنند در قسمتی که مجسمه آمون آنجا بود مقاومت نمودند.

آنوقت جنگ در معبد بین نگهبانان و کاهنان از یک طرف و سربازان هورم‌هب شروع شد و این جنگ تا عصر ادامه یافت.

تمام نگهبانان معبد بقتل رسیدند و عده‌ای از کاهنان نیز مقتول شدند و فقط کاهنان درجه اول باقی ماندند.

آنوقت هورم‌هب نفیر زد و جنگ را متوقف کرد و به کاهنان گفت من با خدای شما خصومت ندارم زیرا مردی هستم سرباز و مرا با خدایان نه دوستی است نه دشمنی. من فکر میکنم که اگر مجسمه خدای شما در این معبد بدست نیاید بهتر است و خود شما می‌توانید که مجسمه او را از بین ببرید و در این صورت من متهم بقتل خدای شما نخواهم گردید. و من باندازه یک میزان بشما وقت میدهم که در این خصوص فکر کنید و تصمیم بگیرید. و بعد از آن مبادرت بحمله خواهم کرد برای اینکه من سرباز هستم و باید امر فرعون را اجراء کنم و اگر شما بعد از یک میزان مجسمه خدای خود را از بین ببرید و بخواهید از معبد خارج شوید هیچ کس مزاحم شما نخواهد گردید و فقط ما دقت می‌کنیم که شما زر و سیم معبد را که متعلق به خدای فرعون است با خود نبرید.

کاهنان گفتند بسیار خوب و ما یک میزان دیگر جواب خود را خواهیم گفت.

بعد از اینکه یک میزان گذشت کاهنان از مکان خود خارج شدند و به هورم‌هب گفتند که وارد شود و وی بعد از ورود مجسمه خدای آمون را ندید و دانست که کاهنان مجسمه مزبور را در هم شکسته قطعات آن را با خویش از معبد خارج میکنند تا اینکه بتوانند بگویند که آمون غیبت کرد ولی در آینده آشکار خواهد شد.

هورم‌هب درهای گنج معبد را مهرموم کرد و حجاران را مامور نمود که اسم آمون را از روی سنگهای معبد حذف کنند و بجای آن نام آتون را بنویسند.





بعد بوسیله جارچیان باطلاع مردم رسانید که آمون از بین رفت و بجای او آتون از امروز ببعدهای مصر است. مردم بعد از اینکه دانستند که جنگ و خونریزی تمام شد از منازل خارج گردیدند و هنگام شب طبس مثل موقعی که امنیت برقرار بود با چراغ‌ها روشن شد.

بر اثر برقراری امنیت و صلح و آغاز خدائی آتون تفاوت بین سفید و سیاه از بین رفت و من خود بارها دیدم که اغنیاء سیاهپوستان را به خانه خود دعوت میکردند. همان شب هنگامی که برای مراجعت بخانه از شهر عبور میکردم دو واقعه را دیدم که فراموش نمیکنم.

یکی اینکه مشاهده کردم مردی از طبقه اشراف در کوچه‌ای از سیاهپوستی دعوت میکند که به خانه او برود و با او غذا تناول نماید و دیگر اینکه یکی از نگهبانان معبد آمون را مشاهده کردم که مجروح کنار خیابان افتاده بود و نام آمون را بر زبان می‌آورد ولی مردم ریختند و مغزش را با سنگ متلاشی کردند و زنها اطراف لاشه او رقصیدند و همان‌ها که مغز سر آن مرد را با سنگ متلاشی کردند که چرا نام آمون را بر زبان آورده ده روز قبل اگر کسی به آمون توهین می‌کرد او را بقتل می‌رسانیدند.

من هنگامی که می‌خواستیم بسوی خانه خود بروم این دو منظره را دیدم و سر را با دو دست گرفتم و بفکر فرو رفتیم چون فهمیدم محال است روزی خدائی بیاید که بتواند جهالت و حماقت مردم را از بین ببرد و آنوقت بجای این که بطرف خانه بروم عازم دکه دم تمساح شدم.

آنشب شبی نبود که من بتوانم بخانه بروم زیرا از جهالت نوع بشر و اعتقاد سست آنها بسیار متأثر بودم و راه دم تمساح را پیش گرفتم که با نوشیدن و صحبت با مریت خود را تسلی بدهم. وقتی آنجا رسیدم سربازانی که مستحفظ میکده بودند و از مناسبات دوستانه من با هورم‌هب اطلاع داشتند اطرافم را گرفتند و بمن گفتند مریت بما گفته که تو باید از یک نفر انتقام بگیری و نظر باینکه میدانیم که تو از دوستان هورم‌هب هستی و چون میخانه به غلام سابق تو کاپتا تعلق دارد حاضریم که انتقام تو را بگیریم.

من از مریت سوال کردم که آیا تو باین‌ها گفتی که برای گرفتن انتقام خود را در دسترس من بگذارند؟ آن زن گفت بلی و من عقیده دارم که اگر امشب بگذرد و تو انتقام خود را از آن زن که گفتی تو را فریب داد و بدبخت کرد نگیری دیگر این فرصت را بدست نخواهی آورد برای اینکه از فردا وضع طبس عادی میشود ولی امشب هنوز غیر عادی است و هر کس که با دیگری خصومت دارد میتواند از وی انتقام بگیرد.

به سربازان گفتم با من بیایید ولی بهوش باشید که شما امشب از فرمان هورم‌هب اطاعت می‌کنید و اگر بخواهید بر خلاف فرمان او رفتار نمائید سرهای شما از پیکر جدا خواهد شد و من امشب فقط امر هورم‌هب را به شما ابلاغ مینمایم.

این حرف را زدم که سربازان بترسند و از اطاعت امر من سرپیچی ننمایند. سربازها گفتند مطمئن باشد که ما بر خلاف دستور شما که میدانیم امر هورم‌هب است رفتار نخواهیم کرد گفتم دیگر اینکه کسی نباید مرا ببیند و بشناسد و شما ماذون نیستید که نام مرا بر زبان بیاورید بلکه اگر از شما توضیحی خواستند بگوئید که از جانب خدای آتون آمده‌اید تا اینکه از دشمنان او انتقام بگیرید اینک قدری صبر کنید تا یک تخت روان بیاورند و من سوار آن بشوم و با شما بیایم.

کاپتا غلام سابق من شخصی را برای آوردن تخت‌روان فرستاد و بعد از یک میزان یک تخت‌روان آوردند و من سوار شدم و باتفاق سربازان براه افتادم تا اینکه بدرج خانه نفرنفر نرسیدم.

در آنجا من بسربازان گفتم در این خانه زنی است که از همه زنهائی که آنجا هستند زیباتر است و شما در نظر اول او را از زیبائی و شکوه وی خواهید شناخت و بشرط اینکه بعد از مشاهده سر تراشیده‌اش عاشق او نشوید بروید و او را این‌جا بیاورید و اگر مقاومت کرد یک کعب نیزه باو بزنید که سکوت کند و دست از مقاومت بردارد ولی زنهار که نسبت باو بدرفتاری ننمائید و اگر هورم‌هب بداند که شما با این زن بدرفتاری کرده زیبائی او را از بین برده‌اید همه را بقتل خواهد رسانید.

از درون خانه نفرنفر صدای آواز و ساز بگوش میرسید و عده‌ای از مشتریان مست در آن خانه که یک خانه عمومی بود عربده می‌کشیدند.





وقتی سربازها در زدند خدمه خانه نخواستند که در را بروی آنها بگشایند زیرا فکر کردند که سربازان مزبور قادر بتادیه فلز برای تفریح با زنها نیستند. لیکن سربازها با جبار وارد خانه گردیدند و آنهائیکه در خانه مشغول تفریح بودند گریختند و طولی نکشید که من دیدم یکی از سربازها نفرنفرنفر را در یک پارچه سیاه پیچیده بطرف تختروان من می آورد.

و قتی من آن زن را با پارچه سیاه دیدم تصور کردم که وی مرده و سربازان لاشه او را نزد من می آورند ولی بعد از اینکه زن را در تخت روان کنار من گذاشتند و من او را معاینه کردم دیدم زنده است ولی بی هوش شده و مثل گذشته زیبا میباشد و سر تراشیده اش میدرخشد.

بهریک از سربازها قدری سیم دادم و آنها را مرخص کردم و قصدم این بود که سربازها ندانند که من کجا میروم. آنگاه بغلامانی که حامل تختروان بودند گفتم که مرا بخانه ام که در خیابانی نزدیک معبد خدای سابق آمون است برسانید. و خانه من آنجا نبود ولی میخواستم که آدرس عوضی بغلامان بدهم و بعد آنها را مرخص کنم.

در خیابانی نزدیک معبد سابق آمون تختروان را متوقف کردم و به غلامان گفتم آنرا بر زمین بگذارند. خود از تختروان خارج شدم و نفرنفرنفر را که در پارچه ای سیاه پیچیده شده بود از تخت روان خارج کردم و مزد غلامان را دادم و آنها را مرخص نمودم.

پس از این که رفتند نفرنفرنفر را که هنوز بیهوش بود بلند کردم و بطرف خانه اموات براه افتادم. بعد از اینکه بانجا رسیدم در زدم و چند نفر از کارکنان خانه مرگ آمدند و در را گشودند و تا مشاهده کردند که من بظاهر مرده ای آورده ام شروع به ناسزاگوئی نمودند و گفتند مگر اینروزها کار ما رواج ندارد که تو هم برای ما مرده می آوری؟ گفتم این مرده که من برای شما آورده ام با اموات دیگر فرق دارد... بیائید و نگاه کنید.

کارکنان مومیائی کردن اموات مشعل آوردند و وقتی نظر به نفرنفرنفر انداختند طوری مشعوف شدند که خندیدند و من بعد از سالها که خنده کارکنان خانه مرگ را نشنیده بودم از صدای خنده آنها لرزیدم.

یکی از آنها به نفرنفرنفر نزدیک گردید و دست را روی سینه او نهاد و گفت پناه بر آمون... این زن هنوز گرم است.

گفتم اگر میخواهید آسوده بکار خود ادامه بدهید و کسی متعرض شما نشود نام آمون را نبرید برای اینکه خدای آمون وجود ندارد و بجای او از امروز آتون در مصر خدائی میکند. و اما اینزن بطوری که حس میکنید گرم است و من او را بشما وامیگذارم که از وی بخوبی مواظبت نمائید و طوری بدنش را مومیائی کنید که هرگز فاسد نشود و طوق زرین و جواهر او برای اجرت شما کافی است. وقتی خدمه خانه مرگ دانستند که آن زن زنده است فهمیدند من چه میگویم و یکی از آنها گفت اگر من بدانم که تو ای مرد ناشناس پیرو خدای جدید مصر هستی من خدای جدید را ستایش خواهم کرد زیرا از روزی که خود را شناخته ام در این جا بسر میبرم و پیوسته با زنهائی که از زمستان سردتر هستند هم آغوش شده ام و هرگز اتفاق نیفتاده که یکزن زنده را در آغوش بگیرم و اینک ببرکت وجود تو من و دیگران می توانیم با یکزن زنده تفریح کنیم و اطمینان داشته باش که تا مدت هفتاد بار هفتاد روز او را در این جا نگاه خواهیم داشت و اگر روزی کسی از ما باز خواست کند چرا یکزن زنده را در این جا نگاه داشته اید خواهیم گفت که ما او را مرده تحویل گرفتیم ولی وی بعد از اینکه وارد آب نمک گردید بجان آمد.

من میدانستم که کارکنان خانه اموات که در تمام عمر از تفریح با زن محروم هستند و بواسطه بوئی کریه که از بدن آنها استشمام می شود آنها را بخانه های عمومی طبس راه نمی دهند، محال است که بگذارند نفرنفرنفر از آنجا خارج شود.

باین ترتیب من انتقام پدر و مادر خود را از نفرنفرنفر گرفتم و اکنون میگویم با اینکه انتقام لذت دارد و شرابی است که انسان را مست میکند ولی مستی آن زود از بین میرود و نمیدانم چرا بعد از اینکه انتقام گرفته شد پشیمانی بوجود میآید و منتقم بخود میگوید ایکاش انتقام نگرفته بودم.

در آنموقع که من نفرنفرنفر را به کارکنان خانه مرگ تسلیم کردم برای اینکه خود را تسلی بدهم بخویش میگفتم که من اینکار را برای نجات جوانان در آینده میکنم زیرا تا روزی که اینزن زیبا و آزاد است جوانانی ساده و محجوب چون مرا هنگامیکه جوان بودم بدبخت خواهد کرد.





بعد از اینکه بمیکده دم تمساح مراجعت کردم مریت بطرف من آمد و دستم را گرفت و نشانید و گفت سینوهه برای چه غمگین هستی؟

گفتم برای اینکه زنها همه وقت سبب بدبختی ما میشوند. وقتی ما را عاشق خود میکنند گرفتار مغاک سیه‌روزی مینمایند و هنگامیکه ما از آنها انتقام میکشیم باز خود را بدبخت مبینیم.

مریت گفت این طرز فکر تو ناشی از این استکه هنوز کسی را نیافته‌ای که بخواهد تو را نیک بخت کند.

گفتم من از خدایان مصر و از خدایان تمام مللی که بکشورهای آنان سفر کرده‌ام درخواست می‌نمایم که مرا از خطر کسانیکه قصد دارند سعادت‌مند کنند مصون بدارد زیرا فرعون هم میخواست ملت مصر را سعادت‌مند کند و اکنون لاشه‌های مقتولین فضای طبس را متعفن کرده است.

در این موقع مریت یک پیمانہ دم تمساح بدست من داد و گفت بنوش... تا اینکه اندوه از خاطرات برود.

من دم تمساح را نوشیدم و همینکه از گلویم پائین رفت حس کردم که فکرم عوض شد و دیگر به نفرنفرنفر نمایان‌بشیدم بلکه در فکر مریت بودم.

باو گفتم مریت من امشب بتو خیلی احتیاج دارم زیرا انتقامی که من امشب از آنزن گرفتم حساب مرا با زنها تصفیه کرد.

مریت گفت سینوهه اگر میخواهی بدانی زنی تو را دوست میدارد یا نه او را بوسیله زر و سیم یا هدایائی که باید در آینده باو بدهی آزمایش کن. ممکن است زنی امروز از تو زر و سیم نگیرد ولی با تو تفریح میکند تا اینکه در آینده هدایای بزرگتر از تو دریافت نماید یا اینکه مثل نفرنفرنفر تو را وادارد که همه چیز خود را باو بدهی.

یگانه وسیله آزمایش محبت یکزن نسبت بیکمرد این است که او نه امروز از تو زر و سیم برای تفریح بگیرد و نه انتظار داشته باشد که در آینده چیزی از تو دریافت کند آیا تو در زندگی باین زن برخورد کرده‌ای و وی حاضر شد که با تو تفریح کند. گفتم آری... من در زندگی با یکزن آشنا شدم که از من زر و سیم نپذیرفت لیکن حاضر نشد با من تفریح کند.

مریت گفت پس آنزن تو را دوست نمیداشت گفتم او خدای خود را دوست میداشت و میگفت که باید دوشیزگی خویش را بخدا تقدیم نماید.

مریت در آنشب مرا بیکی از اطاقهای خصوصی دکه برد و آنگاه حصیر خود را گسترد تا اینکه من بتوانم روی آن بخوابم.

چرا مردها وقتی زنی را دوست میدارند خود را فراموش میکنند و عوض میشوند و بیاد نمی‌آورند که در گذشته عهد کرده بودند که با هیچ زن تفریح نمایند.

آیا کسی هست که بتواند بگوید وقتی یکزن زیبا را دید و مشاهده نمود که آن زن وی را دوست میدارد بعهد خود در گذشته راجع بزنها کرده بود وفادار میماند.

من تصور میکنم همانطور که روغن آتش ضعیف را تند میناید یکزن زیبا هم آتش مرد را طوری تند میکند که وی در آن حرارت تمام عهدی را که در گذشته راجع بزنها کرده بود میسوزاند.

من میان‌بشیدم که اگر روزی فرعون بمن بگوید سینوهه تو علوم خود را بمن بده و مردی نادان باش و من در عوض تاج سلطنت خود را بتو میدهم من این معامله را نمی‌پذیرفتم زیرا میدانستم زندگی کردن با نادانی ولی انسان فرعون باشد بدون ارزش است. ولی اگر مریت بمن میگفت سینوهه تو علوم خود را بمن بده و پس از این مردی نادان باش و در عوض همه شب با تو خواهم بود من این معامله را میپذیرفتم زیرا میدانستم که بزرگترین سعادت‌ها بسر بردن با زنی است که مرد او را و وی مرد را دوست داشته باشد.

در آنشب فکر میکردم که بی‌جهت از دریاها سفر کرده‌ام و بدون فایده بسوریه و بابل و هاتی و کرت رفتم که در آن کشورها سعادت بدست بیآورم و سعادت‌تی که من در جستجوی آن بودم نه در دریا وجود داشت و نه در بابل و هاتی و جاهای دیگر. بلکه این سعادت بسربردن با یکزن بود که در شهر خود من طبس میزیست.





ولی این را هم باید گفت که انسان باید از دریاها سفر کند و کشورهای دیگر را ببیند تا اینکه بفهمد سعادت‌ی که وی طلب میکند در جاهای دیگر وجود ندارد بلکه در وطن خود او یافت می‌شود.

تا انسان بر اثر راه‌پیمائی همانطور که من در بابل هنگام فرار پیاده رفتم خسته نشود قدر نشستن و استراحت را نمیداند و کسب سعادت از زنی که مرد را دوست میدارد محتاج این است که قبل از آن انسان محرومیت را تحمل کرده باشد.

روز بعد وقتی من از خواب بیدار شدم مریت بمن تبسم میکرد. و بمن گفت سینوهه اگر من تو را برای زر و سیم دوست میداشتم و محتاج فلز تو بودم میگفتم مرا از این جا بخانه خود ببر تا اینکه بتوانم در آنجا آسوده زندگی کنم. لیکن من احتیاجی به فلز تو ندارم و تو را برای زر و سیم نمیخواهم و بهمین جهت در اینجا میمانم.

گفتم مریت اگر تو مرا دوست میداری برای چه بخانه من نمی‌آئی که پیوسته در آنجا منزل کنی؟ زن گفت من بدو دلیل بخانه تو نمی‌آیم. یکی اینکه رواج این جا بسته بمن است زیرا فقط من می‌توانم نوشابه دم تمساح را تهیه کنم و راز تهیه این آشامیدنی را بروز نخواهم داد تا اینکه رقیب بازرگانی نداشته باشم لذا نمیتوانم از اینجا بروم و در منزل تو سکونت کنم.

دیگر آن که تجربه شده که زن و مردی که یکدیگر را بدون احتیاجات مادی دوست میدارند بهتر است که دور از هم زندگی کنند تا اینکه هرگز آتش دوستی آنها خاموش نشود.

من اگر در خانه تو زندگی کنم بعد از گذشتن یک فصل یا دو فصل مانند یکی از اشیاء خانه تو خواهم شد و تو بعد از اینکه وارد خانه میشوی میل نخواهی داشت که نظری بمن بیندازی ولی اگر دور از هم زندگی کنیم تو پیوسته مرا دوست خواهی داشت.





فصل سی و یکم

اخناتون فرعون مصر

آن روز هورم‌هب نزد فرعون رفت و باو اطلاع داد که خدای آمون سرنگون شد و از بین رفت و بجای او خدای آتون برقرار گردید و فرعون او را بطور ثابت فرمانده ارتش کرد و باو گفت که قصد دارد فردا برای زیارت معبد آتون برود ولی امشب از دوستان خود در کاخ سلطنتی پذیرائی خواهد نمود.

هورم‌هب راجع بمن با فرعون صحبت کرد و گفت این پزشک همان است که وقتی تو ولیعهد بودی با تو در صحرا بسر برد و فرعون مرا بخاطر آورد و به هورم‌هب گفت امشب که برای حضور در ضیافت می‌آئی او را هم با خویش بیاور.

آنوقت هورم‌هب راجع بمن اطلاعاتی بفرعون داد که قسمتی از آن جنبه اغراق داشت و گفت این طبیب مصری در جهان نظیر ندارد و دارای تمام علوم طبی مصر و کشورهای خارج میباشد و تا امروز صدها تن از بیماران و مجروحین را از مرگ نجات داده است.

اخناتون فرعون ما بیشتر مایل شد که مرا ببیند و بدین ترتیب من برای اولین مرتبه بعنوان یک مدعو در ضیافت فرعون حضور بهم رسانیدم. و نیز وقتی که وارد کاخ فرعون شدم برای مرتبه اول زنهای مصر را با مد جدید تابستانی در آنجا دیدم. (اسم اولیه این فرعون آمون‌هوتپ چهارم بود و اسم اولیه نشان میدهد که او آمون را دوست میداشت ولی بعد به آتون عقیده پیدا کرد و اسم خود را اخناتون گذاشت یعنی دوستدار آتون و او آتون را خدای واحد و نادیده میدانست و بدرگاه خدای واحد و نادیده مناجات میکرد - مترجم).

این مد بسیار زیبا بود و زنهای جامه‌های خود را طوری دوخته بودند که جالب بنظر می‌رسید و دیگر اینکه در آن ضیافت زنهای دور چشم حلقه سبز بوجود آورده و گونه‌ها و لب‌ها را با رنگ سرخ جگری رنگین کرده بودند.

هورم‌هب مرا نزد فرعون برد و من دیدم که اخناتون که من او را کودک می‌پنداشتم بزرگ شده و مبدل به مرد گردیده ولی صورتش لاغر و استخوانی و چشم‌های او درخشنده بود.

اخناتون لباسی از کتان موسوم به کتان سلطنتی در بر داشت و وقتی مرا دید گفت سینوهه من هنگامی که ولیعهد بودم تو را دیدم و امروز هورم‌هب راجع به علم تو با من صحبت کرد و گفت که در مصر و کشورهای دیگر فنون طب را آموخته‌ای. بعد راجع بمزاج خود صحبت کرد و اظهار داشت مدتی است که من دچار سردرد هستم و هر وقت کسی راجع به چیزی که موافق میل من نیست صحبت میکند سرم بدرد می‌آید و طوری مرا آزار میدهد که نه می‌توانم غذا بخورم و نه بخوابم. و اطباء درد سر مرا با داروهای مخدر تسکین میدهند ولی از این داروها نفرت دارم زیرا میدانم که داروی مخدر حواس را متفرق میکند و مانع از این میشود که من بتوانم با آسودگی راجع بخدای خود فکر کنم... سینوهه... آیا تو آتون را می‌شناسی.

سئوالی که فرعون از من کرد سئوالی خطرناک بود و میباید با احتیاط جواب بدهم. و باو گفتم بلی آتون را می‌شناسم. فرعون پرسید چگونه او را میشناسی گفتم می‌دانم که آتون چیزی است بزرگتر و بالاتر از دانش من و دانش تمام افراد بشر.

فرعون از این جواب خوشوقت گردید و گفت سینوهه پاسخی که تو بمن دادی بهتر از جوابی است که دیگران بمن دادند و اینک بگو که آیا میتوانی بوسیله شکافتن جمجمه مرا معالجه کنی؟

گفتم اخناتون معالجه سردرد تو احتیاج بشکافتن سر ندارد زیرا یک طبیب میتواند بطرز دیگر تو را معالجه نماید و شکافتن سر وسیله‌ایست که اطباء از آن استفاده نمیکنند مگر اینکه هیچ وسیله دیگر برای معالجه وجود نداشته باشد.

فرعون گفت هورم‌هب طوری از تو تمجید کرده است و من چنان از جواب تو راجع به آتون راضی شدم که میل دارم بتو یک منصب بدهم. و بطوری که میدانی سر شکاف سلطنتی که سالخورده بود مرده و جای او خالی است و من تاکنون کسی را بجای او نگماشته‌ام ولی تو بعد از این سر شکاف سلطنتی خواهی شد و از روز ستاره سگ از مزایای این منصب استفاده خواهی کرد و من





میگویم که دارالاحیات تو را باین سمت بشناسد. (در مصر قدیم مانند ایران در دوره هخامنشیان روزها را بنام ستارگان آسمان میخواندند و مقصود از ستاره سگ عبارت از ستاره‌ای درخشان در مجموعه ستارگان موسوم به کلب اکبر است که اسم یکی از ایام در مصر قدیم بود - مترجم).

بعد از این گفته هورم‌هب مرا از فرعون دور کرد و ما به تالار دیگر برای صرف غذا رفتیم و هورم‌هب گفت جای سرشکاف سلطنتی در طرف راست فرعون و خانواده سلطنتی میباشد و هورم‌هب و من آنجا نشستیم.

هنگام صرف غذا من دیدم که فرعون نه گوشت مرغابی و غاز میخورد و نه گوشت گوسفند و گاو و ماهی بلکه یک نان را نصف کرد و شروع بخوردن نمود و بجای شراب در پیمانه او آب ریختند و نوشید و بعد از اینکه سیر شد خطاب به کسانیکه حضور داشتند گفت بملت مصر بگوئید که غذای فرعون اخناتون حقیقت و صلح و نان و آب است. و غذایش فرقی با غذای فقیرترین غلامان مصر ندارد. ولی بعد از آنشب من فهمیدم زیرا خود دیدم که فرعون گوشت مرغابی و غاز و گوسفند و گاو هم میخورد و شراب می‌نوشید ولی در صرف غذا برنامه منظم نداشت و گاهی هوس میکرد که نان و آب بخورد و بیاشامد و گاهی از صرف غذا خودداری می‌نمود.

مدعویین بعد از صرف غذا باطاق دیگر رفتند و در آن جا دیدم که مردی فربه بمن نزدیک شد و من بدو او را نشناختم ولی پس از اینکه نظر به چشم‌های وی انداختم متوجه گردیدم که توت‌مس دوست هنرمند قدیم من میباشد.

از شناسائی او بسیار خوشحال گردیدم و او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و گفتم توت‌مس من برای دیدار تو به دکه‌ای که در گذشته آنجا تو را ملاقات میکردم رفتم ولی بمن گفتند که تو دیگر به آن دکه ورود نمی‌نمائی.

توت‌مس خندید و گفت سینوهه آخر من مجسمه‌ساز سلطنتی شده‌ام و شان من مانع از این می‌باشد که بآن دکه بروم وانگهی دوستانی یافته‌ام که پیوسته برای نوشیدن و خوردن اغذیه لذیذ مرا بمنازل خود دعوت مینمایند و لزومی ندارد که جهت نوشیدن به آن دکه بروم.

گفتم توت‌مس چون تو مجسمه‌ساز سلطنتی هستی لابد مجسمه‌های فرعون را روی ستونهای معبد جدید آتون تو طراحی کرده‌ای؟

توت‌مس گفت ما یک عده مجسمه‌ساز هستیم که باتفاق کار میکنیم و از هنر واقعی آنطور که در کرت مورد توجه است الهام میگیریم و هنگامی که خدای دروغی آمون بر مصر حکومت میکرد ما مجبور بودیم که اصول هنر را زیر پا بگذاریم و در ساختن مجسمه‌ها و طرح تصویرها از قوانین خدای دروغی پیروی نمائیم و اگر قدری منحرف می‌شدیم کاهنان آن خدای کذاب ما را کافر میدانستند و بقتل می‌رسانیدند. و آنها می‌گفتند هر نوع هنر که برخلاف قوانین خدای آمون باشد کفر است و هر هنرمندی که شکلی تصویر کند یا مجسمه‌ای بسازد که با اصول هنری آمون مطابقت ننماید مستوجب قتل می‌باشد و ما هنرمندان واقعی و صمیمی که در هنر عقیده به آزادی داشتیم چون نمی‌توانستیم خود را با محیط تطبیق کنیم و از حماقت پیروان خدای سابق تبعیت نمائیم گرسنگی می‌خوردیم و آبجو می‌نوشیدیم و بعضی از اوقات حتی آبجو هم نصیب ما نمیشد ولی امروز آزاد هستیم و میتوانیم با آزادی مشغول هنر خود شویم و هر چه میخواهیم بوجود بیاوریم.

من توت‌مس را به هورم‌هب معرفی کردم و بوی گفتم اینمرد که مشاهده میکنید یک هنرمند نابغه میباشد و فرعون بهای او را میداند و بهمین جهت وی را مجسمه‌ساز سلطنتی کرده است.

هورم‌هب از دیدن مجسمه‌ساز سلطنتی خوشوقت شد ولی بمناسبت مقام خود زیاد تظاهر بمسرت نکرد لیکن توت‌مس وقتی قیافه و اندام هورم‌هب را دید باو گفت: من خیلی میل دارم که مجسمه تو را بسازم و در معبد آتون خدای جدید نصب کنم زیرا تو نجات دهنده آتون و از بین برنده خدای دروغی آمون هستی و سزاواری که مجسمه تو را در معبد جدید نصب نمایند.

هورم‌هب طوری از این گفته خشنود گردید که صورتش از شادی بر افروخت و من فهمیدم که علت خشنودی وی این است که تا آن روز هیچکس شکل او را نکشیده و مجسمه وی را نتراشیده بود و توت‌مس برای اولین مرتبه کالبد او را روی سنگ مجسم میکرد.





هنگامیکه ما راجع به مجسمه هورم‌هب صحبت میکردیم من دیدم که وی یکمرتبه برخاست و دو دست را بر زانوهای نهاد و رکوع کرد.

توجه ما بسوئی که هورم‌هب به آن طرف رکوع مینمود جلب شد و دیدم که نفرتی‌تی ملکه مصر و زوجه اخناتون می‌آید و لذا ما هم برخاستیم و بطرف ملکه زیبای مصر رکوع کردیم.

نفرتی‌تی مد جدید لباس خانمهای درباری را پوشیده بود و وقتی بما رسید دست را روی سینه نهاد و من دیدم که وی انگشتر و دستبند ندارد زیرا نمیخواست که بوسیله دستبند و انگشتر زیبائی خود را از بین ببرد.

ملکه خطاب بمن گفت سینوهه دستهای من برای پروراندن یک پسر بی‌صبر است زیرا فرعون خواهان یک پسر میباشد که بعد از او بر تخت سلطنت مصر بنشیند و من و او بمناسبت اینکه من پسر نژادهام نگران هستیم و هر دو از خدای کذاب آمون که او را سرنگون کرده‌ایم ولی میدانیم که در کمین ما میباشد بیم داریم. من دو دختر زائیده‌ام ولی تاکنون پسری از من بوجود نیامده و چون شنیدم که تو یک طیب بزرگ هستی و در کشورهای خارج معلومات فراوان بدست آورده‌ای بمن بگو چه موقع یک پسر خواهم زائید.

من سعی کردم که زیبائی وی را فراموش کنم و نفرتی‌تی را با چشم یک پزشک مورد معاینه قرار بدهم و باو گفتم: ای زن فرعون بهتر این است که تو آرزومند زائیدن یک پسر نباشی برای اینکه قسمت خلفی اعضای بدن تو کم عرض میباشد و زنهایی که قسمت خلفی اعضای بدن آنها کم عرض است هرگاه دارای پسر شوند ممکن است که هنگام زائیدن بمیرند.

ملکه گفت با این وصف من خواهان یک پسر هستم و تو باید طبابتی بکنی که من دارای پسر شوم. گفتم ای نفرتی‌تی هیچ کس غیر از آتون نمیتواند فرزندی را که در بطن یکرز بوجود می‌آید از حیث تذکیر و تانیث معلوم نماید و من در کشورهای دیگر اطبائی را دیدم که دعوی داشتند میتوانند برای یکرز پسر یا دختر بوجود بیاورند ولی اکثر اشتباه میکردند و هر دفعه که مشتبه میشدند زائو را متهم مینمودند که طبق دستور آنها عمل نکرده است. و آنها میدانستند دستورهائی که آنها میدهند بقدری دقیق و مشکل است که ناچار زنها بر بعضی از آن دستورها عمل نمی‌نمایند و همین را دستاویز میکردند تا اینکه نادانی خود را پرده‌پوشی نمایند. ولی من بتو دروغ نمی‌گویم و اعتراف میکنم که نمی‌توانم داروئی بتو بخورانم که یک پسر بزائی. لیکن چون دو دختر زائیده‌ای بعید نیست که فرزند سوم تو پسر باشد معهذاً در این قسمت هم قول صریح نمیدهم.

نفرتی‌تی که تبسم کنان حرف‌های مرا میشنید بعد از اینکه صحبت تمام شد افسرده گردید و من فهمیدم که گفته من او را کسل کرده است.

توتمس وقتی دید که ملکه کسل شد وارد صحبت گردید و گفت ای نفرتی‌تی برای چه تو از زائیدن دختر اندوهگین میشوی. تو زیباترین زن جهان هستی و همان بهتر که پیوسته دختر بزائی تا اینکه دخترانت مانند تو زیبا باشند و زیبائی شما جهان را منور نماید. من دختر بزرگ تو را دیده‌ام و میدانم چقدر زیبا است و امروز تمام زنها دربار مصر میکوشند طوری آرایش کنند که شبیه باو بشوند و بسیار میل دارم که مجسمه تو را بسازم تا اینکه هزارها سال بعد از این که تو فوت کردی مردم زیبائی تو را ببینند و تحسین کنند و نام نفرتی‌تی پیوسته در جهان نام زیبائی باشد. (این مجسمه که توتمس از ملکه مصر ساخت امروز هست و مدتی در موزه برلن بود و فواد اول پادشاه مصر از حکومت آلمان خواست که آن مجسمه را که حفاران اروپائی در مصر کشف کرده بودند بآن کشور مسترد بدارد و حکومت آلمان هم مجسمه را داد و بر حسب قاعده مجسمه نفرتی‌تی باید اینک در یکی از موزه‌های مصر باشد - مترجم).

نفرتی‌تی تبسم کرد و معلوم شد که از صحبت مجسمه‌ساز سلطنتی لذت برده است و بعد از ما دور گردید. روز بعد من مریت را از دم تمساح خارج کردم و با خود بردم تا اینکه منظره رفتن فرعون را به معبد جدید آتون مشاهده کند. مریت لباس مد جدید خانمها را در بر کرده بود و با اینکه یک خدمتکار میکده بشمار می‌آمد وقتی من با او از میخانه خارج شدم و در خیابانهای طبس بحرکت در آمدم خجالت نکشیدم زیرا مریت زیبا و موقر بود.





من باتفاق مریت بطرف معبد جدید رفتم و در جلوی معبد در مکانی که مخصوص مقربان فرعون بود نشستیم و مریت دست خود را روی شانه من نهاد و به تماشای جمعیت مشغول شد.

من تصور میکنم در آن روز تمام سکنه طبس مقابل معبد و در خیابانهائی که محل عبور فرعون بود حضور یافتند و در دو طرف خیابان قوچها (بمناسبت وجود مجسمه‌هائی که سرشان مثل قوچ بود خیابان مزبور را بدین نام می‌خواندند) ظرف‌هائی پر از گل گذاشته بودند تا وقتی فرعون آمد مردم سر راه او گل بپاشند.

بعد از اینکه من و مریت در جای خود نشستیم من متوجه شدم که وضعی غیرعادی وجود دارد و پس از اینکه دقت کردم دریافتم وضع غیرعادی ناشی از این میباشد که مردم سکوت کرده‌اند.

وقتی جمعیتی فقیر در یک منطقه متمرکز میشود چون همه حرف میزنند و می‌خندند همه‌ای دائمی از آنها بگوش می‌رسد ولی در آن روز در آن جا کسی حرف نمی‌زد و طوری سکوت حکمفرما بود که انسان را ناراحت می‌نمود و فقط صدای کلاغ‌ها و قوش‌ها که در آسمان پرواز میکردند بگوش میرسید زیرا کلاغ‌ها و قوش‌ها طوری در طبس از لاشه‌ها سیر شده بودند که نمی‌خواستند بروند.

هنگامیکه فرعون سوار بر تخت‌روان آمد من دیدم که یک عده سرباز سیاهپوست که صورت را رنگین کرده‌اند عقب تخت‌روان وی هستند و گماشتن سربازان سیاهپوست برای این که اسکورت فرعون باشند در آن روز یک اشتباه بزرگ بود برای اینکه در بین تماشاچیان کسی وجود نداشت که در واقعه کشتار و چپاول طبس از سربازان سیاهپوست آسیب ندیده باشد. هنوز روی صورت زنها اثر اشک بنظر می‌رسید و جراحات مرده‌ها التیام نیافته بود و بسیاری از مردم خانه نداشتند زیرا سیاه‌پوستان خانه‌های آنان را سوزانیدند.

فرعون در آن روز تاج دو طبقه بر سر داشت و طبق رسوم دیرین دستها را روی سینه متقاطع کرده بود و در یک دست او چوگان و در دست دیگر شلاق که از علائم سلطنتی و قدرت است دیده میشد. و فرعون مانند یک مجسمه تکان نمی‌خورد زیرا در مواقع رسمی که فرعون از وسط مردم می‌گذرد نباید تکان بخورد.

سربازها وقتی فرعون را دیدند نیزه‌ها را بلند کردند و فریاد شادی برآوردند و درباریها و اغنیاء هم مثل سربازها فریاد زدند ولی این فریادها در وسط سکوت و برودت مردم شبیه صدای مگسی بود که در یک روز زمستان وزوز کند.

آنهائیکه فریاد شادی می‌زدند وقتی متوجه شدند که مردم سکوت خود را نشکستند شرمنده گردیدند و دهان بستند. آنوقت اخناتون فرعون مصر برخلاف رسم دیرین که مقرر میدارد فرعون بین مردم مثل مجسمه بی‌حرکت باشد دستها را از روی سینه برداشت و چوگان و شلاق را بحرکت در آورد تا بمردم سلام بدهد.

یکمرتبه مردم لرزیدند و صدائی مثل صدای طوفان از خلق برخاست و فریاد زدند آمون را میخواهیم... آمون خدای ماست... آمون پادشاه خدایان است.

غریو مردم طوری شدید شد که پنداری تمام سنگ‌ها و خشت‌های طبس بفریاد در آمدند و جمعیت بانگ می‌زد: آمون را میخواهیم... ای فرعون کذاب... برای چه خدای ما را سرنگون کردی.

طوری حاملین تخت‌روان فرعون از این صداها ترسیدند که توقف کردند ولی افسران آنها را براه واداشتند و تخت‌روان بسوی درب معبد جدید بحرکت در آمد. در آنوقت مردم با نعره‌های مخوف‌تر از غرش شیرها بحرکت در آمدند و راه عبور تخت‌روان فرعون را سد کردند. و بعد طوری اوضاع درهم و برهم شد که معلوم نبود چه کسانی در کجا می‌جنگند.

تا آنجا که چشم من کار میکرد و می‌توانستم ببینم مشاهده میشد که بین مردم و سربازهای سیاه و سفید پیکاری در گرفته که بسیار بیرحمانه بود.

سربازها با نیزه و شمشیر مرد و زن را بقتل می‌رسانیدند و مردم با کارد و سنگ و چوب بجان سربازهای سفید و سیاه افتاده بودند و بمحض اینکه سربازی بچنگ آنها میافتاد در دم بقتل میرسید.





ولی هیچ کس بطرف فرعون سنگ نمی انداخت زیرا فرعون مثل اسلاف خود از خورشید بوجود آمده بود و کسی جرئت نمی کرد که حتی فکر انداختن سنگ بطرف فرعون را در خاطر بپرواند.

من دیدم که فرعون درون تخت روان برخاست و بدون توجه بشان و شخصیت خود خطاب بسربازها فریاد زد دست نگاه دارید مردم را قتل عام نکنید ولی سربازها طوری سرگرم جنگ و خونریزی بودند که صدای فرعون را نمی شنیدند.

فرعون که میدانست هیچگونه خطر او را تهدید نمی کند برای اینکه کسی علیه او سوء قصد نخواهد کرد بدون وحشت منظره جنگ بین مردم و سربازان را میدید.

یک لحظه فریاد آمون را میخواستیم قطع نمی شد و مردم طوری خشمگین شدند که بطرف جایگاه مقربان و دوستان فرعون یعنی آنجا که ما نشسته بودیم حمله ور گردیدند و خواستند که ما را بقتل برسانند.

هورم هب وقتی دید که جان همه درباریها که بین آنها زندهای زیاد بودند در خطر است فرمان داد نفیر بزنند و پس از اینکه صدای نفیر برخاست اربابه های جنگی که در کوچه های فرعی بودند بحرکت درآمدند. هورم هب برای احتیاط اربابه های جنگی را در کوچه های فرعی قرارداده بود که مردم از مشاهده آنها تحریک نشوند و هم اینکه اگر اغتشاش بوجود آمد بتواند امنیت را برقرار کند.

جلوی اربابه های جنگی در میدان کارزار پیکان و داس نصب میکنند ولی در آنروز اربابه های مزبور پیکان و داس نداشتند و هورم هب گفته بود که آنها را بردارند تا اینکه مردم بقتل نرسند.

اربابه ها با حرکت سریع و منظم آمدند و جایگاه ما را احاطه کردند و عده ای از آنها اطراف تخت روان فرعون را گرفتند و مردم خواستند مقاومت کنند ولی متوجه گردیدند که زیر اربابه ها له خواهند شد و لذا راه گشودند و تخت روان فرعون بحرکت درآمد. لیکن وارد معبد نشد بلکه فرعون از معبد گذشت و به نیل رسید و از تخت روان فرود آمد و سوار بر زورق سلطنتی گردید و در حالی که کشتی های جنگی او را مشایعت می کردند رفت.

مردم وقتی دیدند که فرعون نتوانست به معبد خدای جدید برود و سوار بر زورق ناپدید گردید فریادهای شادی بر کشیدند و رجاله بمنازل اغنیاء حمله ور شدند و اموال آنها را غارت کردند و زندهای زیبا را بدون رضایت آنها مورد تجاوز قرار دادند. بطوری که هورم هب ناچار گردید که یکمرتبه دیگر با سربازهای خود در طیس بحرکت در آید و در هر محله عده ای جلا بگمارد و هر کس را که در حال قتل و غارت میدید بقتل برساند.

هنگام عصر بر اثر سرهائی که جلادان هورم هب بریدند امنیت در طیس حکمفرما شد و قبل از غروب خورشید کلاغها و قوشها و لاشخوارها از آسمان فرود آمدند تا لاشه های را که در شهر بخصوص در خیابان قوچها و مقابل معبد جدید افتاده بودند بخورند. اخناتون فرعون مصر تا آن روز مقاومت جدی ملت را بچشم خود ندیده، ریختن خون را مشاهده نکرده بود و بعد از مشاهده خونریزی آن روز فرعون نسبت به سکنه طیس که آنطور مقابل خدای او مقاومت می نمایند بشدت خشمگین شد و امر کرد هر کس که اسم آمون خدای سابق را ببرد یا شکل آمون روی ظروف منزل وی دیده شود از طیس تبعید گردد و او را برای کار اجباری به معادن بفرستند. ولی مردم سکوت میکردند و هیچ کس دیگری را بروز نمی داد.

فرعون روز بعد پرسید که چند نفر از پیروان آمون تبعید شده اند و مامورین گفتند کسی تبعید نشده زیرا هیچ کس نام آمون را بر زبان نمی آورد فرعون گفت پس اینها که دیروز فریاد میزدند که آمون را می خواهیم که هستند؟ آیا آنها را دستگیر نمی کنید و به معادن نمی فرستید؟ مامورین می گفتند که دیروز شماره مردم بقدری زیاد بود که ما نتوانستیم آنها را بشناسیم و نمی دانیم چه کسانی خدای دروغی را می خواستند.

آنوقت فرعون از فرط خشم دستوری صادر کرد که بسیار مایه تاسف من شد. زیرا امر کرد که هر کس یک نفر را که پیرو آمون میباشد معرفی کند حق دارد که اموال او را تصاحب نماید با این وصف افراد شریف حاضر نشدند که پیروان را بمامورین دولت بروز بدهند و در عوض یک عده دزد و بعضی از غلامان برای اینکه اموال مردم را تصاحب نمایند افرادی را بعنوان اینکه به آمون





عقیده دارند بمامورین دولت بروز دادند و مامورین هم فوری آنها را جهت کار اجباری به معادن فرستادند و دزدها و غلامان اموال آن اشخاص را متصرف شدند.

در حالی که این ستمگری در طبس ادامه داشت در شب سوم بعد از واقع معبد جدید هنگامی که من در منزل خوابیده بودم از کاخ فرعون یک تخت‌روان برای من فرستادند و مرا احضار کردند. و من وقتی وارد کاخ شدم دانستم مرضی که گاهی بر فرعون مستولی می‌شود باز عود کرده و عده‌ای از اطباء که از دارالحیات آمده بودند آن جا هستند.

معلوم شد اطباء بیم داشتند که فرعون را معالجه کنند مرا احضار کردند تا اینکه من نیز شریک معالجه باشم و مسئولیت مداوای فرعون بیشتر تقسیم شود و از آن گذشته من چون سرشکاف سلطنتی یعنی پزشک مخصوص فرعون شده بودم حضور مرا ضروری میدانستند.

من به فرعون نزدیک شدم و نبض او را گرفتم و دیدم که نبض ضعیف شده و انگشت‌های دست و پای اخناتون سرد است بعد پلک چشم‌های او را بلند کردم ولی مشاهده نمودم که چشم‌ها دارای حیویت و درخشندگی است و اثر مخصوص چشم‌های کسانی که بحال احتضار در می‌آیند در آن دیده نمی‌شود. و باطباء گفتم باید قدری خون فرعون را جاری کرد تا اینکه بحال بیاید. اطبای دارالحیات گفتند ما نمی‌توانیم این مداوا را تجویز کنیم برای این که فرعون لاغر اندام و کم خون میباشد و اگر خون او را جاری نمایم خواهد مرد.

من گفتم اگر این حال اغماء ادامه پیدا کند فرعون فوت خواهد کرد برای اینکه رفته رفته نبض او ضعیف‌تر خواهد گردید تا بمیرد. ولی باید طوری خون او را جاری کنیم که وی بعد از این که بحال آمد متوجه نشود که خونش را گرفته‌اند.

اطبای دارالحیات گفتند که آیا مسئولیت این کار را قبول میکنی؟ گفتم بلی قبول میکنم زیرا یقین دارم ادامه این اغماء خطرناک است.

اطباء گفتند هرچه میخواهی بکن. من سوزن خود را از جعبه وسائل طبابت در آوردم و در آتش نهادم و پس از اینکه از آتش خارج کردم و سوزن سرد شد آن را در رگ فرعون فرو کردم و خون جستن کرد و چند لحظه دیگر فرعون دهان باز نمود و نفسی عمیق کشید و من بزودی جلوی خون را گرفتم و دست فرعون را بستم و ظرفی را که در آن خون بود پنهان کردم.

فرعون بطور کامل بهوش آمد و برخاست و نشست و همینکه اطبای دارالحیات را دید بخاطر آورد که دارالحیات در معبد آمون است و بمناسبت نفرتی که نسبت به آمون داشت امر کرد که اطبای مزبور را از کاخ سلطنتی اخراج نمودند.

پس از اینکه رفتند فرعون گفت سینوهه برو و به کشتی‌های من اطلاع بده که آماده حرکت باشند و به پاروزنان اطلاع بدهند که من قصد مسافرت دارم.

از او پرسیدم بکجا میخواهی بروی.

گفت من دیگر در این شهر زندگی نخواهم کرد و با کشتی‌های خود براه میافتم و آنقدر میروم تا این که بجائی که مناسب برای ساختن یک شهر جدید باشد برسم و در آنجا شهری نو خواهم ساخت و در آن شهر سکونت خواهم کرد و دیگر قدم بطبس نخواهم گذاشت زیرا سکنه این شهر پیرو آمون خدای کذاب و باطل هستند و رفتار آنها مقابل معبد آتون برای من فراموش‌شدنی نیست و من یقین دارم که در هیچ دوره اجداد من در مصر اینطور مورد حق ناشناسی سکنه طبس قرار نگرفته‌اند.

این است که تو باید بروی و به هورم‌هب اطلاع بدهی که من همین امشب از طبس با کشتی حرکت خواهم کرد و هر کس که مرا دوست میدارد با من خواهد آمد.

هورم‌هب فرمانده ارتش مصر که وسائل حرکت فرعون را فراهم میکرد بمن گفت سینوهه اینطور بهتر است زیرا هم سکنه طبس بآرزوی خود میرسند و آنچه میخواهند بدست میآورند و هم فرعون آنچه میخواهد میکند بدون اینکه جنگ در بگیرد.

اخناتون بقدری عجله داشت که از طبس خارج شود که صبر نکرد تا خانواده سلطنتی برای حرکت آماده گردند و گفت من میروم و آنها از عقب بیایند و سوار کشتی خود شد و هورم‌هب یک عده از سفاین جنگی را را مامور مشایعت و محافظت او نمود.

من هم با فرعون رفتم و در باطن با این مسافرت موافق بودم زیرا میدانستم که تغییر آب و هوا برای او مفید است.





ما رو بطرف شمال و پشت به طبس به تبعیت جریان نیل براه افتادیم و قدری که از طبس دور شدیم بادبانهای ارغوانی کشتی فرعون را افراشتند که بر سرعت حرکت بیفزایند. و طولی نکشید که دیوارها و کاخ‌ها و ستون‌های سنگی طبس (مقصود ستون‌هایی است که عمود بر زمین نصب میکردند و از روی سایه آنها حساب روز را نگاه میداشتند - مترجم) و کوه‌های سه‌گانه آن از نظر ناپدید شد ولی یادگار پایتخت مصر با ما بود چون گاهی تمساح‌های نیل در آب بحرکت در میآمدند و دم‌های بلند و نیرومند آنها تکان میخورد و معلوم میشد که مشغول خوردن لاشه‌هایی هستند که رود نیل از طبس میآورد. و بعضی از آن لاشه‌ها چون روی آب قرار گرفته بود متعفن گردیده، بوئی کریه در فضا پراکنده میکرد و در اطاق فرعون واقع در کشتی بخور می‌سوزانیدند تا این که بوی مکروه از بین برود.

بعد از ده روز به منطقه‌ای رسیدیم که دیگر لاشه وجود نداشت و فرعون از اطاق خود بیرون آمد و روی صحنه قرار گرفت و به تماشای سواحل نیل مشغول گردید.

زمین در دو طرف شط زرد رنگ بود و روستائیان محصول مزارع را جمع آوری میکردند و به قریه می‌بردند و دام را لب شط می‌آوردند که آب بنوشند و شبانان نی میزدند.

وقتی مردم کشتی فرعون را میدیدند از قراء واقع در دو طرف شط با شاخه‌های درخت نخل میدویدند و شاخه‌ها را تکان میدادند و فریاد میزدند و شادی مینمودند.

فرعون از مشاهده آن مردم سرخوش و با نشاط طوری مسرور گردید که می‌خندید و گاهی امر میکرد که کشتی متوقف شود و به ساحل میرفت و با روستائیان صحبت میکرد و دست را بطرف زنها و اطفال تکان میداد.

گاهی در ساحل نیل گوسفندها به فرعون نزدیک میشدند و دامان جامه او را می‌بوئیدند یا این که وی را می‌لیسیدند و فرعون مثل اطفال خرسند می‌شد و می‌خندید.

من از تغییر روحیه اخناتون خوشوقت بودم ولی از یک عمل وی رضایت نداشتم و آن اینکه وی می‌گفت آتون خدای او خورشید است و در صحنه کشتی می‌نشست و صورت و بدن را مقابل خدا قرار می‌داد ولی این خدا در فصل تابستان مصر خطرناک می‌شود و انسان را از فرط گرما بیمار می‌نماید.

فرعون هم بر اثر این که زیاد مقابل آفتاب قرار می‌گرفت دچار تب شد و چشم‌هایش برق میزد ولی شبها حال او بهتر می‌گردید و در صحنه کشتی می‌نشست و ستارگان را می‌نگریست و بمن می‌گفت که من تمام اراضی خدای سابق را بین زارعینی که زمین ندارند و تا امروز باندک ساخته‌اند تقسیم خواهم کرد تا این که بتوانند بیشتر گندم تولید کنند و گاوها و گوسفندان زیاد تربیت نمایند و آنقدر غذا بخورند که فرزندان آنها فربه و زنهای آنان زیبا شوند و دیگر نسبت بهم کینه نداشته باشند. خدای من آتون تفاوت فیما بین غنی و فقیر را از بین خواهد برد و کاری خواهد کرد که دیگر غلامان مجبور نباشند که برای خوردن غذا تمام عمر برای ارباب زحمت بکشند. سینه‌وه من از طبس خارج شدم برای این که میدانم طبس شهری است که در آنجا تفاوت‌های بزرگ بین غنی و فقیر هست و عده‌ای کثیر از مردم که فقیر هستند مجبورند بعنوان کارگر و غلام تمام عمر برای اغنیاء کار کنند و پیوسته فقیر و گرسنه باشند و هرچه زحمت می‌کشند نتیجه‌اش عاید اغنیاء گردد. من از طبس که سکنه آن خدای سابق را می‌پرستند نفرت دارم زیرا خدای کذاب سابق خواهان بدبختی و گرسنگی قراء و تقویت اغنیاء بود و تمام مقررات خود را طوری وضع میکرد که توانگران سال به سال غنی تر شوند و قراء در بدبختی و گرسنگی باقی بمانند. من میدانم که از سکنه شهر طبس نباید انتظار داشت که دست از خدای قدیم بکشند زیرا آنها لذت ثروت و تن‌پروری را که ناشی از عقیده به خدای قدیم بود دریافته‌اند و امیدواری من فقط باطفال و جوانان است زیرا فقط آنها هستند که میتوانند به آتون عقیده داشته باشند و بهار آینده ملت مصر را بوجود بیاورند وقتی کودک و جوان از کودکی و جوانی عقیده به آتون را فرا گرفت دیگر حاضر نیست که به آتون معتقد شود و بعد از اینکه بزرگ شد غیر از آتون کسی را نمی‌شناسد. من برای اینکه کودکان و جوانان را به آتون معتقد کنم قصد دارم که آموزگاران سابق را از مدارس برانم و بجای آنها آموزگاران جدید وارد مدارک کنم و نیز مصمم هستم که خط مصر را تغییر بدهم زیرا یکی از عوامل موثر تفاوتی که بین غنی و فقیر هست خط مصری می‌باشد. من فکر کرده‌ام که برای نوشتن لزومی





ندارد که ما شکل هر چیز را بکشیم بلکه می‌توانیم بطریقی دیگر آنچه می‌خواهیم بنویسیم. خط امروزی مصر خطی است بسیار دشوار و فقراء نمی‌توانند سالها برای فرا گرفتن این خط تحصیل کنند و فقط اغنیاء از عهده تحصیل بر می‌آیند و بهمین جهت اغنیاء چون دارای سواد هستند نسبت به فقراء مزیت دارند. ولی وقتی خط آسان شد همه می‌توانند بخوانند و بنویسند و اغنیاء سواد داشتن را وسیله برتری نسبت به فقراء نخواهند کرد.

من از این حرف فرعون وحشت کردم برای اینکه میدانستم که خط جدید چگونه است و اطلاع داشتم که خط مزبور آسان ولی زشت است و همه کاتبین از آن نفرت دارند. و فرعون گفتم این کار را نکن و خط مصر را تغییر نده. فرعون گفت برای چه؟ گفتم برای اینکه تمام قوانین خدایان مصری با این خط نوشته شده و این یک خط مقدس میباشد فرعون گفت خط جدید هم وقتی متداول گردید و مردم با آن قوانین خدایان را نوشتند یک خط مقدس می‌شود. گفتم تغییر خط مصر یک ضرر دیگر دارد؟ فرعون پرسید ضررش چیست؟ گفتم اگر فرا گرفتن خط آسان شود بطوری که هر کس بتواند باسواد گردد دیگر کسی با دستهای خود کار نخواهد کرد و اراضی بدون کشت و زرع میماند و معادن استخراج نخواهد گردید. و آنوقت این خط آسان برای ملتی که از گرسنگی خواهد مرد چه فایده خواهد داشت؟

چشم‌های فرعون بعد از شنیدن این حرف برق زد و گفت سینه‌وه من از طبع خارج شدم برای اینکه از مردمی که طرفدار رسوم مندرس خدای قدیم هستند بگریزم و اینک می‌بینم که یکی از پیروان رسوم و عقاید کهنه در کنار من است. سینه‌وه تو حقیقت را نمی‌بینی ولی من طوری بینا هستم که حقیقت را از ماورای سالهای آینده مانند این که درون آب زلال را بینم مشاهده میکنم. وقتی همه مردم باسواد شدند همه با دست کار خواهند کرد و مثل یک عده برادر کارهای دستی مثل کشت و زرع و استخراج معدن و صنعت و بازرگانی را بین خود تقسیم خواهند نمود.

در دنیائی که خدای من آتون بوجود خواهد آورد کینه وجود نخواهد داشت و در آن جهان کسی نان از دست دیگری نخواهد گرفت بلکه هر کس نان خود را با دیگری تقسیم خواهد نمود.

در آن جهان که همه باسواد و دانشمند هستند تفاوت بین غنی و فقیر از بین میرود و نه غنی وجود خواهد داشت نه فقیر زیرا کسی نمیتواند بعنوان اینکه بر دیگری رجحان دارد او را کارگر یا غلام خود کند و هیچ کس بدیگری نخواهد گفت برو ای سربانی کثیف یا برو ای سیاهپوست متعفن برای اینکه هر کس دیگران را برادر خود میداند. و چون غنی و فقیر نیست و کینه وجود ندارد جنگ بوجود نخواهد آمد.

فرعون هنگام ادای این کلمات طوری هیجان داشت که تولید وحشت میکرد و من فهمیدم که باز دچار صرع شده و او را روی حصیر در عرشه کشتی خوابانیدم و یک داروی مسکن بوی خورانیدم که آرام بگیرد.

ولی بعد از این که فرعون دراز کشید و آرام گرفت من متوجه شدم که گرچه اخناتون گاهی دیوانه میشد ولی دیوانگی او مسری است و من تحت تاثیر اظهارات او قرار گرفته‌ام.

زیرا من ملل بسیار را مشاهده کرده بودم که بالاخره تمام ملل بهم شبیه هستند. و من شهرهای بسیار را از نظر گذرانیده فهمیده بودم که بالاخره تمام شهرها بهم شبیه است. و اختلاف بلندی و کوتاهی دیوارها و رنگ عمارت سبب اختلاف شهرها نمیشود.

من طبیب هستم و در نظر یک طبیب بیمار مصری و بیمار سربانی و ناخوش سیاهپوست یکی است و هیچ یک بر دیگری مزیت ندارد و وظیفه پزشک این است که هر سه را معالجه کند.

چون اینها را میدانستم تحت تاثیر گفته‌های فرعون قرار گرفتم و بخود می‌گفتم گرچه این مرد دیوانه است و دیوانگی او بدیگران سرایت میکند ولی این جنون مسری وقتی بانسان سرایت کرد تولید لذت مینماید.

در اعماق خود حس مینمودم که فرعون یک حقیقت بزرگ را بر زبان می‌آورد و گرچه حقیقت او در دنیای زمینی قابل اجراء نیست و فقط در دنیای مغرب (دنیای مغرب در مصر مسکن اوات و هم دنیای زندگی جاوید بود - مترجم) میتوان آنرا اجراء کرد ولی باید تصدیق نمود که اگر نوع بشر بتواند آنطور زندگی کند و تفاوت غنی و فقیر از بین برود بسعادت سرمدی خواهد رسید. من میدانستم که قبل از فرعون اخناتون هیچ کس حقیقتی آن چنان بزرگ و درخشنده نگفته و بعد از او هم کسی نخواهد آمد که





بتواند حقیقتی آنطور برجسته بیان نماید. من می‌فهمیدم چون خودخواهی اغنیاء و جهل فقراء حاضر برای قبول حقیقت فرعون نیست خونهای زیاد جاری خواهد شد (همانطور که در طبس جاری گردید) و شاید دولت با عظمت مصر از بین برود. ولی آنچه فرعون میگوید چیزی است که کسی قبل از او نگفته و بعد از وی هم نخواهد گفت و اگر بگوید تقلید از احناتون است. بعد در حالیکه ستارگان را مینگریستم بخود گفتم سینه‌ه تو مردی هستی که نمیدانی از کجا آمده‌ای و پدر و مادرت چه کسانی بودند. بعد از اینکه بزرگ شدی شنیدی که مرد و زنی که آن مرد طبیب فقرای طبس بود تو را که زن او روی آب نیل در سبیدی یافته بود به فرزندی پذیرفتند و بزرگ کردند. تاکنون هم تو پزشک فقرای طبس بودی و بدون توقع زر و سیم آنها را معالجه میکردی.

پس اگر حقیقت خدای جدید فرعون توسعه بهم برساند و تفاوت غنی و فقیر از بین برود تو زیان نخواهی دید. در این صورت چرا از حقیقت خدای جدید فرعون طرفداری نمیکنی و احناتون را تشویق نمی‌نمائی که این حقیقت را در کشور بموقع اجراء بگذارد. تو سینه‌ه میدانی کاری که فرعون میخواهد بکند در هیچ کشور قابل اجراء نیست و در هیچ جا نمیتوان تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام و کارفرما و کارگر را از بین برد.

لیکن شاید چون مصر کشوری است ثروتمند و دارای زمین‌های بسیار حاصل خیز بتواند که محل اجرای این حقیقت شود و هرگاه این حقیقت در مصر مجری گردد بی شک از این جا بتمام دنیا سرایت خواهد کرد و در همه جا تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام از بین میرود. و آنوقت یک سال جدید در دنیا آغاز خواهد شد. (مصریها اولین ملتی هستند که فهمیدند که زمین که دور کره خورشید می‌گردد هر بیست و هفت هزار سال بمقابل ستاره‌های مخصوص قرار میگیرد و این دوره بیست و هفت هزار ساله را سال جهانی میخوانند - مترجم).

من فهمیدم که در هیچ موقع فرصتی این چنین در دسترس انسان قرار نگرفته که بتواند خود را برای همیشه سعادتمند کند چون هرگز یک فرعون طرفدار این حقیقت که باید تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام و کارگر و کارفرما از بین برود نشده است. و شاید در آینده غلامان و مزدوران در صدد بر آیند که تفاوت بین فقیر و غنی را از بین ببرند ولی کسی توجهی بحرف آنها نخواهد کرد. و اگر هم توجهی بکند حرف آنها بصورت عمل در نخواهد آمد. زیرا اغنیاء قوای غلامان و مزدوران را نابود خواهند کرد. ولی وقتی فرعون مصر احناتون بگوید که باید تفاوت بین غنی و فقیر از بین برود چون نفوذ کلام و قدرت جنگی و زر و سیم دارد ممکن است که حرف خود را به کرسی بنشانند و تفاوت بین افراد را از بین ببرند. و نباید این یگانه فرصت را برای تامین سعادت نوع بشر از دست داد زیرا محال است که بعد از این در مصر یا در سوریه و بابل پادشاهی بوجود بیاید که خود بخواهد تفاوت غنی و فقیر را از بین ببرد.

من کنار کشتی ایستاده چشم به ستارگان آسمان دوخته در این فکر بودم و از سواحل نیل بوی مزارع گندم که رسیده بودند بمشام میرسید.

یکمرتبه بیاد کاپتا غلام سابق خود که اینک در طبس صاحب میکده دم تمساح و سرمایه‌دار است افتادم و فکر کردم که هرگاه در این جا بود و گفته فرعون را می شنید چه می‌گفت؟

با اینکه کاپتا حضور نداشت من میدانستم که وی بعد از شنیدن اظهارات فرعون چه بر زبان می‌آورد.

او میگفت سینه‌ه فرض می‌کنیم که فرعون توانست تفاوت بین غنی و فقیر را از بین ببرد و همه مردم باسواد شدند و دیگر نه ارباب بود و نه غلام و نه کارفرما نه کارگر و همه برادروار شروع به کشت و زرع و صنعت و تجارت کردند... آیا بعد از آن تمام بدبختی‌های بشر از بین خواهد رفت و دیگر کسی از دسترنج دیگری ثروتمند نخواهد شد.

در آن روز باز عده‌ای از افراد بشر باهوش خواهند بود و دسته‌ای احمق... جمعی محیل خواهند شد و برخی ساده و آنهایی که باهوش و محیل هستند کیسه احمق‌ها و افراد ساده را خالی خواهند کرد یا به لطائف‌الحیل آنها را وادار خواهند نمود که برایشان کار کنند و همواره اینطور بوده و بعد از این نیز چنین خواهد بود. زیرا انسان اگر بتواند دیگری را فریب بدهد محال است که از





فریب دادن او خودداری نماید و شخصی که می‌تواند به سایرین ضرر بزند ضرر خواهد زد و در بین ابنای بشر کسانی قادر به ضرر زدن و اذیت کردن و فریب داد نیستند که مرده باشند.

همین فرعون تو که میخواهد تفاوت بین غنی و فقیر را از بین ببرد ببین با مردم چه کرده است؟ از این حقیقت که فرعون و خدای او طرفدارش هستند تا امروز فقط چند نوع از جانوران استفاده کرده‌اند مثل کلاغها و قوش‌ها و مرغان لاشخوار و تمساح‌های رود نیل و دیگران غیر از ضرر ندیده‌اند.

ولی با این که میدانستم که اگر کاپتا حضور میداشت ایراد میگرفت از روز بعد وقتی فرعون راجع بخدای خود و حقیقت او با من صحبت می‌نمود من با نظریه‌اش موافقت میکردم و او خوشوقت میگردد.

در روز پانزدهم بعد از خروج از طبس کشتی فرعون به سرزمینی رسید که بهیچ خدا تعلق نداشت.

زمین مزبور در سواحل نیل مسطح بود و قدری دورتر تپه‌هایی وجود داشت که درخت نداشتند.

چند شبان در آن جا کنار روزخانه مشغول چرانیدن گوسفندان خود بودند. در آنجا فرعون از کشتی خارج شد و آن زمین را بتصرف خدای آتون در آورد و گفت در این جا شهری خواهم ساخت و نام آن را شهر افق آتون میگذارم. (شهر افق آتون در زبان فارسی در موقع تلفظ ثقیل است ولی در معنای اسامی تاریخی نمی‌توان تغییر داد و باید بعین ذکر کرد در ضمن بی‌فایده نیست بگوئیم که حرف نون و حرف میم در بعضی از السنه اروپائی قریب‌المخرج است بعضی از مورخین اروپائی به تصمیم یونانی‌های قدیم آتون خدای مصری را آتوم خوانده‌اند - مترجم).

بعد از کشتی فرعون کشتی‌های دیگر که در عقب او بودند بساحل رسیدند و سرنشینان آنها پیاده شدند.

فرعون معماران خود را فرا خواند و گفت در این جا باید یک شهر بوجود بیاید و بهر یک از کسانی که با او بودند قطعه زمینی را جهت ساختن خانه واگذار کرد.

در آن شهر طبق نقشه اخناتون میباید پنج خیابان از شمال به جنوب و پنج خیابان از شرق به غرب بوجود بیاید.

در هر نقطه از زمین خانه‌ای ساخته می‌شد که شبیه بمنازل مجاور بود و طبق دستور فرعون ارتفاع هیچ خانه نباید از منازل دیگر تجاوز نماید و در هر خانه شماره اطاق‌ها و محل اطاق‌ها جهت طبخ غذا متشابه میشد.

فرعون میخواست که در آن شهر همه خود را متساوی با دیگران بدانند و از شهر آتون متشکر باشند که این مساوات را برای آنها بوجود آورده است.

ولی وقتی شهر ساخته می‌شد من می‌شنیدم که هیچ یک از آنها که مشغول ساختن هستند از آتون تشکر نمی‌کند و بر عکس او و فرعون را مورد لعن قرار میدهد که چرا فرعون او را از طبس به سرزمینی آورده که در آنجا نه آبادی وجود داشت و نه میخانه.

هیچ زن از خانه‌ای که برای زندگی او و شوهر و فرزندانش می‌ساختند راضی نبود زیرا هر زن می‌خواست که بتواند مقابل خانه خود آتش بیفزود و غذا طبخ کنند در صورتی که در خانه‌های شهر جدید اجاق‌ها را در داخل خانه قرارداده بودند.

آنهائی که در طبس در کف اطاق‌هایی که از دای بود (دای یک کلمه فارسی و به معنای گل کوبیده شده و سفت است - مترجم) می‌خوابیدند وقتی دیدند که در منازل شهر جدید کف اطاق‌ها با آجر مفروش می‌شود اظهار عدم رضایت کردند و گفتند آجر بر اثر

سائیده شدن مبدل به غبار می‌گردد و تولید زحمت میکند. و نیز از خاک‌رست (رس) سرزمین مزبور اظهار عدم رضایت می‌نمودند و اظهار میکردند که این خاک بعد از این که سفال شد درز بر میدارد و میشکند. و سکنه خانه‌های آن شهر میخواستند مقابل

خانه خود سبزی بکارند ولی فرعون سبزی‌کاری در شهر را قدغن کرده بهر خانواده یک قطعه زمین در خارج از شهر داده بود که در آنجا مبادرت بکشت سبزی نمایند. ولی سکنه شهر شکایت می‌کردند که اراضی آنها با رود نیل فاصله دارد و آوردن آب نیل به

کشتزار مشکل است. و زنها در وسط خیابانهای شهر جدید طناب‌هایی از یک طرف بطرف دیگر بستند و رختهای شسته را روی طناب‌ها میانداختند که خشک شود و فرعون این عمل را ممنوع کرده بود.





فرعون گفته بود که سکنه منازل نباید بز و گوسفند را در منازل تازه ساز نگاه دارند ولی زنها باین گفته اعتنا نمی کردند و بز و گوسفند را در منازل تازه ساز نگاه میداشتند. ولی رفته رفته به شهر جدید انس گرفتند و گرچه طبس را فراموش ننمودند ولی من متوجه بودم که اگر به آنها گفته میشد که بطبس بروند حاضر به مراجعت نمی گردیدند.

بعد فصل پائیز و موقع طغیان رود نیل فرا رسید. و ما تصور میکردیم بمناسبت طغیان نیل فرعون به طبس مراجعت خواهد کرد ولی او در کشتی خود باقی ماند و از آنجا امور ساختمان شهر افق آتون را مورد نظارت قرار میداد. هر سنگی که روی سنگ دیگر نصب میگردید سبب خوشحالی فرعون می شد و من میدیدم که وقتی میبیند خانه‌ای در شرف اتمام است می خندد. فرعون قسمتی از زر و سیم را که از معبد آمون به غنیمت برده بود صرف ساختمان شهر افق آتون کرد و تمام اراضی خدای سابق را بین فقرائی که مایل بودند کشاورزی کنند تقسیم نمود.

اخناتون برای اینکه بازرگانان طبس را در فشار قرار بدهد کالای تمام کشتی‌هائی را که بطرف قسمت علیای رود نیل و شهر طبس میرفتند خریداری کرد و طوری برای اتمام شهر جدید شتاب مینمود که بهای سنگ و چوب گران شد و اگر مردی در صدد بر می آمد که از اولین آبشار رود نیل واقع در جوار جنگل‌های بزرگ فقط یکمتر تبه الوار را بشهر افق آتون بیاورد توانگر می شد. عده‌ای کثیر از کارگران بشهر آتون آمده کنار نیل در کلبه‌هائی که با نی ساخته میشد منزل میکردند و از صبح تا شام خشت میزدند و آجر می پختند و معابر را تسطیح می نمودند و جدول برای آبیاری می ساختند. بعد از خاتمه طغیان نیل هزارها درخت سایه‌گستر و درخت‌های میوه‌دار را از اطراف آوردند و در شهر جدید کاشتند و بعضی از آن درختها سال بعد میوه دادند و خود فرعون از آن درختها میوه چید.

در حالی معمارها و بناها و کارگران مشغول کار بودند و کشتی‌ها سنگ و الوار می آوردند من هم خیلی کار داشتم زیرا هنوز زه‌کشی اراضی شهر جدید خاتمه نیافته بود و کارگران بر اثر وجود آبهای راکد و باتلاق بیمار میشدند. و یکی از کارهای مفید که انجام گرفت ساختمان اسکله کنار شهر بود و وقتی اسکله تمام شد باربران شط از خطر تماس‌ها مصون گردیدند. قبل از اینکه اسکله ساخته شود باربران مجبور بودند که وارد آب شوند تا اینکه بتوانند که محموله کشتی‌ها را به ساحل برسانند و یکمتر تبه فریاد یکی از آنها بر میخاست و دیگران می فهمیدند که یک تماس به آن باربر بدبخت حمله‌ور شده است. مشاهده منظره باربری که نیمی از بدن او در دهان تماس جا گرفته خیلی وحشت آور می باشد و قبل از اینکه بتوانند بکمک باربر مزبور بروند تماس او را زیر آب می کشید تا اینکه در سوراخی جا بدهد و پس از اینکه لاشه باربر متعفن شد او را بخورد. این بود که ناچار شدند که عده‌ای از شکارچیان تماس را از مصب رود نیل بیاورند و به آنها زر بدهند تا اینکه خطر تماس‌ها را از بین ببرند و آنها در مدتی کم تماس‌ها را معدوم کردند معهدا تا وقتی اسکله با تمام نرسید خطر حمله تماس‌ها بکلی از بین نرفت.

من شنیدم تماس‌هائی که در شهر افق آتون دیده شدند همانها هستند که از طبس کشتی فرعون را تعقیب کردند زیرا پیش‌بینی می نمودند که باز طعمه‌های لذیذ نصیبشان خواهد شد.

من نمی توانم بفهمم تماس چگونه میتواند بین حرکت کشتی فرعون از طبس و وصول به شهر افق آتون و تحصیل طعمه رشته ارتباط پیدا کند. ولی از بسیاری شنیده‌ام که تماس جانوری است باهوش و عاقل. بهمین جهت بعد از این که شکارچیان آمدند و شروع بصید تماس‌ها نمودند آن جانوران وحشت آور ترجیح دادند که از شهر افق آتون بروند و اگر عاقل نبودند آن منطقه را تخلیه نمی کردند و کوچ کردن آنها از آنجا دلیل بر عقل جانور مزبور است چون فهمیدند که اگر توقف نمایند همه بقتل خواهند رسید.

لیکن پس از تخلیه شهر افق آتون راه شهر طبس را پیش گرفتند چون شاید میدانستند که هنوز مرکز فرماندهی هورم‌ه‌ب در طبس است و یحتمل باز لاشه‌های مقتولین از آن شهر خارج گردد و متورم شود و روی آب نیل بحرکت ادامه بدهد.





پس از اینکه آبهای نیل بعد از طغیان عقب رفت هورم‌هب فرمانده ارتش مصر که از طرف فرعون مامور شده بود که ارتش را منحل کند و سربازان سیاهپوست و شردن را مرخص نماید (ولی من میدانستم که در اجرای امر فرعون مسامحه می‌نماید) وارد شهر افق شد.

هورم‌هب از این جهت ارتش را منحل نمی‌کرد که میدانست سوریه خواهد شورید و مصر برای خاموش کردن آتش شورش در سوریه احتیاج بقشون دارد.

ولی فرعون عقیده به شورش سوریه نداشت و می‌گفت سوریه نخواهد شورید و بهتر این است که سربازان سیاهپوست و شردن که خیلی در مصر مورد نفرت هستند مرخص شوند و بولایات خود بروند و مردم دیگر آنها را نبینند. از روزی که هورم‌هب وارد شهر افق شد هر دفعه که لزوم حفظ ارتش را نزد فرعون مطرح می‌کرد صحبتی باین مضمون بین آن دو نفر می‌شد.

هورم‌هب می‌گفت وضع سوریه خیلی وخیم است و مصریها در آنجا ضعیف هستند و اگر شورش شروع شود مصری‌های سوریه در روز اول نابود خواهند شد و تو باید قشون داشته باشی که بتوانی جلوی شورش سوریه را بگیری.

اخناتون جواب میداد آیا تو اشکال کاخ مرا در این شهر دیده‌ای؟ و آیا میدانی که نقاشان اشکالی شبیه به تصاویر کرت روی دیوارهای من کشیده‌اند. اگر تو اشکال کاخ مرا ببینی مشاهده میکنی که طوری کشیده شده که تصور می‌نمائی که ماهیها در آب مشغول شناوری هستند و مرغابیها در هوا پرواز مینمایند. و اما در خصوص سوریه من عقیده ندارم که در آنجا شورش بر پا شود زیرا برای تمام سلاطین سوریه صلیب حیات فرستاده‌ام و پادشاه کشور آمو رو در سوریه بقدری با من دوست می‌باشد که یک معبد برای آتون ساخته است. و آیا طاق بزرگ آتون را که من مقابل کاخ خود ساخته‌ام دیده‌ای. (ساختن طاق نصرت که از دوره رومیها بافتخار فاتحین متداول شد ابتکار رومیها نبود بلکه آنها این رسم را از مصر و کرت آموخته بودند و در مصر و کرت بافتخار خدایان طاق می‌ساختند - مترجم).

من بتو می‌گویم که برو و این طاق را ببین زیرا قابل دیدن است و معماران و بنایان آنرا بسیار زیبا ساخته‌اند ولی من نخواستم که برای ساختن طاق آتون غلامان از معدن سنگ استخراج کنند و رنج ببینند و امر کردم که طاق آتون را با آجر بسازند.

هورم‌هب می‌گفت من هر وقت که وارد کاخ تو میشوم طاق آتون را می‌بینم ولی از پادشاه آمو رو بر حذر باش اخناتون جواب می‌داد من میل دارم الواحی را که وی برای من فرستاده است ببینی تا اینکه بدانی که این پادشاه چگونه مرید آتون شده و در خصوص او از من سئوالات میکند تا اینکه بیشتر به آتون معتقد گردد.

هورم‌هب جواب می‌داد من برای الواح قائل باهمیت نیستم زیرا روزی که پادشاهی بخواد شورش کند هرگونه لوح و پیمان را زیر پا می‌گذارد و هیچ چیز غیر از زور نمی‌تواند یک پادشاه را مجبور نماید که مطیع تو باشد و اینک که میخواهی من ارتش را منحل کنم لااقل موافقت کن در مرزها یک عده سرباز نگاه دارم تا این که به داخل خاک مصر تجاوز نکند.

هم اکنون قبایلی که در جنوب مصر زندگی میکنند برای این که دام خود را در مراتع مصر بچرانند از مصر تجاوز می‌نمایند و وارد خاک کشور تو می‌شوند و خانه‌های سیاهپوستان را آتش می‌زنند در صورتی که این سیاهان دوست و متحد تو هستند و چون خانه‌های آنها نئین است زود آتش میگیرند.

اخناتون جواب می‌داد این تجاوز قبایلی که در جنوب مصر زندگی می‌کنند ناشی از فقر آنهاست و اگر بتوانند در کشور خود دام را تعلیف نمایند وارد مصر نمی‌شوند.

لیکن چون مراتع ندارند مجبورند که برای تعلیف دام وارد مصر شوند و اگر سیاه پوستانی که در جنوب مصر هستند با آنها مدارا نمایند و موافقت کنند که دام آنها در مراتع سیاهپوستان بچرند هرگز خانه‌های آنان آتش نخواهد گرفت.

هورم‌هب می‌گفت تو بمن دستور میدهی که ارتش را منحل کنم و سربازان را مرخص نمایم تا بولایات خود بروند ولی آیا میدانی که قبل از مرخص کردن سرباز باید یک گز مه قوی در داخل مصر بوجود آورد زیرا سربازانی که مرخص می‌شوند تا بولایت خود برسند هزارها خانه را مورد یغما قرار میدهند و به هزارها زن بدون رضایت آنها تجاوز می‌نمایند.





فرعون جواب میداد این گناه توست که راجع به آتون با سربازان قشون من صحبت نکردی زیرا اگر آنها آتون را می‌شناختند و میدانستند که وی خدای صلح و محبت است بفکر چپاول و تجاوز بزننها نمی‌افتادند. و امروز در این شهر چون مردم آتون را می‌شناسند مریتاتون دختر من به تنهایی گردش میکند و غیر از یک آهو رفیق و مستحفظ دیگر ندارد و هرگز اتفاق نیفتاده که کسی نسبت به دختر من تعدی نماید. و من عقیده دارم که علاوه بر این که سربازان باید مرخص شوند ارابه‌های جنگی را هم باید از بین برد زیرا وجود ارابه جنگی به سلاطین دیگر نشان میدهد که ما قصد جنگ داریم. ولی اگر ارابه جنگی نباشد می‌فهمند که ما بفکر جنگ نیستیم.

هورم‌هب با تمسخر جواب می‌داد آیا بهتر این نیست که ارابه‌های جنگی را بفروشیم زیرا من فکر میکنم که پادشاه کشور آمو رو در سوریه یا هاتی‌ها حاضرند که ارابه‌های تو را خریداری نمایند تا اینکه روزی از آنها علیه تو استفاده نمایند. این مباحثه بین فرعون و فرمانده ارتش او چندین روز ادامه یافت ولی بالاخره هورم‌هب که استقامت داشت توانست فرعون را با دو چیز موافق کند یکی اینکه در مرزهای مصر ساخلو نگاه دارد و دیگر اینکه در داخل مصر یک گز مه بوجود بیاورد که حافظ امنیت داخلی کشور باشد.

فرعون گفت من با این شرط موافقت میکنم گز مه بوجود بیاید که نتوان روزی چون ارتش از گز مه استفاده کرد. و برای اینکه گز مه بصورت ارتش در نیاید فرعون مقرر نمود که سلاح آنها فقط نیزه (آنهم بدون سر نیزه فلزی) باشد. هورم‌هب این دستور را پذیرفت ولی در همانموقع که مشغول بوجود آوردن یک گز مه برای امنیت داخلی بود که بعد ارتش را منحل و سربازان را مرخص کند دو قاصد یکی بعد از دیگری از سوریه آمد و اطلاع داد که پادشاه کشور آمو رو بعد از این که شنید که در طبس بین خدای قدیم و خدای جدید جنگ در گرفته و فرعون از طبس رفته و در شهری تازه سکونت نموده شورید و در صدد بر آمد که دو شهر سوریه را که نزدیک کشور او قرار گرفته تصرف نماید و یکی از آن دو شهر مژیدو میباشد و اکنون ساخلوی مصری در شهر مژیدو دچار محاصره شده و از فرعون درخواست کمک دارد.

فرعون بعد از اطلاع از این خبر به هورم‌هب گفت: من تصور نمی‌کنم که پادشاه کشور آمو رو در سوریه بدون علت مبادرت به شورش کرده باشد و عقیده دارم که مامورین مصری در سوریه او را مورد اهانت قرار داده به خشم در آورده‌اند و تا روزی که ندانم شورش این مرد بدون تحریک از طرف مصریان بوده اقدامی برای تنبیه وی نخواهم کرد. ولی این واقعه مرا متوجه کرد که من راجع به سوریه آنطور که باید توجه نکرده‌ام و یادم آمد که تو هورم‌هب وقتی در اورشلیم بودی در آنجا معبدی برای آتون نساختی و حالا موقعی است که من در اورشلیم یک شهر برای آتون بسازم تا اینکه پایتخت سوریه شود و همین که مژیدو آرام شد در آنجا هم شهری برای آتون خواهیم ساخت.

زیرا مژیدو یک مرکز بزرگ بازرگانی و سر راه کاروانها میباشد و اگر در آنجا شهری برای آتون بسازیم آن شهر خیلی آباد خواهد گردید.

وقتی هورم‌هب این جواب را از فرعون شنید طوری بخشم در آمد که دسته شلاق خود را شکست و قطعات آن را مقابل پای فرعون بر زمین انداخت و از نزد او خارج شد و بمن گفت این مرد دیوانه است و بجای اینکه ارتش بفرستد و پادشاه آمو رو را سرکوب کند میگوید که قصد دارد در اورشلیم برای خدای آتون شهر بسازد و آنجا را پایتخت سوریه کند.

در ایامی که هورم‌هب در شهر افق بود راجع به مسافرت‌های من خیلی صحبت میکرد و میخواست که بداند که آیا من توانسته‌ام که طبق توصیه او در کشورهای دیگر اطلاعات نظامی بدست بیاورم یا نه؟

وقتی من شروع به صحبت میکردم و اطلاعات نظامی جمع‌آوری شده را برایش حکایت مینمودم با دقتی زیاد گوش فرا می‌داد و بکروز کاردی را که در هاتی بمن داده بودند بنظرش رسانیدم و از مشاهده کارد مزبور بسیار حیرت کرد و گفت سینه‌واره کاردهای مسین ما در قبال این کارد که میگوئی از آهن است مانند کارد چوبی میباشد.





هورمهب سولاتی راجع به سربازها و وسائل جنگی ملل دیگر از من میکرد که بنظر من کودکانه جلوه مینمود ولی بعد فهمیدم که چون هورمهب یک سرباز است آن سولات را از من میکنند.

مثلاً می پرسید که وقتی سربازهای بابل براه میافتند آیا اول پای چپ را حرکت در می آورند یا پای راست را یا اینکه می پرسید آیا در هاتی اسبهایی که ذخیره ارابه های جنگی هستند با خود ارابه ها حرکت میکنند یا اینکه در قفای آنها حرکت در می آیند یا این که سوال میکرد که چرخ ارابه های جنگی بابل چند شعاع دارد و آیا اطراف چرخ را با فلز پوشانیده اند یا اینکه چرخ روپوش فلزی ندارد.

یکی از چیزهایی که خیلی مورد توجه هورمهب بود این که می خواست بداند که وضع جاده ها و پل ها در هاتی و میتانی و بابل و کشورهای دیگر چگونه است.

هر روز یک کاتب می آمد و آنچه من در خصوص بنادر و جاده ها و رودها و شماره سربازان کشورهای دیگر میگفتم مینوشت تا هر وقت که هورمهب بخواهد بتواند باطلاعات مزبور مراجعه کند.

ولی توضیحاتی که راجع به خدایان ملل دیگر و عمارات و مجسمه ها و نقاشی ها و مجاری فاضل آب و توالت های جالب توجه کرت که پیوسته در آن آب جاری است، دادم مورد توجه هورمهب قرار نگرفت و گفت یک سرباز احتیاجی باین گونه اطلاعات ندارد. تا روزی که هورمهب از فرط خشم دسته شلاق خود را مقابل فرعون شکست و رفت و خواست که از فرماندهی ارتش استعفا بدهد. ولی اخناتون که وی را دوست می داشت مرا نزد هورمهب فرستاد و گفت باو بگو که بیاید تا اینکه با من آشتی کند زیرا من میل ندارم که وی رنجیده از من جدا شود.

لیکن با اینکه فرعون و هورمهب آشتی کردند و فرعون یک شلاق دیگر باو داد هورمهب نتوانست که فرعون را با اعزام قشون به سوریه برای سرکوبی پادشاه کشور آمو رو موافق کند.

هورمهب که ادامه توقف در شهر افق را بدون فایده دید بطرف شهر ممفیس رفت تا اینکه در آنجا گزمه را جهت امنیت داخل مصر بوجود آورد زیرا ممفیس در مصر مرکزیت دارد و در جایی قرار گرفته که فاصله اش با جنوب و شمال مصر یک اندازه است. بعد از این که هورمهب رفت فرعون بمن گفت سینه هه اگر آتون مقدر کرده که سوریه از دست مصر بیرون برود همان بهتر که اراده آتون انجام بگیرد برای اینکه تسلط مصر بر سوریه برای مصر غیر از زیان نداشته است.

گفتم اخناتون تا آنجا که من بیاد دارم و از دیگران شنیده ام تسلط مصر بر سوریه به نفع مصر بوده زیرا مصر از ثروت فراوان سوریه برخوردار شده و می شود.

فرعون گفت ثروت یکی از چیزهایی است که ملت را فاسد میکند زیرا ملت را تن پرور و تنبل و بیرحم می نماید. ملت مصر ملتی بود زحمت کش و قانع و صبور و رحیم ولی از وقتی که سوریه تحت اشغال مصر در آمد و ثروت سوریه وارد مصر شد مصریها تنبلی و تن پروری و عیاشی و بعضی از عادات زشت را از سربانی ها فرا گرفتند.

ولی وقتی مصر از دست سوریه رفت دیگر مصریها گرفتار عادات ناپسند و تنبلی و عیاشی سربانی ها نخواهند شد. من با اینکه میدانستم که فرعون جنون دارد انتظار نداشتم که این حرف را از دهان یک پادشاه بشنوم زیر یک پادشاه برای حفظ قدرت خود نیاید راضی شود که اراضی کشورش از دست برود و باو گفتم: ای اخناتون من مدتی در سوریه بودم و در شهرهای ازمیر و مزیدو زندگی کردم و در ازمیر فرمانده ساخلوی مصری یک پسر داشت که بنام رامسس خوانده میشد و این پسر که در آنموقع ده ساله بود زیباترین کودک سوریه بشمار می آمد و پیوسته با تیله و گردونه های سنگی بازی میکرد ولی بیمار گردید و او را نزد من آوردند و من فهمیدم که مبتلا بکرم معده است و او را معالجه نمودم.

در مزیدو یک زن مصری بود که هیچ مرد نمی توانست بیش از یکمرتبه صورت او را ببیند زیرا اگر دو مرتبه صورت او را میدید حیران میگردد و آن زن را روزی نزد من آوردند و من دیدم که شکمش متورم شده و بوی گفتم که باید شکمت را بشکافم تا اینکه بیماری تو رفع گردد. و روزی بخانه اش رفتم و شکم او را شکافتم و معالجه شد.

فرعون پرسید چرا این حرفها را بمن میزنی؟





گفتم برای این میگویم که همان پسر اکنون با ضربات شمشیر و نیزه سربازان سریانی قطعه قطعه شده و آنزن زیبا بچنگ سربازان مست سوریه افتاده و آنها بدون اعتناء بفریادهای زن مشغول تجاوز نسبت بوی هستند و آیا این وقایع برای تو بدون اهمیت است و حاضری موافقت کنی که فرزندان مصر را در سوریه بقتل برسانند و بزندهای مصری تجاوز نمایند؟

فرعون نظری بمن انداخت و گفت سینه‌ه میگوئی چه کنم؟ آیا بگویم که چون در سوریه شورش شده و ده نفر یا یکصد نفر مصری بقتل رسیده‌اند سربازان من یکصد بار یکصد سریانی را بقتل برسانند؟

آیا اگر این کار صورت بگیرد در نظر تو یک کار صواب و عاقلانه است.

مگر سریانی‌هاییکه برای قتل عده‌ای از مصریان کشته میشوند جان ندارند و آنها دارای زن و فرزندان نیستند؟

اگر من بدی را بوسیله بدی سزا بدهم نتیجه‌ای غیر از بدی بوجود نخواهد آمد؟

ولی اگر سزای بدی را نیکی بدهم گرچه ممکن است که از آن بدی بوجود بیاید ولی بطور قطع آن بدی کمتر از آن است که بخواهند بدی را با بدی جبران کنند.

اگر تو طبیب من هستی و نمی‌خواهی که من از گفته‌های تو بیمار شوم راجع به اینکه باید در سوریه از مردم بجرم قتل مصریها انتقام کشید صحبت نکن.

زیرا این صحبت تو مرا خیلی ناراحت میکند و در دوره خدائی آمن خون را با خون می‌شستند و برای قتل یک مصری مرتکب قتل یک صد نفر از سکنه کشورهای دیگر می‌شدند.

بهمین جهت کینه شدیدتر میشد برای اینکه آن یکصد نفر زن و فرزند و خویشاوندان دیگر داشتند و آنها خونخواهی می‌کردند.

ولی آتون میگوید که نباید با خون‌ریزی انتقام گرفت زیرا اگر در قبال قتل مرتکب قتل شوند هرگز کینه و عناد از بین نمی‌رود.

این است که بتو میگویم که دیگر در این خصوص با من صحبت نکن و بگذار که من با حقیقت خود بسر ببرم و بجای کینه از طرف آتون محبت را در مردم بوجود بیاورم.





فصل سی و دوم

شهر جدیدی که فرعون ساخت

من دیگر چیزی نگفتم ولی نمی توانستم که صدای ضربات قوچ سر را بدروازه های شهر مژیدو نشنیده بگیرم و میدانستم که در آن شهر هر زن مصری که بدست سربازان سریانی افتاده بدون رضایت زن مورد تجاوز قرار گرفته است معهدا از این که دیوانه ای را آن قدر نیک فطرت می دیدم خوشحال بودم.

من هنوز راجع بدرباریهای اخناتون که از طیس عزیمت کردند و به شهر افق آمدند چیزی نگفتم آنها نتوانستند که باتفاق فرعون به شهر افق بیایند برای اینکه اخناتون طوری سریع از طیس حرکت کرد که درباریها موفق نشدند با وی حرکت کنند و بعد آمدند.

زندگی درباریها هدفی غیز از این که پیوسته نزدیک اخناتون باشند و وقتی او تبسم می نماید آنها تبسم کنند و زمانی که مغموم می شود آنان خود را غمگین نشان بدهند.

پدران آنها هم در دوره فرعونهای گذشته همین کار را میکردند و وجودشان منشاء اثری دیگر نبود و فرزندان مشاغل و عناوین خود را از پدران بمیراث بردند.

با اینکه بیشتر درباریها هیچ کار انجام نمی داند دارای مشاغل رسمی بودند و شغل های خود را با یکدیگر مقایسه می نمودند و هر کس میکوشید که نشان بدهد که شغل او بزرگتر و محترم تر از شغل دیگری است.

در مواردی هم که برتری شغل یکی از درباریان فرعون نسبت بدیگری محرز بود دیگری چنین وانمود میکرد که گرچه بظاهر مقام او کوچکتر از دیگری است ولی در معنی شغل وی مهمتر و محترم تر میباشد و دوستان آن شخص هم اینطور نشان میدادند که این گفته را می پذیرند.

شغل های درباریان فرعون عبارت بود از کفش دار دربار و چتردار دربار و نانوائی دربار و جامه دار دربار و شربت دار دربار و غیره و آنها در تمام عمر یک مرتبه کفش و چتر فرعون را حمل نمی کردند و یکبار برای او نان طبخ نمی نمودند و یکمرتبه جام شراب را بدستش نمی دادند زیرا همه جزو رجال درباری بودند و عارشان می آمد که این کارها را بکنند.

این وظائف بعهده دیگران که جزو غلامان یا خدام بودند محول میگردد و در دربار اخناتون حتی ختنه کن سلطنتی هم وجود داشت و من هم سرشکاف سلطنتی بشمار می آمدم ولی سرشکاف سلطنتی عنوان ظاهری طبیب مخصوص فرعون بود و تصور میکنم بین تمام درباریها فقط من کار میکردم برای اینکه پیوسته مواظب وضع مزاج فرعون بودم و روزی که درباری ها سوار بر کشتی ها از طیس آمدند همین که به نزدیک شهر افق رسیدند شروع بخواندن سرود آتون خدای جدید نمودند تا اینکه نشان بدهند که بخدای فرعون عقیده دارند.

بعد در خیمه هایی که در ساحل رودخانه بر پا شد سکونت کردند تا این که خانه های شهر افق ساخته شود و در آنجا می خوردند و می نوشیدند و از زندگی لذت می بردند زیرا فصل زمستان مصر بکلی خاتمه یافته فصل بهار رسیده بود و پرنسدهاگان خوانندگی می نمودند.

درباریها آنقدر خادم و غلام داشتند که محل سکونت آنها خود یک شهر محسوب می شد زیرا آنها نمی توانستند که بدون غلام و خادم زندگی کنند و بعضی از آنها حتی قادر به شستن دست های خود نبودند و میباید غلامان دستهای آنان را بشویند. ولی یک چیز را هرگز فراموش نمی کردند و مورد اهمال قرار نمیدادند و آن اینکه هر جا فرعون هست آنجا باشند تا اینکه اخناتون آنها را ببیند و اسم و قیافه آنها را فراموش نکند.





آنها وقتی دیدند که فرعون خیلی علاقه دارد که شهر زودتر با تمام برسد بنائی هم کردند و خود میدیدم که برخی از زندهای زیبای درباری عربان بر زمین می‌نشستند و خشت میزدند و بعضی از مردهای دربار در حالی که غلامان روی سرشان چتر نگاه داشته بودند تا اینکه آفتاب بآنها صدمه نزند آجرها را در دیوارها روی هم می‌نهادند و بناها پیوسته از این بناهای ناشی و ریایی معذب بودند زیرا درباریها که بنائی نمی‌دانستند خشت‌ها را طوری روی هم قرار میدادند که بناهای واقعی مجبور می‌شدند آنچه رجال درباری ساخته بودن ویران کنند و از نو بسازند.

ولی درباریها از کار خود خیلی مباهی می‌شدند و هر روز دست‌های پینه‌زده خود را بفرعون نشان می‌دادند تا اینکه باو بفهمانند که چقدر برای ساختمان شهر خدای او زحمت می‌کشند.

پس از چند روز درباریها از کارهای بنائی خسته شدند و برای اینکه کارشان تنوع داشته باشد شروع به درخت کاری و باغبانی نمودند و آنوقت نوبت باغبان‌ها شد که از فرط خشم بخدایان مصر پناه ببرند زیرا هرچه باغبانها می‌کاشتند درباریها خشک می‌نمودند و نهالهای جوان را از بین می‌بردند و جدولهای آب را ویران میکردند.

باغبانها و درختکارها نمی‌توانستند که علنی نسبت به رجال و خانمهای دربار فرعون اعتراض کنند و بگویند که در کار آنها مداخله نمایند و آنها هم به گمان اینکه به باغبانها کمک می‌شود هر روز سبب مزاحمت و مزید کار آنها می‌شدند.

ولی رجال و خانمهای درباری از درخت و گل کاری هم خسته شدند و شب‌ها نیش حشرات آنها را معذب میکرد و بامداد بمن مراجعه میکردند و برای معالجه پوست بدن که مورد حمله حشرات قرار گرفته بود از من ضمام میخواستند. بعضی از آنها پنهانی بطبس مراجعت کردند تا اینکه از تفریحات آنجا برخوردار شوند و برخی که نمی‌توانستند پنهانی برگردند زیرا آنقدر خود را بفرعون نشان داده بودند که غیبت آنها جلب توجه میکرد با گرما و حشرات ساختند و اوقات خود را با نوشیدن و بازی طاس می‌گذرانیدند.

ولی ساختمان شهر افق پیشرفت می‌نمود و خانه‌ها بالا میرفت و درخت‌ها رشد میکرد و زمین در خارج شهر مستور از گیاهان مفید میگردد.

من نمیدانم که هزینه ساختمان شهر افق آتون چقدر شد ولی اطلاع دارم که تمام زر و سیمی که فرعون از معبد خدای سابق بدست آورده بود صرف ساختن شهر افق گردید و باز کم آمد.

این را باید بگویم که تمام زر و سیم آمون بدست فرعون نیفتاد زیرا کاهنان معبد خدای سابق که پیش‌بینی میکردند ممکن است که فرعون مصر خدای آنها را از بین ببرد مقداری از ذخیره زر را قبل از این که جنگ در طبس شروع شود بجای دیگر منتقل کرده بودند.

خانواده سلطنتی مصر بر اثر انتقال فرعون به شهر افق منقسم شد و ملکه سابق یعنی مادر اخناتون موسوم به تی‌ئی رضایت نداد که از طبس خارج شود و کاخ زیبای سلطنتی را در آن شهر رها نماید و آمی کاهن بزرگ معبد آتون هم که من در این سرگذشت نام او را ذکر کرده‌ام در طبس ماند و مثل گذشته بسر میبرد و بعد از رفتن فرعون از طبس وضع زندگی سکنه آن شهر هیچ تغییر نکرد و فقط فرعون در طبس نبود.

ولی مردم برای رفتن او متاثر نبودند بلکه او را یک فرعون کذاب میدانستند و فکر میکردند که از شر و زحمت او آسوده شدند. ملکه نفرتی‌تی که بشهر افق آمده بود برای زائیدن به طبس مراجعت کرد زیرا نمیتوانست که از کمک قابله‌های سیاهپوست صرف نظر نماید و برای مرتبه سوم یک دختر زائید و اسم دختر را آنخز آتون گذاشتند و سر دختر مزبور هم مانند سر دو دختر نفرتی‌تی دراز شد.

چون قابله‌های سیاهپوست برای اینکه نفرتی‌تی هنگام وضع حمل باسودگی بزاید سر دختران او را در شکم ملکه می‌فشرده و دراز میکردند.

مردم که از دستمالی قابله‌های سیاهپوست قبل از وضع حمل مطلع نبودند درازی سر دخترهای فرعون مصر را یکی از معجزات میدانستند و تصور میکردند که از نوع سر یکی از نژادهای بزرگ خدایان است که به شاهزاده خانم‌های بلافصل مصر اعطاء شده و





حماقت مردم بقدری بود که درصدد بر آمدند که سر خود را شبیه به سر شاهزاده خانمهای مصر کنند و چون بعد از تولد نمیتوان سر را دراز کرد و بطریق اولی سر یکزن بالغ دراز نمیشود گیسوهای عاریه مخصوص روی سر مینهادند که سر آنها را دراز جلوه کند.

شاهزاده خانمها برای اینکه ثابت کنند که درازی سر آنها طبیعی است نه ساختگی بعضی از اوقات بدون گیسوی عاریه با سر تراشیده در ضیافتها حاضر میشدند و شعراء در وصف سرشان شعر میسرودند و مجسمه‌سازها از نمونه سر آنها برای طرح سر مجسمه‌های خود تقلید مینمودند.

بعد از اینکه سومین دختر نفرتی تی بدنیا آمد ملکه مصر از شهر افق مراجعت کرد و مقیم دائمی شهر آتون گردید ولی حرم شوهر خود را در طبس بجا گذاشت برای اینکه میل نداشت که شوهرش بیش از آن درگیر مسائل حرم شود و نیروی قلیل خود را ضمن رسیدگی به امور به مصرف برساند.

خود فرعون هم بزنهاى دیگر زیاد علاقه نداشت و فقط گاهی برای انجام وظیفه زوجیت بآنها توجه میکرد و من میدانستم که وی نفرتی تی را بیش از همه دوست دارد زیرا از تمام زنهای حرم زیباتر بود و بعد از زائیدن سه دختر هنوز یک زیباروی برجسته بشمار می‌آمد.

با این وصف نفرتی تی محبوبیت خود را بیشتر مدیون جادوگری سیاهپوستان میدانست نه زیبایی طبیعی و جادوگران بومی گفته بودند که اگر عشق شوهر خود را حفظ کند روزی دارای پسر خواهد شد.

شهر افق آتون بعد از یکسال ساخته شد و هر کس بدون اطلاع از تاریخ ساختمان شهر وارد آن شهر میگردد تصور می‌نمود لاقل ده سال از ساختمان شهر میگذرد.

زیرا نخلها و درختان سایه‌دار و میوه‌دار را از ریشه کنده بآن شهر آورده، کاشته بودند. و بسیاری از درختها خشک شد ولی چون پیش‌بینی میکردند که قسمتی از درختها خشک خواهد گردید آنقدر درخت آوردند که شهر افق آتون مبدل بیک باغ سایه و میوه‌دار گردید. و در جدول‌های آب ماهی‌های کوچک شنا میکردند و مرغابی‌ها بالای شهر پرواز می‌نمودند و آهوهای اهلی در خانه‌ها وسط علف‌ها و گل‌ها میدویدند و از خانه‌ها هنگام طبخ غذا بوی ادویه بمشام میرسید.

بدین ترتیب شهر افق آتون بنام آتون خدای جدید مصر ایجاد گردید و وقتی یکمرتبه دیگر فصل پائیز آمد و آب نیل طغیان کرد فرعون مصمم شد که بطور رسمی شهر مزبور را بخدای جدید تقدیم نماید.

مدتی قبل از پائیز معماران و کارگران چهار رشته جاده ساخته بودند که از شهر بچهار سمت میرفت و در انتهای هر یک از آن جاده‌ها مجسمه‌ای از خدای آتون قرار دادند. و یکروز فرعون باتفاق خانواده سلطنتی و درباریها بطرف مجسمه‌ای که در طرف شمال قرار گرفته بود رفت و در آنجا عهد نمود که شهر افق را پیوسته شهر آتون بداند و تا زنده است آنجا را مقر دائمی خود کند و بعد از مرگ جنازه مومیائی شده او را در کوهی واقع در مشرق شهر دفن کنند.

سنگ تراشان و بناهایی که میباید قبر فرعون را بسازند چون میدانستند که مدت چند سال در آن منطقه کوهستانی سکونت خواهند کرد با زنها و فرزندان خود رفتند و قبل از رفتن آنها فرعون بایشان گفت که من میل ندارم که شما برای ساختن قبر من خود را برنج بیندازید و در کار شتاب کنید زیرا آتون خدای من میگوید که نباید کسی را آزد و شما اگر روزی دو یا سه میزان بکار مشغول شوید بعد از چند سال قبر من ساخته خواهد شد و بکوشید که زیاد غذا بخورید و بزنها و فرزندان خود زیاد غذا بخورانید که فربه و زیبا شوند زیرا آتون زیبایی را دوست میدارد چون زیبایی سبب میشود که در افراد نسبت بیکدیگر محبت تولید گردد و در یک ملت که همه مردها و زنهای آن زیبا باشند کینه بوجود نمی‌آید.

وقتی فرعون درصدد بر آمد که قبر خود را بسازد اشراف و درباریها هم مصمم شدند برای خود قبر بسازند و این مسئله فرعون و دیگران را متوجه کرد که محتاج خانه مرگ هستند تا اینکه اموات در آنجا مومیائی شوند و بهمین جهت فرعون امر کرد که برجسته‌ترین مومیاکاران دارالممات طبس را بشهر افق بیاورند.





فرعون میدانست که مومیاکاران مزبور در شهر طبس در معبد آمون بسر میبردند ولی اطلاع داشت که یک کارگر مومیائی کردن اموات نه آمون را میشناسد و نه آتون را و وی مردی است که تمام عمر در خانه مرگ بسر میبرد و موجودی بشمار میآید که نباید وی را انسان دانست زیرا طوری با اموات خو گرفته که یکی از آنها شده است.

روزی که کارگران مومیائی کار طبس سوار بر کشتی شطی وارد شهر افق شدند مردم بینی‌های خود را گرفتند و بخانه‌ها رفتند زیرا بوی مخصوص کارگران مزبور طوری در فضا پیچیده بود که مردم را وادار به گریختن میکرد و فقط من از آن رایحه نگریختم زیرا بخاطر آوردم که روزی من نیز مثل آنها بودم و در خانه مرگ کار میکردم.

قبل از اینکه مومیاکاران بیابند در کنار شهر افق یک خانه مرگ برای آنها ساخته بودند و فرعون مرا متصدی نظارت بر ساختمان آن خانه و تهیه وسائل کار جهت مومیاکاران کرد برای اینکه میدانست که کاهنان خدای آتون نسبت به مومیاکاران خصومت دارند زیرا فکر میکردند که آنها پیرو خدای سابق هستند و هیچ کاهن آتون حاضر نیست که نظارت بر ساختمان آن خانه را بر عهده بگیرد.

من وظیفه خود را بخوبی بانجام رسانیدم و چون علاوه بر معلومات پزشکی خود در خانه اموات کار کرده بودم میدانستم که یک خانه اموات مجهز احتیاج بچه چیزها دارد و در خانه اموات چندین حوض بزرگ برای آب نمک احداث کردم و چندین تالار ساختم تا اینکه مومیاکاران برای تخلیه محتویات کالبد اموات و نواریچی آنها در مضیقه نباشند و چون میدانستم که مسکن دائمی کارگر مومیاکار در داخل دارالممات است برای سکونت آنها هم اطاقهایی کافی احداث کردم. و چون برای من در شهر افق خانه‌ای ساخته بودند ساکن آن شهر شدم و از آن پس در آنشهر در زندگی من واقعه‌ای که خیلی اهمیت داشته باشد پیش نیامد زیرا ممکن است گاهی چند سال بر انسان بگذرد و هیچ واقعه بوجود نیاید و گاهی در مدتی کم حوادث زیاد بروز میکند. و من مدت ده سال در شهر افق بسر بردم و در این مدت کارهای من تقریباً یک نواخت بود.

هر روز من بیماران را در خانه خود معالجه میکردم و هر روز بکاخ فرعون میرفتم و گاهی فقط در زندگی من و سکنه شهر افق حوادثی بوجود میامد که بیش از حوادث یک نواخت یکسال اهمیت داشت.

در این مدت که من در شهر افق بودم چیزی بر معلومات من افزوده نشد. ولی از چیزهایی که در دوره جوانی فرا گرفته بودم استفاده میکردم و مثل زنبور عسل بودم که در زمستان عسل جدید بوجود نمیآورد ولی از آنچه در دوره تابستان بوجود آورده استفاده می‌نماید. بعید نمیدانم که در این ده سال مرور زمان روح مرا تغییر داده باشد زیرا وقتی که روز و شب سپری میشود مثل عبور آب از روی سنگ‌ها تاثیر می‌نماید.

آب با این که روان و نرم است سنگ را می‌تراشد و صاف میکند و مرور زمان هم روح را می‌تراشد و آن را طوری دیگری می‌نماید. من بر اثر کبر سن سنگین‌تر و کم ادعاتر شده بودم و دیگر مثل دوره جوانی از علم و حذاقت خویش بر خود نمی‌بالیدم و شاید آنچه مرا وزین کرد این بود که کاپتا دائم به من نمی‌گفت که تو یک طبیب بزرگ هستی و باید هنر خود را معروف کنی تا اینکه قدر تو را بشناسند.

کاپتا در شهر افق نبود بلکه در طبس بسر می‌برد و در آنجا میخانه خود و دارائی مرا اداره میکرد.

شهر افق با اینکه مقر سکونت اخناتون فرعون مصر بشمار می‌آمد طوری بسر میبرد که گوئی در دنیائی غیر از مصر بوجود آمده است. وانعکاس حوادث جهان خارجی مانند نور ماه که شبی بر آب بتابد و بعد زایل شود به شهر افق میرسید. و برای فرعون شهرهای دیگر مصر مثل اینکه وجود ندارد برای اینکه از حوادث آن شهرها اطلاع نداشت. و او نمیدانست که در شهرهای دیگر قحطی و تنگدستی و رنج حکمفرماست. زیرا درباریها هرگز حقیقت را به فرعون نمی‌گفتند زیرا میدانستند که نباید چیزی باو گفت که سبب تکدر وی گردد.

اگر هم گاهی مجبور می‌شدند که چیزی باو بگویند (زیرا میدانستند چاره‌ای دیگر ندارند) طوری آن موضوع را در لفافه چیزهای نیکو و فی‌المثل در لفافه عسل و گل و ادویه معطر می‌پیچیدند که فرعون به اهمیت وقایع خارجی پی نمی‌برد و از این جهت حقایق را باو نمی‌گفتند که دچار سردرد نشود.





شهر طبس از طرف آمی کاهن بزرگ معبد آتون اداره میشد و فرعون هر چیز را که در سلطنت زمامداری زشت است مثل دریافت مالیات و اجرای عدالت و بازرگانی در طبس گذاشته بود لذا طبس کمافی سابق پایتخت واقعی مصر بشمار می آمد و شهر افق یک نوع پایتخت موقتی محسوب میشد. آمی پدر زن اخناتون بود و فرعون نسبت بوی اعتمادی فراوان داشت و کاهن بزرگ آتون مانند یک پادشاه واقعی در طبس حکومت میکرد.

بعد از این که خدای آمون سقوط کرد دیگر هیچ نیروی مخالف مقابل فرعون وجود نداشت که بتواند جلوی قدرت او را بگیرد. بنابراین آمی که بنام خدای جدید و فرعون در طبس حکومت میکرد نیز بدون معارض بود.

آمی تصور می نمود که چون خدای قدیم از بین رفته و قدرت جدید محرز شده در مصر ناامنی و اضطراب بوجود نخواهد آمد. قدرت آمی بقدری وسیع بود که شامل همه کس و همه چیز می شد اگر دو کشاورز یا دو باربر با هم اختلاف پیدا میکردند میباید اختلاف آنها بوسیله کاهن بزرگ آتون یا زیردستان او رفع شود. و آمی از این که فرعون در شهر افق توقف کرده به طبس نخواهد آمد خوشوقت بود زیرا میدانست که اگر فرعون به طبس بیاید برای او تولید اشکال خواهد کرد.

کاهن بزرگ برای اینکه فرعون را مسرور کند جهت تزئین شهر افق هدایای گران بها میفرستاد و هر قدر فرعون زر و سیم جهت تکمیل شهر جدید میخواست از طرف کاهن بزرگ پرداخته میشد.

هورم هب در شهر ممفیس حکومت میکرد و امنیت و نظم را در کشور حفظ می نمود هورم هب زور پاهای هر تحصیلدار مالیات بود که جهت دریافت مالیات از مردم میرفتند و نیز زور بازوی هر سنگ تراش بشمار می آمد که اسم آمون را از روی مجسمه ها و معبدها و قبور حک میکردند و بجای آن اسم آتون را می نوشتند.

فرعون امر کرده بود که حتی قبر پدرش را بگشایند و اسم آمون را از درون اطلاق مرده و روی سرپوش مومیائی محو کنند و بجای آن اسم آتون را بنویسند. و وقتی قبر پدر اخناتون گشوده شود واضح است که قبر افراد عادی هم گشوده می شد و اسم آمون را محو میکردند و بجای آن نام خدای جدید را می نوشتند.

وقتی خواستند اسم آمون را محو کنند و نام آتون را بنویسند با این که نبش قبر در مصر جائز نیست آمی کاهن بزرگ ایراد نگرفت.

چون او مردی بود باهوش و می دانست که تا وقتی که فرعون بجنگ مرده ها میرود اقدامات او خطری برای زنده ها ندارد و انسان باید احمق باشد که از اقدامات یک فرعون علیه اموات جلوگیری کند و او را از خود برنجاند.

بعد از جنگ داخلی طبس بین طرفداران خدای جدید و خدای قدیم که ذکر کردم کشور مصر مدتی آرام بود و آمی کاهن بزرگ وصول مالیات را بتحصیلداران بزرگ وادار کرد و آنها هم بوسیله یک عده تحصیلدار کوچک از مردم مالیات می گرفتند و پس از هر دوره وصول مالیات مودیان فقیر که طبق قانون کلی بیش از مودیان ثروتمند در فشار قرار میگرفتند خاکستر بر سر می ریختند و لباس میدیدند که نظر ترحم اولیای امور را بطرف خود جلب کنند ولی کسی به آنها توجه نمیکرد زیرا مشاهده میکرد مردی فقیر که گرفتار ستم مامور وصول مالیات شده بقدری عادی است که کسی را دل بر او نمی سوزد.

و نیز بعد از هر دوره وصول مالیات تحصیلداران مالیاتی تحصیلداران مالیاتی از سال گذشته ثروتمندتر می شدند و این هم یک اصل کلی می باشد که علاج ندارد و تا جهان باقی است از مردم گرفته میشود مامور وصول مالیات بضرر حکومت یا مردم ثروتمند می گردد و فقط بیک ترتیب میتوان از ثروتمند شدن مامورین وصول مالیات جلوگیری کرد و آن این که مالیات نباشد و این هم ممکن نیست.

در شهر افق نفرتی تی چهارمین دختر را زائید و بدنیا آمدن دختر چهارم طوری تولید بدبختی کرد که بدبختی ناشی از شورش سوریه (بطوری که شرح آن گفته شد) فراموش گردید.

نفرتی تی بعد از بدنیا آمدن دختر چهارم همه کس را متهم میکرد که علیه او جادو کرده او را واداشته اند که باز دختر بزاید و به طبس رفت تا این که از جادوگران سیاه پوست آنجا کمک بگیرد تا این که آنها اثر جادوی دیگران را خنثی کنند.





فصل سی و سوم

غلام سابق من

ولی خدایان آنطور مقدر کرده بودند که وی پیوسته دختر بزاید و بعد از آن باز دو دختر دیگر زائید و دارای شش دختر شد. از سوریه خبرهای وحشت آور میرسید و پس از رسیدن هر لوح از سفال یا خاک رس پخته من به محل ضبط الواح میرفتم که آنها را بخوانم زیرا خود فرعون این الواح را نمی خواند.

وقتی من الواح مزبور را میخواندم صدای پرش تیر را کنار گوش خود می شنیدم و بوی حریق را استشمام میکردم و فریاد مردهائی که سرشان را میبریندند یا شکمشان را می دریدند به سمع می رسید و ضجه کودکان را استماع میکردم. برای اینکه سربازان پادشاه کشور آمورو وحشی هستند و از قتل اطفال هم صرف نظر نمی کند خاصه آن که افسران هاتی بر آنها فرمانروائی مینمایند.

در بین الواحی که برای اخناتون از سوریه میرسید نامه های پادشاه اورشلیم و پادشاه بیت لوس دیده میشد و این دو پادشاه نسبت به فرعون مصر اظهار وفاداری میکردند و میگفتند اینک در معرض خطر پادشاه آمورو قرار گرفته اند و اشعار میداشتند که هاتی با پادشاه آمورو کمک می نماید و میخواستند که فرعون برای آنها قشون و اسلحه بفرستد.

ولی اخناتون طوری از خواندن این نامه ها منزجر میشد که بعد هر نامه که میرسید نمی خواند بلکه به متصدی بایگانی می سپرد که آنرا ضبط کند و آنوقت من به بایگانی میرفتم و نامه های مزبور را می خواندم.

لذا فقط دو نفر نامه های را که از سوریه میرسید میخواندند یکی متصدی بایگانی و دیگری من.

وقتی اورشلیم در قبال حمله پادشاه آمورو سقوط کرد سایر سلاطین سوریه که دیدند نمی توانند با پادشاه آمورو بجنگند با وی همدست شدند.

آنوقت هورم هب که تا آنموقع پنهانی بوسیله فرستادن فلز بسلاطین سوریه کمک می کرد از ممفیس به شهر افق نزد فرعون آمد و گفت اخناتون موافقت کن که من یکصد بار یکصد سرباز استخدام کنم و با یکصد ارابه جنگی به سوریه بروم و تمام سوریه را برای تو پس بگیرم.

اخناتون که در آنموقع از خبر سقوط اورشلیم متاثر بود گفت: پادشاه اورشلیم که من اسم او را فراموش کرده ام مردی است پیر که من وقتی کوچک بودم در طبس او را که نزد پدرم آمده بود دیدم و مشاهده کردم که ریشی طولانی دارد و اینکه اورشلیم بدست پادشاه آمورو افتاده من حاضرم که ضرر پادشاه اورشلیم را جبران نمایم و با اینکه وضع وصول مالیات در مصر خوب نیست من یک مستمری برای پادشاه اورشلیم مقرر خواهم کرد و یک طوق زر جهت وی خواهم فرستاد که از گردن بیاویزد و سر بلند شود. هورم هب گفت او دیگر نمی تواند سر بلند شود برای اینکه سرش را از تن جدا کرده اند و پادشاه آمورو با سر او یک جام بزرگ ساخته و آن را طلا کاری کرده و برای پادشاه هاتی فرستاده تا هر موقع شراب می نوشد با آن جام می صرف نماید.

اخناتون پرسید تو از کجا این خبر را شنیدی؟

هورم هب گفت من بوسیله جاسوسان خود از این خبر مطلع شده ام.

فرعون گفت من حیرت میکنم که چگونه پادشاه آمورو مرتکب این عمل شد زیرا وی از دوستان من بود و از من صلیب حیات دریافت کرد ولی شاید من در مورد او اشتباه نمودم و وی مردی سیاه دل میباشد.

و اما در خصوص اینکه میگوئی یکصد بار یکصد سرباز استخدام کنی و با ارابه جنگی به سوریه بروی این درخواست تو قابل قبول نیست برای اینکه مردم در مصر بمناسبت مالیات و بدی محصول ناراضی هستند و نمی توان این همه سرباز و ارابه جنگی فراهم کرد.





هورم‌هب گفت تو را به آتون سوگند حال که نمی‌خواهی یک قشون بمن بدهی ده ازابه جنگی و ده بار ده سرباز بمن بده تا اینکه بسوریه بروم و آنچه را که هنوز بدست پادشاه آمورو نیفتاده نجات بدهم.

فرعون گفت آتون خدای من خون‌ریزی را منع کرده و لذا من در سوریه نخواهم جنگید و ترجیح میدهم که سوریه آزاد و مستقل شود ولی جنگ بوجود نیاید و بعد از این که سوریه مستقل شد و سلاطین سوریه یک اتحادیه تشکیل دادند ما با سوریه بازرگانی خواهیم کرد زیرا سوریه نمی‌تواند از ما بی‌نیاز باشد چون زندگی سریانی‌ها بسته به گندم مصر است.

هورم‌هب که خشمگین شده بود نظر باین که بر خود تسلط داشت خشم خود را فرو برد و گفت اخناتون آیا تو تصور میکنی که پادشاه آمورو بعد از اینکه سوریه را تصرف کرد بهمان سوریه اکتفاء خواهد نمود؟

هر مرد و کودک مصری که کشته شود و هر شهر سوری که بدست او بیفتد قوت و غرور او را بیشتر خواهد نمود و پس از اینکه سوریه را مسخر کرد بفکر تصرف سرزمین سینا میافتد و ما از معادن مس سینا محروم خواهیم گردید و نخواهیم توانست که برای تیرها و نیزه‌های خود پیکان مسین بسازیم.

فرعون گفت من یکمرتبه بتو گفتم که هرگاه چوب نیزه‌ها را بتراشند تیز میشود و احتیاج به پیکان مسین ندارد و این حرف‌های تو حواس مرا پرت میکند و مانع از این میشود که من سرودی جددی را که برای آتون می‌سرایم تکمیل کنم.

هورم‌هب گفت اخناتون بعد از اینکه پادشاه آمورو ارض سینا را گرفت وارد مصر میشود و مصر سفلی را تصرف خواهد کرد برای اینکه سوریه بدون گندم مصر نمیتواند زندگی نماید و اگر تو از سوریه بیم نداری از هاتی‌ترس برای اینکه هاتی‌امروز متحد پادشاه آمورو میباشد ولی من بوسیله جاسوسان خود از اوضاع هاتی مطلع شده‌ام و میدانم که پادشاه هاتی به تنهایی در صدد تصرف مصر بر خواهد آمد.

اخناتون مانند عاقلی که بسخن یک دیوانه بخندد خندید و گفت هورم‌هب از روزی که انسان بوجود آمده تا امروز هیچ دشمن وارد خاک مصر نشده برای اینکه مصر قوی‌ترین و توانگرترین کشور جهان است.

ولی برای اینکه تو از وحشت بیرون بیائی بتو میگویم که هاتی‌ها مردمی هستند وحشی که در کوه‌ها زندگی می‌کنند و گله‌های خود را در دامنه کوه‌ها میچرانند و بقدری فقیر هستند که نمیتوانند مبادرت بجنگ کنند و کشور میتانی هم که با ما دوست است بین هاتی و ما حائل میباشد.

من برای پادشاه هاتی یک صلیب حیات فرستاد طبق تقاضای او مقداری زر جهت وی ارسال کرده‌ام تا اینکه مجسمه مرا در معبد خود نصب نماید و چون او هر موقع که احتیاج به زر داشته باشد از من خواهد گرفت به مصر حمله نخواهد کرد.

من دیدم که طوری صورت هورم‌هب از خشم بر افروخت که ممکن است دیگر نتواند خود را نگاه دارد و بعنوان این که پزشک فرعون هستم و ادامه این صحبت نامساعد را برای فرعون مضر میدانم زیرا ممکن است حال او را بر هم بزند هورم‌هب را از نزد فرعون بردم و بعد از اینکه از کاخ اخناتون خارج شدیم هورم‌هب گفت این مرد بقدری از وضع زندگی و جهان بی‌اطلاع است که بیچاره‌ترین غلامان ما بیش از او از وضع دنیا اطلاع دارند و فرعون تصور میکند که با فرستادن صلیب حیات یا زر میتواند که جلوی آنهایی را که چشم بخاک مصر دوخته‌اند بگیرد و غافل از این است که چون مصر توانگرترین کشور دنیا میباشد دیگران در صدد بر می‌آیند که این مملکت را تصرف نمایند تا اینکه زر و سیم و گندم مصر را بتصرف در آورند.

و عجب آنکه وقتی فرعون با من حرف میزند با اینکه میدانم خطا مینماید از حرف او خوشم می‌آید زیرا می‌بینم که وی از روی صمیمیت حرف میزند و در گفتار او اثر ریا و خدعه وجود ندارد.

از او پرسیدم اکنون چه میکنی آیا در شهر افق میمانی یا اینکه مراجعت می‌نمائی؟

هورم‌هب گفت اگر در این شهر بمانم و روزها بکاخ فرعون بیایم و مثل درباریهای او این حرفها را بشنوم از این بیم دارم که بعد از چند روز مثل سایر درباریان اخناتون دارای سینه شوم و از من انتظار داشته باشند که باطفال شیر بدهم و بهتر این میدانم که مراجعت نمایم.





بعد از رفتن هورم‌هب من گرفتار ناراحتی شدم برای اینکه متوجه گردیدم که برای هورم‌هب یک دوست خوب و برای فرعون یک رایزن صمیمی نمیباشم.

من میباید حقیقت را بفرعون بگویم تا او بداند که اشتباه میکند من که بکشورهای سوریه و هاتی سفر کردم و پادشاه آمورو را که کشورش در سوریه است دیدم و مشاهده کردم که در هاتی چگونه برای جنگ تدارک میکنند میباید بفرعون بفهمانم که آمورو و هاتی دشمنانی مخوف هستند و اگر مقاومتی نبینند مصر را تصرف خواهند کرد.

ولی میدیدم که خوابگاه من نرم است و آشپز من بهترین غذاها را از گوشت مرغابی و جانوران چهارپا برای من تهیه میکنند و زندگی راحت دارم و نمی‌خواستم که راحتی خود را از دست بدهم.

من با این که علاقه به جمع‌آوری زر و سیم نداشتم از زندگی مرفه در دربار مصر لذت میبردیم و میدانستم که اگر حقیقت را به فرعون بگویم اندوهگین خواهد شد و با اینکه کینه ندارد از فرط اندوه مرا از دربار خواهد راند تا اینکه دیگر رخسار مرا که سبب کدورت وی میشود نبیند.

دیگر اینکه فکر میکردم که من مردی پزشک هستم و وظیفه من معالجه امراض است نه جلوگیری از قشون دیگران و وقتی فرعون رای فرمانده نظامی خود یعنی هورم‌هب را نپذیرد چگونه رای مرا که یک پزشک هستم خواهد پذیرفت؟

با اینکه فرعون میداند که هورم‌هب یکمرد نظامی است رای او را بپذیرفت و بطریق اولی نظریه مرا که یک طبیب هستم نخواهد پذیرفت و خواهد گفت تو از فنون نظامی و سیاسی اطلاع نداری و بهتر آن است در کاری که مربوط بتو نیست مداخله نکنی.

در این اثنا دومین دختر فرعون با اسم مک‌تاتون بیمار شد و تب کرد و سرفه نمود و لاغر گردید.

من او را بدقت معاینه کردم و متوجه شدم که مرض مخصوص ندارد بلکه بیماری او ناشی از ضعف عمومی بدن میباشد و جهت تقویت بنیه باو محلول مقوی خوراندیم.

فرعون از بیماری مک‌تاتون اندوهگین شد زیرا دختران خود را دوست می‌داشت و دختر اول و دوم او اکثراً در میهمانی‌ها بزرگ با فرعون بودند و هر دفعه که فرعون می‌خواست بدیگران چیزی بدهد بوسیله یکی از آن دو دختر میداد.

بعد از اینکه مک‌تاتون بیمار شد فرعون بیشتر نسبت بدختر مزبور احساس محبت کرد و این هم امری طبیعی است زیرا پدر فرزند بیمار خود را زیادتر دوست دارد.

فرعون روزی چند مرتبه وضع مزاج دخترش را از من میپرسید و میگفت آیا دخترم خواهد مرد؟

باو میگفتم دختر تو هیچ مرض مخصوص ندارد که بمیرد و بیماری او ضعف بنیه است و این بیماری معالجه می‌شود فرعون میگفت اگر او دارای بیماری مخصوص نیست چرا سرفه میکند؟ و من جواب میدادم که آن هم ناشی از ضعف بنیه میباشد.

فرعون از غصه بیماری دخترش لاغر شد و من در دربار دو مریض پیدا کردم یکی فرعون و دیگری دختر او و تمام اوقات من صرف مواظبت از آن دو میگردید زیرا برای من آن دو مریض بیش از تمام بیماران مصر و تمام مردمی که در آن کشور از گرسنگی در رنج بودند اهمیت داشتند.

چون همه اوقات من صرف معالجه فرعون و دخترش میشد و نمی‌توانستم که اشراف و بزرگان را که بیمار میشدند با دقت معالجه نمایم می‌گفتند که سینه‌وه که در گذشته خلیق ترین پزشک مصر بود متکبر شده و چون طبیب مخصوص فرعون میباشد فکر میکنند که دیگران لیاقت ندارند که وی آنها را معالجه نماید. در صورتی که اینطور نبود و دقتی که برای معالجه فرعون و دخترش میکردم مانع از این میگردید که از دیگران بخوبی مواظبت کنم.

در ضمن من فربه شده بودم و نمی‌توانستم مثل گذشته با چابکی راه بروم و موهای سرم فرو میریخت و میدانستم بزودی سرم بی‌مو خواهد شد و هنگام خوابیدن بر اثر فربهی خرخر میکردم و با این که از خانه تا کاخ فرعون راهی زیاد نبود برای پیمودن آن راه سوار تخت‌روان می‌شدم.

من میدانستم تا وقتی فصل تغییر نکند حال دختر فرعون خوب نخواهد شد و همین که نیل طغیان کرد و هوای شهر افق بر اثر وصول پائیز خنک شد حال مک‌تاتون رو به بهبود نهاد و هر قدر دختر قوت میگرفت پدرش نیز بهبود مییافت.





وقتی دیدم که فرعون و دختر او هر دو معالجه شده‌اند به فرعون گفتم چون تو و مک‌تاتون سالم شده‌اید و من اینک در افق کاری ندارم موافقت کن که من سفری به طبس بکنم.

زیرا روحم برای طبس و میخانه دم تمساح و مریت حتی برای کاپتا غلام سابقم اندوهگین شده بود.

فرعون گفت که من با مسافرت تو موافق هستم ولی در راه سلام مرا بتمام زارعین که در اراضی آتون مشغول کشاورزی هستند برسان و در مراجعت از وضع آنها خبرهای خوب برای من بیاور.

آن اراضی همان زمین‌ها بود که در گذشته به آمون خدای سابق تعلق داشت و فرعون اراضی مزبور را از آمون گرفت و بین تمام آنهایی که قصد داشتند زراعت نمایند تقسیم کرد و من از فرعون خداحافظی کردم و با کشتی عازم طبس شدم.

در راه من روزی چند مرتبه در دو طرف ساحل نیل توقف می‌کردم و با روستائیان بگفتگو می‌پرداختم بدون اینکه احساس خستگی کنم زیرا جای من در کشتی زیر سایه‌بان راحت بود و آشپز من در کشتی دیگر مرا تعقیب می‌نمود و برایم غذاهائی لذیذ می‌پخت و چون برای ما هدایا می‌آوردند پیوسته خواروبار تازه داشتیم.

مناطقی که من از آن عبور می‌کردم زمین‌هایی بود که در گذشته به خدای آمون تعلق داشت.

من در آغاز این کتاب گفتم چون خدای آمون مدتی مدید در مصر خدائی میکرد کاهنین او موفق شده بودند قسمتی وسیع از اراضی زراعتی مصر را در دو طرف رود نیل خریداری کنند.

در دوره خدائی آمون بیشتر زمین‌های زراعتی مصر یا متعلق به معبد آمون بود و رعایای آمون در آن اراضی زراعت می‌نمودند یا این که زارعین اراضی را از آمون اجاره می‌نمودند و در آن بکشت و زرع می‌پرداختند و در مصر اراضی زراعتی فقط در دو طرف رود نیل است و در نقطه دیگر زمین مزروع نیست مگر بطور استثنائی مشروط بر این که چشمه‌ای در آنجا وجود داشته باشد.

وقتی فرعون زمین‌های خدای سابق را بین زارعین تقسیم کرده عده‌ای کثیر از مردم که شغل آنها زراعت نبود در اراضی سابق آمون مشغول زراعت شدند و در بین زارعین که من در دو طرف نیل میدیدم از آنها یافت می‌شدند.

کشاورزان نحیف بودند و زنهای آنان از کمی شیر پستان خود و ضعف کودکان خویش شکایت می‌نمودند و کته‌های نیمه خالی خود را بمن نشان میدادند و میگفتند نگاه کنید که جیره گندم ما چقدر کم است و دیگر اینکه خدای سابق بما غضب میکند و گندم‌ها را ملعون می‌نماید.

من وقتی نظر به گندم آنها می‌انداختم میدیدم که لکه دارد و مثل اینکه قطراتی از خون روی گندم‌ها فرو ریخته است.

زارعین جدید می‌گفتند وقتی ما شروع بکشت و زرع کردیم و دیدیم که گندم ما بعد از اینکه بثمر می‌رسد دارای این شکل است تصور می‌نمودیم که چون ناشی هستیم و از زراعت سر رشته نداریم نمی‌توانیم گندم بعمل بیاوریم.

ولی بعد متوجه شدیم که زارعین بصیر هم مثل ما از خرابی محصول نالان هستند و آنوقت فهمیدیم که چون زمین‌های ما به خدای سابق تعلق داشته آمون ما را نفرین کرده است.

از آفت محصول گندم گذشته آثاری بچشم میرسد که نشان میدهد ما مورد خشم خدای سابق قرار گرفته‌ایم و صبح که از خواب بر می‌خیزیم در مزارع خود جای پا می‌بینیم و مشاهده می‌کنیم که نهال‌های جوان را شکسته‌اند و در چاههای آب مردار کشف می‌شود بطوری که ما نمی‌توانیم آب چاه را بنوشیم و مجاری آبیاری ما بوسیله شن و خاک مسدود میگردد و دام ما از بیماری میمیرد.

بعضی از ما در حالی که بفرعون و خدای او نفرین میکنند اراضی خویش را ترک کردند و بشهرها رفتند که شغل سابق خویش را پیش بگیرند.

ولی ما بمناسبت اینکه هنوز امیدوار بخدای فرعون و صلیب او هستیم از این جا نرفته‌ایم و فکر میکنیم که شاید خدای فرعون بتواند ما را از آسیب خدای سابق نجات بدهد.





ولی حس می‌کنیم که نیروی خدای سابق بیش از خدای جدید است و روزی خواهد آمد که ما از گرسنگی خواهیم مرد یا اینکه مجبوریم که مثل دیگران این زمین‌های ملعون را رها کنیم و بشهرها برویم.

در آن مسافرت من بمدارس جدید هم سر می‌زدم و آموزگاران که طوق زرین مرا میدیدند و مشاهده میکردند که صلیب حیات از گردن من آویخته شده می‌فهمیدند که من یکی از بزرگان دربار میباشم و نسبت به من تواضع می‌نمودند ولی نمی‌توانستند که عدم رضایت خود را مسکوت بگذارند و اظهار میکردند: ما برای رضای فرعون و خدای او که خط جدید را رواج میدهد حاضریم که متحمل زحمت شویم ولی این خط که خدای جدید آن را دوست میدارد و میگوید که باید از سنین اول کودکی به اطفال آموخته شود خطی است عامیانه و احمقانه که نه زیبایی دارد و نه میتواند علوم را که ما آموخته‌ایم نشان بدهد.

مدت دو هزار سال از زمان ساختمان اهرام تا امروز علوم و معارف ما با خط قدیم نوشته شده و امروز باید همه آنها را رها کنیم و خط جدید را با جبار بیاموزیم تا این که همه دارای سواد شوند.

در صورتی که با خط قدیم بود که اهرام ساخته شد و بوسیله خط قدیم مصر توانست که بزرگترین ملت جهان شود و علوم و معارف او دنیا را منور نماید.

ما برای تعلیم این خط نه لوح داریم و نه نی و مجبوریم که با یک چوب روی ماسه اشکال خطوط جدید را برای اطفال رسم نمائیم. و والدین اطفال که خط جدید را بدعت خدای نوین می‌دانند از ما ناراضی هستند در صورتی که خدای جدید گناهکار است نه ما. و چون از ما ناراضی هستند مزد ما را بقدر کافی نمی‌دهند و پیمانانه گندم که بما ارزانی میدارند سرخالی است و دقت می‌نمایند که روغن زیتون فاسد شده و آبجوی ترش بما بدهند.

یکی از چیزهایی که ما هنوز نتوانسته‌ایم بفرعون و خدای او بفهمانیم این است که خط جدید را فقط اطفال می‌توانند فرا بگیرند که استعداد داشته باشند. و در گذشته هم چنین بود و اطفالی که استعداد نداشتند نمی‌توانستند دارای سواد شوند.

دیگر اینکه خدای فرعون میگوید که باید به دخترها نیز خط آموخت در صورتی که تعلیم خط به دختران هیچ فایده ندارد زیرا یک دختر نه می‌تواند طبیب شود و نه کاتب و نه معمار و مهندس.

من گاهی بعضی از آموزگاران را مورد آزمایش قرار میدادم و می‌فهمیدم که معلومات آنها خیلی کم است و حتی خط قدیم را هم درست نمی‌دانند ولی برای این که بتوانند آسوده زندگی کنند صلیب حیات را پذیرفته خود را پیرو خدای جدید نشان میدهند.

زارعین خیلی از آموزگاران ناراضی بودند و بمن می‌گفتند سینه‌وه تو چون نزد فرعون تقرب داری باو بگو که ما را از زحمت و ضرر مدارس جدید نجات بدهد برای این که آموزگاران این مدارس از تمساح‌های رود نیل پر خورتر و شکم پرست تر می‌باشند و هرگز سیر نمی‌شوند و هر قدر با آنها گندم و روغن زیتون و آبجو میدهیم می‌گویند کم است و اگر یک حلقه مس با فروش گندم بدست بیاوریم از ما می‌گیرند و پوست گاوهای ما را دریافت می‌کنند و می‌فروشند که شراب خریداری نمایند و روزها که در صحرا مشغول زراعت هستیم به خانه‌های ما می‌روند و اشیاء ما را می‌دزدند و پیوسته بهترین و گرانبهاترین چیزها را برای دزدی انتخاب می‌نمایند و وقتی اعتراض می‌کنیم چرا اموال ما را می‌دزدید می‌گویند خدای جدید گفته که همه مساوی هستند و لذا یک مرد مساوی با مرد دیگر است و فرق نمی‌کند که مردی که چیزی دارد از آن خود او باشد یا مرد دیگر.

من این شکایت را می‌شنیدم و نمی‌توانستم اقدامی برای رفع شکایت زارعین بکنم زیرا فرعون بمن گفته بود که اقداماتی جهت رفع شکایت آنها بنمایم و فقط گفت که سلام او را بزارعین برسانم.

ولی من آنها را مورد نکوهش قرار میدادم و می‌گفتم زراعت کردن محتاج پشت‌کار و حوصله و مبارزه با آفات است و شما از فرط تنبلی با آفات مبارزه نمی‌کنید و لذا محصول مزارع شما ضایع می‌شود و اگر شبها مواظب باشید کسی نهال‌های جوان شما را نخواهد شکست و در چاههای شما مردار نخواهند انداخت و مجاری آبیاری شما را مسدود نخواهد کرد. و شما از این جهت میل ندارید که فرزندان شما بمدرسه بروند که نمی‌خواهید مزد آموزگاران را تادیه نمائید و نیز از این جهت که می‌خواهید از وجود فرزندان خود در مزارع استفاده کنید و آنها را بکار وادارید. و من اگر بجای فرعون بودم از مشاهده شما شرمنده می‌شدم زیرا





شما نمی‌خواهید از زمین‌هایی که فرعون بشما داده استفاده نمائید در صورتی که این اراضی حاصل خیزترین زمین‌های مصر است. چون خدای سابق پیوسته زمین‌هایی را تصرف میکرد که از همه مرغوب‌تر باشد و اینک این زمین‌ها در تصرف شماست ولی شما بر اثر اهمال زمین‌ها را ضایع کرده‌اید و دام را بقتل می‌رسانید تا از گوشت و پوست جانوران استفاده کنید.

ولی آنها می‌گفتند ما نمی‌خواستیم که زندگی ما تغییر کند برای اینکه ما مردمی فقیر بودیم و پدران ما می‌گفتند که وقتی انسان فقیر است نباید خواهان انقلاب باشد برای اینکه هر انقلاب و تغییر زندگی بسود اغنیاء و ضرر فقرا تمام میشود و پس از هر تغییر زندگی، اغنیاء توانگرتر میشوند لیکن در کته فقرا میزان گندم رو به تقلیل میگذارد و ارتفاع روغن زیتون در کوزه‌ها پائین میرود. من اینطور نشان میدادم که این حرف را باور نمی‌کنم ولی در باطن گفته آنها را تصدیق می‌نمودم برای اینکه می‌فهمیدم که بعد از هر تغییر بزرگ زندگی اجتماعی آن تغییر بنفع اغنیاء تمام می‌شود و ضرر فقرا.

ممکن است که بطور موقت عده‌ای از اغنیاء فقیر شوند مثل اینکه کاهنان معبد آمون اراضی خود را از دست دادند و فقیر شدند. ولی این واقعه ضرری است که فقط بیک طبقه می‌خورد و بعد از هر تغییر بزرگ اجتماعی باز تمام منافع و مزایا نصیب اغنیاء می‌گردد و فقراء همچنان فقیر می‌مانند یا فقیرتر می‌شوند.

فرعون خدای قدیم را از بین برد و زمین‌های او را بین زارعین تقسیم کرد تا اینکه تفاوت بین غنی و فقیر از بین برود. ولی امروز اشراف و درباریهای فرعون و یک مشت افراد طفیلی که خود را هواخواه آتون نشان میدهند جای کاهنین سابق را گرفته‌اند و بدون اینکه هیچ کار بکنند براحتی زندگی می‌نمایند و من هم مثل آنها یک طفیلی شده‌ام زیرا من هم مانند آنان کاری مفید انجام نمی‌دهم و همه کاهنین جدید طرفدار آتون و تمام آموزگاران بی‌سواد و تمام اشراف که امروز خود را معتقد به آتون حلوه میدهند موجوداتی هستیم طفیلی شبیه به کک‌هایی که در پشم سگ وجود دارد.

این کک‌ها دائم از خون سگ تغذیه میکنند بدون اینکه کاری بانجام برسانند و ما هم پیوسته از خون ملت مصر تغذیه می‌نمائیم بدون اینکه کاری بانجام برسانیم و فایده‌ای برای مصریها داشته باشیم.

کک‌هایی که در پشم سگ زندگی میکنند ممکن است تصور نمایند که نسبت بسگ مزیت دارند و سگ برای این بوجود آمده که آنها را تغذیه کنند و آنها موجود اصلی هستند و سگ موجود فرعی. و ما هم فکر می‌کنیم که موجودات برجسته و اصلی می‌باشیم و ملت مصر برای این بوجود آمده که ما را تغذیه کند. ولی همانطور که سگ بدون کک‌ها نیک‌بخت‌تر است اگر ملت مصر از مزاحمت ما موجودات طفیلی آسوده شود نیک‌بخت‌تر خواهد بود.

از این فکر که من هم یک موجود طفیلی و مفت خور هستم ملول شدم و آنوقت تنبلی زارعین در نظرم قابل اغماض جلوه کرد. کشتی من در راه طبس بحرکت ادامه داد تا اینکه کوه‌هایی سه‌گانه که نگاهبان دائمی طبس هستند آشکار شد و عمارات و باغ‌های آن بنظر رسید.

من بقدری از مشاهده طبس بعد از سالها دوری از آنجا خوشوقت شدم که مانند دریاپیمايانی که از مناطق دور به طبس مراجعت می‌نمایند در رود نیل دو پیمانۀ شراب روی خود ریختم و با آن شستشو کردم.

کشتی من باسکله‌های بزرگ سنگی طبس نزدیک گردید و بوی مخصوص بندر و آب راکد و رایحه ادویه و رزین یعنی روایح همیشگی طبس به مشام من رسید.

ولی وقتی بخانه خود که قبل از من خانه یک مسگر بود رفتم و درخت نارونی را که در آن خانه مشاهده می‌شد دیدم و بیادم آمد که من خود آن درخت را کاشته‌ام آن خانه در نظرم محقر جلوه کرد زیرا من در شهر افق در خانه‌ای که به مثابه یک کاخ بود زندگی میکردم و بهمین جهت خانه گذشته مرا شادمان نمی‌کرد و آنوقت شرمنده شدم زیرا دانستم که فاسد گردیده‌ام زیرا تا انسان فاسد نشود زندگی ساده گذشته‌اش که توام با سعی و فعالیت و نوع پروری بوده در نظرش حقیر جلوه نمی‌نماید. و وقتی مرکز کار و دستگیری از فقراء و بیماران در نظر انسان حقیر جلوه می‌نماید دلیل بر آن است که تجمل و ثروت روح را تیره و سرچشمه عاطفه را خشک کرده است.





کاپتا غلام من در خانه نبود ولی موتی زن خدمتکار پیر حضور داشت و وقتی مرا دید گفت مبارک باد این روز که اربابم در چنین روز مراجعت کرده است ولی بدان که من چون منتظر مراجعت تو نبودم اطاقت را مرتب نکردم و رخت‌ها را نشسته‌ام ولی مردها در همه جا بهم شبیه هستند و ناگهان میروند و هنگامیکه کسی در انتظار مراجعت آنها نیست بازگشت می‌نمایند. گفتم موتی چون خانه برای پذیرائی من آماده نیست من در کشتی منزل می‌کنم تا اینکه خانه آماده شود آیا کاپتا را می‌بینی و از حال او خبر داری؟

موتی گفت کاپتا گاهی ولی بندرت برای سرکشی باین خانه که میداند بتو تعلق دارد می‌آید ولی وی امروز مردی توانگر شده و هنگامی که با من صحبت می‌کند بمن می‌فهماند که خیلی با من فرق دارد و اگر تو میخواهی او را ببینی به میخانه دم تمساح برو...

من بطرف میخانه دم تمساح رفتم و مریت بطرف من آمد و من دیدم که وی فربه شده ولی زیبائی او از بین نرفته است. چون من لباس گرانبها در برو طوق زر و صلیب حیات برگردن داشتم و موی عاریه بر سر نهاده بودم مریت مرا نشناخت و گفت آیا تو جای خود را در میخانه اجاره کرده‌ای یا نه؟ چون اگر جای خود را اجاره نکرده باشی من نمیتوانم از تو در این جا پذیرائی کنم. گفتم مریت من بتو حق میدهم که مرا شناسی زیرا زنی که مدتی طولانی از مردی دور بوده و در آن مدت مردهای بسیار را در آغوش گرفته آن مرد را فراموش میکند ولی من از راه رسیده‌ام و احتیاج به یک پیمانۀ نوشیدنی خنک دارم و یک چهار پایه بیاور که من روی آن بنشینم و بعد یک پیمانۀ آشامیدنی بمن بنوشان.

مریت ندائی از حیرت بر آورد و گفت سینوهه آیا تو هستی.... مبارک باد امروز که تو را باین جا بازگردانید. مریت با شتاب چهار پایه‌ای آورد و مرا نشانید و مقابلم ایستاد و بدقت مرا نگریست و گفت سینوهه تو فربه شده‌ای و چشم‌های تو مثل سابق درخشندگی ندارد ولی در قیافه تو اثر آرامش و رضایت خاطر دیده می‌شود و مانند مردی هستی که از زندگی هر چه مایل بوده دریافت کرده خود را محتاج چیز دیگر نمی‌بیند.

سپس موی عاریه‌ام را از سر برداشت و سر طاس مرا نوازش داد و گفت سینوهه اکنون مثل زنهای جوان و زیبا دارای سر بی‌مو شده‌ای ولی من این سر را از سرهای پر از موی مردهای دیگر بیشتر دوست دارم اینک صبر کن تا برای تو آشامیدنی بیاورم. گفتم مریت برای من دم تمساح بیاور زیرا نه معده من قادر به تحمل این مشروب است و نه سرم.

مریت صورت مرا نوازش داد و گفت سینوهه مگر من خیلی پیر و فربه شده‌ام که تو وقتی بمن میرسی در فکر معده و سرخود هستی. زیرا وقتی مردی زنی را دوست میدارد نه فکر معده را میکند و نه فکر سر را لیکن هنگامی که محبت از بین رفت آنوقت مرد بغذا و آشامیدنی ایراد میگیرد و میگوید این غذا لذیذ نیست یا سنگین است و آن آشامیدنی برای معده‌ام ضرر دارد و تولید سردرد میکند.

خندیدم و گفتم مریت تصدیق کن که من مرد جوان سابق نیستم و مرور سنوات مرا مبدل بمردی جاد افتاده کرده و موهای سرم فروربخته و طولی نمی‌کشد که دندان‌های من هم فرو میریزد و باید دندان عاریه در دهان بگذارم و معده یک پیرمرد دارای قوه معده یک جوان نیست.

مریت گفت تو پیرمرد نیستی برای اینکه به محض دیدن تو من مایل شدم که با تو تفریح کنم و اگر مرد پیر بودی این تمایل در من بوجود نمی‌آمد و هیچ کس مانند زن به جوانی و پیری یکمرد پی نمیبرد و اگر زن مردی را دید و در باطن نه فقط برای فلز مایل شد که با او تفریح نماید دلیل بر این میباشد که آنمرد جوان است و سلیقه زنها در این خصوص اشتباه نمی‌کند اینک بگو که آیا برای تو دم تمساح بیاورم یا آشامیدنی دیگر.

من بطوری که به آنزن گفتم اول نمی‌خواستم دم تمساح بنوشم ولی بعد بر اثر اظهارات وی گفتم دم تمساح بیاور زیرا بعد از این مدت که از تو دور بودم می‌خواهم که شوق و نشاط گذشته را در خود تجدید کنم.

مریت رفت و یک پیمانۀ دم تمساح آورد و در کف دست من نهاد و من نوشیدم و گرچه گلویم سوخت و چشم‌هایم اشک‌آلود شد ولی چند لحظه دیگر طوری خود را دارای نشاط یافتم که دست را روی دست مریت نهادم و گفتم مریت تو راست گفتی که من





هنوز پیر نشده‌ام برای اینکه قلب من جوان است و تا تو را دیدم حس کردم که مثل گذشته خواهان تو هستم و باید بتو بگویم که من هرگز تو را فراموش نکردم و در این سالها که از تو دور بودم هر دفعه که میدیدم چلچله‌ای بطرف طبس پرواز مینماید باو میگفتم سلام مرا به مریت برسان.

مریت گفت سینه‌ه من هم پیوسته در فکر تو بودم و هر دفعه که مردی کنار من می‌آرمید و دست خود را روی دست من می‌نهاد بتو فکر میکردم و غمگین می‌شدم زیرا می‌دانستم که تفریح هیچ مرد برای من لذت تفریح کردن با تو را ندارد. گاهی بخود می‌گفتم که تو مرا فراموش کرده‌ای زیرا در کاخ فرعون در شهر افق زندهای زیبا فراوان هستند و تو میتوانستی با آنها تفریح نمائی.

گفتم مریت راست است که در کاخ فرعون زندهای زیبا فراوان هستند ولی تو یگانه دوست من هستی و من هیچ زن را بعد از خروج از طبس دوست خود نکردم.

مریت گفت هر زمان که کاپتا فرصتی بدست می‌آورد و در دکه می‌نشست من و او راجع بتو صحبت می‌کردیم و کاپتا خوبی‌های تو را وصف می‌کرد و می‌گفت که مردی ساده‌دل هستی و اگر او در کشورهای دور دست با تو نبود و تو را از خطرهای نجات نمی‌داد کشته می‌شدی.

من که از حرارت دم تمساح به نشاط و هیجان آمده بودم گفتم آه... کاپتا خدمتگزار قدیمی و وفادار من کجاست که من او را در آغوش بگیرم زیرا با این که امروز در آغوش گرفتن یک غلام دیرین از طرف مردی چون من پسندیده نیست باز او را دوست میدارم.

مریت گفت کاپتا روزها بمیخانه نمی‌آید زیرا اوقات او هنگام روز در بورس گندم و میخانه‌هایی که مرکز معاملات بزرگ می‌باشد می‌گذرد و اگر تو او را ببینی حیرت‌خواهی کرد زیرا کاپتا بکلی فراموش کرده که در گذشته غلام بوده و امروز خود را یک ارباب و توانگر واقعی میداند و چون من بر اثر نوشیدن دم تمساح بهیجان آمده بودم مریت گفت آیا میل داری که برویم و قدری در شهر گردش کنیم تا اینکه باد بصورت تو بخورد و در ضمن ببینی که طبس در غیاب تو چه اندازه تغییر کرده است.

گفتم آری... حاضرم که با تو بگردم بروم زیرا گردش کردن با تو خیلی لذت دارد مریت رفت و صورت خود را آراست و گردن‌بند زر بگردن آویخت و وقتی مراجعت کرد من دیدم زیباتر شده و عطر روح‌بخشی که فقط در طبس یافت میشود از او بمشام میرسد. تخت‌روان آوردند و من و مریت سوار شدیم و براه افتادیم تا اینکه بخیابان قوچها نزدیک معبد سابق آمون رسیدیم و من دیدم بر خلاف گفته مریت که گفت طبس تغییر کرده خرابیهای جنگ داخلی بوضع سابق باقی است و کسی آنها را تعمیر ننموده و تازه در چند نقطه مشغول ساختن خانه‌های جدید بجای منازل ویران هستند.

وقتی به معبد سابق آمون رسیدیم من با شگفت مشاهده نمودم که کلاغ‌ها آنجا پرواز میکنند زیرا آن پرندگان شوم پس از جنگ داخلی از آنجا کوچ نکردند زیرا عادت نمودند که در معبد سابق پرواز نمایند.

من و مریت از تخت‌روان فرود آمدیم و دیدیم که معبد خلوت می‌باشد و فقط مقابل دارالحیات و خانه مرگ عده‌ای دیده می‌شوند. من میدانستم که دارالحیات و خانه مرگ هنوز در معبد سابق آمون میباشد برای اینکه انتقال این دو موسسه بجای دیگر خیلی تولید زحمت و هزینه می‌کرد.

مریت بمن گفت با این که دارالحیات باقی است چون دیگر فرعون نسبت بآن توجه ندارد از جلوه افتاده و بعضی از اطباء که پیوسته در دارالحیات بودند از آنجا خارج شده در شهر منزل کرده‌اند.

باغهای بزرگ معبد آمون بر اثر عدم مراقبت خشک شده و بعضی از درختهای کهن سال را انداخته بودند و وقتی من دیدم که معبد مزبور که روزی مرکز علمی جهان بود به آن شکل در آمده بسیار متأسف شدم زیرا دوره جوانی خود را در آن معبد یعنی در دارالحیات گذرانیده بودم و تصور میکنم هر کس از مشاهده نقاطی که در جوانی آنجا بسر برده و در سن کهولت می‌بیند که ویران گردیده متأسف می‌گردد.





مجسمه‌ها سرنگون گردیده و روی دیوارها اسم آمون را حذف کرده بودند و وقتی نزدیک دارالحیات رسیدم دیدم کسانی که آنجا هستند با نظرهای خشمگین مرا مینگرند.

مریت گفت سینه‌ها این صلیب حیات را از گردن بیرون بیاور یا روی آنرا بیوشان زیرا این اشخاص که صلیب تو را می‌بینند فکر می‌کنند که تو طرفدار آتون هستی و ممکن است که بطرف تو سنگ بیندازند یا با کارد تو را بقتل برسانند.

مریت راست میگفت و مردم از صلیب من بخشم در آمده بودند خاصه آنکه یک کاهن با لباس سفید و سر تراشیده و روغن زده مثل کاهنین سابق آمون در آنجا گردش میکرد.

فرعون قدغن کرده بود که کاهنان خدای سابق نباید لباس سفید بپوشند و سر بتراشند و روغن بر سر بمالند و به معبد آمون بروند ولی کاهن مزبور با جرئتی قابل تحسین با لباس کاهنان خدای سابق بین مردم گردش می‌نمود و مردم هنگام عبور او کوچه میدادند و رکوع می‌کردند بطوریکه من متوجه شدم که اگر کاهن مزبور صلیب مرا ببیند و اشاره کند که مردم مرا بقتل برسانند بی‌درنگ خونم را می‌ریزند ولو آنکه بدانند که من پزشک مخصوص فرعون هستم.

زیرا در مصر فقط یکنفر مقدس و پسر خداست و او هم فرعون میباشد و بهمین جهت مردم هرگز یک فرعون را بقتل نمی‌رسانند ولی اطرافیان او را افرادی عادی میدانند و قتل آنها را بی‌اهمیت می‌شمارند.

من دست را روی صلیب حیات که بگردنم آویخته بود نهادم که مردم آنرا نبینند و باتفاق مریت از دارالحیات دور شدم و نزدیک دیوار معبد رسیدم و دیدم که نقالی مشغول قصه گفتن است و جمعی اطرافش را گرفته بعضی نشسته و برخی ایستاده‌اند. و آنهایی که نمی‌ترسیدند لنگ یا لباس خود را کثیف کنند جلوس کرده سخنان نقال را گوش میدادند و آنهاییکه از کثیف کردن لباس بیم داشتند ایستاده اظهارات او را می‌شنیدند.

داستانیکه نقال برای مردم حکایت میکرد در گوش من تازگی داشت. با اینکه در کودکی مادرم تمام داستانهای مصر را برای من حکایت کرده بود من تا آنروز آن داستان را نشنیده بودم.

خلاصه داستان نقال این بود که در قدیم یک زن جادوگر سیاهپوست که از ست الهام میگرفت (ست در مصر قدیم چون شیطان در ادوار بعد بود - مترجم) از بطن خود یک فرعون کذاب بوجود آورد و این فرعون بعد از اینکه بسلطنت رسید مطیع ست شد و هر چه او می‌گفت انجام میداد و طبق دستور ست مجسمه‌های خدای مصر را سرنگون کرد و آنوقت خدا بر ملت مصر غضب نمود و دیگر از مزارع مصر گندم نمی‌روئید یا اینکه گندم نامرغوب بدست می‌آمد و طغیان نیل بجای این که اراضی زراعتی را تقویت کند خانه‌ها و قراء را ویران مینمود و هر سال ملخ محصول مزارع را می‌خورد و آب در برکه‌ها چون خون می‌گردید.

ولی با اینکه فرعون برحسب دستور ست خدای مصر را سرنگون کرد مردم مصر از عقیده خود دست بر نداشتند و بخدای سابق مومن بودند و آن وقت فرعون با خواری و بدبختی مرد و زنی سیاهپوست که او را بوجود آورده بود نیز فوت کرد و خدای سابق مراجعت نمود و تمام اراضی و زر و سیم فرعون و پیروان او را به پیروان خود که نسبت بوی وفادار مانده بودند داد.

این قصه خیلی شیرین بود و وقتی باتمام رسید و مردم دانستند که خدای سابق برگشت و به پیروان وفادار خود پاداش داد طوری شادمان گردیدند که جست و خیز کردند و فریاد زدند و به نقال حلقه‌های مس دادند و او مجبور شد که حلقه‌های خود را در یک پارچه جا بدهد و با خود ببرد.

وقتی مردم متفرق شدند و ما هم خواستیم مراجعت کنیم من به مریت گفتم این داستان خیلی شنیدنی بود ولی بطرزی عجیب با اوضاع حاضر تطبیق میکند و من متحیرم که چگونه این نقال جرئت کرد که این داستان را بگوید.

مریت گفت این داستان دروغ نیست و این نقال آن را از خود نگفته بلکه کاهنان معبد سابق آمون آن را در کتاب‌های قدیم مسبق به هزار سال قبل از این یافته‌اند و اگر مامورین فرعون بخواهند مانع شوند نقال میگوید که این داستان که در کتاب نوشته شده واقعیت دارد و کسی نمی‌تواند او را بجرم دروغگوئی مجازات کند.





گفتم من هورم‌هب را که فرمانده مامورین حفظ انتظامات در مصر است می‌شناسم و میدانم که وی مردی است سخت گیر و عقیده به خدایان ندارد ولی اوامر فرعون را بموقع اجراء می‌گذارد مریت گفت که هورم‌هب هر قدر سخت گیر باشد نمی‌تواند جلوی یک نقال را بگیرد مگر اینکه وی دروغ بگوید و این نقال دروغ نگفت و هرچه بر زبان آورد مطالبی است که در کتاب نوشته شده است. ولی مردم فقط این قصه را گوش نمی‌کنند بلکه غیب گوئی‌هایی را که می‌شود برای یکدیگر حکایت می‌نمایند و اگر تو از خیابان‌های طبس عبور کنی می‌بینی وقتی دو نفر بهم میرسند درباره غیب گوئی صحبت میکنند و این غیب گوئی‌ها آتیه‌ای سیاه را خبر میدهد و اوضاع مصر هم مودی این غیب گوئی‌ها میشود زیرا بهای گندم افزایش مییابد و مامورین وصول مالیات بیش از پیش مردم را اذیت می‌کنند و در بسیاری از نقاط اراضی ملعون شده و گندم فاسد از آنها میروید و زارعین نه می‌توانند آن گندم را بفروشند و نه خود بخورند.

با این صحبت‌ها من و مریت بمیخانه دم تمساح مراجعت کردیم و بیش از نیم میزان از ورود ما بمیخانه نگذشته بود که چراغ افروختند و پس از افروختن چراغ کاپتا وارد میخانه شد.

ولی کاپتا طوری فربه شده بود که وقتی خواست قدم بمیخانه بگذارد از یک شانه وارد شد زیرا شکم بزرگ او از درب تنگ میخانه وارد نمی‌گردید.

صورتش چون ماه مدور بنظر میرسید و یک قطعه طلا روی چشم نابینای خود نهاده بود و موی عاریه آبی رنگ بر سر داشت و بر گردن و مچ‌های دست او طوق و دستبند طلا دیده می‌شد.

کاپتا لباسی مانند اشراف بزرگ طبس در بر کرده مثل کسانی که به عظمت خود اعتماد دارند با طمانیه قدم بر می‌داشت.

ولی وقتی مرا دید فریادی از شادی زد و گفت مبارکباد این روز که من در چنین روز ارباب خود را می‌بینم.

آنگاه خواست رکوع کند ولی بمناسبت بزرگی شکم دو دستش بزناوها نمی‌رسید و در عوض بر زمین نشست و پاهای مرا گرفت و شروع بگریستن کرد.

من او را از زمین بلند کردم و در آغوش گرفتم و بینی خود را روی صورت او شانه‌هایش نهادم و او هم بینی خود را روی صورت و شانه‌های من نهاد و خطاب بمشتریان میخانه بانگ زد امروز یکی از روزهای شادمانی من است و بهمین جهت بهر یک از مشتریانی که اینک در میخانه هستند یک پیمانه شراب برایگان می‌نوشانم لیکن اگر خواستند پیمانه دوم را بنوشند باید بهای آن را بپردازند.

بعد کاپتا مرا با خود بیکی از اطاق‌های خصوصی میخانه برد و به مریت گفت تو هم نزد ارباب من باش زیرا وی تو را دوست میدارد و اگر از او دور شوی ملول خواهد گردید.

مریت کنار من و کاپتا نشست و کاپتا دستور داد که برای ما مرغابی بریان شده بیاورند و بعد از سالها من یکمرتبه دیگر مرغابی بریان طبس را که در هیچ نقطه غذائی آنطور لذیذ وجود ندارد صرف کردم.

بعد از اینکه غذا خورده شد کاپتا گفت ارباب عزیزم من میدانم که تمام نامه‌ها و وصورت حساب‌هایی که من در این چند سال از طبس برای تو فرستادم در شهر افق بدست تو رسیده و تو از چگونگی کارهای خود اطلاع داری و لزومی ندارد که من اکنون در خصوص کارها و صورت حساب‌های گذشته صحبت نمایم ولی امیدوارم بمن اجازه بدهی که بهای این غذا و شرابی را که امشب بعنوان ولیمه ورود تو به مشتریان میخانه نوشانیدم پای تو حساب کنم و دغدغه نداشته باش زیرا من بقدری در حساب مالیات جهت تو صرفه جوئی کرده، مامورین وصول مالیات را اغفال نموده‌ام که هزینه امشب برای تو اهمیت ندارد.

من که میدانستم کاپتا از روی فطرت خسیس می‌باشد ایراد نگرفتم و کاپتا گفت آیا از نامه‌ها و بخصوص صورت حساب‌های من که بتو میرسد راضی شدی؟

گفتم کاپتا من نامه‌ها و صورت حساب‌های تو را دریافت کردم ولی نتوانستم چیزی از صورت حسابها بفهمم برای اینکه بقدری ارقام در آنها بود که انسان گیج میشد و من به محض این که نظر به صورت حساب می‌انداختم سرم گیج میرفت.





کاپتا که شراب نوشیده بود خندید و مریت هم به خنده در آمد. کاپتا بعد از این که از خندیدن باز ایستاد گفت ارباب عزیزم من خوشوقتیم که می بینم تو مثل گذشته ساده هستی و از کارهای جدی و اساسی سر در نمی آوری و با اینکه نمی خواهم تو را شبیه به خوک نمایم تو هنوز مانند خوکی هستی که یک طوق زر مقابل او بگذارند و همانطور که خوک نمی داند با طوق زر چه بکند تو هم طرز استفاده از زر خود را نمی دانی و تو ارباب عزیزم باید نسبت به خدایان مصر شکرگزار باشی که خدمتگزاری چون من بتو داد زیرا اگر مردی دزد خدمتگزار تو می شد در اندک مدت تو را بخاک می نشانید در صورتی که من تو را توانگر کرده ام.

گفتم کاپتا تصور نمیکنم لزومی داشته باشد که من از خدایان مصر سپاسگزاری نمایم زیرا آنچه سبب گردید که من تو را بخدمت خود ببذیرم حسن تشخیص خود من بود و آیا بخاطر داری که در آن روز در میدان برده فروشان تو را بستون بسته بودند و تو نسبت بزنهائی که عبور می نمودند شوخی های رکیک میکردی و از مردها آجگو میخواستی و کسی بتو آجگو نمیداد و چوان واحدالعین و لاغر بودی هیچ کس بتو توجه نمیکرد و تو را خریداری نمی نمود ولی وقتی من وارد بازار برده فروشان شدم تو را خریداری کردم زیرا در آن موقع یک پزشک جوان و بی بضاعت بودم و نمی توانستم یک غلام گرانبها را خریداری کنم.

وقتی کاپتا اظهارات مرا شنید خیلی ملول شد و چهره درهم کشیده و گفت ارباب من خوب نیست که تو خاطرات قدیم را تجدید کنی زیرا این خاطرات جز این که مرا تلخ کام نماید و حیثیت مرا متزلزل کند سودی دیگر ندارد و اما در خصوص ثروت تو بطوری که گفتم با وجود مزاحمت دائمی مامورین وصول مالیات من تو را ثروتمند نمودم و دو کاتب سریانی را استخدام کردم که برای مالیه حساب ثروت تو را نگاهدارند و از این جهت کاتبان سریانی را استخدام نمودم که اولاً مالیه خیلی بحساب آنها اعتماد دارد و ثانیاً از حساب یک کاتب سریانی هیچ مامور مالیه سر در نمیآورد حتی ست هم نمی تواند حساب یک کاتب سریانی را بفهمد ولو تمام مامورین هورمهب دوست قدیمی تو با او کمک نمایند.

راستی چون اسم هورمهب بمیان آمد باید بگویم که بر حسب توصیه تو مقداری باو زر و سیم قرض دادم و باز طبق توصیه تو برای وصول حساب پافشاری نکردم زیرا میدانستم که اگر پافشاری کنم مناسبات دوستانه تو و او تیره خواهد شد. با اینکه میدانم که تو مردی هستی که از ثروت بی اطلاع می باشی باید بتو بگویم که بر اثر مال اندیشی و خدمتگزاری من تو امروز یکی از توانگران بزرگ مصر می باشی و ثروت تو ثروت واقعی است نه زر و سیم.

زر و سیم بر اثر مرور زمان ممکن است کم ارزش شود ولی زمین و دام و خانه و کشتی و غلام هرگز بی قیمت نمیشود و هر قدر ارزش زر و سیم کاهش یابد قیمت زمین و خانه و دام و کشتی و غلام زیادتر میشود.

من میدانم که تو خود از میزان ثروت خویش اطلاع نداری برای اینکه من یک قسمت از اراضی و منازل تو را باسم خدمتگزاران و کاتبین خود ثبت کرده ام تا این که ثروت تو از نظر مامورین وصول مالیات پنهان بماند.

زیرا مالیاتی که فرعون وضع کرده خیلی توانگران را در فشار قرار میدهد و فقراء باید یک پنجم گندم خود را مالیات بدهند ولی از اغنیاء یک سوم محصول را بعنوان مالیات دریافت می کنند و نسبت بمزاد نصف محصول دریافت میشود.

از دست رفتن سوریه و این مالیات سنگین مصر را فقیر کرده ولی هر قدر مصر فقیر میشود اغنیاء توانگرتر و فقراء درمانده تر میگرددند و این از مختصات کشورهای است که مبتلا به فقر میشوند.

ولی تو سینهوه در زمره اغنیاء هستی و روز بروز ثروت تو افزون می شود و باید بگویم که قسمتی از این ثروت از راه احتکار گندم نصیب تو گردیده است.

کاپتا یک جرعه نوشید و آنگاه گفت: ارباب من در کشورهای که رو بویرانی میرود چون قسمتی از اراضی لم یزرع میماند همانطور که امروز در مصر قسمتی از اراضی آمن لم یزرع مانده قیمت گندم ترقی می نماید. من زود متوجه این قسمت شدم و دریافتم که گندم کالائی است که هرگز ضرر نمیکند برای اینکه هر سال نسبت بسال قبل گرانتتر میشود.

این بود که درصدد خرید گندم برآمدم و بعد از هر سال گندم را با سود میفروختم. و اکنون فهمیده ام که فروش گندم در سال بعد اشتباه است و باید گندم را احتکار کرد زیرا هر ماه نسبت بمهه قبل بهای گندم ترقی میکند و کسی که امروز گندم خود را بفروشد هر قدر گران فروخته شود مغبون گردیده برای اینکه فردا بهای گندم از امروز گران تر میشود.





این است که من تا بتوان گندم خریداری میکنم و اکنون انبارهای تو پر از غله است ولی آنها را نخواهم فروخت زیرا میدانم که باز قیمت گندم ترقی خواهد کرد.

کاپتا برای من و مریت آشامیدنی ریخت و گفت من خیلی از فرعون متشکرم و از خدایان درخواست می‌نمایم که باو یکصد بار یکصد سال عمر بدهد چون هر قدر فرعون بیشتر عمر کند مردم فقیرتر میشوند و هر قدر مردم فقیرتر شوند بیشتر مجبور خواهند شد که زمین و زن و پسر و دختر خود را برای چند پیمانۀ گندم بفروش برسانند و لذا ما برایگان زمین مردم را تصرف خواهیم کرد و پسران و دختران و زنهای آنها را غلام و کنیز خود خواهیم نمود.

کاپتا که بر اثر این حرفها به نشاط آمده بود گفت پاینده باد فرعون و خدای او آتون که توانگران را ماه بماه غنی‌تر و فقراء را فصل به فصل درمانده‌تر میکند و بما وقت میدهد که بتوانیم تمام اراضی مزروع و باغها و خانه‌های مصر را خریداری کنیم و مردها و زنها را غلام و کنیز خود نمائیم. و اما تو ارباب من نباید تصور کنی که من امروز بیش از گذشته از تو میدزدم و از تو پنهان نمی‌کنم که گاهی متاسف میشوم چرا این قدر امین و درستکار هستم و اگر من زن و فرزند میداشتم بطور حتم مرا مورد مذمت قرار میدادند که چرا بیشتر اموال تو را سرقت نمی‌نمایم زیرا ای ارباب عزیز و سینه‌بزرگ من هنوز خدایان مصر اربابی بسادگی تو نیافریده‌اند و خدایان تو را برای این بوجود آوردند که انسان از تو بدزدد.

من از صحبت‌های کاپتا می‌خندیدم و مریت هم می‌خندید. و کاپتا گفت ارباب من ثروتی که تو امروز داری سود خالص بعد از وضع مالیات و هزینه‌های متفرقه است.

هزینه متفرقه عبارت می‌باشد از رشوه‌هایی که من به مامورین وصول مالیات دادم تا این که آنها را نسبت به تو مساعد کنم... قسمتی دیگر از هزینه متفرقه عبارت است از شراب‌هایی که من بمامورین وصول مالیات خوراندیم تا وقتی که صورت حسابهای کاتبین مصری را مورد رسیدگی قرار میدهند سرشان گرم شود و چشمهای آنها خیره گردد و صورت حساب را درست نیینند.

کاپتا بسخنان خود چنین ادامه داد: تو نمی‌دانی که این مامورین وصول مالیات چقدر می‌توانند شراب بنوشند بدون اینکه مست شوند و چشم‌هایشان خیره گردد. هزینه متفرقه عبارت است از گندمی که من گاهی از اوقات به بعضی از فقراء و بخصوص آنهائی که میدانم همه جا میروند و پیوسته حرف میزنند میدهم تا اینکه آنها همه جا ثناخوان تو باشند و بگویند که سینه‌بزرگ تمام اموال و گندم خود را به ملت می‌بخشد. و این کار ضروری است و یکی از فنون توانگری می‌باشد یک توانگر هر سال صدها خانواده را از بین میبرد و اراضی آنها را تصاحب می‌نماید مردها و زنهای خانواده را غلام و کنیز خود میکند و با احتکار گندم و سایر ارزاق عمومی قیمت‌ها را بالا میبرد و صدها نفر را از گرسنگی هلاک و در عوض اطاق‌های خود را پر از زر و سیم می‌نماید.

در ازای این همه استفاده یک مشت گندم یا قدری زر و سیم با هیاهوی زیاد به چند نفر که میدانند همه جا میروند و پیوسته حرف میزنند می‌بخشد تا اینکه آنها بگویند که توانگر مزبور همه چیز خود را بفقراء داده روز و شب برای تامین وسایل آسایش فقراء رنج میبرد.

فایده این فن این است که اولاً فقراء و آنهائی که بدست تو یعنی بدست من مستمند و غلام و کنیز شده‌اند و ثروتمندان دیگر بتو رشک نمی‌برند چرا توانگر شده‌ای و ثانیاً روزی که وضع مصر برهم خورد و خدای آتون از بین رفت کسی در صدد بر نمی‌آید که انبارهای غله تو را آتش بزند و خانه‌های تو را ویران نماید و تو را بقتل برساند برای اینکه ملت تو را یک مرد نوع‌پرور و نیکوکار میدانند.

بعد از اینکه کاپتا صحبت خود را تمام کرد دستها را روی سینه نهاد و معلوم بود که منتظر تمجید من است.

من گفتم کاپتا از این قرار من اکنون مقداری فراوان گندم در انبارهای خود دارم.

کاپتا گفت بلی تو امروز یکی از بزرگترین گندمداران مصر هستی.

گفتم کاپتا اکنون موقع کشت گندم است کاپتا گفت بلی و بهمین جهت گندم بسیار مرغوب میباشد.





گفتم تو باید فوری نزد زارعینی که در اراضی سابق آمون مشغول کشاورزی هستند بروی و گندم مرا بین آنها که محتاج بذر میباشند تقسیم کنی زیرا آنها برای کشت گندم ندارند زیرا گندم آنها دچار آفت شده و من خود دیدم که دارای لکه‌های سرخ رنگ مثل خون است.

کاپتا گفت ارباب عزیزم تو فکر خود را با این نقشه‌های مضر خسته نکن و بگذار که من بجای تو فکر کنم و تصمیم بگیرم در آغاز که زارعین در اراضی آمون شروع به کشت و زرع کردند انباردارها بزراعین برای کشت و هم غذای آنان تا سر خرمن غله بوام میداند و قرار شد که در ازای هر پیمانانه گندم در سر خرمن دو پیمانانه از زارعین بگیرند. و چون زارعین قادر به تادیه وام نبودند طلبکارها دام آنها را تصرف می نمودند و زارع که دیگر وام نداشت از هستی ساقط میشد.

ولی امروز گندم بقدری گران است که اگر تو در سر خرمن در ازای گندمی که بزارع وام میدهی دام او را ضبط کنی باز زیاد فایده نخواهی برد و اگر گندم را در بازار بفروشی سود تو بیش از آن خواهد شد که دام زارع را تصرف نمائی. از این گذشته وام دادن بزارع برای کشت زمین از نظر بازرگانی اشتباه است زیرا حرفه ما اقتضاء میکند که امسال قسمتی از اراضی کشت نشود تا این که نرخ گندم باز ترقی کند. این است که ما نباید بزراعین گندم بدهیم تا این که به مصرف بذر برسانند و در زمین بکارند چون اولاً آنها نمی‌توانند در سر خرمن طلب ما را تادیه کنند و ما باید دام آنها را ضبط نمائیم و این بسود ما نیست ثانیاً از نظر عقلائی زمین اگر کشت نشود بهتر است و قیمت گندم ترقی خواهد کرد ثالثاً انباردارهای دیگر با ما دشمن خواهند شد که چرا بزراعین وام داده‌ایم.

در جواب کاپتا گفتم آن چه میگویم بپذیر و گندم مرا بین زارعین تقسیم کن و بآنها بگو که این گندم را بنام اخناتون و خدای او آتون بشما میدهم زیرا من فرعون را دوست میدارم و بهمین جهت خدای او را محترم می‌شمارم. و من زارعین را دیده‌ام که استخوانهای آنها از زیر پوست مثل استخوان غلامانی که در معادن کار میکردند بیرون آمده است. و من دیده‌ام که سینه زنه‌های زارعین مانند یک مشک خشک و بی‌آب آویخته شده و آنها نمی‌توانستند که باطفال خود شیر بدهند و میدیدم که بچه‌های بزرگ آنان گرسنه هستند و چشمهای آنها از فرط گرسنگی گود افتاده است.

این است که تو باید گندم مرا بزراعین بدهی و بگوئی که فرعون و خدای او آتون این گندم را بشما وام میدهد تا اینکه از آن بهره مند شوید و در زمین خود بکارید.

ولی من میل ندارم که این گندم برایگان بآنها داده شود زیرا تجربه شده که وقتی مردم چیزی را برایگان بدست می‌آورند قدر آن را نمی‌دانند و بهمین جهت زارعین مصری نتوانستند از اراضی و دام آمون که فرعون به رایگان به آنها داد استفاده نمایند در صورتی که اگر فرعون این اراضی را با نرخی عادلانه بزراعین میفروخت و بهای آن را باقسط از آنها می‌گرفت کشاورزان مجبور می‌شدند که از زمین و دام استفاده کنند و تنبلی را کنار بگذارند. و وامی که تو بزراعین میدهی باید وام بدون ربح باشد و به آنها بگو که در ازای هر پیمانانه گندم در سر خرمن باید یک پیمانانه گندم بدهند و نظارت کن که گندم را در زمین بکارند.

وقتی کاپتا این حرف را شنید صیحه زد و گریبان را پاره کرد و گفت ارباب من باز تو آمدی و مرا گرفتار بدبختی کردی. چگونه من می‌توانم در ازای هر پیمانانه گندم که بزارع میدهم در سر خرمن یک پیمانانه از او بگیرم؟ و اگر من در قبال هر پیمانانه گندم یک پیمانانه دریافت کنم از که بدزدم؟ زیرا من نمی‌توانم از اموال تو سرقت نمایم و باید از اموال دیگران برداشت کنم.

من نمیتوانم که گندم را بنام فرعون و خدای او آتون بزراعین وام بدهم برای اینکه آمون مرا مورد نفرین و لعنت قرار خواهد داد. من از ترس فرعون و مامورین او نمیتوانم که این حرف را علنی بگویم ولی چون در این جا بیگانه نیست این حرف را میزنم و میگویم که آمون خدای سابق خیلی قوی است و کاهنان او گرچه بظاهر قدرت ندارند ولی اکنون تمام اراضی و زارعین آتون را مورد لعن قرار داده‌اند و بهمین جهت است که زارعین آتون گرسنه هستند و از زمین های آنها گندم آفت زده بدست می‌آید.

هنگامی که کاپتا مشغول صحبت بود من بر اثر گرما موی عاریه را از سر برداشتم و چشم کاپتا که بسر طاس من افتاد گفت آه ارباب من آیا سر تو هم طاس شد؟... آیا میل داری که من داروئی بتو بدهم که موهای سرت را برویاند و موهائی زیباتر از گذشته پیدا کنی؟





این دارو یکی از بهترین داروهائی است که در مصر بوجود آمده و هنوز اطبای دارالحیات از آن اطلاع ندارند و هرکس که این دارو را بکار برده از آن نتیجه نیکو گرفته و مرا مورد قدردانی قرار داده و فقط یک نفر شکایت کرد و گفت که بر اثر بکار بردن این دارو موهائی از سرش روئیده که شبیه به پشم جانوران میباشد و مانند موی سیاهان مجعد است.

کاپتا از این جهت صحبت متفرقه را پیش آورد که من تصمیم خود را فراموش نمایم ولی من باو فهمانیدم که در عزم خویش مصمم هستم و گندم من باید بین زارعین تقسیم شود.

کاپتا که متوجه شد من شوخی نمی‌کنم گفت ارباب من آیا یک سگ دیوانه تو را گزیده یا این که نیش عقرب در تن تو فرو رفته که دیوانه شده‌ای؟ این تصمیم که تو میخواهی بگیری ما را ورشکسته خواهد کرد و باز باید برای تحصیل قطعه ای نان دچار زحمت شویم.

من هم مثل تو از دیدار زارعین لاغر اندام که استخوانهای آنها از زیر پوست برجستگی پیدا میکند ناراحت هستم لیکن من بجائی نمیروم که این گونه اشخاص را ببینم و اگر در مکانی بآنها برخورد کنم رو بر میگردانم چون انسان فقط از چیزهائی که می‌بیند متاثر میشود و اگر نظرش به چیزی تآثر آور نیفتد دچار اندوه نخواهد گردید و یکی از چیزهائی که سبب اندوه من شده این است که تومیگویی که من باید بروم و بین زارعین گندم تقسیم کنم و این کاری خسته کننده است زیرا مزارع مصر کنار نیل باطلاق است و پای من در گل فرو خواهد رفت و بزمین خواهم افتاد یا این که در یکی از مجاری بزرگ آبیاری غرق خواهم شد چون امروز من جوان نیستم که بتوانم خستگی‌های گذشته را تحمل نمایم.

گفتم کاپتا تو در گذشته دروغ میگفتی و من تصور می‌نمودم اینک که توانگر شده‌ای دروغ گفتن را ترک کردی در صورتی که می‌بینم مثل گذشته دروغگو هستی. تو امروز جوانتر از سابق بنظر می‌رسی زیرا در گذشته دست و پای تو میلرزید و اکنون دستت نمی‌لرزد و در گذشته چشم تو سرخ میشد لیکن امروز سرخ نمی‌شود مگر موقعی که مشروب بنوشی. و من چون طبیب هستم این مسافرت را برای تو که خیلی فربه شده‌ای ضروری میدانم چون فربهی زیاد بقلب تو فشار می‌آورد به نفس می‌افتی. لیکن بر اثر راه پیمائی فربهی تو کم خواهد شد و مثل ما خواهی توانست با چالاکي راه بروی. آیا بخاطر داری وقتی در جاده‌های بابل پیاده‌روی میکردیم با چه سرعت از کوه‌ها بالا میرفتی و من اگر پزشک مخصوص فرعون نبودم با تو مسافرت میکردم و بزارعین سر میزد و گندم را بین آنها تقسیم می‌نمودم ولی چون طبیب مخصوص فرعون هستم هر روز ممکن است که او با من کار داشته باشد و نمی‌توانم که از طیس بروم.

بالاخره کاپتا تسلیم شد و موافقت کرد که طبق دستور من رفتار کند و آن وقت ما تا مدتی از شب گذشته نوشیدیم و کاپتا خاطرات سفرهای سابق را تجدید کرد و گاهی من و مریت را می‌خندانید و مریت سینه خود را عریان کرده که من بتوانم دست را روی سینه او بگذارم و هنگامی که کاپتا خسته شد و میخواست برود و بخوابد مریت بمن گفت نخواهد گذاشت که برای خوابیدن من مراجعت نمایم.

مریت با من کوزه نشکسته بود (یعنی زن قانونی من نشده بود - مترجم) ولی در آن شب آنقدر نسبت بمن ابراز محبت کرد که تصور می‌نمایم که هرگاه زنی با من کوزه می‌شکست آنطور نسبت بمن ابراز مهربانی نمیکرد.

در آن شب وقتی از او پرسیدم مریت آیا تو حاضر هستی با من کوزه بشکنی آن زن جواب داد سینه من برای تو که پزشک فرعون هستی نالایق می‌باشم زیرا من یک خدمتکار میکده بشمار می‌آیم و خواهر تو (یعنی زوجه تو - مترجم) باید زنی باشد که او را در میکده هنگام خدمتکاری و باده پیمودن بمردها ندیده باشند.

صبح روز دیگر من میباید که نزد مادر فرعون که در طیس از او خیلی میترسیدند بروم و قبل از این که عازم کاخ او شوم به کشتی مراجعت کردم تا اینکه جامه‌ای از کتان در بر نمایم و آنگاه روی جامه طوق زرین و صلیب حیات برگردن بیاویزم.

هنگامی که مشغول تعویض جامه بودم موتی وارد شد و گفت ارباب من مبارک باد روزی که تو به طیس مراجعت کردی ولی دیشب تو مثل همه مردها رفتار نمودی و بجای اینکه به خانه بیائی و غذائی لذیذ را که من برای تو فراهم کرده بودم بخوری به میکده رفتی و با این زن (مقصود وی مریت بود) گذرانیدی.





من دیروز بعد از رفتن تو غلامان را بکار واداشتم و آنهایی را که کاهلی میکردند شلاق میزدم تا این که خانه زودتر رفته شود و تو بتوانی هنگام شب بخانه بیایی. لیکن تو نیامدی و بهمین جهت من اکنون عقب تو آمده‌ام و قصد دارم که تو را بخانه ببرم تا از غذائی که امروز صبح برایت تهیه کردم میل نمائی و اگر نمیتوانی از این زن دور شوی خوب است که او را هم بخانه بیاوری. زیرا آوردن این زن بخانه از طرف تو بهتر از این است که تو برای دیدن او بمیکده بروی و زانخانه که برای تو جای آسایش است دور بمانی.

من میدانستم که موتی زیبایی مریت را تحسین میکند و او را یک زن در خور دوستی میداند. ولی عادت کرده بود که اینطور حرف بزند و نمی‌توانست سبک تکلم خود را تغییر بدهد. بهمین جهت شخصی را به دکه فرستادم که به مریت بگوید زود براه بیفتد و بخانه من بیاید زیرا موتی خدمتکار من در آن خانه جشنی کوچک بمناسبت بازگشت من به طبس اقامه کرده است. سوار بر تخت‌روان شدم و بطرف منزل براه افتادم و موتی کنار تخت‌روان من راه می‌پیمود و میگفت ارباب، من تصور میکردم بعد از اینکه تو در شهر افق سکونت کردی و مسکن تو دربار گردید مردی آرام خواهی بود ولی می‌بینم که تو مانند گذشته عیاش هستی و آنقدر نسبت بزنها علاقه داری که به محض ورود به طبس راه میخانه را پیش گرفتی تا این که خود را بزنها برسانی. دیروز که تو از افق وارد شدی من دیدم که چشمه‌های درخشان و گونه‌هایت مدور است ولی بر اثر این که یکشب با این زن بسر بردی گونه‌هایت فرو رفته و چشمه‌هایت تیره شده است. و این موضوع نشان میدهد که تو نسبت بزنها دارای تمایل تسکین‌ناپذیر هستی چون مردی که با اعتدال با زنها تفریح کند در یکشب اینطور تغییر قیافه نمی‌دهد. ولی اکثر مردها اینطور هستند و میل دارند که پیوسته با زنها تفریح کنند.

تا نزدیک خانه موتی همینطور حرف میزند تا اینکه باو گفتم ای زن آنچه تو میگوئی در گوش من مثل وز وز مگس میباشد، ساکت باش.

موتی ساکت شد ولی من میدانستم که خوشوقت است زیرا توانست که مرا بخانه برگرداند موتی و غلامان خانه را با گل تزیین کرده بودند و موتی برای دور کردن بلا یا لاشه یک گربه مرده را مقابل خانه همسایه انداخت و چند طفل استخدام کرد که وقتی من وارد خانه می‌شوم با صدای بلند بگویند (مبارک باد روزی که ارباب ما مراجعت میکند). موتی از این جهت اطفال مزبور را برای اینکار استخدام کرد که مایل بود من دارای فرزند باشم و میگفت در خانه‌ای که طفل نباشد نشاط وجود ندارد.

ولی او بیک شرط آرزو میکرد که دارای فرزند شوم و آن اینکه زنی را بخانه بیاورم چون موتی نمی‌توانست که حضور زنی را در خانه من تحمل نماید و چون بدون زن فرزند بوجود نمی‌آید من نمیتوانستم دارای فرزند شوم و آرزوی موتی را برآورم. وقتی اطفال با صدای بلند و آهنگ مخصوص چند مرتبه گفتند: مبارک باد روزی که ارباب ما مراجعت میکند من به آنها چند حلقه مس دادم و موتی چند نان شیرینی که با عسل طبخ کرده بود بین بچه‌ها توزیع کرد و کودکان شادی‌کنان رفتند. پس از اینکه من وارد خانه شدم مریت نیز ورود نمود و من دیدم که خود را با گل مزین کرده و عطر بر بدن زده است. موتی برای ما غذائی لذیذ از آن نوع اغذیه که فقط در طبس طبخ میشود و من نظیر آن را در هیچک از کشورهای دیگر نخورده‌ام تهیه کرده بود.

من و مریت شروع بصرف غذا کردیم و مریت دو مرتبه با صمیمیت غذای موتی را مورد تحسین قرار داد بطوری که آن زن بسیار خرسند شد ولی برای اینکه خرسندی خود را پنهان کند چهره درهم کشید و این طور نشان داد که از تحسین او نفرت دارد. هنگام صرف غذا در آن خانه که منزل من و قبل از من خانه یک مسگر بود طوری بمن کنار مریت خوش می‌گذشت که خطاب بمیزان گفتم ای میزان آبی جریان خود را متوقف کن تا این لحظات بهمین حال باقی بماند و از بین نرود چون میدانم که هرگاه این لحظه‌ها از بین برود ممکن است که نظیر آن بدست نیاید.





صرف غذا در خانه من باتفاق مریت یک واقعه مهم نیست که من زیاد راجع بآن بحث کنم ولی از این جهت موضوع را میگویم که انسان برای تحصیل سعادت براه میافتد و اقطار جهان را زیر پا میگذارد و وقتی بخانه بر میگردد می فهمد سعادت که وی در جستجوی آن بود در خانه است و او بیهوده برای یافتن سعادت جهان را می پیمود.

بعد از این که غذا صرف شد من دیدم که عده‌ای از فقرای محله ما و بعضی از بیماران سابق من که آنها هم در گذشته فقیر بودند ولی مثل این که برخی از آنها دارای بضاعت شده‌اند البسه نو خود را پوشیده در حیاط گرد آمده‌اند.

یکی از آنها بنمایندگی از طرف دیگران گفت سینه‌ه تا وقتی که تو در این محله بودی و برایگان ما را معالجه میکردی ما قدر تو را نمی دانستیم ولی بعد از اینکه از اینجا رفتی فهمیدیم که وجود تو چقدر مفید و مغتنم بود و اینک که مراجعت کرده‌ای از دیدارت بسیار خرسند هستیم و این روز را که روز بازگشت تو میباشد مبارک میدانیم.

آنگاه هدایائی که برای من آورده بودند بمن دادند. آن هدایا کم قیمت بود ولی چون از روی صمیمیت ادا می‌شد مرا مسرور میکرد و من متوجه شدم که عده‌ای از فقرای محله ما فقیرتر از سابق شده اند زیرا خدای جدید فرعون مشکلاتی برای آنها بوجود آورده که بشغل و کسب آنها لطمه زده است.

یکی از فقراء برای من یک پیمانه سبوس آورد و سبوس غذای کسانی است که توانائی خرید گندم را ندارند. فقیری دیگر یک پرند را که بوسیله سنگ صید کرده بود بمن ارزانی داشت. مردی چند خرماي خشک مقابل من نهاد و یک جوان فقیر یک گل بمن داد.

در بین بیماران خود من کاتب سالخورده‌ای را که ورم در گلو داشت (این ورم را امروز گواتر می‌خوانند - مترجم) و سر را خم کرده بود دیدم و از مشاهده او حیرت کردم زیرا انتظار نداشتم که وی زنده باشد. و نیز غلامی که انگشتان او را معالجه کرده بودم دیدم و وی انگشتان خود را نشان داد که بدانم که وی بکلی معالجه شده است. یکی دیگر از بیماران قدیم من دختری بود که خود را ارزان میفروخت و من در گذشته چشم وی را معالجه کردم و او تمام همکاران خویش را نزد من فرستاد که من عیوب جسمی آنها را رفع کنم.

آن دختر که چند سال اخیر زنی کامل و فربه شده بود از بیماران قدیم من بشمار می‌آمد که من وی را با بضاعت می‌دیدم. زیرا آن زن مزبور مال اندیشی داشت و فلزاتی را که از راه ارزان فروختن خویش بدست می‌آورد جمع کرد و چند دکه خریداری نمود و اجاره داد و در یکی از آن دکه‌ها خود دکان عطر فروشی گشود و در عین این که عطر میفروخت نشانی زندهای زیبا را که حاضر بودند خویش را ارزان بفروشنند بمشتریها میداد. من هدایای همه را با خوشوقتی پذیرفتم و چون عده‌ای از فقراء که آن روز بخانه من آمدند بیمار و احتیاج به معالجه داشتند من جامه کتان را از تن کردم و شروع بدرمان آنها نمودم.

مریت هم لباس از تن کند و در معالجه بمن کمک نمود و زخم بیماران را می‌شست و کارد مرا برای اینکه تظهير شود در آتش میگذاشت یا تریاک را وارد رگ کسانی که میباید دندان آنها کشیده میشد میکرد تا اینکه درد کشیدن دندان را حس نکنند. من متوجه بودم که بیماران من حتی زنها از این که مریت را مشغول کمک کردن بمن میدیدند خوشوقت هستند زیرا مریت اندامی زیبا داشت و هیچ پوشش مانع از دین زیباییهای اندام او نمیشد.

وقتی گرم معالجه بیماران شدم یکمرتبه خود را همان سینه‌ه یافتم که در قدیم فقیر بود و فقراء را معالجه مینمود و از این که من هنوز بر اثر ثروت و مقام و سکونت در دربار فاسد نشده‌ام خود را سعادت‌مند یافتم و نظر باین که مریت زیبا برای مداوای بیماران بمن کمک میکرد بیشتر احساس سعادت می‌نمودم و باز در دل خود خطاب بمیزان می‌گفتم ای میزان جریان آب خود را متوقف کن زیرا اکنون خود را نیک‌بخت می‌بینم و میتروسم که این لحظات نیک‌بختی اگر برود دوباره بدست نیاید.

وقتی آخرین بیمار تحت مداوا قرار گرفت و از خانه من رفت متوجه شدم که خورشید بافق مغرب نزدیک میشود در صورتی که هنوز بمنزل مادر فرعون نرفته‌ام.





مریت که دانست که من باید بمنزل مادر فرعون بروم آب آورد و من خود را شستم و کمک نمود که لباس بپوشم و طوق زر و صلیب حیاب را بگردنم آویخت و وقتی میخواستم از خانه بیرون بروم گفت سینوهه در خانه مادر فرعون زیاد توقف نکن و بکوش که زودتر مراجعت نمائی زیرا حصیر خانه منتظر تو میباشد.





فصل سی و چهارم

مادر فرعون

برای وصول به کاخ مادر فرعون میباید سوار زورق شوم.

بزورق نشستم و بیاروزنان گفتم همت کنید و با قوت و سرعت پارو بزنید و اگر قبل از روشن شدن ستارگان مرا بکاخ مادر فرعون برسانید بشما زر خواهیم داد.

پاروزنان طوری با سرعت پارو میزدند که دماغه زورق هنگام شکافتن آب دو دیوار در دو طرف زورق بوجود می آورد و هنوز اولین ستاره در آسمان روشن نشده بود که من بکاخ مادر فرعون رسیدم.

قبل از اینکه بگویم که مادر فرعون چگونه مرا پذیرفت و چه گفت باید تذکر بدهم که وی دو مرتبه از طبس بشهر افق آمد ولی در افق توقف نکرد چون از آن شهر نفرت داشت و روش فرزند خود را در مورد خدای جدید نمی پسندید و می گفت که خدای جدید نظم زندگی را در مصر بر هم زده مردم را ناراضی کرده است.

ولی فرعون به مناسبت اینکه مادرش را خیلی دوست میداشت هرگز با مادرش مشاجره نمی کرد.

رسم این است که یک پسر وقتی برسد در قبال مادر کور و کر میباشد تا روزی که زن بگیرد و زن او چشم و گوش وی را باز کند. ولی نفرتی تی زوجه فرعون که دختر آمی کاهن بزرگ آتون بود بمناسبت پدرش در صدد گشودن چشم و گوش فرعون بر نمی آمد. چون میدانست که پدرش کاهن بزرگ با تی تی مناسبت برادری و خواهری دارد و هر دفعه که کاهن بزرگ بکاخ مادر فرعون می رود برای این است که با تی تی به گفت و گو بنشیند.

این موضوع را همه حتی نگهبانان درب کاخ سلطنتی (کاخی که مادر فرعون در آن سکونت داشت) میدانستند و فقط فرعون در شهر افق از این موضوع بی خبر بود و حتی بعضی می گفتند آخرین دختری که تی تی زائیده فرزند کاهن بزرگ است نه فرعون. من تصور میکنم از روزی که مصر و فرعون بوجود آمده از موارد استثنائی گذشته مادر فرعون یک چنین رسمی داشته و صاحب فرزندی شده ولی این موضوع باطلاع آیندگان نمی رسد.

زیرا کسانی که از این موضوع در هر دوره مطلع هستند آن را روی پاپیروس نمی نویسند تا اینکه در آینده باطلاع مردم برسانند بلکه این راز را حفظ می کنند و وقتی مردند راز آنها از بین می رود و در هر دوره از جمله در این دوره چنین است و شرح اعمال مادر فرعون نوشته نمی شود تا اینکه باطلاع مردم و آیندگان برسد ولی در هر دوره کسانی که در دربار مصر زندگی میکنند از این موضوع اطلاع دارند و معلوم است که من هم که پزشک فرعون هستم از این موضوع مطلع می باشم.

از روزی که اخناتون خدای جدید را بر مردم تحمیل کرده کاهنان خدای قدیم می گویند که حتی خود اخناتون هم فرزند پدرش نیست و تی تی در زمان حیات پدر اخناتون هم به این شیوه زندگی می کرده و اخناتون هم به این صورت به وجود آمده است. من جرئت نمی کنم که این شایعه را تایید نمایم زیرا من عقیده دارم که فرعون فرزند خدایان است و سلطنت مصر عبارت از ودیعه و موهبتی است که خدایان به فرعون میدهند.

ولی بخاطر دارم که در زمان حیات فرعون سابق در صورتیکه هنوز موضوع خدای جدید بمیان نیامده بود تا این که کاهنان آمون با فرعون شمن شوند گفته میشد که این پسر فرزند پدر خود نیست.

در هر حال در آنروز بعد از اینکه وارد کاخ سلطنتی شدم تی تی مادر فرعون مرا در اطای پذیرفت که قفسهای زیاد بدیوارهای آن آویخته بود و در هر قفس پرندگانی دیده میشدند که بعضی از آنها پرواز میکردند.

تی تی از دوره ای که دختری کوچک بود علاقه بگرفته پرندگان داشت و هر روز روی شاخه درختها صمغ چسبنده میمالید تا وقتی پرندگان روی شاخه نشستند نتوانند پرواز کنند و او آنها را بگیرد و در قفس جا بدهد و امروز هم گاهی باین بازی مشغول میشود.





وقتی که من وارد اطاق تی‌ئی شدم دیدم که مشغول بافتن حصیری است که دارای نقوش رنگین میباشد و بمن گفت سینه‌ه چرا دیر آمدی؟ مگر قرار نبود که تو امروز صبح اینجا بیایی؟

گفتم پسر تو ماموریت‌هایی بمن داد و گفته بود که بعد از ورود به طبس آنها را بانجام برسان و بعد نزد مادرم برو و من اگر امروز صبح اینجا می‌آمدم مجبور بودم که اجرای اوامر پسرت را بتاخیر بیاندازم و تو میدانی که این تاخیر پسندیده نیست.

تی‌ئی گفت آیا پسر من معالجه شده یا اینکه مثل سابق دیوانه است؟

گفتم منظور تو چیست؟ تی‌ئی گفت من فکر می‌کنم که او هنوز دیوانه میباشد زیرا فقط یک دیوانه اینطور در اطراف آتون هیاهو راه می‌اندازد و سبب عدم رضایت مردم میشود. آنگاه پرسید سینه‌ه تو که سر شکاف سلطنتی هستی برای چه سر او را نمی‌شکافی و این دیوانگی را از سرش خارج نمی‌کنی؟

گفتم فرعون نیست تا اینکه سرش را بشکافند و برای اینکه تی‌ئی این صحبت را دنبال نکند راجع بوضع زندگی فرعون و بازیهای دخترانش و آهوان و سگ‌های کاخ سلطنتی در افق و قایق و زورق‌رانی روی دریاچه مقدس آن شهر و چیزهای دیگر برای او صحبت کردم.

بطوریکه تی‌ئی مسئله جنون فرعون را فراموش کرد و آنگاه اجازه داد که من مقابل کارگاه حصیر بافی او بر زمین بنشینم و گفت که برای من آبجو بیاورند.

تی‌ئی میتوانست بگوید که خدمه‌اش بمن شراب بنوشانند و زنی ممسک نیست که از روی خست بواردین آب جو بنوشاند ولی وی از نظر نژادی یک زن از طبقات عوام بوده و پدرش بوسیله گرفتن پرنده‌گان امرار معاش میکرد و تی‌ئی از آن موقع بنوشیدن آبجو علاقه مند شده و هنوز آبجو می‌نوشد و چون در صرف آبجو افراط میکند جثه و صورت او متورم گردیده و نظر باینکه از نژاد دورک میباشد یعنی پدرش سفید و مادرش سیاه بود و اینک هم متورم گردیده هر کس که تی‌ئی را می‌بیند تصور مینماید که سیاهپوست است و در طبس او را جادوگر سیاهپوست میخوانند زیرا خیلی بجادو علاقه دارد.

من هر مرتبه تی‌ئی را می‌بینم حیرت میکنم که چگونه این زن توانسته در جوانی خود توجه مردی چون فرعون را جلب نماید و فرعون او را خواهر خود بکند و چون زیبا نیست و برعکس امروز خیلی زشت است مردم میگویند که بوسیله جادوگری فرعون را فریفت زیرا بعید است که یک فرعون دختر یک مرد عامی را که شغلش گرفتن پرنده‌گان بود خواهر خود بکند.

در حالیکه تی‌ئی آبجو می‌نوشید نظر باینکه من طیب بودم بدون ملاحظه با من صحبت می‌کرد برای اینکه زنها با اطباء بون ملاحظه صحبت میکنند و چیزهایی را که بدیگران نمی‌گویند با آنها در بین میگذارند.

مادر فرعون بمن میگفت سینه‌ه من میدانم که تو خواهر نداری و یقین دارم که هر شب با یکزن تفریح میکنی زیرا در شهر افق زنهای زیبا فراوان است و زنهای شهر افق سخت‌گیر نیستند و حاضر می‌شوند که با تو تفریح کنند. من تو را مردی آرام و متین میدانم و می‌بینم آرامش و متانت تو بقدری است که گاهی من ناراحت میشوم و فکر میکنم خوب است که یک سوزن در بدن تو فرو نمایم که ببینم تو چگونه جست و خیز میکنی ولی باید قبول کنم که تو مردی خوب هستی گو اینکه حیرت می‌نمایم که تو که یک دانشمند هستی از این خوبی چه استفاده می‌نمائی زیرا کسی که دانشمند است احتیاج به خوبی ندارد زیرا تجربه به من آموخته که فقط اشخاص احمق و کسانی که هیچ کار از دستشان ساخته نیست خوب می‌شوند. ولی از دیدار تو خوشوقت می‌شوم زیرا وقتی تو را می‌بینم می‌فهمم که تو مردی هستی که اگر بمن خوبی نکنی هرگز بدی نخواهی کرد.

بهمین جهت مطلبی را بتو میگویم که هنوز بمرد دیگر نگفتم‌ام و آن مربوط به آتون میباشد.

آتون را من و در واقع آمی بوجود آوردیم و منظور من و او این بود که بوسیله آتون خدائی آمون را از بین ببریم تا این که قدرت پسر من و ما زیاد شود. ولی آمی و من پیش‌بینی نمی‌کردیم که موضوع آتون این قدر بزرگ میشود و سبب عدم رضایت ملت مصر میگردد.

گویا میدانی و اگر ندانی خیلی ساده هستی که آمی با اینکه برادر من نیست با من تفریح میکند ولی خیلی از او خوشم نمی‌آید برای اینکه نیروی جسمی سابق را ندارد. روزی که آمی خدای جدید را بوجود آورد من تصور نمی‌کردم که طوری در پسر من موثر





واقع شود که او روز و شب در فکر آتون باشد ولی حالا اینطور شد و پسر من چنان مجذوب آتون گردیده که تصور می‌نمایم دیوانه است و باید سرش را شکافت و جنون را از جمجمه‌اش خارج کرد. موضوع دیگر که سبب حیرت من گردیده این است که نفرتی تی با اینکه زیبا می‌باشد چرا پیوسته برای فرعون دختر می‌زاید. وقتی زن زیبا باشد مرد از روی میل با او تفریح میکند و تو که پزشک هستی میدانی که وقتی مرد از روی میل با نفرتی تی تفریح مینماید او نباید دختر بزاید.

دیگر اینکه من نمیدانم چرا مردم از جادوگران سیاهپوست من نفرت دارند در صورتی که آنها مردان و زنانی خوب هستند و سر بچه‌ها را هنگام تولد در شکم مادر دراز میکنند و لب‌های خود را نیز دراز مینمایند ولی مردم از این مردها و زنها خوب طوری نفرت دارند که من مجبورم که آنها را در زیرزمین خانه خود پنهان کنم زیرا اگر مردم آنها را ببینند سیاهان را بقتل میرسانند. من از این جادوگران سیاهپوست خیلی راضی هستم زیرا چیزهایی برای من تهیه میکنند که نیروی زنانگی مرا بیش از دوره گذشته کرده و من هر قدر با مردها تفریح کنم باز میل به تفریح دارم اما اگر تو تصور کنی که من از تفریح با آمی لذت می‌برم اشتباه می‌نمائی و هرگاه آمی کاهن بزرگ در مسئله آتون شریک منافع ما نبود من او را از خویش میراندم زیرا این مرد دیگر نمی‌تواند مثل گذشته با یکزن تفریح نماید.

تی‌ئی یک جرعه طولانی آبجو نوشید و آنگاه مانند زنهای کارگر که کنار نیل رخت‌شوئی میکنند قاه قاه خندید و گفت: سینه‌وه این سیاهپوستان پزشکانی ماهر هستند ولی مردم آنها را جادوگر می‌دانند برای اینکه نمی‌توانند به فن آنها پی ببرند و از رنگ سیاه و بوی بدن آنها نفرت دارند و اگر تو می‌توانستی این نفرت را کنار بگذاری و با آنها محشور شوی می‌توانستی از طبابت آنها بشرط اینکه اسرار طبی خود را بتو بروز بدهند برخوردار شوی زیرا آنها برای حفظ اسرار طبی خود تعصب دارند.

من برخلاف دیگران از رنگ سیاهپوستان نفرت ندارم و مردان سیاه و جوان را می‌پسندم و از آنها بیش از مردان جوان سفید لذت می‌برم و چون تو پزشک هستی بتو می‌گویم که با جوانان سیاهپوست تفریح می‌نمایم و خود اطباء سیاهپوست این تفریح را برای من جائز میدانند و می‌گویند که تو را با نشاط خواهد کرد و اندوه زندگی را از تو دور خواهد نمود.

من میدانم که بعضی از زنهای سفید مصر مانند کسانی که همه نوع غذا خورده دیگر از اغذیه چرب لذت نمی‌برند و بغذاهای ساده میل می‌کنند گاهی برای تغییر ذائقه با مردهای سیاهپوست تفریح می‌نمایند لیکن تفریح من با سیاهپوستان از این نحوه نیست بلکه من برآستی از تفریح با آنها لذت می‌برم برای اینکه حس میکنم که یک سیاهپوست بیش از سفیدپوست از آفتاب و آب و زمین و هوا برخوردار شده در وجود او قوای طبیعی بیش از سفیدپوستان جمع‌آوری گردیده است یک جوان سفیدپوست اگر با یک جوان سیاهپوست مقایسه شود مثل زمستان است که کنار تابستان قرار گرفته است. در زمستان روزهای گرم زیاد است ولی هرگز حرارت روزهای تابستان را ندارد و مثل تابستان انسان از حرارت آفتاب و هوا دچار رخوت نمی‌شود.

منهم وقتی با یک جوان سیاهپوست تفریح میکنم راضی میشوم و اینک که این حرف را بتو می‌زنم از ابراز این سخن بیم ندارم زیرا تو مردی پزشک هستی و عادت کرده‌ای که اسرار مردم را حفظ نمائی. و اگر این بار مرا بروز بدهی من انکار خواهم کرد و خواهم گفت که تو دروغ می‌گویی زیرا در این جا کسی گوش بسخنان ما نمیدهد که بعد بتواند صدق گفته تو را تایید کند. و اما مردم اگر از دهان تو بشنوند که من با جوانان سیاهپوست تفریح میکنم نسبت به من بدبین تر از آنچه بودند نخواهند شد زیرا مردم آنقدر راجع بمن بدگویی می‌نمایند که این بدگویی جدید در نظرشان بدون اهمیت جلوه میکند. معهذا بهتر آن است که تو این موضوع را بکسی نگوئی و من فکر میکنم که نخواهی گفت زیرا مردی نیک هستی در صورتی که من یکزن بد می‌باشم.

آنوقت مادر فرعون سکوت کرد و جرعه‌ای آبجو نوشید و بباقتن حصیر رنگارنگ خود مشغول شد و من هم دستهای او را می‌نگریستم و میدیدم چگونه نخ‌های حصیر را گره می‌زند.

بعد از قدری حصیر بافتن مادر فرعون گفت: سینه‌وه چون تو مردی نیک هستی باید بتو بگویم که انسان از نیکو بودن بجائی نمیرسد و در این جهان یگانه چیزی که ارزش دارد و انسان را بهمه چیز می‌رساند قدرت است. حتی زر و سیم بدون قدرت بی‌ارزش می‌شود و تو دیدی که آمون خدای قدیم با این که خیلی زر و سیم داشت مغلوب قدرت گردید و از بین رفت. ولی آنهایی که مثل پسر من روی تخته سلطنت بوجود می‌آیند ارزش قدرت را نمی‌دانند و فقط کسانی چون من که روی خاک بوجود آمده‌اند





میدانند که قدرت چقدر گرانبها است. من برای این که دارای قدرت شوم از هیچ کار خودداری نکردم و قصدم این بوده و هست که بعد از من ثمر خون و گوشت و استخوانم یعنی فرزندان من در مصر سلطنت کنند و تا جهان و اهرام باقی است آنها فرعون مصر باشند. شاید کارهائی که من برای حفظ قدرت کرده‌ام در نظر خدایان مصر در خور توییخ است ولی از تو چه پنهان از وقتی که من دیدم چگونه می‌توان یک خدا را بسهولت سرنگون کرد و خدای دیگر را بجای او نهاد اعتقاد من نسبت به خدایان مصر سست شده و فکر میکنم که آنها قدرت ندارند بلکه قدرت فرعون بیش از زور خدایان است. دیگر اینکه من آزموده‌ام که در این دنیا عمل نیک و بد وجود ندارند و نیکی و بدی چیزی است موهوم و نیکی و بدی اعمال ما در موفقیت یا عدم موفقیت ماست... اگر تو بدترین کارها را بکنی ولی موفق بشوی همه می‌گویند که اعمال تو خوب بوده ولی اگر بهترین کارها را بکنی و موفق نشوی خواهند گفت که بد کرده‌ای. با این وصف گاهی که من فکر می‌کنم برای حفظ و توسعه قدرت مرتکب چه اعمال شده‌ام می‌لرزم و می‌ترسم و شاید ترس من از این جهت است که زن هستم زیرا زن هر قدر قوی و بیرحم باشد قدری موهوم پرست است.

یکی از چیزهائی که مرا می‌ترساند این می‌باشد که هر بار که نفرتی تی ملکه مصر و زن پسر فرزند میزاید من می‌بینم که دختر است. من برای اینکه او پسر بزاید از تمام جادوگران سیاهپوست کمک خواسته‌ام که هر دفعه نفرتی تی باردار میشود بخود نوید میدهم که این بار پسر خواهد زائید ولی وقتی طفل بدنیا می‌آید وضع من شبیه بکسی است که لاشه گربه‌ای را از اطاق خود برداشته و برده در نیل انداخته و وقتی مراجعت می‌کند که لاشه در آنجاست و من حس می‌نمایم که مورد لعن قرار گرفته‌ام و گرنه نفرتی تی دائم دختر نمی‌زائید.

در حالی که مادر فرعون صحبت میکرد من مشغول تماشای حصیر بافی او بودم و یکمرتبه متوجه شدم گره‌هائی که او به نخ حصیر می‌زند گره‌های معروف به گره چلچله‌بازان است. این گره را کسانی که مربی طیور هستند و پرندگان را میگیرند و اهلی می‌نمایند برای تهیه طیور می‌زنند و در مصر سفلی گره چلچله‌بازان معروف است.

آنچه سبب گردید که گره‌های حصیر مادر فرعون توجه مرا جلب نماید این بود که من بخاطر آوردم سبدی که من درون آن روی نیل به تعقیب از جریان آب حرکت میکردم و نامادری‌ام سبد مزبور را از آب گرفت دارای گره‌های چلچله‌بازان بود.

من در آغاز این کتاب گفتم که نامادری‌ام (که او را مادر واقعی خود می‌دانستم) بعد از اینکه مرا درون سبد از آب گرفت آن سبد را حفظ کرد و من در تمام دوره کودکی سبد مزبور را میدیدم و جزئیات آن را از نظر میگذرانیدم.

من میدانستم که گره‌هائی که هنگام بافتن سبد بآن زده شده گره چلچله‌بازان است و در آن شب وقتی مشاهده کردم که مادر فرعون بر حصیر خود گره چلچله‌بازان را می‌زند تکان خوردم و فکری عجیب از مخیله من گذشت و این فکر بقدری حیرت‌آور بود که نمی‌توانم اینک بگویم چیست؟ ولی این را میدانستم که گره چلچله‌بازان در مصر سفلی مرسوم است نه در مصر علیا و سبدی که من درون آن بودم در طبس یعنی مصر علیا از آب گرفته شد.

مصر سفلی در قسمت پائین جریان نیل قرار گرفته و آب از مصر علیا می‌آید و بمصر سفلی میرود و معلوم است که یک سبد که روی نیل افتاده برخلاف جریان آب حرکت نمی‌نماید.

ولی در ضمن این فکر متوجه شدم که پدر تی‌ئی چلچله‌باز یعنی مربی طیور بوده و دخترش که اینک حصیر می‌بافد گره چلچله‌بازان را از پدر آموخته ولی چگونه سبدی که در مصر سفلی بافته شده به طبس رسیده است.

تی‌ئی نگذاشت که فکر من در این خصوص ادامه پیدا کند و گفت سینوهه وقتی من از اعمال خود صحبت می‌کنم تو ممکن است که مرا در خور نکوهش بدانی و بگوئی که من زنی هستم سیاه‌دل ولی خوب است قدری وضع مرا در نظر بگیری تا بدانی که من مجبور بودم مبادرت باعمال شدید بکنم.

زیرا وقتی دختر مردی که مربی پرندگان است وارد حرم فرعون می‌شود حفظ قدرت از طرف او خیلی دشوار میگردد زیرا هیچ نیروی مادی و معنوی غیر از توجه فرعون از او حمایت نمی‌نماید و دشمنان او که تمام اهل حرم و دربار هستند آماده‌اند که هر لحظه نیشی در بدن او فرو کنند و وی را از نظر فرعون بیندازند. و چون یگانه وسیله حفظ قدرت من این بود که نگذارم محبت فرعون نسبت بمن از بین برود از جادوگران سیاهپوست کمک گرفتم و آنها چیزهائی بمن آموختند که توانستم فرعون را مجذوب





خود کنم و فرعون متوجه گردید که از معاشرت با هیچیک از زنهای حرم بقدر تفریح با من لذت نمی‌برد. من بعد از این که بوسیله جادوگری فرعون را فریفته خود کردم در صدد بر آمدن با استفاده از محبوبیت خود و قدرت فرعون مخالفین و دشمنان خویش را از بین ببرم. و روز و شب کار من این بود که دسیسه دشمنان را علیه خود خنثی کنم و دام‌هایی را که در راه من می‌گسترانند پاره نمایم و از کسانی که نمی‌توانم آنها را دوست خود کنم انتقام بگیرم.

یکی از کارهای من این بود که نگذارم هیچ یک از زنهای حرم قبل از من یک پسر بزاید و تو نمیدانی که من برای این کار چقدر زحمت کشیدم و زر دادم. با این که سعی میکردم که خود باردار شوم باردار نمی‌شدم و در عوض زنهای دیگر باردار می‌شدند و هر دفعه که زنی آبستن می‌گردید تا روزی که من فرزند او را بمیل خود انتخاب می‌نمودم یک روز راحت نبودم. و تو چون پزشک سلطنتی هستی شاید بتوانی حدس بزنی که من چگونه پسرهایی را که متولد می‌شدند مبدل به دختر می‌کردم ولی برای این کار میباید عده‌ای کثیر از خدمه حرم را با خود همدست کنم. و قبل از تو مردی سر شکاف سلطنتی بود که مدتی از مرگ وی می‌گذرد و آن مرد برای تبدیل پسران بدختران بمن کمک میکرد. (سینوهه در آغاز این کتاب گفته چگونه در حرم فرعون پسرها را بعد از تولد دور می‌کردند و دختری بجای آنها می‌گذاشتند - مترجم).

تا این که عاقبت وقتی فرعون پیر شده بود و نوازش‌های من بیشتر قوای او را بتحلیل میبرد من دارای یک پسر شدم که اینک فرعون است. ولی این فرعون غیر از چند دختر ندارد و هنوز دارای پسری نشده که جای او را بگیرد. و اینها را گفتم که تو سینوهه بدانی که یک زن توانا و لایق هستم و با مهارت توانستم قدرت خود را حفظ کنم و توسعه بدهم و اگر من لیاقت خویش را بکار نمی‌انداختم امروز روی تخت سلطنت مصر فرعون غیر از پسر من نشسته بود. گفتم تی‌ئی من میدانم که لیاقت تو چگونه است برای اینکه آثار لیاقت تو را در جای دیگر هم دیده و مشاهده کرده‌ام که گره‌های چلچله‌بازان را میزنی.

وقتی تی‌ئی این حرف را شنید چشم‌های خود را که بر اثر نوشیدن آبجو سرخ شده بود متوجه من کرد و گفت سینوهه مگر مردم از اسرار من مطلع هستند؟ یا این که خود تو جادوگر میباشی و از اسرار من اطلاع داری؟ گفتم من جادوگر نیستم ولی میدانم که هیچ چیز بر خلق پنهان نمی‌ماند و مردم از همه چیز مطلع میشوند زیرا هنگام شب که تو تصور مینمائی کسی بیدار نیست و اعمال تو را نمی‌بیند ستارگان و ماه بیدار هستند و تو را می‌بینند و باد که از کنار تو می‌وزد می‌فهمد که تو چه میکنی. و تو میتوانی که زبان مردم را ببندی ولی نمی‌توانی که جلوی زبان باد را بگیری و مانع از بینائی ستارگان شوی.

ولی چون تی‌ئی از این حرف خشمگین شد من موضوع صحبت را عوض کردم و گفتم حصیری که تو میبافی بسیار زیباست و من میل دارم حصیری این چنین داشته باشم.

مادر فرعون گفت وقتی این حصیر تمام شود من بتو خواهم داد ولی تو در عوض بمن چه میدهی؟
جواب دادم من در عوض زبانم را بتو خواهم داد.

مادر فرعون پرسید چگونه زبانت را بمن میدهی؟ گفتم آیا تو نمی‌دانی که معنای این حرف چیست؟ معنای این حرف این است که من زبان خود را نگاه خواهم داشت و چیزی علیه تو بر زبان نخواهم آورد.

مادر فرعون که بر اثر نوشیدن آبجو مست شده بود گفت این هدیه که تو می‌خواهی بمن بدهی برای من ارزش ندارد زیرا هدیه‌ایست که بخود من تعلق دارد.

پرسیدم چطور این هدیه بخود تو تعلق دارد.

مادر فرعون پاسخ داد نه فقط زبان تو مال من است بلکه دست تو هم مال من میباشد و من میتوانم بگویم زبان تو را قطع کنند و نزد من بیاورند تا اینکه نتوانی بعد از این راجع بمن بدگویی کنی و دستهای تو را قطع نمایند و نزد من بیاورند که نتوانی پس از این اسرار مرا بنویسی و برای آیندگان بگذاری که آنها مرا بشناسند.





گفتم تی‌ئی تو امشب خیلی آبدو نوشیده‌ای و بهمین جهت چیزهائی میگوئی که نباید بگوئی و بهتر است که از نوشیدن آبدو خودداری کنی و بخوابی تا این که خواب اثر مستی را از بین ببرد و گرنه ممکن است چیزهائی مانند اسب آبی در این جا ببینی ولی با اینکه تو مست هستی من چون هوشیارم میگویم که حاضرم زبان خود را بتو بدهم یعنی اسرار تو را حفظ کنم بشرط اینکه تو نیز این حصیر را پس از اینکه تمام شد بمن بدهی مادر فرعون خندید و گفت سینوهه اگر کسی غیر از تو بود و این حرفها را بمن میزد من نمی‌گذاشتم که وی زنده از کاخ من بیرون برود ولی چون تو پزشک هستی و میدانم که محرم اسرار من و پسر من می‌باشی درصدد قتل تو بر نمی‌آیم و وقتی این حصیر تمام شد بتو خواهم داد.

من از مادر فرعون خداحافظی کردم و از کاخ خارج گردیدم و سوار زورق شدم که نزد مریت بروم.

وقتی از روی نیل عبور میکردم شبی را بخاطر آوردم که طفلی نوزاد را در سبدی نهاده آن سبد را به آب نیل سپرده بودند و در آن سبد گره‌هائی وجود داشت که فقط چلچله‌بازان آن طور گره میزنند.

من میخواستم که راز آن کودک را که اینک مردی کامل شده و سینوهه نام دارد روشن کنم ولی میترسیدم زیرا هر قدر دانائی انسان نسبت به مجهولات بیشتر شود اندوه او زیادتر میگردد و من میخواستم بر اندوه خویش نیفزایم.





فصل سی و پنجم

بازگشت به دارالحیات در طبس

وقتی فرعون در شهر افق از من پرسید که برای چه می‌خواهم به طبس مراجعت کنم گفتم نظر باینکه من سرشکاف سلطنتی هستم میباید هر چند یکمرتبه بدارالحیات بروم و در آنجا به محصلین درس بدهم.

فرعون این عذر را پذیرفت و من بعد از ورود به طبس براستی خواهان رفتن به دارالحیات بودم.

زیرا در تمام مدتی که در شهر افق بسر بردم یک سر را نشکافتم و می‌ترسیدم که مهارت دست من از بین رفته باشد.

دیگر اینکه امیدوار بودم که بعد از ورود به دارالحیات از علوم جدید که در دوره ما وجود نداشت برخوردار شوم. در دوره ما هر کس که میخواست در دارالحیات تحصیل کند بدو کاهن معبد آمون شود و بعد از اینکه کاهن میشد و در دارالحیات تحصیل میکرد نمی‌توانست بپرسد برای چه؟

در دوره ما در دارالحیات قبول علم تعبدی بود و به محصلین میگفتند چون دانشمندان در گذشته اینطور عقیده داشتند شما هم باید عقیده علمی و اسلوب تداوی آنها را بپذیرید و ما هم می‌پذیرفتیم. (مترجم ناتوان کوچکتر از آن است که بتواند راجع به مسائل علمی اظهار عقیده کند و آنچه اینک میگوید نقل قول از دانشمندان معاصر اروپا می‌باشد که در کتابها یا مجلات خارجی خوانده است و آنها میگویند که عقیده داشتن به نظریه‌های علمی ارسطو از طرف دانشمندان اروپا پیشرفت علم را در مغرب زمین تقریباً هفده قرن بتاخیر انداخت زیرا هیچ دانشمند اروپائی جرئت نمی‌کرد نظریه‌ای ابراز کند که مغایر با نظریه ارسطو باشد و آنچه سینه‌واره در این جا میگوید شبیه است به قبول تعبدی نظریه‌های ارسطو و از جمله نظریه ثابت بودن زمین و گردش خورشید و سیارات بدور آن که در تمام قرون وسطی بی‌چون و چرا از طرف علمای اروپا پذیرفته میشد - مترجم).

ولی بعد از اینکه خدای سابق سرنگون شد و خدای جدید جای او را گرفت دیگر محصلین دارالحیات مجبور نبودن که کاهن معبد آمون شوند و بدون طی این مرحله شروع به تحصیل می‌کردند و اختیار داشتند که بپرسند برای چه من چون این نکته را می‌دانستم فکر میکردم که علوم در دارالحیات خیلی توسعه بهم رسانیده و محصلین که میتوانند ایراد بگیرند و اشکالات علمی را بپرسند موفق شدند طرقی جدید را در عرضه علم مفتوح نمایند.

ما وقتی در دارالحیات تحصیل میکردیم نمی‌توانستیم ایراد بگیریم و اگر از استاد می‌پرسیدیم که برای چه باید اینطور باشد جواب میداد برای اینکه دانشمندان گذشته اینطور عمل میکردند یا اینکه جواب میداد که آمون چنین خواسته است و در دوران تحصیل دهها اشکال برای ما پیش می‌آمد که هیچ یک از آنها را استادان حل نمی‌کردند. ولی محصلین جدید می‌توانستند ایراد خود را بگویند و از استاد بخواهند که مشکلاتشان را حل کند.

لیکن بعد از اینکه وارد دارالحیات شدم دیدم که هم از کمیت تحصیلات کاسته شده و هم از کیفیت آن و محصلین قصد ندارند دانشمند شوند بلکه میخواهند که نامشان در دفتر آن دارالعلم ثبت شود تا اینکه بعنوان فارغ‌التحصیل دارالحیات بتوانند شروع به طبابت کنند و فلز تحصیل نمایند و از شماره بیمارانی هم که به دارالحیات مراجعه میکردند کاسته شده بود و مردم مثل گذشته بآن مدرسه بزرگ طبی ایمان نداشتند و بآنجا برای درمان مراجعه نمی‌نمودند زیرا میدانستند عده‌ای از استادان مدرسه از دارالحیات خارج شده در شهر مطب باز کرده‌اند. من بعد از مراجعت به طبس در دارالحیات مبادرت به سه عمل سر شکافی کردم و با اینکه محصلین مهارت مرا ستودند خود متوجه شدم که دست من سرعت و دقت گذشته را ندارد و بینائی من رو بکاهش نهاده است از این سه عمل جراحی یکی را من بقصد آسوده کردن مریض بانجام رسانیدم زیرا بیمار خیلی درد میکشید و من سرش را شکافتم تا اینکه او را از درد برهانم.





دومی مردی بود که دو سال قبل از آن تاریخ شبی بر اثر مستی به بام خانه رفت و چون خواستند او را به زیر آورند گریخت و از بام افتاد.

آنمرد جراحت ظاهری نداشت ولی بعد از چند روز گرفتار حملات صرع شد و گاهی بخود می پیچید و فریاد میزد و مناظر موهوم میدید یا خویش را مرطوب می کرد من بر حسب توصیه استادانی که در دارالاحیات تدریس می کردند هنگام عمل جراحی در مورد سر آن مرد مجبور شدم که از مردی که حضور او مانع از ریزش خون می شد بخواهم که در موقع عمل حاضر باشد و اینمرد ابله تر از مردی بود که در کاخ فرعون حضور یافت و من در این کتاب راجع باو صحبت کردم و گفتم که فوت کرد و بقدر او هم توانائی جلوگیری از ریزش خون را نداشت و میدیدم که هنگام عمل گاهی از زخم قطره های خون بیرون می آید. وقتی سر بیمار را گشودم دیدم که بعضی از نقاط مغز بیمار بر اثر خون مرده سیاه شده است و با دقت خون های مرده را از مغز او دور کردم ولی پس از اینکه سرش را بستم حمله های صرع بکلی از بین رفت و روز سوم همانگونه که من انتظار می کشیدم زندگی را بدرود گفت و با اینکه بیمار در روز سوم فوت کرد کسی تعجب ننمود زیرا همه میدانستند که نادر است سر کسی را بگشایند و او زنده بماند. محصلین بعد از خاتمه عمل مرا مورد تمجید قرار دادند در صورتیکه من کاری برجسته نکرده بودم و در دوره ما شکافتن سر نمی گویم که یک عمل بی اهمیت بود ولی باعث حیرت هم نمی شد.

سومین نفر که من سرش را شکافتم جوانی بود که در کوچه مورد حمله دزدها قرار گرفت و فلز او را ربودند و سرش را شکستند. وقتی که جوان مزبور را به دارالاحیات آوردند من آنجا بودم و چون دریافتم که وضع مریض خطرناک است تصمیم گرفتم که فوری او را مورد عمل قرار بدهم و استخوان های شکسته را از سرش دور نمودم و روی شکاف سر یک قطعه نقره که در آتش نهاده شده و بعد خنک گردیده بود قرار دادم و سرش را بستم.

جوان مزبور دو هفته دیگر معالجه شد و گرچه بدو نمی توانست دستها و پاها را براحتی تکان بدهد و وقتی کف دست و کف پای او را قلقلک میدادند احساس نمی کردند. ولی پس از آن معالجه شد و زندگی عادی را از سر گرفت. با اینکه این مریض زنده ماند محصلین دارالاحیات عقیده داشتند که عمل ماقبل من در مورد آنمرد مصروع بیشتر دارای اهمیت بود برای اینکه توانستم خون های مرده را از مغز آن مرد دور کنم بدون اینکه هنگام عمل بمیرد.

استادان دارالاحیات هم مثل محصلین بمن احترام می گذاشتند ولی چون از شهر افاق آمده صلیب حیات برگردن داشتم احتیاط می کردند و در حضور من حرف های خصوصی نمی زدند و مانند سگی که دیگری را می بوید مرا میبوئیدند که بدانند که آیا میتوانند نسبت بمن اعتماد داشته باشند یا نه؟

من هرگز راجع به آتون و مسائل مذهبی با آنها صحبت نمی کردم چون میدانستم که دارالاحیات هنوز یکی از دژهای بزرگ خدای سابق آمون است.

بعد از این که سومین عمل جراحی من با موفقیت بانجام رسید (یعنی مریض هنگام عمل نمرد بلکه مدتی بعد از خاتمه عمل زندگی را بدرود گفت و یکی از آن سه نفر هم زنده ماند) یکی از اطباء دارالاحیات در یک اطاق خلوت نزد من آمد و گفت: ای سینوهه تو مردی دانشمند هستی و در گذشته در همین مدرسه تحصیل کرده ای و آیا از این که بیماران باینجا مراجعه نمی نمایند حیرت نمی کنی؟

گفتم باید بگویم که من از این موضوع متحیر هستم آن پزشک گفت علت اینکه بیماران باین جا مراجعه نمی کنند این است که میدانند که در طبس اطبائی هستند که میتوانند بدون کارد و آتش و دارو و زخم بندی بیماران را معالجه نمایم و بگویم که آیا میل داری این نوع معالجه را ببینی؟ و اگر مایل هستی ما تو را بمطب اینگونه اطباء می بریم بشرط اینکه موافقت کنی که چشم هایت را ببندیم که ندانی بکجا میروی و قول بدهی که آنچه می بینی بدیگران ابراز ننمائی. گفتم من راجع به چیزهائی که امروز مردم در طبس می گویند یا تصور میکنند مطالب زیاد شنیده ام ولی چون یک پزشک هستم عقیده ندارم که میتوان بدون دارو و زخم بندی و کارد و آتش امراض را معالجه کرد و لذا میل ندارم که وارد این حقه بازی شوم زیرا اگر وارد این حقه بازی گردم خواهند





گفت که پزشک مخصوص فرعون هم شاهد بود که بدون دارو و زخم بندی و کارد و آتش بیماران معالجه شدند و من میل ندارم که از نام من برای گواهی ناصواب و دروغ استفاده نمایند.

وی گفت سینه‌هه چون تو مردی دانشمند هستی و بکشورهای خارج مسافرت کرده علوم دیگران را آموخته‌ای نمی‌توان تو را با حقه‌بازی فریب داد و برای اینکه بتو نشان بدهم که ما می‌توانیم بدون دارو و زخم بندی وغیره معالجه کنیم از تو دعوت می‌نمایم که بیائی و طرز معالجه بعضی از اطباء را ببینی و تو وقتی مبادرت بشکافتن سر کردی از وجود مردی استفاده نمودی که حضور وی از خون ریزی مجروح جلوگیری میکنند در صورتیکه تو برای جلوگیری از خون‌ریزی نه آتش بکار بردی نه پارچه زخم‌بندی و در اینصورت چرا معالجه کردن بیمار را بدون دارو و کارد و آتش حقه‌بازی میدانی.

این حرف در من اثر کرد و گفتم بسیار خوب من حاضرم که بیایم و ببینم که شما چگونه معالجه می‌کنید و آن مرد که طبیب دارالحیات بود قرار گذاشت که شب با تخت‌روان بیاید و مرا با خود ببرد ولی گفت که باید چشم‌های مرا ببندد تا اینکه من ندانم کجا می‌روم.

شب وی آمد و بعد از اینکه مرا وارد تخت‌روان کرد چشم‌هایم را بست و تخت‌روان براه افتاد. آنگاه تخت‌روان متوقف شد و غلامان آن را بر زمین نهادند و آن مرد مرا از تخت‌روان خارج نمود و دستم را گرفت و حس کردم که وارد دالانی شده‌ایم و بعد از اینکه مدتی در دالان مزبور راه پیمودیم و از چند پلکان گذشتیم آن مرد چشمانم را گشود و من خود را در اطاقی یافتیم که چند چراغ در آن می‌سوخت و یک کاهن شبیه به کاهنان معبد خدای سابق با سر تراشیده و روغن زده آنجا بود.

کاهن مذکور مرا باسم خواند و معلوم شد که نامم را می‌داند و بعد بطرف گوشه‌ای از اطاق اشاره کرد و من دیدم که در آنجا سه نفر دراز کشیده‌اند.

کاهن گفت سینه‌هه این سه نفر بیمار هستند و برای این که بدانی که خدعه در کار نیست برو و آنها را معاینه کن. من بطرف آنها رفتم و شروع بمعاینه کردم و دیدم یکی از بیماران زنی است جوان و لاغر اندام و نمی‌تواند از جا تکان بخورد و مثل اینکه فقط چشم‌های او جان دارد. دیگری جوانی بود که در سراسر بدن او تاول‌های بزرگ و مرطوب دیده می‌شد و مشاهده وی تولید نفرت برای افراد عادی میکرد و مریض سوم را پیرمردی مفلوج تشکیل میداد و نمی‌توانست دو پای خود را تکان بدهد. من برای حصول اطمینان از اینکه وی مفلوج است سوزنی را در پای او فرو کردم و او هیچ احساس درد ننمود و این موضوع ثابت میکرد که وی مبتلا به فلج کامل شده و دو پایش هم بی‌حرکت است و هم فاقد احساس.

بکاهن گفتم شکی وجود ندارد که این سه نفر بیمار هستند و اگر من پزشک معالج آنها بودم هر سه را بدارالحیات می‌فرستادم ولی میدانم که دارالحیات بااحتمال قوی قادر به معالجه زن و پیرمرد نیست ولی می‌تواند که جوان را بوسیله مالیدن گوگرد روی زخم‌های بدن و استحمام با آب گرم مخلوط با گوگرد معالجه نماید.

کاهن یک مسند را بمن نشان داد و گفت سینه‌هه بنشین و ببین که ما اکنون جلوی چشم تو این سه نفر را چگونه معالجه میکنیم.

بعد بر حسب امر کاهن چند غلام وارد شدند و آن سه بیمار را از گوشه اطاق بلند کردند و وسط اطاق قرار دادند. پس از آن یک سرود که بوسیله عده‌ای خوانده می‌شد از خارج بگوش رسید و چند لحظه بعد از آن عده ای از کاهنان خدای سابق با خواندن سرود وارد اطاق گردیدند و اطراف آن سه بیمار حلقه زدند.

سپس بی‌انقطاع آواز خواندند و جست و خیز کردند و جامه از تن بیرون آوردند و بدن را با کاردهای سنگی خراشیدند بطوری که خون از بدن آنها جاری شد.

من از مشاهده این اعمال حیرت کردم برای اینکه یکمرتبه درسوریه نظیر آن را دیده بودم.

ولی غوغا و جست و خیز کاهنان طوری توسعه یافت که تولید وحشت میکرد و در حالی که آنها بکارهای خود که شبیه به جادوگری بود ادامه میدادند یکمرتبه دری باز گردید و چشم من به مجسمه آمون خدای سابق افتاد و همین که مجسمه مزبور آشکار شد همه سکوت نمودند.





آن سکوت بعد از آن غوغای سامعه خراش خیلی در من اثر کرد و وقتی مجسمه خدای سابق را می‌نگریستم می‌دیدم که میدرخشد و شکوه دارد.

کاهنی که در بدو ورود بآن اطاق مرا پذیرفته بود خطاب به سه بیمار بانگ زد شما که به آمون ایمان دارید برخیزید و راه بروید زیرا آمون شما را مبارک کرده است.

آن وقت من با دو چشم خود دیدم که آن سه بیمار تکان خوردند و در حالی که مجسمه آمون را می‌نگریستند اول با حرکات متزلزل روی دو زانو قرار گرفتند و مردی که از هر دو پا مفلوج بود با دست روی پاهای خود میمالید و آنگاه دیدم که آهسته بر پا خاست.

زن هم مثل آنمرد بلند شد و دو قدم راه رفت و یکمرتبه هر سه در حالی که نام آمون را بر زبان می‌آوردند بگریه در آمدند. بعد درب اطاق مجسمه آمون بسته شد و غلامان چند چراغ دیگر افروختند که من بتوانم بیماران را بهتر معاینه کنم و با شگفت دیدم که نه فقط مرد مفلوج و زن می‌توانند راه بروند بلکه زخم‌های بدن جوان هم از بین رفته و بدن او صاف و سالم شده است. از این واقعه بسیار حیرت کردم چون موضوع معالجه آن جوان که بدنش مستور از زخم و تاول بود در نظرم یک معمای بهت‌آور جلوه می‌نمود.

کاهن که مرا در بدو ورود پذیرفته بود گفت سینه‌ها آیا تصدیق می‌کنی که این سه نفر معالجه شده اند یا نه؟ گفتم معالجه دو نفر از این‌ها یعنی زن و مرد سالخورده از نظر علمی قابل توضیح دادن است و من میتوانم فکر کنم که این دو نفر در گذشته بر اثر اراده جادوگران یا بطور طبیعی از استفاده از پاها محروم شدند و اکنون یک اراده جادوگری نیرومند بکاربردن پاها را به آنها برگردانید.

ولی معالجه این جوان در نظر من بسیار حیرت‌آور است و من نمیتوانم هیچ توضیح علمی راجع به آن بدهم زیرا زخم بدن را نمی‌توان با جادوگری و تحمیل اراده خود به بیمار آنهم در اینمدت کوتاه معالجه کرد.

من تا زخم‌های و تاول‌های این جوان را دیدم فهمیدم که زخم‌های جرب است و جرب معالجه نمی‌شود مگر بوسیله گوگرد یا استحمام متعدد با آب گرم در مدتی طولانی و این جوان بدون بکار رفتن گوگرد و استحمام در مدتی کم معالجه شد و ناچار تصدیق می‌کنم که این معالجه جزو خوارق است و من تا امروز ندیده بودم که بتوان اینطور معالجه نمود.

کاهن گفت این جوان و دو نفر دیگر را آمون معالجه کرد و آیا اینک تصدیق می‌کنی که آمون پادشاه خدایان می‌باشد. گفتم نام این خدا را با صدای بلند در حضور من بر زبان میاور برای اینکه فرعون این خدا را سرنگون کرد و بردن نام او را قدغن نموده و من چون در خدمت فرعون هستم میل ندارم که اسم او را بشنوم.

من متوجه شدم که گفته من آن کاهن را بخشم در آورد ولی چون مردی بلند پایه بود بر خشم خود غلبه کرد و گفت اسم من هری‌بور میباشد و من از این جهت نام خود را بتو میگویم که بروی و مرا بفرعون بروز بدهی و او سربازان خود را بفرستد تا اینکه مرا دستگیر کنند و با ضربات شلاق برای کار اجباری به معدن بفرستند لیکن من نه از فرعون می‌ترسم و نه از سربازان او و شلاق آنها و هر کس که معتقد به آمون باشد و نزد من بیاید من او را معالجه خواهم کرد. و چون تو و من هر دو دانشمند هستیم خوب است که مانند دانشمندان صحبت کنیم و من از تو دعوت می‌نمایم که باطابق من بیائی و پیمانهای بنوشی زیرا می‌دانم که بعد از این چیزها که در این جا دیدی خسته شده‌ای.

هری‌بور طبیب دارالحیات را مرخص کرد و مرا از راهروهای طولانی عبور داد و من از سنگینی هوا دانستم که در زیر زمین مشغول حرکت هستیم و متوجه شدم که آنجا زیر زمین‌هائی است که میگویند زیر معبد سابق آمون وجود دارد ولی اشخاص نامحرم آنرا ندیده‌اند.

بعد از عبور از زیر زمین‌ها باطابق رسیدیم که وسائل استراحت مثل خوابگاه و فرش و صندوقهای آبنوس در آنجا بود و هری‌بور با احترام روی دست من آب ریخت و سپس نان شیرینی و میوه و نوشیدنی مقابل من گذاشت و گفت سینه‌ها این شراب را که می‌نوشی شرابی کهنه است که از تاکستانهای سابق آمون بدست آمده و امروز در مصر اینگونه شراب انداخته نمی‌شود زیرا





تاکستانهای پر برکت آمون از بین رفته است. و بعد از این که پیمانهای نوشید هری بور گفت: سینوهه ما تو را می شناسیم و میدانیم که فرعون را دوست میداری ولی نسبت به خدایان بدون تعصب هستی و از وقتی که تو در دارالحیات تحصیل میکردی در مورد مذهب سهل انگار بودی و بیشتر به علم توجه داشتی و بهمین جهت امشب من راجع به مسائل مذهبی با تو صحبت نمی کنم و صحبت من مربوط به فرعون است و من میدانم که تو مردی نوع دوست هستی و صدها نفر از بیماران تو گواهی میدهند که تو فقراء را معالجه میکردی بدون اینکه از آنها سیم و زر دریافت کنی و امروز هم که بعد از مدتی غیبت از این جا به طبعس مراجعت کرده ای باز فقراء را بدون دریافت فلز معالجه می نمائی.

پس تردید وجود ندارد که نوع پرور و حامی فقراء می باشی و صلاح ملت مصر را میخواهی و لذا من می توانم بتو بگویم که اخناتون فرعون مصر برای این کشور یک بلای بزرگ شده که خطرش از قحطی که خود او بوجود آورده بیشتر است و برای این که بیش از این ملت مصر از ستمگری این مرد آسیب نبیند باید خدای این فرعون و هم خود او را سرنگون کرد.

من گفتم هری بور من در جوانی نسبت به خدایان بی اعتناء بودم برای اینکه میدیدم هر قدر خدایان مصر بیشتر می شود بدبختی مردم افزایش می یابد ولی آتون خدای فرعون یک تفاوت بزرگ با خدایان دیگر دارد و آن اینکه خواهان برقراری مساوات بین مردم است و میگوید ارباب نسبت به غلام و کارفرما نسبت به کارگر و غنی نسبت به فقیر نباید مزیت داشته باشد و ثروت باید طوری تقسیم شود که همه مردم در مصر بیک اندازه از زمین و آب و آفتاب استفاده نمایند و من از روزی که خدای جدید را شناختم فکر می کنم که یک سال نو در جهان شروع شده و ما در عصری زندگی می نمائیم که درخشنده ترین عصر بشر است. (سال جهانی در مصر قدیم بیست و شش یا بیست و هفت هزار سال بود و وقتی سینوهه میگوید که یک سال نو در جهان شروع شده معنایش این است که یک عصر بیست و هفت هزار ساله نوین در جهان آغاز گردیده است - مترجم).

دیگر در جهان این فرصت در دسترس بشر قرار نمی گیرد که یک پادشاه که باید اراضی دیگران را متصرف شود و مردم را بگلامی و کنیزی ببرد و زر و سیم آنها را از دستشان بگیرد خود مبتکر و پیشقدم برقراری مساوات و از بین رفتن تفاوت غنی و فقیر شود و زمین های خدای سابق را بین مردم تقسیم نماید و زر و سیمی را که از خزانه خدای سابق به غنیمت برده و متعلق به اوست صرف ساختمان شهری جدید کند و از این فرصت باید استفاده کرد و بین افراد بشر برابری و برادری را برقرار نمود.

هری بور اظهار کرد در این مدت که فرعون با این شدت قوانین خدای خود را بموقع اجراء گذاشت آیا توانست که تفاوت غنی و فقیر را از بین ببرد و بین افراد بشر مساوات و برادری برقرار کند.

گفتم نه: ولی بعد برادری و برابری برقرار خواهد گردید.

هری بور گفت سینوهه تو مردی دانشمند هستی ولی از امور سیاسی بی اطلاعی و نمی دانی که اگر قوانین خدای فرعون قابل اجراء بود دست کم تا امروز قدری از آن اجراء می شد. و نتیجه اجراء قوانین خدای فرعون این شد که کاهنان و اشراف آمون فقیر شدند ولی بجای آنها کاهنان و اشراف خدای جدید ثروتمند گردیدند. و یک طبقه ثروتمند از بین رفت و بجای آنها یک طبقه ثروتمند جدید بوجود آمد و امروز در مصر تفاوت بین غنی و فقیر خیلی بیش از دوره آمون است.

سینوهه تو مردی منصف هستی و من از خود تو درخواست می نمایم که قضاوت نمائی تو در قدیم کاهن معبد آمون بودی و اگر باین مقام نمی رسیدی بتو اجازه نمی دادند که در دارالحیات تحصیل کنی و بعد از خاتمه تحصیلات پزشکی شدی و آیا تو که کاهن قدیم آمون و پزشک فارغ التحصیل دارالحیات هستی حاضری که با یک غلام مساوی باشی؟ و آیا حاضری که مانند یک غلام زندگی کنی و مثل او روی خاک بخوابی و غذای تو قدری نان و جرعه ای آبجو باشد.

گفتم هری بور ارزش من بیش از یک غلام است زیرا من سالها تحصیل کردم تا پزشک شدم ولی یک غلام که تحصیل نکرده ارزش مرا ندارد. هری بور گفت در بابل هم کسانی هستند که میگویند ما سالها زحمت کشیدیم و شکیبائی بخرج دادیم تا این که گذاشتیم ریش ما بقدری بلند شود که بزمین برسد و چون دارای ریشی بلند میباشیم بر دیگران مزیت داریم و ذیحق هستیم که بیش از دیگران از وسائل زندگی استفاده کنیم و زیاد تر زر و سیم دریافت نمائیم.





گفتم کسی که میگذارد ریش او بلند شود و بزمین برسد نفعی به دیگران نمی‌رساند و خدمتی نمی‌کند تا مستوجب زر و سیم باشد ولی مردی که فارغ‌التحصیل دارالحیات است میتواند بدیگران خدمت نماید و بآنها خیر برساند و لذا حق دارد بگوید که باید بهتر از دیگران زندگی کند.

هری‌بور گفت سینوهه آیا تو بیشتر بمردم خیر میرسانی یا زارعی که در بابل یا در مصر مشغول زراعت است و غذای مردم را بآنها میرساند. اگر تو امروز نباشی مردم از گرسنگی نمی‌میرند ولی اگر زارع نباشد مردم خواهند مرد. آیا تو بیشتر بمردم خیر میرسانی یا غلامی که در معدن مشغول استخراج زر و سیم است و با زر و سیم او تو میتوانی هر چه خواهی ابتیاع کنی. پس چرا آن زارع که بیش از تو بمردم خدمت می‌کند و خیر میرساند گرسنه است و برای چه آن غلام آنقدر با گرسنگی در معدن زحمت می‌کشد تا جان بسپارد؟ و چرا تو حاضر نیستی که بقدر خدمتی که آنها بمردم می‌کنند بآنها پاداش بدهی؟

پس آنچه سبب میشود که در ملت غنی و فقیر بوجود بیاید این نیست که اغنیاء بیش از فقراء بمردم خیر میرسانند و خدمت می‌کنند بلکه تفاوت بین غنی و فقیر بر اثر دو چیز بوجود می‌آید یکی خدا و دیگری حکومت. هر جا که خدائی وجود دارد و حکومتی موجود است عده‌ای غنی و دسته‌ای فقیر می‌شوند. زیرا کاهنان خدای مصر بخود حق میدهند که بهتر از دیگران زندگی کنند و غنی‌تر باشند و کارکنان حکومت هم خود را ذیحق میدانند که از تمام مزایا برخوردار شوند. این دو دسته برای اینکه تفاوت بین خود و دیگران یعنی بین غنی و فقیر از حفظ نمایند قوانینی را بموقع اجرا می‌گذارند که حتی القوه فقراء ثروتمند نشوند و بپای آنها نرسند.

حکومت بابل قانون ریش را برای حفظ تفاوت غنی و فقیر بموقع اجرا می‌گذارد و حکومت مصر قانون مربوط بتحصیل در دارالحیات را. ولی در مصر و بابل و سوریه و هاتی و کرت و جاهای دیگر هدف کاهنان خدا و کارکنان حکومت یکی است و آن اینکه مزایای کاهنان خدا و کارکنان حکومت برای آنها باقی بماند و حتی‌الامکان کسی شریک آنها نشود.

سینوهه تا وقتی که یک خدا و یک حکومت در مصر هست تفاوت بین غنی و فقیر باقی است و چون مصر و کشور دیگر بدون خدا و حکومت نمی‌تواند زندگی کند پس پیوسته این تفاوت وجود دارد و فرعون تو که میخواهد این تفاوت را از بین ببرد مبادرت به عملی دیوانه‌وار میکند و چون این عمل اختاتون سبب زوال مصر میگردد باید او را از بین برد تا مصر نجات پیدا کند.

من که از شنیدن این حرف مضطرب شده بودم قدری نوشیدم که اضطراب را از بین ببرم و هری‌بور گفت: سینوهه تو مردی بی‌آزار هستی ولی یک مصری می‌باشی و یک مصری نباید در این مبارزه که هدف آن نجات مصر میباشد بیطرف بماند چون بیطرف ماندن فرار از انجام وظیفه و بی‌غیرتی است و ما پیروان آمون حاضر نیستیم که با اشخاص بی طرف بمدارا رفتار کنیم برای اینکه ما در این کشور قربانی بی طرفان شدیم.

روزی که فرعون تصمیم گرفت خدای ما را محو کند ما امیدوار بودیم که ملت مصر به‌خواه‌های خدای خود قیام نماید و نگذارد که خدا و رسوم و آداب او را از بین ببرند. ولی یقوت دیدیم که اکثر مردم در اینکشور بی‌طرف شدند و از بیم جان یا مال دست روی دست گذاشتند و سکوت کردند. و این بی‌طرفان بودند که ما را از بین بردند. اگر ما قبل از اینکه فرعون با آمون بجنگد میدانستیم که مردم بی‌طرف خواهند شد برای مبارزه با خصم سرباز اجیر می‌کردیم و از کشورهای دیگر سرباز می‌آوردیم و چون زر و سیم داشتیم می‌توانستیم که یک قشون بزرگ بوجود بیاوریم لیکن بامید اینکه همه مصریها پیرو آمون هستند و نخواهند گذاشت خدای آنها سرنگون بشود از تدارک یک قشون بزرگ صرفنظر کردیم.

اینک سینوهه تو که تا امروز بی‌طرف بودی باید تکلیف خود را معلوم کنی و بمن بگوئی که آیا دوست ما هستی یا دشمن ما زیرا ما تمام بی‌طرفان را دشمن خود میدانیم و آنکه با ما نیست خصم ماست و چون تو مردی نیک فطرت هستی برای اینکه بتوانی تکلیف خود را معلوم کنی بتو میگویم که فرعون تو تا ابد زنده نخواهد ماند. من اینحرف را بدیگری نمی‌زنم ولی بتو میگویم زیرا یک دانشمند دارای ظرفیت است و میتواند حرفهائی را بشنود که دیگران ظرفیت شنیدن آن را ندارند.

گفتم هری‌بور چه میخواهی بگوئی هری‌بور گفت ما مقدمات مرگ فرعون را فراهم کرده‌ایم و او خواهد مرد ولی نه بزودی.

گفتم هری‌بور آیا یک سگ دیوانه تو را با دندان گرفته یا یک عقرب بتو نیش زده که اینطور حرف می‌زنی.





هری بور چراغی را که در اطاق بود برداشت و گفت بیا تا چیزی بتو نشان بدهم. من برخاستم و عقب او از اطاق خارج گردیدم و از راهرو گذشتم و باز آنمرودم را از دالانی عبور داد و بیک اطاق رسیدیم و درب آن را گشود و وقتی وارد شدیم چشم من به بسته‌های سیم و زر افتاد. مشاهده فلزات مزبور مرا وادار به تبسم کرد و از سادگی هری بور حیرت نمودم.

او تبسم مرا دید گفت سینه من کودک نیستم که در صدد بر آیم تو را بوسیله زر و سیم فریب بدهم و همدست خود کنم من میدانم که تو پزشک سلطنتی هستی و در نظر یک پزشک سلطنتی زر و سیم ارزش ندارد زیرا هر قدر که بخواهد فلزات گرانبها بدست می‌آورد و من از اینجهت تو را باین اطاق آوردم که مجبور بودیم از اینجا عبور کنیم و وارد اطاق دیگر بشویم.

سپس یک درب مسین سنگین را گشود و مرا وارد اطاق دیگر کرد و در نور چراغ چیزی را بمن نشان داد که من با اینکه خود را مردی خرافه‌پرست نمی‌دانم از مشاهده آن لرزیدم.

در آن اطاق روی یک تخته سنگ بزرگ مثل نیمکت مجسمه مومی فرعون اخناتون را نهاده پیکانهائی در سینه و سرش فرو کرده بودند.

هری بور گفت سینه من بنام آمون فرعون تو را محکوم بمرگ کرده‌ایم و این پیکانها که می‌بینی پیکانهای مقدسی است که بنام آمون تقدیس گردیده و فرعون تو بطور حتم خواهد مرد ولی متأسفانه ما نمی‌توانیم بزودی او را بمیرانیم و مدتی طول میکشد تا اینکه وی بر اثر جراحاتی که ما در اینجا بر قالب مثالی او وارد می‌آوریم بمیرد و در اینمدت دیوانگی اینمرد مصر را بدبخت‌تر و ناتوانتر خواهد کرد.

این منظره را از اینجهت بتو سینه نشان دادم که بدانی صلاح تو در این است که از بی‌طرفی بیرون بیائی و با ما دوست شوی. زیرا اخناتون خواهد مرد و تو بدون فرعون خواهی شد و مقامی را که امروز داری از دست خواهی داد.

هری بور مرا از آن اطاق خارج کرد و در را بست و باطاقی که آنجا شراب می‌نوشیدیم مراجعت کردیم و وی پیمانهای برای من ریخت و گفت: ما برای اینکه فرعون را بمیرانیم بعد از ساختن این مجسمه مومی مقداری از موی سر و ناخن او را از شهر افق بدست آوریم و در این مجسمه کار گذاشیم و کسانی که موی سر و ریزه‌های ناخن فرعون را بما دادند برای زر این کار را نکردند بلکه چون نسبت به آمون ایمان داشتند با ما مساعدت نمودند.

بعد از آن هری بور گفت: نیروی خدای ما سال به سال زیادتر میشود و تو خود امشب در اینجا دیدی که ما توانستیم با استعانت از نیروی خدای خودمان آمون بیماران را بدون دارو و زخم‌بندی و کارد و آتش معالجه کنیم و پس از این نیروی آمون بیش از امروز خواهد شد و زیادتر کشور و ملت مصر را مورد لعن قرار خواهد داد زیرا آمون نسبت بکشور و ملت مصر بسیار خشمگین است.

هر قدر فرعون بیشتر عمر کند خشم آمون نسبت بملت مصر بیشتر خواهد شد و اگر فرعون بمیرد ملت مصر از بدبختی رهائی خواهد یافت و تو که پزشک مخصوص او هستی میدانی فرعون مبتلا بسر درد میباشد و این سر درد قوای او را رو بتحلیل میبرد تا اینکه وی را بقتل برساند و همان بهتر که زودتر این واقعه روی بدهد و اگر تو مایل باشی من حاضرمداروئی بتو بدهم که فرعون را از دردسر و سایر دردهای حال و آینده معالجه نماید.

گفتم هری بور انسان تا زنده میباشد ممکن است بیمار شود و بعد از اینکه وارد مرحله کهولت شد بیماریها افزون میگردد. لذا نمی‌توان داروئی بافرااد خوراند که آنها را در قبال بیماریهای حال و آینده مصون کند و فقط مرگ است که انسان را از تمام بیماریها میرهاند.

هری بور گفت این دارو که من بتو میدهم تا اینکه در مورد فرعون تجویز کنی او را از تمام دردها خواهد رهانید بدون اینکه اثری در بدن وی باقی بگذارد و حتی بعد از اینکه لاشه او را تحویل مومیگران دادند کارکنان مومیائی نخواهند توانست کشف کنند که او بر اثر این دارو مرده زیرا اثری در جگر سیاه و معده و امعاء وی باقی نمی‌گذارد.

پس از این گفته قبل از اینکه من جوابی باو بدهم هری بور گفت: سینه من باینکار کنی و فرعون را بوسیله این داروی خواب آور که سبب مرگ می‌شود بدنای مغرب (جهان دیگر بموجب عقاید مصریهای قدیم که در عین حال جهانی شبیه





بهبشت ما بوده است - مترجم) بفرستی نام تو از طرف آمون و پیروانش جاوید خواهد شد و چون اسم تو باقی می‌ماند مثل آن است که زندگی جاوید داشته باشی و ما یعنی آمون و پیروان او از تو و اعقاب حمایت خواهیم کرد و تا روزی که مصر باقی است و خورشید بر این سرزمین میتابد اعقاب تو با سعادت و احترام زیست خواهند کرد. و اگر تو مردی فقیر یا حریص بودی من بتو زر میدادم تا اینکه فرعون را بسرای دیگر بفرستی. لیکن تو بزرگتر از آن میباشی که بتوانند با زر تو را تطمع کنند و برای کسانی مانند تو فقط یک پاداش زبینه است و آن بقای نام است.

آنوقت هری‌بور چشم‌های درخشنده خود را بدیدگان من دوخت و من هنگامی که چشم‌های او را می‌نگریستم دچار رخوت شدم و حس کردم که تحت سلطه اراده آن مرد قرار گرفته‌ام ولی روح من حاضر نبود که توصیه او را بپذیرد.

هری‌بور افزود سینوهه تو چون مردی دانشمند و پزشک هستی میدانی که می‌توان تا حدی اراده افراد را تحت تسلط در آورد و من اگر اکنون بتو بگویم دست خود را بلند کن تو بلند خواهی کرد و اگر بگویم که بر خیز تو بر خواهی خاست ولی نمی‌توانم تو را وادار بکاری کنم که روح تو آن را نمی‌پذیرد. من نمی‌توانم تو را وادارم که به آمون اعتقاد پیدا کنی مگر اینکه خود مایل به پرستش آمون باشی و من نمی‌توانم تو را وادارم داروی مرا در مورد فرعون تجویز نمائی مگر اینکه خود بخواهی اینکار را بکنی ولی به نام کشور و ملت مصر از تو در خواست میکنم که این دارو را که من تهیه کرده‌ام بگیر و در مورد فرعون بکار ببری و ملت مصر را نجات بده.

تا وقتی که هری‌بور با طرزی مخصوص چشم بدیدگان من دوخته بود من نمی‌توانستم که دستها را تکان بدهم ولی بعد از اینکه چشم از من برداشت من دست را تکان دادم و گفتم هری‌بور من اکنون بتو وعده‌ای نمی‌دهم ولی داروی خود را بمن بده که نزد من باشد و شاید خود فرعون روزی نخواهد از خواب بیدار شود و موافقت نماید که با داروئی قوی‌تر از تریاک او را بخوابانند تا اینکه بیداری در پی نداشته باشد و پس از بیدار شدن رنج نکشد.

هری‌بور شیشه‌ای نزد من آورد و گفت داروئی که بتو گفتم درون این شیشه است و اینکه که تو این شیشه را از من گرفته‌ای آینده مصر در دست تو میباشد و ما میتوانیم فرعون را بطرز دیگر از بین ببریم زیرا او هم انسان است و وقتی نیزه یا کاردی در بدنش فرو رفت خون وی ریخته خواهد شد و جان خواهد سپرد ولی این واقعه نباید بوقوع بپیوندد زیرا اگر مردم فقط یک بار ببینند که فرعون را می‌توان بقتل رسانید و بعد از آن هیچ طور نخواهد شد و مرگ فرعون در این جهان بیش از مرگ یک غلام در کائنات اثر نخواهد کرد درصدد بر می‌آیند که فرعون‌های دیگر را هم بقتل میرسانند و قدرت مصر در آینده متزلزل می‌شود و در داخل اینکشور پیوسته ناامنی و هرج و مرج حکمفرمائی خواهد کرد و بهتر این است که فرعون طوری از بین برود که مردم تصور نمایند که او بمرگ طبیعی مرده و تو میتوانی این تصور را در مردم بوجود بیاوری و اکنون تو تنها کسی هستی که قدرت نجات مصر را دارای و سرنوشت در دست تست.

گفتم هری‌بور تو با اینکه تصور میکنی که همه چیز را میدانی از بعضی چیزها بی‌اطلاع هستی و نمیدانی که سرنوشت مصر روزی در دست شخصی بود که سیدی را میبافت.

هری‌بور پرسید مقصود تو از بافتن سبد چیست؟

گفتم این موضوع داستانی دراز دارد و در هر حال داروی تو نزد من هست ولی بخاطر داشته باش که من وعده‌ای بتو نداده‌ام.

هری‌بور اظهار کرد ولی اگر مصر را نجات بدهی پاداش عظیم دریافت خواهی کرد.

آنگاه بدون اینکه چشمهای مرا ببندد مرا از زیر زمینهای که زیر معبد سابق آمون قرار گرفته خارج کرد و قبل از اینکه از زیر زمین خارج شوم بمن گفت سینوهه تو مردی شریف و راز نگاه‌دار هستی و من لازم نمیدانم توصیه کنم که راز وجود این زیر زمینها و بخصوص مدخل آن را بکسی نگوئی. زیرا شاید در طبس کسانی هستند که میدانند که در معبد آمون زیر زمینهای وجود دارد ولی کسی نمی‌تواند وارد این زیر زمینها شود. گفتم هری‌بور من شاید روزی بگویم که زیر معبد سابق آمون زیر زمینهای وجود دارد ولی هرگز راه ورود باینجا را بکسی نخواهم گفت زیرا این راز از من نیست.





چند روز بعد تی‌ئی مادر فرعون در کاخ خود بر اثر زهر یک مار سمی زندگی را بدرود گفت.
مادر فرعون که بعادت دوره جوانی طبق تعلیماتی که از پدرش فرا گرفته بود پرندگان را بوسیله دام دستگیر میکرد روزی جهت سر زدن بدامهای خود به باغ قصر رفت و متوجه نبود در آنجا که پرنده‌ای کوچک هست ممکن است ماری وجود داشته باشد و دچار زهر یک مار سمی باسم سراسر شد. بعد از اینکه نیش مار در بدنش فرو رفت فریاد زد و خدمه دویدند و خواستند پزشک او را بیاورند. ولی پزشک مخصوص او بطوری که پیوسته در اینگونه مواقع پیش می‌آید حضور نداشت و لذا مرا بر بالین وی احضار کردند ولی من میدانستم که وی مرده است.

زیرا شخصی که دچار نیش مار سراسر شود فقط بیک ترتیب زنده میماند و آن اینکه قبل از اینکه قلب او یکصد قرعه بزند محل نیش را بشکافند و قسمت بالای عضو نیش خورده را با طناب ببندند و بگذارند که خون زیاد از مرد یا زن نیش خورده برود. اما در کاخ تی‌ئی کسی در این فکر نبود و وقتی من رسیدم دیدم مادر فرعون مرده و گفتم دیگر از من کاری ساخته نیست و لاشه او را باید به مومیانگران بدهید که مومیائی کنند.

آمی کاهن بزرگ معبد آتون وقتی شنید که مادر فرعون مرده آمد و دست را روی گونه‌های متورم تی‌ئی نهاد و گفت بهتر این بود که وی بمیرد زیرا تی‌ئی علاوه بر اینکه جوانی و زیبایی نداشت علیه من دسیسه میکرد و اینکه که وی مرده امیدوارم که مردم آرام بگیرند.

من تصور نمی‌کنم که آمی او را کشته باشد و گرچه کاهن معبد آتون مادر فرعون را که زنی پیر بود دوست نمی‌داشت ولی آندو همدست یکدیگر بودند و میدانستند که برای هم فایده دارند و در این جهان وحدت منافع بیش از عشق افراد را بهم نزدیک میکند و دوام وحدت منافع زیادتر از عشق میباشد.

وقتی خبر مرگ تی‌ئی در طبس منتشر شد مردم جشن گرفتند و بشکرانه مرگ مادر فرعون شراب نوشیدند و فریاد زدند ما را از شر جادوگران آسوده کنید.

آمی برای اینکه مردم را راضی کند پنج جادوگر سیاهپوست را که یکی از آنها زنی بسیار فربه بود از کاخ تی‌ئی بیرون کرد و مردم یکمرتبه بر سر آنها ریختند و با اینکه سیاهپوستان جادوگر بودند نتوانستند که بوسیله جادوی خویش خود را نجات بدهند و بقتل رسیدند.

پس از مرگ جادوگران آمی تمام وسائل جادوگری آنها را در هم شکست و آتش زد و من از این واقعه متأسف شدم زیرا میل داشتم که بدانم سیاهپوستان چه داروهایی بکار میبرند و چگونه دیگران را معالجه میکنند.

هیچکس در کاخ سلطنتی بر مرگ تی‌ئی و جادوگران سیاهپوست او گریه نکرد و بر بالین او نیامد و فقط شاهزاده خانم باکتاتون فرزند تی‌ئی خود را ببالین مادر رسانید.

این همان دختری بود که تی‌ئی بمن گفت که او را قبل از فرعون زائیده و من تا آنموقع او را ندیده بودم.

شاهزاده خانم باکتاتون وقتی مرا کنار جنازه مادر خود دید پرسید آیا سینه‌ه تو هستی؟

گفتم بلی گفت آیا برای تو ممکن نبود مانع از قتل سیاهپوستان شوی؟

گفتم باکتاتون تو میدانی که من در طبس هیچ نفوذ و قدرت ندارم و در این شهر قدرت در دست آمی کاهن بزرگ معبد آتون و هورم‌هب فرمانده قوای مصر است و اگر من اقدامی برای ممانعت از قتل سیاهپوست میکردم خود بدست مردم کشته میشدم بدون اینکه قتل من مانع از کشتار سیاهپوستان شود زیرا مردم که میدانند من پزشک فرعون هستم فکر میکنند که من با مادر تو همدست بودم و با خدای سابق دشمنی دارم.

شاهزاده خانم حرف مرا تصدیق کرد و بعد گفت این سیاهپوستان بیچاره گناهی نداشتند و نمی‌خواستند که جادوگری کنند و اگر آزاد بودند به جنگلهای خود میرفتند و در آنجا زندگی میکردند. چون آنها به جانوران جنگل شبیه بودند و نمی‌توانستند در شهر زندگی نمایند و مادر من باجبار آنها را در این شهر نگاه داشته در زیر زمین‌های این کاخ حبس نموده بود و من حیرت میکنم چرا هورم‌هب مانع از قتل آنها نگردید.





بعد شاهزاده خانم باکتابتون راجع به زناشویی هورمهب صحبت کرد و گفت من تعجب میکنم که چرا اینمرد زن نمی‌گیرد تا این که دارای یک خانواده کثیرالاولاد شود.

گفتم این سؤال را کسان دیگر هم از من کرده‌اند و من بآنها جواب ندادم ولی بتو جواب میدهم برای این که پاسخ من مربوط به تو می‌باشد. هورمهب پس از این که وارد طبع شد و برای اولین مرتبه قدم بکاخ سلطنتی گذاشت چشمش بتو افتاد و وقتی زیبایی تو را دید دیگر نتوانست نظر به هیچ زن بیندازد برای اینکه هر زن را که میدید در نظرش زشت جلوه میکرد و بهمین جهت تا امروز نتوانسته است که با زنی کوزه بشکند.

ولی تو باکتابتون چرا شوهر نمیکنی و دارای فرزند متعدد نمی‌شوی؟ مگر تو نمیدانی که درخت پیوسته گل و میوه نمیدهد و روزی میاید که بهترین درختها که در رسوب رود نیل رشد کرده‌اند از گل و میوه دادن باز میمانند.

شاهزاده خانم گفت سینوهه تو میدانی که خون من خون سلطنتی یعنی از خدایان است و شریف‌ترین بزرگان مصر هم برای همسری من کوچک هستند تا چه رسد به هورمهب و فقط یک نفر لیاقت دارد که شوهر من شود و او هم برادرم فرعون می‌باشد لیکن فرعون با نفرتی تی ازدواج کرده است. از این گذشته خودم میل به شوهر ندارم برای اینکه شنیده‌ام که مردها وقتی میخواهند با زنها معاشرت کنند خشونت بخرج میدهند و از بعضی از زنها شنیده‌ام لذتی که میگویند زن از تفریح با مرد میبرد اغراق می‌باشد و بیش از لذت خوردن غذا و نوشیدن نیست.

وقتی باکتابتون این طور حرف میزد من او را مینگریستم و میدیدم که صورتش گلگون شده با سرعت نفس میزند و فهمیدم که عقیده باطنی او راجع به مردها غیر از آن است که میگوید و چون متوجه شدم که شاهزاده خانم جوان از این صحبت لذت میبرد بسخن ادامه دادم: باکتابتون خشونتی که مردها هنگام تفریح با زنها بخرج میدهند خشونت واقعی نیست بلکه ناشی از محبت زیاد آنها نسبت بزنها میباشد و تمام زنها این خشونت را می‌پسندند ولی چون هورمهب هنوز با زنی کوزه نشکسته تو می‌توانی هر طور که میل داری او را تربیت کنی زیرا مرد هر قدر نیرومند و شجاع باشد تا وقتی با زنی کوزه نشکسته در مسائل مربوط به تفریح با زنها با یک کودک فرق ندارد و زن او می‌تواند هر طور که مایل است وی را تربیت نماید تا اینکه مطابق تمایل او با وی تفریح کند تو هم می‌توانی که هورمهب نیرومند و دلیر را کنار خود طوری وادار به ملایمت و نرمی کنی که وقتی او با تو بسر میبرد تصور نمائی که با پر سینه مرغابی بدن تو را لمس می‌کنند.

باکتابتون گفت سینوهه من میل ندارم که تو از هورمهب تعریف کنی زیرا وی روی خاک متولد شده و نژاد وی اصالت ندارد و من از نام او بدم می‌آید و دیگر اینکه این صحبت مقابل لاشه مادرم خوب نیست.

خواستم باو بگویم که این صحبت را تو شروع کردی نه من ولی بهتر آن دانستم که این موضوع را بر زبان نیاورم.

بعد مانند کسی که از وضع کاخ سلطنتی و نفرتی که سکنه کاخ از تی‌ئی داشتند بی‌اطلاع است گفتم: باکتابتون چرا هیچ یک از زنها کاخ در اینجا حضور نیافته‌اند و بر مرگ مادر تو گریه نمی‌کنند؟

هنگامی که مادرت را بخانه مرگ می‌برند تا اینکه لاشه او را مومیائی نمایند مزدورانی هستند که در راه مویه خواهند کرد و اشک خواهند ریخت و خاکستر بر سر خواهند پاشید ولی چون جنازه مادرت فوری بخانه مرگ منتقل نخواهد شد لازم است که کسی در این جا بر او گریه نماید. و من چون پزشک هستم نمی‌توانم گریه کنم زیرا پزشک آنقدر مرگ میبیند که اشک او خشک میشود و قادر بگریستن نیست و بعد از این که قدری از عمر او گذشت دیگر از موسیقی و آواز هم لذت نمیبرد زیرا پزشکی که همه عمر در مجاورت بروت مرگ زندگی کرده حرارتی را که برای استفاده از موسیقی و آواز لازم است از دست میدهد. سپس گفتم ای شاهزاده خانم مهربان که هنوز شوهری انتخاب نکرده‌ای بدان که جوانی مثل روز گرم تابستان و پیری مانند روز نیم گرم پائیز و مرگ چون روز سرد زمستان است و اگر کسی از روزهای گرم تابستان و ایام نیم گرم پائیز استفاده نکند بعد از اینکه روزهای سرد زمستان و مرگ فرا رسید دیگر استفاده نخواهد کرد.

باکتابتون گفت سینوهه راجع بمرگ با من صحبت نکن زیرا من میل ندارم که در خصوص مرگ فکر کنم چون جوان هستم و شهد زندگی در کام من شیرین است منم مثل تو نمی‌توانم گریه کنم زیرا من از خدایان بوجود آمده‌ام و کسی که مولود خدایان است





نباید گریه کند و از این گذشته سبب میشود که چیزهایی که برای زیبایی بصورت خود مالیده‌ام شسته گردد و از بین برود. ولی چون باید کسی بر مرگ مادر من گریه کند اینک میروم و زنی را باینجا می‌فرستم که اشک بریزد. گفتم باکتاتون از لحظه‌ای که من تو را دیدم و مشاهده کردم که زیبا هستی طوری به هیجان آمده‌ام که اگر تو اینک زن جوانی را برای گریستن باینجا بفرستی من یک لحظه هم در اینجا نخواهم ماند. پس برو و یک زن پیر را اینجا بفرست که برای مادرت گریه کند.

باکتاتون بشوخی گفت سینوهه من شنیده بودم که تو بخدایان اعتقاد نداری ولی فکر نمی‌کردم که برای اموات هم قائل بااحترام نیستی و چون مادر من مرده نباید کنار جنازه او از این حرفها بزنی. ولی لحن شوخی او و مسرتی که از گفته من باو دست داد بر من آشکار کرد که وی از گفته من لذت برده است.

من این حرف‌ها را از روی عمد بخواهر فرعون زدم و منظوری از این گفته‌ها داشتم.

باکتاتون رفت و یکی از زنهای کاخ سلطنتی را فرستاد و من مشاهده کردم که زن مزبور پیر است.

در کاخ سلطنتی غیر از این زنهای جوان پیوسته عده‌ای از زنهای پیر بسر میبردند و آنها عبارت بودند از زنهای فرعون سابق (زنهای شوهر تیئی) و دایه‌ها و پرستاران اطفال سلطنتی و خدمتکاران و کنیزان پیر.

ولی اکثر پیرزنها خود را جوان می‌دانستند و چون در کاخ سلطنتی بسر میبردند امیدوار بودند که بدین مناسبت مردی به‌وس بیفتند و با آنها کوزه بشکنند.





فصل سی و ششم

چگونه به هویت خود پی بردم

زن سالخورده‌ای که آن روز برای گریستن آمد بنام مهنوفر خوانده میشد و تا من صورت او را دیدم دانستم زنی است که مردها را دوست دارد. و مهنوفر که از جزء دوم نام او پیدا بود که در گذشته زیبایی داشته بعد از اینکه آمد شروع به گریه و شیون کرد. من رفتم و یک کوزه آشامیدنی آوردم و پیمانه‌ای باو دادم و گفتم مهنوفر این را بنوش چون برای تو مفید خواهد بود. وی نوشید و دیگر گریه نکرد و من برای اینکه از او حرف در بیاورم راجع بزیبایی گذشته‌اش صحبت کردم و پرسیدم آیا راست است که در بین زنهای فرعون سابق فقط تی‌ئی برای او پسری زائید و دیگران همه دختر زائیدند. مهنوفر با وحشت نظری به مرده انداخت و بمن اشاره کرد سکوت نمایم و مثل اینکه میترسید اگر من حرف بزنم مرده اظهارات من و جواب او را بشنود.

من برای اینکه او را بحرف در بیاورم بیشتر راجع بزیبایی گذشته‌اش صحبت کردم و گفتم مهنوفر تو امروز هم زیبا هستی و چشمهای تو مانند دختران جوان است و اگر تو و یک دختر جوان مقابل مردی باشی آن مرد از دختر جوان صرفنظر میکند و مایل میشود که با تو تفریح کند. و زنها هر قدر پیر و زشت باشند این حرفها را باور میکنند ولو بدانند که گوینده برای تمسخر این حرف را میزند زیرا در روح خود میل دارند که این حرفها را باور نمایند.

بهمین جهت مهنوفر با من دوست شد و وقتی جنازه تی‌ئی را برای مومیائی کردن بخانه مرگ بردند زن پیر از من دعوت کرد باطاق او بروم و آشامیدنی بنوشم و من چون میخواستم از وی اطلاعاتی کسب کنم دعوتش را پذیرفتم و باطاقش رفتم. و قدری از آشامیدنی وی نوشیدم و او را تشویق نمودم که مست شود.

وقتی مست شد خنده‌کنان گفت تی‌ئی در انتخاب مردها سلیقه‌ای عجیب داشت زیرا از جوانهای مصری که همه زیبا و خوش اندام و دارای پوست لطیف و گندم‌گون هستند و از بدنشان رایحه لذت بخش استشمام میشود متنفر بود و در عوض سیاهان قوی هیکل را برای تفریح انتخاب میکرد و میگفت که از بوی تند بدن آنها و خشونتیی که در موقع تفریح ابراز میکنند رضایت حاصل مینماید.

هنگامی که زن پیر این حرفها را میزد بمن نزدیک شد و شانها و سینه‌ام را بوئید ولی من او را دور کردم و گفتم شنیده‌ام که تی‌ئی یک بافنده زبردست بود و سبدهای قشنگ میبافت و آیا تو ندیدی که وی هنگام شب سبدهای مزبور را روی رود نیل رها کرده باشد.

پیرزن گفت چون تی‌ئی مرده و من از خطر او آسوده شده‌ام می‌توانم بتو بگویم که در دوره حیات فرعون سابق سه پسر نوزاد بوسیله تی‌ئی در سبد نهاده شد و سبد را روی نیل رها کردند و تی‌ئی یقین داشت که هر کس سبدهای مزبور را ببیند فکر میکند که نوزاد فرزند یکی از فقراء است و چون والدین او نتوانسته‌اند که از اطفال خود نگهداری نمایند او را در سبد نهاده روی آب نیل رها کرده‌اند.

در آنموقع که تی‌ئی پسران نوزاد زنان فرعون را از آنها میربود و در سبد می‌نهاد و روی نیل رها میکرد هنگامی بود که هنوز تی‌ئی از خدایان بیم داشت و می‌ترسید که پسران نوزاد را بقتل برساند و دست بخون آنها بیالاید. ولی بعد از اینکه آمی طرز بکار بردن زهر را به تی‌ئی آموخت وی پسران نوزاد را که از زنان فرعون سابق در کاخ سلطنتی متولد می‌شدند بقتل می‌رسانید. لیکن هنگامی که دختر پادشاه میتانی و زوجه فرعون پسری زائید هنوز تی‌ئی رسم بکار بردن زهر را نیاموخته بود و لذا آن پسر را در سبدی نهاد و سبد را روی نیل رها کرد.





گفتم مهونفر تو چون میدانی که من مردی بی تجربه هستم این حرف را بمن میزنی تا اینکه مرا دست بیندازی زیرا من شنیده‌ام که دختر پادشاه میتانی و زوجه فرعون سابق پسر نژائید.

زن پیر گفت سینه‌ها تو یکمرد بی تجربه نیستی بلکه دارای آزمایش‌های زیاد میباشی و چشم‌های تو گواهی میدهد که وقتی میگوئی تجربه ندارم دروغ میگوئی و اگر تی‌ئی زنده بود این حرف را بتو نمی‌زدم و این راز را افشاء نمی‌کردم ولی چون او مرده میتوانم بتو بگویم یگانه کسی که نگذاشت دختر پادشاه میتانی مادر ولیعهد مصر شود تی‌ئی بود.

تو اطلاع داری که از قدیم رسم بوده که فراعنه مصر زنی از خانواده سلطنتی میتانی انتخاب میکردند و چون خانواده سلطنتی مزبور علاقه داشتند که دختران خود را به سلاطین مصر بدهند دخترها را هنگام کودکی از میتانی به مصر می‌فرستادند تا اینکه در دربار مصر بزرگ شوند و فرعون بتواند آنها را مطابق میل خود بار بیاورد و پس از اینکه بزرگ شدند زن فرعون شوند. در این دوره هم دختری خردسال از خانواده سلطنتی میتانی به مصر آمد و در کاخ سلطنتی اینجا سکونت کرد تا اینکه بعد از بزرگی زوجه اخناتون گردد ولی بر تو پوشیده نیست که دختر مزبور مرد.

و اما دختر پادشاه میتانی و زوجه فرعون سابق باسم (تا دو - هیا) وقتی به مصر آمد بقدری کوچک بود که با عروسک بازی میکرد. و مدت چند سال فرعون سابق با این دختر عروسک بازی کرد تا اینکه بزرگ شد و اعضای بدن رشد نمود و بسن چهارده سالگی رسید.

تی‌ئی خیلی میکوشید که نگذارد فرعون سابق این دختر را مثل زنهای دیگر خواهر خود کند ولی از عهده بر نیامد زیرا یکمرد وقتی در جوار زنی زندگی میکند که اعضای بدن او بمرحله رشد رسیده طوری تشنه تفریح کردن با وی میشود که هیچ کس نمی‌تواند او را از این آرزو منصرف نماید و اگر آنمرد بداند که دختر مزبور زن اوست بطور حتم با او تفریح خواهد کرد. پس از اینکه تادو - هیا زن واقعی فرعون گردید باردار شد و آنوقت که تی‌ئی با تمام وسائل کوشید که دختر پادشاه میتانی را وادار به سقط جنین نماید ولی از عهده بر نیامد.

تی‌ئی در مورد زنهای دیگر فرعون این کار را میکرد و آنها را وادار به سقط جنین مینمود چون آن زنهای که خانواده‌ای بزرگ نداشتند از تی‌ئی می‌ترسیدند و از بیم وی دستور جادوگران سیاهپوست تی‌ئی را برای بچه انداختن بکار می‌بستند و یا موافقت می‌نمودند که بعد از وضع حمل اگر نوزاد پسر است تی‌ئی آن پسر را ببرد و دختری بجای آن بگذارد یا شهرت بدهد که نوزاد فوت کرد.

ولی دختر پادشاه میتانی زنی بود دارای حسب و نسب و خانواده‌ای بزرگ و در این جا یک عده از بزرگان که مقام و ثروت خود را وابسته باو میدانستند از وی حمایت میکردند و امیدواری داشتند که او پسری بزاید تا اینکه فرزندش ولیعهد مصر شود. در همانموقع که دختر پادشاه میتانی باردار شد تی‌ئی هم باردار گردید ولی من میدانم فرزند وی از فرعون نبود بلکه از پشت آمی بوجود آمد.

تی‌ئی که دانست آبستن شده مصمم گردید بهر ترتیب که امکان داشته باشد نوزاد دختر پادشاه میتانی را از بین ببرد. برای این منظور آمی را که در شهر آفتاب زندگی میکرد بطبیس آورد و تمام خدمه را بوسیله زر و سیم یا تهدید مطیع خود نمود. (شهر آفتاب در مصر قدیم یکی از پنج شهر بزرگ و معروف بود و یونانیها پس از اینکه تاریخ مصر را نوشتند این شهر را هلیوپولیس (هلیو در یونانی بمعنای خورشید و پولیس بمعنای شهر) خواندند و بهمین جهت شهر آفتاب در تواریخ دنیا باسم هلیوپولیس معروف است - مترجم).

هنگام وضع حمل شاهزاده خانم میتانی تمام دوستان تی‌ئی و خدمه طرفدار او بعنوان تسکین درد آن شاهزاده خانم اطراف زن را گرفتند و وقتی وی وضع حمل کرد پسری زائید ولی پس از اینکه بهوش آمد و خواست فرزند خود را ببیند یک دختر نوزاد مرده را بوی نشان دادند و گفتند این فرزند تو است. ولی من میدانم که فرزند آن شاهزاده خانم یک پسر بود و همان شب او را در سبده گذاشتند و روی رود نیل رها کردند.





گفتم مهونفر تو از کجا مطلع شدی که تیئی بعد از اینکه پسر شاهزاده خانم میتانی بدنیا آمد او را در سبد نهاد و روی رود نیل انداخت؟ زن پیر گفت در آن شب من خود وارد آب نیل شدم و سبد را در جریان آب گذاشتم زیرا تیئی چون باردار بود نمی توانست که وارد رودخانه شود و اگر سبد را نزدیک ساحل بآب میداد سبد در نیهای کنار ساحل گیر میکرد و دور نمی شد. این بود که بمن گفت که وارد آب رودخانه شوم و سبد را در نقطه ای باب بدهم که در جریان آب قرار بگیرد و دور شود.

وقتی من این حرف را شنیدم طوری خشمگین شدم که برخاستم و نوشیدنی را بر زمین ریختم و آن را لگد مال کردم و مهونفر که خشم مرا دید دستم را گرفت و نشانید و گفت من این سرگذشت را برای کسی حکایت نکردم ولی چون از تو خوشم آمد آن را برای تو نقل نمودم. و در بین همه خدمه کاخ سلطنتی تیئی فقط بمن اعتماد داشت زیرا از اسرار زندگی گذشته من مطلع بود و میدانست که اگر من باو خیانت کنم می تواند مرا بهلاکت برساند. و من دیدم سبدی که پسر نوزاد شاهزاده خانم میتانی را در آن گذاشتم از طرف تیئی بافته شد و وقتی آن طفل در سبد جا گرفت زنده بود. وقتی من سبد را رها کردم و آب آن را برد زیاد امیدوار نبودم که آن پسر زنده بماند و مرد یا زنی سبد را از نیل بگیرد و آن طفل را بزرگ کند. زیرا در رود نیل تمساح فراوان است و تمساح ها این گونه کودکان را می بلعند یا طیور گوشت خوار اطفال را طعمه می کنند.

شاهزاده خانم میتانی وقتی بهوش آمد و مشاهده نمود که یک دختر مرده را کنار او نهاده اند شیون کرد و گفت این دختر فرزند من نیست زیرا نه رنگ پوست بدن او مثل رنگ بدن من است و نه سرش بسر من شباهت دارد. آن زن درست میگفت زیرا شاهزاده خانم میتانی مثل سایر زنهای مسقطالراس خود رنگی روشن داشت و سرش کوچک و ظریف بود در صورتی که طفل مزبور تیره رنگ می نمود.

شاهزاده خانم شیون کنان گفت که تیئی و جادوگران سیاهپوست او فرزند مرا با وسائل جادوگری عوض کرده اند ولی تیئی اظهار میکرد که این زن چون می بیند فرزندی مرده را بدنیا آورده دیوانه شده است.

فرعون گفته تیئی را پذیرفت و از آن روز ببعد شاهزاده خانم میتانی بیمار و ضعیف شد و من بعید نمیدانم که تیئی باو زهر میخوراند چون میترسید مرتبه ای دیگر باردار شود و سپس بزاید زیرا با اینکه خود باردار بود میاندیشید این بار هم مثل دفعه قبل دختری از او متولد گردد.

شاهزاده خانم چند مرتبه با حال بیماری میخواست از کاخ سلطنتی فرار کند و برود و فرزندش را پیدا نماید و بهمین جهت همه قبول کردند که تیئی که میگوید او دیوانه شده درست فهمیده است. و شاهزاده خانم مدتی بیمار بود تا اینکه زندگی را بدرود گفت.

وقتی زن پیر حرف میزد من دستهای خود را مینگریستم و میدیدم که سفید است و پس از آنکه حرف زن تمام شد از وی پرسیدم آیا شاهزاده خانم میتانی سفید چهره بود.

زن پیر گفت بلی. گفتم مهونفر آیا تو میتوانی بمن بگوئی این واقعه چه موقع اتفاق افتاد و در چه وقت آن پسر را در سبد گذاشتید و به آب دادید؟

زن سالخورده جواب داد بنظر تو آیا حیف نیست که ما به جای خوردن و نوشیدن وقت خود را با این صحبت ها بگذرانیم؟ گفتم من علاقه دارم که بدانم چه موقع آن پسر بدنیا آمد و شما او را در سبد نهادید و به نیل سپردید؟ زن جواب داد این واقعه در بیست و دومین سال سلطنت فرعون بزرگ در فصل پائیز هنگامی که نیل طغیان کرده بود بوقوع پیوست و اگر بررسی چگونه من از اینموضوع مطلع هستم میگویم از این جهت این واقعه را فراموش نمی کنم که اخناتون فرعون کنونی و فرزند تیئی چندی بعد از آن قدم به جهان نهاد.

پیرزن که آنقدر برای آرایش بصورت خود رنگ زده بود که یک طبقه ضخیم رنگ روی صورت و لبهایش دیده میشد بمن نزدیک گردید و گفت سینوهه تو گفتمی اگر من و یک دختر جوان در مقابل مردی باشیم مرد مرا برای همسری خود بر میگزیند و اکنون می گویم اگر تو بخواهی من میل دارم که زوجه تو بشوم! ولی من طوری غرق در اندیشه بودم که به او پاسخی ندادم و راجع به خود فکر میکردم.





چون اگر گفته های پیرزن صحت داشته باشد من همان طفل هستم که از بطن شاهزاده خانم میتانی و از پشت فرعون بزرگ به جهان آمده‌ام یعنی از نسل خدایان میباشم و خون سلطنتی در عروق من جاری است و برای سلطنت مصر بیش از اخناتون دارای صلاحیت میباشم زیرا هم پسر ارشد فرعون هستم و هم بطور قطع فرزند او.

در صورتی که اخناتون بعد از من متولد گردیده و بطوری که پیرزن میگوید فرزند آمی میباشد نه فرزند فرعون یا تردیدی در خصوص پدر او وجود دارد.

آنوقت متوجه شدم چرا من از آغاز جوانی گوشه‌گیر بودم و همواره خود را تنها میدیدم زیرا کسی که در عروق او خون پادشاهان وجود داشته باشد تنها میباشد زیرا هیچکس بقدر یک پادشاه تنها نیست.

آنگاه دریافتم چرا هرگز زر و سیم در نظر من اهمیتی را که در نظر دیگران دارد نداشت زیرا کسی که از نسل خدایان است و خون فرعون در عروقه جاری میباشد بلند همت می شود و بزر و سیم اهمیت نمی دهد.

آنقدر آن پیرزن حرف زد و در اطاق به اینطرف و آنطرف رفت که رشته فکرم پاره شد و بسوی او توجه کردم و برای اینکه با حرفهای خود افکارم را پریشانتر نسازد به او گفتم بهتر است چیزی بنوشیم. ما قدری نوشیدیم و بار دیگر پیرزن صحبت از سر گرفت و گفت اگر من بپذیرم او زوجه‌ام خواهد شد و عاقبت برای اینکه دست از من بردارد تریاک در نوشیدنی ریختم و بوی نوشانیدم تا خوابید.

وقتی از کاخ تیئی خارج شدم دیدم که خدمه کاخ مرا بیکدیگر نشان می دهند و می خندند و از این خنده خشمگین شدم ولی حیرت نکردم زیرا پیوسته افراد فرومایه و نادان که خود شکوه و جلوه‌ای ندارند از روی حسد بر مردان برجسته و با شکوه میخندند و تصور می نمایند که با این کار می توانند حقارت خود را جبران کنند.

وقتی که بخانه رفتم دیدم که مریت در منزل منتظر من است تا اینکه از وقایع مربوط به مرگ مادر فرعون مطلع شود.

همینکه قدم بدرون خانه نهادم خدمتکارم موتی دست را روی دهان خود نهاد و مانند کسی که یکمربه از یک واقعه شگفت انگیز مبهور شده باشد با اشاره چشم مرا به مریت نشان داد.

مریت هم بعد از اینکه مرا دید بسیار حیرت کرد و خدمتکار من باو گفت آیا اکنون تصدیق میکنی وقتی بتو می گفتم تمام مردها شبیه بهم هستند و به هیچ مرد نمی توان اعتماد کرد گفته من درست بود.

گفتم امروز یکی از روزهای کسالت آور و خسته کننده زندگی من بود و بعد از این روز احتیاج به استراحت دارم. و لذا نمی توانم راجع به چیزهایی که موتی در خصوص مردها گفته است بحث کنم.

یکمربه صورت مریت تیره‌گون شد و دوید و آئینه نقره را آورد و بدستم داد و بانک زد: سینه‌وه من بتو نمی گویم که از تفریح با زنهای دیگر خودداری کن زیرا زنی که این توصیه را بمردی بکند احمق است چون اگر مرد فرصت و وسیله داشته باشد که با یکزن جوان و زیبا تفریح نماید محال میباشد که خود را از این خوشی محروم کند ولی طوری با زنهای دیگر تفریح کن که من مطلع نشوم و روحم مجروح نگردد و تو که میگوئی امروز یکی از روزهای خسته کننده عمر تو بود نظری بصورت خود بینداز تا بدانی چگونه دروغ تو روی صورتت نقش بسته است.

وقتی صورت خود را در آئینه نقره دیدم من نیز مثل زنها از مشاهده آنچه بنظرم میرسید مبهور شدم زیرا صورت من طوری رنگین شده بود که پنداری یک نقاش آن را رنگ کرده است.

در طرف راست و چپ صورت و روی زرخ و گردن جای لبهای پیرزن عفریت سرشت یعنی مهونفر بطور برجسته برنگ ارغوانی تند دیده میشد و چون آنزن صورت خود را بمن مالیده بود انگار که یک کارگر بنائی بوسیله گچ و شنگرف صورت مرا سفید و سرخ کرده است.

خواستم آئینه نقره را دور بیندازم ولی مریت آئینه را از دستم گرفت و مقابل صورتم نگاهداشت تا اینکه دلیل غیر قابل انکار بی‌وفائی خود را نسبت باو ببینم.





وقتی صورت خود را شستم و پاک کردم به مریت گفتم می بینم که تو دچار یک اشتباه بزرگ شده ای زیرا تصور می کنی که من با زن دیگر تفریح کرده ام و لذا توضیح میدهم که...

مریت گفت من محتاج توضیح تو نیستم و میل ندارم تو که نسبت بمن بیوفائی کرده ای دهان خود را با این توضیح دروغ آلوده نمائی. و در این نوع مسائل شبهه بوجود نمی آید زیرا صورت تو نشان می داد که تو با زنهای دیگر و با احتمال قوی زنهای کاخ مادر فرعون تفریح کرده ای. من از این متاسف هستم که تو طوری مرا فراموش کرده بودی که بخاطر نداشتی که من در خانه منتظر مراجعت تو هستم و گر نه صورت خود را می شستی تا با این صورت رنگ شده نزد من نیائی. و شاید از این جهت صورت خود را نشستی تا من آثار تفریح تو را با زنهای کاخ مادر فرعون ببینم و بدانم تو بقدری در نظر زنها جالب توجه هستی که شاهزاده خانمهای آن کاخ وقتی تو را می بینند اختیار از دست میدهند و بی محابا خود را در آغوش تو میاندازند. یا چنان مست شدی که فراموش کردی بعد از تفریح با زنهای کاخ مادر فرعون صورت خود را بشوئی؟

در حالی که مریت با این سخنان مرا مرود نکوهش قرار میداد موتی خدمتکارم مثل این که دلیل خیانت شوهرش را کشف کرده اشک میریخت و تمام مردها لعنت میکرد.

من متوجه شدم که آرام و متقاعد کردن مریت دشوارتر از دور کردن مهونفر است زیرا من مهونفر را بوسیله تریاکی که در شراب او داخل کردم خوابانیدم ولی نمی توانستم مریت را آرام کنم.

بالاخره باو گفتم مریت مدتی است که تو مرا میشناسی و آشنائی ما از زمانی شروع شد که من هنوز به شهر افق نرفته بودم و بعد از مراجعت از آنجا و ورود به طبس نزد تو آمدم و این آشنائی طولانی باید ضامن اعتماد تو نسبت بمن باشد زیرا اگر زنی بعد از سالها آشنائی و عشق مردی را نشناخته باشد باید گفت هرگز هیچ زن مردی را نخواهد شناخت و اما علت رنگین شدن صورت من مربوط به یک راز بزرگ است و اگر این راز فقط راجع بمن بود من اکنون آن را برای تو افشاء می کردم ولی این راز مربوط به کاخ سلطنتی نیز هست و لذا نباید افشاء شود و بهتر آنکه تو از این راز مطلع نگردی.

مریت در جواب من با زبانی که مانند نیش زنبور درشت و سرخ رنگ درد داشت گفت: سینوهه من تصدیق میکنم که تو مردی دانشمند هستی و یک دانشمند وقتی با یک یا چند زن تفریح میکند باید راز آنها را حفظ نماید زیرا بسیاری از زنها وقتی مردی جدید را در بر میگیرند میل ندارند که دیگران بفهمند که آنها دارای عاشقی تازه شده اند و حفظ اسرار زنهای جوان و زیبا از علائم امانت و مردانگی است. ولی من که خیال می کردم با عمق روح تو پی برده ام اینک می فهمم که سخت اشتباه می کردم و در روح تو زوایا و دالان هائی هست که بسیار تاریک می باشد و نمی توان فهمید در آنها چیست؟ و خوشوقتیم که با تو کوزه نشکستم و آزادی خود را از دست ندادم.

من بسیار ساده بودم که وقتی می گفتمی غیر از من هیچ زن را دوست نداری حرف تو را باور می کردم و بی شک امروز هم در کاخ مادر فرعون همین حرف را در گوش زنهای جوان و زیبای آنجا فرو میخواندی.

من خواستم مریت را نوازش کنم تا بوسیله نوازش رنجش وی را رفع نمایم ولی او بانک زد بمن نزدیک مشو زیرا تو امروز طوری خسته شده ای که باید یکشنبه روز استراحت نمائی و تا وقتی زنهای جوان و زیبای کاخ تیئی هستند من برای تو بدون جلوه هستم.

هر یک از این سخنان مانند پیکان هائی که در دارالحیات برای جراحی بکار میبردند در قلب من می نشست و بعد از این که مریت هر چه خواست گفت و قلب مرا آزرده از خانه رفت. اگر بر اثر چیزهائی که آن روز در کاخ سلطنتی شنیده بودم فکرم مشوش نبود از رفتن مریت زیادتیر از شنیدن حرفهای او غمگین می شدم.

ولی چون فکرم از چیزهائی که آن روز شنیده بودم دور نمی شد وقتی مریت خواست برود من از رفتن او ممانعت نکردم و یقین دارم که او از این حیث حیرت کرد.

آن شب من نخواهیدم و همه در فکر چیزهائی که روز قبل در کاخ سلطنتی شنیده بودم.





تا وقتی نشئه نوشیدنی در سرم بود جنبه حیرت‌انگیز این واقعه در نظرم با اهمیت جلوه نمی‌نمود ولی پس از این که نشئه از بین رفت در حالی که گوش بجریان آب میزان میدادم در بحر تفکر غوطه‌ور شدم و خود را محزون و افسرده یافتم.

بخود گفتم سینه‌هه تو در زندگی محروم به جهان آمدی و در اولین میزان که قدم بجهان نهادی تو را از تخت سلطنت مصر دور کردند و درون سبد بآب نیل سپردند. آنگاه زنی که زوجه یک طبیب فقیر بود تو را از شط نیل گرفت و آن زن و شوهر چون فرزند نداشتند تو را به فرزندی قبول کردند و بزرگ نمودند و بمدرسه فرستادند که دارای سواد شوی و آن مرد طبیب با اینکه بضاعت نداشت تو را وارد معبد آمون کرد که بتوانی در مدرسه دارالحیات تحصیل کنی و پزشک شوی ولی تو بجای اینکه پاداش خوبی‌های آن زن و شوهر را بدهی بخاطر یک زن پول پرست و هرجائی طوری آنها را مهموم کردی که قبل از وقت مردند و لاشه‌های آنها بی‌قبر ماند.

آنوقت عاشق زنی موسوم به مینا شدی و با او به کرت رفتی و قدم بدرون خانه خدای کرت نهادی و دیدی که خدای کرت یک مار عظیم‌الجثه دریائی است که مرده ولی مینا را قربانی او کرده بودند و دیدی که لاشه مینا کف دریا نزدیک ساحل مورد حمله خرچنگ‌های دریائی قرار گرفته است.

بعد به مصر مراجعت کردی و شاهد جنگ دو خدا شدی و آنگاه از طبس عازم شهر افق گردیدی و چند سال در آن شهر ماندی و موهای سرت فرو ریخت و سرت طاس شد و تناسب اندام تو از بین رفت و غذاهای لذیذ و راحتی شهر افق تو را فربه نمود. امروز بعد از یک عمر می‌فهمی برای چه پیوسته گوشه‌گیر بودی و چرا همواره احساس تنهائی میکردی و برای چه نمی‌خواستی مانند توانگران پیوسته مجالس عیش داشته باشی تا جائی که بسیاری از آشنایان تو می‌گفتند سینه‌هه ابن‌الحمار مردی گوشه‌گیر است. لیکن تمام این‌ها از طرف خدایان و ستارگان در تقدیر تو نوشته شده بود و تو نمی‌توانستی آنها را تغییر بدهی و ناگزیر این طور می‌شد.

ولی آیا اینک میتوانی ثابت کنی که تو فرزند فرعون بزرگ و از بطن شاهزاده خانم میتانی میباشی؟

ثابت کردن این موضوع که تو را از روی نیل گرفتند اشکال ندارد زیرا ناپدری تو وقتی بزرگ شدی این موضوع را بتو گفت و دیگران هم که بعضی از آنها حیات دارند این موضوع را از ناپدری تو شنیدند و می‌توانند شهادت بدهند. ولی چگونه میتوانی ثابت کنی که تو فرزند فرعون می‌باشی.

از وقتی که فقرای مصر عادت کرده‌اند که نوزادان خود را بدست نیل بسپارند هر شب چند کودک برود نیل سپرده می‌شوند و بعضی از آنها طعمه تمساح می‌گردند و برخی نجات مییابند ولی این موضوع دلیل بر این نمی‌شود که تو فرزند فرعون هستی. و گره چلچله‌بازان هم که در سبد تو دیده شد دلیل این موضوع نیست زیرا این گره در مصر مرسوم است و شاید بسیاری از بافندگان که از مصر سفلی به مصر علیا رفته‌اند این طور گره می‌زنند.

حتی رنگ روشن پوست بدن تو نمی‌تواند دلیل این باشد که تو از بطن شاهزاده خانم میتانی بوجود آمده‌ای زیرا زندهای سریانی و میتانی که دارای رنگ روشن هستند در مصر فراوانند و زن سفیدپوست در مصر منحصر بیک نفر نبود و نیست.

با این افکار شب را بروز آوردم تا اینکه خورشید دمید و هوا روشن شد و در روشنائی روز بمناسبت این که پرده اوهام عقب زده می‌شود بیشتر بر من ثابت گردید که نخواهم توانست مدلل نمایم که من فرزند فرعون بزرگ و از بطن شاهزاده خانم میتانی هستم.

پس از دمیدن صبح خود را شستم و جامه کتان پوشیدم و موتی برای من ماهی شور و آبجو آورد و من دیدم که باز گریه می‌کند و چشمهای او سرخ شده است.

بعد از آنکه قدری ماهی شور خوردم و جرعه‌ای آبجو نوشیدم بر تخت‌روان نشستم و بطرف دارالحیات رفتم که بیماران را معاینه کنم و چون کسی نبود که سرش را بشکافم از آنجا مراجعت نمودم و از مقابل معبد سابق آمون که کسی در آن نبود گذشتم و دیدم که بر بام معبد متروک عده‌ای کلاغان فربه قارقار می‌کنند.





چلچله‌ای مقابل من پرواز کرد و بطرف معبد آتون رفت و منم بسوی معبد مزبور روان شدم و در معبد خدای جدید مشغول خواندن سرودهای مذهبی بودند و بخداوند بخور و میوه و گندم تقدیم میکردند.

من دیدم که عده‌ای از مصریان در معبد آتون حضور دارند و هنگام خواندن سرود دست را بلند میکنند تا اینکه آتون را تجلیل نمایند.

هر کس آنها را میدید تصور میکرد که همه از پیروان آتون هستند در صورتی که چنین نبود و من میدانستم چون طبس شهری بزرگ است و پیوسته گروهی از مسافرین بوسیله کشتیها یا از راه خشکی به طبس می‌آیند میل دارند که معبد آتون را ببینند و کاهنان خدای نوین را مشاهده کنند.

در حالیکه کاهنان مشغول خواندن سرود بودند من مجسمه اخناتون فرعون مصر را بالای ستونها از نظر میگذراندم و میدیدم که چشمهای وی از فرط شوق و جذب و وحشت آور شده است این مجسمه‌ها جزو آثار هنری جدید مصر بشمار می‌آید و مجسمه‌ساز در ساختن آن باصول قدیم هنر توجه نکرده بود. ولی مجسمه‌های سابق یعنی مجسمه‌های ما قبل دوره اخناتون را طبق اصول هنر قدیم ساخته بودند و لذا انسان میتوانست در نظر اول صاحب هر مجسمه را بشناسد.

از جمله مجسمه آمنوفیس فرعون بزرگ (فرعون سابق) جلب نظر میکرد و هر که او را میدید متوجه میشد که پیرو علیل می‌باشد و دیهیم زرین سلطنت مصر برای سر او سنگینی میکند و در کنارش تی‌ئی ملکه مصر نشسته است.

در بین مجسمه اعضای خانواده فرعون سابق مجسمه تادو - هپا شاهزاده خانم میتانی دیده میشد که برای خدای سابق آمون مشغول قربانی است.

ولی کتیبه کنار مجسمه را طوری اصلاح کرده بودند که گوئی شاهزاده خانم میتانی برای خدای جدید قربانی می‌کند در صورتیکه وقتی شاهزاده خانم مذکور حیات داشت آتون خدای جدید در مصر حکمفرمائی نمی‌کرد تا کسی برای او قربانی نماید.

چون مجسمه‌سازان قدیم طبق اصول باستانی هنر علاقه داشتند که هر مجسمه شبیه صاحب آن باشد طوری مجسمه شاهزاده خانم میتانی را شبیه او ساخته بودند که جزئیات قیافه و اندام بنظر بیننده میرسید.

من از مشاهده زیبایی او حیرت کردم و هر چه بیشتر او را نگریستم زیادتیر بر من هویدا میشد که وی از تمام نمونه‌هایی که من دیده‌ام حتی از مینا و نفرنفرنفر زیباتر بود. و هر دفعه که بیاد می‌آوردم که آن شاهزاده خانم جوان و شاداب و ظریف مادر من بوده و تی‌ئی بوسیله زهر یا از غصه او را کشته روحم پر از اندوه می‌گردید و آنقدر مجذوب چهره و اندام قشنگ مادرم شدم که نمی‌توانستم از او چشم بردارم.

گاهی یک چلچله از بالای سرم پرواز میکرد و صفیر میزد و من بر اثر شنیدن صدای چلچله بیاد غریبی و تنهائی مادرم که از سرزمنی میتانی به مصر آمده بود تا اینکه گرفتار کینه و جنایات تی‌ئی شود میافتادم و گریه میکردم.

گاهی بخود می‌گفتم چگونه ممکن است که مردی چون من که سرم طاس شده و شکم فربه گردیده و در صورتم چین بوجود آمده پسر شاهزاده خانمی آنچنان زیبا و ظریف و جوان باشم. و بعد فکر میکردم که اگر مادرم زنده میماند از من پیرتر بود زیرا مرور زمان همه کس را دچار تحول میکند و از جوانی به پیری می‌کشانند.

فکر مادری که او را ندیده یقین نداشتم که مادرم باشد مرا متوجه مسقط‌الراس وی یعنی کشور میتانی کرد من آن کشور را هنگامی که در خارج از مصر مسافرت میکردم و شرح آن در این کتاب گذشت دیده بودم و بخاطر می‌آوردم که خانه‌هایی زیبا داشت.

در آنموقع من نمی‌توانستم بفهمم که یک شاهزاده خانم میتانی مادر من بوده و اگر از این نکته اطلاع میداشتم منظره کشور میتانی طوری دیگر در نظر من جلوه میکرد.

تا مدتی در معبد آتون که مجسمه مربوط به دوره فرعون سابق آن را از معبد آمون بانجا آورده بودند به تماشای مجسمه شاهزاده خانم مذکور مشغول بودم و میگریستم.

آنگاه چون روز سپری میگردید راه دکه دم تمساح را پیش گرفتم تا در آنجا با مریت آشتی کنم.





ولی مریت مرا مانند یک مشتری عادی پذیرفت و بدون اینکه با من صحبت کند بمن غذا و نوشیدنی داد و پس از اینکه غذا خوردم بمن نزدیک شد و پرسید آیا تو امروز معشوقه خود را دیدی؟
گفتم من معشوقه‌ای غیر از مریت ندارم و امروز نزد زنها نرفتم و پس از خروج از خانه عازم دارالحیات شدم و آنگاه راه معبد آتون را پیش گرفتم و مدتی مدید در آنجا بودم.

مریت با تبسمی حاکی از تمسخر باظهارات من گوش میداد و بعد گفت: من میدانستم که امروز نزد زنها نرفتی زیرا مردی چون تو که موهای سرش ریخته و فربه شده بعد از تفریح روز قبل نمی‌تواند امروز هم با زنها تفریح کند ولی معشوقه تو طوری از دوری عاشق خود بی‌تاب شده بود که اینجا آمد که تو را ببیند.

من از شنیدن این حرف از جا جستم و گفتم مریت چه می‌گوئی و معشوق من کیست؟ و که اینجا آمده.

مریت خنده‌ای از روی تمسخر کرد و گفت امروز معشوقه تو در حالی که خود را مثل یک دختر جوان آراسته بود این جا آمد و من وقتی صورت او را دیدم حیرت کردم زیرا دیدم آنقدر صورت را سرخ و سفید و سبز کرده که هرگاه انگشت را بصورت او بزنم انگشت من در رنگ‌ها فرو خواهد رفت. و چون یکزن پیر و فربه وقتی خود را بشکلی زننده آرایش میدهد تولید وحشت می‌نماید مشتری‌های دکه از دیدار او وحشت کردند و بعد از اینکه نام تو را بر زبان آورد و تو را نیافت نامه‌ای بمن سپرد که بتو بدهم.

آنگاه مریت نامه‌ای را که اطراف چوب لوله شده بود بدست من داد و من پاپيروس را گشودم و در حالیکه از نفرت خون در عروقم می‌جوشید چنین خواندم: از طرف مهونفر ساکن کاخ زرین سلطنتی خطاب به سینوهه گوساله قشنگ من امروز وقتی که من از خواب بیدار شدم سرم درد میکرد ولی روحم بیش از سرم دچار درد گردید زیرا دیدم که کنار من از تو خالی است و من بوی عطر تو را استشمام نمی‌کنم ایکاش من یک لنگ بودم تا اینکه پیوسته می‌توانستم اطراف تو باشم ایکاش من یک عطر بودم تا می‌توانستم روی بدن تو را بگیرم و ایکاش من نوشیدنی بودم تا پیوسته در دهان تو جا داشتم سینوهه من خیابان به خیابان و خانه بخانه عقب تو می‌گردم و تا تو را پیدا نکنم از پا نخواهم نشست زیرا کالبد من سخت احتیاج بتو دارد و بی تو لحظه‌ای آرام نیستم. تو چرا بخانه من نمی‌آئی و با من تفریح نمی‌کنی اگر خجالت می‌کشی (زیرا میدانم که محجوب هستی) بدان که تمام خدمه کاخ سلطنتی میدانند که من تو را دوست میدارم و همه میل دارند که تو بکاخ بیائی تا اینکه من از دیدن تو خشنود شوم... سینوهه به محض این که نامه را دریافت کردی با بال‌های چلچله بسوی من بیا و اگر تو بسوی من پرواز نکنی من پرستو خواهم شد و بطرف تو پرواز خواهم کرد و آنقدر جستجو خواهم نمود تا تو را پیدا کنم - کسی که آرزو دارد تو برادر او باشی. مهونفر

من دو مرتبه این نامه را که از خواندن هر جمله آن از تنفر مرتعش می‌شدم، مطالعه کردم و نمی‌دانستم چه بگویم مریت یکمرتبه پاپيروس را از من ربود و چوب آن را شکست و خود پاپيروس را درید و زیر پا لگدمال کرد و گفت: سینوهه اگر این زن جوان و زیبا بود من میتوانستم خود را قانع کنم چون جوانتر و زیباتر از مرا یافته‌ای او را بر من ترجیح دادی ولی این زن بقدری زشت است که وقتی می‌مونه‌ا او را می‌بینند متوحش می‌شوند و می‌گریزند و تو چطور توانستی با این زن پیر و بد ترکیب تماس حاصل کنی و آیا مشاهده کاخ سلطنتی عقل را از سرت دور کرد که این هم بعید است زیرا تو پزشک فرعون هستی و همواره در کاخ سلطنتی زیسته‌ای و مشاهده یکی از کاخهای سلطنت مصر برای تو یک موضوع تازه نیست تا خود را گم کنی.

من از فرط خشم و ناتوانی جامه کتان خود را دریدم و گفتم مریت من در کاخ سلطنتی هنگامی که برای معالجه تی‌ئی مادر فرعون احضار شدم ولی احضار من بی‌فایده بود زیرا وی از نیش مار فوت کرد مجبور گردیدم که برای کسب اطلاعاتی که برای من خیلی اهمیت داشت باین پیرزن زشت تملق بگویم و متاسفانه این زن هم تصور کرده که تملق من صمیمی بوده و من نسبت باو تمایلی دارم.

در صورتیکه من بشدت از این زن متنفر هستم اما میدانم که وی مرا رها نخواهد کرد و در نامه خود نوشته که با بال‌های پرستو بسوی من خواهد دوید و لذا تو باید بروی و به پارو زنان من بگوئی که فوری برای حرکت آماده شوند تا اینکه من از طبس بروم زیرا اگر در طبس باشم اینزن مرا رها نخواهد نمود و من در فکر اینکه ممکن است روزی با اینزن تماس حاصل کنم بر خود می‌لرزم و تماس با لاشه اموات خانه مرگ را بر تماس با این زن ترجیح میدهم.





مریت زهرخندی کرد و گفت من میدانم که تو چه اطلاع از اینزن میخواستی کسب کنی زیرا این زن سه برابر من سالخورده است و بهمان نسبت بیش از من در تفریح بصیرت و تجربه دارد و تو میخواستی بدانی که تفریح با یکزن تجربه او سه برابر من میباشد دارای چه لذت است.

من گفتم مریت این طور نیست و تو اشتباه میکنی و من هیچ نمی خواستم با اینزن تفریح کنم و از این جهت بوی تملق گفتم که مجبور بودم اطلاعاتی از او کسب نمایم و در اینجا که دکه است نمی توانم بتو بگویم که اطلاعات مزبور چه بود بیا بخانه برویم تا من این راز بزرگ را بتو بگویم تا بدانی که من قصد تفریح با این پیرزن فربه و زشت را نداشته‌ام.

مریت با کنجکاوی در تخت‌روان من نشست و ما براه افتادیم تا بخانه رسیدیم. در آنجا من راز تولد خود را آنچنان که از نامادری و ناپدری خویش شنیده بودم برای وی حکایت کردم و بعد گفتم چگونه مادر و پدر رضاعی من حیرت میکردند که رنگ پوست بدن من روشن تر از رنگ پوست سکنه مصر است و میگفتند بدون تردید پدر و مادر تو یا یکی از آنها سفید پوست بوده‌اند.

بعد چگونگی برخورد خود را با تی‌ئی در اولین مرتبه که دیدم او هنگام بافتن حصیر گره چلچله‌بازان را میزند برای مریت حکایت نمودم و اظهار کردم چون سبدی که من درون آن روی نیل بودم گره چلچله‌بازان را داشت این موضوع مرا ب فکر انداخت. آنگاه اطلاعاتی را که از مهنوفر کسب کرده بودم برای مریت نقل نمودم و افزودم چند قرینه قوی دلالت بر این دارد که من فرزند فرعون سابق از بطن شاهزاده خانم کشور میتانی هستم ولی یقین ندارم که زاده فرعون و شاهزاده میتانی باشم.

وقتی مریت اظهارات مرا شنید یک مرتبه سوءظن او رفع شد و دیگر مرا مسخره نکرد و صدای زهرخند از لبان او بگوش من نرسید و با دقت مرا نگریست و گفت سینه‌ه از مرتبه اول که تو به دکه دم‌تمساح آمدی و من تو را دیدم دریافتم که تو غیر از مردان دیگر هستی و من تو را مردی محبوب و متفکر و گوشه نشین میدیدم و هر بار که ب فکر میافتادم که با تو کوزه‌ای بشکنم که تو را برادر خود کنم متوجه میگردیدم که لایق نیستم خواهر تو بشوم.

سینه‌ه من هم یک راز دارم و در روزهای اخیر چند مرتبه میخواستم این راز را برای تو افشاء کنم ولی اینک از خدایان سپاسگزارم که مانع این شدند که راز خود را بتو بگویم زیرا رازی که از دهان خارج شد دیگر نمی‌توان اطمینان داشت مکتوم خواهد ماند.

ولی تو سینه‌ه همان طور که خود گفتی وسیله‌ای برای اثبات این موضوع نداری بهتر این است که راز خود را فراموش کنی و من هم آن را فراموش می‌نمایم و چنین تصور کن که این مناظر و حوادث را در خواب دیده‌ای ویژه آنکه در مرحله آخر زندگی انسان جز خیال و خواب نیست.

تو مردی هستی که تمام دنیا سفر کرده کشورهای میتانی - بابل - هاتی - کرت را دیده‌ای و از آغاز طبابت تا امروز صدها بیمار را مورد عمل قرار داده یا سرشان را شکافته‌ای و آیا امروز از آنهمه مناظر که در مسافرت‌ها دیدی و از آنهمه معالجات غیر از خیال و خاطراتی که فرق با مناظر رویا ندارد چیزی در دست داری؟

گفتم نه. مریت گفت همه در زندگی مثل تو هستند و مجموع تمام حوادث و خاطرات زندگی گذشته آنها مساوی است با خیالی چون مناظر رویا.

بعضی از افراد از روی مال‌اندیشی به تصور اینکه از زندگی خود بهره کافی ببرند هر روز مقداری از زر و سیم خود را پس انداز می‌نمایند و آنها را صرف خرید زمین مزروعی و خانه و دکان می‌کنند و بر خود میبالند که حاصل زندگی آنها خواب و خیال نیست بلکه زر و سیم و زمین مزروعی و دام و خانه و دکان است.

مدت چندین صد سال کاهنان آمون چنین میکردند و بقدری زر و سیم و زمین مزروعی و دام و خانه و دکان گرد آوردند که تصور نمودند تا پایان جهان ثروتمند و متنعم و نیرومند خواهند بود ولی یکرور خدای مصر عوض شد و خدای جدید امر کرد که هر چه زر و سیم و زمین مزروعی و دام و خانه و دکان به کاهنان آمون تعلق دارد از آنها گرفته شود و آنها نیز ناگهان متوجه گردیدند که محصول چند صد سال صرفه جوئی و حرص جمع‌آوری مال آنها غیر از خواب و خیال نیست.

گفتم مریت این اولین بار است که من از تو چیزی میشنوم که انتظار شنیدن آنرا از دهان تو نداشته‌م.





مریت گفتم برای اینکه تا امروز تو را ندیده بودم که احتیاج به تسلی در قبال یک واقعه خارق‌العاده داشته باشی و ضرورت نداشت که این حرفها را بتو بزنم ولی امروز فهمیدم که تو بر اثر وقوف از موضوعی که تصور مینمائی یک راز بزرگ میباشد ممکن است خود را بدبخت کنی و روز و شب سر را بین دو دست بگیری و غصه بخوری که چرا نمی‌توانی به ثبوت برسانی که تو فرزند فرعون هستی و بهمین جهت این حرف را بتو زدم که تو در آینده خود را بدست اندوه نسپاری.

آنگاه مریت لب‌های خود را روی دست من نهاد و گفت سینوهه مرا ببخش که دیروز و امروز تو را آزردم زیرا من زن هستم و یکزن وقتی ببیند که صورت مردی از وسائل آرایش زن دیگر رنگین شده و بفهمد که زن مزبور بوی نامه عاشقانه مینویسد نمی‌تواند حسد و خشم خود را فرو ببرد و حسادت طوری بر وی غلبه می‌نماید که بدیهیات را بر او مستور می‌کند.

گفتم مریت تو گفتی رازی داری که می‌خواستی بمن بگویی... این راز چیست؟

مریت گفت شاید روزی بیاید که من این راز را بتو بگویم ولی اکنون موقع ابراز آن نیست و اینک تو باید خود را از شر این زن آسوده کنی و اینگونه زنهای پیر و شهوی وقتی تملق یک مرد را میشنوند تصور میکنند که آن مرد فریفته آنها شده و بعد از این که از وی بی‌اعتنائی می‌بینند این موضوع را ناشی از خیانت مرد میدانند یعنی فکر می‌کنند که مرد بدو عاشق آنها شده ولی بعد زنی دیگر را یافته بآنها خیانت کرده است.

من یقین دارم که اگر تو در طبس باشی این زن تو را رها نخواهد کرد و هر طور شده تو را وامیدارد که با او تفریح کنی و بدتر از آن با وی کوزه بشکنی.

پس از این جا برو ولی قبل از رفتن باین زن بنویس که او ناامید شود و گرنه در قفای تو خواهد افتاد و ممکنست تا بابل هم تو را تعقیب نماید که بوصال تو برسد. زیرا هر قدر انسان پیر می‌شود دو حرص در او قوت می‌گیرد یکی حرص تمتع از مرد (اگر زن است) و تمتع از زن (اگر مرد است) و دیگری حرص جمع‌آوری مال و تو از خود که شاید خون خدایان در عروق تو جاری است و فرزند فرعون هستی بگذر زیرا تو یک موجود استثنائی میباشی ولی دیگران هر چه پیر میشوند بیشتر گرفتار این دو حرص میگردند.

متوجه شدم که مریت حرفی عاقلانه میزند و آنزن اگر در طبس باشم دست از من بر نخواهد داشت.

به موتی گفتم وسایل سفر مرا ببندد و غلامی را فرستادم تا پاروزنان مرا از میخانه‌ها و خانه‌های عمومی فرا بخواند و بعد روی پایپروس نامه‌ای مودب باین مضمون به مهونفر نوشتم زیرا نمی‌خواستم که وی را مورد توهین قرار بدهم.

از طرف سینوهه سرشکاف سلطنتی خطاب به مهونفر ساکن باغ زرین سلطنتی در طبس - مهونفر متاسفم که اظهارات آن روز من سبب شده است که تو در خصوص احساسات من دچار اشتباه شوی و تصور نمائی که من مکلف هستم باز با تو ملاقات کنم در صورتی که قبل از ملاقات تو من روح خود را بزنی دیگر تفویض کرده بودم و اگر با تو تفریح کنم نسبت بآن زن و روح خود مرتکب خیانت خواهم شد. از این گذشته من مجبورم که به یک سفر طولانی بروم و دیگر تو را نخواهم دید ولی دوستانه از تو جدا میشوم و برای این که هدیه‌ای بتو تقدیم کنم یک کوزه از مشروب خوش طعم موسوم به دم‌تمساح را برای تو فرستادم تا با نوشیدن آن سرگرم شوی مهونفر من باید بتو بگویم که تو علاوه بر این که نسبت با احساسات من اشتباه کردی نسبت به توانائی جسمی من نیز دچار اشتباه شدی زیرا من مردی هستم پیر و خسته و سست و دارای بدنی فریه و شکمی بر آمده و سری طاس و نمی‌توانم وسائل ترضیه زنهای عادی را فراهم کنم تا چه رسد بزنی چون تو که تحصیل رضایت او کاری است که محتاج به مردی جوان و نیرومند میباشد من بسیار خوشوقتیم که بر اثر پیری و ناتوانی من ما مبادرت بارتکاب عملی که بعد از آن من بشدت پیشیمان میشدم نکردیم و چون یکمرد فرتوت و ناتوان بطور حتم مورد نفرت توست بهتر آن که ما هرگز یکدیگر را نبینیم.

بعد از این که نامه را نوشتم به مریت دادم که بخواند و نظریه خود را نسبت به نامه بگوید.

مریت گفت سینوهه تو در این نامه برای رعایت ادب خود را پیر جلوه دادی و میترسم که اینزن عجوزه راجع به مفهوم این نامه دچار اشتباه شود و دست از تو بر ندارد و بهتر این بود که در این نامه بی‌ابهام می‌نوشتی که چون او پیر و کریه‌المنظر و نفرت‌انگیز است و هرگز یکمرد راضی نمی‌شود که با زنی چون او تفریح نماید تو از این شهر گریختی که تا زنده هستی چشمت باو نیفتد.





گفتم مریت این شخص یک زن است و یکمرد تربیت شده نباید بیک زن بگوید که تو پیر و زشت هستی زیرا زن هر ناسزائی را می‌بخشد ولی این ناسزا را که واقعیت دارد نخواهد بخشود.

با اینکه مریت از لحن نامه ناراضی بود و میگفت باید دارای لحنی خشن باشد که آن پیرزن بکلی مایوس شود آن را بدست من داد که سرنامه را ببندم و من نامه را بستم و غلامی را فرا خواندم که آن نامه را بکاخ زرین ببرد و به مهنفر تسلیم کند ولی در راه خود را بمیکده دم تماشای برساند و یک کوزه از مشروب معروف میکده را خریداری نماید تا این که نامه و کوزه مشروب در یکموقع بدست مهنفر برسد.



فصل سی و هفتم

خروج از طیس با وضعی چون فرار

مدتی بود که شب فرود آمده ستارگان در آسمان میدرخشید. و موتی بمن اطلاع داد که وسائل سفر من بسته شده و هر زمان مایل باشم میتوانم آنها را بکشتی حمل کنم. و مریت از من جدا نشد و بمیکده نرفت و من هر دفعه که نظر باو می انداختم غمگین می شدم زیرا بر اثر حماقت خود وسیله جدائی خویش را از مریت فراهم کرده بودم و اگر از روی نادانی آنطور با آن پیرزن تملق نمی گفتم می توانستم تا هر موقع که میل دارم در طیس بمانم و از دیدار مریت خوشوقت شوم.

مریت هم متفکر بود و یک مرتبه گفت سینه‌هه آیا تو اطفال را دوست میداری از این سؤال غیر مترقبه تکان خوردم و مریت که مرا می نگرست گفت بیمناک مشو زیرا من نمی خواهم که فرزندان برای تو بوجود بیاورم لیکن دوستی دارم که دارای یک پسر بچه چهار ساله است و این دوست که یک زن میباشد بمن می گوید که پسر کوچک او میل دارد روی نیل مسافرت کند و مراتع سبز تیره و مزارع سبز روشن و گاوها و گوسفندها و مرغابی و غازها را ببیند و آیا میل داری در این سفر این پسر چهار ساله را با خود ببری؟

گفتم مریت من میدانم که اگر این پسر کوچک را با خود ببرم در این مسافرت هرگز آسوده خاطر نخواهم بود زیرا پیوسته باید مواظب او باشم که از کشتی در آب نیفتد و خفه نشود یا تمساحها او را نبلعد.

مریت تبسم کرد و گفت سینه‌هه وقتی این پسر متولد شد من خود او را از دوست خویش گرفتم و بردم که وی را ختنه کنند و زنی که طفلی را برای ختنه کردن میبرد نسبت باو دارای وظائفی چون مادر می شود. لذا من برای محافظت از این طفل در کشتی جا خواهم گرفت و پیوسته از کودک پرستاری خواهم کرد و چون من مواظب طفل خواهم بود او در آب نخواهد افتاد و تمساح بچه را نخواهد بلعید.

وقتی من این حرف را شنیدم طوری خوشوقت شدم که دو دست را بالای سر خود بهم زدم و گفتم مریت اگر تو برای پرستاری از کودک میائی مجاز هستی که بجای یک طفل تمام کودکان مدرسه مقدماتی معبد آتون را با خود بیاوری و چون برای نگاهداری کودک میائی کسی از حضور تو در کشتی من حیرت نخواهد کرد و بشهرت نیکوی تو لطمه وارد نخواهد آمد.

من از بیم زن پیر شهوت پرست تصمیم گرفتم که صبح زود حرکت کنم. مریت قبل از حرکت کشتی ما رفت و پسر بچه را که خوابیده بود آورد ولی مادر طفل نیامد و من میل داشتم که آن زن را ببینم زیرا شنیدم که نام پسر خود را تهوت گذاشته و دیدن زنی که این نام را روی پسر خود میگذارد مفید بود. چون تهوت نام یکی از خدایان است و در مصر بندرت والدین جرئت میکنند که نام یکی از خدایان را روی فرزند خود بگذارند آنهم نام خدای تهوت که خدای خط و معلومات بشری و خدائی است.

طفل بدون اینکه حس کند چه نام سنگینی روی او گذاشته شده بخواب رفته بود و بی آنکه بیدار شود ما به راه افتادیم ولی بعد از اینکه کوه‌هائی که انگار نگاهبان دائمی طیس هستند از نظر ناپدید گردید طفل بیدار شد.

تهوت کودکی بود زیبا دارای موهای سیاه و نرم که بالای پیشانی وی حلقه‌هائی کوچک بوجود می آورد طوری با چشم‌های سیاه خود مرا می نگرست که مثل اینکه سالهاست مرا می شناسد.

من زود با این کودک انس گرفتم و او را روی زانوی خود مینشانیدم و برایش با نی‌های سواحل رود نیل سبدهای کوچک می‌بافتم و موافقت میکردم که با وسائل طبی من بازی کند و دواهای مرا ببوید.

تهوت در آن سفر برای ما ایجاد زحمت نکرد و در آب نیفتاد و تمساح او را نبلعید بلکه بر شادی ما افزود هر شب که من و مریت کنار هم می‌خوابیدیم صدای نفس‌های منظم طفل که نزدیک ما بخواب میرفت شنیده میشد و بامداد وقتی ما بیدار می‌شدیم او هنوز در خواب بود.





من هرگز آن سفر را که باتفاق مریت و تهوت کوچک روی شط نیل کردم فراموش نخواهم نمود و یک دوره شادمانی و امیدواری بدوام سعادت طوری مرا مست کرد که به مریت گفتم: بیا یک کوزه بشکنیم تا پیوسته با هم زندگی کنیم و تو فرزندی زیبا مانند تهوت برای من بزائی.

من تا امروز خواهان دارا شدن فرزند نبودم ولی اکنون حس می‌کنم که خون من از جوش دوره جوانی افتاده و دروه کهولت فرا رسیده و هر دفعه که تهوت را می‌بینم متوجه می‌شوم که بهتر آن است فرزندی مثل او داشته باشم.

ولی مریت دست خود را روی دهان من نهاد و گفت سینوهه تو میدانی من زنی هستم که در میخانه خدمت می‌کنم و در میکده بزرگ شده‌ام و قبل از تو مردها با من تفریح کرده‌اند و لیاقت ندارم که خواهر پزشک مخصوص فرعون و از آن بالاتر فرزند فرعون بزرگ باشم زیرا روزی در طبس تو بمن گفتی که تصور میکنی که فرزند فرعون و از نسل خدایان میباشی. و دیگر این که معلوم نیست بعد از اینکه خواهر تو شدم بتوانم فرزند بزایم. من هم مثل تو این پسر کوچک را دوست دارم و فکر میکنم که من و تو با حضور این پسر در کشتی باز روزهای خوشی در پیش خواهیم داشت و اینطور فکر کن که تو پدر او هستی و من مادر وی و چون او خردسال است و مثل تمام خردسالان روزهای گذشته را فراموش می‌نماید من می‌توانم باو بیاموزم که تو را پدر خطاب کند و تو تصور نمائی که پدر واقعی او هستی.

از آن روز بعد تهوت کوچک دست را در گردن من میانداخت و صورت را روی صورت من می‌نهاد و مرا پدر خطاب می‌کرد و من از نوازش موهای حلقه حلقه او لذت می‌بردم.

در آن روزها که ما با کشتی از روی نیل عبور میکردیم طوری من سعادتمند بودم که بگرسنگی و بدبختی زارعین مصری در دو طرف رود نیل توجه نداشتم یعنی نمی‌خواستم با مشاهده صورت‌های لاغر و اندام نحیف و شنیدن ناله‌های آنها عیش و سعادت خود را منقص نمایم.

امروز وقتی من بیاد آن روزهای خوشی می‌افتم اشک در چشم‌های من جمع می‌شود و آه از سینه‌ام بیرون می‌آید و فکر میکنم چرا انسان طوری بوجود آمده که روزهای خوشی او با سرعت سپری می‌شود و بر عکس ایام بدبختی آنقدر بکندی میگذرد که هرگز منقضی نمی‌گردد.

مسافرت ما باتمام رسید و ما قدم به شهر افق گذاشتیم وقتی من وارد شهر شدم با اینکه مدت غیبتم طولانی نبود حس کردم که در شهر افق یک حقیقت جدید بوجود آمده که من آن را نمی‌بینم.

آفتاب شهر افق همان آفتاب و خانه‌ها همان منازل و درخت‌ها همان اشجار بود لیکن من حس میکردم که در شهر افق یک حقیقت تازه بوجود آمده که من آن را نمی‌بینم. و یقوت متوجه شدم آن حقیقت که شهر را در نظر من طوری دیگر جلوه می‌دهد عبارت است از قحطی و بدبختی و جنایات ناشی از قحطی و فقر.

مریت و تهوت کوچک در افق زیاد توقف نکردند و به طبس مراجعت کردند. و من باز تنها گردیدم و اندوه تنهائی که در مسافرت از من دور شده بود مراجعت کردند.

چند روز بعد از اینکه مریت و تهوت از شهر افق مراجعت کردند اخناتون فرعون مصر که حاضر نبود حقایق مربوط بکشور خود را ببیند مجبور شد که یکی از آن حقایق را مشاهده کند.

بدین ترتیب که هورم‌هب فرمانده قوای انتظامی مصر عده‌ای از مصریان را که از سوریه گریخته بودند از شهر ممفیس بشهر افق فرستاد تا اینکه خود را به فرعون نشان بدهند و او بداند که سهل‌انگاری و صلح‌جوئی و مساوات دوستی خدای وی بر سر مصریانی که در سوریه بودند چه آورده است.

روزیکه این مصریهای فراری از سوریه وارد افق شدند مردم طوری از مشاهده آنها بیمناک گردیدند که بخانه‌های خود رفتند و درب منازل را بستند.

آنها میخواستند که وارد کاخ فرعون شوند ولی نگهبانان کاخ از ورود آنها ممانعت نمودند و فراریان در و دیوار کاخ را طوری سنگسار کردند که فرعون مجبور شد که اجازه بدهد که آنها وارد کاخ شوند و اظهاراتشان را بشنود.





هنگامیکه آنها وارد کاخ شدند من در آنجا بودم و وقتی نزدیک فرعون رسیدند بانگ بر آوردند ای اخناتون امروز ثروت و قدرت فرعون مصر در سوریه مانند کسی است که بحال احتضار افتاده عنقریب در قبر جا خواهد گرفت و تو در اینجا نمیدانی که قوچ سر و ارابه جنگی حریق و شمشیر و نیزه در سوریه با مصریها چه میکند و چگونه خون کسانیکه با اعتماد تو در سوریه زندگی می کردند در شهرهای سوریه ریخته میشود.

یکمرتبه بانگ آنها مبدل بشیون و ضجه گردید و کسانی که دستشان از آرنج بریده شده بود دستهای خود را بلند کردند و گفتند ای فرعون ما دست داشتیم و اعتماد نسبت به قدرت تو ما را بی دست کرد و از این پس تا پایان عمر باید گدائی کنیم.

جوانان و پیرمردهایی که چشمهای آنان را در آورده یا زبانشان را بریده بودند جلو آمدند و با فریادها و ناله‌هایی چون جانوران گفتند ای فرعون اعتماد نسبت بتو و خدای تو ما را باین روز انداخت و اگر ما میدانستیم که تو این قدر سست و جبون هستی قبل از اینکه سلاطین سوریه شورش و مبادرت بقتل عام ما کنند از آن کشور می‌گریختیم و با این که ما را باین روز نشانیده‌اند باز از زنها و دختران خود خوشبخت تر میباشیم زیرا تمام دخترها و زنهای ما گرفتار سربازان پادشاه آمو رو و سربازان هاتی شدند و تا زنده هستند باید مثل زنهایی که خود را ارزان میفروشدن مورد تمتع سربازان وحشی سوریه و هاتی قرار بگیرند.

فرعون وقتی دستهای بریده و کاسه‌های بدون چشم و دهان‌های بی‌زبان را دید صورت را با دو دست پوشانید و آنگاه راجع به آتون خدای خود صحبت کرد و گفت آتون از خونریزی و آزار دیگران و دروغ نفرت دارد و میگوید که همه مردم باید برابر باشند و یکدیگر را دوست بدارند.

فراریان بدبخت مصری وقتی این حرفها را شنیدند طوری خشمگین شدند که زبان بدشنام گشودند و گفتند ای فرعون تو ملعون ترین پادشاه مصر هستی و هرگز کسی نشنیده که یک پادشاه نسبت باتباع خود این قدر بی‌اعتناء باشد و آنها را بدست دژخیمان خارجی بسپارد آیا میدانی که صلیبها را بگردن الاغها و اسبهای خود آویختند و در اورشلیم پاهای کاهنان خدای تو را بریدند و با اینکه آنها دیگر پا نداشتند مجبورشان کردند که مقابل خدای تو برقصند.

وقتی اخناتون این حرف را شنید فریادی زد و دچار حمله غش که گاهی بر او عارض می‌گردید گردید و بر زمین افتاد و هوش و حواس از دست داد.

نگهبانان کاخ وقتی دیدند فرعون بزمین افتاد و بی‌هوش شد خواستند فراریان مصری را از کاخ بیرون کنند ولی آنها که همه چیز را از دست داده دیگر چیزی نداشتند که بر اثر از دست دادن آن ضرر نمایند بسختی مقاومت کردند و بین آنها و نگهبانان نزاع در گرفت و زمین از خون فراریان مصری رنگین شد و کسانی را که از ستم سلاطین سوریه گریخته با آن بدبختی و طرز فجیع جهت تظلم نزد فرعون آمده بودند در کاخ فرعون مصر بقتل رسانیدند و لاشه آنان را در نیل انداختند.

هنگامیکه نگهبانان مشغول ریختن خون مصریان فراری بودند نفرتی تی ملکه مصر و دختران او از اطاق خویش آن کشتار را میدیدند و چون اولین بار بود که مشاهده میکردند جنگ و فرار و بدبختی چه شکل دارد هرگز آن را فراموش ننمودند.

در حالی که در حیاط کاخ کشتار ادامه داشت من فرعون را باطاق بردم و پارچه‌های آغشته به آب سرد را روی سرش گذاشتم و دواهای مسکن در حلقش ریختم تا اینکه فرعون از حمله غش رهائی یافت و بعد بمناسبت ضعفی که باو دست داد بخواب رفت.

پس از این که فرعون از خواب بیدار شد با چهره‌ای بیرنگ و چشم‌هایی بی‌حال بمن گفت: سینه‌وه این وضع قابل دوام نیست و باید اصلاح شود.

من از هورم‌هب شنیدم که می‌گفت تو پادشاه آمو رو را که اینک در سوریه به مصریها حمله‌ور گردیده می‌شناسی و بیدرنگ نزد او برو و با وی خریداری صلح مذاکره بکن و هر قدر زر و سیم خواست در ازای صلح بپذیر زیرا من حاضرم که تمام زر و سیم مصر را به پادشاه آمو رو بدهم تا اینکه وی با مصر صلح کند ولو بعد از آن مصر برای همیشه فقیر گردد.

گفتم اخناتون من میگویم که بهترین وسیله خریداری صلح عبارت از این است که تو زر و سیم مصر را به هورم‌هب بدهی تا اینکه او ارابه جنگی و نیزه و شمشیر و قوچ‌سر بسازد و سربازان را برای جنگ تربیت کند. آنوقت تو میتوانی مطمئن شوی که صلح حاصل خواهد شد و مصر هم دچار خفت و حقارت نخواهد گردید.





فرعون سر را با دو دست گرفت و مانند کسی که سر برگردن او سنگینی می‌نماید چهره درهم کشید و بعد گفت سینوهه بدان که محصول کینه غیر از کینه نیست و انتقام سبب ایجاد انتقام می‌شود و خون‌ریزی سبب خون‌ریزی‌های شدیدتر می‌شود. و هر دفعه کسانی که درصدد بر می‌آیند که از دیگران انتقام بگیرند تخم کینه و انتقام بزرگتر را که علیه آنها بثمر خواهد رسید می‌کارند. و اما این که گفתי خریداری صلح برای مصر تولید خفت و حقارت می‌کند جزو خرافات است و ناشی از روح کینه‌توزی میباشد... آنچه می‌گویم بپذیر و نزد پادشاه آمورو برو و باو بگو که من حاضرم هر قدر زر میخواهد بدهم و صلح را از او خریداری کنم.

من میدانستم خریداری صلح بوسیله زر و سیم یک معامله دیوانه‌وار است برای اینکه فروشنده صلح وقتی زر و سیم مصر را گرفت و دانست که مصر فقیر شده با اطمینان و جرئت بیشتر مبادرت به جنگ خواهد کرد و برای اینکه فرعون را از این معامله منصرف کنم یا خود واسطه این معامله احمقانه نشوم گفتم: اخیانتون از بس تو راجع به صلح صحبت کردی و جنگ را تحریم نمودی من عادت جنگجویی و لازمه این عادت را که مسافرت‌های طولانی است از دست داده‌ام و نمی‌توانم با چهار پا و اراپه به سفرهای طولانی بروم. از این گذشته قبل از اینکه من به پادشاه کشور آمورو برسم سربازان وی دستهای مرا خواهند برید و چشم‌هایم را از کاسه بیرون خواهند آورد. من مردی نیستم که بتوانم دروغ بگویم و نمی‌توانم با کسانی که از کودکی دروغ و تزویر را آموخته‌اند بحث و معامله کنم و سگته آمورو مردمی دروغگو و مزور هستند و باید با آنها کسی مذاکره و معامله کند که بتواند دروغ بگوید و لذا شخصی دیگر را بجای من بفرست.

ولی فرعون گفت سینوهه آنچه بتو می‌گویم اطاعت کن و به سوریه برو و صلح را از پادشاه کشور آمورو خریداری نما. پس از خروج از اطاق فرعون چشم من به آن عده از فراریان مصری که بدست نگهبانان کشته نشده بودند افتاد و دیدم که چشم و دست ندارند و فهمیدم که اگر من هم به سوریه بروم مثل آنها خواهم شد و شورشیان سوریه دو دستم را قطع خواهند کرد و چشم‌هایم را از کاسه بیرون خواهند آورد.

بهنتر آن دانستم که به منزل بروم و خود را بناخوشی بزنم تا اینکه هوس فرعون تغییر کند و مسئله اعزام مرا به سوریه فراموش نماید.

وقتی از دروازه کاخ فرعون قدم بیرون نهادم که به منزل بروم دیدم که نوکرم با شتاب می‌آید و تا مرا دید گفت من چون فکر کردم که شاید تو تا امشب بخانه مراجعت نکنی باین جا آمدم تا اینکه تو را از یک خبر جدید مطلع کنم. پرسیدم خبر جدید چیست؟ گفت هم اکنون یک کشتی از طبس وارد این شهر شد و نزدیک خانه تو توقف کرد و زنی از آن فرود آمده و وارد خانه تو گردید این زن با اینکه سالخورده است خود را مثل دوشیزگانی که قصد دارند همسر انتخاب کنند آراسته و صورتش را رنگین کرده و بوی عطری تند از او استشمام می‌شود. او بمن گفت که ارباب تو سینوهه خواهان من است و در حسرت دیدار من اشک می‌ریزد!

از نوکرم سؤال کردم که آیا اسم خود را بتو نگفت. نوکرم جواب داد چرا او بمن گفت که اسمش مهونفر است و اینک من آمده‌ام که بتو بگویم که زودتر بخانه مراجعت کن زیرا مهونفر منتظر تو است.

وقتی شنیدم که مهونفر در قفای من با کشتی از طبس بشهر افق آمده از فرط بیم و نفرت لرزیدم. آنوقت بکاخ سلطنتی برگشتم و به فرعون گفتم که من تصمیم دارم که برای اجرای امر تو در همین لحظه بطرف سوریه حرکت کنم و زودتر به کاتبین خود بگو که الواحی برای پادشاه آمورو بنویسند تا اینکه وی بمقام و مرتبه من پی ببرد و بداند که من از طرف تو می‌آیم.

فرعون کاتبین خود را احضار کرد به آنها گفت که الواح مرا بنویسند و اظهار کرد همین که الواح حاضر شد با مقداری طلا جهت مسافرت نزد تو خواهم فرستاد.

من که بیم داشتم بخانه مراجعت کنم بفرعون گفتم که من در کارگاه مجسمه‌سازی دوست خود توتمس واقع در کاخ سلطنتی هستم و همین که الواح و طلا حاضر شد بگو آنجا نزد من بفرستند.





وقتی میخواستیم به کارگاه توتمس بروم دیدم نوکرم منتظر جواب من است و باو گفتم که برو و به مهونفر یعنی همین زن پیر که از طبس با کشتی اینجا آمده بگو که فرعون مرا بسوریه فرستاد و من در آنجا کشته شدم تا اینکه وی بکلی نسبت به من ناامید شود و بداند که من دیگر زنده نیستم.

بنوکر خود گفتم پس از اینکه به مهونفر گفتم که من در سوریه کشته شده‌ام باید او را بکشتی برگردانی و به طبس رجعت بدهی و اگر نخواست از منزل برود بزور او را بکشتی برگردان و همین قدر بدان که اگر من از سوریه برگردم و ببینم که این زن در خانه من یا در شهر افق است گوش تو و سایر خدمه خانه را خواهم برید و شما را برای کار اجباری به معدن خواهم فرستاد.

نوکر من که برای اولین مرتبه آن تهدید را از دهن من شنید دانست که من آنچه می‌گویم جدی است و به آتون سوگند یاد کرد که زن مزبور را از خانه بیرون خواهد نمود و از افق خارج خواهد کرد.

پس از اینکه مطمئن شدم که نوکرم دستور مرا اجرا خواهد نمود وارد کارگاه دوست خود توتمس مجسمه‌ساز سلطنتی شدم. توتمس در قدیم مجسمه‌ای از هورم‌هب ساخته بود و در آن روز که من وارد کارگاهش گردیدم دیدم که مجسمه‌ای دیگر از سنگ خرمائی با اسلوب جدید از وی ساخته است.

گرچه در این مجسمه توتمس برای نمایاندن بعضی از قسمت های بدن هورم‌هب مبالغه کرده بود و بخصوص عضلات سینه و بازوهای هورم‌هب را بقدری کلفت نشان میداد که هر کس مجسمه را میدید تصور میکرد که مجسمه یک کشتی‌گیر است نه فرمانده قشون سلطنتی.

ولی اسلوب جدید هنر این طور اقتضاء میکرد که در قسمت‌هایی از بدن که برجستگی دارد مبالغه کنند تا اینکه زشتی بیش از زیبائی بچشم بخورد.

در قدیم هنرمندان میکوشیدند که عیوب را پنهان نمایند و فقط محاسن را نشان بدهند. ولی هنر جدید چنین مقتضی میداند که تا آنجا که ممکن است معایب انسان با برجستگی بنظر برسد و حتی محاسن هم بر اثر مبالغه بشکل معایب در آید.

چون هنر جدید در انسان غیر از یک سلسله خطوط و اشکال هندسی چیزی نمی‌بیند و زیبائی در نظر هنرمند این عصر بدون مفهوم است و سعی دارد تا بتواند خطوط و اشکال هندسی را با وضوح نمایان سازد.

هنر قدیم انسان را زیباترین موجود جهان میدانست و هنر جدید عقیده دارد که انسان یکی از زشت‌ترین جانوران جهان و بطریق اولی زشت‌تر از نباتات و جمادات است.

وقتی توتمس مرا دید پارچه‌ای مرطوب را برداشت و روی مجسمه هورم‌هب کشید تا اینکه بمن نشان بدهد چگونه عضلات مجسمه برق می‌زنند و وقتی دانست که من قصد دارم بر حسب دستور فرعون بسوریه بروم گفت من هم برای رسانیدن این مجسمه به معبد هت نت سوت با تو می‌آیم تا اینکه بگویم که مجسمه هورم‌هب را در نقطه‌ای شایسته واقع در آن معبد نصب نمایند و در ضمن از این مسافرت برای استفاده از نسیم رودخانه نیز بهره‌مند خواهیم شد زیرا مدتی است سفر نکرده‌ام و تفریح و گشت جهت من ضروری می‌باشد.

کاتبین الواح و هزینه مسافرت را آوردند و ما مجسمه هورم‌هب را به کشتی دولتی که مخصوص مسافرت ما آماده شده بود منتقل کردیم و بطرف هت نت سوت براه افتادیم که از آنجا من به سوریه بروم. (هت نت سوت شهری بوده که امروز بنام المینا خوانده میشود - مترجم).

وقتی براه افتادیم توتمس گفت سینه‌هه چون تو بکشوری میروی که در آنجا جنگ شعله‌ور است در نوشیدن صرفه‌جوئی مکن زیرا معلوم نیست که بعد از این ایام فرصتی در دسترس تو خواهد نهاد که شراب بنوشی یا نه؟

من از اندرز توتمس پیروی کردم و هنگامی که کشتی ما در امتداد جریان نیل بسوی مصب آن میرفت در نوشیدن صرفه‌جوئی نمودم.





فصل سی و هشتم

عزیمت به سوریه بدستور فرعون

وقتی من میخواستم کاپتا را مامور کنم که برود و گندم مرا بین زارعین آتون تقسیم نماید او پیش‌بینی وقوع بدبختی را کرد و گفت این فرعون تو با ادامه این روش که در پیش گرفته ما را بدبخت خواهد کرد و از غذای لذیذ و خانه راحت و خوابگاه نرم محرم خواهد نمود.

من وقتی بطرف سوریه میرفتم دریافتم که پیشگوئی کاپتا غلام سابق من واقعیت پیدا کرده و من از خانه راحت و خوابگاه نرم محروم گردیده‌ام و بخاطر فرعون باید بروم و مخاطرات جنگ سوریه را استقبال کنم.

کاپتا اگر برای تقسیم گندم من از خانه و غذا و خوابگاه خوب محروم شد باز جانش در معرض خطر قرار نگیرد در صورتیکه من بجائی میرفتم که یقین داشتم از آنجا مراجعت نخواهم کرد مگر بدون دست‌ها یا چشم‌ها یا هر دو.

انسان ضمن صحبت نباید پیش‌بینی وقایع بد را بکند برای اینکه وقایع بد زود اتفاق می‌افتد در صورتی که حدوث وقایع خوب طول میکشد یا هیچ اتفاق نمی‌افتد.

در راه من راجع به بدبختی‌هایی که در سوریه منتظر من است صحبت می‌کردم ولی توت‌مس بمن گفت ساکت باش و بگذار تا من شکل تو را بکشم.

آنگاه شکل مرا تصویر کرد و من که دیدم خیلی زشت شده‌ام او را مورد نکوهش قرار دادم و گفتم تو دوست من نیستی زیرا اگر دوست من بودی تصویر مرا این طور زشت نمی‌کشیدی.

توت‌مس گفت من مردی هستم هنرمند و هنرمند وقتی مجسمه می‌سازد یا نقاشی می‌کند نه دوست کسی است و نه دشمن کسی و فقط باید از چشم خود اطاعت کند و آنچه دیدگانش می‌بیند مجسمه تا تصویر نماید.

بزودی ما بشهر هت نت سوت رسیدیم و این شهر بلدهای کوچک کنار شط نیل است و فرقی با یک قصبه ندارد زیرا دیدم که گوسفندها و گاوها در کوچه‌های شهر گردش میکنند و معبد شهر را با آجر ساخته‌اند.

مصادر امور شهر وقتی دانستند که من پزشک مخصوص فرعون هستم و توت‌مس مجسمه ساز سلطنتی است ما را با احترام پذیرفتند و توت‌مس مجسمه هورم‌هب را در معبد شهر نصب کرد.

این معبد در گذشته برای خدای هوروس ساخته شده بود و هوروس خدائی است که سرش شبیه قوش میباشد.

ولی بعد از اینکه فرعون خدای جدید را معرفی کرد آن معبد را به‌اتون اختصاص دادند و مجسمه خدای هوروس را از آنجا برداشتند.

سکنه شهر که بعد از برداشتن مجسمه خدای هوروس دیگر مجسمه نداشتند از دیدن مجسمه هورم‌هب خیلی خوشوقت شدند و من تصور میکنم که او را خدای جدید فرض کردند یا بجای خدای سابق گرفتند. زیرا سکنه این شهر که بی‌سواد بودند نمی‌توانستند بفهمند که ممکن است خدائی بدون شکل و مجسمه وجود داشته باشد و خدای فرعون آتون شکل و مجسمه نداشت.

در آن شهر ما پدر و مادر هورم‌هب را که مسکن دائمی آنان در آن شهر بود دیدیم و پدر و مادر هورم‌هب عوام‌الناس محسوب می‌شدند و بعد از اینکه هورم‌هب فرمانده قشون مصر گردید درصدد بر آمد که والدین خود را جزو نجبا کند تا اینکه مردم بگویند که هورم‌هب فرزند اشراف و نجباء میباشد.

هورم‌هب بقدری نزد فرعون تقرب داشت که هر چه از او میخواست فرعون می‌پذیرفت و لذا فرمانده قشون مصر پدر خود را بعنوان یکی از مباشرین سلطنتی عضو دربار کرد و مادرش را بعنوان گاوچران سلطنتی عضو دربار نمود زیرا ماد او غیر از چرانیدن گاوها و دوشیدن شیر آنها کاری نمی‌توانست بکند و سواد نداشت تا اینکه بتوانند عنوانی دیگر روی او بگذارند.





و اما پدر هورم‌ه‌ب پس از اینکه یکی از مباشرین سلطنتی شد چون او هم سواد نداشت نظارت بر ساختمان‌های آتون را در بعضی از قراء مصر، بوی واگذار نمودند و شغل او فقط دارای جنبه تشریفات بود و کاری انجام نمی‌داد و کارها را معماران و بناها بانجام میرسانیدند.

بر اثر این که پدر و مادر هورم‌ه‌ب با عضویت در دربار مصر جزو نجبا شدند در تمام مصر مردم فکر می‌کردند که هورم‌ه‌ب از نژاد نجبا و اشراف است.

روز و شب هنگامیکه روی نیل مسافرت میکردیم من در صحنه کشتی می‌نشستم و بالای سرم رشته زرین فرعون موج میزد. (رشته زرین عبارت بود از یک بیرق بلند و کم عرض که بجای بیرق‌های کنونی از دکل کشتی می‌آویختند و هنوز در بعضی از کشورها نصب یک رشته بلند و کم عرض روی دکل‌ها مرسوم است و وقتی باد میوزد وضعی با شکوه بآن رشته و کشتی میدهد - مترجم).

هنگامیکه روی صحنه کشتی نشسته بودم نیزارهای کنار شط و پرواز طیور و جریان آب را مشاهده میکردم و وقتی آفتاب گرم میشد و مگس‌ها مرا نیش میزدند خطاب بخود می‌گفتم سینه‌ه چش‌م از مشاهده زیاد خسته میشود و گوش از شنیدن سخنان بسیار احساس خستگی میکند و روح هرگز راضی نیست برای این که هیچ کس در زندگی بتمام آرزوهای خود نمیرسد و کسی را نمی‌توان یافت که بتواند بگوید من بتمام آرزوهای خود رسیدم.

در بن صورت چرا انسان برای از دست دادن این زندگی که هرگز در آن احساس سعادت کامل نمی‌نماید دلتنگ باشد. و اگر دیگران از مرگ می‌ترسند تو سینه‌ه که پزشک هستی نباید از مرگ بیم داشته باشی زیرا آنقدر مرگ را دیده‌ای که برای تو یک چیز عادی شده و تو میدانی در آن لحظه که مرگ فرا رسد تمام مشقات و محرومیت‌ها و آرزوهای زندگی از بین میرود و یک روز زندگی با رنج جسمی و روحی سخت تر از آن است که انسان تا ابد در قبر جا بگیرد چون در آن ابدیت که انسان در قبر جا گرفته هیچ نوع درد و محرومیت را احساس نمی‌نماید.

وقتی مدتی با این افکار مشغول میشدم آشپز کشتی خبر میداد که غذا حاضر است و من بر میخواستم و باتفاق توت‌مس غذا می‌خوردم و بعد استراحت میکردم و می‌خوابیدم.

باین ترتیب کشتی ما بشهر ممفیس رسید. (ممفیس از شهرهای قدیم مصر است و محل آن در جنوب قاهره کنونی بوده و خرابه‌های آن شهر هنوز در آنجا دیده میشود - مترجم).

هورم‌ه‌ب که در ممفیس قرار داشت وقتی مطلع شد که من وارد شده‌ام چون نماینده فرعون مصر نزد پادشاه کشور آمورو در سوریه بودم با احترام مرا پذیرفت و دیدم که در رعایت احترام افراط میکنند.

علتش این بود که عده‌ای از مصریان فراری از سوریه و سربانیهای طرفدار مصر که از آن کشور گریخته بودند ثروتمندان ملل دیگر در ممفیس می‌زیستند و هورم‌ه‌ب که مطلع شد من به سوریه می‌روم خواست مرا تجلیل کند تا اینکه آنها بدانند که فرعون مصر آنقدر قوی و محترم است که هورم‌ه‌ب آنگونه‌از نماینده‌او پذیرائی می‌نماید و هورم‌ه‌ب در حضور مردم دستها را روی زانو گذاشت و مقابل من رکوع کرد.

ولی بعد از اینکه مردم رفتند و وی مرا بخانه خود برد و قدم باطاق نهادم خدمه را مرخص نمود و در حالیکه با شلاق دسته طلای خود بازی میکرد گفت سینه‌ه من با اینکه هنوز نمی‌دانم که تو برای چه به سوریه نزد پادشاه کشور آمورو میروی یقین دارم که مسافرت تو ناشی از یکی از دیوانگی‌های فرعون است.

من شرح ماموریت خود را دادم و گفتم بطوری که شنیدی فرعون بمن گفته بهر قیمت هست صلح را از آزیرو پادشاه کشور آمورو خریداری کنم.

هورم‌ه‌ب وقتی این حرف را شنید طوری بانک خشم بر آورد که من ترسیدم و سپس گفت من میدانستم که باز جنون فرعون شدت کرده ولی تصور نمی‌نمودم که وی این قدر دیوانه باشد که فکر کند می‌توان صلح را با داد زر و سیم خریداری کرد زیرا کسی که با زر و سیم صلح را از یک دشمن مسلح وقتی خریداری میکنند هم زر و سیم را از دست میدهد و هم کشور و هم خود را





سینوهه بدان با اینکه ازیرو پادشاه امورو سوریه را تصرف کرده من موفق شدم که منطقه غزه را برای مصر حفظ کنم و این منطقه روزی که ما بخواهیم سوریه را پس بگیریم یک جای پا و مبداء حمله خوب برای حمله به سوریه بشمار می آید. هاتی بعد از اینکه جای پای خود را در کشور میتانی محکم کرد یا به بابل حمله ور خواهند شد یا به مصر. عقل سلیم می گوید که هاتی چون می بیند که بابل مشغول بسیج قوای خود می باشد و خویش را قوی می کند در صدد حمله به بابل بر نمی آید ولی چون مصر را بدون قشون و ضعیف می بینند بر ما خواهد تاخت و دمار از روزگار مصریان و فرعون بیرون خواهد آورد. ازیرو پادشاه کشور آمورو هم چون می بیند هاتی قوی و مصر ضعیف است می فهمد که متحد شدن با مصر برای او سود ندارد در صورتی که اگر با هاتی متحد گردد سودمند خواهد شد.

هر مرد عاقل دیگر هم که بجای ازیرو بود همین کار را میکرد و از مصر دوری می جست و به هاتی می پیوست. هورمهب بمن گفته بود که من می توانم ازیرو را بین سرزمین سینا و غزه پیدا کنم چون اینک در آنجاست و با پارتیزانهای مصر می جنگد و پیوسته عدهای از جاسوسان ما (جاسوسان هورمهب) بشکل مارگیر و حقه باز و فروشنده ابجو و خریدار اموال غارت شده با قشون ازیرو هستند.

ازیرو هم دارای عدهای جاسوس است که بشکل حقه باز و مارگیر و فروشنده ابجو و خریدار کنیز و غلام پارتیزانها را تعقیب می کنند یا با مستحفظین سرحدی مصر گرم می گیرند و از آنها اطلاعاتی کسب می نمایند.

یک عده از جاسوسان ازیرو نیز در خود مصر و ممفیس هستند و در اینجا از وضع نظامی مصر کسب اطلاع می نمایند و خطرناکترین آنها زنهای جوان و سفید پوست و سیاه چشم می باشند که از سوریه به مصر آمده اند.

این زنهای بظاهر برای کار کردن در منازل عمومی و در باطن برای جاسوسی در مصر بسر می برند و چون افسران و سربازان مصر با آنها تفریح می نمایند آنان هنگامی که افسر یا سربازی را در برگرفته اند هر نوع اطلاع که بخواهند و افسر یا سرباز داشته باشد از او کسب می نمایند و خوشبختانه این زنهای خطرناک چون خود اطلاعات نظامی ندارند نمی توانند از افسران و سربازان ما سئوالات مفید بکنند و اکثر پرسش های آنها کودکانه است.

یک عده جاسوس زرنگ نیز وجود دارند که هم برای مصر کار میکنند و هم برای ازیرو و از هر دو استفاده و بهر دو خیانت می نمایند.

ما یعنی هورمهب از این موضوع اطلاع داریم ولی چون از اطلاعات آنها استفاده می کنیم وجود این جاسوسان دو رنگ را تحمل می نمائیم.

گفتم هورمهب چون تو بوسیله جاسوسان خود از وضع قشون ازیرو مطلع هستی بمن بگو که از چه راه باید خود را به ازیرو برسانم و چه مخاطرات مرا تهدید می کند.

هورمهب گفت تو می توانی از راه دریا یا از راه خشکی بغزه بروی زیرا بطوری که گفتم ازیرو بین غزه و سینا است. اگر از راه دریا بغزه بروی کشتی های جنگی کورت تو را مورد حمایت قرار خواهند داد لیکن مشروط بر این که چشم آنها بسفاین جنگی سوریه نیفتد. چون اگر سفاین جنگی سوریه را ببینند و مشاهده کنند که شماره آنها زیاد و قوی هستند کشتی حامل تو را رها می نمایند و میگریزند. و آنوقت تو می توانی از خود دفاع کنی یا تسلیم شوی. اگر دفاع نمائی کشتی تو را غرق خواهند کرد و تو در آب خفه خواهی شد و اگر تسلیم شوی تو را وامیدارند که در کشتی های آنها پارو بزنی و چون به ضرب شلاق تو را وادار به پارو زدن می کنند ممکن است بعد از چند روز از فرط ضعف و درد جان بسپاری.

لیکن اگر تو را بشناسند و بفهمند که یکی از بزرگان مصر هستی تو را پشت پارو نمی نشانند بلکه زنده پوست تو را می کنند و با پوست تو کیسه خواهند دوخت و قطعات زر و سیم را در آن کیسه جا خواهند داد. و من نمی خواهم تو را بترسانم ولی چون از من کسب اطلاع کردی میباید بتو اطلاعات درست بدهم.

معهدا ممکن است که کشتی حامل تو بدون برخورد به مانع به غزه برسد و تو در آنجا از کشتی پیاده شوی ولی من میدانم بعد از اینکه از کشتی پیاده شدی چگونه خود را به ازیرو خواهی رسانید زیرا جنگ در غزه وضعی ثابت ندارد که من بتوانم اکنون بتو





بگویم که وی در کجاست و وقتی تو وارد غزه میشوی در کجا خواهد بود گفتم هورم هب آیا بهتر نیست که از راه خشکی یعنی از راه سینا به غزه بروم.

هورم هب گفت من میتوانم برای امنیت تو یک عده سرباز و چند ارابه جنگی با تو بفرستم که از راه خشکی به غزه بروی ولی همین که سربازان با دسته‌ای از قشون آزیرو برخورد کردند تو را رها خواهند نمود و خواهند گریخت و تو تنها خواهی ماند.

آنگاه سربازان آزیرو تو را دستگیر خواهند نمود و برسم مردم هاتی تو را بسیخ خواهند کشید و تو با شکنجه جان خواهی داد. احتمال دیگر این است که بدست پارتیزان‌های خود ما بیفتی و چون آنها افرادی هستند که به هیچ قانون و اصل پایبند نمی‌باشند هر چه داری از تو خواهند گرفت و بعد تو را به‌اسیاب خواهند بست و تو تا زنده هستی باید آسیاب آنها را بگردانی تا گندم پارتیزانها آرد شود و شاید تو را کور کنند که بفکر فرار نیفتی و آنچه غیر قابل تردید می‌باشد این است که روزهای اول که تو هنوز عادت بکار آسیاب نکرده‌ای و نمی‌توانی از صبح تا شام با سرعت آسیاب را بگردانی آنقدر تو را خواهند زد که جان خواهی سپرد.

با اینکه فصل تابستان و هوا گرم بود من از شنیدن اظهارات هورم هب لرزیدم و باو گفتم نظر باینکه من طبق گفته فرعون باید بروم و با آزیرو مذاکره نمایم و رسیدن با آن مرد مساوی با مرگ است هم آن بهتر که این کار زودتر صورت بگیرد زیرا چاره‌ای غیر از رفتن ندارم و لذا از راه خشکی خواهم رفت و تو عده‌ای مستحفظ بمن بده که مرا به سربازان آزیرو برسانند ولی اگر شنیدی که من اسیر شده‌ام بگو بدون تاخیر و چانه زدن فدیة مرا بکسانی که اسیر کرده‌اند بپردازند و مرا آزاد کنند زیرا من مردی ثروتمند هستم و غلام سابق من کاپتا که اینک مباشر کارهای من در طیس است هر قدر زر برای خرید من لزوم داشته باشد خواهد پرداخت.

هورم هب گفت من میدانم که تو ثروتمند هستی و به همین جهت از غلام سابق تو کاپتا و از دارائی تو مقداری زر بوام گرفتم چون نمی‌خواستم که تو از مباحث شرکت در قرضه برای کمک به تقویت مصر محروم باشی.

ولی سینه‌هه بدان همانطور که من طلب سایر ثروتمندان مصر را نخواهم پرداخت طلب تو را هم تادیه نمی‌کنم و اگر روزی تو از من مطالبه زر نمائی دوستی ما متزلزل خواهد شد و شاید از بین برود.

اکنون راه بیفت و وقتی بزمین سینا رسیدی یک اسکورت از سربازان من که آن جا هستند بردار و با خود ببر و اگر اسیر شدی من از کاپتا زر خواهم گرفت و تو را خریداری خواهم کرد و اگر تو را بقتل رسانیدند بخون خواهی تو عده‌ای کثیر از قاتلین تو را مقتول خواهم نمود و این را میگویم تا هنگامی که نیزه را برای قتل تو در شکمت فرو می‌کنند امیدوار باش و بدان که خون تو هدر نخواهد شد.

گفتم هورم هب اگر من کشته شوم اوقات خود را جهت گرفتن انتقام خون من تلف نکن زیرا اگر من کشته شوم لاشه‌ام در صحرا خواهد افتاد و بعد از چند هفته جز استخوان چیزی از کالبد من باقی نمی‌ماند و اگر تو بانتقام مرگ من به قدر آب نیل خون روی استخوان‌های من بریزی استخوان‌های من خوشبخت نخواهند گردید.

چون هورم هب خیلی به من نیش زده مرا ترسانیده بود من نیز خواستم نیشی باو بزنم و گفتم: ولی اگر من کشته شدم سلام مرا بشاهزاده خانم باکتاتون خواهر فرعون برسان زیرا وی زیبا و دوست‌داشتنی لیکن قدری متکبر است و روزی که مادرش مرد بالای سر جنازه مادر راجع بتو با من صحبت کرد.

بعد از حرف که میدانستم در هورم هب اثر می‌کند چون اطلاع داشتم که وی باکتاتون را دوست میدارد من هورم هب را ترک نمودم و بطرف دفترخانه سلطنتی ممفیس رفتم تا اینکه وصیت نامه خود را بنویسانم و در آن جا امانت بگذارم.

در آن وصیت نامه من نویساندم که اگر در سوریه به قتل رسیدم بعد از ثبوت مرگ من اموال من بین کاپتا غلام سابق و مریت دوست من و هورم هب دوست قدیم تقسیم شود و آن وقت مثل کسی که دیگر کاری غیر از رفتن بسوی مرگ ندارد سوار کشتی شدم و راه مصر سفلی را پیش گرفتم و نزدیک بیابان سینا از کشتی خارج گردیدم و با تخت‌روان خویش را به بیابان سینا رسانیدم.





آن جا در یک دژ زیر آفتاب سوزان سربازان هورم‌هب را دیدم و مشاهده کردم که اوقات خود را صرف نوشیدن آبجو و شکار جانوران صحرا و بخصوص آهو می‌کنند و از زندگی دشوار ناراضی هستند و یک عده زن از پست‌ترین زنهایی که خود را ارزان می‌فروشند روز و شب خویش را به سربازان عرضه میدارند.

من متوجه شدم که تمام سربازها آرزومند هستند که هورم‌هب آنها را به سوریه بفرستد تا بروند و در آن جا مشغول جنگ شوند و علت این را می‌گویم و شما می‌فهمید. و در حالی که اسکورت من برای حرکت آماده میشد من متوجه شدم که در آن دژ یک انضباط دقیق حکمفرماست و فقط سربازانی می‌توانند به شکار بروند و با زنها تفریح کنند که در غیر موقع کشیک مبادرت باین اعمال نمایند.

و هر سرباز تا موقعی که در حال کشیک هست تمام اوقاتش صرف تمرین‌های نظامی و بیگاری و مشق با اسلحه می‌شود.

این موضوع مر متوجه نکته‌ای کرد که مربوط به فن فرماندهی به سربازان است.

من متوجه شدم که یک فرمانده لایق جنگی عبارت از فرماندهی است که نگذارد سربازان او یک میزان (یعنی یکساعت - مترجم) بی‌کار باشند و دائم آنها را وادار به تمرین نظامی و مشق با اسلحه و بیگاری نماید و طوری انضباط را بر آنها مسلط کند که سربازان روز و شب مجبور از پیروی از قوانین مخصوص باشند.

این سربازها قطع نظر از این که بر اثر تمرین‌های دائمی و کار همیشگی ورزیده می‌شوند و دیگر احساس خستگی نمی‌نمایند وقتی مطلع می‌گردند که جنگ شروع شده و باید به میدان کارزار بروند طوری از این خبر احساس مسرت می‌نمایند که گوین بقدر یک هرم بآن‌ها زر داده تمام زبهارویان جهان را بآن‌ها بخشیده‌اند.

علت این که این نوع سربازها از شنیدن خبر جنگ و رفتن بمیدان قتال خوشوقت می‌شوند این است که میدان رفتن به میدان جنگ آنها را از انضباط و کار دائمی سرباز خانه نجات میدهد و مثل این است که بآن‌ها یک مرخصی طولانی داده باشند تا هر جا که میل دارند بروند. و حتی اگر بدانند که در میدان جنگ کشته می‌شوند باز از شنیدن خبر جنگ به مناسبت اینکه آنها را از انضباط و کار دائمی سرباز خانه نجات میدهند احساس مسرت می‌نمایند. و بهمین جهت هورم‌هب دقت می‌کند که سربازان او هرگز بی‌کار نباشند ولو در صحرای سینا اقامت کنند.

باری طبق دستور هورم‌هب سربازان او در مدخل صحرای سینا ده‌ارابه جنگی برای من آماده کردند که هر ارابه بوسیله دو اسب کشیده میشد و یک اسب هم ذخیره داشت و در هر ارابه غیر از راننده دو نفر حضور داشتند یکی نیزه دار و دیگری سپردار. فرمانده این ده ارابه جنگی نزد من آمد و من مشاهده کردم یک لنگ بکمر بسته لباس دیگر ندارد و وی بعد از اینکه نزدیک گردید دستها را روی زانو نهاد و رکوع کرد.

نام او را پرسیدم و شنیدم که باسم ژو - ژو خوانده می‌شود و وی گفت سینوهه اگر تو میخواهی بعد از برخورد با سربازان آزیرو از آنها آسیب نبینی یک بسته شاخه‌های درخت نخل با خود ببر تا وقتی سربازان آزیرو را دیدی روی سر تکان بدهی زیرا شاخه نخل علامت صلح است و وقتی آنها دیدند که تو شاخه نخل را تکان میدهی می‌فهمند که قصد جنگ نداری.

گفتم که سربازان ژو - ژو مقداری شاخه‌های اشجار نخل را که اطراف قلعه بود قطع کنند و در تخت‌روان من بگذارند و براه بیفتیم. وقتی ژو ژو متوجه شد که من قصد دارم که با تخت‌روان مسافرت کنم قاه قاه خندید و گفت سینوهه این جا که ما میرویم بیابان سینا است و یگانه شانس نجات ما این است که با ارابه این بیابان را بسرعت طی نمائیم و اگر با تخت‌روان که آهسته می‌رود مسافرت کنیم همه کشته خواهیم شد.

دیگر اینکه در سر راه ما آذوقه وجود ندارد و هر چه مورد احتیاج است باید از این جا ببریم و از جمله علیق اسبها را نیز حمل نمائیم و من یک جوال علیق در ارابه تو می‌گذارم که روی آن بنشیننی و از تکان ارابه زیاد آسیب نبینی.

گفتم من در گذشته ارابه سواری کرده و یکمرتبه بوسیله ارابه جنگی بکشور آمورو رفته‌ام ولی در آنموقع جوان بودم و از تکان ارابه نمی‌ترسیدم در صورتی که امروز قدم به مرحله کهولت نهاده‌ام معهذا سعی مینمایم تکان ارابه جنگی را تحمل کنم.





زو زو شاخه‌های نخل را که بدو در تخت‌روان من گذاشته شده بود از آنجا بارابه خود منتقل کرد ولی روز بعد شاخه‌های نخل را بارابه من منتقل نمود و من سوار شدم و ارابه‌ها با سرعت روی جاده باریک بیابان سینا بحرکت در آمدند.





فصل سی و نهم

گرفتاری در دناک من

روز اول جاده‌ای که معبر ما بود بالنسبه صاف می‌نمود و تکان ارابه مرا اذیت نمی‌کرد و من روی یک جوال علیق نشسته بودم. ولی روز دوم جاده مسطح بانتهای رسید و ما وارد بیابانی بدون جاده گردیدیم و طوری تکان ارابه مرا اذیت می‌کرد که برخاستم و ایستادم.

ولی نزدیک نیمه روز بر اثر تکان شدید دو پای من از کف ارابه جدا شد و من بخارج پرت گردیدم و روی زمین شن‌زار افتادم و صورتم بر اثر خار مجروح گردید.

شب وقتی برای استراحت اسبها و خودمان توقف کردیم ژو ژو صورت خونین مرا با آب شست و گفت اگر با همین سرعت راه طی کنیم روز چهارم ممکن است به اردوگاه سربازان آژیرو برسیم.

روز سوم از سرزمینی عبور کردیم که خیلی ناهموار نبود ولی منظره‌ای فجیع دیدیم زیرا بیک اردوگاه پارتیزانها رسیدیم که تمام افراد آن بدست سربازان آژیرو کشته شده بودند و آنها حتی اطفال را هم کشتند.

وقتی ما به آنجا رسیدیم صدها پرنده بزرگ لاشخوار مشغول خوردن اموات بودند و وضع لاشه نشان میداد که بیش از دو روز از قتل عام آنها نگذشته است.

این مسئله هویدا می‌کرد که سربازان آژیرو دور نیستند زیرا دو روز قبل در آن نقطه مبادرت به آن قتل عام هولناک کرده‌اند. شب چهارم در آغاز شب از دور آتش نمایان شد و ژو ژو بمن گفت آن آتش از اردوگاه سربازان آژیرو می‌باشد چون در آنجا قریه‌ای نیست که بگوییم سربازان آژیرو آن را آتش زده‌اند.

طبق صوابدید ژو ژو ما قدری توقف کردیم که اسبها علیق بخورند و خستگی رفع کنند و آنگاه در نور ماه براه افتادیم و آهسته طی طریق می‌کردیم.

بمناسبت حرکت آهسته ارابه من که روی جوال علیق نشسته بودم خوابیدم و یک وقت متوجه شدم که ژو ژو مرا از خواب بیدار کرد.

هنگامی که چشم گشودم مشاهده نمودیم که خورشید دمیده و قبل از اینکه از ژو ژو بپرسم کجا هستیم وی من و صندوق محتوی الواح و قطعات زر و هم چنین شاخه‌های نخل مرا از ارابه بیرون انداخت و من خود را روی شن‌های صحرا دیدم و مشاهده کردم که ارابه ژو ژو و ارابه‌های دیگر پشت بمن و رو به مغرب کردند و با شتاب دور شدند.

از این رفتار ژو ژو متحیر گردیدم ولی لحظه بعد حیرت من رفع شد زیرا دیدم از طرف مشرق یکدسته ارابه جنگی با سرعت پیش می‌آیند و مثل اینکه قصد دارند که ارابه‌های ژو ژو را تعقیب نمایند.

آنوقت گفته هورم‌هب را بیاد آوردم که می‌گفت به محظ اینکه سربازان محافظ تو سربازان آژیرو را ببینند می‌گیرند. من وقتی نزدیک شدن ارابه‌های را دیدم شاخه‌های نخل را (گو اینکه خشک شده بود) برداشتم و روی سر تکان دادم تا سربازان آژیرو بدانند که من قصد جنگ ندارم ولی آنها بمن توجه ننمودند و ارابه‌های ژو ژو را تعقیب کردند.

اما ژو ژو و همراهان او طوری گریختند که از نظر ناپدید گردیدند.

آنوقت ارابه‌های آژیرو برگشتند و نزدیک من توقف کردند و من همچنان شاخه‌های نخل را بالای سر تکان میدادم. از ارابه‌ها چند سرباز پیاده شدند و بطرف من آمدند و من بآنها گفتم که نامم سینه‌وه و ملقب به ابن‌الحمار هستم و نماینده فرعون مصر میباشم و آمده‌ام که از طرف فرعون پادشاه شما را ملاقات کنم و در این جعبه الواحی است که نشان میدهد من نماینده فرعون مصر میباشم. سربازها نه باسم من اعتناء کردند و نه بالواح فرعون و مرا عریان نمودند و هر چه زر و چیز دیگر داشتم تصاحب کردند و آنگاه مرا با طناب به عقب یکی از ارابه‌های خود بستند و براه افتادند.





اگر اردوگاه آنها نزدیک نبود من که نمیتوانستم با سرعت ارابه‌های جنگی بدوم بعد از یک میزان روی زمین کشیده می‌شدم و سنگ‌های بیابان کالبدم را قطعه قطعه میکرد و آنچه سبب گردید من زنده بمانم این بود که زود باردوگاه خود رسیدند. آنها اردوگاهی بزرگ پر از ارابه‌های جنگی و ارابه‌هایی که با گاو کشیده میشد داشتند و وقتی آنجا رسیدیم من که همچنان با طناب بارابه بسته شده بودم از حال رفتم و زیر آفتاب به زمین افتادم.

یک وقت بخود آمدم و حس کردم که چند نفر روی من آب میریزند و بدنم را با روغن نباتی مالیدند و معلوم شد که یکی از افسران اردوگاه که سواد داشته الواح مرا خوانده و فهمیده که من نماینده فرعون هستم و دستور داده که با من خوشرفتاری کنند و لباسم را پس بدهند.

همین که توانستم راه بروم گفتم که مرا نزد آزیرو ببرند.

آزیرو در خیمه‌ای بسر میبرد و همین که نزدیک شدن مرا دید از خیمه خارج گردید و من دیدم که یک قلاده زر از گردن آویخته ریش خود را در یک کیسه از تارهای نقره قرار داده است.

آزیرو در خیمه مرا کنار خود نشانید و گفت سینوهه برای چه تو وقتی سربازان مرا دیدی خود را معرفی نکردی و نگفتی فرستاده فرعون هستی و چرا شاخه‌های نخل را تکان ندادی تا سربازان من بدانند که تو قصد جنگ نداری.

سربازان من می‌گویند به محض اینکه تو آنها را دیدی با کارد بآنها حمله‌ور شدی و درصدد قتل آنها برآمدی و سربازان من برای حفظ جان خود مجبور شدند که تو را ببندند.

دستهای من که با طناب بسته شده بود هنوز درد میکرد و جراحات بدنم که بر اثر کشیده شدن روی زمین بوجود آمده می‌سوخت و به آزیرو گفتم مرا نگاه کن و ببین آیا من مردی هستم که بتوانم به سربازان تو آنهم سربازانی که در ارابه‌های جنگی و مسلح بودند حمله کنم.

آنها دروغ می‌گویند و برای اینکه گناه خود را انکار نمایند بمن تهمت می‌زنند و من وقتی آنها را دیدم شاخه‌های نخل را بحرکت در آوردم و خود را معرفی کردم و الواح فرعون را بآنها نشان دادم ولی آنها شاخه‌های نخل مرا شکستند و روی الواح آب دهان انداختند و آنچه داشتم تصاحب کردند و بعد مرا عقب ارابه بستند و بهمین جهت تو باید دستور بدهی که بآنها شلاق بزنند تا اینکه بعد از این احترام فرستاده فرعون را رعایت نمایند.

آزیرو گفت سینوهه ممکن است که تو خواب دیده باشی یا اینکه هنگام راه رفتن زمین خورده‌ای و دست و پایت خراشیده شده است و من میل ندارم که سربازان خود را برای یک مرد مصری شلاق بزنم و آنچه که تو میگوئی در گوش من وزوز مگس میباشد.

گفتم آزیرو تو تا دیروز پادشاه کشور آمورو بودی و امروز پادشاه سرتاسر سوریه میباشی و بر چند پادشاه سلطنت میکنی و شاهان شاهان میباشی و تو باید بیش از هر کس احترام سلاطین را رعایت کنی و لازمه رعایت احترام سلاطین این است که نمایندگان آنها را محترم بشماری. تحقیر و تخفیف نماینده یک پادشاه بمنزله تحقیر خود پادشاه است زیرا لازم نیست من بگویم که امروز من این جا که اردوگاه تو می‌باشد هیچ قدرت ندارم و تو میتوانی مرا به قتل برسانی والی اگر این کار را بکنی فرعون را مورد تحقیر قرار داده‌ای و اگر فرعون را خفیف و خوار کنی خودت را خوار کرده‌ای زیرا پادشاهی که پادشاهان دیگر را مورد تحقیر قرار بدهد نفس سلطنت را خوار کرده و تو که میخواهی بر سراسر سوریه سلطنت کنی باید از این حقایق آگاه باشی.

هنگامی که مرا بوسیله طناب پشت ارابه جنگی بسته بودند و من مجبور بودم بیای ارابه دوندگی کنم تا اینکه روی زمین کشیده نشوم مردی سوار بر اسب عقب من حرکت می‌کرد و بوسیله نوک نیزه قسمت خلفی مرا سوراخ می‌نمود. و تو اگر نمی‌خواهی سربازان خود را تنبیه کنی این یک را بجرم این که بمن توهین کرده مرا مجروح نمود بشلاق ببند و در ضمن بدان که من از طرف فرعون برای تو هدیه‌ای بزرگ می‌آورم و آن هدیه عبارت از صلح است زیرا فرعون میل دارد که با تو صلح کند.

آزیرو گفت صلح فرعون برای من ارزشی ندارد (در صورتیکه من میدانستم که وی در باطن از پیشنهاد صلح خیلی خوشوقت است) چون خواه ناخواه من او را وادار میکردم که مقابل من صورت روی خاک بگذارد و در خواست صلح کند ولی راجع باین مرد





که میگوئی قسمت خلفی تو را با نیزه سوراخ میکرد من حق را بجانب تو میدهم و او نمی‌باید با نماینده یک پادشاه که مانند تو با من دوست میباشد این طور رفتار کند و من اکنون او را شلاق می‌زنم.

همان روز آزیرو امر کرد که سربازان او مجتمع شوند و در حضور آنها آن مرد را بشلاق بست من تصور میکردم که سربازان آزیرو از مشاهده شلاق خوردن همقطار خود متاسف خواهند شد ولی آنها تفریح میکردند و می‌خندیدند زیرا سربازان بی‌سواد و ساده در همه جای دنیا بهم شبیه هستند و چون در زندگی یکنواخت آنها تفریح وجود ندارد از هر وسیله حتی شلاق خوردن همقطار خود برای تفریح استفاده می‌نمایند.

وقتی من دیدم که خون از بدن آن مرد جاری گردید و شلاق قطعاتی از گوشت بدن را جدا کرد دست بلند کردم و از آزیرو خواستم که به تنبیه آن مرد خاتمه بدهد.

بعد وی را به خیمه‌ای که آزیرو اختصاص به سکونت من داده بود بردم و سربازان که دیدند من آن مرد را به خیمه برده‌ام به تصور اینکه قصد دارم وی را در آنجا مورد شکنجه قرار بدهم شادمانی کردند ولی من زخم‌های آن مرد را بستم و داروی مسکن و بعد از آن آبجو باو خوراندیم و آن مرد یقین حاصل کرد که دیوانه میباشم.

هنگام شب آزیرو برای صرف غذا مرا احضار کرد و من وارد خیمه او شدم و غذا آوردند. من دیدم که علاوه بر افسران قشون آزیرو عده‌ای از افسران هاتی حضور دارند و نشانی افسران هاتی این بود که روی سینه خود دو تبر متقاطع و بالای تبر شکل خورشید بالدار را نقش کرده بودند.

غذا عبارت بود از گوسفند بریان و نانی که در روغن سرخ کرده بودند و همه نسبت به من مهربانی کردند ولی حس مینمودم که مهربانی آنها خالی از تمسخر نیست زیرا من رفته بودم از طرف فرعون بآنها صلح تقدیم کنم در صورتیکه خود آنان خواهان صلح بودند و اگر فرعون چند ماه صبر میکرد آزیرو مجبور میشد برای صلح قدم به پیش بگذارد.

بعد از صرف غذا من دیدم که افسران هاتی در صرف شراب افراط میکنند و پیش‌بینی کردم که ممکن است واقعه‌ای سوء رو بدهد.

همین طور هم شد و افسران هاتی بعد از اینکه مست شدند با افسران کشور آمورو (کشوری که پادشاه آن آزیرو بود) مشاجره کردند و یک افسر هاتی کارد خود را کشید و در گلوی یک افسر آمورو فرو کرد.

من مرد مجروح را معاینه کردم و دیدم که می‌توان او را معالجه کرد و زخم او را بستم و خوابانیدم ولی آنمرد نیمه شب خدمه خود را جمع‌آوری نمود و گفت بروید و انتقام مرا از این افسر هاتی که مرا مجروح کرد بگیرید و آنها هم رفتند و آن افسر را به قتل رسانیدند.

روز بعد پس از اینکه آزیرو از آن واقعه مستحضر شد مرد مجروح را از دست و پا سرنگون بدار آویخت و آنقد آویخته بود تا جان داد.

زیرا نه فقط آزیرو از افسران هاتی می‌ترسید و با این مجازات خواست آنها را راضی کند بلکه علاقه‌مند بود که انضباط را در قشون خود حفظ نماید.

و اما در آنتشب که یکی از افسران هاتی یکی از افسران آمورو را مجروح کرد بعد از ختم غائله و رفتن افسران و خلوت شدن خیمه آزیرو پسر خود را بمن نشان داد. من میدانستم که پسر مزبور از بطن کنیز سابق من که گفتم آن را به پادشاه آمورو اهداء کرده بودم بوجود آمده است و با اینکه پسر مزبور بیش از هفت سال نداشت در جنگ‌ها با پدر میرفت.

گونه‌های پسر آزیرو سرخ و مانند هلو دارای کرک بود و موهای سیاه و مجد مثل ریش پدر داشت و من وقتی پوست سینه او را می‌نگریستم بخود میگفتم که این چهره سفید را از مادرش به ارث برده است.

آزیرو در حالیکه پسرش را بمن نشان میداد گفت سینوهه آیا تو تا امروز یک پسر هفت ساله را دیده‌ای که زیباتر و قوی‌تر از پسر من باشد.





پسر من اینک مالک چند کشور است و بعد از من پادشاه سراسر سوریه و شاید کشورهای دیگر خواهد شد و من طوری میکنم که بعد از من کسی نتواند با سلطنت او مخالفت نماید زیرا در داخل سوریه تمام روسای طوایف و سلاطین را که ممکن است در آینده با پسر من مخالفت نمایند از بین برده‌ام یا خواهم برد.

پسر من میتواند بخواند و بنویسد و شمشیر بزند و چند روز قبل غلامی را که بوی بی‌احترامی کرده بود با شمشیر خود به قتل رسانید و من او را با خود بجنگ میبرم و در پیکار شرکت میدهم ولی هنگامی او را در جنگ شریک میکنم که ما مبادرت بغارت و ویران کردن آبادیها مینمائیم و میدانیم کسی مقاومت نخواهد کرد و پسر مرا بقتل نخواهد رسانید.

بعد آزیرو راجع به کنیز سابق من که با او اهداء کرده بودم و زن وی میباشد و بنام کفتیو خوانده میشد صحبت کرد و گفت وی اکنون در آمو رو بسر میبرد و من از دوری او ملول هستم زیرا احتیاج دارم که با وی تفریح کنم.

گرچه من با دختران سوریه که اسیر می‌شوند تفریح مینمایم ولی تفریح با کفتیو لذتی دیگر دارد و من از معاشرت با هیچ زن بقدر تفریح با کفتیو لذت نمی‌برم و اینک بقدری زیبا شده که اگر وی را ببینی نمی‌شناسی.

هنگامی که مشغول صحبت بودیم از دور صدای جیغ زنها بگوش رسید و آزیرو گفت اینها زنانی هستند که مورد بدرفتاری از طرف افسران هاتی قرار میگیرند زیرا هاتیها هنگام تفریح با زنهای اسیر نمی‌توانند با آنها مثل مردهای عادی رفتار کنند و زنها را مورد آزار قرار میدهند و مجروح می‌نمایند و من هم نمی‌توانم ممانعت کنم زیرا هنوز به هاتی احتیاج دارم ولی می‌ترسم که افسران و سربازان من خوی وحشیانه افسران هاتی را فرا بگیرند.

من از این فرصت استفاده کردم و گفتم آزیرو دوستی و اتحاد با هاتی در آینده بر ضرر تو تمام خواهد شد و هاتی کشورهای را که تو تصرف کرده‌ای از دستت خواهد گرفت و بهتر این است که تو از هاتی صرفنظر کنی و با فرعون مصر متحد شوی.

اکنون هاتی در کشور میتانی مشغول جنگ است و بابل قوای خود را بسیج میکند زیرا میداند که با هاتی وارد جنگ خواهد شد و تو که متحد هاتی هستی بعد از این از بابل گندم دریافت نخواهی کرد و در آینده گرسنگی و قحطی مانند گرسنه در کشورهای که به تصرف در آورده‌ای جا خواهد گرفت. ولی اگر با مصر متحد باشی هر قدر گندم بخواهی از فرعون دریافت خواهی نمود.

آزیرو در جواب من گفت هاتی مردمی هستند که برای دشمنان خطرناک ولی برای دوستان مفیدند و اگر کسی با آنها دوست باشد ضرر نخواهد دید.

اکنون من و آنها دوست هستیم ولی بین ما پیمان اتحاد وجود ندارد که من نتوانم با دیگران صلح کنم و دوست شوم و پادشاه هاتی گاهی برای من هدیه میفرستد و بخصوص اسلحه‌ای که جهت من ارسال میدارد جالب توجه است زیرا این اسلحه با فلزی ساخته میشود که خیلی برنده‌تر از مس و مفرغ میباشد.

من انکار نمی‌کنم که از رفتار هاتی راضی نیستم چون آنها در بعضی از بنادر سوریه که اینک جزو قلمرو کشورهای من است طوری رفتار مینمایند که گوئی این بنادر بآنها تعلق دارد.

گفتم آزیرو آنها اکنون که با تو دوست هستند این بنادر را از خود میدانند تا چه رسد به روزی که با تو دشمن شوند.

آزیرو گفت روزی که با من دشمن شوند من آنها را بخاک خواهم مالید. گفتم آزیرو تو میدانی که از پا در آوردن هاتی از طرف تو اگر محال نباشد بسیار مشکل است زیرا مردم هاتی در یک منطقه وسیع کوهستانی دور از سوریه زندگی میکنند و تو برای اینکه هاتی را از پا در آوری باید قشون خود را از سوریه بکشور آنها ببری و آنها در راههای کوهستانی قشون تو را از بین خواهند برد من میدانم که هاتی یک نوع فلز دارد که موسوم به آهن است و شمشیرهایی که با این فلز ساخته میشود شمشیرهای مسین را با یک ضربت نصف میکند و تیرهای آهنین آنها بقدری تیز است که وقتی از کمان رها شد و بر کالبد نشست اگر از سینه داخل گردد از پشت سر بدر می‌آورد.





غلبه بر این ملت در داخل منطقه کوهستانی وسیعی که کشور آنها میباشد تقریباً امکان ندارد زیرا اگر تو آنقدر نیرومند باشی که بتوانی آنها را در محظور قرار بدهی پایتخت خود را رها می‌کنند و به منطقه دیگر می‌روند و سالها تو را در دره‌ها و راههای کوهستانی سرگردان مینمایند مشروط بر اینکه بتوانی برودت شدید زمستانهای کشور هاتی را تحمل کنی.

زیرا در فصل زمستان هوا در منطقه کوهستانی هاتی آن قدر سرد میشوند که در بالای کوهها نمی‌توان آتش افروخت و در آن برودت سربازان تو خواهند مرد.

بنابراین تو آزیرو باید کاری بکنی که اگر روزی هاتی بتو حمله کرد وسیله دفاع داشته باشی و این وسیله همانا متحد شدن با فرعون است.

تو به تنهایی نخواهی توانست در قبال هاتی از کشور خود دفاع کنی ولی اگر با فرعون متحد گردی فرعون مصر آنقدر بتو سرباز خواهد داد که خواهی توانست هاتی را عقب برانی.

آزیرو که با دقت سخنان مرا می‌شنید نخواست اعتراف کند که از هاتی می‌ترسد و گفت من خواهان صلح هستم و صلح را بر جنگ ترجیح میدهم و از این جهت می‌جنگم که بتوانم صلحی مطابق شرافت بدست بیاورم و اگر فرعون منطقه غزه را که بحیله از من گرفته پس بدهد و با تحویل دادن گندم و روغن نباتی و زر خسارات جنگ سوریه را جبران نماید (زیرا خسارت این جنگ را فرعون بوجود آورده است) من با او صلح خواهم کرد.

من وقتی دیدم آزیرو هنگامیکه صحبت از خسارت جنگ میکند میخندد دانستم که میتوانم با او شوخی نمایم و گفتم: آزیرو ای مرد راهزن و ای جلاد بی‌گناهان تو چگونه دم از جبران خسارت می‌زنی در صورتیکه تو بودی که پیاگانهای مصر در سوریه حمله کردی و مردها و اطفال را به قتل رسانیدی و زنها را باسارت بردی و اینک زنها را مزبور را تسلیم افسران هاتی کرده‌ای که آنها زنها را بدبخت را مورد شکنجه قرار بدهند.

تو از اینجهت دم از دریافت خسارت میزنی که تصور میکنی مصر ضعیف است در صورتیکه اکنون در سراسر مصر سفلی صنعتگران مشغول ساختن شمشیر و کارد و نیزه و تیر و کمان و ارابه جنگی هستند و هورم‌هب که تو او را میشناسی یا اسمش را شنیده‌ای بی‌مضایقه برای استخدام سربازان زر میدهد و روزی که میخواستم نزد تو بیایم و در خواست صلح کنم طوری متغیر گردید که من فکر کردم مرا خواهد کشت.

ولی فرعون که پیروی از خدای خود آتون مینماید خواهان صلح است و از خونریزی نفرت دارد و بهمین جهت بمن گفت که نزد تو بیایم و پیشنهاد صلح کنم.

و اما در خصوص غزه تو میدانی که امروز فرعون هیچ نوع قدرت در آن منطقه ندارد تا اینکه بتواند آنجا را بتو واگذار کند ولی تو میتوانی که راهزنان غزه را با نیروی خود از بین ببری و آنجا را تصرف نمائی و میدانی که راهزنان مزبور کسانی هستند که بر اثر ظلم و بیرحمی تو از سوریه گریخته‌اند.

تنها در خواستی که فرعون برای صلح از تو دارد این است که اسرای مصری را آزاد نمائی و جبران خسارات پادگان مصری را بکنی.

آزیرو مانند یک سوداگر طماع سربانی که هنگام چانه زدن لباس خود را پاره میکند گریبان را چاک زد و بانگ برآورد: سینه‌هه مگر یک سگ دیوانه تو را گزیده که این حرفها را میزنی؟ غزه خاک سوریه است و باید بسوریه برگردد و اما با اسیران مصری که اینک در اسارت هستند طبق رسوم جاری رفتار خواهد شد و ما آنها را میفروشیم و اگر فرعون خواهان اسراء میباشد و برای خریداری آنها زر دارد می‌تواند آنان را خریداری کند.

و اما در خصوص خسارت بازرگانان مصری تو حرفی میزنی که فقط کسی که یک سگ هار او را گزیده باشد این حرف را میزند. این بازرگانان که تو میگوئی متضرر شده‌اند کجا بودند که خسارت دیدند؟ اگر آنها در مصر بودند و ما وارد مصر می‌شدیم و بر اثر ورود ما آنها خسارت می‌دیدند تو حق داشتی بگوئی که ما باید خسارت آنها را جبران کنیم. ولی این بازرگانان مصری که باید در کشور خودشان تجارت کنند و سود ببرند آمدند و کشور ما را خانه خود فرض کردند و در بهترین خانه‌های ما نشستند و





مرغوب‌ترین مزارع ما را تصرف نمودند و کالاهای مصری را از کشور خود این جا آوردند و به چند برابر فروختند و روز بروز آنها ثروتمندتر و سکنه سوریه فقیرتر شدند برای اینکه هر چه مردم با کار خود تحصیل میکردند میباید در ازای کالاهای مصری که از گندم گذشته هیچ یک از آنها برای ملت سوریه ضرورت نداشت بازرگانان و سوداگران مصر تحویل بدهند.

مدتی مدید این روش در سوریه ادامه داشت و کار بجائی کشید که در سراسر سوریه یک خانه خوب و یک مزرعه مرغوب و یک قنات وجود نداشت که به یک بازرگان مصری تعلق نداشته یا وی در آن سهم نباشد و حال که مردم سوریه بحق خود رسیده‌اند باید ما به بازرگان مصری زر و سیم بدهیم و جبران خسارت آنها را بکنیم؟
من متوجه شدم که اگر بخواهم این مبحث یعنی جبران خسارات بازرگانان مصری را تعقیب نمایم نخواهم توانست حرف خود را پیش ببرم.

این بود که من موضع بحث را تغییر دادم و گفتم آزیرو تو اگر با مصر صلح کنی می‌توانی اطراف شهرهای خود حصارهای بلند بوجود بیاوری و بازرگانان کشور تو بر اثر داد و ستد با مصر ثروتمند شوند و اگر هاتی بتو حمله‌ور شد فرعون مصر با کمک فلزی و نظامی مانع از این خواهد گردید که هاتی بتو تعرض نماید.

سپس افزودم آزیرو تو اگر بخواهی موضوع ثروتمند شدن بازرگانان مصری را در سوریه بمیان بیاوری و بگوئی که آنها در سوریه بضرر مردم توانگر شدند در خصوص یک مسئله قدیمی صحبت کرده‌ای و مسائل قدیمی امروز قابل توجه نیست برای اینکه هر دوره از عمر انسان دارای مقتضیاتی می‌باشد و باید مطابق آن عمل کرد.

گذشته هرچه بود گذشت و باید برای امروز تصمیمی گرفت و اقدامی کرد و من معتقدم صلحی که امروز فرعون بتو پیشنهاد میکند نه فقط برای تو صلحی است مقرون با شرافت بلکه خیلی بسود تو میباشد زیرا فرعون از تو مطالبه کشورهایی را که در سوریه تصرف کرده‌ای نمی‌نماید و با این صلح تو را در قبال هاتی قوی میکند.

مذاکرات آن شب در این جا خاتمه یافت ولی بعد از آن مدت چند روز و چند شب من با آزیرو راجع به صلح صحبت کردم و چند مرتبه وی مثل سوداگران سریانی گریبان درید و ناله سرداد و گفت فرعون درصدد است که مرا فریب بدهد و پسر مرا از سلطنت سوریه محروم نماید.

یک مرتبه من با تعرض از خیمه او خارج شدم و این طور نشان دادم که قصد مراجعت دارم و برایش پیغام فرستادم که یک تخت‌روان و یک دسته سرباز را مامور حفاظت من نماید که من به مصر برگردم.

آزیرو مرا به خیمه خود دعوت کرد و باز مذاکره ما شروع شد و من متوجه گردیدم که مرور زمان به نفع فرعون است زیرا هر روز که میگذشت در اردوگاه آزیرو اختلاف بین افسران هاتی و افسران آموور بیشتر میشد و افسران هاتی افسران ارتش آزیرو را مانند غلامان خود میدانستند و می‌گفتند اگر ما نبودیم شما نمی‌توانستید که سوریه را تصرف نمائید و نیز می‌گفتند که سوریه باید بما برسد نه بشما.

در خود سوریه هم بین آزیرو و سلاطین دیگر اختلاف شروع شده بود و پادشاهان دیگر سوریه به قدرت و اقبال آزیرو رشک میبردند و نمی‌خواستند مطیع او شوند.

آزیرو بمن پیشنهاد کرد چون بین او و فرعون برای عقد پیمان صلح اختلافی جز راجع به منطقه غزه وجود ندارد وضع منطقه مزبور را این طور تعیین می‌کنند که حصار شهر غزه (که منطقه غزه بنام آن شهر خوانده میشود) ویران گردد.

بعد از طرف آزیرو پادشاهی برای غزه تعیین خواهد شد ولی این پادشاه با صواب دید مشاوری که فرعون تعیین خواهد نمود در غزه سلطنت خواهد کرد و کشتی‌های مصر بدون این که باج بپردازند وارد غزه خواهند گردید و بازرگانان مصری نیز به آزادی در آنجا تجارت خواهند کرد.

من فهمیدم که منظور آزیرو از این پیشنهاد این است که با نیرنگ غزه را از دست مصر بیرون بیاورد و آنگهی وقتی حصار غزه را ویران کردند ارزش نظامی غزه از بین میرود و دیگر برای مصر از نظر جنگی دارای قیمت نخواهد بود.





من این راه حل را نپذیرفتم و مثل گذشته اظهار ناتوانی کردم و گفتم که فرعون در غزه اصلاً نفوذ و قدرتی ندارد که بتواند حصار شهر را ویران کند یا مشاوری برای پادشاه غزه که وی انتخاب خواهد کرد بگمارد.

آزیرو از این تجاها طوری بخشم درآمد که مرا از خیمه خود بیرون کرد و من خواستم مراجعت کنم ولی باز ممانعت نمود بدون اینکه رای قطعی خود را راجع به صلح ابراز نماید و من چند روز دیگر در اردوگاه او ماندم و اوقات خود را صرف معالجه بیماران و مجروحین نمودم و بخصوص زنهایی را که از طرف افسران هاتی مورد آزار قرار گرفته بودند معالجه می‌کردم و به بعضی از آنها که میدانستم خواهند مرد تریاک می‌خورانیدم تا اینکه بدون هیچ احساس رنج در یک خواب خوش و لذت بخش جان بسپارند و از شکنجه آن زندگی آسوده شوند و در بین ادویه‌ای که در مصر برای مردن بکار می‌برند هیچ یک بی‌آزارتر از تریاک نیست چون فقط تریاک و مشتقات آن است که بدون آزار و رنج در حال خواب یک نفر را بدیاری دیگر می‌فرستد و بهمین جهت تریاک هرگز نباید در دسترس زنها و جوانها و کسانی که ممکن است بر اثر خشم یا ناامیدی بجان خود سوء قصد کنند قرار بگیرد.

علاوه بر معالجه بیماران و مجروحین و آسوده کردن بعضی از زنها از شکنجه در آن روزها که من در اردوگاه آزیرو بودم عده‌ای از اسیران مصری را هم خریداری و آزاد نمودم.

یک شب دو نفر در صدد برآمدند که آزیرو را به قتل برسانند. آزیرو یکی از آنها را کشت و دیگری بدست پسر کوچک او مجروح شد. روز بعد آزیرو مرا احضار کرد و پس از اینکه بدو اوقات تلخی نمود گفت من حاضرم که با فرعون صلح کنم.

پیمان صلح همان روز بین فرعون مصر از یک طرف و آزیرو و سایر سلاطین سوریه از طرف دیگر بسته شد و آزیرو به نمایندگی از طرف سایر سلاطین سوریه آن پیمان را منعقد کرد.

طبق پیمان مزبور غزه برای مصر باقی ماند و فرعون از لحاظ قلع و قمع راهزنان غزه هیچ نوع تعهد بر گردن نگرفت ولی موافقت کرد که اسیران مصری را از آزیرو خریداری کند.

در پیمان نوشتند که این پیمان پیوسته بین فرعون و آزیرو معتبر خواهد بود و برای مزید دوام پیمان آن را تحت حمایت هزار تن از خدایان مصری از جمله آتون و هزار تن از خدایان سوریه قرار دادند.

وقتی پیمان روی الواح خاک رست نوشته شد آزیرو خواست آن را مهر کند و هنگام مهر نهادن بر لوح اینطور نشان داد که خیلی ملول است و با عقد پیمان مزبور ضرری بزرگ کرده و من هم وقتی مهر بر پیمان نهادم گریبان دریدم و ناله کردم تا آزیرو بداند که از آن پیمان که بر ضرر مصر است بسی ناراضی هستم. ولی در باطن هم او راضی بود و هم من.

هنگامی که من برای مراجعت به مصر حرکت کردم آزیرو هدایائی چند بمن داد و من هم باو گفتم که بعد از ورود به مصر با اولین کشتی مصری که بعد از صلح بطرف غزه حرکت میکند هدایائی جهت وی و زن وی و فرزندش خواهم فرستاد.

در موقع حرکت آزیرو مرا در آغوش گرفت و به عنوان دوست خود خواند و من پسر او را در آغوش گرفتم و بوسیدم ولی هر دو میدانستیم آن پیمان صلح که بین فرعون و آزیرو بسته شده و باید جاوید باشد بقدر خاک‌رستی که روی آن نوشته شده است ارزش ندارد.

آزیرو از بیم هاتی مجبور شد که آن پیمان را ببندد و فرعون بر اثر اصرار خدای خود آتون آن پیمان را بست.

ولی دوام پیمان مربوط به هاتی بود و اگر هاتی در آینده برای آزیرو تولید خطر نمیکرد وی پیمان را می‌شکست و علیه مصر وارد در جنگ میشد از هاتی گذشته وضع پادشاه کرت هم در جنگ تاثیر داشت چون اگر نیروی دریائی کرت حمایت خود را از مصر دریغ میکرد کشتی‌های مصری نمی‌توانست به غزه گندم و زر و اسلحه برساند و کسانی که در غزه می‌جنگیدند تسلیم می‌شدند.

آزیرو بعد از پیمان صلح بمن گفت که ارتش خود را مرخص خواهد کرد و یک دسته سرباز با من فرستاد که مرا بغزه برسانند و در ضمن آزیرو بوسیله فرمانده آن دسته نامه‌ای برای قوای خود در غزه فرستاد که به محاصره شهر غزه خاتمه بدهند زیرا صلح برقرار گردیده است.

وقتی ما بغزه رسیدیم و چشم من بحصار غزه افتاد فهمیدم چرا آزیرو آنهمه اصرار میکرد تا اینکه غزه را متصرف شود یا حصار آن ویران گردد.





حصار غزه یکی از دژهای متین جنگی بود و با اینکه مدتی از محاصره آن شهر از طرف آژیرو میگذشت محصورین که از راه دریا آذوقه دریافت میکردند پایداری می نمودند.

من چون نماینده پادشاه مصر بودم در حالی که شاخه‌های نخل را روی سر تکان میدادم خواستم وارد شهر شوم ولی بجای اینکه دروازه شهر را برویم بگشایند طوری باران تیر و زوبین بر سرم فرو ریختند که تصور کردم آخرین لحظه زندگی‌ام فرا رسیده است.

ولی قبل از این که به حصار غزه نزدیک شویم سربازان آژیرو سپرهای بزرگ برداشته بودند و ما زیر آن سپرها پنهان شدیم و گرنه بقتل می رسیدیم.

حتی بعد از اینکه من خود را با صدای بلند معرفی کردم فرمانده مدافعین غزه گفت ما فریب نمی خوریم و بهیچ عذر و بهانه دروازه شهر را نمی گشائیم و اگر این مرد سینه‌په‌طیب و نماینده فرعون است ما بوسیله یک زنبیل او را ببالای حصار می کشیم. همین کار را کردند و در حالی که سربازان آژیرو می خندیدند مرا با زنبیل بالای حصار کشیدند و من وارد شهر شدم و فرمانده مدافعین غزه گفت من آنقدر از سربازانی‌ها دروغ و حيله دیده و شنیده‌ام که هیچ چیز را باور نمی کنم و آنوقت دانستم چرا شهر غزه تا آن موقع در قبال قشون آژیرو مقاومت کرد زیرا فرمانده مدافعین و دیگران مردانی بودند دلیر و با استقامت و باهوش که نه فریب می خوردند و نه از سربازانی‌های می ترسیدند.

آنگاه یک کشتی مرا بطرف مصر برد و وقتی وارد نیل شدیم و سکنه مصر مطلع شدند که در سوریه صلح برقرار گردیده خیلی ابراز مسرت نمودند.

بعد از ورود به ممفیس من نگرانی داشتم و بیمناک بودم که هورم‌هب نسبت بمن ابراز خشم کند و بگوید که انعقاد صلح برخلاف مصالح مصر بوده ولی او را هم شادمان دیدم.

معلوم شد که نیروی دریائی کرت دیگر از سفاین مصر حمایت نمی کند و کشتی‌های جنگی آن مراجعت کرده و به کرت رفته‌اند. بنابراین اگر جنگ در غزه ادامه میافت شهر غزه سقوط میکرد زیرا دیگر هورم‌هب نمی توانست به آن شهر از راه دریا آذوقه و اسلحه برساند زیرا کشتی‌های جنگی سوریه کشتی‌های مصری حامل آذوقه و اسلحه را که به غزه می‌رفتند غرق می نمودند. این بود که هورم‌هب از برقراری صلح و این که غزه برای مصر باقی ماند بسیار مسرور شد و فوری چند کشتی آذوقه و سرباز برای تقویت پادگان غزه فرستاد و پارتیزانهای غزه را که در صحرا بودند تقویت نمود.

هنگامی که من در ممفیس بودم سفیری از طرف بورابورباش پادشاه بابل وارد مصر شد و من او را در کشتی خود که کشتی سلطنتی بود جا دادم و باتفاق عازم دربار فرعون شدیم و چون سفیر بابل پیرمردی دانشمند بود در راه من از صحبت او در خصوص ستارگان و طالع و پیش‌بینی حوادث آینده لذت بردم.

سفیر بابل می گفت من از نیروی روز افزون هاتی بیم دارم و فکر میکنم که هاتی بعد از این قوی تر از امروز خواهد شد ولی قدرت هاتی حدی دارد زیرا منجمین بابل پیش‌بینی کرده‌اند که یک قرن دیگر قدرت هاتی رو بانحطاط میگذارد و از طرف مغرب قبایلی سفید رنگ و وحشی براه خواهند افتاد و قدرت هاتی را از بین خواهند برد.

منجمین بابل نگفته‌اند در چه تاریخ قبایل سفیدپوست و وحشی مغرب زمین برای از بین بردن هاتی براه خواهند افتاد ولی در وقوع این حادثه تردید ندارند.

من از این گفته حیرت کردم زیرا میدانستم که در طرف مغرب غیر از دریا و جزایر نیست و نمی توانستم بهفهمم چگونه قبایل وحشی از آنجا می آیند و قدرت هاتی را از بین میبردند.

ولی می فهمیدم که منجمین بابل درست پیش‌بینی میکنند زیرا خود در بابل از آنها چیزهایی دیده بودم که مرا قرین شگفت کرد. بعد سفیر بابل گفت عصری که ما در آن زندگی می کنیم به پایان رسیده است و بعد از آن عصری جدید شروع خواهد شد و در عصر نو بعضی از ملل امروز از بین میروند همانطور که ملت میثانی بدست هاتی از بین رفت و خدایانی هم که امروز دارای فرمانروائی هستند از بین میروند و خدایان دیگر جای آنها را میگیرند.





آنگاه راجع به آتون از من سؤال کرد و من گفتم آتون خدائی است که به فرعون مصر ظاهر شده و او را مامور کرده که در مصر مساوات برقرار کند و تفاوت غنی و فقیر را از بین ببرد و جنگ را تحریم نماید.

وقتی من این حرفها را میزدم سفیر بابل ریش سفید خود را نوازش میداد و بعد گفت من تصور میکنم که ظهور این خدا یکی از دلائل انقضای این عصر است زیرا هرگز کسی یک چنین عقیده عجیب و خطرناک را نشنیده و پیدایش این عقیده برای از بین بردن این عصر کافی است.



فصل چهارم

سوء قصد به فرعون

هنگامیکه من از دربار مصر دور بودم سردرد فرعون تجدید شد و نگرانی بر روح او مسلط گردید. آمی کاهن بزرگ معبد آتون برای اینکه فرعون را آرام کند تصمیم گرفت که بعد از برداشت محصول هنگامیکه نیل طغیان مینماید برای فرعون یک جشن سی ساله منعقد کند.

فرعون بیش از سیزده سال سلطنت نکرده بود ولی اشکالی نداشت که برای وی جشن سی ساله منعقد نمایند زیرا از مدتی پیش در مصر رسم شد که فرعون هر موقع که میل دارد جشن سی‌امین سال سلطنت خود را منعقد نماید.

وقتی من وارد مصر شدم محصول را بر میداشتند و زارعین به مناسبت فراوانی غله راضی‌تر از سنوات قبل بودند.

از این جهت میگویم که راضی‌تر بودند که رضایت کامل نداشتند زیرا دانه‌های گندم مثل گذشته لکه داشت و روستائیان همچنان با نفرت و وحشت گندم را مصرف میکردند.

وقتی من مراجعت کردم بازرگانان مصر از انعقاد پیمان صلح بین فرعون و آزیرو خیلی خوشوقت شدند زیرا بر اثر عقد معاهده صلح بازرگانی مصر و سوریه تجدید میگردد.

از نظر سیاسی ورود سفیر بابل به مصر کسب اهمیت زیاد کرد زیرا سفیر بابل یکی از خواهران بورابوریاش پادشاه خود را می‌آورد تا اینکه زوجه فرعون شود و میخواست از فرعون بخواهد که یکی از دختران خود را بزوجیت به بورابوریاش بدهد.

دادن دختر به فرعون و گرفتن دختری از احناتون ثابت میکرد که پادشاه بابل قصد دارد در مقابل خطر هاتی با فرعون متحد شود.

مصریها بعد از این که شنیدند که پادشاه بابل ختر فرعون را برای زوجیت خواسته متغیر شدند. زیرا طبق شعائر خون مقدس اعضای خانواده فرعون نمی‌باید با خون خارجی‌ها مخلوط شود ولی فرعون از این پیشنهاد ناراضی نشد لیکن من می‌فهمیدم که در باطن از اینکه دختر او از مصر دور خواهد شد و به بابل خواهد رفت متاسف است. زیرا فرعون بخاطر می‌آورد که بدفعات شاهزاده خانم‌های خردسال میتانی برای همسری فرعون به مصر آمدند و آنجا مردند و بیم داشت که دختر او هم در بابل بمیرد معهدا فرعون دوستی پادشاه بابل را بقدری گرانبها می‌شمرد که با این فداکاری موافقت کرد.

اما دختری که میباید زوجه بورابوریاش پادشاه بابل شود در آنموقع بیش از دو سال نداشت و فرعون به سفیر بابل گفت که دختر خود را در مصر به بورابوریاش اختصاص خواهد داد و سفیر بابل از یک طرف و فرعون از طرف دیگر بوکالت از طرف پادشاه بابل و دختر فرعون کوزه خواهند شکست تا بورابوریاش بداند که دختر مزبور زن اوست و بعد از اینکه به سن رشد رسید او را روانه بابل خواهند کرد.

سفیر بابل این راه حل را پذیرفت.

هنگامیکه من وارد شهر افق شدم فرعون از سردرد مینالید ولی وصول خبر عقد پیمان صلح با آزیرو و همچنین خبر اتحاد بابل و مصر در مزاج فرعون اثر نیکو کرد و او را برای شرکت در جشن سی‌امین سال سلطنت آماده نمود.

آمی کاهن بزرگ معبد آتون تدارک جشن سی‌امین سال سلطنت احناتون را با شکوه زیاد دید. و از سکنه جنوب مصر دعوت کرد که نمایندگان خود را برای شرکت در جشن بفرستند و آنها هم نمایندگان خود را با الاغ‌های مخطط (گورخر - مترجم) و زرافه‌ها فرستادند.

بعضی از نمایندگان میمون‌هائی کوچک در دست گرفته بودند که آنها هم طوطی در دست داشتند.





نمایندگان سکنه جنوب مصر غلامانی با خود آوردند که آنان به فرعون از طرف سکنه آن منطقه بظاهر طلا و عاج و قوطی‌هائی از چوب آبنوس و پر شترمرغ تقدیم نمودند ولی من میدانستم که آمی اشیاء مزبور را از خزینه فرعون خارج کرده و برای ظاهر سازی به نمایندگان جنوب داده که به فرعون تقدیم نمایند و مردم سبدهای دردار زیبا را که غلامان بر سر نهاده بودند به یکدیگر نشان میدادند و می‌گفتند که این سبدها پر از طلا میباشد ولی من مطلع بودم که سبدها خالی است.

فرعون از این حیله مطلع نشد و تصور کرد که برآستی سکنه جنوب مصر آن هدایا را بوی تقدیم کرده‌اند و از وفاداری آنها و این که مردمی توانگر هستند و گرنه نمی‌توانستند که آن هدایا را تقدیم نمایند خوشوقت گردید.

ولی هدایای سفیر بابل واقعی و گرانبها بود. و به مناسبت سی‌امین سال سلطنت فرعون سفرائی از طرف کرت و آزیرو آمدند. سفیر کرت چند مینا و جام طلا که با سبکی بسیار قشنگ مرصع شده بود به فرعون اهداء کرد و چند کوزه روغن نباتی لذیذ و معطر که نوع آن فقط در کرت بدست می‌آید نیز به فرعون تقدیم نمود.

آزیرو هم هدایائی فرستاد چون امیدوار بود که بطور متقابل از فرعون هدایائی دریافت کند و بعلاوه میخواست بوسیله سفیر خود که هدایا را حمل میکرد از وضع مصر اطلاعات درست بدست بیاورد و بداند که ناخوشی و دیوانگی فرعون (چون وی شنیده بود که فرعون دیوانه است) تا چه اندازه صحت دارد.

پس از خاتمه تشریفات جشن اخیاتون باتفاق دختر دو ساله خود عازم معبد آتون گردید و من هم با وی رفتم. در معبد فرعون دختر خود را کنار سفیر بابل قرار داد و آنوقت کاهن بزرگ طبق رسوم زناشوئی کوزه‌ای را بین دختر فرعون و سفیر بابل شکست. وقتی کوزه شکسته شد من دیدم که چهره سفیر آزیرو از فرط اندوه تیره گردیده زیرا او میدانست که مفهوم شکستن کوزه این است که بعد از این خانواده سلطنتی مصر و خانواده سلطنتی بابل با هم متحد خواهند شد و در صورت حمله آزیرو به مصر پادشاه بابل به کمک فرعون علیه آزیرو وارد در جنگ خواهد گردید.

بعد از این که کوزه شکسته شد دختر خردسال خم گردید و قطعه‌ای از کوزه شکسته را برداشت و همه این موضوع را به فال نیک گرفتند و گفتند در آینده وی زنی سعادت‌مند خواهد شد.

بعد از اینکه از معبد مراجعت کردیم من فرعون را واداشتم که در بستر استراحت کند ولی و بقدری هیجان داشت که نمی‌توانست در بستر بماند.

من باو داروی مسکن خوراندیم تا از اضطرابش کاسته شود ولی دارو در وی اثر نمیکرد و نمی‌خوابید و از بستر برخاسته میگفت سینوهه... سینوهه... امروز یکی از سعادت بخش‌ترین روزهای زندگی من است زیرا می‌بینم که آتون با نیروی خود این همه جمعیت در مصر بوجود آورده و شهرها و قریه‌ها ساخته و مزارع را سبز نموده و با آب نیل که خود جاری کرده آنها را سیراب می‌کند.

گاهی فرعون دست را بطرف آسمان بلند میکرد و طوری تکان میداد که گوئی می‌توانست با تکان دادن دست خود ظلمت و بدبختی را از بین ببرد و می‌گفت: ای آتون تو هنگام روز چون خورشید بر زمین میتابی و تمام چشم‌ها تو را می‌بینند ولی آنقدر درخشنده هستی که کسی نمی‌تواند مستقیم بتو چشم بدوزد و گرنه از درخشندگی تو کور خواهد شد ولی وقتی ناپدید شدی و شب فرود آمد و مردم دیگر تو را ندیدند و دیده بر هم نهادند که بخوابند آن وقت درخشنده‌تر از روز بر روح من میتابی.

فرعون طوری به هیجان آمده بود که من صدای طپش قلب او را می‌شنیدم و از فرط التهاب گریست و آنگاه دست را بلند کرد و با شور بسیار این آواز را برای آتون خواند:

(کسی نیست که تو را به حقیقت بشناسد - فقط پسر تو اخیاتون تو را می‌شناسد - و تو پیوسته بر قلب او میتابی و شبها هم مثل روزها دارای تابش هستی).

(تو مقاصد خود را فقط به پسر تو اخیاتون می‌فهمانی - جهان در دست‌های تو قرار گرفته - و همانطور است که تو آفریده‌ای و پیوسته آن را اداره خواهی کرد).





(وقتی تو طلوع میکنی انسان زنده میشود - وقتی تو غروب میکنی انسان میمیرد - فقط تو معیار زندگی انسان را در دست داری - و انسان جز بوسیله تو قادر بزندگی نیست).

فرعون طوری این اشعار را با خلوص نیت و شور و شوق میخواند که در من اثر میکرد.

لیکن من چون پزشک او بودم نمی توانستم تا نیمه شب گوش به سرود او بدهم و هر طور بود او را روی بستر دراز کردم ولی باز نمیتوانست بخوابد ولی دیگر نمیگذاشتم برخیزد.

من آنشب بر بالین فرعون مثل او بیدار بودم.

فرعون در سپیده صبح از خوابگاه خارج شد و بباغ رفت و در آنجا بقدم زدن پرداخت و گاهی به برکه‌ای بزرگ که وسط باغ بود نزدیک میشد و پرواز مرغابی‌ها را تماشا میکرد.

وقتی یک چهارم از روز بالا آمد دو نفر کنار آن برکه بفرعون حمله‌ور شدند تا اینکه او را بقتل برسانند.

هیچیک از نگهبانان کاخ سلطنتی آنجا نبودند و فقط یکی از شاگردان توت‌مس کنار برکه شکل مرغابی‌ها را میکشید زیرا توت‌مس اصرار داشت که شاگردان او باید جانوران را از روی شکل واقعی آنها بکشند نه از روی اشکالی که قدماء باقی گذاشته‌اند.

نقاش مزبور وقتی دید دونفر قصد کشتن فرعون را دارند خود را جلوی آنها انداخت و فریاد زد و نگهبانان را طلبید.

مداخله نقاش سبب شد که فرعون از مرگ رهایی یافت و فقط شانه‌اش قدری مجروح شد لیکن نقاش به قتل رسید و خون او لباس فرعون را رنگین کرد.

وقتی من رفتم که زخم فرعون را معاینه کنم و ببندم آن دو نفر را دیدم.

یکی از آنها سر را تراشیده روغن بر سر و صورت مالیده بود و من حدس زدم که باید از مریدان خدای سابق آمون باشد.

دیگری دو گوش نداشت و معلوم میشد که در گذشته مرتکب جرمی شده و بهمین جهت گوش‌هایش را بریده‌اند.

نگهبانان کاخ آنها را بستند و برای اینکه بدانند چگونه بفکر قتل فرعون افتادند آنها را زدند ولی آن دو نفر بدون اینکه از درد بنالند بی‌انقطاع نام آمون خدای سابق را بر زبان می‌آوردند و من فهمیدم که کاهنان آمون آن دو نفر را با نیروی مرموز خود در

قبال درد فاقد احساس کردند.

حمله آن دو نفر به فرعون برای قتل وی واقعه‌ای بود که در مصر نظیر نداشت.

از روزی که مصر بوجود آمده و فرعون‌ها در آن سلطنت کرده‌اند تا آنروز اتفاق نیفتاد که یکنفر علنی درصدد قتل فرعون برآید.

گرچه بسیاری از فرعون‌ها در کاخ‌های خود با زهر به قتل رسیدند و بعضی از آنها را شب در کاخ با طناب خفه کردند یا جمجمه آنها را بعنوان اینکه بیمار هستند و احتیاج بشکافتن سر دارند شکافتند که بمیرند ولی تمام این جنایات و قتل‌ها پنهانی درون

کاخ‌های سلطنتی صورت میگرفت و همواره مرگ فرعون مقتول چون یک مرگ طبیعی جلوه‌گر میشد.

ولی هرگز اتفاق نیفتاد که در مصر علنی نسبت به جان فرعون سوء قصد شود و درصدد هلاک کردن وی برآیند.

سفیر بابل حق داشت که می‌گفت عصر ما منقضی میشود و عصری دیگر شروع خواهد شد و یکی از علائم غیرقابل تردید شروع عصر جدید همین است که علنی بجان فرعون سوء قصد نمودند.

آن دو نفر را در حضور فرعون مورد استنطاق قرار دادند تا بگویند که آنها را مأمور قتل فرعون کرده است. ولی آنها جواب ندادند و نگهبانان با شلاق آن دو نفر را زدند که محرکین را معرفی کنند لیکن آنها پیایی نام خدای سابق را بر زبان می‌آوردند و خدای

جدید فرعون آتون را لعنت میکردند و به اخناتون میگفتند ای فرعون کذاب تو بالاخره به مکافات اعمال خود خواهی رسید و ملعون ابدی خواهی شد.

آنقدر آن دو نفر آتون را لعنت کردند که فرعون به خشم در آمد و دستور داد آنها را شکنجه کنند. ولی شکنجه حتی کشیدن دندان‌ها در آن اثر نکرد و همچنان آتون را لعنت می‌نمودند و می‌گفتند ای فرعون کذاب تو تصور می‌کنی که ما از تو و خدای

ملعونت بیم داریم ما کسانی هستیم که بخدای حقیقی آمون معتقد هستیم و کسی که معتقد به آمون باشد هیچ درد را احساس نمی‌کند.





وقتی فرعون دانست که آنها هیچ درد را احساس نمی‌نمایند خیلی از شکنجه کردن آن دو نفر پشیمان گردید و به نگهبانان گفت آنها را رها کنید زیرا همانطور که درد را احساس نمی‌نمایند نمی‌دانند چه میکنند.

ولی بعد از این که آن دو نفر را باز کردند و بآنها گفتند که آزاد هستید و هر جا که میل دارید بروید آنها فرعون را مورد دشنام قرار دادند و گفتند ای فرعون کذاب و حقه‌باز ما را به قتل برسان تا اینکه نائل بزندگی جاوید شویم و پیوسته با آمون زندگی نمائیم. وقتی دیدند که نگهبانان کاخ قصد دارند که بزور آنها را از آن جا خارج کنند خود را رها کردند و طوری با سر بدیوار حمله‌ور شدند که سرشان درهم شکست و مردند.

آن روز من فهمیدم که آمون خدای سابق با اینکه از طرف فرعون سرنگون گردیده چقدر نفوذ دارد و چگونه با نفوذ خود به ارواح مردم حکومت میکند.

از آن روز به بعد همه دانستند که جان فرعون در معرض خطر است و اگر از وی مواظبت نشود وی را به قتل خواهند رسانید. بهمین جهت از آن روز دوستان و مستحفظین فرعون پیوسته حتی وقتی که میخواست در باغ خود قدم بزند با وی بودند و از او جدا نمی‌شدند.

این سوء قصد که جریان کامل آن باطلاع مردم رسید هم بر تعصب طرفداران آتون افزود و هم بر تعصب طرفداران خدای سابق و هردو اگر میتوانستند از آزار یکدیگر فروگزاری نمی‌کردند.

در روز جشن سی‌امین سال سلطنت فرعون (که در واقع سیزدهمین سال سلطنت او بود) در شهر طبس مردم از مشاهده زرافه‌ها و الاغ‌های مخطط و میمون‌ها و طوطی‌ها ابراز نشاط نکردند و نزاع‌هایی در معابر روی داد و هر کس را با (صلیب حیات) می‌دیدند مورد ضرب و شتم قرار میدادند و دو نفر از کاهنان آتون که وسط مردم گیر کردند بقتل رسیدند.

بدتر آنکه سفرای خارجی که در مصر بودند دیدند که نسبت به فرعون سوء قصد شد و مشاهده کردند که ملت مصر برخلاف سنت باستانی درصدد قتل علنی فرعون برآمد یعنی آنها دریافتند که فرعون هم مردی است مانند دیگران و می‌توان او را به قتل رسانید و اگر کشته شود طوری نخواهد شد و دنیا ویران نخواهد گردید.

من یقین دارم که سفیر آزیرو که هدایائی از فرعون برای پادشاه خود دریافت کرده بود علاوه بر آنها خبرهایی جالب توجه جهت آزیرو برد.

من هم هدیه‌ای برای آزیرو فرستادم و نیز یکدست بازیچه جهت پسرش ارسال داشتم و آن بازیچه عبارت بود از عده‌ای سربازان کمان‌دار و نیزه‌دار که صنعتگران سابق معبد آمون با چوب ساخته بودند و من گفتم نیمی از آنها را برنگ سربازان سوریه و نیمی را برنگ سربازان هاتی ملون نمایند تا اینکه پسر کوچک آزیرو بتواند این دو دسته سرباز را با هم بجنگ بیاندازد و بازی کند.

صنعتگرانی که در گذشته در معبد خدای سابق کار میکردند از اینجهت حاضر میشدند که کارهایی مثل تراشیدن آن سربازها را بر عهده بگیرند که بیکار بودند و برای تحصیل معاش باین جور کارها تن در میدادند.

در گذشته کار صنعتگران مزبور این بود که برای اغنیاء زورق و خدمتگزار با چوب می‌ساختند که آنها در قبور خود بگذارند تا اینکه بعد از مرگ برای وصول به سرزمین مغرب سوار زورق شوند و خدمه مزبور در دنیای دیگر خدماتشان را بر عهده بگیرند.

ولی پس از اینکه آمون سرنگون شد رسم نهادن زورق و خدمه چوبی در قبور متروک گردید و آنوقت صنعتگران آمون ناگزیر بکارهای دیگر از جمله ساختن سرباز برای بازیچه مشغول گردیدند.

فرعون بعد از اینکه از سوءقصد رهایی یافت چنین فکر کرد که سوءقصد مزبور یک اعلام و اخطار از طرف آتون بود تا اینکه او بیشتر برای نشر عقاید خدای جدید فعالیت کند.

آنوقت برای اولین مرتبه طعم انتقام (ولی انتقام برای آتون نه خود او) در کام احناتون لذت‌بخش جلوه کرد و بنام توسعه عقاید خدای جدید امر نمود که تمام کاهنان خدای سابق را از بین ببرند و تمام طرفداران آمون را به معدن بفرستند و بدیهی است که مثل همیشه فقراء و ضعفاء و ساده‌لوحان گرفتار ماموران غلاظ و شداد فرعون شدند و حتی یکی از کاهنان آمون بدام نیفتادند.





چون آنها در جانی زندگی میکردند که کسی نمی توانست به آنها دسترسی پیدا کند و ماموران غلاظ و شداد اطلاع داشتند که کاهنان آمون دارای طرفداران و سربازان فداکار می باشند. و برای اثبات خدمتگزاری بجان فقراء و ضعفاء می افتادند و اشخص بی گناه را بجرم این که نام آمون بر زبانشان جاری شده دستگیر میکردند و به معدن میفرستادند و هر دفعه که یک دسته از بیگناهان به معدن فرستاده می شدند خشم و کینه مردم علیه فرعون بیشتر بجوش می آمد و در دل از آمون خدای سابق درخواست میکردند که جان فرعون را بگیرد تا این که از ستم او آسوده شوند.

فرعون چون پسری نداشت که بعد از وی به سلطنت مصر برسد برای تامین آینده سلطنت دو دختر خود را به دو نفر از اشراف مصر داد.

بدین ترتیب که دخترش مریتاتون را به جوانی موسوم به سمن خکر که در دربار خدمت میکرد تفویض نمود.

این جوان زیبا و خوش گفتار یکی از مومنین متعصب آتون بود و او هم مثل فرعون گاهی دچار خلسه میشد و در حال خلسه تصور میکرد که آتون را می بیند و صدایش را می شنود.

فرعون که سمن خکر را خیلی مومن دید طوری از او راضی شد که بعد از اینکه دخترش را باو داد دیهیم بر سرش نهاد و وی را جانشین خود کرد و گفت بعد از من سمن خکر باید پادشاه مصر شود.

دختر دیگر فرعون باسم آنکس تاتون را به یک پسر ده ساله موسوم به توت که پسری از اشراف مصر بود دادند و بعد از اینکه توت برادر آنکس تاتون شد منصب امیر اصطبل سلطنتی را بوی واگذار نمودند.

توت هم مثل داماد دیگر فرعون زیبا ولی خیلی سست بود و میل داشت بخوابد و وقتی بیدار می شد با عروسک بازی میکرد و همواره شیرینی می طلبید.

ولی فرعون بطوری که من فهمیدم دو جوان مطیع و منقاد و بدون اراده را جهت دامادی خود انتخاب کرده بود که در آینده نتوانند در قبال رای او مقاومت کنند و هر چه میگوید بی چون و چرا انجام بدهند.

من فکر میکنم سه چیز سبب شد که فرعون دو دختر خود را به آن دو جوان داد. اول اینکه هر دوی آنها از مومنین صمیمی آتون بودند.

دوم این که هر یک از آن دو جوان به یک خانواده بزرگ و پر جمعیت از اشراف درجه اول مصر وابستگی داشتند و شاخه اصلی آن خانواده بودند و فرعون با این دو وصلت دو خانواده درجه اول و بزرگ و پر جمعیت مصر را با خانواده سلطنتی متحد کرد.

سوم اینکه هیچ یک از آن دو جوان در قبال فرعون اراده نداشتند و نمی توانستند برخلاف رای پادشاه مصر رفتار کنند.

با اینکه این دو وصلت آتیه سلطنت خانواده اخناتون را تامین کرد متاسفانه تعصب شدید فرعون نسبت به خدای او آتون و سخت گیریهای مامورین غلاظ و شداد او مردم را در شهر افق بستوه آورد.

وقتی من از خانه خارج می شدم و با تخت روان از خیابانها عبور میکردم می فهمیدم که خیابانها ساکت است.

بدواً بعلت سکوت خیابانها پی نبردم ولی بعد دریافتم که خیابانها از آن جهت ساکت می باشد که مردم دیگر نمی خندند و با صدای بلند صحبت نمی کنند و از منازل عمومی آهنگ موسیقی بگوش نمی رسد و شهر مانند خانه اموات غرق در سکوت و خاموشی است.

هر کس که در خیابان حرکت میکرد وحشت زده نظر به چپ و راست میانداخت که مبادا گرفتار مامورین فرعون شود و آنها راه را بر او مسدود نمایند و بگویند زر یا سیم بده وگرنه تو را باتهام اینکه معتقد به آمون هستی به معدن خواهیم فرستاد.

بعد وحشت طوری بر مردم غلبه کرد که حتی از منازل خارج نمی شدند و من گاهی در خانه خود گوش فرا میدادم که صدای شهر را بشنوم و در میافتم که شهر بقدری ساکت است که غیر از صدای ریزش آب میزان من صدائی بگوش نمی رسد و فقط صدای میزان گواهی میداد که هنوز جریان حیات ادامه دارد ولی مثل اینکه می گفت که من آخرین میزانهای این عصر را می شمارم.

براستی شهر افق مرده بود و اگر گاهی یک ارابه نظامی از خیابان حرکت میکرد صدای آن طوری می پیچید که در گوش من مانند صدای رعد طنین می انداخت و هرگاه آشپز من غازی را میگرفت که ذبح نماید صدای غاز در آن سکوت مطلق مرا می لرزانید.





در صورتی که شهر افق در آغاز پیدایش یکی از زیباترین و دل‌انگیزترین بلاد جهان بود و هرکس که وارد آن شهر می‌شد فکر میکرد قدم به بلدهای نهاده که سرزمین خرمی و سعادت است.

ولی همان طور که کرم وقتی درون میوه بوجود آمد آن را از بین میبرد و یا فاسد می‌کند مرور زمان هم یک کرم است که خرمی و شادی را زائل می‌نماید و اگر ظلم و اجحاف نیز بمرور زمان ضمیمه شود شادی و سعادت زودتر از بین میرود.

طوری محیط شهر افق غم‌آور شد که من آرزوی مراجعت به طبس را میکردم. عده‌ای از اشراف ساکن افق به بهانه کارهای کشاورزی یا بازرگانی یا لزوم شوهر دادن دختران به طبس مراجعت کردند و دیگر برنگشتند در صورتی که ممکن بود که مغضوب فرعون واقع شوند.

ولی آنها از آمون بیش از فرعون و آتون می‌ترسیدند و به طبس رفتند تا اینکه مناسبات خود را با آمون دوستانه کنند.

من برای کاپتا پیغام فرستادم که نامه‌ای جهت من بفرستد و از من بخواهد که برای رسیدگی به کارهای خود به طبس بیایم تا من بتوانم نامه مزبور را به فرعون نشان بدهم و از افق خارج شوم.

کاپتا نامه را نوشت و من آن را به فرعون نشان دادم و گفتم که برای رسیدگی به کارهای خویش باید به طبس بروم و او با عزیمت من موافقت کرد و من سوار کشتی شدم و شهر ماتم‌زده و مرده افق را در پشت گذاشتم و بطرف جنوب یعنی طبس براه افتادم.

وقتی کشتی برخلاف خط سیر آب نیل راه جنوب را پیش گرفت مثل این بود که قلب من از رهائی یافته است.

وقتی من از شهر افق حرکت کردم فصل بهار بود و چلچله‌ها در فضا پرواز میکردند.

طغیان نیل خاتمه یافته رسوب حیاب بخش آن زمین را پوشانیده بود و من مثل عاشقی که برای دیدار معشوق بی‌تاب باشد

عجله داشتم زودتر خود را به طبس برسانم. (چون سرچشمه‌های رود نیل در کوه‌های مرکز افریقا (کوه‌های حبشه) و سایر مناطق

مرکزی آن قاره است و در آن نقاط فصل پائیز باران‌های تند میبارد لذا نیل برخلاف رودهای مناطق دیگر در فصل پائیز طغیان

میکند و در فصل بهار آب آن پائین میرود و بهمین جهت سینوهه میگوید که در فصل بهار طغیان نیل خاتمه یافته بود - مترجم).

انسان غلام احساسات خود می‌باشد و برده آن است که دوست میدارد خواه انسان باشد یا حیوان یا نبات و جماد.

من هم طبس را دوست میداشتم زیرا مسقط‌الراس من بود و من در آنجا بزرگ شدم و تحصیل کردم. و از این گذشته بعد از خروج

از شهر افق مانند پرنده‌ای که از قفس گریخته باشد خوشوقت بودم و حس میکردم که آزاد شده‌ام.

چون من در شهر افق بیش از سکنه آن شهر از تصمیمات فرعون خود را در قید میدیدم برای اینکه ملت مصر چون فرعون را

پسر خدایان میدانند او را بچشم یک خدا نگاه می‌کند و اطاعت از اوامر او برای ملت مصر یک امر طبیعی می‌باشد زیرا فکر

می‌نماید که اطاعت از خدا واجب است.

ولی فرعون برای من که طبیب او هستم فردی از افراد بشر است و من نمی‌توانم او را خدا بدانم معهذا در شهر افق مجبور بودم که

مثل دیگران مطیع اوامر او باشم. بهمین جهت من بیشتر از این تعبد ناراحت می‌شدم زیرا دیگران از یک خدا اطاعت می‌کردند و

من از یک انسان مثل خود.

ولی بعد از اینکه دو روز از سفر گذشت و من از شهر افق دور شدم و توانستم که در محیطی واقع در خارج از آن شهر راجع به

فرعون مطالعه نمایم دریافتم که اخناتون مردی بزرگ است که دارای یک خدای بزرگ می‌باشد.

آنچه سبب شد که من فرعون و خدای او را بزرگ ببینم مقایسه بین خدای او و خدای سابق بود.

خدای سابق آمون خدائی بود خرافه پرست و خوانخوار و بیرحم و حامی اغنیاء و زورگو.

خدای سابق بکسی اجازه نمی‌داد که بپرسد برای چه و این را کفر میدانست برای اینکه مطلع بود اگر مردم بتوانند بپرسند برای

چه دیگر زیر بار استبداد و زور او نمیروند.

ولی خدای جدید مردم را آزاد میگذارد که هرچه میخواهند بپرسند و هرچه میخواهند بکنند بشرطی که دیگران را نیازازند.

خدای جدید مردم را از خرافات و جهل و ترس نجات داد ولی خرافات و جهل و ترس طوری بر روح مردم مستولی گردیده که با از

دست دادن آنها می‌ترسند.





اگر خدای جدید دارای شکل بود مردم زودتر آن را می‌پرستیدند ولی مصریها نمی‌توانند بفهمند ممکن است خدائی بدون شکل و مجسمه وجود داشته باشد.

مردم نمی‌توانند بفهمند که خدای جدید مثل طبیعت است که در همه جا حضور دارد ولی کسی او را نمی‌بیند و اثر او در همه جا هست بدون اینکه شکل داشته باشد.

مردم قادر نیستند بفهمند تمام خدایانی که تا امروز آمده‌اند فقط برای امور دنیوی آمدند و فقط آتون است که علاوه بر امور دنیوی سعادت سرمدی نوع بشر را تضمین می‌نماید.

مردم بر اثر هزارها سال خرافه‌پرستی نمی‌توانند بفهمند وقتی فرعون می‌گوید که آتون در وجود شما و درون قلب شماست نه در جای دیگر یعنی چه؟

آنها عادت کرده‌اند که خدا را بشکل یک مجسمه در خارج از خود ببینند و خدای نامرئی که در همه جا از جمله درون قلب انسان باشد برای آنها قابل قبول نیست.

فرعون تصور میکند که همه مردم بقدر او شعور و ادراک دارند و می‌توانند بفهمند که وی چه می‌گوید و متوجه نیست که هزار سال قبل از ساختمان اهرام تا امروز مردم جاهل و موهوم‌پرست بوده‌اند و این دوره طولانی جهل و خرافه‌پرستی مردم را از حیوانات هم بی‌شعورتر کرده و نمیتوانند دریابند که خدا در قلب انسان است.

مثلاً یکی از چیزهایی که فرعون می‌گوید این است که هر کس یک خدا در قلب خود دارد و بشماره افراد بشر خدا موجود است و هر مصری که این حرف را می‌شنود تصور میکند که فرعون دیوانه شده و می‌گوید اگر بشماره افراد بشر خدا موجود باشد پس خدایان را که باید پرستد زیرا خدا آنقدر فراوان می‌شود که برای پرستش هر خدا فقط یک نفر وجود خواهد داشت.

فرعون شاید بتواند که یک هرم مانند هرم بزرگ بسازد ولی نخواهد توانست که خرافاتی را که میراث هزارها سال است در مدتی کم از روح مصریها خارج کند و دور کردن خرافات از روح یک ملت از ساختن هرم بزرگ دشوارتر میباشد. در آن مسافرت من میدیدم که چگونه مزارع مصر بعد از رسوب نیل لم‌بزرع مانده و بجای ساقه‌های گندم از آن تلخ دانه و گزنه و سایر علف‌های هرزه روئیده است.

با این که موقع افشاندن تخم بود زارعین دست روی دست گذاشته بودند و تخم نمی‌افشانند و بعضی از کشاورزان مزارع را رها کرده راه شهرها را پیش گرفته بودند زیرا فکر می‌نمودند که مزارع آنها از طرف آمون مورد لعن قرار گرفته و غیر از گندم آفت‌زده از آن نخواهد روئید.

از بعضی از زارعین که در خانه‌های گلی خود نشسته بودند پرسیدم شما برای چه بذر نمی‌افشانید و چرا با این تنبلی خود را محکوم به گرسنگی می‌کنید.

جواب دادند بذر افشانی ما بدون فایده است برای اینکه بعد از اینکه موقع حصاد رسید غیر از گندم تاش‌دار (گندم لکه‌دار) چیزی نصیب ما نمی‌شود و همه اطفال ما بر اثر خوردن نانی که از این گندم طبخ کردیم مردند.

در شهر افق از این بیماری ناشی از گندم لکه‌دار کسی اطلاع نداشت و من اولین مرتبه در آنجا وصف این بیماری را شنیدم. این بیماری فقط باطفال سرایت می‌کرد و زنها و مردها بالغ از آن مصون بودند و شکم کودکان متورم میشد و اطباء نمی‌توانستند آنها را معالجه کنند و کودکان با تحمل دردهای شدید جان می‌سپردند من تصور نمی‌کردم که آن بیماری ناشی از گندم لکه‌دار باشد بلکه آن را یکی از امراض مسری آب که در پائیز و زمستان به مناسبت طغیان نیل در مصر فراوان است میدانستم ولی زارعین میگفتند که بیماری مزبور از خوردن گندم لکه‌دار در اطفال ظاهر میشود.

من میدانستم که فرعون در مورد بیماری مزبور گناهی ندارد زیرا وی نمی‌خواست که آن بیماری بوجود بیاید بلکه گناه از آمون خدای سابق می‌باشد که آن بیماری را بوجود آورده یا کاهنان او گناهکارند که با وسایلی سبب آن بیماری شده‌اند.

چون من شتاب داشتم که زودتر به طیس برسم به پاروزنان گفتم که سریع‌تر یارو بزنند و مقداری سیم به آنها دادم که بین خود تقسیم کنند.





چند لحظه دیگر شنیدم که پاروزنان با هم صحبت میکنند و می‌گویند برای چه ما سریع‌تر پارو بزنیم تا این مرد که مثل یک خوک فربه است زودتر به مقصد برسد؟

او عقیده بخدائی دارد که نزد او همه دارای تساوی هستند و تفاوتی بین پزشک فرعون و یک پاروزن نیست و اگر این مرد راست می‌گوید و عقیده به مساوات دارد بیاید و خود پارو بزند تا اینکه دستش آبله در بیاورد و بداند که آبله دست را نمی‌توان با چند قطره یا قدری سیم معالجه کرد.

من میتوانستم بعد از شنیدن این حرف عصای خود را بر شانه و پشت آنها وارد بیاورم ولی این کار را نکردم بلکه بطرف آنها رفتم و گفتم یک پارو بمن بدهید تا اینکه برای راندن کشتی بشما کمک کنم.

آنها پاروئی بمن دادند و من یک سر پارو را در آب کردم و سر دیگر را بدست گرفتم و مثل آنها پارو زدم و بعد از اینکه ده مرتبه پاروئی من وارد آب شد و خارج گردید دانستم که پارو زدن کاری است دشوار و بزودی انسان را خسته می‌کند و فقط کسانی می‌توانند پارو بزند که مدتی تمرین کرده باشند و از زدن پارو خسته نشوند.

طولی نکشید که از کف دست من نزدیک انگشت‌ها تاول بیرون آمد و پشتم درد گرفت و طوری درد بمن غلبه کرد که نزدیک بود از حال بروم.

خواستم که دست از پارو بردارم ولی متوجه شدم که مورد تمسخر پاروزنان خواهم شد و آنها تا ورود به طبس بمن خواهند خندید این بود که آنقدر در آن روز پارو زدم که از حال رفتم و کارکنان کشتی مرا باطاقم بردند و روی بستر خوابانیدند.

روز بعد با آنکه دستهایم پینه داشت و پشتم از پارو زنی روز قبل درد میکرد باز پشت پارو نشستم و پارو زدم.

در آن روز حس کردم که پاروزنان با نظر احترام مرا مینگرند و بمن گفتند که تو ارباب ما هستی و ما غلام تو میباشیم و نباید پارو بزنی و گرنه کف این کشتی مبدل بسقف خواهد شد و ما در حالی که سرمان بطرف پائین است راه خواهیم رفت.

یکی از پاروزنان گفت سینه‌ها خدایان جای هر کس را در دنیا معین کرده‌اند و جای تو پشت پارو نیست چون تو ارباب هستی و ما که غلام میباشیم باید پشت پارو بنشینیم.

ولی من یادآوری آنها را نپذیرفتم و همچنان پارو میزدم و از روز سوم حس کردم که پارو زدن بر من آسان شده و دیگر کمر و پشتم بشدت درد نمی‌گیرد.

رفته رفته دردهای ناشی از پارو زدن رفع شد و من دریافتم که گرچه از فریبهی من کاسته شده ولی در عوض به آسودگی راه میروم و به نفس نمی‌افتم و مثل اینکه جوانی از دست رفته را باز یافته‌ام.

خدمه من که در کشتی بودند مرا مسخره میکردند و میگفتند که یک عقرب سینه‌ها را نیش زده یا اینکه وی نیز مثل سایر سکنه افق دیوانه شده و گرنه مردی که پزشک مخصوص فرعون است در کنار پارو زنان نمی‌نشیند و مثل غلامان پارو نمی‌زند.

ولی من دیوانه نبودم زیرا نمی‌خواستم که پیوسته پارو بزدم و میدانستم همین که به طبس رسیدیم دست از پارو زدن بر خواهم داشت.

بدین ترتیب ما به طبس رسیدیم و هنوز به شهر نرسیده بودیم که وزش بادهای بوی مخصوص آن را به مشام ما رسانید و بمن لذت داد زیرا کسی که در طبس چشم بدنیا گشوده بزرگ شده باشد هرگز بوی مخصوص آن را فراموش نمی‌کند.

قبل از ورود بشهر من خود را شستم و بدن را با عطر سائیدم و لباس خوب در بر کردم ولی لباس برای من فراخ شده بود و خدمه من از اینکه من لاغر شده‌ام متاسف گردیدند در صورتیکه من متاسف نبودم.

من یکی از خدمه خود را به منزل خویش در طبس فرستادم تا اینکه ورود مرا باطلاع موتی خدمتکارم برساند.

چون بعد از آن مرتبه که بدون اطلاع وارد خانه خود شدم و موتی خشمگین شد چرا بی‌خبر آمده‌ام جرئت نمی‌کردم که بدون اطلاع قدم بخانه بگذارم.





پس از آن زر و سیم بین پارو زنان تقسیم کردم و گفتم این انعام شما علاوه بر دستمزد است بروید و نوشیدنی گوارا بنوشید زیرا آتون تفریحات ساده را از طرف مردم دوست میدارد و از تفریح فقراء بیش از اغنیاء خوشوقت می شود برای اینکه فقراء بسادگی تفریح می نمایند.

وقتی پاروزنان از من زر و سیم دریافت کردند چهره درهم کشیدند و یکی از آنها گفت ما از زر و سیم تو میترسیم. پرسیدم برای چه؟ وی گفت برای اینکه تو نام آتون را بر زبان آوردی و ما می ترسیم که زر و سیم تو ملعون باشد و برای ما تولید بدبختی کند.

فهمیدم که حرف آنها ناشی از اعتمادی است که نسبت بمن دارند زیرا بعد از اینکه من باتفاق آنها پارو زدم نسبت بمن محبت و اطمینانی خاص پیدا کردند.

بآنها گفتم آسوده خاطر باشید که زر و سیم من ملعون نیست و طلا و نقره خالص می باشد و آن را با مس شهر افق مخلوط نکرده اند و اگر بیم دارید که زر و سیم من ملعون است زودتر بروید و آن را با نوشیدنی گوارا و غذای خوب مبادله کنید ولی وحشت شما از آتون بیمورد است زیرا آتون خدائی وحشت آور نیست.

آنها گفتند سینوهه ما از آتون نمی ترسیم زیرا هیچ کس از یک خدای ناتوان وحشت ندارد.

لیکن ما از فرعون بیم داریم چون میدانیم اگر وی بفهمد که ما خدای او را نمی پرستیم ما را به معدن خواهد فرستاد.

آنوقت پاروزنان در حالیکه آواز میخواندند راه میخانه ها و منازل عمومی را پیش گرفتند.

من خیلی میل داشتم مثل آنها آواز بخوانم ولی حیثیت و مقام من مانع از این کار بود.

خدمه من وقتی دیدند که قصد دارم از کشتی پیاده شوم بمن گفتند صبر کن که برای تو تخت روان بیاوریم.

ولی من منتظر تخت روان نشدم و پیاده راه میکرده دم تمساح را پیش گرفتم و بعد از مدتی دوری مریت را در آن میکرده دیدم.

مریت دیگر مثل گذشته جوان نبود ولی زنی زیبا بشمار می آمد و وقتی من او را دیدم متوجه شدم که هیچ وقت او را آن اندازه دوست نداشته ام.

وقتی مریت مرا دید دو دست را روی زانو نهاد و رکوع کرد و بعد بمن نزدیک شد و شانه ها و پشت و سینه و شکم مرا لمس کرد و گفت سینوهه چه اتفاق برای تو افتاده که لاغر شده ای و چشمهایت می درخشد.

گفتم درخشیدن چشمهای من ناشی از شوق عشق است و از این جهت لاغر شدم که می خواستم زودتر خود را بتو برسانم و با تو تفریح کنم.

مریت گفت مگر سرعت در مسافرت انسان را لاغر میکند؟

گفتم بلی چون وقتی انسان سریع حرکت کرد پیه بدن او ذوب میشود و او را لاغر می نماید.

مریت گفت سینوهه با اینکه می فهمم تو دروغ میگوئی از دروغ تو لذت میبرم زیرا هر چه به نفع عشق باشد ولو دروغ لذت بخش است.

ولی تو خوب موقع آمدی زیرا فصل بهار است و در بهار زمین و آسمان همه موجودات جاندار را ترغیب به عشقبازی میکنند.

اگر من لاغر شدم در عوض کاپتا غلام سابق من فربه تر از گذشته شده بود و دیدم جامه ای فاخر در بر کرده و چند طوق زر بگردن آویخته و روی چشم نابینای خود یک قطعه زر نصب کرده و روی زر چند دانه جواهر قرار داده بود.

کاپتا وقتی مرا دید از شادی گریست و بانگ زد مبارک با امروز زیرا آقای من در این روز مراجعت کرده است.

آنگاه کاپتا مرا به یکی از اطاق های خصوصی میکرده برد و روی فرش ضخیم و نرم نشانید و مریت بهترین اغذیه میخانه را برای ما آورد و هنگامی که مشغول خوردن بودیم کاپتا گفت: سینوهه ارباب من روزی که تو گفتی که من گندم تو را برای تامین بذر زارعین مصر بین آنها تقسیم کنم و در موقع خرمن در قبال هر پیمانانه گندم فقط یک پیمانانه بگیرم تصور کردم که دیوانه هستی.

ولی این عمل تو ما را از ورشکستگی نجات داد زیرا بعد از اینکه من گندم تو را بین زارعین تقسیم کردم و آنها کاشتند آمی





کاهن بزرگ معبد آتون برای رسانیدن گندم به جنگجویان مصری در غزه یا کسانی که طرفدار مصر هستند و آنجا پیکار می‌کنند امر کرد که گندم مالکین و سرمایه داران را مصادره نمایند.

در نتیجه گندم ثروتمندان از طرف آمی بحکم فرعون و خدای او مصادره شد ولی کسی نمی‌توانست گندم تو را ضبط کند زیرا ما آنرا بزارعین داده بودیم و آنها هم گندم را کاشتند و بعد از این محصول خود را برداشتند من عین گندم را از آنها دریافت کردم و این مال‌اندیشی تو سبب گردید که گندم ما بانبار برگشت.

پس از آن مطلع شدم که تو بر حسب امر فرعون برای عقد پیمان صلح به سوریه رفته‌ای و خبر انعقاد صلح از بهای گندم کاست و من که حدس می‌زدم بعد از صلح بازرگانان مصر مقداری زیاد گندم به سوریه خواهند فرستاد و قیمت گندم ترقی خواهد کرد تا انبارهای ما جا داشت گندم خریداری کردم و همین که تو از سوریه مراجعت کردی و وارد افق شدی و پیمان صلح را به فرعون تسلیم نمودی کشتی‌های مصر پر از گندم راه سوریه را پیش گرفتند و نرخ گندم ترقی کرد.

ولی باز گندم ترقی خواهد نمود زیرا امسال زمستان قحطی سراسر مصر را خواهد گرفت چون زارعین مصری از کشت گندم بعنوان اینکه آمون مزارع و غلات را ملعون نموده خودداری کرده‌اند.

در صورتیکه من میدانم ملعون شدن گندم حقیقت ندارد و لکه‌هایی که روی گندم دیده میشود ناشی از خون یا ماده دیگر است که کاهنان آمون و مریدان آنها روی گندم زارعین می‌پاشند تا اینکه کشاورزان را بترسانند. ولی اگر من و تو این موضوع را بزارعین بگوئیم نخواهند پذیرفت و آنها یقین دارند که آمون خدای سابق مزارع آنها را ملعون کرده است.

کاپتا بمن گفت سینه‌اره ارباب من ما درد دوره‌ای زندگی می‌کنیم که اغنیاء با انواع وسائل ثروتمندتر می‌شوند و حتی از سبوی کهنه هم میتوان برای تحصیل زر و سیم استفاده کرد و باید بتو بگویم که در زمستان اخیر من صدبار یکصد بار سبوی کهنه فروختم.

گفتم کاپتا تو اینهمه سبوی کهنه را از کجا آورده بودی که فروختی؟

کاپتا گفت به محض این که من فهمیدم که عده‌ای مشغول خریداری سبوی کهنه هستند غلامان خود را مامور کردم که بروند و در ولایات سبوی کهنه را خریداری کنند و بیاورند و آنها نیز بوسیله زورق سبوی کهنه را باینجا می‌فرستادند و من از اینجا آنها را به مصر سفلی حمل می‌کردم و در آنجا می‌فروختم. گفتم در مصر سفلی سبوی کهنه بچه درد می‌خورد؟

کاپتا گفت در این جا شهرت داده‌اند که در مصر سفلی برای نگاهداری ماهی در آب شور طریقه ای جدید کشف شده که لازم‌ه‌اش استفاده از سبوی کهنه است ولی من میدانم که این شایعه صحت ندارد چون سبوی کهنه در مصر مورد استفاده قرار نمی‌گیرد بلکه آنرا بوسیله کشتی بسوریه حمل می‌نمایند و کسی نمی‌داند که در سوریه سبوی کهنه بچه درد می‌خورد.

موضوع سبوی کهنه مصری که به سوریه حمل می‌گردید خیلی باعث تعجب من شد چون هر چه فکر کردم نتوانستم بفهمم که سریانی‌ها از سبوی کهنه مصری چه استفاده میکنند. ولی چون مسئله گندم مهمتر بود من موضوع سبوی را فراموش کردم و به کاپتا گفتم هر قدر میتوانی گندم خریداری کن ولی گندمی را ابتیاع نما که با چشم خود ببینی نه گندمی که هنوز از زمین نروئیده یا روئیده ولی به ثمر نرسیده است.

اگر برای خرید گندم محتاج زر و سیم شدی هر چه من دارم بفروش و طلا و نقره جهت خرید گندم بدست بیاور زیرا چون من خود مزارع کشت نشده مصر را دیدم یقین دارم که در زمستان آینده قحطی در این کشور بوجود خواهد آمد و چون شنیده‌ام مقداری زیاد گندم بسوریه حمل شده اگر میتوانی قسمتی از آن گندم‌ها را از بازرگانان سوریه خریداری نما و به مصر برگردان.

کاپتا گفت ارباب من تو درست می‌گوئی و اگر ما امروز گندم خریداری کنیم تو در آینده غنی‌ترین مرد مصر خواهی شد و ثروت تو بیش از فرعون خواهد گردید.

ولی بازرگانان سوریه که گندم ما را بعنوان این که صلح برقرار شده خریداری کرده از تصرف ما بدر آورده‌اند و از ما زرنگ‌تر هستند و آنها صبر می‌کنند تا وقتی که قحطی در مصر حکمفرما شود و آنوقت همان گندم را به مصر بر میگردانند و ده برابر آنچه



خریده‌اند بما می‌فروشدند و این آمی‌احمق که کاهن بزرگ آتون است نمی‌توانست بفهمد که حمل آنهمه گندم بسوریه این کشور را خالی از غله میکند.

چند لحظه دیگر به مناسبت اینکه مریت وارد اطاق شد من مسئله گندم و قحطی آینده مصر را فراموش کردم. بعد از آمدن مریت غلام سابق من از اطاق رفت زیرا موقع خوابیدن فرا رسیده بود. وقتی مریت اطاق را ترک میکرد تا من استراحت کنم آنوقت من احساس کردم که با وجود این زن تنها نیستم و نباید مرا سینوهه گوشه‌گیر بخوانند. روز بعد تهوت کوچک را دیدم و وی بطرف من دوید و دست کوچک خود را حلقه گردن من کرد و بطوری که مریت در کشتی بوی آموخته بود مرا پدر خواند و من از حافظه قوی طفل که هنوز مرا فراموش نکرده بود حیرت نمودم. مریت بمن گفت که مادر این طفل زندگی را بدرود گفته و چون من او را بردم و ختنه کردم تکفل طفل بر عهده من است و من از بچه نگاهداری خواهم کرد.

بزودی تهوت در دکه دم‌تمساح محبوب تمام مشتریها شد و هر یک از مشتریان دائمی میکند برای اینکه مریت را خوشحال کنند لازم میدانستند که هدیه و بازبچه ای جهت طفل خریداری نمایند.

آنگاه تهوت بخانه من آمد و موتی خدمتکار من که پیوسته میگفت من باید دارای طفل باشم از مشاهده وی خوشوقت گردید. وقتی من تهوت را میدیدم که زیر درختها بازی میکند یا با بچه‌ها در کوچه دوندگی می‌نماید بیاد دوره کودکی خود در طبس میافتادم و بخاطر می‌آوردم که من هم مثل تهوت در طفولیت همان طور بازیگوش بودم. تهوت طوری از سکونت در خانه من خوشوقت بود که شبها نیز آنجا ماند و من هنگام شب طفل را کنا خود مینشانیدم و با وجود خردسالی باو درس میدادم.

بزودی متوجه شدم که تهوت طفلی است باهوش و نقوش و علائم را بزودی بخاطر میسپارد و تصمیم گرفتم که او را بیکی از بهترین مدارس طبس بفرستم تا با اطفال نجباء در آن مدرسه تحصیل کند و مریت از این تصمیم خیلی خوشوقت شد. موتی هر روز برای تهوت با عسل شیرینی می‌پخت و غذاهای لذیذ بوی میخورانید و او را در آغوش خود میخوابانید و برایش قصه میگفت تا بخوابد.

اگر وضع اجتماعی طبس مغشوش نبود من از آن زندگی آرام احساس سعادت میکردم.

ولی وضع طبس بدتر می‌شد و روزی نبود که عده‌ای در خیابانها برای آمون و آتون نزاع نکنند و یکدیگر را مجروح نمایند. مامورین فرعون کسانی را که به حمایت خدای سابق آمون در نزاع شرکت میکردند دستگیر می‌نمودند و آنها را بوسیله کشتی یا از راه خشکی به معادن می‌فرستادند و اگر زن بودند آنها را به مزارع آتون می‌فرستادند که در آنجا کشت و زرع کنند. ولی وقتی این مردعا و زنها را از طبس تبعید می‌کردند آنها مثل قهرمانان شهید راه معادن و مزارع را پیش می‌گرفتند و مردم مقابل پای آنها گل می‌انداختند و رکوع می‌نمودند و تبعیدشدگان دستها را تکان میدادند و می‌گفتند ما مراجعت خواهیم کرد و خون آتون را قسمتی بر زمین خواهیم ریخت و قسمتی را در پیمانہ میریزیم و مثل آبجو می‌نوشیم. طوری مردم از تبعیدشدگان حمایت میکردند که با اینکه به آتون ناسزا می‌گفتند مستحفظین جرئت نمی‌نمودند آنها را مضروب کنند زیرا میدانستند که در دم بدست مردم بقتل خواهند رسید.





سینو هه

پزشک مخصوص فرعون

نویسنده : میکا والتاری

مترجم : ذبیح الله منصورى

تلیغات

IR3000.COM سائتی برای تبلیغات طبقه بندی شده رایگان
عضویت رایگان - امکان ارسال پیامها در دسته بندیهای متفاوت
در چهار زبان فارسی - انگلیسی آلمانی و فرانسه

[Australia](#) | [Austria](#) | [Canada](#) | [Czech](#) | [France](#) | [Germany](#) | [Liechtenstein](#) | [India](#) | [Iran](#) | [Italy](#) | [Netherlands](#) |
[New Zealand](#) | [Russia](#) | [Spain](#) | [Switzerland](#) | [Slovakia](#) | [Thailand](#) | [Ukraine](#) | [United Kingdom](#) |

برای ۱۹ کشور مختلف
<http://www.vart.CH>

<http://www.ashianlibrary.com>

بخش سوم





فصل چهل و یکم

جنگ بین صلیب و شاخ در طبس

علامت رسمی پیروان آتون خدای جدید صلیب حیات بود و این صلیب را بشکل گردن‌بند بگردن می‌آویختند یا اینکه روی لباس نقش میکردند.

پیروان آمون خدای قدیم شاخ را علامت رسمی خود کردند و فرعون هم نمی‌توانست که نصب شاخ را بر سر ممنوع کند زیرا از روزی که ملتی در مصر بوجود آمد حمل شاخ یکی از تزئینات مجاز مردها بود و هیچ خدا و فرعون نمی‌توانست این زینت طبیعی را قدغن نماید.

مردها یک شاخ و گاهی دو شاخ بر سر نصب می‌نمودند و شاخ یا شاخ‌های آنها در نزاع و پیکار سلاحی مخوف بشمار می‌آمد. من بدو امیدانستم که چرا پیروان آمون شاخ را علامت رسمی خود کرده‌اند ولی بعد مطلع شدم که شاخ یکی از اسماء اعظم آمون است. (در قدیم خدایان مصر دو نوع اسم داشتند یکی اسامی معمولی که عوام‌الناس می‌شناختند و بدان وسیله خدا را میخواندند و دیگری اسم خاص یا اسم اعظم که کاهنان با آن نام خدا را طرف خطاب قرار میدادند و بعضی از خدایان قدیم مصر تا بیست اسم اعظم داشته‌اند - مترجم).

پیروان آمون با شاخ بدرب دکان پیروان آتون حمله‌ور می‌شدند و در را می‌شکافتند و سبدهای پر از میوه و سبزی و ماهی را واژگون میکردند و فریاد میزدند ما شاخ داریم و شکم آتون را پاره می‌کنیم... ما پیرو آمون هستیم و آمون بما شاخ داده تا این که سینه و شکم دشمنان او را بدریم.

وقتی مزاحمت شاخداران بجائی رسید که پیروان آتون دیدند نمی‌توانند زندگی کنند درصدد بر آمدند که صلیب‌هائی از فلز بسازند که شاخه بلند آن مثل کارد باشد.

بنابراین دشنه‌هائی بوجود آوردند که قبضه آن مثل دو شاخه صلیب و خود دشنه شاخه بلند آن بود و این دشنه‌ها را زیر لنگ یا لباس بر کمر می‌بستند و به محض اینکه شاخداران درصدد اذیت آنها بر میآمدند دشنه‌ها را بیرون می‌آوردند و به شاخداران حمله‌ور می‌شدند. (هنوز هم دسته‌های شمشیر و خنجر در بعضی از ممالک اروپا بشکل صلیب است و این رسم از مصر و کورت بجای دیگر سرایت کرد و صلیب مدتی قبل از مسیحیت علامت رسمی مذاهب یا ملل بود - مترجم).

اختلاف آمون و آتون و شاخ و صلیب طوری در طبس وسعت گرفت که پسر از پدر و زن از شوهر به مناسبت این اختلاف جدا می‌شد.

روزی که من وارد طبس شدم تصور میکردم که طبس شهر آمون است و طرفداران آتون در آن وجود ندارند.

ولی پس از ورود به شهر و چند روز اقامت باشتباه خود پی بردم و متوجه شدم که خدای جدید در طبس دارای طرفداران زیاد بویژه بین جوانان و کارگران و غلامان می‌باشد.

خدای جدید از این جهت بین جوانان و کارگران و غلامان طرفدار پیدا کرد که چیزهائی می‌گفت که به مذاق این طبقات خوش آیند بود. جوانان برای مخالفت با پیران عقیده جدید را می‌پذیرفتند و کارگران و غلامان برای مخالفت با اغنیاء بخدای جدید می‌گرویدند و خدای جدید بویژه بین باربران بندر طبس و کارگران نساجی و دباغ‌خانه و غلامان دارای طرفداران متعصب بود زیرا این طبقات بیش از سایر طبقات کارگران زحمت می‌کشیدند و احساس محرومیت می‌کردند آنها می‌شنیدند که خدای جدید می‌گوید که تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام و کارفرما و کارگر باید از بین برود و تصور میکردند که پس از این آنها ثروت اغنیاء را تصاحب خواهند کرد و آنان را وادار به کارگری و غلامی خواهند نمود.





در بین پیروان متعصب خدای جدید من هیچ طبقه را وفادارتر از سارقین شهر اموات (قبرستان طبس - مترجم) ندیدم. سارقین قبور می‌دانستند که فرعون به مناسبت نفرتی که از خدای سابق دارد دیگر قبور اموات را مورد حمایت قرار نمی‌دهد برای این که نام خدای سابق روی قبور و ظروف و البسه و زورق‌های اموات نوشته شده است.

آنها می‌گفتند که ما می‌رویم تا این که اسم آمون را در قبور محو نمائیم ولی منظور آنها یغمای اشیاء گرانبهای قبور بود و اشیاء سبک وزن را شبانه به میکده دم‌تمساح می‌آوردند و در اطاق‌های خصوصی میخانه مزبور به سوداگران می‌فروختند. ولی اشیاء سنگین وزن را به مناسبت اینکه جلب توجه میکرد نمی‌آوردند بلکه در انبارهای مخصوص جمع می‌نمودند و سوداگران را به آن انبارها می‌بردند و بیشتر به ثمن‌بخس می‌فروختند.

دسته دیگر از کسانی که از روی کار آمدن خدای جدید استفاده می‌کردند کسانی بودند که پیروان خدای سابق را به مامورین فرعون بروز می‌دادند تا اموال آنها را تصاحب کنند. و آنها می‌دانستند که اگر روزی وضع عوض شود و خدای جدید سرنگون گردد و خدای سابق روی کار بیاید بی‌چون و چرا آنها را به قتل خواهند رسانید.

این بود که برای حفظ حکومت خدای جدید می‌کوشیدند. و ضعفاء و فقرا را پیوسته به عنوان این که طرفدار خدای سابق به مامورین فرعون معرفی می‌کردند.

مامورین فرعون در طبس مثل مامورین شهر افق عمل می‌نمودند.

آنها شاخداران نیرومند را که بطور علنی تظاهر به طرفداری از خدای سابق می‌کردند دستگیر نمی‌نمودند. چون می‌ترسیدند که کشته شوند یا مجروح گردند اما یک کارگر یا کاسب فقیر را که بر حسب عادت بدون قصد مخصوص نام آمون را بر زبان می‌آورد دستگیر می‌کردند و به معدن می‌فرستادند.

شب‌ها طرفداران شاخ یا صلیب از میخانه‌های مخصوص خود خارج می‌شدند زیرا پیروان شاخ و صلیب در میخانه‌های مربوط بخود آبجو می‌نوشیدند و این دو دسته در خیابانهای طبس بحرکت در می‌آمدند و چراغ‌های را سرنگون و مشعل‌ها را خاموش می‌کردند و عربده می‌کشیدند و اگر دو دسته مخالف بهم می‌رسیدند پیکار در می‌گرفت و چند کشته روی زمین میماند.

کسانی که در اماکن عمومی به کار اشتغال داشتند یا در جستجوی کار در خیابانها گردش می‌کردند همواره یک شاخ و یک صلیب همراه داشتند و اگر میدیدند که ارباب موقتی آنها شاخدار است شاخ را بوی نشان میدادند و هرگاه مشاهده می‌کردند که صلیب دارد خویش را پیرو صلیب معرفی می‌نمودند.

در بین طرفداران خدای جدید و خدای سابق عده‌ای وجود داشتند که هم از آمون به تنگ آمده بودند هم از آتون. آنها آرزو داشتند که در طبس آرامش و صلح برقرار شود که بتوانند بکار یا کسب خود پردازند ولی به آرزوی خود نمی‌رسیدند.

این طبقه نمی‌توانستند بی‌طرفی خویش را حفظ نمایند زیرا از دو طرف مورد حمله قرار می‌گرفتند و اجبار داشتند که با در نظر گرفتن وضع زندگی و مصالح و حامیان و دوستان خود یا طرفدار شاخ شوند یا هواخواه صلیب.

کاپتا مدتی در قبال هر دو دسته مقاومت کرد و برای دکه خود غلامتی ننمود. وی دم‌تمساح را بهترین علامت میخانه خود میدانست تا بتواند هم از شاخداران باج بگیرد و هم از حاملین صلیب.

ولی شاخداران که می‌دانستند میخانه او پاتوق عده‌ای کثیر از غارتگران قبور است کاپتا را آسوده نمی‌گذاشتند منتها جرئت نمی‌کردند که روز یا شب به میخانه وی حمله‌ور شوند. چون میدانستند که کاپتا مستحفظین قوی دارد که از میخانه وی دفاع خواهند کرد. اما هنگام شب روی دیوار میخانه شکل شاخ را با تصاویر مستهجن می‌کشیدند و تا مدتی هر بامداد کاپتا مجبور بود که آن تصاویر را حذف نماید.

پس از این که من در طبس مقیم شدم متوجه گردیدم که بیماران جز باربران بند و غلامان بمن مراجعه نمی‌نمایند در صورتی که قبل از آن بیماران محله ما بمن مراجعه می‌کردند.

یک روز دو نفر از مردان ساکن محله ما در نقطه‌ای خلوت مرا دیدند و گفتند سینه‌ها ما از تو رنجش نداریم و زنان و فرزندان ما هم بیمار هستند و محتاج علم تو می‌باشیم ولی می‌ترسیم بتو مراجعه کنیم زیرا مطب تو به مناسبت این که صلیب حیات را از





گردن آویخته‌ای خطرناک است و ما اگر برای مداوای بیماران خود بتو مراجعه نمائیم مورد خشم طرفداران شاخ قرار خواهیم گرفت.

ما از لعن آمون نمی‌ترسیم زیرا از جنگ خدایان به تنگ آمده‌ایم و نمی‌دانیم که این خدایان از جان ما چه می‌خواهند و چرا ما را به حال خود نمی‌گذارند که هر طور میل داریم بزندگی ادامه بدهیم.

ولی اگر شاخداران بدانند که ما برای معالجه به مطب تو مراجعه می‌کنیم ما را به قتل می‌رسانند یا اطفال ما را هنگامی که ما در خانه نیستیم و بکار مشغول می‌باشیم مضروب می‌نمایند یا درب خانه‌های ما را می‌شکنند. زیرا همه میدانند که تو پزشک مخصوص فرعون و طرفدار آتون هستی و صلیبی که از گردن آویخته‌ای معرف عقیده تو می‌باشد.

لیکن باربران بندر و غلامان بدون ترس از شاخداران و حاملین صلیب به مطب من می‌آمدند و همین که من می‌خواستم بگویم که انسان ولو باربر یا غلام باشد می‌تواند آزاد زندگی کند آنها می‌گفتند سینه‌وه تو هنوز ضربات چوب و تازیانه را روی پشت خود احساس نکرده‌ای و گرنه می‌فهمیدی که تا انسان یک کارگر و غلام می‌باشد محال است که آزاد زندگی کند و تا انسان باید برای دیگری بکار مشغول باشد و ثمر کار خود را باو تسلیم نماید و در عوض یک قطعه نان و یک پیمانه آبجو مزد بگیرد آزاد نیست.

معهدا ما تو را دوست داریم زیرا تو ساده و خوب هستی و بدون اینکه از ما هدایا دریافت کنی ما را معالجه می‌نمائی و روزی که در طبس جنگ در گرفت و طرفداران آمون و آتون یکدیگر را قتل‌عام کردند (چون این روز خواهد آمد) تو به منطقه بندری بیا تا اینکه تو را پنهان کنیم و از خطر مرگ یا جرح مصون بمانی.

با اینکه همه میدانستند من طرفدار آتون هستم نه کسی به من حمله‌ور گردید و نه روی در و دیوار خانه من تصاویر مستهجن کشیدند. زیرا هنوز فرعون بقدری محترم بود که پزشک مخصوص وی تقریباً مثل خود او احترام داشت.

از این موضوع گذشته تمام همسایگان مرا می‌شناختند و از من حمایت میکردند و مامورین نظامی فرعون در طبس نیز حامی من بودند و شاخداران جرئت نمی‌کردند بکسی که این همه حامی دارد حمله‌ور شوند.

یک روز تهوت گریه‌کنان از کوچه بخانه آمد و موتی دید که از بینی طفل خون میریزد و یک دندان او را شکسته‌اند. وقتی موتی طفل را می‌شست که خون‌های صورت و سینه‌اش را بزداید می‌گریست و از او پرسید چرا مجروح شده؟ تهوت گفت فرزندان مرد نساج که همبازی من بودند مرا کتک زدند و دندانم را شکستند و گفتند چون طرفدار آتون هستی باید کتک بخوری.

موتی چوبی بدست گرفت و براه افتاد و گفت فرزندان نساج چه طرفدار آمون باشند و چه طرفدار آتون باید چوب بخورند. بزودی فریاد پنج پسر نساج از کوچه شنیده شد و وقتی مادر و پدر اطفال به حمایت فرزندان خود آمدند موتی آنها را هم چوب زد و هنگامی که بخانه مراجعت کرد من دیدم از خشم رنگ صورتش تیره شده و خواستم باو بفهمانم که کینه‌توزی خوب نیست زیرا خشم سبب بروز غضب می‌شود و کینه ایجاد کینه می‌نماید اما موتی بسخن من گوش نداد.

روز بعد موتی از غضب فرود آمد و برای اطفال نساج و والدین آنها نانهای شیرینی که با عسل طبخ کرده بود برد و با آنها صلح کرد.

از آن بعد خانواده نساج با موتی و تهوت دوست شدند و فرزندان نساج پیوسته با تهوت بازی میکردند بدون اینکه او را مضروب و مجروح کنند و موتی هر وقت به تهوت شیرینی میداد سهمی هم به فرزندان نساج می‌بخشید.

وقتی توقف من در طبس طولانی شد یک مرتبه بر حسب امر فرعون بکاخ زرین (کاخ سلطنتی) آن شهر رفتم و اگر فرعون دستور نداده بود که به آنجا بروم از بیم مهنوفر قدم به آن کاخ نمی‌گذاشتم. ولی برای اطاعت امر فرعون مجبور شدم که پنهانی بی‌اطلاع مهنوفر وارد کاخ شوم تا اینکه آمی کاهن بزرگ آتون را ملاقات کنم.

روزی که وارد کاخ گردیدم مانند خرگوشی که از بیم شاهین از یک بیشه به بیشه دیگر می‌گریزد من هم از بیم مهنوفر خود را زیر درخت‌ها پنهان می‌کردم تا اینکه آمی کاهن بزرگ را دیدم.





کاهن بزرگ آتون بمن گفت سینوهه با اینکه من رئیس کاهنان معبد آتون هستم رفتار فرعون را نمی‌پسندم زیرا این مرد مثل اینکه نمدانند چه میگوید و نتیجه اوامری که صادر می‌کند چیست؟ اگر می‌توانی او را براه راست هدایت کن و اگر نمی‌توانی بوسیله داروهای خواب‌آور وی را بخوابان که پیوسته در خواب باشد و این اوامر عجیب را صادر نکند.

امروز بر اثر مقررات حیرت‌آور فرعون قدرت حکومت از بین رفته است زیرا فرعون مجازات اعدام را لغو نموده و گفته است دیگر دست سارقین و گوش و بینی مجرمین را قطع نکنند و غلامان فراری را به شلاق نبنند. در این صورت چگونه می‌توان انتظار داشت که مردم قوانین را محترم بشمارند آنهم قوانینی که هر روز بنابر هوس فرعون تغییر میکند.

از یک طرف فرعون با سوریه پیمان صلح منعقد می‌نماید و من بموجب آن پیمان موظف می‌شوم که گندم به سوریه حمل کنم. از طرف دیگر هورم‌هب کشتی‌های حامل گندم را که باید به سوریه بروند در ممفیس متوقف می‌کند و وقتی از او می‌پرسم چرا نمی‌گذاری کشتی‌ها بروند می‌گوید فرعون گفته که نباید بعد از این گندم مصر به سوریه حمل شود.

ایکاش که من از نخست از شهر آفتاب خارج نمی‌شدم و بر حسب تشویق مادر فرعون که سینوهه خود ناظر مرگ او بودی بفکر تحصیل مقام و جاه طلبی نمی‌افتادم تا اینکه امروز خویش را گرفتار مشکلات نمی‌دیدم.

سینوهه کسی که لذت قدرت را ادراک کرد پیوسته خواهان قدرت بیشتر می‌باشد و جاه‌طلبی یکی از بزرگترین غرائز بشر است که گرچه در همه نیست ولی در کسانی که این غریزه وجود دارد آنها را آسوده نمی‌گذارد و یک شخص جاه‌طلب برای تحصیل مقام و قدرت مرتکب هر عمل که تصور کنی میشود. ولی این را هم باید گفت که انسان بعد از وصول به جاه و مقام بزرگترین لذت ممکن را از زندگی کسب می‌نماید. و اگر من در مصر دارای قدرت می‌شدم نمی‌گذاشتم وضع مصر این طور باشد و اختلافات را از بین می‌بردم و با وجود رقابتی که بین آمون و آتون هست بر حیثیت فرعون می‌افزودم و یکی از کارهای واجب من این بود که آتون را دارای شکل و مجسمه می‌نمودم زیرا ملت مصر نمی‌تواند خدائی را که شکل ندارد و دیده نمی‌شود بپرستد. من از آمی پرسیدم که آیا برای جانشینی فرعون فکری کرده و قصد دارد که دیگری را بجای فرعون بنشانند.

آمی از این حرف در شگفت شد و بعد دست را بلند کرد و گفت سینوهه من یک خائن نیستم که درصدد بر آیم فرعون را از سلطنت بیندازم و دیگری را بجای او بنشانم.

گرچه گاهی راجع به فرعون با کاهنان صحبت می‌کنم ولی این صحبت بقصد تقویت سلطنت فرعون است نه واژگون کردن تخت سلطنت وی. لیکن هورم‌هب بطوری که من حس میکنم خیالی دارد و فکر می‌کند که می‌تواند روزی پادشاه مصر شود. این مرد نظر باین که متکی به نیزه است میاندیشد که می‌تواند هرچه بخواهد بکند. غافل از اینکه در مصر فقط کسی که دارای خون فرعون و از نژاد سلاطین است می‌تواند پادشاه شود و هورم‌هب از نژاد سلاطین نیست. من اگر گاهی در فکر آتیه سلطنت هستم و میگویم که باید فرعون از روی عقل و تدبیر سلطنت کند برای این است که پدر نفرتی‌تی ملکه مصر میباشم و وابسته به سلطنت محسوب می‌شوم. ولی هورم‌هب حق ندارد که خیال خام جلوس بر تخت سلطنت مصر را در خاطر بپروراند.

من از این حرف خیلی حیران شدم و گفتم آیا برآستی هورم‌هب قصد دارد پادشاه مصر شود و بر مصر علیا و مصر سفلی حکومت نماید؟ اگر آن مرد این اندیشه را در خاطر بپروراند خیلی موجب حیرت است زیرا من خود روزی که هورم‌هب وارد دربار مصر شد او را دیدم و مشاهده کردم که جامه فقرا را در بر دارد و غیر از یک قوش که پیشاپیش او پرواز میکرد چیز دیگر نداشت.

آمی که چشم‌های تیز و گود افتاده زیرا ابروانی پهن و انبوه داشت چند لحظه مرا نگرست و گفت سینوهه کسی نمیتواند اسرار دیگری را در روح او کشف نماید که وی در چه فکر می‌باشد ولی اگر هورم‌هب بلند پروازی کند من او را از آسمان ساقط می‌کنم و بخاک خواهیم انداخت.

بعد از این مذاکره من از آمی وداع کردم و باز طبق دستور فرعون به ملاقات زن جوان او شاهزاده خانم بابلی که از بابل برای وی فرستاده بودند رفتم.

پادشاه بابل به محض اینکه مراسم ازدواج توکیلی انجام گرفت شاهزاده خانم مزبور را به مصر فرستاد و چند روز آن شاهزاده خانم در شهر افق بود. ولی نفرتی‌تی ملکه مصر فرعون را وادار نمود که شاهزاده خانم بابلی را از افق به طبس بفرستد و در کاخ زرین





سلطنتی جا بدهد. زیرا نفرتی تی بطوری که من حس کردم بیم داشت که شاهزاده خانم بابلی اگر در افق بماند و فرعون با وی تفریح کند باردار شود و یک پسر بزاید.

من وارد اطاق او شدم و گفتم ای شاهزاده خانم من از طرف فرعون آمده‌ام تا اینکه بدانم آیا تو سالم هستی یا نه؟ شاهزاده خانم بابلی که قدری زبان مصری را فرا گرفته با لهجه‌ای شیرین صحبت می‌کرد از من پرسید تو که هستی؟ گفتم من سینوهه طبیب مخصوص فرعون هستم.

شاهزاده خانم که برسیم زنده‌ای مصری می‌زیست یعنی تقریباً لباس در بر نداشت گفت سینوهه نگاه کن که من چقدر سالم هستم؟ و حیرت می‌کنم چرا فرعون از سلامت و زیبایی من استفاده نکرد و با من تفریح ننمود. من خیلی میل دارم که فرعون با من تفریح کند تا اینکه من دیگر یک دوشیزه نباشم و دیگر اینکه شنیده‌ام در مصر زنها می‌توانند با هر مرد که دوست میدارند بسر ببرند.

گفتم شاهزاده خانم که بشما گفت که در مصر زن می‌تواند با هر مرد که مورد علاقه او می‌باشد تفریح کند؟ شاهزاده خانم جواب داد من این حرف را از چند زن شنیدم و آنها بمن گفتند زن مصری می‌تواند با هر مرد که میل دارد تفریح کند مشروط بر اینکه هیچ کس به مناسبات او با مردهای دیگر پی نبرد.

گفتم شاهزاده خانم خیلی به ندرت اتفاق می‌افتد که زنی غیر از شوهر خود با مردان دیگر تفریح کند و دیگران باین موضوع پی نبرند و بویژه در کاخ‌های سلطنتی مصر این ارتباط زود باطالع دیگران می‌رسد برای اینکه هر شاهزاده خانم که در یکی از کاخ‌های سلطنتی زندگی میکند دارای یک عده خدمه است که آنها روز و شب اطراف وی هستند و معاشران او را می‌بینند و می‌فهمند چه مردانی برای دیدار او بکاخ می‌آیند و اگر شاهزاده خانم از کاخ سلطنتی خارج شود باز می‌فهمند کجا می‌رود و با چه مردها آمیزش می‌نماید و لذا تو نمی‌توانی با مردی آمیزش کنی و امیدوار باشی که این موضوع مکتوم بماند.

شاهزاده خانم بابلی خندید و بعد گفت وقتی به افق مراجعت میکنی از قول من به فرعون بگو چون بین من و او کوزه شکسته شده دوشیزه ماندن من بیفایده و کسالت آور است و او باید هر چه زودتر مرا از این کسالت برهاند. آنگاه موضوع صحبت را تغییر داد و گفت سینوهه وقتی من در افق بودم از زنها شنیدم که تو یک طبیب و جراح ماهر می‌باشی و آیا می‌توانی مرا معالجه نمائی؟

گفتم شاهزاده خانم مگر تو بیمار هستی؟ دختر جوان گفت نه ولی من در یک نقطه از بدن خود دارای یک خال کوچک هستم که تا تو از نزدیک آنرا نبینی موفق بدیدن خال نمی‌شوی و من میل دارم که تو این خال را از بین ببری چون شنیده‌ام که تو بقدری در جراحی مهارت داری که وقتی عمل میکنی بیمار لذت میبرد اینک بگو که آیا میل داری که مبادرت به عمل بنمائی یا نه؟ فهمیدم که موضوع خال بهانه است و شاهزاده خانم جوان قصد دارد که مرا وادار به تفریح کند و من دریافتم که از آن لحظه به بعد توقف من در اطاق شاهزاده خانم بابلی خطرناک می‌باشد زیرا یک زن جوان وقتی تصمیم بگیرد مردی را فریفته خود کند هنوز نیم میزان (نیم ساعت - مترجم) نگذشته او را می‌فریبد و مرد باید در لحظه اول بگریزد وگرنه بطور حتم واقعه‌ای اتفاق می‌افتد که نباید بیفتد و من نمی‌توانستم با زنی تفریح کنم که خواهر فرعون و دوشیزه است.

این بود که گفتم من نمی‌توانم مبادرت به عمل کنم زیرا وسائل جراحی خود را نیاورده‌ام و قبل از این که شاهزاده خانم چیز دیگر بگوید از اطاقش خارج گردیدم و از کاخ زرین سلطنتی فرار کردم.

با اینکه به مناسبت رسیدن فصل تابستان هوای طبع گرم شد من قصد داشتم که باز در آن شهر بمانم ولی فرعون از شهر افق مرا احضار کرد و پیغام داد که سردرد او شدت کرده باید تحت مداوای من قرار بگیرد.

من به کاپتا گفتم که فرعون مرا احضار کرد و پیغام داده که سردردش شدت نموده و تردیدی وجود ندارد که راست می‌گوید.

زیرا فرعون دروغگو نیست و احتیاجی هم بدروغ گفتن ندارد و لذا من از تو خداحافظی می‌کنم و عازم افق میشوم.

کاپتا گفت ارباب من، من تا آنجا که توانستم برای تو گندم خریداری کردم و غله را در انبارهای چند شهر متفرق نمودم که اگر موجودی انبار یک شهر از بین برود سایر انبارها باقی بماند.





من برای رعایت احتیاط مقداری از گندم خریداری شده را پنهان کردم زیرا ممکن است که بر اثر قحطی آینده، موجودی تمام انبارهای تو را ضبط کنند و بین فقراء تقسیم نمایند و اگر این واقعه اتفاق افتاد باز تو دارای مقداری گندم هستی که مامورین فرعون نمی‌توانند آنرا پیدا کنند.

من تصور می‌کنم که در ماه‌های آینده حوادث وخیم اتفاق خواهد افتاد زیرا فرعون صدور سبوه‌های کهنه و خالی را به سوریه قدغن کرده و هم چنین صدور گندم به سوریه بکلی ممنوع شده است. ولی اگر صدور گندم را بسوریه ممنوع نمی‌کردند باز در مصر کسی در صدور گندم بسوریه نمی‌افتاد زیرا در بازار مصر گندم وجود ندارد تا اینکه کسی آن را ابتیاع کند و بسوریه بفرستد. من نمیدانم برای چه صدور سبوی خالی و کهنه را بسوریه قدغن کرده ما را از منافع محروم نموده‌اند ولی می‌توان این قدغن را شکست زیرا اگر سبوها را پر از آب کنیم دیگر مشمول عنوان سبوی خالی نمی‌شوند و میتوان آنها را به سوریه حمل کرد لیکن هزینه حمل سبوها بیشتر میشود.

پس از اینکه از کاپتا خداحافظی کردم از مریت و تهوت کوچک نیز خداحافظی نمودم و گفتم متاسفم که نمی‌توانم شما را با خود به افق ببرم زیرا فرعون امر کرده است که با سرعت برگردم و مسافرت سریع من مانع از بردن شماست. مریت گفت اگر تو با سرعت مراجعت نمیکردی باز خوب نبود که مرا با خود ببری.

پرسیدم برای چه؟ مریت گفت اگر یک گیاه صحرائی را از صحرا به شهر بیآوری و در یک زمین پر قوت بکاری و هر روز بآن آب بدهی بعد از چند روز خشک خواهد شد زیرا گیاه مزبور برای ادامه حیات احتیاج به هوا و آفتاب و بوی صحرا دارد؟ عشق من و تو هم برای اینکه باقی بماند نباید وارد محیط شهر افق شود زیرا در آنجا تو پیوسته زنده‌ای دربار را می‌بینی و آنها دائم بتو می‌گویند که بین من و آنان تفاوتی زیاد وجود دارد از این گذشته برای مقام و شان تو خوب نیست که در شهر افق با زنی زندگی کنی که خدمتکار میخانه بوده و قبل از تو مرده‌های دیگر با وی تفریح کرده‌اند.

گفتم مریت تا وقتی که من کنار تو هستم خود را آسوده خاطر می‌بینم ولی وقتی از کنار تو دور می‌شوم می‌فهمم که مثل تشنه‌ای که محتاج آب می‌باشد من هم بتو احتیاج دارم و بین زنهائی که تا امروز شناخته‌ام فقط تو هستی که من کنار او خود را تنها نمی‌بینم ولی نزد زنه‌های دیگر احساس تنهائی می‌کنم و امیدوارم که بتوانم بزودی نزد تو برگردم و این مرتبه از طبس خارج نشوم. مریت گفت من میدانم که اگر تو به افق بروی از آنجا مراجعت نخواهی کرد.

گفتم آیا تصور میکنی من که می‌گویم از آنجا بر می‌گردم حرفی دروغ بر زبان می‌آورم. مریت گفت نه... سینه‌ها تو دروغگو نیستی ولی من شنیده‌ام که فرعون گرفتار یک بیماری سخت است و عده‌ای از هواخواهانش او را ترک کرده‌اند لیکن تو کسی نیستی که در روز بیماری و بدبختی فرعون را ترک کنی و لذا در افق خواهی ماند و بهمین جهت نخواهی توانست که به طبس مراجعت نمائی.

گفتم مریت من حاضرم که با تو از این کشور بروم و در جای دیگر من و تو و تهوت بسعادت زندگی کنیم و من از جنگ خدای قدیم و جدید و دیوانگی‌های فرعون به تنگ آمده‌ام و فکر می‌کنم که در جاهای دیگر غیر از مصر نیز می‌توان زندگی کرد. مریت تبسم کرد و گفت سینه‌ها من از این حرف تو لذت می‌برم برای اینکه این گفته نشان میدهد که مرا دوست میداری ولی تو در موقع ادای این سخن فکر عاقبت را نمی‌کنی و تو متوجه نیستی کسی در مصر بزرگ شد و آب نیل را خورد بویژه اگر در طبس بزرگ شده باشد در هیچ نقطه غیر از این جا احساس سعادت نمی‌کند.

دیگر اینکه من پس از خروج از این کشور باتفاق تو باقتضای سن پیر و فربه خواهم شد و صورتم بیش از یک میوه خشکیده چروک پیدا خواهد کرد و تو هر دفعه که نظر بمن میاندازی وحشت خواهی نمود و خود را ملامت خواهی کرد که چرا باتفاق من از مصر خارج شدی و سعادت و راحتی خود را در وطن خویش فدای یک هوس موقتی نمودی.

گفتم مریت وطن من تو هستی و من نزد تو احساس راحتی می‌کنم و آب نیل وقتی در کام من گوارا است که کنار تو باشم. تو می‌گوئی که وقتی پیر شدی من پشیمان خواهم شد چرا عمر خود را با تو صرف کرده یا با تو به خارج از مصر مهاجرت نموده‌ام. ولی این فکر را کسانی باید بکنند که تازه بهم رسیده دوستی یکدیگر را نیازموده باشند. اگر قرار بود که زنها و محیط دیگر بتوانند





مرا نسبت بتو بیوفا کنند تاکنون کرده بودند و لذا هرگز من از تو سیر نخواهم شد و روزی نخواهد آمد که پشیمان شوم چرا با تو زندگی میکردم. مریت گفت این که میگویم تو خود را ملامت خواهی کرد چرا با من زندگی میکنی برای زندگی یک نواخت و تکرار مکررات است سینوهه، مرد اینطور از طرف خدایان آفریده شده که هرگاه ده مرتبه پیای لذیذترین و خوشبوترین اغذیه را تناول کند مایل می شود که غذائی دیگر بخورد ولو بدتر از غذای روزهای قبل باشد. و مرد همانطور که از غذای متشابه سیر می شود از بسر بردن با یک زن نیز احساس کسالت می نماید بویژه اگر ببیند آن زن خیلی فربه و پیر شده است. معهذا اگر یک راز وجود نداشت من با تو می آمدم که از مصر برویم و در کشوری دیگر زندگی کنیم. ولی این راز مانع از این است که من از این جا بروم و شاید روزی تو از این راز واقف شوی زیرا من به مناسبت تو تا امروز در حفظ این راز کوشیده ام نه برای خود. از او پرسیدم رازش چیست؟ ولی مریت از افشای آن خودداری کرد و فقط گفت شاید روزی بیاید که من این راز را از درون خود بیرون بیاورم و بتو بگویم.

آنگاه من از او و تهوت وداع کردم و با کشتی راه افق را پیش گرفتم.

من راجع به مدت توقف خود در شهر طبس در این سرگذشت خیلی حرف زدم در صورتیکه آن هنگام واقعه ای مهم اتفاق نیفتاده بود ولی بعضی از خاطرات گذشته برای انسان شیرین تر از خاطرات دیگر است و ناقل از این که آن قسمت از خاطرات را مفصل تر ذکر کند لذت میبرد.



فصل چهل و دوم

مقدمات حمله هاتی به مصر

بعد از اینکه به شهر افق مراجعت کردم دیدم که اخناتون برآستی بیمار و محتاج درمان است. گونه‌های فرعون فرو رفته و گردنش از باریکی دراز شده و در مراسم رسمی نمی‌توانست وزن دیهیم مصر علیا و مصر سفلی را روی سر تحمل نماید و سر را فرود می‌آورد.

من دیدم که ران‌های فرعون قدری ورم کرده روی ران تاول‌هایی بوجود آمده و میچ پاها لاغر شده و اطراف چشم‌های او بر اثر بی‌خوابی حلقه سیاه ایجاد شده است.

فرعون هنگام صحبت طوری در فکر خدای خود بود که دیگر صورت اشخاص را نمی‌نگریست و فراموش میکرد که حرف میزند و با اینکه از سردرد می‌نالید با راه رفتن زیر آفتاب بدون کلاه و چتر سبب مزید سردرد میشد و وقتی من او را ممانعت میکردم می‌گفت که اشعه خدای من برکت میدهد و من نمیتوانم خود را از اشعه او محروم کنم.

ولی اشعه مزبور بجای اینکه او را برکت دهند طوری اذیتش میکردند که فرعون دچار هذیان میگرددید و کابوس بنظرش می‌رسید و معلوم میشد که خدای فرعون مانند خود اخناتون میباشد و مراحم خود را طوری با شدت و خشونت بدیگران اعطاء میکند که سبب بدبختی میشود.

ولی وقتی من او را روی بستر دراز میکردم و پارچه مرطوب با آب سرد روی پیشانی‌اش میگذاشتم و داروهای مسکن بوی میخوراندم از برق چشم‌هایش کاسته می‌شد و با چشم‌های نافذ خود طوری مرا مینگریست که نگاهش در قلب من اثر میکرد. با اینکه فرعون مردی بیمار و ضعیف و مالیخولیائی بود در آن موقع که مرا مینگریست من وی را دوست میداشتم و آرزومند بودم بتوانم کاری بکنم که او مایوس نباشد.

فرعون در آنگونه مواقع میگفت سینوهه آیا چیزهایی که بر من الهام میشد و من آنها را میدیدم دروغ بود؟ اگر چنین باشد زندگی مخوف‌تر از آن است که من تصور میکردم و معلوم میشود که دنیا بوسیله عشق و احسان اداره نمی‌شود بلکه یک نیروی مهیب موذی دنیا را اداره می‌نماید. ولی چون محال است که یک نیروی دیوانه و موذی جهان را اداره کند من یقین دارم که آنچه بمن الهام می‌شد یا میدیدم حقیقت دارد و هرگاه بعد از این آفتاب هم به قلب من ننابد من در حقیقت آنچه بمن الهام میگرددید تردید ندارم. من بقدری بر اثر الهامات آتون حقیقت بین شده‌ام که میتوانم به قلب اشخاص پی ببرم و مثلاً میدانم که تو فکر میکنی که من دیوانه هستم لیکن من این تصور را بر تو میبخشم برای اینکه فراموش نمی‌کنم که تو از کسانی بودی که نور حقیقت آتون به قلب تو ناپدید.

ولی وقتی درد او را آزار میداد و به ناله در می‌آمد میگفت سینوهه وقتی یک جانور مجروح میشود برای اینکه از رنج او بکاهد حیوان را بقتل می‌رسانند ولی کسی حاضر نیست که یک انسان را به قتل برساند تا این که رنج او را قطع کند من از مرگ نمی‌ترسم برای اینکه می‌دانم که من از خورشید هستم و بعد از مرگ بخورشید منتهی خواهم شد ولی از این میترسم که بمیرم و هنوز آتون مصر را نگرفته باشد.

در فصل پانز بر اثر کاهش حدت آفتاب و خنکی هوا و معالجات من حال فرعون بهتر شد ولی گاهی من فکر میکردم که اگر آزادی داشتم او را بحال خود میگذاشتم که بمیرد ولی یک طبیب اگر بتواند مریضی را معالجه کند یا درد او را تسکین بدهد مجاز نیست که او را به حال خود بگذارد تا بمیرد و پزشک باید خوب و بد و مرد صالح و مرد تبه کار را یک جور معالجه کند و نسبت بهر دو رفیق و دلسوز باشد.

بعد از اینکه حال فرعون بهتر شد مثل گذشته در خود فرو رفت و پیوسته بخدای خویش فکر میکرد و چون میدانست که اعتقاد به آتون طبق تمایل او پیشرفت نمی‌کند نسبت به اطرافیان بدبین میشد.





در اینموقع ملکه نفرتی تی دختر پنجم را زائید و از این واقعه طوری خشمگین شد که تصمیم گرفت از فرعون انتقام بگیرد زیرا فرعون را گناهکار می دانست و تصور می نمود که او بر اثر نقص جسمی تعمد دارد که وی پیوسته دختر بزاید. انتقامی که ملکه نفرتی تی از فرعون گرفت این بود که وقتی برای ششمین مرتبه باردار گردید آن فرزند از نسل فرعون نبود زیرا نفرتی تی موافقت کرد که یک بذر خارجی او را باردار نماید. و او طوری گستاخ گردید که با همه تفریح میکرد. توتمس بمن می گفت هنگامی که وی با نفرتی تی تفریح میکرد آزن بوی اظهار کرد که من تعمد دارم که بوسیله زیبایی خویش کسانی را که جزو محارم فرعون هستند بطرف خود جلب کنم تا اینکه آنها را از فرعون دور نمایم. نفرتی تی زنی بود که برای پیش بردن مقاصد خود از زیبایی اش استفاده میکرد و چون خون سلطنتی در عروقش جریان نداشت (چون وی دختر آمی بود) اهمیت نمیداد که مردان بیگانه با او تفریح نمایند. من باید بگویم که قبل از تولد دختر پنجم نفرتی تی زنی بود عقیف و با اینکه بسیاری از درباریان مصر هواخواه او بودند و هدایای گرانبها بوی تقدیم میکردند وی با هیچ یک از آنها تفریح نمی نمود و شوهرش فرعون را بر همه ترجیح میداد. بهمین جهت بعضی از اشخاص انحراف ملکه نفرتی تی را نیز بغال شوم گرفتند و آن را یکی از آثار و مظاهر بدبختی ملت مصر و سکنه شهر افق دانستند خاصه آنکه شهرت یافت که نفرتی تی نه فقط با رجال درباری تفریح میکند بلکه سربازان لیبی و کارگران را هم باطاق خود راه میدهد ولی من این شایعه را باور نکردم چون میدانستم که مردم دوست دارند که اغراق بگویند و زندهای بزرگان را بدنام تر از آنچه هستند بکنند. فرعون از سبک سری ها و انحرافات زن خود اطلاع نداشت و با کسی معاشرت نمی کرد تا اینکه کسب اطلاع نماید. اخناتون غیر از نان و آب شط نیل چیزی نمی خورد و نمی آشامید و می گفت که من باید بوسیله امساک در غذاهای لذیذ خود را تصفیه کنم تا اینکه آتون بهتر بر من آشکار شود و گوشت و شراب و آبجو چون تولید تخدیر یا مستی میکند مانع از این است که نور حقیقت درست بر من بتابد. از کشورهای خارج خبرهای نامطلوب می رسید و آزیرو در الواحی که به مصر می فرستاد می گفت سربازان من میل دارند که بخانه های خود مراجعت کنند و گوسفندهای خویش را بچرانند و زمین ها را کشت و زرع نمایند ولی یک عده راهزن که در منطقه غزه و سرزمین سینا بسر میبرند و با اسلحه مصر مسلح هستند و افسران مصری به آنها فرماندهی می نمایند دائم به خاک سوریه حمله ور می شوند و چون یک خطر دائمی برای سوریه بوجود آورده اند او نمی تواند سربازان خود را مرخص کند. دیگر این که فرمانده شهر غزه بر خلاف متن و روح پیمانی که بین مصر و سوریه منعقد گردیده عمل می نماید و مانع از ورود بازرگان سوریه به غزه میشود و کاروان های سریانی را که باید وارد شهر شوند بر میگرداند و این اعمال خصمانه خیلی باتباع سوریه ضرر میزند. اگر هر کس دیگر بجای من بود تاکنون عنان صبر را از دست داده مبادرت به جنگ میکرد ولی ما چون خواهان صلح هستیم تاکنون اقدامی خصمانه نکرده ایم معهذا شکیبائی ما حدی دارد و وقتی از حد گذشت نمی توانیم جلوی افسران و سربازان سوریه را بگیریم. پادشاه بابل هم که میل داشت بسوریه گندم بفروشد از رقابت مصر در بازار سوریه شکایت میکرد زیرا با این که دیگر گندم مصر بسوریه نمی رفت آنقدر گندم مصری در بازار سوریه بود که بازرگانان بابلی نمی توانستند گندم خود را بسهولت بفروشند. سفیر بابل در مصر ریش خود را بدست میگرفت و با هیجان میگفت: آقای من پادشاه بابل مانند یک شیر است که در کنام خود نشسته هوا را میبوید که بداند وزش نسیم از کدام طرف بوی طعمه را به مشامش میرساند. و بعد از اینکه نسیم مصر را بوئید امیدوار شد که دوستی و اتحاد با مصر برای او مفید واقع خواهد گردید. در صورتی که تا امروز آقای من از این اتحاد سودی نبرده است. اگر مصر این قدر فقیر است که نمی تواند برای بابل زر بفرستد تا اینکه پادشاه بابل سربازان قوی را استخدام کند و ارابه های جنگی بسازد من نمی دانم که عاقبت اتحاد مصر و بابل چه خواهد شد؟





آقای من میل دارد که با یک مصر قوی و ثروتمند متحد باشد زیرا میداند که این اتحاد صلح جهان را تضمین میکند برای اینکه بابل و مصر چون هر دو غنی هستند احتیاج به جنگ ندارند و چون قوی میباشد دیگران از اتحاد آنها میترسند و مبادرت به جنگ نمی‌کنند. ولی اتحاد با یک مصر ضعیف و فقیر نه فقط سودی برای ارباب من ندارد بلکه باری سنگین بر دوش بابل است و پادشاه بابل وقتی شنید که فرعون با آن سهولت از سوریه صرفنظر نمود و آن را به آزیرو و متحدین هاتی وی واگذاشت مبهوت شد. من خیلی مصر را دوست میدارم و سعادت فرعون و ملتش را می‌خواهم ولی چون سفیر بابل هستم مجبورم که منافع پادشاه بابل را بر منافع مصر ترجیح بدهم و میدانم که بزودی پادشاه بابل مرا از مصر احضار خواهد کرد برای اینکه سفارت من این جا بی‌فایده است و من متاسفم که بدون انجام ماموریت خود باید به بابل برگردم زیرا من آرزو داشتم که اتحاد مصر و بابل از جنبه حرف تجاوز کند و بصورت عمل در آید.

ما حرفهای سفیر بابل را تصدیق می‌کردیم برای اینکه میدانستیم که درست می‌گوید و اتحاد با یک کشور فقیر و ضعیف برای هیچ پادشاه و ملت فایده ندارد.

بورابوریاش پادشاه بابل که تا آن روز مرتب برای زن سه ساله خود (دختر فرعون) بازیچه و تخم‌مرغ رنگ کرده میفرستاد از ارسال این هدایا خودداری نمود و معلوم می‌شد که قصد دارد ترک رابطه نماید در صورتی که میدانست که در عروق شاهزاده خانم خردسال مصری خون سلاطین مصر یعنی خون خدایان جاری است. (حیرت نکنید چرا پادشاه بابل برای زن سه ساله خود تخم‌مرغ رنگ کرده میفرستاد زیرا در آن موقع در مصر ماکیان نبود و مصریها نه مرغ خانگی را می‌شناختند و نه مرغ را دیده بودند - مترجم).

در همین موقع یک سفارت هاتی وارد مصر شد. اعضای این سفارت عده‌ای از نجبای هاتی بودند و می‌گفتند آمده‌اند تا دوستی قدیمی موجود بین هاتی و مصر را تایید کنند و با اخلاق و آداب مصریها که خیلی در جهان مشهور است آشنا شوند و از انضباط و فنون نظامی ارتش مصر درس‌ها بیاموزند.

اعضای سفارت مردانی بظاهر خوش اخلاق و دارای نزاکت بودند و هدایائی برجال درباری دادند و از جمله یک کارد از فلز جدید موسوم به آهن به توت داماد فرعون تقدیم کردند و توت از دریافت هدیه مزبور خیلی خوشوقت شد زیرا دید که می‌تواند با کارد مزبور کاردهای مصری را دو نیم کند.

من که در قدیم از مسافرت به کشورهای خارج یک کارد آهنین آورده بودم به توت گفتم بهتر این است که فلز گرانبها و برنده جدید را مثل سریانی‌ها با زر و سیم تزیین کند و توت همین کار را کرد و گفت میل دارد که آن کارد آهنین را در قبر خود بگذارد زیرا توت میاندیشید که زود خواهد مرد و موفق نخواهد شد عمر طبیعی کند.

اعضای سفارت هاتی که مردانی قوی دارای چشم‌هائی مثل چشم سباع درخشان بودند نزد زنهای افق موفقیت کسب کردند زیرا زنها از هر چیز تازه لذت می‌بردند و رجال دربار مصر آنها را به منازل خود دعوت میکردند و آنان در ضیافت‌ها می‌گفتند: ما میدانیم که راجع بکشور و ملت ما چیزهائی گفته شده که سبب وحشت گردیده ولی این اظهارات تهمت است و کسانی که به سعادت ما رشک می‌برند این ترهات را جعل می‌نمایند ما ملتی هستیم که می‌توانیم بنویسیم و بخوانیم و بر خلاف آنچه گفته‌اند غذای ما گوشت خام و خون کودکان نیست بلکه اغذیه سریانی و مصری را دوست میداریم. ما مردمی آرام و صلح دوست هستیم و از جنگ نفرت داریم و در ازای هدایائی که بشما داده‌ایم هیچ چیز غیر از اطلاعات مفید نمی‌خواهیم تا اینکه سطح دانش و صنعت ملت خود را بالا ببریم. ما خیلی میل داریم ببینیم که سربازان لیبی که در ارتش مصر هستند چگونه اسلحه خود را بکار می‌برند و دوست داریم که مانور ارابه‌های زرین و سریع‌السیر شما را تماشا کنیم و میدانیم که ارابه‌های ما در قبل ارابه‌های شما سنگین و کندرو هستند. ما میدانیم که فراریان میتانی بعد از اینکه گریختند و اینجا آمدند راجع بما حرفهای وحشت‌آور زدند و شما نباید حرفهای آنان را باور کنید زیرا این حرفها ناشی از خشم و ناامیدی آنها میباشد که آنها ناشی از ترس خودشان است و اگر این اشخاص که اکنون در مصر هستند در کشور میتانی می‌ماندند هیچ آسیب به آنها نمی‌رسید و اینک هم میتوانند بکشور خود





برگردند و ما به آنها اطمینان میدهیم از اتهاماتی که بما زدند رنجش حاصل نخواهیم کرد و در صدد گرفتن انتقام بر نمی آئیم برای اینکه میدانیم که آنها از فرط ناامیدی بما افتراء زدند.

و اما اینکه چرا ما وارد کشور میتانی شدیم علتش این است که شماره نفوس کشور ما زیاد است و پادشاه ما علاقه دارد که فرزندان ملت او افزایش یابند و بهمین جهت زندگی بر ملت ما به مناسبت کمی فضا تنگ شد و فرزندان ملت ما احتیاج به زمین‌هایی داشتند که در آنجا کشت و زرع کنند و مراعاتی می‌خواستند تا دام خود را در آنجا بچرانند و در خود کشور ما این اراضی و مراعات یافت نمی‌شد و در عوض در کشور میتانی از این اراضی و مراعات زیبا وجود داشت و سکنه میتانی هم کم است و در آنجا هر فرد بیش از یک یا دو فرزند ندارد و از اینها گذشته ما نمی‌توانستیم قبول کنیم که در کشور میتانی ظلم حکمفرما باشد و مردم در فشار یک حکومت جابر دست و پا بزنند و چون خود مردم برای رفع ستم و نجات خود از ما کمک خواستند ما وارد میتانی شدیم و باید دانست که ما بعنوان فاتح و اشغالگر وارد میتانی نشدیم بلکه نجات‌دهنده ملت مزبور از ظلم زمامداران بیرحم گذشته هستیم و امروز بقدر کافی زمین برای کشت و زرع و مرتع برای چرانیدن دام داریم و لذا محتاج نیستیم که وارد اراضی دیگران شویم ویژه آنکه ملتی صلح‌جو هستیم و می‌خواهیم پیوسته با صلح و آرامش بسر ببریم.

وقتی اعضای سفارت این حرفها را می‌زدند و پیمان‌های شراب را می‌نوشیدند طوری آثار صداقت از اظهارات آنها احساس میشد که همه را مجذوب میکرد و با این صحبتها بزودی تمام رجال دربار مصر را با خود دوست کردند و بهمه جا راه یافتند.

ولی منکه کشور آنها را دیده بودم و مشاهده کردم چگونه مردم را به سیخ میکشند و ناپینا می‌کنند نمی‌توانستم که اظهاراتشان را مثل دیگران باور کنم و از توقف آنها در شهر افق نگران بودم و بهمین جهت از مراجعت آنها از مصر راضی شدم زیرا میدانستم هر نوع اطلاع که از وضع مصر بدست بیاورند ممکن است روزی بضرر مصر مورد استفاده آنها قرار بگیرد.

من وقتی به افق مراجعت کردم دیدم که وضع شهر تغییر کرده است.

وقتی از افق به طبرس می‌رفتم شهر ساکت بود و مردم حال عیش نداشتند ولی بعد از اینکه مراجعت نمودم دیدم که شب تا صبح مشعل‌ها و چراغها روشن است و از دکه‌ها و منازل عمومی بانک شادی بگوش میرسد و در خانه اشراف مجالس سرور منعقد میگردد و نوکرها و غلامان در شادی ارباب خود شرکت میکردند.

ولی آن عیش و شادی یک نوع سرور و ساختگی یا اجباری بود و مثل این که مردم حس میکردند که وضع دنیا عوض خواهد شد و وقایعی پیش می‌آید که دیگر بآنها اجازه خوشی نخواهد داد و باید از آخرین فرصت‌هایی که دارند استفاده کنند و اوقات را بخوشی بگذرانند تا اگر فرصت از دست رفت تاسف نخورند چرا از عمر گذشته استفاده نکردند.

آنچه نشان میداد که خوشی مزبور طبیعی و عادی نیست این بود که گاهی یک مرتبه شهر گرفتار سکوت می‌شد و دیگر آوازی بگوش نمی‌رسید و پنداری که مردم در وسط شادمانی ناگهان متوجه میشدند که آتیه‌ای وخیم در پیش دارند و از بیم آینده سکوت میکردند.

هنرمندان هم مثل توانگران دچار یک فعالیت ناگهانی و غیرعادی شدند و انگار می‌اندیشیدند که اگر چیزهای نو بوجود نیاورند زمان از لای انگشت‌های آنان خواهد گریخت و وقت گرانبها از دست خواهد رفت و دیگر بر نخواهد گشت.

هنرمندان حقایق هنری را با صورت‌های مبالغه‌آمیز مجسم میکردند و در نتیجه اشکال مردم بشکل کاریکاتور در می‌آمد.

یا اینکه واقعیت‌های هنری را طوری ساده می‌نمودند که بعضی از آنها بجای ترسیم یک شکل کامل از یک نفر چند خط و نقطه را برای تصویر آن شخص کافی میدانستند.

این هنرمندان شکل فرعون را هم با غلو کردن در مورد واقعیت‌های قیافه و اندامش بشکلی در می‌آوردند که وقتی انسان میدید متوحش میشد.

بکروز من در این خصوص با توت‌مس صحبت کردم و گفتم فرعون نسبت بتو نیکی کرد و تو را از خاک برداشت و دوست خود نمود و تو برای چه او را طوری مجسم می‌کنی که گوئی با وی دشمنی داری؟

توت‌مس بمن گفت سینه‌وه تو مردی طیب هستی و از هنر اطلاع نداری و در خصوص چیزی که نمیدانی اظهار عقیده نکن.





توتمس گفت شاید من با فرعون دشمنی داشته باشم ولی این موضوع ربطی به هنر من ندارد. هنر چیزی است که از دوستی و دشمنی بی‌خبر است و گاهی اتفاق می‌افتد که یکمرد هنرمند در حال دشمنی می‌تواند اثری بوجود بیاورد که در حال دوستی قادر بایجاد آن نیست من مردی هستم آفریننده و آنچه می‌آفرینم هنر من است که آن را مطابق ذوق و استعداد خویش خلق می‌کنم و آنچه من بوجود می‌آورم جاوید خواهد شد. فرعون می‌میرد و آتون از بین می‌رود ولی من باقی می‌مانم یعنی آنچه از من بوجود آمده و هنر من است باقی خواهد ماند.

وقتی که توتمس صحبت میکرد من صورت و چشم‌هایش را مینگریستم و می‌فهمیدم که وی چون از بامداد شراب نوشیده دارای حال طبیعی نیست و آن حرف‌ها را از روی مستی شراب می‌زند و لذا از حرف‌هایش نه حیرت کردم و نه متنفر شدم. بعد فصل پائیز آمد و آب نیل طغیان کرد و آنگاه زمستان فرا رسید.

با رسیدن زمستان بطوری که مردم پیش‌بینی می‌نمودند قحطی در مصر شروع گردید و از سوریه هم خبرهای وحشت‌آور رسید و معلوم شد که آزیرو دروازه بسیاری از شهرهای سوریه را بروی قشون هاتی گشود و ارابه‌های جنگی سبک ارتش هاتی از سرزمین سینا گذشته به شهر تانیس حمله‌ور شده تمام آن منطقه را ویران کرده‌اند.

بر اثر وصول این اخبار وحشت‌انگیز آمی از شهر طبس و هورم‌هب از ممفیس به افق آمدند تا اینکه در خصوص این وقایع با فرعون مذاکره نمایند و من هم در جلسه مذاکره حضور یافتم که اگر بر اثر شنیدن اظهارات آن دو نفر حال فرعون بر هم خورد او را معالجه کنم.

آمی گفت ای اخناتون امسال ما نتوانستیم که خراج سرزمین‌های جنوب مصر را دریافت کنیم برای اینکه مردم آنجا بر اثر قحطی طوری فقیر شده‌اند که قدرت تادیه خراج را نداشتند و اینک انبارهای غله فرعون خالی است و نمیتوان از این انبارها برای سدجوع مردم استفاده کرد. مردم از فرط گرسنگی ریشه علف‌ها و پوست درخت‌ها حتی ملخ و قورباغه می‌خورند و تاکنون عده‌ای از گرسنگی مرده‌اند و بعد از این هم خواهند مرد زیرا غله فرعون بقدری کم است که هر قدر از میزان جیره اهالی بکاهیم باز نمی‌توانیم از مرگ آنها جلوگیری کنیم. بعضی از سوداگران دارای غله هستند اما بقدری گران می‌فروشدند که مردم نمی‌توانند از آنها گندم خریداری کنند. سکنه قراء و مزارع از صحرا به طرف شهرها رو می‌آورند و سکنه شهرها بطرف صحرا می‌گریزند و همه می‌گویند که ما گرفتار لعنت و نفرین آمون شده‌ایم و تمام بدبختی‌های ما ناشی از خدای فرعون است لذا من بتو ای فرعون می‌گویم که قدرت آمون را برگردان و او را خدای مصر بدان تا اینکه کاهنان آمون و مردم از وحشت بیرون بیایند و زارعین بتوانند در اراضی آمون مبادرت به کشت و زرع کنند زیرا کسی در اراضی خدای تو کشت و زرع نمی‌کند زیرا کشاورزان عقیده دارند که زمین‌های خدای تو ملعون است.

اگر تو فوری با آمون آشتی کنی این قحطی مخوف از بین خواهد رفت وگرنه همه مردم از گرسنگی خواهند مرد و من هم نمی‌توانم که برای نجات آنها اقدامی بکنم.

هورم‌هب گفت: ای فرعون من اطلاع دارم که بورابوریاش پادشاه بابل برای این که از خطر هاتی مصون باشد با او صلح کرده و آزیرو هم از بیم آنها تمام شهرهای سوریه را برویشان باز گذاشته است.

امروز شماره سربازان هاتی در سوریه بقدر شماره ریگ‌های بیابان و شماره ارابه‌های قشون هاتی باندازه ستارگان است. من تردیدی ندارم که هاتی در فصل بهار حمله‌ای نخست به مصر خواهد کرد زیرا در سراسر صحرای فیمابین سوریه و مصر سبوه‌ای آب قرار داده‌اند که در فصل بهار قشون هاتی که از آن صحرا می‌گذرد تشنه نباشد.

سبوه‌ای مزبور را هم از مصر خریداری کرده‌اند و سوداگران مصری به تصور اینکه استفاده می‌کنند هر چه سبوی مستعمل در این کشور بود به هاتی فروختند و غافل از این بودند که وسیله محو خودشان را فراهم مینمایند.

افسران و سربازان هاتی بقدری جسور هستند که با وجود زمستان به تانیس حمله‌ور شدند وگرچه در آنجا زیاد خرابی بوجود نیاوردند ولی من در مصر شهرت دادم که آنها مرتکب فجایع بیشمار شده‌اند تا این که خشم ملت مصر را علیه آنها برانگیزم و





مردم را تشویق کنم که با قدرت و شدت با هاتی بجنگند. ای فرعون هنوز وقت از دست نرفته و میتوان جلوی هاتی و آزیرو را که متاسفانه متفق هاتی شده است گرفت.

ای اخناتون امر کن که نفیرها را برای شروع به جنگ بصدا در آورند و از تمام مردان بالغ بخواه که وارد قشون شوند و دستور بده که هر قدر مس وجود دارد به مصرف ساخت کارد و شمشیر و پیکان برسانند و من بتو قول میدهم که هرگاه شروع بجنگ کنی و پیشنهادهای مرا بپذیری هم هاتی را عقب خواهیم راند و هم سوریه را برای تو مسترد خواهیم داشت و این جنگ یک فایده دیگر هم در داخل کشور دارد و آن این است که چون مردم مشغول بجنگ خارجی میشوند آمون و آتون و قحطی را فراموش مینمایند. آمی وقتی این حرف ها را شنید قدری مردد شد چه بگوید و بعد گفت ای فرعون اظهارات هورمهب را قبول نکن برای اینکه معلوم است که قصد فریب تو را دارد زیرا این مرد خواهان بدست آوردن قدرت میباشد و میخواهد تو را از سلطنت مصر برکنار کند و خود بجای تو بر تخت سلطنت بنشیند.

من عقیده دارم که تو فوری با کاهنان آمون آشتی کن و زمینهای آنان را پس بده و بعد اگر خواستی میتوانی علیه آزیرو و هاتی مبادرت به جنگ کنی ولی فرماندهی قشون خود را به هورمهب واگذار ننما بلکه یکی از سرداران سالخورده و تجربه آموخته را که از فنون نظامی قدیم برخوردار است و توانسته اصول جنگ فراعنه قدیم را در پاپيروسها بخواند باین سمت انتخاب نما که بدانی وی درصدد بر نمی آید سلطنت تو را از دست بگیرد.

هورمهب گفت اگر ما در این موقع مقابل فرعون نبودیم من با دست بر صورت تو میزدم تو آمی چون یک کاهن دروغگو و محیل هستی تصور می نمائی که همه مثل تو هستند و من میدانم که تو پنهانی با کاهنان آمون مذکره کرده به آنها وعده داده ای که فرعون را واداری که دوره خدائی آمون را تجدید کند ولی من فرعون را فریب نمی دهم و نظری به سلطنت او ندارم و من همانم که وقتی او کوچک بود در صحرا با لباس خود او را از برودت حفظ کردم و این مرد (اشاره بمن) در همان صحرا آن موقع حضور داشت و دید که من لباس خود را بالاپوش وی کردم و هدف من این است که مصر از بین نرود و آنچه میگویم برای حفظ حیثیت و عظمت مصر میباشد و میدانم که بعد از من کسی نمیتواند عظمت مصر را حفظ نماید.

فرعون از آنها پرسید آیا صحبت شما خاتمه یافت؟ آن دو نفر گفتند صحبت ما خاتمه یافت.

آنوقت فرعون گفت من قبل از اینکه جواب شما را بدهم باید شب بیدار بمانم و با خدای خود مشورت کنم ولی شما برای فردا مردم را احضار کنید و بگوئید که همه از غنی و فقیر و ارباب و غلام و حتی غلامانی که در معدن کار میکنند بیایند زیرا فردا من قصد دارم که با ملت خود صحبت کنم و تصمیم خود را باطلاع او برسانم.

این امر بموقع اجرا گذاشته شد و روز بعد مردم مقابل کاخ فرعون جمع شدند.

شب قبل فرعون تا صبح مشغول راه رفتن در کاخ بود و غذا نخورد و با هیچ کس حرف نزد بطوری که من بیمناک شدم که مبادا حال او کسب شدت نماید.

ولی روز بعد وقتی وی مقابل مردم بر تخت نشست و دست را بلند کرد و شروع به صحبت نمود من دیدم که صورتش از هیجان میدرخشد و فرعون چنین گفت: من مردی ضعیف بودم و بر اثر ضعف من قحطی در مصر پدیدار شد و نیز بر اثر ضعف من خصم مصمم است که خاک مصر را مورد تهاجم قرار بدهد و اکنون قشون هاتی در سوریه خود را آماده جهت حمله به خاک سیاه (خاک مصر - مترجم) مینماید.

من از این جهت ضعیف بودم که صدای خدای خود را درست نشنیدم و او را بطور وضوح ندیدم ولی بعد خدایم بر من آشکار شد و آتش او در سینه من مشتعل گردید و دانستم که علت ضعف من چیست؟ من از این جهت ضعیف بودم که بعد از سرنگون کردن آمون خدای دروغی سایر خدایان مصر را بحال خود گذاشتم که هر طور میل دارند زندگی کنند. من میدانستم که این خدایان هزارها سال است مصر را غصب کرده اند مدعیانی بزرگ در قبال خدای یگانه آتون می باشند و نمی گذارند که آتون باسودگی در مصر خدائی کند. بنابراین میگویم که از امروز با قدرت تمام خدایان مصر از بین بروند و این موجودات که هزارها سال است خاک





سیاه را جولانگاه خود قرار داده‌اند ناپود شوند. ای ملت مصر از امروز ببعد فقط یک خدا در جهان حکومت می‌کند و آن آتون است و غیر از روشنائی آتون هیچ نور بر جهان نخواهد تابید.

مردم وقتی شنیدند که فرعون قصد دارد تمام خدایان آنها را از بین ببرد از بیم بلرزه در آمدند و بعضی از آنها سجده کردند. فرعون در حالی که دست را بطرف آسمان بلند کرده بود با صدای بلندتر بانگ زد: ای ملت مصر... ای کسانی که مرا دوست میدارید... در همین میزان... از همین جا... براه بیفتید و تمام خدایان قدیم مصر را سرنگون کنید و محراب‌های آنان را بکوبید و ظروف محتوی آب یا روغن مقدس این خدایان غاصب را سرنگون نمائید و معابد آنها را از بین ببرید و بکشید که نام آنها در هیچ معبد و کتیبه باقی نماند. من بشما اجازه میدهم که برای از بین بردن نام این خدایان غاصب قبرها را نبش کنید و مجسمه‌های آنان را درهم بشکنید تا اینکه مصر از ستم و فتنه انگیزی و خشم و طمع این خدایان نجات پیدا کند. شما ای اشراف و نجباء گرز و تخماق بدست بگیرید و شما ای هنرمندان مجسمه‌ساز و نقاش قلم‌حجاری و قلم‌موی نقاشی را دور بیندازید و قوچ سر بردارید... و شما این کارگران پتک و چکش را کنار بگذارید و دیلم بدست آورید و شما ای کشاورزان داس‌های خود را تیز کنید و براه بیفتید و در شهرها و قراء مصر هر نوع اثر که از خدایان قدیم می‌بینید از بین ببرید. این خدایان که هزارها سال در این کشور خدائی کرده زاد و ولد نموده و از خدازادگان این کشور را پر کرده‌اند محال است که دست از مزایای خود بردارند و بگذارند که در این کشور تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام از بین برود اینها محال است که بگذارند در این کشور اراضی با مساوات بین مردم تقسیم شود و تا نسل آنها را در مصر معدوم نکنیم این کشور از وجود خدایان غاصب و طماع تصفیه نخواهد شد. ای ملت مصر از امروز در این کشور نه کسی ارباب است نه غلام نه کسی آقاست نه کسی نوکر و هیچ کس حق ندارد دیگری را مجبور نماید که در زمین وی زراعت کند و هیچ کس حق ندارد دیگری را وادارد که در معدن او بکار مشغول شود. هر کس آزاد است که هر جا بخواهد برود و هر شغل که می‌خواهد پیش بگیرد و تمام افراد مصر در قبال یکدیگر و مقابل آتون مساوی هستند...

وقتی سخن فرعون باینجا رسید بانگ زد صحبت فرعون شما تمام شد و می‌توانید بروید و خدایان مصر را سرنگون نمائید. آنچه مردم از دهان فرعون شنیدند بقدری عجیب بود که نمی‌توانستند آنرا باور کنند ولی فرعون طوری با حرارت و صمیمیت حرف می‌زد که در مردم اثر کرد و گفتند تردیدی وجود ندارد که خدای او با وی صحبت کرده چون اگر خدای او این حکم را صادر نمی‌کرد کلامش این طور موثر نمیشد و در ارواح ما اثر نمی‌نمود و بر ماست که امر او را اطاعت نمائیم. وقتی که مردم متفرق شدند آمی گفت اخناتون اینک تو دیهیم سلطنتی را از سر بردار و عصای سلطنت را بشکن و دور بینداز زیرا آنچه گفتمی سبب میشود که سلطنت تو را از بین ببرد.

فرعون جواب داد آنچه من گفتم سبب خواهد گردید که نام من جاوید شود و بعد از این قدرت من تا پایان جهان در روح افراد باقی خواهد بود.

آمی با تحقیر آب دهان را بر زمین انداخت و گفت اگر چنین است من در قبال یک دیوانه از خود سلب مسئولیت میکنم و میگویم که مجبور نیستم که رعایت احترام فرعون را نمایم.

آنگاه آمی براه افتاد که برود ولی هورم‌هب بازوی وی را گرفت و گفت: آمی برای چه آب دهان بر زمین انداختی و چرا این حرف را بر زبان آوردی. مگر این مرد فرعون نیست و تو مکلف نیستی که از او اطاعت نمائی؟

آمی بدان که اگر تو بخواهی بفرعون خیانت کنی من با شمشیر خود شکم تو را خواهم درید ولو برای اینکار مجبور شوم که یک قشون بسیج کنم و شاید تو دانسته باشی که من دروغ نمی‌گویم. من تصدیق می‌کنم که آنچه فرعون ادا میکند بقدری عجیب است که شبیه بحرف دیوانگان جلوه می‌نماید زیرا تا امروز کسی در مصر نشنیده که تمام خدایان این کشور را به نفع یک خدا سرنگون نمایند.

ولی گفته او از یک حیث عاقلانه است زیرا سبب میشود که تمام طبقات فقیر و گرسنه مصر طرفدار فرعون شوند. اگر او فقط می‌گفت که باید خدایان مصر را سرنگون کرد در این کشور جنگ داخلی بوجود می‌آمد. ولی چون می‌گوید که تفاوت غنی و فقیر و ارباب و غلام از بین میرود تمام طبقات طرفدار فرعون میشوند و جنگ خانگی بوجود نمی‌آید.





بعد هورمهب رو بفرعون کرد و گفت: اکنون بگو که ما با هاتی چه باید بکنیم؟

فرعون که دستها را روی زانو گذاشته بود جواب نداد.

هورمهب گفت اخناتون بمن گندم و طلا و اسلحه و ارايه جنگی و اسب بده و مرا مجاز کن که سرباز استخدام کنم و بتو قول میدهم که هاتی را عقب برانم.

فرعون سر را بلند کرد و چشمهای خود را که بر اثر بیخوابی سرخ شده بود به صورت هورمهب دوخت و گفت من میل ندارم که تو اعلام جنگ بکنی اما اگر ملت من قصد داشته باشد از اراضی سیاه دفاع نماید من ممانعت نخواهم کرد. و اما در خصوص گندم و طلا و اسلحه من هیچ یک از اینها را ندارم که بتو بدهم و اگر میداشتم نمیدادم برای اینکه نمیخواهم بدی را با بدی پاسخ بگویم. لیکن تو میتوانی بهر ترتیب که میتوانی وسائل دفاع تانیس را فراهم نمائی مشروط بر اینکه خونریزی نکنی.

هورمهب گفت بسیار خوب و من وسائل دفاع تانیس را فراهم خواهم کرد و در آنجا خواهم مرد زیرا یک سردار قشون که نه گندم دارد نه طلا نه اسلحه و باید از منطقهای دفاع کند مجبور است که بوسیله محو خود از آنجا دفاع نماید ولی من تردید ندارم و وقتی تصمیم گرفتم کاری را بانجام برسانم انجام میدهم. اینک اخناتون خداحافظ... و امیدوارم که سلامت خود را حفظ کنی. بعد از این که هورمهب رفت آمی هم براه افتاد و دور گردید.

آنوقت فرعون چشمهای سرخ خود را متوجه من نمود و گفت اینک که حرفهای خود را زدهام احساس ضعف می‌نمایم. سپس تبسم کنان گفت: سینه‌هه آیا مرا دوست میداری؟ گفتم البته که تو را دوست میدارم. تو تصور میکنی اگر من تو را دوست نمیداشتم حاضر بودم که دیوانگی‌های تو را تحمل کنم؟

فرعون گفت اگر تو مرا دوست میداری باید بدانی چه باید کرد؟

فهمیدم که فرعون چه میخواهد بگوید. زیرا وی امر کرده بود که همه اتباع وی کارهای خویش را رها نمایند و بروند و مجسمه خدایان مصر را سرنگون کنند و اسامی آنان را از بین ببرند و انتظار داشت که من نیز اینکار را بکنم و گفتم ای فرعون من طبیب تو هستم و تصور می‌کردم که از این جهت مرا از طبس احضار کردی که به طبابت من احتیاج داری ولی اکنون که میبینم میل نداری که من نزد تو باشم میروم و دور می‌شوم و با اینکه بازوی من آنقدر قوت ندارد که پتک و تخماق را بحرکت درآورم برای اجرای دستور تو براه خواهم افتاد و بطرف طبس خواهم رفت زیرا در هیچ شهر بقدر طبس خدا وجود ندارد و من میدانم بعد از اینکه در طبس شروع بدر هم شکستن خدایان مصر کردم مردم شکم مرا خواهند درید و سرم را خواهند کوبید و بعد سرنگون از دیواری خواهند آویخت لیکن من برای اجرای امر تو اینها را بجان خریدارم.

آنگاه بدون اینکه حرفی بزنم از فرعون دور شدم و او هم حرفی نزد.

طوری غصه در روح من رخنه کرده بود که قبل از خروج از کاخ سلطنتی تصمیم گرفتم نزد توتمس بروم و درد دل کنم و دیدم که توتمس در کارگاه خود نشسته باتفاق هورمهب و یک هنرمند پیر و بد مست باسبم بک مینوشند. خدمه توتمس مشغول جمع آوری اثاث او برای مسافرت بودند و معلوم میشد که او هم قصد دارد برود و مجسمه خدایان مصر را سرنگون کند.

توتمس با لحنی که معلوم بود ناشی از اعتراض است گفت: به آتون سوگند که بعد از این در مصر نه اشراف وجود خواهد داشت نه عوام الناس و من که تا امروز کارم این بود که سنگهای بیجان را روح ببخشم و آنها را مبدل به مجسمه هائی کنم که بیش از جانداران زنده هستند زیرا زیبایی و ارزش هنری آنها زیادتر از جانداران است از این پس باید تخماق بدست بگیرم و مجسمه خدایان را از بین ببرم... دوستان... از این فرصت استفاده کنیم و بنوشیم زیرا میدانم که بیش از مدتی قلیل از عمر ما نمانده و عنقریب همه خواهیم مرد.

بک پیمان خود را سر کشید و گفت من میدانم که خواهم مرد ولی نمیتوانم از اجرای امر اخناتون خودداری کنم زیرا فرعون مرا که یک هنرمند گمنام بودم و کالای هنری من خریدار نداشت از لجن برداشت و این جا آورد و هر دفعه که دارائی خود حتی لنگ خویش را به بهای شراب میدادم و عریان میماندم فرعون بمن زر و لباس می‌بخشید و هرگز تعجب نمی‌کرد چرا من بدون فلز و عریان هستم.





من میدانم که وقتی بولایت خود برگردم و درصدد محو خدایان مصر برآیم زارعین آنجا با داس شکم مرا خواهند درید و لاشه مرا درون شط خواهند انداخت و من بکام تمساح خواهم رفت ولی مردی پیر هستم و آنقدر به شراب علاقه دارم که نمی‌توانم مثل سابق کار کنم و هر چه زودتر بمیرم بهتر است.

هورم‌هب گفت اگر من فرمانده ارتش این ملت نبودم بشما می‌گفتم خوب می‌کنید که می‌میرید و گرفتار قوای هاتی نمی‌شوید.

زیرا سربازان هاتی طوری بیرحم هستند که فجیع‌ترین مرگ ما در قبال شکنجه‌های آنها نوازش است.

ولی من چون باقبال خود اعتماد دارم جلوی آنها را خواهم گرفت در حالی که میدانم که جلوگیری از سربازان هاتی به مناسبت این که ما دست خالی هستیم و گندم و طلا نداریم مشکل است چون آنها کسانی نیستند که از فریاد و صدای کوس بترسند یا وقتی بوسیله فلاخن آنها را سنگسار می‌کنند بگریزند.

بعد گفت یکی از چیزهایی که سبب شگفت من میشود این است که ما با اینکه میدانیم فرعون عقلی درست ندارد و تصمیمات دیوانه‌وار می‌گیرد او را دوست میداریم و از دستورهایش اطاعت می‌کنیم.

بک گفت من تصور می‌کنم علتش این است که اینمرد نسبت به ملت مصر کینه ندارد و بآنچه می‌گوید معتقد می‌باشد و چون انسان حس می‌نماید که گفته او از روی صمیمت و عقیده است حرفش را می‌پذیرد و او را دوست میدارد.

توت‌مس گفت ولی من او را دوست نمی‌دارم و از وی متنفر هستم گفتم پس برای چه قصد داری که اینک کارگاه خود را رها کنی و جهت انجام دستور او و شکستن مجسمه خدایان مصر براه بیفتی.

توت‌مس گفت برای اینکه میدانم این کار سقوط فرعون را تسریع خواهد کرد و ما و دیگران از دیوانگی‌های اینمرد آسوده خواهیم شد.

هورم‌هب گفت توت‌مس تو دروغ می‌گویی و از فرعون نفرت نداری و اگر متنفر هم باشی وقتی او را میبینی نفرت تو از بین میرود و محبت جای آن را می‌گیرد زیرا اخناتون طوری انسان را نگاه میکند که محال است شخص نسبت بوی احساس کینه و خصومت نماید و بارها اتفاق افتاده که من با خشم وارد دربار شدم و خواستم با فرعون مشاجره کنم ولی همین که چشم‌ها و تبسم او را دیدم خشم خود را فراموش کردم و با اینکه میدانم او دیوانه است وی را دوست میدارم.

ما در کارگاه توت‌مس از این صحبت‌ها می‌کردیم و می‌نوشیدیم و زورق‌هایی را که روی شط نیل حرکت می‌نمودند میدیدیم و بعضی از اشراف سوار به زورق می‌گریختند تا این که خود را از غوغا دور کنند زیرا میدانستند که گرفتار خشم عوام‌الناس خواهند شد و برخی دیگر با تبر و پتک و تخماق راه شهرهای مصر را پیش می‌گرفتند که در آنجا مجسمه خدایان را درهم بشکنند و اینان هنگام عزیمت از افق سرود آتون را میخواندند و توت‌مس می‌گفت همین که با اولین دسته از عوام‌الناس برخورد نمایند سرود در دهانشان خاموش میشود.

ما آن روز در کارگاه توت‌مس تا شب نوشیدیم ولی در ما بجای تولید شادی سبب بروز اندوه می‌شد برای اینکه میدانستیم که آتیه‌ای تاریک در پیش داریم. شب هورم‌هب مرا بکناری کشید و گفت سینه‌وه من فردا صبح از این جا به ممفیس و از آنجا برای دفاع به تانیس میروم در صورتی که نه طلا دارم و نه گندم و تو چون مردی توانگر هستی باید بمن کمک نمائی.

گفتم من هم فردا صبح از این جا بطرف طبس براه می‌افتم و بعد از ورود بآنجا هر قدر بتوانم طلا جمع‌آوری کنم برای تو خواهم فرستاد و نیمی از گندم خود را هم برای تو حمل می‌کنم زیرا نیم دیگر را برای تغذیه گرسنگان مصر لازم دارم.

هورم‌هب بعد از اینکه مطمئن شد که من برای او طلا و گندم خواهم فرستاد بامداد روز دیگر رفت و من هم باتفاق توت‌مس راه طبس را پیش گرفتم.

بعد از چند روز رودخانه نیل برای ما ارمغان‌هایی بشکل لاشه مرد و زن و کودک آورد و سر بعضی از لاشه‌ها تراشیده بود و ما فهمیدیم که آنها کاهنان آمون هستند و در تن بعضی از اجساد البسه فاخر دیده میشد و دانستیم که آنها جزو اشراف می‌باشند. جشن بزرگ تمساح‌های رود نیل آغاز گردید و تمساح‌ها که جانورانی عاقل هستند بر اثر وفور لاشه‌ها مشکل پسند گردیده لاشه پیرها را نمی‌خوردند بلکه لاشه کودکان و زنهای جوان را میدردند و می‌بلعیدند.





من تصور میکنم که اگر تمساح‌ها مثل افراد بشر خداپرست باشند تمام روز و شب حمد آتون را میکردند زیرا بر اثر غلبه آتون بر خدای دیگر آنهمه از مردم بقتل میرسیدند و طعمه تمساح‌ها میشدند.

وقتی که به طبس رسیدیم من دیدم که از چند نقطه شهر از جمله از شهر اموات (قبرستان طبس - مترجم) ستون‌های ضخیم دود بآسمان بلند است زیرا طرفداران آتون برای این که آثار خدایان دیگر را از بین ببرند به قبور حمله‌ور گردیده جنازه‌های مومیائی شده را می‌سوزانیدند. آنوقت شکر کردم که پدر و مادر من قبر ندارند چون اگر من لاشه مومیائی شده پدر و مادرم را در قبری دفن می‌کردم مردم مومیائی آنها را نیز از قبر بیرون می‌آوردند و می‌سوزانیدند.

در آنموقع من دریافتم که فراعنه قدیم مصر که برای دفن لاشه خود هرم ساختند چقدر عاقل بودند و چرا بعد از ساختمان هرم و دفن جنازه طوری درب هرم را مسدود نمودند که مدخل آن معلوم نباشد و آنها پیش‌بینی میکردند روزی خواهد آمد که مردم برای از بین بردن خدایان سابق و آثار آنها قیام خواهند کرد و در آن روز مجسمه خدایان سابق را از بین می‌برند و اجساد مومیائی شده را از درون قبرها می‌کشند و می‌سوزانند ولی نخواهند توانست که به هرم حمله‌ور شوند و لاشه فرعون را از آن خارج نمایند و بسوزانند زیرا هرم دژی است که مدخل و مخرج ندارد و کسی نمی‌تواند وارد آن شود و لاشه فرعون را معدوم نماید.

در آنموقع کسی لاشه‌های مومیائی شده فراعنه را از قبر بیرون نیاورد که بسوزاند برای اینکه فراعنه در طبس احترام داشتند ولی لاشه مومیائی شده کاهنان هم دارای احترام بودند معهذا مردم آنها را از قبور بیرون آوردند و سوزانیدند و لذا ممکن بود روزی هم لاشه‌های فراعنه را از قبر بیرون بکشند و بسوزانند و بهمین جهت فراعنه قدیم که برای آرامگاه خود هرم ساختند پادشاهانی مال‌اندیش بشمار می‌آمدند و قبر خود را طوری ساختند که از دستبرد محفوظ بماند.





فصل چهل و سوم

کار جدید من در طبس

وقتی ما وارد طبس شدیم صلیب برگردن داشتیم و دیدم که عده‌ای از حاملین صلیب شاخداران را در نیل انداختند و آنقدر با چوب بر فرقشان کوبیدند تا زیر آب رفتند و دیگر بالا نیامدند.

ما فهمیدیم که در طبس حاملین صلیب فاتح هستند و خدایان قدیم را از بین برده‌اند و اینک آتون خدائی که شکل ندارد در طبس فرمانروائی میکند.

من به توتمس گفتم که باید هر چه زودتر بمیکده دم‌تمساح رفت زیرا آنجا مکانی امن و آرام است و با چکش و تبر راه میکده را پیش گرفتیم و وقتی وارد میخانه شدیم من دیدم که کاپتا لباس فاخر سابق را از تن کنده و لباس کهنه و پاره پوشیده و روپوش طلائی چشم را هم برداشته و چشم نابینای خویش را آشکار ساخته و خطاب به یک عده از غلامان عریان یا ژنده پوش و باربران مسلح بندر طبس میگوید: برادران بنوشید و شادی کنید زیرا دنیائی جدید شروع شده و بعد از این ارباب و غلام و اشراف و فقراء وجود نخواهد داشت و همه مردم با هم مساوی هستند و هر کس آزاد است هر جا میخواهد برود و هر کار میخواهد بکند و من امروز بهمه شما آجوی رایگان میدهم مشروط بر این که پس از بدست آوردن فلز مرا فراموش نکنید و وقتی معبد خدایان کذاب یا خانه اغنیاء را مورد یغما قرار می‌دهید آنچه بدست می‌آورید در این میخانه خرج نمائید و من هم مانند شما غلام هستم و غلام بدنیا آمدم و یک چشم مرا اربابم کور کرد زیرا روزی که تشنه و گرسنه بودم سبوی آجوی او را سر کشیدم و او طوری با چوب مرا زد که یک چشمم نابینا شد.

ولی این ستمگریها در آینده تجدید نخواهد شد و پس از این کسی را بعنوان اینکه غلام است چوب نخواهند زد و چشم او را برای نوشیدن یک سبو آجو کور نخواهند کرد و هیچ کس به مناسبت این که غلام است با دستهای خود کار نخواهد نمود بلکه تا روزی که مازنده هستیم کارمان خوردن و نوشیدن و رقصيدن و تفریح خواهد بود.

در آنموقع چشم کاپتا بمن و توتمس افتاد و از مشاهده ما خیلی حیرت کرد و با شتاب ما را از صحن دکه بیکی از اطاق‌های خصوصی برد و گفت شما خیلی بی‌احتیاطی کردید که با این لباس از شهر گذشتید و باین جا آمدید و اگر علاقه بحفظ جان خود دارید لباس را عوض کنید و لباسی کهنه بپوشید و دستها و صورت را گل آلود نمائید که تصور کنند شما از کارگران هستید.

زیرا امروز در طبس هر کس دارای لباس فاخر باشد از طرف غلامان و کارگران بقتل می‌رسد حتی کسانی که فربه هستند نیز ممکن است کشته شوند و اگر می‌بینید که مرا بقتل نرسانیدند برای این میباشد که میدانند من در گذشته غلام بوده‌ام و دیگر اینکه من مقداری گندم بین غلامان و کارگران تقسیم کردم و در این میخانه به آنها آجو رایگان می‌نوشانم. ولی شما برای چه در اینموقع که جان اشراف در معرض خطر است به طبس آمدید؟

ما چکش و تبر را که با خود آورده بودیم به کاپتا نشان دادیم و گفتیم آمده‌ایم تا این که خدایان مصر را از بین ببریم و مجسمه‌های آنان را در هم بشکنیم.

کاپتا نظری به چکش و تبر ما انداخت و گفت کاری که میخواهید در پیش بگیرید بد نیست برای اینکه مردم امروز اینکار را می‌پسندند ولی باید متوجه باشید که شما را شناسند زیرا ممکن است اوضاع طور دیگر شود و شاخداران مثل گذشته بحکمرانی برسند که در این صورت شما را خواهند کشت.

من یقین دارم که اوضاع باین شکل نمی‌ماند و غلامان و کارگران طوری مرتکب فجایع شده‌اند که عده‌ای از حاملین صلیب با شاخداران همدست گردیده میخواهند که انضباط و انتظام را در طبس حفظ نمایند و اگر مردم برای حفظ انتظام و انضباط با یکدیگر همدست نشوند باز این وضع قابل دوام نیست زیرا غلامان و کارگران تصور می‌نمایند که بعد از این احتیاج ندارند کار کنند و می‌توانند بوسیله چپاول خود را سیر نمایند در صورتیکه طلا و نقره قابل خوردن نیست و در مصر گندم یافت نمیشود.





من از تصمیم فرعون که غلامان را آزاد کرد از یک جهت خوشوقتم زیرا این تصمیم سبب شد که من از یک عده غلام معلول و پیر آسوده شدم و اگر فرعون آنها را آزاد نمیکرد نظر به اینکه غلام من یا تو بودن اجبار داشتم تا روزی که زنده هستند به آنها غذا بدهم بدون اینکه از آنها استفاده کافی بکنم ولی اکنون همه آنها به تصور اینکه بعد از این بدون کار کردن غذا خواهند خورد رفته‌اند و من میدانم کارگرانی که امروز بوسیله غارت زندگی می‌کنند بزودی به مناسبت نبودن گندم و از بین رفتن اموال غارت شده گرسنه خواهند ماند و آنوقت من می‌توانم کارگران قوی را با مزدی ناچیز بکار وادارم و هر زمان که بآنها احتیاج نداشتم آنان را جواب کنم و یقین دارم که پس از این اجرت کار یک روز کارگر یک قطعه نان خواهد شد.

گفتم کاپتا چون تو راجع به گندم و نان صحبت کردی بخاطرم آمد که من به هورم‌ه‌ب وعده داده‌ام که برای او گندم و زر بفرستم و تصمیم دارم که نیمی از گندم خود را باو بدهم که بتواند مقابل ارتش هاتی از مصر دفاع کند. لذا تو نصف گندم مرا بار کشتی‌ها کن و برای هورم‌ه‌ب به تانیس بفرست و نیم دیگر را بده بتدریج آرد کنند و نان طبخ نمایند و به مردم بدهند و کسانی که از طرف تو بمردم نان میدهند حق ندارند که از آنها فلز دریافت کنند ولی باید بگویند (این نان از طرف آتون بشما داده میشود بخورید و اخناتون را مدح نمائید).

وقتی کاپتا این حرف را شنید لباسش را به مناسبت اینکه کهنه بود و ارزش نداشت درید و بگریه در آمد و در حال گریستن گفت: سینوهه ارباب من این عمل تو سبب میشود که ما ورشکسته شویم و برای یک لقمه نان دست احتیاج به طرف دیگران دراز کنیم ولی دیگران مثل تو دیوانه نیستند که گندم خود را آرد کنند و نان طبخ نمایند و بما مبدهند. وای بر من که زنده ماندم و باید این روز منحوس را ببینم آخر تو برای چه میخواهی گندم خود را که هر حبه‌ای از آن هموزن خود فلز قیمت خواهد داشت آرد کنی و نان طبخ نمائی و به مردم بدهی که بخورند... آیا تصور میکنی که مردم وقتی نان تو را خوردند از تو ممنون خواهند شد؟ و اگر بتوانند تو را به قتل برسانند از قتل تو صرف نظر خواهند کرد؟

هیچ کس از تو ممنون نخواهد شد و هر کس که یک نان تو را دریافت میکند میگوید که تو مردی توانگر هستی و طبق حکم خدای جدید باید فقیر شوی و گندم و نان تو را دیگران بخورند و این هورم‌ه‌ب که تو میخواهی نیمی از گندم خود را باو بدهی از یک راهزن بدتر است. زیرا یک راهزن وقتی چیزی را از کسی میگیرد صریح باو میفهماند که آن را پس نخواهد داد. ولی هورم‌ه‌ب از ما زر دریافت کرد و گفت که آن را با ریح طلا پس خواهد داد ولی وقتی من نامه باو نوشتم و گفتم که بدهی خود را بپردازد در جواب من نوشت: بیا و بگیر.

گفتم کاپتا تو میدانی که برای من هرگز طلا و گندم ارزشی را که برای دیگران دارد نداشته است و امروز هورم‌ه‌ب برای تغذیه ارتش خود احتیاج به گندم دارد و هم ملت مصر گرسنه است و من که دارای گندم هستم نمی‌توانم تحمل کنم که قوای هاتی مصر را اشغال کند و مردم از گرسنگی بمیرند ولی من گندم خود را احتکار نمایم که به بهای گزاف بفروشم و آنچه بتو گفتم انجام بده و گریه و شیون را کنار بگذار زیرا وقتی من اشک چشم هزارها طفل گرسنه مصر را می‌بینم بر اشک‌ریزی تو ترحم نمیکنم. کاپتا سر بزیر افکند و گفت ارباب من با اینکه میدانم تو ورشکسته خواهی شد مجبورم که امر تو را اطاعت نمایم.

از روز دیگر ما بعد از تعویض لباس در حالی که تبر و چکش در دست داشتیم به خیابانهای طبس رفتیم که ببینیم وضع شهر چگونه است. اشراف و اغنیاء خانه‌های خود را مبدل به یک دژ جنگی کرده در آن خویش را محصور نموده بودند که از خطر عوام‌الناس مصون باشند.

بعضی از معبدها میسوخت و خالی از کاهنان بود و معلوم میشد که کاهنان آن معابد را بقتل رسانیده‌اند.

در آن معبدها هیچ چیز غیر از مجسمه خدایان مصر وجود نداشت و تمام اشیاء قابل فروش را غارت کرده بودند.

ما در آن معبدها بوسیله چکش و تبر مجسمه خدایان را می‌شکستیم و سعی میکردیم که اسم آنها را محو نمائیم.

بعضی از معبدها هم مثل خانه‌های اشراف دژ جنگی شده بود و کاهنان از جان گذشته در آنها از خدایان خود دفاع میکردند و ما میدانستیم که قادر بدخول در آن معبدها نیستیم.





هر روز کار من و توتمس این بود که برای شکستن مجسمه خدایان مصر و از بین بردن نام آنها از منزل خارج شویم و شب خسته به منزل مراجعت نمائیم یا بمیکده دم تمساح برویم.

خانه من همان خانه قدیم مسگر در شهر طبس بود و در آن منزل خدمتکارم برای ما غذا می پخت و تهوت کوچک دست در گردنم می انداخت و مرا باسم پدر میخواند و مریت هنگامی که در میکده نبود در خانه نسبت بمن مهربانی میکرد ولی ما شبها به مناسبت غوغای عوام الناس نمی توانستیم بخوابیم.

غلامان و باربران و کارگران دسته هائی تشکیل داده بودند که بتوانند با اجتماع به منازل اشراف و معابد حمله ور شوند و اموال را غارت کنند و آنچه بدست می آید بین خود تقسیم نمایند. و بعضی از آنها روز می خوابیدند و شب مبادرت به چپاول میکردند و بعضی دیگر هنگام روز اموال مردم را می چاپیدند و شب استراحت می نمودند و لذا پیوسته غوغای عده ای از آنها روز و شب بگوش می رسید.

مامورین فرعون برای جلوگیری از چپاول ناتوان شدند زیرا از وفور غارتگران گذشته خود نمی دانستند چه کنند. زیرا فرعون از تمام اتباع خود خواسته بود که تمام کارها را رها کنند و بروند و خدایان مصر را از بین ببرند و طبیعی است که این کار بدون زد و خورد و تصادم صورت نمی گرفت.

با صدور این امر فرعون در واقع ملت را برای قتل و غارت آزاد گذاشت و مامورین او در طبس که این موضوع را می فهمیدند مداخله نمی کردند خاصه آنکه موقع مداخله گذشته سد قوانین و نظامات شکسته بود و مامورین فرعون میدانستند که اگر مداخله کنند کشته خواهند شد. در آن روزهای قتل و غارت فقط یک ارتش که دارای سربازان آزموده و زیاد و اسلحه فراوان و اربابهای جنگی است می توانست که در طبس از قتل و غارت جلوگیری کند و عوام الناس را وادار به اطاعت از قوانین و نظامات نماید.

ولی فرعون که خود امر کرده بود آن اوضاع بوجود بیاید هرگز بفرمانده ارتش خویش دستور نمیداد که در طبس امنیت و نظم را برقرار نماید برای اینکه هنوز در طبس معبد هائی متعلق بخدایان سابق وجود داشت و مقاومت میکردند و حاضر نبودند که خدائی آتون را بپذیرند.

کاپتا عده ای را برای آرد کردن گندم و طبخ نان اجیر کرد و هر روز مقداری نانه پخته می شد ولی وی برای تقسیم نان بین گرسنگان دچار اشکال میگردد زیرا به محض این که گماشتگان او در خیابانها ظاهر می شدند عوام الناس می ریختند و نان را غارت می کردند و می گفتند که این نان متعلق به ما می باشد و توانگران نان ما را تصرف کرده بودند و اینک باید حق به حقدار برسد و هیچکس از من متشکر نبود.

چهل روز و چهل شب وضع طبس از این قرار بود و من دیدم کسانی که در گذشته طلا را با ترازو وزن میکردند در خیابانها برای تحصیل قدری نان گدائی می نمودند. و من دیدم که زنه های همین اشخاص برای اینکه فرزندانشان از گرسنگی نمیرند خود را به غلامان تسلیم میکردند. نه رحم وجود داشت و نه قانون و نه ایمان به آتون.

بظاهر آتون در طبس فرمانروائی میکرد ولی طرفداران او یعنی غلامان و کارگران اگر می توانستند اشرافی را که طرفدار آتون بودند به قتل میرسانیدند که اموال آنها را غارت کنند.

روز چهلم کاپتا بمن گفت ارباب من موقع آن فرا رسیده که تو از طبس بگریزی برای اینکه دوره خدائی آتون در این شهر عنقریب خاتمه خواهد یافت و هیچکس از سرنگون شدن وی متاثر نخواهد گردید زیرا دوره خدائی آتون بدترین دوره زندگی طبس بوده است و همه در این شهر خواهان برقراری قانون و نظم هستند ولی اینکار بدون خونریزی های جدید صورت پذیر نیست و لذا تمساح های نیل باز روزهای خوش در پیش دارند.

گفتم تو چگونه میگوئی که دوره خدائی آتون در این شهر به اتمام خواهد رسید.

کاپتا گفت کاهنان آمون و کاهنان خدایان دیگر برای ریشه کن کردن نفوذ آتون همدست شده اند و تصمیم دارند که آتون را از بین ببرند ولو برای نابود کردن این خدا تمام سکنه طبس را بقتل برسانند.





پرسیدم تو چطور از این موضوع مطلع شدی؟

کاپتا گفت من هرگز رابطه خود را با آمون قطع نکردم و پیوسته با کاهنان آمون مربوط بودم زیرا بآنها طلا وام میدادم و در عوض اراضی آمون را وثیقه می‌گرفتم و من از این کار دو سود را در نظر داشتم اول اینکه استفاده کنم زیرا میدیدم کاهنین آمون هم وثیقه میدهند و هم ربح می‌پردازند. دوم اینکه اگر اوضاع عوض شد بتوانم دارائی و جان خود را حفظ کنم و کاهنان آمون مرا از خود بدانند و مثل دیگران بقتل نرسانند.

اکنون آمی که در گذشته کاهن بزرگ خدای جدید بود برای حفظ جان و دارائی خود با کاهنان آمون همدست شده است و او و کاهنان آمون و تمام اشراف و اغنیاء یک اتحادیه بزرگ تشکیل داده‌اند و کسانی که حاضر نیستند یک حلقه مس برای سیر کردن گرسنه‌ای بپردازند بی‌مضایقه زر و سیم خود را در دسترس این اتحادیه گذاشته‌اند که بتواند سرباز اجیر کند.

بعد کاپتا گفت کاهنان آمون و آمی و اشراف سربازان را از بین سیاهانی که مقیم جنوب مصر هستند و سکنه شردن اجیر می‌نمایند و یک مرتبه مبادرت به حمله خواهند کرد و آتون و طرفداران او را از بین خواهند برد. و چون تو ارباب من یکی از طرفداران معروف آتون هستی و بسیاری از اشخاص (صلیب حیات) را که از گردن میاویزی دیده‌اند بدست کاهنان و سربازان آنها بقتل خواهی رسید. من گفتم فرعون اجازه نمی‌دهد که آتون را سرنگون نمایند.

کاپتا گفت کسی از فرعون اجازه نمی‌خواهد تا وی اجازه بدهد یا ندهد و بعد از اینکه کاهنان روی کار آمدند و خدائی آمون و خدایان دیگر شروع شد تمام راه‌هایی را که وصل به افق میشود قطع خواهند کرد بطوری که آذوقه به افق نخواهد رسید و سکنه آن از گرسنگی خواهند مرد و آنوقت آمون و کاهنان او فرعون را مجبور خواهند کرد که از افق خارج شود و به طبس بیاید و مقابل آمون رکوع کند.

وقتی کاپتا این حرف را زد من خیلی متاثر شدم و قیافه فرعون و چشم‌های او و تبسم اخناتون در نظرم مجسم شد و دلم برای او بسیار سوخت.

فرعون همه عمر خود را وقف این کرده بود که آتون را روی کار بیاورد و قدرت وی را بسط بدهد و جنگ و کینه و تفاوت بین غنی و فقیر را از بین ببرد.

ولی آنچه کاپتا می‌گفت نشان میداد که تمام زحمات فرعون بر باد خواهد رفت و باز دوره حکومت کاهنان آمون شروع خواهد شد و باز آنها به بهای بدبختی و گرسنگی غلامان و کارگران و کشاورزان خزینه‌های خود را پر از زر و سیم خواهند نمود و نیمی از اراضی مرغوب مصر را تصرف خواهند کرد.

گفتم کاپتا این رسوائی نباید بوجود بیاید چون اگر آمون یک مرتبه دیگر خدا شود کاهنان او بر سر کار بیایند من تصور نمی‌کنم که تا یکسال جهانی دیگر ظلم و ستم و تفاوت بین غنی و فقیر از بین برود. و ای کاپتا من امروز تقریباً فقیر شده‌ام ولی تو غنی هستی و خود اعتراف می‌نمائی که ثروت خویش را از من بدست آورده‌ای و تو با ثروت خود و باقی مانده دارائی من می‌توانی یک عده سرباز اجیر کنی و من بتو می‌گویم تا می‌توانی شمشیر و نیزه و گرز خریداری کن و از بین کارگران و غلامان عده‌ای را در نظر بگیر و این اسلحه را بین آنها تقسیم نما تا در روزی که کاهنان آمون قیام کردند غلامان و کارگران از خدای خود دفاع نمایند و نگذارند که آتون از بین برود. چون اگر امروز آتون از بین برود یگانه شانس رستگاری نوع بشر از بین خواهد رفت.

زیرا هنوز زمین‌های ثروتمندان (از اراضی آمون گذشته) بین زارعین تقسیم نشده و گرچه می‌گویند که بین غنی و فقیر تفاوت وجود ندارد ولی این تفاوت در عمل باقی است و اغنیاء توانگر هستند و کارگران و غلامان هنوز فقیر. اما اگر آتون چندی خدائی بکند بدون تردید تفاوت بین غنی و فقیر از بین خواهد رفت و زمین‌های اغنیاء بین فقراء تقسیم خواهد شد و در آن روز همه کار خواهند کرد و کسی نمی‌تواند بی‌کار از ثمر کار غلامان و زارعین ارتزاق کند. کاپتا تو در گذشته همه جا با من بودی و مرا تنها گذاشتی و اینک هم مرا تنها نگذار و با من بیا تا اینکه این کار را بآخر برسانیم و نگذاریم که خدای جدید از بین برود و فرعون ناامید شود چون اگر خدای جدید سرنگون گردد علاوه بر این که بساط ظلم باز گسترده خواهد شد فرعون از ناامیدی خواهد مرد.





وقتی کاپتا این حرف را شنید لرزید ولی گریه نکرد. اگر او میگریست می فهمیدم که خدعه میکند ولی چون اشک از یگانه چشم او سرازیر نشد فهمیدم که ترسیده است و بعد گفت: ارباب من اگر خدای جدید قدرت خود را حفظ کند من که پیر شده‌ام مجبور خواهم شد بعد از این کار کنم در صورتی که من بنیه کار کردن را ندارم اگر خدای جدید باقی بماند مرا مانند بعضی از اشراف که امروز آنها را باسیاب بسته اند باسیاب خواهند بست و آنقدر شلاق خواهند زد که بقتل برسند.

سینوهه ارباب من آیا بخاطر داری که یک مرتبه در کرت بمن گفתי که وارد خانه سیاه خدای کرت که نام او مینوتور بود بشوم و من حرف تو را پذیرفتم و باتفاق تو وارد خانه خدای کرت شدیم.

این مرتبه هم تو قصد داری که وارد یک خانه سیاه شوی و نمیدانی که در آن خانه چه وجود دارد و شاید یک مرتبه دیگر در خانه سیاه یک جانور مخوف را ببینی که مرده و لاشه‌اش متلاشی میشود. زیرا بطوری که ما می فهمیم خدای اخناتون از مینوتور خدای کرت مخوف تر است.

خدای کرت دختران و پسران زیبا را مقابل گاو نر میرقصانید و در هر ماه یک دختر زیبا را طعمه خود میکرد ولی خدای جدید فرعون هزارها مرد و زن را قربانی میکند... نه ارباب من... این مرتبه من با تو وارد کنام خدای سیاه نخواهم شد. کاپتا گریه نمی کرد و همچنان با متانت حرف میزد و بهمین جهت من می فهمیدم که آنچه میگوید مطابق با عقیده حقیقی وی میباشد.

سپس غلام سابق من گفت: اگر بخود رحم نمی کنی و اگر در فکر من نیستی در فکر مریت و تهوت کوچک که هر دو تو را دوست دارند باش و آنها را از این شهر دور کن زیرا من میدانم که جان هر دوی آنها در معرض خطر است زیرا روزی که کاهنان آمون و اشراف خشمگین بحرکت در آمدند نه به مرد ترحم خواهند کرد و نه بزنی نه به بزرگ و نه به کوچک. کاهنان آمون که یکمرتبه فریب اعتقاد سست مردم را خورده بر اثر بی طرفی اکثریت ملت مصر قدرت را از دست داده‌اند برای تجدید قدرت خود اگر لازم باشد اکثریت ملت مصر را از بین خواهند برد و آنها میگویند اگر در مصر یکصد تن زن و مرد باشد ولی از آمون پیروی کنند بهتر از این است بقدر ریگهای بیابان مرد و زن باشند ولی از خدای جدید فرعون پیروی نمایند.

گفتم کاپتا من میدانم تو چرا می ترسی زیرا ثروتمند شده‌ای و من آزموده‌ام که ثروت انسان را ترسو و بی حیثیت و سازشکار میکند زیرا بیم دارد که ثروت خود را بر اثر قرار گرفتن در عرصه خطر از دست بدهد و فقیر شود تو چون ثروت داری از غوغای عوام و همدستی چندکاهن سر تراشیده و چند تن از اشراف میترسی و تصور میکنی که آنها می توانند بر اکثریت ملت مصر که همه فقیر هستند غلبه نمایند در صورتیکه محال است که مردم بعد از اینکه طعم آزادی را چشیدند حاضر باشند باز زیر بار جور و ستم آمون و کاهنان او بروند.

خدای سیاه که تو میگوئی آمون است که ملت مصر را غلام کرده و آنها را در جهالت نگاه داشته تا این که هرگز نپرسند (برای چه؟) این خدای سیاه بوسیله نادانی و خرافات و تکفیر خدائی میکند و روش همیشگی او این است: همه باید گرسنه باشند تا پیوسته برای من و درباریان من یعنی کاهنان سر تراشیده کار کنند و اگر روزی یکی از آنها سر بر آورد و بپرسد (برای چه) من فوری سرش را بجرم اهانت بخداوند و بگناه تکفیر با تخماق خواهم کوبید تا دیگران بدانند که فقط آنچه من میگویم درست است و آزادی یعنی این که تمام ملت مصر در همه عمر برده من باشند و حتی در مدرسه دارالحیات که بزرگترین مرکز علمی جهان است من اجازه نمی‌دهم که یک نفر بپرسد برای چه؟

کاپتا تو میگوئی که مریت و تهوت در این شهر در معرض خطر هستند و من باید بگیرم و آنها را با خود ببرم تا اینکه از خطر دور شوند. ولی هنگامیکه سرنوشت آتون یگانه نجات دهنده ملت مصر بلکه نوع بشر ملعبه است جان یکزن و یک طفل چه اهمیت دارد و بر ماست که استقامت کنیم و نگذاریم چند کاهن طماع باتفاق چند توانگر حریص و بیرحم بوسیله اجیر کردن یک مشت سیاهپوست بر خدای فرعون بر خدائی که همه جا و در قلب ما هست غلبه نمایند و اگر استقامت‌ها به نتیجه نرسید و آتون سرنگون شد دیگر زندگی ارزش ندارد و همان بهتر که مرد و زن و کودک از بین بروند.





کاپتا گفت آنچه باید بتو بگویم گفتم و دیگر در این خصوص صحبت نمی‌کنم. من گاهی بفکر میافتم که یک راز کوچک را بتو بگویم، لیکن منصرف میشوم زیرا میدانم که در تو اثر نخواهد کرد چون تو نیز مثل فرعون دچار جنون شده‌ای بنابراین اگر روزی از فرط ناامیدی خاکستر بر سر ریختی و سینه و صورت را با ناخن خراشیدی مرا مورد نکوهش قرار نده و اگر روزی بقتل رسیدی گناهی را متوجه من نکن من یک غلام سابق هستم که فرزندی ندارم تا بعد از مرگم بر من گریه کند و لذا هر جا که تو بگویی مثل سابق با تو خواهم آمد در صورتی که میدانم آمدن من با تو بدون فایده است و یکمرتبه دیگر من و تو وارد خانه‌ای تاریک مثل خانه خدای کرت خواهیم شد و من یک سبو شراب با خود خواهم آورد.

از آن روز به بعد کاپتا برای اجرای دستور من اسلحه خریداری کرد و بین غلامان و باربران سابق تقسیم نمود و با بعضی از مامورین فرعون در طبس همدست شد تا اینکه در صورت بروز جنگ آنها از آتون حمایت نمایند.

در طبس همچنان بی‌نظمی و گرسنگی حکمفرما بود و بعضی از اشخاص می‌گفتند که زندگی ما مثل یک کابوس وحشت‌آور شده که بیداری ندارد ولی اگر بمیریم از این کابوس نجات خواهیم یافت و مرگ بیداری خواب و وحشت‌آور ماست.

این اشخاص برای این که از زندگی رهائی یابند یکدیگر را بقتل میرسانیدند و برای اینکه گریه زن و فرزندان گرسنه خود را نبینند آنها را مقتول میکردند. عده‌ای دیگر برای اینکه زندگی را فراموش کنند روز و شب آبجو یا شراب می‌نوشیدند و در آن ایام چیزی که هرگز کمیاب نشد آبجو و شراب بود.

اگر یک نفر دیگری را در خیابان میدید و مشاهده میکرد که یک نان دارد میگفت این نان را با من نصف کن زیرا ما دو برادر هستیم و مساوی می‌باشیم. و اگر کسی دیگری را با جامه کتان مشاهده میکرد می‌گفت جامه را از تن بکن و بمن بده زیرا متی من بی‌جامه بودم و از این پس نوبت تو است که جامه نداشته باشی.

هر کس که دارای صلیب بود اگر تنها بدست شاخداران میافتاد بطور حتم به قتل میرسید و لاشه‌اش را در نیل می‌انداختند و تمساح‌ها طوری برای خوردن لاشه‌ها جسور شده بودند که تا درون شهر طبس می‌آمدند.

بدین ترتیب دوبار سی شبانه روز گذشت ولی بعد از اینمدت خدائی آتون در طبس از بین رفت. زیرا سربازان سیاهپوست و سربازان شردن که از طرف کاهنان آمون و اشراف و آمی اجیر شده بودند آمدند و طبس را محاصره کردند تا اینکه کسی نتواند بگریزد. در داخل طبس هم تمام شاخداران قیام کردند و از طرف کاهنان آمون بین آنها اسلحه توزیع شد.

عده‌ای کمی از مردم که در باطن نه طرفدار آمون بودند نه طرفدار آتون چون از هرج و مرج و بی‌نظمی طبس بجان آمدند به شاخداران پیوستند و میگفتند خدای جدید غیر از بی‌نظمی و گرسنگی چیزی برای ما نیاورده و ما از این خدای بیرحم و بی‌شکل بیزاریم.

وقتی طغیان شاخداران شروع شد من در دکه دم‌تمساح خطاب به غلامان و کارگران سابق گفتم: من تصدیق می‌کنم که در این روزها که آتون خدائی خود را بطور جدی شروع کرد ظلم بر عدل غلبه نمود و بی‌گناهان را بقتل رسانیدند و آنها را به آسیاب بستند و بزنها و دختران افراد بی‌گناه بدون رضایت خود زنها تجاوز نمودند ولی من که پزشک هستم می‌دانم که وقتی شکمی را برای معالجه روده‌ای که مسدود شده می‌شکافم خون جاری می‌شود. و تا خون جاری نگردد بیمار معالجه نخواهد شد. این ستم‌ها که شما می‌بینید مانند همان خون است که باید جاری شود تا اینکه بیماری یعنی حکومت آمون و سایر خدایان مصر از بین برود. تحمل درد و خون‌ریزی برای از بین رفتن بیماری جایز است زیرا تحمل درد موقتی است و بعد از این که بیمار چند روز درد را تحمل نمود برای بقیه عمر باسودگی و سلامت خواهد زیست.

بنابراین ای غلامان و باربران سابق برای حفظ خدائی آتون پیکار کنید و از مرگ نهراسید چون در این جنگ شما چیزی ندارید که اگر از دستتان برود متأسف شوید و جان شما هم در صورتی که آتون از بین برود بدون ارزش است. چون اگر شاخداران بعد از روی کار آمدن آمون و خدایان سابق شما را بقتل نرسانند به معدن خواهند فرستاد یا شما مثل گذشته غلام و باربر خواهید شد.

ولی غلامان و کارگران سابق خندیدند و گفتند سینوهه تو مردی ساده هستی و از روی سادگی تصور میکنی که یک خدا با خدای دیگر و این فرعون با آن فرعون فرق دارد در صورتی که تمام خدایان بهم شبیه هستند و هر چه میگویند دروغ و برای گرم کردن





بازار خودشان است و تمام فرعون‌ها هم بیکدیگر شبیه می‌باشند و آنچه می‌گویند فقط برای این است که سلطنت خود را حفظ کنند همین فرعون که می‌گوید تمام افراد بشر مساوی هستند و تفاوتی بین غلام و ارباب نیست مثل فرعون‌های دیگر کذاب است و مانند آنها ارباب را بالاتر از غلام می‌داند و خود او اینک در کاخ سلطنتی صدها غلام یا خادم دارد و اگر یک نفر از ما امروز بکاخ سلطنتی فرعون یا یکی از درباریه‌های او برویم و بگوئیم چون مساوات برقرار شده و غلام و ارباب و فقیر و غنی با هم تفاوت ندارند من آمده‌ام که امروز با تو غذا بخورم نگهبانان فرعون یا درباریه‌های او مرا به قتل خواهند رسانید.

چون فرعون از این جهت از مساوات طرفداری می‌کند که وسیله حفظ قدرت و ادامه سلطنت او این حرف است. او در باطن خواهان مساوات نیست و اگر هم باشد در هر حال خود را برتر از همه میداند و عقیده دارد که وی باید قدرت و مزیت و ثروت خود را حفظ کند و هیچ کس بقدر او احترام و فلز و زن زیبا نداشته باشد.

درباریه‌های او وقتی می‌بینند که فرعون بدون اینکه امتیازی بر آنها داشته باشد (زیرا وی نیز یک انسان است) از مزایائی استفاده میکند که خود او می‌گوید نباید از آنها استفاده کرد درصدد بر می‌آیند که از مزایائی مانند فرعون برخوردار شوند و احترام و فلز و زندهای زیبا را داشته باشند و درباریه‌های درجه دوم و آنگاه درباریه‌های درجه سوم و همه کسانی که جزو مامورین فرعون هستند همین طور فکر و عمل می‌کنند.

ولی تو سینه‌هه چون مردی ساده و نیک هستی و پیوسته ما را برایگان معالجه کرده‌ای و از کاپتا شنیدیم که گندم خود را نیز برایگان به مردم خورانییدی دریغ است که کشته شوی.

لذا این گرز را که بدست گرفته‌ای دور بینداز زیرا دستهای تو برای حرکت در آوردن این گرز آفریده نشده است و اگر شاخداران ببینند که تو گرز در دست داری تو را خواهند کشت.

ولیکن ما چون بقول تو چیزی نداریم که از فقدان آن ضرر کنیم از مرگ نمی‌ترسیم و اگر شاخداران خواستند ما را به قتل برسانند از خود دفاع خواهیم کرد و اگر به قتل رسیدیم خیلی تاسف نخواهیم خورد. زیرا در این شصت روز و شب که ما دیگر غلام و باربر نبودیم از عمر لذت بردیم و تا توانستیم خوردیم و نوشیدیم و با زنها و دخترهای توانگران تفریح کردیم و اگر کشته شویم حسرت خوردن و نوشیدن و تفریح با زندهای زیبا را نخواهیم داشت.

این حرفها از یک جهت در من تاثیر کرد و آن از لحاظ حرفه پزشکی من بود.

من تصدیق کردم که دستهای من برای این بوجود نیامده که گرز را حرکت در آورد بلکه برای بکار انداختن ادوات جراحی ساخته شده است.

این بود که گرز را از خود دور کردم و به خانه رفتم و جعبه وسائل طبی و جراحی خود را بدست آوردم که وقتی جنگ شروع شد مجروحین را معالجه نمایم.





فصل چهل و چهارم

جنگ هولناک در طبس و قتل عزیزان من

آنوقت در طبس جنگ شروع شد و جنگی آغاز گردید که تمام جنگ‌های سابق طبس در قبال آن کوچک بود. سه شب و سه روز در طبس مردم یکدیگر را به قتل رسانیدند و خانه‌ها را آتش زدند که هنگام شب بتوانند میدان جنگ را ببینند.

سربازان سیاهپوست و سربازان شردن نیز خانه‌ها را مشتعل می‌کردند و هر چه میدیدند بسرقت می‌بردند و هر کس را که می‌توانستند به قتل می‌رساندند.

در نظر آنها شاخداران و صلیبی‌ها متساوی بودند و هر دو را مقتول می‌کردند.

فرمانده این سربازان همان پیت‌آتون بود که گفتم مقابل معبد آمون در خیابان فوچ‌ها مردم را قتل‌عام کرد و بشدت تظاهر به طرفداری از خدای جدید آتون می‌نمود.

ولی در آن موقع اسم خود را عوض کرده نام پیت‌آمون را انتخاب نموده بود.

این مرد را آمی برای فرماندهی سربازان سیاه و شردن انتخاب کرده بود برای اینکه می‌اندیشید که لایق‌ترین سرداران فرعون می‌باشد.

از روزی که جنگ شروع شد من در می‌کده دم‌تمساح بسر می‌بردم و در آنجا زخم غلامان سابق و باربران را معالجه می‌کردم و آنها با دلیری می‌جنگیدند.

مریت در آن روزها و شبها بی‌انقطاع مشغول تهیه پارچه‌های زخم‌بندی بود و حتی لباس‌های من و کاپتا را برای تهیه پارچه زخم‌بندی پاره کرد.

تهوت کوچک هم برای مجروحینی که تشنه بودند و نمی‌توانستند راه بروند آب می‌برد.

روز سوم جنگ محدود به منطقه بندری طبس و محله فقراء گردید سربازان سیاهپوست و شردن که برای جنگ تربیت شده بودند با قتل مردم در کوچه‌های محله فقراء خون جاری می‌کردند.

هیچ یک از فریقین اسیر نمی‌پذیرفتند و اگر کسی تسلیم می‌شد فوری به قتل میرسید و به همین جهت غلامان و باربران که میدانستند اگر تسلیم شوند کشته خواهند شد تا آخرین نفس پیکار می‌کردند.

در روز سوم روسای غلامان و باربران برای صرف آبجو و شراب و قدری غذا به میخانه آمدند و بمن گفتند سینه‌تسو در اینجا برای معالجه مجروحین زحمت بیهوده میکشی زیرا تمام این مجروحین که تو زخم آنها را بسته‌ای بدست شاخداران بقتل خواهند رسید و تو اگر مایل باشی میتوانی در محله بندری پنهان شوی و در آنجا یک پناهگاه هست که اگر تو در آن جا بگیری کسی بوجود تو در آنجا پی نخواهد برد.

گفتم من پزشک فرعون هستم و هیچ کس جرئت نمی‌کند که بسوی پزشک سلطنتی دست دراز نماید.

غلامان سابق و باربران وقتی این حرف را شنیدند خندیدند و آنگاه آبجو و شراب نوشیدند و برای جنگ از می‌کده خارج شدند.

در همان روز کاپتا بمن نزدیک شد و گفت سینه‌تسو خانه تو در محله فقراء می‌سوزد و شاخداران شکم خدمتکار تو موتی را که قصد داشت از خانه دفاع نماید پاره کردند و موقع آن است که لباس خود را عوض نمائی و لباس پزشک سلطنتی را بپوشی تا اینکه کاهنان و افسران تو را با لباس و نشان‌های پزشک فرعون ببینند و احترام تو را نگاه دارند و درصدد قتلت برنیایند.

مریت ملتسانه دست مرا گرفت و گفت سینه‌تسو همین کار را که کاپتا می‌گوید بکن و اگر نمی‌خواهی که برای حفظ جان خود اینکار را بکنی بخاطر من و تهوت کوچک حیات خود را حفظ نما.

سه روز بود که من نخوابیده بوسیله شراب و داروهای محرک خود را بیدار نگاه میداشتم که بتوانم مجروحین را معالجه کنم.





در آن سه روز امیدوار بودم که مقاومت غلامان سابق و باربران بندر طبس و کارگران دیگر موثر واقع شود و صلیب بر شاخ غلبه نماید ولی در آن وقت متوجه شدم که صلیبی‌ها شکست خورده‌اند و غلبه شاخداران است.

آنگاه از فرط یاس خطاب به مریت بانگ زدم من بخانه خود اهمیت نمی‌دهم و من برای زندگی تو و حیات تهوت و زندگی خودم قائل باهمیت نیستم زیرا این خونها که میبینی بر زمین میریزد خون آتون خدای بی‌شکل و نامرئی است برای اینکه آتون در وجود هر یک از ما هست و خونی که از ما بریزد همان خون اوست و امروز که خدائی آتون از بین میرود و او را هلاک می‌کنند من دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم.

من در آن موقع اگر می‌خواستم بگریزم وقت نداشتم برای اینکه یک عده از سربازان سیاه‌پوست و شردن به فرماندهی یک کاهن آمون که سر را تراشیده و روغن بر سر و صورت مالیده بود بدرب میکده رسیدند و با قوچ سر درب میخانه را شکستند. کاهنی که فرمانده سربازان سیاه‌پوست و شردن بود گفت اینجا یکی از بزرگترین پناهگاههای آتون است و تمام مجروحین صلیبی در اینجا هستند و باید بوسیله شمشیر و نیزه و آتش اینجا را از وجود آتون پاک کرد و نگذارید در این مکان کسی زنده بماند.

آنها مقابل چشمهای من با سرعت مجروحین را که تحت معالجه من بودند بقتل رسانیدند و سربازان سیاه‌پوست و شردن خیز بر میداشتند و با دو پا روی شکم مجروحین فرود می‌آمدند و از زخم‌های آنها که من بسته بودم خون بیرون میریخت.

مقابل چشم من یک سرباز سیاه‌پوست با یک ضربت گرز مغز تهوت کوچک را متلاشی کرد و باز جلوی دیدگان من سیاه‌پوستان خواستند که مریت را مورد اهانت قرار دهند و چون آن زن بشدت مقاومت کرد در یک لحظه ده نیزه در شکم و سینه‌اش فرو نمودند و وقتی من بکمک وی دویدم کاهنی که فرمانده سربازان بود با شاخ خود ضربتی بر سرم زد و من از پا در آمدم و دیگر نفهمیدم چه شد.

وقتی بهوش آمدم بدو تصور کردم که در دنیای مغرب هستم (دنیای مغرب به عقیده مصریهای قدیم جهان بعد از مرگ بود - مترجم).

بعد کوچهای را که میخانه دم تماس در آن بود شناختم و دیدم که میکده میسوزد و شعله‌های آتش از آن بلند است ولی مقابل میخانه کاپتا سربازان سیاه‌پوست و شردن آبجو و شراب میدهد.

وقایع گذشته را بیاد آوردم و منظره متلاشی شدن مغز تهوت و فرو رفتن نیزه‌ها در سینه و شکم مریت در نظر مجسم شد. خواستم برخیزم ولی نتوانستم و خود را روی زمین کشیدم تا اینکه بدرب میکده رسیدم و میخواستم وارد میخانه گردم و به تهوت و مریت ملحق شوم.

در آنجا جامه‌ام آتش گرفت ولی کاپتا یکمرتبه مرا دید و فریاد زد و آمد و مرا از آتش بیرون کشید و روی خاک‌های کوچه غلطانید که آتش جامه‌ام خاموش شود و چون سربازان سیاه‌پوست و شردن می‌خندیدند و ممکن بود که مرا بقتل برسانند کاپتا گفت اینمرد پزشک و هم کاهن معبد آمون است زیرا اگر کاهن نبود نمی‌گذاشتند که در دارالحیات تحصیل کند و پزشک شود ولی بر اثر حوادث چند روز گذشته دیوانه شده نمیداند چه باید بکند.

من روی خاک‌های کوچه نشسته و سر را بین دو دست گرفتم و اشک از چشمهایم جاری شد و میگفتم مریت... مریت... تو کجا هستی؟ و چرا دیگر وجود مهربان تو را در کنار خود احساس نمی‌کنم.

ولی کاپتا به من گفت ساکت باش... و بیش از این دیوانگی نکن زیرا دیوانگی نکن زیرا دیوانگی‌های تو زیاده‌تر از آنچه باید تولید بدبختی کرده است.

لیکن من نمیتوانستم ساکت شوم و ناله می‌کردم و میگریستم و کاپتا برای اینکه مرا وادار به سکوت کند گفت: ارباب من بدان که خدایان تو را بدبخت‌تر از آنچه تصور میکردی نموده‌اند زیرا رازی که نه من میتوانستم به تو بگویم و نه مریت آن راز را گفت اینست که تهوت فرزند تو بود و چون تو با مریت زندگی میکردی او از تو باردار شد و این طفل را زائید.





ولی چون تو را از ته قلب دوست میداشت و نمی‌خواست که وجود او سبب شود که به مقام و حیثیت مردی چون تو که پزشک سلطنتی هستی لطمه وارد بیاید نگفت که این فرزند مال تو میباشد چون در آن صورت تو مجبور میشدی قبول کنی که با او کوزه شکسته‌ای و وی همسر رسمی تو میگردید.

بارها مریت در این خصوص با من صحبت کرد و هر دفعه میگفت میل ندارد که مردم زنی را همسر رسمی سینوهه بدانند که آن زن در میخانه خدمت میکرده و شایستگی آنرا ندارد که در کنار او زندگی کند و امروز در طبس و سایر نقاط مصر مردانی هستند که می‌گویند ما از دست مریت خدمتکار میخانه دم تمساح باده نوشیده‌ایم. و تو سینوهه ارباب من اگر دیوانه نشده بودی روزی که من بتو گفتم که از طبس برو و مریت و تهوت را هم با خود ببر از اینجا میرفتی.

لیکن تو حاضر نشدی که از این شهر بروی و در نتیجه دو نفر بر اثر دیوانگی تو به قتل رسیدند. من بعد از شنیدن این حرف سکوت کردم و قدری او را نگریستم و گفتم آیا این حرف راست است؟ اما دریافتم که این سؤال مورد ندارد چون کاپتا چه راست بگوید و چه دروغ آن دو نفر از بین رفته‌اند. معهذرا حس می‌کردم که گفته کاپتا راست است زیرا مریت هم بمن گفته بود رازی وجود دارد که نمی‌تواند بمن بگوید و لابد راز مزبور همین بود.

من بعد از وقوف بر این امر گریه نکردم زیرا روح و اشک چشم من چون سنگ شده بود و نمی‌توانستم گریه کنم. ولی نمیتوانستم فکر نکنم و میدیدم که میکده دم‌تمساح میسوزد و شعله‌های آتش زبانه میکشید و بوی سوختن لاشه‌ها به مشام میرسد و جنازه مریت همسر عزیز و فرزند من تهوت هم در آن میکده میسوزد.

وقتی بیاد می‌آوردم که لاشه فرزند من در کنار لاشه غلامان و باربران بندر میسوزد و مبدل بخاکستر میگردد از فرط وحشت نزدیک بود براستی دیوانه شوم. زیرا تهوت فرزند من از نسل خدایان بود زیرا خود من از نسل فرعون یعنی خدایان هستم. اگر من میدانستم که تهوت فرزند من است طوری دیگر عمل می‌کردم زیرا یک پدر بخاطر فرزند خود کارهایی میکند که برای خود انجام نمی‌دهد. اما وقت گذشته بود و لاشه‌های خواهر و فرزند عزیزم در وسط آتش می‌سوخت و من نمی‌توانستم که حتی جنازه آنها را از نابودی نجات بدهم و بدست خود هر دو را مومیائی نمایم و در یک قبر بزرگ و محکم قرار بدهم. چون جنگ تمام شده بود کاپتا بمن گفت بیا برویم که تو را نزد آمی و پپیت آمون ببرم و آنها اکنون در ساحل نیل هستند و تو نزد آنها بیشتر امنیت خواهی داشت.

وقتی من نزد آنها رفتم دیدم که آن دو نفر در محله فقراء کنار نیل روی تختی نشسته‌اند و مشغول مجازات صلیبی‌ها هستند. سربازان سیاهپوست و شردن لحظه به لحظه اسرای صلیبی را نزد آن دو نفر می‌آوردند و آنها در مورد اسیران اینطور اجرای عدالت میکردند.

هر صلیبی که مسلح بود و اسیر میشد سرنگون مصلوب میگردید و او را از دیوار می‌آویختند. هر یک از پیروان صلیب که با اموال غارت شده دستگیر می‌شدند طعمه تمساح‌ها میگردیدند و دست‌ها و پاهاى آنان را میبستند و در نیل می‌انداختند و صدها تمساح که منتظر طعمه بودند بآنها حمله‌ور می‌شدند. صلیبی‌های عادی را که نه مسلح بودند و نه اموال غارت شده در دست آنها دیده میشد شلاق میزدند و آنگاه به معدن می‌فرستادند.

زنهای پیروان صلیب را به سربازان سیاهپوست و شردن وا می‌گذاشتند که آنها را بکنیزی ببرند و چون در منازل پیروان صلیب دیگر چیزی باقی نمانده بود که سربازان آمون و سایر خدایان بغارت ببرند فرزندان آنها را اسیر میکردند و برای فروش بازار میبردند.





کنار شط نیل با به دار آویختن و در رودخانه انداختن و شلاق زدن پیروان صلیب یک قتلگاه و مرکز شکنجه بزرگ بوجود آمده بود و آمی برای اینکه محبت و توجه کاهنان آمون را بطرف خود جلب نماید میگفت من خون کتیف را از سراسر مصر دور خواهم کرد.

پییت آمون هم بدون ترحم پیروان آتون را بقتل میرسانید یا بشلاق می بست که بسوی معدن بفرستد زیرا وقتی پیروان آتون در طبس فاتح شدند خانه او را مورد چپاول قرار دادند و گربه های وی گرسنه ماندند و پییت آمون نمیتوانست این موضوع را فراموش کند و در آنموقع فرصت بدست آورده بود که انتقام خود و گربه هایش را از پیروان صلیب بکشد.

مدت دو روز کنار نیل کشتار ادامه داشت و روز دوم تمام دیوارهای منازل فقراء در ساحل نیل با لاشه کسانی که آنها را سرنگون از دیوار آویخته بودند مستور گردید.

کاهنان آمون در روزهای بعد با شادمانی مجسمه خدای خود را بلند کردند و برای او قربانی نمودند و خطاب به مردم گفتند دیگر در مصر قحطی وجود نخواهد داشت و کسی اشک نخواهد ریخت برای اینکه آمون مراجعت کرده و خدائی او تجدید شده و آمون کسانی را که بوی عقیده دارند برکت خواهد داد.

اکنون شروع بکار کنید و در مزارع آمون بذر بکارید و مطمئن باشید که آمون در قبال هر تخم که در خاک میکارید بشما ده بار ده تخم خواهد داد و گندم در مصر بدون ارزش خواهد شد.

ولی نه قحطی از مصر رخت بر بست و نه هرج و مرج از طبس بر افتاد.

سربازان سیاهپوست و شردن مالک جان و مال و زنهای مردم در شهر طبس بودند و هر که را که میتوانستد می کشتند و با زن وی تفریح میکردند و فرزنداناش را می فروختند و عده ای از کسانی که جزو شاخداران و پیروان آمون بودند بدست سربازان مزبور کشته شدند.

زیرا آن سربازها نه آمون را می شناختند و نه آتون را و منظورشان فقط تحصیل فلز و تفریح با زنها بود. نه آمی می توانست جلوی سربازان مذبور را بگیرد و نه پییت آمون و مامورین فرعون در طبس بکلی ناتوان شدند زیرا کاهنان آمون فرعون را از سلطنت خلع کردند و گفتند که او کذاب و ملعون است و دیگر نباید در مصر سلطنت کند و جانشین وی باید به طبس بیاید و مقابل آمون رکوع کند و آنوقت او را فرعون مصر خواهند دانست.

بعد از اینکه آمون در طبس روی کار آمد من باز مدتی در آنجا ماندم برای اینکه نمی توانستم از آن شهر بروم و اصلاً مثل این بود که قوه هر نوع اخذ تصمیم از من سلب شده است.

من راه می رفتم و غذا می خوردم ولی خود را نمیشناختم گوئی که من مبدل به شخصی دیگر شده ام که وی در نظرم بیگانه است. از فرعون در شهر افق هم خبری بمن نمی رسید ولی طبق شایعاتی که به طبس واصل می شد میدانستم که در افق هم اوضاعی ناگوار حکمفرماست.

آمی که قصد داشت به افق برود پییت آمون را حکمران طبس کرد و بعد عازم رحیل گردید و قبل از رفتن بمن گفت سینه هه بطوری که میدانی کاهنان آمون فرعون را از سلطنت خلع کرده و او را ملعون نموده اند و من میخواهم به افق بروم تا باو بگویم که دست از سلطنت بردارد و مقاومت نکند.

در این سفر بهتر است که تو با من باشی برای اینکه وجود یک پزشک مانند تو هنگامی که من میخواهم اخناتون را از سلطنت منصرف کنم مفید است آیا می آئی که باتفاق به افق برویم؟

گفتم بلی می آیم زیرا فکر میکنم برای این که ظرف بدبختی من لبریز شود و خدایان مرا از این حیث ممتاز نمایند این یک آزمایش تلخ هم ضرورت دارد.

ولی آمی نفهمید که من چه میگویم و بعد ما عازم افق شدیم.

در همان موقع که ما از طبس بطرف افق براه افتادیم هورم هب هم از تانیس عازم افق شد.

ما برای اینکه به افق برویم در طول جریان نیل حرکت میکردیم و او مخالف با جریان شط راه می پیمود.





بطوری که من بعد مطلع شدم در سر راه هورم‌هب سکنه شهرها معابد قدیم آمون را گشوده مجسمه وی را بر پا کرده بودند ولی هورم‌هب ایرادی به آنها نمی‌گرفت و میخواست که زودتر خود را به افق برساند چون وی حدس میزد که آمی قصد دارد که در مصر قدرت کامل بدست بیاورد و هورم‌هب مایل نبود که آن مرد در سرزمین نیل دارای قدرت مطلق گردد. وقتی ما به افق نزدیک شدیم دریافتیم که شهر افق مثل یک شهر ملعون شده زیرا تمام راهپائی را که منتهی بآن شهر میشد کاهنان آمون و شاخداران بسته بودند و نمی‌گذاشتند که هیچکس بافق برود. کسانی هم که از افق خارج میشدند که بجای دیگر بروند بیک شرط آزادی عبور داشتند و آن این که برای آمون قربانی نمایند و نشان بدهند که معتقد به آمون هستند و در غیر اینصورت آنها را شلاق میزدند و به معدن می‌فرستادند. از راه شط نیل هم که شاهراه افق است کسی بدون اجازه کاهنان آمون نمی‌توانستند عبور کند برای آنکه کاهنان مزبور شط نیل را بوسیله زنجیر مسین بسته بودند. لیکن چون آمی برای این میرفت که فرعون را از سلطنت برکنار کند و کاهنان میدانستند که وی از متحدین آنان است زنجیر را مقابل کشتی گشودند و ما عبور کردیم.

وقتی کشتی وارد شهر شد من از مشاهده باغهای افق حیرت نمودم زیرا گل‌ها و سبزه‌ها در باغها خشک شده بود و درختها نشان میداد که باغها را آبیاری نکرده‌اند. در مواقع دیگر وقتی انسان روی نیل از وسط افق حرکت میکرد صدای پرندگان را در باغهای دو ساحل یمین و یسار می‌شنید. لیکن آن روز من صدای پرندگان را نشنیدم و مثل این بود که طیور از آن شهر مهاجرت کرده‌اند. باغ‌هایی که فرعون و نجبای مصر با زحمت بسیار بوجود آورده بودند به مناسبت مهاجرت نجباء و رفتن خدمه ویران بنظر می‌رسید زیرا کسی نبود که بدرختها آب بدهد. از بعضی از باغها بوی لاشه‌های گندیده متصاعد می‌شد و بعد از این که من علت رایحه را پرسیدم فهمیدم که چهارپایان در اصطبل و سگها در کلبه از گرسنگی و تشنگی مرده‌اند و لاشه آنها متعفن شده است. ولی فرعون و خانواده او از کاخ سلطنتی افق بیرون نرفته بودند و در آنجا میزیستند و عده‌ای از خدمه وفادار و درباریه‌ای سالخورده نیز در آن کاخ زندگی می‌کردند. خدمه به مناسبت وفاداری نمی‌توانستند فرعون را ترک نمایند و درباریه‌ای پیر میدانستند که کاری از آنها ساخته نیست که بجای دیگر بروند. من بعد از ورود به افق متوجه شدم که فرعون و درباریه‌ها از دو گردش ماه باین طرف یعنی شصت شبانه روز از اوضاع خارج بدون اطلاع هستند زیرا کاهنان آمون نمی‌گذاشتند خبری به دربار مصر برسد. در کاخ سلطنتی کمبود خواربار احساس میشد و درباریه‌ها مثل خود فرعون با اغذیه ساده بسر میبردند. آمی بمن گفت چون تو نزد فرعون مقرب هستی و وی بتو اعتماد دارد و میداند که دروغ نمی‌گوئی پیش او برو و آنچه اتفاق افتاده بااطلاعی برسان.

من با روحی افسرده نزد او رفتم و فرعون که سر بزیر افکنده بود سر بلند کرد و من دیدم که فروغ چشم‌های او کم شده و فرعون گفت سینوهه آیا از بین دوستان من تو تنها مراجعت کرده‌ای یا اینکه دیگران هم آمده‌اند من در طبس کسانی را داشتم که با من دوست بودند و من هم آنها را دوست میداشتم و بمن بگو که آنها چه می‌کنند. گفتم ای فرعون احناتون خدایان گذشته بخصوص آمون که تو آنها را سرنگون کردی بار دیگر در طبس خدائی میکنند و کاهنان مجسمه آمون را بر پا کرده‌اند و مثل قدیم برایش قربانی می‌نمایند و مردم از این که خدایان خود را یافته‌اند خوشوقت می‌باشند و





بر تو لعن می فرستند و تو را ملعون میدانند و نامت را در همه جا از روی معبدها و مجسمه‌ها و کتیبه‌ها محو می نمایند و میگویند که تو فرعون کذاب هستی و باید از سلطنت برکنار شوی؟

فرعون وقتی این سخن را شنید به هیجان آمد و صورتش قدری سرخ شد و گفت سینه‌ها من راجع باوضاع طبس از تو پرسش نکردم بلکه پرسیدم که دوستان من چه شدند و یاران من چه می کنند؟

گفتم اخیانتون تو بدوستان خود چکار داری؟ و برای تو چه اهمیت دارد که آنها زنده یا مرده باشند؟ آنچه برای تو دارای اهمیت است زنها و فرزندان و دامادهای تو هستند.

ولی زن تو ملکه نفرتی تی و فرزندان در کنار تو میباشند و یکی از دامادهای تو سمن خگر در رود نیل مشغول صید ماهی است و داماد دیگری توت با عروسک بازی میکند و هر روز عروسک‌های خود را مومیائی می نماید و در قبر جا می دهد. (فکر تهیه وسائل مرگ و زندگی در دنیای دیگر طوری در مصر قدیم قوت داشت که حتی کودکان هنگام عروسک بازی عروسک‌ها را مومیائی میکردند و در قبر می نهادند و قبل از اینکه آتون خدای جدید در مصر روی کار بیاید طوری که مورخین تاریخ مصر از روی اسناد موجود میگویند مردم آن کشور گوئی فقط برای این زندگی می نمودند که وسائل مرگ خود را فراهم کنند و بمیرند و منظور این است که خوانندگان حیرت نمایند چرا اطفال در موقع عروسک بازی با بازی مراسم تدفین خود را سرگرم می کردند - مترجم).

فرعون مثل اینکه کلام مرا نشنیده است گفت: دوست من توتمس که دوست تو نیز بود کجاست و چه میکند؟ و کجاست این هنرمند بزرگ که با هنر خود سنگ مرده را زنده میکرد و با حجار عمر جاوید اعطاء می نمود؟

گفتم اخیانتون او چون نسبت بتو و خدای تو وفادار بود بدست سربازان سیاهپوست به قتل رسید و او را با نیزه‌ها سوراخ کردند و جسدش را در نیل انداختند و تمساح‌ها وی را قطعه قطعه نمودند و اکنون در کارگاه مردی که تو میگوئی بسنگ جان و عمر جاوید می بخشید هنگام شب شغال‌ها زوزه می کشند.

اخیانتون مثل اینکه پرده‌ای را از مقابل صورت دور مینماید دست را تکان داد و سپس نام عده‌ای از دوستان خود را که در طبس بودند برد.

بعد از ذکر هر اسم من می گفتم: او برای تو و خدایت کشته شد یا می گفتم زنده است و اینک برای آمون قربانی میکند و تو را لعن می نماید.

وقتی فرعون از ذکر نام دوستان خود فارغ گردید من گفتم ای فرعون بدان دوره خدائی آتون تمام شد و او را سرنگون کردند و یکمرتبه دیگر آمون در جهان به خدائی رسید.

فرعون دستهای لاغر خود را تکان داد و چشم به نقطه‌ای دور دست مقابل خود دوخت و گفت آتون خدائی است ازلی و ابدی و نامحدود و یک خدای نامحدود نمی تواند در یک دنیای محدود جا بگیرد و لذا عجیب نیست که او را سرنگون کرده باشند.

ولی اکنون که آتون از بین رفته همه چیز بشکل اول بر میگردد و جهل و وحشت و کینه و ظلم بر جهان حکومت میکند و بهمین جهت بهتر است که من بمیرم و دوره جدید خدائی آمون و سایر خدایان ترس و ظلم را نبینم و یکاش من بدنیا نمی آمدم تا این که شاهد این همه مظالم و بدبختی باشم.

گفتم ای فرعون تو که میدانستی که یک خدای نامحدود در این دنیای محدود نمی گنجد و افکار کوچک مردم قادر نیست که یک خدای بی شکل و نادیدنی را بپرستند برای چه این خدا را آوردی و او را به مردم شناسانیدی و چرا این همه خون بر زمین ریختی... آخر تو که این جا نشستی و فرزندان را مقابل چشمت به قتل نرسانیده‌اند و زنی را که دوست میداری مقابل دیدگانت سوراخ سوراخ نکرده‌اند نمی توانی بفهمی که خدای تو چگونه مردم را بدبخت کرد و چقدر از بی گناهان را به قتل رسانید و چطور سبب شد که زنها توانگر که تا دیروز طبق‌های زر داشتند برای یک لقمه نان که به فرزندان خود برسانند خود را به سیاهپوستان تسلیم کردند و تازه اینها نیک‌بخت بودند زیرا سیاهپوستان بزنها دیگر تجاوز می کردند بدون اینکه یک لقمه نان بآنها بدهند و آیا سعادت‌ی که تو میخواستی بعد از این نصیب ملت مصر بکنی باین همه بدبختی و فجایع میارزید.





اخناتون تو جنگ طبس را ندیده‌ای و نمیدانی که شاخداران چه جنایت‌ها کردند ولی قبل از آنها صلیبی‌ها همین جنایات را علیه شاخداران نمودند که خدایان آنها را از بین ببرند. من فرض می‌کنم که در پایان این جنایات دنیائی که خدای تو می‌گفت بوجود می‌آمد و تفاوت بین غنی و فقیر و ارباب و غلام از بین میرفت ولی کیست که باید مسئولیت خون این همه بی‌گناه را که کشته شدند و سوختند و سوراخ سوراخ گردیدند و کالبد زنده آنها را بکام تمساح‌ها انداختند بر عهده بگیرد.

تو ای فرعون که میدانستی خدای نامحدود و نامرئی تو در این دنیا نمی‌گنجد چرا حکم کردی که مردم خدای تو را بیرستند تا این فجایع بوجود بیاید.

فرعون گفت سینوهه تو که مرا این قدر ستمگر و مردم آزار میدانی نزد من توقف نکن و از این جا برو که بیش از این از آزارهای من رنج نبری... از این جا برو تا من دیگر قیافه تو را نبینم برای اینکه از دیدار رخسار انسانی خسته شده‌ام.

ولی من بجای اینکه بروم بر زمین مقابل اخناتون نشستم و گفتم نه ای فرعون من از نزد تو نمیروم برای اینکه گوئی هنوز ظرف سرنوشت من لبریز نشده و باید از این که هست بیشتر پر شود و آنگهی رفتن آسان است و همه میتوانند بروند ولی گاهی ماندن احتیاج به همت دارد و اگر دیدی که من حرف‌هایی بتو زدم که جنبه نکوهش داشت ناشی از درد درون من بود زیرا من در طبس فرزند خود و زنی را که دوست میداشتم از دست دادم.

دیگر اینکه آمی و هورم‌هب قصد دارند نزد تو بیایند و مذاکره کنند و هورم‌هب روی نیل نفیر زد و دستور داد که زنجیر مسی را قطع نمایند که کشتی‌های او بتوانند وارد افق شوند و من تصور میکنم که تا یک میزان دیگر هر دو بیایند.

فرعون تبسمی تلخ کرد و گفت آمی مجسمه جنایت است و هورم‌هب مجسمه شمشیر و نیزه و آیا آتون آنقدر مرا واژگون‌بخت کرده که فقط این دو نفر نسبت به من وفادار مانده‌اند و بسوی من میایند.

دیگر فرعون حرف نزد و من هم حرفی نزدم تا اینکه که آمی و هورم‌هب وارد شدند و من از رخسار آنها که سرخ بود دانستم که با یکدیگر مشاجره میکردند و با حال جر و بحث وارد کاخ سلطنتی شده‌اند.





فصل چهل و پنجم

بدست خود فرعون را گشتم

آمی بعد از ورود بدون مقدمه و بی آنکه رعایت احترام فرعون را بکند گفت اخناتون تو دیگر نمی توانی سلطنت بکنی ولی اگر استعفاء بدهی جان خویش را نجات خواهی داد وگرنه تو را هلاک خواهند کرد استعفاء بده و سمن خگر داماد خود را بسطنت انتخاب نما تا اینکه داماد تو از این جا به طبس برود و برای آمون قربانی کند و بعد از این قربانی کاهنان آمون بر سرش روغن خواهند مالید و کلاه سلطنت را بر سرش خواهند گذاشت.

وقتی گفته آمی تمام شد هورمهب گفت نیزه و شمشیرهای من سلطنت اخناتون را حفظ خواهد کرد و هم جان او را مشروط بر اینکه فرعون از این جا به طبس برود و برای آمون قربانی کند وگرچه کاهنان آمون وقتی فرعون را دیدند قدری خواهند غریب ولی چون نیزه ها و شمشیرهای مرا می بینند سکوت خواهند نمود و بعد هم اگر فرعون برای استرداد سوریه مبادرت به جنگ و حمله نماید کاهنان مجبورند که با فرعون مساعدت کنند.

اخناتون مدتی هورمهب را نگریست و بعد گفت من چون فرعون زندگی کرده ام و چون فرعون خواهم مرد هرگز برای یک خدای کذاب قربانی نخواهم کرد و هیچ وقت مبادرت به جنگ نخواهم نمود زیرا خدای من از جنگ متنفر است. پس از این حرف فرعون دامان جامه خود را بلند کرد و روی صورت انداخت و از اطاق خارج شد و رفت و هورمهب و آمی و من در اطاق ماندیم.

من بر کف زمین نشستم و از فرط تائر قوت برخاستن نداشتم و آن دو را می نگریستم و دیدم که آمی دو دست خود را باز کرد و خطاب به هورمهب گفت شمشیرها و نیزه های تو آماده است و تو میتوانی از این فرصت نیکو برای سلطنت استفاده کنی و تصمیم بگیر و کلاه سلطنت مصر را بر سر بگذار.

هورمهب خندید و گفت آمی حال که بر سر گذاشتن کلاه سلطنت مصر این قدر آسان است تو چرا این کلاه را بر سر نمی گذاری. و تو چون میدانی که هر کس بعد از اخناتون پادشاه شود باید کشته او را بدرود بمن پیشنهاد میکنی که پادشاه مصر شوم و اگر میدانستی بعد از اخناتون فرعون شدن آسان است خود کلاه سلطنت را بر سر می گذاشتی. اخناتون کشور را دچار قحطی کرده و از این گذشته طوری مصر را ضعیف نموده که بطور حتم مصر مورد تهاجم قرار خواهد گرفت. بذری که اخناتون کاشته یعنی قحطی و جنگ باید از طرف خلف او دور شود و اگر من بعد از اخناتون کلاه سلطنت را بر سر بگذارم مردم قحطی و جنگ را از چشم من خواهند دید زیرا من نه می توانم در مدتی کوتاه جلوی قحطی را بگیرم و نه از جنگ احتراز نمایم. و آنوقت برای تو آسان است که مرا از تخت سلطنت بزیر بیندازی.

آمی گفت چون تو نمی خواهی فرعون شوی چاره ای نیست جز اینکه سمن خگر داماد اخناتون فرعون شود و اگر او حاضر به سلطنت نشد داماد دیگر توت سلطنت را خواهد پذیرفت و تا مدتی مورد خشم مردم قرار خواهد گرفت تا اینکه قحطی از بین برود و اوضاع بهتر شود.

هورمهب گفت من میدانم که تو برای چه میل داری که یکی از دامادهای اخناتون را فرعون کنی زیرا میدانی که آنها در قبال تو دارای اراده نخواهند بود و تو میتوانی بنام آنها سلطنت نمائی.

آمی گفت ولی تو چون دارای یک ارتش هستی از من قوی تر می باشی و بخصوص اگر بتوانی هاتی را عقب برانی قوی تر خواهی شد و هیچ کس نخواهد توانست که در این کشور با تو لاف برابری بزند.

آندو نفر قدری روی این زمینه با هم صحبت کردند و بعد آمی گفت هورمهب من اعتراف می کنم که می خواستم تو را بر زمین بزنم و دستت را از ارتش مصر کوتاه نمایم ولی امروز می بینم که من و تو به یکدیگر احتیاج داریم اگر من نباشم تو نخواهی توانست که





جلوی هاتی را بگیری و اگر تو نباشی و جلوی هاتی را نگیری من نخواهم توانست حکومت کنم زیرا قوای هاتی در مدتی کم مصر را اشغال خواهد کرد. پس بیا که با یکدیگر متحد شویم و بخدایان مصر سوگند یاد کنیم که بهم کمک نمائیم.

هورمهب گفت من خواهان سلطنت مصر نیستم ولی میل دارم که فرمانده ارتش باشم و قشون من فتح کند و برای این کار کمک تو نافع است ولی می ترسم که اگر با تو متحد شوم تو در اولین فرصت بمن خیانت نمائی و مرا بر زمین بزنی و این گفته را تکذیب نکن زیرا من تو را خوب می شناسم و لذا برای اتحاد با تو احتیاج به تضمین دارم.

آمی گفت چه ضمانتی بالاتر از این که تو دارای یک ارتش هستی که خرج آنرا مصر یعنی من خواهم داد و آیا برای حفظ قدرت هیچ تضمین بهتر و با دوام تر از داشتن یک ارتش هست؟

هورمهب سکوت کرد و من دیدم که وی که هرگز در موقع صحبت دچار تردید نمی شد مردد گردید و بعد گفت تضمینی که من میخواهم این است که شاهزاده خانم باکتابتون خواهر من بشود و من با او یک کوزه بشکنم.

آمی خندید و گفت آه هورمهب تو زیرک تر از آن هستی که من تصور میکردم و میدانی کسی که با شاهزاده خانم باکتابتون خواهر اخیانتون ازدواج کند حق دارد که پادشاه مصر شود و حتی حق تو برای سلطنت مصر بیش از دامادهای اخیانتون است.

زیرا اخیانتون امروز طبق فتوای کاهنان فرعون است کذاب و ملعون و لذا در عروق دختران او که زن دامادهای وی هستند خون یک فرعون کذاب و ملعون جاری است در صورتی که باکتابتون خواهر اخیانتون یعنی دختر فرعون بزرگ است و در عروق او خون فرعون بزرگ جریان دارد و بهمین جهت اگر او خواهر تو شود تو برای سلطنت مصر بیش از دامادهای اخیانتون صلاحیت خواهی داشت.

در ضمن بدان که این شاهزاده خانم نام خود را که باکتابتون بود عوض کرده و نام باکتابمون را روی خود نهاده و لذا کاهنان آمون نسبت باو نیکبین هستند.

ولی من با پیشنهاد تو موافق نیستم چون اگر این شاهزاده خانم که دختر فرعون بزرگ است همسر تو شود تو بکلی از حیطة نظارت من خارج خواهی شد و در آینده من هیچ قدرت و نفوذ در تو نخواهم داشت.

هورمهب گفت میدانم که تو از این می ترسی که وقتی او همسر من شد و فرزندان او ما بوجود آمد سلطنت مصر حق مسلم بازماندگان من شود ولی بیم نداشته باش که من قبل از تو سلطنت کنم زیرا می توانم انتظار بکشم چون من خیلی جوان تر از تو هستم و حاضرم که با شمشیر و نیزه خود بتو کمک نمایم تا اینکه کلاه سلطنت را بر سر بگذاری.

آنچه سبب شده که من از تو بخواهم که این شاهزاده خانم خواهر من شود این است که من او را دوست میدارم و از نخستین روزی که من این زن را دیدم خواهان او شدم و اینک هم خواهان او می باشم و اگر تو نفوذ خود را بکار بیندازی که این زن همسر من شود من مخالفتی با سلطنت تو نخواهم کرد.

آمی بفکر فرو رفت و من متوجه شدم چرا او فکر میکند علت تفکر آمی این بود که می فهمید وسیله ای نیکو پیدا کرده که هورمهب را تحت نظارت خود قرار بدهد زیرا مردی که زنی را دوست می دارد برای اینکه بتواند با آن زن ازدواج کند هر قید و شرط را می پذیرد.

بعد آمی گفت هورمهب مدتی است که تو آرزو داری که این زن همسر تو شود و می توانی باز هم قدری صبر کنی. زیرا تو اینک باید در یک جنگ بزرگ شرکت نمائی که هدف آن جلوگیری از تهاجم به مصر است و در این موقع که باید به میدان جنگ بروی نمی توانی با این شاهزاده خانم کوزه بشکنی. دیگر این که تا امروز کسی را جمع به خواهری و برادری شما دو نفر با این شاهزاده خانم صحبت نکرده و فکر او آماده برای قبول این موضوع نیست و قدری وقت لازم است که این شاهزاده خانم آماده شود و تو را به برادری خود بپذیرد برای این که میدانده که تو از نژاد عوام الناس هستی و وقتی بدنیا آمدی لای پنجه های پای تو مانند لای دو انگشت گاو سرگین وجود داشت. و فقط یک نفر در مصر می تواند این شاهزاده خانم را آماده کند که خواهر تو بشود و آن یک تن من هستم و من به تمام خدایان مصر سوگند یاد می کنم که روزی که تاج سلطنت مصر را بر سر نهادم خود بدست خویش کوزه خواهری و برادری شما دو نفر را خواهم شکست.





آمی طوری این حرف را با حدت زد که در روح هورم‌هب اثر کرد و گفت بسیار خوب من هم با تو کمک خواهم کرد که زودتر به سلطنت مصر برسی تا اینکه زودتر این شاهزاده خانم خواهر من بشود.

طوری آن دو نفر مشغول صحبت بودند که مرا که روی زمین قرار داشتم نمی‌دیدند و یک مرتبه هورم‌هب مرا دید و خنده‌کنان گفت آه سینوهه تو هنوز این جا هستی و تمام صحبت‌های ما را شنیدی. و آیا میدانی که چون تو به اسرار ما پی برده‌ای من باید تو را به قتل برسانم ولی اشکال در این است که تو با من دوست هستی و کشتن یک دوست لذت‌بخش نمی‌باشد. من از این حرف خندیدم زیرا بخاطر آوردم که هورم‌هب و آمی هر دو از عوام‌الناس هستند و از نظر نژادی لیاقت سلطنت ندارند در صورتیکه من چون از نژاد فرعون هستم لایق سلطنت می‌باشم.

آمی که خنده مرا دید گفت سینوهه اکنون موقع خندیدن نیست برای اینکه ما حرف جدی می‌زنیم و اگر تو با ما دوست نبودی و بویژه اگر امیدواری نداشتیم که از وجودت استفاده کنیم تو را به قتل می‌رسانیدیم که اسرار ما را بروز ندهی.

حالا هم صلاح تو این است که این موضوع را بهیچ کس نگوئی تا اینکه کسی نفهمد که من خیال سلطنت دارم و تو اگر حاضر باشی بما کمک کنی ما در آینده هر چه بخواهی بتو خواهیم داد.

گفتم چه کمک بشما بکنم؟ آمی گفت فرعون مدتی است بیمار میباشد و همه میدانند که مرض او قابل علاج نیست اینک هم بیماری اخناتون شدت کرده و همه میدانند که در اینگونه مواقع که مرض فرعون قابل علاج نیست فقط یک وسیله مداوا وجود دارد و آن شکافتن سر فرعون است تا اینکه بخارهای زیان بخش از درون مغز او خارج شود.

تو هم پزشک مخصوص اخناتون هستی و از دانشمندان بزرگ مصر بلکه جهان می‌باشی و هیچ کس در حذاقت و صلاحیت تو تردید ندارد و هم امروز سرش را بشکاف و کارد جراحی خود را طوری فرو کن تا اینکه بقدر یک انگشت در مغز فرو برود و فرعون بمیرد و مصر از این بدبختی نجات پیدا کند.

گفتم آمی بعد از اینکه فرعون مرد لاشه او را برای مومیائی کردن به خانه اموات منتقل خواهند نمود و در آنجا استخوان سر را بر میدارند تا اینکه مغز را بیرون بیاورند و بعد استخوان را بر جای آن میگذارند و کارکنان خانه اموات به محض اینکه مغز فرعون را دیدند می‌فهمند که من کارد خود را یک انگشت در مغز او فرو کرده فرعون را به قتل رسانیده‌ام.

این حرف در آن دو نفر موثر واقع شد برای اینکه هیچ یک از آن دو بخانه اموات نرفته طرز کار آنجا را ندیده بودند و آنها نمی‌دانستند که در خانه اموات هرگز استخوان سر فرعون یا اشخاص دیگر را که توانگر هستند بر نمی‌دارند تا اینکه مغز آنها را خارج کنند.

آری وقتی میخواهند لاشه فقراء را مومیائی نمایند استخوان سر را مانند یک کاسه از جمجمه جدا میکنند تا اینکه با سرعت و سهولت مغز را بردارند و دور بیندازند و بعد استخوان را بر جای آن میگذارند و می‌بندند.

ولی مغز فرعون و رجال درباری و اشراف و اغنیاء را از راه سوراخ بینی آنها بیرون می‌آورند و من خود در خانه اموات موقعی که مشغول مومیائی کردن اجساد بودم این فن را طوری که در آغاز این سرگذشت گفتم آموختم.

بنابراین هرگاه من کارد جراحی خود را یک انگشت در مغز فرعون فرو میکردم کارکنان خانه اموات هنگام مومیائی کردن لاشه او نمی‌فهمیدند که من وی را کشته‌ام ولی عذری که من آوردم در نظر آمی و هورم‌هب قابل قبول بود.

هورم‌هب گفت من پزشک نیستم و نمی‌دانم که فرعون چگونه باید بمیرد ولی این را میدانم که این مرد باید از بین برود زیرا تا او زنده است مصر نجات نخواهد یافت.

گفتم چون من طبیب هستم میدانم که وضع مزاج فرعون طوری نیست که بتوان سرش را شکافت زیرا سر را موقعی می‌شکافند که خطر مرگ نزدیک باشد در صورتی که فرعون اکنون در معرض خطر فوری مرگ نیست. ولی چون دوست فرعون هستم و میل ندارم که این مرد بر اثر سرنگون شدن خدایش رنج بکشد و بقیه عمر خود را در بدبختی بسر ببرد مایعی باو خواهم خورانیید که بدون هیچ نوع درد و آزار بدنای دیگر برود و این مایع شربت می‌باشد که ماده اصلی آن را شیریه پوست خشخاش تشکیل میدهد.





آمی گفت آیا تریاک را میگوئی گفتم آری تریاک را میگویم و این ماده را من با شراب مخلوط خواهم کرد و به فرعون خواهم نوشانید و وی بدون درد دچار خوابی سنگین خواهد شد و خواهد مرد. آمی گفت آیا بعد از مرگ فرعون کسانی که او را مومیائی می کنند اثر این زهر را در شکم او پیدا خواهند کرد.

گفتم چون من یک مایعی باو می نوشانم در شکم او اثر این زهر باقی نمی ماند.

آمی گفت که تریاک دارای بوی مخصوص است و فرعون وقتی بوی آن را استشمام کند نخواهد خورد.

گفتم تریاک بعد از اینکه چند مرتبه جوشانیده و تصفیه شده بوی خود را از دست میدهد بخصوص اگر در شراب حل گردد و من تریاک و داروهای دیگر را در شراب حل کرده ام.

آمی گفت پس معطل نشو و زهر را باو بخوران ولی آیا بهتر نیست که زهری باو بخورانی که اثر آن سریع تر آشکار شود. گفتم آمی من اطلاع دارم که نیت این مرد خیر بود و نمی خواست که اوضاع مصر اینطور شود ولی لجاجت کرد و اندرز عقلاء را نپذیرفت و هر چه باو گفتند که دست از لجاجت بردارد قبول نکرد و پیوسته میگفت که خدای من این طور خواسته است. لذا سزاوار نیست که زهری باو بخورانیم که تولید درد نماید و غیر از شیره پوست خشکاش هیچ زهر وجود ندارد که تولید درد هر قدر کم باشد نکند و فقط این شیره است که سبب میشود مسموم بخوابی سنگین فرو برود و هیچ نوع درد را احساس ننماید و فقط در بعضی از اشخاص که مزاجی ضعیف دارند ممکن است که قدری بدن را سرد و تولید لرزه کند.

آمی و هورم هب شتاب داشتند که من زودتر به فرعون زهر بخورانم تا اینکه آمی زودتر به سلطنت برسد و هورم هب بتواند با شاهزاده خانم باکتاتون که اسم جدید باکتامون روی خود نهاده ازدواج کند.

من پیمانهای را تا نیمه شراب ریختم و داروی خود را به آن افزودم و بر هم زدم تا اینکه دارو در شراب حل گردید و بعد باتفاق آمی و هورم هب بطرف اطاق فرعون رفتیم.

فرعون کلاه سلطنت را از سر برداشته و چوگان و شلاق سلطنتی را یک طرف نهاده روی تخت خود دراز کشیده بود.

آمی تاج سلطنت را برداشت و قدری آن را وزن کرد و مثل اینکه میخواست بداند که سرش وزن آنرا تحمل میکند یا نه؟

بعد گفت فرعون اخناتون پزشک تو سینهوه داروئی برایت تهیه کرده که تو را معالجه خواهد کرد و بعد از این که شفا یافتی ما در خصوص مسئله ای که امروز طرح شد صحبت خواهیم کرد.

فرعون چشم گشود و برخاست و روی تخت نشست و نظری طولانی بما سه نفر انداخت و وقتی مرا نگریست پشت من لرزید.

وی پیمانہ شراب را در دست من دید و گفت: سینهوه وقتی یک جانور بیمار می شود برای اینکه او را راحت کنند یکمرتبه او را از بین میبرند و آیا این دارو که تو برای من آورده ای مثل همان است؟ و اگر این طور باشد من از تو تشکر می کنم برای اینکه ناامیدی من بدتر از مرگ است و امروز مرگ برای من از هر شراب لذیذتر میباشد.

گفتم فرعون اخناتون این دارو را بنوش که بتوانی استراحت کنی. زیرا تو خیلی احتیاج به استراحت داری.

هورم هب گفت فرعون اخناتون آیا بخاطر داری که وقتی جوان بودی من در صحرا با لباس خود تو را پوشانیدم که سرما نخوری؟ این دارو را بیاشام و بخواب و اگر احساس برودت کردی من با لباس خود تو را خواهم پوشانید.

فرعون پیمانہ شراب را از من گرفت و بلب برد ولی دست او طوری میلرزید که با دو دست پیمانہ را گرفت.

بطوری که من حدس زدم با اینکه تقریباً خوب میدانست چه می نوشد پیمانہ را لاجرعه بسر کشید و بعد پیمانہ را روی تخت نهاد و من آنرا برداشتم.

فرعون قدری ما را نگریست بدون اینکه حرف بزند و بعد دراز کشید و آنگاه احساس برودت کرد و لرزید و هورم هب لباس خود را از تن کند و روی فرعون انداخت تا اینکه لرز وی از بین رفت و بعد خوابید و هنگامی که فرعون بخواب رفت آمی تاج سلطنت او را روی سر خود آزمایش میکرد که آیا برای سر او خوب هست یا نه؟

بر حسب اشاره من هورم هب و آمی از اطاق فرعون خارج شدند و من نیز خارج گردیدم و به خدمه گفتم که فرعون چون احتیاج به استراحت دارد و خوابیده نباید او را بیدار کرد و خدمه هم تا صبح روز بعد او را بیدار نکردند.





چنین مرد فرعون اخناتون و جام مرگ را از دست من سینوهه سرشکاف مخصوص سلطنتی نوشید. من نمی‌توانم بگویم در بین عوامل گوناگون که سبب گردید که من جام تریاک تصفیه شده را باو نوشانیدم کدام عامل قوی‌تر بود؟ آیا مرگ مریت و تهوت سبب شد که من آنروز بدست خود جام مرگ را بفرعون بنوشانم؟ آیا چون میدانستم که ادامه زندگی آنمرد ملت مصر را بدبخت‌تر از آنچه شد خواهد کرد بحیات وی خاتمه دادم؟ آیا چون در مصر سنت دیرین این بود که فرعون بدست طبیب خود به قتل برسد من این کار را کردم تا این که مطابق شعائر رفتار کرده باشم؟

آیا نظر باینکه میدانستم که مرگ فرعون او را از رنج همیشگی نجات میدهد این کار را کردم؟ یا این که چون در کواکب نوشته شده بود که باید اینکار بدست من انجام بگیرد انجام گرفت. شاید علاوه بر عوامل مزبور من میخواستم که ظرف سرنوشت من ممتلی شود تا این که بتوانم روزی بخود بگویم سینوهه تو سرنوشتی داشتی که هیچ کس نداشته است.

شاید میخواستم بدین وسیله قدرت خود را بخویش نشان بدهم. زیرا انسان هر قدر بگوید خود را می‌شناسد باز قادر به شناسائی کامل خود نیست و گاهی از اوقات اعمالی از وی سر میزند که بعد از وقوع عمل نمی‌تواند بگوید به چه علت مرتکب آن شده است.

روز دیگر در کاخ سلطنتی شهر افق صدای شیون برخاست و ما خود را بکاخ رسانیدیم. فقط یک نفر گریه نمی‌کرد و او ملکه نفرتی‌تی بود که کنار جنازه شوهرش ایستاده بدون گریستن با انگشتان خود صورت او را نوازش میکرد.

پس از اینکه وارد شدم و به جسد فرعون نزدیک گردیدم دیدم که دیدگان او باز است و مرا مینگرد و من در چشم‌های او علائم خشم ندیدم ولی تا وقتی که او را به خانه اموات فرستادم و تسلیم کارکنان خانه مزبور نمودم تا جسد فرعون را مومیائی کنند از مشاهده چشم‌های فرعون شرم میکردم.

شاید اگر کسی جز من نویسنده این کتاب بود این قسمت را نمی‌نوشت و خود را قاتل فرعون معرفی نمی‌کرد ولی من در این کتاب غیر از حقیقت ننوشته‌ام و نخواهم نوشت ولو بر ضرر من باشد.

من میدانم اگر روزی کسی این اشکال را بخواند سخت از من متنفر خواهد شد که چرا من که پزشک سلطنتی و مورد اعتماد فرعون بودم او را به قتل رسانیدم.

من بیش از آنچه گفتم برای تبرئه خود چیزی نمی‌گویم ولی اینک که مشغول ثبت این اشکال هستم میگویم یکی از عواملی که مرا وادار کرد جام عصاره تریاک را به فرعون بخورانم این بود که میخواستم به رنج و تعب او خاتمه بدهم و میدانستم که اگر بجای من دیگری در صدد قتل اخناتون برآید او را با درهای جان‌گداز خواهد کشت در صورتی که من طوری او را بجهان مغرب فرستادم که خود وی متوجه نشد که آیا بخواب رفته یا در حال احتضار است.

قبل از این که جنازه اخناتون برای مومیائی شدن حمل به خانه اموات شود سمن‌خگر داماد فرعون را بجای او نشانیدند و او را فرعون خواندند و تاج بر سرش نهادند و شلاق و عصای سلطنتی بدستش دادند.

ولی فرعون جوان و تازه کار وحشت زده چپ و راست را می‌نگریست زیرا عادت کرده بود که پیوسته از اخناتون اطاعت کند و طبق اراده او فکر نماید و نمی‌توانست دارای رای مستقل باشد.

آمی و هورم‌هب باو گفتند اگر میل دارد که تاج سلطنت بر سر داشته باشد باید فوری شهر افق را ترک نماید و به طبس برود و در آنجا برای آمون خدای بزرگ و همیشگی مصر قربانی کند.

ولی سمن‌خگر حرف‌های اخناتون را تکرار کرد و گفت خواهیم کوشید که نور آتون خدای بی‌شکل و نامرئی بر سراسر جهان بتابد و یک معبد در این شهر برای پدر زخم اخناتون خواهیم ساخت و او را مانند آتون خدای وی خواهیم پرستید برای اینکه اخناتون مردی بود که دیگر نظیرش یافت نخواهد شد.





آمی و هورمهب وقتی دیدند که سمن خگر اصرار دارد آتون را بیرستد چیزی نگفتند. روز بعد فرعون جوان طبق عادت برای صید ماهی به نیل رفت ولی در آب افتاد و تمساح‌ها او را بلعیدند. بعضی شهرت دادند که سمن خگر هنگام صید ماهی در آب افتاده و طعمه تمساح‌ها شده ولی من این حرف را باور نمیکنم و حدس میزنم که او را در آب انداختند.

هورمهب مردی نبود که مرتکب این کار شود و آمی با احتمال زیاد سمن خگر را طعمه تمساح‌ها کرد که زودتر به مقصود خود که سلطنت مصر بود برسد.

آنوقت آمی و هورمهب نزد توت رفتند و دیدند که وی با عروسک‌های خود مشغول بازی دفن اموات است و زن او آنکس تاتون دختر فرعون سابق نیز با وی بازی می‌کند. هورمهب باو گفت توت برخیز برای اینکه تو فرعون شده‌ای و باید کلاه سلطنت بر سر بگذاری و روی تخت پدر زنت بنشینی.

توت از جا برخاست و هورمهب و آمی او را به طرف تخت پدر زنش بردند و روی آن نشاندند و توت گفت من از این که فرعون شده‌ام حیرت نمی‌کنم برای اینکه پیوسته خود را برتر از دیگران میدانستم و بعد از این شلاق من بدکاران را مجازات خواهد کرد و عصای سلطنتی من نیکوکاران را اداره خواهد نمود.

آمی گفت توت حرف‌های بی‌اساس را کنار بگذار و بشنو چه می‌گویم؟ تو بعد از این باید مطیع من باشی و هر چه من می‌گویم بدون ایراد و مخالفت انجام بدهی و کار اول ما این خواهد بود که به طبس میرویم و تو آنجا مقابل خدای قدیم مصر آمون رکوع خواهی کرد و برای او قربانی خواهی نمود و کاهنان روغن بر سرت خواهند مایلد و تاج سرخ و سفید سلطنت مصر را بر سرت خواهند گذاشت.

توت قدری فکر کرد و گفت اگر من به طبس بیایم آیا برای من قبری مانند قبر فرعون‌های بزرگ خواهند ساخت و آیا در قبر من بازیچه‌های زیبا و کاردهای آبی رنگ از نوع کاردی که من از هاتی دریافت کردم خواهند نهاد؟ زیرا من از قبرهای این شهر که کوچک است و بر دیوار آنها تصاویر کشیده‌اند نفرت دارم و قبری می‌خواهم بزرگ که بتوان در آن اشیاء زیاد نهاد.

آمی گفت مرحبا بر تو که با اینکه کودک هستی در فکر قبر خود میباشی و اطمینان داشته باش که طبق تمایل تو کاهنان برای ت قبری بزرگ و زیبا و گرانبها خواهند ساخت. و هرگاه تو در آینده نیز همین قدر از خود عقل نشان بدهی برای مصر یک فرعون خوب خواهی شد. ولی نام تو خوب نیست و اسم کامل تو که توت‌انخ آتون میباشد برای کاهنان طبس ناگوار است زیرا آنها از هر چیز که موسوم به آتون میباشد نفرت دارند و بنابراین از امروز نام تو توت‌انخ آمون خواهد بود.

توت کوچک راجع باین موضوع هم ایراد نگرفت و فقط گفت من اسم سابق خود را خوب می‌نوشتم ولی نمی‌توانم اسم جدید را بنویسم و نمی‌دانم شکلی که آمون را نشان میدهد چگونه است و آنوقت نوشتن نام توت‌انخ آمون را بوی آموختند و او اسم جدید خود را برای اولین بار در شهر افق نوشت.

ملکه نفرتی تی زوجه فرعون سابق بعد از اینکه دید بر اثر سلطنت توت‌انخ آمون دیگر کسی باو اعتناء نمی‌کند خود را آراست و برای دیدار هورمهب به کشتی او که در نیل قرار داشت رفت و وارد اطاق هورمهب شد و باو گفت: آیا می‌بینی که پدرم آمی در این کشور چه بازی کودکانه را شروع کرده و یک کودک را فرعون مصر نموده تا اینکه بتواند بدون معارض در مصر با اسم توت‌انخ آمون سلطنت نماید در صورتیکه من در این کشور هستم و همه میدانند که زوجه فرعون سابق و مادر فرزندان او میباشم صلاحیت من برای سلطنت بیش از یک کودک است منتها چون من یک زن میباشم نمیتوانم که بتنهائی دعوی خود را بر کرسی بنشانم لیکن اگر مردی با من مساعدت کند چون علاوه بر اینکه ملکه هستم بتصدیق همه زیباترین زن مصر میباشم میتوانم در سلطنت با آن مرد شرکت نمایم و اینک هورمهب مرا نگاه کن و زیبایی مرا ببین و فرصت را از دست نده... تو نیزه و شمشیر داری و من زیبایی و اسم و رسم و من و تو اگر با یکدیگر متحد شویم می‌توانیم که بر مصر حکومت کنیم و از حکومت ما سودها عاید مصر خواهد شد در صورتی که پدر من آمی که مردی احمق و طماع است اگر پادشاه مصر شود کشور را بدتر از امروز خواهد نمود. هورمهب او را نگریست و نفرتی تی بسخنان خود برای ترغیب وی به پیشنهادش ادامه داد.





زیرا اگر چه نفرتی تی شنیده بود که هورمهب خواهر فرعون سابق را دوست میدارد و آرزومند است که او را همسر خود کند ولی فکر می‌نمود که این زناشوئی به مناسبت غرور شاهزاده خانم باکتابون صورت نخواهد گرفت.

دیگر اینکه نفرتی تی نمیدانست که بین پدرش آمی و هورمهب پیمانی بسته شده که هورمهب کمک بسلطنت آمی نماید و آنمرد بطور متقابل وسیله زناشوئی هورمهب و شاهزاده خانم باکتابون را فراهم کند.

از این دو گذشته نفرتی تی عادت کرده بود که با استفاده از زیبایی خود زود مردها را وادار کند که با وی تفریح نمایند و تصور می‌نمود که در فن دلبری از مردها استاد است در صورتی که باکتابون دختری جوان لیکن بدون تجربه میباشد و نمی‌داند چگونه مردها را فریب داد.

ولی زیبایی او که بر اثر زائیدن بچه های متعدد پژمرده شده بود اثری در هورمهب نکرد و گفت: ای نفرتی تی زیبا من در این شهر بقدر کافی خود را کثیف کرده‌ام و میل ندارم که بر اثر تفریح با تو کثیف‌تر کنم و اینک هم باید برای افسران خود که در مرز سینا هستند بوسیله منشی‌ام نامه بنویسم و نمی‌توانم که با تو تفریح نمایم.

وقتی نفرتی تی این جواب را شنید جامه کتان خود را بهم آورد و با خشم از اطاق و کشتی خارج شد.

این واقعه را خود هورمهب برای من نقل کرد ولی من تصور میکنم که هورمهب به آن درشتی جواب نداده ولی بدون تردید پاسخ او منفی بوده زیرا از آن روز بعد نفرتی تی با هورمهب شروع به خصومت کرد و بعد در شهر طبس با شاهزاده خانم باکتابون بطوری که خواهیم گفت علیه هورمهب متحد گردید.

هورمهب اگر با نفرتی تی مدارا میکرد و آنزن را راضی می‌نمود یک متفق و دوست قوی بدست می‌آورد ولی آنمرد نمی‌خواست که اخیانتون فرعون سابق را از خود برنجاند و با زن او تفریح کند.

من متوجه بودم که هورمهب که با مرگ اخیانتون موافقت کرد بعد از مرگ هم آن فرعون را دوست میداشت و گرچه اسم اخیانتون را از تمام معابد و کتیبه‌ها حذف کرد و معبد آتون خدای بی‌شکل و نامرئی آن فرعون را در شهر افق ویران نمود ولی تا روزی که من هورمهب را می‌دیدم می‌فهمیدم که او فرعون سابق را دوست دارد.

من اطلاع دارم که بعد از اینکه کاهنان آمون قدرت پیدا کردند قصد داشتند که جنازه مومیائی شده اخیانتون را که در شهر افق دفن شده بود از قبر بیرون بیاورند و بسوزانند و خاکسترش را در نیل بریزند که از بین برود. ولی هورمهب بوسیله چند نفر از افراد مورد اعتماد خود قبل از این که کاهنان دسترسی به قبر اخیانتون پیدا کنند جنازه او را از قبرش در شهر افق بیرون آورد و در کشتی نهاد و به طبس فرستاد تا اینکه در مقبره مادر اخیانتون دفن شود و وقتی کاهنان در شهر افق قبر فرعون سابق را نبش کردند دیدند که جنازه در آن نیست و شهرت دادند که آمون لاشه مومیائی شده فرعون کذاب و ملعون را نابود کرد که اثری از او در جهان مغرب باقی نماند.

آمی بعد از این که موافقت توت‌انخ آمون را برای مسافرت به طبس جلب کرد دستور داد که کشتی‌ها را آماده کنند و دربار برآه بیفتند. طوری آمی برای انتقال دربار مصر از افق به طبس شتاب کرد که غذاهائی که در کاخ زرین پخته شده بود صرف نگردید و درباریها بدون اینکه فرصت کنند که غذای آماده را تناول نمایند برآه افتادند. برای اینکه در شهر افق گفته شد که این شهر ملعون است و توقف در آن حتی برای یک لحظه جائز نیست و باید بی‌درنگ شهر را رها کرد و رفت.

مردم خانه‌های خود را گذاشتند و گریختند و بازیچه‌های توت‌انخ آمون در کاخ زرین برای همیشه روی زمین ماند و مراسم تدفین جنازه را تا پایان دنیا نشان خواهد داد.

بادهائی که از صحرا برمیخاست ماسه‌های نرم و ریز را وارد شهر افق کرد و خانه‌ها و باغ‌ها را مستور از ماسه نمود. و تابش خورشید و باران خانه‌ها را ویران و طغیان‌های نیل در فصل پائیز کمک به ویرانی شهر کرد. و برکه‌ها و مجاری آبیاری خشک شد و درخت‌هائی که اخیانتون با زحمت و عشق کاشته بود از بین رفت و سقف خانه‌ها فرود آمد و در منازل و باغها بجای انسان شغال‌ها موضع گرفتند.





بدین ترتیب شهر افق آتون با همان سرعت که بوجود آمده بود از بین رفت و بعد از اینکه صحرا با خاک و ماسه خود بر شهر غلبه نمود و همه چیز را زیر خاک مدفون کرد کسی در صدد بر نیامد برای بیرون آوردن اشیاء گرانبها که زیر زمین بود به آن شهر برود. زیرا سرزمینی که شهر افق در آن بوجود آمد زمینی بود ملعون و آمون طوری آن زمین را لعن کرد که هیچ کس جرئت نداشت که قدم بآنجا بگذارد و اشیاء قیمتی را از زیر خاک بیرون بیاورد.

تو گوئی که شهر افق آتون یک رویا یا سراب بود که یک مرتبه از بین رفت و اثری از آن بجا نماند.

هورمهب در پیشاپیش سفاین سلطنتی حرکت میکرد که طرفین شط نیل را امن و آرام کند و وقتی وارد طبس شد به فاصله دو روز در آن شهر دزدی و آدم‌کشی و هرج و مرج از بین رفت.

هورمهب دزدها و آدم‌کش‌ها را به قتل نرسانید و آنها را سرنگون از دیوارها نیاویخت بلکه همه را دستگیر کرد تا اینکه از آنها در میدان جنگ استفاده کند. زیرا هورمهب احتیاج به سرباز برای جلوگیری از سربازان هاتی داشت.

وقتی که فرعون کوچک وارد طبس شد ما دیدیم خیابان کوچ‌ها را با درفش‌های فرعون تزیین کرده‌اند و معبد آمون مقابل آفتاب می‌درخشید.

فرعون در روز تاجگذاری برای رفتن به معبد آمون سوار تخت‌روان زرین شد و در عقب او ملکه نفرتی‌تی زن فرعون سابق و بعد از او دخترانش حرکت میکردند.

در آن روز که فرعون رفت تا در معبد آمون تاجگذاری کند و برای آمون قربانی نماید خدای قدیم مصر بطور کل پیروز شد.

کاهنان آمون بریاست هری‌بور کاهن بزرگ در حالی که همه سرهای تراشیده داشتند و روغن بر سر و صورت زده بودند مقابل مجسمه آمون روغن بر فرق فرعون جدید مالیدند و تاج سفید و سرخ مصر را با علائم زنبق و پاپیروس بر فرق او گذاشتند و این مراسم مقابل چشم مردم انجام گرفت تا اینکه همه ببینند که فرعون تاج خود را از کاهنان آمون دریافت کرده است.

وقتی تاجگذاری خاتمه یافت فرعون کوچک و جدید برای آمون قربانی کرد و آنگاه آنچه را که آمی توانسته بود از کشور فقیر و ویران مصر بگیرد و به فرعون تقدیم نماید به آمون تقدیم شد.

ولی هورمهب قبل از اینکه فرعون هدایای بزرگ به آمون بدهد با هری‌بور قرار گذاشته بود که آن هدایا را در دسترس وی بگذارد تا اینکه به مصرف جنگ جهت جلوگیری از تهاجم هاتی برساند.

سکنه شهر طبس از روی کار آمدن آمون خدای قدیم و از ورود فرعون با اینکه طفل بود ابراز مسرت میکردند. زیرا انسان چون از روی فطرت موهوم‌پرست است پیوسته بآینده امیدواری دارد و تصور میکند که آینده بهتر از گذشته خواهد شد. و یکی از علل بدبختی انسان همین است که از آزمایش‌های تلخ گذشته عبرت نمی‌گیرد و می‌اندیشد آینده بهمان دلیل که هنوز نیامده بهتر از گذشته خواهد بود و بهمین جهت مردم طبس به تصور اینکه دوره سلطنت فرعون جدید دوره رفاهیت خواهد شد در خیابان کوچ‌ها در سر راه فرعون ازدحام کردند و گل برایش بر زمین پاشیدند.

ولی هنوز از محله فقراء و خانه‌های واقع در اسکله نیل دود بر میخاست و آسمان طبس را در یک طرف شهر تیره میکرد و از خانه‌های ویران بوی لاشه‌های متعفن به مشام میرسید و کلاغها و مرغان لاشخور که روی بام معبد آمون نشسته بودند از فرط فربهی نمی‌توانستند پرواز کنند زیرا هر روز از بام تا شام لاشه مقتولین را میخوردند و زندهای فقیر و اطفال بی‌پدر و گرسنه در ویرانه‌های شهر جستجو میکردند که شاید بتوانند قدری از اثاث خانه خود را از زیر آوار بیرون بیاورند. و بچه‌ها طوری از گرسنگی لاغر بنظر می‌رسیدند که من هیچ جنازه خشک شده را هنگامی که در خانه مرگ کار میکردم آنطور لاغر ندیدم و زنها و اطفال میدانستند که ترحم از طبس رخت بر بسته و مدتی است که دیگر کسی چیزی به دیگری نمی‌دهد و شکمش را سیر نمی‌کند و بهمین جهت از دیگران درخواست نان یا فلز نمی‌نمودند.

از اسکله نیل دور شدم و بطرف دکه دم‌تساح روانه گردیدم و از دکه غیر از ویرانه که بر اثر حریق سیاه شده بود چیزی بچشم نمی‌رسید.





آه از نهادم بر آمد زیرا بیاد روزی افتادم که در آن میکده مقابل چشم من با گرز فرق فرزند کوچک و شیرین بیان من تهوت را که از نسل من یعنی از نسل فرعون و نسل خدایان بود متلاشی کردند و مقابل دیدگان من به مریت حمله نمودند تا آنزن را به اسیری ببرند ولی وی مقاومت نمود و با ضربات نیزه در یک چشم بر همزدن سوراخ سوراخ شد.

آنوقت در حالیکه شاید هنوز مریت جان داشت میکده را آتش زدند و مریت عزیز من زنده در آتش سوخت.

ای خدایان مصر آیا ممکن است بمن بگوئید مریت من در آنموقع که میخانه آتش گرفت بدون تحمل شکنجه سوختن مرد؟ ایکاش من همانطوری که فرعون اخناتون را با تریاک بدون هیچ درد بدنیای دیگر فرستادم مریت و تهوت کوچک خود را هم با تریاک بقتل میرسانیدم ولی من به مناسبت این که تحت تاثیر القائنات فرعون اخناتون قرار گرفته بودم در آنوقت هیچ در فکر حفظ حیات مریت عزیز و فرزند کوچکم نبودم و شگفت آنکه طوری عقل از من دور شده بود که نمی توانستم بفهمم محال است که ملت مصر یا ملت دیگر بتواند خدائی را بپرستد که شکل نداشته باشد و دیده نشود و نوع بشر فقط یک نوع خدا را میتواند بپرستد و آنهم خدائی است که شکل دارد و انسان میتواند او را ببیند در غیر اینصورت مردم فقط تصور میکنند که خدای بی شکل و نامرئی را میپرستند بلکه در واقع خدایان درجه دوم و سوم را که فرعونها یا کاهنان بزرگ هستند پرستش می نمایند. (در این جا سینوهه شاید از فرط اندوه گفته ای را بر زبان قلم جاری میکند که اولاً مغایر با عقیده سابق اوست زیرا سینوهه بطوری که در صفحات قبل خواندیم بخدای نادیده و بی شکل ایمان آورد و ثانیاً نمی فهمد که یگانه دینی که برای نوع بشر ضامن سعادت دنیا و آخری می باشد دین توحیدی بر اساس پرستش خدای یگانه و نادیدنی است و آدمی جز با پرستیدن خدای یگانه نامرئی در این دنیا و دنیای دیگر نایل به آرامش روحی و سعادت نخواهد شد - مترجم).

نوع بشر چون نمیتواند خدای بی شکل و نامرئی را بپرستد زیرا هیچ مغز و عقل قادر به فهم خدای بی شکل و نامرئی نیست به طیب خاطر خدای مزبور را فراموش می نماید و در عوض کسانی را که میگویند ما فرزند خدای نامرئی هستیم یا از طرف او آمده ایم یا صدای او را شنیده ایم و با وی صحبت می نمائیم می پرستند زیرا این اشخاص انسان هستند و شکل دارند و مردم میتوانند آنها را ببینند و در آینده نیز این طور خواهد بود و هر دفعه که یک خدای بی شکل و نامرئی بوجود بیایند هرگاه بخواهد موفق شود مجبور است که یک انسان را بمردم معرفی کند و از زبان او با مردم حرف بزند تا اینکه مردم آن انسان را بپرستند و بعد از مرگ انسان مزبور کاهنانی را که جانشین وی میشوند مورد پرستش قرار بدهند زیرا نوع بشر قادر نیست جز انسان و حیوان و جماد یعنی چیزهایی که شکل دارند بپرستد.

اگر فرعون اخناتون برای خدای خود یک شکل می ساخت این طور نمی شد و آن فتنهها بوجود نمی آمد و مریت و تهوت من با آن طرز فجیع به قتل نمی رسیدند و خاکستر بدبختی و مسکنت بر سر مردم نمی نشست و یک مرتبه دیگر من در جهان تنها نمی شدم.

تصور میکنم که یکی از چیزهای خطرناک جهان افکار اصلاح طلبی یک فرعون است زیرا آن افکار اصلاح طلبانه ولو خیر محض باشد عدهای کثیر را بدبخت میکند.

از دور صدای هلهله مردم را که برای فرعون جدید ابراز شادی میکردند می شنیدم.

مردم تصور می نمودند که چون فرعون جدید و کوچک از طفولیت در فکر قبر خود می باشد و میخواهد آرامگاهی برای خویش بسازد لذا فرعونی است دادگستر و می تواند ظلم را از بین ببرد و عدل و رفاهیت را برقرار کند.

غافل از اینکه خدای فرعون سابق با اینکه خواهان صلح و مساوات و از بین رفتن تفاوت غنی و فقیر بود آن بدبختیها را بر سر مردم آورد و در این صورت وای بر حال مردم در دوره سلطنت این فرعون زیرا خدای فرعون جدید همان آمون خدای ظلم و خشم و طمع است و تازه روی کار آمده و گرسنه و تشنه میباشد زیرا مدتی است که چیزی نخورده و نیاشامیده و برای سیر کردن او نتیجه دسترنج تمام ملت مصر و برای رفع عطش وی خون همه فرزندان این کشور کفایت نخواهد کرد.





فرعون سابق پیمانۀ مرگ را از دست من گرفت و نوشید و مرد و آسوده شد زیرا بعد از مرگ همه چیز فراموش می‌شود ولی من زنده مانده‌ام و نمی‌توانم آنچه را که دیدم و شنیدم و بر خود من گذشت فراموش کنم و ناگزیر زندگی من بعد از این توام با تلخی و حسرت خواهد بود.

ویرانه می‌کند دم‌تمساح را گذاشتم و بطرف اسکله طبس مراجعت کردم اسکله طبس که خلوت بنظر می‌رسید و یک تل از زنبیل‌ها و سبدهای خالی و پاره و طنابهای بی‌مصرف نشان میداد که روزی آنجا مرکز فعالیت حمل و نقل شطی بوده است. یکمرتبه مردی لاغر اندام از زیر سبدها و زنبیل‌ها خارج شد و بطرف من آمد و چشمهای گود افتاده و بی‌فروغ خود را بصورت من دوخت و گفت آیا نام تو سینوهه نیست و آیا تو همان پزشک سلطنتی نمی‌باشی که بنام آتون زخم فقراء را معالجه میکردی؟ من که نمیدانستم منظور او چیست سکوت کردم و منتظر بقیه کلام او بودم و آن مرد گفت آیا تو همان سینوهه نیستی که بوسیله خدمه خود نان بین مردم تقسیم میکردی و آنها از زبان تو می‌گفتند که این نان آتون است... بخورید و از اخیاتون سپاسگزار باشید و تو که نان بین مردم تقسیم میکردی امروز بمن نان بده زیرا چند روز است که من زیر این زنبیل‌ها و سبدها بسر می‌برم و از گرسنگی توانائی راه رفتن ندارم.

گفتم تو می‌بینی که من نان ندارم تا بتو بدهم ولی برای چه تو زیر زنبیل‌ها و سبدها بسر می‌بری؟ مرد گفت من کلبه‌ای داشتم که کوچک بود و از آن بوی ماهی گندیده به مشام میرسید ولی باز میتوانستم در موقع آفتاب و باران و هنگام شب در آن بخوابم من زنی داشتم که زیبایی نداشت ولی مال من بود من فرزندان داشتم که از مدتی باین طرف بیشتر گرسنه بسر می‌بردند ولی باز فرزندان من بودند.

ولی امروز کلبه ندارم و کلبه‌ام را ویران کردند... امروز زن ندارم و زخم را به قتل رسانیدند و اکنون اولاد ندارم و فرزندان من از بین رفتند و مسئول تمام گناهان خدای تو میباشد. سینوهه خدای تو آتون کلبه و زن و فرزندانم را گرفت و مرا باین روز نشانید و من اینک برای فرار از گرما و سرما باید بزیر زنبیل‌ها و سبدهای کهنه پناه ببرم از روزی که جهان بوجود آمده خدائی بی‌رحم‌تر و شوم‌تر از خدای تو آشکار نشده و من میدام که خواهم مرد ولی خوشوقتم که خدای تو را از بین بردند تا اینکه بعد از این مردم مصر بدبخت نشوند.

بعد از این حرف آنمرد روی زمین افتاد و گریست و چون من نمی‌توانستم کمکی باو بکنم از وی دور شدم و وارد محله فقراء گردیدم و بجائی رسیدم که خانه مسگر یعنی خانه سابق من بود.

دیدم خانه مثل سایر منازل طبس ویران شده و سیاهی حریق در آن دیده میشود و درخت‌هایی که نزدیک خانه بود خشک گردیده است. ولی کنار دیوار زیرا آوار چشم من به یک نوع کنام افتاد که کوزه‌ای مقابل آن بود و مثل این که شخصی در آنجا سکونت دارد زیرا رطوبت کوزه نشان میداد که آب دارد.

من قدمی بطرف کنام مزبور برداشتم و یک مرتبه دیدم که موتی خدمتکار من با موهای پریشان و در حالی که از یک پا می‌لنگد از کنام خارج شد و گفت مبارک باد امروز که ارباب من مراجعت کرده است.

از دیدن موتی طوری حیرت کردم که تصور کردم که خود او نیست بلکه روح اوست زیرا بمن گفته بودند که او را بقتل رسانیده‌اند. از وی پرسیدم موتی آیا تو زنده بودی؟

موتی چیزی نگفت و بر زمین نشست و با دو دست صورت را پوشانید و من دیدم لاغر شده و در بدن وی اثر زخم شاخ دیده می‌شود.

معلوم می‌شد که حوصله ندارد برای من حکایت کند که بر وی چه گذشته است و من هم نمی‌خواستم که با توضیح خواستن رنج او را تجدید نمایم.

از کاپتا سوال کردم و موتی گفت کاپتا بدست غلامان و کارگران به قتل رسید زیرا وقتی دیدند که او به سربازان آمون شراب و آبجو میدهد بخشم در آمدند و او را کشتند.





ولی من این گفته را باور نکردم زیرا بخاطر داشتم که بعد از اینکه آتون سرنگون گردید و آمون روی کار آمد کاپتا زنده بود و هم او مانع از این شد که وارد آتش میکرده دم تمساح شوم و لاشه مریت و تهوت را بیرون بیاروم.
در آنموقع کارگران و غلامان و بطور کلی تمام طرفداران صلیب از بین رفته بودند و کسی از آنها وجود نداشت که کاپتا را به قتل برساند.

بعد هم که من از طبس رفتم گرچه شهر دستخوش هرج و مرج بود ولی من کاپتا را زرنگ تر از آن میدانستم که در یک هرج و مرج با توجه باین که می توانست از حمایت آمون استفاده نماید مقتول شود.
موتی که دید من سکوت کرده ام و حرف نمی زنم یک مرتبه به خشم در آمد و گفت آیا فهمیدی که لجاجت تو عاقبت چه نی نتیجه
ببار آورد؟

تو تا آخرین روز میگفتی که آتون فاتح خواهد شد ولی هم او شکست خورد و هم تو و اینک تو مردی فقیر شده ای و یقین دارم که گرسنه هستی و اینجا آمده ای که یک قطعه نان از من دریافت کنی و چون مکانی برای خوابیدن نداری در این کنام که من زیر خرابه بوجود آورده ام خواهی خوابید و فردا صبح وقتی از خواب برخاستی از من آبجو و ماهی شور خواهی خواست و اگر بزودی برای تو آبجو نیاورم با چوب مرا مضروب خواهی کرد. نگاه کن از زندگی تو... از زندگی ما... بر اثر لجاجت تو غیر از این ویرانه باقی نمانده و من در اینجا خواهم مرد بدون اینکه قبر داشته باشم زیرا بضاعت خرید قبر را ندارم و بعد از مرگ من چون فقیر هستم کسی مرا بخانه مرگ نخواهد برد و جسد مرا مومیائی نخواهد کرد و در قبر جا نخواهد داد و لاشه مرا برای این که متعفن نشود در رود نیل خواهند انداخت و منم مثل هزارها نفر دیگر که در این شهر طعمه تمساح ها شدند در کام جانوران نیل فرو خواهم رفت.
وقتی موتی این حرفها را میزد من بگریه در آمدم زیرا بخاطر آوردم که وقتی جوان بودم بر اثر خبط من زن و مردی که من آنها را مادر و پدر خود میدانستم بدون قبر ماندند چون من حتی قبر آنها را فروختم که بتوانم از توجه زنی که ارزش هم صحبتی با مرا نداشت ولی وقتی مرا دید خود را به عنوان زنی محترم در معرض من قرار داد برخوردار شوم.
اینک هم موتی خدمتکار من قبر ندارد و اگر من امروز بفکر نمی افتادم اینجا بیایم و او را ببینم ممکن بود بمیرد و جنازه اش را در نیل بیندازند زیرا کسی که نه وسیله دارد که جنازه خود را مومیائی کند و نه دارای قبر است بعد از مرگ جاییش در شط نیل میباشد.

موتی وقتی گریه مرا دید از خشم فرود آمد و گفت سینوهه غصه نخور من هنوز زیر خرابه این خانه مقداری گندم و چند سبو پر از روغن نباتی دارم و هم اکنون قدری از گندم را آرد خواهم کرد و برای تو نان خواهم پخت و بعد یک نان با خود میبرم و در ازای آن یک کوزه آبجو خریداری می نمایم و تو را سیر خواهم نمود.

سپس من و تو باتفاق در همین جا یک کلبه می سازیم که تو بتوانی درون آن بنشینی و طبابت کنی و گرچه مردم فقیر شده اند و نمی توانند که بتو حق العلاج زیاد بدهند ولی تو از نظر طبی بین مردم شهرتی نیک داری و بیماران زیاد بتو مراجعه خواهند کرد.
و اگر بیماران بتو مراجعه نکردند باز من نمیگذارم که تو گرسنه و تشنه بمانی و روزها بخانه کسانی که هنوز توانگر هستند میروم و رخت آنها را می شویم و تقاضا می کنم که در عوض بمن آبجو بدهند تا برای تو بیاورم و فقط یک خواهش از تو دارم و آن این است که بعد از این خدای دیگر را وارد مصر و طبس نکن زیرا از این همه خدا که در مصر هست ما چه خبر دیدیم که تو میخواهی یک خدای دیگر را وارد مصر نمائی.

اگر خدایان قادر بودند که کار بشر را اصلاح کنند هزارها خدا که تا امروز آمده اند کارها را اصلاح میکردند و همین خدا که تو می گفتی نیرومندتر از او خدائی نیست نگاه کن چه بدبختیها بوجود آورد و چگونه یک مشت شاخدار او را سرنگون کردند و آیا دیوانگی نبود که این همه خونها ریخته شود و این همه بدبختی بوجود بیاید و تو ثروت خود را از دست بدهی و ورشکسته بشوی و باز همان خدای سابق فرمانروائی کند.

آنقدر که من دلم بر مریت و تهوت میسوزد نسبت بتو ترحم ندارم.





زیرا تو مرد هستی و مثل تمام مردها کودک یا دیوانه میباشی چون یک مرد بهمین دلیل که مرد است هرگز عاقل نمی‌شود و پیوسته کودک یا دیوانه می‌باشد.

ولی مریت زنی عاقل و شکیب‌بود و من او را چون دختر خود دوست میداشتم و تهوت هر شب روی دامان من می‌خوابید. و چون من همچنان اشک می‌ریختم موتی موضوع صحبت را تغییر داد و گفت سینوهه گذشت زمان همه چیز را اصلاح میکند و تو این بدبختی‌ها را فراموش خواهی کرد و این طور گونه‌ها و بدن تو لاغر نخواهد بود چون من مثل گذشته بتو غذای خوب خواهم خورانید و تو را فربه خواهم نمود.

من که بر اثر این سخنان آرام گرفته بودم گفتم موتی من نیامده‌ام که برای تو سبب زحمت شوم بلکه از اینجا خواهم رفت و شاید تا مدتی طولانی مراجعت نکنم من از این جهت این جا آمدم تا خانه‌ای را که در آن براحتی می‌زیستم ببینم و درختهای سایه گستر مقابل این خانه را مشاهده کنم ولی اکنون خشک شده‌اند.

من می‌خواستم صحن خانه‌ای را که تهوت فرزند من در آن بازی میکرد یک مرتبه دیگر از نظر بگذرانم ولی می‌بینم که صحن خانه را آوار پر کرده است.

تو گفستی که من ورشکست شده‌ام و راست گفستی زیرا ثروت من از دست رفت ولی هنوز آنقدر دارم که بتوانم قدری برای تو فلز بفرستم تا این که بتوانی چیزی جهت خود خریداری نمائی و اگر مایل باشی این جا را مرمت و در آن زیست کنی.

من از حرفهای تو که می‌دانم که از روی دل‌سوزی است رنجیده نشدم و آنگهی می‌دانم که زبان تو مثل نیش زنبور لیکن روح تو دارای محبت می‌باشد و اینک از تو خداحافظی میکنم و همین امروز یا فردا برای تو فلز خواهم فرستاد.

لیکن موتی شروع به گریه کرد و خاک بر سر ریخت و گفت من نمی‌گذارم تو بروی زیر از چشم‌های تو پیداست که گرسنه هستی و باید برای تو غذا طبخ کنم تا تناول نمائی و قوت بگیری.

من برای اینکه موتی را نرنجانم صبر کردم تا اینکه وی غذا پخت و آنرا مقابل من نهاد و من بصرف غذا پرداختم ولی اشتها نداشتم زیرا فکر مریت و تهوت نمی‌گذاشت که من با میل غذا بخورم.

موتی می‌گفت سینوهه بخور... و قوت بگیر... و طعم غذای مرا بخاطر داشته باش زیرا من پیش‌بینی میکنم باتمام بدبختی‌هایی که بر تو وارد آمد باز خود را گرفتار بدبختی‌هایی دیگر خواهی کرد ولی سعی کن که زودتر مراجعت نمائی و من در انتظار بازگشت تو هستم و اگر موضوع خرید قبر من بسامان برسد دیگر دغدغه‌ای برای آیند ندارم چون قوای جسمی من از بین نرفته و می‌توانم بوسیله رخت‌شوئی و طبخ نان در خانه توانگران (روزی که خوردن نان معمول شد و گندم بدست آمد) معاش خود را اداره نمایم. آنروز من تا نزدیک غروب آفتاب در آن کنام نزد موتی بودم و بسیار اندوه داشتم و بخود می‌گفتم همین که فلز به موتی دادم دیگر قدم باین ویرانه نخواهم گذاشت زیرا طوری از مشاهده این ویرانه روحم متاثر می‌شود که خود را تنهاتر و بدبخت تر از همه موقع می‌بینم.

قدری قبل از غروب آفتاب بکاخ زرین سلطنتی رفتم و از آنجا فلز آوردم و به موتی دادم.

آنوقت از موتی خداحافظی کردم و گفتم زندگی خود را طوری ترتیب بده که گوئی بعد از این هرگز مرا نخواهی دید ولی اگر فرصتی بدست آمد من نزد تو بر می‌گردم.

وقتی از آن ویرانه بر می‌گشتم دیدم که قسمتی از آسمان طبس از مشعل روشن شده و از بعضی از کوچه‌ها صدای موسیقی شنیده می‌شود و متوجه گردیدم که چون آنروز تاجگذاری توت‌انخ‌آمون بوده مردم برای او شادی می‌نمایند.





فصل چهل و ششم

گشایش معبد سخ مت الهه جنگ

در همان شب که طبس برای تاجگذاری فرعون جدید مشعل افروخت و موسیقی نواخت کاهنان در روشنائی مشعلها در معبد سخمت الهه جنگ که از چهل سال باین طرف بسته بود کار میکردند و علفهای هرزه را می‌کنند و بر تن الهه جنگ جامه‌ای کتان سرخ رنگ می‌پوشانیدند و علائم جنگ و انهدام را بر او نصب میکردند.

زیرا آمی به هورم‌هب گفته بود ای پسر شاهین (هورم‌هب که در کودکی و جوانی پیوسته با یک قوش حرکت میکرد و آنرا مقابل خود بیرواز در می‌آورد می‌گفت که پسر شاهین است) نفیرها را بصدا درآور و جنگ را شروع کن تا اینکه ملت مصر بر اثر ابتلای به جنگ تمام بدبختی‌های خود از جمله فرعون کذاب را فراموش کند.

جنگ را شروع کن تا اینکه مردم مجال نداشته باشند به چیزهای دیگر فکر کنند و از گرسنگی بنالند و خود را در جنگ قرین مباحات بنما تا اینکه شاهزاده خانم باکتامون از روی رغبت و مسرت بسوی تو بیاید و موافقت کند که با تو ازدواج نماید.

این بود که هورم‌هب هم با موافقت آمی و کاهنان آمون دستور داد که معبد الهه جنگ را بگشایند تا اینکه وی روز بعد بتواند به معبد مزبور برود و از سخمت الهه جنگ که سرش چون شیر و بدنش مانند زن است کمک بخواهد.

در حالی که فرعون جدید باتفاق زوجه‌اش مشغول بازی تدفین اموات با عروسکها بود در معبدهای طبس نام اخناتون را از بین می‌بردند و نام توت‌انخ‌آمون را نقش می‌کردند و آمی بنام فرعون کشور را اداره میکرد و مالیات میگرفت و اراضی سلطنتی را بهر کس که میل داشت می‌بخشید و کاهنان آمون از فرط غرور ناشی از پیروزی در پوست نمی‌گنجیدند زیرا یکمرتبه تمام ثروت گذشته را که از دست داده بودند بچنگ آوردند. هورم‌هب هم میخواست که در کسب موفقیت از دیگران عقب نماند و نام او نیزه شهره شود و مردم بدانند که فرزند شاهین بعد از این یکی از ارکان اصلی مصر است و باید او را بحساب آورد.

این بود که روز بعد نفیر سربازان هورم‌هب در خیابانها و میدانهای مصر طنین انداخت و جارچیان به مردم اطلاع دادند که امروز دروازه مسین معبد سخمت گشوده میشود و هورم‌هب با عده‌ای از سربازان خود به معبد مزبور خواهد رفت و برای سخمت قربانی خواهد کرد.

در آنروز هورم‌هب بمن گفت که برای تماشا به معبد بیایم و بعد متوجه شدم که می‌خواست قدرت خود را بمن نشان بدهد. این را باید بگویم با اینکه آنروز هورم‌هب میدانست که در نظر ملت مصر خیلی جلوه خواهد نمود تجمل بکار نبرد و اسبهای ارابه جنگی خود را با پرهای موج شترمرغ مزین نکرد و اشعه چرخهای ارابه را با روپوش زرین نپوشانید و فقط دو داس بزرگ و برنده مثل داس‌هائی که در میدان جنگ مقابل ارابه‌ها نصب می‌نمایند به ارابه بست. در عقب ارابه او سربازان نیزه‌دار حرکت میکردند و قدم‌های نظامی آنها روی سنگ فرش مقابل معبد انعکاس بوجود می‌آورد.

بعد از نیزه‌داران سربازان سیاهپوست می‌آمدند و برای اینکه قدمهای نظامی خود را یک نواخت کنند روی طبل‌هائی که پوست انسان را بر آن کشیده بودند می‌نواختند.

مردم با وحشت و حسرت سربازان هورم‌هب را که از فرط سیری صورتشان میدرخشید می‌نگریستند و میدانستند که غذای آنها به مصرف سربازان می‌رسد. وقتی ارابه هورم‌هب مقبل معبد توقف کرد و وی قدم بر زمین گذاشت و قامت بلند و شانه‌های پهن او بنظر مردم رسید بطور مبهم حس کردند که بدبختی‌های آنها رفع نشده بلکه تازه اول تحمل بدبختی‌های جدید است.

هورم‌هب باتفاق روسای قشون خود قدم به معبد نهاد و کاهنان با دستهای خون‌آلود او را استقبال کردند. من که مثل مصریان دیگر (غیر از آنها که خیلی پیر بودند) ندیده بودم که مراسم گشودن معبد الهه جنگ چگونه است از دستهای خون‌آلود کاهنان حیرت کردم.





بعد دیدم که کاهنان هورم‌هب را بطرف مجسمه سخمت بردند، سخمت الهه‌ای بود که سری چون شیر و سینه و پستانهایی مانند انسان داشت و در آن روز لباس ارغوانی او را با خون مرطوب کردند.

آنجا که مجسمه سخمت بنظر می‌رسید معبد نیمه تاریک بود و انگار که سخمت هورم‌هب را با چشم‌های فراخ می‌نگرد. کاهنان مقابل مجسمه سه قلب بدست هورم‌هب دادند و باو گفتند که آنها را روی محراب فشار بدهد من بدو تصور کردم که قلب‌های مزبور قلب گوسفند یا گوساله است ولی وقتی دقت کردم مشاهده نمودم که قلب انسان میباشد.

هنگامی که هورم‌هب قلب‌های خون‌آلود انسان را با دو دست گرفته آنرا روی محراب فشار میداد و از درون قلب‌ها خون بیرون میریخت کاهنان اطراف مجسمه و هورم‌هب می‌رقصیدند و کاردهائی که در دست داشتند بر جلوی فرق سر می‌زدند و از سرشان خون روی صورت و لباس سفید روحانی میریخت و منظره‌ای وحشت‌آور مانند منظره روزهای جنگ خانگی و قتل عام طبس بوجود می‌آورد.

کاهنان هنگام رقص دسته جمعی ذکری باین مضمون می‌خوانند: ای هورم‌هب پسر شاهین از جنگ فاتح مراجعت کن تا سخمت از پایگاه خود فرود بیاید و عریان تو را در آغوش بگیرد.

هورم‌هب بعد از اینکه قلبهای گرم انسانرا که خون از آنها بیرون میریخت روی محراب فشار داد مجسمه و محراب دور شد و کاهنان رقص کنان در حالی که صورت و لباس سفیدشان از خون ارغوانی شده بود او را بدرقه کردند و هورم‌هب از معبد خارج گردید و مقابل ارابه خود رسید و سوار شد و آنوقت رو بطرف ملت کرد و دستهای خود را به مردم نشان داد و با صدای بلند گفت: ای ملت مصر گوش بده و سخن مرا بشنو من هورم‌هب فرزند شاهین هستم که پیروزی مصر را در دست دارم و به تمام کسانی که با من در جنگ مقدس شرکت کنند وعده میدهم که افتخار جاوید نصیب آنها خواهد شد.

در این موقع ارابه‌های جنگی هاتی در صحرای سینا مشغول حرکت است و جلوداران آنها در مصر سفلی مشغول قتل و غارت هستند و مصر هرگز دچار این خطر نشده و در قبال این خطر که امروز مصر را تهدید می‌کند تهاجم قبایل هیک‌سوس در قدیم بر مصر بدون اهمیت بود.

قشون هاتی به مصر رسیده و شما نمی‌دانید که آنها چقدر بیرحم هستند و چگونه ریشه ملت مصر را خشک خواهند کرد قشون هاتی بهر شهر که برسد آن را ویران خواهد نمود و سربازان خصم تمام زنها و دخترها را به اسارت خواهند گرفت و به کنیزی خواهند برد و تمام مردهای جا افتاده را کور خواهند کرد تا اینکه بتوانند آنها را باسیاب و گردونه‌های روغن‌گیری خود ببندند و تمام پسرهای جوان را اسیر می‌کنند تا اینکه در بازار برده فروشان بفروشند.

جائی که ارابه‌های جنگی هاتی از آنجا بگذرد تا یک سال جهانی دیگر (یعنی ۲۷ هزار سال - مترجم) از آن زمین گیاه نخواهد روئید و بهمین جهت من اعلام میکنم که باید جنگ مقدس را مقابل این خصم آغاز نمود.

این جهاد مقدس جنگی است که ما برای حفظ زنها و پسرها و دخترها و مردان عاقل و حفظ خدایان خود شروع میکنیم و من بشما اطمینان میدهم که اگر داوطلبانه وارد این جنگ شوید نه فقط سربازان هاتی را عقب خواهیم راند بلکه سوریه را پس خواهیم گرفت و مثل گذشته هر مصری از الحاق سوریه به مصر استفاده خواهد کرد و انبار خانگی هر مصری مثل قدیم پر از گندم و پیمانه او پر از آبجو خواهد بود.

ای ملت مصر یک دوره طولانی جبن و ضعف اثر نامیمون خود را بخشید و دشمنان مصر گستاخ شدند و نه فقط سوریه را از ما گرفتند بلکه اکنون عزم دارند که سرزمین سیاه خدایان مصر را هم از ما بگیرند و کشور آمون و خدایان دیگر را ویران کنند و بجای آب در شط نیل خون جاری نمایند.

میزان می‌گوید وقت برخاستن و براه افتادن و خون ریختن است هر کس داوطلب شود و با من براه بیفتد یک انبان پر از گندم دریافت خواهد کرد و در آینده سهیم غنائم جنگی خواهد بود.





و اگر مردانی نخواهند که در جنگ شرکت کنند من باجبار آنها را برای بارکشی خواهم برد و آنها خواهنخواه در جنگ شرکت خواهند کرد بدون اینکه یک انبان پر از گندم دریافت نمایند و در آینده سهم غنائم جنگی باشند و در تمام مدت جنگ علاوه بر بارکشی باید شوخی‌ها و طعنه‌های سربازان ما را تحمل نمایند.

این است که امیدوارم هر مرد مصری که میتواند نیزه یا شمشیری را بحرکت در آورد براه بیفتد و با من بمیدان جنگ بیاید اینک ما بر اثر سستی و اهمال و لجاجت کسانی که تا امروز در مصر قدرت داشتند هیچ نداریم و قحطی مانند تمساح گرسنه ما را تعقیب می‌نماید ولی پیروزی سبب خواهد شد که گندم و آجو و فلز فراوان شود.

هر کس در این جنگ کشته شود مستقیم وارد دنیای مغرب خواهد شد و خدایان مصر او را تا ابد مورد حمایت قرار خواهند داد و هر کس زنده بماند شریک منافع پیروزی خواهد گردید اما برای تحصیل موفقیت باید خیلی فداکاری کرد.

هورم‌هب پسر شاهین میگوید ای زنهای مصر برای کمان‌ها زه بتابید و اگر الیاف گیاهی و روده حیوانات را ندارید با گیسوان خود زه برای کمان‌ها بوجود آورید و شوهر و فرزندان خود را به میدان جنگ بفرستید و ای مردان مصر هر نوع فلز را مبدل به سر نیزه کنید و با من بیایید تا من شما را در جنگی شریک کنم که هنوز دنیا نظیر آن را ندیده است.

هورم‌هب میگوید در این جنگ فراعنه بزرگ و تمام خدایان و بخصوص آمون پشتیبان ما هستند و ما طوری سربازان هاتی را خواهیم زد که جرئت نخواهند کرد هنگام فرار رو بر گردانند.

و ما آنها را تعقیب خواهیم نمود و اراضی سینا و سوریه را از خون آنها رنگین خواهیم کرد تا بوسیله خون ننگ مصر را بشوئیم و از بین ببریم... ای ملت مصر گوش کن... کلام هورم‌هب پسر شاهین و فاتح آینده جنگ تمام شد.

وقتی سخن هورم‌هب باتمام رسید دستهای خون آلود خود را فرود آورد و آنوقت نفیرها بصدا در آمد و سربازان با نیزه بر پشت سپرها کوبیدند و پاها را محکم بر زمین زدند و مردم از فرط هیجان غریو بر آوردند و هورم‌هب تبسم کنان براننده ارابه جنگی خود گفت براه بیفتد و سربازانش از وسط جمعیت برای عبور او راه گشودند ولی مردم همچنان فریاد میزدند و من آنروز فهمیدم که بزرگترین شادی دسته جمعی یک ملت در این است که بحال اجتماع فریاد بزند بدون اینکه علاقه داشته باشد بفهمد برای چه فریاد میزند و در حین فریاد چه میگوید زیرا وقتی مردم باتفاق دیگران فریاد میزنند خود را قوی می‌بینند و تصور می‌نمایند که برای یک منظور مشروع و مقدس مشغول فریاد زدن هستند.

هورم‌هب بعد بطرف نیل رفت که سوار کشتی خود شود و بطرف مصر سفلی براه بیفتد برای اینکه میدانست حضورش در آنجا ضرورت فوری دارد زیرا قوای هاتی به تانیس رسیده بودند.

من که میدانستم هورم‌هب بعد از سوار شدن بکشتی براه خواهد افتاد نزد او رفتم و گفتم فرعون اخناتون که من سرشکاف او بودم مرد و لذا دیگر احتیاج به سرشکاف ندارد و من آزاد شده‌ام و می‌توانم هر جا که میل دارم بروم.

از طرفی علاقه ندارم که در طبس بمانم زیرا پس از این هیچ چیز مرا در طبس شادمان نمیکند و لذا قصد دارم که با تو براه بیفتم و در جنگ شرکت کنم و ببینم بعد از جنگ که تو سالها طرفدار آن بودی ملت مصر از پیروزی تو چه استفاده خواهد کرد.

هورم‌هب گفت من داوطلب شدن تو را برای شرکت در جنگ بفال نیک می‌گیرم چون انتظار نداشتم که تو از راحتی خود صرف‌نظر کنی و گرچه از میدان جنگ برای عقب راندن سربازان کاری از تو ساخته نیست زیرا نمیتوانی شمشیر و نیزه را بحرکت در آوری ولی یک پزشک زبردست هستی و من میتوانم از طب تو استفاده کنم و تصور می‌نمایم که معلومات طبی تو مورد استفاده قرار خواهد گرفت.

ولی بدان که هاتی‌ها سربازانی بیرحم هستند و در میدان جنگ ممکن است تو را بقتل برسانند.

گفتم هورم‌هب من کشور آنها را دیده‌ام و بیرحمی آنانرا در مملکت خودشان دیدم ولی از سربازان هاتی نمی‌ترسم چون وقتی انسان در زندگی امیدوار به تحصیل شادمانی نبود ترس هم ندارد.

هورم‌هب گفت سربازان من حق داشتند که در جنگ خیبری تو را ابن‌الحمار خواندند زیرا مانند دراز گوش ترس‌نداری. آنگاه ملاحان پاروهای بلند را بحرکت در آوردند و کشتی براه افتاد و کسانی که در ساحل جمع شده بودند هلهله کردند.





هورم‌هب نظری بآنها انداخت و نفسی عمیق کشید و گفت آنچه من خطاب به مردم گفتم خیلی در آنها اثر کرد... بعد بطرف اطاق خود روان گردید و گفت قصد دارم که دستهای خون آلود خود را بشویم.

بعد از اینکه دستهای خود را در اطاق شست بوئید و گفت از دستهای من بوی خون استشمام می‌شود و من قبل از اینکه به معبد سخمت بروم نمی‌دانستم که کاهنان این معبد امروز چند انسان را در آنجا قربانی خواهند کرد و حق هم با آنها بود زیرا دروازه معبد آنها از چهل سال باین طرف گشوده نشده و آرزو داشتند که بعد از گشایش معبد یک قربانی جالب توجه برای الهه جنگ بکنند و بهمین جهت قبل از گشودن عبادتگاه از من درخواست کردند که چند نفر از اسیران هاتی و سوریه را بآنها تسلیم کنم. وقتی شنیدم که کاهنان در آنروز چند انسانرا برای سخمت قربانی کرده‌اند زانوی من لرزید. گرچه من در معبد قلب‌های انسانرا دیدم که به هورم‌هب دادند تا اینکه روی محراب بفشارد و خون آنها را بیرون بیاورد ولی بخود امیدواری میدادم که قلب‌های انسان بطرزی که بر من معلوم نیست بدست کاهنان رسیده است.

ولی گفته هورم‌هب تردید مرا رفع کرد و دانستم که کاهنان سخمت اسیران هاتی و سوریه را در پرستشگاه بقتل رسانیده قلوب آنها را به هورم‌هب داده‌اند تا اینکه خون آنها را نثار الهه جنگ کند. هورم‌هب گفت وقتی کاهنان بمن گفتند که چند اسیر در دسترس آنها بگذارم نمی‌دانستم که منظورشان چیست ولی وقتی مقابل محراب قلوب آنها را دیدم متعجب شدم.

معهدا اگر سخمت از این قربانی راضی باشد و بما کمک کند من این واقعه را بدون اهمیت میدانم چون اکنون موقعی است که ما احتیاج به کمک همه خدایان چه ذکور و چه اناث داریم. این را هم بدان که در نظر من یک نیزه و یک شمشیر برنده که بوسیله دست یک سرباز دلیر به حرکت در آید بیش از برکات تمام خدایان ذکور و اناث ارزش دارد. ولی دست کم فایده این قربانی این است که کاهنان راضی شده‌اند و ما را آسوده خواهند گذاشت و وقتی من وارد میدان جنگ میشوم خیالم از حیث عقب جبهه آسوده است و میدانم که کاهنان معبد شروع به تحریک و تقنین نخواهند کرد.

بعد من به هورم‌هب گفتم نطقی که او در اورشلیم خطاب به سربازان خود ایراد کرد به عقیده من بهتر از نطقی بود که امروز خطاب به ملت مصر ایراد نمود.

هورم‌هب گفت نطقی که در میدان جنگ برای سربازان ایراد می‌شود غیر از نطقی است که باید برای ملت ایراد کنند زیرا سرباز را نمیتوان بوسیله جمله‌پردازی و بکار بردن عبارات برجسته و میان خالی و پوک فریب داد. در صورتی که ملت احمق است و خاصیت فطری هر ملت حماقت میباشد و بجملات و کلمات برجسته که هزارها از آن بقدر یک پرگاه ارزش ندارد اهمیت میدهد و تصور میکنند که با آن کلمات میتوان دنیا را دیگرگون کرد. برای اینکه بدانی که یک ملت چقدر احمق است شاهدهی برای تو می‌آورم و دلیل من همین نطق است که امروز ایراد کردم. این نطق شبیه به نطقی است که از آغاز جهان تا امروز تمام سرداران جنگی و خطباء در آغاز یک جنگ ایراد کرده‌اند و هیچ چیز تازه در آن نبود ولی بتو اطمینان می‌دهم که نطق مرا روی سنگ خواهند نوشت و برای نسلهای آینده باقی خواهند گذاشت چون ملت مصر تصور می‌نمایند که من چیزهائی گفته‌ام که هرگز گفته نشده است.

من در نطق خود گفتم که این جنگ یک جهاد مقدس برای عقب راندن مهاجمین است و از آغاز جهان تا امروز هر کس که خواسته مبادرت به جنگ کند همین حرف را زده است و هیچ جنگی در دنیا شروع نشده که جنبه تقدس نداشته باشد. من گفتم که هدف ما باید این باشد که مهاجمین را برانیم و نگذاریم اراضی سیاه بدست آنها بیفتد و برای این که ملت را بترسانم خطر هاتی را بزرگتر از آن چه هست جلوه دادم.

من نمی‌گویم که قصد عقب راندن هاتی را ندارم و آن چه گفتم راست بود. ولی عقب راندن هاتی هدف نهائی من نیست بلکه وسیله ایست برای رسیدن به مقصود.

مقصود من این است که تحصیل پیروزی و افتخار کنم تا بتوانم فرمانروائی خود را بر کرسی بنشانم و شاهزاده خانم باکتامون را در آغوش بگیرم.





هدف اصلی من این است که بوسیله کشته شدن هزارها سرباز هاتی و مصری دارای افتخار و عظمت شوم و ملت مرا بچشم یکی از خدایان بنگرد و هیچ شاهزاده خانمی از همسری با من اکراه نداشته باشد بلکه برعکس مباحث نماید که من برادر او میشوم. من گفتم این جنگ یک جنگ مقدس و تدافعی برای راندن خصم از مصر است ولی بعد از اینکه هاتی را عقب راندم سوریه را تصرف خواهیم کرد و پس از تصرف سوریه هر گاه بتوانم تمام کشورهای جهان را بتصرف در خواهم آورد و حتی در آنموقع نام آن جنگها را جنگ مقدس میگذارم و ملت هم بمناسبت حماقت فطری باور میکنند.

بکمک خدایان در جنگ عقیده ندارم زیرا خدایان نمی توانند خود را حفظ کنند تا چه رسد باین که در پیکار بما کمک نمایند. ولی امروز در نطق خود مقابل ملت برای تحصیل پیروزی در جنگ از خدایان کمک خواستم زیرا میدانم که ملت چون ساده لوح است از شنیدن این حرف خشنود میشود و تصور می نماید که خدایان بما کمک خواهند کرد و کمک آنها اثری در جنگ خواهد داشت و بویژه از من راضی و خشنود میگردد زیرا تصور می نماید که من هم بقدر او ساده و احمق هستم که به مساعدت خدایان امیدوار باشم.

من امروز در نطق خود راجع به مشکلات آینده که در این جنگ در انتظار سربازان است چیزی نگفتم زیرا مشکلات جنگ مانند طلوع و غروب خورشید در موقع خود بطور حتم خواهد آمد و لزومی ندارد که قبل از وقت مردم را که باید سرباز شوند بترسانم. امروز من عده ای از آشنایان را وسط جمعیت قرار دادم تا وقتی نطق من تمام می شود فریاد شادی برآورند و برای من لهله کنند. این هم کاری است که تمام کسانی که برای مردم در گذشته نطق کرده اند بانجام میرسانیدند زیرا سادگی ملت بقدری است که شعور ندارد بفهمد آیا آنچه شنیده قابل تحسین هست یا نه؟ و باید کسانی باشند که فریاد شادی برآورند تا اینکه دیگران بدون ادراک خوبی و بدی از آن تقلید نمایند و آنوقت تو سینه ه که یکی از مستمعین هستی تصور میکنی تمام آنهایی که نطق مرا شنیده اند طرفدار و فداکار من می باشند.

گفتم هورمهب تو که میگوئی بقدرت خدایان عقیده نداری... تو که میگوئی عنوان جنگ مقدس عنوانی است که پیوسته بکار برده اند و تازگی ندارد... تو که میگوئی یک ملت احمق و بی شعور است... آیا در جهان چیزی وجود دارد که تو به آن عقیده داشته باشی؟

هورمهب خندید و گفت تو مردی ساده هستی وگرنه این سؤال را از من نمی کردی زیرا خود میدانستی که من به چه عقیده دارم. سینه ه این حقیقت را که از آغاز جهان وجود داشته و تا پایان جهان وجود خواهد داشت بدان که یک فرعون... یا یک هورمهب... یا یک آمی... یا یک هری بور و بطور کلی هر کس که دارای قدرت و افتخار و ثروت می باشد فقط بیک چیز عقیده دارد و آنهم اعتقاد به قدرت و افتخار و ثروت است.

یک فرعون یا آمی که دارای مقام و ثروت است اگر بتو بگوید که بخدایان عقیده دارد بدان که دروغ میگوید و اگر بگوید که به ملت معتقد است بدان که قصد دارد تو را فریب بدهد و اگر بگوید که به کشور و خاک سیاه معتقد میباشد بدان که منظور او این است که از سادگی و بلاهت تو به منظور ازدیاد قدرت ثروت خود استفاده نماید.

یک فرعون یا یک هورمهب نمی تواند جز بقدرت و افتخار و ثروت خود به چیزی عقیده داشته باشد. آمی و هری بور نیز چنین هستند و هر چه بگویند و بکنند برای حفظ قدرت و افتخار و ثروت یا ازدیاد آنها می باشد.

ولی یک فرعون یا آمی مجبورند که برای حفظ قدرت و ثروت خود اینطور جلوه دهند که به خدایان عقیده دارند و به ملت مصر معتقد هستند و خاک سیاه در نظر آنها مقدس ترین کشورهاست آنها مجبورند که این طور جلوه دهند که تمام سال برای ملت و کشور رنج می برند و هرگز نمی خوابند و در اکل و نان و شربت و آبجو صرفه جوئی می نمایند که مبادا یکی از افراد ملت گرسنه بماند.

شاید در آغاز جوانی که هنوز لذت قدرت و ثروت آنطور که باید در نظر صاحبان قدرت و ثروت آشکار نشده کسانی در بین آنها یافت شوند که غیر از خودشان به چیز دیگر عقیده داشته باشند.





ولی همینکه قدری از عمر آنها گذشت و دانستند که قدرت و ثروت چه لذائذ بوجود می آورد و چگونه غرور و شهوات انسان را تسکین می دهد از همه چیز جز خودشان سلب عقیده خواهند کرد.

من وقتی جوان بودم بدو چیز دیگر غیر از خویش عقیده داشتم یکی به شاهین خود و دیگری بدوستی ولی امروز که قدری از عمر من گذشته به هیچ چیز غیر از خودم عقیده ندارم و میدانم که هر چه میکنم باید به قصد ازدیاد افتخار یا ثروت من باشد. هر نوع دوستی در نظر من وسیله ایست برای تقویت قدرت و ازدیاد ثروت و حتی زن را هم نمی توانم دوست داشته باشم و باکتامون را برای تفریح و ازدیاد افتخار و قدرت خود می خواهم.

سینوهه این سخن که بتو میگویم سخنی است که هر فرعون و هر کس که قدرت و ثروتی دارد اگر نخواهد دروغ بگوید بتو خواهد گفت سخن من این است که من خود را مرکز همه چیز میدانم و عقیده دارم که کشور و ملت مصر خود من هستم و از این جهت خواهان عظمت مصر می باشم که خود را بزرگ کنم چون راه دیگر برای بزرگ کردن خود ندارم زیرا باید ملتی وجود داشته باشد که سلطه من بر او بنظر دیگران برسد و من بتوانم گندم و روغن نباتی و فلز او را بگیرم و با آنچه از ملت میگیرم یک عده مزدور را اجیر نمایم که پیوسته مزایا و خصائل مرا با صدای بلند تحسین کنند تا اینکه ملت بداند که فقط من دارای این مزایا هستم. این حرفها در من اثر نکرد و شاید از این جهت تاثیر ننمود که من در جوانی هورمهب را دیده بودم و بعد پدر و مادر او را هم مشاهده کردم و متوجه شدم با اینکه هورمهب آنها را جزء نجبا کرده از پدر و مادرش بوی سرگین چهارپایان بمشام میرسید. این حرفها را از دهان مردی چون هورمهب بدون تناسب میدانستم و فکر کردم که اگر یک فرعون یا یک نجیبزاده واقعی این حرفها را بزند باو می آید ولی از دهان آن مرد مانند ژاژخائی جلوه می کند.





فصل چهارم و هفتم

جنگ مقدس یا جنگ مصر و هاتی

وقتی که به ممفیس رسیدیم هورم‌هب از اشراف و توانگران درخواست کرد که در مجلسی حضور بهم برسانند. وقتی آنها آمدند هورم‌هب به آنان گفت شما همه غنی هستید و من مردی فقیر می‌باشم و روزی که بدنیا آمدم مانند چهارپایان در شکاف وسط انگشتان من سرگین بود آمون بمن برکت داد و مرا بزرگ کرد و اینک فرعون بمن دستور داده که جلوی خصم بیرحم و خون ریز را که بطرف مصر می‌آید بگیرم.

وقتی که من وارد این جا شدم با مسرت شنیدم که شما بزارعین و غلامان خود گفته‌اید چون جنگ شروع شده باید فداکاری و صرفه‌جوئی کرد و از جیره زارعین و غلامان خود کاستید و بر قیمت محصولات خود در این شهر افزودید و آنچه گفتید و کردید بمن نشان میدهد که خود شما هم حاضر هستید که فداکاری کنید و من از فداکاری شما خوشوقت می‌باشم. و شما می‌دانید که جنگ مستلزم مصارفی است که مهمتر از همه اسلحه و جیره سربازان می‌باشد. و وقتی که من این جا آمدم میزان مالیات شما را از مامورین مالیه این جا پرسیدم و بعلاوه در خصوص ثروت شما اطلاعات دیگر کسب کردم و من میدانم که شما در دوره فرعون کذاب مقداری از ثروت خود را پنهان کرده بودید تا مشمول مالیات نشود.

ولی اینک دوره سلطنت فرعون صادق است و او بنام آمون سلطنت مینماید و شما نباید ثروت خود را پنهان کنید بلکه باید با مسرت دارائی خود را برای جنگ و دفاع از مصر بدهید این است که هر یک از شما باید فوری نیمی از ثروت خود را بمن بدهد خواه آنچه میدهد طلا باشد یا نقره یا گندم یا گاو و گوسفند یا اسب برای بستن به ارابه‌های جنگی.

وقتی صحبت هورم‌هب خاتمه یافت یک مرتبه صدای شیون از نجباء و اغنیاء برخاست و آنها جامه‌های خود را دریدند و کسانی که موی انبوه داشتن چنگ چنگ موهای سر را کردند و با گریه می‌گفتند ما هیچ چیز نداریم و فرعون کذاب و خدای او ما را فقیر کردند و آنچه داشتیم از ما گرفتند و کسانی که بتو گفته‌اند که ما ثروت خود را پنهان کردیم دروغ می‌گویند.

هورم‌هب صبر کرد تا اینکه شیون آنها خاتمه یافت و گفت در دوره سلطنت فرعون کذاب بطوری که من خود شاهد بودم هیچ کس یک حبه گندم و یک حلقه مس و یک کوزه آبجو از شما نگرفت.

مامورین کذاب فقط زمین‌های آمون را که از طرف کاهنان اداره می‌شد ضبط نمودند و بین زارعین تقسیم کردند و بعضی از شما با این که دارای اراضی وسیع بودید بدست زارعین خود سهمی از آن اراضی برایگان گرفتید ولی بزارعین خویش ندادید بلکه ضبط نمودید. لذا از ثروت هیچ یک از شما در دوره سلطنت فرعون کذاب کاسته نشد و بعضی توانستید بر وسعت اراضی خود بیفزائید بعد هم قحطی پیش آمد و چون شما پیش بینی قحطی را میکردید غلات را احتکار نمودید و توانستید هر پیمانۀ غله را به بهای گزاف بفروشید. دیگر اینکه من نخواستم که نیمی از ثروت شما را برایگان بگیرم بلکه منظور این است که شما نیمی از دارائی ظاهری خود را که بطور حتم کمتر از دارائی حقیقی شماست بوام بمن بدهید که من به مصرف جنگ برسانم و بعد از خاتمه جنگ وام را خواهم پرداخت.

ثروتمندان قدری یکدیگر را نگریستند و سپس گفتند که اگر ما وام بتو بدهیم چه وثیقه‌ای بما خواهی داد؟ هورم‌هب گفت وثیقه من برای دریافت وام از شما پیروزی است و تصور میکنم که این وثیقه در نظر شما معتبر است. زیرا اگر من فاتح نشوم سربازان هاتی این جا خواهند آمد و نه فقط نصف دارائی بلکه تمام ثروت شما را ضبط خواهند کرد.

من میدانم که شما چون مردانی باهوش و اهل حساب هستید از من ربح نیز خواهید خواست و من حاضریم که بشما ربح بدهم ولی با هر یک از شما جداگانه راجع به ربح مذاکره خواهم کرد. توانگران یک مرتبه دیگر صدا به شیون بلند کردند و گفتند ما میدانیم که تو برای این می‌گوئی که با هر یک از ما جداگانه راجع بربح صحبت خواهی کرد که قصد نداری بما ربح بدهی حتی ما امیدوار نیستیم که اصل وام را از تو دریافت کنیم تا چه رسد بربح آن.





آنگاه در حالی که پیشانی‌ها را بر زمین زدند گفتند: حال که ما باید فقیر شویم و همه چیز خود را از دست بدهیم همان بهتر که خویش را تسلیم سربازان هاتی نمائیم.

هورم‌هب گفت بسیار خوب... من حاضرم که مطابق میل شما رفتار کنم. و چون قصد دارید که خود را تسلیم سربازان هاتی کنید من اکنون به سربازان خود میگویم که بیایند و دستها و پایهای شما را ببندند و در کشتیها بیندازند و ببرند و همه را به سربازان هاتی تسلیم نمایند.

ولی چون تسلیم شما به قشون هاتی فرقی با مرگ شما ندارد و سربازان هاتی فوری شما را کور خواهند کرد تا اینکه به آسیابهای و گردونه‌های روغن‌کشی خود ببندند لذا همین که شما رفتید من تمام دارائی شما را ضبط خواهم کرد. توانگران وقتی این حرف را شنیدند ضجه برآوردند و خود را بر زمین انداختند و حاضر شدند که هر یک مقداری زر و سیم به هورم‌هب بدهند.

ولی هورم‌هب آنها را تسلی داد و گفت: من از این جهت شما را احضار کردم که میدانم در این شهر ثروتمندتر از شما نیست و اطلاع دارم که شما مردانی باهوش هستید که توانسته‌اید بوسیله سرمایه و بضاعت خود بضرر مردم توانگر شوید. و در آینده هم توانگر خواهید شد زیرا مردم دنیا بر دو نوع هستند.

دستهای از اول تا آخر عمر فقیر میمانند زیرا نتوانسته‌اند و نمی‌توانند راه ثروتمند شدن را بضرر مردم و بوسیله مکیدن خون آنها کشف کنند. و دسته دیگر آنهائی میباشند که راه تحصیل ثروت بضرر مردم و بوسیله مکیدن خون آنها را آموخته‌اند و این دسته اگر در مدت عمر بیست مرتبه دارائی خود را از دست بدهند باز ثروتمند خواهند شد چون میدانند که چگونه باید بضرر مردم توانگر شد. و شما از این دسته هستید و اگر من طوری شما را بفشارم که عصاره بدن شما بیرون بیاید باز ثروتمند خواهید گردید زیرا میدانید که راه تحصیل ثروت بوسیله غارت دسترنج دیگران کدام است. ولی مطمئن باشید که من آنقدر شما را نخواهم فشرد تا اینکه عصاره شما بیرون بیاید. زیرا شما توانگران مانند درخت‌های میوه‌دار من هستید و یک باغبان عاقل هرگز درخت میوه دهنده را از ریشه بیرون نمیآورد بلکه فقط به چیدن میوه آن درخت اکتفا میکند. دیگر اینکه وقتی جنگ شروع شد اغنیاء بخصوص مالکین اراضی زراعی و بازرگانان و صاحبان کشتیها و دامداران بر ثروت خود میافزایند و اگر بشماره ریگهای بیابان مامورین مالیه برای وصول مالیات به آنها نظارت نمایند باز ثروت آنها روز بروز افزایش مییابد و آنها حتی از مامور مالیه هم خراج میگیرند برای اینکه گندم و آجرو و گوشت و چیزهای دیگر خود را به بهای گران‌تر بآنها خواهند فروخت پس شما غصه نخورید که قدری از دارائی خود را بمن وام میدهید زیرا ده‌ها برابر آن را در طول مدتی کوتاه بدست خواهید آورد. اینک بروید و مشغول تهیه مقدمات کار برای استفاده‌های کلان در دوره جنگ باشید و خود را فربه‌تر نمائید زیرا هر دفعه که جنگی شروع می‌شود گرچه هزارها سرباز به قتل میرسد هزارها خانه ویران میگردد و ساکنین آنها را به غلامی و کنیزی می‌برند ولی مالکین و بازرگانان و دامداران و صاحبان کشتیها و سوداگرانی که چیزی خریداری می‌کنند و میفروشند فربه‌تر خواهند شد.

دیگر این که چون من بعد از عقب راندن قشون هاتی تصمیم دارم که سوریه را فتح کنم و مثل سابق ضمیمه خاک مصر نمایم و شما از سوریه استفاده زیاد خواهید کرد خوب است که علاوه بر وامی که بابت هزینه قشون بمن میدهید گاهی برای من هدایائی هم بفرستید که به مصرف قشون برسانم.

حال بروید و اگر میخواهید باز گریه کنید شیون را شروع نمائید و من از شیون شما لذت میبرم زیرا در گوش من چون صدای حلقه‌های طلا می‌باشد زیرا میدانم که شما گرچه گریه می‌کنید ولی طلا و نقره‌ای را که از شما خواسته‌ام تحویل خواهید داد. اغنیاء برخاستند و رفتند ولی گریه نکردند بلکه شروع به محاسبه نمودند که بدانند چگونه ده‌ها برابر طلا و نقره‌ای را که به هورم‌هب میدهند از جاهای دیگر بدست بیاورند.

وقتی اغنیاء رفتند هورم‌هب بمن گفت سینه‌ها شاید امروز تو فکر کردی که گرفتن خراج از اغنیاء برای مصارف جنگ ظلم است و بهتر این بود که من مصارف جنگ را بوسیله مالیات عادلانه از تمام ملت مصر چه غنی و چه فقیر می‌گرفتم تا اینکه تمام طبقات عهده‌دار هزینه جنگ شوند. لیکن من میدانم که گرفتن مالیات از همه طبقات برای مخارج جنگ بعنوان اینکه بر همه طبقه‌ها





فشار وارد بیاید یک پندار موهوم است زیرا هر وقت که در کشوری از مردم مالیات میگیرند هر قدر آن مالیات عادلانه باشد فشار آن بر طبقات فقیر وارد می‌آید زیرا محال است که اغنیاء و مالکین و بازرگانان و سوداگران دیگر یک حلقه مس بابت مالیات بدهند و ده حلقه از مردم نگیرند. همانطور که در اهرام مصر فشار و سنگینی تمام سنگ‌هایی که در طبقات بالا قرار گرفته روی آخرین طبقه پائین وارد می‌آید در هر ملت هم فشار مالیات و بالاخره هر نوع فشار در مرحله آخر روی پشت فقرا و طبقه بی‌بضاعت وارد می‌آید و استخوانهای آنانرا می‌شکند.

این بود که من از گرفتن مالیات جنگ از فقراء صرف نظر کردم تا اینکه بگویند که هورم‌هب کسی است که برای جنگ فقط از اغنیاء مالیات میگیرد و به فقراء کاری ندارد ولی میدانم که باز فقراء هستند که مالیات این جنگ و جنگ‌های دیگر را خواهند داد. ولی این موضوع برای من تولید حسن شهرت خواهد کرد و موجب محبوبیت من نزد مصریها خواهد شد.

توقف هورم‌هب در ممفیس به مناسبت لزوم وصول طلا و نقره از اغنیاء و اجیر کردن سربازان جدید و ساختن ارابه‌های جنگی بیش از آنچه من تصور میکردم طول کشید و در این مدت که در ممفیس بود سربازان هاتی در منطقه دلتای رود نیل قراء و مزارع را ویران می‌کردند و اسبهای خود را در مزارع گندم که هنوز خوشه نبسته بودند می‌چرانیدند.

فراریانی که از منطقه دلتا به ممفیس می‌آمدند راجع به بیرحمی سربازان هاتی سرگذشت‌های لرزه‌آور نقل می‌نمودند. (دلتا یک حرف یونانی شبیه به مثلث است و چون رود نیل در منطقه‌ای که وارد دریا می‌شود به چند شاخه تقسیم می‌گردد و مجموع شاخه‌ها یک مثلث را بوجود می‌آورد لذا آنجا را مورخین یونانی دلتا خواندند و در گذشته رود نیل در منطقه دلتا هفت شاخه داشت ولی اکنون بیش از دو شاخه ندارد - مترجم).

هورم‌هب از سرگذشت‌هایی که فراریان برای مردم نقل میکردند راضی بود و می‌گفت که این سرگذشتها سبب می‌شود که مردم بیشتر از قشون هاتی بترسند و برای کمک به قشون مصر آماده شوند.

سینوهه تو حیرت‌میکنی چرا من اینجا توقف کرده‌ام و برای چه نمی‌روم که جلوی قشون هاتی را بگیرم ولی من نمی‌توانم بدون سربازان کافی و تعلیم یافته و ارابه‌های جنگی بجنگ هاتی بروم. دیگر اینکه چون غزه در تصرف ماست و قوای ما در آنجا مقاومت می‌کند تا اندازه‌ای آسوده خاطر هستم.

زیرا غزه مانند پیکانی است که در تپه‌گاه هاتی و متفقین او آزیرو فرو رفته و نمی‌گذارد که آنها براحتی مبادرت به مانور جنگی کنند.

آیا بخاطر داری روزی که تو برای صلح با آزیرو بسوریه می‌رفتی من بتو سفارش کردم که به هیچ قیمت غزه را از دست ندهی. و آن روز من پیش بینی امروز را مینمودم که تکیه‌گاه غزه در سوریه برای ما چه برای دفاع از مصر و چه برای استرداد سوریه دارای اهمیت حیاتی است.

تا روزی که غزه در دست ماست هاتی جرئت نمی‌کند که پیاده نظام خود را که شماره سربازان آن چون مور و ملخ است از صحراهای سوریه و سینا عبور بدهد و به مصر برساند برای اینکه میدانم که ما دارای نیروی دریائی هستیم و می‌توانیم از راه دریا قوای مهم را در بندر غزه پیاده کنیم و عقب پیاده نظام هاتی سر در آوریم و تا روزی که پیاده نظام هاتی از صحراهای سوریه و سینا نگذشته و به مصر نرسیده خطری بزرگ مصر را تهدید نمی‌نماید. امروز قوای هاتی فقط متکی به مانور ارابه‌های جنگی خود میباشد. و فرمانده قشون هاتی تصور میکند که با ارابه‌های جنگی در مدتی کم مصر را تصرف خواهد کرد.

ولی متوجه نیست که مصر با کشورهایی مثل سوریه فرق دارد زیرا سوریه دارای مجاری و کانالهای آبیاری نیست و در مصر در همه جا از مصب رود نیل گرفته تا آبشار اول کانالهای آبیاری وجود دارد و این کانالها مانع از عبور ارابه‌های جنگی هاتی میشوند. (آبشار اول عبارت از اولین آبشار رود نیل (از شمال بطرف جنوب) واقع در مصر است. و حتی در دوره ساختمان اهرام از وجود آن اطلاع داشتند - مترجم).

ولی من فقط متکی بکانالهای آبیاری نیستم زیرا میدانم که وقتی جلوی یک قشون مهاجم گرفته نشود ولو در سر راه آن شط آتش باشد آن قشون خواهد گذشت منتها میل دارم که با قوای کافی بجنگ هاتی بروم و امروز هم دست روی دست نگذاشته‌ام و





پارتیزانهای من پیوسته در صحرای سینا مشغول اذیت کردن قوای هاتی هستند و روزی نیست که عده‌ای از سربازان آنها را به قتل نرسانند.

هر قدر قوای هاتی در مصر سفلی آبادیها را ویران نمایند و مزارع را از بین ببرند و مردم را بترسانند شماره کسانیکه برای سربازی به قشون من ملحق میگردند زیادتر خواهد شد.

در واقع عده‌ای از زارعین که در مصر سفلی بر اثر تجاوزات قوای هاتی گرسنه ماندند وارد قشون هورم‌هب گردیدند.

عده‌ای هم که در دوره خدائی آتون فقیر شدند دواطلب سربازی شدند.

ولی چون باز شماره سربازان قشون هورم‌هب بقدر کافی نمی‌شد وی بدون توجه باینکه کاهنان آمون چه خواهند گفت فرمانی صادر کرد و همه محکومین را که بجرم اعتقاد به آتون به معدنها فرستاده شده بودند آزاد و وارد قشون نمود.



فصل چهل و هشتم

چگونه به سربازان هاتی حمله کردیم

شهر ممفیس بر اثر تمرکز سربازها در آن مبدل به یک شهر نظامی پرهیجان شد و هر شب سربازان در منازل عمومی و خیابانها عربده می کشیدند و نزاع می کردند و سکنه بومی شهر از بیم آنها درب خانه ها را می بستند و از منازل خارج نمی شدند. ولی کوره های ذوب و ساختن مس روز و شب کار می کرد. و بقدری مردم از قشون هاتی ترسیده بودن که زنها نیز زینت آلات مسین خود را میدادند که برای سربازان سرنیزه بسازند.

هورمهب همانطور که از توانگران ممفیس طلا و نقره میگرفت مبادرت به خرید کشتی میکرد. هر کشتی که از جزایر دوازده گانه می آمد یا از کرت به یک بندر مصری میرسید از طرف هورمهب خریداری میگردید.

اگر ناخدای کشتی حاضر می شد که از روی رغبت کشتی خود را بفروشد که هیچ وگرنه هورمهب بزور آنرا خریداری می نمود. کشتی های کرت آن هنگام سرگردان بودند و از یک بندر به بندر دیگر میرفتند و جرئت نمی کردند به کرت مراجعت نمایند برای اینکه راجع به کرت خبرهای وحشت آوری می شنیدند.

گفته می شد که در کرت غلامان شوریده بندر کرت را آتش زده اند و بعضی می گفتند که قشون هاتی به کرت حمله ور شده و این شایعه در گوش مطلعین عجیب می نمود چون می دانستند که قبایل هاتی تجربه ندارند تا بتوانند از دریا بگذرند و به کرت حمله ور شوند.

بعضی را عقیده بر این بود که قبایلی سفید پوست که از شمال آمده اند کرت را مورد تهاجم قرار داده اند. ولی تمام جاشوان و ناخدایان کرت که سرگردان از بندری به بندر دیگر میرفتند بدبختی کرت را ناشی از مرگ خدای آن کشور میدانستند و میگفتند چون خدای آنها مرده نمی توانند که به کرت مراجعت نمایند.

این بود که وقتی هورمهب بآنها می گفت که وارد خدمت مصر شوند اگر این پیشنهاد را می پذیرفتند به نفع آنها بود بعضی از کشتی های کرت هم ضمن سرگردانی وارد بنادر سوریه شدند و بدست آزیرو و قشون هاتی افتادند. ولی هورمهب توانست که با استفاده از کشتی های کرت و کشتی های جزایر یک نیروی دریائی بوجود بیاورد و همه ناخدایان و ملوانان این نیروی دریائی ورزیده و بصیر بودند.

هورمهب هنگامی که رود نیل طغیان کرد با سربازان خود بحرکت در آمد ولی قبل از این که از ممفیس حرکت کند بوسیله پیکهائی که از راه خشکی یا دریا بغزه می فرستاد به فرمانده نیروی غزه می گفت که مقاومت کند.

از جمله یک کشتی مصری حامل آذوقه خود را به بندر غزه رسانید و پیام هورمهب را به فرمانده قوای نظامی غزه ابلاغ کرد. این همان فرمانده بود که وقتی می خواستم وارد غزه شوم دروازه شهر را بر روی من نگشود بلکه مرا که درون زنبیلی بودم بوسیله طناب به بالای حصار رسانید.

من نمی دانم که او چگونه در آن شهر مقاومت میکرد برای اینکه سربازان آزیرو و هاتی دائم حمله می کردند و با قوچ سر دروازه های شهر را می کوبیدند و کوزه های پر از مارهای زهردار بدرون شهر می انداختند.

ولی روزی نبود که از طرف جاسوسان هورمهب پیامی به پیکان بسته نشود و بدرون شهر پرتاب نگردد و هورمهب بوسیله آن پیام نگوید: مقاومت کنید... مقاومت کنید.

وقتی ما به نزدیکی تانیس رسیدیم هورمهب مطلع شد که یک فوج از ارابه های جنگی هاتی کنار نیل در یک خم رودخانه موضع گرفته است.

هورمهب دستور داد که مجاری آبیاری مسدود را که بر اثر لجن و لای غیرقابل استفاده شده بود پاک کنند و در آنها آب بیندازند و چنین کردند و یک وقت فوج ارابه های جنگی هاتی متوجه گردید که از هر طرف آب او را احاطه کرده است.





سربازان مصری که درون کشتی و زورق بودند و از آب بیم نداشتند بوسیله زورق از مجاری آبیاری گذشتند و سیصد اسب هاتی را کشتند و یکصد ارابه را سوزانیدند.

هورمهب از این واقعه خشمگین شد زیرا وی میخواست که اسبها و ارابهها را متصرف شود و در قشون مصر از آنها استفاده نماید. بعد از این واقعه ما براه ادامه دادیم تا اینکه به تانیس رسیدیم.

در آنجا هورمهب به یک دسته از سربازان هاتی که از ارابههای خود دور بودند برخورد کرد و سربازان مصری حملهور شدند و چون سربازان هاتی که از ارابههای خود دور بودند توانستند که آنها را به قتل برسانند و ضمن پیشرفت اسبها و ارابههای آنها را متصرف شوند.

این پیروزی از نظر نظامی دارای اهمیت نبود ولی از لحاظ روحی خیلی اثر داشت زیرا سربازان مصری شنیده بودند که سرباز هاتی را نمی توان شکست داد و این واقعه ثابت کرد که سرباز هاتی مثل دیگران قابل شکست دادن است.

هورمهب اسبها را به علامت ارتش مصر نشان گذاشت و ارابهها را برنگ ارابههای مصری در آورد.

خود هورمهب هم نیز بر اثر این موفقیت به هیجان در آمده بود و سربازان پیاده و سنگین اسلحه خود را عقب گذاشت و با یک دسته از ارابههای جنگی به تانیس حملهور گردید و هنگامی که بطرف تانیس می رفتیم بمن گفت سینهوه اگر تو میخواهی ضربتی فرود بیاوری آن ضربت را با سرعت و بشدت فرود بیاور تا اینکه خصم تو چنان گیج بشود که نتواند بزودی حواس خود را جمع نماید.

من تصور می کردم که هورمهب در تانیس توقف خواهد کرد ولی او با اینکه میدانست که در جنوب تانیس دسته‌هائی از قشون هاتی در صحرا مشغول خراب کردن قراء و مزارع هستند از تانیس گذشت و ما وارد صحرا (صحرای سینا) شدیم و من با حیرت دیدم که هورمهب مانند تیری که از کمان جستن کند بسوی مشرق رو آورده است.

بعد از اینکه وارد صحرا شدیم هورمهب چند پاسگاه جنگی هاتی را که سربازان آن مامور حفظ سبوهای پر از آب بودند تصرف کرد و آنوقت من فهمیدم که برای چه آژیرو و قشون هاتی از مصر سبوهای مستعمل را خریداری میکردند زیرا کوزه و سبوی نو آب پس می دهد و آبی که درون آن است از خلل کوزه عبور می نماید و نابود می شود ولی کوزه و سبوی مستعمل آب را حفظ می کند.

ارتش هاتی صدها هزار کوزه و سبوی پر از آب را از سوریه تا مرز مصر در نقاط مخصوص در بیابان قرار داده بود تا اینکه موقع حمله به مصر قشون بی آب نباشد.

زیرا ارتش هاتی که نیروی دریائی نداشت برای حمله به مصر مجبور بود که از راه خشکی به سرزمین سیاه حمله کند و برای حمله از راه خشکی به سرزمین سیاه حمله کند و برای حمله از راه خشکی هم احتیاج به آب داشت.

هورمهب بدون اینکه در فکر خستگی اسبها باشد در طول کوزه‌های آب که آنها را در زمین جا داده بودند تا اینکه حرارت خورشید آب را در کوزه‌های نگاهد بطرف مشرق راه می پیمود.

با اینکه بعضی از اسبها مردند هورمهب از سرعت حرکت خود نکاست ولی حرکت صدها ارابه او در صحرا منظره‌ای وحشت آور داشت و گرد و غبار به آسمان میرفت و آنهائی که حرکت ارابه‌های او را دیدند گفتند که هورمهب مانند طوفان ناگهان سر میرسد. در همانموقع که ارابه‌های هورمهب وارد صحرا شد دسته‌های پارتیزان طرفدار مصر نیز شروع به فعالیت بصد پاسگاههای هاتی کردند و شبها روی قلل جبال سینا آتش می افروختند و بوسیله آتش با هورمهب مربوط می شدند.

گرد و غباری که روز از حرکت ارابه‌ها بر میخاست و آتشفشانی که شب افروخته می شد این افسانه را بوجود آورد که هورمهب روزها با سرعت گردباد صحرا و شبها با سرعت یک ستون از شعله‌های آتش بسوریه حملهور شده است.

هورمهب با استفاده از غافل گیری تمام مواضع آبرا در صحرا تصرف نمود. قوای هاتی که تصور نمی نمودند که هورمهب به آنها حملهور شود در همه جا تسلیم گردیدند یا به قتل رسیدند. دو چیز سبب گردید که قوای هاتی هیچ منتظر حمله هورمهب نبودند یکی این که قشون هاتی پیوسته خود مهاجم بود و تا آن موقع کسی ندید که دیگری به هاتی حملهور شود دوم اینکه ارتش هاتی





میدانست که قسمتی از قوای او در مصر سفلی مشغول ویران کردن قراء و مزارع است و تصور نمی‌نمود که هورم‌ه‌ب آنها را در مصر سفلی بگذارد که بکارهای خویش ادامه بدهند و خود بسرزمین سینا بیاید و به هاتی حمله‌ور گردد و حال آنکه می‌داند که مصر ضعیف میباشد و اگر هورم‌ه‌ب از مصر خارج شود آن کشور حتی توانائی مقاومت آن دسته‌های معدود هاتی را که در مصر سفلی هستند ندارد.

یکی از عواملی که در صحرای سینا قوای هاتی را مقابل هورم‌ه‌ب ضعیف کرد مقاومت غزه بود. ارتش هاتی برای اینکه شهر غزه را از پا در آورد مقداری از واحدهای نظامی خود را در غزه جمع کرد ولی چون اطراف غزه وسیله تغذیه واحدهای مزبور وجود نداشت آنها را در شهرهای سوریه متفرق نمود که آذوقه به آنها برسد. لذا وقتی هورم‌ه‌ب وارد صحرای سینا شد هاتی‌ها نتوانستند که قوای خود را مقابل او متمرکز نمایند. هورم‌ه‌ب تا نزدیک شهر غزه رفت و قسمتی از قوای هاتی را که اطراف شهر بود معدوم نمود ولی نتوانست که وارد غزه شود. زیرا در آنجا افسران هاتی متوجه شدند که اربابه‌های جنگی هورم‌ه‌ب زیاد نیست و تصمیم گرفتند که جلوی وی را بگیرند. هنگامیکه هورم‌ه‌ب بطرف غزه میرفت من با او نبودم بلکه در یکی از مراکز آب توقف کردم. چون هورم‌ه‌ب بمن گفت که در آن دستبرد احتیاج به پزشک ندارد چون فرصتی وجود نخواهد داشت تا اینکه مجروحی را معالجه کنند و هر کس که مجروح شود در بیابان رها خواهد شد و اگر زنده بماند فبهاالمراد وگرنه طعمه لاشخورها خواهد گردید. آنچه از وقایع این جنگ باطلاع من رسید مطالبی بود که هورم‌ه‌ب یا افسران وی بعد از خاتمه پیکار برایم نقل کردند. قبل از اینکه به غزه برسند هورم‌ه‌ب سربازان خود گفته بود که اگر از اربابه‌ها پیاده میشوند فاصله با آنها نگیرند برای اینکه جنگ آنها دستبرد است نه یک جنگ موضعی و شاید مجبور شوند که لحظه به لحظه مانور خود را عوض نمایند. ولی عده‌ای از سربازان او به طمع چپاول اموال اردوگاه هاتی از اربابه‌ها پیاده شدند و دور گردیدند. هورم‌ه‌ب وقتی متوجه شد که قوای هاتی مبادرت به حمله متقابل خواهد کرد مجبور شد که با سرعت اربابه‌های خود را برگرداند. در نتیجه عده‌ای از سربازان او پشت حصار غزه گرفتار سربازان هاتی شدند و آنها سرشان را بریدند و پوستشان را کردند تا اینکه بعد از دباغی از پوست آنها کیسه بدوزند زیرا هاتی‌ها در تهیه این نوع کیسه‌ها مهارت دارند. در آن دستبرد غنیمتی قابل توجه نصیب سربازان هورم‌ه‌ب نشد چون یگانه چیزی که به تعداد زیاد در صحرا وجود داشت کوزه و سبوه‌های پر از آب بود وگرچه یک کوزه پر از آب در صحرای گرم هم وزن آن فلز قیمت دارد ولی همان کوزه در ساحل رود نیل بدون ارزش است. بعد از دست برد مزبور هورم‌ه‌ب قوای خود را پس از این که از غزه برگردانید در صحرا متوقف کرد در صورتی که بطور حتم مورد حمله هاتی قرار میگرفت ولی طوری اسبهای او خسته بودند که نمی‌توانست خود را به مرز مصر برساند. ولی چون هورم‌ه‌ب مراکز آب را در عقب خود از بین نبرد می‌دانست که فرصتی خواهد داشت که یک قسمت از ارتش مصر را که در عقب گذاشته بود وارد صحرا نماید و به خویش بپیوندد. سربازان هورم‌ه‌ب با اینکه رویهمرفته در آن دستبرد فاتح بودند از کمی غنائم جنگی شکایت داشتند و اگر کسی به آنها می‌گفت که شما نائل بافتخار شدید می‌گفتند که ما حاضریم افتخارات خود را با چند حلقه فلز مبادله نمائیم. من باتفاق قشونی که از مصر آمده بود که به هورم‌ه‌ب ملحق شود براه افتادم و وقتی با سرعت از صحرا عبور میکردیم آنچه بنظر من میرسید فجایع جنگ بود نه افتخارات آن. چون افتخارات را افسران و سربازان هنگام پیروزی تحصیل می‌کنند و آنهایی که از عقب آنها براه می‌افتند غیر از فجایع جنگ را نمی‌بینند. گاهی لاشه یک سرباز مصری را میدیدیم که نیمی از آن را کفتار خورده و گاهی مشاهده میکردیم که یک سرباز هاتی را بسیخ کشیده کنار راه قرار داده‌اند.





در مراکز آب می توانستیم از آبهایی که سربازان هاتی ذخیره کرده بودند استفاده نمائیم که سربازان هاتی ذخیره کرده بودند استفاده نمائیم زیرا هورمهب چون میدانست که مراکز مزبور بعد مورد استفاده وی یا قشون عقب افتاده اش قرار خواهد گرفت آنها را در قسمتی از خط سیر امدادی مصر بود از بین نبرد. یک روز بعد از غروب آفتاب من آتش اردوگاه هورمهب را از فاصله دور دیدم ولی میدانستم که آن شب نخواهم توانست به اردوگاه هورمهب برسم.

برای اینکه در بیابان مسطح آتشی که دیده می شود بیش از آنچه در بادی نظر تصور شود با انسان فاصله دارد. آنشب هوای بیابان بعد از حرارت روز خیلی سرد بود و من نتوانستم بخوابم ولی سربازان که با پای برهنه زمین گرم صحرا را پیموده بودند از فرط خستگی خوابیدند و در حال خواب ناله می کردند و فریاد می زدند و من تصور میکنم افسانه مربوط باین که بیابان هنگام شب محل گردش ارواح مودی می باشد ناشی از همین است که خفتگان در موقع شب می نالند و فریاد میزنند و این ناله و فریاد سبب شده که گمان کرده اند ارواح مودی مردم را می آزارند.

روز دیگر قبل از اینکه سپیده صبح طلوع کند نفیر زدند و سربازان را بیدار کردند و ما بطرف اردوگاه هورمهب براه افتادیم ولی قبل از اینکه به اردوگاه برسیم یک عده از ارابه های اکتشاف هاتی که در صحرا مشغول راه پیمائی بودند از عقب ما سر بدر آوردند. سربازان پیاده ما که هنوز رسم پیکار با ارابه های هاتی را نیاموخته بودند از دیدن ارابه های خصم ترسیدند و بعضی از آنها گریختند ولی با تیر کمانداران هاتی که از ارابه ها تیراندازی میکردند به قتل رسیدند. لیکن ما چون نزدیک اردوگاه هورمهب بودیم وی یک دسته از ارابه های جنگی خود را به کمک ما فرستاد و ارابه های هاتی همین که ارابه های هورمهب را دیدند اصرار را خطرناک دانستند و فرار کردند.

فرار آنها سبب خوشحالی سربازان ما شد و نیزه های را بحرکت در آوردند و بعضی از آنها بطرف ارابه های فراری تیراندازی کردند در صورتی که محقق بود که تیرشان بارابه ها نمی رسد. سربازان پیاده ما وقتی دیدند که ارابه های هاتی گریختند بانگ زدند ما از هاتی بیم نداریم زیرا شاهین هورمهب روی آنها فرود می آید و چشمهای آنان را کور میکند.

سربازان پیاده ما امیدوار بودند که بعد از رسیدن ب اردوگاه هورمهب مورد قدردانی قرار بگیرند زیرا با پای برهنه و پیاده صحرای گرم را در نور دیده بودند و نیز انتظار داشتند که آنجا استراحتی طولانی کنند.

ولی هورمهب در حالی که صورتش از آفتاب صحرا تیره رنگ شده بود و چشمهایش مثل دو پیاله خون بنظر می رسید شلاق خود را تکان داد و گفت ای تنبلها و ای وزغهای لجن رود نیل کجا بودید که این قدر دیر کردید؟ مگر من بشما نگفتم که زودتر بیائید؟ و اکنون هم که آمده اید طوری بوی کثافت از شما استشمام می شود که من باید وقتی بین شما هستم بینی خود را بگیرم که بوی عفن شما مرا آزار ندهد.

ولی حالا که آمده اید بجای اینکه انگشتان کثیف خود را وارد بینی نمائید یا قسمت خلفی خود را بخارانید زمین را حفر کنید و خندق بوجود بیاورید برای اینکه جان شما بسته به حفر خندق است و اگر خندق حفر کردید و جلوی ارابه ها را با سنگ مسدود نمودید زنده خواهید ماند و گرنه استخوانهای شما همین جا سفید خواهد شد.

سربازان مصری با این که خسته بودند و پاهائی مجروح داشتند از این حرف خشمگین نشدند زیرا میدانستند که هورمهب پیوسته با سربازان همانطور حرف میزند ولی شلاق خونین او آشکار میکرد که آن حرف مثل مواقع گذشته جنبه شوخی ندارد.

سربازها بدون اینکه در فکر پاهای مجروح و تن خسته باشند شروع به حفر زمین کردند و خندق بوجود آوردند و جلوی خندقها تخته سنگ قرار دادند و بین تخته سنگها تیرهای بلند نصب نمودند که راه عبور ارابه ها را مسدود کنند.

جلوتر از این خندقها و تیرها طبق دستور هورمهب تیرهای کوتاه بر زمین نصب کردند و بوسیله طناب آنها را بهم متصل نمودند و من می فهمیدم که منظور هورمهب این است که دست و پای اسبهای و چرخ ارابه ها به طناب گیر کند و ارابه های جنگی هاتی از حرکت باز ماند.





علاوه بر خندق‌هایی که معلوم بود در کجا حفر شد باز بر حسب دستور هورم‌هب یک رشته خندق طولانی و قوسی شکل حفر کردند ولی روی آن را پوشانیدند و خاک ریختند بطوری که از دور کسی نمی‌توانست بفهمد که در آنجا یک حفره طویل و عریض وجود دارد.

هر روز عده‌ای از سربازان جدید وارد اردوگاه می‌شدند و نیز دسته‌های پارتیزان از اطراف بما ملحق می‌گردیدند و نظر به این که بیابان وسیع بود و بیم آن میرفت که ارابه‌های هاتی موانع را دور بزنند و از عقب ما سربردار آورند هر قدر در چپ و راست اردوگاه ما خندق حفر می‌گردید و موانع بوجود می‌آمد باز هورم‌هب میگفت کم است.

ولی این اقدامات رفته رفته سربازان مصری را قوی‌دل کرد و وقتی قامت بلند و شانه‌های پهن هورم‌هب را میدیدند و شلاق خون‌آلود او را مشاهده می‌کردند و متوجه میشدند که وی از طلوع فجر تا نیمه شب ناظر بر کارها و اقدامات تدافعی میباشد بخود می‌گفتند که این مرد ما را از خطر هاتی نجات خواهد داد یک روز هورم‌هب برای سربازان مصری و پارتیزانها که در راه بودند تا اینکه به اردوگاه برسند پیغام فرستاد که شتاب نمایند چون اگر شب بگذرد و تا صبح روز دیگر خود را بار دوگاه نرسانند بیم آن می‌رود که بدست گشتیهای هاتی بیفتند.

همان روز که هورم‌هب این پیام را برای سربازان مصری و پارتیزانها فرستاد نزدیک غروب در حالیکه سربازها مشغول حفر خندق بودند فضای صحرا پر از گرد و غبار شد و ارابه‌های هاتی نمایان گردیدند.

سربازهای ما وقتی مشاهده کردند که داسهای بزرگ از یک فلز عجیب که میگفتند آهن است مقابل ارابه‌های هاتی نصب شده طوری ترسیدند که بینی آنها سرد شد. (معلوم میشود که وصف حالات بینی برای بیان احساسات انسان سابقه چند هزار ساله دارد همانطور که ما امروز میگوئیم که دماغش سوخت (البته اگر دماغ را مثل عامه مردم به معنای بینی بدانیم نه به معنای مغز) یا دماغش چاق است در دوره سینه‌هه وقتی می‌خواستند بگویند شخصی خیلی ترسید می‌گفتند بینی او سرد شد - مترجم).

چون شب فرود می‌آمد سربازان هاتی جرئت نکردند در منطقه‌ای که از وضع طبیعی آن بدون اطلاع بودند و بضد قشونی که هنوز از چند و چون آن خبر نداشتند مبادرت بحمله کنند.

آنها در صحرا اردوگاه بوجود آوردند و آتش افروختند و به اسبهای خود علیق دادند و تا چشم کار می‌کرد در صحرا آتشیهای کوچک دیده میشد.

ارابه‌های اکتشاف هاتی هم تا صبح مشغول آزمایش وضع جبهه ما بودند و عده‌ای از نگهبانان مصری را به قتل رسانیدند ولی پارتیزانها و راهزنانی که در خدمت مصر بودند در دو جناح اردوگاه هاتی بسربازان خصم شیبخون زدند و چند نفر را کشتند و چند ارابه از آنها گرفتند.

با اینکه هورم‌هب به سربازان خود گفته بود که بخوابند من فکر میکنم که آنشب هیچ کس جز سربازان کهنه‌کار که صداهای میدان کارزار در شبی که فردای آن جنگ شروع میشود برای آنها عادی است نخوابیدند.

زیرا تا صبح صدای چرخ ارابه‌های جنگی و قعقه سلاح و صفیر عبور تیرها و ناله مجروحین میرسید.

هورم‌هب یک عده از سربازان کهنه کار و آزموده خود را در خط اول اردوگاه به نگهبانی گماشته بود و چند نفر از آنها مجروح شدند و من که تا صبح بیدار بودم آنها را معالجه میکردم و هورم‌هب مرا بکناری کشید و گفت هر یک از این سربازان قدیمی و کار کشته من از هزار سرباز تازه کار در نظرم گرانبهاتر می‌باشند و بکوش که آنها را معالجه کنی و نگذاری که بمیرند و من برای مداوای هر یک از این سربازها یک حلقه زر بتو خواهم داد که وزن آن یک دین باشد.

گفتم هورم‌هب من نمی‌دانستم که تو در اینجا یعنی در صحرای مسطح کنار دامنه کوه سینا اردوگاه بوجود آورده‌ای و قصد داری که در این جا جلوی هاتی را بگیری.

اگر من از این تصمیم تو آگاه بودم بتو میگفتم که این کار را نکن زیرا جلوگیری از ارابه‌های جنگی هاتی در یک صحرای مسطح که ارابه‌ها میتوانند در آن حرکت نمایند بسیار خطرناک است.





ولی حالا که تو این تصمیم را گرفته‌ای و از من برای تغییر آن کاری ساخته نیست من سربازان قدیم و جدید تو را اگر مجروح شوند تحت معالجه قرار میدهم گو اینکه میدانم که از سربازان جدید تو کاری ساخته نیست و آنها بعد از حمله ارابه‌های هاتی می‌گریزند.

من برای زر سربازان تو را مورد مداوا قرار نمی‌دهم و آنچه می‌خواهی بابت معالجه بمن بدهی بسربازان خود بده زیرا آنها بیش از من احتیاج به زر دارند.

و دیگر اینکه ممکن است که فردا ما همه بقتل برسیم و فردا شب من نباشم که زخم سربازان تو را ببندم.

هورم‌هب گفت سینه‌ه تو یکمرد عاقل هستی ولی مرد جنگی نمی‌باشی و در هر جنگ باید خطر را هم در نظر گرفت و اگر در جنگ خطر وجود نمی‌داشت توت‌آنخ‌آمون فرعون مصر که اینک طفل است نیز می‌توانست که فرمانده یک ارتش شود و مبادرت بجنگ نماید و من اینک می‌روم که قدری شراب بنوشم که بتوانم بخوابم و بعد از بیدار شدن بهتر بجنگم زیرا اگر قدری حرارت شراب در سر من باشد بهتر خواهم جنگید.

چند لحظه دیگر من صدای قلقل کوزه او را شنیدم که در دهان خالی می‌کرد. و بعد چند نفر از سربازان را که از مقابل خیمه او عبور میکردند باسم صدا زد و بهر یک جرعه‌ای نوشانید و گفت کسانی که کشیک ندارند بروند و بخوابند که فردا صبح برای جنگ بهتر آماده باشند.

وقتی صبح دیدم من که آنشب نتوانسته بودم بخوابم دیدم که مقابل جبهه ما لاشه چند اسب افتاده و جند ارابه هاتی آنجا واژگون شده و کلاغها مشغول خوردن چشم مقتولین هستند.

در حالی که سربازان هاتی آتشهای خود را با خاک خاموش میکردند و اسبها را به ارابه می‌بستند و یک مرتبه دیگر اسلحه خویش را تمیز می‌نمودند هورم‌هب سربازان خود را در دامنه کوه جمع کرد و به تخته سنگی تکیه داد و در حالیکه یک قطعه نان خشک را با پیاز میخورد چنین گفت: آمون خدای بزرگ مصر اعجاز کرد زیرا سربازان هاتی را مقابل شما قرار داد تا این که شما آنها را از بین ببرید و بطوری که می‌بینید پیاده نظام هاتی هنوز نیامده زیرا سربازان پیاده خصم در حاشیه صحرا به مناسبت اینکه آنجا آب فراوان است توقف کرده‌اند تا اینکه ارابه‌ها راه را بر آنها بگشایند و مراکز آب را اشغال کنند و پیاده نظام هاتی حرکت کند و به ارابه‌ها ملحق شود. دیشب به مناسبت اینکه در اردوگاه هاتی آب نبود تمام اسبها تشنه ماندند و قسمتی از اسبها علیق نداشتند و سربازان هاتی مجبور شدند که بوته‌های خار را مقابل اسبها بریزند زیرا من تمام مراکز آب و علیق هاتی را در صحرا معدوم کردم این است که امروز ارابه‌های هاتی بسختی خواهند جنگید چون میدانند که مجبورند که راه را بگشایند و عبور کنند و خود را به مصر برسانند و در غیر اینصورت چاره ندارند جز اینکه بسوریه برگردند اگر آنها از عقل پیروی میکردند امروز مراجعت می‌نمودند ولی آنها مردانی حریص هستند و امیدوارند که با رسیدن به کشور مصر مبادرت به چپاول کنند و زر و سیم فراوان بدست آورند.

دیگر این که بابت بهای کوزه‌ها و سبوهائی که از مصر خریده‌اند مقداری فلز پرداخته‌اند و نمی‌توانند که از این فلزات صرف نظر نمایند و برگردند. بهمین جهت من می‌گویم که آمون اعجاز کرده و قوای هاتی را مقابل ما قرار داده چون وقتی ارابه‌های آنها به حرکت در آید دچار ما می‌شوند یا در گودالها می‌افتند و از حرکت باز می‌مانند.

هورم‌هب در این موقع سکوت کرد و نان خشک را بدهان برد و قدری از آن را با دندان جدا کرد و جوید و سربازان مانند کودکانی که در انتظار دنباله یک قصه باشند بانگ زدند بگو... بگو...

هورم‌هب آن قسمت از نان را که میجوید ناگهان بیرون ریخت و ناسزائی بر زبان آورد و گفت این طبخهای قشون گویا فضله گربه را درون خمیر نان گذاشته و آن را طبخ کرده‌اند که در دهان این قدر بد طعم و متعفن شده است و اگر این کار را کرده باشند من آنها را سرنگون بدار خواهم آویخت. و سربازها وقتی این حرف را شنیدند خندیدند و هورم‌هب بانگ زد: ای موش‌ها و قورباغه‌های لجن‌زار رود نیل... برای چه می‌خندید؟ آیا تصور کرده‌اید چون طبخهای لای خمیر نان شما سرگین اسب و الاغ میگذارند و بشما میخورانند من قصد تنبیه آنها را دارم؟





نه... نه اگر از اول تا آخر این جنگ آنها بجای نان بشما سرگین بدهند من هیچیک را تنبیه نخواهم کرد بلکه متاسف خواهم شد که چرا شما سرگین اسبهای مرا خورده‌اید زیرا شما سرباز نیستید بلکه چون موشهای ترسو می‌باشید. اگر سرباز بودید می‌فهمیدید این چوبهای بلند که شما بدست گرفته‌اید چوب سنجیدن عمق رود نیل نیست بلکه نیزه است آنهم نیزه‌هایی که سرهای فلزی دارد و این نیزه‌ها را برای این بشما داده‌اند که شکم سربازان هاتی را با آن سوراخ کنید. و شما ای کمانداران که من دیده‌ام گاهی مانند کودکان زه کمان را می‌کشید و تیرها را بطرف آسمان می‌اندازید تا ببینید تیر کدامیک بیشتر ارتفاع می‌گیرد این کمان را از این جهت بدست شما داده‌اند که با تیر چشم سربازان هاتی را کور و شکمشان را سوراخ کنید اگر توانائی ندارید که سربازان هاتی را هدف سازید صبر کنید که نزدیک بیایند و اسبهای آنها را که نشانه‌هایی بزرگتر هستند به تیر ببندید.

وقتی ارابه‌های هاتی بشما نزدیک می‌شوند کعب نیزه را بر زمین بگذارید و با دو دست آن را بگیرید تا سر نیزه در سینه اسب فرو برود و اگر نتوانستید باین ترتیب اسبهای ارابه را به قتل برسانید و آنها شما را به زمین انداختند بعد از اینکه بزمین افتادید با کارد پی اسبها را قطع نمائید و گرنه ارابه از روی شما خواهد گذشت و استخوانهای شما را خرد خواهد کرد.

آنگاه هورم‌هب با نفرت نانی را که در دست داشت بوئید و آن را دور انداخت و جرعه‌ای از کوزه خود نوشید و گفت: من فکر می‌کنم که این حرفها برای شما بدون فایده است زیرا به محض اینکه شما صدای ارابه‌های هاتی و نعره سربازان آنها را شنیدند طوری بوحشت در می‌آئید که مجبور خواهید شد که سر را زیر جامه مادر خود پنهان کنید و چون جامه مادر شما اینجا نیست سر را زیر خاک بیابان پنهان خواهید کرد.

ولی باید بشما بگویم که هرگاه هاتیها از این جا بگذرند و خود را بمراکز ذخیره آب و علیق که عقب ماست برسانند و دواب خود را سیراب نمایند شما بطور حتم محو خواهید شد و با پوست شما کیسه و بقچه خواهند ساخت و زندهای هاتی هنگامی که می‌خواهند فرزندان شیرخوار خود را روی چیزی بخوابانند که رطوبت از آن بطرف دیگر نفوذ نماید آنها را روی پوست شما می‌خواهانند یا اینکه چشمهای شما را کور می‌کنند تا بقیه عمر آسیابها و سنگهای روغن‌کشی هاتی و آژیرو را بگردانید.

اما من پانصد نفر از سربازان قدیمی و مطمئن خود را در عقب شما قرار داده‌ام و این پانصد نفر در جنگ قدری از شما فاصله می‌گیرند تا اینکه اگر شما وحشت کردید شما را مسخره نمایند و بخندند و در صورتیکه مبادرت به فرار نمائید شما را خواهند کشت. زیرا اگر جلوی شما مرگ احتمالی وجود داشته باشد در عقب مرگ حتمی منتظر شماست.

لیکن اگر خطر مرگ احتمالی شما را تهدید میکند پیروزی و افتخار و غنائم بسیار نیز منتظر شما است و من یقین دارم که اگر هر کس وظیفه خود را انجام بدهد و بکوشد که تا بتواند از سربازان و اسبهای هاتی به قتل برساند ما فاتح خواهیم شد. من هم در تمام مدت جنگ با شما هستم و پیکار می‌کنم و علاوه بر نیزه و شمشیر شلاق خود را هم بکار میاندام و هر کس را که ببینم در انجام وظیفه قصور میکند با شلاق از پا در می‌آورم.

من حس می‌کردم که منظور هورم‌هب از این حرفها فقط تشجیع سربازان نیست بلکه می‌خواهد که قبل از حمله هاتی سربازان او مشغول شنیدن اظهارات وی باشند تا اینکه در انتظار حمله سربازان خصم دچار وحشت نشوند.

وقتی سربازان هاتی اردوگاه خود را جمع کردند و حرکت در آمدند هورم‌هب گفت: سربازان دشمن براه افتاده‌اند و من از آمون و تمام خدایان مصر تشکر می‌کنم که آنها را بسوی ما فرستادند. اینک ای وزغهای لجن‌زار نیل بروید و در پاسگاه‌های جنگی خود حضور بهم برسانید و هیچ کس نباید بدون امر من نقطه‌ای را که پاسگاه جنگی اوست خالی بگذارد. و شما ای پانصد سرباز قدیمی و ورزیده من در عقب این قورباغه‌ها قرار بگیرید و هرکس را که خواست فرار کند بی‌ملاحظه و تامل به قتل برسانید.

در این وقت هورم‌هب صدا را بلندتر کرد و خطاب به همه سربازان گفت: من می‌توانم بشما بگویم که برای خدایان مصر و سرزمین سیاه و زن و فرزندان خود بجنگید ولی این سفارش را بیفایده می‌دانم چون اطلاع دارم که هرگاه بتوانید بگریزید و جان بدر ببرید روی زمین سیاه و بر زن و فرزندان خود آب دهان خواهید انداخت. این است که می‌گویم برای حفظ جان خودتان بجنگید و عقب نروید برای این که اگر مقاومت کنید فاتح خواهید شد ولی اگر عقب بروید بطور مسلم به قتل میرسید و اینک بروید تا قبل از رسیدن ارابه‌های هاتی در پاسگاه‌های خود حاضر باشید.





سربازان در حالی که فریاد میزدند بطرف پاسگاه‌های جنگی خود دویدند و من نتوانستم بفهمم که آیا فریاد آنها ناشی از شادی بود یا ترس و من در عقب سربازان قرار گرفتم زیرا پاسگاه جنگی یک پزشک در صحنه کاراز عقب سربازان می‌باشد تا این که بتواند مجروحین را معالجه نماید.

قشون هاتی ارابه‌های خود را با آرایش جنگی در صحرا قرار داده بود.

روی سینه مردها و تنه ارابه‌ها شکل خورشید بال‌دار و رنگین می‌درخشید و پره‌های بلند و درفشها بالای سر سربازان موج می‌زد محقق بود که ارابه‌های هاتی در صدد بر می‌آید از منطقه‌ای مسطح که هورم‌هب در آنجا موانع بوجود آورده عبور نماید. زیرا قشون هاتی نمی‌توانست ارابه‌های خود را از منطقه کوهستانی بگذراند.

نداشتن علیق و آب نیز ارابه‌سواران هاتی را مجبور مینمود که از همانجا بگذرند و درصدد بر نیایند که در صحرا دور بزنند زیرا میدانستند که اگر وارد صحرا شوند ولو خودشان مقاومت نمایند اسبها از گرسنگی و تشنگی خواهند مرد.

ارابه‌های هاتی دارای جوخه‌های شش ارابه‌ای بودند و ده جوخه یک هنگ را تشکیل میداد و تصور می‌کنم که شصت هنگ داشتند و در وسط آرایش جنگی ارابه‌های هاتی ارابه‌های سنگین آنها مشهود میگردد. و ارابه‌های سنگین نمی‌توانستند با سرعت ارابه‌های سبک حرکت کنند و مانند کشتیهای صحرائی بودند ولی من میدانستم که همه چیز را زیر خود له خواهند کرد و متحیر بودم چگونه هورم‌هب و سربازان وی خواهند توانست جلوی ارابه‌های مزبور را بگیرند.

صدای نفیر قشون هاتی برخاست و افسران عالی رتبه درفشهای خود را تکان دادند و یک مرتبه ارابه‌ها به حرکت در آمدند.

حرکت شصت هنگ ارابه جنگی که سربازان ورزیده سوار بر آنها بودند منظره‌ای هول‌آور است و دیدم که وسط ارابه‌ها اسبهای حرکت می‌کنند که گویا کسی سوار آنها نیست. بعد متوجه شدم که بر پشت هر یک از آن اسبها یک نفر جا گرفته ولی طوری روی یال اسب خوابیده که در نظر اول دیده نمیشود. و من از مشاهده سواران مزبور که روی گردن اسب خوابیده بودند متعجب گردیدم تا اینکه مشاهده نمودم که آنها بدون اینکه اسب توقف نماید آنقدر خم میشوند تا اینکه دستشان بزمین میرسد و بوسیله کارد طنابهایی را که ما نزدیک زمین وصل به تیرهای کوتاه کشیده بودیم قطع می‌نمایند.

در حالی که سوارهای مزبور طنابها را قطع می‌کردند سوارهای دیگر از راه می‌رسیدند و نیزه‌هایی را که بیرق بر سر آنها نصب شده بود در زمین فرو میکردند.

فایده عمل اخیر بر من معلوم نبود و طوری سوارها با سرعت کار میکردند که من فرصت نداشتم که راجع بمانور دوم سواران هاتی و فرو کردن نیزه‌ها در زمین فکر کنم و بفهمم که منظورشان از اینکار چیست؟

یکمرتبه هورم‌هب فریاد زد نیزه‌ها را از بین ببرید و خود او دوید و خویش را به یکی از آن نیزه‌ها رسانید و از زمین کند و دور انداخت.

سربازان او هم دویدند و نیزه‌ها را که در زمین فرو رفته بود بیرون آوردند و عقب جبهه در منطقه ای رویهم انداختند.

آنوقت من فهمیدم که برای چه سربازان هاتی آن نیزه‌ها را در زمین فرو کردند و دانستم که قصدشان این بود که نقاط ضعیف جبهه ما را نشانه گذاری نمایند تا ارابه‌ها و بخصوص ارابه‌های سنگین آنها را از آنجا بگذرند.

من فکر میکنم که اگر در آن روز هورم‌هب زود نمی‌جنبید و دستور نمی‌داد که نیزه‌ها را از زمین بیرون بیاورند و ارابه‌ها موفق می‌شدند که به مناطق ضعیف جبهه ما نزدیک شوند از آنها می‌گذشتند و قشون مصر شکست می‌خورد.

چون بعد از اینکه ارابه‌ها به موانع ما رسیدند با آنها دشواریها که هورم‌هب در سر راه آنها بوجود آورده بود باز عده‌ای از آنها موفق شدند که از موانع بگذرند.

یک خندق کم عرض برای ارابه‌های هاتی مانع دشواری نبود زیرا در هر هنگ از ارابه‌ها بعضی از آنها ارای تخته‌هایی مانند پل بودند به محض اینکه به خندق میرسیدند تخته‌ها را روی خندق می‌انداختند و ارابه‌ها از روی آنها عبور می‌نمودند. (ما تصور





می‌کنیم که حمل پل از طرف واحدهای نظامی این عصر یکی از ابتکارات جنگی این دوره می‌باشد در صورتی که طبق این کتاب این مانور در دوره سینه‌معه معمول بوده و ارابه‌ها با تخته پل حرکت می‌کردند تا برای عبور از روی خندق‌ها از پل‌ها استفاده نمایند - مترجم).

گرچه یک عده از ارابه‌های هاتی از خندق‌ها گذشتند ولی چون متحمل تلفات سنگین گردیدند ارابه‌های دیگر مقابل موانع احتیاط نمودند و قدری مکث کردند. و اما ارابه‌هایی که گذشته بودند باز مقابل تخته سنگها مجبور به توقف شدند و رانندگان و سربازان ارابه‌ها قدم به زمین نهادند و در صدد بر آمدند که سنگها را عقب بزنند و راه را بگشایند.

سرعت مانور سربازان هاتی شگفت‌آور بود و معلوم می‌شد که آنها مدت چند سال تمرین کرده یا در میدان جنگ آزمایش تحصیل نموده‌اند که می‌توانند به محض این که ارابه‌ها بمانع برخورد کردند فرود بیایند و موانع را رفع کنند.

هورم‌هب وقتی دید که سربازان هاتی مشغول رفع موانع هستند فهمید که اگر بآنها فرصت بدهد در مدتی کمتر از آنچه من صرف نوشتن این شرح می‌کنم آنها موانع را دور خواهند کرد و راه را بروی خودشان و ارابه‌های سنگین که از ارابه‌ها فرود آمده‌اند به تیر ببندند یا دست کم اسبهای آنها را به قتل برسانند.

سربازان هاتی بعد از این که سنگها را از سر راه خود دور کردند در حالی که عده‌ای مقتول و مجروح و اسبهای کشته بجا گذاشتند مراجعت نمودند. و سربازان ما از بازگشت سربازان هاتی خیلی خوشوقت شدند و بانگ شغف بر آوردند چون تصور می‌کردند که جنگ تمام شده و فاتح شده‌اند.

ولی هورم‌هب میدانست که جنگ تمام نشده بلکه تازه آغاز گردیده و امر کرد که نفیر بزنند و به سربازان خود گفت که با شتاب سنگها را بر سر جای اول آن بگذارند ولی قبل از اینکه سربازان ما بتوانند که سنگها را بر سر جای آنها بگذارند ارابه‌های سنگین هاتی با ارابه‌های سبک بحرکت در آمدند.

من در آنروز فهمیدم که تفاوت بین سرباز ورزیده و آزموده و سربازی که بقدر کافی تمرین نکرده چیست؟

سربازان هاتی با وجود فرصت کم زیر باران تیر سنگها را از سر راه ارابه‌ها دور کردند ولی سربازان ما با اینکه دو یا سه برابر وقتی را که سربازان هاتی صرف دور کردن سنگها نمودند در دسترس داشتند نتوانستند که سنگها را به جای اول آن بگذارند و قبل از اینکه سنگها در جای آنها گذاشته شود ارابه‌های سنگین هاتی رسیدند.

هورم‌هب که دید سربازان او نتوانستند سنگها را مقابل خط سیر ارابه‌ها قرار بدهند بوسیله افسران خود به سربازان امر کرد که بوسیله نیزه جلوی اسبها را بگیرند و کعب نیزه را به زمین بزنند و نوک آن را متوجه سینه اسب ارابه‌ها نمایند تا این که در سینه اسب فرو برود و آنها را متوقف کند. ولی این امر هم درست اجرا نشد. زیرا سینه و سرو گردن اسب ارابه‌های سینگین با ورقه‌های فلز زره پوش شده بود و سر نیزه سربازان ما در سینه اسبها فرو نمی‌رفت.

من دیدم اسبهای که ارابه‌های سنگین هاتی را می‌کشید از اسبهای مصری بلندتر و قوی‌تر و از یک نژاد مخصوص هستند.

مقابل هر یک از آن ارابه‌ها دو داس بزرگ بود که جنگجویان می‌توانستند از درون ارابه دسته آنها بحرکت در آورند. و این دو داس مانند دو داس کشاورزی خرمن هستی سربازان ما را درو می‌کرد و آنها را فرو میریخت و بعد چرخهای پهن و سنگین ارابه استخوانهای مصریان را خرد می‌نمود.

من وقتی اسبهای بزرگ ارابه‌های سنگین را با زره فلزی میدیدم و مشاهده می‌کردم که از ماسک فلزی صورت اسبها چیزهایی مانند شاخ بیرون آمده از مشاهده آن جانوران وحشت آور می‌لرزیدم.

داسها تکان می‌خورد و سربازان ما را قطعه قطعه میکرد و ارابه‌های سنگین از روی لاشه سربازان ما عبور می‌نمودند و یک وقت من دیدم که هیچ چیز نمی‌تواند جلوی ارابه‌های سنگین هاتی را بگیرد زیرا همه چیز را محو میکردند و در هم میشکستند و میگذشتند.

با وجود این که هورم‌هب دائم فریاد میزد و با شلاق سربازان ما را وادار به بیکار می‌نمود من می‌دیدم که مساعی او بدون نتیجه است و ارابه‌های سنگین هاتی لحظه به لحظه بیشتر در مواضع ما نفوذ می‌کردند و سربازان ما را از بین میبردند.





آنوقت یقین حاصل کردم که کسی نمی‌تواند جلوی ارابه‌های مزبور را بگیرد و بطور حتم آنها وارد مصر خواهند شد و شهرهای ما را ویران خواهند کرد و فرزندان مصر را قتل عام خواهند نمود و اراضی سیاه به تصرف آنها در خواهد آمد. آنگاه سر را روی زمین نهادم و شروع به گریه برای مصر و فرزندان آن کردم.

از دور صدای حرکت ارابه‌ها و نعره جنگاوران و ناله و فریاد مجروحین و فریادهای بلند هورم‌هب را می‌شنیدم. لیکن فریادهای او بدون فایده بود و ارابه‌های سنگین عبور کرده بودند. هورم‌هب امر نمود که ارابه‌های سبک مصر که سرعت بیشتری داشتند در عقب ارابه‌های سنگین به حرکت در آیند و سعی کنند که سربازان هاتی را که در ارابه‌ها هستند با تیر از پا در آورند. من این مانور را بدون فایده میدانستم چون گرد و غباری که از حرکت ارابه‌های سنگین بر میخاست مانع از آن بود که سربازان بتوانند با دقت نشانه‌گیری نمایند.

حتی اگر گرد و غبار هم وجود نمی‌داشت سربازان آنقدر در تیراندازی مهارت نداشتند که بتوانند در حال تاخت اسبهای ارابه خود سربازانی را که سوار بر ارابه‌های دیگر می‌تاختند با تیر به قتل برسانند. ناگهان فریادهای وحشت‌انگیز از سربازان هاتی که سوار ارابه‌ها بودند بگوش رسید و من دیدم که زمین دهان باز کرد و تمام ارابه‌های سنگین هاتی را بلعید.

آنوقت فهمیدم که هورم‌هب وقتی به ارابه‌های سبک گفت که ارابه‌های سنگین هاتی را تعقیب نمایند منظورش این نبود که سربازان ما سربازان خصم را به قتل برسانند بلکه می‌خواست که ارابه‌های سبک ما آنها را تعقیب نمایند تا اینکه اسبهای زورمند ارابه‌های سنگین هاتی به هیجان بیایند و سریعتر حرکت کنند و رانندگان نتوانند جلوی آنها را بگیرند یا این که رانندگان از بیم تیراندازان ما بر سرعت بیفزایند و متوجه نشوند که بسوی نابودی می‌روند.

این مانور هورم‌هب طوری مفید و موثر واقع گردید که ارابه‌های سنگین هاتی بلب خندق که گفتم هورم‌هب در عقب حفر کرده روی آن را پوشانیده بود رسیدند بدون اینکه متوجه شوند که زیر ارابه‌های آنها خالی است و یکمرتبه مثل این که زمین دهان باز کند و خصم را بلعد تمام ارابه‌های سنگین در خندق افتادند.

من بدو به مناسبت گرد و غبار زیاد که بوجود آمده بود نتوانستم بفهمم که وضع چگونه است ولی بعد که گرد و غبار از بین رفت دیدم که سربازان ما بر حسب امر هورم‌هب کنار خندق قرار گرفته سنگ و تیر بر سر سربازان هاتی می‌بارند و هورم‌هب گفته بود نگذارید حتی یک نفر از آنها زنده از خندق بیرون بیایند.

و اما دسته ارابه‌های سبک ما که ارابه‌های سنگین هاتی را تعقیب می‌کردند چون می‌دانستند که برای چه آنها را تعقیب می‌نمایند بعد از سقوط ارابه‌های مزبور در خندق برگشتند تا با کمک سربازان پیاده جلوی ارابه‌های سبک هاتی را که بعد از ارابه‌های سنگین می‌آمدند بگیرند.

من یقین دارم که وقتی مصریها دیدند که ارابه‌های سنگین هاتی یک مرتبه نابود شد طوری خوشوقت و امیدوار گردیدند که بر دلیری مردان شجاع افزود و آنهایی هم که جبون بودند دلیر شدند.

هورم‌هب که متوجه شد که روحیه سربازان او بسیار قوی گردیده از فرصت و استعداد سربازان کمال استفاده را کرد و برای پارتیزانها و راهزنان که در جناح جبهه ما بودند پیغام فرستاد که بکمک ما بیایند.

آنوقت تمام قوای مصر یعنی ارابه‌ها و پیادگان و پارتیزانها طوری با قوت قلب و دلیری بر ارابه‌های سبک هاتی تاختند که خصم متحیر گردید و برای اولین مرتبه در یک جلگه مسطح ارابه‌های هاتی با تلفات سنگین عقب نشینی کردند.

از ارابه‌های سنگین و سرنشینان آنها تقریباً هیچ جاندار باقی نماند. زیرا اسبها بعد از سقوط در خندق بر اثر سنگینی ارابه‌ها کشته شدند یا دست و پای آنها طوری شکست که با مرگ آنان مساوی بود. و سربازان مصر هم نگذاشتند که سربازان هاتی زنده یا سالم از خندق بیرون بیایند و همه را مقتول و مجروح کردند.





افسران هاتی که دانستند که تمام ارابه‌های سنگین و قسمتی مهم از ارابه‌های سبک آنها از بین رفته پس از عقب نشینی کردن مجلس شور آراستند و در آن مجلس از طرف آنها نظریه‌های متفاوتی ابراز شد. آنها برای اولین مرتبه گرفتار وضعی شدند که هرگز پیش نیامده بود و نمی‌دانستند چگونه باید آنها را اصلاح کرد.

هورم‌هب از عقب‌نشینی و مشورت آنها استفاده کرد و از بیم آنکه جبهه ما را دور بزنند پارتیزانها و راهزنان را به دو جناح جبهه فرستاد و سربازان ما را وادار نمود که در سر راه ارابه‌های هاتی موانع بوجود بیاورند تا اگر باز مبادرت به حمله نمودند نتوانند بگذرند.

افسران و سربازان هاتی به قدری متهور بودند که با اینکه دیدند که ارابه‌های سنگین آنها از بین رفته باز مبادرت به حمله کردند. ولی ترس سربازان ما از سربازان هاتی از بین رفته بود و وقتی ارابه‌های سبک آنها بموانع ما رسیدند عده‌ای از آنها سالم بدست ما افتادند.

من در موقع حمله مزبور به مناسبت گرد و غبار میدان جنگ را نمی‌دیدم ولی بعد از اینکه جنگ تمام شد و باد صحرا غبار را از بین برد فهمیدم که عده‌ای کثیر از سربازان مصری در حمله دوم نیروی هاتی کشته شده‌اند. در صورتی که این مرتبه آنها ارابه‌های سنگین نداشتند.

وقتی جنگ تمام شد از بعضی از سربازان مصری شنیدم که می‌گفتند امروز گرد و غبار مانع از این شد که ما وضع میدان جنگ را ببینیم وگرنه بر اثر مشاهده وفور کشتگان مصری طوری متوحش می‌شدیم که نمی‌توانستیم به جنگ ادامه بدهیم.

در پایان روز بقیه سربازان و ارابه‌های هاتی متوجه شدند مقاومت بدون فایده است تسلیم شدند و هورم‌هب دستور داد که اسرای هاتی را با طناب ببندند و سربازان ما مثل این که حیواناتی عجیب را می‌بینند با حیرت به آنها نزدیک می‌شدند و بدنشان را لمس می‌کردند که بدانند که آیا مثل خودشان پوست و گوشت دارند یا اینکه بدن آنها با مصالح دیگر ساخته شده است.

بعضی از سربازان ما شکل خورشید بالدار را از روی سینه اسراء می‌کنند و بعنوان یادگار حفظ می‌نمودند که بعد از مراجعت به مصر به آشنایان نشان بدهند و آنها را حیران کنند. ولی عجیب‌تر از خورشید بالدار کاسکهای آهنی بود که افسران هاتی بر سر داشتند و بالای آنها دو تیر متقاطع نصب کرده بودند. سربازان ما که تا آن روز نمی‌دانستند که آهن چه نوع فلزی است از مشاهده کاسکهای آهنی مبهور می‌شدند.

هورم‌هب با وجود خستگی خیلی خوشحال بود و بین سربازان مصری گردش میکرد و از دسته‌ای به طرف دیگر میرفت و دوستانه دست به پشت سربازان می‌زد و میگفت آفرین ای وزغهای لجن زار نیل امروز خوب پیکار کردید و آیا بخاطر دارید که امروز بامداد به شما گفتم که اگر ما وظیفه خود را خوب انجام بدهیم فاتح خواهیم شد و اینک تصدیق کنید که من درست فهمیده بودم.

هورم‌هب امر کرد که به سربازان نان و آبجو بدهند و بعد از این که خوردند و نوشیدند آنها را آزاد گذاشت که هرچه را که میل دارند از کشتگان هاتی و حتی مصری به نفع خود بردارند.

هورم‌هب میدانست که مقتولین هاتی و مصری چیزی که قابل ملاحظه باشد ندارند ولی می‌خواست که سربازان او تصور نمایند که موفق به تحصیل غنائم جنگی شده‌اند.

ولی بهادارترین غنیمت جنگ که به سربازان نمی‌رسید بلکه به تصرف ارتش مصر در می‌آمد ارابه‌ها و اسبهای هاتی بود و هورم‌هب که میدانست اسبها گرسنه و تشنه هستند به مصریهائی که در تربیت و نگاهداری اسب بصیرت داشتند گفت که بانها علیق و آب بدهند. اسبها که زبان مصری نمی‌دانستند وقتی پرستاران جدید را دیدند بدو ابراز خشم کردند ولی مصریها به آنها علیق و آب دادند و آنگاه با زبان ملایم با اسبها صحبت کردند.

اسب جانوری است باهوش و حتی موقعی که زبان خارجی نمی‌داند از لحن صدا می‌تواند بفهمد که آیا قصد دارند که نسبت باو ابراز محبت بکنند یا نه؟ و وقتی متوجه شد که قصد محبت دارند رام می‌شود.





پس از اینکه هورمهب موفق به تحصیل مقداری ارابه و اسب شد از راهزنها دعوت کرد که به قشون او ملحق گردند و در صنف ارابه‌های جنگی کار کنند و از این جهت هورمهب از راهزنان دعوت نمود که وارد صنف ارابه‌های جنگی شوند که میدانست آنها در تربیت اسب لایق‌تر از مصریها هستند زیرا مصریها از اسب بیم دارند در صورتی که راهزنان از این جانور وحشت نمی‌کنند.

بعد از خاتمه جنگ همه سربازان سالم استراحت کردند ولی من نمی‌توانستم استراحت کنم زیرا مجبور بودم که مجروحین را مداوا نمایم و زخمها را ببندم و مجسمه سربازانی را که گرفتار گرز سربازان هاتی شده بودند مورد عمل جراحی قرار بدهم و مدت سه شبانه روز در حالی که عده‌ای برای زخم‌بندی و اعمال جراحی بمن کمک می‌کردند من مشغول مداوای مجروحین بودم و در این سه شبانه روز عده‌ای از مجروحین که زخم آنها قابل علاج نبود مردند و بعد هورمهب مبادرت به تقویت ارابه‌های جنگی خود کرد و هر روز سربازان مصری را وادار می‌نمود که با ارابه‌های جنگی تمرین کنند.

هورمهب میگفت گرچه ما در این جنگ با استفاده از موانع زمینی فاتح شدیم اما برای اینکه بتوانیم سوریه را از آزیرو و هاتی پس بگیریم محتاج ارابه‌های جنگی می‌باشیم. چون فقط بوسیله ارابه‌های جنگی است که میتوان بر ارابه‌های جنگی غلبه کرد و آزیرو و هاتی در سوریه دارای ارابه‌های جنگی هستند از این گذشته پیاده نظام هاتی در این جنگ شرکت نکرد و من امیدوارم اکنون که آنها از شکست ارابه‌های خود مطلع شده‌اند پیاده نظام خود را به صحرا بفرستند و در اینصورت من بوسیله ارابه‌ها و پیادگان خود آنها را از بین خواهم برد.

ولی پیاده نظام هاتی به صحرا نیامد و از مرز سوریه تکان نخورد و گویا پیاده نظام خصم امیدوار بود که هورمهب باو حمله‌ور شود و در اینصورت یقین داشت که سربازان خسته هورمهب را شکست خواهد داد ولی هورمهب هم میدانست که تا وقتی نیروی خود را از حیث ارابه‌های جنگی تقویت نکند نباید به جنگ هاتی و آزیرو در سوریه برود.

خبر فتح هورمهب در صحرا در سوریه انعکاسی بزرگ پیدا کرد و بعضی از شهرهای سوریه شوریدند زیرا در سوریه مردم از جاه طلبی و غرور آزیرو و طمع و بیرحمی هاتی به تنگ آمده بودند. از این گذشته بین شهرهای سوریه اختلاف و رقابت دائمی وجود داشت و آنها از هر فرصتی استفاده میکردند تا کینه خود را نسبت به شهرهای دیگر فرو بنشانند.

در ضمن جاسوسان هورمهب نیز در سوریه به آتش اختلاف دامن میزدند و راجع به شکست ارابه‌های جنگی هاتی در صحرا اخبار رعشه‌آور بین مردم منتشر میکردند که آنها را از قدرت مصر بترسانند و می‌گفتند که دوره ضعف و سستی مصر گذشت زیرا دیگر خدای مصر آتون نیست و خدای همیشگی آن کشور باسم آمون در آنجا فرمانروائی میکند و آمون خدائی است قوی و بیرحم و کینه توز که مانند رودخانه خون کسانی را که دشمن مصر باشند جاری خواهد کرد.

در حالی که هورمهب سربازان خود را در صحرا وادار به تمرین میکرد و کوهی را که در کنار آن بر قشون هاتی غلبه کرده بود باسم کوه پیروزی خواند چند پیک بغزه فرستاد و هر دفعه پیغام داد که مقاومت کنید... مقاومت کنید.

زیرا میدانست که هرگاه غزه پایداری نکند و به تصرف قوای آزیرو و هاتی در آید او برای حمله به سوریه یک پایگاه بزرگ و مطمئن ندارد.

هورمهب اشخاصی را مامور کرد که بین سربازان او راجع به سوریه صحبت کنند و بگویند که در سوریه بقدری زر و سیم هست که اگر قشونی از خارج وارد سوریه گردد هر سرباز بوزن خود می‌تواند زر و سیم تحصیل نماید و غنیمت ببرد.

یکی از چیزهائی که گماشتگان هورمهب زیاد راجع به آن صحبت میکردند زنهاى معبد ایشتار در سوریه بود. آنها می‌گفتند که معبد ایشتار در شهرهای سوریه پر است از زنهاى زیبا و جوان که نظیر آنها در مصر و هیچ نقطه یافت نمی‌شود و این زنها برای خدمتگزاری نسبت به ایشتار نذر کرده‌اند که خود را در دسترس مردها و بخصوص مردهای مصر بگذارند تا اینکه با آنها تفریح کنند.

زیرا زنهاى معبد ایشتار هر دفعه که با یک مرد مصری تفریح می‌کنند تصور می‌نمایند که ایشتار آنها را به سعادت جاوید رسانیده است.





یک روز مردی که از بیابان می‌آمد و از گرسنگی و تشنگی رمق نداشت وارد اردوگاه ما شد و سربازان مصری او را دستگیر کردند ولی وی گفت که باید فوری هورم‌هب را ببیند.

سربازها بدو او را مسخره کردند ولی بعد مجبور شدند که به هورم‌هب بگویند که آن مرد خواهان دیدار وی می‌باشد.

هورم‌هب در آغاز شب او را پذیرفت و آن مرد که لباس سریانی در برداشت مقابل هورم‌هب رکوع کرد و بعد دست را روی چشم نهاد و مثل این بود که چشمش درد می‌کند.

هورم‌هب از او پرسید که آیا یک حشره تو را گزیده است.

مرد گفت بلی ای هورم‌هب و یک آبدزدک مرا گزیده است. من از این حرف حیرت کردم زیرا آبدزدک کسی را نمی‌گزرد ولی مرد گفت که در سوریه ده نوع آبدزدک وجود دارد و همه دارای زهر می‌باشند.

هورم‌هب گفت ای مرد دلیر و با استقامت درود بر تو باد واضح‌تر صحبت کن زیرا این مرد که می‌بینی یک یزشک است و مانند حیوانات نمیتواند بفهمد ما چه می‌گوئیم.

مرد در جواب هورم‌هب گفت ای ارباب من هورم‌هب یونجه وارد شد.

وقتی من این حرف را شنیدم فهمیدم که وی یکی از جاسوسان هورم‌هب می‌باشد و با رمز صحبت میکند.

هورم‌هب همین که این حرف را شنید از خیمه خارج شد و دستور داد که بالای کوه پیروزی آتش بیفروزند.

طولی نکشید که آتشیهای دیگر روی کوه و تپه‌ها تا مرز مصر نمایان شد و من فهمیدم که فرمانده قشون مصر بوسیله آتش پیامی برای تانیس فرستاده و پیام مزبور این بود که کشتیهای جنگی مصر از تانیس بحرکت در آید و بطرف غزه برود و با نیروی دریائی سوریه در آنجا بجنگد.

صبح روز بعد هورم‌هب امر کرد که نفیرها را بصدا در آوردند و اردوگاه را جمع کردند و قشون مصر در حالی که ارابه‌های جنگی پیشاپیش آن حرکت میکردند راه مرز سوریه را پیش گرفتند و من میدانستم که هورم‌هب با چه امیدواری و پشتیبانی قصد دارد که در جلگه مسطح و بدون موانع با قشون هاتی که دارای ارابه است بجنگد.

سربازها با خوشحالی عازم سوریه شدند زیرا بخود نوید میدادند که در آنجا فلز زیاد تحصیل خواهند کرد و با زندهای زیبای معبد ایشتار تفریح خواهند نمود.

من هم سوار تخت روان خود شدم و عقب قشون مصر براه افتادم و ما کوه پیروزی و استخوان کشتگان هاتی و مصری را که برادروار مخلوط شده بودند در عقب گذاشتیم.





فصل چهل و نهم

شرح مقاومت لرزه آور غزه

اینک میرسیم بجنگ سوریه ولی آنچه من راجع باین جنگ خواهم گفت مختصر خواهد بود. زیرا من یک مرد جنگی نیستم که بتوانم بفهمم که تفاوت یک جنگ از لحاظ فنون نظامی با جنگهای دیگر چیست؟ در نظر من تمام جنگها شبیه بهم است چون در تمام آنها بلاد ویران میشود و خانهها میسوزد و مردم را بقتل میرسانند و شیون زنها و اطفال روح را افسرده می کند.

چون این حوادث و مناظر در تمام جنگها تکرار میشود اگر بخواهم شرح جنگ طولانی سوریه را که سه سال طول کشید بدهم سرگذشت من یک نواخت خواهد گردید.

همین قدر میگویم که بسیاری از قراء سوریه ویران شد و در باغها درختهای میوه دار را قطع کردند که بتوانند سهل تر میوه آنها را بخورند و شهرهای بزرگ کم جمعیت گردید.

وقتی هورمهب وارد سوریه شد متوسل بحیله ای گردید که ذکر آن ضروری میباشد و او بعد از ورود به سوریه سربازان را آزاد گذاشت که در قراء اموال مردم را غارت کنند و زنهاشان را به اسارت بگیرند تا این که سربازها بدانند که در جنگ سوریه استفاده های شایان خواهند کرد و خیلی تفریح خواهند نمود. ولی بعد از اینکه سربازها قدری خوشگذرانی کردند هورمهب جلوی آنها را گرفت و مستقیم بطرف غزه رفت.

ورود قوای هورمهب به نزدیکی غزه مصادف با رسیدن فصل سرما شد.

ارتش هاتی وقتی دید که هورمهب قصد دارد که وارد غزه شود با سرعت قوای خود را نزدیک آن شهر متمرکز کرد تا اینکه راه را بر هورمهب ببندد. و قشون هاتی میدانست که چون مقابل غزه یک جلگه وسیع قرار گرفته میتواند بوسیله ارابه های خود در اندک مدت قوای مصر را از بین ببرد.

به مناسبت رسیدن فصل زمستان ارتش هاتی مجبور شد که برای تامین علیق اسبهای خود از سوداگران سوریه علف خشک خریداری نماید و بعد از اینکه علیق را به اسبها خوراندند اسبها دچار مرض شدند و فضول آنها سبز رنگ و مایع گردید و بسیاری از اسبها مردند و ارابه های هاتی و قشون سوریه (قشون آزیرو پادشاه سوریه) بدون اسب ماند.

لذا قشون هاتی و سوریه نتوانستند از ارابه های خود برای جلوگیری از هورمهب استفاده موثر کنند و هورمهب که از حیث ارابه ها بر خصم مزیت داشت بزودی ارابه های آنان را از بین برد و بعد به پیاده نظام پرداخت و قشون پیاده هاتی و سوریه نیز مقابل غزه درهم شکست.

آنقدر سربازان هاتی و سوریه و مصری در آنجا کشته شدند و لاشه ها روی زمین ماند که بعد آن سرزمین را بنام دشت استخوانها خواندند.

وقتی قشون هاتی و سوریه مقابل شهر غزه شکست خورد هورمهب اردوگاه آنها را مورد چپاول قرار داد و امر کرد که علیق اردوگاه مزبور را بسوزانند تا اینکه بمصرف خوراک اسبها نرسد و آنوقت من فهمیدم که علیق مزبور که از طرف قشون سوریه و هاتی از سوداگران سریانی خریداری شد مسموم بوده و زهر را با علفهای خشک مخلوط کرده بودند.

هنوز من نمیدانم که هورمهب با چه حيله توانست که علافان سوریه را وادارد که علف خشک مسموم را به ارتش سوریه و هاتی بفروشند تا اینکه اسبهای آنها از بین برود و ارابه ها بدون اسب بماند.

پس از اینکه قشون خصم مقابل غزه شکست خورد هورمهب درصدد بر آمد که وارد شهر غزه که کنار دریا و بندر است بشود. در همان موقع نیروی دریائی مصر که از تانیس براه افتاده بود با وضعی بد وارد غزه گردید.





زیرا کشتیهای جنگی مصر بعد از اینکه نزدیک غزه رسیدند مجبور شدند که با کشتیهای جنگی هاتی و سوریه بجنگند تا اینکه راه خود را باز کنند. و بعد از پیکار عده‌ای از کشتیهای مصری غرق شدند و بقیه سفاین خواستند که زودتر خود را به بندر غزه برسانند تا اینکه از حملات بعدی سفاین خصم مصون باشند ولی فرمانده نظامی بندر غزه بندر را بر روی آنها نگشود و گفت من نمیدانم که آیا شما مصری هستید یا اینکه برای فریب ما علائم کشتیهای جنگی مصر را تقلید کرده‌اید.

فرمانده شهر غزه که بر حوضه بندری آنهم حکومت میکرد بقدری ظنین بود که حتی دروازه شهر را بروی هورم‌ه‌ب نگشود و هورم‌ه‌ب مجبور شد که مدت یکروز پشت حصار غزه توقف کند تا اینکه فرمانده ساخلوی غزه باو اجازه ورود بدهد و بعد از اینکه فرمانده مزبور با ورود هورم‌ه‌ب موافقت کرد گفت که وی باید قشون خود را در خارج از شهر بگذارد و خود به تنهایی وارد شهر شود و پس از اینکه رسیدگی شد و محقق گردید که وی هورم‌ه‌ب میباشد آنوقت با ورود سربازانش بشهر موافقت خواهیم کرد. روزی که دروازه‌های شهر تسخیرناپذیر غزه بروی هورم‌ه‌ب گشوده شد و وی وارد شهر مزبور گردید در مصر هنوز یکروز عید است و اختصاص به سخمت الهه جنگ دارد و در این روز اطفال مصر با گرزهای چوبی و نیزه‌های نئین با یکدیگر پیکار میکنند و خود را ببازی جنگ غزه مشغول می‌نمایند.

بی‌شک هرگز شهری مانند غزه در قبال خصم ایستادگی نکرده و هیچ سردار جنگی که در شهری محصور میباشد مانند فرمانده نظامی غزه مقابل دشمن ایستادگی ننمود.

لذا لازم است که من اسم این فرمانده را در این سرگذشت بنویسم گو اینکه وقتی من سفیر مصر بودم و با آزیرو پیمان صلح بستم او بمن اجازه ورود به شهر از راه دروازه را نداد و مرا در زنبیلی که بسته به طناب بود به بالای حصار بردند و وارد شهر کردند.

این مرد موسوم به روژو بود و سربازانش وی را گاوسر می‌خواندند چون هم از حیث جسم شبیه بیک گاو نر بود و هم از حیث روحیه و اخلاق و من هیچ مرد را ندیدم که مثل روژو بدگمان و یک دنده باشد.

در آنروز که موافقت کرد هورم‌ه‌ب وارد شهر شود با اینکه محقق شد که هورم‌ه‌ب فرمانده ارتش مصر میباشد و قشون هاتی را در صحرای سینا و قشون سوریه و هاتی را مقابل غزه شکست داده باز نمی‌خواست که اجازه ورود سربازان او را صادر نماید و میگفت که شاید اینها سربازان سوریه و هاتی باشند که لباس سربازان مصری را در بر کرده‌اند.

بعد از اینکه قشون مصر وارد شهر غزه گردید همه خوشوقت بودند غیر از روژو.

زیرا آن مرد که مدت چند سال در آن شهر محصور بود گرچه از هورم‌ه‌ب کسب دستور میکرد ولی عادت داشت که در مقرر فرماندهی خود رئیس مطلق باشد و کسی برایش دستور صادر نکند.

ولی آمدن هورم‌ه‌ب مانع از این میگردید که وی بتواند در آینده بدون داشتن مافوق در شهر غزه فرمانروائی نماید.

من تصور می‌کنم که روژو ملقب به گاوسر قدری دیوانه بود و خیلی لجاجت داشت ولی بدون آن دیوانگی و لجاجت نمی‌توانست مدت چند سال در قبال حملات قوای هاتی و سوریه مقاومت نماید و غزه را از دست ندهد.

روژو گاوسر سوابق جنگی قابل تحسین نداشت و از این جهت او را فرمانده ساخلوی نظامی غزه کردند که از مصر دور کنند و از شکایت‌ها و لجاجتهای دائمی وی آسوده شوند چون غزه یکی از نقاطی بود که هر وقت کسی مورد عدم تمایل قرار میگرفت و میخواستند که او را از مصر دور نمایند به غزه میفرستادند.

ولی بعد از اینکه آزیرو در سوریه شورید و غزه مقاومت کرد معلوم شد که روژو یکمرد جنگی قابل تحسین است و شکی وجود ندارد که اگر غزه دارای یک حصار مرتفع و حصین نبود روژو نمی‌توانست در آن مقاومت نماید.

حصار غزه را با سنگهای بزرگ ساخته بودند و میگفتند که این حصار را در ازمنه قدیم گول‌ها ساخته‌اند.

حتی سربازان هاتی که هر قلعه را ویران میکردند و به تصرف در می‌آوردند نتوانستند که بر آن حصار غلبه کنند.

ولی چون ارتش هاتی از فنون نظامی برخوردار بود توانست یک نقب زیر یکی از برجهای آن حصار حفر کند و آن برج را فرو بریزد.





غزه قبل از اینکه محاصره آن شروع شود دو شهر داشت یکی شهر قدیم در اراضی حصار و دیگری شهر جدید که در خارج از حصار بوجود آمده بود.

وقتی شورش آزیرو شروع شد روزو امر کرد که شهر جدید را در خارج حصار ویران نمایند. وی برای رعایت مصلحت نظامی این امر را صادر نکرد زیرا در آنموقع هنوز آزیرو ب فکر تصرف غزه نیفتاده بود. بلکه برای اینکه با مشاورین خود مخالفت کند این امر را صادر نمود.

مشاورین وی گفته بودند که شهر جدید در خارج حصار ممکن است که اولین منطقه مقاومت ما بشود ولی روزو برای اینکه با آنها مخالفت نماید فرمان انهدام شهر را صادر نمود.

سکنه شهر وقتی شنیدند که روزو امر کرده که خانه‌های آنان را ویران کنند و شهر جدید را از بین ببرند شوریدند و از آزیرو کمک خواستند. لیکن قبل از اینکه آزیرو بکمک آنها بیاید روزو سکنه شهر جدید را قتل عام کرد و این جلوگیری از شورش آنقدر بیرحمانه بود که تا پایان جنگ غزه کسی جرئت نکرد که از اطاعت امر روزو گاو سرپیچی نماید.

هیچکس نمی‌دانست که با روزو چگونه باید رفتار کند و اگر یکی از سربازان خصم سلاح خود را تسلیم میکرد و به روزو میگفت مرا ببخشید و از خون من درگذرید روزو بانگ میزد این مرد را بقتل برسانید زیرا او بجای اینکه به عدالت من پناه ببرد به بخشایش من پناه برد و این موضوع ثابت میکند که مرا عادل نمی‌داند. ولی اگر سربازی تسلیم میشد لیکن درخواست بخشایش نمی‌کرد روزو میگفت این مرد را بقتل برسانید زیرا مقابل من گستاخی میکند و مرا به هیچ می‌شمارد.

وقتی زن‌ها و اطفال نزد او می‌آمدند و گریه‌کنان درخواست عفو شوهران و پدران خود را که سربازان سوریه بودند میکردند بروزو میگفت اینها را بقتل برسانید زیرا اینان نمیدانند همانطور که حکم آسمان نسبت به زمین تغییر ناپذیر است حکم من هم نسبت به سربانی‌ها که بصد مصر شوریده‌اند تغییر نمی‌کند.

هیچکس نمیدانست که با آنمرد چگونه رفتار کند و چگونه حرف بزند که سبب عدم رضایت نشود و او هر حرف را طوری تعبیر میکرد که گوئی قصد داشته‌اند باو ناسزا بگویند یا وی را فریب بدهند و برخلاف حکم او رفتار نمایند.

مردم فقط از یک چیز او اطمینان داشتند و آن این که وقتی امری صادر میگردد میباید اجراء شود و هیچ عذر را برای عدم اجرای امر و تاخیر اجرای آن نمی‌پذیرفت.

شهر غزه بدو از طرف آزیرو پادشاه کشور آمو رو که بعد از شوریدن علیه مصر پادشاه سراسر سوریه شد و سوریه را از چنگ مصر بدر آورد مورد حمله قرار گرفت.

ولی حمله آزیرو علیه غزه نسبت به حمله قشون هاتی مانند بازی کودکان نسبت به جنگ مردان بود.

زیرا قشون هاتی روزها و شبها مواد مشتعل و کوزه‌های پر از مارهای سمی و لاشه اموات و اسیران مصری را بداخل شهر پرتاب می‌کرد و اسراء وقتی درون شهر بزمین می‌رسیدند بر اثر شدت سقوط کشته میشدند و این در صورتی بود که دیوار بلند شهر تصادف ننمایند و با استخوان‌های در هم شکسته پای دیوار نیفتند.

وقتی ما وارد غزه شدیم دیدیم خانه‌ای که سقف داشته باشد وجود ندارد و ریزش سنگ و مواد مشتعل سقف تمام خانه‌ها را ویران کرده یا سوزانیده بود و معدودی از سکنه شهر در زیر زمین‌ها زندگی می‌کردند و آنها زن‌ها و پیرمردهای لاغر اندام بشمار می‌آمدند که سالها یک وعده غذای سیر نخورده بودند.

روزو تمام مرد‌ها و اطفال ذکور شهر را از آغاز محاصره مامور مرمت حصار کرد و از هر ده مرد و طفل ذکور ۹ نفر از آنها مردند. و آن قسمت از سکنه شهر که زنده بودند وقتی ما را دیدند بجای ابراز مسرت ناسزا گفتند و خاک بر سر پاشیدند.

هورم‌هب گفت که بآنها گندم و گوشت بدهند ولی این طعام سبب شد که عده‌ای از آنها بر اثر خوردن غذای سیر فوت کردند چه معده آنها که سالها به غذای کم عادت کرده بود نمی‌توانست غذای سیر را تحمل نماید.

من میل دارم بگویم روزی که ما وارد غزه شدیم آن شهر را چگونه دیدیم من مشاهده کردم که از دیوارها پوست انسان آویخته شده و طوری بوی تعفن لاشه‌ها از شهر به مشام می‌رسید که ما وقتی در شهر قدم بر میداشتیم بینی خود را گرفته بودیم.





این لاشه‌ها را سربازان هاتی از خارج بدرون شهر می‌انداختند که مدافعین را از بوی تعفن آنها بی‌تاب نمایند یا اینکه سبب شوند که دفاع کنندگان دچار امراض گردند و بمیرند.

من میل دارم بگویم که در آنروز که یکی از روزهای بزرگ پیروزی مصر است خوشوقت نشدم زیرا دیدم که آن پیروزی به بهای زجرها و شقاوتها و بدبختی‌های بزرگ بدست آمده که تا آنروز نظیر نداشته است.

سربازان روژو گاوسر که مدافع شهر بودند از لاغری ایجاد وحشت میکردند و حتی مرده‌های خشک شده خانه مرگ بعد از خاتمه عملیات مومیائی فربه‌تر و زیباتر از آن سربازان بودند.

دستها و پاهای آنها بر اثر مشقت دائمی و گرسنگی و دریافت ضربات شلاق از روژو دراز شده دنده‌های سربازان برجستگی داشت و روی زانو غده‌هایی بزرگ بوجود آمده بود که من می‌فهمیدم بر اثر نخوردن غذا ایجاد شده است.

هیچ سرباز را ندیدم که بتواند راست راه برود و همه قوز داشتند و چشمهای آنها در کاسه‌های چشم فرو رفته بود و وقتی نظر بما می‌انداختند ما میترسیدیم زیرا پنداری که درندگان ما را نگاه می‌کنند.

وقتی هورم‌هب را دیدند با دستهای لاغر و بازوهای ناتوان نیزه‌های خود را بلند کردند و صدائی مثل ناله از دهان آنها خارج می‌شد و میگفتند مقاومت کنید.

سربازهای بدبخت از بس طبق توصیه هورم‌هب از فرمانده خود شنیده بودند مقاومت کنید نمی‌توانستند حرفی دیگر بزنند و حرف دیگر در روح آنها بوجود نمی‌آمد که بر لب بیاورند.

هورم‌هب وقتی مشاهده کرد که سربازهای غزه بر اثر جنگ و مدافعه طولانی بآن شکل در آمدند به آنها گفت پس از این موقع استراحت شماست و بخورید و بیاشامید و بخوابید تا خستگی از تن شما بدر شود و قوای از دست رفته شما برگردد و بیدرنگ بین سربازها گوشت تازه و نان و آبجو تقسیم شد.

هورم‌هب با دست خود بر گردن هر یک از سربازها یک طوق زر آویخت و اسیران سوریه را بین آنها تقسیم نمود.

ولی سربازها از فرط ضعف و خستگی نمی‌توانستند اسیران را برای فروش عرضه کنند و در عوض به تقلید سربازان هاتی آنها را مورد شکنجه قرار میدادند. زیرا در دوره طولانی محاصره سربازان مصری در غزه چیزهایی از سربازان هاتی آموخته بودند که یکی از آنها زنده پوست کردن مردها و زنها و آویختن پوست بدیوارها بود.

وقتی از آنها پرسیده می‌شد چرا زنهای سوریه را مورد شکنجه قرار میدهید و برای چه آنها را به فروش نمی‌رسانید در جواب می‌گفتند مرد و زن سریانی در نظر ما یکی است و هر یک را که بیایم باید با شکنجه به قتل برسانیم تا اینکه انتقام خود را از سریانی‌ها بگیریم.

هورم‌هب به گاوسر یک طوق سنگین طلای مرصع بجواهر داد و یک شلاق طلا در دستش نهاد و به سربازان مصری که با او وارد غزه شده بودند گفت که بافتخار روژو گاو سر نعره بزنند و همه با شعف بافتخار او نعره زدند زیرا وقتی وارد شهر شدند فهمیدند که آن مرد برای حفظ غزه چه کوشش و فداکاری کرده است.

ولی بعد از اینکه نعره سربازان خاموش شد روژو به هورم‌هب گفت مگر تو تصور میکنی که من اسب هستم که یراق بمن آویخته‌ای و این شلاق که بمن داده‌ای آیا زر خالص است یا طلای سریانی است و اگر طلای سریانی باشد در ده قسمت، ۹ قسمت آن مس است.

هورم‌هب از این حرف حیرت نکرد برای اینکه میدانست که روحیه و اخلاق آن مرد چگونه است و بوی اطمینان داد که شلاق با اوتار زر ناب مصری بافته شده است.

گاوسر با خشم گفت هورم‌هب سربازان خود را از این شهر بیرون ببر زیرا آنها هیاهو میکنند و نمی‌گذارند که من بخوابم و حال آنکه در موقع محاصره با اینکه پیوسته صدای قوچ سر و فرو ریختن سنگ و حریق بگوשמ میرسید آسوده میخوابیدم... و اگر سربازان خود را از این شهر نبری و آنها مخل خواب من شوند مجبورم که به سربازان خود دستور بدهم که تمام سربازان تو را به قتل برسانند.





گاو سر درست می‌گفت و مردی که مدت چند سال روز و شب در جنگ آسوده می‌خواهید نمی‌توانست بخوابد و دائم بحساب ساز و برگ نظامی که در انبارهای شهر بود میاندیشید و یک روز نزد هورم‌هوب آمد و این مرتبه با تواضع باو گفت: هورم‌هوب تو فرمانده ارتش مصر و رئیس من هستی و از تو می‌خواهم که مرا تنبیه کنی زیرا من مستوجب مجازات هستم. هورم‌هوب گفت چرا تو مستوجب تنبیه هستی؟

گاو سر گفت برای اینکه قسمتی از ساز و برگ نظامی را که بمن سپرده شده و باید حساب آن را بفرعون پس بدهم نمیدانم چه کرده‌ام و اگر پاپیروسها من موجود بود می‌توانستم بفهمم آنها را چه کرده‌ام ولی پاپیروسها بر اثر حریق از بین رفته و از وقتی که من نمیتوانم بخوابم حافظه خود را از دست داده‌ام و همین قدر میدانم که حساب تمام اشیائی که بمن سپرده شده منظم است و فقط نمیدانم که چهارصد رانکی الاغ را که در انبار بود چه کرده‌ام و من اطلاع دارم که از این رانکی‌ها استفاده نشده برای اینکه ما تمام الاغها را از گرسنگی خوردیم و درازگوشی وجود نداشت که از رانکی استفاده کنیم.

اینک تو ای هورم‌هوب مرا به مناسبت این غفلت مقابل تمام سربازها شلاق بزن تا من تنبیه شوم و بدانم که هرگز نخواهم توانست بحضور فرعون برسم برای اینکه اموال نظامی فرعون را که بمن سپرده شده بود تفریط کردم. هورم‌هوب گفت که تو از این حیث نگرانی نداشته باش برای اینکه من چهار صد رانکی الاغ از ساز و برگ قشون خود بتو خواهم داد که در انبار بگذاری تا این که حساب تو کامل شود.

ولی گاو سر نپذیرفت و گفت تو قصد داری مرا فریب بدهی و رانکی الاغهای قشون خود را بمن میسپاری که بعد بتوانی بهتر نزد فرعون مرا متهم کنی که ساز و برگ قشون را تفریط کرده‌ام. و من اینکار را نخواهم کرد و فریب تو را نخواهم خورد و میدانم که تو نسبت بمن حسد میورزی و می‌خواهی که حکمران غزه شوی و جای مرا بگیری. و من اینک فکر میکنم که تو به سربازان خود دستور داده‌ای که رانکی‌های الاغ را از انبار من سرقت کنند تا اینکه بتوانی نزد فرعون مرا متهم به سهل‌انگاری و سرقت نمائی و من رانکی‌هایی را که تو می‌خواهی بمن بدهی قبول نخواهم کرد و این شهر را بقدری مورد کاوش قرار خواهم داد تا اینکه رانکی‌ها را پیدا کنم.

این حرف‌ها هورم‌هوب را نسبت به وضع روحی گاو سر بیمناک کرد و تصور نمود که او دیوانه شده و گفت روزو خوب است که تو برای استراحت به مصر نزد زن و فرزندان خود بروی زیرا من حس می‌نمایم که محاصره طولانی این شهر و زحماتی که تو کشیده‌ای خیلی تو را خسته کرده است.

هورم‌هوب متوجه نشد که بر زبان آوردن این گفته چگونه گاو سر را مطمئن میکند که وی نسبت به حکومت غزه نظر دارد و گفت زن من حصار شهر غزه است و فرزندان من برجهای این شهر می‌باشند و من از اینجا نخواهم رفت و اگر نتوانم این رانکی‌ها را پیدا کنم بدست خود سر زن و فرزندانم را خواهم برید.

بعد روزو بدون اطلاع هورم‌هوب به سربازان خود امر کرد که منشی انبارهای نظامی را که یکی از شجاعان غزه بود و مثل دیگران چند سال مقابل خصم پایداری کرد بدار بیاویزند.

وقتی هورم‌هوب از این واقعه مستحضر شد گفت بدون تردید این مرد دیوانه شده و دستور داد که او را در اطاقی تحت نظر بگیرند و نگذارند از آنجا خارج شود و به من گفت برو و او را معاینه کن و ببین چگونه می‌توان او را معالجه کرد.

من رفتم و روزو را معاینه کردم و مراجعت نمودم و به هورم‌هوب گفتم به مناسبت بخارهایی که در سر این مرد جمع شده او مبتلا به جنون گردیده و برای معالجه‌اش من دو وسیله در نظر گرفته‌ام.

اول اینکه تو با قشون خود از شهر خارج شوی و غزه را باو واگذاری که وی بتواند مثل گذشته به تنهایی در این شهر حکومت کند. هورم‌هوب گفت من نمیتوانم قبل از رسیدن قوای امدادی از مصر برای حمله به سوریه از این شهر بروم زیرا به محض خروج از اینجا قبل از وصول قوای امدادی شکست خواهم خورد و یگانه وسیله امنیت و حفاظت قشون من حصار غزه می‌باشد.

گفتم حال که نمی‌توانی از این شهر بروی برای معالجه گاو سر چاره‌ای نداریم جز اینکه سرش را بشکافیم تا بخارها از سرش خارج شود.





هورم‌هب که میدانست که شکافتن سر عملی است خطرناک با پیشنهاد من موافقت نکرد و گفت من نمی‌توانم مردی را که قهرمان شجاعت ملت مصر است دچار خطر شکافتن سر کنم چون گذشته از این که وی ممکن است بمیرد خود من هم متهم خواهم شد که بافتخار و شجاعت او رشک برده وسیله نابودی وی را فراهم کرده‌ام.

این بود که من برای تسکین دیوانگی گاوسر با مقداری داروی مسکن و چند مرد قوی نزد او رفتم و بمردان زورمند گفتم که او را به یک تخت ببندند تا اینکه بتوانم دارو باو بخورانم.

مردها گاوسر را به تخت بستند و من با قیف دارو در حلق او ریختم و پس از اینکه داروی مسکن من که قدری از مواد مخدر در آن بود وارد معده گاوسر شد و اثر کرد متوجه شدم که اندکی آرام گرفت و بمن گفت: این هورم‌هب شغال که از صحرا وارد بندر غزه شد حواس مرا طوری پرت کرد که من فراموش کردم بگویم یک روز قبل از اینکه هورم‌هب وارد این شهر شود یک جاسوس خطرناک سوریه بدام من افتاد و من او را در زندان واقع در برج قلعه حبس نمودم و قصد داشتم که او را بدار بیاویزم ولی ورود هورم‌هب و تفرقه حواس ناشی از آمدن وی و سربازانش مانع از این شد که من این جاسوس را معدوم کنم ولی چون این مرد خیلی حیله‌گر است اکنون متوجه شدم که ممکن است چهارصد رانکی الاغ را او دزدیده باشد... برو و او را نزد من بیاور تا من وی را مورد استنطاق قرار بدهم و بدانم که رانکی‌ها را چه کرده و کجا پنهان نموده و بعد از اینکه از محل خفیه آنها مطلع شدم آسوده خواهم شد و خواهم خوابید.

من بدو تصور کردم که گاوسر هذیان می‌گوید ولی او طوری اصرار کرد که من مجبور شدم که بزندان واقع در برج بروم و جاسوس مزبور را ببینم و بعد از اینکه بطرف برج رفتم معلوم شد که زندان در طبقه تحتانی برج قرار گرفته و آنجا تاریک است و برای ورود بزندان باید مشعل روشن کرد.

مشعلی روشن کردم و عزم ورود بزندان را نمودم و متوجه گردیدم که زندانبان مردی است نابینا و باو گفتم من آمده‌ام که جاسوس سوریه را که یک روز قبل از ورود هورم‌هب بدست شما افتاد از این زندان خارج کنم و نزد گاوسر ببرم لیکن مرد نابینا که پیر هم بود نام بیست خدای مصری را برد و بهر یک از آنها سوگند یاد کرد که در آن زندان محبوس زنده وجود ندارد.

زیرا وقتی جاسوسی دستگیر می‌شد بدو برای بدست آوردن اطلاعات و این که چرا آمده و چه اخباری را میخواهد بدست بیاورد او را شکنجه میکردند و بعد وی را در زندان بزنجیر می‌بستند و بحال خود می‌گذاشتند تا از گرسنگی بمیرد و لاشه او طعمه موشهای مخوف زندان شود زیرا آذوقه موجود نبود تا به محبوسین بدهند و آنها را زنده نگاه دارند.

با اینکه پیرمرد نابینا به بیست خدای مصر سوگند یاد کرد که در زندان محبوس زنده نیست من از گفته او حس کردم که دروغ می‌گوید زیرا یک مرد راستگو احتیاج ندارد که به بیست خدا سوگند یاد نماید.

لذا بوی گفتم تو میدانی که گاوسر مردی است که اگر بفهمد تو دروغ گفته‌ای با اینکه پیرمرد و نابینا هستی پوست تو را خواهد کند و بهتر این است که حقیقت را بر زبان بیاوری.

پیرمرد وقتی دانست که من فریب او را نمی‌خورم رکوع و آنگاه سجود کرد و گفت ای مرد بزرگ که من ترا نمی‌بینم ولی از صدایت می‌فهمم که اهل مصر هستی و قدرت داری به جان من رحم کن و مرا بدست حاکم نسیار چون او مرا خواهد کشت من یکی از خدمتگزاران وفادار مصر و فرعون بودم و هستم و در مدت محاصره هنگامی که هنوز به محبوسین غذا میدادند و خواربار خیلی کمیاب نشده بود من هر روز برای خدمت به مصر و فرعون مقداری از خواربار محبوسین را سرقت میکردم زیرا میدانستم هر قدر آنها بیشتر گرسنه بمانند من بیشتر به مصر و فرعون خدمت کرده‌ام.

ولی این جاسوس سربانی که یک روز قبل از آمدن هورم‌هب بدست حاکم غزه افتاد یک محبوس عادی نیست و خیلی زبان دارد و وقتی صحبت میکند گفتار شیرین او در گوش من چون صدای بلبل جلوه می‌نماید. روزی که وی وارد زندان شد و لاشه محبوسین را مشاهده کرد که گوشت آنها غذای موشها شده از من پرسید اینها برای چه مرده‌اند؟

گفتم چون در این شهر خواربار نیست ما نمی‌توانیم به محبوسین غذا بدهیم و آنها از گرسنگی می‌میرند.





باید تو بدانی که من چون نابینا هستم نمیتوانم یک محبوس را بزنجیر ببندم و همواره هنگامی که محبوس وارد زندان میشود مردان دیگر میآیند و او را بزنجیر مسین می‌بندند و میروند. لیکن بعد از اینکه محبوس بسته شد من میتوانم زندان بانی کنم. وقتی آن جاسوس آمد نیز چنین شد بدو مردان دیگر آمدند و او را بزنجیر مسین بستند و پس از رفتن آنها محبوس راجع به علت مرگ دیگران از من توضیح خواست. وی پس از اینکه شنید که آنها از گرسنگی مرده‌اند بمن گفت اگر تو بمن غذا و آب بدهی بطوری که من از گرسنگی نمیرم و قوت داشته باشم من در روز ورود هورم‌هب باین شهر آنقدر بتو زر خواهم داد که هیچ مرد توانگر در سوریه بقدر تو طلا نداشته باشد. من به محض اینکه این وعده را از او شنیدم دانستم درست می‌گوید و بوعده خویش عمل خواهد کرد و او میگفت علاوه بر این که من آنقدر بتو زر خواهم داد که نتوانی آنرا حمل نمائی چشمهای تو را نیز معالجه خواهم کرد زیرا من یک پزشک را می‌شناسم که در معالجه امراض از جمله مداوای چشمها در جهان نظیر ندارد و این چشم مرا که می‌بینی او بینا کرد و بعد از اینکه هورم‌هب وارد این شهر گردید تو هم توانگر میشوی و هم بینا و خواهی توانست خانه‌ای برای خود تهیه کنی و ده خدمتکار را در خانه خود مسکن دهی و هر شبانه روز ده بار گوشت غاز بخوری. من که یقین داشتم او در قبال هر وعده طعام بمن مقداری زیاد زر خواهد داد هر روز باو نان و آب میخورانیدم و هر وعده غذا را با او ده بار... ده بار... ده بار... ده دین طلا حساب می‌نمودم.

ولی او که زود گرسنه میشد هر روز و شب چندین مرتبه از من غذا میخواست و من هم با وسائلی که داشتم غذا فراهم مینمودم و باو میدادم و این مرد اکنون بابت قیمت اغذیه‌ای که خورده تا چند روز قبل دو مرتبه ده بار... ده بار... ده بار... ده بار... دین بمن بدهکار شد. (مقصود زندان‌بان ده هزار دین طلا می‌باشد و دین بر وزن اشل (اصطلاح اداری معروف) تقریباً باندازه یک گرم امروز بوده است - مترجم).

ولی من چون بیش از این میزان از او طلب دارم میخواهم صبر کنم تا اینکه طلب من به سه میلیون دین برسد و بعد باو اطلاع بدهم که هورم‌هب وارد این شهر شده است.

گفتم از این قرار تو باو نگفتی که هورم‌هب وارد این شهر شد؟ زندان‌بان گفت نه زیرا اگر باو میگفتم از زندان میرفت و من از یک استفاده هنگفت محروم میشدم ولی وقتی طلب من به سه میلیون دین برسد باو خواهم گفت که هورم‌هب آمده است. گفتم ای مرد ساده و نابینا آیا میدانی که سه میلیون دین چقدر طلا میباشد؟ اگر سه میلیون دین در یک نقطه جمع شود حتی با بیست اسب نمی‌توانند آنرا به نقطه دیگر حمل کنند و در تمام شهر غزه آنزمان که این شهر مرکز تجارت بود سه میلیون دین طلا یافت نمی‌شد تا چه رسد بامروز که این شهر ویرانه شده است.





فصل پنجاهم

کاپتا در غزه

ولی در حالی که این حرف ها را به مرد نابینا می‌زدم زانوهای من از شعف می‌لرزید و قلبم در سینه می‌طپید زیرا حدس می‌زدم که محبوس مزبور که با زبان نرم و شیرین خود زندانبان را فریب داده کیست؟

خنده‌کنان بزندانان گفتم این محبوس محیل و طرار باید مجازات شود و مرا نزد او ببر تا بدانم کیست ولی وای بر تو اگر او را آزاد کرده یا از گرسنگی کشته باشی.

زندانان در حالی که خود را به آمون می‌سپرد و ناله می‌کرد مشعل را بدست گرفت تا این که چشم‌های من زندانرا ببیند زیرا دیدگان خود او نمی‌دید.

بعد از ورود بزندانان من از بوی تعفن آنجا و مشاهده استخوان مردگان که بعضی از آنها هنوز متصل به زنجیر بودند حیرت و وحشت کردم.

زندانان مرا به نقطه‌ای رسانید و سنگی را حرکت داد و سوراخی نمایان شد. آنگاه سنگ دیگر را برداشت و سوراخ وسعت گرفت و بعد از برداشتن چند سنگ دیگر من متوجه شدم که آنجا یک سلول است که زندانبان برای اینکه آنرا از نظر سربازان روزو پنهان نماید جلوی سلول را سنگ چین کرده ولی خود سلول هوا داشت و من دیدم که از خارج روشنائی بآن میتابید.

پیرمرد ژنده‌پوشی متصل به زنجیر در آن سلول نشسته مرا مینگریست و همین که مرا شناخت بانگ بر آورد: ای سینوهه ارباب من آیا خود تو هستی یا این که چشم من عوضی می‌بیند؟ مبارک باد امروز که تو را باینجا آورد ولی زود برای من یک کوزه شراب بیاور زیرا از روزی که در این زندان محبوس شده‌ام شراب ننوشیدم و به غلامان خود بگو که مرا بشویند و روی بدنم روغن معطر بمالند زیرا من عادت به خوشگذرانی کرده‌ام و سنگ‌های این زندان پوست بدن و لگن خاصره مرا مجروح کرده است و پس از این که مرا شستند و معطر کردند و لباس گرانبها بمن پوشانیدند اگر تو بگوئی که چند نفر از دختران باکره معبد ایشتار باطاق من بیایند من تو را مورد نکوهش قرار نخواهم داد.

من دست را بر پشت او کشیدم و گفتم کاپتا... کاپتا... من از دیدن تو بسیار خوشوقت شدم... وقتی که در طبس بودم بمن گفتند که تو کشته شده‌ای ولی من میدانستم که این گفته درست نیست زیرا تو کسی هستی که هرگز نمی‌میری و دلیلش این است که در این کنام که همه مرده‌اند فقط یک نفر زنده می‌باشد که توئی.

در صورتی که شاید در بین کسانی که در اینجا بودند اشخاصی خیلی بیش از تو نزد خدایان منزلت و ارزش داشتند لیکن خدایان نتوانستند که آنها را از مرگ برهانند در صورتی که تو با نیروی زبان و نیرنگ خود بزندگی ادامه دادی و فقط لاغر شده‌ای و شکم فربه تو اینک پائین رفته و چون پوست روی پاهایت افتاده است معهذاً من از اینکه تو را زنده می‌بینم خیلی خوشحال هستم.

کاپتا گفت سینوهه ارباب من تو هنوز همان مرد هستی که من وقتی غلام تو بودم تو را شناختم ولی راجع به خدایان با من صحبت نکن زیرا وقتی من گرفتار و بدبخت شدم تمام خدایان حتی خدایان بابل و هاتی متوسل گردیدم و هیچ یک از آنها بکمک من نیامدند و مرا نجات ندادند و من برای اینکه زنده بمانم ناچار گردیدم که خود را ورشکسته کنم زیرا این زندانبان برای هر وعده نان که بمن میداد بقدر خراج یک شهر در یکسال از من در خواست زر میکرد.

حکمران این شهر هم مردی است دیوانه که هیچ حرف عقلائی را نمی‌پذیرد و طوری مرا شکنجه کرد که من مثل گاوی که زنده پوست او را بکنند نعره می‌زدم و در او اثر نمی‌نمود.

ولی ارباب من بگو که این زنجیر را باز کنند و مرا از این زندان نجات بده و اکنون که تو آمده‌ای من دیگر طاقت ندارم که یک لحظه در این زندان بمانم.





من بی‌درنگ گفتم که زنجیر او را بگشایند و آنگاه کاپتا را که ضعیف بود و نمی‌توانست بخوبی راه برود با کمک غلامانم باطاق خود بردم و به غلامان گفتم که او را بشوئید و موی سر و ریش وی را کوتاه کردم و لباسی از کتان بر او پوشانیدم و گردنبندی از طلا به گردنش آویختم و دست بند بدستش بستم تا اینکه دیگران بدانند که وی یکی از مردان محترم می‌باشد.

در حالی که غلامان من مشغول شستن و لباس پوشانیدن او بودند کاپتا بی‌انقطاع دهان می‌جنباند و غذا می‌خورد تا اینکه به نشاط در آمد. ولی از پشت درب اطاق صدای ناله و گریه زندانبان بگوش می‌رسید و وی مطالبه دو میلیون و سیصد و شصت هزار دین طلای خود را میکرد. و زندانبان حاضر نبود که حتی یک دین به کاپتا تخفیف بدهد و می‌گفت که من برای تهیه آذوقه جهت این که وی زنده بماند هر روز جان خود را بخطر میانداختم و نمی‌توانم یک دین تخفیف بدهم.

من به کاپتا گفتم دو هفته است که هورم‌هب در این شهر بسر میبرد و در این مدت این مرد متقلب و طماع بتو نگفت که وی در این شهر میباشد. و چون معامله تو با او محدود بروزی میشد که هورم‌هب وارد این شهر شود و یک روز بعد از محبوس شدن تو هورم‌هب وارد این شهر گردید تو فقط بهای غذای یکروز خود را باو مدیون هستی آنهم به نرخ خواربار در آنروز و چون این مرد طماع خیلی حيله دارد من دستور میدهم که او را شلاق بزنند و به هورم‌هب می‌گویم که امر کند سرش را از بدن قطع نماید زیرا این مرد در تمام مدت محاصره غذای محبوسین را می‌دزدید و به آنها نمی‌داد و مسئول مرگ تمام محبوسینی است که در زندان از گرسنگی مرده‌اند.

ولی کاپتا اعتراض کرد و گفت اینکار را نکن برای اینکه من مردی هستم که علاقه دارم درست معامله کنم و قول خود را پس نگیرم. درست است که من میباید خواربار را ارزان تر از او خریداری نمایم ولی وقتی بوی نان به مشام من میرسد طوری بی‌تاب می‌شدم که هر چه او می‌گفت می‌پذیرفتم.

من از این گفته بسیار حیرت نمودم و گفتم کاپتا شنیدن حرف تو مرا دچار شگفت کرده است. آیا تو براستی کاپتا هستی و آیا این حرف را من از دهان تو میشنوم؟ تو مردی بودی که در گذشته از یک حلقه مس صرفنظر نمی‌کردی و نمی‌گذاشتی که دیگران بقدر یک حلقه مس تو را فریب بدهند. از طرفی خوب میدانی که این مرد تو را فریب داده و بتو دروغ گفته و وقتی هورم‌هب باین شهر رسید نگفت که وی آمده است و در اینصورت جای تعجب بسیار می‌باشد که تو با اینکه میدانی فریب خورده‌ای قصد داری که طلب او را بپردازی.

من تصور میکنم که خاصیت این شهر این است که هر کس درون حصار غزه جا گرفت مانند گاوسر دیوانه میشود و حتی مردی چون کاپتا بجنون مبتلا میگردد و فکر نمیکند که دو میلیون و سیصد و شصت هزار دین زر را چگونه باین مرد بپردازد در صورتی که کاپتا بعد از اینکه خدائی آتون از بین رفت تو هم مثل من ورشکسته شدی.

ولی کاپتا که بر اثر نوشیدن شراب مست شده بود گفت: من مردی درستکار هستم و بقول خود وفا میکنم و طلب اینمرد را خواهم پرداخت منتها از وی مهلت خواهم گرفت که بتدریج بپردازم.

دیگر اینکه من دریافته‌ام که اینمرد آنقدر احمق میباشد که من اگر ده دین حتی دو دین زر را در ترازویی بکشم و باو بدهم و بگویم که این دو میلیون و سیصد و شصت هزار دین زر است وی خواهد پذیرفت و حساب خود را تصفیه شده خواهد دانست و راضی خواهد شد زیرا اینمرد در همه عمر حتی یک دین زر ندیده است.

ولی سینه‌اره ارباب من بطوری که تو گفتی من امروز مردی ورشکسته هستم و شورش طبس مرا فقیر کرد وقتی در طبس جنگ آغاز گردید نمی‌دانم غلامان و کارگران که طرفدار آتون بودند از کجا فهمیدند که با آمون ارتباط دارم. به آنها گفتند که من غلامان و کارگران را به آمون فروخته‌ام و آنها به میخانه من ریختند و قصد قتل مرا داشتند و من برای حفظ جان گریختم و از طبس به ممفیس رفتم و بعد از اینکه دانستم که هورم‌هب عزم سوریه را کرده است در این کشور باو ملحق شدم.

در اینجا من توانستم که خدمات بزرگ به هورم‌هب بکنم و از جمله موفق گردیدم که به قشون هاتی علیق بفروشم و آنچه من به قشون مزبور فروختم سبب مرگ اسبهای آنها گردید و بر اثر این خدمات هورم‌هب نزدیک نیم میلیون دین بمن بدهکار است و من جان خود را هم بخطر انداختم و از راه دریا خود را به بندر غزه رسانیدم. ولی حکمران دیوانه این شهر بعد از ورود من مرا





دستگیر کرد و بجرم اینکه جاسوس سوریه هستم تحت شکنجه قرار داد و بعد هم مرا بزندان انداخت و اگر این زندانبان بکمک من نرسیده بود من در زندان از درد و گرسنگی میمردم.

آنوقت من متوجه شدم که کاپتا در سوریه جاسوس هورمهب یعنی رئیس جاسوسان او بوده است و نیز آنوقت متوجه شدم که چرا جاسوسی که من در صحرای سینا دیدم هنگامی که نزد هورمهب آمد یک چشم را بر هم نهاده بود و میخواست نشان بدهد که از طرف یک مرد واحدالعین یعنی کاپتا نزد او میاید.

من فهمیدم که کاپتا با فروش علیق آلوده بزهر به قشون هاتی توانست که ارابه‌های آن قشون را از کار بیندازد و راه غزه را بروی قشون هورمهب بگشاید و هورمهب بهتر از کاپتا نمی‌توانست مردی را جهت جاسوسی در سوریه انتخاب کند زیرا هیچ کس مثل او آشنا به اوضاع سوریه نبود و باندازه وی نیرنگ نداشت.

معهداً چون من میدانستم که هورمهب مردی نیست که طلب کسی را بپردازد گفتم کاپتا فرض می‌کنیم که تو ده برابر این میزان که میگوئی طلا از هورمهب طلب داری و تو اگر یک سنگ را بفشاری ممکن است که از او طلا بدست بیاوری ولی هورمهب بقدر یک حبه گندم بتو زر نخواهد داد و این مرد هرگز طلب کسی را نپرداخته است.

کاپتا گفت من میدانم که هورمهب از گاوسر حکمران غزه که من او را از مرگ و گرسنگی رهانیدم ناسپاس تر است.

من با تعجب پرسیدم که آیا تو او را از گرسنگی رهانیدی؟ کاپتا گفت بلی وقتی غزه در محاصره قوای هاتی بود من به ارتش هاتی کوزه‌های پر از افعی فروختم.

آنها بدو باور نکردند که در کوزه‌ها افعی می‌باشد و من یکی از آنها را گشودم و افعی‌ها از کوزه خارج گردیدند و سه سرباز هاتی را گزیدند.

آنوقت جرئت نکردند که کوزه‌های دیگر را بگشایند و آن کوزه‌ها را به تصور اینکه پر از افعی و سایر مارهای زهردار می‌باشد بداخل حصار غزه می‌انداختند در صورتی که من آن کوزه‌ها را پر از گندم کرده بودم و در روزهای آخر محاصره همان گندم حکمران غزه و سربازان او را از مرگ نجات داد.

و اما در خصوص هورمهب بطوری که گفتم میدانم که وی از حکمران این شهر ناسپاس تر است و بمن یک دین زر نمی‌دهد ولی من از او می‌خواهم که حق انحصار فروش نمک را در سراسر سوریه بمن واگذار کند و نیز حق بندری هر یک از بنادر سوریه را که می‌گشاید بمن واگذارد.

گفتم کاپتا آیا تو تصمیم داری که در تمام عمر کار بکنی و طلب این زندانبان را بپردازی؟

کاپتا خندید و گفت من برای پرداخت طلب این مرد دو راه را در نظر گرفته‌ام یکی اینکه مقداری زر باو میدهم و میگویم آنچه از من طلب دارد همان است و او چون هرگز زر ندیده ممکن است که راضی شود. دیگر اینکه من باو قول داده‌ام که بوسیله تو که یک پزشک بزرگ هستی بینائی او را برگردانم و بعد از اینکه بینا شد با او طاس بازی خواهیم نمود و روی طلائی که از من طلبکار است شرط خواهیم کرد و چون در بازی طاس من بقدری مهارت دارم که میتوانم هر طور که مایلیم طاس بریزم هر چه را که باو بدهکار هستم از وی خواهم برد.

آنگاه زندانبان را که هنوز پشت در میگریست وارد اطاق کردیم و کاپتا با او صحبت نمود و زندانبان راضی شد که جهت دریافت خود قدری مهلت بدهد.

سپس من چشم زندانبان را معاینه کردم و دریافتم که نابینائی او ناشی از یک مرض چشم است که آنرا معاینه نکرده‌اند ولی بوسیله سوزن بطوری که در کشور میتانی دیده بودم میتوانستم که بینائی او را برای یکدوره موقتی برگردانم.

چه وقتی چشم را بوسیله سوزن مورد عمل جراحی قرار میدهند گرچه بینائی بر میگردد ولی بعد چشم شخصی که با سوزن مورد عمل قرار گرفته طوری میشود که نمیتوان آنرا عمل کرد (این اظهار نظر مربوط به دوره سینوهه و استباط های علمی آنزمان است - مترجم).

روز بعد من کاپتا را که قدری استراحت کرده قوت گرفته بود نزد هورمهب بردم.





هورم‌هب بقدری از دیدن کاپتا خوشوقت شد که او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت کاپتا تو امروز یکی از قهرمانان بزرگ مصر هستی و ملت مصر هرگز خدمات و افتخارات تو را فراموش نخواهد کرد. ولی کاپتا بگریه در آمد و گفت ای هورم‌هب تمام افتخاراتی که ملت مصر قصد دارد بمن ارزانی نماید برای من نه یک حبه گندم میشود و نه یک ذره طلا. ای هورم‌هب قدرشناسی و افتخار چیزی است مانند کمک و مساعدت خدایان که بقدر یک حلقه مس ارزش ندارد و من نه خواهان قدرشناسی تو هستم و نه مایل بافتخاراتی که ملت مصر میخواهد بمن بدهد. من زر میخواهم... زیرا برای خدمت بتو من متحمل هزینه‌های گزاف شده‌ام و بقدری مقروض هستم که جرئت ندارم خود را بمردم نشان بدهم و تو باید بمن زر بدهی که بتوانم طلب مردم را بپردازم.

هورم‌هب چین بر جبین افکند و با خشم شلاق خود را بپای خویش زد و گفت کاپتا آنچه تو میگوئی در گوش من چون وزوز مگس است و دهان تو براثر این حرفها پلید شد تو میدانی که من هنوز غنیمت جنگی بدست نیاورده‌ام که بتو طلا بدهم و اگر روزی غنائم بدست بیاید باید طلای آن صرف جنگ علیه هاتی شود و بتو چیزی نخواهد رسید.

ولی چون تو نمی‌توانی از بیم طلبکاران خود را به مردم نشان بدهی طلبکاران را بمن نشان بده تا اینکه من همه آنها را متهم به جاسوسی و خیانت کنم و بدار بیاویزم و تو دیگر طلبکار نداشته باشی.

کاپتا گفت من میل ندارم که طلبکارهای مرا بدار بیاویزی زیرا اگر آنها کشته شوند اعتبار من در سوریه و مصر از بین خواهد رفت و دیگر هیچ سوداگر با من معامله نخواهد نمود و چیزی بمن نخواهد فروخت و چیزی از من نخواهد خرید.

هورم‌هب که قصد داشت سر بسر غلام سابق من بگذارد گفت کاپتا من میل دارم بدانم چطور شد که گاوسر تو را باتهم این که جاسوس سوریه هستی بزندان انداخت و شکنجه کرد زیرا حاکم غزه گرچه مردی دیوانه است ولی یک سرباز خوب و باهوش میباشد و در مسائل مربوط به سربازی اشتباه نمی‌کند و ناگزیر علتی وجود داشته که بتو بد گمان شده است.

کاپتا وقتی این حرف را شنید مانند اینکه باز او را مورد شکنجه قرار میدهند ضجه زد و گریبان جامه را گرفت و آنرا درید زیرا میدانست که ضرر نمیکند چون جامه مزبور را من باو داده بودم و گفت هورم‌هب تو اکنون بمن میگفتی که مصر نسبت بمن قدردان خواهد بود و من دارای افتخار جاوید شده‌ام و چگونه مردی را که چند لحظه قبل آنقدر بزرگ میدانستی اینک متهم به جاسوسی میکنی؟ آیا خدمات مرا نسبت بخود و قشون مصر فراموش کرده‌ای؟ آیا من نبودم که علف آلوده بزهر باسبهای هاتی خورائیدم و سبب مرگ آنها شدم و ارابه‌های هاتی را از کار انداختم؟

آیا من نبودم که با پیشواز خطر مرگ درون کوزه‌ها گندم به غزه رسانیدم و اگر آن گندم به غزه نمی‌رسید مدافعین این شهر از گرسنگی می‌میردند و تو نمی‌توانستی وارد این شهر شوی آیا من نبودم که با بذل زر و سیم خود مردان لایق را استخدام کردم تا این که تو را از وضع قشون هاتی در صحرا بیاباگاهانند و مشک‌های آب قشون هاتی را بدرند تا اینکه اسبها و سرنشینان ارابه‌های آن قشون تشنه بمانند و از پا در آیند؟

تمام این کارها را من برای خدمتگزاری نسبت بتو و مصر کردم در صورتیکه میدانستم که تو مزد مرا فوری نخواهی پرداخت و حال آنکه دیگران از من مزد میخواستند و حاضر نبودند که برایگان خدمت کنند.

تو میدانی که بر اثر حوادث طبعی هستی خود را از دست دادم و ورشکسته شدم و چیزی نداشتم که به مصرف خدمات برسانم و ناچار بودم خدماتی برای هاتی و پادشاه آزیرو بکنم تا اینکه از آنها زر بگیرم یا به وسائل دیگر مساعدت آنها را جلب نمایم تا تو فاتح شوی.

خدماتی که من برای هاتی و پادشاه آزیرو انجام دادم طوری بود که ضرری بتو نمی‌زد ولی کارهای مرا تسهیل میکرد من عقیده داشتم که یک مرد لایق باید چندین تیر در ترکش داشته باشد که اگر بعضی از آنها به نشانه نخورد بتواند از تیرهای دیگر استفاده نماید و بهمین جهت یک لوح از خاک رست (خاک رس) از آزیرو پادشاه سوریه گرفتم که اگر قشون سوریه برای من تولید مزاحمت کردند بتوانم با آن لوح خود را نجات بدهم.

پس از اینکه اسبهای قشون هاتی بر اثر خوردن علیق آلوده به زهر که من به آن قشون فروخته بودم مردند افسران هاتی نسبت به من بدگمان شدند و من که جان خود را در معرض خطر دیدم خویش را از راه دریا به غزه رسانیدم چون فکر میکردم که





حکمران غزه اگر با تکریم مرا نپذیرد نسبت به مردی که خدمات بزرگ به مصر کرده بد رفتاری نخواهد نمود ولی او که دیوانه است چون مرا در لباس سریانی دید نسبت به من ظنین شد و بعد مرا تفتیش کرد و لوح آزیرو را بدست آورد و هر قدر من برای وی توضیح دادم و نشانیهای بین خود و تو را گفتم او حاضر نشد قبول کند که من خدمتگزار تو قشون مصر هستم و مرا طوری شکنجه نمود که مانند گاو نعره میزد. و چون متوجه شدم قصد دارد مرا شقه نماید ناچار اعتراف کردم جاسوس آزیرو می باشم. هورمهب خندید و گفت کاپتا چون تو در راه خدمت به مصر و قشون آن کشور متحمل زحمات و رنج زیاد شده ای اجر معنوی تو بیشتر است ولی اسم زر و سیم را نبر برای اینکه خوب میدانی که اگر از من مطالبه زر نمائی مرا خشمگین خواهی کرد. ولی کاپتا بعد از این استنکاف صریح شکست نخورد و آنقدر گریه و زاری کرد و اصرار نمود تا اینکه از هورمهب حق انحصار خرید و فروش تمام غنائم جنگی او و سربازانش را تحصیل کرد.

به موجب این حق انحصاری کاپتا ذی حق گردید که از هورمهب و سربازان او غنائم جنگی را خریداری کند و در عوض به سربازان او خواربار و وسایل تفریح بفروشد. و نیز ذی حق شد که اموال خریداری شده را هر طور و به هر کس که بخواهد بفروشد. به موجب این امتیاز حق خرید و فروش غنائمی که در دشت استخوانها نصیب ارتش هورمهب گردید به کاپتا تعلق گرفت و من می فهمیدم که این امتیاز برای ثروتمند کردن کاپتا کافی میباشد.

در همان موقع که کاپتا این حق را از هورمهب دریافت میکرد عده ای از سوداگران سوریه و مصری به غزه آمده بودند تا غنائم سربازان را خریداری کنند. ولی چون امتیاز خرید و فروش غنائم با کاپتا بود نمی توانستند بدون رضایت او حتی غنائمی را که خریده بودند از غزه خارج نمایند مگر اینکه به کاپتا باج بدهند.

هورمهب بعد از اینکه در غزه قوای امدادی را که از مصر آمده بود به نیروی خود ملحق نمود و هر چه اسب در سوریه جنوبی وجود داشت بدست آورد و سربازان و ارابه ها را وادار به تمرین کرد به ژوپه یکی از بنادر بزرگ سوریه حمله ور شود. ولی قبل از حمله باین بندر اعلامیه ای صادر نمود که بوسیله جاسوسان او در تمام شهرهای سوریه بگوش مردم رسید.

در این اعلامیه هورمهب خطاب به سکنه شهرهای سوریه گفت من نیامده ام که در این کشور فتح کنم بلکه برای این آمدم که شهرهای سوریه را نجات بدهم و سکنه شهرها باید مرا نجات دهند خود بدانند. باید بگویم که در گذشته قبل از اینکه سوریه از دست مصر بیرون برود و به تصرف آزیرو و هاتی در آید هر یک از شهرهای سوریه دارای استقلال بود و در هر شهر پادشاهی سلطنت میکرد. و سکنه این شهرها چون با آزادی زندگی و بازرگانی میکردند غنی بودند ولی پس از اینکه آزیرو بسوریه مسلط شد رسم قدیم را برانداخت و استقلال شهرها را از بین برد و سلاطین آنها را متواری کرد و از هر شهر مالیات گزاف دریافت می نمود. آزیرو که طماع بود این شهرها را به هاتی فروخت و هاتی با بیرحمی و حرص مخصوص خود طوری سکنه شهرها را تحت فشار قرار داد که آنها هرگز دوره حکومت هاتی را فراموش نخواهند کرد.

هورمهب که میدانست مردم سوریه از ظلم هاتی به تنگ آمده اند در اعلامیه خود گفت من که هورمهب و فرزند شاهین هستم هر شهر و قصبه و قریه را از یوغ بردگی آزاد میکنم و تاکید می نمایم که تمام شهرهای سوریه بعد از این مانند گذشته آزاد و مستقل خواهند بود و سلاطینی که قبل از سلطه آزیرو و هاتی در این شهرها سلطنت میکردند باز بر تخت خواهند نشست و دوره رونق و سعادت شهرها و قصبات و قراء سوریه تجدید خواهد شد.

هورمهب در اعلامیه خود از تمام شهرهای سوریه دعوت کرد که بضد هاتی ها بشورند و آنها را بیرون کنند و گفت هر شهر که بضد هاتی شورش کند از حمایت وی برخوردار خواهد گردید.

ولی شهرهائی که در قبال ارتش مصر مقاومت نمایند بعد از غلبه مصریان مورد تاراج قرار خواهند گرفت و سکنه را به غلامی و کنیزی خواهیم فروخت و حصار شهر را ویران خواهیم کرد بطوری که بعد از آن هرگز آن شهر آباد نخواهد شد. اعلامیه هورمهب بین سکنه سوریه و هاتی اختلاف بزرگ بوجود آورد و منظور هورمهب نیز همین بود.





وقتی قشون هورم‌هب بطرف بندر ژوپه بحرکت در آمد کاپتا از غزه تکان نخورد برای این که هنوز یقین نداشت که هورم‌هب در ژوپه فاتح شود زیرا میدانست که آژیرو و هاتی در داخل سوریه مشغول جمع‌آوری قشون هستند.

روژو گاوسر بعد با کاپتا آشتی کرد زیرا فهمید که او جاسوس آژیرو پادشاه سوریه نبوده بلکه در خدمت مصریها بسر می‌برده و دیگر اینکه کاپتا او را از وحشت چهارصد رانکی الاغ که ناپدید شده بود رها نید و به وی گفت که رانکی‌های الاغ را کسی نزدید بلکه سربازان او چون گرسنه بودند رانکی‌های چرم گوسفند را خوردند.

گاوسر بعد از این که دانست که کسی رانکی‌ها را نزدیده بلکه سربازان خود وی آنها خوردند از جنون معالجه شد و ما دست و پای وی را گشودیم و آزادش کردیم. باید بگویم که بعد از رفتن هورم‌هب و قشون او من در غزه ماندم و دیدم چگونه چشم‌های زندان‌بان پیر بطور موقت معالجه شد و او بینا گردید.

گاوسر بعد از رفتن هورم‌هب دروازه شهر را بست و گفت بعد از آن اجازه نخواهد داد که هیچ قشون مصری وارد شهر شود و برای او در آنجا تولید مزاحمت نماید.

و چون حکمران غزه کاری نداشت باتفاق کاپتا که دوست وی شده بود مینوشید و طاس بازی کاپتا و زندان‌بان سالخورده را تماشا میکرد.

کاپتا و زندان‌بان مزبور از بام تا شام مینوشیدند و طاس بازی میکردند و مشاجره می‌نمودند زیرا زندان‌بان که میباخت خشمگین میشد و میکوشید که در هر دست کمتر شرط‌بندی کند ولی کاپتا او را وادار می‌نمود که بیشتر شرط ببندد.

وقتی قشون هورم‌هب به ژوپه (ژوپه شهر و بندری بود که امروز به اسم یافه (یافا) خوانده میشود - مترجم) رسید بازی کاپتا و زندان‌بان پیر هم کلان شد و من شنیدم که آنها یک مرتبه در یک دست یکصد و پنجاه هزار دین زر شرط بستند.

وقتی هورم‌هب موفق گردید که در حصار ژوپه شکافی بوجود بیاورد نه فقط زندان‌بان پیرمرد تمام زر را که از کاپتا طلبکار بود باخت بلکه دو بیست هزار دین نیز باو بدهکار گردید.

ولی کاپتا جوانمردی کرد و این زر را از زندان‌بان نخواست. بلکه چند حلقه نقره هم بوی داد بطوری که وقتی من و کاپتا خواستیم از غزه بطرف ژوپه برویم پیرمرد زندان‌بان از حق‌شناسی گریه میکرد.

من نمیدانم که آیا کاپتا با طاس‌های درست و سالم با پیرمرد بازی کرد یا اینکه طاس‌های قلب بکار برد ولی اطلاع دارم که در طاس بازی خیلی مهارت داشت. بعد از این که ما از غزه رفتیم شهرت این طاس بازی که چندین هفته طول کشید و دو حریف بر سر چند میلیون دین زر شرط بستند در سراسر سوریه پیچید.

زندان‌بان پیر بعد از رفتن ما باز کور شد و با نقره‌هائی که از کاپتا گرفته بود کلبه‌ای در پای حصار شهر ساخت و بقیه ایام عمر را در آن کلبه بسر برد. و چون غزه پس از رهائی از چنگ هاتی اهمیت بازرگانی گذشته را باز یافت بازرگانان و مسافران بسیار وارد آن شهر شدند و هر کس که از داخل یا خارج سوریه وارد غزه میشد میخواست که زندان‌بان پیر و نابینا را ببیند و شرح قمار بزرگ او را که تا آنموقع در سوریه و مصر نظیر نداشت از دهان وی بشنود و پیرمرد با مسرت و افتخار جزئیات بازی مزبور را که فراموش نکرده بود برای سایرین حکایت می‌نمود و وقتی بانجا میرسید که در یک دست فقط با یکمترتبه انداختن طاس یکصد و پنجاه هزار دین باخت مردم از فرط شگفت بانگ بر می‌آوردند زیرا نشنیده بودند که حتی یک فرعون بتواند با یک طاس انداختن یکصد و پنجاه هزار دین ببازد. و هر کس که بدیدار پیرمرد میرفت قدری مس یا نقره باو می‌بخشید بطوریکه آوازه قمار آنمرد نابینا یک وسیله بسیار خوب جهت تامین معاش وی گردید و بطوریکه اطلاع دارم تا روزیکه زنده بود براحتی میزیست و شاید اگر کاپتا یک سرمایه باو میداد که از منافع آن زندگی کند آنطور به پیرمرد خوش نمی‌گذشت.

وقتی شهر ژوپه بدست هورم‌هب مفتوح شد من و کاپتا بانجا رسیده بودیم و آنوقت من برای اولین مرتبه دیدم که وقتی فاتحین وارد یک شهر ثروتمند میشوند در آنجا چه میکنند.



وقتی هورم‌هب ژوپه را محاصره کرد در روزهای آخر قبل از سقوط آنجا بعضی از سکنه متهور شهر علیه قوای هاتی شوریدند و برای نجات خود فداکاری کردند ولی هورم‌هب بعنوان اینکه شورش شهر هنگامی شروع شده که سودی برای ارتش مصر نداشته موافقت نکرد که شهر مزبور را از تاراج معاف نمایند.

آنوقت مدت دو هفته سربازان هورم‌هب شهر را چاپیدند و کاپتا توانست در همین دو هفته توانگر شود. برای اینکه سربازان هورم‌هب چاره نداشتند جز آنکه اموال غارت شده را به کاپتا و کارکنان او بفروشدند و در عوض آجو و شراب خریداری کنند و کاپتا فرشهای گرانبها و مصطبه‌ها و میزهای عالی و مجسمه خدایان را تقریباً برایگان از آنها می‌خرد. سربازان که هر یک عده‌ای اسیر داشتند هر سربانی را به بهای دو حلقه مس به کاپتا می‌فروختند زیرا خریدار دیگر وجود نداشت چون طبق حقی که هورم‌هب به کاپتا داد هیچکس نمی‌توانست اموال غارت شده و کنیزان و غلامان را خریداری کند. در آن شهر بود که من دیدم هیچ درنده نسبت به انسان مخوف‌تر و درنده‌تر از خود انسان نیست و وقتی یکدسته از انسانها به دسته دیگر غلبه میکنند طوری با مغلوبین رفتار می‌نمایند که درندگان مناطق جنوب مصر با جانوران جنگل آنطور رفتار نمی‌نمایند.

چون درنده وقتی سیر شد دیگر با جانوران جنگل کاری ندارد مگر اینکه گرسنه شود ولی این جانور که موسوم به انسان است هرگز سیر نمی‌گردد و اگر تمام ثروت سوریه و بابل و مصر را باو بدهی باز مرتکب قتل می‌شود و خانه‌ها را ویران می‌نماید که بتواند ثروت بیشتر بدست بیاورد. و وقتی دریافت که نمی‌تواند از مردم چیزی بگیرد که بر ثروت او بیفزاید دیگران را از روی خشم به قتل می‌رساند که چرا جهت وی فایده ندارند و سبب مزید ثروت او نمی‌شوند.

من دیدم که در ژوپه سربازان مصر خانه‌ها را آتش می‌زدند تا اینکه در روشنائی حریق‌ها بتوانند هنگام شب شراب بنوشند و خود را سرگرم کنند. من خود دیدم که سربازان مصر وقتی هستی یک بازرگان را از او می‌گرفتند وی را مورد شکنجه قرار میدادند که بگوید زر و سیم پنهانی خود را در کجا دفن کرده است؟ من دیدم که سربازان مصر در یک چهارراه می‌ایستادند و هر کس را که از آنجا می‌گذشت چه مرد چه زن چه کودک چه سالخورده به قتل می‌رسانیدند و وسیله نشانه‌گیری کمانداران مصری زن و مرد و کودک شهر ژوپه بود.

من تصور میکردم مناظری که هنگام جنگ خدایان در شهر طبس دیدم مخوف‌ترین مناظری بود که میشد در دوره عمر خود ببینم. ولی وقتی فجایع سربازان هورم‌هب را در شهر ژوپه دیدم متوجه شدم که فاجعه‌های شهر طبس بشوخی و بازی شباهت داشت.

در طبس چون بالاخره طرفداران آتون و آمون دو مصری بودند گاهی نسبت بزنها و اطفال ترحم می‌کردند و همه را مثل زن و فرزند من نمی‌کشتند. ولی سربازان هورم‌هب در ژوپه کودکان شیرخوار را هم بقتل می‌رسانیدند و هورم‌هب نیز آنها را بکلی آزاد گذاشته، ممانعتی نمی‌کرد.

من فکر میکنم که قتل‌عام و چپاول سربازان هورم‌هب در شهر ژوپه فراموش شدنی نیست و در این قتل‌عام و چپاول بی‌نظیر لذت تحصیل ثروت بکام سربازان مصری رسید.

من می‌توانم بگویم که هورم‌هب در شهر ژوپه عمدی دست سربازان خود را برای قتل‌عام و چپاول آزاد گذاشت تا این که آنها بدانند که یغمای اموال مردم و به اسارت کشاندن زنها و فرزندان بیگناه آنان چقدر لذت دارد و در آینده برای تحصیل لذات متشابه هر نوع خطر را استقبال کنند. همین طور هم شد و بعد از خاتمه جنگ ژوپه وقتی هورم‌هب درصدد بر آمد که سایر شهرهای سوریه را تصرف نماید سربازها برای بدست آوردن شراب و زن و زر از هیچ خطر باک نداشتند و مرگ را استقبال می‌کردند.

یکی از چیزهایی که سربازان مصر را وامیداشت که آنقدر کوشش کنند تا غلبه نمایند یا کشته شوند این بود که میدانستند که سربازان آزیرو پادشاه سوریه اسیر نمی‌پذیرند و هر سرباز مصری را که تسلیم شود زنده پوست میکنند و عنوانشان این است که سرباز مزبور مثل سایر سربازان مصری در قتل‌عام و چپاول شهرهای سوریه شرکت کرده است.





وقتی خبر قتل عام و چپاول شهر ژوپه به سایر شهرهای سوریه رسید چند شهر از بیم جان شوریدند و قوای هاتی را از شهر بیرون کردند و به محض اینکه هورمهب رسید دروازه‌های شهر را برویش گشودند.

من راجع به فجایع سربازان مصر در شهر ژوپه بیش از این نمی‌گویم زیرا هر وقت که آن فاجعه را بیاد می‌آورم از فرط اندوه قلبم در سینه مانند یک سنگ سنگینی می‌نماید و دستهایم منجمد می‌شود و نمی‌توانم این اشکال را روی پایپروس رسم کنم. همین قدر می‌گویم که قبل از اینکه هورمهب وارد شهر ژوپه شود در آن شهر بیست هزار تن غیر از کودکان که بحساب آورده نمی‌شدند زندگی می‌کردند ولی وقتی هورمهب از آن شهر رفت بیش از سیصد نفر باقی نماند.

جنگ‌های دیگر که هورمهب در سوریه کرد همه شبیه جنگ شهر ژوپه بود. و من که بسمت پزشک با قشون هورمهب بودم و مجروحین او را معالجه می‌کردم توانستم ببینم که نوع بشر چگونه بزرگترین آفت هم‌نوع خود می‌شود.

جنگ سوریه مدت سه سال طول کشید و هورمهب چند مرتبه قشون آزیرو و هاتی را شکست داد. و با اینکه دو مرتبه اربابه‌های هاتی قوای هورمهب را غافل‌گیر کردند وی موفق شد که خود را به پناه حصار شهرها برساند و ارتش خویش را از نابودی نجات بدهد و چون هورمهب همواره ارتباط دریائی خود را با مصر حفظ میکرد هر بار توانست که از مصر نیروی امدادی بخواهد و از حصار خارج شد و به جنگ ادامه بدهد.

بر اثر این جنگ سه ساله شهرهای سوریه ویران شد و مردم که در هیچ نقطه امنیت نداشتند شهرها و قراء را رها کردند و بکوه‌ها پناه بردند مگر در نقاطی که به تصرف مصر در آمده بود. زیرا در این نقاط که جزو قلمرو مصر محسوب می‌شد مردم امنیت و آزادی داشتند و می‌توانستند زراعت و تجارت کنند. ولی همانطور که شهرهای سوریه بر اثر این جنگ سه ساله ویران شد شهرها و قصبات مصر هم در این جنگ از سکنه خالی گردید و در طول دو ساحل نیل شهر و قصبه‌ای وجود نداشت که در آن خانواده‌ها یک یا چند مرد خود را در جنگ سوریه از دست نداده باشند ولی هورمهب می‌گفت که این فداکاری در راه عظمت مصر کشور دارای خاک سیاه را بزرگ میکند.

در این سه سال که هورمهب پیوسته در سوریه می‌جنگید و من دائم با سربازان او بودم و مجروحین را معالجه می‌کردم گرچه از نظر طبی و جراحی تجربه‌های جدید آموختم ولی پشت من خمیده شد و در صورتم چین پدیدار گردید.

آنقدر فاجعه‌های مخوف و جنایات هول‌انگیز را به چشم دیدم که ظرافت و ادب فکری من متزلزل شد و من هم مثل اطبای پیر با خشونت حرف می‌زدم و برخلاف دوره جوانی نسبت به بیماران و مجروحین ملاحظت نمی‌کردم.

در سال سوم جنگ مرض طاعون در سوریه بروز کرد و علتش این بود که طاعون اکثر بعد از جنگ‌های طولانی بوجود می‌آید زیرا لاشه‌های بسیار انسان در یک نقطه متمرکز می‌شود و چون نمی‌توانند لاشه‌ها را مومیائی و دفن کنند یا بدون مومیائی کردن دفن نمایند اجساد انسان در همان نقطه متلاشی می‌گردد و طاعون که یک بیماری ساری است بروز می‌نماید.





فصل پنجاه و یکم

یکشب با یک مرد شکست خورده

بر اثر ادامه جنگ سراسر سوریه مبدل به قتلگاه پر از لاشه‌های دفن نشده گردیده بود و در آنصورت نمی‌باید از بروز مرض طاعون حیرت کرد.

آن طاعون طوری کشتار کرد که بعضی از ملل سوریه بکلی از بین رفتند بطوری که حتی زبان آنها فراموش شد و امروز کسی نمی‌داند زبان ملل مزبور چه بوده است.

طوری این مرض سربازها را در جبهه مصر و جبهه پادشاه سوریه و هاتی بختاک هلاک افکند که اعمال جنگی متوقف شد و سربازها از جلگه‌ها بطرف کوهستانی گریختند که از طاعون در امان باشند.

مرض طاعون مانند آتون خدای سابق مصر قائل به مساوات بود چون بین فقیر و غنی و مرد و زن و جوان و پیر و زشت و زیبا فرق نمی‌گذاشت و همه را از پا در می‌آورد و یک شریف‌زاده را مانند یک گدا نابود میکرد.

هیچیک از داروهای معمولی جلوی سیر مرض را نمی‌گرفت و طوری بیماری طاعون جنبه حاد داشت که طاعون‌زدگان دامان جامه را بر سر میکشیدند و روی زمین پاها را دراز میکردند و بعد از سه روز میمردند.

بعضی هم معالجه میشدند و دمل بزرگ زیر کتف یا کنار ران آنها سر میگشود و جراحی دمل طاعون از آنجا خارج میشد ولی تا زنده بوند اثر آن زخم در آن موضع از بین نمی‌رفت و نشان میداد که آنها دچار چه خطر بزرگ شده‌اند.

من در آن بلای هائل متوجه شدم که مرض طاعون مانند مردی است که هر لحظه یک هوس می‌کند چون بعضی از اشخاص را که باید به قتل برساند از مرگ معاف میکرد.

مثلاً آنهائیکه قوی و سالم بودند بیشتر از کسانیکه لاغر و نزار بشمار می‌آمدند از آن مرض میمردند و وقتی یک مرد لاغر و کم خون مبتلا به طاعون میشد خیلی احتمال داشت که معالجه شود و زنده بماند.

بهمین جهت هنگامیکه من بیماران طاعونی را معالجه می‌نمودم چند مرتبه آنانرا فصد میکردم تا اینکه خون بدنشان رو به تقلیل بگذارد و آنها ضعیف شوند و بآنها می‌گفتم که مدت چند روز غذا نخورند.

با اینکه یک عده از اشخاص با فصدهای پیاپی و خودداری از خوردن غذا از طاعون معالجه شدند من نمی‌توانم بگویم که آیا معالجه من سبب مداوای آنها شد یا نه؟

زیرا عده‌ای دیگر که بهمین ترتیب از طرف من تحت معالجه قرار گرفته بودند مردند.

با اینکه من امیدوار نبودم که معالجه‌ام در مورد بیماران طاعون زده موثر واقع گردد باز آنها را مداوا میکردم زیرا طبیب حتی هنگامی که بداند بیماری بطور حتم فوت خواهد کرد نباید از معالجه وی خودداری نماید چه در آن صورت بیمار از ناامیدی خواهد مرد و در همه حال پزشک باید این طور جلوه بدهد که میتواند مریض را معالجه نماید.

من نمی‌گویم که اسلوب تداوی من موثر بود ولی این فایده را داشت که فقراء نیز می‌توانستند آن را بکار بندند زیرا گران تمام نمی‌شد و فصد و خودداری از خوردن غذا ارزان‌ترین دارو برای فقراء بشمار می‌آید.

کشتی‌هایی که بین سوریه و مصر حرکت می‌کردند مرض طاعون را به مصر منتقل نمودند ولی این مرض در مصر تلفات زیاد وارد نیاورد و شماره مبتلایانی که معالجه میشدند بیش از طاعون زدگانی بود که میمردند و وقتی فصل پائیز فرا رسید و نیل طغیان کرد مرض طاعون در مصر از بین رفت.

با وصل فصل زمستان در سوریه هم طاعون ناپدید شد و آنوقت هورم‌هب توانست سربازان خود را که در مناطق کوهستانی متفرق شده بودند جمع‌آوری نماید. در بهار هورم‌هب با سربازان خود وارد دشت مجیدو گردید و در یک جنگ بزرگ در آن دشت طوری





قوای هاتی را شکست داد که آنها درخواست صلح نمودند زیرا متوجه شدند که اگر با هورمهب صلح ننمایند مورد حمله پادشاه بابل قرار خواهند گرفت.

بورابوریاش که در دوره اخناتون فرعون مصر با حکومت مصر متحد شده بود وقتی شنید هورمهب در دشت مجیدو قوای هاتی را شکست داد تصمیم گرفت که به کشور میتانی حمله‌ور گردد و آن کشور را از هاتی بگیرد و همین کار را کرد و کشور مزبور را اشغال نمود و قوای هاتی از آن کشور گریختند و مراتع واقع در سرچشمه‌های دو شط بزرگ که در بابل جاری است بدست پادشاه بابل افتاد.

افسران هاتی وقتی در سوریه شکست خوردند متوجه شدند که سوریه طوری ویران گردیده که دیگر آنها از آن استفاده نخواهند کرد و نخواستند که بازمانده ارابه‌های جنگی خود را که میباید بصد پادشاه بابل بکار اندازند در سوریه از دست بدهند.

هورمهب از پیشنهاد صلح هاتی خوشوقت گردید زیرا جنگ سه ساله سوریه خیلی به مصر لطمه زده بود و هورمهب میخواست جنگ خاتمه پیدا کند تا اینکه بتواند سوریه را آباد نماید ولی یکی از شروط صلح را این قرار داد که قوای هاتی شهر مجیدو پایتخت آزیرو پادشاه سوریه را با خود آن پادشاه و زن و فرزندش باو تسلیم نمایند.

زیرا آزیرو پادشاه کشور آمو رو بعد از اینکه بر سوریه مسلط گردید پایتخت خود را تغییر داد و مجیدو را پایتخت خویش کرد. قوای هاتی هم در شهر مجیدو به کاخ آزیرو حمله‌ور شدند و او و زن و فرزندانش را دستگیر نمودند و در حالی که بوسیله زنجیر آنها را بسته بودند همه را تحویل هورمهب دادند.

بعد از اینکه قشون هاتی پادشاه سوریه و زن و فرزندان او را به هورمهب تسلیم کردند چون میدانستند که باید از مجیدو پایتخت سوریه بروند هر چه گوسفند و گاو یافتند از سوریه خارج کردند و به کشور هاتی فرستادند.

هورمهب بعد از اینکه آزیرو پادشاه سوریه و زن و فرزندان او را حبس کرد دستور داد نغیرها را بصد در آوردند تا اینکه همه بدانند که جنگ تمام شد و بین مصر و هاتی صلح برقرار گردید.

سپس بعنوان ولیمه این آشتی کنان از افسران و امرای هاتی دعوت کرد که شب بعد از برقراری صلح در ضیافتی که منعقد میشود حضور بهم برسانند و تصمیم گرفت که روز بعد از آن ضیافت آزیرو پادشاه سوریه و زن و فرزندان او را با شکنجه‌های هولناک مقابل چشم افسران و امرای هاتی و مصریها اعدام کند.

من به مناسبت سوابق آشنائی و دوستی با آزیرو که در آغاز این سرگذشت گفتم و خاطر نشان کردم که وی قبل از اینکه پادشاه سراسر سوریه شود در کشور خود آمو رو یکی از کشورهای سوریه از من پذیرائی کرد آن شب در ضیافت هورمهب حضور نیافتم بلکه عزم کردم که بجای حضور در ضیافت هورمهب به خیمه‌ای که آزیرو را در آن با زنجیر مقید و حبس کرده بودند بروم.

من میدانستم آنمرد که پادشاه سراسر سوریه بود آنشب نظر باینکه از سلطنت افتاده و محکوم به مرگ شده و میباید روز دیگر با شکنجه‌های فجیع کشته شود یک دوست ندارد و نیز میدانستم آزیرو مردی است که بزندگی علاقه‌مند می‌باشد و نمی‌تواند بسهولت دل از زندگی بر کند.

من میخواستم باو بگویم که زندگی آنطور که وی تصور می‌نماید عزیز نیست و اگر آنچه من در مدت عمر خود دیدم او میدید باسانی دست از زندگی می‌شست و چون طبیب هستم میخواستم باو بگویم که مرگ نسبت به دردهای جسمانی و اندوه‌های بزرگ و ناامیدیهای زندگی یک واقعه گوارا است و انسان پیوسته از زندگی رنج میبرد نه از مرگ.

من میخواستم تمام این حرفها را باو بزنم که شاید در آنشب بتواند بخواهد زیرا میدانستم مردی چون او که خیلی زندگی را دوست میدارد نخواهد توانست در شبی که میدانند صبح روز دیگر خواهد مرد بخواب برود.

اگر حرفهای من در او اثر کرد چه بهتر و اگر موثر واقع نشد من کنارش خواهم نشست که تا صبح تنها نباشد.

زیرا انسان می‌تواند که بدون دوست سالها زندگی کند لیکن هنگام مرگ دست کم احتیاج بیک دوست دارد بخصوص اگر یکی از روسای بزرگ و تاجداران بشمار بیاید.





هنگامی که آزیرو را بعد از دستگیری به اردوگاه هورم‌هب آوردند سربازان مصری باو دشنام میدادند و بطرفش سرگین اسب میانداختند و من که کنار هورم‌هب نشسته بودم صورت را با دامان جامه پوشانیدم تا این که وی مرا نبیند و شرمنده نشود. من میدانستم آزیرو مردی است متکبر و میدانم که من در گذشته هنگامی او را دیده بودم که در اوج اقتدار میزیست و خود را آماده می‌کرد که سراسر سوریه را از مصر بگیرد و بطور قطع نمی‌خواست که من وی را آنطور خوار و ناتوان ببینم. در آنشب وقتی من خواستم وارد خیمه آزیرو شوم مستحفظین ممانعت نکردند برای اینکه میدانستند که من پزشک هستم و فکر کردند میروم که زخمهای آزیرو را معالجه کنم. و اگر آزیرو مجروح هم نبود مستحفظین از ورود من ممانعت نمی‌کردند. وقتی وارد خیمه می‌شدم سربازان مستحفظ گفتند بگذارید که اینمرد وارد خیمه شود زیرا او سینه‌وه ابن‌الحمار دوست هورم‌هب است و اگر ما از ورود وی ممانعت کنیم او با زبان خود که مانند نیش عقرب است ما را نیش خواهد زد یا از طبابت خود استفاده خواهد نمود و نیروی رجولیت ما را از بین خواهد برد.

من بدون اینکه مزاحمتی تولید شود وارد خیمه گردیدم و گفتم ای آزیرو پادشاه کشور آمو رو آیا در شبی که صبح روز بعد از آن میمیری میل داری که یک دوست را بپذیری؟

صدای زنجیر آزیرو در تاریکی خیمه بگوشم رسید و او آهی کشید و گفت من دیگر پادشاه نیستم و دوستی ندارم زیرا کسی که از قدرت افتاد همه دوستان خود را از دست میدهد ولی صدای تو بگوشم آشنا می‌آید... آیا تو سینه‌وه نیستی؟ گفتم من سینه‌وه هستم. آزیرو گفت تو را بخدای مردوک سوگند اگر سینه‌وه هستی بگو چراغی بیاورند تا اینجا قدری روشن شود زیرا در تاریکی من نمیتوانم آسوده باشم. این هاتی‌های ملعون لباس مرا پاره کردند و بدنم را مجروح نمودند بطوری که من اکنون یک مرد زیبا نیستم ولی میدانم که تو چون پزشک هستی اشخاصی بدتر از مرا دیده‌ای و دیگر اینکه چون باید بمیرم از بدبختی خود شرمنده نمی‌شوم زیرا هنگام مرگ بدبختی شرم‌آور نیست.

سینه‌وه... بگو که چراغی بیاورند تا من تو را ببینم و دست تو را بگیرم زیرا روح من اندوهگین است و وقتی بفکر زن و فرزندانم میافتم از چشم‌های من اشک جاری می‌شود و اگر تو بتوانی آبجو قوی برای من بدست بیاوری تا اینکه لبها و حلقوم خود را تر کنم بعد از مرگ از تو نزد عفریت‌های دنیای دیگر تمجید خواهم کرد زیرا بعد از مرگ ناچار دوستان من عفریتها خواهند بود. زیرا من اکنون طوری فقیر شده‌ام که استطاعت خریداری یک کوزه آبجو را ندارم چون سربازان هاتی همه چیز مرا تا آخرین حلقه مس بیغما بردند.

من بسربازها گفتم چراغ بیاورند و آنها مشعل آوردند و چون دود مشعل خیمه را پر کرد و باعث اذیت می‌شد گفتم مشعل را ببرند و چراغ بیاورند. و پس از اینکه سربازها چراغ آوردند گفتم که یک سبو آبجو بما بدهند.

پس از اینکه آبجوی قوی سوریه را آوردند آزیرو ناله‌کنان برخاست و من باو کمک کردم که بتواند آبجو بنوشد. و آنوقت دیدم که موهای سرش خاکستری شده و سربازان طوری ریش او را کنده‌اند که قسمت‌هایی از گوشت با موهای ریش از صورت جدا شده است. و نیز دیدم که انگشتهای دست او بسختی مجروح و بعضی از آنها له شده است و ناخنهای او از خون‌هایی که از انگشتان وی خارج گردیده سیاه می‌نمایند. چند دنده آزیرو را هم شکسته بودند بطوری که با زحمت نفس می‌کشید و گاهی خون از حلقوم او خارج می‌شد و با آب دهان دفع می‌گردید.

وقتی قدری آبجو نوشید چراغ را نگریست و گفت امشب روشنائی چراغ برای چشمهای خسته من ملایم و لذت‌بخش است. ولی شعله چراغ مانند شعله حیات چندی تکان می‌خورد و میرقصد و بعد چون زندگی خاموش می‌شود و من ای سینه‌وه برای این چراغ و آبجو از تو تشکر می‌کنم و متاسفم که چیزی ندارم که بتو هدیه بدهم زیرا سربازان هاتی حتی دندانهای طلا را که تو برای من ساخته بودی از دهانم بیرون آوردند.

چون نکوهش کردن مردی که بر اثر بکار نبستن اندرز ما بدبخت شده ناشی از خودستائی است من باو نگفتم که در گذشته او را از هاتی بر حذر کردم و خاطر نشان نمودم که هاتی ملتی است بیرحم و بی‌ملاحظه و درنده و مردی که بر اثر بی‌اعتنائی به اندرز ما





بدبخت شده کیفر آن بی‌اعتنائی را با بدبختی خود دیده و دیگر ما نباید او را مورد توبیخ قرار بدهیم که چرا نصیحت ما را نپذیرفته است.

این بود که من آهسته سر آزیرو را روی دستهای خود نهادم و او شروع به گریه کرد و اشکهای وی از وسط انگشتهای من فرو می‌چکید.

آزیرو گفت سینه‌هنگامی که من پادشاه و نیرومند بودم در حضور تو بدون خجالت و معذب شدن می‌خندیدم و شادی میکردم و اینک که سیه‌روز شده‌ام برای چه از گریه کردن در حضور تو شرم‌منده شوم؟

ولی سینه‌هنگامی که من برای پادشاهی از دست رفته خود گریه نمی‌کنم و برای ثروت خویش که به یغما رفته اشک نمی‌ریزم بلکه من برای زن خود کفتیو که تو او را بمن دادی و هم چنین برای پسر بزرگم که شجاعت دارد و پسر کوچکم که هنوز کودک است و فردا هر دو را خواهند کشت اشک میریزم.

گفتم ای آزیرو پادشاه آمو رو من نمی‌خواستم که امشب چیزی بگویم که مزید اندوه تو شود ولی چون تو برای زن و فرزندان خود گریه میکنی مرا وادار کردی که بگویم دیگران هم که از سه سال باین طرف در این کشور دچار بدبختی شدند و زن و فرزندانشان مقابل چشم آنها بقتل رسیدند آنها نیز روح داشتند و از مرگ زن و فرزندان غصه می‌خوردند.

سه سال که سوریه بر اثر جاه طلبی تو مبدل بیک قتلگاه بزرگ شده و آنقدر کشته شدند که کسی بخود زحمت نداد که حساب مقتولین را نگاه دارد.

معهدا من نمی‌گویم تو چون باعث ایجاد این بدبختی‌ها شده‌ای مستوجب مرگ هستی بلکه می‌گویم چون تو مغلوب شده‌ای باید بمیری زیرا یک گناهکار قوی از مجازات مصون است اما همینکه ضعیف شد کیفر می‌بیند. و با اینکه من مرگ تو را مقرون به عدالت می‌دانم با مرگ زن و فرزندان تو موافق نیستم. و من راجع بزین و فرزندان تو با هورم‌هب صحبت کردم و باو گفتم که اگر آنها را آزاد کند یک فدیة بزرگ باو پرداخته خواهد شد. ولی او نظریه مرا نپذیرفت و گفت که نسل آزیرو و بذر او و حتی نامش باید در سوریه از بین برود.

بهمین جهت بعد از اینکه تو کشته شدی جنازه تو را در قبر دفن نخواهند کرد بلکه در بیابان خواهند انداخت تا طعمه جانوران شود زیرا هورم‌هب میل ندارد که از تو قبری باقی بماند و در آینده سربانی‌ها بالای قبر تو جمع شوند و بنام تو سوگند یاد نمایند یا اینکه تو را مانند خدایان بیرستند.

آزیرو از اینکه در قبر مدفون نخواهد شد ترسید و گفت سینه‌هنگامی که مرا دفن خواهند کرد تو که امشب نزد من آمده‌ای دوستی خود را تکمیل کن و بعد از مرگ من مقابل خدای بعل در کشور آمو رو با اسم من قربانی نما تا اینکه من در دنیای دیگر دائم با گرسنگی و تشنگی سرگردان نباشم و همین دوستی را نسبت به کفتیو که تو در گذشته او را دوست میداشتی و بعد وی را بمن دادی بکن و بنام او نیز قربانی بنما که در جهان دیگر گرسنه و تشنه و بدون مسکن نباشد. و دو پسر من هم که فردا کشته می‌شوند مثل من و کفتیو احتیاج به قربانی دارند تا در دنیای بعد از مرگ بی‌خانه و گرسنه و تشنه نمانند. من از هورم‌هب گله ندارم زیرا اگر من بر او غلبه میکردم نیز همینطور رفتار می‌نمودم و وی را به قتل می‌رسانیدم. و من وقتی فکر می‌کنم که زن و فرزندان من به قتل خواهند رسید گرچه مهموم میشوم ولی یک وسیله تسلی دارم و آن این که پس از من کسی با زن من کفتیو تفریح نخواهد کرد. زیرا زن من دارای دوستداران زیاد است و بسیاری از مردها سفیدی و فریبهی او را دوست میدارند و اگر پس از مرگ من او زنده می‌ماند نصیب دیگران می‌شد و من در دنیای دیگر از این موضوع بدبخت میشدم.

فرزندان من هم گرچه بهتر بود زنده بمانند ولی میدانم که آنها را به غلامی به مصر خواهند برد در صورتی که آنها شاهزاده هستند و نباید غلام شوند و در معادن مصر بکار اجباری مشغول گردند. ولی چون به قتل می‌رسند کسی نخواهد توانست که آنها را غلام نماید.

سینه‌هنگامی که من از یک حرف تو خوشوقت شدم و آن این که گفتمی من از این جهت می‌میرم که مغلوب شده‌ام. اگر من در این جنگ فتح میکردم با اینکه تو میگوئی که سوریه یک قتلگاه شده است مردم حتی در مصر نام مرا با عظمت یاد میکردند و تمام گناهان





را متوجه مصر می نمودند و می گفتند فرعون مصر پادشاهی است خونریز و ستمگر و اگر کشور سوریه را مورد تهاجم قرار نمی داد این جنگ پیش نمی آمد و سکنه سوریه قتل عام نمی شدند.

من یک اشتباه کردم و آن اعتماد به هاتی بود و نمی دانستم هاتی ها این قدر بی غیرت هستند که برای اینکه با مصر صلح کنند متفق خود را بوی تسلیم و اموال او را غارت نمایند.

آزیزو قدری دیگر آبجو نوشید و بعد چنانکه گوئی خطاب به جمعی سخن می گوید با شور و احساسات زیاد بانگ زد: دریغ بر تو ای سوریه دریغا بر تو کشوری که محبوب من هستی و مثل یک محبوبه زیبا همواره مرا رنج دادی... ای سوریه من برای عظمت تو زحمت کشیدم... برای این شوریدم که تو آزاد باشی و مصر تو را برده خود نکند ولی امروز که هنگام مرگ من است تو مرا ترک میکنی و بر من لعنت می فرستی.

ای شهر با عظمت بابلوس... و هان ای شهر ثروتمند از میر... و ای شهر بزرگ و زیبای سیدون و ای شهر نیرومند ژوپه و شما ای شهرهای دیگر سوریه که همه مانند جواهر بر دیهیم سلطنت من می درخشیدید برای چه مرا ترک کردید؟ و چرا دست از من کشیدید؟

ای بلاد با عظمت و ثروتمند و زیرک و نیرومند سوریه من بقدری شما را دوست میدارم که حتی امروز که مرا ترک کردید و مورد لعن قرار دادید من از شما سلب علاقه نمی کنم زیرا میدانم شما محبوبه های من هستید و هر محبوبه زیبا به عاشق خود بی اعتنائی میکند و برای وی ناز می نماید.

ای سوریه نژادها از بین میروند و ملت ها بوجود می آیند و محو می شوند و افتخارات مانند سایه ای که بعد از غروب خورشید از بین برود زائل میگردد ولی تو باقی بمان و جاوید باش.

ای سوریه تا جهان باقی است تو در ساحل دریا کنار کوه ها و تپه های سرخ رنگ شهرهای بزرگ بساز و اطراف آنها حصارهای مرتفع بر پا کن و هر دفعه که باد میوزد غبار استخوان های من از صحرا بطرف شهرهای تو روان خواهد گردید تا بلاد تو را ببوسد. من از این حرفها متأثر شدم و صحبت او را قطع نکردم زیرا متوجه گردیدم که این افکار او را تسکین میدهد و آهسته دستهای آزیزو را که مجروح بود گرفتم و او گفت: سینه او بتو گفتم که من برای مرگ خود متأسف نیستم و پشیمان نمی باشم که چرا بضد مصر شوریدم زیرا تا انسان دست بکار بزرگ نزند استفاده بزرگ نمی کند و در کار بزرگ احتمال ضرر وجود دارد. و کاری که من کردم سبب گردید که سلطنت سوریه و افتخار را نصیب من نماید و من تا روزی که زنده بودم خوب زندگی کردم و از عشق برخوردار شدم و توانستم کینه های خود را تسکین بدهم. در این موقع هیچ یک از کارهایی که کردم مرا پشیمان نمی کند گو این که مجموع این کارها بهم تابید و ریسمانی شد که اینک بر گردن من افتاده مرا بطرف مرگ میکشاند. و این حرفها را می گویم که تو بدانی من از مرگ نمی ترسم لیکن چون در همه عمر مردی کنجکاو بودم و مثل هر سربانی فطرت من از سوداگری سرشته شده و تجارت و معاملات را دوست میدارم میخواهم از تو که یک پزشک هستی بپرسم که آیا ممکن است بوسیله یک معامله بازرگانی مرگ را فریب داد و با یک سودا خدایان را گول زد؟

ما سربانی ها که در تجارت زبردست هستیم در تمام معاملات دیگران را فریب میدهیم و آیا ممکن است که معامله ای را به مرگ پیشنهاد کنم که فریب بخورد و دست از من بردارد؟

گفتم نه آزیزو انسان می تواند همه کس را فریب بدهد ولی قادر به فریفتن مرگ نیست. لیکن چون فردا چراغ زندگی تو خاموش خواهد شد میخواهم حقیقتی را بتو بگویم و آن حقیقت که تاکنون کسی جرئت نکرده بگوید این میباشد که مرگ هیچ درد ندارد آزیزو آیا میدانی چرا تاکنون کسی جرئت نکرده این حقیقت علمی و طبی را بمردم بگوید. علتش این است که یگانه چیزی که سبب میشود مردان جسور و افراد متهور و با اراده و مطیع شوند این است که از مرگ می ترسند برای اینکه تصور می نمایند که درد مرگ هزار بار از مخوف ترین دردهای جسمانی بدتر است و حال آنکه در زندگی بشر چیزی ملایم تر و گواراتر و راحت تر از مرگ نیست و آزیزو قبول کن که درد کشیدن یک دندان ده بار ده بار ده بار شدیدتر از درد مرگ است و در موقع مرگ حال انسان با حال یک مرد خسته که روی زمین دراز کشیده و میخواهد بخوابد و خواب چشم های او را گرفته فرق ندارد و هیچ نوع





درد و ناراحتی در موقع مرگ احساس نمی‌شود و هر ناراحتی و درد ناشی از زندگی می‌باشد نه مرگ و کسی که مجروح می‌شود و یک لحظه نمی‌تواند آرام بگیرد برای این ناراحت نیست که باید بمیرد بلکه از این جهت به خود می‌پیچد که زنده است. مرگ پایان تمام دردها و حسرت‌ها و محرومیت‌ها و ناامیدی‌ها و هم چنین پایان تمام دردها جسمانی می‌باشد و آیا متوجه شده‌ای که بعد از یکروز گرم و خفه کننده نسیم خنک شب چگونه مفرح می‌باشد و مرگ هم نسبت به زندگی مثل آن نسیم خنک نسبت بروز خفه کننده است.

ولی این حقیقت را عقلاء و اطباء افشاء نکردند تا اینکه ترس مردم از مرگ از بین نرود زیرا اگر مردم از مرگ بیم نداشته باشند هیچ نیروئی نمی‌تواند افراد با جرئت و سرکش را رام کند. چون آنها از این نمی‌ترسند که بعد از مرگ دیگر زنده نخواهند بود بلکه از این بیم دارند که هنگام مرگ متحمل شکنجه‌های هولناک خواهند گردید. آزیرو مرگ را نمی‌توان فریب داد زیرا اهل سودا نیست و سیم و زر و زن زیبا و شراب قبول نمی‌کند. ولی از هر شربت گواراتر می‌باشد و هم آغوشی با او لذت دارد. آزیرو من چون پزشک هستم عقیده ندارم که کالبد ما بعد از مرگ ولو آنرا مومیائی کنند باقی بماند.

البته مومیائی مانع از فساد جسم میشود ولی آنچه بعد از مومیائی کردن باقی میماند مانند یک چوب خشک است نه چون یک انسان.

من با اینکه مصری هستم بزنگی در دنیای دیگر که ما مصریان آنرا دنیای مغرب می‌نامیم عقیده ندارم ولی اصرار نمی‌کنم که عقیده من صحیح است و شاید در دنیای دیگر نوعی از زندگی برای ما وجود داشته باشد و بهمین جهت بعد از مرگ تو و زن و فرزندان مقابل خدای بعل برای تو و آن سه نفر قربانی خواهیم کرد تا اگر دنیائی دیگر برای ما هست تو و زن و فرزندان در آن جهان آواره و گرسنه و تشنه نباشید.

آزیرو از سخنان من خوشوقت شد و با امیدواری گفت سینه‌وه پس وقتی می‌خواهی قربانی کنی گوسفندانی را انتخاب نما که از گوسفندان کشور اصلی من آمو رو باشد. زیرا گوسفندان آمو رو فربه هستند و گوشت لذیذ دارند و کباب دل و جگر و قلوه گوسفند را دوست داشته‌ام و هرگاه در موقع قربانی گوسفندها شراب سیدون توام با عبهر را به خدای بعل بنوشانی من بیشتر خوشوقت می‌شوم زیرا بعد از مرگ می‌توانم با توافق کفتیو شراب بنوشم و تا می‌توانم با او صحبت کنم.

تا وقتی که آزیرو این سخنان را می‌گفت خوشحال بود ولی بعد دچار اندوه شد و گفت: سینه‌وه من نمیدانم با اینکه تو مصری هستی و من نسبت به مصریها خیلی بدی کرده‌ام چرا نسبت بمن نیکی می‌نمائی و آنچه راجع به مرگ گفتمی در من اثر کرد و شاید همانطور که تو می‌گوئی مرگ غیر از خواب شیرین نیست. معهدا وقتی من بیاد می‌آورم که در فصل بهار در سرزمین آمو رو درختهای بادام و گوجه و آلبالو پر از شکوفه می‌شود و گوسفندها روی تپه‌های سبز بع بع و بره‌ها جست و خیز می‌کنند نمی‌توانم برای از دست دادن زندگی متاسف نباشم. و هر زمان که بیاد می‌آورم که در فصل بهار در کشور آمو رو گل‌های زنبق می‌روید و از درختهای کاج بوی زرین به مشام میرسد قلبم می‌گیرد و من بگل زنبق علاقه مخصوص دارم برای اینکه گل سلطنتی است و من از این متاسف هستم که دیگر بهار آمو رو را نخواهم دید و در تابستان آن کشور کنار چشمه‌های خنک نخواهم نشست و در فصل زمستان کوه‌ها را مستور از برف مشاهده نخواهم کرد.

بدین ترتیب من و آزیرو در آنشب تا صبح صحبت کردیم.

گاهی راجع به مرگ حرف می‌زدیم و زمانی در خصوص آمو رو گفتگو می‌نمودیم و بعضی از اوقات خاطرات دوره جوانی را تجدید می‌کردیم.

وقتی فلق دمید و هوا روشن شد غلامان من غذائی فراوان و لذیذ برای ما آوردند و مستحفظها ممانعت نکردند زیرا اول آنها سهم خود را از آن غذا برداشتند.

من گرسنه نبودم و میل به غذا نداشتم بلکه می‌خواستم که آزیرو غذا بخورد. غذای ما عبارت بود از گوسفند بریان و گرم و مرغ بریان و نان‌هایی از مغز گندم که در روغن سرخ کرده بودند.





غلامان من برای ما شراب سیدون را که با عطر مخلوط کرده بودند نیز آوردند و آزیرو قدری غذا خورد و شراب نوشید و بعد من به غلامان گفتم که آزیرو را بشویند و موهای سرش را شانه بزنند و ریش او را در یک تور ظریف زیرین قرار بدهند و بهترین جامه‌ای را که ممکن است بدست آورد بر او بیوشانند.

غلامان من کفتیو و فرزندان آزیرو را نیز همان طور تمیز کردند و بر تن آنها لباس خوب پوشانیدند.

ولی هورم‌هب موافقت نکرد که قبل از مرگ آزیرو زن و فرزندان خود را ببیند.

وقتی هوا روشن شد هورم‌هب باتفاق امراء و افسران هاتی از خیمه بزرگ خویش خارج گردید و من دیدم که همه می‌خندند و می‌دانستم که همه بر اثر نوشیدن شراب کم و بیش مست هستند.

من به هورم‌هب نزدیک شدم و گفتم تو میدانی که من چند مرتبه بتو خدمت کردم که آخرین آنها معالجه پای مجروح تو در جنگ مقابل شهر صور (واقع در سوریه قدیم - مترجم) بود در آن جنگ یک تیر زهرآلود در پای تو فرو رفت و من مانع آن شدم که زهر آن تیر تو را به قتل برساند اکنون آمده‌ام که از تو درخواستی بکنم و درخواستم این است که آزیرو را با شکنجه به قتل نرسانی زیرا این مرد پادشاه سوریه بود و در جنگ مردانه پیکار کرد.

آزیرو قبل از اینکه بدست تو اسیر شود بقدر کافی مورد شکنجه قرار گرفته زیرا افسران هاتی برای اینکه وی را وادارند محل زر و سیم خود را بگویند او را شکنجه کردند و سزاوار نیست که امروز هم این مرد عذاب ببیند و اگر تو از شکنجه کردن وی صرف نظر نمائی نام نیک تو بزرگتر خواهد گردید.

وقتی هورم‌هب این حرف را از من شنید چهره درهم کشید و رنگش تیره شد زیرا او برای مرگ آزیرو در آن روز پیش‌بینی‌ها کرده بود و میخواست که او را با شکنجه‌های هولناک به قتل برساند تا افسران هاتی و افسران و سربازان مصری تماشا و تفریح کنند و من میدیدم که مصریها برای اینکه بتوانند در صف اول تماشاچیان قرار بگیرند با هم نزاع می‌نمایند.

اینرا هم باید بگویم که خود هورم‌هب از شکنجه کردن دیگران لذت نمی‌برد و بیرحم نبود ولی یک سرباز بشمار می‌آمد و مرگ را یکی از اسلحه خویش میدانست و در آن روز قصد داشت که طوری آزیرو را به قتل برساند که مایه عبرت سایرین شود و دیگر در سوریه کسی جرئت نکند بصد مصر قیام نماید.

هورم‌هب می‌فهمید که ملت‌ها خشونت را دلیل بر لیاقت و قوت میدانند و فکر می‌کنند که سردار بیرحم یک سردار لایق است و در عوض ترحم و نرمی را نشانه ضعف بشمار می‌آورند.

این بود که دست خود را از روی شانه شاهزاده شوباتو شاهزاده هاتی برداشت و با شلاق زرین چند مرتبه به ساق پای خود نواخت و گفت سینه‌ه تو مانند یک خار در پای من فرو رفته‌ای و من نزدیک است که از تو به تنگ بیایم زیرا تو یک مرد غیر عادی هستی و قضاوت تو در مورد مسائل معمولی شبیه به قضاوت دیوانگان است.

وقتی یک نفر به ثروت و مقام میرسد تو بجای اینکه او را مورد مدح و قدردانی قرار بدهی درصدد انتقادش بر میائی و وقتی اشخاص ثروت و مقام خود را از دست میدهند تو در عوض اینکه نسبت به آنها بی‌اعتنایی کنی نزد آنها می‌روی و آنرا نوازش می‌کنی و شنیدم که دیشب تا صبح نزد آزیرو بودی و باو آجو مینوشانیدی و صبح به غلامان خود گفتمی که برایش غذا و شراب بیاورند.

این کار دیوانگان است که نسبت باشخاص از پا افتاده و فقیر کمک میکنند زیرا دوستی با اشخاص نگون‌بخت و بی‌بضاعت هیچ سودی برای انسان ندارد و بر عکس سبب زیان میشود زیرا انسان مجبور میشود که از زر و سیم خود بردارد و به آنها بدهد.

تا وقتی که انسان زنده است باید از دوستی با کسانی که دارای مقام و ثروت نیستند پرهیز و پیوسته با کسانی دوستی نماید که امیدوار است روزی از مقام یا ثروت آنها سودمند شود و تو تا روزی که آزیرو دارای قدرت و ثروت بود با او دوستی نکردی و امروز که نه پادشاه است و نه ثروت دارد با او دوستی و از او طرفداری می‌نمائی.

ولی سینه‌ه تو میدانی که من برای امروز عده‌ای از جلاخان زبردست را از اطراف آورده‌ام تا اینکه جهت تفریح افسران و سربازان من هنرنمائی کنند و نصب ادوات شکنجه آنها برای من گران تمام شده و من نمی‌توانم در این آخرین میزان وزغ‌های لجن‌زار نیل





را (هورم‌هب سربازان مصری را چنین می‌خواند) از تماشا محروم کنم زیرا آنها مدت سه سال در سوریه برای از بین بردن همین آژیرو جان فدا کردند و امروز حق دارند که شکنجه او را تماشا کنند.

شوباتو شاهزاده هاتی وقتی این حرف را شنید کف دست خود را محکم بر پشت هورم‌هب نواخت و گفت آفرین بر تو که خوب گفتی و تو نباید امروز ما را از تماشا محروم کنی زیرا ما برای اینکه تو را از تماشای شکنجه او محروم نکنیم وقتی آژیرو را دستگیر کردیم گوشتهای تن او را قطعه قطعه نکردیم و فقط قدری ناخندهای او را از گوشت جدا نمودیم و انگشت‌هایش را درهم شکستیم و لذا تو برای رضایت خاطر ما باید او را شکنجه کنی وگرنه ما مکدر خواهیم شد.

هورم‌هب چین بر جبین افکند و من فهمیدم وی چرا متغیر شده است زیرا فرمانده قشون مصر خود را یک سردار فاتح می‌دانست و منتظر نبود که شاهزاده شوباتو که یک سردار مغلوب است دست به پشت وی بزند و برای او دستور صادر کند و گفت: شوباتو معلوم می‌شود که تو مست هستی و نمی‌توانی که حد خود را نگاهداری. من از این جهت تصمیم گرفتم که آژیرو را مورد شکنجه قرار بدهم و او را با انواع عقوبتها بمیرانم که همه بدانند که هر کس که بدوستی هاتی اعتماد کند عاقبت کارش مانند عاقبت آژیرو خواهد شد ولی چون شب گذشته من و شما با هم دوست بودیم و پیمانهای متعدد را خالی کردیم من نسبت به مردی که روزی دوست و متحد شما بود ترحم نخواهم کرد و خواهم گفت که بدون شکنجه با مرگی آسان او را معدوم کنند.

شوباتو از این حرف خیلی متاثر شد و رنگ از صورتش پرید زیرا سکنه کشور هاتی با این که بدوستان و متفقین خود خیانت می‌کنند و به محض اینکه نفع آنها اقتضاء نماید صمیمی‌ترین دوستان خویش را می‌فروشند میل ندارند که کسی آنها را خائن و بی‌وفای بی اعتبار بداند.

شاید هم حق بجانب آنها باشد زیرا هر ملت و هر زمامدار لایق همین طور رفتار میکند و همین که سود خود را در خیانت دید خیانت می‌نماید ولی هاتی‌ها در خیانت خیلی متهور هستند و بدون هیچ عذر و توضیح دادن مبادرت به خیانت می‌نمایند. شوباتو خشمگین شد ولی رفقای وی که متوجه شدند که خشم شوباتو ممکن است برای وی و دیگران خیلی گران تمام شود دست روی دهان او گذاشتند و وی را بردند و چند دقیقه دیگر سردار مغلوب هاتی استفراغ کرد و آنچه شب قبل خورده بود بیرون آورد و بد مستی وی از بین رفت.

هورم‌هب دستور داد که آژیرو را بیاورند و با این که میدانست که من باو غذا داده‌ام وقتی دید که آن مرد با سری بلند قدم بر میدارد و یک جامه فاخر پوشیده و موهای سرش مرتب می‌باشد حیرت کرد.

آژیرو خنده کنان می‌آمد و افسران و سربازان مصری را که مستحفظ او بودند مسخره میکرد تا اینکه نزد هورم‌هب رسید و از بالای سر مستحفظین خود او را مخاطب ساخت و گفت: ای هورم‌هب کثیف، از من نترس و پشت نیزه سربازان خود پنهان مشو زیرا مرا با زنجیر بسته‌اند و نزدیک بیا تا من بتوانم پاهای کثیف خود را بجامه تو بمالم و سرگین پاهای خود را پاک کنم زیرا اینک که از وسط اردوگاه تو می‌گذشتم تا بجانب محل اعدام بروم پاهای من آلوده شد و من در تمام عمر اردوگاهی به کثافت اردوگاه تو ندیده‌ام و همه میدانند وقتی یک اردوگاه کثیف باشد دلیل بر این است که فرمانده اردوگاه لیاقت ندارد.

هورم‌هب از ته دل خندید و گفت آژیرو من بتو نزدیک نمی‌شوم برای اینکه از تو بوی عفونت به مشام میرسد و با اینکه موفق شده‌ای که یک جامه نو پیوشی و زخمهای خود را پنهان کنی بوی تعفن تو باقی است ولی انکار نمی‌توان کرد که مردی شجاع هستی و از مرگ بیم نداری و هنگامی که بسوی محل اعدام می‌روی می‌خندی و بهمین جهت من گفتم که تو را بدون شکنجه به قتل برسانند تا اینکه در آینده نام مرا به نیکی یاد کنند زیرا قدرت در آن نیست که انسان دشمن مغلوب را شکنجه نماید بلکه قدرت در آن است که سردار فاتح با اینکه می‌تواند سردار مغلوب را شکنجه کند از آزار وی صرف نظر نماید.

بعد هورم‌هب دستور داد که گارد مستحفظ خود او اطراف آژیرو را بگیرند تا اینکه سربازان مصری بطرف وی سرگین و سنگ پرتاب نکنند و باو ناسزا نگویند.





بعد از آزیرو زن او گفتیو را آوردند و من دیدم که آن زن آرایش کرده و خود را زیباتر نموده و دو پسر آزیرو هم با مادر میآمدند و دست یکدیگر را گرفته بودند و راه رفتن آنها نشان میداد که از شاهزادگان هستند.

در محل اعدام زن و فرزندان به آزیرو ملحق شدند وقتی آزیرو زن خود را دید اندوهگین شد و بانگ زد گفتیو... گفتیو... ای مادیان سفید و ای پلک چشم من، من خیلی متاسفم که سبب مرگ تو شدهام زیرا میدانم که تو میتوانی باز از زندگی لذت ببری. گفتیو باو گفت آزیرو برای من غصه نخور زیرا من با میل و شعف در عقب تو به سرزمین اموات خواهم آمد برای اینکه میدانم که بعد از تو شوهری یافت نخواهد شد که بتواند مثل تو که چون یک گاونر نیرومند هستی مرا خرسند و راضی کند.

وقتی تو زنده بودی من تو را از تمام زنها جدا کردهام و نگذاشتم که تو با هیچ زن جز من تفریح کنی و اینک که بسر زمین اموات میروی من با تو خواهم آمد که نگذارم در آنجا با زنها دیگر تفریح نمائی چون یقین دارم که تمام زنها را زیبا که قبل از من با تو تفریح کردند و اینک در دنیای اموات هستند انتظار تو را می کشند تا اینکه تو را از من بگیرند. حتی اگر مصریها مرا بقتل نرسانند من بوسیله گیسوان بلندی که دارم خود را خفه خواهم کرد که بعد از تو وارد دنیای اموات شوم و از تو جدا نباشم. زیرا تو علاوه بر این که شوهر من بودی مرا که یک کنیز بشمار می آمدم و یک طبیب مصری مرا بتو بخشید به مقام ملکه رسانیدی و من برای تو دو فرزند زیبا زائیدم.

آزیرو از اینجواب خیلی خوشوقت شد و بعد به فرزندان خود گفت ای پسران من شما اولاد یک پادشاه هستید و در این موقع باید مانند شاهزادگان یعنی بدون بیم بمیرید. من در این اواخر با یک مرد که در خصوص مرگ به تنهایی بیش از یکصد نفر از افراد عادی تجربه دارد مذاکره کردم و او بمن گفت که مرگ از کشیدن دندان ده بار آسان تر است و هیچ درد ندارد و شما بدانید که مرگ بهیچوجه دارای درد نیست بلکه زندگی انسان را دچار رنج می کند.

پس از این حرف آزیرو مقابل جلاذ زانو زد و خطاب به گفتیو گفت: من از مشاهده این مصریهای متعفن که در اطراف ایستادهاند منزجر هستم و نمی خواهم که نیزه های خون آلود آنها را بینم و بهمین جهت میل دارم در این موقع تنها تو را تماشا کنم. گفتیو همسرم در مقابل من بایست تا من بتوانم در این وقت با مشاهده چهره زیبای تو بمیرم.

گفتیو موهایش را به پشت انداخت و صورت خود را باو نشان داد و در حالی که آزیرو چشم به او دوخته بود جلاذ شمشیر سنگین و بلند خود را روی گردن آزیرو فرود آورد و با یک ضربه سر از پیکر او جدا شد و طوری ضربت جلاذ شدید بود که سر تا نزدیک پای گفتیو غلطید و خونی که از گردن آزیرو فوران کرد زن و دو پسر او را رنگین نمود و پسر کوچک لرزید.

ولی گفتیو سر آزیرو را از زمین بلند کرد و روی سینه نهاد و لبها و چشمهای او را بوسید و ریشش را نوازش داد و بدون اینکه سر را از سینه جدا کند به پسرها گفت فرزندان من چرا معطل هستید و اکنون که پدر شما رفته شما هم بروید و من عجله دارم که باو و شما ملحق شوم.

پسر بزرگ بدون اینکه دست پسر کوچک را رها کند زانو بزمین زد و جلاذ سر او را مثل سر پدر با یک ضربه قطع کرد و آنگاه سر پسر کوچک را از بدن جدا نمود.

گفتیو که کماکان سر آزیرو را روی سینه نهاده بود بی تاثیر مرگ فرزندان خود را نگریست.

پس از مرگ آنها جلاذ با لگد سرهای دو پسر را از جلوی خود دور کرد و به گفتیو اشاره نمود که زانو بزند.

زن بی آنکه سر آزیرو را از خود دور نماید مقابل جلاذ زانو را بزمین نهاد و با یک دست گیسوی خود را عقب زد که گردن را آشکار نماید و جلاذ هنگام جدا کردن سرش دچار زحمت نشود.

جلاذ سر او را هم از پیکر جدا کرد و خون رگهای گردن گفتیو روی سر آزیرو و فرزندان او ریخت و باین ترتیب هر چهار نفر بدون شکنجه و بسرعت مردند. ولی هورم هب اجازه دفن جنازهها را نداد و گفت لاشهها را در صحرا بیندازند تا اینکه طعمه جانوران شود.

چنین مرد آزیرو پادشاه کشور آمو رو که بعد پادشاه سراسر سوریه شد و بعد از مرگ وی هورم هب با هاتی صلح کرد در صورتی که میدانست که صلح مزبور دوام نخواهد نمود.





زیرا هاتی به موجب پیمان صلح شهرهای سیدون - ازمیر - بیبلوس - کادش از شهرهای سوریه را در تصرف داشت و هاتی شهر اخیر را در شمال سوریه مبدل بیک پایگاه جنگی بزرگ کرده بود.

با اینکه هورمهب میدانست که آن صلح دائمی نخواهد بود چون هر دو طرف از جنگ خسته شده بودند موافقت نمود که با هاتی صلح نماید.

علاوه بر خستگی از جنگ دو علت دیگر سبب شد که هورمهب صلح کند یکی این که میخواست قسمتی از اوقات خود را صرف تأمین منافع خویش در طبس پایتخت مصر نماید و دیگر اینکه میدانست در جنوب مصر قبایل سیاه پوست سربلند کرده حاضر نیستند که به مصر خراج بدهند.

در آن سالها که هورمهب می‌جنگید فرعون توت آنخ آمون در آن کشور سلطنت می‌کرد و با اینکه فکری جز ساختمان قبر خود نداشت و در امور دیگر مداخله نمی‌نمود ملت مصر تمام بدبختی‌های خود را از او میدانست و میگفت چگونه ما میتوانیم از یک فرعون که زن او از نسل یک فرعون کذاب است انتظار نیک‌بختی داشته باشیم.

آمی در صدد تصحیح این طرز فکر در ملت بر نمی‌آمد بلکه شایعاتی بوجود می‌آورد که مردم را نسبت به فرعون بدبین‌تر نماید چون میدانست که هر قدر مردم نسبت به فرعون بدبین‌تر شوند بسود اوست.

از جمله بدوستان خود می‌سپرد که بهر کس که میرسند بگویند که فرعون تمام ثروت مصر را صرف ساختمان و تزئین قبر خود میکند و بدبختی ملت مصر ناشی از قبر سازی اوست.

بر اثر تحریک آمی از طرف فرعون مالیاتی در مصر وضع شد که از هر کس که میخواست دارای قبر باشد و لاشه او را بعد از مرگ مومیائی کنند دریافت میگردید تا اینکه به مصر مقبره فرعون برسد. و این مالیات خیلی مردم را ناراضی کرد زیرا از غلامان گذشته همه مشمول این مالیات میشدند. هر مصری آرزو داشت که بعد از مرگ لاشه‌اش را مومیائی کنند و در قبری دفن نمایند و بعضی از غلامان هم در تمام عمر از ارباب خود می‌دزدیدند و پس انداز می‌کردند که بعد از مرگ لاشه آنها مومیائی شود و در قبر جا بگیرد.

در آن سالها که فرعون توت آنخ آمون در مصر سلطنت میکرد من در سوریه پیوسته با قشون هورمهب بودم و مجروحین و بیماران را معالجه میکردم و از اوضاع طبس پایتخت مصر اطلاعی غیر از آنچه مسافریان میگفتند نداشتیم.

مسافرینی که از طبس می‌آمدند و می‌گفتند که فرعون ضعیف و نحیف است و یک بیماری مرموز او را آزار میدهد و این بیماری با جنگ سوریه ارتباط دارد.

چون هر دفعه که خبر یکی از پیروزیهای هورمهب باو میرسد طوری ناخوش میشود که بستری می‌گردد ولی همینکه میشنود که هورمهب در یک پیکار شکست خورده بهبود مییابد و از بستر بر میخیزد.

مسافرین می‌گفتند که این موضوع بقدری عجیب است که به جادوگری شباهت دارد چون سلامتی و ناخوشی فرعون وابسته باخبار جنگ سوریه میباشد.

وقتی جنگ سوریه طولانی شد آمی بی‌خبر گردید و چند پیک از مصر نزد هورمهب فرستاد و گفت تا چه موقع میخواهی به جنگ سوریه ادامه بدهی عجله کن و صلح را برقرار نما تا اینکه من بتوانم به مقصود خود برسم زیرا من پیر هستم و نمی‌توانم برای وصول به مقصود شکیبائی را پیشه نمایم و به محض اینکه من به مقصود رسیدم طبق قولی که بتو دادم تو را نیز به مقصود خواهیم رسانید.

من عقیده نداشتیم که بیماری فرعون ناشی از جادوگری باشد و حدس می‌زدیم از این جهت فرعون بر اثر وصول اخبار جنگ مصر گاهی بیمار میشود و زمانی از بستر بیماری بر میخیزد که آمی قصدی مخصوص دارد.

به همین جهت موقعی که جنگ سوریه تمام شد و هورمهب با هاتی صلح کرد و ما سوار بر کشتی‌های جنگی از رود نیل بالا رفتیم و شنیدیم که فرعون سوار بر زورق زرین آمون شده تا اینکه به سرزمین مغرب برود من از وصول این خبر یعنی خبر مرگ فرعون





حیرت نکردم و آنوقت فهمیدم که بیمار شدن و بهبود یافتن فرعون برای این بود که اینک که خبر مرگ او منتشر می‌گردد مردم حیرت نمایند چرا توت آنخ آمون ناگهان مرد.

وقتی ما خبر مرگ فرعون را شنیدم درفش کشتیهای جنگی را فرود آوردیم و صورت را با دوده سیاه کردیم.

می‌گفتند وقتی خبر پیروزی قشون مصر در مجیدو و صلح با هاتی باطلاح فرعون رسید طوری وی گرفتار بحران شدید مرض خود گردید که جان سپرد.

ولی در خصوص مرض فرعون اطبای دارالاحیاء توافق نظر نداشتند و معلوم نبود که وی بچه مرض مرده است. اما از قول کارکنان خانه مرگ می‌گفتند که وقتی خواستند شکم فرعون را برای مومیائی کردن لاشه او باز کنند دیدند که روده‌های او سیاه شده و فکر کردند که وی را مسموم نموده‌اند.

ولی ملت می‌گفت که مرگ فرعون از غصه پیروزی ارتش مصر در سوریه بود زیرا بعقیده ملت فرعون فهمید که بعد از این پیروزی ملت از بدبختی رهایی خواهد یافت و سعادت‌مند خواهد شد و چون او خواهان بدبختی ملت بود لذا از فرط اندوه گرفتار بحران مرض خود گردید و زندگی را بدرود گفت.

من میدانستم در همان روز که هورم‌هب لوح خاک‌رست پیمان صلح با هاتی را مهر کرد مثل این بود که کارد خود را در قلب فرعون فرو کرده باشد.

برای اینکه آمی در طبس انتظاری جز این نداشت که جنگ سوریه خاتمه پیدا کند تا وی با خیالی آسوده فرعون را به قتل برساند و بجای او بعنوان فرعون بر تخت سلطنت مصر بنشیند.

خبر مرگ فرعون هورم‌هب و سربازان او را خیلی متأثر کرد برای اینکه هورم‌هب وقتی وارد مصر شد درفش پیروزی را برافراشت و روسای سوریه را سرنگون از دکل کشتی‌های جنگی بدار آویخت تا اینکه مانند فراعنه قدیم و بزرگ مصر که بعد از بازگشت از یک جنگ دشمنان خود را سرنگون بدار می‌آویختند رفتار کرده باشد و مردم از مشاهده معدوم شدگان بر خود ببالند و بدانند که مصر مثل گذشته قوی است و می‌تواند که از دشمنان خارجی و یاغیان انتقام بگیرد.

ولی وصول خبر مرگ فرون سبب گردید که هورم‌هب درفش پیروزی را فرود آورد و لاشه آنهائی را که بدار آویخته بود به نیل انداخت.

سربازان مصری هم که با هورم‌هب به مصر برگشتند امیدوار بودند که بجبران سه سال جنگ در سوریه و تحمل مخاطرات اینک که به طبس مراجعت می‌نمایند بتوانند از زر و سیمی که در سوریه بوسیله غارت بدست آورده‌اند استفاده و عیش کنند لیکن خبر مرگ فرعون نقشه‌های آنان را برای خوشگذارانی در پایتخت مصر بر هم زد زیرا دانستند وارد شهری خواهند شد که مرکز سوگواری است و باید صورت را بوسیله دوده سیاه نمایند و خود را عزادار جلوه دهند و همه بزبان حال می‌گفتند این فرعون که ما را به جنگ سوریه فرستاد اینک که مرده دست از ما بر نمی‌دارد و مرگ او هم مثل زنده بودنش برای ما تولید بدبختی می‌نماید.

وقتی سربازها متوجه شدند که پس از ورود به طبس نمی‌توانند عیش کنند در هر نقطه از سواحل نیل که کشتیها لنگر می‌انداختند بساحل می‌رفتند و زنهائی را که برای فروش از سوریه با خود آورده بودند بساحل میبردند و در آنجا بوسیله طاس بر سر غنائم سوریه یا زنها قمار می‌کردند.

زیرا اگر چه هر مرد از زن خود سیر شده بود و نمی‌خواست با وی تفریح کند ولی می‌اندیشید که زنه‌های دیگران بیش از زن او لذت دارد و علاقه داشت که بوسیله قمار آنها را تصاحب نماید.

سربازان مصری گاهی در موقع قمار بخشم در می‌آمدند و نزاع می‌کردند و یکدیگر را مجروح می‌نمودند و ناسزاهای درشت نسبت به خدایان بر زبان می‌آوردند بطوری که سکنه سواحل نیل از بی‌دینی آنها متحیر می‌شدند و با حیرت و وحشت‌زده ولی آهسته از یکدیگر می‌پرسیدند آیا اینان مصری می‌باشند پس چرا اینطور بخدایان توهین می‌کنند؟

غافل از اینکه سربازان مصری بر اثر دوری از وطن نه فقط لباس‌های سریانی و هاتی را می‌پوشیدند و در محاوره کلمات سریانی و هاتی بکار میبردند بلکه بعضی از آنها خدایان مصر را فراموش کرده بعل خدای سوریه را می‌پرستیدند.





خود من هم در کشور آمورو واقع در سوریه چهار قربانی بزرگ به بعل تقدیم کردم تا اینکه آزیرو و زن و فرزندان وی بعد از مرگ سرگردان و گرسنه و تشنه نباشند.

منظور من از ذکر این نکات این است که ملت مصر با اینکه میدانست که سربازان هورم‌هب در جنگ فاتح شده‌اند از آنها می‌ترسیدند زیرا میدید که بسیاری از آنها نه از حیث لباس شبیه به مصریان هستند و نه از حیث عقیده داشتن به خدایان مصر. سربازان مصری و من هم از مشاهده وضع مصر بعد از دوری از آنجا حیرت کردیم زیرا در هر نقطه از سواحل نیل که قدم بر زمین می‌گذاشتیم مشاهده می‌نمودیم مردم عزادار یا فقیر و درمانده هستند.

از بس مردم مصر البسه خود را شسته و وصله زده بودند رنگ اصلی آن محسوس نمی‌شد و صورتها همه لاغر و خشک به نظر می‌رسید زیرا مصریها توانائی بدست آوردن روغن نباتی را نداشتند.

هر کس با نگاهی حاکی از وحشت ما را می‌نگریست و پشت فقراء از چوب و شلاق محصلین مالیات زخم شده بود. عمارات عمومی و دولتی رو به ویرانی میرفت و از سقف خانه‌ها سفال می‌افتاد و جاده‌ها از وقتی که ما از مصر خارج شدیم تعمیر نشد و دیوار بسیاری از کانالهای آبیاری ویران گردید.

فقط معبدها را آباد دیدیم و مشاهده کردیم که دیوار معابد با نقوش زرین و ارغوانی تزئین شده و کاهنان فربه بودند و سرهای تراشیده و روغن خورده داشتند.

من مطلع شدم که هرگز بکاهنان معابد بد نگذشت و پیوسته بهترین گوشتها و نانها و شرابها را صرف کردند و در حالیکه آنها می‌خوردند و می‌آشامیدند مردم اگر یک قطعه نان خشک بدست می‌آوردند در آب نیل خیس می‌نمودند که بتوانند بخورند. عده‌ای از مصریان که در گذشته شراب را در پیمانه‌های طلا می‌نوشیدند اگر موفق می‌شدند ماهی یک مرتبه یک کوزه آبجو کم قوت بدست بیاورند خود را نیک بخت میدانستند و دیگر در ساحل رود نیل صدای خنده زنها و فریاد شادی اطفال شنیده نمی‌شد و زنها پژمرده و لاغر با دستهای استخوانی چوب عریض مخصوص کوبیدن روی البسه چرک را بالا میبردند و پائین می‌آوردند و کودکان نحیف که از فرط گرسنگی حال بازی کردن نداشتند زمین را میکاویدند که بتوانند ریشه‌ای بیرون بیاورند و شکم را با ریشه علفها سیر نمایند.

جنگ طولانی مصر را بآن روز انداخته بود و آنچه بعد از جنگ آتون و آمون در مصر باقی ماند بر اثر جنگ طولانی مصر و سوریه از بین رفت. و بهمین جهت مردم حال و نشاط آن را نداشتند که از خاتمه جنگ و بازگشت صلح خوشوقت شوند و حرکت کشتی‌های جنگی هورم‌هب را که بطرف طیس میرفت با وحشت می‌نگریستند.

معهدا چلچله‌ها با سرعت تیری که از کمان پرتاب شود روی سطح آب نیل پرواز می‌کردند و در نیزارهای سواحل نیل اسبهای آبی نعره می‌زدند و تمساح‌ها دهان را می‌گشودند تا پرندگان بوسیله منقار لای دندانهای آنان را پاک کنند و ما آب شط نیل را که از لذیذترین آبهای جهان است می‌نوشیدیم و هوای مخلوط با بوی لجن‌زارهای نیل را استنشام می‌کردیم و گوش بصدای گیاه پاپیروس که بر اثر وزش باد تکان می‌خورد میدادیم و پرواز مرغابیها و حرکت آمون را در آسمان تماشا می‌نمودیم (آمون در اینجا به معنای خورشید است و در آغاز سرگذشت سینوهه هم بطوری که دیدیم به همین معنی بکار برده شد - مترجم).

این آثار و روایح بما نشان میداد که وارد وطن خود شده‌ایم.

روزی فرا رسید که چشم ما بکوه‌های سه گانه طیس که نگهبان پایتخت مصر است افتاد و بالای عمارت معبد آمون را دیدیم و درخشندگی قله ستون‌های سنگی که از طلا می‌باشد بنظر ما رسید. (این ستونهای سنگی که یکی از آنها اکنون در پاریس است یعنی از مصر به فرانسه منتقل شده یک پارچه سنگ بود و شاخص تعیین وقت از روی سایه ستون بشمار می‌آمد - مترجم).

وقتی که به طیس نزدیک گردیدیم چشم ما بشهر بزرگ اموات که گوئی بی‌پایان است افتاد و بعد وارد شهر شدیم و اسکله‌های آن را مشاهده نمودیم و محله فقراء را با کلبه‌های گلی آن محله دیدیم و از مشاهده عمارات محله اغنیاء و اشراف و باغهای آنها محظوظ شدیم.





آنوقت با قوت بیشتر هوای طبس را استنشاق نمودیم و ملاحان پاروهای بلند خود را با نیروی زیادتر در آب فرو کردند و سربازان هورم‌هب فراموش نمودند که عزادار فرعون هستند و فریاد شادی و آواز را سر دادند.

بدین ترتیب من بطبس که از شیرخوارگی در آنجا بزرگ شده بودم مراجعت کردم و تصمیم گرفتم که دیگر از آنشهر نروم زیرا چشمهای من آنقدر شرارت و رذالت نوع بشر را در آفاق مختلف دیده بود که نمی‌خواستم باز ناظر آن پستی‌ها و بیرحمی‌ها باشم. من تصمیم داشتم که بقیه عمر در مسقط الراس خود در محله فقراء و در خانه‌ای محقر که در آن محله داشتم زندگی کنم و از راه طبابت معاش خود را تامین نمایم.

من نمی‌توانستم خانه‌ای بهتر خریداری کنم زیرا آنچه زر و سیم در سوریه نصیب من گردیده بود صرف قربانی کردن در راه آزیرو و زن و فرزندان وی شد و من نمی‌خواستم آن فلزات‌آلوده را نگاه دارم و به مصر بیاورم زیرا میدانستم زر و سیمی که در سوریه نصیب من گردیده آلوده بخون است و پیوسته از آنها بوی خون بمشام میرسد.

بهمین جهت آنچه در سوریه بدست آوردم برای تحصیل رضایت آزیرو و زن و دو پسر وی صرف قربانی در راه آنان کردم و دست خالی به طبس مراجعت نمودم.

لیکن غافل از این بودم که پیمانه سرنوشت من هنوز پر نشده و باز کاری در انتظار من است که از انجام آن می‌ترسیدم و نفرت داشتم ولی مجبور بودم که بانجام برسانم و همان کار سبب شد که بعد از چند روز من که می‌خواستم بقیه عمر در طبس زندگی کنم از آنجا کوچ نمایم و بروم و شرح این واقعه را خواهم گفت.

آمی و هورم‌هب بعد از صلح با هاتی و مرگ فرعون کار جهان را به مراد خود دیدند و فکر کردند که هیچ چیز نمی‌تواند مانع از زمامداری آنها شود.

ولی چیزی نمانده بود که بر اثر کینه یکن هر دوی آنها از زمامداری محروم شوند.

بهمین جهت لازم است که من یکمرتبه دیگر از ملکه نفرتی‌تی و شاهزاده خانم باکتامون نام ببرم زیرا زنیکه کینه میورزید ملکه سابق نفرتی‌تی بود.

ولی برای اینکه راجع باین دو نفر و توطئه آنها و خطری که برای زمامداری آمی و هورم‌هب بوجود آمده بود صحبت کنم میباید در این تاریخ یک فصل جدید را بکشایم و این آخرین فصل زندگی من خواهد بود و در این فصل خواهم گفت چگونه من که بوجود آمده بودم تا مردم را مداوا کنم و آنها را از مرگ برهانم مبادرت به قتل نفس کردم.

آمی با هورم‌هب توافق نظر حاصل کرده بود که بعد از مرگ توت‌آنخ‌آمون کلاه سلطنت مصر را بر سر بگذارد.

لذا برای اینکه زودتر آن کلاه را بر سر بنهد و بر تخت سلطنت بنشیند مراسم و تشریفات تعزیه توت‌آنخ‌آمون را کوتاه نمود و متصدیان مومیاکار طبس را وادار کرد که زودتر لاشه فرعون مرده را مومیائی نمایند و قبر فرعون را که طبق نقشه یک بنای با عظمت بود ناتمام گذاشت و در نتیجه قبر توت‌آنخ‌آمون برخلاف آرامگاه فراعنه بزرگ مصر کوچک شد و هرچه زر و سیم و اشیاء قیمتی را که فرعون بآرامگاه خود اختصاص داده بود تا اینکه در دنیای دیگر با وی باشد به تصرف در آورد.

ولی شرط اصلی توافق نظر هورم‌هب با آمی این بود که آمی کاری نکند که شاهزاده خانم باکتامون زن هورم‌هب شود تا اینکه هورم‌هب که هنگام تولد در اصطبل گام به جهان نهاد و بین انگلستان او سرگین بود بتواند پس از مرگ آمی پادشاه مصر شود و جای فراعنه بزرگ سرزمین سیاه را بگیرد.

آمی برا اینکه شاهزاده خانم باکتامون را زن هورم‌هب بکند با کاهنان معبد آمون در طبس گفتگو کرد و باتفاق آنها نقشه‌ای کشید که قرار بود بدین شکل اجرا شود.

در روزی که هورم‌هب پس از مراجعت از سوریه بعنوان یک فاتح بزرگ به معبد آمون می‌رود شاهزاده خانم باکتامون با آرایشی نظیر آرایش سخمت الهه جنگ در معبد حضور خواهد یافت و پس از خاتمه تشریفات مذهبی کاهنان از معبد خارج خواهد شد و یکی از آنها قبل از خروج کوزه‌ای را بین هورم‌هب و شاهزاده خانم که در آن روز الهه جنگ شده خواهد شکست و آنگاه معبد





بکلی خالی خواهد گردید و هورمهب در آنجا با شاهزاده خانم تفریح خواهد نمود و با این تفریح درون معبد با الهه جنگ هورمهب نیز بدرجه خدائی خواهد رسید و خدای جنگ خواهند گردید.

کاهنان بر اثر تلقین آمی می‌گفتند لزومی ندارد که کوزه‌ای بین آن دو نفر شکسته شود زیرا خدایان برای این که با هم وصلت کنند و زن و شوهر شوند احتیاج به کوزه شکستن ندارند و شکستن کوزه در خور افراد بشر است نه خدایان که مقام و مرتبه آنها بزرگتر از کوزه شکانیدن میباشد. و از آن گذشته چون آن دو نفر در معبد تفریح خواهند کرد و یکی از آنها الهه جنگ است بخودی خود زن و شوهر می‌شوند.



فصل پنجاه و دوم

یک وصلت شگفت آور

آمی تصور مینمود که با این نقشه شاهزاده خانم باکتامون را زن هورمهب خواهد کرد زیرا وقتی شاهزاده خانم در یک معبد خالی از اغیار خود را با هورمهب که مردی بلند قامت و چهار شانه و نیرومند است تنها دید نخواهد توانست مقاومت نماید و خود را در آغوش وی خواهد انداخت.

ولی ملکه نفرتی تی بمناسبت کینه ایکه نسبت به هورمهب داشت و گفتم که علت بروز کینه چه بود نمی خواست که شاهزاده خانم باکتامون زن هورمهب شود و پیوسته از هورمهب نزد شاهزاده خانم بدگوئی میکرد و بخصوص پستی نژاد هورمهب را به نظر شاهزاده خانم می رسانید و می گفت که تو از نژاد خدایان هستی در صورتیکه این مرد هنگامیکه متولد شد وسط انگشتان او سرگین وجود داشت و اگر این مرد با تو تفریح کند خون تو کثیف خواهد شد و دیگر کسی تو را فرزند خدایان نخواهد دانست. آن وقت این دو زن مبادرت به انجام نقشه ای کردند که فقط کینه و حيله زن می تواند که آن نقشه را انجام بدهد زیرا وقتی روح زن از کینه پر شد ملاحظه هیچ چیز حتی خود را نمی نماید و تمام مصالح سیاسی و اقتصادی و اجتماعی را فدا می کند. قبل از اینکه بگویم نقشه این دو زن چه بود باید خاطر نشان کنم که وقتی قشون هاتی در سوریه تقاضای صلح کرد من متعجب شدم.

من با اطلاعاتی که از روحیه و سر سختی هاتی ها داشتم منتظر نبودم که آنها در سوریه تقاضای صلح کنند زیرا بفرض اینکه در ده جنگ دیگر در سوریه شکست می خوردند آسیبی بکشور خود آنها نمی رسید زیرا سوریه وطن آنها نبود. اگر هورمهب از پیروزیهای خود مغرور نشده بود از پیشنهاد صلح هاتی مثل من حیرت می کرد ولی او علاوه بر غرور می خواست صلح کند که بتواند به طبع برگردد و بکارهای خود برسد و شاهزاده خانم باکتامون را همسر خویش نماید. نفرتی تی در موقع حیات شوهرش خیلی نفوذ داشت و مرگ شوهر یک مرتبه نفوذ و قدرت او را از بین برد ولی زیبائی وی بجا ماند.

او تصمیم گرفت که از زیبائی خود استفاده نماید و هورمهب را که میدید نیرومندترین مرد مصر است مجذوب کند تا اینکه هم از تفریح با او لذت ببرد و هم قدرت و نفوذ گذشته را، این مرتبه بوسیله هورمهب بدست بیاورد. ولی هورمهب که آرزوی تفریح کردن با شاهزاده خانم باکتامون را داشت وقتی دید که نفرتی تی خود را بوی عرضه میکند او را از خویش دور کرد و هیچ توهین برای یکزن زیبا بدتر از این نیست که وی خود را بمردی که تصور می نماید او را دوست میدارد عرضه کند و آن مرد وی را از خویش براند.

نفرتی تی از آن روز کینه هورمهب را در دل پروراند و چون یکزن زیبا بود عده ای از مردان دربار مصر که پیوسته در آن دربار می خوردند و می خوابیدند و کاری نداشتند و دنبال یک سرگرمی میگشتند که خود را مشغول نمایند اطراف نفرتی تی را گرفتند و وی توانست که در دربار توت آنخ آمون درباری برای خود بوجود بیاورد.

در ضمن از غرور فطری شاهزاده خانم باکتامون استفاده کرد و طوری باو تلقین نمود که وی از نژاد خدایان است که آن شاهزاده خانم حتی در موقع استحمام اجازه نمی داد کسی دست بدن او بزند و میگفت دست کنیزان نباید بدن من بخورد و کسی نباید قدم روی سایه من بگذارد زیرا من الهه هستم و سایه من سایه یک الهه میباشد.

شاهزاده خانم باکتامون تا آنموقع دوشیزگی خود را حفظ کرده بود و میگفت در مصر کسی که لایق همسری من باشد وجود ندارد.





من فکر میکنم که ادامه دوشیزگی سبب گردید که شاهزاده خانم مزبور قدری هم مبتلا به اختلال مشاعر شد چون یک دختر جوان اگر شوهر نکند و عمر او از مرحله‌ای که دخترها، شوهر می‌نمایند بگذرد بر اثر فشار مجرد دچار افکاری می‌شود که حواس او را پرت مینماید، لیکن اگر شوهر کند این عارضه رفع می‌گردد.

نفرتی تی به شاهزاده خانم باکتامون تلقین کرد که وی برای این بوجود آمده تا اینکه مصر را از کسانی که جزو عوام‌الناس هستند و داعیه سلطنت دارند نجات بدهد و باو گفت که مصر در گذشته یک ملکه داشت بنام هاجت سوت که ریش عاریه بر صورت می‌نهاد و دم شیر از خود می‌آویخت و کشور را اداره می‌کرد و همه فرمان او را اطاعت می‌نمودند و او هم باید در آینده ملکه مقتدر مصر شود.

من فکر می‌کنم با همه بدگویی‌ها که نفرتی تی از هورم‌هب نزد شاهزاده خانم باکتامون کرد آن دختر جوان در باطن هورم‌هب را می‌پسندید ولی نمیتوانست که سرزنش نفرتی تی و دیگران را تحمل نماید و خود را تسلیم مردی کند که همه میدانستند که دارای نژاد عالی نیست.

من تصور می‌کنم که چون نفرتی تی دختر آمی بود آن مرد نقشه خود و هورم‌هب را برای دخترش حکایت کرد و باو گفت ما دو نفر قصد داریم که در مصر سلطنت کنیم و نفرتی تی دریافت که یکی از ارکان نقشه آن دو نفر این است که هورم‌هب همسر شاهزاده خانم باکتامون شود و آنوقت نفرتی تی هوش و زیبایی خود را بکار انداخت که آن نقشه سر نگیرد.

و وقتی یکزن باهوش چون ملکه نفرتی تی تصمیم بگیرد که نقشه‌ای را بموقع اجرا بگذارد از داس ازابه‌های جنگی برنده‌تر و خطرناکتر میشود.

چگونگی کشف نقشه این دو زن از این قرار است که وقتی هورم‌هب وارد طبس شد برای شاهزاده خانم باکتامون پیغام فرستاد که وی را ملاقات کند ولی شاهزاده خانم او را نپذیرفت.

هنگام شب هورم‌هب که سالها آرزو میکرد شاهزاده خانم باکتامون را ملاقات بکند خواست که بمنزل او برود و وقتی نزدیک خانه شاهزاده خانم رسید با شگفت دید که یک صاحب منصب هاتی وارد منزل باکتامون شد و هرچه صبر کرد که وی از خانه آنزن بیاید نیامد.

هورم‌هب هرچه اندیشید که یک صاحب منصب هاتی با شاهزاده خانم باکتامون چه کار دارد عقلش بجائی نرسید و به آمی خبر داد و باتفاق آمی همانشب وارد خانه باکتامون شد و غلامی را که مانع از ورود او بخانه بود بقتل رسانید و خواست که صاحب منصب هاتی را در آن خانه دستگیر کند ولی آنمرد مثل کسانی که بقدرت خود اعتماد دارند طوری با خشونت با هورم‌هب حرف زد صحبت از پیمان صلح کرد که هورم‌هب مجبور گردید وی را رها نماید.

چون هیچ مجوزی در موقع صلح برای دستگیری او نداشت و رفتن یک صاحب منصب هاتی یا یکی از افراد عادی آن کشور به منزل یک خاتون با رضایت همان شاهزاده خانم جرم نیست.

ولی بعد از اینکه صاحب منصب هاتی را رها کردند آن خانه را مورد تفتیش قرار دادند و از درون خاکستر آشپزخانه چند لوح بدست آمد که معلوم شد که از طرف هاتی در جواب نوشته‌های شاهزاده خانم باکتامون فرستاده شده است. وقتی آمی و هورم‌هب از مضمون الواح مزبور مستحضر شدند طوری حیرت و وحشت کردند که در اطراف خانه باکتامون و ملکه سابق نفرتی تی نگهبان گماشتند و آنگاه در همان شب به منزل من واقع در محله فقراء که شرح آن را داده‌ام و گفتم قبل از اینکه من آنخانه را خریداری کنم خانه یک مسگر بود آمدند.

موتی خدمتکار من خانه مزبور را که در جنگ خانگی طبس ویران شده بود با فلزی که کاپتا از سوریه برایش فرستاد مرمت کرد.

هنگامیکه هورم‌هب و آمی به منزل من آمدند خود را معرفی نکردند و صورت را هم با نقاب پوشانیده بودند.

من پس از مراجعت از سوریه و ورود بطبس نمی‌توانستم شبها بخوابم و آنشب نیز بیدار بودم.

تا اینکه صدای درب خانه برخاست و موتی در حالی که غر میزد (زیرا از خواب پریده بود) رفت و در را گشود.





من که تصور نمی‌کردم که در آن موقع شب هورم‌هب و آمی بخانه من بیایند تصور کردم که آمده‌اند مرا نزد مریضی که بیماری وی خطرناک است ببرند.

ولی بعد از اینکه آن دو نفر را دیدم به موتی گفتم چراغ بزرگ را روشن نماید که اطاق بیشتر نورانی شود و شراب برای ما بیاورد. هورم‌هب بمن گفت که باید موتی را بقتل برساند زیرا خدمتکار من صورت او را دیده است.

من از این حرف تعجب کردم زیرا هرگز هورم‌هب کسی را بجرم دیدن صورتش بقتل نمی‌رسانید و باو گفتم من بتو اطمینان میدهم که این زن صورت تو را ندیده است زیرا چشم این زن روز روشن طوری کم نور است که نمی‌تواند یک اسب آبی را در فاصله نزدیک مشاهده کند تا چه رسد بشب که چشم وی هیچ قادر بدیدن صورت اشخاص و شناسائی آنها نیست و لذا شراب بنوش و از این زن بیم نداشته باش و بعد هم برای من حکایت کن چه شد که تو و آمی امشب بخانه من آمدید؟ آیا بیمار هستید و یک ناخوشی شما را تهدید می‌نماید که این هنگام راه این خانه را پیش گرفتید؟ هورم‌هب گفت من ناخوش نیستم و خطری مرا تهدید نمی‌کند ولی مصر در معرض یک خطر بزرگ است و تو سینه‌وه باید آن را نجات بدهی.

آمی هم حرف هورم‌هب را تصدیق کرد و گفت سینه‌وه نه فقط مصر در معرض یک خطر بزرگ است بلکه خود من نیز گرفتار خطر شده‌ام و فقط تو میتوانی مصر و مرا از خطر نجات بدهی و بهمین جهت من و هورم‌هب در این موقع نزد تو آمده‌ایم تا اینکه از تو کمک بگیریم.

من خندیدم و دستهای خود را تکان دادم و گفتم بطوری که می‌بینید دستهای من از زر و سیم خالی است و هرچه از مال جهان در مصر داشتم یا در موقع جنگ خانگی طبس صرف اطعام مردم کردم یا اینکه به هورم‌هب دادم که به مصر جنگ سوریه برساند و امروز چیزی برای من باقی نمانده که بتوانم کمکی بشما بکنم.

آنوقت هورم‌هب الواحی را که در منزل شاهزاده خانم باکتامون یافته بود بمن نشان داد و گرچه الواح مزبور جواب پادشاه هاتی بنام شوبیلولیوما به شاهزاده خانم بود ولی از روی جوابهای مزبور میشد فهمید که شاهزاده خانم باکتامون به پادشاه هاتی چه نوشته است زیرا در مقدمه هر پاسخ مضمون نامه شاهزاده خانم تکرار میگردد.

معلوم میشد که شاهزاده خانم باکتامون در نامه‌های خود به پادشاه هاتی نوشته که من دختر فرعون بزرگ و بسیار زیبا هستم و در مصر کسی وجود ندارد که لیاقت همسری مرا داشته باشد و شنیده‌ام که تو دارای چند پسر جوان هستی و یکی از پسرهای خود را نزد من به مصر بفرست تا اینکه من با او کوزه‌ای بشکنم و وی همسر من بشود و بعد از اینکه او با من کوزه شکست و همسر من شد شریک سلطنت من در مصر خواهد گردید و بعد از مرگ ما فرزندانمان در مصر سلطنت خواهند کرد.

از الواح هاتی بر می‌آمد که وقتی شوبیلولیوما اولین نامه شاهزاد خانم مصری را دریافت کرد طوری از دریافت آن حیرت نمود که بفکر افتاد که شاید قصد دارند که او را فریب بدهند و مسخره کنند و پنهانی نماینده‌ای به مصر فرستاد که بداند نامه مزبور واقعیت دارد یا نه.

و بعد از این که فرستاده او پنهانی در مصر با شاهزاده خانم باکتامون ملاقات میکند و می‌فهمد که نامه درست است شاهزاده خانم بوسیله فرستاده مزبور نامه‌ای دیگر برای پادشاه هاتی می‌نویسد و میگوید که اشراف مصر و کاهنان آمون طرفدار او هستند و همسری یک شاهزاده هاتی را با او تصویب می‌نمایند.

آنوقت پادشاه هاتی که متوجه شد میتواند بوسیله ازدواج پسرش با شاهزاده خانم باکتامون کشور مصر را تصرف کند بفرمانده قشون خود شاهزاده شوباتو که پسرش بود گفت که با هورم‌هب صلح نماید و قرار شد که شوباتو بعد از صلح هاتی و مصر وارد کشور فراعنه شود و شاهزاده خانم باکتامون را تزویج نماید.

در حالی که من مشغول خواندن الواح بودم هورم‌هب به آمی پرخاش مینمود و گفت: آمی آیا بعد از زحماتی که من برای تو و مصر کشیدم پاداش من همین بود؟

اگر من میدانستم که تو این قدر نالایق هستی که نمیتوانی منافع مرا در طبس حفظ کنی خود در صدد حفظ منافع خویش بر می‌آمدم یا اینکه مردی لایق را برای این کار می‌گماشتم.





من اگر یک سگ نابینا را در طبس مامور حفظ منافع خود می‌کردم بهتر از تو از عهده حفظ منافع من بر می‌آمد و نمی‌گذاشت که یک چنین توطئه بزرگ بر ضرر من در طبس انجام بگیرد.

براستی تو آدمی منفورترین مردی هستی که من در مدت عمر خود دیده‌ام و بعد از این واقعه چاره ندارم جز اینکه طبس را بوسیله سربازان خود اشغال کنم و نگذارم که این ازدواج سر بگیرد.

آمی گفت تمام مطالبی که در این الواح نوشته شده درست نیست و تو خود میدانی که نه اشراف با سلطنت یک شاهزاده هاتی در این کشور موافق هستند و نه کاهنان.

از ملت هم نباید بیم داشت که با سلطنت من مخالفت نمایند برای اینکه هرگز در کار سلطنت دخالت نمی‌کند و هر کس که قدرت داشته باشد میتواند یک یوغ بر سر او بزند و او را وادار به کار نماید.

لذا من نه از اشراف می‌ترسم و نه از کاهنان نه از ملت.

ولی از شوباتو پسر پادشاه هاتی خیلی بیم دارم زیرا اگر این مرد به طبس برسد و یک کوزه با باکتامون بکشند و این زن را همسر خود کند بطور قطع پادشاه مصر خواهد شد و ما نخواهیم توانست از سلطنت او جلوگیری کنیم مگر بوسیله جنگ با هاتی و مصر بر اثر سه سال جنگ طوری ضعیف شده که محال است که بتواند با هاتی بجنگد چون بطور حتم در آن جنگ محو خواهد شد. بنابراین فقط یک نفر میتواند ما را نجات بدهد و او هم سینوهه است.

با حیرت گفت شما را بنام خدایان مصر سوگند میدهم که بگوئید یک پزشک چون من که نه زر دارد نه زور چگونه میتواند شما را نجات بدهد و آیا امیدوار هستید که من بتوانم این شاهزاده خانم دیوانه را وادارم که هورم‌هب را دوست بدارد.

هورم‌هب گفت سینوهه تو در گذشته یکمرتبه بما کمک کردی و اینک باید برای مرتبه دیگر بما کمک نمائی.

زیرا وقتی انسان دست را وارد خمیر کرد نمیتواند دست از آن بردارد و باید آنقدر خمیر را بورزد تا اینکه برای طبخ نان آماده شود.

تو باید از اینجا باستقبال شاهزاده شوباتو بروی و کاری بکنی که او زنده نماند تا اینکه وارد مصر شود.

من نمیدانم که تو برای اینکه وی زنده نماند چه خواهی کرد و خود تو باید راه قتل او را پیدا نمائی.

ولی من نمیتوانم علنی او را به قتل برسانم چون هرگاه بطور علنی او را بکشم هاتی یک مرتبه دیگر در صدد حمله به مصر بر خواهد آمد و امروز بطوری مصر ضعیف شده که قادر به جلوگیری از حمله هاتی نخواهد شد.

من از شنیدن این سخن خیلی وحشت کردم و زانوهای من لرزید و قلبم به طیش در آمد و زبانم هنگامی که خواستم حرف بزنم در دهانم پیچید و با لکنت گفتم: اگر دیدید که من یک مرتبه در گذشته بشما کمک کردم برای این بود که میخواستم یک فرعون دیوانه را از دست خود او نجات بدهم زیرا اختاتون خیلی رنج می‌کشید و ادامه زندگی او مصر را محکوم به فنا میکرد.

ولی این شاهزاده شوباتو پسر پادشاه هاتی بمن بدی نکرده و من فقط یک مرتبه در روزی که می‌خواستند آژیرو را به قتل برسانند او را دیدم و حاضر نیستم که او را به قتل برسانم زیرا نمی‌خواهم که دست من آلوده به خون یک مرد بی‌گناه شود.

ولی هورم‌هب گره بر ابرو انداخت و چهره را دژم کرد و با شلاق بساق پای خود کوبید و گفت سینوهه تو مردی هستی عاقل و میدانی که ما نمی‌توانیم که یک کشور بزرگ مانند مصر را که امروز در جهان دارای عزت می‌باشد و بعد از فتح سوریه آبرو پیدا کرده فدای هوس یکزن بکنیم.

قدری فکر کن و بفهم که آیا میتوان یک کشور را فدا کرد زیرا یکزن می‌گوید که من قصد ازدواج با اینمرد را ندارم و مرد دیگر را میخواهم؟

سینوهه قبول نما که راهی دیگر برای نجات مصر وجود ندارد مگر اینکه اینمرد از بین برود و تو باید او را قبل از اینکه بمصر برسد از بین ببری.

بهترین وسیله برای اینکه تو با اینمرد آشنا شوی این است که بی‌درنگ براه بیفتی تا اینکه در صحرای سینا به این شاهزاده هاتی برسی.





طبق اطلاعاتی درست که من دارم اگر تو فوری براه بیفتی و خود را بصرای سینا برسانی در سه منزلی مرز مصر باین شاهزاده خواهی رسید و پس از اینکه او را دیدی بگو که نماینده شاهزاده خانم باکتامون هستی و او تو را فرستاده تا اینکه شوهر آینده‌اش را معاینه کنی و بفهمی که آیا وی استعداد دارد که برای شاهزاده خانم مصری یک شوهر نیرومند باشد یا نه؟

من یقین دارم که اگر تو خود را اینطور بوی معرفی کنی شاهزاده هاتی حرف تو را باور خواهد کرد و چون شاهزادگان هم مانند افراد دیگر هوس و کنجکاوای دارند، درصدد بر می‌آید که از تو راجع به زن آینده خود تحقیق نماید و بداند آیا او زیباست یا نه؟ آنوقت تو سینه‌وه میتوانی با زبانی نرم و گرم طوری راجع بشاهزاده خانم باکتامون صحبت کنی که او دیگر دصدد کنجکاوای بر نیاید و تحقیق نکند که آیا تو برآستی از طرف شاهزاده خانم آمده‌ای یا نه؟

و بفرض اینکه بخواهد تحقیق کند که تو آیا از طرف شاهزاده خانم باکتامون آمده‌ای یا نه، فرصت اینکار را نخواهد داشت و تا شخصی را بطبیس بفرستد و او از باکتامون تحقیق کند و مراجعت نماید تو کار خود را خواهی کرد.

ولی من از قبول کاری که هورم‌هب و آمی میخواستند به من واگذار کنند اکراه داشتم و هورم‌هب که متوجه شد من مایل بانجام آن کار نیستم گفت سینه‌وه تصمیم خود را برای مرگ یا ادامه زندگی بگیر زیرا اکنون که تو از راز ما آگاه شدی اگر نخواهی به ما کمک نمائی با اینکه دوست صمیمی من هستی من نخواهم گذاشت که تو زنده بمانی.

سینه‌وه نامی که مادر تو رویت گذاشته یک نام مشثوم است زیرا صاحب این نام بر اسرار فراعنه دست یافت و کسی که از این اسرار آگاه مییاشد تا روزی که زنده است باید سعی کند که وقوف بر اسرار مزبور سبب مرگ وی نگردد. اکنون بگو که آیا حاضر هستی از مصر بروی و شاهزاده شوباتو را استقبال کنی و قبل از این که وی وارد مصر شود او را بقتل برسانی یا نه؟

اگر جواب منفی بدهی من با همین کارد که بکمر آویخته‌ام در همین جا رگهای گردن و قصبه‌الریه تو را خواهم برید ولی باور کن که از روی اجبار اینکار را خواهم کرد و هرگاه تو هزاربار بیش از این با من دوست بودی باز تو را به قتل می‌رسانیدم. ما و تو در گذشته مرتکب یک جنایت شدیم که قتل فرعون اخناتون بود ولی آن جنایت را برای نجات مصر بانجام رسانیدیم و اینک باید باز برای نجات این کشور مرتکب یک جنایت دیگر شویم چون اگر این تبه‌کاری بانجام نرسد مصر گرفتار سلطه هاتی خواهد شد.

گفتم هورم‌هب مرا از مرگ نترسان... و اگر نمیدانی بدان که یک پزشک از مرگ نمی‌ترسد.

هورم‌هب دست را از روی قبضه کار بردار زیرا کارد تو نسبت به کارد جراحی من کند است و من از کارد کند نفرت دارم و بدان که من از بیم مرگ درخواست تو را نمی‌پذیرم بلکه از این جهت حاضر بقبول درخواست تو هستم که می‌فهمم درست می‌گوئی و مصر را باید از سلطه هاتی نجات داد.

هورم‌هب گفت آفرین و تو بعد از اینکه نزد شاهزاده هاتی رفتی و شنید که تو از طرف زن آینده‌اش آمده‌ای بتو هدایای گران‌بها خواهد داد بطوری که توانگر خواهی شد.

گفتم من چشمداشت به هدایای او ندارم و اگر مردی حریص بودم آنهمه زر و سیم و گندم و غلام و مزرعه را که داشتم حفظ میکردم و تو خود میدانی که من همه را از دست دادم.

و آنگهی من تقریباً یقین دارم که کشته خواهم شد زیرا اطرافیان شاهزاده شوباتو وقتی بفهمند که من پسر پادشاه آنها را کشته‌ام مرا خواهند کشت.

من هنوز نمی‌دانم چگونه خواهم توانست این مرد را از بین ببرم ولی اینکار را برای نجات مصر بانجام خواهم رسانید و می‌فهمم که این هم مثل سایر حوادث که بر من وارد آمده جزو تقدیر من است و از روز ازل ستارگان آسمان این سرنوشت را برای من در نظر گرفته بودند.

بنابراین تو ای هورم‌هب و تو ای آمی که آرزو دارید پادشاه مصر شوید تاج سلطنت مصر را از دست من بگیرید و بسر بگذارید و در آینده اسم مرا به نیکی یاد کنید و بگوئید که یک پزشک ناتوان مصری ما را به سلطنت رسانید.





وقتی من اینحرف را میزدیم در باطن احساس غرور کردم زیرا بخاطر آوردن من از سلاله مستقیم فرعون‌های بزرگ مصر یعنی از نژاد خدایان هستم و به تحقیق وارث قانونی تاج و تخت مصر می‌باشم و صلاحیت من برای فرعون شدن خیلی بیش از آمی می‌باشد که بدو یک کاهن کوچک بود و بطریق اولی بیش از هورم‌هب که هنوز از پدر و مادرش بوی سرگین دام استشمام می‌شود برای سلطنت صلاحیت دارم.

در آن شب به هورم‌هب گفتم که من از مرگ نمی‌ترسم و این گفته درست بود زیرا من از درد مرگ وحشت نداشتم. چون میدانستم که مرگ درد ندارد اما با این که خود را نزد هورم‌هب و آمی یک مرد قوی جلوه دادم برای از دست دادن زندگی خیلی متاثر بودم.

بیاد آوردم اگر من بمیرم دیگر پرواز چلچله‌ها را روی شط نیل نخواهم دید و دیگر چشم من از تماشای منظره تاکستان اهرام محظوظ نخواهد شد و دیگر از غازهائی که موتی برسم طبس در تنور کباب مینماید لذت نخواهم برد.

ولی علاوه بر فکر لذت مزبور متوجه شدم که نجات مصر کاری است واجب و من که برای نجات کشور مصر فرعون اخناتون را بجهان دیگر فرستادم نباید از قتل یک مرد هاتی یعنی کسیکه دشمن وطن و ملت و من و خدایان مصر است خودداری نمایم. چون اگر از قتل یک شاهزاده اجنبی که من کوچکترین علاقه دوستی نسبت با او ندارم خودداری کنم مثل این است که فرعون اخناتون بدون فایده بدست من کشته شده باشد و فداکاری بزرگی که من با قتل او کردم بی‌نتیجه شود.

تمام این افکار در آنشب که هورم‌هب و آمی در خانه من بودند از روح من گذشت و گاهی که نظر بان دو نفر می‌انداختم آنها را همان‌گونه که بودند میدیدم یعنی مشاهده میکردم که آن دو تن دو غارتگر هستند که تصمیم دارند که کشور مصر را بیغما ببرند ولی ایندو نفر مصری بشمار می‌آمدند در صورتیکه شاهزاده شوباتو اجنبی بود.

لذا به هورم‌هب گفتم ای مرد که تصمیم داری تاج سلطنت مصر را بسر بگذاری بدانکه تاج سلطنت سنگین است و تو در یک شب گرم تابستان هنگامیکه عرق از سر و رویت فرو میچکد سنگینی این تاج را احساس خواهی کرد.

هورم‌هب گفت سینه‌ه بجای بحث راجع بسنگینی تاج سلطنت از جا برخیز و براه بیفت زیرا کشتی برای حرکت تو آماده است و تو باید با سرعت خود را بصحرای سینا برسانی تا اینکه قبل از رسیدن شاهزاده هاتی بمرز مصر با او تلاقی کنی. بدین ترتیب من در آنشب وسایل سفر خود و از جمله جعبه طبابتم را به کشتی سریع‌السیری که هورم‌هب در اختیار من گذاشته بود منتقل کردم.

در آنشب موتی برای من غازی را بسبک طبس در تنور پخته بود که فقط قدری از آن را در آغاز شب خوردم و بقیه را بکشتی منتقل نمودم که در راه بخورم و شراب را هم فراموش ننمودم.

وقتی کشتی در شط نیل بطرف پائین میرفت من فرصتی بدست آوردم که در خصوص خطری که مصر را تهدید میکند فکر کنم. من متوجه شدم که خطر مزبور شبیه بیک طوفان سیاه است که از کنار افق پدیدار شده و اگر جلوی آنرا نگیرند مصر را معدوم خواهد کرد.

نمی‌خواهم با این گفته خود را نجات دهنده مصر معرفی کنم چون اگر این حرف را بزنم دروغ گفته‌ام.

کارهائی که انسان بانجام میرساند ناشی از علل گوناگون است و در هر کار دو علت اصلی ممکن است وجود داشته باشد یکی علت خصوصی و دیگری علت عام‌المنفعه.

من فکر میکنم هرکس که مبادرت بیک کار عام‌المنفعه میکند یک علت خصوصی هم او را وادار بانجام آن کار مینماید. ولی در بسیاری از مواقع مردم علت خصوصی را نمی‌بینند و بهمین جهت فکر میکنند شخصی که آن کار را انجام داده هیچ منظوری جز نفع عموم نداشته است.

مثلاً من برای نجات مصر از خطر سلطنت هاتی میرفتم ولی یک علت خصوصی هم مرا وادار برفتن میکرد و آن اینکهمیدانستم اگر نروم هورم‌هب مرا خواهد کشت.

معهداً نزد خود شرمنده نبودم که چرا برای قتل یک نفر میروم چون میدانستم که قتل او مصر را نجات خواهد داد.





یکمرتبه دیگر خود را تنها یافتم و متوجه شدم که دوست و غمخواری ندارم. رازی که من در روح خود داشتم بقدری خطرناک بود که اگر ابراز میشد هزارها نفر به قتل میرسیدند و من نمیتوانستم که آنرا با هیچکس در بین بگذارم.

من میدانستم که برای از بین بردن شاهزاده هاتی از هیچکس نمیتوانم کمک بگیرم زیرا رازی که دیگران از آن مطلع بشود و بداند که برای چه با من کمک میکنند رازی است که بگوش همه بر سر بازار رسیده است.

من برای قتل شاهزاده هاتی میباید خیلی حيله بکار ببرم چون میدانستم که اگر اطرافیان شاهزاده بفهمند که من پسر پادشاه آنها را کشته‌ام با انواع شکنجه‌های هولناک که یکی از آنها زنده پوست کنند است مرا خواهند کشت و مردم هاتی در شکنجه استادترین جلادان جهان می‌باشند.

گاهی فکر میکردم که این کار را رها کنم و بگریزم و بروم و در یک کشور دور دست زندگی نمایم و مصر را بحال خود بگذارم که هر طور میشود بشود. اگر این کار را میکردم و میگریختم اوضاع دنیا غیر از آن بود که امروز هست چون تاریخ جهان بطرزی دیگر بوجود می‌آید.

بخود میگفتم سینه‌ه تو که امروز سالخورده شده‌ای آن قدر تجربه داری که بدانی فریب الفاظ را نباید خورد چون در این جهان قواعد و مقرراتی وجود دارد که هیچ کلام امید بخش و هیچ وعده بزرگ آنها را از بین نمیبرد.

یکی از این مقررات این است که در هر کشور طبقات بی‌بضاعت و فقیر باید پیوسته مورد ظلم اشراف و هیات حاکمه باشند خواه رئیس هیات حاکمه آمی باشد یا هورم‌هب یا یک شاهزاده هاتی.

لذا اگر تو شاهزاده هاتی را بقتل برسانی در وضع زندگی فقرای مصر تفاوتی حاصل نخواهد شد چون اگر یک شاهزاده خارجی بعد از این که فرعون مصر شد مردم فقیر و ناتوان را مورد ستم قرار ندهد آمی و هورم‌هب آنها را در فشار خواهند گذاشت.

پس بگریز و بقیه عمر در یک کشور دور افتاده بزندگی ادامه بده تا اینکه دست تو به خون این مرد آلوده نشود.

ولی با این که این حرفها را بخود میزدم نگریختم زیرا مردی ضعیف بودم یعنی عادت کردن بزندگی راحت و خوردن غذاهای خوب و نوشیدن آشامیدنی‌های گوارا مرا از نظر روحی و اراده ناتوان کرده بود و وقتی مردی بر اثر معتاد شدن بزندگی خوب و راحت ناتوان شد طوری ضعیف میشود که آلت دست دیگران میگردد و مبادرت به جنایت مینماید و نمیتواند که آلت دست دیگران نشود.

من گمان میکنم که زندگی راحت و غذا و لباس خوب و وجود غلامانی که روز شب خدمتگزار انسان هستند طوری انسان را معتاد به راحتی و تن‌پروری میکند که بعضی از این اشخاص حاضرند بمیرند ولی حاضر نیستند که زندگی خود را تغییر بدهند زیرا از مجهولات زندگی آینده میترسند و بیم دارند که خواب و خوراک و لباس و زندهای زیبای آنها از دستشان برود.

چون من مردی ضعیف بودم و نمیتوانستم که خود را از سرنوشتی که ستارگان یا هورم‌هب برای من در نظر گرفته بودند نجات بدهم فکر فرار را از خاطر دور کردم و تصمیم گرفتم که شوباتو را بقتل برسانم و می‌اندیشیدم چگونه او را معدوم کنم تا اطرافیان وی و پادشاه هاتی من و ملت مصر را مسئول مرگ وی ندانند.

من میدانستم که وظیفه‌ای دشوار بر عهده گرفته‌ام چون شاهزاده شوباتو هرگز تنها نبود و هاتی‌ها هم مردمی هستند بدبین که نسبت بهمه سوءظن دارند و محال است بگذارند که من با پسر پادشاه آنها تنها بسر ببرم.

من میدانستم که نخواهم توانست شوباتو را با خود به صحرا ببرم و او را در دره‌ای پرت کنم یا اینکه بوسیله یک مارسمی او را مسموم نمایم. چون اطرافیان وی نخواهند گذاشت که او یک لحظه با من تنها بماند.

من میدانستم که بعضی از درخت‌های میوه‌دار را میتوان طوری تربیت کرد که میوه آنها سمی شود و سبب قتل گردد و نیز اطلاع داشتم که میتوان بعضی از کتابها را که روی اوراق پاپيروس نوشته شده طوری آلوده بزهر نمود که هر کس آنرا ورق میزند و میخواند از آن زهر بمیرد.





لیکن نمیتوانستم در صحرای سینا از این وسائل استفاده کنم و ترتیب میوه سمی و آلوده کردن اوراق کتاب بزهر احتیاج به فرصت کافی و مکان مناسب داشت و شاهزاده شوباتو کتاب خوان نبود که من بتوانم یک کتاب آلوده بزهر را بدست وی بدهم. اگر کاپتا در آن حدود زندگی میکرد من میتوانستم از او کمک بگیرم و میدانستم مردی است محیل و در یافتن راه حل های غیر عادی استاد ولی کاپتا در سوریه بسر میبرد تا اینکه مطالبات خود را از مردم وصول کند.

بنابراین من چاره نداشتم جز اینکه از هوش و علم خود برای از بین بردن شوباتو پسر پادشاه هاتی کمک بگیرم. اگر شوباتو بیمار بود قتل وی برای من اشکال نداشت و قادر بودم که با اصول علمی بطوری که هیچ کس بدگمان نشود او را به جهان دیگر بفرستم و فقط اطباء میتوانستن بفهمند که من او را کشته ام ولی پزشکان بر طبق قانونی که در هیچ جا نوشته نشده ولی تمام اطباء از آن اطاعت میکنند همواره جنایت همکاران خود را ندیده میگیرند و هرگز یک پزشک نمیگوید که پزشک دیگر از روی عمد یا بر اثر نادانی بیماری را به قتل رسانید.

لیکن شوباتو بیمار نبود و اگر بیمار می شد پزشکان کشور هاتی او را معالجه میکردند و احتیاج نداشتند که مرا برای درمان وی احضار کنند.

این نکات را برای این میگویم که دانسته شود ماموریتی که هورم هب و آمی و بویژه هورم هب بمن محول کردند چقدر دشوار بود. اینک که دشواری اینکار را بیان کردم به شرح وقایع میپردازم و میگویم که بعد از اینکه کشتی حامل من به شهر ممفیس رسید به دارالحیات آن شهر رفتم و گفتم که مقداری از زهرهای مختلف را بمن بدهند. هیچ کس از این درخواست حیرت نکرد چون همه میدانستند که خطرناک ترین زهرها در بعضی از امراض (اگر به مقدار کم از طرف پزشک تجویز شود) ممکن است که سبب شفای مریض گردد.

پس از این که زهرهای مورد نظر را از دارالحیات آن شهر دریافت کردم به تانیس رفتم و از آنجا با تخت روان عازم صحرای سینا شدم و بطوری که هورم هب دستور داده بود چند ارابه جنگی مامور گردیدند که همه جا با من باشند تا اینکه در راه راهزنی متعرض من نشود.

اطلاعات هورم هب طوری در مورد مسافرت شوباتو درست بود که در سه منزلی شهر تانیس در صحرای سینا و کنار یک نهر کوچک آب به شوباتو رسیدم و دیدم که در آنجا منزل کرده و عده ای از سربازان و خدمه هاتی با او هستند. پسر پادشاه هاتی در اردوگاه خود الاغهای بسیار داشت و من فهمیدم که بار درازگوشان هدایائی است که شوباتو به مصر می برد تا اینکه به شاهزاده خانم باکتامون تقدیم نماید.

یک عده ارابه سنگین جنگی هم در آن اردوگاه دیده می شدند و شنیدم که یک عده ارابه سبک هم برای اکتشاف جلو رفته اند زیرا پادشاه هاتی که پسر خود را به مصر میفرستاد میدانست که هورم هب در باطن از ورود پسر جوان او به مصر ناراضی است و لذا یک نیروی جنگی کوچک ولی زبده با پسر خود فرستاد که هرگاه که هورم هب نسبت به شاهزاده شوباتو سوء قصد داشته باشد آنها از وی دفاع کنند.

وقتی وارد اردوگاه پسر پادشاه هاتی شدیم کسانی که در آنجا بودند نسبت به من و افسرانی که با من بودند رعایت احترام را نمودند زیرا رسم هاتی این است که وقتی می بینند که میتوانند بدون توسل بجنگ و برایگان چیزی را از دیگران بگیرند نسبت به آنها احترام میکنند تا روزی که آنان را تحت تسلط خود در آورند و آنوقت پوست آنها را میکنند یا از دو چشم نابینا مینمایند و به آسیاب یا سنگ روغن کشتی می بندند.

افراد هاتی کمک کردند تا اینکه ما بتوانیم اردوگاه کوچک خود را کنار اردوگاه شاهزاده شوباتو بر پا کنیم ولی بعنوان اینکه ما را از دزدها و شیرهای صحرا محافظت نمایند یک عده نگهبان اطراف اردوگاه ما گماشتند.

شوباتو وقتی مطلع شد که من از طرف شاهزاده خانم باکتامون می آیم مرا فراخواند و من به خیمه او رفتم و برای اولین مرتبه بخوبی از نزدیک او را دیدم و مشاهده کردم که جوان است و چشم های او روشن و درخشنده میباشد.





روزی که من نزدیک شهر مجیدو در سوریه او را دیدم وی که کنار هورم‌هب قرار داشت مست بود و بهمین جهت چشم‌های او تیره مینمود.

ولی در آن روز مشاهده کردم که چشم‌های زیبا و درخشان دارد و چون فکر میکرد که من از طرف باکتامون می‌آیم مسرت و کنجکاو منخرین بینی بزرگ او را بلرزه درآورد و بعد خندید دندانهای سفیدش نمایان شد و من دیدم که لباس مصری در بر کرده ولی در آن لباس ناراحت است.

دو دست را روی زانو نهادم و رکوع کردم و آنگاه برخاستم و نامه جعلی شاهزاده خانم باکتامون را که آمی تهیه کرده بود بوی دادم. در آن نامه ساختگی باکتامون مرا بعنوان نماینده خود نزد شاهزاده هاتی معرفی میکرد و میگفت که من سینه‌وه پزشک سلطنتی و محرم تمام اسرار وی هستم و چون از تمام اسرار شاهزاده خانم آگاه میباشم که شوهر آینده او هم نباید اسرار خود را از من پنهان کند و در قبال سوالات من باید جوابهای درست بدهد و بمن اعتماد کامل داشته باشد.

شوباتو گفت سینه‌وه چون تو پزشک سلطنتی و محرم اسرار زن آینده من هستی من هیچ چیز را از تو پنهان نمیکنم و میگویم که بعد از اینکه من با شاهزاده خانم باکتامون ازدواج کردم کشور مصر مثل کشور خود من خواهد شد و تصمیم گرفته‌ام که مطیع قوانین و رسوم مصر باشم و بطوری که می‌بینی لباس مصری پوشیده‌ام و اینک رسوم طبس را فرا میگیرم تا وقتی وارد آنجا میشوم مرا به چشم یک بیگانه ننگرند من خیلی میل دارم که هرچه زودتر چیزهای تماشائی مصر را ببینم و از قدرت خدایان مصر که بعد از این خدایان من خواهند بود مطلع شوم. ولی بیش از همه خواهان دیدن زن آینده خود باکتامون هستم زیرا میدانم که باید با او یک خانواده سلطنتی جدید تشکیل بدهم. بنابراین راجع باو صحبت کن و بگو آیا همان طور که شنیده‌ام زیبا هست یا نه؟ بمن بگو که قامت او بلند است یا کوتاه و سینه‌اش چگونه میباشد و آیا قسمت خلفی اندام او وسعت دارد یا نه؟ سینه‌وه هیچ چیز را از من پنهان نکن و اگر میدانی که در اندام شاهزاده خانم عیوبی وجود دارد بر زبان بیاور زیرا همانطور که من بتو اعتماد دارم تو هم باید بمن اعتماد داشته باشی.

اعتماد شوباتو از افسران هاتی که مسلح اطراف خیمه ایستاده بودند نمایان بود و من میدانستم که عقب من نیز چند نگهبان نیزه‌دار ایستاده‌اند که اگر حرکتی مظنون از من دیدند نیزه‌های خود را در بدن من فرو کنند.

لیکن من اینطور نشان دادم که آنها را نمی‌بینم و گفتم: شاهزاده خانم باکتامون یکی از زیباترین زنهای مصر است و چون دارای خون مقدس خدایان میباشد تا امروز دوشیزگی خود را حفظ کرده زیرا نخواستی که همسر مردی شود که شایسته او نباشد و بهمین مناسبت قدری بیش از تو عمر دارد. ولی عمر یکن زیبا بحساب نمی‌آید برای اینکه زیبایی او همواره وی را در عنفوان جوانی نشان میدهد. شاهزاده باکتامون دارای صورتی است مانند ماه و چشم‌های او بیضوی است و تو اگر چشم‌های او را ببینی تاب و توان را از دست میدهی. قامت شاهزاده خانم نه خیلی بلند است و نه کوتاه و قسمت خلفی بدن او عریض میباشد و این موضوع از نظر طبی نشان میدهد که وی میتواند فرزندان متعدد بزاید لیکن کمر شاهزاده خانم مانند کمر تمام زنهای مصر باریک است و از این جهت مرا نزد تو فرستاده که من تو را ببینم و از تو بپرسم که آیا تو میتوانی برای او شوهر خوب و قوی باشی؟ زیرا شاهزاده خانم که تو را در خور همسری خویش دانسته انتظار دارد که تو بتوانی وظایف شوهری را نسبت بوی بخوبی انجام دهی.

وقتی شاهزاده شوباتو این سخنان را شنید دست خود را تا کرد که من بتوانم برجستگی عضلات بازوی او را ببینم و گفت بازوی من بقدری قوی است که من میتوانم زه بزرگترین و محکم‌ترین کمانها را براحتی بکشم و هرگاه سوار الاغ شوم قادر هستم که با فشار دوران استخوانهای الاغ را در هم بشکنم. صورت من هم این است که می‌بینی و مشاهده میکنی که هیچ نقصی ندارم و تا امروز بخاطر ندارم که ناخوش شده باشم.

گفتم شوباتو معلوم میشود که تو یک جوان بی‌تجربه هستی و از رسوم مصر اطلاع نداری زیرا تصور مینمائی که یک شاهزاده خانم مصری که خون خدایان در عروق او جاری است یک کمان است که بتوان زه او را با بازوان قوی کشید یا یک الاغ است که بتوان استخوانهای وی را با فشار دوران شکست نه شوباتو... یکن زیبا و جوان برای چیز دیگر شوهر میکند و بهمین جهت شاهزاده خانم مرا نزد تو فرستاد که اگر تو هنوز از علم عشق‌بازی با یکن اطلاع نداری من این علم را بتو بیاموزم.





شوباتو از این سخن که انکار کیفیت مردانگی وی بود خشمگین شد و صورتش بر افروخت و مشت را فشرود و افسرانی که اطراف خیمه بودند خندیدند.

ولی چون شوباتو صلاح را در آن میدانست که نسبت بمن خشونت نکند بر خشم خود غلبه کرد و بعد گفت سینه‌ه تو تصور مینمائی که من یک کودک هستم و هنوز با یک زن تفریح نکرده‌ام. من تا امروز با بیش از دو بار شصت زن تفریح نموده‌ام و همه از من راضی شدند و اگر شاهزاده خانم تو یک مرتبه با من تفریح کند خواهد فهمید که مردان کشور هاتی بهترین مردان جهان هستند.

گفتم من این موضوع را حاضر قبول کنم ولی تو چند لحظه قبل گفتی که هرگز ناخوش نشده‌ای در صورتیکه من از چشمهای تو میفهمم که شکم تو بیمار است و تو را اذیت میکند.

یکی از حیل‌های اطباء برای اینکه بتوانند از توانگران زر و سیم بگیرند همین است که بیک مرد توانگر بگویند که تو بیمار هستی. چون انسان هر قدر سالم باشد وقتی از یک طبیب بشنود که او را بیمار میدانند حس میکند که بیمار است.

زیرا هر قدر انسان سالم باشد باز بعد از شنیدن این حرف از طبیب بیاد می‌آورد که دیشب نتوانسته زود بخوابد یا دیروز وقتی از خواب برخاست قدری احساس کسالت کرد یا پریشب آنطور که مایل بود نتوانست غذا بخورد.

بخاطر آوردن هر یک از این وقایع کوچک که در زندگی سالم‌ترین اشخاص پیش می‌آید کافی است که انسان را قائل نماید که پزشک درست می‌گوید و او بیمار میباشد و باید خویش را معالجه نماید و آنوقت پزشک اگر بداند که آن مرد توانگر است میتواند که زر و سیم زیاد از او بگیرد.

ولی من نسبت به یک طبیب طماع که بقصد استفاده مردی سالم را بیمار معرفی مینماید یک مزیت داشتم و آن اینکه میدانستم که شوباتو از شکم ناراحتی دارد چون اطلاع داشتم که در نه‌های آب صحرای سینا مقداری زیاد از ماده سود وجود دارد و این ماده بعد از اینکه با آب وارد شکم شد تولید اسهال میکند بخصوص در کسانی مثل شوباتو که پیوسته آب‌های گوارای سوریه را مینوشید و بآب صحرای سینا عادت نداشته است.

من اینموضوع طبی را بر اثر مسافرت در صحرای سینا آموخته بودم و میدانستم هرکس که وارد صحرای سینا میشود و از آب مخلوط با سود مینوشد اسهال میگیرد. شوباتو از حرف من خیلی حیرت کرد و گفت سینه‌ه تو چگونه باین موضوع پی بردی؟ گفتم من از چشمهای تو فهمیدم که از شکم ناراحت هستی؟ در صورتیکه چنین نبود و چشمهای شوباتو او را ناخوش جلوه نمی‌داد و شاهزاده هاتی گفت: ولی هیچ یک از اطباء من نتوانستند که باین موضوع پی ببرند و همانطور که تو میگوئی من از شکم ناراحت هستم و همین امروز چند مرتبه برای رفع مزاحمت در صحرا نشستم.

پس از این حرف شاهزاده هاتی دست به پیشانی خویش زد و گفت حس میکنم که پیشانی من گرم است و چشم‌های من سنگین شده و خود را ناراحت می‌بینم.

گفتم شوباتو به پزشک خود بگو که دوائی برایت فراهم کند که ناراحتی شکم تو را از بین ببرد و امشب بتوانی آسوده بخوابی زیرا بیماری اسهال صحرای سینا خطرناک است و من که خود پزشک هستم دیدم که عده‌ای از سربازان مصر از این بیماری در همین صحرا مردند و هنوز کسی از علت این بیماری اطلاع ندارد بعضی میگویند که این بیماری ناشی از بادهای سوزان صحرای سینا میباشد زیرا بعضی از این بادها سمی است و برخی عقیده دارند که ملخهائی که در این صحرا پرواز مینمایند این بیماری را بوجود می‌آورند و بعضی هم این بیماری را از آب میدانند ولی چون دارای اطباء خوب هستی و می‌توانی بآنها بگوئی که تو را معالجه کنند من یقین دارم که امشب آسوده خواهی خوابیدی و فردا براه خود بسوی مصر ادامه خواهی داد.

وقتی شاهزاده هاتی این حرف را شنید ب فکر فرو رفت و بعد نظری بافسران خود انداخت لیکن چیزی نگفت.

اما من میفهمیدم که وی بزبان حال بمن میگوید سینه‌ه چون تو این مرض را بخوبی میشناسی دوائی آن را هم خود تهیه کن و بمن بخوران.





من با این که میدانستم که وی چه می‌خواهد بگوید سکوت کردم و خود را به نفهمی زدم تا اینکه شوباتو گفت: سینه‌ه چرا خود تو این دارو را که سبب معالجه این مرض میشود بمن نمیدی؟

من دستها را برسم استنکاف تکان دادم و با صدای بلند بطوری که همه بشنوند گفتم من هرگز این کار را نمیکنم زیرا اگر من داروئی بتو بدهم و حال تو بدتر شود اطبای تو و افسرانت فوری مرا متهم خواهند کرد و خواهند گفت که من تعمد داشته‌ام داروئی بتو بخورانم که حالت بدتر گردد و لذا همان بهتر که اطبای تو در صدد مداوایت برآیند و بتو دارو بخورانند.

شاهزاده تبسم کرد و گفت سینه‌ه اندرز تو مفید است و من طبیب خود را احضار میکنم که باو بگویم که داروئی بمن بدهد که جلوی ناراحتی شکم مرا بگیرد زیرا من تصمیم دارم که با تو غذا بخورم و از تو سرگذشت‌های مربوط به شاهزاده خانم باکتامون را بشنوم و مجبور نباشم که لحظه به لحظه از خیمه خارج شوم و در صحرا بنشینم.

آنگاه شاهزاده شوباتو طبیب مخصوص خود را احضار کرد و من دیدم که وی مردی است اخمو و بدگمان ولی بعد از این که دانست که من قصد ندارم با او رقابت کنم صورتش باز شد و تبسم کرد و طبق دستور شاهزاده یک داروی قابض برای او فراهم نمود و پس از اینکه خود او داروی مزبور را چشید به شاهزاده داد که بنوشد.

من از این که پزشک شاهزاده برای وی داروی قابض تهیه کرد رضایت خاطر حاصل کردم زیرا میدانستم که اگر شاهزاده دچار قبض مزاج شود زهری که من باو خواهم خورانید بهتر در وجودش اثر خواهد کرد.

در صورتی که با ادامه اسهال ممکن است که زهر من از بدن او خارج شود و اثر ننماید و سبب فوت او نگردد.

قبل از اینکه غذائی که شاهزاده بافتخار من میداد شروع شود من به خیمه خود رفتم و یک کوزه روغن زیتون را خوردم زیرا میدانستم کسی که مقداری زیاد روغن زیتون بخورد بعد میتواند زهر بخورد بدون اینکه زهر در وی اثر نماید و او را به قتل برساند. آنگاه مقداری زهر را در شراب حل کردم و آن شراب را در یک کوزه کوچک ریختم و دقت نمودم که در کوزه بیش از دو پیمانه شراب نباشد و سر کوزه را بستم و در جیب نهادم و برای صرف غذا عازم خیمه شوباتو شدم.

هنگام صرف غذا من راجع بشاهزاده خانم باکتامون داد سخن دادم و شمه‌ای در خصوص رسوم عشقبازی مصریها صحبت کردم و شاهزاده از صحبت‌های من قاه قاه می‌خندید و گاهی دست به پشت من میزد.

تا اینکه گفت سینه‌ه با این که تو مصری هستی یک هم نشین دوست داشتنی میباشی و بعد از اینکه من شوهر باکتامون و پادشاه مصر شدم تو را طبیب خود خواهم کرد.

قبل از اینکه تو صحبت کنی من از درد شکم ناراحت بودم ولی اکنون درد شکم را فراموش کرده‌ام و تو راجع به رسم عشقبازی مصریها صحبت کردی اما از رسم عشقبازی سکنه‌های خبر نداری و وقتی من وارد کشور شما شدم به افسران و سربازان خواهم گفت که رسوم کشور هاتی را به مصریها بیاموزند تا آنها بدانند که طبق رسم ما بهتر میتوان از زندگی لذت برد.

ملازمین شاهزاده که مثل ما غذا می‌خوردند و چون شاهزاده خود شراب مینوشیدند نیز از این صحبت به نشاط آمدند و گفته شاهزاده را با قهقهه بدرقه کردند.

شاهزاده شوباتو شراب نوشید و بدیگران نوشانید و گفت سینه‌ه وقتی شاهزاده خانم باکتامون زن من شد کشور هاتی و کشور مصر مبدل بیک کشور خواهد گردید و آنوقت هیچ پادشاه نخواهد توانست در قبال ما پایداری کند زیرا ما قوی‌ترین کشور جهان خواهیم شد.

اما قبل از اینکه ما قوی‌ترین کشور جهان شویم من باید در قلب مصریها آهن و آتش جا بدهم تا اینکه آنها هم مانند ما دلیر و بیرحم شوند و بدانند که از مرگ نباید ترسید.

شوباتو بعد از این سخن یک پیمانه شراب به آسمان و پیمانه‌ای دیگر بزمین تقدیم کرد و متوجه من شد و پرسید سینه‌ه تو برای چه شراب نمی‌اشامی؟

گفتم ای پسر پادشاه هاتی قصد ندارم بتو توهین کنم و تو را برنجانم ولی میدانم که تو هنوز شراب تاکستان اهرام را نیاشامیده‌ای و اگر آن شراب را می‌اشامیدی شراب‌های دیگر در دهان تو چون آب مزه میداد و بهمین جهت من نمیتوانم که شراب تو را





بیاشامم زیرا شراب مصر را نوشیده عادت بآن شراب کرده‌ام و پیوسته قدری از آن شراب را با خود دارم که بنوشم ولی اندیشیدم که هرگاه شراب مصر را از جیب بیرون بیاورم و صرف کنم تو خواهی رنجید.

شوباتو گفت من نمی‌رنجم و بعد از این حرف که تو زدی من می‌خواهم بدانم که شراب تاکستان اهرام چگونه است؟ من کوزه کوچک محتوی شراب را از جیب بیرون آوردم و تکان دادم تا اینکه درد شراب که ته نشین میشود با شراب مخلوط گردد بدین معنی که شوباتو و اطرافیان تصور کنند که من قصد دارم درد شراب را با آن مخلوط کنم و خود آنها هم پیوسته همین کار را میکردند.

پس از اینکه شراب را تکان دادم گفتم این شراب حقیقی تاکستان اهرام است و آن را در خود مصر به بهای زر می‌فروشدند تا چه رسد در کشورهای خارج و بهتر از این در جهان شراب وجود ندارد و چون عطر داخل شراب کرده بودم بوی معطر آن در خیمه پیچید و آنچه راجع بخوبی شراب گفتم واقعیت داشت و برآستی شرابی خوب بود و من قدری از آن را در پیمانهای خالی ریختم و تا قطره آخر را نوشیدم.

بعد از چند لحظه خود را چون کسی نشان دادم که گرفتار نشئه شراب شده و شوباتو که مشاهده کرد من با یک جرعه مست شده‌ام پیمانهای خود را بطرف من دراز کرد و گفت قدری از این شراب برای من بریز تا بدانم طعم و حرارت آن چگونه است من بظاهر از دادن شراب خودداری کردم و گفتم شوباتو من شراب خود را بکسی نمیدهم ولی نه از آن جهت که ممسک هستم بلکه چون نمی‌توانم شراب دیگر را بنوشم و غیر از این هم شراب مصر ندارم از دادن آن خودداری می‌نمایم و من امشب قصد دارم که با این شراب خود را مست کنم زیرا امشب یکی از شبهای بزرگ میباشد زیرا در این شب مصر و هاتی برای همیشه با هم متحد میشوند و یک کشور را تشکیل میدهند.

آنوقت قدری دیگر از آن شراب برای خود ریختم و وقتی پیمانهای را بلب می‌بردم دست من از وحشت میلرزید لیکن آنهایی که حضور داشتند لرزش دست مرا ناشی از مستی دانستند و خندیدند و من برای اینکه بیشتر آنها را دچار اشتباه نمایم خود را به مستی زدم و مانند الاغ صدای خود را بلند کردم و حضار طوری می‌خندیدند که بر خویش می‌پیچیدند.

با اینکه شوباتو میدید که من مست هستم و نباید از یک مست که میل ندارد شراب خود را بدیگری بدهد شراب خواست اصرار نمود زیرا وی شخصی نبود که وقتی خواهان چیزی میشود دیگران بتوانند امتناع کنند و درخواست وی را برنیاورند. من در قبال اصرار او مثل کسی که چاره‌ای غیر از اطاعت ندارد و گرنه ممکن است جانش در معرض خطر قرار بگیرد تسلیم شدم و پیمانهای وی را پر از شراب کردم.

شوباتو قدری شراب را بوئید و نظری باطراف انداخت و گوئی از دیگران می‌پرسید که آیا من این شراب را بنوشم یا نه؟ و من می‌فهمیدم که شوباتو در آخرین لحظه دچار وحشت شده ولی جرئت نمیکند که پیش مرگ خود را احضار نماید و از وی بخواهد که قدری از آن شراب را بنوشد تا اینکه از حال آن پیش مرگ بفهمد آیا شراب آلودگی دارد یا نه؟

او می‌ترسید که اگر پیش مرگ خود را احضار کند من رنجیده شوم و میاندیشید که هنوز بمن احتیاج دارد زیرا ممکن است که من راجع بوی یک گزارش نامساعد به شاهزاده خانم باکتامون بدهم و وی را از ازدواج با او منصرف نمایم.

این بود که پیمانهای پر را بطرف من دراز کرد و گفت سینه‌هه چون تو با من دوست هستی و من میل دارم که بعد از این بیشتر با تو دوست شوم بتو اجازه میدهم که از جام من بنوشی.

من با مسرت ساختگی پیمانهای را از او گرفتم و جرعه‌ای از آن را نوشیدم و بعد وی آن را گرفت و بلب برد و چون شراب عطر داشت پیمانهای را سر کشید و بعد از اینکه ظرف خالی را بر زمین نهاد گفت سینه‌هه شراب تو بسیار خوب و قوی است و نشئه آن در سر اثر میکند ولی بعد از نوشیدن دهان را تلخ می‌نماید و من اینک تلخی دهان را با نوشیدن شراب خودمان از بین می‌برم.

آنگاه پیمانهای را از شراب خود پر نمود و نوشید و من میدانستم زهری که باو خوراندیده‌ام تا صبح سبب مرگ وی نخواهد گردید زیرا علاوه بر آنکه شوباتو خیلی غذا خورد طبیب شاهزاده داروی قابض به پسر پادشاه هاتی خوراندید و وقتی مزاج دچار قبض شد زهر دیرتر اثر میکند.





من هم قدری از شراب سوریه را در پیمانۀ خود ریختم و نوشیدم ولی نه برای این که شراب بنوشم و خود را مست کنم بلکه از این جهت که پیمانۀ من شسته شود و اثر زهر در آن باقی نماند و بعد از رفتن من اگر طبیبی آن را معاینه نماید نتواند اثر زهر را در آن کشف کند.

پس از اینکه باز قدری خود را به مستی زدم اینطور نشان دادم که توانائی نشستن ندارم و باید بروم و بخوابم افسران هاتی هنگام رفتن بخیمه خود از دو طرف بازوان مرا گرفتند و مرا بخیمه‌ام رسانیدند ولی من کوزه کوچک و خالی شراب مصر را که از جیب بیرون آوردم برگردانیدم که در خیمه شوباتو نماند.

افسران هاتی با شوخیهای ناهنجار مرا در خیمه خوابانیدند و انگشت را بیخ حلق نهادم و تکان دادم و هرچه خورده بودم از جمله روغن زیتون را برگردانیدم و بعد کوزه خالی شراب مصر را شستم و شکستم و قطعات آنرا زیر شن صحرا پنهان نمودم. با این وصف عرق سرد از بدن من بیرون می‌آمد زیرا می‌ترسیدم که مسموم شده باشم.

برای مزید احتیاط داروی مهوع خوردم که باز استفراغ کنم و آنچه درون معده من است بیرون بیاید زیرا با اینکه خیلی روغن زیتون خورده بودم از مسمومیت بیم داشتم.

آنوقت خود را برای خوابیدن آماده کردم ولی از ترس خوابم نمی‌برد و از وحشت گذشته قیافه شوباتو که جوانی زیبا بود و چشمهای درخشان و دندانهای سفید داشت از نظرم محو نمی‌گردید.

وقتی که روز دمید من میدانستم که حال شاهزاده شوباتو خوب نیست ولی او که مثل تمام سکنه هاتی مغرور بود چنین نشان داد که میتواند به سفر ادامه بدهد و سوار تخت‌روان شد. ولی من مطلع شدم که طبیب وی دو مرتبه داروی قابض باو خورانیده و این دارو حال شوباتو را بدتر کرد اگر آن روز صبح پزشک وی بآن جوان یک مسهل قوی می‌خورانید ممکن بود که شوباتو نجات پیدا کند.

ولی چون مزاج او بیشتر دچار قبض نمود تمام زهر در بدن باقیماند و شب وقتی به اتراقگاه رسیدیم حال شوباتو طوری خراب شد که چشمهای وی از حال رفت و علائم مرگ در قیافه‌اش نمایان گردید.

پزشک او مرا برای مشاوره احضار کرد و من وقتی آن جوان را دیدم و مشاهده نمودم که من او را بسوی مرگ فرستاده‌ام لرزیدم.

پزشک لرزه مرا ناشی از تآثر و اندوه دانست و از من پرسید سینه‌وهه عقیده تو در خصوص این مرض چیست؟

گفتم این همان بیماری صحراست که من دیروز در شاهزاده کشف کردم و او بتو گفت که وی را معالجه بکنی. پزشک پرسید دواى این مرض چیست؟

گفتم داروی او بعقیده من در این مرحله از ناخوشی عبارت از داروهای مسکن است که درد و از جمله درد معده و روده‌ها را از بین ببرد و باید برای تسکین درد امعاء سنگ گرم کرد و روی شکم او نهاد ولی من هیچ نوع دارو بشاهزاده شوباتو ندادم بلکه گذاشتم که پزشک مخصوصش دارو برای وی تهیه نماید و خود داروها را در دهانش بریزد و پزشک بوسیله یک کارد لای دندانهای جوان را می‌گشود دارو در دهانش میریخت.

من میدانستم داروهای مسکن و سنگ گرم که روی شکم او می‌گذارند مانع از مرگ نخواهد شد ولی درد وی را تسکین خواهد داد و در میزان‌های آخر (ساعات آخر - مترجم) قدری آسوده خواهد زیست و براحتی خواهد مرد.

شاهزاده شوباتو بر اثر زهر گرفتار اسهال شدید شده بود و طبیب وی حیرت مینمود چرا بعد از آنهمه داروی قابض که بوی خورانیده او گرفتار اسهال شده است.

عارضه اسهال پزشک را قائل کرد که مرض شوباتو همان بیماری صحرا میباشد که علامت مخصوص آن اسهال است و من متوجه بودم که هیچکس نسبت بمن ظنین نشده و میتوانستم از زرنگی بر خود ببالم اما در باطن شرمندگی داشتم زیرا طبیب برای این بوجود آمده که بیماری را که ممکن است بمیرد معالجه کند و بزنگی برگرداند نه اینکه یک جوان زیبا و سالم و قوی را بجهان دیگر بفرستد و اینکار را وحشی‌ترین سربازان هاتی هم میتوانند با نیزه و کارد بکنند.





تا صبح روز بعد شاهزاده شوباتو زنده بود و من بی آنکه خود در معالجه مداخله کنم میکوشیدم که بوسیله پزشک هاتی که غیر از امراض بومی کشور خود از هیچ مرض اطلاع نداشت و گاهی وظائف معده و روده‌ها و وظیفه کلیه و جگر را باهم اشتباه میکرد از درد آن جوان بکاهم.

نباید از بی‌اطلاعی پزشکان هاتی و سایر کشورهای جهان حیرت کرد زیرا تحصیلات طبی آنها نظری است نه عملی و در بین کشورهای جهان فقط مصر است که از هزارها سال باینطرف علم طب را بطور عملی به محصلین می‌آموزد و یک شاگرد مومیائی‌گر خانه اموات در مصر بیش از ده پزشک هاتی راجع بوظائف اعضای بدن اطلاع دارد برای اینکه هر روز اعضای بدن را می‌بیند و بعیب هر عضو پی می‌برد و خبرگی مومیاگران مصر بقدری زیاد است که به محض گشودن شکم یک لاشه می‌گویند که وی بچه مرض مرده است.

بطریق اولی اطبای مصر که در مدرسه دارالحیات تحصیل کرده‌اند بیش از مومیاگران از وظائف اعضای بدن و علائم امراض اطلاع دارند و من تصور نمیکنم کشوری بتواند از حیث علم طب با مصر برابری کند و در آینده هم اگر ملل بیگانه بتوانند برموز این علم پی ببرند از مصر خواهند آموخت.

وقتی خورشید دمید شاهزاده شوباتو به مناسبت نزدیک شدن مرگ حواس و هوش خود را باز یافت. زیرا وقتی مرگ نزدیک میشود چون زندگی که گفتم تمام دردهای ما از آن است میخواهد برود بدن دیگر احساس درد نمی‌نماید و چون رنج زندگی از بین میرود حواس و هوش بر میگردد شوباتو هم که هوشیار شده بود افسران هاتی را طلبید و به آنها گفت هیچکس مسئول مرگ من نیست بلکه من بر اثر مرض صحرا میمیرم و با اینکه بزرگترین پزشک هاتی مرا معالجه میکرد و سینه‌هه طبیب عالی مقام مصری باو کمک مینمود من معالجه نشدم چون آسمان و زمین اراده کرده بودند که من بمیرم یا صحرای سینا که جزو قلمرو خدایان مصر است حکم مرگ مرا صادر کرده بود.

از قول من به پدرم بگوئید و شما هم بدانید که بعد از این سربازان هاتی نباید هرگز وارد این صحرا شوند زیرا این صحرا سبب محو ما میشود و مرگ من دلیل بر صحت این موضوع میباشد و همه میدانید که ما در همین صحرا برای اولین مرتبه گرفتار شکست شدیم و ارابه‌های هاتی که پیوسته فتح میکرد در این صحرا از بین رفت.

بعد از مرگ من باین دو نفر طبیب که کوشیدند مرا معالجه نمایند هدایای خوب بدهید و تو سینه‌هه بعد از مراجعت به مصر درود مرا بشاهزاده خانم باکتامون برسان و بگو که من او را از قولی که بمن داده بود معاف کردم و افسوس میخورم که چرا عمر من کفاف نداد که بتوانم او را بطوری که خود وی میل داشت و من مایل بودم یک شاهزاده خانم هاتی بکنم. و نیز باو بگو که اینک که میمیرم در فکر او هستم و با خیال وی به جهان دیگر میروم.

آنگاه در حالیکه شاهزاده هاتی تبسمی بر لب داشت دنیا را بدرود گفت و من از تبسم او حیرت نکردم زیرا بعضی از اشخاص در موقع مرگ وقتی از دردهای جسمانی رها شدند چون خود را آسوده حس میکنند و مناظر زیبا را در نظر مجسم مینمایند به تبسم در می‌آیند.

افسران هاتی جسد شاهزاده شوباتو را در یک تغار بزرگ نهادند و آن را پر از عسل و شراب کردن و درب تغار را بستند تا اینکه لاشه را بکشور خود حمل کنند و بالای کوه کنار لاشه سلاطین و شاهزادگانی که قبل از وی مرده‌اند جا بدهند.

افسران مزبور از اینکه میدیدند من گریه میکنم و از مرگ شاهزاده بسیار متاسف هستم نسبت به من محبت پیدا کردند و یک لوح نوشتند و در آن گفتند که من به هیچ وج مسئول مرگ شاهزاده شوباتو نیستم بلکه وی به مرض اسهال صحرای سینا زندگی را بدرود گفت و نیز نوشتند که من باتفاق طبیب هاتی حد اعلائی سعی خود را بکار بردم که شاهزاده را معالجه کنم لیکن از عهده بر نیامدم.

آنها لوح مزبور را با مهر شاهزاده متوفی و مهر خودشان ممهور نمودند زیرا فکر میکردند که مصر هم مانند کشور هاتی است و اگر من خبر مرگ شاهزاده را برای شاهزاده خانم باکتامون ببرم او مرا به قتل خواهد رسانید و تصور خواهد کرد که نامزد او را کشته‌ام.





وقتی هم که من میخواستم به مصر مراجعت کنم طبق وصیت شوباتو هدیه‌ای بمن دادند و من راه مصر را پیش گرفتم. من تردید نداشتم که با قتل آن شاهزاده یک خدمت حیاتی به مصر کرده سرزمین سیاه را از خطر سلسله سلاطین هاتی نجات داده‌ام. ولی از این خدمت بزرگ که به مصر کردم نزد خود مفتخر نبودم.

وقتی به مصر مراجعت میکردم بخاطر آوردم که من با اینکه طیب هستم از روزی که خود را شناختم وجود من سبب بدبختی اشخاصی که من آنها را دوست میداشتم شد. من ناپدری و نامادری خود را دوست میداشتم ولی آنها بر اثر خبط من مردند بعد به مینا دل بستم و آن دختر بر اثر ضعف نفس من در خانه خدای کرت به قتل رسید. آنگاه به مریت و تهوت دل بستم و هر دوی آنها باز بر اثر ضعف و تردید من به قتل رسیدند.

اخناتون فرعون مصر با اینکه خیلی بمن نیکی کرد بدست من زهر نوشید و مرد زیرا من تصور میکردم که با قتل وی یک خدمت بزرگ به مصر خواهم کرد. آخرین کسی که من قبل از مرگش بوی علاقه پیدا کردم شوباتو بود و او هم بدست من راه جهان دیگر را در پیش گرفت. و مثل اینکه وجود من ملعون است و بر اثر این لعنت هر کس که مورد علاقه من میشود باید از بین برود. بعد وارد شهر تانیس شدم و با کشتی راه طبس را پیش گرفتم.

کشتی من مقابل کاخ زرین (کاخ سلطنتی - مترجم) توقف کرد و من وارد کاخ گردیدم و به آمی و هورمهب که در آنجا بودند گفتم که آرزوی شما جامه عمل پوشید و شاهزاده شوباتو در صحرای سینا مرد و لاشه او را درون تغاری پر از شراب و عسل گذاشتند و به کشور هاتی حمل کردند و دیگر او به مصر نخواهد آمد و برای این کشور تولید مزاحمت نخواهد کرد. هر دو از این خبر بسیار خوشوقت شدند و آمی یک طوق زرین از خزانه کاخ سلطنتی آورد و برگردن من آویخت و هورمهب گفت برو و این خبر را باطلاع شاهزاده خانم باکتامون برسان تا اینکه وی بداند که نامزدش مرده است چون اگر ما این خبر را باو بدهیم باور نخواهد کرد.

من نزد شاهزاده خانم باکتامون رفتم و باو گفتم ای شاهزاده خانم نامزد تو شاهزاده شوباتو که میخواست به مصر بیاید و با تو ازدواج کند در صحرای سینا بر اثر مرض آن صحرا زندگی را بدرود گفت ولی من و پزشک او تا آنجا که توانستیم کوشیدیم که او را نجات بدهیم.

وقتی شاهزاده خانم باکتامون که لب‌ها را سرخ کرده بود این حرف را شنید یک دست بند طلا از دست بیرون آورد و بمن داد و با تمسخر گفت: سینه‌وه این دستبند را بعنوان مزدگانی بتو میدهم ولی قبل از این که تو بیائی و این خبر را بمن بدهی من میدانستم که درباره من چه خیال دارند زیرا تصمیم گرفته‌اند که مرا الهه سخمت - الهه جنگ - بکنند و لباس سرخ مرا حاضر کرده‌اند. و اما در خصوص ناخوشی شوباتو... من از بیماری و مرگ او حیرت نمی‌کنم زیرا اطلاع دارم که هر جا تو بروی مرگ با تو بآنجا خواهد رفت و برادر من اخناتون هم بر اثر این که تو وی را معالجه کردی به دنیای مغرب رفت و بهمین جهت بتو میگویم ای سینه‌وه لعنت بر تو باد و من از خدایان میخواهم تا ابد تو را ملعون کنند من از خدایان درخواست مینمایم که قبر تو را ملعون نمایند و مومیائی تو باقی نماند و نامت از بین برود زیرا تو تخت و تاج فراعنه مصر را ملعبه اشخاص بی سر و پا کردی و سبب شدی که خون پاک فراعنه بزرگ مصر که در عروق من جاری است در آینده کثیف شود... سینه‌وه... ای پزشک خونخوار... ملعون جاوید باش!

من دستها را روی زانو گذاشتم و رکوع کردم و گفتم ای شاهزاده خانم آنچه گفتمی همان طور خواهد شد. وقتی من از کاخ زرین خارج گردیدم شاهزاده خانم دستور داد که عقب من زمین را تا درب کاخ سلطنتی جارو کنند تا اینکه زمین از آلودگی عبور من منزه گردد.

جسد فرعون توت‌انخ‌آمون برای انتقال به آرامگاه آماده شد و آمی به کاهنان دستور داد که جنازه فرعون را به آرامگاه او واقع در وادی السلاطین منتقل کنند.





مقداری زیاد از چیزهایی که فرعون میخواست در مقبره خود بگذارد از طرف آمی بسرقت رفت و همین که درب آرامگاه را بستند آمی که به کاهنان رشوه‌های بزرگ داده بود تصمیم گرفت که فرعون مصر شود. هورم‌هب بوسیله سربازان خود چهارراهها و خیابان های طبس را اشغال کرد که مردم هنگامیکه آمی برای تاج بر سر نهادن و تبرک به معبد می‌رود شورش ننمایند.

ولی هیچکس صدای اعتراض را بلند نکرد برای اینکه مردم از جنگ و گرسنگی خسته شده بودند و به الاغی شباهت داشتند که باری بر پشت آن نهاده در یک جاده بی پایان با ضرب چوب و سیخ دراز گوش را بحرکت در می‌آورند و آن جانور از فرط خستگی قدرت مقاومت ندارد و نمی‌تواند به صاحب خود لگد بزند.

روزی که آمی به معبد میرفت بین مردم نان و سیرابی تقسیم کردند و چون مردم فقیر گرسنه بودند این غذا طوری در نظرشان جلوه کرد که وقتی آمی به معبد رفت برایش هلهله نمودند.

ولی اشخاص باهوش میدانستند که در مصر آمی یک فرعون ظاهری و پوشالی میباشد و قدرت واقعی در دست هورم‌هب است و حیرت می‌نمودند که آن مرد چرا خود تاج سلطنت مصر را بر سر نمیگذارد.

ولی هورم‌هب میدانست چه میکند چون دوره بدبختی ملت مصر هنوز خاتمه نیافته بود و مصری‌ها میباید باز بجنگند و در جنوب کشور با سکنه سرزمین کوش (سرزمین سیاهپوستان) پیکار کنند. از این گذشته جنگ سوریه هم فقط به صورت یک صلح موقتی خاتمه یافت. زیرا قوای هاتی طبق پیمان صلح در سوریه چند تکیه گاه بزرگ و کوچک داشتند و عقلاء میدانستند که باز در آنجا جنگ خواهد شد.

هورم‌هب که این بدبختی‌ها را برای ملت مصر پیش‌بینی میکرد مایل بود که این حوادث نامطلوب در دوره سلطنت آمی روی بدهد تا مردم تصور نمایند که بدبختیهای مزبور ناشی از سلطنت وی میباشد و بعد از اینکه جنگ تمام شد هورم‌هب با عنوان فاتح و نجات دهنده و خدای صلح به مصر مراجعت نماید و به ملت بفهماند که بعد از آن دوره رفاهیت و سعادت اوست و خود فرعون مصر شود.

آمی متوجه نقشه هورم‌هب نبود یا می‌فهمید ولی فکر میکرد که هورم‌هب وسیله و فرصت اجرای آنرا ندارد.

قدرت و ثروت آمی را مست کرد و میکوشید که از عمر و سلطنت خود استفاده نماید.

ولی بوعده‌ای که هنگام مرگ اخناتون به هورم‌هب داده بود وفا نمود و شاهزاده خانم باکتامون را بوی تسلیم کرد.

طبق نقشه‌ای که آمی کشیده بود و بوسیله کاهنان به موقع اجرا گذاشت در روز معین قرار شد که الهه جنگ یعنی سخ‌مت به صورت شاهزاده خانم باکتامون در معبد الهه مزبور از هورم‌هب فاتح سوریه تجلیل کند. در آن روز شاهزاده خانم را با لباس سرخ و جواهر به معبد بردند و هورم‌هب پس از اینکه مقابل معبد مورد هلهله سربازان قرار گرفت و بانها زر و سیم داد وارد معبد شد. آن وقت همه کاهنان از معبد خارج شدند و هورم‌هب و شاهزاده خانم را در معبد تنها گذاشتند و درب معبد را بستند و هورم‌هب که یک سرباز بود و سالها در انتظار وصل شاهزاده خانم را میکشید آنشب از فرصت استفاده نمود.

در حالیکه او درون معبد از فرصت استفاده میکرد سربازان وی در شهر طبس به میخانه‌ها و منازل عمومی هجوم آوردند و تا صبح مشغول نوشیدن بودند و عده‌ای را بر اثر منازعه مجروح کردند و چند حریق بوجود آوردند و صبح مقابل معبد سخ‌مت جمع شدند که خروج هورم‌هب را از آنجا تماشا کنند و وقتی درب معبد در بامداد باز شد و هورم‌هب از آنجا خارج گردید و سربازها بافتخار او هلهله نمودند از مشاهده صورت و سینه و بازوان و پاهای هورم‌هب حیرت نمودند زیرا سرپای آنمرد خون آلود بود و معلوم شد که الهه جنگ شب قبل طبق سیر و ماهیت خود رفتار کرده و با دندان و ناخن صورت و اندام هورم‌هب را مجروح نموده است.

ولی هیچ کس در آنروز شاهزاده خانم را در معبد ندید زیرا کاهنان پنهانی او را از معبد سخ‌مت خارج نمودند و بکاخ زرین بردند. چنین بود چگونگی شب زفاف دوست قدیم من هورم‌هب فرمانده ارتش مصر و من حیرانم که آن مرد در آن شب از زنی که آن طور از وی پذیرائی میکرد چه سود میبرد.





من فرصتی بدست نیاوردم که از او بپرسم که در آنشب چگونه توانسته ضربات ولطامات شاهزاده خانم را تحمل نماید زیرا طولی نکشید که هورم‌هب برای مبارزه با سیاه پوستان و مطیع کردن قبایل آنها با قشون خود بطرف جنوب مصر رفت و من نتوانستم در خصوص شب زفاف از وی توضیح بخواهم.

آمی از قدرت سلطنت خویش خیلی لذت میبرد و میگفت سینه‌ه در کشور مصر نیرومندتر از من کسی نیست و من از مرگ باک ندارم برای اینکه میدانم یک فرعون نمی‌میرد بلکه بعد از مرگ هم زنده خواهد ماند و بقیه عمر را که عمر جاوید است در زورق آمون بسر خواهد برد. (زورق آمون در مصر قدیم دو معنی داشت یکی خورشید جهانتاب و دیگری زورقی که مصریهای توانگر در قبر خود میگذاشتند و در سنوات اخیر تا آنجا که ما در جراید و مجلات خوانده‌ایم دو مرتبه زورق آمون ضمن حفاریهای تاریخی از قبور مصریها بدست آمده است و وقتی یک مصری میگفت که من در دنیای دیگر در زورق آمون خواهم بود یعنی من در آن زورق خواهم بود و هم نزد خدای آمون و خورشید - مترجم.

بعد از اینکه چندی آمی این گونه سخن گفت تصور میکنم که بر اثر پیری و غرور و اینکه روز و شب با زنها تفریح میکرد اختلالی در مشاعر او بوجود آمد زیرا پس از آن بمن میگفت: سینه‌ه من هرگز نخواهم مرد برای اینکه فرعون هستم و یک فرعون نمی‌میرد.

من باو گفتم آمی تو تصور میکنی چون چند نفر کاهن در معبد قدری روغن بر سر و صورت تو مالیده‌اند و تو را تقدیس کردند تو غیر از دیگران شدی؟ و مگر تو ندیدی که حتی فرعون‌های اصیل و حقیقی یعنی آنها که پدرشان فرعون بود و خون خدایان در عروقشان حرکت میکرد زندگی را بدرود گفتند؟ در اینصورت چگونه مردی چون تو که بدو جزو عوام‌الناس بودی و بعد فرعون شدی امیدوار هستی که نمیری؟

آمی میگفت کاهنان نخواهند گذاشت که من بمیرم من میگفتم اگر کاهنان قادر بودند که از مرگ جلوگیری نمایند کاری میکردند که خود نمیرند.

آنوقت آمی دچار اندوه و حال ناامیدی میشد و میگفت سینه‌ه آیا تو میخواهی بگویی که آنهمه توطئه من برای فرعون شدن بیفایده بود و آنهمه که من مردم را به قتل رسانیدم تا به تخت سلطنت بنشینم نتیجه نداشت؟ و آیا منم باید مثل دیگران بمیرم و از لذت فرعون بودن که لذیذتر از همه شراب نوشیدن و روز و شب با زنها تفریح کردن است چشم ببوشم. سینه‌ه کاری بکن که من بتوانم هر روز یکصد مرتبه با زنها تفریح کنم. کاری بکن که هرگز در وجود من از این تفریح خستگی و بی‌میلی تولید نشود تو یک پزشک بزرگ هستی و همه چیز را میدانی و میتوانی طوری مرا قوی نمائی که من به تنهایی بیش از ده بار ده مرد جوان با زنها تفریح کنم.

این حرفها بمن نشان داد که عقل آمی بر اثر پیری و غرور جاه و مقام متزلزل شده و بعد هم قرائن دیگر از اختلال مشاعر او بنظرم رسید. زیرا یک نوع وحشت از طعام در او بوجود آمد و مردی که میگفت که یکی از مزایای بزرگ فرعون بودن شراب نوشیدن است از بیم از دست دادن صحت مزاج نه آشامیدنی مینوشید و نه غذای مقوی میخورد بلکه با قدری نان خشک سدجوع مینمود و آنرا هم با احتیاط زیاد صرف میکرد چون میترسید او را مسموم نمایند.

در همان حال مردی که میخواست روزی یکصد مرتبه با زنها تفریح نماید یکمرتبه از زنها متنفر شد و تمایلات غیر طبیعی مانند تمایلاتی که در مردهای کشور هاتی هست در او بوجود آمد.





فصل پنجاه و سوم

انتقام باکتامون

و اما شاهزاده خانم باکتامون بعد از اینکه مجبور شد یک شب در معبد الهه جنگ با هورمهب بسر ببرد باردار گردید. شاهزاده خانم به مناسبت نفرتی که از پدر طفل داشت میخواست که جنین را در شکم خود بقتل برساند ولی موفق نگردید و بعد آن طفل را زائید لیکن پس از اینکه طفل دنیا آمد کودک را از او جدا کردند که مبادا طفل را بقتل برساند یا اینکه در سبب قرار بدهد و روی شط نیل رها کند.

راجع به تولد این طفل افسانه‌ها گفته‌اند از جمله شایع کردند که وقتی کودک دنیا آمد سرش مانند سر الهه جنگ بود و یک کاسک (کلاه فلزی مخصوص جنگ - مترجم) بر سر داشت. ولی من که طبیب شاهزاده خانم بودم و طفل را دیدم میگویم که فرقی با اطفال عادی نداشت و هورمهب آن پسر را بنام رامسس خواند.

وقتی آن پسر دنیا آمد هورمهب در جنوب مصر با سیاه پوستان می‌جنگید و ارابه‌های او آنها را قتل عام میکرد زیرا سیاهپوستان که در جنگ ارابه ندیده بودند نمی‌دانستند چگونه در قبال آن از خود دفاع کنند.

هورمهب قراء آنها را که با چوب و نی ساخته شده بود آتش زد و زنهای و کودکان را بغلامی به مصر فرستاد ولی مردهای سیاهپوست را وارد ارتش خود نمود و آنها سربازانی دلیر و بی باک شدند.

سیاهپوستان بعد از اینکه وارد ارتش هورمهب گردیدند آزاد شدند که طبق رسوم و عقاید خود هر قدر که میل دارند طبل بزنند و برقصند.

رقص سیاهپوستان در روحیه آنها اثری شگرف داشت و بعد از اینکه بقدر نیم میزان میرقصیدند طوری متهور میشدند که میتوانستند با یک نیزه بجنگ شیر بروند و هورمهب میدانست که در جنگ آینده علیه هاتی میتواند از آنها استفاده کند و سربازانی را به جنگ آنها بفرستد که بی باکتر از سربازان هاتی هستند.

هورمهب هر قدر دام در سرزمین سیاهپوستان بود به مصر منتقل کرد بطوری که شیر در مصر فراوان شد و فقیرترین افراد می‌توانستند گوشت تناول کنند.

در مصر بعد از سالها گرسنگی گندم فراوان از کشتزارها بدست آمد و مردم از نان و گوشت و آبجو سیر شدند و مادران هر دفعه باطفال شیرخوار خود شیر میدادند از خدایان مصر برای هورمهب طلب نیرو و موفقیت میکردند زیرا میدانستند که وی شیر و لبنیات و گوشت و بطور غیر مستقیم گندم و آبجو را در مصر فراوان کرده است.

ولی انتقال دام سیاهپوستان از جنوب مصر بسرزمین سیاه و آتش زدن قراء آنها از طرف هورمهب و فجایع دیگر که ارتش مصر در آن منطقه مرتکب شد طوری سیاهپوستان را ترسانید که کشور خود را رها کردند و بسوی سرزمین فیل و زرافه‌ها و شیرها کوچ نمودند و از آن پس تا مدت چند سال سرزمین سیاهپوستان واقع در جنوب مصر موسوم به کوش لم‌یزرع ماند و کسی در آنجا نبود که به مصر خراج بدهد.

ولی مصر از عدم دریافت خراج از سرزمین کوش ناراحت نشد چون مدتی بود که سیاهپوستان آن منطقه به مصر خراج نمیدادند و لذا نگرفتن خراج از سرزمین کوش برای مصریها یک امر عادی بشمار می‌آمد و حال آنکه در دوره فراعنه بزرگ در آمد سرزمین کوش یکی از منابع در آمد بزرگ مصر بود و مصر از کوش بیش از سوریه استفاده میکرد.

هورمهب بعد از دو سال جنگ در جنوب مصر با غنائم زیاد به طیس مراجعت کرد و به سربازان خود که عده ای از آنها سیاهپوست بودند زر و سیم داد.





به مناسبت مراجعت هورمهب به طبس چون میخواست که یک فاتح بزرگ شناخته شود ده شبانه روز در آن شهر جشن گرفتند و سربازان مست از بام تا شام و از شب تا صبح در خیابانها بودند و بعد از آن جشن عده‌ای از زندهای طبس با مردان سیاهپوست ازدواج کردند.

هورمهب بعد از مراجعت از جنوب مصر فرزند خود رامسس را در آغوش میگرفت و با غرور او را بمن نشان میداد و میگفت: نگاه کن این پسر از صلب من بیرون آمده ولی خون فراغنه و خدایان در عروق او جاری است و با اینکه من وقتی متولد شدم لای انگشتهایم سرگین بود این پسر میتواند یک فرعون واقعی باشد.

وقتی هورمهب به طبس مراجعت کرد رفت که آمی را ببیند ولی آمی که گفتم چون دیوانگان بود ترسید و در را بروی خود بست و از پشت در گفت من از تو میترسم زیرا تو آمده‌ای که مرا بقتل برسانی.

هورمهب از این گفته خندید و با یک لگد در را شکست و گفت آمی من شنیده بودم که تو دیوانه شده‌ای ولی باور نمی‌کردم و اینک میبینم که آنچه راجع به جنون تو می‌گفتند درست است. چون اگر تو دیوانه نبودی می‌فهمیدی که زنده ماندن تو آنقدر برای من فایده دارد که من اگر بدانم تو بزودی خواهی مرد حاضرم که نیمی از ثروتی را که از کوش آورده‌ام در معابد صرف قربانی و هدایا کنم تا اینکه تو زنده بمانی زیرا یک جنگ دیگر در پیش داریم که در طی آن ملت مصر دچار بدبختی خواهد شد و تو باید زنده بمانی تا اینکه مصریان تمام بدبختی‌های ناشی از جنگ را از تو بدانند.

هورمهب برای زن خود باکتامون هدایای گرانبها آورد. و هدایای مزبور عبارت بود از سنگهای طلا که درون زنبیل‌هایی که زندهای سیاهپوست بافته بودند قرار داشت و پوست‌های شیر که هورمهب در کوش شکار کرد و پره‌های شترمرغ و بوزینه‌های زنده. لیکن شاهزاده خانم باکتامون هیچیک از آن هدایا را نپذیرفت و گفت هورمهب مردم تصور میکنند که من زن تو هستم و من یک بچه برای تو آوردم و همین تو را کافی است و تو بعد از این نباید با من تفریح کنی و هرگاه مثل آن شب که در معبد بودیم بخواهی با زور با من تفریح نمائی من طوری از تو انتقام خواهم گرفت که از زمان ساختمان اهرام تا امروز هیچ زن از مردی که شوهر اوست اینطور انتقام نگرفته باشد زیرا برای اینکه تو را شرمنده کنم با غلامان و باربران و چهارپاداران آنهم در وسط شهر طبس و کنار نیل تفریح خواهم کرد زیرا من از تو نفرت دارم و مشاهده تو کافی است که مرا دچار تهوع کند.

این مقاومت هیجان هورمهب را برای این که با شاهزاده خانم تفریح کند بیشتر کرد و وقتی مرا دید از باکتامون شکایت نمود و گفت من میل دارم که با این زن تفریح کنم و او امتناع میکند.

گفتم بهتر این است که با زندهای دیگر تفریح نمائی ولی هورمهب طوری باکتامون را دوست میداشت که زندهای دیگر در نظرش جلوه نداشتند.

آنوقت از من خواست داروئی باو بدهم که به باکتامون بخوراند تا اینکه وی او را دوست داشته باشد.

من گفتم چنین دارو وجود ندارد گفت داروئی بمن بده که او را بخواباند و من بتوانم در خواب با وی تفریح کنم و من گفتم داروئی خواب آور برای مزاج زن ضرر دارد هورمهب که نتوانست از من داروئی خواب آور بدست آورد از پزشک دیگر آن دارو را گرفت و بدون اطلاع باکتامون باو خوراند و زن مزبور بخواب رفت و هورمهب هنگامیکه وی خوابیده بود با او تفریح نمود ولی شاهزاده خانم بیدار شد و نفرت و کینه‌اش نسبت به هورمهب افزایش یافت.

هورمهب که میخواست با قشون خود بسوریه برود تا اینکه هاتی را بکلی از سوریه بیرون کند قبل از عزیمت بآن کشور نزد شاهزاده خانم رفت که از وی خداحافظی نماید.

شاهزاده خانم باو گفت هورمهب بخاطر بیاور که بتو چه گفتم و بعد از مراجعت اگر دیدی که من تو را نزد همه رسوا کرده‌ام حق نداری اعتراض نمائی.

هورمهب خندید و رفت و بعد از رفتن وی بسوریه شاهزاده خانم یکمرتبه دیگر دریافت که باردار شده است و از روزی که فهمید باردار گردیده در اطاق سکونت کرد و از آنجا خارج نشد.





غذای شاهزاده خانم را از یک روزنه که در آن اطاق وجود داشت باو میدادند و وقتی هنگام زائیدن نزدیک شد او را تحت نظر گرفتند که طفل خود را به قتل نرساند و از بین نبرد.

ولی باکتامون کودک را بقتل نرسانید و نام او را ست هوس گذاشت یعنی زاده ست. (در مصر قدیم ست موجودی بود شبیه به ابلیس ما و همانطور که شیطان با خدا مخالفت میکند ست هم با خدایان مصر مخالفت میکرد است - مترجم.)

بعد از اینکه باکتامون از کسالت زائیدن معالجه شد خود را آراست و لباس کتان در بر کرد و از کاخ زرین خارج گردید و بطرف بازار ماهی فروشان طبس رفت و در آنجا بماهی فروشان و الاغدارانی که بوسیله درازگوش ماهی آورده بودند گفت: من شاهزاده خانم باکتامون و زن هورمهب فاتح بزرگ و فرمانده ارتش مصر هستم و تاکنون دو پسر برای او زائیده‌ام ولی این مرد مرا دوست نمیدارد و با من تفریح نمی‌کند و بهمین جهت من امروز ببازار ماهی فروشان آمده‌ام تا از شما درخواست کنم که با من بزیر درختهای انبوه ساحل نیل بیائید و با من تفریح کنید زیرا من از خشونت و بی‌تربیتی شما لذت میبرم و بوی ماهی شما مرا محظوظ میکند و ماهی فروشان و الاغداران وقتی این حرف را میشنیدند وحشترده از وی دور میگردیدند.

ولی باکتامون وسط بازار ماهی فروشان جامه کتان خود را گشود و اندام خود را بمردها نشان داد و گفت مگر نمی‌بینید من چقدر زیبا هستم؟ از کجا میتوانید زنی زیباتر از من پیدا کنید؟ بیائید و کنار رودخانه نیل زیر درختهای انبوه با من تفریح نمائید و من از شما هدیه‌ای غیر از یک سنگ نمی‌خواهم ولی اگر از تفریح با من لذت بردید باید یک سنگ بزرگ برای من بیاورید.

در تاریخ مصر هرگز کسی ندیده و نشنیده بود که آن واقعه اتفاق بیفتد. مردها که بدو از باکتامون میگریختند وقتی اندام او را دیدند و بوی عطر وی را استشمام کردند گفتند این شاهزاده خانم الهه سخمت میباشد و وقتی یک الهه وسط مردها می‌آید و بآنها میگوید که با من تفریح کنید نمیتوان از اجرای امر او استنکاف کرد و گرنه ما دچار خشم خدایان خواهیم شد. زیرا نوع بشر اینطور آفریده شده که پیوسته برای ارضای غرائز خود دلائل قابل قبول می‌آورد و شهوت و کینه و حرص و خودخواهی خود را بنام خدایان یا بنام میهن یا بنام مصالح عالیه ملت تسکین میدهد.

بعضی از مردها میگفتند علاوه بر این که ما باید از امر الهه جنگ اطاعت کنیم و گرنه گرفتار خشم خدایان خواهیم شد هدیه‌ای که این شاهزاده خانم از ما میخواهد ارزانترین هدیه‌ایست که در مصر یک زن که خود را ارزان میفروشد از یک مرد مطالبه میکند و ما وقتی به یک خانه عمومی میرویم و میخواهیم با یک زن سیاهپوست تفریح کنیم او از ما حداقل یک حلقه مس مطالبه مینماید ولی این شاهزاده خانم که جزو خدایان است میگوید که یک سنگ برای من بیاورید و چون سنگ هیچ مصرف غیر از بکار رفتن در بنائی ندارد لذا معلوم میشود که وی قصد دارد یک معبد برای خود یا یکی از خدایان بسازد.

شاهزاده خانم باکتامون مردان بازار ماهی فروشان را بساحل نیل برد و آن روز تا غروب با آنها تفریح کرد و هر مرد که با باکتامون تفریح مینمود برای وی یک سنگ بزرگ می‌آورد و با شادمانی بدیگران میگفت تردیدی وجود ندارد که باکتامون یک الهه است زیرا فقط لبهای یک الهه مثل لبهای باکتامون همچون عسل شیرین میشود.

غروب وقتی شاهزاده خانم میخواست که به کاخ زرین مراجعت کند یک کشتی کرایه کرد تا سنگها را بوسیله کشتی بجائی که میل داشت منتقل نماید و مردهای بازار ماهی فروشان مقابل او سجده میکردند و میگفتند ای خدای جنگ فردا هم بیا و با ما تفریح کن و ما فردا برای تو سنگهای بزرگتر خواهیم آورد.

ولی روز بعد شاهزاده خانم ببازار سبزی فروشان که مثل بازار ماهی فروشان کنار نیل بود رفت.

روستائیان محصولات فلاحتی خود را بار الاغ و گاو کرده بآن بازار آورده بودند و شاهزاده خانم خطاب بآنها گفت: من باکتامون زن هورمهب فرمانده ارتش و فاتح بزرگ مصر هستم و برای او دو پسر زائیده‌ام ولی هورمهب مردی است که مرا دوست نمیدارد و با من تفریح نمیکند و حتی یک خانه جهت سکونت من بنا نکرده و بهمین جهت من امروز نزد شما آمده‌ام تا از شما درخواست کنم که با من زیر درختهای انبوه نیل تفریح کنید و بشما اطمینان میدهم که از هیچ زن بقدر من لذت نخواهید برد و تنها چیزی که از شما میخواهم یک سنگ است.





روستائیان مثل ماهی فروشان بدواً ترسیدند ولی شاهزاده خانم باکتامون جامه خود را گشود و اندامش را بآنها نشان داد و دامان جامه را بتکان در آورد تا وزش هوا بوی عطر او را بمشام روستائیان برساند و روستائیان گفتند این فرصت را نباید از دست داد چون در همه عمر فقط یک مرتبه ممکن است یک شاهزاده خانم موافقت کند که با یک روستائی فقیر چون ما تفریح نماید و ما هرگز زنی را ندیده‌ایم که از اندام او این بوی خوش بمشام برسد و از اندام زنهای ما بوی سرگین چهارپایان استشمام میشود.

آنوقت در حالیکه عده‌ای از روستائیان با شاهزاده خانم کنار نیل تفریح میکردند دسته دیگر گاو و الاغ خود را رها نمودند تا بروند و سنگ بیاورند و در پایان آن روز شاهزاده خانم با یک کشتی پر از سنگ مراجعت نمود.

روز سوم باکتامون ببازار ذغال فروشان رفت و آن چه را که دو روز قبل گفته بود تکرار کرد و ذغال فروشان بدواً تصور ننمودند که یک شاهزاده خانم با آنها تفریح کند و از غبار ذغال خود را سیاه نماید.

شاهزاده خانم آن قدر از مردان ذغال فروش را بساحل نیل هدایت کرد که کنار رودخانه سیاه شد و در غروب آفتاب اگر کسی علفهای کنار شط را میدید تصور مینمود که یک دسته اسب آبی از آنجا گذشته و علفها را لگد کرده‌اند.

در آن روز فریاد اعتراض عده‌ای از میفروشان و کاهنان برخاست زیرا ذغال فروشها که سنگ نداشتند بشاهزاده خانم تقدیم کنند سنگهای مقابل میکده‌ها و معابد را می‌ربودند و برای شاهزاده خانم می‌آوردند.

در غروب آفتاب شاهزاده خانم یک کشتی دیگر پر از سنگ را به نقطه‌ای که میخواست سنگها در آنجا خالی شود منتقل کرد.

چون در آن روز شاهزاده خانم برای سومین مرتبه بطور علنی خود را بمردها نشان داد در آنشب در سراسر طبس غیر از این موضوع صحبتی نبود و کسانی که به خدایان عقیده نداشتند راجع باین عمل عجیب شاهزاده خانم توضیح دیگر میدادند و هر مرد در طبس آرزو داشت که بتواند با شاهزاده خانم تفریح نماید.

صبح روز بعد مردها حتی آنهایی که چند زن داشتند بامید تفریح با شاهزاده خانم یک سنگ بدست آوردند و در بازارهاییکه در سه روز پیش شاهزاده پدیدار شده بود در انتظار وی نشستند.

کسانیکه دارای زر و سیم بودند سنگ را از سوداگران خریداری کردند و آنهایی که فلز نداشتند مبادرت به سرقت سنگ از معابد و ابنیه عمومی نمودند بطوری که کاهنان مجبور شدند از گزومه درخواست نمایند که اطراف معبد کشیک بدهند تا اینکه سارقین نتوانند سنگهای معابد را ببرند.

ولی در آن روز شاهزاده خانم باکتامون وارد بازارها نشد و خود را بمردم نشان نداد بلکه در کاخ زرین استراحت کرد تا اینکه خستگی سه روز گذشته از تنش بیرون برود.

بعد نزدیک ظهر به معاینه سنگها که در ساحل نیل نهاده شده بود پرداخت و آنگاه معمار اصطبل سلطنتی را احضار کرد و گفت: این سنگها را که میبینی بوسیله خود من جمع آوری شده و تمام آنها نزد من عزیز است زیرا مشاهده هریک از این سنگها یک خاطره را بیاد من می‌آورد و هرچه سنگ بزرگتر باشد خاطره مزبور قوی‌تر است و اینک از تو میخواهم که با این سنگها برای من یک خانه بزرگ بسازی تا اینکه من مسکنی از خویش داشته باشم و بتوانم در آن زندگی کنم زیرا تو میدانی که هورم‌هب شوهرم از من نفرت دارد و مرا رها میکند و گاهی به کوش زمانی به سوریه میرود.

خانه‌ای که تو برای من میسازی باید وسیع و زیبا باشد و از مصرف کردن مصالح ساختمانی بیم نداشته باش زیرا من باز هم میروم و از این سنگها می‌آورم بطوری که تو هرگز از حیث سنگ در مضیقه نخواهی بود.

معمار اصطبل سلطنتی مردی بود ساده و وقتی پیشنهاد شاهزاده خانم را شنید میگفت شاهزاده خانم من در همه عمر عمارات ساده را ساختم و نمیتوانم یک کاخ زیبا بسازم و تو که قصد داری یک خانه وسیع و زیبا بسازی باید به معماران بزرگ و هنرمندان معروف مراجعه کنی تا اینکه خانه تو بر اثر نادانی من ضایع نشود.

شاهزاده خانم باکتامون دست را روی شانه معمار نهاد و گفت ای سازنده اصطبل سلطنتی من یک زن فقیر هستم و بطوری که میدانی شوهرم از من متنفر است و وسیله ندارم که معماران بزرگ و هنرمندان معروف را استخدام کنم زیرا نمی‌توانم بآنها فلز





بدهم و حتی نمی‌توانم در ازای زحمتی که تو برای من میکشی یک هدیه بزرگ بتو تقدیم نمایم و وقتی این خانه تمام شد من و تو وارد خانه خواهیم شد و تو با من تفریح خواهی کرد.

معمار از این سخن خوشوقت شد زیرا میدید که شاهزاده خانم باکتامون یکی از زیباترین زنهای مصر است و شنیده بود که وی در روزهای اخیر در طبس با عده‌ای از مردها تفریح کرده است.

اگر هورم‌هب در طبس بود شاید معمار از وی میترسید و بامید بسر بردن با شاهزاده خانم برای وی یک خانه نمی‌ساخت لیکن چون آن مرد حضور نداشت معمار فکر کرد که نباید خود را از یک سعادت بزرگ محروم کند معمار اصطبل سلطنتی با عشق و علاقه کار میکرد و امیدواری به کامیاب شدن از باکتامون او را وامیداشت که از عرق جبین مضایقه ننماید.

شاهزاده خانم باکتامون هم برای تحصیل سنگ از کاخ زرین خارج میشد و نه فقط در خیابانها بمردها میگفت که برای او سنگ بیاورند بلکه در داخل معابد هم از مردها سنگ می‌طلبید.

بطوری که یک روز کاهنان با کمک گزمه او را در یکی از معابد غافل گیر نمودند ولی باکتامون با غرور سربلند کرد و گفت آیا میدانید که مقابل چه شخصی ایستاده‌اید من باکتامون دختر فرعون بزرگ میباشم و خون فراغنه و خدایان در عروق من جاری است و در مصر هیچ قاضی وجود ندارد که بتواند مرا محکوم کند بلکه من قضات را محکوم خواهم کرد و با اینکه شما نسبت بمن توهین روا داشته‌اید من شما را مجازات نخواهم نمود بلکه خیلی میل دارم که با شما تفریح کنم زیرا می‌بینم شما مردانسی قوی هستید زیرا بشما خوش گذشته و غذای فراوان خورده‌اید چون کاهنان و افراد گزمه هرگز گرسنه نمی‌مانند ولی هر یک از شما در ازای تفریح که با من میکنید باید یک سنگ برایم بیاورید و بروید و دیوار معابد و خانه قضات را ویران نمائید زیرا در این عمارات سنگ بیش از جاهای دیگر بکار رفته است.

افراد گزمه که وظیفه آنها این بود که نگذارند کسی خانه دیگری را ویران کند بدیوار معابد و منازل قضات حمله‌ور شدند و سنگها را کردند و برای باکتامون آوردند و وی بوعده عمل میکرد و با هر یک از آنها تفریح مینمود.

آنگاه برای تحصیل سنگ بخانه‌های عمومی رفت و خود را در دسترس مردهائی که در منازل مزبور بودند قرار داد و از آنها درخواست سنگ نمود و هر بار خود را بطور کامل معرفی میکرد تا مردی که برایش سنگ می‌آورد بداند که وی شاهزاده خانم باکتامون زوجه هورم‌هب فرمانده ارتش مصر است.

ولی این را هم باید بگویم که هر روز که شاهزاده خانم از کاخ زرین بیرون نمی‌رفت هیچ کس از وی حرکتی بر خلاف شخصیت و مقام او ندید و هم چنین در مواقعی که از کاخ زرین برای بعضی از کارهای مربوط بخود سوار بر تخت‌روان خارج میشد آنقدر شکوه و وقار داشت که کسی نمیتوانست از او درخواست کند که با وی تفریح نماید زیرا زنهای بزرگان و شاهزاده خانم‌ها چون مجبور نیستند که برای تحصیل معاش خود را ارزان بفروشند در هر موقع که بخواهند میتوانند به ارزان فروشی خویش خاتمه بدهند و مردم وقتی می‌بینند یک شاهزاده خانم خود را ارزان میفروشد او را تحقیر نمی‌نمایند چون فکر میکنند که یک زن توانگر و اصیل لابد بنا بر علت و مصلحتی که بعقل آنها نمیرسد خود را ارزان میفروشد و با یک زن که در یک خانه عمومی برای لقمه نان خویش را در معرض استفاده هر مرد قرار میدهد فرق دارد.

در صورتیکه کیفیت عمل یکی است و در هر دو مورد زن خود را ارزان فروخته خواه برای تحصیل یک لقمه نان خواه از روی هوس یا برای گرفتن انتقام از شوهری چون هورم‌هب.

تا در جهان زن و مرد هست زنهایی یافت میشوند که خود را ارزان میفروشند منتها یکی برای یک قطعه نان خود را ارزان میفروشد و دیگری برای تحصیل یک قطعه گوهر و سومی برای بدست آوردن خانه و غلام و مزرعه و چهارمی فقط از روی هوس جهت این که با یک مرد بیگانه تفریح کرده باشد. ولی در بین زنها آن که از همه فقیرتر میباشد بیشتر مورد تحقیر قرار میگیرد و مردم همواره برای زنهایی که زیاده‌تر بضاعت دارند عذر و علتی پیدا میکنند و آنکه شاهزاده خانم است هر قدر خود را ارزان بفروشد از تحقیر مردم مصون میباشد.

در کاخ زرین همه میدانستند که شاهزاده خانم باکتامون سنگهای خانه خود را از کجا می‌آورد.





زنهای مقیم کاخ زرین وقتی برای تماشای ساختمان خانه باکتامون میآمدند سنگهایی را که در آن بکار رفته بود میشمردند و ندای حیرت بر میآوردند و می‌گفتند آیا میتوان قبول کرد که زنی بشماره این سنگها با مردهای بیگانه تفریح کرده باشد. ولی هیچ یک از آن زنها جرئت نکردند که این موضوع را بخود باکتامون بگویند.

حتی آمی فرعون مصر وقتی از این موضوع مستحضر گردید بجای اینکه خشمگین شود خوشوقت شد چون با هورمهب خصومت داشت و میدانست که هرگاه آن مرد با پیروزی از سوریه مراجعت کند و هاتی را شکست بدهد وی دیگر فرعون مصر نخواهد بود. بهمین جهت شادی میکرد که باکتامون طوری هورمهب را نزد مردم بدنام کرده که اگر آن مرد پس از مراجعت از سوریه بخواهد وی را از سلطنت مصر برکنار کند او طوری رسوائی او را مشهور خواهد نمود که وی متوحش خواهد شد.

ولی هورمهب در سوریه مشغول جنگ بود و توانست که شهرهای سیدون و ازمیر و بیلوس را از هاتی بگیرد و از آن کشور غنائم زیاد به مصر فرستاد و نیز هدایائی قیمتی جهت زنش ارسال داشت و در طبس همه میدانستند که در کاخ زرین چه میگردد ولی کسی این وقایع را بوسیله پیغام باطلاع هورمهب نمی‌رساند و حتی کسانی که از طرف هورمهب گماشته شده بودند تا این که حافظ منافع او در طبس باشند اطلاعی به هورمهب نمی‌دادند و می‌گفتند که روش باکتامون یک نزاع زناشویی است و ما اگر دست خود را وسط دو سنگ آسیاب بگذاریم بهتر از این است که خود را وارد نزاع زن و شوهر بکنیم.

بدین ترتیب هورمهب از رفتار شاهزاده خانم باکتامون بکلی بی اطلاع ماند و من تصور می‌کنم که این موضوع به نفع مصر بود چون اگر هورمهب از این موضوع مستحضر می‌شد نمی‌توانست با خیال آسوده در سوریه به عملیات نظامی بپردازد.

من در این تاریخ راجع به دوره سلطنت آمی در مصر و رفتار شاهزاده خانم باکتامون در طبس زیاد صحبت کردم و از خود حرف نزدم و علتش این است که راجع به زندگی خود دیگر چیزی قابل توجه ندارم که بگویم. دیگر رودخانه زندگی من طغیان ندارد و آبهای آن آهسته حرکت میکند و در طرفین رودخانه مرداب بوجود می‌آورد.





فصل پنجاه و چهارم

اندیشه‌های من

من در شهر طبس در خانه‌ای که موتی با فلزات کاپتا مرمت کرده بود زندگی میکردم و میل نداشتم که از آنجا بروم. پاهای من آنقدر در جهان تکاپو کرده بود که احساس خستگی مینمود و چشم‌های من آنقدر زشتی‌ها و پستی‌ها دید که دیگر نمی‌خواست این مناظر را مشاهده کند.

قلب من بقدری از خودخواهی و حرص آدمیان نفرت داشت که نمی‌خواستم باز شریک خود پسندی و طمع آنها باشم. بهمین جهت دور از مردم در آن خانه زندگی میکردم و دیگر بیماران را برای دریافت زر و سیم نمی‌پذیرفتم و فقط گاهی همسایگان و بیماران فقیر را که نمیتوانستند حق‌العلاج بپردازند معالجه میکردم.

من در آن خانه یک برکه حفر کردم و درون برکه ماهی‌های رنگارنگ انداختم و چون درخت‌هایی که در گذشته بر اثر حریق سوختند سبز شدند (زیرا ریشه آنها سالم بود) زیر سایه درخت‌ها کنار برکه مینشستم و حرکت ماهی‌ها را در آب تماشا میکردم و گوش به صدای درازگوشان و غوغای اطفال که بازی میکردند میدادم.

موتی بخوبی از من پرستاری میکرد و برایم غذاهای لذیذ می‌پخت ولی من از غذا مثل سابق لذت نمی‌بردم بلکه مرا بیاد اعمال زشتی که در گذشته مرتکب شده بودم میانداخت و چشم‌های فرعون اخناتون را هنگام مرگ وقتی جام زهر را از من گرفت و نوشید بخاطر می‌آوردم و قیافه جوان و شاداب شوباتو شاهزاده هاتی را که بدست من زهر نوشید میدیدم.

آنقدر اعمال زشت گذشته در ذهن من تجدید شد که دیگر حتی از معالجه همسایگان و فقرا خودداری کردم زیرا میدانستم که دستهای من ملعون است و بجای اینکه سبب شفا بشود باعث مرگ میگردد.

گاهی هنگام نشستن کنار برکه و تماشا کردن ماهی‌ها آرزو میکردم کاش مثل آنها در آب میزیستم و مجبور نبودم که هوای آلوده به جنایات زمین را استشمام کنم.

گاهی هم خطاب به روح خود میگفتم: برای چه تو به مناسبت اعمالی که در گذشته کرده‌ای متأسف هستی؟ تو هیچ گناه نداری زیرا اعمال تو جزئی از اعمال زندگی و دنیاست و در این جهان خوبی و ترحم معنی و واقعیت ندارد و آنچه دارای واقعیت می‌باشد حرص و بی‌رحمی و شهوترانی و ظلم است و قانون زندگی بر اساس ظلم و حرص و بی‌رحمی و شهوترانی گذاشته شده و محال است کسی بتواند برخلاف این قانون مطلق رفتار کند و آنهایی که خود را رحیم و مهربان و نوع دوست جلوه میدهند دروغ میگویند و منظورشان این است که بدین وسیله مردم را بفریبند تا اینکه بتوانند بهتر ظلم کنند و طمع خود را تسکین بدهند و شهوترانی نمایند. واگر باور نمی‌کنی سینه آنها را بشکاف و قلب آنان را ببین تا مشاهده کنی که درون قلب آنها چه کوره‌ای ملتهب از خشم و حرص و طغیان شهوات وجود دارد.

اگر نمی‌خواهی سینه آنها را بشکافی و قلبشان را ببینی کاری بکن که قدری با منافع و شهوات آنها مخالفت داشته باشد تا بدانی چگونه تو را محو میکنند زیرا تو جرئت کرده در سر راه حرص و شهوت آنها یک مانع کوچک بوجود آورده‌ای؟

سینوهه تو بی‌جهت انتظار داری که انسان بهتر از آن باشد که خدایان بوجود آورده‌اند.

خدایان وجود بشر را برای خشم و کینه و شهوترانی ایجاد کرده‌اند و محال است که فطرت بشری تغییر بکند.

سینوهه تو بی‌جهت انتظار داری که مرور زمان و گذشتن دهها بار... دهها بار... دهها بار از سالها نوع بشر را اصلاح نماید.

تو بی‌جهت انتظار داری که جنگ و گرسنگی و طاعون و حریق و قتل عام برای نوع بشر تجربه‌ای شود و او را اصلاح نماید.

این تجربه‌ها مانند زهری متشابه و جدید است که بر زهری که در پیمان ریخته‌اند افزوده گردد و بجای اینکه اثر زهر را از بین ببرد آنرا قوی‌تر و کشنده‌تر خواهد کرد. و جنگ و طاعون و قتل عام و حریق و تاراج هم نوع بشر را بدتر و کینه‌توزتر و حریص‌تر و شهوت پرست‌تر مینماید.





سینوهه تو نیز یک انسان هستی و گرچه خون خدایان در عروق تو جاری است ولی شکل انسان را داری و دارای گوشت و خون و استخوان میباشی در این صورت انتظار نداشته باش که در تو خشم و کینه و شهوت نباشد.

تو انتظار نداشته باش که یک انسان نیکو را پیدا کنی زیرا محال است که یک انسان خوب وجود داشته باشد زیرا خدایان سرشت او را بخشم و کینه و حرص و شهوت بوجود آورده‌اند و فقط انسان وقتیکه میمرد و لاشه او را برای مومیائی شدن به دارالحیات میبرند خوب میشود.

بهمین جهت یک انسان نیک بخت نخواهد شد مگر اینکه بمیرد زیرا جز بوسیله مرگ از کینه و خشم و حرص و شهوت نخواهد رست.

سینوهه این حقیقت را بدان که علم نوع بشر را اصلاح نمی‌کند بلکه او را حریص تر و بیرحم تر و شهوت پرست تر می‌نماید. و کسی که دانشمند است ده بار... ده بار... حریص تر از مردی است که علم ندارد و بهمین نسبت بیش از مرد نادان دارای کینه و شهوت میباشد.

سینوهه تو اگر دانشمند نبودی مرتکب فجایع و جنایاتی که در مدت عمر خود گردیدی نمی‌شدی... هزارها نفر بر اثر دانش تو از گرسنگی و مرض مردند یا بوسیله اسلحه بقتل رسیدند یا زیر اربابه‌های جنگی جان سپردند یا در جاده‌های صحرا از فرط خستگی تلف شدند.

ای مرد جنایت کار اگر تو دانشمند نبودی اطفال در شکم مادر نمی‌مردند و ضربات چوب بر پشت بردگان فرود نمی‌آمد و هزارها زن مورد تجاوز سربازان خونخوار قرار نمی‌گرفتند و هزارها مرد غلام نمی‌شدند و ظلم بر عدالت و حيله و تزویر بر راستی و درستی غلبه نمی‌کرد و امروز دزدها بر جهان حکومت نمی‌نمودند.

تو بودی که با زهر فرعون اخناتون را هلاک کردی و فرعونی را که خواهان صلح و مساوات بود از بین بردی و جهان را برای خونخواران و شهوت پرستان و دزدان آزاد گذاشتی.

هزارها تن که رنگ پوست بدن آنها غیر از رنگ پوست تو بود بر اثر دانش تو بی‌گناه مردند و هزارها نفر که نمیتوانستند بزبان تو تکلم کنند باز بی‌گناه جان سپردند و مسئول مرگ آنها تو هستی. و فقط تو مسئول میباشی و بهمین جهت ضجه‌ها و ناله‌ها و اشک‌های آنان مانع از این میشود که تو شبها بخواب بروی و غذا را در کام تو بیمزه مینماید.

یکروز که با روح و قلب خود اینطور صحبت میکردم قلب و روحم خطاب بمن گفتند سینوهه جنایات تو قابل بخشایش نیست و ما تا روزی که تو زنده هستی تو را نخواهیم گذاشت یکشب آسوده بخوابی برای اینکه تو دانشمند هستی و میدانستی چه میکنی و لذا مسئولیت تو خیلی بزرگ و نابخشودنی است.

آنوقت من جامه را دریدم و فریاد زدم لعنت بر این دانش من باد. لعنت بر آنروزی که من از مادر زائیده شدم. لعنت بر این دستهای من که مرتکب اینهمه جرائم شد و ملعون باد دیدگان من که آنهمه فجایع را که من مرتکب شدم دید و ترازوی اوزیریس را بیاورید تا اینکه قلب جنایتکار مرا در آن وزن کنند و بگوئید که چهل میمون درباره من بعد از وزن کردن قلب رای بدهند زیرا فقط آنها میتوانند بگویند که آیا من مرتکب جنایت شده‌ام یا نه. (اوزیریس از خدایان قدیم مصر بود و با ترازو قلب انسان را میکشید که بداند چقدر وزن دارد یعنی تا چه اندازه مرتکب ثواب و گناه شده است و آنوقت چهل میمون راجع به شخصی که قلب او را کشیده بودند رای میدادند و عقیده مربوط به کشیدن ثواب و گناه از مصر به بعضی از مذاهب راه یافت - مترجم).

بر اثر فریادهای من موتی از آشپزخانه خارج شد و مرا روی تخت خواب خوابانید. و پارچه‌ای مرطوب بر سرم نهاد و جوشاندنی‌های تلخ لیکن مسکن بمن خورانید و وقتی میخواستم از بستر برخیزم و به حیاط بروم مانع گردید و میگفت اینکار را نکن زیرا نباید آفتاب بر سرت بتابد.

من مدتی بیمار بودم و در بستر هذیان میگفتم و گاهی راجع به اوزیریس و ترازوی او حرف می‌زدم و زمانی راجع به مریت و تهوت. بعد از اینکه بیماری من مداوا شد دیگر راجع به اوزیریس و مریت و تهوت صحبت نکردم ولی آنها را فراموش نمی‌نمودم برای اینکه تهوت فرزند من بود و مریت مادر او.





من میدانستم که آندو نفر از این جهت مرده‌اند که من تنها باشم چون اگر آن دو نفر نمی‌مردند من تنها نمی‌ماندم و سعادت‌مند میشدم ولی خدایان مرا برای تنها زیستن آفریده بودندو بهمین جهت در شبی که متولد گردیدم مرا تنها در سبیدی نهادند و روی آب نیل رها کردند.

ولی با اینکه من راجع به فرزندم و مادر او و کارهایی که در گذشته کرده بودم با هیچکس صحبت نمی‌نمودم هیچ وقت کارهای سابق خود را فراموش نمی‌کردم و بالاخره روزی لباس فقرا را پوشیدم و از خانه خارج شدم و شب بآن خانه مراجعت نمودم. بعد از خروج از منزل باسکله رفتم و آنجا شروع به حمالی کردم و بزودی پشت من از حمل بارهای سنگین مجروح گردید و کمرم بدر آمد.

وقتی گرسنگی بمن زور می‌آورد ببازار سبزی فروشها میرفتم و با خوردن سبزیهای فاسد که در آن بازار دور میریختند خود را سیر میکردم.

هنگامیکه دریافتم دیگر نمی‌توانم حمالی کنم نزدیک آهنگر برای بحرکت در آوردن دم آهنگری او شروع بکار کردم تا اینکه زخم پشت من بهبود یافت و درد کمر رفع شد.

به فقرا و غلامان و کارگران میگفتم بین افراد بشر تفاوتی وجود ندارد برای اینکه همه عریان متولد میشوند.

هیچکس را نباید از روی رنگ پوست بدن یا از روی زبان و تکلم یا از روی لباس و جواهرش مورد قضاوت قرار داد بلکه فقط قلب اشخاص است که باید برای سناسائی آنها مورد قضاوت قرار بگیرد و بهمین جهت یک مرد خوب بهتر از یک مرد بد و یک مرد عادل بهتر از یک مرد ستمگر است.

ولی غلامان و کارگران میخندیدند و میگفتند سینوهه تو دیوانه شده‌ای زیرا تا انسان دیوانه نباشد در حالی که خواندن و نوشتن میداند مثل غلامان کار نمیکند یا اینکه مرتکب جنایت شده‌ای و قصد دارند که تو را دستگیر کنند و مجازات نمایند و تو خود را بین ما پنهان مینمائی و یک فرض دیگر وجود دارد که بیشتر در مورد تو صدق میکند و آن این است که تو طرفدار آتون هستی زیرا حرفهایی که میزنی گواهی میدهد به آتون عقیده داری در صورتیکه میدانی که هرگز نباید نام آتون برده شود و ما میتوانیم تو را بروز بدهیم تا اینکه دستگیریت کنند و برای کار اجباری به معدن بفرستند ولی اینکار را نمی‌کنیم زیرا از حرفهای تو تفریح می‌نمائیم و تو بیش از یک مسخره ما را میخندانی. ولی مشروط بر اینکه نگوئی که رنگ اشخاص سبب تفاوت آنها نمیشود زیرا تو با این حرف یک توهین بزرگ بما می‌زنی چه می‌خواهی بگوئی که ما با سیاهپوستان مساوی هستیم در صورتیکه بدون تردید سیاهپوستان از ما پست تر میباشند و ما که مصری هستیم افتخار می‌کنیم که رنگ روشن داریم و به گذشته خویش میبایم و به آینده امیدواریم زیرا میدانیم که در جهان ملتی بزرگتر از ملت مصر بوجود نیامده و نخواهد آمد و تا جهان باقی است هیچ ملت نمی‌تواند عماراتی مانند اهرام ما بسازد و مجسمه‌هایی چون مجسمه‌های ما بتراشد و خدایانی همچون خدایان ما داشته باشد و مثل ما اموات را طوری مومیائی کند که جسم آنها زنده جاوید باشد همه می‌میرند و از بین می‌روند ولی ملت مصر باقی میماند برای اینکه ما چیزهایی بوجود آورده‌ایم که از بین رفتنی نیست.

لذا ما نمی‌خواهیم که تو ما را با دیگران مساوی بدانی و اگر می‌خواهی بین ما زندگی کنی پیوسته قبول کن که ملت مصر برجسته‌ترین ملت جهان است.

من بآنها میگفتم بدبختی شما ناشی از همین است که ملتی را بزرگتر و برجسته‌تر از ملت دیگر و طبقه‌ای را بالاتر از سایر طبقات میدانید تا وقتی که یک نفر یا یک ملت خود را برتر از دیگران میدانند زنجیر برای بستن دست و پای ضعفاء و چوب برای کوبیدن بر پشت فقراء و کارگران و غلامان از بین نخواهد رفت.

یک روز یکی میگوید که من چون فرزند خدایان هستم برتر از دیگران می‌باشم و روز دیگر میگویند که ما چون سیم و زر داریم برتر از دیگران هستیم و یک روز دسته‌ای پیدا میشوند و میگویند که ما چون در بزرگترین مدرسه مصر دارالاحیات تحصیل کرده‌ایم و دانشمند هستیم برتر از دیگران بشمار می‌آئیم ولی منظور تمام این افراد و منظور تمام کسانی که تا پایان جهان به مناسبت داشتن اصالت خانوادگی یا بلندی ریش یا داشتن تحصیلات عالی خود را برتر از دیگران میدانند این است که بر فرق





سایرین بکوبند و پشت آنها را با چوب زخم کنند و آنها را مثل چهارپایان وا دارند که بر ایشان بکار مشغول شوند و نتیجه کار آنها را برایگان در ازای یک لقمه نان و یک پیمانه آبجو از دستشان بگیرند. تا روزی یک نفر یا یک ملت میگوید که من از دیگران برتر هستم قتل عام از بین نخواهد رفت و مرغان لاشخور و کفتارها از لاشه مقتولین سیر خواهند شد.

انسان را باید از روی قلب او مورد قضاوت قرار داد و اگر میخواهید بدانید چرا افراد با هم مساوی هستند و یکی بر دیگری مزیت ندارد آنها را در موقع بدبختی و بخصوص ناخوشی و رنج مورد قضاوت قرار دهید تا بدانید که همه یک جور مینالند و اشکی که از تمام چشمها بیرون میآید از یک جنس یعنی آب شور است و اشک چشم یک سفید پوست فرقی با اشک چشم یک سیاهپوست ندارد.

کسانی که حرف مرا می شنیدند قاهقه میخندیدند و میگفتند سینوهه بدون تردید تو دیوانه هستی زیرا فقط یک دیوانه چنین فکر میکند که انسان نباید خود را برتر از دیگران بداند زیرا اگر یک نفر خود را به جھتی برتر از دیگران نداند نمی تواند زندگی کند حتی فقیرترین و بیچارهترین افراد به جھتی خود را برتر از دیگران میدانند و بهمین دلگرمی زندگی مینمایند.

کسی که بوریا میبافد بر خود میبالد که انگشت‌های او لایق تر و ورزیده تر از دیگران است و دیگری نزد خویش افتخار میکند که شانه‌های عریض و عضلات برجسته دارد. و کسی که کارش دورویی میباشد از زرنگی و حيله خود مباهات می نماید و قاضی که دزد را محکوم میکند مفتخر است که عدالت دارد و طبیب فخر می نماید که دانشمند میباشد شخصی که ممسک است از امساک و لثامت خود افتخار میکند و آن که اسراف مینماید خوشوقت میباشد که برتر از دیگران است چون میتواند اسراف کند. یک زن با عفت خود را برتر از دیگران می بیند و یک زن که خود را ارزان میفروشد بهمین دلیل که میتواند با هر مرد تفریح کند خود را برتر از سایرین فرض مینماید.

ما هم که کارگر و غلام هستیم خود را از تو سینوهه که خواندن و نوشتن میدانی برتر میدانیم برای اینکه یقین داریم که زرنگ تر و محیل تر از تو هستیم پس این فکر دیوانهوار را از خاطر بیرون کن که انسان بتواند طوری زندگی کند که خود را برتر از دیگران نداند.

گفتم با این وصف عدالت بهتر از ظلم میباشد.

یک مرتبه دیگر آن کارگران و غلامان خندیدند و گفتند سینوهه تو بقدری ساده هستی که پنداری تا امروز در جائی زندگی میکردی که انسان در آنجا وجود نداشته است عدل و ظلم چیزی نیست که بتوان آنها را از هم جدا کرد و در جهان هیچ قاضی وجود ندارد که بین عدل و ظلم تفاوت بگذارد بلکه آنچه وجود دارد قوی و ضعیف است.

ما اگر یک ارباب بیرحم را که دائم از نان و گوشت و آبجوی ما میدزدد و زن و فرزندان ما را گرسنه نگاه میدارد و پیوسته با چوب و شلاق پشت ما را مجروح میکند به قتل برسانیم به تصور خودمان عدالت کرده ایم ولی فوری ما را دستگیر میکنند و نزد قاضی میبرند و او امر میکند که دو گوش و بینی ما را ببرند و سرنگون ما را بیاویزند تا جان از کالبد بیرون برود ولی همان قاضی که ما را بجرم قتل یک ارباب بیرحم به قتل میرساند حاضر نیست که ارباب را بجرم ستم هائی که بر ما میکند مجازات نماید زیرا او قوی میباشد و ما ضعیف هستیم.

من گفتم قاضی حق دارد که شما را بجرم قتل ارباب به قتل برساند زیرا قتل نفس بهر عنوان و برای هر منظور که باشد پست ترین اعمال بشری است.

آنها گفتند اگر این حرف را هورم هب از دهان تو بشنود تو را برای کار اجباری به معدن خواهد فرستاد زیرا در نظر هورم هب هیچ افتخاری بزرگتر از این نیست که انسان بتواند سربازان خصم را در جنگ به قتل برساند ولی اگر تو میخواهی که نوع بشر را اصلاح کنی و ستم را از بین ببری بجای اینکه با ما حرف بزنی خوب است که نزد اغنیاء بروی و این حرفها را بآنها و قضات مصر بزنی چون ما اگر هم بد باشیم وسیله نداریم که ظلم کنیم در صورتی که آنها هم بد هستند و هم ظلم میکنند.





ولی آگاه باش که این حرف را به توانگران و قضات و رجال دربار فرعون بزنی تو را متهم خواهند کرد که طرفدار آتون هستی و گوش و بینی تو را خواهند برید و تو را برای کار اجباری به معدن خواهند فرستاد. با اینکه کارگران و غلامان مرا ترسانیده بودند من این توصیه را به موقع اجراء گذاشتم. و در حالیکه لباس فقراء را در بر داشتم در طبس بحرکت در آمدم تا با اغنیاء صحبت نمایم و تبلیغ خود را از سوداگران و بازرگانان شروع کردم. بکسانیکه خاک در آرد میریختند و آرد مخلوط با خاک را بمردم میفروختند میگفتم اینکار را نکنند زیرا جنایت است. به اشخاصی که آسیاب داشتند و غلامان را در آسیاب بکار میگرفتند ولی دهان آنها را می بستند تا اینکه گندم نخورند میگفتم که با انسان نباید مثل حیوان رفتار کنند.

نزد قضات که اموال یتیمان را میخوردند یا رشوه میگرفتند و احکام ناحق میداند رفتم و بآنها گفتم از این اعمال دست بکشید. من با تمام طبقات توانگر و مقتدر تماس گرفتم و همه را مورد نکوهش قرار دادم و آنها از شنیدن حرفهای من حیرت میکردن و لباس مندرس مرا مینگریستند و می شنیدم که به دوستان خود میگفتند این سینهوه که مردی فقیر است بدون شک جاسوس فرعون میباشد و فرعون او را فرستاده که از وضع ما مطلع شود وگرنه کسیکه اینطور فقیر است جرئت نمی کند که این حرفها را بر زبان بیاورد.

ولی بزودی اشراف و اصیل زادگان مصر دریافتند که من جاسوس فرعون نیستم و او مرا مامور نکرده که این حرفها را بزبانه لدا بوسیله غلامان خود مرا مضروب میکردند و از در میراندند و بعد از این که چند مرتبه سوداگران مرا با بدن مجروح در خیابانهای طبس دیدند بمن گفتند سینهوه اگر تو یک مرتبه دیگر نزد ما بیائی و ما را متهم کنی که خاک را با آرد مخلوط میکنیم و در شراب سرکه میریزیم و گوشت فاسد میفروشیم و دهان غلامان خود را می بندیم ما بجرم نشر اکاذیب و تولید اختلال برای از بین بردن امنیت و طرفداری از آتون از تو نزد قاضی شکایت خواهیم کرد.

وقتی دیدم که تبلیغ من بی فایده است و من نمی توانم که ظلم را از بین ببرم و بین مردم مساوات برقرار کنم و کسی هم مرا به قتل نمی رسانید زیرا قتل من برای کسی فایده نداشت بخانه برگشتم و زیر درختها کنار برکه نشستم و به تماشای ماهیها مشغول شدم و گوش به عرعر درازگوشان و جنجال بچه ها که در کوچه بازی میکردند دادم تا روزی که کاپتا که بالاخره از سوریه به طبس مراجعت کرد نزد من آمد.

روزی که غلام سابق من وارد خانه شد باشکوه بود و دیدم بر تخت روانی نشسته که دوازده غلام سیاه آنرا حمل میکنند و عطر بر بدن مالیده تا هنگام عبور از محله فقرا روایح مکروه را استشمام نکند.

کاپتا فربه شده بود و مشاهده کردم که یک چشم از طلا و جواهر روی چشم نابینای خود نهاده ولی وقتی نشست چون چشم مزبور او را اذیت میکرد آنرا برداشت و از دیدار من گریست سپس شروع به صحبت کرد و گفت در سوریه جنگ نزدیک باتمام است زیرا هورمهب تمام شهرهائی که در تصرف هاتی بوده تصرف کرد و فقط شهر کادش باقی مانده که اینک آنرا محاصره نموده است.

بعد گفت چون در سوریه انحصار خرید و فروش غنائم جنگی بطوری که میدانی با من بود من از خرید و فروش این غنائم ثروت گزاف بدست آوردم و اینک که به طبس مراجعت کرده ام در این شهر یک کاخ خریده ام و اکنون چندین غلام در کاخ من مشغول تعمیر و تزیین آن هستند و من دیگر در طبس میخانه نخواهم گشود زیرا بقدری ثروت دارم که محتاج به اینکار نیستم.

آنگاه راجع به من صحبت کرد و گفت سینهوه ارباب من در این شهر راجع به تو چیزهای خطرناک شنیده ام و بمن گفتند که تو در این جا فقراء و غلامان و کارگران را بضد اغنیا میشورانی و به بازرگانان و قضات تهمت میزنی و من بتو اندرز میدهم که احتیاط کن زیرا اگر باین روش ادامه بدهی تو را برای کار اجباری به معدن خواهند فرستاد و اگر میبینی که تا امروز مزاحم تو نشده اند برای این است که میداند که تو دوست هورمهب هستی و اغنیا و اشراف و کاهنان از هورمهب میترسند. و اکنون بمن بگو چه شده که تو باز کارهای دیوانه وار میکنی و شاید من بتوان علت این دیوانگی را از بین ببرم. من شروع به صحبت کردم و باو گفتم که بر اثر چه افکاری در صدد بر آمدم که مردم را تبلیغ نمایم.





کاپتا گفت سینوهه من در گذشته میدانستم که تو مردی ساده و تقریباً دیوانه هستی ولی فکر میکردم که مرور اوقات و افزایش عمر سبب خواهد گردید که اصلاح شوی و اکنون می‌بینم با اینکه تو یک مرد معمر هستی جنون تو شدت پیدا کرده است. در صورتی که خود دیدی که آتون در این کشور چه بدبختی‌ها بوجود آورد و چگونه مردم را گرفتار قحطی و مرض و ناامنی کرد. من فکر میکنم این اندیشه‌ها که در تو بوجود می‌آید ناشی از بیکاری است و چون تو دیگر بیماران را معالجه نمی‌کنی دچار این خیالات میشوی تو اگر مثل گذشته بیماران را مداوا کنی خواهی فهمید که معالجه یک بیمار در تو بیش از یکصد هزار از این حرفها که هم برای تو خطرناک است و هم برای آنهایی که فریب تو را می‌خورند تولید رضایت و لذت می‌نماید.

اگر نخواهی طبابت کنی میتوانی مثل سایر ثروتمندان بیکار خود را بکارهای دیگر مشغول نمائی. اگر بشکار علاقه داشته باشی بتو میگفتم بشکار اسب آبی برو ولی میدانم که تو شکارچی نمیباشی و اگر بگره علاقه داشتی بتو میگفتم که مثل پپیت آمون گره تربیت کن و امروز این مرد از لحاظ تربیت گربه‌های لوکس در طبرس معروفیت دارد ولی میدانم که تو از بوی گربه متنفر هستی.

اما غیر از شکار و تربیت گربه میتوان با وسائل دیگر وقت گذرانید. مثلاً چون تو خواندن و نوشتن را میدانی میتوانی اوقات خود را صرف نوشتن نمائی و یا کتابهای قدیمی را جمع‌آوری کنی یا مشغول جمع‌آوری اشیاء مربوط بدوره اهرام بشوی یا ادوات موسیقی سریانی را جمع‌آوری کنی یا مجسمه‌های کوچک و عروسک‌های سیاهپوستان را که از سرزمین کوش آورده میشود جمع نمائی و بهتر از تمام اینها آنست که بقیه عمر را به آسودگی و خوش بگذرانی و خواهی دید که یک سال از عمر تو بقدر یک ماه و یک ماه از عمر تو بقدر یک روز میگذرد.

گفتم کاپتا مشاهده این ستمگریها و اجحاف نسبت به ضعفا نمیگذارد که من عمر را به آسودگی بگذرانم.

کاپتا گفت ارباب من در این جهان هیچ چیز کامل نیست و همه چیز نقص دارد و وقتی نان را از تنور بیرون می‌آوری می‌بینی که حاشیه‌های آن سوخته و هنگامی که میوه را نصف میکنی که بدهان ببری می‌بینی که درون آن کرم است و شراب بعد از اینکه شب نوشیده شد هنگام صبح تولید سردرد و کسالت شدید میکند و لذا انتظار نداشته باش که در این جهان که هیچ چیز کامل نیست عدالت کامل وجود داشته باشد و نیت خوب هم ممکن است نتایج بد بدهد و ما دیدیم که در دوره اخناتون با اینکه آن فرعون نیت خوب داشت از تصمیم او چه نتایج زیان بخش بوجود آمده است.

سینوهه من مردی عامی هستم و هیچ نمی‌دانم ولی چون انتظار ندارم که در دنیا عدالت کامل وجود داشته باشد از زندگی استفاده میکنم و امروز قضات مقابل من رکوع میکنند چون میدانند که ثروت دارم ولی تو سینوهه با اینکه یکی از بزرگان این کشور بودی و هستی و پزشک فرعون بشمار می‌آمدی امروز در این کشور بقدر یک غلام دارای احترام و اهمیت نمیباشی زیرا خود تو چنان رفتار کردی که خویش را محروم نمودی. ارباب من اگر تو مسئول اوضاع دنیا بودی حق داشتی که اندوهگین باشی ولی تو که دنیا را اینطور بوجود نیآورده‌ای برای چه بخود می‌پیچی که در این جهان عدالت وجود ندارد و از من بشنو و این افکار را کنار بگذار و برای اینکه باز گرفتار این اندیشه‌ها نشوی خود را بچیزی مشغول کن و اگر بتوانی خود را بطبابت مشغول کنی بهتر است زیرا من تو را می‌شناسم و میدانم که از مداوای بیماران لذت میبری و آن لذت مانع از این است که از این نوع خیالات در تو بوجود بیاید.

گفتم کاپتا حرف تو در من اثر کرد و راست گفتمی که من اگر طبابت کنم از معالجه بیماران رضایت خاطر حاصل خواهم کرد ولی تو ضمن صحبت اسم آتون را بزبان آوردی در صورتیکه ادای نام این خدا ممنوع است آیا کسانی هستند که هنوز از آتون طرفداری میکنند؟ چون اگر این اشخاص نبودند تصور نمی‌کنم که تو بفکر این خدا میافتادی.

کاپتا گفت ارباب من خدای آتون مانند شهر افق فراموش شد یعنی دیگر کسی از او بعنوان یک خدا یاد نمی‌کند ولی هنوز هنرمندانی هستند که از اسلوب هنری دوره آتون پیروی میکنند و نقالانی وجود دارند که قصه‌های مربوط بدوره آتون را نقل مینمایند و گاهی روی خاک یا دیوار شکل صلیب حیات یعنی صلیب آتون دیده می‌شود.

لذا با این که دیگر هیچکس به آتون عقیده ندارد او هنوز فراموش نشده است.





گفتم کاپتا من بر حسب اندرز تو حرفه طبابت را از سر خواهم گرفت و چون گفتمی که برای گذرانیدن عمر خود را به چیزی مشغول کنم و مجموعه‌ای از بعضی اشیاء فراهم نمایم من یک کلکسیون از کسانی که هنوز آتون را فراموش نکرده‌اند گرد خواهم آورد.

کاپتا مست گردید و چون فربه شده بود نتوانست از جا برخیزد و غلامانش آمدند و او را بلند کردند و در تخت‌روان نشاندند و بردند.

ولی روز بعد کاپتا با هدایای گرانبها که برای من آورده بود وارد خانه شد و مقداری زیاد زر بمن داد و گفت ارباب من هرگز نگذار که از حیث خوشی نقصان داشته باشی زیرا من بقدری ثروت دارم که هر قدر زر بخواهی در دسترس تو خواهم نهاد و از این جهت امروز بیش از این بتو زر نمی‌دهم که بیم دارم تو آنچه داری به فقرا و کارگران ببخشی.

بدین ترتیب از روز بعد من علامت طبابت را بالای درب خانه خود نصب نمودم و بیماران بمن مراجعه کردند و هر کس بقدر توانائی خود چیزی بمن میداد و من از فقرا درخواست حق‌العلاج نمی‌کردم و آنها را درمان می‌نمودم ولی با احتیاط راجع به آتون با آنها صحبت می‌کردم.

از این جهت ضمن صحبت راجع به آتون احتیاط مینمودم که نمی‌خواستم آنها از من بترسند و تصور کنند که من قصد دارم که آنها را معتقد به خدای آتون بکنم چون اگر متوحش میشدند راجع بمن که بقدر کافی در طبس بد نام بودم شایعات خطرناک منتشر می‌نمودند.

ولی بزودی متوجه شدم که آتون بعنوان خدا بکلی فراموش شده و هیچ کسی باو اعتقاد ندارد و فقط کسانی که دچار ظلم میشوند و هیچ وسیله جهت احقاق حق یا گرفتن انتقام ندارند ظالم را به صلیب آتون می‌سپارند که آن صلیب یا خود آتون از آنها انتقام بگیرد در صورتی که میاندیشیدند که نه آتون انتقام آنها را خواهد گرفت و نه صلیب او.

بعد از طغیان نیل در فصل پائیز آمی فرعون مصر فوت کرد و شایع شد که وی از گرسنگی مرده زیرا بقدری از مسموم شدن میترسید که حتی نان را که مقابل او طبخ میکردند نمی‌خورد زیرا تصور مینمود که گندم آن نان را هنگامیکه در کشتزار می‌روئید و خوشه میبست مسموم کرده‌اند.



فصل پنجاه و پنجم

هورم‌هب فرعون مصر شد

هورم‌هب وقتی خبر مرگ آمی را شنید با اینکه کادش را در محاصره داشت دست از محاصره کشید و آن شهر را برای هاتی گذاشت و از سوریه به مصر مراجعت کرد تا این که در مصر بآرزوی نهائی خود برسد و فرعون شود. (این مرد که در بعضی از دائره المعارف ها نامش (هرم هب) نوشته شده و خوانندگان سوابق او را در این کتاب بقلم سینه‌وه خواندند بعد از مرگ آمی و مراجعت از سوریه فرعون مصر شد و در تاریخ مصر بانی سلسله نوزدهم از فراعنه مصر است و در آن سلسله از هورم‌هب سر سلسله گذشته اسم فرعون‌های دیگر رامسس بود و پسر هورم‌هب از بطن شاهزاده خانم باکتامون اسم رامسس را داشت و در تاریخ مصر یازده فرعون با اسم رامسس خوانده شده‌اند که بعضی از آنها از سلسله نوزدهم فراعنه بودند و بعضی از سلسله بیستم و اهل تاریخ میدانند که در مصر باستانی بیست و چهار سلسله از فرعون‌ها سلطنت کردند که دوره سلطنت بعضی از آن سلسله‌ها (مثل سلسله نوزدهم که هورم‌هب بانی آن بود) طولانی شد و سینه‌وه تاریخ آغاز سلطنت هورم‌هب را در این کتاب ذکر نکرده و مترجم در تاریخ مصر آغاز سلطنت او را سال ۱۳۵۰ قبل از میلاد دیده است و ای کاش در آغاز هر سلسله از فراعنه باستانی یک سینه‌وه پیدا می‌شد و کتابی این چنین می‌نوشت که مردم دنیا هر یک از سرسلسله‌های فراعنه مصر را بقدر کافی می‌شناختند - مترجم). هورم‌هب آمی را یک فرعون واقعی نمی‌دانست و طبق نقشه قبلی خویش به محض بازگشت از سوریه اعلام کرد که آمی یک فرعون کذاب بود و غیر از جنگ و خون‌ریزی و بدبخت کردن مصریان آرزوئی نداشت و چون وی فرعون کذاب بوده نباید مردم برای مرگ او عزای عمومی اقامه نمایند و لاشه آمی نباید در وادی السلاطین دفن شود.

هورم‌هب درب معبد الهه جنگ را بست و گفت دیگر دوران جنگ تمام شد و من نیز هرگز خواهان جنگ نبودم بلکه چون یک سرباز بشمار می‌آمدم اجبار داشتم که از اوامر فراعنه مصر از جمله آمی اطاعت نمایم و مردم وقتی دانستند که دیگر جنگ نخواهد شد برای هورم‌هب هلهله کردند و بازگشت او را به مصر مبداء سعادت خود دانستند.

بعد از مراجعت به طبس هورم‌هب مرا احضار کرد و گفت سینه‌وه دوست من تصور میکنم که من و تو نستب به موقعی که برای آخرین مرتبه یکدیگر را دیده‌ایم پیرتر شده‌ایم و من حرف‌های تو را فراموش نمی‌کنم که میگفتی من مردی بی‌رحم و خونخوار هستم لیکن پس از این جنگ نخواهم کرد زیرا به مقصود خود که صیانت مصر بود رسیده‌ام و بعد از این هیچ خطر خارجی مصر را تهدید نخواهد کرد چون من توانستم که نیزه هاتی را در هم بشکنم.

گرچه کادش هنوز در دست هاتی است ولی پسر رم رامسس پس از اینکه بزرگ شد آنجا را خواهد گرفت و بعد از این کار من در مصر این خواهد بود که باید تخت سلطنت پسر رم را مستحکم نمایم.

امروز مصر مانند اصطبل یکمرد فقیر کثیف است ولی خواهی دید که من این اصطبل را تمیز خواهم کرد و ظلم را از بین خواهم برد و بجای آن عدل را برقرار خواهم نمود. و هرکس در مصر فراخور لیاقت خود از کارش پاداش خواهد گرفت. یعنی ملت مصر دارای وضعی مانند دوران قدیم که دوره فراوانی و رفاه بود خواهد شد و چون این ملت در دوران سلطنت توت‌انخ‌آمون و آمی خیلی رنج دیده و گرسنگی خورده من نام این دو فرعون را حذف خواهم کرد بطوری که گوئی این دو نفر وجود نداشتند و سلطنت نکردند و چون نام احناتون هم بخودی خود حذف شده و فراموش گردیده لذا من شروع سلطنت خود را از روزی حساب خواهم کرد که با شاهین خود وارد طبس شدم و بتو برخورد کردم و بنابراین شروع سلطنت من از روز مرگ آمن‌هوتپ سوم خواهد بود زیرا آمن‌هوتپ سوم در شبی که صبح روز بعد من در طبس بتو برخورد کردم از این جهان رفت.

آنگاه هورم‌هب با دو دست سر را گرفت و من دیدم که جنگ‌های طولانی و مرور سنوات در صورت او چین‌های عمیق بوجود آورده و هورم‌هب با اندوه گفت: امروز وضع مصر غیر از دوره جوانی ماست در دوره جوانی ما فقرا غذای سیر می‌خورند و در کلبه گلی





کارگران و غلامان روغن نباتی یافت میشد ولی امروز روغن نباتی برای فقرا مانند طلا شده است و دستشان بآن نمیرسد لیکن سینه‌ها من دروران قدیم را بر میگرددانم و مزارع مصر آباد خواهد شد و معدنها شروع بکار خواهند کرد و کشتی‌های مصر بهمه جا خواهند رفت و زر و سیم و مس خزانه فرعون یعنی خزانه مرا پر خواهد نمود و من معابد بزرگ خواهم ساخت و طوری این کشور را آباد خواهم کرد که ده سال دیگر اگر تو زنده بمانی در مصر یک فقیر و یک عاجز نخواهی دید.

من در این کشور افراد ناتوان و فاسد را برکنار خواهم نمود زیرا نباید وجود این اشخاص خون ملت مصر را تباه کند و پسر من احتیاج به مردانی قوی دارد که بعد از بزرگ شدن بتواند جهان را به تصرف در آورد.

این حرفها در من اثری مساعد نکرد و مرا خوشحال ننمود بلکه برعکس روح من اندوهگین گردید و سر را پایین انداختم و جوابی به هورم‌هب ندادم.

او که فهمید که من از صحبت‌های وی ناراضی شده‌ام گفت سینه‌ها تو مثل گذشته هستی و فرق نکرده‌ای و همانطور که من از قدیم از برخورد با تو حیرت میکردم و تو وسیله رنجش مرا فراهم می‌نمودی اینک هم مرا میرنجانی و من چقدر ابله بودم که تصور میکردم که از دیدن تو خوشوقت خواهم شد و بعد از مراجعت به طبس تو اولین کسی هستی که من او را فرا خواندم تا اینکه از دیدارش خوشوقت شوم و هنوز زن و فرزندان خودم را ندیده‌ام ولی تو با سکوت خویش و این قیافه غم‌انگیز اندوه مرا بیشتر کردی.

من در سوره خیلی غمگین بودم چون کسی را نداشتم که بتوانم آزادی با او صحبت کنم و هر دفعه که با کسی حرف می‌زدم میباید احتیاط نمایم که چیزی نسنجیده از دهانم خارج نشود. ولی چون تو را محرم خود میدانم نزد تو هر چه بخواهم می‌گویم و از حرف زدن بیم ندارم. سینه‌ها من از تو هیچ چیز غیر از دوستی تو نمی‌خواهم و تو این دوستی ساده و بدون هزینه را از من مضایقه میکنی زیرا می‌بینم که از دیدار من خوشوقت نیستی.

من دو دست را روی زانوهای نهادم و مقابل وی رکوع کردم و باو گفتم هورم‌هب من یگانه باز مانده دوستان دوره جوانی تو هستم و غیر از من تمام دوستان دوره جوانی تو مرده‌اند و باور کن که من تو را بسیار دوست میدارم. تو میدانی که دوستی من نسبت بتو برای زر و سیم نیست و من از تو منصب نمی‌خواهم و در گذشته بدون چشم داشت مادی تو را دوست میداشتم و در آینده هم بی طمع مادی تو را دوست خواهم داشت.

هورم‌هب تو امروز قوی ترین مرد مصر هستی و هیچ کس را یارای رقابت با تو نیست و میدانم که بزودی تاج سلطنت مصر را بر سر خواهی نهاد و بر تخت فراعنه بزرگ این کشور خواهی نشست و همه مجبورند که امر تو را اطاعت نمایند و چون دارای قدرت هستی از تو درخواست میکنم که دوره خدائی آتون را برگردان و تو اگر دوره خدائی آتون را برگردانی اخناتون فرعون متوفی را از خود راضی خواهی کرد و جنایت فجیع ما را جبران خواهی نمود و خدای آتون را برگردان تا اینکه تمام افراد متساوی شوند و جنگ از بین برود.

هورم‌هب گفت سینه‌ها تو اگر دیوانه نباشی این حرف را نمیزنی زیرا بازگشت خدای آتون امکان ندارد و اگر ممکن می‌بود فایده نداشت و حرفهایی که آتون میزد مانند یک سنگ بزرگ بود که در یک برکه بیندازند و صدا میکرد و آب را به تلاطم در می‌آورد ولی به هیچ کس فایده نمیرسانید. اخناتون که از آتون طرفداری میکرد مثل همه مردم از زندگی زمان خود یعنی زمان حال راضی نبود و میخواست آنها تغییر بدهد چون انسان اینطور ساخته شده که از زندگی زمان حال ناراضی است و حسرت زندگی گذشته را می‌خورد یا فکر میکند که زندگی آینده او بهتر از زمان حال خواهد شد و اخناتون بر اثر این فکر طوری مصر را فقیر کرد که در هیچ دوره نظیرش دیده نشده بود.

ولی من بدون اینکه دوره خدائی آتون را تجدید کنم طوری خواهم کرد که تفاوت غنی و فقیر خیلی کمتر از امروز شود و برای این منظور اغنیاء را طوری می‌فشارم که ثروت خود را از دست بدهند و حتی از فشردن خدایان مصر که خیلی فربه شده‌اند خودداری نخواهم کرد.





در عوض طوری زراعت و صنعت و بازرگانی را برای فقرا رائج خواهم نمود که آنها بتوانند خود را بپای اغنیا برسانند و بدین ترتیب بدون اینکه آتون برگردد و در کشور فتنه و گرسنگی و ناامنی بوجود بیاید منظور آتون حاصل خواهد گردید.

ولی تو از حرفهای من چیزی نمی‌فهمی زیرا مردی ضعیف هستی و یکمرد ضعیف نمیتواند به تقشه و تصمیم یکمرد قوی پی ببرد و مرد ضعیف مثل یک ملت ضعیف برای این بوجود آمده که لگدمال شود و تا جهان بوده این قاعده حکمرانی میکرده و پس از این نیز چنین خواهد بود.

من از حرفهای آخر هورم‌هب بسیار دلگیر شدم و دریافتم که غرور پیروزی و قدرت او را طوری سرمست کرده که دیگر بیگانه دوست دوره جوانی خود را که از قدیم باقیمانده نمی‌شناسد و باو دشنام میدهد و با کدورت از وی جدا شدم و دریافتم که دیگر بین من و او دوستی قدیم قابل دوام نیست.

بعد از اینکه من رفتم بطوریکه شنیدم هورم‌هب نزد فرزندان و زن خود رفت و اطفالش را در آغوش گرفت و به باکتامون گفت: ای زوجه شاهانه من در این مدت که من در سوریه بودم هر شب خیال تو مثل نور ماه شبهای مرا روشن میکرد و من میخواستم کاری بکنم که لایق همسری زنی مثل تو باشم ولی پس از این بطوریکه خود تصدیق میکنی من این لیاقت را دارم و تو کنار من روی تخت سلطنت مصر خواهی نشست و قدر این سلطنت را بدان زیرا من برای اینکه تو را بر تخت بنشانم خونهای بسیار ریختم و شهرهای زیاد را ویران کردم و اینک در انتظار پاداش خود میباشم.

باکتامون تبسم کرد و دست روی بازوی نیرومند هورم‌هب نهاد و گفت راست است و تو لیاقت دریافت پاداش از مرا کسب کرده‌ای و بهمین جهت در غیاب تو من در اینجا یک کوشک بنا کردم و چون من نیز از تنهایی کسل بودم سنگهای این کوشک را خود فراهم نمودم و اینک بیا باین کوشک برویم تا اینکه تو پاداش خود را در آغوش من دریافت کنی و هورم‌هب از این حرف خیلی خوشوقت شد و شاهزاده خانم او را از باغ عبور داد.

وقتی سکنه کاخ زرین دیدند که باکتامون او را بطرف کوشکی که خود ساخته میبرد طوری متوحش شدند که همه خود را پنهان کردند حتی غلامان و خدمه اصطبل هم گریختند زیرا پیش‌بینی میکردند که وقتی هورم‌هب بداند که آن کوشک چگونه بوجود آمده خون جاری خواهد کرد.

وقتی که به کوشک مزبور رسیدند هورم‌هب خواست که شاهزاده خانم را در بر بگیرد ولی آن زن گفت هورم‌هب قدری خودداری کن تا اینکه من بتوانم بتو بگویم که این کوشک چگونه بوجود آمده است. آیا بخاطر داری که آخرین مرتبه که بزور مرا در برگرفتی من بتو چه گفتم؟ و آیا بیاد میآوری که اخطار کردم که من خود را تسلیم تمام مردها خواهم کرد؟ و من بوعده خود عمل نمودم و تو آگاه باش که هر سنگ که در این عمارت کار گذاشته شده از طرف یک مرد بیگانه که مرا در برگرفته بمن داده شد و هر یک از سنگهای این کوشک خاطره یکی از روابط مرا با یکمرد ناشناس بیاد من میآورد و من این عمارت را برای تو یعنی برای این که از تو انتقام بگیرم ساختم و هر دفعه که یک سنگ از مردی که مرا در بر میگرفت دریافت کردم با اسم و رسم خود را بوی معرفی نمودم که او بداند زوجه هورم‌هب فرمانده ارتش و سردار بزرگ مصر را در بر میگیرد و حتی یکمرتبه این موضوع را فراموش ننمودم.

مثلا این سنگ سفید بزرگ که می‌بینی از طرف یک ماهیگیر بمن داده شد و این سنگ سبز رنگ را یک ذغال فروش بمن داد و این هفت سنگ خرمائی را یک سبزی فروش نیرومند بمن اهداء کرد و اگر تو هورم‌هب حوصله و شکیبائی داشته باشی هر روز سرگذشت یکی از این سنگها و هر شب سرگذشت سنگ دیگر را برای تو حکایت خواهم کرد و بتو اطمینان میدهم که هر سرگذشت از داستان دیگر شنیدنی تر خواهد بود برای اینکه من هر دفعه که در آغوش یکی از عشاق موقتی خود جا می‌گرفتم نشاط و لذتی جدید را احساس میکردم و من یقین دارم که وقتی تو سرگذشت این سنگها را از من بشنوی از تفریح با من بیشتر از لذت خواهی برد زیرا این نوع قصه‌ها برای شوهری که میخواهد با زن خود تفریح کند مانند چاشنی اغذیه میباشد و اینک نظر باین کوشک بینداز و ببین که چند سنگ در این عمارت کار گذاشته شده و حساب کن که من در غیاب تو در بر چند مرد بیگانه





جا گرفته‌ام و نیز از روی تخمین حساب کن که اگر من سرگذشت این سنگها را برای تو نقل کنم چند سال داستانهای من طول خواهد کشید.

من تصور میکنم وقتی من شروع به داستانها بکنم سرگذشت این سنگها آنقدر طول خواهد کشید که ما پیر خواهیم شد و شاید هنوز داستانها من تمام نشده است.

هورم‌هب تصور کرد که شاهزاده خانم شوخی میکند ولی وقتی نظر به چشمهای باکتامون انداخت مشاهده نمود که از چشمهای او کینه‌ای مخوف‌تر از قصد قتل احساس میشود.

آنوقت فهمید که آن زن راست میگوید و کارد آهنین خود را که در کشور هاتی ساخته بودند بدست گرفت تا اینکه باکتامون را بقتل برساند.

شاهزاده خانم جامه را چاک زد و سینه‌اش را نشان داد و بانگ برآورد هورم‌هب بزن... بزن... و کارد خود را در سینه من فرو کن تا اینکه آرزوی سلطنت مصر را بدنیای دیگر ببری زیرا من هم دختر فرعون هستم و هم الهه معبد سخمت و کسیکه یک دختر فرعون و یک خدا را بقتل برساند هرگز بسطنت نخواهد رسید.

هورم‌هب پس از شنیدن این حرف آرام گرفت چون فهمید که شاهزاده خانم راست میگوید و سلطنت او وابسته بوجود وی میباشد و اگر آن زن را بقتل برسان هرگز فرعون مصر نخواهد شد.

بدین ترتیب شاهزاده خانم باکتامون طوری از شوهرش که بزور او را زن خود کرده بود انتقام گرفت که هرگز کسی نشنید که در جهان یک زن از یک شوهر اجباری آن طور انتقام بگیرد و هورم‌هب حتی جرئت نکرد که آن عمارت را ویران نماید و سنگهای ساختمان را به نقطه‌ای دیگر منتقل کند چون اگر عمارت را ویران میکرد و سنگها را منتقل به نقطه‌ای دیگر مینمود نشان میداد که میداند آن کوشک چگونه بوجود آمده است.

این بود که خود را به نفهمی زد و اینطور آشکار کرد که نمیداند که زوجه‌اش آن کوشک را چگونه ساخته است و طعنه و تمسخر مردم را که در قفای او بوی میخندیدند بجان خرید.

لیکن از آن روز به بعد با باکتامون تفریح نکرد و باید این را هم بگویم که شاهزاده خانم هم بکلی روش خود را تغییر داد و کس ندید و نشنید که وی با مردی تفریح نماید.

آنوقت هورم‌هب بطور رسمی فرعون مصر شد و در معبد تاج مصر را بر سر نهاد. اما من می‌فهمیدم در همان موقع که کاهنان روغن معطر بر سر و بدن او میمالند و تاج بر سرش میگذارند وی در باطن غمگین است چون میدانست همه کسانی که در آن معبد حضور دارند در باطن او را مسخره میکنند و هیچ یک از افتخارات نظامی او را نمی‌بینند ولی در عوض سنگهای کوشک باکتامون را در خاطر می‌شمارند.

هورم‌هب پس از اینکه فرعون مصر شد نسبت به همه سوءظن پیدا کرد برای اینکه میاندیشید که همه در پشت سر او را مسخره مینمایند و این موضوع چون پیکانی بود که در تهیگاه هورم‌هب فرو رفته باشد ولی وی نتواند که آنرا بیرون بیاورد و برای اینکه اندوه خود را فراموش نماید کار میکرد و بطوری که خود میگفت تصمیم گرفت که اصطبل کثیف را مبدل بیک جای تمیز نماید و ظلم را از بین ببرد و عدل را جانشین ستمگری کند.

من برای اینکه انصاف را زیر پا نگذارم باید بگویم که هورم‌هب با این که وقتی متولد گردید وسط انگشت‌های او سرگین چهارپایان بود و از سلطنت سر رشته نداشت بعد از این که فرعون مصر شد خود را یک پادشاه لایق نشان داد و هنوز چند سال از سلطنت وی نگذشته بود که ملت مصر زبان بتقدیر او گشود و ویرا جزو فراعنه بزرگ مصر دانست.

یکی از کارهایی که هورم‌هب کرد و قبل از او هیچ یک از فراعنه بفر آن نیفتاد این بود که تجمیل پرستی را بین درباریها و کارمندان کشوری و لشکری دولت از بین برد.





هورم‌هب فهمید علت فساد درباریه‌های مصر و کارمندان دولت این نیست که احتیاج به گوشت و نان دارند بلکه از این جهت فاسد میشوند که در تجمل پرستی با یکدیگر رقابت می‌نمایند و هر کس می‌خواهد کوشک یا کاخی زیباتر از کاخ دیگران داشته باشد و در خانه خود غلامان و کنیزان فراوان نگاه دارد و هر روز یا هر شب سرگرمی تازه‌ای برای خود فراهم کند.

او دانست تا وقتی بین درباریه‌های مصر و کارمندان کشوری و لشکری رقابت در تجمل پرستی هست محال میباشد که فساد از بین برود. زیرا احتیاجات آنها حدودی معین ندارد که بتوان گفت وقتی احتیاجاتشان تامین شد دیگر دزدی نخواهند کرد و رشوه نخواهند گرفت.

هورم‌هب در مصر اولین فرعون است که حقوق محصلین مالیات و قضات را از خزانه دولت پرداخت نه از حقی که آنها باید از مودیان مالیات و ارباب رجوع بگیرند.

قبل از هورم‌هب رسم این بود که محصل مالیات طبق قراری که با حکومت می‌گذاشت وصول مالیات یک منطقه را تقبل میکرد و آنوقت چند برابر مالیاتی که باید برای دولت وصول کند از مودیان میگرفت.

هورم‌هب این رسم را بر انداخت و مالیات هر منطقه را بطور قطع معین کرد و حقوق محصلین مالیات را هم از خزانه دولت پرداخت که نتوانند بعنوان حق‌الزحمه مردم را در فشار بگذارند.

درباره قضات نیز همین تصمیم را گرفت و برای هر طبقه از آنها حقوقی معین نمود که از خزانه دولت پرداخته میشد و قضات حق نداشتند که از ارباب رجوع بابت حق قضاوت خود زر و سیم بگیرند.

هورم‌هب برای اینکه تجمل را از بین ببرد از خود شروع کرد چون میدانست تا فرعون دست از تجمل بر ندارد مصریها تجمل پرستی را کنار نخواهند گذاشت. و با سادگی باتفاق عده‌ای از سربازان خود پیوسته در مصر گردش میکرد و در عقب او گوش‌ها و بین تحصیلداران طماع مالیات و قضات بی‌انصاف بر زمین ریخته میشد زیرا هورم‌هب بدون ترحم گوش و بینی این اشخاص را میبرد و آنان را برای کار اجباری به معدن می‌فرستاد.

دیگر از اقداماتی که هورم‌هب در مصر کرد این بود در حالی که دائم در ولایات گردش می‌نمود بمردم آزادی داد که هر کس شکایتی از قضات و محصلین مالیات و سایر مامورین دولت دارد مستقیم بخود او مراجعه نماید و فقیرترین زارع میتوانست بدون هیچ واسطه به هورم‌هب نزدیک شود و باو شکایت کند و فرعون وقتی شکایتی دریافت میکرد از آن نقطه بجای دیگر نمیرفت مگر وقتی که بشکایت زارع مزبور رسیدگی میکرد.

اثر روش هورم‌هب در یک روز و دو روز آشکار نشد ولی رفته رفته تاثیر این روش در مصر آشکار گردید و دیگر محصلین مالیات جرئت نکردند که بضرر مودیان مالیات و بخصوص زارعین ثروتمند شوند و دیگر قضات نتوانستند با دریافت رشوه احکام ناحق صادر کنند و خدایان مصر هم مانند محصلین مالیات و قضات مجبور گردیدند که از طمع خود بکاهند.

از یک طرف از ثروت درباریه‌های مصر و اشراف و نجباء و کاهنان کاسته میشد و از طرف دیگر مردم فقیر بر اثر اینکه دیگر مورد ستم نبودند و کسی اموالشان را از آنها نمیگرفت و دسترنجشان بخودشان عاید میشد ترقی میکردند و دارای بضاعت میشدند. کشتیه‌های مصر دائم بین سرزمین سیاه و ممالک دیگر رفت و آمد میکردند و اگر از ده کشتی که بدریا میرفت پنج کشتی غرق میشد پنج کشتی سودی فراوان عاید مصر میگردد.

بقدری هورم‌هب جهت رفع ظلم و آبادی مصر کوشید که در معبد هت‌نت‌سوت او را مانند یک خدا پرستیدند و برای وی گاو قربانی کردند و خدای هت‌نت‌سوت و هورم‌هب یکی شد.

کاپتا غلام سابق من در حالی که اشراف فقیر میشدند بر ثروت خود میافزود و کسی نمیتوانست مزاحم وی گردد زیرا وی که فرزند نداشت هورم‌هب را وارث خود کرده بود تا اینکه بتواند آسوده زندگی کند و بهمین جهت هورم‌هب مزاحم وی نمیگردید و مامورین وصول مالیات او را اذیت نمیکردند.

کاپتا مرا زیاد بکاخ خود واقع در محله اشراف دعوت میکرد و چون دارای باغی بزرگ بود همسایگان نمی توانستند موجبات مزاحمت او را فراهم نمایند.





کاپتا کاخ خود را بشکل کاخهائی که ما در کرت دیدم آراسته در اطاقهای کاخ درون لوله آب جریان داشت و در توالت‌های کاخ مانند توالت‌های منازل کرت همواره آب جاری عبور مینمود. و هر دفعه که من بکاخ او میرفتم میدیدم که وی در ظروف طلا غذا میخورد و هنگام صرف طعام رقاصه‌های طپس برای ما میرقصیدند و ما را مشغول میکردند.

با اینکه کاپتا بعضی از عادات دروه غلامی خود را حفظ نموده پس از صرف طعام صداهای بلند از گلو خارج میکرد و گاهی انگشت را وارد سوراخهای بینی مینمود هر دفعه که ضیافت‌های عمومی میداد اشراف در ضیافت وی حضور بهم میرسانیدند. زیرا کاپتا باشراف هدایائی گرانبها اهداء و در امور مالی آنها را راهنمائی میکرد.

هر دفعه که کاپتا ضیافت عمومی میداد و اشراف بخانه‌اش میآمدند وی برای سرگرم کردن آنها خود را بشکل یک غلام در میآورد و نقش یک غلام محیل و دزد را که قصد دارد از اموال ارباب خود بدزدد ایفا میکرد و هیچ شرمنده نمود که این موضوع سوابق زندگی او را بیاد مهمانان میآورد. زیرا کاپتا بقدری ثروتمند و با نفوذ شده بود که از وصف سوابق زندگی خود از طرف دیگران بیم نداشت.

بمن میگفت سینوهه ارباب من وقتی ثروت یک نفر از حدی معین گذشت دیگر فقیر نمیشود و روز بروز ثروت وی افزایش مییابد ولو خود او نخواهد که ثروتش زیادتر شود ولی این ثروت که من دارم از تو میباشد و بهمین جهت با اینکه امروز در طپس کسی غنی تر از من نیست من تو را ارباب خود میدانم و تا روزی که تو زنده هستی نخواهم گذاشت که احتیاج به چیزی داشته باشی. ولی نمیتوانم ثروت خود را به تو بدهم زیرا میدانم که تو اگر تمام ثروت مرا دریافت کنی بعد از یکسال فقیر خواهی شد. زیرا تو مردی نیستی که بتوانی نگاهدار ثروت باشی و اگر دارائی خود را حفظ مینمودی و در راه خدای آتون نمی‌بخشیدی امروز غنی ترین مرد مصر و سوریه و بابل و هاتی بودی لیکن از فقدان ثروت خویش اندوهگین مباش زیرا من تا آخرین روز زندگیت هر قدر زر و سیم بخواهی بتو خواهم داد.

کاپتا با اینکه خواندن نمیدانست و نوشتن نمی‌توانست هنرمندان را مورد حمایت قرار میداد و مجسمه سازان چند مجسمه از او ساختند.

در مجسمه‌های مزبور کاپتا مردی بالنسبه جوان و باشکوه جلوه میکرد و هر دو چشم وی میدید و یک لوح روی زانو نهاده با دست دیگر پیکان را گرفته بود (مقصود پیکانی است که با آن روی لوح مینوشتند - مترجم).

هر کس آن مجسمه‌ها را میدید تصور مینمود که کاپتا مردی است دانشمند و میتواند بنویسد و خود کاپتا وقتی آن مجسمه‌ها را میدید میخندید و چون هدایای گرانبها بخدای آمون داده بود کاهنان خدای مزبور یکی از آن مجسمه‌ها را در معبد بزرگ خدای آمون نهادند.

کاپتا در شهر اموات یک قبر بزرگ و زیبا برای خویش ساخت و دستور داد که هنرمندان روی دیوارهای آرامگاه او تصاویری از وی نقش کنند.

در این تصویرها کاپتا با قیافه‌ای جوان و دو چشم بینا و وضعی با شکوه بکارهای روزانه خود مشغول بود و برای خدایان قربانی میکرد.

زیرا کاپتا که در دوره زندگی افراد بشر را فریفته بود میخواست که بعد از مرگ بوسیله تصاویر مزبور خدایان را هم بفریبد و در دنیای مغرب براحتی و شکوه زندگی نماید.

یکی از چیزهائی که در قبر کاپتا گذاشته شد یک نسخه از کتاب اموات بود که من زیباتر و جامع تر از آن ندیدم. (کتاب اموات قدیم‌ترین کتاب مذهبی و اخلاقی است که بدست بشر نوشته شده و امروز هم موجود میباشد و یکی از نسخه‌های این کتاب که از حفاری‌های مصر بدست آمده در موزه‌های جهان وجود دارد - مترجم).

این کتاب را کاهنان و هنرمندان مصر روی دوازده طومار نوشته و تصویر کرده بودند و یک طومار از کتاب مربوط باین بود که چگونه باید شاهین ترازی اوزیریس را در دنیای دیگر برفع کاپتا تکان داد و بچه ترتیب بوسیله سنگهای سنگین چهل بوزینه را فریفت.





من نسبت به ثروت کاپتا حسد نمی‌ورزیدم لیکن نه از آن جهت که وی مرا مثل گذشته ارباب خود میدانست بلکه بدین مناسبت که هرگز به ثروت و سعادت و خودخواهی دیگران حسد نورزیده‌ام.

من وقتی می‌بینم که یکنفر خودخواه است و به چیزهای سست و بی‌اساس مغرور می‌باشد درصدد بر نمی‌آیم که او را از اشتباه بیرون بیاورم و بگویم که نباید به چیزهایی که بنیاد ندارد دل خوش شود.

زیرا میدانم که حقیقت بقدری تلخ است که گاهی از کشتن یکنفر برای شنونده ناگوارتر می‌باشد و افراد میتوانند یک عمر با موهوماتی که آنها را راضی میکند و حس غرور آنها را تقویت مینماید دلخوش باشند ولی نمی‌توانند که یکروز با حقیقت بسر ببرند.

در آن سالها که هورم‌هب در مصر سلطنت میکرد من در طبس مشغول مداوای بیماران و شکافتن جمجمه‌ها بودم و چون یک عده از کسانی که من سرشان را شکافتم معالجه شدند از راههای دور بیماران نزد من می‌آمدند تا اینکه آنها را معالجه نمایم.

ولی بعد از چند سال دیگر طبابت مرا راضی نمی‌کرد و یک مرتبه دیگر دریافتم که من از وضع محیط ناراضی هستم و به کاپتا میگفتم که این تجمل‌پرستی و پرخوری تو موجب نفرت من است و به کاهنان برای افراط در اکل و شرب و سرگرمی‌های مبتذل بد می‌گفتم. یکی از چیزهایی که خیلی موجب نفرت من بود این که میدیدم که هورم‌هب به سربازان خود آزادی نامحدود میدهد و آنها که کاری ندارند از صبح تا شام اوقات خود را در میخانه‌ها میگذرانند و از شب تا صبح در خانه‌های عمومی بسر می‌برند و چون از کسی نمی‌ترسند در خیابانهای طبس مزاحم زن و دخترهای مردم میشوند و بزور آنها را از خیابانها به منازل عمومی و میخانه‌ها و کنار نیل می‌برند و با آنها تفریح مینمایند.

اگر کسی از یک سرباز نزد هورم‌هب شکایت میکرد و میگفت که وی بزور با زن یا دخترش تفریح کرده هورم‌هب میگفت خوشوقت باش که سرباز من با زن یا دختر تو تفریح نموده برای اینکه یک فرزند بر فرزندان تو افزوده خواهد شد و من در مصر برای سربازی احتیاج با افراد فراوان دارم.

جوابی که هورم‌هب به شاکی میداد ناشی از نفرت او نسبت به زنها بود زیرا بعد از اینکه شاهزاده خانم باکتامون بشرحی که گفتم از هورم‌هب انتقام گرفت وی نمیتوانست هیچ زن را ببیند و نسبت به تمام زنها در خود احساس نفرت و کینه مینمود.

ولی من نمیتوانستم ببینم که سربازان هورم‌هب بعنوان اینکه روزی در سوریه با قوای هاتی جنگیده‌اند در مصر مرتکب آن فجایع شوند و مردم را مضروب و مجروح کنند و علنی از تمام سوداگران طبس باج بگیرند و هر بازرگان و سوداگر که از دادن باج خودداری نماید بوی حمله نمایند و دکانش را ویران کنند و اموالش را بتاراج ببرند.

من علنی میگفتم سرباز برای این بوجود آمده که با دشمن خارجی بجنگد و سربازی که در داخل کشور بجان هم وطنان خود بیفتد از طاعون خطرناکتر است و هر فرمانده که از چنین سربازان حمایت نماید باید معدوم گردد ولو فرعون مصر باشد.

این ایرادها را من با صدای بلند میگفتم و سربازها هم می‌شنیدند ولی جرئت نداشتند که به من حمله‌ور شوند زیرا میدانستند که من نزد فقرا چون برایگان آنها را معالجه می‌کنم محبوبیت دارم و نیز اطلاع داشتند که من از دوستان قدیم و نزدیک هورم‌هب می‌باشم.





فصل پنجاه و ششم

چگونه هورمهب مرا از مصر تبعید کرد

وقتی فصل بهار فرا رسید آبهای نیل فرو نشست و چلچله‌ها پیروز در آمدند و یکرز عده‌ای از سربازان هورمهب وارد خانه من شدند و بیماران فقیر را که در آنجا منتظر معالجه خود بودند از خانه بیرون کردند و مرا نزد هورمهب بردند. چند سال بود که من هورمهب را ندیده بودم و آن روز وقتی او را مشاهده کردم دریافتم که پیر شده و در صورت او چین‌های بزرگ بوجود آمده و در گردن عضلات برجستگی پیدا کرده و قدری پشت آن مرد زیر گردن خمیده است. هورمهب وقتی مرا دید گفت: سینه‌ه من چند مرتبه بتو اخطار کردم که بعضی از حرفها را نزن ولی تو برای اخطارهای من قائل باهمیت نیستی و مرا مسخره میکنی.

تو به مردم میگوئی که شغل سربازی در مصر پست‌ترین شغل‌ها می‌باشد و اگر یک طفل در بطن مادر بمیرد بهتر از این است که بدنیا بیاید و سرباز بشود تو با این که میدانی که من علاقه دارم که نفوس مصر فراوان شود تا بتوان سربازان بیشتر از مصریها استخدام کرد میگوئی که برای هر خانواده دو یا سه فرزند کافی است و اگر هر زن و شوهر بدو یا سه فرزند اکتفاء نمایند و آنها را بخوبی تربیت و بزرگ کنند بهتر از این است که ده فرزند داشته باشند ولی فرزندان آنها باربر یا سرباز شوند و خود زن و شوهر با فقر و فاقه بسر ببرند تو میگوئی که تمام خدایان مصر مانند یکدیگر هستند و یکی را بر دیگری رجحان نیست و در تمام معابد کاهنان تن‌پرور و تنبل و پرخور میباشد.

تو به مردم میگوئی که یک نفر حق ندارد که مردی دیگر را خریداری کند و او را غلام خود نماید و باز میگوئی که در سراسر مصر هر زارع که زمین را شخم میزند و در آن بذر میکارد باید مالک آن زمین گردد ولو زمین مزبور به هورمهب فرعون مصر تعلق داشته باشد.

تو به مردم گفته‌ای که سلطنت من فرقی با سلطنت هاتی ندارد زیرا همانطور که هاتی مردم را به قتل میرسانید و بزور با زنان و دختران مردم تفریح می‌نمود سربازان من هم قاتل مصریها هستند و زنان و دختران مصر را میربایند. و من تمام اینها را بوسیله جاسوسان خود از تو شنیدم ولی تا امروز نسبت بتو اقدامی نکردم زیرا تو را از دوستان قدیم خود میدانستم.

تا روزی که آمی زنده بود من بوجود تو احتیاج داشتم تا اینکه تو در صورت لزوم شهادت بدهی که آمی مرتکب چه اعمالی شده است. ولی بعد از این که آمی مرد احتیاج من از تو سلب شد و دیگر تو برای من مفید نیستی بلکه به سبب چیزهایی که میدانی ممکن است تولید مزاحمت نمائی.

اگر تو زبان خود را در دهان نگاه میداشتی و نسبت به حکومت و سربازان من بدگوئی نمی‌کردی می‌توانستی تا آخر عمر در این کشور باسودگی زندگی کنی و چون پزشک هستی بوسیله معالجه بیماران معاش خود را تامین نمائی ولی تو سینه‌ه نمیتوانی آرام بنشینی و مثل اینکه مجبور هستی که پیوسته من و سربازانم را مورد بدگوئی قرار بدهی و من هم نمیتوانم بیش از این مذمت حکومت خود را از تو بشنوم.

پس از این گفته هورمهب که بر اثر حرفهای خود بخشم در آمده بود چند بار شلاق را بساق پای خود زد و گفت: سینه‌ه... امروز تو مثل کرم زمین شده‌ای که زمین را در باغ من فاسد می‌نماید و مانع از رشد گیاهان میشود. تو امروز مانند خرمگس شده‌ای که روی می‌نماید و مانع از رشد گیاهان میشود تو امروز مانند خرمگس شده‌ای که روی شانه‌های من می‌نشینی و مرا نیش میزند. تو امروز مانند گیاهی هستی که در باغ من روئیده لیکن بجای گل یا میوه خار بوجود می‌آورد و من این گیاه مضر را از ریشه بیرون می‌آورم و دور میاندام.

اینک فصل بهار است و پرستوها به پرواز در آمده‌اند و در فضا صفیر میکشند و لک‌لک‌ها منقار خود را بر هم می‌زنند و درختهای ااقیا گل میکنند فصل بهار برای جانوران و جوانان فصل هیچان می‌باشد زیرا در این فصل بر اثر گرمای هوا و مقتضیات طبیعت





میل دارند معاشقه کنند. ولی پیرمردانی مانند تو که دیگر نمی‌توانند عشقبازی نمایند در فصل بهار بر اثر نیروئی که کسب میکنند پر حرف تر میشوند و من تصور میکنم که بر اثر پرحرفی تو میباشد که در بعضی از معابد تصاویر مرا بوسیله لجن آلوده‌اند و در یک معبد با سنگ گوش و بینی مجسمه مرا شکستند.

این است که من مجبورم که ترا از مصر تبعید کنم زیرا اگر تو در مصر بمانی من طوری نسبت بتو خشمگین خواهم شد که اختیار عقل را از دست خواهم داد و تو را بقتل خواهم رسانید و من نمیخواهم که تو برحسب امر من بقتل برسی برای اینکه یگانه دوست دوره جوانی من هستی که هنوز زنده میباشی.

سینوهه من ترا از مصر تبعید میکنم و تا روزی که من فرعون مصر هستم اجازه نمیدهم که تو به مصر مراجعت نمائی و هرگز تو رنگ طبس را نخواهی دید. زیرا حرفهای تو مانند شعله‌ای که در یک علفزار یا نیزار خشک بیفتد یکمرتبه آنرا آتش میزند و وقتی آتش گرفت خاموش کردن حریق علفزار یا نیزار خشک امکان ندارد. و من فهمیده‌ام که بعضی از اوقات سخن از نیزه خطرناکتر میباشد و کسانی که سخنان خطرناک بر زبان می‌آورند باید نابود شوند و بهمین جهت سکنه کشور هاتی جادوگران را به سیخ میکشند زیرا میدانند که آنها بوسیله سخنان خود تولید فتنه می‌نمایند.

من نمیخواهم که کشور مصر بر اثر فتنه‌انگیزی تو دچار جنگی دیگر با خدایان شود و بهمین جهت تو را سینوهه از این کشور اخراج می‌کنم زیرا تو با اینکه دیوانه نیستی یکمرد عادی نمیباشی و مثل اینکه در دنیائی غیر از این جهان زندگی میکنی. شاید هورم‌هب راست میگفت و من یکمرد عادی نبودم و یحتمل از اینجهت من یکمرد عادی بشمار نمی‌آدمم که خون خدایان یعنی خون فراعنه مصر و خون یک شاهزاده خانم میتانی در عروقم جاری بود.

معهدا وقتی حرفهای هورم‌هب را شنیدم خندیدم و هورم‌هب از این خنده بیشتر بخشم در آمد و شلاق خود را بر ساق پا کوبید و گفت سینوهه از خدایان تشکر کن که دوست قدیم من هستی و گرنه تو را بقتل میرسانیدم ولی سوابق یک عمر دوستی مانع از این است که تو را معدوم کنم لیکن بطور حتم تو را تبعید خواهم کرد و اجازه نمی‌دهم که بعد از مرگ تو لاشه‌ات به مصر برگردد ولی میتوانی قبل از مرگ بگوئی که لاشه تو را مومیائی نمایند و همانجا که زندگی میکنی بخاک بسپارند.

محلی که من برای سکونت تو بعد از تبعید در نظر گرفته‌ام در کنار دریای شرقی واقع شده (مقصود دریای سرخ میباشد - مترجم) و همانجاست که کشتی‌ها از آنجا بطرف هندوستان میروند و من نمیتوانم تو را به سوریه تبعید کنم برای اینکه هنوز در سوریه از آتشیهای گذشته اخگرهایی باقی مانده که زیر خاکستر مدفون است و وجود تو در سوریه شاید سبب گردد که خاکستر از روی اخگرها دور شود و شعله‌های آتش زبانه بکشد و من نمیتوانم تو را برسرزمین کوش واقع در جنوب مصر تبعید کنم زیرا تو وقتی بانجا رفتی به سیاهپوستان خواهی گفت که تمام افراد بشر متساوی هستند و سفید بر سیاه مزیت ندارد و سیاهپوستان که بذاته کم عقل و ساده می‌باشند حرف تو را خواهند پذیرفت و ممکن است شورش نمایند.

ولی آن قسمت از ساحل دریای شرقی که من تو را بانجا میفرستم خالی از سکنه است و تو هر قدر صحبت کنی غیر از تخته سنگهای سرخ و کلاغها و شغالها و مارها مستمع نخواهی داشت و من آسوده خاطرم که آنها نمیتوانند برای حکومت مصر تولید مزاحمت نمایند و در آنجا من اطراف منطقه‌ای که محل سکونت تو میباشد مستحفظ خواهم گماشت و آنها موظف هستند که اگر تو از آن منطقه خارج شوی تو را بقتل برسانند.

اما چون تبعید تو بآن منطقه خالی از سکنه و دوری از طبس که میدانم بدان علاقه‌مند هستی برای تو یک مجازات بزرگ است من دیگر از حیث وسائل زندگی تو را در آنجا در مضیقه نمیگذارم و بتو اطمینان میدهم که در آنجا خانه‌ای خواهی داشت و در آن خانه روی بستری نرم خواهی خوابید و غذای فراوان بتو خواهند داد و هر چه بخواهی مشروط بر اینکه معقول باشد برای تو فراهم خواهند کرد و فقط یک ممنوعیت در آنجا برای تو وجود دارد و آن اینست که نمیتوانی از محوطه‌ای که باید در آن زندگی کنی خارج شوی.

من از تنهایی در محل تبعید بیم نداشتم چون در زندگی بیشتر تنها بودم ولی همانطور که هورم‌هب گفت طبس علاقه داشتیم و وقتی فکر کردم که دیگر خاک مصر را زیر پای خود احساس نخواهم کرد و آب نیل را نخواهم نوشید و بوی طبس را استشمام





نخواهم کرد محزون شدم و به هورمهب گفتم: من در این شهر دوستان زیاد ندارم برای اینکه مردم از زبان من بیم دارند و از من پرهیز میکنند ولی در بین طبقات بی بضاعت چند نفر هستند که از دوستان بشمار میآیند و من میل دارم که برای آخرین مرتبه آنها را ملاقات و از آنان خداحافظی کنم دیگر این که میل دارم قدری در طبس گردش نمایم و در این فصل بهار بوی شکوفه‌های درخت را در خیابان کوچها و رایحه بخور معبدها را در حیاط معابد استشمام نمایم و در آغاز شب از محله فقرا که خانه من در آنجاست بگذرم تا اینکه بوی ماهی‌هائی که آنها مقابل خانه خود سرخ میکنند بمشام من برسد و تو هورمهب نمیدانی که برای من مشاهده زنهایی که در آغاز شب مقابل خانه‌ها مشغول طبخ غذا هستند و مردانیکه خسته از کار مراجعت می‌نمایند و کودکانی که در انتظار خوردن غذای شام مقابل خانه‌ها بازی میکنند چقدر لذت دارد و تصور نمی‌کنم که هیچ کس بقدر من از گردش در خیابانهای و کوچه‌های طبس در غروب آفتاب و آغاز شب لذت ببرد.

اگر من کلمات را با لحنی محزون به زبان می‌آوردم و از هورمهب خواهش میکردم که بمن چند روز مهلت بدهد که بتوانم از طبس خداحافظی نمایم او درخواست مرا می‌پذیرفت ولی بدون تضرع و اظهار عجز مانند اینکه شخصی با هم وزن خود صحبت میکند این درخواست را از هورمهب کردم برای اینکه متوجه بودم که علم نباید در قبال قدرت سر تعظیم فرود بیاورد و بهمین جهت فرعون درخواست مرا نپذیرفت و گفت من مردی سرباز هستم و با تاخیر در کار و هم از ابراز احساسات نفرت دارم و لذا حکم میکنم که همین حالا بوسیله یک تخت‌روان تو را از طبس خارج کنند و اگر کسی از خویشاوندان تو بخواهد با تو مسافرت کند من موافقت نمی‌نمایم مشروط بر اینکه او دیگر به مصر مراجعت ننماید و نزد تو بماند و حتی پس از مرگ تو هم نباید به مصر برگردد زیرا میدانم که او هر که باشد در مجاورت تو تحت تاثیر حرفهای خطرناک تو قرار میگیرد و بعد از مراجعت به مصر افکار تو را انتشار میدهد و افکار خطرناک از مرض طاعون زودتر سرایت می‌نماید و اما در خصوص دوستان تو که گفتی از طبقات کم بضاعت هستند من میدانم که یکی از آنها غلامی است که سنگ آسیاب را میگرداند و دیگری نقاشی است دائم‌الخمر که عکس خدایان را تصویر می‌نماید و دو نفر دیگر هم از سیاهپوستان هستند و هر چهار نفر بجرم اینکه تحت تاثیر افکار تو قرار گرفته‌اند اینک بیک مسافرت طولانی رفته‌اند که مراجعت از آن امکان ندارد.

وقتی این حرف را از هورمهب شنیدم خود را لعنت کردم زیرا یک مرتبه دیگر افراد بی‌گناه فقط برای اینکه با من دوست بودند دچار بدبختی ابدی شدند و آنوقت بدون اینکه مقابل هورمهب رکوع نمایم خواستم بروم. هورمهب برای اینکه نشان بدهد که دیگر با من کاری و حرفی ندارد به تقلید فراعنه بزرگ و گذشته مصر گفت کلام فرعون تمام شد.

سربازان هورمهب مرا در یک تخت‌روان که پرده‌های آنرا آویخته بودند قرار دادند و در راه مشرق براه افتادیم و مدت بیست روز از جاده‌ای که هورمهب بسوی مشرق ساخته بود عبور نمودیم تا اینکه به بندری رسیدیم که از آنجا سفاین بطرف هندوستان میرفتند.

ولی چون بندر مذکور مسکون بود سربازان هورمهب در آنجا توقف نکردند و مرا از بندر دور نمودند و پس از سه روز به نقطه‌ای رسیدیم که در گذشته آنجا قریه‌ای وجود داشت ولی زارعین از آن قریه رفته بودند و کسی در آن دیده نمیشد.

در آنجا منطقه‌ای را برای سکونت من محدود کردند و در وسط منطقه مزبور خانه‌ای برایم ساختند و آنوقت دوره‌ای دیگر از زندگی من در آن خانه شروع شد.

من هرگز در خانه مزبور از حیث احتیاجات در مضیقه نبودم و هر چه از اغذیه و اشربه و پوشاک و وسائل نوشتن میخواستم برایم فراهم کردند.

من چند سال در آن خانه بسر بردم و چند کتاب راجع به طب نوشتم و بعد از خاتمه هر کتاب آنرا در یک صندوقچه قرار میدادم. ولی این کتاب آخرین کتابی است که من نوشته‌ام و بهمین جهت آنرا اختصاص به شرح زندگی خود دادم و بعد از این کتاب اگر هم زنده بمانم دیگر چیزی نخواهم نوشت زیرا نور چشم من خیلی کم شده و دیگر دیدگان من حرکت قلم را روی پاپیروس نمی‌بیند.





من تصور میکنم که هرگاه در صدد نوشتن خاطرات زندگی خود بر نمیآمدم نمی توانستم از چند سال باین طرف بار زندگی را تحمل نمایم. من از اینجهت خاطرات خود را در این کتاب نوشتم تا اینکه بتوانم وقایع حیات را از روزی که خود را شناختم تا امروز بیاد بیاورم و نیز بدانم برای چه زندگی کردم.

ولی اکنون که نوشتن خاطرات من تمام شده نمیدانم که برای چه زندگی نمودم و منظور من از زیستن چه بود. در جوانی میاندیشیدم که برای این زنده هستم که به پیری برسم و اینک که سالخورده شدهام حیرانم که آیا این چه آرزویی بود که در جوانی داشتم و مگر به پیری رسیدن آرزویی است که ارزش داشته باشد تا انسان برای آن زندگی کند. هر روز من چشم بدریا می‌دوزم. گاهی عکس کوه‌های اطراف که سرخ رنگ است در دریا میافتد و آنرا سرخ جلوه میدهد و گاهی طوفان بر میخیزد و آبهای دریا سیاه می‌گردد و هنگام شب دریا را سفید می‌بینم.

در روزهایی که هوا طوفانی نیست رنگ دریا از سنگهای آبی رنگ بیشتر است لیکن من از مشاهده دریا خسته شدهام زیرا دریا بقدری بزرگ و وحشت‌آور میباشد که انسان نمیتواند تا آخر عمر خود را به تماشای آن مشغول کند.

آن قدر من روی زمین صحرا کنار دریای شرقی همجوار با عقرب‌ها و مارها نشسته‌ام که دیگر آنها از من نمی‌ترسند ولی میل بدوستی با آنها ندارم زیرا آنها اگر هم دوست شوند دوست جاهل یا دیوانه هستند و نیش خود را در بدن ما فرو خواهند کرد. یکسال بعد از اینکه مرا از طبس تبعید کردند هنگامی که کاروان هندوستان از طبس حرکت نمود تا به ساحل دریای شرقی برسید موتی خدمتکار من که در طبس بود با کاروان آمد و بمن ملحق گردید.

موتی وقتی مرا دید دستها را روی زانو نهاد و رکوع کرد و بعد چون مشاهده نمود که صورت من لاغر شده و شکم فرو رفته گریست.

گفتم موتی برای چه گریه میکنی؟

موتی گفت برای این گریه میکنم که در اینمدت چون تو کسی را نداشتی که برایت اغذیه لذیذ طبخ نماید لاغر شده‌ای.

گفتم موتی زندگی من بمرحله‌ای رسیده که فربهی و لاغری برایم بدون اهمیت است.

موتی گفت سینه‌هه آیا بارها بتو نگفتم که از طبیعت خود که تو را فربیب میدهد بر حذر باش و جلوی زبان خود را نگاهدار من نمیدانم چرا مردها باید اینطور باشند که مانند سنگ حرف در آنها اثر نکند و با اینکه می‌بینند که هر کس سر را بدیوار بکوبد سرش خواهد شکست و خواهد مرد ولی باز سر را بدیوار میکوبند.

ولی تو سینه‌هه بمرحله‌ای از عمر رسیده‌ای که بعد از این باید عاقل شوی زیرا دیگر گرفتار اضطرابهای ناشی از عضوی کوچک که در سینه ما پنهان است و تمام بدبختی‌های جهان از آن میباشد نخواهی گردید.

گفتم موتی تو خطا کردی که از طبس خارج شدی و باین جا نزد من آمدی زیرا من مردی هستم مطرود و هر کس غیر از نگهبانان من که سربازان هورم‌هب هستند با من زندگی نماید تا پایان عمر نخواهد توانست به مصر مراجعت کند زیرا هورم‌هب نه فقط مانع از مراجعت من به مصر و طبس میشود بلکه نمیگذارد کسی که با من زندگی مینماید به مصر برگردد.

موتی گفت سینه‌هه من عقیده دارم که واقعه‌ای که برای تو پیش آمده خیلی به نفع تو میباشد برای اینکه فرعون هورم‌هب تو را به محلی خلوت فرستاده تا اینکه دوران پیری خود را در آن بگذرانی.

من هم از هیاهوی طبس و مزاحمت همسایگان به تنگ آمده‌ام زیرا دائم اثنای آشپزخانه را از من بعاریت میگیرند ولی پس نمی‌دهند و وقتی من بانها یادآوری میکنم آنچه را برده‌اند پس بدهند بخشم در می‌آیند و میگویند مگر ما دزد هستیم که تصور کردی که دیگ و تابه تو را نخواهیم داد.

من در طبس مجبورم که روزی دو مرتبه مقابل خانه را جارو بزنم و باز هم مقابل خانه تمیز نیست زیرا همسایگان پیوسته خاکروبه خانه را در کوچه میریزند و هر چه من فریاد میزنم که این کار را نکنید نمی‌پذیرند.

دیگر اینکه در طبس خانه ما کوچک بود و ما نمیتوانستیم در آن جا سبزی بکاریم در صورتیکه این جا برای کاشتن سبزی اراضی نامحدود داریم و من در این زمین‌ها سبزی و بخصوص کرفس که تو خیلی دوست میداری خواهم کاشت و این سربازهای تنبل و





بیکار را که فرعون برای نگهبانی تو گماشته مامور خواهم کرد سبزی بکارند و بروند در صحرا شکار و در دریا ماهی صید کنند گو اینکه من تصور نمیکنم که ماهیهای آب شور دریا مانند ماهیهای آب شیرین نیل شیرین باشد.

دیگر اینکه من قصد دارم که در اینجا مکانی را برای قبر خود انتخاب نمایم و یک قبر بسازم و بعد از مرگ در همین جا آرام بگیرم زیرا من که هرگز پای خود را از طیس بیرون نگذاشته‌ام بعد از این مسافرت فهمیدم که سفر بدترین چیزهاست و میل ندارم که بعد از مرگ مرا ناراحت کنند و برای دفن از این جا به طیس ببرند.

بدین ترتیب موتی در آنجا سکونت کرد و از آن پس عهده‌دار پرستار من گردید و من تصور میکنم که اگر توانستم در آخرین سنوات عمر خود آسوده زندگی نمایم و این کتاب را بنویسم برای این بود که موتی پیوسته از من پرستاری میکرد و نمیگذاشت که من از حیث وسائل زندگی نقصان داشته باشم. موتی از اینکه برای من کاری بوسیله نوشتن پیدا شده و مانع از این میگردد که من دچار خیالات شوم خوشوقت بود ولی میدانستم که در باطن نسبت به نوشته بی‌اعتنا میباشد و آن را بیفایده‌ترین چیزها میدانند.

موتی برای من غذاهای لذیذ طبخ می‌کرد و طبق آنچه گفته بود سربازان را وادار نمود که زمین را شخم بزنند و بذر بکارند و آبیاری نمایند و بصحرا بروند و شکار کنند و از دریا ماهی بگیرند.

سربازان که مدت یکسال خورده و خوابیده بودند چون فهمیدند که بعد از این باید کار کنند به خشم در آمدند اما جرات نمیکردند که مقاومت نمایند زیرا موتی با زبان خود که تیزتر از شاخ گاو بود آنها را می‌آزرد و ناسزا میگفت و گاهی با حکایاتی که به سبک خویش بدون رعایت نزاکت نقل مینمود سربازان را می‌خندانید.

ولی رفته رفته سربازان که در گذشته از بیکاری کسل شده بودند چون دیدند که کاری را پیش گرفته اند که مفید نیز هست به شوق آمدند و شکار صحرا و صید دریا و سبزی‌های تازه اغذیه آنها را فراوان تر و متنوع تر کرد و موتی طرز طبخ غذاهای لذیذ را بآنها آموخت.

هر سال هنگامیکه کاروان هندوستان از طیس بکنار دریای شرقی می‌آمد کاپتا برای من چند بار الاغ اشیاء و هدایای مختلف و زر و سیم میفرستاد و تمام وقایع طیس را بوسیله کاتبین خود مینوشت و جهت من ارسال مینمود بطوری که من از وقایع طیس بی‌اطلاع نبودم و میدانستم که در آنجا چه میگردد.

سربازانی که نگهبان من بودند طوری بزنگی در آن جا انس گرفتند و از وضع خود راضی شدند که گفتن حتی پس از مرگ من اگر بتوانند به طیس مراجعت نخواهند کرد زیرا بزنگی آنها مقرون به سعادت است و هیچ اندوهی ندارند.

سربازان بوسیله هدایائی که من بآنها داده بودم گاو و گوسفند خریداری کردند و از راه پرورش دام دارای بضاعت شدند. اکنون از نوشتن خسته شده‌ام چون چشم‌های من دیگر علائم خط را درست نمی‌بیند و وقتی بچه گربه‌های موتی بمن نزدیک میشوند و یکمرتبه روی زانوی من قرار میگیرند من حیرت می‌نمایم چرا آنها را ندیده بودم.

روح من از آن چه نقل کردم خسته شده و می‌فهمم که بدنم احتیاج به استراحت ابدی دارد. من اکنون مردی نیک بخت نیستم ولی در این گوشه انزوا خود را بدبخت هم نمیدانم.

من خوشوقتیم که پایپروس و قلم وجود دارد چون اگر این دو نبود من نمیتوانستم بوسیله نوشتن این کتاب دوره کودکی خود را بیاد بیاورم و در عالم تصور مرتبه‌ای دیگر باتفاق مینا از جاده‌های بابل بگذرم و وجود مهربان مریت را در حالیکه در اطراف من میگردد حس نمایم و بر بدبختی کسانی که در طیس گرسنه مانده بودند گریه کنم و گندم خود را بگرسنگان بدهم.

من میدانم که بعد از مرگ من نگهبانان بر حسب امر هورم‌هب تمام نوشته‌های مرا از بین خواهند برد و این خانه را ویران خواهند کرد که مبادا من چیزی روی دیوارها نوشته باشم.

ولی موتی برای پانزده جزوه این کتاب پانزده محفظه محکم از الیاف نخل بافته و من هر جزوه را در یکی از این محفظه‌ها خواهم نهاد و سپس هر پانزده جزوه را در یک صندوقچه نقره جا خواهم داد و آن صندوقچه را در یک جعبه چوبی از چوب محکم درخت سدر که از خارج به مصر آورده میشود میگذارم و بالاخره جعبه چوبی را در یک صندوق مسین قرار میدهم و موتی بعد از مرگ





من باید آن صندوق را در قبرم جا بدهد و وی مرا مطمئن کرده که نگهبانان را فریب خواهد داد و صندوق را در قبر من خواهد نهاد.

من چون انسان هستم در هر انسان که قبل از من در این جهان میزیسته زنده بودم و در هر انسان که پس از من باین جهان بیاید زنده خواهم بود.

من چون انسان هستم بعد از این در خنده‌ها و گریه‌ها و در خوشیها و ناخوشیها و در نیک‌بختیها و بدبختیها و در نیک فطرتی‌ها و زشت خوئیها و در ضعف و نیروی انسانهای آینده زنده خواهم بود.

آن انسان که هزارها سال بعد از این بوجود می‌آید غیر از من نیست زیرا وی هم مثل من نفس میکشد و غذا میخورد و میخندد و میگرید و مرتکب جنایت می‌شود و احسان میکند و حرص دارد و فریب یک یا چند زن را میخورد و از بوی خوش لذت میبرد و صدای موسیقی او را بوجد در می‌آورد و روزها و هفته‌ها و شاید سالها در اندوه فرو میرود و از دوستان خیانت می‌بیند و خود بدوستان خیانت میکند و مال خویش را بوسیله بخشش یا بازی طاس تلف می‌نماید و چون من ورشکسته می‌شود و در آخر عمر در گوشه عزلت یا بین افراد خانواده میمیرد.

بهمین جهت من متاسف نیستم که این کتاب از بین برود زیرا بفرض اینکه این کتاب معدوم شود من در انسانهای آینده زنده خواهم بود.

این است آخرین کلام سینه‌وه مصری که در تمام عمر حس میکرد که تنها می‌باشد.

پایان کتاب سینه‌وه پزشک فرعون

متن کامل مقدمه کتاب سینه‌وه پزشک فرعون از صفحه آینده بنظر خوانندگان میرسد.

هنگامی که شروع به ترجمه کتاب سینه‌وه پزشک مخصوص فرعون کردیم مقدمه کتاب را باختصار ترجمه نمودیم تا خواننده تصور نکند که یک کتاب اخلاقی یا کتابی مربوط به فولکلور را میخواند اما بخوانندگان اطمینان میدهیم که از متن اصلی کتاب حتی یک کلمه ساقط نشده و کتاب سینه‌وه نه فقط جمله به جمله بلکه کلمه به کلمه ترجمه گردیده است.

اکنون که کتاب باتمام رسیده و خوانندگان بارزش این کتاب تاریخی و باستان شناسی پی برده‌اند ما متن کامل مقدمه کتاب را از نظرشان میگذرانیم تا اینکه بیشتر به هویت نویسنده (میکائالتاری) پی ببرند.





مقدمه کامل کتاب پزشک مصری

من سینوهه پسر سن موت و زوجه او کیپا این کتاب را می نویسم.

من این کتاب را برای این تحریر نمی کنم که خدایان سرزمین مصر را مدح نمایم برای اینکه از خدایان به تنگ آمده ام.

من این کتاب را نمی نویسم تا فراعنه مصر را مورد مدح قرار بدهم برای اینکه از اعمال فراعنه مصر متاثری هستم.

من این کتاب را نمی نویسم تا بخدایان یا سلاطین مصر تملق بگویم.

آنچه مرا وادار به نوشتن این کتاب میکند ترس از آینده یا امیدواری بآتیه نیست.

من در مدت عمر خود آنقدر آزمایشهای تلخ تحصیل کرده بقدری گرفتار متاعب شده ام که دیگر از چیزهای موهوم و آینده نامعلوم بیم ندارم.

من از امیدواری نسبت به بقای نام و شهرت جاوید خسته شده ام همانگونه که از خدایان و پادشاهان هم به تنگ آمده ام.

من این کتاب را فقط برای خود می نویسم و از این حیث تصور میکنم که با تمام نویسندگان گذشته و نویسندگانی که در آینده خواهند آمد فرق دارم.

زیرا هرچه تا امروز از طرف نویسندگان گذشته نوشته شده یا برای خوش آمد خدایان بوده یا برای راضی کردن پادشاهان و انسانهای دیگر.

من فراعنه را هم جزو انسانها بشمار می آورم زیرا آنها فرقی با ما ندارند و هرگاه هزار مرتبه آنرا جزو خدایان بشمار آورند باز پادشاهان مثل ما هستند و حب و بغض دارند و مثل ما امیدوار و ناامید می شوند.

گرچه آنها قدرت دارند که کینه خویش را تسکین بدهند و هنگامی که میترسند چاره ای برای رفع ترس بیندیشند ولی این قدرت آنها را از تحمل رنج مصون نمیکند و مثل ما درد می کشند و مانند سایر افراد بشر دچار اندوه میگردند.

تا امروز در جهان آنچه نوشته شده یا بر حسب امر سلاطین برشته تحریر در آمده یا برای تملق گفتن بخدایان یا برای فریب دادن مردم و القای حوادثی که اتفاق نیفتاده و قلب حقیقت و جعل وقایع موهوم.

خواستگاران بمردم القاء کنند که آنچه بچشم خود دیدند واقعیت نداشته و حوادث واقعی غیر از آن است که تصور می کردند.

خواستگاران بمردم بقبولانند در فلان حادثه سهم فلان مرد بزرگ بسیار ناچیز بوده و برعکس فلان مرد ناچیز در آن حادثه سهمی بزرگ داشته است.

من بجرئت می گویم زیرا یقین دارم که از روزی که بشر به جهان آمده تا امروز آنچه نوشته یا برای این بوده که خدایان را راضی کند یا برای راضی کردن افراد بشر نویسندگی نموده خواه افراد مزبور پادشاهان باشند یا افراد دیگر.

من تصور میکنم در آینده نیز همین طور خواهد بود و هر کس در آتیه قلم بدست بگیرد یا برای این است که بخدایان تملق بگوید یا سلاطین را راضی کند یا افراد بشر را خواه افراد مزبور یک ملت باشند یا یک جامعه و طبقه ای خاص از یک ملت.

من از اینجهت تصور میکنم که در آینده هم تمام نویسندگان برای راضی کردن خدایان و سلاطین و افراد بشر نویسندگی خواهند کرد که در این جهان هیچ چیز تازه بوجود نیاید و همه چیز تجدید می شود و آنچه در گذشته وجود داشته باز بظهور میرسد.

انسان در زیر خورشید بطور کلی تغییر پذیر نیست و صد هزار سال دیگر انسانی که بوجود می آید همان انسان امروزی میباشد ولی شاید لباس و طرز آرایش موی سر و ریش و کلمات او تغییر کند.

فقط یک چیز انسان هرگز تغییر نخواهد کرد و آن هم حماقت اوست و صد هزار سال دیگر انسانی که بوجود می آید مانند انسان دوره ما و آنهاست که قبل از مادر دوره اهرام میزیستند احمق خواهد بود و او را هم می توان با دروغ و وعده های بی اساس فریفت برای اینکه انسان جهت ادامه حیات محتاج دروغ و وعده های بی اساس است و فطرت او ایجاب میکند که همواره بدروغ بیش از راست و به وعده های بی اساس که هرگز جامه عمل نخواهد پوشید بیش از واقعیت ایمان داشته باشد.





تا جهان باقی است نوع بشر احمق خواهد بود و فریب دروغ و وعده‌های بی‌بنیان را خواهد خورد منتها در هر دوره به مقتضای زمان یکنوع دروغ باو خواهند گفت و با یک عنوان جدید وعده‌های بی‌اساس باو خواهند داد و او هم با شغف و امیدواری دروغ و مواعید موهوم را خواهد پذیرفت و اگر کسی درصدد بر آید که او را از اشتباه بیرون بیاورد و بگوید اینکه بتو میگویند دروغ است و قصد دارند که تو را فریب بدهند و بیا تا من حقیقت را بتو ارائه بدهم انسان به خشم در می‌آید و آن شخص را با اتهام اینکه خائن و تبه‌کاری است بقتل میرساند.

ایمان بدروغ و وعده‌های موهوم و بشارت‌هایی که هرگز جامه عمل نخواهد پوشید طوری با سرشت بشر آمیخته شده که انسان افسانه را بر وقایع حقیقی ترجیح میدهد و همین که یک نقال زبان می‌گشاید و نقل می‌گوید مردم اطرافش را میگیرند و با اینکه بچشم خود می‌بینید که وی کنار کوچه روی خاک نشسته معهدا وقتی صحبت از کشف گنج میکند و بشارت میدهد که زر و سیم عاید مستمعین خواهد شد همه باور مینمایند.

ولی من سینوهه نویسنده این کتاب از دروغ آنهم در این مرحله پیری نفرت دارم و در این کتاب دروغ نمی‌نویسم.

شاید اگر جوان بودم و این کتاب را در جوانی مینوشتم من نیز مثل نویسندگان دیگر دروغ میگفتم و چیزی تحریر میکردم که مورد پسند خدایان یا سلاطین یا سایر افراد بشر باشد.

ولی در این دوره پیری که از خدایان و پادشاهان و سایر افراد بشر مایوس شده‌ام دروغگوئی نه مورد تمایل من است و نه مورد لزوم.

چون من این کتاب را برای دیگران نمی‌نویسم و قصد ندارم که کسی را راضی کنم لاجرم این کتاب را برای خود برشته تحریر در می‌آورم.

آنچه من در این کتاب می‌نویسم چیزهایی است که به چشم خود دیدم یا میدانم که واقعیت دارد ولو آنکه بچشم ندیده باشم و از این حیث من با نویسندگانی که قبل از من بودند یا بعد از من خواهند آمد فرق دارم زیرا گذشتگان و آیندگان (چون در جهان همه چیز تکرار میشود) پیوسته آنچه را که با دو چشم دیدند و خواهند دید نمی‌نویسند و گاهی واقعیت را زیر پا میگذارند و چیزهایی مینویسند که کمک بشهرت آنها بنماید.

آن کس که چیزی می‌نویسد یا نوشته خود را روی سنگ نقر می‌نماید امیدوار است که آیندگان نوشته او را بخوانند و بر او آفرین بگویند و اعمال برجسته‌اش را تجلیل کنند.

ولی در کلامی که من برشته تحریر در می‌آورم چیزی وجود ندارد که سبب آفرین شود و کارهاییکه من انجام داده‌ام در خور تقدیر نیست و من یک مرد خردمند نمی‌باشم تا اینکه آیندگان از من پند بگیرند و اطفال در مدرسه هرگز جمله‌هایی را که من گفته‌ام روی الواح خاک‌رست نخواهند نوشت تا اینکه مشق بکنند و از روی آنها نوشتن را بخوبی فرا بگیرند و مردان بالغ هنگام صحبت کردن برای اینکه خود و اطلاعات خود را برخ دیگران بکشند جملات مرا تکرار نخواهند نمود زیرا من هیچ امیدوار نیستم که کسی کتاب مرا بخواند و نام مرا بخاطر بیاورد.

بفرض اینکه من مردی خردمند بودم و رای صائب میداشتم و این امیدواری وجود داشت که آیندگان کتاب مرا بخوانند باز خرد و تدبیر من برای نسلهای آینده بدون فایده بود زیرا انسان از شنیدن پند و خواندن کتب خردمندان اصلاح نمی‌شود.

چه انسان بقدری شورو و بیرحم و مودی است که تمساح رود نیل نسبت بوی رحیم و کم‌آزار می‌باشد و قلب او که سخت‌تر از سنگ است هرگز نرم نمی‌شود و محال است که روزی غرور و خودپسندی او از بین برود یک انسان را با لباس در رود نیل بینداز که شاید زیر آب رفتن او را تغییر بدهد و بعد ویرا از رودخانه خارج کن و به محض اینکه لباسش خشک شد همانست که بود.

یک انسان را دچار بزرگترین و شدیدترین بدبختی‌ها بکن که شاید اصلاح شود و به محض اینکه بدبختی او از بین رفت و خود را مرفه و سعادت‌مند دید مبدل بهمان میشود که بوده است.





من در مدت عمر خود تحولات و انقلابات متعدد دیدم و هر دفعه فکر میکردم که بعد از تحول و انقلاب انسان تغییر خواهد کرد ولی دیدم که هیچ تغییر در او بوجود نیامد بنابراین چگونه میتوان امیدوار بود که خواندن یک کتاب سبب تغییر و اصلاح نوع بشر شود.

کسانی هستند که میگویند آنچه امروز اتفاق میافتد بدون سابقه میباشد و هرگز در جهان روی نداده ولی این گفته ناشی از سطحی بودن اشخاص و بی تجربگی آنهاست چون هر واقعه که در جهان اتفاق بیفتد سابقه دارد.

من که سینوهه نام دارم بچشم خود دیدم که در کوچه پسری پدر خود را بقتل رسانید زیرا پسر علامت صلیب بر سینه نصب کرده بود و پدر علامت شاخ داشت.

من دیدم که غلامان و کارگران علیه اغنیاء و اشراف قیام کردند و دیدم که خدایان بجنگ یکدیگر برخاستند.

من بچشم خود مشاهده کردم مردی که پیوسته شراب گرانها در پیمانها زر می نوشید هنگام تنگدستی کنار رود نیل خود را سیراب مینمود. من مشاهده کردم آنهایی که زر در ترازو می کشیدند در چهارراه گدائی مینمودند و زندهای همین اشخاص خود را برای یک قطعه مس به سیاهپوستان میفروختند که بتوانند برای فرزندان خود نان تهیه نمایند و اینها که دیدم قبل از من هم روی داده بود و پس از من نیز اتفاق خواهد افتاد.

در دوره من مردم از وقایع گذشته عبرت و پند نگرفتند و در این صورت چگونه میتوان گفت که آیندگان از وقایع دوره من که در این کتاب میخوانند عبرت خواهند گرفت.

در دوره من مردم از وقایع گذشته عبرت و پند نگرفتند و در این صورت چگونه میتوان گفت که آیندگان از وقایع دوره من که در این کتاب میخوانند عبرت خواهند گرفت.

همانطور که تا امروز انسان تغییر نکرده در آینده هم تغییر نخواهند کرد.

این است که من این کتاب را برای این نمی نویسم که کسی اندرز بخواند و از گذشته پند بگیرد.

من این کتاب را برای خود مینویسم زیرا دانائی مرا رنج میدهد و مثل یک تیزآب قلب مرا میخورد و من مجبورم که آنچه میدانم بنویسم تا اینکه از رنج من کاسته شود.

من این کتاب را در سومین سال سکونت خود در نقطه ای واقع در ساحل دریای شرقی که محل تبعید من است شروع کردم و آنجا منطقه ایست که کشتی هائی که به هندوستان میروند از آنجا حرکت میکنند و در اطراف محل سکونت من کوه های سرخ رنگ وجود دارد و در گذشته سلاطین مصر برای ساختن مجسمه های خود از سنگ کوه های مزبور استفاده میکردند.

من از این جهت این کتاب را می نویسم که دیگر شراب در کام من طعم ندارد و نسبت به تفریح با زنها تمایلی در خود احساس نمی کنم و مشاهده ماهی ها در برکه ها و دیدن گل ها در باغ بمن لذت نمی بخشد و در شبهای سرد زمستان یک دختر جوان سیاهپوست کنار من می خوابد و بستر مرا گرم می کند ولی حضور او در بستر مرا خوشوقت نمی نماید.

مدتی است که خوانندگان آواز را جواب گفته ام چون نه از آواز آنها لذت میبرم نه از نغمه نوازندگان و برعکس صدای موسیقی و آهنگ آواز مرا ناراحت می نماید.

دیگر زر و سیم و گوهر و پیمانهای طلا و عنبر و عاج و چوب آبنوس در نظرم جلوه ندارد.

با اینکه در تبعیدگاه زندگی میکنم همه اینها را که گفتم دارم زیرا آنچه داشتم از من نگرفتند و از طبس پایتخت مصر مردی که در گذشته غلام من بود و اینک خیلی توانگر است برای من بسی چیزهای گرانها فرستاد.

هنوز غلامانم از ضربات عصای من می ترسند و سربازانی که مستحفظ من می باشند وقتی مرا می بینند دستها را روی زانو میگذارند و رکوع میکنند.

ولی حدود منطقه ای که من می توانم در آن گردش کنم محدود است و هیچ کشتی نمی تواند از راه دریا بساحلی که من در آن زندگی مینمایم نزدیک شود. و چون همه چیز از نظرم افتاده و دیگر نخواهم توانست به مصر برگردم و اراضی سیاه را زیر پای خود احساس کنم و بوی شبهای بهار طبس به مشام من نخواهد رسید این کتاب را می نویسم.





امروز من در اینجا مردی منزوی هستم ولی در گذشته نام من در کتاب طلائی فرعون ثبت شده بود و در کاخ زرین که از کاخ‌های سلطنتی مصر است در کوشکی واقع در طرف راست مسکن فرعون سکونت داشتم.

در آن موقع گفتار من بیش از گفته برجسته‌ترین مردان مصر ارزش داشت و اشراف برای من هدایا میفرستادند و طوق زرین از گردنم آویخته بود.

من در آنوقت هرچه را که یک نفر ممکن است آرزو کند داشتم ولی چیزی میخواستم که هیچ انسان نمی‌تواند بدست بیاورد و آن حقیقت بود یعنی حقیقت آزادی و مساوات و دادگستری.

بهمین جهت امروز در این نقطه دور افتاده کنار دریای شرقی زندگی میکنم زیرا در ششمین سال سلطنت هورم‌هب فرعون مصر مرا بجرم خواستن آزادی و مساوات و عدالت از مصر تبعید کردند و هورم‌هب امر کرد که اگر بخواهم به مصر برگردم مرا مثل یک سگ دیوانه بقتل برسانند و هرگاه قدمهای من بخاک مصر برسد مرا مثل یک وزغ با یک لگد روی سنگها و خاکهای مصر له کنند و مستحفظینی که از طرف فرعون مصر در اینجا گماشته شده‌اند مامورند که نگذارند من از حدودی که برای گردشم تعیین شده است تجاوز نمایم.

در صورتی که فرعون روزی دوست من بود و من تصور میکنم که در آن موقع وی بمن احتیاج داشت و من خدماتی برایش انجام دادم.

ولی از مردی چون هورم‌هب فرعون مصر که از نژادی پست میباشد و اصالت ندارد نباید جز این انتظار داشت و این مرد بعد از اینکه به سلطنت رسید اسامی سلاطین گذشته مصر را از روی ابنیه و معابد محو کرد و بجای آنها اسامی پدر و مادر و اجداد خود را نوشت روزی که او در معبد تاج بر سر میگذاشت من حضور داشتم و دیدم که تاج سرخ و سفید مصر را بر سر نهاد و شش سال بعد از تاجگذاری مرا تبعید کرد و این هم دلیلی دیگر است که من خوب میدانم وی در چه تاریخ فرعون مصر شد معهدا کاتبان خود را واداشت که دوره سلطنت او را طولانی کنند و اینطور بنویسند که وی هنگامی که مرا تبعید کرد سی و دو سال از دوره سلطنتش میگذشت.

من این را بچشم خود دیدم و او وقتی مرا تبعید کرد آنقدر مغرور و قوی بود که اهمیت نمی‌داد که تاریخ تبعید من در جایی ثبت شود لیکن میخواهم بگویم که چون هورم‌هب تاریخ سلطنت خود را قلب کرد کسانی که در آینده تاریخ سلطنت او را بخوانند تصور مینمایند که وقتی من تبعید شدم سی و دو سال از سلطنت او میگذشت در صورتیکه بیش از شش سال گذشته بود.

چون آن مرد تاریخ سلطنت خود را از روزی حساب کرد که در جوانی در حالیکه یک قوش مقابل او پرواز مینمود وارد طبس شد. چنین است تاریخی که یک پادشاه مصر برای خود مینویسد و در اینصورت آیا میتوان بتواریخی که برای سلاطین گذشته نوشته شده اعتماد نمود؟

در جوانی گوئی کور بودم و حقیقت را نمیدیدم و بهمین جهت از مردی که برای حقیقت زنده بود نفرت داشتم چون میدیدم که حقیقت او در سرزمین مصر وحشت و هرج و مرج بوجود آورده است.

او میخواست با خدای خود یعنی حقیقت زندگی کند و من قدر وی را ندانستم و برای محو آن مرد اقدام کردم و امروز باید کیفر عمل خود را ببینم زیرا من هم میخواهم با حقیقت زندگی کنم ولی نمیتوانم.

حقیقت مثل یک کارد برنده و یک زخم غیر قابل علاج است و بهمین جهت همه در جوانی از حقیقت میگریزند و عده‌ای خود را مشغول به باده‌گساری و تفریح با زنها میکنند و جمعی با کمال کوشش در صدد جمع‌آوری مال بر میآیند تا اینکه حقیقت را فراموش نمایند و عده‌ای بوسیله قمار خود را سرگرم می‌نمایند و شنیدن آواز و نغمه‌های موسیقی هم برای فرار از حقیقت است.

تا جوانی باقی است ثروت و قدرت مانع از این است که انسان حقیقت را ادراک کند ولی وقتی ژیر شد حقیقت مانند یک زوبین از جایی که نمیداند کجاست میآید و در بدنش فرو میرود و او را سوراخ می‌نماید و آن وقت هیچ چیز در نظر انسان جلوه ندارد و از همه چیز متنفر میشود برای اینکه می‌بیند همه چیز بازیچه و دروغ و تزویر است آنوقت در جهان بین ممنوع خویش خود را تنها می‌بیند و نه افراد بشر میتوانند کمکی باو بکنند و نه خدایان.





من سینوهه که این علامات را روی پاپیروس نقش میکنم اعتراف مینمایم که قسمتی از اعمال من بسیار زشت بوده و من حتی مرتکب تبه کاریها شدم برای اینکه تصور میکردم آن تبه کاریها مشروع و لازم است ولی این را هم میدانم که اگر بر حسب اتفاق این کلمات در آینده از طرف کسی خوانده شد وی از زندگی من درس نخواهد آموخت و پند نخواهد گرفت.

دیگران وقتی مرتکب گناه میشوند به معبد آمون میروند و آب مقدس آمون را روی خود میریزند و با این عمل تصور می نمایند که از گناه پاک شده اند.

ولی من که در این آخر عمر به خدایان عقیده ندارم برای اینکه میدانم که آنها نیز مثل افراد بشر اهل دروغ و نیرنگ و تزویر هستند بوسیله آب مقدس آمون خود را مطهر نمی نمایم و میدانم که هیچ قدرتی قادر نیست که یک تبه کار را بی گناه کند برای اینک هیچ قدرتی قادر نمی باشد که قلب یک نفر را تغییر بدهد و مردی که مرتکب گناه می شود در قلب خود خویش را تبه کار می بیند.

ولی میاندیشم که اگر اعمال خود را بنویسم از فشاری که بر من وارد می آید کاسته می شود.

دیگران بدروغ مناظر اعمال نیک خود را بر دیوارهای قبر خویش نقش می کنند تا اینکه در دنیای مغرب اوزیریس را فریب بدهند و اعمال مزبور را در ترازوی وی بگذارند تا اینکه کفه اعمال نیکو سنگین شود.

من قصد فریب کسی را ندارم و ترازوی من این پاپیروس است و شاهین ترازو این قلم می باشد که در دست من است و اینک علائمی را روی پاپیروس نقش می کند.

ولی شاید من قصد دارم خود را فریب بدهم پناه بر خدایان... که انسان آن قدر دروغگو و محیل آفریده شده که بدون اینکه خود بداند خویش را نیز فریب میدهد.

اگر هم چنین باشد باری نوشتن این کتاب برای من مانند تریاک است و سبب تسکین می شود. تریاک درد را تسکین میدهد ولی قطع ماده نمی کند و مرض را از بین نمیبرد و این کتاب هم مرا تسکین خواهد داد اما نخواهد توانست که اعمال زشت مرا زائل و مرا تطهیر کند.

قبل از اینکه شروع به نوشتن کتاب کنم میخواهم قلب خود را آزاد بگذارم که قدری بنالد زیرا قلب من قلب یک مرد مهجور و مطرود است و احتیاج به نالیدن دارد.

قلب من در آرزوی هوای مصر و نیل و طبس مینالد زیرا کسی که یک مرتبه آب شط نیل را نوشید پیوسته آرزوی نوشیدن آن آب را دارد و هیچ آب دیگر عطش او را رفع نمی کند.

کسی که در طبس چشم به جهان گشوده آرزو دارد که طبس را ببیند زیرا در جهان شهری مانند طبس وجود ندارد.

کسی که در یک کوچه طبس بزرگ شده اگر بعد منتقل به یک کاخ شود که با چوب سدر آن را ساخته باشد باز در آرزوی آن کوچه است تا اینکه بتواند رایحه سوختن تپاله گاو را در اجاق هائی که مقابل خانه ها بوجود می آورند و روی آنها ماهی سرخ مینمایند استشمام کند.

اگر من می توانستم یک مرتبه دیگر روی زمین سیاه سواحل نیل گام بردارم حاضر بودم که پیمانۀ طلای شراب خود را با یک لیوان سفالین زارعین مصر تعویض کنم و این جامه کتان را که در بر دارم دور بیندازم و لنگ غلامان را بر کمر ببندم.

اگر من میتوانستم یک مرتبه دیگر صدای وزش باد را از وسط نیزارهای ساحل نیل بشنوم و پرواز چلچله ها را روی آب نیل ببینم همه دارائی خود را برای مرتبه دیگر به فقرا می بخشیدم.

چرا من یک پرستو نیستم تا بدون اینکه مستحفظین بتوانند ممانعت کنند از این جا پرواز نمایم و بسرزمین مصر بروم و در آن جا روی یکی از ستون های مرتفع معبد آمون در حالیکه قبه طلائی شاخص ها در نور آفتاب پرتو افشانی می کنند لانه بسازم و بوی بخور معبد و خون قربانیان عبادتگان را استشمام کنم.





چرا یک پرنده نیستم تا از بالای بام معبد آمون به تماشای اطراف مشغول شوم و ببینم چگونه گاوها ازابه‌های سنگین را در کوچه‌های طیس می‌کشند و افزارمندان در دکانه‌های خود مشغول کوزه ساختن و حصیر بافتن و نان پختن هستند و میوه فروشان با آهنگی خوش میوه‌های خود را به عابرین عرضه میدارند.

اوه... ای آفتاب درخشنده دوره جوانی... ای دیوانگی‌های لذت‌بخش دوران شباب... کجا هستید و چرا مرا ترک کرده‌اید؟ امروز من نانی از مغز گندم می‌خورم و می‌توانم هر لقمه نان را در یک کاسه پر از عسل فرو ببرم ولی این نان در دهان من تلخ است و لذت نان خشک دوره جوانی را که پر از سبوس بود نمی‌دهد.

ای سالهای گذشته که رفته‌اید توقف کنید... و برگردید... ای آمون (یعنی خورشید - مترجم) که پیوسته در آسمان از مشرق بطرف مغرب حرکت میکنی یکمرتبه از غرب بسوی شرق حرکت کن تا من جوانی از دست رفته را بازیابم. ای رعشه‌های دوره جوانی که در آغوش مینا و مریت بر من مستولی می‌شدید کجا هستید و چرا من دیگر این رعشه‌های لذت‌بخش را در آغوش هیچ زن در خود احساس نمی‌کنم ای قلم نئین که در دست من هستی و روی پاپیروس حرکت میکنی اینک که خدایان نمیتوانند دوران کودکی و جوانی مرا برگردانند تو با نوشتن خاطرات گذشته دوره طفولیت، رعشه‌های لذت‌بخش دوره جوانی‌ام را بمن بازگردان تا سینوهه که امروز از بدبخت‌ترین زارعین سرزمین سیاه بدبخت‌تر است با گذشته مشغول شود و غم موجود را فراموش نماید.

مردی که من تصور میکردم پدرم می‌باشد موسوم به سن موت طبیب بود و در محله فقرای طیس میزیست و افراد بی‌بضاعت را معالجه میکرد.

زنی با اسم کیپا که من او را مادر خود میدانستم زوجه وی بشمار می‌آمد.

این دو نفر با اینکه پیر شدند فرزند نداشتند و بهمین جهت در دوره کهولت خود مرا به فرزندی پذیرفتند.

سن موت و کیپا چون ساده بودند گفتند که مرا خدایان برای آنها فرستاده‌اند و پیش‌بینی نمی‌کردند که من چقدر باعث بدبختی آنها خواهم شد.

کیپا که افسانه‌ها را دوست میداشت مرا بنام قهرمان یکی از افسانه‌ها با اسم سینوهه خواند و سینوهه مردی بود که بنا بر روایت یکروز در خیمه فرعون یک راز وحشت‌آور شنید و از بیم آنکه کشته شود گریخت و سالها در کشورهای بیگانه بسر برد و ماجراهای خطرناک برایش پیش آمد که از همه سالم جست.

کیپا هم که زنی ساده بود تصور میکرد که من نیز از حوادث خطرناک جان سلامت برده‌ام و اگر اسم سینوهه را روی من بگذارد در آینده هم میتوانم از گزند حوادث مصون بمانم.

ولی کاهنان خدای آمون میگویند که اسم در سرنوشت انسان اثری زیاد دارد و شاید بهمین جهت من گرفتار ماجراها و مخاطرات شدم و مدتی در کشورهای بیگانه بسر بردم و شاید چون موسوم به سینوهه بدم برازهای خطرناک یعنی راز پادشاهان و زندهای آنان که سبب مرگ میشود پی بردم و بالاخره این نام مرا مردی مطرود کرد و دچار تبعید گردیدم.

من فکر نمیکنم که چون کیپا نامادری من مرا بنام سینوهه خواند من در دوران عمر گرفتار ناملایمات و ماجراهای زیاد شدم.

اگر نام من کپرو یا کفرن یا موسی میبود باز سرنوشت من همان میشد ولی نمیتوان انکار کرد که سینوهه مردود و مطرود گردید لیکن مردی با اسم هورم‌هب یعنی پسر شاهین به سلطنت رسید و تاج پادشاهی مصر را بر سر نهاد. (در زبان فارس باید گفت جوجه شاهین نه پسر شاهین ولی ما برای رعایت امانت در ترجمه این تعبیر ناصواب را بکار بردیم - مترجم).

این است که گاهی از اوقات حوادث زندگی یک نفر طوری با نام او جور در می‌آید که مردم فکر میکنند که اسم در سرنوشت انسان اثر دارد.

پاره‌ای از اشخاص برای اینکه هنگام بدبختی خود را تسلی بدهند میگویند که ما مقهور نام خود شده‌ایم و در موقع نیک‌بختی بر خود میبالند که از نخست نامشان آنها را برای سعادت بوجود آورده بود.





من در زمان سلطنت فرعون آمن هوتپ سوم قدم بجهان گذاشتم و در همان سال شخصی متولد شد که بعد نام چهارم آمن هوتپ و آنگاه اخناتون را روی خود گذاشت ولی امروز کسی این نام را بر زبان نمی آورد. برای اینکه یک اسم ملعون است چون آمن هوتپ چهارم میخواست برای حقیقت زندگی نماید.

وقتی او متولد شد در کاخ سلطنتی مصر شادمانی حکمفرما بود و فرعون بشکرانه این واقعه در معبد آمن قربانی کرد و ملت مصر هم شادمانی نمود زیرا نمیدانست که در دوره سلطنت اخناتون چقدر دچار بدبختی خواهد شد.

تیئی زوجه فرعون که مدت بیست و دو سال زن او بود و در تمام معابد نامش را کنار اسم فرعون نوشته بودند تا آن تاریخ نتوانست پسری به شوهر خود بدهد.

این است که بعد از تولد آن پسر فرعون بسیار خوشوقت شد و به محض اینکه کاهنان آن پسر را ختنه کردند وی را ولیعهد و جانشین خود نامید.

آن پسر در فصل بهار و هنگامی که زارعین مصر مبادرت به کشت میکنند متولد گردید و من در فصل پائیز قبل موقعی که شط نیل طغیان مینماید قدم بجهان گذاشتم.

لیکن از تاریخ دقیق تولد خود بی اطلاع هستم زیرا وقتی نامداری ام کیپا مرا دید من درون یک سبد که خلل و فرج آن را بوسیله رزین مسدود کرده بودند روی آب نیل قرار داشتم و جریان آب آن سبد را کنار رودخانه آورده وسط نیزار نزدیک خانه کیپا قرار داده بود.

چلچله‌ها بالای من پرواز میکردند ولی صدائی از من بر نمی‌خاست بطوری که مادرم تصور کرد که من مرده‌ام ولی وقتی دست روی صورتم نهاد دریافت که زنده میباشم و مرا بخانه برد و کنار اجاق قرار داد که گرم شوم و با دهان خود در دهان من دمید تا اینکه گریه کردم.

بعد ناپدری ام سن موت که رفته بود بیماران فقیر را معالجه کند با دو مرغابی و یک پیمانانه آرد که بابت حق‌العلاج بوی داده بودند بخانه مراجعت نمود و صدای مرا شنید و تصور کرد که کیپا یک بچه گربه بخانه آورده و خواست بوی پر خاش کند.

ولی مادرم گفت این گربه نیست بلکه طفلی است و تو باید خوشوقت باشی زیرا خدایان بما یک پسر دادند.

پدرم متغیر شد و نامداری ام را بنام بوم خواند لیکن او مرا به شوهرش نشان داد و وقتی چشم سن موت بچشمها و بینی و دهان و دستهای کوچک من افتاد بترحم در آمد و حاضر شد که مرا به فرزند بیپذیرد.

بعد آن زن و شوهر به همسایه‌ها گفتند که مرا کیپا زائیده است و من نمیدانم که آیا این دعوی را همسایگان باور کردند یا نه؟

نامداری ام که من او را مادر حقیقی خود میدانستم مرا در گاهواره‌ای نهاد که سبیدی را که روی آب نیل زورق من بود بالای سقف گاهواره قرار داد ناپدری ام که من او را پدر واقعی خود میدانستم بهترین ظرف مسین موجود در خانه را به معبد برد تا اینکه به کاهنان هدیه بدهد و آنها نام مرا بعنوان اینکه پسر سن موت و کیپا هستم جزو زندگان ثبت کنند و چنین کردند.

بعد از اینکه نام من در شمار زندگان ثبت شد پدرم که خود پزشک بود مرا ختنه کرد زیرا از کارد کثیف کاهنان میترسید و بیم داشت که کارد آنها تولید جراثیم نماید.

من فکر میکنم که او برای رعایت صرفه‌جویی هم اینکار را کرد زیرا چون پزشک فقراء بود و در آمد زیاد نداشت نمیتوانست که برای ختنه من نیز هدیه‌ای دیگر به کاهنان بدهد.

معلوم است که من در آن موقع نمیتوانستم این وقایع را ببینم و بشنوم و وقتی که قدری رشد کردم زن و مردی که یقین داشتم پدر و مادرم هستند این نکات را بمن گفتند ولی تصور نمی‌نمایم که دروغ گفته باشند چون از دروغ بیم داشتند.

پس از اینکه من قدم بمرحله عنفوان شباب گذاشتم و موهای دوره کودکی مرا کوتاه کردند حقیقت را بمن گفتند و اظهار کردن که من فرزند واقعی آنها نیستم لیکن مرا بفرزند خود قبول کرده‌اند.

آنها چون از خدایان می‌ترسیدند نخواستند که من از وضع واقعی خود بی‌اطلاع بمانم و سکوت خود را چون دروغ گفتن بخدایان می‌دانستند.





من هرگز ندانستم از کجا آمده‌ام و پدر و مادر واقعی من که هستند مگر بعد از اینکه قدم به مرحله عقل گذاشتم و از روی بعضی از قرائن که در این سرگذشت ذکر شد حدس زدم که پدر و مادر من که هستند ولی این حدس هر قدر قوی باشد باز یک حدس است.

آنچه برای من محقق می‌باشد این است که من یگانه طفلی نبودم که درون یک سبد که خلل و فرج آن را با رزین مسدود کرده بودند روی شط نیل از قسمت علیای رودخانه بطرف قسمت سفلی روان شدم.

شهر طبس در آن موقع دارای معابد و کاخ‌های بزرگ بود و اطراف آنها کلبه‌های فقرا دیده میشد و در دوره سلطنت فراعنه چند کشور به مصر منضم شد و مصر یکی از کشورهای ثروتمند جهان گردید.

چون کشورهای دیگر ضمیمه مصر شد عده‌ای زیاد از سکنه کشورهای مزبور به طبس آمدند و در آن جا کاخ یا خانه ساختند و برای پرستش خدایان خود معبد بنا کردند و دسته‌ای از سکنه کشورهای خارجی هم که بضاعت نداشتند در کلبه زندگی مینمودند.

خارجیان بعد از سکونت در طبس رسوم و عقاید خود را هم در آن جا رواج دادند و گرچه عقاید آنها در تمام مردم مصر اثر نکرد ولی در عده‌ای موثر واقع شد و یکی از رسوم مزبور این بود که فقرا که نمی‌توانستند از عهده نگاه‌داری اطفال خود برآیند آنها را در سبدهای می‌نهادند و روی نیل رها می‌کردند و برخی از زنهای توانگر هم که شوهرانشان در سفر بودند ثمر عشق‌بازی‌های نامشروع خود را به شط نیل می‌سپردند.

شاید من فرزند زوجه یکی از ملاحان بودم که در غیاب شوهر خود با یک سوداگر سریانی هم‌آغوش شد و من بوجود آمدم و بهمین جهت بعد از تولد مرا ختنه نکردند و بآب نیل سپردند چون اگر پدرم مصری بود راضی نمی‌شد که من ختنه نشوم.

بعد از اینکه من قدم به مرحله اول جوانی نهادم و موی طفولیت مرا بریدند کیپا موی مزبور و اولین کفش کودکی مرا در یک جعبه چوبی نهاد و آنگاه سبدهای را که روی نیل زورق من بود بالای اجاق آویخت آن سبد بر اثر دود اجاق زرد رنگ شد و بعضی از جگن‌های آن شکست ولی من هر دفعه که بیاد می‌آوردم که با آن سبد از نیل گذشته‌ام آن را مینگریستم و میدیدم که الیافی که جگن‌ها را با آن بهم متصل کرده‌اند دارای گره‌هایی موسوم به گره چلچله‌بازان است.

من از پدر و مادر حقیقی و مجهول خود غیر از آن سبد یادگاری نداشتیم و مشاهده سبد مزبور و اینکه آن سبد به پدر یا مادرم تعلق داشته اولین جراحت را در قلب من بوجود آورد.

همانطور که پرنده بعد از مدتی مهاجرت بسوی لانه قدیم خود بر میگردد انسان وقتی پیر میشود میل میکند که دوران کودکی خود را بیاد بیاورد.

من وقتی به حافظه خود مراجعه میکنم می‌بینم که دوره کودکی من دارای درخشندگی زیاد بود و مثل این که در آن دوره همه چیز بیش از امروز تجلی داشت.

از این حیث غنی و فقیر با هم مساوی هستند و انسان هر قدر فقیر باشد باز با مراجعه بدوره کودکی خود می‌تواند در آن عصر چیزهایی شادی‌بخش کشف کند.

پدرم سن موت در محله فقراء نزدیک دیوار معبد و در شلوغ‌ترین محله طبس سکونت داشت.

نزدیک منزل او اسکله شهر طبس مخصوص کشتیهائی که از قسمت علیای نیل می‌آمدند قرار داشت و سفاین بازرگانی که از قسمت‌های بالائی رود نیل وارد پایتخت یعنی طبس می‌شدند بارهای خود را در آنجا خالی میکردند.

ملاحان این سفاین پس از اینکه بارهای خود را خالی مینمودند وارد کوچه‌های تنک محله فقرا میشدند و در میخانه‌های آن محله آبجو یا شراب مینوشیدند و غذا می‌خوردند و در همین محله خانه‌هایی بود عمومی مخصوص تفریح مردها و گاهی اغنیای شهر هم سوار بر تخت‌روان وارد این این خانه‌ها می‌گردیدند تا تفریح نمایند.

همسایگان ما در محله فقرا عبارت بودند از مامورین وصول مالیات و افسران جزء و صاحبان زورق‌هایی که روی نیل کار میکردند و چند کاهن جزو کاهنان مرتبه پنجم.





همانطور که بعد از طغیان نیل دیوارهایی از آب بالاتر قرار میگیرد و جلب توجه میکند این عده و پدر من نیز در آن محله جلب توجه میکردند و وجوه محلی بشمار میآمدند.

خانه ما نسبت به خانه‌های اطراف و بخصوص کلبه‌های گلی که کنار کوچه‌های آن محله بنظر میرسید یک خانه وسیع محسوب میگردید و ما حتی در خانه خود یک باغچه داشتیم و یک دریف از درختهای افاقیا خانه ما را از کوچه جدا میکرد.

وسط خانه ما حوضی بود سنگی و قدری بزرگ ولی این حوض فقط از پائیز به آن طرف بر اثر طغیان نیل پر از آب میگردید. خانه ما چهار اطاق داشت که در یکی از آنها مادرم غذا طبخ میکرد و ما غذای خود را در ایوانی میخوردیم که هم از راه اطاق طبخ میتوانستیم وارد آن شویم و هم از راه اطاقی که مطب پدرم بود.

هفته‌ای دو مرتبه زنی بخانه ما میآمد و در رفت و روب خانه با مادرم کمک مینمود زیرا کیپا نظافت را دوست میداشت و هفته‌ای هم یک بار یک زن رختشوی بخانه ما می‌آمد و البسه کثیف را بکنار نیل میبرد و میشست.

در آن محل فقیرنشین و شلوغ و پرصدا و فاسد که من فقط بعد از انقضای دوره کودکی و وصل بسن جوانی به فساد آن پی بردم و دانستم که عامل فساد عده‌ای کثیر از بیگانگان هستند که در آن محله و سایر محلات طبس سکونت کرده‌اند پدرم و همسایگان ما مظهر رسوم و شعائر درخور احترام قدیم مصر بشمار میآمدند.

با اینکه در شهر طبس علاقه مردم حتی اشراف و نجباء نسبت به شعائر و رسوم قدیم مصر سست شده بود پدرم و همسایگان او مثل مصریهای قدیم بخدایان عقیده داشتند و نسبت به طهارت روح مومن بودند و در زندگی به کم میساختند و از تجمّل دوری میجستند تا اینکه مجبور نشوند از صراط مستقیم منحرف گردند.

گوئی این عده که در آن محله میزیستند و همانجا به شغل خود ادامه میدادند میخواستند با پرهیزکاری و علاقه به شعائر قدیم بمردم بفهمانند که از آنها نمیباشند و نمیخواهند مثل آنان بشوند.

ولی من میدانم چرا این مسائل را که در دوره کودکی نمی‌فهمیدم و پس از اینکه بزرگ شدم بآنها پی بردم در این مرحله از زندگی که دوره صباوت من است یاد میکنم.

آیا بهتر این نیست که بگویم که در خانه ما یک درخت سایه گستر بود که تنه‌ای خشن داشت و من در کودکی از آفتاب به سایه آن درخت پناه میبردم و به تنه آن تکیه میدادم؟

آیا بهتر این نیست که بخاطر بیاورم که در کودکی بهترین بازیچه من عبارت بود از یک تمساح چوبی که دهانی قرمز داشت و من با یک ریسمان آن را روی سنگ فرش کوچه می‌کشیدم و تمساح چوبی در عقب من میآمد و دهان خود را می‌گشود و میدیدم که حلق آنهم سرخ است.

وقتی من با تمساح چوبی خود در کوچه بازی میکردم کودکان همسایه با حیرت و تحسین آنرا مینگریستند و برای من نان عسلی و سنگ‌های رنگین و مفتولهای مسین می‌آوردند تا اینکه بتوانند با تمساح من بازی کنند.

زیرا فقط اطفال نجباء بازیچه‌ای آن چنان داشتند و فرزندان فقرا نمی‌توانستند آنرا تهیه کنند و پدر من هم استطاعت خرید آن بازیچه را نداشت بلکه نجار سلطنتی آنرا برای پدرم ساخت و باو هدیه داد زیرا پدرم که پزشک بود یک دمل دردناک نجار مزبور را که مانع از این میشد وی بر زمین بنشیند معالجه کرد.

مادرم هر بامداد دستم را می‌گرفت و مرا با خود ببازار میبرد. کیپا در بازار زیاد خرید نمی‌کرد ولی دوست داشت که مدت یک میزان برای خرید یک دسته پیاز چانه بزند و مدت یک هفته هر روز ببازار برود تا اینکه یک جفت کفش خریداری نماید.

مادرم طوری با سوداگران صحبت میکرد که معلوم میشد وی زنی با بضاعت است و تردید او برای خرید کالا ناشی از تهی‌دستی نیست بلکه میخواهد کالای مرغوب خریداری کند.

من میدیدم که مادرم بعضی از چیزها را دوست میدارد ولی خریداری نمیکند و بمن اینطور می‌فهمانید که منظورش این است که من صرفه‌جو بشوم و میگفت توانگر آن نیست که خیلی طلا داشته باشد بلکه آن کس توانگر است که به کم قناعت کند.





در حالی که مادرم اینطور با من حرف میزد من متوجه بودم که چشم‌های او خواهان پارچه‌های پشمی و رنگارنگ و ظریف سیدون و بیبلوس میباشد که در سوریه میبافتند و مانند پر مرغابی سبک وزن بود و با دستهای خود که بر اثر خانه‌داری خشونت داشت پره‌های شترمرغ و زینت‌آلات عاج را نوازش میکرد.

وقتی از مقابل بساط سوداگران میگذشتم مادرم میگفت تمام اینها که ما در بازار دیدیم اشیاء زاید است و بدرد زندگی نمیخورد و فقط غرور خودپرستان را تسکین میدهد.

ولی من که کودک بودم در دل حرف مادرم را نمیپذیرفتم و خیلی میل داشتم که مادرم برای من یک میمون خریداری کند که من او را در بغل بگیرم و آن جانور دست خود را حلقه گردن من نماید. و خیلی مایل بودم که یکی از آن پرندگان خوش رنگ را که در بازار دیدم میداشتم تا اینکه بزبان سریانی یا مصری حرف بزند.

من نمیتوانستم قبول کنم که گردن‌بندهای قشنگ و کفش‌هایی که روی آن پولک طلائی نصب شده بود جزو اشیا زائد باشد. بعد از اینکه بزرگ شدم فهمیدم که مادرم نیز خواهان آن اشیا بود و آرزو داشت که ثروتمند باشد و بتواند آنها را خریداری کند لیکن چون شوهرش یک طبیب بی‌بضاعت بشمار می‌آمد مادرم ناچار قناعت میکرد و آرزوهای خود را که میدانست جامه عمل نخواهد پوشید بوسیله خیالات یا نقل افسانه‌ها تسکین میداد.

شب قبل از خوابیدن مادرم با صدائی آهسته افسانه‌هایی را که میدانست برای من نقل میکرد. یکی از افسانه‌های او داستان سینوهه بود و در افسانه دیگر راجع بمردی صحبت میکرد که در دریا غرق شد و به جزیره‌ای افتاد که در آن پادشاه مارها سلطنت میکرد و از آن جزیره یک گنج بزرگ ب خود آورد.

در افسانه‌های مزبور مادرم راجع به خدایان و ست و عفریت‌ها و جادوگران و مارگیران و فراعنه قدیم مصر صحبت میکرد. گاهی پدرم که آن افسانه‌ها را می‌شنید قرقر میکرد و میگفت روح این بچه را با مهملات و موهومات پریشان نکن و مادرم سکوت مینمود ولی به محض اینکه میفهمید پدرم خوابیده قصه را از همانجا که قطع شده بود ادامه میداد و من حس میکردم که مادرم فقط برای سرگرم کردن من قصه نمیگوید بلکه خود نیز از داستان سرائی لذت میبرد.

در شبهای گرم تابستان که بستر ما چون آتش بود و ما عرین میخوابیدی و حرارت هوا مانع از خوابیدن میشد صدای آهسته مادر طوری مرا میخوابانید که تا بامداد چشم نمیگشودم و امروز هم وقتی آن صدا را که قدری بم بود بخاطر می‌آورم احساس آرامش و اطمینان مینمایم.

من فکر میکنم که مادر واقعی من باندازه کییا نسبت به من محبت نمیکرد و آن زن موهوم‌پرست که بافسانه‌نقلان نابینا و لنگ گوش میداد و آنها یقین داشتند که میتوانند هر دفعه که روایتی برایش نقل میکنند غذائی از او دریافت کنند بیش از یک مادر حقیقی بمن محبت مینمود.

افسانه‌هایی که مادرم میگفت باعث تفریح من میشد و من هم مثل مادرم از زندگی موجود ما اطفال در کوچه‌ای کثیف که پیوسته بوی عفن از آن بمشام میرسید و کانون مگس‌ها بود و ما کودکان در آن بازی میکردیم بآن افسانه‌ها پناه میبردیم.

ولی گاهی هم از اسکله بوی چوب سدر یا رزین بمشام ما کودکان که در کوچه مشغول بازی بودیم می‌رسید یا اینکه زنی از نجباء سوار بر تخت‌روان از کوچه عبور میکرد و سر را بیرون می‌آورد و ما را مینگریست و ما بوی عطر وی را استشمام مینمودیم.

هنگام غروب آفتاب وقتی زورق زرین آمون بطرف تپه‌های مغرب میرفت و پشت افق ناپدید میشد از تمام خانه‌ها و کلبه‌های محله فقرا دود بر میخاست و بوی ماهی سرخ شده و نان تازه بمشام میرسید و من از کودکی طوری به آن روایح عادت کردم که در همه عمر در هر نقطه که بودم روایح مزبور را دوست میداشتم و امروز هم که کهن سال شده‌ام و میدانم که مرگم نزدیک است بیاد آن روایح حسرت میخورم و آه می‌کشم.

